ذیل فرهنگ‌های فارسی

علی رواقی

با همکاری

مریم میرشمسی

انتشارات هرمس

ذیل
فرهنگ‌های فارسی

علی رواقی

۷۸۰۰ تومان

شابک ۹-۰۹۱-۳۶۳-۹۶۴

بسم الله الرحمن الرحيم

ذیل فرهنگ‌های فارسی

علی رواقی

با همکاری

مریم میرشمسی

انتشارات هرمس

انتشارات هرمس: تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

ذیل فرهنگ‌های فارسی

علی رواقی

با همکاری مریم میرشمسی

طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر

چاپ اول: ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: نیل

رواقی، علی

ذیل فرهنگ‌های فارسی / علی رواقی؛ با همکاری مریم میرشمسی. ــ تهران: هرمس، ۱۳۸۱.

بیست + ۵۸۱ ص.

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

۱. فارسی ــ واژه‌نامه‌ها. الف. میرشمسی، مریم. ب. عنوان.

۹ ذ ۹ ر /PIR ۲۹۵۴ ۴ فا ۳

۲۴۱۸۰-۸۰ م

شابک ۹-۰۹۱-۳۶۳-۹۶۴

ISBN 964_363_091_9

با یاد برادرم محمّد

فهرست

دربارهٔ چگونگی شکل‌گیری این فرهنگ

در دورهٔ دبیرستان که با همان نظام آموزشی قدیم دورهٔ ما، آن را در شش سال می‌خواندیم، بخت به ما روی آورد و یکی از بهترین دبیران ادبیات آن روزگار، جناب آقای محمدرسول بازرگانی استادی ما را پذیرفتند. ایشان با کوششی پیگیر و بی‌نظیر، از ما می‌خواستند تا در کنار درسهای معمول دبیرستان، شماری از متنهای قدیم و نو را بادقت بخوانیم و واژه‌های آنها را یاد بگیریم تا مفهوم کتاب را دریابیم و هدف نویسنده را از نوشتن آن متن بشناسیم.

درس فارسی ما بیشتر با نوشتن یک یا چند گزارش دربارهٔ کتابهایی که می‌خواندیم همراه بود، که استاد همهٔ این گزارشها را بادقت می‌خواندند و نارسایی‌های آن را به ما یادآوری می‌کردند. در کنار این گزارشها، استاد از ما می‌خواستند که از گوشه و کنار شهر دیدن کنیم و دربارهٔ کاستیها و دشواریهای اجتماعی و فرهنگی جامعه، آنچه به نظرمان می‌رسد، بنویسیم. بیشتر روزهای تعطیل ما به بازدید از شماری از بیمارستانها و نواخانه‌ها و از این دست جاها یا محله‌های فقیرنشین می‌گذشت، و هرکدام از ما دانش‌آموزان، به فراخور توان خود و اثرپذیری از محلها و جاهایی که دیده بودیم، گزارش‌گونه‌ای می‌نوشتیم و در کلاس می‌خواندیم.

در کنار این کارها، بخشهایی از شاهنامه را هم می‌خواندیم و می‌آموختیم، که همراه با کتابهای جنبی دربارهٔ شاهنامه بود. برای من که از دوران کودکی در محیط خانه چشم و گوشم با شاهنامه و حافظ و اسکندرنامه و کتابهایی از این دست، خو گرفته بود، از اینکه استاد با شیوه‌ای دیگر، شاهنامه را برای ما می‌خواندند و شرح و توضیح می‌کردند، چونان ماهی‌ای که آبی تازه یافته باشد، جانی تازه گرفته بودم؛ با رغبت بسیار شاهنامه را می‌خواندم و دربه‌در به دنبال فهمیدن معنی واژه‌ها و درک مفاهیم این نوشته‌ها بودم و چون پاره‌ای از واژه‌ها را در فرهنگهای دم‌دستی نمی‌توانستم بیابم، با راهنمایی استاد، چند فرهنگ را خریدم؛ فرهنگ آنندراج و برهان قاطع و نفیسی، سه فرهنگی بودند که در آن سالها به آنها مراجعه می‌کردم؛ آن‌وقت‌ها هنوز فرهنگ استاد معین فراهم نشده بود و همهٔ دفترهای لغت‌نامه نیز به چاپ نرسیده بود.

دوران دبیرستان گذشت و به دانشکدهٔ ادبیات رفتم. از اتفاق نیک، در دورهٔ کارشناسی (لیسانس) زبان و ادبیات فارسی در مشهد، شادروان استاد دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، که خدایش بیامرزاد، متون فارسی را به ما درس می‌دادند.

ایشان یکی از بهترین استادان متن‌شناس بودند که با دقتی وسواس‌گونه، شماری از نوشته‌های کهن و قدیمی فارسی را به ما آموختند، شاهنامه و بیهقی و اسرارالتوحید و پاره‌ای دیگر از متنها را می‌خواندیم و دشواریهای این متون را از ایشان می‌پرسیدیم و ایشان با همهٔ درشتی و تندی که داشتند، با رویی گشاده و آرام و مهربان پاسخ می‌دادند.

آن‌وقت‌ها رسم بود که دانشجویان حتی در مقطع کارشناسی (لیسانس)، رساله‌ای فراهم کنند؛ با علاقهٔ فراوانی که به ایشان داشتم، دربارهٔ رساله با استاد صحبت کردم و ایشان فرمودند که تاریخ بلعمی و ترجمهٔ تفسیر طبری را بخوان و هرکدام از این دو کتاب را که خواستی برای رساله انتخاب کن.

خواندن تاریخ بلعمی برایم چندان دشوار نبود، بیشتر واژه‌های این کتاب را می‌شناختم و یا با کمک فرهنگها به معنی آنها پی می‌بردم، تنها شمار محدود و معدودی از واژه‌ها در این کتاب بودند که با مراجعه به فرهنگهای متعدد، نتوانستم آنها را بیابم.

اما ترجمهٔ تفسیر طبری چنین نبود، شمار واژه‌های ناشناخته و دشوارخوان این متن فراوان بود و بسیاری از واژه‌های این کتاب در هیچ‌یک از فرهنگ‌نامه‌ها دیده نمی‌شد.

دشواریهای واژگانی این کتاب در بخشهای ترجمهٔ قرآن، بسیار گسترده‌تر از بخش قصه‌های قرآنی این متن بود؛ از این روی با راهنمایی ایشان، پاره‌ای از وقت خود را در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی می‌گذراندم تا برابرهای قرآنی این ترجمه را با برخی از ترجمه‌های قدیم مقایسه کنم؛ از این سنجش دریافتم که واژه‌های ناشناخته‌ای که در فرهنگهای فارسی نیامده‌اند، کم نیستند.

خوب به یاد دارم روزی را که یکی دیگر از استادان نامدار ما می‌خواستند دیوان رودکی را برای ما بخوانند و دشواریهای این متن را برایمان بگویند و ضمناً به ما بیاموزند که چگونه باید از فرهنگهای فارسی بهره برد.

در کلاس نشسته بودیم که استاد وارد شدند، سه یا چهار تن از کارمندان کتابخانه و دانشکده، هر کدام با یک یا دو دوره فرهنگ در بغل آمدند و کتابها را روی میز استاد گذاشتند.

میز استاد بر روی سکویی قرار داشت که از کف اطاق حدود سی سانتیمتر بلندتر بود، استاد پشت میز نشستند و از بیت اول دیوان رودکی، چاپ سه جلدی مرحوم نفیسی، آغاز کردند و خواندند و برای یافتن واژه‌ها به فرهنگها مراجعه کردند و برای ما چند بیت را گفتند، کلاس تمام شد و ما حدود هشت و حداکثر ده بیت را خوانده بودیم.

آن روز به من خیلی سخت گذشت، برای من که آدمی شتابناک و بی‌تابم، ادامهٔ این درس به این صورت برایم بسیار دشوار بود، دوگانگی عجیبی پیدا کرده بودم، هم دلم می‌خواست که رودکی را بخوانم و بیاموزم و هم می‌خواستم که این کار هرچه زودتر به سامان برسد؛ از این روی، همچنان شتابزده در پایان درس اجازه گرفتم و به استاد گفتم: «اگر قرار باشد که ما رودکی را به این صورت که امروز خواندیم، بخوانیم، در حدود صد جلسه طول می‌کشد و طبعاً نمی‌رسیم که این کار را ...».

استاد نگذاشتند که سخن من به سرانجامی برسد، با اندکی تندی و شاید خشم، که از ساحت ایشان دور می‌نمود، گفتند: «پس خود شما همهٔ کتاب را بخوانید و لغات آن را بیرون بیاورید و در دفتری بنویسید و به ما بدهید.» همین و تمام و حرفی دیگر نزدند و رفتند.

من که تا آن روز از استاد چنین برخوردی را ندیده بودم، در برابر کاری قرار گرفتم که هنوز که هنوز است دشواری و سنگینی آن را حس می‌کنم. با خودم گفتم شاهنامه و ترجمه‌های قرآن و تفسیر طبری کم بود که رودکی هم به آن اضافه شد.

روزها می‌گذشتند و من با رودکی و دشواریهای واژگانی دیوان کوچکی که از رودکی مانده است، دست به‌گریبان بودم. با این همه جا نزدم و به اصطلاح خیلی ترس ورم نداشت و مشتاقانه هر شب دست‌کم ده پانزده بیت از رودکی را زیر و رو می‌کردم و لغتهای ویژهٔ آن را در فرهنگها می‌کاویدم، برخی را می‌یافتم و پاره‌ای را پیدا نمی‌کردم.

اندیشهٔ تألیف مجموعه‌ای به عنوان حاشیه‌ای بر فرهنگهای فارسی یا ذیلی بر فرهنگهای فارسی از همان روزگار دانشکدهٔ ادبیات مشهد، در سرم شکل گرفت و بعدها با کارآموزی در بنیاد فرهنگ، که به سرپرستی و مدیریت استاد دکتر خانلری اداره می‌شد، این اندیشه سخت نیرو گرفت.

بنیاد فرهنگ کار خود را با چاپ و نشر متون فارسی آغاز کرد؛ هستهٔ مرکزی پژوهشی بنیاد فرهنگ، در آغاز از سه بخش تشکیل می‌شد، یکی لغت فارسی و دیگر بخش دستور و سوم انتشارات. دوست دیرین، دکتر محسن ابوالقاسمی، سرپرست لغت فارسی بود و بخش دستور و تاریخ زبان فارسی، زیر نظر دوست و همکار عزیزم دکتر هرمز میلانیان.

من در بخش دستور کار خود را آغاز کردم، استاد خانلری در آن روزها دست‌اندرکار نوشتن کتاب تاریخ زبان فارسی بودند، از این روی ما باید در گروه دستور با خواندن متون فارسی، یادداشتهایی را که استاد می‌خواستند فراهم می‌کردیم. از سوی دیگر استاد خانلری با عنایتی که به چاپ دقیق و پاکیزهٔ متون فارسی داشتند، شماری از متنهایی را که برای چاپ به بنیاد سپرده می‌شد، برای مقابله با دست‌نوشت به من می‌دادند؛ من همه این کارها را با کمک دوستانم از جمله شادوران دکتر

احمد طاهری عراقی و چند تن دیگر، با شوق و رغبت انجام می‌دادیم. تمام وقت من صرف خواندن متون فارسی می‌شد و یا مقابله دست‌نوشتهای کهن و یا بیرون آوردن نمونه‌هایی از متون فارسی که استاد برای تاریخ زبان خواسته بودند، از این متن‌خوانیها بود که دریافتم، وجود یک فرهنگ دست‌کم برای شماری از واژه‌های دشوارخوان و کمیاب متنهای فارسی تا چه اندازه ضروری است. همچنین دانستم که فرهنگ‌نویسانِ ما، چه در گذشته و چه حال، از لغت فرس گرفته تا لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ استاد معین، هیچ کدام آیین‌مندی درست و روشنی برای ضبط و ثبت واژه‌ها و کاربردهای زبانی و بیانی از متون در فرهنگهای خود نداشته‌اند؛ از این روی بسیاری از کاربردهای زبانی و بیانی در هیچ‌یک از فرهنگهای فارسی نیامده‌اند.

اکنون که این کاغذ را سیاه می‌کنم، بر این باورم که آنچه تاکنون به عنوان ذیل فرهنگهای فارسی فراهم شده است، در برابر کار و پژوهش بزرگی که باید برای شناخت و ضبط و ثبت کم و کاستیهای فرهنگهای موجود فارسی انجام شود، دفتر بسیار کوچکی است.

یادداشتهای دفتری که پیش چشم دارید از سالهای ۴۰ـ۱۳۳۹ یعنی از سی و اند سال پیش، قطره‌قطره فراهم شد و حدوداً تا سال ۱۳۴۸ ادامه داشت اما باز هم دل من بار نمی‌داد که این نوشته‌ها را به همان صورت به چاپخانه بسپارم. چاپ و نشر متنهای تازهٔ فارسی که طبعاً شماری واژه‌های تازه‌یاب را در برداشت، سبب شد که این پژوهش همچنان دنبال شود.

آن سالها می‌خواستم مجموعهٔ این یادداشتهای پراکنده را در دفتری طبع و نشر کنم اما از سال ۶۲ـ۱۳۶۱ قرار گذاشتیم که این دفتر به صورت یک فرهنگ کوچک تدوین شود و آن پراکنده‌ها در قالب یادداشتهای توضیحی برای شماری از واژه‌ها، در پایان این کتاب بیاید.

برای شکل‌گیری این دفتر با همهٔ کوچکی‌اش، بسیاری از دوستان و همکاران من، شماری از سالهای خوب و تر و تازهٔ جوانی را برای بهتر فراهم شدن این کار گذاشتند؛ همکار خوب این مؤسسه، آقای مسعود قاسمی، مدتی از وقت خود را برای آماده‌سازی بخشی از این کار گذاشت و در کنار ایشان و پس از آن خانم مریم میرشمسی، که سالهای سال است با من همکاری دارد، این کار را به عهده گرفت و همو این کار را به این شکل و شمایل به انجام رساند و همراه با ایشان، خانم شکیبا صیاد کارشناس ارشد کوشا و آگاه زبان و ادب فارسی، برابرگذاری واژه‌های قرآنی و عربی را بر عهده گرفت و مواد پی‌نوشتها را فراهم آورد.

اگر همراهی و کمکهای آنها نبود، بی‌گمان با این همه گرفتاریها، که من برای خودم درست کرده‌ام، این دفتر نمی‌توانست سامانی بگیرد و به دست شما برسد.

دربارهٔ ضبط شماری از واژه‌ها، در همان سالهای نخستینِ تألیف (۹ـ۱۳۴۸)، با دوستان خوب و نازنینان ازدست‌رفته، دکتر مهرداد بهار و دکتر احمد تفضلی، رایزنی داشتم، روانشان شاد باد.

فراهم کردن یک فرهنگ بزرگ برای زبان فارسی که ریشه‌شناسی همهٔ واژه‌ها را در بر داشته باشد، از آرزوهای دیرین من بود؛ برای رسیدن به این نیاز و خواسته، چند تن از همکاران این مؤسسه، آقایان عبدالرحیم بهروزیان و یدالله منصوری و خانمها مهرنوش ملایری و شیدا جلیلوند کوشش کردند تا برای شماری از واژه‌های این فرهنگ، هرچند به صورتی ابتدایی و ناهمگون، یک کار کوچک ریشه‌شناسی انجام شود.

در مراحل پایانی کار، هنگامی که کتاب برای چاپ آماده به نظر می‌رسید، در بخش ریشه‌یابی‌ها، نارساییها و نادرستیهایی به نظر رسید که از دوست عزیز جناب دکتر داریوش اکبرزاده درخواست کردم به این بخش نگاهی بیندازند و در حد امکان اشتباهها و خطاهای آشکار و موارد مشکوک آن را متذکر شوند، ایشان نیز از روی محبت و دلسوزی بسیار و با صرف وقت، در انجام این کار ما را رهین منت خود کردند. همچنین خانم رقیه صدیق حروف‌چینی متن فرهنگ و خانم اکرم مهدی حروف‌چینی پی‌نوشتها را به انجام رساندند. از همهٔ این مهربانان سپاسگزارم.

علی رواقی

پیشگفتار

فرهنگی که پیش رو دارید، نتیجهٔ پژوهش و تعمقی چند ده ساله در متون زبان فارسی و جمع‌آوری واژه‌های شاذّ و کمیاب و دشوارخوان این متون است.

ما مدعی نیستیم که در این فرهنگ تمامی واژه‌های کم‌کاربرد و نادر گردآوری شده، بلکه این فرهنگ نشان‌دهندهٔ «مشتی از خروار» است. و اگر خدا یاریمان دهد، دفترهای دیگری از این فرهنگ را، به پیشگاه دوستداران نوشته‌های کهن فارسی و پژوهشگران و فرهنگ‌نویسان این مرز و بوم تقدیم خواهیم کرد.

فرهنگ حاضر شامل بیش از ۴۰۰۰ مدخل است و واژگانی که در آن گردآوری و ضبط شده‌اند، بیشتر واژه‌هایی هستند که یا در فرهنگهای فارسی ضبط نشده‌اند و یا اگر ضبط شده‌اند، شاهدی برای آنها ذکر نشده است و یا اینکه دارای ضبط‌های مشکوک‌اند.

به عبارتی دیگر، مدخلهای این فرهنگ، شامل یکی از مقوله‌های زیرند:

الف) واژه‌هایی که در فرهنگهای موجود و در دسترس فارسی ضبط نشده‌اند، و ما در این فرهنگ، آنها را با ذکر شاهد آورده‌ایم.

ب) واژه‌هایی که در فرهنگهای فارسی ضبط شده‌اند ولی شاهد ندارند و ما برای آنها شاهد یا شواهدی یافته‌ایم.

پ) واژه‌هایی که در فرهنگهای فارسی دارای ضبط و قرائت مشکوک هستند؛ و ما شکل تصحیح‌شدهٔ این واژه‌ها را ضبط کرده و در بخش پی‌نوشتها دلایل و شواهد ضبط موردنظر خود را نشان داده‌ایم.

ت) دسته‌ای از واژگان این فرهنگ، واژه‌هایی هستند که شناخته شده و در فرهنگها نیز ضبط شده‌اند، اما در معنی مذکور در فرهنگ ما، در فرهنگی نیامده‌اند و یا شاهدی ندارند.

بنا بر این گفته‌ها، فرهنگ حاضر، یک فرهنگ جامع نیست و در آن نمی‌توان هر واژه‌ای را جستجو کرد و یافت.

میزان ما، در میان فرهنگهای موجود زبان فارسی، لغت‌نامهٔ دهخدا است و ما این فرهنگ ارزشمند را، معیار انتخاب این واژگان قرار دادیم؛ زیرا بر این باوریم که این فرهنگ کوشیده است که جامع فرهنگهای پیش از خود باشد.

فرهنگ لغت‌نامهٔ فارسی [1]، که بخش ناچشم‌گیری از آن تا به حال منتشر شده، به سبب اینکه هنوز در ابتدای راه است و چندان شناخته‌شده و مورد استفادهٔ همگان نیست، در نظر نیامد؛ با اینکه در حرف «آ» و «الف»، برخی از مدخلها و شواهد فرهنگ حاضر با فرهنگ مذکور مشترک است.

بخش چشمگیری از مدخلهای این فرهنگ، واژگانی هستند که در متون قرآنیِ ترجمه‌شده به فارسی و همچنین فرهنگهای عربی به فارسی به کار رفته‌اند. به گمان ما این دسته از متون فارسی، با اینکه صبغه و رنگ گونه‌ها و گویشهای گوناگون زبان فارسی را دارند، دارای ارزش و اهمیت بسیارند. بررسی واژه‌های بسیط و مرکبی که در برابر واژه‌های قرآنی و عربی نهاده شده، گنجایش و امکان زبان فارسی را در برابرگذاری برای واژه‌های بیگانه نشان می‌دهد.

از نظر ما، این دو گروه از متون زبان فارسی که مورد

---

۱. این فرهنگ در مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا توسط جمعی از مؤلفان در حال تألیف است.

بی‌مهری و یا کم‌مهری فرهنگ‌نویسان قرار گرفته و می‌گیرند، دارای ارزش لغوی و زبانی انکارناپذیری‌اند که کم‌دیده و یا نادیده گرفتن آنها، از دست دادنِ بخش بزرگی از واژگان زبان فارسی است.

در بخش پی‌نوشتها کوشیده‌ایم که شواهد دیگری را که از یک واژه در دست داریم، در پیش رویِ کاربرانِ این فرهنگ بگذاریم. همچنین گزارش‌گونه‌ای از حضور واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا و سایر فرهنگها عرضه داشته‌ایم.

درخور ذکر است که در لغت‌نامهٔ دهخدا بسیاری از واژه‌هایی که منبع آنها تنها فرهنگ شعوری بوده، توسط مؤلفان این فرهنگ، مورد شک و تردید قرار گرفته و گاه آنها را از «برساخته‌های شعوری» دانسته‌اند. ما در فرهنگ حاضر، با ارائهٔ نمونه یا نمونه‌هایی برای آن واژه‌ها، صاحب فرهنگ شعوری را از این اتهام مبرا کرده‌ایم. برای نمونه بنگرید به این واژه‌ها و پی‌نوشت آنها: **پلوک، پنافتن، پنکن، شافیدن، شاویدن، گیش‌موی** و **لرس**.

بررسی جزء به جزء این فرهنگ

دربارهٔ مدخلها

در این فرهنگ به مدخلهایی برمی‌خوریم که ممکن است در فرهنگهای دیگر به صورت «زیرمدخل» مطرح شوند، مانند برخی از اضافه‌ها و موصوف و صفتها، مصادر مرکب و عبارتهای فعلی و افعال؛ ما در این فرهنگ برخی از اضافه‌ها را با هویت دستوری «اضافهٔ اسمی» و برخی از موصوف و صفتها را به عنوان «اضافهٔ وصفی»، مدخل قرار داده‌ایم؛ زیرا بسیاری از این کاربردها دارای یک مفهوم مشخص و در برابر یک واژهٔ عربی به کار رفته‌اند، مانند: آب اندک، آب بویناک، آب جهنده که در برابر واژهٔ قرآنی «نطفة» نشانده شده‌اند.

مدخلهای ستاره‌دار؛ بر سرِ بسیاری از مدخلها این علامت * دیده می‌شود؛ این علامت نشانگر این است که این واژه دارای پی‌نوشت است و خواننده می‌تواند در بخش پی‌نوشتها، توضیح و شواهد اضافه و یا یکی از این دو را برای آن واژه بیابد.

مدخلهای شماره‌دار؛ مدخلهایی را که از نظر املایی شکلی یکسان داشتند ــ علی‌رغم تفاوت در تلفظ ــ با اعداد ریز بر روی مدخلها، آنها را مشخص کردیم. با اینکه می‌دانستیم متفاوت بودن تلفظ، خود تمایزدهنده است ولی چون در این فرهنگ در برخی از واژه‌ها تلفظ تمایزدهنده است و برای برخی دیگر تلفظ مشخص و قابل قبولی وجود ندارد، از این رو املای واژه‌ها را در نظر گرفتیم.

دسته‌ای دیگر از مدخلهای شماره‌دار، مدخلهایی هستند که با اینکه از نظر تلفظ یکسان‌اند و یا اینکه ما برای هیچ کدام ضبط موردقبولی ارائه نکرده‌ایم ولی چون این دو مدخل از نظر معنایی با یکدیگر تفاوت بسیاری دارند و امکان یک‌واژه بودن آنها کم است، از این رو در دو مدخل جداگانه عرضه شدند.

مدخلهای ارجاعی؛ برخی از مدخلها به مدخل دیگری ارجاع داده شده‌اند؛ بیشتر این مدخلها مصادر و واژگان بسیطی هستند که در مدخلی دیگر با یک پیشوند و یا در یک واژهٔ مرکب دیده می‌شوند و ما برای صورت بسیط آنها شواهدی نیافتیم؛ از این رو صورت بسیط آنها را ضبط کردیم و به صورتهای مرکب و پیشوندی آنها ارجاع دادیم.

برخی از مدخلها، به صورت مرکب در جملهٔ شاهد به کار رفته‌اند و درست‌تر آن بود که مدخل به صورت مرکب ذکر شود و یا شاهد ذیل ترکیب بیاید، ولی چون ترکیب ساخته‌شده کم‌اهمیت و درخور توجه نبود، ما به مرکب بودن آن توجه نکردیم مانند: مدخلهای «انبا»، «اندوغ» و «بشترم» که هر کدام در جملهٔ شاهد در ترکیبهای «با انبا»، «با اندوغ کردن» و «با بشترم شدن» به کار رفته‌اند.

دربارهٔ آوانگاری و تلفظ

آوانگاری و ضبط مدخلها در این فرهنگ بر پایهٔ چهار اصل زیر انجام گرفته است:

الف) تلفظ دسته‌ای مدخلهای این فرهنگ، از نظر فرهنگهای فارسی و اهل زبان شناخته شده است، بنابراین با در نظر گرفتن ضبط سایر فرهنگها از این واژه‌ها و نیز شناخت خود از آن، به آوانگاری آنها مبادرت کردیم.

ب) برخی از مدخلهای این فرهنگ، واژه‌هایی‌اند که در متن اصلی‌شان دارای حرکت هستند؛ بنابراین اگر این

حرکتهای گذاشته شده کامل و به دور از شبهه بود، ما آنها را بر اساس حرکتهای موجود، آوانگاری کردیم و کوشیده‌ایم که در شاهد ارائه شده نیز این حرکتها را عیناً بازنویسی کنیم.

پ) در موارد اندکی نیز، آوانگاری تلفظ یک مدخل بر پایهٔ ریشه‌شناسی آن واژه و شباهت آن با دگرواژه‌های آن (کاربردهای دیگر یک واژه با دگرگونی آوایی) انجام پذیرفته است.

برای شماری از مدخلها، نتوانستیم ضبط صحیح و موردقبولی بیابیم. بنابراین درون کمانک ضبطِ تلفظ، تنها یک علامت سؤال به چشم می‌خورد. همچنین اگر یک مدخل دارای دو جزء بود که یک جزء آن شناخته شده بود و دیگری نه، در این صورت جزء شناخته شده را آوانگاری کردیم و به جای جزء ناشناخته، علامت سؤال نهادیم.

کسرهٔ پایانی بسیاری از واژگان زبان فارسی که به عنوان «هاء بیان حرکت» شناخته شده است، در زبان فارسی قدیم و در بسیاری از گویشهای رایج زبان فارسی، «فتحه» تلفظ می‌شده و می‌شود. با اینکه این فرهنگ دربردارندهٔ واژه‌های کهن و قدیمی است و در بسیاری از متون مورد استفادهٔ ما، بروشنی بر روی حرف پیش از «ه»، «فتحه» نهاده شده است، برای اینکه از شیوهٔ جدید فرهنگهای امروزی پیروی کرده باشیم و این فرهنگ، فرهنگی باشد که استفادهٔ از آن برای همگان آسان باشد، تلفظ «زبان فارسی معیار امروز» را پذیرفتیم و تلفظ قدیم را درون کمانک (پرانتز) قرار دادیم؛ به طور مثال «آب‌آخته» را این‌گونه آوانگاری کردیم: âbâxte(a).

در آوانگاری و ضبط تلفظ واژه، به صورتِ تلفظی آن واژه توجه کردیم نه املای آن؛ به طور مثال واژهٔ «شنبه» را در ترکیب «شنبه کردن»، به صورت šambe(a) آوانویسی کردیم.

همچنین برخی از کاتبان متون دست‌نوشت فارسی، در انتهای واژه‌هایی که به مصوّت بلندِ (او=u) ختم می‌شوند، یک «الف» زائد می‌گذاشتند و این «الف» به هیچ وجه تلفظ نمی‌شود بلکه کاتبان به تقلید از کتابت عربی این الف‌ها را می‌گذاشتند تا خواننده بداند که این مصوّت را کشیده بخواند مانندِ الف انتهایی «قالوا و کتبوا». ما در این گونه موارد، این «الف» را تنها در شاهد باقی گذاشتیم. مانندِ مدخلهای «خواستو شدن»، «دمرو کردن»، «سکارو»، «فادو» و ...

شیوهٔ آوانگاری مورد استفادهٔ ما در این فرهنگ، شیوهٔ معمول و امروزی این امر است؛ بنگرید به فهرست نشانه‌های آوایی.

دربارهٔ هویت دستوری مدخلها

نقش دستوری مدخل، پس از قلّاب (کروشهٔ) آوانگاری، درون کمانک (پرانتز) با علائم اختصاری نشان داده شده است؛ بنگرید به فهرست نشانه‌های اختصاری دستوری.

برخی از مدخلها دارای دو هویت دستوری‌اند، یعنی از یک نقش دستوری به سمت یک نقش دیگر حرکت کرده‌اند؛ به طور مثال یک واژه می‌تواند از صفت بودن به سمت اسم بودن حرکت کند. در این باره، ذکر چند نکته ضروری است: فرهنگ ما بنابر مقتضیات آن، فرهنگی است محدود و مبتنی بر شاهد و کاربرد یک واژه در متن، از این رو ملاک و سنجهٔ ما برای تعیین هویت دستوری یک واژه، شکل کاربردی آن واژه در متن است. به طور مثال اگر یک صفت فاعلی مانند «بخشیدار» (=بخشنده)، به صورت جمع به کار رفته باشد، ما برای آن، هم هویت دستوری صفت و هم اسم را ذکر کرده‌ایم. ولی اگر در شاهد به صورت اسمی به کار نرفته باشد، برای آن تنها هویت صفت را در نظر گرفته‌ایم. البته در اکثر موارد، شواهد اضافی موجود در پی‌نوشتها را نیز بررسی کردیم.

برای شناسایی لازم و متعدی بودن مصادر، در برخی از موارد، بویژه در شواهد نقل شده از متون ترجمه‌ای، دچار سردرگمی و مشکل شدیم، زیرا به سبب ناشناخته بودن مصدر مورد نظر و در دست داشتن برابر قرآنی آن، تصمیم‌گیری برایمان دشوار بود. بنگرید به مدخلهای «بستاده شدن»، «بستاوه شدن» و «پساوه شدن».

دربارهٔ معنی‌گذاری

با توجه به اینکه این فرهنگ، یک فرهنگ پایه نیست و در

حکم یک فرهنگ مکمل برای دیگر فرهنگهای زبان فارسی است، از این رو، شیوهٔ مترادف‌گذاری برای آن مناسب به نظر رسید هرچند در مجموع به ترادف معنایی باوری ندارم و آن را درست نمی‌دانم، با این حال در بسیاری از موارد، ما از شیوهٔ توضیح‌نویسی و مترادف‌گذاری، در کنار هم سود جسته‌ایم.

برای برخی از واژه‌ها، معنی‌گذاری و ارائهٔ یک معنی نسبتاً صحیح و مناسب امکان‌پذیر نبود و نتوانستیم حتی به صورت حدس و گمان هم، برای آن معنایی ارائه دهیم. بنابراین به جای معنی، یک علامت سؤال (؟) گذاشتیم. شاید بر ما خرده بگیرند که چرا واژه‌ای را که معنای آن تا این حد نامعلوم است، در فرهنگ خود ضبط کرده‌اید، ما در جواب این دوستان می‌گوییم که بودن چنین واژه‌ای در مجموعهٔ واژگان زبان فارسی محرز است، زیرا دست‌کم در یک متن فارسی به کار رفته است و ما حق نداریم که یک واقعیت را نادیده بگیریم. ما این واژه را در این فرهنگ با ذکر شاهد و احیاناً توضیحاتی ضبط کرده‌ایم، به این امید که روزی، با دست‌یابی به متون دیگر، گره آن گشوده شود. و بر این باوریم که نشان دادن و اظهار مشکلات و نادانسته‌ها، از نادیده گرفتن و پوشاندن آنها خردمندانه‌تر است.

در ارائهٔ برخی معانی از حرف ربط «و» همچنین «یا» کمک گرفته شده و این کار معمولاً در واژگانی اعمال شده است که مربوط به متون ترجمه‌ای از قرآن یا فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی بودند و معنی روشنی نداشتند، بنابراین برای ما مشخص نیست که آیا مترجم واژهٔ مورد نظر را که برابر قرآنی یا عربی دارد، با توجه به لفظ، برابرگذاری کرده و یا با توجه به مفهوم و برداشت شخصی خود. از این رو معنای این واژه‌ها دارای چنین ویژگی‌اند.

بسیاری از معانی مترادف، خود واژه‌ای دشوار به نظر می‌رسند؛ لازم به ذکر است که این مترادفها در فرهنگها ضبط شده‌اند و آوردن آنها در این فرهنگ اغلب به سبب شباهت آن با واژهٔ مدخل بوده است.

پیش از برخی از معانی، علامت اختصاری «ظ.» (=ظاهراً) دیده می‌شود؛ این علامت نشان می‌دهد که معنای ارائه شده توسط مؤلف، با حدس و گمان همراه است.

گاه برخی از مدخلها، معنای ارجاعی دارند، یعنی به جای معنی، علامت ارجاع به یک واژهٔ دیگر دیده می‌شود. ملاک ما در ارجاع معنی یک واژه به معنی واژه‌ای دیگر، معروف یا مشهور بودن یک واژه نبوده، بلکه ترتیب الفبایی واژه‌ها در نظر گرفته شده است، واژه‌ای که از نظر الفبایی تقدم دارد، معنی شده و واژهٔ دیگری که هم‌معنی با او بوده، اگر پس از آن آمده باشد، به واژهٔ هم‌معنی پیش از خود، ارجاع داده شده است.

گاه پس از ذکر معانی و مترادفات یک واژه، عبارت «نیز ←» به چشم می‌خورد؛ خواننده با رجوع به واژهٔ ارجاع شده، می‌تواند کاربردی شبیه آن واژه و یا مترادف یا متضاد و یا هم‌خانوادهٔ آن را ببیند.

معانی مختلف یک واژه با شماره از یکدیگر متمایز شده‌اند.

دربارهٔ جملهٔ شاهد

ما در این فرهنگ تنها به ذکر یک شاهد برای واژهٔ مدخل بسنده کرده و شواهد بیشتر آن واژه را در بخش پی‌نوشتها آورده‌ایم.

واژهٔ مدخل در شاهد با حروف درشت‌تر و سیاه‌تر مشخص شده است.

اگر واژهٔ مورد نظر، دارای برابر قرآنی یا عربی بوده، درون قلّاب با یک علامت مساوی، آن را یادآور شده‌ایم و در صورت قرآنی بودن آن، درون پرانتزی که منبع و صفحهٔ شاهد، در آن درج است، نام سوره و شمارهٔ آیه نیز ذکر شده است.

گاه درون جملهٔ شاهد، یک واژه دارای علامت ستاره * است؛ این علامت به ما نشان می‌دهد که ضبط این واژه در منبع اصلی، به گونه‌ای دیگر است و ما در حقیقت، صورت تصحیح شده و مورد قبول خود را در آنجا درج کرده‌ایم. در چنین مواردی پس از جملهٔ شاهد، همان علامت ستاره دیده می‌شود که ضبط آن واژه را در منبع اصلی به ما نشان

می‌دهد. و ما در بخش پی‌نوشتها، متعرّض دلایل ترجیح یک ضبط بر ضبط دیگر شده‌ایم.

به طور مثال در مدخل «آب‌بشدگی» در جملهٔ شاهد بر روی این واژه یک ستاره دیده می‌شود. این واژه در کتاب مقامات ژنده‌پیل به صورت «آب‌بشدلی» ضبط شده است. و ما با گذاشتن این ستاره بر روی این واژه نشان داده‌ایم که این واژه در کتاب مذکور، به گونه‌ای دیگر است که به نظر ما نادرست است و پس از شاهد این عبارت درج شده است: * م.: آب‌بشدلی.

دربارهٔ برابرهای قرآنی و عربیِ درون قلّاب

برخی از مدخلهایی که از متون قرآنی و عربی استخراج شده است، دارای برابر مستقل و مشخصی نیستند و واژهٔ مورد نظر برای روشن‌تر شدن معنی آیه به کار رفته است و جنبهٔ توضیحی و تفسیری دارد. بنابراین برای این‌گونه واژه‌ها معادل عربی گذاشته نشد.

در برخی از برابرهای قرآنی، برابر قرآنی یا عربی، در برابر یک جمله یا عبارت فارسی به کار رفته است نه در برابر یک واژه، از این رو به طور مثال ذیل مدخل «آلوفج» در جملهٔ شاهد چنین آمده است: آلوفج خوانید [= تُفَنِّدونَ].

دربارهٔ نام منبع و نشانی آن

نام برخی از کتابها و منابع به صورت خلاصه درج شده است؛ برای اطلاع بیشتر به فهرست منابع و مآخذ مراجعه شود.

اگر جملهٔ شاهد برابر یک آیهٔ قرآن و یا بخشی از آن باشد، در این صورت درون این پرانتز، نام سوره و شمارهٔ آیهٔ آن ذکر شده است.

دربارهٔ ریشه‌شناسی

در این بخش ما کوشیده‌ایم که برای واژه‌هایی که مدخل قرار داده‌ایم، در صورت امکان شناسنامه‌ای از آن واژه را نیز ارائه دهیم و در مواردی که یک واژه به صورت یک کل، دارای ریشه نبود، به ریشه‌یابی برای اجزای آن پرداختیم؛ لازم به ذکر است که در واژه‌های مرکب، گاه یک جزء دارای ریشه است و جزء دیگر نه.

شایان ذکر است که در ریشه‌شناسی واژه‌ها، ما تنها به ریشه‌یابی واژه در خانوادهٔ زبانهای ایرانی و هندواروپایی پرداخته‌ایم و با سایر خانواده‌های زبانی کاری نداشته‌ایم. البته دربارهٔ مدخلهایی که از یک واژهٔ عربی ساخت گرفته‌اند، به عربی بودن ریشهٔ آن واژه، اشاره شده است.

در اکثر ریشه‌شناسیهای واژگان این فرهنگ، به گویشهای مختلفی اشاره شده است که بیشتر آنها دارای مأخذند؛ گاه دیده می‌شود که به گویش یا گویشهایی اشاره شده که مأخذی ندارند، این بدین سبب است که همکارانِ پژوهشگری که به ریشه‌یابی این واژه‌ها پرداخته‌اند، خود گویش‌ور آن گویش بوده‌اند؛ از این رو مأخذی ذکر نکرده‌اند. گفتنی است که اشاره به یک گویش خاص بدین معنا نیست که این واژه در گویشهای دیگر وجود نداشته و تنها مختص این گویش است. کار بررسی و سنجش این واژگان با گویشهای زبان فارسی پژوهشی جداگانه می‌طلبد.

ریشه‌شناسی یک مدخل چه یک‌جزئی باشد و چه چندجزئی، با یک دایرهٔ توپر سیاه ● در انتهای هر مدخل از بخشهای دیگر متمایز شده است.

در این بخش نیز به علامت ارجاع برمی‌خوریم و این بدین معنی است که می‌توان ریشهٔ این واژه را در ذیل واژهٔ ارجاع شده یافت.

در ابتدای برخی از ریشه‌ها، به علامت اختصاری «قس.» (= قیاس شود) برمی‌خوریم؛ هنگامی که ریشه‌شناس نتوانسته است صورت قطعی ریشهٔ یک واژه را بیابد، با توجه به شباهتها، خواننده را به قیاس آن واژه با واژه‌ای دیگر راهنمایی کرده است.

برای پرهیز از تکرار منابع، در برخی از ریشه‌شناسیها در داخل پرانتز با یک علامت ارجاع و یک منبع روبه‌رو می‌شویم، به طور مثال (← DKS) یا (→ DKS)، منظور این است که شمارهٔ صفحهٔ مورد نظر در سطور بعد یا قبل ذکر شده است.

با اینکه کوشش شد ریشه‌یابی واژگان، دارای یک نظم و روش هماهنگ باشد، ولی به سبب به طول انجامیدن این

کار و تعدد همکاران در این کار، متأسفانه این خواسته به طور کامل جامهٔ عمل نپوشید تا کاری یکدست به پژوهشگران ارائه گردد.

این کار مانند هر کار بشری، نمی‌تواند به دور از خطا و اشتباه باشد؛ و ما خود می‌دانیم که پهنای این گلیم چه اندازه است و قرار دادن آن در یک کتاب کوچک تا چه حد دشوار. از این رو، ما در انتظار نقد و نظر و راهنمایی استادان و پژوهشگران زبانهای ایرانی هستیم تا از رهنمودهای ایشان بهره ببریم و در ویرایش و چاپ دیگر این کتاب، با یاد نام آنها، نظرهای پیشنهادی این عزیزان را یادآور شویم.

دربارهٔ پی‌نوشتها

در این بخش، هر واژه می‌تواند شامل دو بخش یا یک بخش باشد؛ بخش توضیحات با یک دایرهٔ توپر سیاه ● و بخش شواهد اضافی با یک مربع توپر سیاه ■ از یکدیگر جدا شده‌اند.

بخش اول، یعنی توضیحات، می‌تواند حاوی این آگاهیها باشد: گزارش دربارهٔ آن واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا یا سایر فرهنگهای فارسی، علت برتری یک ضبط بر ضبط دیگر، توضیحاتی که مفید به نظر می‌رسیده است و بررسی واژه‌ای که به جای معنی، علامت سؤال دارد.

بخش دوم شامل شواهد اضافی آن واژه است. در بسیاری از موارد که شاهد در یک متن مکرر به کار رفته است، پس از ذکر چند نمونه، فقط شمارهٔ صفحه ذکر شده است. در این بخش گاه به جای عین واژهٔ مدخل، شواهدی برای ترکیبات و مشتقات آن واژه عرضه گردیده است.

در بخش اول، مطالبی که از سایر فرهنگها و کتابها نقل شده با قلم ایرانیک از سایر مطالب متمایز شده‌اند.

نشانه‌های آوایی

آ، اَ	â	د	d
اَ، ـَ	a	ذ،ز،ض،ظ	z
او، و	u	ر	r
اُ، ـُ	o	ژ	ž
اُ(کشیده)	ow	ش	š
ای، ی	i	غ، ق	q
اِ، ـِ	e	ف	f
ئ ء، ع، ع	?	ک	k
ب	b	گ	g
پ	p	ل	l
ت،ط	t	م	m
ث،س،ص	s	ن	n
ج	j	نب	mb
چ	č	و	v
ح، ه	h	ی	y
خ	x		

نشانه‌های اختصاری دستوری

اِ.	اسم	اِضاا.	اضافهٔ اسمی (مضاف و مضاف‌الیه)
ص.	صفت	اِضاو.	اضافهٔ وصفی (موصوف و صفت)
ق.		اِصت.	اسم صوت
مص‌ل.	مصدر لازم	حرربط.	حرف ربط
مص‌م.	مصدر متعدی	حراض.	حرف اضافه
مص‌خم.	مصدر مرخم	ض.	ضمیر
حامص.	حاصل مصدر	ع‌ف.	عبارت فعلی
اِمص.	اسم مصدر		

نشانه‌ها و حروف اختصاری

←	رجوع شود به
ظ.	ظاهراً
قس.	قیاس شود با
نک	نگاه کنید به
م.	متن
~	تکرار واژهٔ مدخل
۱. ۳/۲/۱ ...	معنی شمارهٔ ۱ یا ۲ یا ۳ ...

ذیل فرهنگ‌های فارسی

آ

آب‌آخته [âbâxte(a)] (ص.)

آب‌گرفته؛ آب در خود کشیده:

و غذا کرینج به‌شیر دارد یا ... کرنج پخته و آب‌آخته. (هدایةالمتعلّمین ص ۴۰۶)

● آب:

پهلوی *āb* «آب» (CPD.1)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *'b* (WMP.4)؛ پازند *āw, āv* (MP.II.20)؛ سغدی *'p, 'b* *''pyh, ''pwh, ''ph, ''p,* «آب» (GMS.36)؛اوستایی *āp-, ap-* (AiW.325)؛ پارسی باستان *āpi-* (OPG.168)؛سکایی ختنی *ūtčā*، یغنابی *op*، پشتو *ōbə*، پراچی *āwə*، ارموری *wak, wǫk*، سنگلچی *wēk*، شغنی *ōw*، یدغه‌ای *yāwγo*، وخی *yupk*، مونجانی *yaoγa*، هند و اروپایی *āp*، سنسکریت *āp-*، پروسی کهن *ape* «رودخانه» (DKS.36)؛ بهدینی *ō*، سیوندی *av, au*، تاتی *āva, əüwa*، یزدی *vō*، کاشی *āv*، نایینی *āō*، نطنزی *au*، سمنانی *ŏ*، مازندرانی *ō(u)*، گیلکی، تالشی *ōv*، دزفولی *ū*، لری *āw*، بختیاری *au*، بلوچی *āp, āf*، کردی *āv* (ح برهان قاطع، ۱)

● آخته (صفت مفعولی) مشتق از «آختن»:

مصدر پهلوی *āhixtan, āhanj-* «کشیدن» (CPD.6)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'hxtn, 'hnz-* «کشیدن» (WMP.10)؛ پارتی میانهٔ مانوی *hxt* (ELP.98)؛ سغدی بودایی *pδ'nc-* «بالا کشیدن»، *paδ'γt-, prδ'nc-, prδync-* «گستردن، کشیدن»، *prδ'nk* «کشش، امتداد»، *prδ'γt-,* *prδ'γtch, prδ'γt'k* «کشیده، ممتد» (GMS.600,830)؛ اوستایی *ϑang-* «کشیدن» (AiW.784)؛ سکایی ختنی *thaṃj-* «کشیدن»، آسی دیگوری *iting, itindzun* ایرونی *tyγd, týndzyn* «کشیده، ممتد»، ریشهٔ *θang-:θaxta-*، هند و اروپایی *ten-d-, ten-* *ten-s-, ten-k-, ten-gh-,* «کشیدن»، هندی کهن *tanōti* «امتداد می‌دهد»، اسلاوی کهن *tegnǫti* «کشیدن»، ارمنی *t'andzr*، لاتین *tenēre, tendere* «کشیدن، گستردن»، نروژی کهن *þungr* «عرش»، انگلیسی نو *tend* (DKS.148). ← هنجیدن.

آب‌آما [âbâmâ] (اِ.)

آماسی که بر اثر گرد آمدن آب در شکم پدید آید؛ استسقای زقّی:

مستسقی شد و آب‌آما بر او پیدا گشت و از آن بمرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۱ ص ۳۵۲)

● آب ← آب‌آخته.

● آما (=آماه=آماس):

āmāh <*ā-δmāsa-*>، ریشهٔ *dam-* «بادکردن»، سغدی، خوارزمی *δm's-* «متورم»، سنسکریت *dhmātá-* (Grt.25)؛ ایرانی باستان، ریشهٔ **dmā-* «متورم شدن» (DKS.152)؛گیلکی *amā* «آماس»، تاتی *emā* «آماس». نیز ← آماساییدن.

***آب‌آورد** [âbâvard] (ص.)

بر سر آب قرارگرفته از خس و خاشاک و مانند آن؛ آب‌آورده:

الغُثاء: خاشاک آب‌آورد (تاج‌الاسامی ص ۳۹۸)

● آب ← آب‌آخته.

● آورد (بن ماضی) از «آوردن» ← آفردن ۲.

آب اندک [âb-e andak] (اضاو.)

منی:

باز بکردیمش از آب اندک [=نُطْفَةً] در آرام‌گاه مادر استوار. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۰۷۱ ح / مؤمنون /۱۳)

● آب ← آب‌آخته.

● اندک:

پهلوی *andak* «اندک» (CPD.9)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'nd, 'ndq* «اندک» (WMP.12)؛ کردی *hind* *hindik,* (GNE.116).

***آب‌برین** [âbborin] (اِ.)

شکاف؛ کنده و بریدگی در زمین؛ آب‌کند:

بکشتند مردمانِ آن آب‌برین را [=الأُخْدودِ]. (ترجمهٔ قرآن ری ص۶۴۳ / بروج /۴)

● آب ← آب‌آخته.

● برین، مشتق از «بریدن»:

مصدر پهلوی *brīdan, brīn-* «بریدن» (MP.II.50)؛ فارسی میانهٔ مانوی *bryd, bwr-* «برید» (126. Acta Iranica.14)؛ (WMP.29)؛ اوستایی *brāy-* «بریدن» (AiW.972)؛ سکایی ختنی *bārrai* «سنگتراش»، *bhreṣ-*، هند و اروپایی *bher-bar-* «بریدن»، لاتین *friāre, friō*، هندی کهن *bharīṇāti* (DKS.278).

***آب‌بشدگی** [âbbešode(a)gi] (حامص.)

بی‌آبرویی؛ آبروریزی:

اگر نرسانی، درین **آب‌بشدگی** * قاضی‌القضاة بوسعید باشد که در میان دو خطبه فرمان خواجه اشرف بیارند جز **آب‌بشدگی** * نباشد. (مقامات ژنده‌پیل ص۱۴۷)

* م: آب‌بشدلی.

● آب ← آب‌آخته.

● شده (صفت مفعولی) مشتق از «شدن». ← شدن‌جای.

***آب بشلناک** [âb-e bašalnâk] (اضاو.)

منی:

و گفت او را از آب **بشلناک** [=ماءٍدافِقٍ] آفریده است. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۵۸۰ / طارق /۶)

● آب ← آب‌آخته.

● بشلناک:

پشتو *nṣatəl, buṣtēdəl* «چسبیدن»، ونتسی *nᵊšel-* «چسبیدن» (DKS.410).

آب بویناک [âb-e buynâk] (اضاو.)

منی:

و اوست آنکه بیافریند دو جفت نرینه و مادینه از **آب بویناک** [=نُطْفَةٍ] چون بیرون آید از شما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۶۵ح / نجم /۴۶)

● آب ← آب‌آخته.

● بویناک، مشتق از «بوی»:

پهلوی *bōy* «بو، رایحه» (CPD.19)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *bwy* «بوی» (WMP.29)؛ پازند *bōi* (MP.II.48)؛ خوارزمی *βwδ* (FKhD.34)؛ سغدی بودایی *βwδh*، مانوی *βwδ, βwδδh*، *βwδδ* «بوی خوش» (GMS.1193)؛ اوستایی *baoδah-, baoδi-* «بو» (AiW.918,919)؛ سکایی ختنی *bū̆*، بلوچی *bōδ, bōd*، *bōz*، آسی دیگوری *bodä*، ایرونی *bud*، یغنابی *vud, vūl*، وخی *vūl*، ارموری قرضی *būi*، پراچی، یدغه‌ای شغنی *wod*، *vud, wud*، ارمنی قرضی *boir*، ریشهٔ *baud-:bud-*، هند و اروپایی *bheudh-*، هندی کهن *budh-, bodh-* «آگاه شدن» (DKS.294).

آب‌تلاینده [âbtalâyande(a)] (ص.)

ترشح‌کننده و تراوش‌کنندهٔ آب:

کوزٌ هامِعٌ؛ کوزهٔ **آب‌تلاینده** (مهذّب‌الاسماء ص۳۷۸)

● آب ← آب‌آخته.

آب تنک [âb-e to(a)nok] (اضاو.)

نطفه؛ منی:

نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و **تنک** بیافرید. (کیمیای سعادت ج۲ ص۵۱۲)

● آب ← آب‌آخته.

● تنک:

پهلوی *tanuk* «رقیق، نازک» (CPD.82)؛ سکایی ختنی *ttaṃga-* «رقیق، نازک»، از **tanaka-*، ریشهٔ *tan-* «تنیدن»، بلوچی *tanak* «نازک»، آسی دیگوری، ایرونی *tänäg* «نازک، کوچک»، سریکلی *tanük* «نازک»، هند و اروپایی *ten-* «کشیدن»، هندی کهن *tanú-, tánuka-* «نازک»، لاتین *teneo, tenuis*، ولزی *teneu*، ایرلندی کهن *tanae*، ساکسونی کهن *thunni*، اسلاوی کهن *tĭnŭkŭ* «نازک» (DKS.121).

آب جستار [âb-e jastâr] (اضاو.)

نطفه؛ منی:

کو بنگر انسان از چی آفریده شد، آفریده شده از **آبی جستار** [=ماءٍ دافِقٍ] (قرآن قدس ص۴۰۸ / طارق/۶).

● آب ← آب‌آخته.

● جستار (صفت فاعلی) مشتق از «جَستن»:

مصدر پهلوی *jastan, jah-* «جستن، گریختن» (CPD.46)؛

پازند -jhyšny ،jastan, jah زبور پهلوی *jhyšny* (AiW.1281)؛ ریشهٔ اوستایی -yah «جوشیدن»، هندی کهن yéṣati, yásyati سنسکریت jihag بلوچی قرضی -yas (GNE.420) yastáḥ,.

***آب جهنده [âb_e jahande(a)]** (اضا و.)

منی:

پس کردیم آن خاک را آبی **جهنده** [=نُطْفَةً]. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۱۸۲ / مؤمنون /۱۳)

● آب ← آب‌آخته.

● جهنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «جَستن» ← آب جستار.

***آب چکیده [âb_e čekide(a)]** (اضا و.)

منی:

النُّطْفَةُ؛ آب چکیده (الدرر فی‌الترجمان ص۴۸ / عبس /۱۹)

آب حقیر [âb_e haqir] (اضا و.)

منی:

آیا نیافریدیم شما را از **آب حقیر** [=ماءٍ مَهینٍ]. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۱۲۲۰ / مرسلات / ۲۰)

● آب ← آب‌آخته.

● حقیر: عربی، صفت مشبهه از ریشهٔ «ح ق ر».

آب خوار [âb_e xâr] (اضا و.)

منی:

پس کرد زادهٔ او... از آبی **خوار** و ضعیف [=ماءٍ مَهینٍ]. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۵ ص۳۰۸ / سجده /۸)

● آب ← آب‌آخته.

● خوار:

پهلوی *xwār* «ذلیل، خوار»، فارسی میانهٔ مانوی *xw'r* (CPD.95)؛ سغدی بودایی *δw'ry* خواری، مانوی مسیحی خواری *xwy'ry'* (قریب، ۱۰۸۲۹،٤۳۲٦)؛ اوستایی -xvāϑra <مرکب از -xva/hu+ -āϑra*> (AiW.1876)؛ افغانی *xvār*، بلوچی *vār*، کردی قرضی *xār* (GNE.496).

***آب‌خوردی [âb(e)xordi]** (ا.)

آب‌گوشت، گوشت‌آبه:

المَرَق؛ آب‌خوردی (قانون ادب ص۱۱۷۷)

● آب ← آب‌آخته.

● خوردی، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

***آب‌خوره ۱ [âbxore(a)]** (ا.)

۱- جای آب خوردن و آب برداشتن:

الشَّریعَة؛ آب‌خوره (تاج‌الاسامی ص۲۹۲)

۲- پیمانه؛ جام:

صُواع؛ آب‌خوره (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۳۸ / یوسف /۷۲)

● آب ← آب‌آخته.

● خوره، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

آب‌خوره ۲ [âbxore(a)] (ا.)

لکه‌ای سپید بر پیشانی و پاشنهٔ اسب:

اسپی که **آب‌خوره** نشان دارد سخت نیک بود و آب‌خوره آن بود که پیشانی و پاشنه‌گاه سپید بود. (آداب‌الحرب ص۲۲۵)

***آبدست‌گاه [âbdastgāh]** (ا.)

آب‌خانه؛ وضوخانه و مستراح. نیز ← بدست‌گاه:

الخَلاء؛ آبدست‌گاه (دستورالاخوان ص۲۵۴)

● آب ← آب‌آخته.

● دست ← دست‌مال.

● گاه ← پاذگاه.

***آب دوسنده [âb_e dusande(a)]** (اضا و.)

منی. نیز ← آب دوشیده، آب دوغده و آوِ دوشیزه:

پس بیافریدیم فرزند او را از آبی **دوسنده** [=نُطْفَةً]. (قرآن موزهٔ پارس ص۵۶ / مؤمنون /۱۳)

● آب ← آب‌آخته.

● دوسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «دوسیدن=چسبیدن»:

پهلوی *dōs* «چسب»، *dōsēn* «چسبنده» (CPD.26)؛ سغدی بودایی، مانوی -*pδ'ws-, pδwfs* «چسبیدن»، بودایی -*pδ'wm* «چسبیدن»، -*pδ'wβt* «چسباندن» (GMS.827,453)؛ یغنابی <-*upa-dubsa**> -*budufs* (قریب، ۲۷۷۲).

***آب دوشیده [âb_e dušide(a)]** (اضا و.)

← آب دوسنده:

پس بیافریدیم از آب **دوشیده** [=النُّطْفَةَ]، خون بسته. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۷۱ / مؤمنون /۱۴)

● آب ← آب‌آخته.

● دوشیده ← آب دوسنده.

***آب دوغده** [âb_e duqde(a)] (اضا و.)

← آب دوسنده:

ما بیافریدیم شما را از خاک، پس از **آبی دوغده** [=نُطفَةٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۵۲ / حج/ ۵)

• آب ← آب‌آخته.

• دوغده ← آب‌دوسنده.

***آب‌روش** [âbraveš] (اِ.)

گذرگاه آب. نیز ← آب‌روشن:

الثَّعب؛ آب‌روش وادی (دستورالاخوان ص۱۸۰)

• ← آب‌روشن.

آب‌روشن [âbravešn] (اِ.)

← آب‌روش:

الثَّعب؛ آب‌روشن وادی (تاج‌الاسامی ص۸۲)

• آب ← آب‌آخته.

• روشن (اسم مصدر) مشتق از «رفتن»:

پهلوی *rawišn* «رفتن» (CPD.70,71)؛ پارتی میانهٔ مانوی *rptn, rw-* «جنبش، حرکت»، فارسی میانهٔ مانوی *rwbyšn* (WMP.79)؛ پازند *raftan, rav-* (MP.II.165)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *rram-* «رفتن»، ایرانی باستان، ریشهٔ *ram-* **rap-* «رفتن، حرکت کردن» (DKS.358).

***آب ریخته** [âb_e rixte(a)] (اضا و.)

نطفه؛ منی:

آفریدند او را از **آب ریخته** [=ماءٍ دافقٍ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۳۲۲ / طارق /۶)

• آب ← آب‌آخته.

• ریخته (صفت مفعولی) مشتق از «ریختن»:

پهلوی *rēxtak* «ریخته» (فره‌وشی، ۴۸۴)؛ مصدر پهلوی *rēz-* *rēxtan,* (CPD.72)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ryz-* (84. Acta Iranica.14)؛ پارتی میانهٔ مانوی *ryxt* (ELP.94)؛ پازند *rēž-* (MP.II.169)؛ سغدی بودایی *ryz-* «ریختن، چکاندن»، *wr'yc-* «ریختن»، مسیحی *wryc-* «ریختن»، *wyrxc'* «ریختن»، *wrycd'r-, wryd'r-* «ریخته»، مانوی *'wryz-* «ریختن، چکیدن» (GMS.218,308,900)؛ ریشهٔ اوستایی *raēk-* «هشتن، رها کردن» (AiW.1479)؛ آسی دیگوری *rezun*، ایرونی *rizyn*، *ryst*، هند و اروپایی *leig-*، هندی کهن *réjate*، *réjati* (DKS.364).

آبساره [âbsâre(a)] (اِ.)

جای پرآب:

بسی سوگند خورد آن ماهپاره
که گل شد غرقه چون در **آبساره**. (خسرونامه ص۲۷۹)

• ← آبسال.

***آبسال** [âbsâl] (اِ.)

هنگام پرآبی و پربارانی که معمولاً در فصل بهار است:

... و اندر **آبسال** بر سر کوه‌ها یابند. (الابنیه ص۱۹۷)

• پهلوی *ābsālān* «بهاران، هنگام بهار» (مینوی خرد، ۱۵)؛ **afsālān* (CPD.5)؛ پازند *āwsārą* (MP.II.28)؛ سکایی ختنی *pasālä*، ایرانی باستان **pa-sarda-*، پشتو «بهار»، *psarlai ,pasarlai*، مونجانی *psīdroh* «بهاران»، ونسی *swarla* **pa-sarda-* (DKS.225)؛ عربی قرضی أُبسال، آبسال «جشن آغاز بهار»..

«تفضلی، احمد، مجلهٔ انجمن فرهنگ ایران باستان، شمارهٔ ۱، سال چهارم ص۴۲ به بعد».

***آبسان** [âbsân] (اِ.)

آهن یا سنگی که با آن کارد و شمشیر و مانند اینها را تیز می‌کردند؛ افسان؛ فسان؛ سان:

آبسان را از این جا مسنّ گویند که کارد با او بسایند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۱ ص۳۲۱)

• پهلوی *afsān*[1]، سنسکریت *ēāna-*، قس. ارمنی *yesan 1*، وخی *pasān* (GNE.98).

(Henning, BSOS xii, 1947, p.45)؛

(MP.II.24-5).

آبستین [âbestin] (اِ.)

آستین:

به **آبستین** قبا، دهان پاک کرد. (منتخب رونق ص۲۲۶)

آب سخیف [âb_e saxif] (اضا و.)

نطفه؛ منی:

و این همه از آن **آب سخیف** آفرید. (کیمیای سعادت ج۲ ص۵۱۳)

• آب ← آب‌آخته.

● سخیف: عربی، صفت مشبهه از ریشهٔ «س خ ف».

آب سطبر [âb_e setabr] (اضا و.)

نطفه؛ منی:

بنگرید که مردم از چه آفرید، از آب سطبر و جهنده [=ماءٍ دافِقٍ]. (شرح قصیدهٔ فارسی ص۸۱ / طارق /۶)

● آب ← آب‌آخته.

● سطبر، معرّب «ستبر»:

پهلوی *stabr* «تنومند» (CPD.77)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ʿstbr* «ستبر»، *estbryh* «ستبری» (WMP.23)؛ پازند *stavrīhā* «استوارانه» (MP.II.180)؛ اوستایی *stawra-* «نیرومند، استوار» (AiW.1592)؛ قس. آسی *stawd* (GNE.713).

آب ضعیف [âb_e zaʔif] (اضا و.)

منی:

آنکه نسل و فرزندان او را بیافرید... از آبی ضعیف [=ماءٍ مَهینٍ]. (تفسیر ابوالفتوح ج۱۵ ص۳۱۴ / سجده /۸)

● آب ← آب‌آخته.

● ضعیف: عربی، صفت مشبهه از ریشهٔ «ض ع ف».

آب گرم [âb_e garm] (اضا و.)

منی:

نُطْفَةً؛ آب گرم (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۴۸۵ / مؤمنون /۱۳)

● آب ← آب‌آخته.

● گرم:

پهلوی *garm* «گرم» (MP.II.81)؛ (CPD.35)؛ فارسی میانهٔ مانوی *grm* «گرم»، *grm'g* «گرما» (WMP.42)؛ سغدی بودایی، مانوی *γrm* «گرم»، خوارزمی *δrm* (قریب، ۴۲۵۹)؛ اوستایی *garəma-*, *garəmu-* «گرم» (AiW.515)؛ ختنی *garma-* «گرما»، سنگلچی *γōrm* یغنابی *γarm*، آسی‌دیگوری *γar*، ایرونی *qärm*، سریکلی *žürm*، *žürm*، هند و اروپایی *g^uher-* «گرم بودن»، هندی کهن *gharmá-* (DKS.81)؛ فارسی باستان *garma-* «گرما»، لتونی *formus* «گرم»، انگلیسی جدید *warm*، هند واروپایی **g^uhormo-* (OPG.1836).

⊛آب گنده [âb_e gande(a)] (اضا و.)

نطفه؛ منی:

پاره‌ای آب گنده را ... چندین حرمت آمد که او را نگه باید داشتن از آفات. (شرح‌التعرّف ص۹۵)

● آب ← آب‌آخته.

● گنده:

پهلوی *gandag* «متعفّن» (CPD.35)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gng* پارتی میانهٔ مانوی پارتی *gnd'g* «گند»، *gndgyft* «گندیدگی» (ELP.54)؛ ایرانی باستان *gan-d-*، ریشهٔ اوستایی *gan-* ریشهٔ ختنی *gan-* «بوی بد دادن»، هند و اروپایی *g^uedh-* «اذیت کردن» (DKS.79)؛ پازند *gandaī* (MP.II.81)؛ اوستایی *gainti-* «بوی متعفّن» (AiW.493)؛ پارسی باستان *gasta-* «بد، منفور»، سنسکریت *gandhá-* (OPG.183).

آب لطیف [âb_e latif] (اضا و.)

نطفه؛ منی:

نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید. (کیمیای سعادت ج۲ ص۵۱۲)

● آب ← آب‌آخته.

● لطیف: عربی، صفت مشبهه از ریشهٔ «ل ط ف».

آب مردی [âb_e mardi] (اضا ل.)

منی:

نُطْفَةٍ؛ آب پشت و قیل آب مردی (لسان‌التنزیل ص۳۱ / عبس /۱۹)

● آب ← آب‌آخته.

● مردی، مشتق از «مرد»:

پهلوی *mard* «مرد»، *mardīh* «مردی» (CPD.54)؛ فارسی میانهٔ مانوی *myrd*، پارتی میانهٔ مانوی *mrd* (WMP.57,59)؛ پازند *mard* «مرد» (MP.II.127)؛ سغدی بودایی *mrt'y* «مرد»، *mrty* (قریب، ۵۴۵۵، ۵۴۷۴)؛ خوارزمی *mrc* «مرد»، سغدی بودایی *mrty* (BST.111)؛ اوستایی *martiya-*, *mašya-* «میرا، انسان، مرد»، ریشهٔ *¹mar-* «مردن» (AiW.1142,1148)؛ فارسی باستان *martiya-* (OPG.203)؛ هند و اروپایی *mer-*، هندی کهن *mārati*, *mārate*, *mṛte-*, *mortuus* (DKS.324)؛

کردی mir «مرد»، بلوچی mar، ارمنی mard «انسان» (GNE.218).

***آب‌نمای [âbno(a/e)mây] (ا.)**

سراب:

سَرابٍ؛ آب‌نُمای (فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۸۵۰ / نور /۳۹)

● آب ← آب‌آخته.

● نمای (بن مضارع) از «نمودن»:

مصدر پهلوی -nimūdan, nimāy «نمودن، نشان دادن» (CPD.60)؛ «نمای» ایرانی باستان -ni-mā-ya* (ماده‌فعل‌ها، ۷۹)؛ فارسی میانهٔ مانوی -nmwdn, nm'y، پارتی میانهٔ مانوی -nm'dn, mn'y (WMP.62)؛ پازند namūdan؛ ریشهٔ اوستایی -mā(y) «اندازه گرفتن» (MP.II.140)؛ پارسی باستان -mā «اندازه گرفتن» (AiW.1165) (OPG.201).

آب‌وا [âbvâ] (ا.)

آشی که بیشتر موادّ آن آب باشد؛ آش آبکی:

در جمله و تفصیل، عاشقی آب‌وایی است. (روح‌الارواح ص ۱۴۸)

● آب ← آب‌آخته.

***آب‌واشه [âbvâše(a)] (ا.)**

گیاهی شبیه گندم که ساقه و قدش از گندم کوتاه‌تر و بی‌بند و توپر است:

الجَلیل؛ الثّمام و هُوَ آب‌واشه (تکملة‌الاصناف ص ۵۵)

آپون [âpun] (ا.)

پس‌گردنی:

آن جوان تقصیرناکرده چنان آپونی زد که... (بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۳۰۰)

آپیچه [âpiče(a)] (ا.)

پیچک؛ عشقه:

لَبْلاب؛ آپیچه، پیچه، مهربانک (مقدّمة‌الادب ج ۱ ص ۹۳)

● پیشوند â + پیچه، مشتق از «پیچیدن». ← پیچان‌تن.

آتش‌آشور [âtašâšur] (ا.)

ابزاری که با آن آتش و زغال را زیر و رو می‌کنند. نیز ← انگشت‌شور، تنورآشوب، تنورآشیب و تنورشور:

المِحْراث؛ آتش‌آشور (مقدّمة‌الادب ج ۲ ص ۲۸۰)

● آتش ← آتش‌افروزنه.

● آشور (بن مضارع) از «آشوردن، آشوفتن» ← آشوردن.

***آتش‌افروزنه [âtašafruzane(a)] (ا.)**

خار و خاشاک که با آن آتش افروزند؛ گیرونه؛ آتش‌گیره. نیز ← آتش‌فروزنه:

المِسْعَر و المِسعار؛ آتش‌افروزنه و چوب آتش‌کاو (تاج‌الاسامی ص ۵۲۲)

● آتش:

پهلوی ātaxš «آتش» (CPD.13)؛ پازند ātaš «آتش» (MP.II.35)؛ اوستایی -atar (n.sg.)> ātarš «آتش» (AiW.312)؛ ونتسی auər، پشتو or، ارموری rūn، rōwən، پراچی âr، rhīnē، یدغه‌ای yūr، سنگلچی ǯᵊnāi، وخی rəxnig، شغنی yâc (IILF.II.23).

● افروزنه، مشتق از «افروز» (بن مضارع) از «افروختن»:

«افروز» از ایرانی باستان -abi-rauča* (ماده‌فعل‌ها، ۲۹). ← افروخته.

***آتشان [âtašân] (ا.)**

آتش؛ آتش دوزخ:

کی کافر شهد بدان از گرهها (=گروهها) آتشان ※ [=النّارُ] وعدهٔ اوست. (قرآن قدس ص ۱۳۴ / هود /۱۷)

※ م: ایشان.

● پهلوی «آتش‌ها» ātaxšān (MP.II.35). ← آتش‌افروزنه.

آتش‌جست [âtašjast] (ا.)

صاعقه؛ برق:

در آن باران تاریکی‌ها بود و... آتش‌جست بود [=بَرْقٌ]. (تفسیر سورآبادی ص ۱۹ / بقره /۱۹)

● آتش ← آتش‌افروزنه.

● جست (بن ماضی) از «جَستن» ← آب‌جستار.

***آتش‌فروزنه [âtašforuzane(a)] (ا.)**

← آتش‌افروزنه:

الشَّبوب؛ آتش‌فروزنه (تاج‌الاسامی ص ۲۷۲)

***آتش‌کاو [âtaškâv] (ا.)**

قلّاب یا وسیله‌ای که آتش و زغال را با آن زیر و رو کنند؛ آتش‌آشور؛ تنورآشوب؛ شکارآهنج؛ انبر:

الکَلّوب و الکُلّاب؛ آتش‌کاو و گوشت‌آهنج (تکملة‌الاصناف ص۳۶۴)

● آتش ← آتش‌افروزنه.

● کاو (بن مضارع) از «کافتن» ← کافیدن.

***آتنگ** [âtang] (ا.)

ریسمانی که آماج و یوغ را در گاوآهن و مانند آن، به هم می‌پیوندد:

المَلْویّ؛ **آتنگ** (تکملة‌الاصناف ص۴۵۱)

● ایرانی باستان از -*tang** ، ریشهٔ -*sang* «کشیدن»، یغنابی *ātang* «آتنگ، چوبی در گاوآهن»، بدخشانی *tang* (DKS.121,125). نیز ← آب‌آخته.

آجریدن [?] (مص‌م.)

مسخره کردن؛ توهین کردن؛ ور رفتن و ملاعبه:

و نیازارندشان به **آجریدن** آنها که منافقانند و دم‌داران کنیزکانند. (تفسیر نسفی ص۸۰۲)

آجک [âjak] (ا.)

آنچه پیرامون چیزی حلقه شود؛ چنبره؛ حلقه. نیز ← آژک:

الفَریس؛ چنبر و **آجک** (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۰)

● قس. خوارزمی *cyk'* «سگک، قلّاب یا چیزی شبیه به آن، سینه‌بند» (FKhD.14).

آجن [?] (ا.)

محلّ تقسیم و بخشش‌گاه آب؛ دریچه و روزن نهر:

الدَّرَقَة؛ سپر از پوست و **آجن** آب (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۸)

***آجیش** [âjiš] (ا.)

لرزه و تشنّج. نیز ← آژیش:

خاصیتش آنست که **آجیش** و لرز و تب چهارم را ببرد. (الابنیه ص۲۲۰)

آچی شدن [âči šodan] (مص‌ل.)

کرچ شدن؛ از تخم رفتن ماکیان؛ جمع شدن تخم در شکم ماکیان. نیز ← اچی:

الاِقْفاف؛ **آچی شدن** مرغ (مصادراللغه ص۷۹)

***آخیز** [âxiz] (ا.)

چینهٔ پایین دیوار. نیز ← پاخزه، پاخسه و پاخیزه:

رِهَّص؛ **آخیز**، **آخیز** مهرهٔ دیوار، بنیاد دیوار (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۲۴)

***آخیزگر** [âxizgar] (ص.،ا.)

آنکه پاخسه و دیواره می‌چیند و می‌سازد؛ چینه‌کش؛ بنّا:

رَهّاص؛ **آخیزگر**، مهره‌زن، دیوارزن (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۲۴)

***آدفنده** [âdfande(a)] (ا.)

رنگین‌کمان؛ آدفنداک؛ آزفنداک:

قوس‌اللّه و قوس‌قزح؛ **آدفنده** (تکملة‌الاصناف ص۳۵۱)

● به نظر می‌رسد که بخش دوم با هندی -*AÑC* «بستن، خم کردن»، برابر آن در اوستا -*aka* قلاب مرتبط است و بخش اول *āz** / *āž** مفهوم کمان را تداعی می‌کند (Grt.34).

آدمیانه [âdamiyâne(a)] (ص.)

درخور و برازندهٔ انسان:

سروپای مناسب **آدمیانه** ... به وی می‌باید فرستاد. (بدایع‌الوقایع ج۱ ص۵۱)

آراست [ârâst] (مص‌خم.)

تزکیه و تهذیب:

بعد از **آراست** جسدش، نفس را مستعدّ پذیرفتن آثار عقلی کنند. (مصنّفات کاشانی ص۶۹۰)

● مصدر مرخّم «آراستن» ← آرایاندن.

***آرامشگاه** [ârâmešgâh] (ا.)

جای آرامش و سکونت؛ قرارگاه:

و شما را در زمین **آرامشگاهی** [=مُسْتَقَرٌّ] ... تا روز رستاخیز. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۵۷۵ / اعراف/۲۴)

● آرامش (اسم مصدر) از «آرامیدن»:

پهلوی *rāmišn* «رامش» (CPD.70)؛ پارتی میانهٔ مانوی *'r'm* «آرامشگاه، مسکن»، *''r'm*, <*ram-* ریشهٔ + *ā*> (ELP.73)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *r'myšn* (WMP.77)؛ ریشهٔ اوستایی -*ram* «آرمیدن»، -*rāman* «صلح، آرامش» (AiW.1511,1524)؛ پارسی باستان، ریشهٔ -*ram* «در آرامش بودن» (OPG.206)؛ ریشهٔ سکایی ختنی -*rīm*-: *rīmd* «شادمانی کردن»، بدغه‌ای -*ram* «خشنود بودن»، هند و اروپایی -*rem*، هندی کهن *rámate* «آسودن، خشنودبودن» (DKS.358).

● گاه ← پاذگاه.

آرایاندن [ârâyândan] (مص‌م.)

زینت کردن؛ زیبا نمودن:

آرایاند مر او را نافرمانی تا برنشینند آن را. (نهج‌البلاغه ج ۱ ص ۱۱۰)

● صورت واداری «آراستن»:

پهلوی *ārāstan, ārāy-* «آراستن» (*CPD.11*)؛ پازند *ārāstan* (*MP.II.29*)؛ ریشهٔ اوستایی *rād-* «آماده کردن» (*AiW.1520*).

H.W.Bailey, BSOS vii, 1935, p.762.

***آرایشت** [ârâyešt] (امص.)

زینت؛ آرایش؛ زر و زیور:

کی هست می‌خواهد زندگانی این گیتی و **آرایشت** آن [=زِینَتُها]. (قرآن قدس ص ۱۳۴ / هود /۱۵)

● (اسم مصدر) مشتق از «آراستن» ← آرایاندن.

***آرج** [âroj] (ا.)

ظ. موش صحرایی:

النّافقا؛ سولاخ آرج که در وی دود (؟) درآید. (مقاصداللغه ص ۱۹۶)

***آرخسانیدن** [âroxsânidan] (مصم.)

حریص کردن؛ برانگیختن:

اَضْری: بیارخسانید. (مقاصداللغه ص ۳۳۰)

● وام‌واژهٔ سغدی، صورت واداری «آرخسیدن»:

فارسی میانهٔ مانوی *rwzd* «آزمند، آرزومند»، *rwzd yst* «آرزو کرد، طمع کرد» (*WMP.80*)؛ سغدی مانوی *''rwγṯky'* «حرص»، *''rwxs* «آز، میل شدید»، *''rwγt-* «حریص بودن»، *rwž-* «پسندیدن» (*Prolexis.313*)؛ (*Sogd.46,47*)؛ (*GMS.539,957*)؛ سکایی ختنی *ārauṣe* «خواستن، پسندیدن»، *rrauṭā-* «آرزو»، ایرانی باستان، ریشهٔ **raug- / rauz-* «خواستن، پسندیدن»، هندی کهن *rócate* «خشنود شدن، پسندیدن» (*DKS.24,369*).

W.B.Henning, BSOS, 1939, p. 103.

نیز ← چشم‌رزد.

آرخسنده‌شدن [âroxsande(a) šodan] (مصل.)

شیفته شدن؛ عاشق شدن:

کَلِفَ به فهُوَ کَلِفٌ؛ آرخسنده شد. (مقاصداللغه ص ۲۹۹)

● آرخسنده (صفت فاعلی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.

● شدن ← شدن‌جای.

آرخسیدگی [âroxside(a)gi] (حامص.)

آزمندی؛ طمع؛ حرص:

الوَلوعُ والوَزوع؛ آرخسیدگی (تکملة‌الاصناف ص ۴۸۲)

● مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.

***آرخسیده** [âroxside(a)] (ص.)

آزمند؛ حریص. نیز ← ارخسیده:

المَنهوم؛ آرخسیده (تکملة‌الاصناف ص ۴۲۹)

● (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.

***آرخسیده‌شدن** [âroxside(a) šodan] (مصل.)

حریص شدن؛ آزمند شدن؛ خواهانی بسیار پیدا کردن. نیز ← آرخشیده شدن:

وَلَعَ بِهِ وَلوعاً؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصداللغه ص ۳۰۳)

● آرخسیده (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.

● شدن ← شدن‌جای.

آرخسیده‌کردن [âroxside(a) kardan] (مصم.)

برانگیزاندن و حریص کردن کسی:

اَلْهَجَ؛ آرخسیده کرد. (مقاصداللغه ص ۳۲۲)

● آرخسیده (صفت مفعولی) مشتق از «آرخسیدن» ← آرخسانیدن.

● کردن ← آس‌کرد.

آرخشیدن ← درآرخشیدن

آرخشیده‌شدن [âroxšide(a) šodan] (مصل.)

شیفته شدن؛ آرزومند شدن. نیز ← آرخسیده شدن:

شُعِفَ به؛ به وی آرخشیده شد. (مقاصداللغه ص ۳۱۱)

● ← آرخسیده‌شدن.

***آرزوانی** [ârezovâni] (ا.)

شهوت:

ای می شما به مردان آیید به لواطت به **آرزوانی** [=شَهْوَةً] از فرود زنان. (تفسیر قرآن کریم ص ۱۳۹ / نمل /۵۴)

● مشتق از «آرزو»:

پهلوی *ārzōg* «آرزو» (*CPD.11*)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'wrzwg* «آرزو»، پارتی میانهٔ مانوی *'wrjwg* (*WMP.17,18*)؛ سکایی ختنی *orsa-* «آرزو»، از

ā-vars-> ,*ors-*, *āvras->* < آسی دیگوری *ŭarzun*، ایرونی *ŭarzyn* «عشق ورزیدن»، هند و اروپایی *uerĝ-* ، *uerk̑-* (DKS.48).

***آرزه [?]** (ا.)

ساروج؛ گچ؛ کاهگل. نیز ← آژه:

الجَیّار؛ آرزه (تاج‌الاسامی ص۹۷)

آرستن [ârestan] (مص‌م.)

یارستن؛ توانستن؛ قادر بودن؛ جرأت کردن:

دم زدن نمی‌آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۱۵۰)

● ← یاراشدن.

آرمانیدن [ârmânidan] (مص‌م.)

در بلا افکندن و عقوبت کردن. نیز ← آزمایدن:

التَّنکیل؛ رسوا بکردن ... و نکال کردن و **آرمانیدن** (المصادر ص۵۸۴)

● **وام‌واژهٔ سغدی:**

سغدی *rm’’n* «رنج، محنت»، در واژهٔ *(’pw)rm’’n* «(بی)رنج».

Henning, BSOS, 1939, p.95.

آرمدگی [âram<e>de(a)gi] (حامص.)

آرامش؛ راحتی. نیز ← آرمیدگی:

الهُدْنَة و الهَوادَة؛ **آرمدگی** و صلح (تکملة‌الاصناف ص۴۹۷)

● مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

***آرمنده [âramande(a)]** (ص.)

ساکن؛ ثابت؛ بی حرکت و جنبش:

و از اَعراض باشند که وجود ایشان **آرمنده** و ثابت بود. (مصنّفات کاشانی ص۴۹۷)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

***آرمیدگی [âramide(a)gi]** (حامص.)

← آرمدگی:

الهُدْنَة؛ صلح و **آرمیدگی** (تاج‌الاسامی ص۶۳۵)

● مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

***آروک [âruk]** (ا.)

لثه؛ اروگ. نیز ← ارج:

... درد دندان را بنشاند و **آروک** را سخت کند. (هدایة‌المتعلّمین ص۳۰۲)

● پهلوی *ērwārag* «آرواره، گونه» (CPD.31).

***آزدگی [âzade(a)gi]** (حامص.)

عمل فرو کردن سوزن به منظور خال‌کوبی؛ خلیدگی. نیز ← آزیدن:

النَّؤور؛ نیل و یقال دودهٔ چراغ که در **آزدگی** دست کنند. (تکملة‌الاصناف ص۴۵۸)

● مشتق از «آزدن» ← آزیدن.

***آزرمی [âzarmi]** (ص.)

باجاه؛ با قدر و منزلت؛ عزیز:

المَکین؛ جایگاه‌داده و پایگاه و **آزرمی** (تکملة‌الاصناف ص۴۳۲)

● پهلوی *āzarmīg* «گرامی، محترم» (CPD.15)؛ ریشهٔ اوستایی ^{2}*gar-* «ستودن» (AiW.512).

آزمان [âzmân] (ا.)

دریغ؛ افسوس؛ پشیمانی؛ آرمان؛ ارمان. نیز ← ازمان و ایرمان:

پس باشد بر ایشان **آزمانی** [=حَسْرَةً] و دریغ خوردنی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۲ / انفال/۳۶)

● شاید تصحیف «آرمان» باشد ← آرمانیدن.

***آزمایشت [âzmâyešt]** (امص.)

بلا؛ آزمایش:

و دادیم ایشان را از دیدوری‌ها آن، در آن **آزمایشتی** [=بَلاءٌ] دیدور بود. (قرآن قدس ص۳۳۱ / دخان/۳۳)

● (اسم مصدر) مشتق از «آزمودن»:

مصدر پهلوی *uzmāyišn, āzmāyišn* «آزمودن» (MP.II.42,147)؛ (CPD.16,85)؛ زبور پهلوی *’cmwty* (MP.II.147)؛ ریشهٔ اوستایی ^{1}*mā(y)-* «اندازه گرفتن، سنجیدن» (AiW.1165)؛ ریشهٔ *mā-* «اندازه گرفتن»، هند و اروپایی *mē-* «اندازه گرفتن»، لاتین *mētior* «اندازه گرفتن»، یونانی *metron* «مقیاس»، انگلیسی کهن *mǣd* (DKS.213).

آزماییدن [âzmâyidan] (مص‌م.)

← آرمانیدن:

التَّنکیل؛ نکال و عبرت گردانیدن کسی را و **آزماییدن** قومی به عقوبت قومی دیگر. (تفسیر مفردات قرآن ص۲۸ / نساء

(۸۴/

● (=آزمودن) ← آزمایشت.

***آزمودار [âzmudâr]** (ص.)

آزماینده؛ امتحان‌کننده:

خدای آزمودار شماست [=مُبتَلیکُم] به جوی. (قرآن قدس ص۶ / بقره/۲۴۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آزمودن» ← آزمایشت.

***آزمیدن [?]** (مصم.)

(؟)

هَدَب هدوباً و تهدبه؛ بیازمید. (مقاصداللغه ص ۲۵۱)

آزننده [âzanande(a)] (ص.)

تیزکننده؛ آج‌دهنده. نیز ← آژینه:

المِنقار؛ اسکنه و بتفوز مرغان و سنگ آزنندهٔ آسیا (تکملةالاصناف ص۴۰۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آزدن» ← آزیدن.

آزو [âzu] (ا.)

(دندان) آسیا:

ضِرّس؛ دندان آزو (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۸۲)

آزوغ [âzuq] (ا.)

آزوقه؛ توشه:

خواست که ... ایشان را قوت و آزوغ مقرّر گرداند. (سلوک‌الملوک ص۳۰۳)

● سغدی بودایی *''δ'wkh* «غله، محصول» (قریب، ۳۸)؛ اوستایی *ādū.frāδana-* «فزایندهٔ غله» (AiW.322).

***آزیدن [âzidan]** (مصم.)

فرو کردن و زدن سوزن به منظور خال‌کوبی؛ آزدن. نیز ← آزدگی:

و هر که دندان گشاید یا پوست روی تراشد یا در موی، موی پیوندد، یا پوست آزیند، همه ملحق است به تغییر خلق. (کشف الاسرار ج۲ ص۶۹۹)

● (=آزدن):

فارسی میانهٔ مانوی *ʾbzyn-* «دوختن»، *ʾbzyngr*، پارتی میانهٔ مانوی *ʾbjyngr* «درزی، خیاط» (WMP.8)؛ سغدی بودایی *kyn'k* «شمشیر» (Prolexis.84)؛ سکایی ختنی *acā* «او(زن) دوخت»، فارسی باستان *ákinákeś*، ریشهٔ *čai-:či-* «سوراخ کردن، بریدن»، هندی کهن *kināśa-* «شخم‌زننده» (DKS.1)؛ مازندرانی *hanjessen* «ریزریز کردن»، دزفولی *enjenidan* «ریزریز کردن»، *enjessan* «ریزریز شدن».

***آزیش [âziš]** (ا.)

← آجیش:

آن را که لرز و آزیش خواهد آمدن، از پیش آمدن تب، به خویشتن اندر مالد، تب نیاید ش. (الابنیه ص۲۵۵)

آژخشیدن ← درآژخشیدن

آژک [âže<a>k] (ا.)

← آجک:

الطَّوق؛ هرچه در گردن افکنند و زه گریوان و آژک و توان. (مهذّب‌الاسماء ص۲۰۷)

***آژند [âžand]** (ا.)

گِل یا شفته‌ای که میان دو خشت می‌ریزند برای پیوستن آن دو به یکدیگر:

المِلاط؛ آژند (السامی فی‌الاسامی ص۱۷۲)

آژه [âže(a)] (ا.)

← آرزه:

کَلْس؛ ساروج، گچ پخته، آرزه، آژه (مقدّمةالادب ج۱ ص۵۰)

***آژینه [âžine(a)]** (ا.)

آلتی که با آن سنگ آسیا را تیز کنند. نیز ← آزننده:

المِیقار و المِیقَعَة و المِکوَس؛ آژینه (البلغه ص۱۳۳).

● ← آزیدن.

***آسال‌کن [âsâlkan]** (ص.)

خانمان‌برانداز؛ بنیان‌کَن:

ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن
زن جاف‌جاف است آسال‌کن.

(ابوشکور: اشعار پراکنده ص۱۰۶)

● آسال:

پهلوی *āšālišn, āšārišn* «بنیان، مسکن، محل، موقف» (بندهش، ۳۵).

● کن (بن مضارع) از «کندن»:

مصدر پهلوی *kandan, kan* «کندن» (CPD.49)؛ فارسی میانهٔ مانوی *qnd* «کنده شدن، خراب شدن» (WMP.52)؛

پازند *xan, xandan* (MP.II.111)؛ سغدی بودایی *knt*، سغدی مانوی *qnyy* «چاه‌کن»، سغدی مسیحی *qnd'r* *qnty*, «گودال» (قریب، ۴۷۶۹،۴۷۸۹،۴۷۸۲،۴۷۵۸) فارسی باستان *kan-* «حفر کردن»، ریشهٔ سنسکریت *khan-* (OPG.178)؛ ریشهٔ اوستایی *kan-* «حفر کردن» (AiW.437)؛ سکایی ختنی *kan-* «حفره»، آسی دیگوری، ایرونی *nigän* «گور»، آسی دیگوری *nigänun*, *nigäd*، آسی ایرونی *nygänyn*, *nygäd* «کندن، دفن کردن»، ارمنی قرضی *akan* «حفاری، معدن»، پشتو *čīna-* «دیوار» (kanyā-), *kandəl*, *kanəm* «حفر کردن»، *kanšai* (kanštrya-) «کلنگ»، یدغه‌ای *kən-*، شغنی *čān*, *čtnī-*، یزغلامی *kónt:* *kán-*، هندی کهن *khánati*, *khánitum*, *khātá-*, «کندن» (DKS.51)؛ افغانی *kandal*، کردی *kenán* (GNE.869).

آسامیدن [âsâmidan] (مصل.)

آسودن؛ آرامیدن؛ استراحت کردن:

تا که چون خَلَق و کهنه شود زمان و بیارامند و بیاسامند [=اِستَراحَ] گروهی وا فتنه‌ها. (نهج‌البلاغه ج۱ ص۳۴۱)

● قس. ریشهٔ اوستایی *sāy-* (AiW.1571).

آسان‌خور [âsânxor] (ص.)

خوشگوار:

السُّخام؛ ... خمر آسان‌خور (تاج‌الاسامی ص۲۵۵)

● آسان:

پهلوی *āsān* «آسان» (CPD.12)؛ پازند *āsa* (MP.II.31)؛ پیرامون این واژه دو نظریه وجود دارد: «هرن»، آن را با جزء پایانی واژهٔ *xuwarāsān* «خراسان»، مقایسه کرده و مادهٔ *ās-* «آمدن»، را ارائه می‌دهد (GNE.23)، امّا «بیلی»، آن را از ریشهٔ **sam-* «آرام بودن»، می‌داند.

H.W.Baily, JRAS, 1930, p.16.

← آسامیدن.

● خور (بن مضارع) «خوردن» ← خواردن.

آسان‌دار [âsândâr] (ص.)

دهن‌بین؛ زودباور؛ ساده‌لوح:

و می‌گویند که وی سخن‌شنو است و آسان‌دار [=اُذُنٌ]. (تفسیر نسفی ص۳۷۱ / توبه/۶۱)

● آسان ← آسان‌خور.

● دار (بن مضارع) از «داشتن»:

مصدر پهلوی *dāštan, dār-* «داشتن» (CPD.25)؛ فارسی میانهٔ مانوی *d'štn, d'r-* (Acta Iranica.14 .100)؛ پارتی میانهٔ مانوی *dyrdn, d'r-* (ELP.74-5)؛ پازند *dār-* *dāštan,* (MP.II.60)؛ سغدی *δ'r-* (BST.98)؛ (GMS.285)؛ اوستایی *dāraya:* *dar-* «داشتن» (AiW.690)؛ ریشهٔ پارسی باستان *dar-* «داشتن» (OPG.189)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *dār-*، آسی دیگوری *darun* *lädärun,* «درک، دریافت»، ایرونی *daryn* *dard,* پشتو *larəl*، یزغلامی *pərδar-* *pərδard,* پراچی *der-*، شغنی *δēr*، وخی *wīdər*، یدغه‌ای *lār-*، هند و اروپایی *dher-* هندی کهن *dhṛ-*، انگلیسی کهن *darian, dierne* «پوست کندن» (DKS.157).

❊آسان‌کار [âsânkâr] (ص.)

آسان‌گیر؛ گشاده‌رو؛ خوش‌خو:

رَجُلٌ هَشُّ المَکْسِرِ؛ آسان‌کار (تکملةالاصناف ص۴۹۳)

● آسان ← آسان‌خور.

● کار:

پهلوی *kār* «کار، عمل» (CPD.49)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *k'r* «کار» (WMP.51)؛ سغدی بودایی *'krtch* «کار، عمل»، سغدی بودایی *'krty* «کار، عمل، کرده»، سغدی مانوی *'krty'* «کار، رفتار، اجرا»، سنسکریت *karman* (قریب، ۴۸۳۲،۸۲۶،۸۲۵،۸۲۱)؛ ریشهٔ *[1]kar-* «انجام دادن» (AiW.44)؛ اوستایی *kāra-* در *kāravaitī*، سنسکریت *-kāra-* «کار، عمل دست» (GNE.831). نیز ← آس‌کرد.

❊آسان‌کاری [âsânkâri] (حامص.)

رفق؛ مدارا؛ مجاملت:

هرچند پادشاه را حق‌تعالی به ... دوست‌داری دانایان و آسان‌کاری با بزرگان ... مخصوص کرده است، زمانه هیچ روی به صلاح ندارد. (داستان‌های بیدپای ص۶۸)

● ← آسان‌کار.

❊آس‌خانه [âsxâne(a)] (اِ.)

جایی که آسیا در آن قرار دارد. سرآسیا:

بَیتُ الطّاحونَة؛ آس‌خانه (مهذّب‌الاسماء ص۴۷)

• آس:

پهلوی *āsyāg* «آسیا، آسیاب» *(CPD.13)*؛ پازند *āsāēnaa*، سنسکریت *chāyā* *(MP.II.31)*؛ پارسی باستان *asan-* «سنگ»، هند و اروپایی **āken-* *(OPG.173)*؛ خوارزمی *ʼrϑ* «آسیای سنگی» *(FKhD.30)*؛ ریشهٔ سکایی ختنی *ār-, ārr-* «خرد کردن، آسیا کردن»، ایرانی باستان **ārϑa-*، مشتق از ریشهٔ *ār-* «آرد کردن، خرد کردن»، یدغه‌ای *yūr-, yīr* «خرد کردن»، *xīrgoh* «آسیاسنگ»، ارموری *hālhihnl-* «آسیاکردن»، وخی *xaδōrg* «آسیاسنگ»، شغنی *ēl-*، *xedārj* «آسیاسنگ»، یزغلامی *xwa yērg* «آسیاسنگ»، پراچی *xēra* «آس»، *xēra-gir* «آسیاسنگ»، یغنابی *xutanna* «آسیاسنگ»، برتنگی *yēx̌-* «خرد کردن» *(DKS.22)*؛ تاتی *āra, āxra, āhra* «دستاس، آسیای دستی»، دزفولی *yardan* «خرد و له کردن».

• خانه:

پهلوی *xānag, xān-* «خانه» *(CPD.93,94)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *x'n* «خانه» *(WMP.99)*؛ سغدی مانوی ، مسیحی *x'n'z* «خانه»، *x'n'kh* «خانه» (قریب، ۱۰۵۹۶،۱۰۵۹۷)؛ ریشهٔ *kan-* «حفر کردن» *(GNE.465)*.

آس‌کرد [âskard] (ص.،اِ.)

آسیاکرده؛ نرم‌ساییده. نیز ← بزیشه:

الرَّهِش؛ بزیشه یعنی **آس‌کرد** (تکملة‌الاصناف ص۱۴۱)

• آس ← آس‌خانه.

• کرد، صفت‌مفعولی مرخّم از «کردن»:

مصدر پهلوی *kardan, kun-* «کردن» *(CPD.50)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *kyrdan, kwn-* ، پارتی میانهٔ مانوی *kr-*، *kyrdan*، پازند *kardan, kwn-* *(MP.II.114)*؛ سغدی *krt-* «کردن، شدن»، سغدی بودایی ، مانوی *kwn-* «کردن»، سغدی بودایی *'krt* «کردن، شدن» (قریب، ۸۰۹, ۴۸۶۸, ۵۰۲۰)؛ اوستایی *kərəta y-* «انجام دادن»، ریشهٔ *¹kar-* «انجام دادن» *(AiW.466,444)*؛ فارسی باستان *cartanaiy* «انجام دادن» *(OPG.179)*؛ بلوچی *kanag*، *kut, kurta*، آسی‌دیگوری *kurta, kond, känun*، آسی‌ایرونی *känyn*، پشتو *krəl*، پراچی *kan-*، یدغه‌ای *kər-*، وخی *car-, caram*، سریکلی *kanam*، شغنی *kiram* : *čud*، هند و اروپایی *kʷer*، هندی کهن *kr̥nóti* *(DKS.53)*؛ کردی *kirin* *(GNE.847)*. ← آسان‌کار.

❋آسکرک [?] (اِ.)

گیاهی که با آن پوست حیوانات را دباغت می‌کردند؛ قرظ؛ بژغند:

السِّبْت و السِّبِتَة؛ نعلین پیراسته به **آسکرک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۸)

❋آسوخته [âsuxte(a)] (اِ.)

هیزم و زغال افروخته و گرفته؛ اخگر؛ آسغده. نیز ← آسوغده:

القَبَس؛ **آسوخته** (تاج‌الاسامی ص۴۴۴)

• ← آسوغده.

❋آسوغده [âsuqde(a)] (اِ.)

← آسوخته:

القَبَس؛ **آسوغده** (تکملة‌الاصناف ص۳۵۱)

• وام‌واژه از سغدی **''s'wγtk* «سوخته، شعله‌ور»، از مادهٔ *''s'wγs-* «سوختن»، *<*-xt>γt* آسی *suγdäg* ختنی *sūta-* «سوخته» *(Grt.29)*.

W.B.Henning, BSOS, 1939, p.103.

āsuftan «افروختن» (گزیده‌های زاداسپرم، ۸۳)

آسی [âsi] (ص.،اِ.)

آسیابان:

قدر سرمه بزرگ‌تر باشد
هرچه آسیش خردتر ساید. (دیوان خاقانی ص۸۶۲)

• صفت‌نسبی از «آس» ← آس‌خانه.

آشاکار [âšâkâr] (ص.)

آشکار؛ هویدا. نیز ← آشاکارا:

بدرستی که گمراه شده باشد گمراه شدنی **آشاکار** [=مُبیناً].
(تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۵ ص۴۰۷ح / احزاب/۳۶)

• (=آشکارا):

پهلوی *āškārăg* «آشکارا» *(CPD.13)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *'šk'rg* *(WMP.16)*؛ پازند *āškārā* *(MP.II.34)*؛ اوستایی *āviš+kar-* *(AiW.334)*؛ سنسکریت *āviṣkāra-* «آشکار ساختن» *(Grt.29)*.

آشاکارا [âšâkârâ] (ص.)

← آشاکار:

جَهْرَةً؛ **آشاکارا** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۲۹ / بقره/۵۵)

آشامانده [âšâmânde(a)] (ص.،اِ.)

آشامنده؛ نوشنده. نیز ← آشاماننده، آشمنده، اشمنده:

آشاماندگان [=شارِبونَ] بر آن از آب جوشان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۹۷ / واقعه /۵۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آشامیدن»:

پارتی میانهٔ مانوی *'bš'mg* «بلعنده» (WMP.6)؛ سغدی بودایی *''š'm-, š'm-* «بلعیدن، آشامیدن» (Prolexis.245)؛ اوستایی *šam-* «آشامیدن» (AiW.1075)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *tsām-*، ایرانی باستان، ریشهٔ *čyam-* «بلعیدن، نوشیدن»، آسی دیگوری *cumun*، ـ ایرونی *cymyn*، هندی کهن *cắmati*

camati (DKS.149).

(H.W.Baily,BSOSxx,1957,p.59)؛

(JRAS,1957,p.105).

***آشاماننده** [âšâmânande(a)] (ص.،اِ.)

← آشامانده:

شارِبونَ؛ **آشامانندگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۸۲ / واقعه /۵۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آشاماندن» ← آشامانده.

آشتاروک [âštâruk] (اِ.)

گرده‌مانندی سپید که مانند برف در زمستان بر درخت می‌نشیند؛ سفیدک؛ برفک:

الصِّنَبْر؛ **آشتاروک** و دمه (تکملة‌الاصناف ص۲۵۱)

آشتم [âštam] (اِ.)

پلیدی؛ چرک؛ اشتیم؛ اشتم؛ ستیم. نیز ← استیم:

برآهخته ازبهر دین خدای

به تیغ از سر سرکشان آشتم. (دیوان ناصرخسرو ص۶۳)

***آشتی‌خواره** [âštixâre(a)] (اِ.)

شیرینی و طعامی که پس از صلح و صفا و آشتی دو یا چند نفر داده شود:

شمایان را به وی آشتی می‌دهم و **آشتی‌خواره** را ما سرانجام می‌نمائیم. (بدایع‌الوقایع ج۱ ص۱۵۵)

● آشتی:

پهلوی *āštīh* «آشتی» (CPD.13)؛ فارسی میانهٔ مانوی *''št* «آشتی» (WMP.3)؛ اوستایی *āxštay-* «صلح، معاهدهٔ صلح» (AiW.311)؛ یغنابی *ašinto forti* «صلح دادن» (GNE.31).

● خواره، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

آشش [âšoš] (اِ.)

آب و نان؛ غذا؛ خورد و خوراک:

المُسَحَّر؛ ... به **آشش** یعنی به طعام و شراب محتاج (لسان‌التنزیل ص۱۱۴)

آشکرا [âškarâ] (ص.)

آشکارا:

العَلانیَة؛ **آشکرا** (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۵)

● ← آشاکار.

آشکهه [?] (اِ.)

بادگلو؛ آروغ:

الفُهاق؛ **آشکهه** (قانون ادب ص۱۲۱۶)

آشمنده [âšamande(a)] (ص.،اِ.)

← آشامانده:

و جوی‌ها از می که **آشمندگان** را [=لِلشّارِبینَ] خوش آید. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۱۷۵ / محمّد /۱۵)

● (=آشامنده) (صفت‌فاعلی) مشتق از «آشمیدن» ← آشامانده.

***آشوردن** [âšurdan] (مص.م.)

زیر و رو کردن؛ به هم زدن؛ به هم آمیختن. نیز ← آشور کردن:

المِجْدَح؛ آنچه بدان پِشت **آشورند**. (تکملة‌الاصناف ص۳۹۱)

● مصدر ثانوی از روی مادهٔ مضارع *āšōr-*، خوارزمی *bs'ry-* «به هم زدن»، ریشهٔ *sar-* «آمیختن»، سنسکریت *śrīṇắṭti* (Grt.30).

آشور کردن [âšur kardan] (مص.م.)

← آشوردن:

مِحْراک؛ دویت‌آشور، چوبی که بدان دویت **آشور کنند**. (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۶۹)

● آشور ← آشوردن.

● کردن ← آس‌کرد.

***آغار** [âqâr] (اِ.)

آب و رنگ و طراوت و تازگی روی و پوست؛ زیبایی:

البَهاء؛ **آغار** یعنی الحُسْن (تکملة‌الاصناف ص۱۱)

آغاش [âqâš] (اِ.)

یک دستهٔ گیاه؛ یک آغوش گیاه. نیز ← بارآغوش:

ضِغْث؛ **آغاش** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۷۹)

• (=آغوش):

پهلوی *āgōš* «آغوش» (CPD.6)؛ پارتی میانهٔ مانوی *'gwc* «بغل»، *hrw'gwc* «همه‌طرف، هرجا» (WMP.9)؛ سغدی مسیحی *qwš(y)* «کنار، طرف (آغوش)» (قریب، ۵۰۵۸).

آغاشتن [âqâštan] (مص‌م.)

آغاز کردن؛ آغازیدن:

چونک هر جزوی به غیر اصل خود، پیوند نیست
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ **آغاشتی**.
(کلّیات شمس ج۶ ص۱۰۹)

• (=آغازیدن) وام‌واژه از سغدی:

سغدی بودایی *''γ'z-*، مانوی *''γ'z-*، *''γšt* «آغازیدن» (GMS.923)؛ (BST.73)؛ (Henning.BSOS.1939,98)؛ خوارزمی *'γ'z-* «آغاز کردن»، *'γt* «آغاز، شروع، ابتدا» (FKhD.19,21)؛ سکایی ختنی *pajāys-* «گرفتن»، ریشهٔ *gaz- | jāz-* «گرفتن»، آسی دیگوری *aqaz*، ایرونی *aqaz* «یاری، کمک»، هند و اروپایی *g(h)/fu̯(h), a/e,ĝ(h)-* (DKS.199).

آفتابچه [âftâbče(a)] (اِ.)

ظرفی مانند آفتابه که برای طهارت به کار می‌برند:

القُمْقُمَة؛ آفتابه و **آفتابچه** (کنزاللغات ص۱۰۵۶)

• مشتق از آفتاب ← آفتاب زردگاه.

آفتاب‌زردگاه [âftâbzardgâh] (اِ.)

نزدیک غروب؛ هنگام فرو رفتن آفتاب؛ ایوار. نیز ← آفتاب‌زردی:

الطَّفَل؛ **آفتاب‌زردگاه** و باران (تاج‌الاسامی ص۳۳۷)

• آفتاب:

پهلوی *āftāp* آفتاب (فره‌وشی، ۷)؛ پارتی میانه *āβdāβ* ['bd'b]، سریانی قرضی *'bṭb'n*، پارتی *'bd'b*، کردی *ṯav*. این واژه متشکل است از *^{2}āb* درخشش و *tāb* گرم شدن. (Grt.19)؛ سنسکریت *ābhā-* «درخشان»، *tāpat*، کردی قرضی *ātāw, axtāw* (GNE.37).

• زرد ← زردنه.

• گاه ← پاذگاه.

***آفتاب‌زردی** [âftâbzardi] (اِ.)

← آفتاب‌زردگاه:

الصُّفَیرآء؛ نماز به وقت **آفتاب‌زردی** (مقاصداللغه ص۱۱۰)

***آفتاب‌گردک** [âftâbgardak] (اِ.)

آفتاب‌پرست؛ کرباسه:

الحِرْباء؛ **آفتاب‌گردک** (دستورالاخوان ص۲۱۸)

• آفتاب ← آفتاب زردگاه.

• گردک، مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

***آفردن ۱** [âfardan] (مص‌م.)

آفریدن:

جَعَلَ؛ **آفرد**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۱۳ / انعام/۲)

• (=آفریدن):

مصدر پهلوی *āfrīdan, āfrīn-, āfur-* «آفریدن، خلق کردن» (CPD.5)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'pwr, 'pwwr* «آفرینش»، پارتی میانهٔ مانوی *'fryd* «آفریده» (WMP.14)؛ ریشهٔ *frāy-* (AiW.1016) یا *frī-* «خلق کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۲۶).

(H.W.Baily, BSOS vii, p. 587).

***آفردن ۲** [âfardan] (مص‌م.)

آوردن:

و فرج جز خدای‌تعالی نتواند **آفردن**. (شرح فارسی شهاب ص۵۹)

• (=آوردن):

مصدر پهلوی *āwurdan, āwar-* «آوردن» (CPD.14)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *''wrdn, ''wr-, 'wr-* (WMP.17)؛ پازند *āwardan, āwar-*، سغدی *''βr-* «آوردن»، *''β'yr-* «آورده شدن» (GMS.503,603)؛ ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان *bar-* «بردن»، ایرانی باستان **ā-bṛta-* (OPG.200)؛ (AiW.938).

آفردیکار [âfardikâr] (ص.،اِ.)

آفریدگار:

حقّا که ما به تو آوردیم نشانی از **آفردیکار** تو [=رَبِّکَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۶ / طه/۴۷)

• (=آفریدگار):

پهلوی *āfrītkār* «آفریدگار» (فره‌وشی، ۶). ← آفردن ۱.

آفردین [âfardin] (اِ.)

آفرینش؛ سرشت:

روی فا کن تو فا دین مسلمانی ... **آفردینِ** [=فِطْرَتَ] دین

خدای، آنکه بیافریده‌ست مردمان را فر(=بر) آن. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۴۴ / روم/۳۰)

● مشتق از «آفردن» ← آفردن ۱.

آفرش [âfareš] (امص.)

آفرینش؛ خلقت. نیز ← آفرینشت:

آموختش جبرئیل نیک بنیرو، با **آفرش** استوار نیکو. (تفسیر نسفی ص۹۹۷)

● مشتق از «آفردن» ← آفردن ۱.

***آفرینشت [âfarinešt]** (امص.)

← آفرش:

بدان اوی راست **آفرینشت** [=الخَلْقُ] و فرمان. (قرآن قدس ص۸۷ /اعراف /۵۴)

● (اسم مصدر) مشتق از «آفریدن» ← آفردن ۱.

***آکسه [âkase(a)]** (إ.)

چوب و میله‌ای سرکج و یا چند شاخه باشد؛ چنگک؛ قلّاب. نیز ← غراکسه:

و بر سرش **آکسه‌ای** بود که چون در چاهی آب خواستی کشیدن، رشته کوتاه بودی، در آن **آکسه** افگندی و فرود آویختی و چون سر شاخهای درخت بلندتر بودی، بدان **آکسه** آن شاخ را فرود کشیدی. (تفسیری بر عشر ص۱۰۵)

آکماک [âkmâk] (إ.)

ظ. قی؛ دل‌به‌هم‌خوردگی:

التَّهَوُّع؛ **آکماک** (مهذّب‌الاسماء ص۵۶)

***آلاچه [âlâče(a)]** (إ.)

بُرد؛ نوعی جامه:

بُرْد؛ **آلاچه** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۵۵)

آلد [?] (إ.)

□ **یک ~ : یک‌جا؛ یکباره:**

بگیر جواب **یک‌آلد** [=صُبْرَةً] و بسنده کن بدان به آزمایش. (مقامات حریری ص۳۱۵)

آلوفج [?] (ص.)

پریشان‌حال؛ دیوانه:

بوی می‌برم از یوسفی، یوسف برجاست ، مگر که مرا **آلوفج** خوانید [=تُفَنِّدونَ]. (پلی میان شعر هجایی ص۹۰ / یوسف /۹۴)

آلوه [âluh] (إ.)

عقاب؛ آله:

العُقاب؛ نام مرغی به پارسی **آلوه** گویند. (مقاصداللغه ص۱۳۱)

● پهلوی *āluh* «عقاب» (CPD.7)؛ فارسی میانهٔ مانوی *''lwf* «عقاب» (Acta Iranica 14.79)؛ مشتق از پارسی باستان **ardif ya-* > **arduf ya-* (MP.II.14)؛ اوستایی *ərəzif ya-* «عقاب»، هندی کهن *ṛjipyá-* (AiW.354)؛ طبری *alleh*، مازندرانی *ale, alle* (ح برهان قاطع، ۵۸)؛ کردی *êlo, hulī* پارسی باستان **ṛdif ya-*، ایلامی *ir-tup-pi-ia*، سنسکریت *ṛjipya-* (Grt.23).

آمارنده [âmârande(a)] (ص.)

دانا به شمارش و حساب؛ حساب نگاه‌دارنده؛ شمارنده:

واز ور انگیختیم ایشان را تا دانیم کدام از دو گُرُه (=گروه) **آمارنده‌تر** [= أَحْصیٰ] آن رای درنگ کردند غایتی. (قرآن قدس ۱۸۵/ کهف /۱۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آماریدن» ← آماریدن.

***آماریدن [âmâridan]** (مصم.)

شمردن؛ حساب کردن. نیز ← آماریده:

نیست شما را وریشان هیچ عدّتی که **بیامارید** آن [=تَعْتَدّونَها]. (قرآن قدس ص ۲۷۷ / احزاب /۴۹)

● پهلوی *āmār* «آمار»، مصدر *āmārtan* «آماردن» (CPD.7)؛ (فره‌وشی، ۱۶)؛ پازند *āmār* (MP.II.14)؛ ریشهٔ اوستایی *[2]mar* «شمردن، برشمردن»، *mara-, hišmar-*، *māra-, mairya-* (AiW.1142)؛ ریشهٔ **hmar* «شمردن»، یدغه‌ای *imāl* «عدد»، *imar* «شمردن»، هند و اروپایی *(s)mer-* (DKS.205).

***آماریده [âmâride(a)]** (ص.)

شمرده؛ حساب‌شده؛ محدود. نیز ← آماریدن:

ار پس کنیم ازیشان عذاب تا بی(=به) هنگامی **آماریده** [=مَعْدودةٍ]، می‌گهند: چه می واز گیرد اوی را. (قرآن قدس ۱۳۳ / هود /۸)

● (صفت مفعولی) مشتق از «آماریدن» ← آماریدن.

آماساییدن [âmâsâyidan] (مصم.)

موجب ورم و آماس شدن. نیز ← آماهانیدن:

النِّبْر؛ چیزی است که بر اشتر برود، پوست اشتر بیاماساید. (مهذّب‌الاسماء ص۳۶۴)

● صوت واداری «آماسیدن»:

خوارزمی -'δm's «کلفت شدن، ضخیم شدن»، δm'dk «ستبر، ضخیم» (FKhD.15,37)؛ سغدی -δm's-, δm «آماسیدن، بالا آمدن»، δm'yn'k «پرباد، نفخ‌دار» ، بودایی δm's't «متورم»، مسیحی -fϑm-, ftm'd'r «باد کردن، آماسیدن» (GMS.318)؛ ایرانی باستان -ā-dmāsa* ، ریشهٔ -dmā* «متورم شدن، آماسیدن»، آسی دیگوری dunsun ، ایرونی dunst, dynst, dynsyn «آماسیدن»، یدغه‌ای ləmoiγa «نزله»، پشتو dūmai «آماسیده»، وخی -pεδəmεš «ورآمدن، تخمیر شدن»، -pöδmöš «آماسیدن»، هندی کهن -dhamati, dhmāta (DKS.152).

❊آماسیدگی [âmâside(a)gi] (حامص.)

ورم؛ نفخ:

النّفْخَة؛ فنج‌آوری و **آماسیدگی** شکم از باد (تکملة‌الاصناف ص۴۷۲)

● مشتق از «آماسیدن» ⟵ آماساییدن.

❊آماشتن [âmâštan] (مصم.)

به حساب آوردن؛ اهمیت دادن؛ به روی خود آوردن:

جایی بود که کریمی در گذاشتن بود، و بود که در نا آماشتن بود. (تفسیر نسفی ص۶۹۰)

● (=آماریدن) ⟵ آماریدن.

❊آماهانیدن [âmâhânidan] (مصم.)

⟵ آماساییدن:

تَوْرِیم؛ **آماهانیدن** (کنزاللغات ص۴۰۳)

❊آمدار [âmadâr] (ص.)

۱- آینده؛ واقع شونده؛ شدنی:

آن می وعده کرده شید، **آمدارست** [=اتٍ]. (قرآن قدس ص۷۸ / انعام /۱۳۴)

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «آینده»:

□ **بهم‌آمدار**: گردآینده؛ جمع‌شونده؛ فراهم‌آینده:

گفته شد مردمان را: ای شما **بهم‌آمداران** هید؟ [=مُجْتَمِعونَ]. (قرآن قدس ص۲۳۸ / شعراء /۳۹)

□ **بیرون‌آمدار**: بیرون‌آمده؛ پدیدار:

گیتی زمین را **بیرون‌آمدار** [=بارِزَةً] و حشر کنیم ایشان را. (قرآن قدس ص۱۸۸ / کهف /۴۷)

□ **پذیره‌آمدار**: بازرسنده؛ بیننده؛ دریابنده:

وعده کردیم اوی را، وعدهٔ نیکوا(=نیکو)؛ اوی **پذیره‌آمدار** آن است [=لاقیهِ]. (قرآن قدس ص۲۵۶ / قصص /۶۱)

□ **پیش‌آمدار**: پیش‌آینده؛ روی‌آورنده:

ازمان دیدند آن را اوری (=ابری) **پیش‌آمدار** [=مُسْتَقْبِلَ] رودها ایشان. (قرآن قدس ص۳۳۸ / احقاف /۲۴)

□ **حاضرآمدار**: حاضرآینده؛ شاهد؛ گواه:

یا بودید **حاضرآمداران** [=شُهَداءَ] که وصیت کرد شما را خدای بدین؟ (قرآن قدس ص۷۹ / انعام /۱۴۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آمدن»:

مصدر پهلوی -madan, āmadan, āy «آمدن» (CPD.7,53)؛ فارسی میانهٔ مانوی 'md پارتی میانهٔ مانوی 'gd (ELP.47)؛ (Acta Iranica.14 .125)؛ (WMP.9,10)؛ پازند āmad (MP.II.15)؛ سغدی بودایی ، مانوی مسیحی -''γt «آمدن» (قریب، ۱۰۰)؛ سکایی ختنی -āta «آمدن» (DKS.17)؛ پارسی باستان -gam «آمدن» (OPG.183)؛ ایرانی باستان ā-gma-ta، ریشهٔ -gam «رفتن، آمدن»، هندی کهن gan (AiW.493,501)؛ «آمدن»، از جمله مصادر نادر فارسی است که ماده‌های مضارع و ماضی آن از دو ریشهٔ جداگانه مشتق شده است. بن مضارع -āy، ریشهٔ -ay «رفتن»، با پیشوند ā «آمدن» (AiW.147,150).

❊آمرزشت [âmorzešt] (امص.)

آمرزش؛ مغفرت:

و **آمرزشت** [=المَغْفِرَةِ] به فرمان اوی. (قرآن قدس ص۲ / بقره /۲۲۱)

● مشتق از «آمرزیدن»:

āmurzišn «آمرزش»، مصدر پهلوی -āmurzīdan, āmurz «آمرزیدن، ترحم کردن» (CPD.8)؛ فارسی میانهٔ مانوی -'mwrzydn, ''mw(r)z «بخشودن» (Acta Iranica.14 .75)؛ پارتی میانهٔ مانوی 'mwjd (ELP.11)؛ اوستایی -mərəždā «بخشودن، عفو کردن» (AiW.1175).

آمنه [âmene(a)] (اِ.)

کنه:

النِّتِر؛ آمنهٔ گوشت و خرهٔ کاه (تکملةالاصناف ص۴۵۷)

آموختگار [âmuxtgâr] (ص.)

ندیم؛ معاشر:

الحَریف؛ **آموختگار** و هم‌پیشه (تکملةالاصناف ص۷۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آموختن»:

مصدر پهلوی -*hammōxtan, hammōz* «آموختن» (CPD.41)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*hmwxt, hmwc* (WMP.45)؛ پارتی میانه مانوی *'mwc, 'mwxtn* زبور پهلوی *'mwcy*، ایرانی باستان -**ham-mauk*، ریشهٔ -*mauk* «رها کردن، هشتن» (MP.II.15)؛ (ماده‌فعل‌ها، ۲۷).

آمیده ← بیامیده

آمیده شدن ← بیامیده شدن

آمیزانیدن [âmizânidan] (مصم.)

مخلوط و ممزوج کردن:

گل آدم علیه‌السلام ... با آبی که وی خواست **بیامیزانید**. (تفسیری بر عشر ص۲۸۴)

● صورت واداری «آمیختن» ← آمیزشت.

**آمیزشت* [âmizešt] (امص.)

ترکیب و مزاج:

آمیز[ش]ت آن [=مِزاجُهُ] از تسنیم بهد. (قرآن قدس ص۴۰۶ / مطففین /۲۷)

● مشتق از «آمیختن»:

āmēzišn «آمیزش»، مصدر پهلوی -*āmēxtan, āmēz* «آمیختن» (CPD.8)؛ فارسی میانه -*'myxtn,'myz* «آمیختن» (Acta Iranica.14 .85)؛ پارتی میانهٔ مانوی -*'myxtn, ''myxs-, 'myxs* «آمیختن» (WMP.11)؛ سغدی بودایی *''m'yk*، سغدی مانوی *''myk*، سغدی مسیحی *''myq* «آلودگی، آمیغ» (GMS.5)؛ (EIP.81)؛ ایرانی باستان **ā-maix-ta* «آمیخت»، ریشهٔ -*maig* «آمیختن» (ماده‌فعل‌ها، ۲۸).

**آمیغ* [âmiq] (ا.)

چیز کم‌ارزش که در چیز پرارزش مانند طلا، نقره، روغن، شراب و مانند اینها بیامیزند؛ ناخالصی؛ غش:

القِطاف؛ ... آمیغ شراب (تکملةالاصناف ص۳۴۷)

● مشتق از «آمیختن» ← آمیزشت.

**آنو* [ânu] (ق.)

آنجا. نیز ← انو:

و گفتند که عنکبوت در غار می‌تنید در آن شب که رسول خدای **آنو** بود. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۶۲)

● پهلوی **ānōy-, ānōh* «آنجا» (CPD.10).

آواریدن ← فروآواریدن

آواندن [âvândan] (مصم.)

ظ. خیساندن. نیز ← آویدن:

آن داروهای کوفته را بدین لعاب اسبغول فرود افکند و قرص کند از یک مثقال و **بیاواند** شش ماه از پس آن. (هدایةالمتعلّمین ص۵۲۷ح)

**آوانده* [?] (ص.)

(؟)

الحَریسَة؛ رمهٔ **آوانده** در کوه (مقاصداللغه ص۴۹)

**آوِ دوشیزه* [âv_e dušize(a)] (اضا و.)

← آب دوسنده:

پس بیافریدیم فرزندان او را از **آوی دوشیزه** [=نُطْفَةً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۷۱ / مؤمنون /۱۳)

● آو(=آب) ← آب‌آخته.

● دوشیزه ← آب‌دوسنده.

آوردار [âvardâr] (ص.)

۱ـ آورنده.

۲ـ جزء پسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «آورنده»:

□ بیرون‌آوردار: بیرون‌آورنده؛ پدیدآورنده:

خدای **بیرون‌آوردارست** [=مُخْرِجٌ] آن می‌ترسید. (قرآن قدس ص۱۱۵ / توبه /۶۴)

□ عذرآوردار: عذرخواه:

آمدند **عذرآورداران** [=الْمُعَذِّرونَ] از اعراب تا دستوری کرده شهد ایشان را. (قرآن قدس ص۱۱۸ / توبه/۹۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن[۲].

**آوزه* [âvzeh] (ا.)

۱ـ آبگیر؛ گودال آب:

أَوَقَة؛ **آوزه** مثل الغدیر (تکملةالاصناف ص۸)

● سغدی بودایی *w'zh''* «برکه، حوض»، *wz'k''*، سغدی مانوی *wzyy''* «آبگیر، حوض» (قریب، ۳۳۳، ۳۳۰، ۳۰۸)؛ «بیلی»، این واژه را به همان معنا مشتق از *ā-vāz-a** دانسته و با واژهٔ ختنی *hāysiñā* «فواره، چشمه؟» مشتق از *fra-vāz-ana* می‌سنجد، وی ریشهٔ آن را *-vaz* «جاری شدن، رفتن» پیشنهاد می‌دهد. (زهره زرشناس، نامهٔ فرهنگستان، دورهٔ پنجم، شمارهٔ اول، ص۳۲).

۲ـ آب بسیار و روان:

الفَیض؛ آوزه و رود بصره (تکملة‌الاصناف ص۳۳۹)

*آوند [âvand] (إ.)

رهبر؛ پیشرو. ← آونگ:

إمام؛ پیشرو، پیشوا، رهبر، پیشتاز، **آوند** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۶۶)

آوندکی [?] (إ.)

ظرف؛ جام؛ آوند:

الخُمَیسیّ؛ نوعی است از **آوندکی** می. (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۱)

● آوند:

āvand «انواع ظرف» (فرهنگ بهدینان، ۳).

آونگ [âvang] (إ.)

← آوند:

دَلیل؛ آوند، **آونگ**، رهبر (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۶۳)

آویدن [âvidan] (مصم.)

خیساندن. نیز ← آواندن:

التَّدْویم؛ ... زعفران در آب **بیاویدن** (مصادراللغه ص۱۶۷)

آویزگاه [âvizgâh] (إ.)

مستمسک؛ دست‌آویز:

هرکه خواهد که **آویزگاهی** یابد که روز درماندگی او را فریاد رسد، بر وی باد که یادگاری نیک باز گذارد. (داستان‌های بیدپای ص۴۱)

● آویز (بن مضارع) مشتق از «آویختن»:

مصدر پهلوی *āwixtan* «آویختن» (فره‌وشی، ۷۳)؛ ریشهٔ اوستایی *-vaēg* «تاب دادن، جنباندن، پرت کردن» *(AiW.1313)*؛ ریشهٔ *-vaig- / vaik*، بلوچی *gējag*، آسی دیگوری *aŭindzun*، ایرونی *aŭyndzyn, aŭyγdzän* «آویختن»، دیگوری *auindzän*، ایرونی *auyndzän* «چوبهٔ دار، چوب‌لباسی»، دیگوری *ŭiγd*، ایرونی *ŭiγyn* *ŭyγd,* «تکان، حرکت» *(DKS.398)*؛ هندی کهن *váhati* *(WL.VIS.I.249)*.

● گاه ← پاذگاه.

*آویزگین [âvizgin] (ص.)

سمج؛ آویزنده. نیز ← آویزنده و آویژگن:

الشَّبِث؛ مرد **آویزگین** (تاج‌الاسامی ص۲۷۴)

● مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

آویزگینی [âvizgini] (حامص.)

درآویختگی؛ دلبستگی:

دلا حاصل کن آخر تیزبینی
ترا تا چند ازین **آویزگینی**. (اسرارنامه ص۱۰۹)

● مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

*آویزنده [âvizande(a)] (ص.)

← آویزگین:

رَجُلٌ شَبِثٌ؛ مردی آویزگین یعنی **آویزنده** (تکملة‌الاصناف ص۲۱۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

آویزنه [âvizane(a)] (إ.)

آنچه که بدان یا از آن چیزی آویخته شود مانند دوال و بند فتراک:

المِعْلاق *؛ **آویزنه** و فتراک (تاج‌الاسامی ص۵۴۱)

* م: المعناق.

● مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

*آویژگن [âvižgen] (ص.)

← آویزگین:

او گوای می‌کند خدای را، او سوگند می‌خورد بر آنچه اندر دل اوی است او اوی سخت لجوج او **آویژگن** او بزرجوی است [=اَلَدُّالْخِصام]. (تفسیر شنقشی ص۴۰ / بقره/۲۰۴)

● مشتق از «آویختن» ← آویزگاه.

آویسه [âvise(a)] (ص.،إ.)

ظ. پیشرو؛ پیشوا:

أُسْوَةٌ؛ **آویسه** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۵۲ / ممتحنه/۴)

آهستن [âhestan] (مصم.)

شمرده و آهسته خواندن:

تَرْتیل؛ آهستن (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۱۳۵ / مزمّل /۴)

● از «آهسته»، <*ā.hasta->، ریشهٔ *had-* «نشستن» (Grt.22).

❊آهنگ ۱ [âhang] (اِ.)

آهن:

النَّعْل؛ ... **آهنگ** بن میان شمشیر (تکملة‌الاصناف ص۴۶۶)

● (=آهن):

پهلوی *āhēn, āhan* «آهن» (CPD.6)؛ فارسی میانهٔ مانوی *''hwn*، پارتی میانهٔ مانوی *''swn* (Acta Iranica.14 .559)؛ پازند *āhin* (MP.II.32)؛ سغدی بودایی *'spn'yn, 'spn'yn'k, 'spn'yn'y* «آهنین»، مانوی *'spnyn(y)*، مسیحی *'spnynč, sfnyq* «آهن» (Prolexis.419)؛ اوستایی *haosafnaēna-* «آهنین» (AiW.1737)؛ سکایی ختنی *hīśśana-* «آهن»، ایرانی باستان **āsfauna-*، آسی دیگوری، ایرونی *äfsän*، پشتو *ōspana, ōspīna*، سنگلچی *əšpōn*، شغنی *sipin*، سریکلی *spin, sipin*، یدغه‌ای *rispēn*، مونجانی *yispən, yūspən* (DKS.486).

❊آهنگ ۲ [âhang] (اِ.)

موج. نیز ← هنگ:

موج؛ خیزاب، گرداب، **آهنگ** دریا (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۶۴)

● مشتق از «آهختن» ← آهنگ‌گاه.

آهنگ‌گاه [âhanggâh] (اِ.)

جایی که به سوی آن آهنگ رفتن کنند؛ مقصد:

المَقاصِد؛ **آهنگ‌گاه‌ها** (قانون ادب ص۴۷۵)

● آهنگ، مشتق از «آهختن»:

پهلوی *āhang* «آهنگ» (CPD.6). نیز ← هنجیدن.

● گاه ← پاذگاه.

❊آهیدن [âhidan] (مص‌ل.)

ظ. آماهیدن؛ آماسیدن:

حَذَر؛ **آهیدن** و آماهانیدن (کنزاللغات ص۵۱۰)

● ← آماساییدن.

آیژ [âyež] (اِ.)

پارهٔ آتش؛ شراره؛ اخگر. نیز ← آیژک، آیده، آیذه، آیز:

الشَّرَر؛ آیژ (تفسیر مفردات قرآن ص۱۵۹ / مرسلات /۳۲)

آیژک [âyežak] (اِ.)

← آیز:

همی اندازد **آیژک‌های** [=شَرَر] چون گوشک‌گوشک.

(ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۲۸۵ح /مرسلات /۳۲)

❊آیندنی [âyandani] (ص.)

آمدنی؛ محقق‌الوقوع:

بدرستی که قیامت **آیندنی** است و بودنی است. (قصص قرآن مجید ص۲۴۵)

● مشتق از «آمدن» ← آمدار.

آینده [âyande(a)] (ص.،اِ.)

مهمان؛ وارد:

النُّزُل؛ آنچه پیش **آینده** نهند. (قانون ادب ص۱۳۳۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «آمدن» ← آمدار.

❊آییده [âyide(a)] (اِ.)

← آیز:

بده ما را **آییده‌ای** [=اَقْبِسْنا] از آتش تو ای راهبر. (مقامات حریری ص۲۷۷)

آییذه [âyize(a)] (اِ.)

← آیز:

و بزدود روی‌ها را روشنایی **آییذهٔ** آتش [=القَبَسِ]. (مقامات حریری ص۱۱۷)

آییژ [âyiž] (اِ.)

← آیز:

الشَّرَرَة؛ آییژ (البلغه ص۳۷۴)

ا

***اجگهنان** [ajgahanân] (ص.،ق.)

کاهلانه؛ با سرگرانی؛ از روی تنبلی:

ازمان ور خیزند بی نماز، ور خیزند **اجگهنان** [=کُسالیٰ]. (قرآن قدس ص۴۵ / نساء/۱۴۲)

• پهلوی *ajgahān* «تنبل، کاهل» *(CPD.7)*؛ *ašgahanīh* «اشگهانی»، نام دیو تنبلی (بندهش، ۳۷)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'jg'h'nyy* *(MP.II.34)*؛ پازند *aš(a)gahān, aš(a)găhan* (واژه‌نامهٔ مینوی خرد، ۳۵).

اجی [aji] (ص.)

ازتخم‌رفته؛ کرچ. نیز ← آچی شدن:

المُقِفّ؛ مرغ **اجی** (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۲)

اختن [axtan] (مص‌م.)

انداختن؛ افکندن:

اِسْداس؛ شش شدن و دندان **اختن** شتر در سال ششم (کنزاللغات ص۱۲۶)

• به نظر می‌رسد که مصدر جعلی از *axta* «اخته» است و ممکن است مشتق شده و مختصر شده *āhixtan* <*āxtan* <*axtan* باشد *(Grt.15)*.

***اخگلا** [axgalâ] (اِ.)

صاعقه:

همی بگرفت‌شان زلزله و **اخگلا** [=الرَّجْفَةُ] و هرّست و نرّست عذاب. (تفسیر شنقشی ص۱۸۵ / اعراف/۷۸)

• پهلوی *xwarg* «اخگر» *(CPD.95)*؛ ایرانی باستان **xᵛarka-* *(MP.II.220)*؛ تاتی *xol*، دزفولی *ežgel* «اخگر»، **ahkara-* < **aϑr(y)a-kara-*، ریشهٔ **kar-* روشن کردن *(Grt.15)*.

***ادرفند** [o<a>darfand] (اِ.)

نوعی بیماری پوستی که در اثر آن پوست پوسته‌پوسته می‌شود؛ جرب؛ گر؛ ادرفن. نیز ← درفن و درون:

القُوَبا؛ **ادرفند** (تکملةالاصناف ص۳۴۶)

***ارج**[1] [?] (اِ.)

نوعی پرنده:

الحُبْرُج؛ **ارج** (تاج‌الاسامی ص۱۱۹)

ارج[2] [aroj] (اِ.)

← آروک:

خوش‌بوی کند بوی دهان را و درواخ کند **ارج** دندان را [=اللِّثَةَ]. (مقامات حریری ص۵۱)

***ارخسیده** [aroxside(a)] (ص.)

← آرخسیده:

الوُلَعَة؛ **ارخسیده** به کار بیهوده (مقاصداللغه ص۲۱۶)

ارخشیدن ← اندرارخشیدن

***ارخشیده** [araxšide(a)] (ص.)

درهم‌کشیده؛ چین‌وچروک‌خورده. نیز ← اندر ارخشیدن و در آرخشیدن:

المُقَفَّع؛ **ارخشیده** انگشتان (تاج‌الاسامی ص۵۳۵)

***ارد** [ord] (اِ.)

قطعه زمین مزروع با کناره‌های بلند؛ کرد؛ کرت:

الشُرْبَة؛ **ارد** تاک را گویند. (تکملةالاصناف ص۲۰۵ح)

اردان [ardân] (اِ.)

صافی؛ آبکش؛ آردن:

التُوَیْنا؛ تنور آهنین و **اردان** یعنی پالاون (تکملةالاصناف ص۳۹)

اردفسیده [ardafside(a)] (ص.)

تباه‌شده؛ خراب؛ فاسد:

الخُرْفُع؛ پنبهٔ **اردفسیده** (تکملةالاصناف ص۱۰۰)

اردو [?] (اِ.)

ظ. دیو؛ غول؛ جادو:

غول؛ دیو بیابان، جادوی پریان، **اردو** (مقدمةالادب ج۱ ص۱۶۶)

ارزنو [?] (اِ.)

آرنج:

بشورید ... دست‌هاتان را تا به **ارزنو** [=المَرافِق]. (ترجمهٔ قرآن ری ص۹۹ /مائده /۶)

● ← ارشن.

***ارشته [arešte(a)]** (اِ.)

رشته:

إِطْرِیَة؛ رشته، **ارشته**، آش ارشته، اکرا (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۵)

● پهلوی *rištag* «رشته» (CPD.72)؛ تاتی *arešta* «رشته»، کردی *harešta*.

***ارشن [ara(e)šn]** (اِ.)

واحدی برای اندازه‌گیری طول؛ گز؛ ارش؛ رش:

پس اندر زنجیر کشیدش که **ارشن** آن [=ذَرْعُها] هفتاد **ارشن** بود [=ذِراعاً]. (ترجمهٔ قرآن ری ص۵۹۹ / حاقّه /۳۲)

● پهلوی *ārešn* «ذراع، ارش، واحد اندازه‌گیری طول (از آرنج تا نوک انگشت)» (CPD.11)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'rysnwg* «آرنج» (Acta Iranica.14 .559)؛ اوستایی *arəϑna-* «آرنج» (AiW.196)؛ پارسی باستان *arašan-*, *arašni-*، سنسکریت *aratnī-* (OPG.170)؛ (Ben.,BLS.1930,p.58)؛ یدغه‌ای *razın* «آرنج»، شغنی *wištyērn* «آرنج»، *wištyērn* «آرنج» (DKS.8).

***ارغ [orq]** (ص.)

تیز و تند و تلخ و بدبو:

جَوْزٌ خَبِزٌ؛ **ارغ** (السامی فی‌الاسامی ص۵۲۰)

ارغده [aroqde(a)] (ص.)

فرسوده؛ مندرس:

ثَوْبٌ سَحْقٌ؛ جامهٔ کنانهٔ **ارغده** (تکملةالاصناف ص۱۹۴)

ارمجوک [?] (اِ.)

عنکبوت؛ کارتنک:

عنکبوت؛ تننده،... کارتنه، مگس‌گیر، **ارمجوک** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۶۲)

ارمیده [armide(a)] (ص.)

آرمیده؛ آرامیده؛ ساکن؛ ناجنبنده:

هوا هست **ارمیده** باد از نهاد
چو جنبد هوا نام گرددش باد. (گرشاسب‌نامه ص۱۳۷)

● (=آرمیده) (صفت مفعولی) مشتق از «آرمیدن» ← آرامشگاه.

***ارنبیژ [arnebiž]** (اِ.)

ترخون. نیز ← انبیز:

الطَّرْخون؛ **ارنبیژ** (السامی فی‌الاسامی ص۵۰۳)

ازاره [ozâre(a)] (اِ.)

باقی‌ماندهٔ انگور بر تاک پس از چیدن:

الخُصاصَة؛ **ازاره** (تکملةالاصناف ص۱۱۰)

***ازپس‌آینده [az pas âyande(a)]** (ص.،اِ.)

خلیفه؛ جانشین:

او خدای آنست کی کرد شما را **ازپس‌آیندگان** [=خَلائِفَ] امّتان پیشین اندر زمین. (تفسیر شنقشی ص۱۶۹ / انعام /۱۶۵)

● آینده (صفت‌فاعلی) مشتق از «آمدن» ← آمدار.

ازسرپی‌افتاده [az sarpe(a)y oftâde(a)] (ص.)

دور از راه و طریق درست؛ گمراه. ← سرپی و بی‌سرپی:

چون نوبت به تو رسید، تو را گاه مرید می‌دیدم و گاه **ازسرپی‌افتاده** و با منکران یارشده. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۳۳)

***ازغ [o(a)zq]** (اِ.)

۱ـ جوانهٔ درخت؛ ازگ:

الجُلْمَة؛ **ازغ** (تکملةالاصناف ص۶۲)

۲ـ زگیل؛ آژخ؛ ازخ:

الثُّؤلول؛ **ازغ** (البلغه ص۱۵۰)

● قس. پهلوی *azg* «شاخه» (CPD.16)؛ قس. سغدی *'st'k* «شاخهٔ نورُسته» (قریب، ۱۶۷۶).

ازمان [azmân] (اِ.)

← آزمان:

مکن تو هلاک یا محمّد تن خویش را به اندوه بردن فریشان(=بریشان) و به **ازمان** [=حَسَراتٍ] تیمار بودن. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۰ح / فاطر /۸)

ازمان‌خور [azmânxor] (ص.)

اندوه‌خور؛ دریغ‌خور؛ حسرت‌کش:

الحَسیر؛ **ازمان‌خور** (مهذّب‌الاسماء ص۸۶)

● ازمان ← آزمان.

● خور (بن مضارع) از «خوردن» ← خواردن.

❀ازن [؟] (ا.)

گونه؛ نوع؛ شکل:

ای ننگری که ایشان در هر **ازنی** [=وادٍ] از سخن می‌درشند؟ (قرآن قدس ص۲۴۴ / شعراء /۲۲۵)

● قس. پهلوی *ōwōn* «چنین، چنان» (CPD.62).

اژعون [ažʔun] (ا.)

تخم خوشبویی که بر روی نان پاشند؛ سیاه‌دانه:

التّانَخواه؛ **اژعون** (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۲)

اژغی [ažaqi] (ا.)

پیچک؛ عشقه؛ لبلاب. نیز ← اوغی:

عشقه گیاهی است که ... در زوزن آن را **اژغی** گویند. (انس‌التائبین ص۲۱۱)

اژولیدن [ažulidan] (مصم.)

برانگیختن؛ تحریض کردن؛ اوژولیدن؛ افژولیدن:

ور **نه‌اژولیدی** [=لایَحُضُّ] مردمان را یعنی ور نه‌انگیختی ور طعام دادن درویش. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۶۴ / حاقّة /۳۴)

اسباری کردن [? kardan] (مصل.)

حکومت و فرمانروایی کردن:

ابوالخصیب آنجا بماند و مقام کرد و **اسباری کرد**. (عجائب‌المخلوقات ص۲۴۸)

❀اسبج [esbej] (ا.)

شپش؛ سپیج؛ قمل:

و گر از خویشتن **اسبج** [=قُمَّلَةً] بیندازد، یا بکشد، بر وی یک کف طعام لازم آید. (النهایه ص۲۴۰)

● پهلوی *spiš* «شپش» (CPD.76)؛ اوستایی -*spiš* «شپش» (AiW.1625)؛ پشتو *spaža*، *spaža*؛ ارموری *spōī*، *spūī*، پراچی *ispō*، یدغه‌ای *spūo*، سنگلچی *ʾspəl*، وخی *šiš*، شغنی *səpaž* (IILF.II.35*)؛ مازندرانی *isfīj*، کردی *sipi*، آسی *sist*، سریکلی *spal* (GNE.705)؛ تاتی *aspej*، *esbeja* «شپش»، *asbejia* «شپشهٔ گندم»، دزفولی *šeš*، دشتستانی *šīš*

❀اسبرج [؟] (ا.)

جامه‌ای که میان آستر و رویهٔ آن پر از پنبه باشد؛ جامهٔ پنبه‌آگنده:

المَحْشُوَة؛ **اُسْبرج** و جوج‌بیره (تکملة‌الاصناف ص۴۳۷)

اسبس‌کشه [؟] (ا.)

سوزن بافندگی:

المِجَرَّة؛ **اسبس‌کشهٔ** بافنده (تکملة‌الاصناف ص۴۳۶)

اسپوز کردن [espuz kardan] (مصم.)

دیر پرداختن و پشت گوش انداختن (وام و دین):

المَطْل؛ **اسپوز کردن** فام (تکملة‌الاصناف ص۴۲۴)

● اسپوز، مشتق از «اسپوختن=سپوختن»: مصدر پهلوی *spōxtan, spōz-* «به تأخیر انداختن، عقب انداختن، سرپیچی کردن، فروکردن» (CPD.76)؛ (فره‌وشی، ۵۱۳)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ʾspwxt* (WMP.22)؛ (Acta Iranica.14 .89)؛ پازند *spōž* (MP.II.178).

● کردن ← آس کرد.

استاد [estâd] (ص.)

پاینده؛ جاودانه:

و آن جهن (=جهان) آنست خانهٔ **استاد** [=دارُالقَرار]. (قرآن قدس ص۳۱۲ / مؤمن /۳۹)

● مشتق از «ایستادن» ← ایستایستن.

❀استادار [estâdâr] (ص.)

۱ـ استوار؛ پابرجا:

اصل آن **استادار** [=ثابتٌ] و شاخ آن در آسمان. (قرآن قدس ص۱۵۹ / ابراهیم /۲۴)

۲ـ جزء پسین برخی از صفات و اسمهای مرکب که به طور خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند:

□ **خموش‌استادار: سکوت‌کننده؛ خاموش:**

گراگرست (=برابرست) ور شما ای می‌بخوانید ایشان را یا شما **خموش‌استاداران** [=صامِتونَ]. (قرآن قدس ص۱۰۰ / اعراف /۱۹۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «استادن=ایستادن» ← ایستایستن.

❀استاد شدن [estâd šodan] (مصل.)

سرکش شدن؛ مغرور شدن:

مَرَدوا؛ خو کردند و **استاد شدند**. (لسان‌التنزیل ص۱۷۱ / توبه /۱۰۱)

استادن [estâdan] (مصم.)

استاندن؛ ستاندن؛ ستدن؛ گرفتن؛ تصرّف کردن:

از اندرون شهر دست برآرند و زود توان قیصریه را استادن.
(داراب‌نامهٔ بیغمی ج۲ ص۵۳۴)

● (=ستدن):

مصدر پهلوی -stadan, stān «ستدن» (CPD.77)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -stdn, 'st'n (ELP.71)؛ (96. Acta Iranica.14)؛ پازند -stadan, stan؛ (MP.II.180)؛ سکایی ختنی stāna «مژدگانی (در قبال خبر خوش)»، ایرانی باستان -stan «ستاندن» (DKS.432).

استادوار [estâdvâr] (ص.،ق.)

از روی خوشی و شادمانی. نیز ← استاد شدن:

و همی کنند از کوهها خانه‌هایی، **استادوار** [=فارِهینَ].
(ترجمهٔ قرآن ری ص۳۶۷ / شعراء/۱۴۹)

استافه [estâfe(a)] (ا.)

ستاک؛ شاخهٔ نازک:

الکِرّنافَة؛ بن **استافهٔ** خرما چُن بریده شود. (تکملة‌الاصناف ص۳۷۱)

استام کردن [? kardan] (مص‌م.)

ظ. قطع کردن و بریدن:

و بداد صدقهٔ اندکی و ببرید، **استام بکرد** صدقه دادنی [=أَکْدیٰ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۰۰ / نجم/۳۴)

*استرس [?] (ا.)

دست‌ابزاری است از آهن یا چوب در گاوآهن؛ آهن یا چوب آماج. نیز ← سترس و سترش:

العِیان؛ آهن تختهٔ **استرس** و حلقهٔ **استرس** (تاج‌الاسامی ص۳۸۱)

● سغدی بودایی st'rs' «تیغهٔ گاوآهن، خیش»، وخی stōrs «تیغهٔ گاوآهن، خیش» (قریب، ۱۶۸۶).

استروا [?] (ا.)

سقف؛ آسمانه؛ پوشش؛ کازه:

رَفَعَ سَمْکَها؛ برداشت **استروای** وی. (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۲۴۸ / نازعات/۲۸)

*استفرول [estafrul] (ا.)

مرغ سنگ‌خوار؛ استفرود؛ اسفرود. نیز ← اسفرول و ستفرول:

امّا این پیر راست‌گوی‌ترست از **استفرول** [=القَطا].
(مقامات حریری ص۵۴)

*استوای [?] (ا.)

ظ. رنج و آزار:

أَذًی؛ **استوای** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۰۷ / بقره/۲۶۲)

استو شدن [astu šodan] (مص‌ل.)

خستو شدن؛ معترف شدن:

استو شدن؛ اعتراف (پارسی نغز، واژه‌ای چند از بیهقی ص۳۸۶)

● استو:

پهلوی āstawān «اقرارکننده، خستو» (CPD.12)؛ فارسی میانهٔ مانوی ''stw'n (WMP.15)؛ پازند āstvą؛ (MP.II.32)؛ سغدی مانوی 'xw'stw'n(y)ft «اعتراف»؛ (GMS.80)؛ ریشهٔ اوستایی -stav «ستودن» (AiW.1594)؛ اوستایی -xva. stavana* ارمنی قرضی xostovan (GNE.484).

● شدن ← شدن‌جای.

استهش [estaheš] (امص.)

ستیزه؛ لجاجت؛ گستاخی:

در هیچ حال **استهش** و غلو و مزاح چنان نکند که در آن وهنی به حاصل آید. (آداب‌الحرب ص۱۴۶)

● مشتق از «استیهیدن=ستیهیدن» ← ستیزش.

استی [asti] (ا.)

هسته؛ استه؛ دانه:

واشکافاند دانه‌ها را او **استی‌ها** را [=النَّویٰ] که بروید. (تفسیر شنقشی ص۱۵۳ / انعام/ ۹۵)

● (=هسته =استه):

پهلوی ^{2}ast(ag) «استخوان، هسته» (CPD.12)؛ فارسی میانهٔ مانوی 'stg, ^{4}'st (WMP.15)؛ سغدی بودایی 'stk'، مانوی 'stk-, 'stk (GMS.981,1185)؛ اوستایی -ast «استخوان» (AiW.211)؛ سکایی ختنی -āstaa «استخوان»، یغنابی sitak، یدغه‌ای yastë، وخی yašč، سنگلچی ostok، ارمنی oskr (DKS.28)؛ هند و اروپایی -ost(h) «استخوان»، سنسکریت ásthi، لاتین ossicle, ossify, ossuary «استخوان»، یونانی osteon «استخوان»، os, osseous, ostreon «صدف»، انگلیسی نو os (WL.VIS.I.185) تاتی xasta، کردی ēsk، گیلکی xāš، مازندرانی esteka

hesse kā، افتری *asse kā*، دزفولی *as* (ح برهان قاطع، ۱۲۴).

استیم [estim] (ا.)

ریم؛ چرک و عفونت. نیز ← آشتم:

الغَفَر؛ استیم ریش (تکملة‌الاصناف ص۳۲۲)

اسر خواستن [? xâstan] (مصل.)

پناه خواستن؛ زینهار خواستن:

و که آن بودند مردانی از مردمان، **اسر می‌خواهند** [=یَعوذونَ] به مردانی از پریان، بفزود ایشان را ترسی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۹۳۹ / جن /۶)

اسس [asas] (ا.)

پیچک؛ عشقه؛ لبلاب:

عشقه گیاهی است که ... ما او را **اسس** گوییم. (انس‌التائبین ص۲۱۱)

***اسفرول [esfarul]** (ا.)

← استفرول:

و دیدم نیز قریه‌ای فرود آشیانه و کم از آشیانهٔ **اسفرول** [= القَطا]. (مقامات حریری ص۳۲۳)

***اسکجک [eskajak]** (ا.)

سکسه؛ آسکهه. نیز ← سکزه، سکیده و سکیله:

الفُهاق؛ **اسکجک** (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۵)

اسکرد [askard] (ا.)

مقرّری؛ مستمرّی. نیز ← سکرد:

الوَظیفَة؛ **اسکرد** (تکملة‌الاصناف ص۴۸۷)

اسکرد کردن [askard kardan] (مصم.)

واجب کردن؛ فریضه کردن:

تمام گزارید نمازهایی را که بر شما **اسکرد کرده‌اند** ای که واجب کرده‌اند و بدهید زکوة ... که بر خواسته‌های شما **اسکرد کرده‌اند**. (تفسیر قرآن پاک ص۲۹)

اسکفه [eskafe(a)] (ا.)

لقمهٔ کوچک گوشت؛ تکهٔ گوشت:

دانه‌یی چند از آن، در میان **اسکفه** دو سه، خرد کرد و بداد. (بازنامه ص۱۰۳)

اسکند [?] (ا.)

نوعی پرندهٔ شکاری:

باز، کبک و تیهو گیرد و ... **اسکند** ... و گنجشک و سفیددم. (بازنامه ص۱۰۷)

***اسکو [esku]** (ا.)

ابزاری فلزی شبیه پنجهٔ دست که بر سر چوبی مانند چوب بیل قرار می‌گیرد و با آن غلّه را به باد می‌دهند تا کاه آن جدا شود؛ چنگک؛ پنج‌شاخه؛ سکو:

العَضْم؛ **اِسْکَو** باد کنندهٔ خرمن (تکملة‌الاصناف ص۳۰۹)

اسم شدن [? šodan] (مصل.)

سرگشته و سرگردان شدن؛ آسیمه گشتن؛ آسیم شدن:

اندر نافرمانی ایشان **اسم می‌شوند** [=یَعْمَهونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۶۶ / یونس /۱۱)

● **اسم:**

سغدی *'symy* «نگران، ناراحت، سراسیمه» (دخیل: آسیمه)، سغدی بودایی، مانوی *sym(h)* «آسیمه، سراسیمه، مضطرب، نگران (سیمه‌سار)» (قریب، ۹۱۲۴، ۱۷۲۹)؛ اوستایی *sima* «دهشتناک» (*AiW.1580*).

● **شدن ← شدن‌جای.**

***اسیل کردن [osil kardan]** (مصم.)

گسیل کردن؛ روانه کردن:

شکر کردند او را بر نیکوی **اسیل کردن** [=السَّراحِ]. (مقامات حریری ص۳۳۲)

● **اسیل (=گسیل):**

پهلوی *wisē* «گسیل» (*CPD.91*)؛ پارتی میانهٔ مانوی *kyrdn wsyd* «گسیل کردن، رهسپار کردن» (*ELP.83*).

● **کردن ← آس‌کرد.**

اش [oš] (ا.)

بوتهٔ انگور:

بگیرد خاکستر بلوط و خاکستر چوب درخت انگور که ورا **اش** خوانند به بخارا. (هدایةالمتعلّمین ص۶۰۴)

● بخارایی *uš* «بوتهٔ تاک».

محمود، ب. بردیف: لغات مختصر لهجه‌های بخارا، دوشنبه ۱۹۸۹، ص ۲۲۰.

اشتابش [eštâbeš] (امص.)

شتاب؛ سرعت؛ عجله:

اِستِعجالَهُم؛ **اشتابش خواستن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۳۲ / یونس /۱۱)

● مشتق از «اشتافتن=شتافتن»:
مصدر پهلوی *awištāftan, awištāb-* «شتافتن» *(CPD.14)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *'wyšt'b* «شتاب»، پارتی میانهٔ مانوی *'wyšt'byšn* «اشتابش، شتافتن» *(WMP.19)*؛ پازند *xuaštāv-, xuaštāftan* ‏<*avi+ *-stap->* ‏*(MP.II.146)*؛ سکایی ختنی *bastauda* «شتافت»، ارمنی قرضی *štapem, štap* «شتافتن»، هند و اروپایی *step-* «گام برداشتن»، *stemp-*، اسلاوی کهن *stopa* «گام، قدم»، لیتوانی کهن *stapti-s* ماندن، لیتوانی *stēpas* *(DKS.274)*.

❋اشترک [oštorak/ešterek] (ا.)
گونه‌ای گیاه خاردار:
التُّمَیْراء؛ **اشترک**، گیاهی است که اشتران خورند. (مهذّب‌الاسماء ص۳۶۴)
● دشتستانی *xār-uštor* «خاراشتر».

اشتو [?] (ا.)
نخستین و فربه‌ترین انگشت دست و پا؛ شست. نیز ← اشتوی:
الإبهام؛ انگشت **اشتوا** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴)

❋اشتوه [?] (ا.)
نوعی گیاه خشک و زهردار و بدبو:
نبود ایشان را طعامی مگر از **اشتوه** [=ضَرِیع]. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۱۸ / غاشیه /۶)

اشتوی [?] (ص.،ا.)
← اشتو:
الکاع؛ کنارهٔ خوردهٔ دست از سوی انگشت **اشتوی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۷)

❋اشتی [?] (ا.)
پود جامه و پارچه:
لُحْمَة؛ پود، **اشتی** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۸۸)

اشکار [oškâr] (ا.)
زغال. نیز ← اشکر، سکاره، شکار، شکارو:
المِذْکاة؛ **اشکار** (تکملةالاصناف ص۴۳۸)
● ← سکاره.

اشکر [aškar] (ا.)
← اشکار:
دو طشت بیاوردند؛ یکی پر از آتش کردند، **اشکرهای** سرخ. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۱۸)

❋اشکرا [aškarâ] (ص.)
آشکار؛ هویدا:
القُبُل؛ ... برابر و **اشکرا** (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۹)
● ← آشاکار.

❋اشکفیدن [eškofidan] (مص‌ل.)
شکفته شدن:
گلی بُد که شب تافتی چون چراغ
به روزی دو ره **اشکفیدی** به باغ. (گرشاسب‌نامه ص۳۲۳)
● (=شکفتن):
پهلوی *škuftan, škof-* «شکفتن، شکوفه کردن» *(CPD.80)*؛ سغدی بودایی *šk'β-* شکفتن (قریب، ۹۲۰۷).

اشکنجه [eškanje(a)] (ا.)
نوعی ابزار برای ثابت نگه‌داشتن چیزی؛ شکنجه:
المِضْغَط؛ ... **اشکنجهٔ** ورّاق (تکملةالاصناف ص۴۱۱)
● پهلوی *škēnǰak, škanǰak* «شکنجه» (فره‌وشی، ۳۳۳)؛ سغدی *ptš'nkh* «شکنجه، آلت شکنجه»، ‏<*pati+šan-* (قریب، ۷۹۲۱).

❋اشما [e(a)šmâ] (ض.)
شما. نیز ← ایشما:
ای **اشما** [=اَلّذینَ] که بروید گانید... (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۰۲ / آل‌عمران /۱۵۶)
● (=شما):
پهلوی *ašmā* «شما» *(CPD.13)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *'šm'(h)*، پارتی میانهٔ مانوی *'šm', 'šm'* *(WMP.16,23)*؛ پازند *šumā*، مشتق از پارسی باستان **xšmāxam* *(MP.II.187)*؛ اوستایی *yūšmāka-, xšmāka-* «شما»، هندی باستان *yuṣmāka-* *(AiW.1304)*؛ *(MP.II.187)*؛ سغدی بودایی *'šm'γw* شما، مانوی *'šm'x(w)*، مانوی، مسیحی *šm'x* شما یغنابی *šumāx* (قریب، ۹۲۸۱،۱۷۴۶،۱۷۵۹)؛ ارمنی *yer*، آسی دیگوری *smax*، ایرونی *sumax* شما، بلوچی *šavā* شما، ش *šarāiγ* *(GNE.790)*.

اشمنده [ašmande(a)] (ص.)
← آشامانده.

تو بندهٔ وقتی و عارف اشمندهٔ وقت. وقت جام اوست و او اشمندهٔ وقت. (طبقات‌الصوفیه ص۲۸۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «اشمیدن=آشامیدن» ← آشامانده.

اشناه‌ورک [ešnâhvarak] (ا.)

خزه؛ جلبک:

البَشباس؛ انگدان خوش و **اشناه‌وَرکِ** آب (تکملة‌الاصناف ص۱۶)

● اشناه(=شنا) ← سیناوکنان.

● ورک، شاید «برگ» باشد و «اشناه‌ورک»، به معنی «برگِ شناور».

اشنوائیدن [ešnavâʔidan] (مص‌م.)

شنوانیدن. نیز ← اشنواندن:

نه **اشنوائی** [= إِنْ تُسْمِعُ] مگر آن که بگرود به آیت‌های ما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۲۱۰ح/ نمل /۸۱)

● صورت واداری «اشنودن=شنیدن» ← شنوندیدن.

***اشنواندن [ešnavândan]** (مص‌م.)

شنواندن. نیز ← اشنوائیدن:

ای تو **می‌اشنوانی** [=تُسْمِعُ] کوتان را، یا می ره نمایی کوران را؟ کی هست در وی‌رهی دیده‌ور؟ (قرآن قدس ص۳۲۷ / زخرف/۴۰)

● صورت واداری «اشنیدن=شنیدن» ← شنوندیدن.

اشنوانیدار [ešnavânidâr] (ص.)

شنواننده:

و نه‌ای تو‌ا(=تو) **اشنوانیدار** [=مُسْمِعٍ] کی در گورها. (قرآن قدس ص۲۸۷ / فاطر /۲۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «اشنوانیدن» ← شنوندیدن.

اشنیدار [ešnidâr] (ص.)

شنونده:

خداوند من **اشنیدار** [=سَمیعُ] دعاست. (قرآن قدس ص۱۶۰ / ابراهیم /۳۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «اشنیدن» ← شنوندیدن.

اشور [ašur] (ا.)

(دندانِ) نیش:

النّاب؛ دندانِ **اشور** (مقاصداللغه ص۱۹۴)

***اغازه [aqâze(a)]** (ا.)

دوالی که در میان دو قطعه چرم می‌دوزند؛ آغازه:

النِخاس؛ **اغازه** و چوبی که در سوراخ بکره کنند. (تاج‌الاسامی ص۵۸۷)

افتاد [oftâd] (مص‌خم.،ا.)

مصیبت؛ بلا؛ سختی:

و اگر به تو رسد **افتادی** یا زیانی [=مُصیبَةٌ] ... گویند ... از آن بود که دست به آن زدیم پیش ازین. (کشف‌الاسرار ج۴ ص۱۴۵ / توبه/۵۰)

● مصدر مرخّم «افتادن»:

مصدر پهلوی *ōftādan, ōft-* «افتادن» *(CPD.61)*؛ زبور پهلوی *βst-'*، فارسی میانهٔ مانوی *'byst* *(WMP.16)*؛ سغدی *'mpst-, 'npst-, 'wpt-*، بودایی *'wp'st-*، مانوی *'npt-, 'np't-, 'np'st-, 'wp't-*، *'wpst-*، مسیحی *'mst-, 'mpd-*، مانوی، مسیحی *'mpt-* «افتادن» *(BST.81,89)*؛ *(GMS.267,296,304,453,585,618,633,865)*؛ خوارزمی *'npd-* «افتادن» *(FKhD.29)*؛ اوستایی *ava-pat-*، *ava- pastōiš* *(AiW.820,173)*؛ پارسی باستان *pat-* «پریدن»، *udapatatā* «شورش کردن» *(OPG.194)*؛ ریشهٔ سکایی ختنی *pat-* «افتادن»، آسی دیگوری *äftauyn, äftud, äftujun*، پشتو *pal*، وخی *bött-, büt-: bott* «پرت کردن»، سریکلی *imbat-* «پرت کردن» *(DKS.204)*؛ هند و اروپایی *pet-* «پریدن»، سنسکریت *pátati, patti-, patitá*، لاتین *petō* «جستجو کردن»، *pinna, penna, petere* «پر و بال»، یونانی *pteron* «پر و بال»، *piptein* «افتادن» *(WL.VIS.II.19)*.

H.W.Baily,TPS,1946,p.202

***افتادار [oftâdâr]** (ص.)

۱ـ فروافتاده؛ فروریخته:

یا چون اوی که برفت ور دهی آن **افتادار** بود [=خاوِیَةٌ] ور شتفت‌های آن. (قرآن قدس ص۸ / بقره /۲۵۹)

۲ـ واقع شدنی؛ فرودآینده:

گیتی ستمکاران را ترسیداران زان کسب کردند و آن **افتادارست** [=واقِعٌ] بدیشان. (قرآن قدس ص۳۲۲ / شوری

۲۲/)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «افتادن» ← افتاد.

افتاده [oftâde(a)] (ص.)

ظ. کم؛ قلیل:

النّادِر؛ دندانه و چیز نادر و **افتاده** (تکملةالاصناف ص۴۵۷)

● ظ.(صفت مفعولی) مشتق از «افتادن» ← افتاد.

افتردن [eftardan] (مصم.)

مورد تهمت و افترا قرار دادن (کسی)؛ متهم کردن (کسی) به‌دروغ؛ افترا زدن:

الإمْتِراز؛ کسی را **افتردن** (تاج‌المصادر ص۶۸۳ح)

***افدق [afdaq]** (ا.)

آبراهه و جدول؛ اودگ:

مثل رگ‌ها چُن مثل جوی‌ها بود که زمی‌ها آب دهد، از نخست رود بود و به تازی نهر خوانند و باز جداول کی ورا **افدق** خوانند. (هدایةالمتعلّمین ص۱۴۶)

***افراشته [afrâšte(a)]** (ا.)

نوعی دام برای گرفتن برخی از پرندگان؛ تور:

تدبیر گرفتن ایشان کنند و **افراشته** سازند از موی بز. (بازنامه ص۱۵۴)

***افرشتگی جستن [afrašte(a)gi jostan]** (مصل.)

بزرگی و برتری جستن؛ گردن‌فرازی کردن. نیز ← افرشتگی کردن:

لَتَعْلُنَّ؛ **افرشتگی جستید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۱۰ / اسراء ۴/)

● افرشتگی ← افراشتگی کردن.

● جستن ← جوییدن.

افرشتگی کردن [afrašte(a)gi kardan] (مصل.)

← افرشتگی جستن:

لَتَعْلُنَّ؛ هرآینه **افرشتگی کنید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۱۰ / اسراء ۴/)

● افرشتگی (=افراشتگی)؛ مشتق از «افراشتن»:

پهلوی *afrāštan* «افراشتن» (فره‌وشی، ۵)؛ «افراشت»، (پهلوی اشکانی) از صورت ایرانی باستان **abi-rāš-ta* (ماده‌فعل‌ها، ۲۹)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'br'st* «افراشت» (WMP.6)؛ سغدی بودایی *fr'št, fr'yz, ptršt-, ptrz* «مرتب کردن» (قریب، ۷۸۶۰، ۷۸۳۳، ۳۸۸۵، ۳۸۸۱)؛ ریشهٔ اوستایی *raz-* «مرتب کردن، چیدن» (AiW.1514)؛ پارسی باستان *rad-* (OPG.205)؛ سکایی ختنی *bärrāṣṭattete* «بالا بردن»، *berāṣva* به جای *berāṣṭa* «افراشته»، ایرانی باستان مشتق از **abi-rāz-*، ریشهٔ *raz-* «مرتب کردن»، بلوچی *rāzēn* «ساختن، عمارت کردن»، آسی دیگوری *arazun*، ایرونی *arazyn* «افراشتن»، *aräzyn, aräst* (DKS.288).

● کردن ← آس کرد.

***افروخته [afruxte(a)]** (ص.)

زدوده؛ براق‌شده؛ فروغ‌داده:

الصَّقیل و المَصْقول؛ شمشیر **افروخته** (تکملةالاصناف ص۲۵۶)

● (صفت مفعولی) مشتق از «افروختن»:

مصدر پهلوی *abrāxtan, abrōz-* «افروختن» (CPD.4)؛ فارسی میانهٔ مانوی *''brwxt, 'brwxt, 'brwc-* «افروختن»، *rwcyst, rwc-* «درخشیدن» (WMP.6,79)؛ سغدی مانوی *frw(w)q* «فروغ، پرتو»، - بودایی *wyrγwš-*، مسیحی *wyrwxš-* «درخشیدن» (Sogd.29)؛ (GMS.216,319)؛ خوارزمی *rxn* «پگاه، بامداد» (BST.129)؛ ریشهٔ اوستایی *raok-* روشن کردن، درخشیدن، هندی کهن *rocáyati, rócate* (AiW.1487)؛ پارسی باستان *raučah-* «روز» (OPG.205)؛ سکایی ختنی *rrūndātä* «روشنی»، بلوچی *rōk kanag, rōš, rōč* «روشن کردن، افروختن»، یغنابی *raxšin* «روشن»، پشتو *wradz* «روز»، *brēšēdəl*، ارموری *ryōk, brušyēk* (DKS.366).

افروزنه [afruzane(a)] (ا.)

هیمه و هیزم‌ریزه که بدان آتش افروزند. نیز ← فروزینه و فروزنه:

الضِّرام و الضَّرَم؛ **افروزنه** (تکملةالاصناف ص۲۶۹)

● مشتق از «افروختن» ← افروخته.

***افروزینه [afruzine(a)]** (ا.)

← افروزنه:

الوَقْص؛ تراشه‌ای که به وی **افروزینه** آتش کنند. (مقاصداللغه

ص۲۱۳)

● مشتق از «افروختن» ← افروخته.

⁕افروشته [afrušte(a)] (اِ.)

نوعی حلوا؛ افروشه:

الرِّبِّک؛ **افروشتهٔ** به‌خرما (قانون ادب ص۱۲۸۹)

● پهلوی *afrušag* «نوعی شیرینی تهیه‌شده از آرد، کره و عسل» (CPD.5)؛ ارمنی *hrušak* (وام‌واژه ۱۰۰).

W.B.Henning, BSOS, 1946, p. 719.

افروغتن ← برافروغتن

افزادن [afzâdan] (مص‌ل.)

افزودن؛ افزوده شدن:

ایا جمال، ترا او جمال داد و نمک
ایا کمال، تو از رشک او **بیفزادی**.

(کلّیات شمس ج۶ ص۲۹۸)

● (=افزودن) ← افزودن.

⁕افزایاندن [afzâyândan] (مص‌م.)

افزاییدن؛ افزودن؛ زیاد کردن:

بگیر از مال‌های ایشان صدقه که ... درجات ایشان را **بیفزایانی**. (تفسیر نسفی ص۳۸۲)

● صورت واداری «افزودن» ← افزودن.

افزایه [afzâye(a)] (اِ.)

نوعی بازی کودکان؛ مزیده؛ مزاد؛ خیزبگیر:

التَّذبیح؛ **افزایه** (البلغه ص۱۲۳)

● مشتق از «افزودن» ← افزودن.

افزغج [afzaqoj] (اِ.)

پیچک؛ عشقه؛ لبلاب؛ فزغند؛ فژغند. نیز ← افژغنج و فرغج:

الکَشوث؛ **افزغج** یعنی فژغُند (تکملة‌الاصناف ص۳۶۵)

● قس. سغدی *'βz-, 'βž-, 'βyz-* «بزه، گناه»، *βyzkn'k* «فرومایه» (قریب، ۳۰۶۵، ۵۹۳، ۵۹۲، ۵۷۹).

W.B.Henning, BSOS, 1939, p. 101-2.

افزودن [afzudan] (مص‌ل.)

رشد کردن؛ بالیدن:

الجَمادات؛ چیزهایی که نیفزایند. (قانون ادب ص۲۷۵)

● پهلوی *abzāy-, abzūdan* «افزودن» (CPD.4)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'bz'y-, 'bzw-* «افزودن»، *'bzwn* «افزون»، پارتی میانهٔ مانوی *'bg'w-, 'bgwdn, 'bγwdn* «بالیدن، رشد کردن»، *'ng'wg* «پایان» (WMP.5,7,8,13)؛ پازند *awazūdan*، ایرانی باستان **abi-gav-* (MP.II.26)؛ خوارزمی *'βγ'wy-, 'βγw-* «افزودن»، *'βγwcy* «افزوده، افزودنی»، *'βγwk* «افزایش»، *γw* «بالا آمدن آب، مد» (FKhD.9,10,39)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *gvāna-* «رشد، نمو»، آسی دیگوری *γon, γom, äna-γom γom-bäl*، ایرونی *qom, qomyl, äna-qom*، ریشهٔ *gau-:gu-* «افزودن»، اوستایی *gūnaoiti-* (DKS.96)؛ ریشهٔ اوستایی ^{2}*gav-* «به دست آوردن» (AiW.504)؛ پارسی باستان *abi-jāvaya-* «افزودن»، سنسکریت *jū-, jávate, jāvayati* (OPG.185).

افژغنج [afžaqonj] (اِ.)

← افزغج:

بخورد ... آب کشوث اعنی **افژغُنج** با سکنگبین شکری ساده. (هدایة‌المتعلّمین ص۴۶۴)

افسانیدن ← فرودافسانیدن

افسوس‌خواره [afsusxâre(a)] (ص.)

لاابالی و بیکار و مفت‌خور؛ کسی که دیگران را به مسخره می‌گیرد:

ای مادر و زنِ اینها، مشتی **افسوس‌خواره**‌اند. (اسرارالتوحید ص۱۱۷)

● افسوس ← افسوس‌داری کردن.

● خواره، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

افسوس‌داری کردن [afsusdâri kardan] (مص‌م.)

استهزاء کردن؛ تمسخر و ریشخند کردن:

و بدرستی که **افسوس‌داری می‌کردند** [=اِستُهزِئَ] به رسولان پیش از تو. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۰۹ / انعام ۱۰/)

● افسوس:

پهلوی *afsōs* «مسخره، استهزاء» (CPD.5)؛ پازند *awasōs*، زبورپهلوی *'pswsy*، حال آنکه «نیبرگ»، آن را بازماندهٔ پارسی باستان **apa-çauça-*، از ایرانی باستان **apa-srawϑra-* از *apa* + اوستایی *srav-* می‌داند (MP.II.24)؛ خوارزمی *'fswsy-* «مسخره کردن»

(FKhD.18).

«بیل»، این واژه را از ریشهٔ ایرانی باستان -*sauk* + s «گستره» می‌داند. نیز نک.

Indo-Iranian Jornal 2, 1958, pp. 156-7

• داری، مشتق از «داشتن» ← آساندار.

• کردن ← آس کرد.

افسوسی [afsusi] (حامص.)

۱ـ مسخرگی؛ استهزاء:

هُزُواً؛ **افسوسی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۵۷۴ / جاثیه /۹)

۲ـ خواری؛ سبکی:

یقال ذیلٌ ذایلٌ؛ یعنی **افسوسی** و خواری (مقاصداللغه ص۷۱)

• مشتق از «افسوس»:

پهلوی *apasōsīh* ریشخند (فره‌وشی، ۳۵). ← افسوس‌داری کردن.

افشانیدن ← پای افشانیدن

❋اک [?] (ا.)

(؟)

المِسْماک؛ کالبد و **اک** و چوب خیمه (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۲)

❋اکار [akâr] (ص.)

باطل؛ بیهوده؛ بیراه؛ یاوه. نیز ← اکاری:

گفتند ایشان که کافر شدند: می‌نوشید بدین قرآن و **اکار** گوهید [=اَلْغَوْا] در آن. (قرآن قدس ص۳۱۸ / فصّلت /۲۶)

• پهلوی *a-kār* «بی‌اثر، ناتوان» (MP.II.13)؛ *akār* «ازکارافتاده، بی‌کار، بیهوده، بی‌سود» (بندهش، ۳۸).

❋اکاری [akâri] (حامص.)

بازی و سرگرمی؛ کار باطل و بیهوده. نیز ← اکار:

نیست زندگانی این گیتی بی بازی و **اکاری** [=لَعِبٌ وَ لَهْوٌ]. (قرآن قدس ص۶۸ / انعام /۳۲)

• پهلوی *akārīh* «ازکارافتادگی» (بندهش، ۳۸). نیز ← اکار.

اکال [?] (ص.)

سرخ؛ به رنگ آتش:

چنان که یکی کرباس‌پارهٔ نو را بدین خون تر کنی و بنهی تا خشک شود، چُن خشک شد بنگری تا رنگ وی به چی ماند ... اگر **اکال** بود این زود گنده شود. (هدایةالمتعلّمین ص۵۲۹)

❋اکرا [okrâ] (ا.)

آش رشته؛ آش آرد:

إطْرِیَة؛ رشته، ارشته، آش ارشته، **اکرا** (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۵)

❋البان [albân] (ا.)

ظ. بخش یا جزئی از کفش:

العُلْوان؛ اَلبانِ موزه (تکملةالاصناف ص۳۱۰)

❋الج [alo(e)j] (ا.)

نوعی میوه؛ آلوچهٔ کوهی؛ آلج:

الزُّعْرور؛ اَلِج (مقاصداللغه ص۸۴)

• پهلوی *ālūk* آلو، تاتی *āluwa*، گیلکی *xālū*، دزفولی *üli*، لری *āli, ali*، مازندرانی *hali*، شهمیرزادی *hali* (ح برهان قاطع، ۵۸)؛ ایرانی باستان -*al* «رشد کردن» (DKS.483)؛ بدغه‌ای *ālū* (IILF.II.189).

❋الفاخت [alfâxt] (مص‌خم.،ا.)

۱ـ اندوخته؛ مال؛ الفخت:

در خاطرش آمد که چند به **الفاخت** پدر بنازم. (طوطی‌نامه ص۲۹۱)

۲ـ اندوختن؛ ذخیره کردن:

روزگار را به **الفاخت** زر ... می‌گذاشت. (طوطی‌نامه ص۲۱)

• مصدر مرخّم «الفاختن» ← الفاختن.

❋الفاختن [alfâxtan] (مص‌م.)

اندوختن؛ جمع کردن؛ ذخیره کردن؛ الفختن:

الفاختن زر در کسب و عمل است. (طوطی‌نامه ص۳۲۹)

• وام‌واژه از سغدی *(')δβ'γt (*ªδβγd-) یا (')δβγt (Henning.,BSOS,1939,p.105).

سغدی -ϑvaγd-, ϑvaxšt-, ϑvaxš «به دست آوردن، اندوختن» (GMS.551).

الفتج [?] (ا.)

ظ. نوعی خوردنی:

اللَّقانِق و اللُّقانِق؛ آکنج و **الفتج** (تکملةالاصناف ص۳۷۶)

الکنجه [?] (ا.)

ابزاری در روغن‌کشی و عصاره‌گیری:

قُشطان؛ کیستان، **الکنجه**، چوب شکنجه (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۲۱)

❊امانی [amâni] (ا.)

ظرف؛ آوند:

الإیال؛ **امانی** که درو سیکی کنند. (قانون ادب ص۱۳۷۴)

انار کردن [? kardan] (مصم.)

ضایع کردن؛ به شمار نیاوردن؛ از بین بردن:

اللّه **انار نکند** [=لایُضیعُ] مزد نیکوکاران. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۰۰ / توبه/۱۲۰)

اناغ [onâq] (ا.)

یک تاب (ریسمان):

الجَذْبَة؛ **أناغ** ریسمان (مقاصداللغه ص۴۰)

انبا [ambâ] (ا.)

هوو؛ وسنی؛ اناغ:

إمْرَأَةٌ مُضَرٌّ؛ زن با**انبا** (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۷)

● پهلوی *hambāy* «اناغ، شریک، حریف»، *hambāz* «انباز» *(CPD.40)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *hmb'w* «رقیب، حریف»، پارتی میانهٔ مانوی *'mb'γ* «رقیب، حریف» *(WMP.10,45)*؛ پازند *hambāē*، از **ham-bāg* *(MP.II.91)*؛ اوستایی *baγa-, baga-* «سهم، نصیب»، ریشهٔ *bag-* «تقسیم کردن»، ارمنی قرضی *bag*، هندی کهن *bhága-* *(AiW.921-2)*.

❊انباردگی [ambârde(a)gi] (حامص.)

۱- شکم‌سیری؛ تن‌آسایی؛ آسودگی؛ سرمستی از بسیاری ناز و نعمت:

شادی و **انباردگی**، دری است از درهای آتش و اصل آن سیری است. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ص۲۳۴)

۲- فخرفروشی؛ تکبّر؛ غرور و نافرمانی به سبب بسیاری مال و ثروت:

نگاه داشت ما را از **انباردگی** و حسد قارون. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۴۲۱)

● مشتق از «انبار» و «انباشتن» ← انبارده.

انباردگی کردن [ambârde(a)gi kardan] (مصل.)

فخر فروختن؛ تکبّر کردن؛ نازیدن. نیز ← همباردگی کردن:

آیا به صحّت فریفته می‌شوید یا به طول عافیت **انباردگی می‌کنید**. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۱۲۷۵)

● انباردگی، مشتق از «انبار» و «انباشتن» ← انبارده.

● کردن ← آس‌کرد.

❊انبارده [ambârde(a)] (ص.،ا.)

تن‌آسان؛ آسوده؛ سرمست از ناز و نعمت:

به اوّل سورة می‌بازگردد به قصّهٔ **انباردگان** اندر قصّهٔ هود. (تفسیری بر عشر ص۳۰۵)

● فس. پهلوی *hambār* «انبار» *(CPD.40)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *'mb'rg* *(WMP.10)*؛ زبور پهلوی *'mbr'* *(MP.II.94)*؛ سغدی *'mb yr-* «انباشتن» *(GMS.544)*؛ ریشهٔ اوستایی *²par-* «پر کردن، انباشتن»، هندی کهن *pṛṇáti, pṛṇā́ti* *(AiW.850)*؛ ارمنی قرضی *ambar* (وام‌واژه ٤).

❊انبارده شدن [ambârde(a) šodan] (مصل.)

غرور گرفتن؛ تکبّر کردن از بسیاری مال و نعمت:

لکن عصیان و طغیان که ورزیدند و از نعم وافره **انبارده شدند**. (طوطی‌نامه ص۸۴)

● انبارده ← انبارده.

● شدن ← شدن‌جای.

❊انبارده‌کننده [ambârde(a)konande(a)] (ص.)

شادی‌کننده؛ کامران؛ سرمست از نعمت. نیز ← کنار □ هنبارده‌کنار:

الفارِه؛ **انبارده‌کننده** (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۷)

● انبارده ← انبارده.

● کننده(صفت‌فاعلی) مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

انبارده‌وار [ambârde(a)vâr] (ص.،ق.)

با خرّمی و کامرانی؛ شاد و سیر و پر از بسیاری ناز و نعمت:

و اندرین کوه‌ها سنگ آن را می‌تراشید و می‌برید و خود را اندر آن خانه‌ها می‌کنید ... **انبارده‌وار** [=فارِهینَ] می‌زیید. (چند برگ تفسیر ص۳۰ / شعراء/۱۴۹)

● مشتق از «انبارده» ← انبارده.

❊انبرته [?] (ا.)

غرور؛ سرمستی؛ گردن‌کشی:

چون ایشان مبیذ که از سراهای خود بیرون آمدند، یعنی از

دیار مکّه به انبرته [=بَطَراً]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۳۲ / انفال /۴۷)

❀انبوسش [ambuseš] (امص.)

پیدایش؛ تولّد؛ موجودیّت. نیز ← انبوهش:

انبوسش او [پشه] از عفونت است و آب و پلیدی. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۲۰۷ح)

● پهلوی *hambūsišn* «پیدایی، وجود» (CPD.40).

انبوهش [ambuheš] (امص.)

← انبوسش:

انبوهش پشه از عفونت است و آب و پلیدی. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۲۰۷)

❀انبویانیدن [ambuyânidan] (مصم.)

به مشام رسانیدن؛ بویانیدن:

الإشْمام؛ انبویانیدن و سر برداشتن (مصادراللغه ص۸۳)

● صورت واداری «انبوییدن=بوییدن»:

مصدر پهلوی *hambōy-* «بوییدن، استشمام کردن» (CPD.40)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hwmbwy-*، پارتی میانهٔ مانوی *'mbwy-* «بوسیدن»، *'mbwy'd* «بوسیده» (WMP.10)؛ (ELP.65)؛ ریشهٔ اوستایی *baod-* «بوییدن، بو کشیدن» (AiW.917).

❀انبیر [ambir] (اِ.)

خاکی که با آن گودالی را پر و انباشته کنند:

الکِبس؛ انبیر (مهذّب‌الاسماء ص۲۸۶)

● هم‌ریشه با «انبار» و «انباشتن». ← انبارده.

انجختن ← واهم انجختن

❀انجوغون [anjuqun] (ص.)

پرچین و شکن. نیز ← اندوغ:

التَّخَص؛ انجوغون شدن و نزار شدن از پیری (تاج‌المصادر ص۳۲)

● *ham-yauga->* «با هم کشیدن>، ریشهٔ *yaug-* «وصل کردن»، افغانی *anjōγī* (Grt.10).

انچشخیدن ← درهم انچشخیدن

اندازنیدن [andâzanidan] (مصم.)

انداختن؛ پرتاب کردن:

المِرْدیَ؛ آن که او را در حرب اندازنند. (تکملة‌الاصناف ص۴۴۹)

● صورت واداری «انداختن»:

مصدر پهلوی *handāxtan, handāz-* «انداختن، پرت کردن»، *handāzag* «اندازه» (CPD.42)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'nd'c-* «انداختن» (Acta Iranica.14 .93)؛ زبور پهلوی *'nd'htny, 'n'c-* «داوری کردن»، پازند *andāz- andāxtan,* (MP.II.94)؛ سغدی بودایی *'nd'č* «گروه، دسته» (GMS.655)؛ (BST.82)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *ttajs-* «جاری شدن»، ریشهٔ *tak-* «تاختن، جاری‌شدن»، شاید، ریشهٔ *dak-* «افگندن» مناسب‌تر باشد، قس. سکایی ختنی *dīś-* «پرت‌کردن»، آسی دیگوری *täxun, tadzun, tädzun* «جریان»، *täx* «پریدن»، *täxsun* «پریدن»، *taxtün,* ایرونی *taγdtän* «بیرون آمدن، تراوش کردن»، *taγdton* «سریع»، *tad, täd, taxsyn, täx* «پریدن» (DKS.121,160)؛ ریشهٔ اوستایی *tak-* تاختن، *tača*، هندی کهن *takti* (AiW.624).

❀اندازیدن [andâzidan] (مصم.)

اندازه کردن:

خَلَقَ الأَدیمَ؛ اندازه کرد ادیم را، بیندازید ادیم را. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۳۴۵)

● (=انداختن) ← اندازنیدن.

اندان [andân] (ق.)

چندان؛ بسیار:

نگر که انکار نکنی که آفتی اندان عظیم ... از خود باز توان کرد. (طبقات‌الصوفیه ص۵۴۱ح)

● مشتق از «اند»:

پهلوی *and* «چند، چندان» (CPD.9)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'nd* (WMP.12)؛ این واژه می‌تواند صورت دیگری از *čand* «چند» باشد. پازند *and* (MP.II.18)؛ ایرانی باستان **anta-*، بدغه‌ای *yenda*.

H.W.Baily, BSOS, 1930, p.62.

❀انداو [?] (اِ.)

ترمتیزک:

الجِرْجیر؛ انداو (تاج‌الاسامی ص۹۵)

❀انداوه [andâve(a)] (اِ.)

ماله. نیز ← اندوه:

مِشیَعَة؛ ماله، **انداوه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۷۹)

● مشتق از «اندودن»:

مصدر پهلوی *handūdan, *handāy-* «اندودن» *(CPD.42)*؛ سغدی *ʼnδʼwt-* «اندودن، مالیدن»، بودایی *ʼnδʼw-* «اندودن، مالیدن»، *δʼw-* «مالیدن»، مسیحی *dʼw-* «اندودن، مالیدن» *(GMS.573)*؛ ریشهٔ اوستایی *³dav-* «مالیدن، پاک کردن» *(AiW.688)*؛ ریشهٔ سکایی ختنی *dva-* «اندودن»، یغنابی *dāum: davdum* «اندودن»، بدغه‌ای *dōw-* *(DKS.171)*؛ هند و اروپایی *dheu-* «درخشیدن»، سنسکریت *dh←vati, dhavalá* «پاک کردن» *(WL.VIS.I.835)*.

انداوه‌گر [andâve(a)gar] (ص.،اِ.)

بنّا؛ گِلکار؛ دیوارزن؛ انداینده:

المِلْواط؛ ذَوّج و قیل **انداوه‌گر** (تکملةالاصناف ص۴۱۲)

● «انداوه» ← انداوه.

٭اندخساندن [andaxsândan] (مصم.)

در پناه کسی قرار دادن. نیز ← اندخشانیدن:

و من به تو **می‌اندخسانم** وی را [=اُعیذُها] و فرزندان وی را از دیو رانده. (تفسیر نسفی ص۱۰۸ / آل‌عمران /۳۶)

● صورت واداری «اندخسیدن»:

وام‌واژه از سغدی *ʼntʼγs-* «پناه جستن» *(GMS.721)*؛ بودایی *mntʼγs-* پناه جستن (قریب، ۵۳۷۱).

٭اندخسنده [andaxsande(a)] (ص.)

پناه‌گیرنده؛ پناه‌برنده. نیز ← اندخشنده:

العائِذ؛ ماده‌اشتر نوزاده و **اندخسنده** (تکملةالاصناف ص۲۹۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

اندخسواد [andaxsvâd] (اِ.)

پناهگاه؛ ملجأ. نیز ← اندخسواده، اندخسوده، اندخشواره و اندخوش‌واذه:

الکَهْف؛ غار و **اندخسواد** (تکملةالاصناف ص۳۶۸)

● مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

٭اندخسواده [andaxsvâde(a)] (اِ.)

← اندخسواد:

و بیقین دانستند که **اندخسواده‌ای** نیست از خدای [=لا مَلْجَأَ من اللّه] مگر به خدای. (تفسیر نسفی ص۳۸۷ / توبه /۱۱۸)

● مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

٭اندخسوده [andaxsude(a)] (اِ.)

← اندخسواد:

المَعاذ و المَعاذَة؛ **اندخسوده** (مقاصداللغه ص۱۷۶)

● مشتق از «اندخسیدن» ← اندخساندن.

اندخشانیدن [andaxšânidan] (مصم.)

← اندخساندن:

و **بیندخشانیدیمشان** [=اوَیْناهُما] سوی بالا. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۷۵ح / مؤمنون/۵۰)

● (=اندخساندن) ← اندخساندن.

اندخشنده [andaxšande(a)] (ص.)

← اندخسنده:

امّا آن که گفت متعوّذ بربّه، **اندخشنده** باشد به خدای خویش. (خلاصهٔ شرح تعرّف ص۲۲۶)

● (=اندخسنده) ← اندخساندن.

اندخشواره [andaxšvâre(a)] (اِ.)

← اندخسواد:

به نام آن خدای که **اندخشوارهٔ** مؤمنان است. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۵۲ح)

● مشتق از «اندخشیدن» ← اندخساندن.

٭اندخشیدن [andaxšidan] (مصل.)

← اندخسیدن:

چون **بیندخشیدیم** [=اَوَیْنا] سوی آن سنگ، من فراموش کردم ماهی را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۳۲ح / کهف /۶۳)

● (=اندخسیدن) ← اندخساندن.

٭اندخوش‌واذه [?] (اِ.)

← اندخسواد:

بدرستی که داند خدای عزّ و جل آن کس‌ها را که همی خویشتن بیرون کشند از شما **اندخوش‌واذه‌ی** ٭ [=واذٍ] ساخته. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۲۳ح / نور /۶۳)

٭ م: آیدخوش‌واذه‌ی.

● (=اندخسواده) مشتق از «اندخشیدن» ← اندخساندن.

٭اندر ارخشیدن [andar araxšidan] (مصل.)

درهم کشیده شدن و جمع شدن پوست. نیز ← در آژخشیدن:

تا از آیت‌های عذاب و وعید، پوست‌های آن کس‌ها که از خدای همی بترسند، **اندر ارخشند** [=تَقْشَعِرُّ] از بیم. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۵۵ / زمر/۲۳)

❊اندر پنافتن [andar panâftan] (مصم.)

محاصره کردن. نیز ← پنافتن:

نضربن حارث را روز بدر **اندر پنافتند** ❊ و بکشتند. (تفسیر شنقشی ص۲۱۵)

❊ م: اندر بنافتند.

❊اندرونین [andarunin] (ص.)

زیرین:

الشِّعار؛ شعار. حرب و جامهٔ **اندرونین** (تاج‌الاسامی ص۲۷۸)

● مشتق از «اندرون» ← سراندرون.

اندز [andoz] (اِ.)

گونه‌ای گیاه؛ پیلگوش؛ سوسن کوهی؛ زنجبیل شامی. نیز ← اندیز و اندوز:

راسَن؛ **اندز**، اندیز، اندوز (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۸)

❊اندم [andam] (اِ.)

دم؛ رطوبت و گرما. نیز ← اندم‌ناک:

هر آن سال که تابستان باران بسیار آید و شب‌های او ابر و **اندم** دارد ... آن سال ورا وبا افتد. (هدایةالمتعلّمین ص۲۶۲ح)

اندم‌ناک [andamnâk] (ص.)

دمدار؛ دم‌کرده؛ شرجی. نیز ← اندم:

یَوْمٌ وَمِدٌ؛ روزی **اندم‌ناک** که هیچ باد نرود. (تکملةالاصناف ص۴۷۹)

● می‌توان پیشنهاد داد که از ترکیب «ان»، پهلوی *ham, han* و «دم»، پهلوی *dam*، قس. *dūma-* و آسی دیگوری *dumun* (GNE.572) و پسوند «ناک» ساخته شده است.

❊اندمیدن [andamidan] (مص‌ل.)

افسوس و حسرت خوردن:

مرد همواره به اوّل کار خود می‌گردد و به آن **می‌اندمد**. (طبقات‌الصوفیه ص۴۹)

اندنشیدن [andanšidan] (مص‌ل.)

اندیشیدن؛ تأمل کردن:

چرا بنه‌نگرویده او **نه‌اندنشید** [=لاتَتَذَکَّرونَ]. (تفسیر شنقشی ص۱۵۰ /انعام/۸۰).

● (=اندیشیدن):

مصدر پهلوی *handēšīdan, handēš-* «اندیشیدن» (CPD.42)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hndyšydn, hndyš-* (WMP.46)؛ پارتی میانهٔ مانوی *’ndyš’dn, ’ndyš-* (ELP.90)؛ خوارزمی *’ndyš-* «اندیشیدن»، *’ndyšk* «اندیشه» (FKhD.50)؛ سغدی *’ndyš-* «نشان دادن» (GMS.549)؛ ریشهٔ اوستایی *daēs-* «نشان دادن» (AiW.672)؛ ایرانی باستان **ham-daisa-*، ریشهٔ *dais-* «نمودن، نشان دادن» (ELP.40).

اندودن [andudan] (مص‌ل.)

چرب کردن و به‌مجاز چاپلوسی کردن:

تُدْهِنُ؛ **می‌اندای** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۱۳۳ / قلم /۹)

● ← انداوه.

❊اندوز [anduz] (اِ.)

← اندز:

راسَن؛ اندز، اندیز، **اندوز** (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۸)

❊اندوزه کردن [anduze(a) kardan] (مصم.)

اندوخته و ذخیره کردن:

... و چون داری آن را قیمت ننهی و اندوه بر آن نخوری و **اندوزه نکنی**. (طبقات‌الصوفیه ص۱۴۵)

● اندوزه، مشتق از «اندوختن»:

مصدر پهلوی *handōxtan, handōz-* «اندوختن» (CPD.42)؛ فارسی میانهٔ مانوی *’nwcyh-* «اندوخته شدن»، پازند *andōxtan* (MP.II.95)؛ ایرانی باستان **ham-tŭxta-*، ریشهٔ **taug-* «پرداخت کردن» (ELP.63).

● کردن ← آس‌کرد.

اندوغ [anduq] (اِ.)

چین و چروک و درهم‌کشیدگی پوست؛ قبض؛ انجوغ. نیز ← انجوغون:

التَّشَنُّج؛ با **اندوغ** کردن (مصادراللغه ص۱۰۳)

اندون ← زراندون

اندون‌گر [andungar] (ص.،اِ.)

گلکار:

الطَّیّان؛ **اندونگر** (البلغه ص۱۰۷ح)

● «اندون» ← انداوه.

***اندوه [andave(a)]** (اِ.)

← انداوه:

المِشیاع؛ **اندوه** (تکملةالاصناف ص۴۱۳)

***اندهیدن [andohidan]** (مصل.)

□ ~ به چیزی: اندوه خوردن برای آن؛ دریغ آن را خوردن:

مرد همواره به اوّل کار خود می‌گردد و به آن **می‌اندهد**. (طبقات‌الصوفیه ص۴۹ح)

● مشتق از «اندُه=اندوه»:

پهلوی *andōh* «اندوه». فارسی میانهٔ مانوی *'ndwx* (CPD.9)؛ سغدی *'nt'wγč* «اندوه»، مسیحی *'ndwč* «اندوه،غم» (قریب، ۱۱۴۸،۱۱۵۳)؛ ارمنی قرضی *andohakan*، هند و اروپایی *(s)teu-(g-)* هندی کهن *tunjáti, tujáti* «فشردن» (DKS.133).

اندیز [andiz] (اِ.)

← اندز:

راسَن؛ اندز، **اندیز**، اندوز (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۸)

انفرز [anfarz] (اِ.)

مضایقه؛ بخل؛ خست؛ سخت‌گیری. نیز ← باانفرز و انفرزگین:

و آنها که چون نفقه کنند، اسراف نکنند و **انفرز** نی [=لَمۡ یَقۡتُروا]. (تفسیر نسفی ص۶۸۹ / فرقان /۶۷).

***انفرزگین [anfarzgin]** (ص.)

خسیس؛ سخت‌گیر در بخشش و حساب. نیز ← انفرز و باانفرز:

المُقَتِّر؛ **انفرزگین** (تاج‌الاسامی ص۵۲۴)

***انکار [ankâr]** (اِ.)

زمین بی آب و گیاه؛ زمین ناکشته:

القَراح؛ آب خالص و زمین که کشت را شاید و **انکار**. (تکملةالاصناف ص۳۴۸)

● از پیشوند نفی *an* + ریشهٔ *^{3}kar-* «افشاندن» (AiW.449).

***انکر [?]** (اِ.)

ظ. آجر:

می‌گذشتم ... در بعضی راه‌های کوفه؛ بنای می‌کردند به گرج و **انکر**. (تفسیر ابوالفتوح ج۱۲ ص۲۱۴)

انگارش‌نامه [engârešnâme(a)] (اِ.)

نوشته‌ای که نام کتاب‌ها در آن به ترتیب ذکر شده باشد؛ کتاب‌نامه:

الفِهۡرِست؛ **انگارش‌نامه** (تکملةالاصناف ص۳۲۹)

● انگارش (اسم مصدر) مشتق از «انگاشتن=نگاشتن»:

پهلوی *nigār-* «نگاشتن، کشیدن، تصویر کردن»، *nigārag* «نگاره» (CPD.59)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *ng'r* «نگاشتن، کشیدن» (WMP.61)؛ سغدی بودایی *nk'r'k* «نقاش، نگارگر» (قریب، ۵۹۵۶).

● نامه:

پهلوی *nāmag* «نامه» (CPD.57)؛ فارسی میانهٔ مانوی *n'mg* (MP.II.135)؛ سغدی بودایی *n'm'k* «نامه، کلمه، سند» (قریب، ۵۷۷۶).

***انگشتبا [angeštbâ]** (اِ.)

نان و غذایی که بر روی زغال پزند؛ کُماج:

الطَّرۡموسَة و الطُّلۡمَة و المَلیلَة؛ **انگشتبا** (تکملةالاصناف ص۲۷۹)

● انگشت:

<**ham-kṛta-*>، ریشهٔ *kar-* «سوختن»، سنسکریت *áṅgara-*، سغدی *'nk'yr* «خاکسترگاه» (Grt.9)؛ وخی *aŋgišt* «زغال» (IILF.II.514).

***انگشتبانه [angoštbâne(a)]** (اِ.)

پوشش یا روکشی برای حفاظت انگشت بویژه انگشت شست هنگام کار یا شکار؛ انگشتانه. نیز ← انگشتوانه:

الخَتیعَة؛ **انگشتبانهٔ** درزی (تاج‌الاسامی ص۱۶۷)

● انگشت:

پهلوی *angust* «انگشت» (CPD.10)؛ سغدی بودایی *'nk(')wšt*، مانوی *'ngwšt* (BST.81)؛ اوستایی *angušta-* «انگشت» (AiW.130)؛ سکایی ختنی *haṃguñṭa-* «انگشت، اثرِ انگشت»، آسی دیگوری *änguldzä*، ایرونی *änguldz* «انگشت»، پراچی *γušt*، یدغه‌ای *aguščo*، سنگلچی *ingit*، شغنی *angixt, ängišt*، روشانی *ingaxt*، یغنابی *unkušt*، یزغلامی *γaxt*، پشتو *gūta*، ونتسی *nəgut*، ارموری *angušt*، هندی کهن *aṅgúṣṭha-* (DKS.442).

● بانه، مشتق از «بان» ← بانیدن.

انگشتبانه‌دوز [angoštbâne(a)duz] (ص.،اِ.)

دوزندهٔ انگشتبانه. ← انگشتبانه:

الخَتّاع؛ انگشتبانه‌دوز (تکملة‌الاصناف ص ۱۰۰)

● انگشتبانه ← انگشتبانه.

● دوز (بن مضارع) از «دوختن» ← بردوزنیدن.

انگشتبانه‌فروش [angoštbâne(a)foruš] (ص.فا.)

فروشندهٔ انگشتبانه. ← انگشتبانه:

المِصْبَع؛ انگشتبانه‌فروش (تکملة‌الاصناف ص۴۱۳)

● انگشتبانه ← انگشتبانه.

● فروش (بن مضارع) از «فروختن»:

مصدر پهلوی -*frōxtan, frō(x)š* «فروختن» (CPD.34)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*prwxš* «فروختن» (81. Acta Iranica.14)؛ ایرانی باستان -**fra-vaxš* (GNE.824).

***انگشت‌شور** [angeštšur] (ا.)

ابزاری که با آن زغال تنور و زیر دیگ را زیر و رو می‌کنند؛ شکارآهنج؛ تنورآشور؛ آتش‌کاو:

الخُطّاف؛ انگشت‌شور و چاه‌جوی و چنگ آهنین (مهذّب‌الاسماء ص ۱۱۰)

● انگشت ← انگشتبا.

● شور ← آشوردن.

انگیزی کردن [angizi kardan] (مص.ل.)

دعوا برانگیختن؛ سخن‌چینی کردن:

تَضْریب؛ برانگیختن و انگیزی کردن میان مردم و مردم را برهم انداختن به خصومت. (کنزاللغات ص۲۹۷)

● انگیزی، مشتق از «انگیختن»:

مصدر پهلوی -*hangēxtan, hangēz* «انگیختن» (CPD.42)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hgjyn'g* (WMP.45)؛ پازند *hangēžihēt* (MP.II.95).

● کردن ← آس کرد.

***انو** [anu] (ق.)

← آنو:

او ایدر است یا این انوست، وجود و یافت و قرب درست است، تفسیر بر اوست. (طبقات‌الصوفیه ص۱۷۲)

● پهلوی *anōh* «آنجا» (مینوی خرد، ۱۱۳). نیز ← آنو.

***انوز** [anuz] (ق.)

بزودی؛ زود بود که:

تا کافر شند بدان دادیم ایشان را تا برخورداری گیرند، انوز [=سَوْفَ] بدانند. (قرآن قدس ص۲۶۳ / عنکبوت /۶۶)

● پهلوی «هنوز» *ahanūn-iz* (MP.II.10)

انبیز [?] (ا.)

← ارنبیز:

طَرْخون؛ انبیز (مقدّمة‌الادب ج ۱ ص۸۹)

انیز [oniz] (ق.)

هرآینه؛ بدرستی‌که:

اگر من دانستی از بودنی و نابوده اُنیز [=لَ] من پذیرهٔ نیکی باز شدی تا به آن رسیدی. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۷ / اعراف /۱۸۸)

اواده [ovâde(a)] (ا.)

نسل؛ ذریّه:

ولد فرزند است و ذریّت اُواده. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۳۱)

● پهلوی *āwādag* «نسل»، یهودی *'w'd* «نسل» (CPD.13).

اواریدن ← فروداواریدن

***اوباشتن** [owbâštan] (مص.م.)

فرو بردن؛ فورت دادن؛ خوردن؛ اوباردن؛ فرو یوباریدن. نیز ← فرو آواریدن و فرود اواریدن:

نهنگی تو کاندر نکو داشتن
مکافا ندانی جز اوباشتن. (گرشاسب‌نامه ص۷۷)

● (=اوباردن):

پهلوی -*ōbārdan, ōbār* «بلعیدن، فروبردن» (CPD.61)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*'wb'rdn, 'wb'r* (WMP.16)؛ پازند *hupāred* (MP.II.145)؛ ریشهٔ اوستایی -*⁴par* «عبور کردن» (AiW.851)؛ ایرانی باستان -*par* (GNE.132).

اوبرد [?] (ا.)

طوفان:

بفرستادیم ور ایشان اوبرد [=الطّوفانَ] و ملخ و خبزملخ و کزو. (قرآن قدس ص۹۳ / اعراف /۱۳۳)

اوزونگندادار [ow(v)zungendâdâr] (ص.فا.)

دوچندان‌یابنده؛ افزون‌گیرنده:

و آن دادید از زکوة می‌خواهید پاداش خدای؛ ایشان ایشان‌اند **اوزون‌گنداداران** [= مُضْعِفونَ]. (قرآن قدس ص۲۶۶ / روم /۳۹)

● اوزون(=افزون) مشتق از «افزودن» ← افزودن.

● گندادار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گِندادن»:

مصدر پهلوی *windādan* «یافتن، به دست آوردن» (CPD.91)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *wynd-* «یافتن» *wynd'dn*، (ELP.83)؛ (Acta Iranica.14 .78)؛ پازند *vandādan, vand-* (MP.II.213)؛ اوستایی *vaēd-*² «یافتن»، ایرانی باستان مشتق از ریشهٔ *vaid-* «یافتن»، هندی کهن *vid-* (AiW.1318).

اوساندن [ow(v)sândan] (مصم.)

فرو ریختن؛ دور کردن. نیز ← بر اوشاندن:

خوبی و جوانی و توانائی
زین شهره درخت تو بیوساند. (دیوان ناصرخسرو ص۴۵۹ح)

● پهلوی، مادهٔ *ōsān-* «به پایین افکندن» (CPD.61)؛ فارسی میانه *'ws'n* و نیز *ōsānīdan* «پایین آوردن، دور کردن، خارج کردن» (مینوی خرد، ۶۳)؛ *ōsāndan* «فرو انداختن»، *visāndan* «فرود آورده شدن»، *ōsānīhastan* «پراکندن» (گزیده‌های زاداسپرم، ۴۷، ۹۶ و ۲۳۰)؛ ریشهٔ اوستایی *fšan-* «جدا کردن» (AiW.1028).

اوست [?] (ص.)

استوار و مطمئن؛ معتمد:

تمام سعادت و نیک‌بختی بود بنده‌یی را که مسلمانان به وی **اوست** باشند [=یوثِقُ]. (شرح فارسی شهاب ص۱۶۴)

● (=استوار):

پهلوی *awest[wār* «استوار» (CPD.14)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'wyst[w'r* (WMP.18).

❊اوستام [ustâm] (ص.،إ.)

پناه؛ پشتیبان. نیز ← وستام کردن:

نام خدای برید به وقت مجامعت. و مقاتل گفت: **اوستامی** کنید مر تن خویش را از فرزند. (بخشی از تفسیری کهن ص۹۳)

اوسنه [osne] (ص.،إ.)

هوو؛ وسنی؛ اوسنی. نیز ← هوسنی:

دنیا و آخرت دو **اوسنه** آمد [=کضَرَّتَینِ]. (ترک‌الاطناب ص۲۲۶)

● غرب گیلان *avisti* «وسنی، هوو»، لاهیجانی *avisi*، لنگرودی *owsi* «وسنی» (ح برهان قاطع. ۲۲۸۳).

اوشاندن [ošândan] (مصم.)

افشاندن؛ ریزان کردن. نیز ← بر اوشاندن:

تکیه کنم ور آن و برگ درخت **اوشانم** [=اَهُشُّ] بدان، ور گوسبندان خود. (قرآن قدس ص ۱۹۹ / طٰهٰ/۱۸)

● ← اوساندن.

اوشانستن ← وراوشانستن

❊اوشنگ [owšang] (إ.)

رشته‌ای که خرما و انگور و مانند اینها را بدان بیاویزند تا خشک شود؛ آونگ. نیز ← وشنگ:

الجَوْخان؛ جای **اوشنگ** خرما و انگور (تاج‌الاسامی ص۱۰۶)

اوغی [uqi] (إ.)

← ارغی:

عشقه گیاهی است که ... در جام **اوغی** گویند. (انس‌التائبین ص۲۱۱)

اوکجه [?] (إ.)

ریسمانی که دو سوی آن را به درخت یا جایی دیگر می‌بندند و بر آن می‌نشینند و تاب می‌خورند؛ تاب:

الاُرْجوحَة؛ **اوکجه** (البلغه ص۱۲۱)

❊اوکندار [owkandâr] (ص.،إ.)

افکننده:

بیوکنید آن شما **اوکنداران** هید [=مُلْقُونَ]. (قرآن قدس ص۱۳۰ / یونس/۸۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «اوکندن=افگندن»:

مصدر پهلوی *abgandan, abgan-* «افکندن» (CPD.4)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *'bgndn, 'bgn-* «افکندن» (ELP.55)؛ (Acta Iranica.14 .79)؛ (WMP.5)؛ پازند *awa-gan-* (MP.II.21)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *kan-* «پرت کردن» (DKS.50)؛ ایرانی باستان **apa(/upa)-kan-*، ریشهٔ **kan-* «پرت کردن، انداختن» (MP.II.21)؛ قس. پارسی باستان *ava-kan-*

«انداختن» (OPG.178).

***اونایيدن** [o<u>nâyidan] (مصل.)

چرت زدن؛ خواب سبک کردن:

همیشه دایم بود و باشد. نه‌گیرد وی را **اونایيدن** [=سِنَةٌ] او نه خواب گران. (تفسیر شنقشی ص۵۳ / بقره /۲۵۵)

***اویارگه** [?] (اِ.)

شبانگاه؛ ایوار؛ ایوارگه:

اشارت کرد بی ایشان که تسبیح کنید بامداد و **اویارگه** [=عَشیّاً]. (قرآن قدس ص۱۹۳ / مریم /۱۱)

● پهلوی *ēvārag* «ایوار، غروب، بیگاه» و نیز *ēvāraggāh* «ایوارگاه»، *ēvāraggah*، «ایوارگاه، هنگام غروب»، (بندهش، ۸۸، ۳۰۰)؛ پازند *ēvaāra* (MP.II.73).

اویارگه کردن [? kardan] (مصل.)

به شب درآمدن و نماز خفتن گزاردن. نیز ← اویارگه و اویارگی کردن:

پاکی خدای را، آن هنگام که **اویارگه کنید** [=تُمْسونَ]. (قرآن قدس ص۲۶۴ / روم /۱۷)

● اویارگه ← اویارگه.

● کردن ← آس‌کرد.

اویارگی کردن [? kardan] (مصل.)

← اویارگه کردن:

پاکا خداوندا آن هنگام **اویارگی کنید** [=تُمْسونَ] و آنگاه که بامداد کنید. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۳۹۸ح / روم /۱۷)

● اویارگی ← اویارگه.

● کردن ← آس‌کرد.

***اهره** [ahre(a)] (اِ.)

ارّه:

المِنْشار؛ **اهره** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۷)

● (=ارّه):

سکایی ختنی *ārä* «ارّه»، بلوچی *arrag, harraγ* «اره»، «یک لبهٔ برنده داشتن»، یدغه‌ای *arra*، سنگلچی *arrē*، ارموری *arə*، ایرانی باستان مشتق از **haraka-*، ریشهٔ **har-*، هند واروپایی *ser-* «بریدن به وسیلهٔ قلاب»، سنسکریت *śṛnī* «داس»، *ṣṛni-* «نوعی قلاب برای کشیدن فیل‌ها»، لاتین *sariō* «بیل زدن»، *sarpiō* «بریدن»، اسلاوی کهن *srŭpŭ* «داس»

(IILF.II.48*)؛ (WL.VIS.II.500)؛ (DKS.22).

***ایار** [ayâr] (ص.)

یار؛ همدم:

ایشان **ایاران** [=اَصْحابُ] آتش بند، ایشان در آنجا جاودانگان بند. (قرآن قدس ص۱۹ / آل‌عمران /۱۱۶)

● (=یار):

پهلوی *ayār* «یار» (CPD.15)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hy'r*، *hyy'r* (WMP.49)، نیز ← ایاری.

***ایاری** [ayâri] (حامص.)

یاری؛ کمک:

العَوْن؛ ایار و **ایاری** (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۷)

● (=یاری):

پهلوی *ayārīh* «یاری» (CPD.15)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hy'ryh* (WMP.49). و نیز ← ایار.

***اید** [id] (فعل سوم شخص مفرد)

است:

استاد این قوم جنید **اید**. (طبقات‌الصوفیه ص۱۹۷)

● پهلوی (شناسهٔ سوم شخص مفرد مضارع) *Ed* «اید» (زبان پهلوی ۷٤)؛ از *h-* «هستن، بودن»، *ast* «است، هست» (CPD.12,39)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *h-* و *'h* «بودن، هستن»، *ast* «است» (WMP.9,15)؛ اوستایی *asti* «هست»، *ah-* «هستن، بودن، شدن»، پارسی باستان *astiy* «است»، *ah-* «استن، بودن» (OPG.174)؛ ایرانی باستان *asti* «است»، ریشهٔ **as-/ah-* «بودن، هستن» (AiW.279)؛ سنسکریت *as-* (OPG.174).

***ایرمان** [irmân] (اِ.)

← آزمان:

و بدرستی این قرآن **ایرمانی** و دریغی است [=حَسْرَةٌ] بر نابرویدگان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۲۴۰ح / حاقّه/۵۰)

● وام‌واژه از سغدی *rm''n* ← آرمانیدن.

ایژو [ižu] (اِ.)

جوجه‌تیغی؛ خارپشت:

القُبّاع؛ **ایژو** یعنی خارپشتک (تکملة‌الاصناف ص۳۵۳)

● پهلوی *zūzag* «جوجه‌تیغی» (CPD.100)؛ اوستایی *dužaka-* ,<**duš+aka-*> (AiW.755)؛ پشتو

zižgai «خارپشت»، ارموری *sizgäi* «خارپشت» (*IILF.*Ⅱ.29*)؛ مازندرانی قدیم *jujīk*، کردی قرضی (*arm*)*ijī* (*GNE.687*)؛ دشتستانی *zizū*

ایستایستن [istâyestan] (مصل.)

ایستادن:

اسْتَوَتْ؛ راست **ایستایست**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۴۱ / هود /۴۴)

● (=ایستادن):

پهلوی -*ĕstādan, ĕst* «ایستایستن» (*CPD.31*)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*ʿst'dn, ʿst* «ایستادن»، -*ʿstyh* «ایستاده بودن» (*WMP.24*)؛ (*Acta Iranica.14 .101*)؛ پارتی میانهٔ مانوی -*ʿšt'dn, ʿyšt-, ʿšt* «ایستادن، گام برداشتن»، -*'wšt*؛ (*ELP.78*)؛ سغدی -*w'sty-, 'wst'y-, 'wst* «نهادن، گذاشتن»، بودایی -*w'šty-, w'št-, 'wštyt-, 'wšt'y-, 'wšty*، مانوی *'wšty(y)* «ایستادن»، مسیحی *'wštyty* «ایستاده»، بودایی -*'wst't*، مانوی *'wstt(y)*، مسیحی -*'wst'r*، مانوی، مسیحی -*w'st* «نهادن، گذاشتن»، مسیحی *'wsc*، بودایی *'wst'tyt* «پایه، بنیاد، محل استقرار»، *'wst'n* «نهاده، گذاشته»، *'wst'k* «مستقر، برافراشته» (*BST.89*)؛ (*817n1,* *GMS.122,124,252,400,552-9,618,752*)؛

اوستایی -*aiwi-stā* (*AiW.1600*)؛ پارسی باستان -*stā* «ایستادن» (*OPG.210*)؛ ایرانی باستان **abi/-aiwistā*، ریشهٔ -*stā* «ایستادن» (*MP.*Ⅱ.72)؛ ریشهٔ سکایی ختنی -*stā* «ایستادن، بودن»، آسی دیگوری *istun, istad*، ایرونی *stad* «ایستادن، ماندن»، ارموری -*ašt* «بلند شدن»، پراچی *styn,* -*ušt* «برخاستن» (*DKS.431*)؛ یدغه‌ای -*fsā(y)*، سنگلچی -*ast* (*IILF.*Ⅱ.209,382)؛ هند و اروپایی -*stā* «ایستادن»، سنسکریت *tíṣṭhati, sthitá*، لاتین *sistō* «قرار دادن»، *stō*، آلمانی باستانی علیا، ساکسون باستان *stān*، لیتوانی *stóju, stóti*، اسلاوی باستان *stati* «ایستادن»، تخاری *ste B* «ایست» (*WL.VIS.*Ⅱ.603).

ایشما [išmâ] (ض.)

← اشما:

بزرگ آمد ... بر آن انبازآرندگان آنچه **ایشما** باز می‌خوانید ایشان را [= تَدْعوهُمْ] بدان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۰۰۹ / شوریٰ /۱۳)

ب

باانفرز [bâanfarz] (ص.)

بخیل؛ خسیس؛ حسابگر. نیز ← انفرز و انفرزگین:

و آدمی **باانفرز** است [=قَتوراً] هرچند بسیارورز است. (تفسیر نسفی ص۵۴۹ / اسراء/۱۰۰)

با بیکیدن [bâ bikidan] (مصم.)

با کف دست چیزی در دهن ریختن و فرو بردن؛ کفلمه کردن. نیز ← بیکیدن و کپیدن:

السَّفّ؛ **بابیکیدن** (تاج‌المصادر ص۲۹۶)

● دشتستانی *wākabīdan* «بلعیدن».

***باجه** [bâje(a)] (اِ.)

دریچه؛ روزنه:

کُوَّة؛ روزن، **باجه**، درچه، دریچه (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۳۱)

باچوچک [bâčučak] (ص.،اِ.)

گونه‌ای ظرف و آوند شراب. نیز ← بجزّه، بجوشگ:

النّاجود؛ شیشهٔ **باچوچک** (تاج‌الاسامی ص۵۸۳)

باخیده [bâxide(a)] (ص.)

از هم بازکرده؛ تاب بازداده؛ واخیده:

المَشیعَة؛ پارهٔ پنبهٔ **باخیده** (قانون ادب ص۱۰۴۲)

***بادافت** [bâdoft] (ص.)

میان‌تهی؛ خالی؛ توخالی؛ کاواک:

گفت به کوهی رسیدم به ولایتی و زیر آن کوه **بادافت**. (عجائب‌المخلوقات ص۳۵۵)

● باد ← گواد.

● افت (بن مضارع) از «افتادن» ← اُفتاد.

باداُفگن [bâdafgan] (ص.،اِ.)

یاوه‌گو؛ لاف‌زن. نیز ← بادپُر:

گفت از گرسنگی بیهوش بیفتادندی تا کس را نشناختی گفتی دیوانگانند یا **بادافگنانند**. (شرح‌التعرّف ص۱۴۰)

● باد ← گواد.

● افگن (بن مضارع) از «افگندن» ← اوکندار.

***بادبره** [bâdbare(a)] (اِ.)

گونه‌ای بازیچهٔ کودکان؛ بادپره؛ بادفرک. نیز ← بادفره و کف‌کف:

خُذْروف؛ **بادبره**، چوبک‌بازی، بادریسه (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۰۳)

***باد پاک** [bâd_e pâk] (اضا و.،اِ.)

روح‌القدس؛ جبرئیل:

بدادیم عیسی پسر مریم را حجّت‌ها و نیرومند گردانیدیم او را به **باد پاک** [=روحِ‌القُدُس]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۶ / بقره /۸۷)

● باد ← گواد.

● پاک:

پهلوی *pāk* «پاک»، *pākīh* «پاکی» (CPD.64)؛ فارسی میانهٔ مانوی *p'k*, *p'kyh*، پارتی میانهٔ مانوی *pw'g* «پاک»، *pw'gyft* «پاکی» (WMP.67.75)؛ اوستایی *pūitika-* (AiW.909)؛ سکایی ختنی *pą̄*، ایرانی باستان **pavāka-*، ریشهٔ *pau-* «پاک کردن»، ریشهٔ *pau-:pu-*، هند و اروپایی *peu-* «پاکیزه کردن»، هندی کهن *pūtay-*, *pavākā-*, *pāvaká-*، لاتین *pūrgō*, *pūtus*, *pūrus* (DKS.228).

***بادپر** [bâdpor] (ص.)

لاف‌زن؛ یاوه‌گو. نیز ← باداُفگن:

الفَیّاش و الفَیوش؛ مرد **بادپُر** (تاج‌الاسامی ص۴۲۱)

***بادروزگی** [bâdruze(a)gi] (ص.)

جامه‌ای که هر روز پوشند؛ بادروزه:

مِبذَلَة و مِیدَعَة و مِعوَزَة؛ جامهٔ **بادروزگی** (تکملةالاصناف ص۴۳۵)

***بادروک** [bâdruk] (اِ.)

نوعی ریحان؛ بادرنجویه؛ بادرود:

الحَوک؛ **بادروک** (قانون ادب ص۱۲۹۱)

***بادژنام** [?] (اِ.)

بیماریی که بر اثر بسیاری خون بر انسان عارض می‌شود؛ سرخ‌باد؛

باد دژم‌نام:

الشَّرَی؛ بادژنام و نام بیشه است.(مهذّب‌الاسماء ص۱۷۶)

● این واژه در دیگر فرهنگ‌ها به صورت‌های باددژنام، بادژکام، بادژفام و ...، هم آمده است و چنین می‌نماید که صورت درست وام‌واژه بادژفام باشد. چنانچه فرض را بر این این اساس بگذاریم که واژه مرکب از این دو بخش است: بادژ + فام. بخش نخست، «بادژ»، می‌تواند گونهٔ لهجهٔ شمالی «باده» باشد.

***بادفره [bâdfare(a)]** (ا.)

← بادبره:

الکُرَّج؛ سماجه و **بادفره** (تکملة‌الاصناف ص۳۶۵)

بادقوفه کردن [? kardan] (مصل.)

(؟)

نأجَ نَأْجاً؛ **بادقوفه کرد**. (مقاصداللغه ص۲۳۶)

***باد کنجی [bâd(e) konji]** (اضا.،ا.)

باد و آماسی که پشت را کوز و خمیده کند؛ قولنج:

القَرْصَة؛ **باد کنجی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۹)

***بادمال [bâdmâl]** (ص.)

ظ. راضی و قانع به روزی و درآمد اندک و ناچیز:

رَجُلٌ داقِعٌ؛ مردی **بادمال** (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۶)

***بادیگی [bâdiye(a)gi]** (ص.،ا.)

بیابانی؛ عرب:

البَدَوی و البادی؛ **بادیگی**، آنکه در بادیه بود. (تکملة‌الاصناف ص۳۰)

● بادیه: عربی، اسم از ریشهٔ «ب د و».

***بادیه [bâdiye(a)]** (ا.)

پیالهٔ بزرگ؛ ساتگینی؛ جام شراب:

باطیَة؛ **بادیه**، جامی که درو باده نوشند، پیالهٔ بزرگ، ساتگین (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۱۱)

***بارآغوش [bârâquš]** (ا.)

باری که بتوان آن را در آغوش حمل کرد؛ باری به اندازهٔ یک آغوش. نیز ← آغاش:

الثِّبان؛ **بارآغوش** (تاج‌الاسامی ص۸۶)

● بار ← باربزه.

● آغوش ← آغاش.

***باران‌آبه [bârânâbe(a)]** (ا.)

آب باران:

الجَوْبَة؛ در وی **باران‌آبه** گرد آید. (تاج‌الاسامی ص۱۱۳)

● باران:

پهلوی *wārān* «باران» *(CPD.87)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *w'r* *w'r'n,* *(WMP.89,90)*؛ سغدی بودایی، مانوی *-w'r* *w'rt, w'r't,* «باریدن»، *w'r* «باران» *(GMS.807)*؛ خوارزمی *w'r* «باران»، *-w'ry* «باریدن» *(FKhD.47)*؛ ریشهٔ اوستایی *-vār* «باریدن» *(AiW.1410)*؛ ریشهٔ ختنی *-bār* «باریدن»، اوستایی *-vāraya-, vāra*، یغنابی *bariš*، پشتو *bor-boron,*، یدغه‌ای *worēdol, wor*، *wäriγo*، آسی دیگوری *ŭarun*، ایرونی *ŭardi* «باریدن»، *ŭaryn,* «باران»، دیگوری *ŭarindzäg* «باران سبک»، پراچی *γōr* *γār'* «باریدن»، سنگلچی *bōr*، وخی *wūr*، هند و اروپایی *-au̯er*، هندی کهن *-vā́r*، نروژی کهن *-vari* «آب»، تخاری *war B* *(DKS.278)*؛ کردی *bārin*، سریکلی *varéij* *varéša,* *(GNE.159)*.

● آبه، مشتق از «آب» ← آب‌آخته.

***بارانه [bârâne(a)]** (ا.)

ظ. بخیه:

الغُرْزَة؛ درز و **بارانه** (قانون ادب ص۷۶۴)

***باربزه [bârba(e)ze(a)h]** (ا.)

گناه؛ بزه:

و فرندارد هیچ فردارنده‌ای **باربزهٔ** [=وِزْرَ] دیگر کس. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۱۷ / زمر /۷)

● بار:

پهلوی *bār* «بار» *(CPD.17)*؛ سغدی بودایی *β'r*[1] «بار»، یغنابی *vōr*(قریب، ۲٤٦٩)؛ ریشهٔ اوستایی *-bar*[1] «حمل کردن» *(AiW.933)*؛ سکایی ختنی *-bāra* «بار، محموله»، سغدی *-bāra(ka), -vāre* *(GMS.1130)*؛ ریشهٔ *-bar* «بردن»، هندی کهن *-bhāra*، یدغه‌ای *vīra*، سنگلچی *vūr*، وخی *vīr* *(DKS.278)*.

● بزه:

پهلوی *bazag* «گناه، شنعت» *(CPD.18)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *bzg* *(WMP.30)*؛ پازند *baža, baza* *(MP.II.46)*؛ سغدی مانوی *βj* «بد، زشت، درد»، اوستایی

bazda- «گناه» (قریب، ٤٦٤). سغدی بودایی ʾβyz-, βyz- «بد، پلید»، سکایی ختنی baśdā «گناه، شنعت» (DKS.273)؛ اوستایی bazda- «بیمار»، ^{2}band-: ban- «بیمار کردن، آلودن، فاسد کردن» (AiW.925-6).

H.W.Bailey, BSOS vii, 1933, p. 85.

***بارچیک [bârčik]** (ص.،اِ.)

ستور برنشستنی؛ مرکوب:

المَطیَّة؛ **بارچیک** * (تاج‌الاسامی ص۵۶۷)

* م: بارجیک.

● پهلوی bārag «باره، اسب» (CPD.17)؛ سغدی بودایی βʾrʾkcyk «سواری، بارجیک»، سغدی مانوی βʾrch «سواری، مرکب»، سغدی βʾrycyk/q «اسب سواری» (قریب، ۲٤۷۷،۲٤۸۷،۲٤۷۲)؛ آسی baräg، سریکلی wurǰ، ریشهٔ پارسی باستان و اوستایی bar- «بردن»، روشانی vůrjak, warč, worč, worž «اسب»، سنگلچی vᵊrōk «اسب»، شغنی vārǰ «اسب»، vērj «مادیان» (GNE.160).

بارچیند [bârčind](ص.)

(میوهٔ) تازه چیده‌شده:

و بجنبان بی توا(=تو) تاپال خرما، تا بیفتد ور توا(=تو) خرمای ترن **بارچیند** [=جَنیّاً]. (قرآن قدس ص۱۹۴ / مریم /۲۵)

● بار ← باربزه.

● چیند، مصدر مرخم از «چیندن=چیدن» ← خراج‌چین.

***بارخوار [bârxâr]** (ص.)

بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل:

نیست خدای **بارخوار** [=غافِلٍ] زان می‌کنید. (قرآن قدس ص۱۷ / آل‌عمران /۹۹)

***بارخواری [bârxâri]** (حامص.)

غفلت؛ بی‌خبری:

و ایشان در **بارخواری** هند [=غَفلَةٍ] و ایشان نمی‌گروند. (قرآن قدس ص۱۹۵ / مریم /۳۹)

***بارخواری کردن [bârxâri kardan]**(مص‌ل.)

سستی کردن؛ کوتاهی کردن:

که گهد نفسی: یا پشیمانی من ور آن **بارخواری** کردم [=فَرَّطتُ] در طاعت خدای. (قرآن قدس ص۳۰۷ / زمر /۵۶)

بارندیدن ← فروبارندیدن

بازارگانه [bâzârgâne(a)] (اِ.)

تجارت؛ بازرگانی:

اُ بنشینید ازبهر ایشان بر راهی که شند و آیند اندر **بازارگانه**. (تفسیر شنقشی ص۲۲۷)

● مشتق از «بازارگان»:

پهلوی bāzār, wāzāragān «بازرگان» (CPD.89)؛ فارسی میانهٔ مانوی wʾcʾrgʾn، پارتی میانهٔ مانوی wʾžʾrgʾn (WMP.89)؛ سغدی مسیحی wʾcn «بازار»، wʾcrn «بازار»، wʾrcn <*wahācarana-> <*wacarna، هند و اروپایی *uaha-čārana-، فرانسه vendre (قریب، ۹۷۹۵،۹۷۹۹،۹۸۵۳)؛ ختنی bahoysana-، ارمنی قرضی vačar، ریشهٔ هند و اروپایی u̯es- «خرید و فروش کردن»، «تجارت کردن»، هیتی u̯aš-,u̯aši̯i̯a- «خریدن»، ℭeššia «بها»، لاتین uendō uēnum «فروختن»، روسی کهن vℭno «جهیزیه» (DKS.274)؛ یدغه‌ای، مونجانی bazār, bōzōr (IILF.II.199).

بازاندن [bâzândan] (مص‌م.)

ور رفتن با انگشتان دست به گونه‌ای که از آن صدا در بیاید:

خودبخود **بازاند** او انگشت را
چون به قصد آن گشاید مشت را. (رباب‌نامه ص۲۴۱)

***بازبان [bâzbân]** (اِ.)

آستین؛ بادبان:

پس در دمید جبریل در **بازبان** او. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۳۸)

● مرکب از «باد» + «بان»:

پهلوی wādbān «بادبان» (CPD.85) ← بانیدن.

● (باز=باد):

پهلوی wād «باد» (CPD.85)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی wʾd، زبور پهلوی wʾty، سغدی wʾt (GMS.267)؛ اوستایی vāta- «باد» (AiW.1408)؛ سکایی ختنی bāta-، آسی wǖi دیگوری، ایرونی vād «باد»، ŭad «توفان»، یدغه‌ای

هند و اروپایی -au*، پراچی γā، پشتو wo، wi̇y, wīy، «وزیدن»، هندی کهن -vā́tá، لاتین uentus (DKS.276)؛ بلوچی gwāt, gvāϑ, gvās، کردی vāi, bā، بهدینی vad، سیوندی vāi، زفره‌ای vō، کاشی vōi، ونشونی، قهرودی، نایینی vōd، نطنزی vad، مازندرانی vā (اساس اشتقاق، ۲۰۳).

باز چکاندن [bâz čekândan] (مص‌م.)

شکافاندن؛ بریدن:

سرگین گاو اندر زمین فکن تا چون بروید و برگ پدید آرد، یک شاخ **باز چکان** و سفال‌پاره‌ای خرد یا یک دانه ریگ در او نه. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۲۳۱ح)

***بازداشت** [bâzdâšt] (إ.)

بند؛ مانع:

و کی کرد میان دو دریا **بازداشتی** [=حاجزاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۰۷ح / نمل /۶۱)

● مرکب از پیشوند «باز» + «داشت»، بن ماضی از «داشتن» ← آساندار.

***بازداشت خواستن** [bâzdâšt xâstan] (مص‌ل.)

پناه گرفتن؛ پناه بردن:

بازداشت می‌خواهیم [=نَعوذُ] به تو از تیزی زبان‌آوری و افزونی بیهده‌گویی. (مقامات حریری ص۱)

● بازداشت ← آساندار.

● خواستن ← خهستن.

***بازداشته** [bâzdâšte(a)] (ص‌م.إ.)

خویشتن‌دار؛ پارسا:

خدای می مژده دهد تو را به یحیی، راست‌دارنده به سخنی از خدای و مهتری و **بازداشته** [=حَصوراً] و پیغامبری از نیکان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۰۴ / آل‌عمران /۳۹)

● (صفت‌مفعولی) در معنای (صفت‌فاعلی) از «بازداشتن» ← آساندار.

باز ستادن [bâz setâdan] (مص‌م.)

باز ستدن؛ گرفتن. نیز ← ستادن:

فَکَّ الرَّهْنَ؛ باز ستد گرو را...، **باز ستاد** گرو را. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۴۰۷)

● ← استادن.

***باز شیباندن** [bâz šibândan] (مص‌م.)

زیر و رو کردن؛ شورانیدن؛ باز کاویدن. نیز ← شیباندن:

بُعثِرَتْ؛ **باز شیبانند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۵۰ / انفطار /۴)

● ← شیباندن.

***بازنیج** [bâznij] (إ.)

تاب؛ گهواره. نیز ← وازنیج:

الدَّوْداة؛ **بازنیج** (تکملة‌الاصناف ص۱۲۷)

● بنگرید به پی‌نوشت‌ها.

***بازیانه** [bâziyâne(a)] (إ.)

بازیچه؛ اسباب‌بازی:

بکشیدم او را چون کشیدن **بازیانه** [=التَّلْعابَة]. (مقامات حریری ص۱۷۸)

باژنام [bâžnâm] (إ.)

لقب؛ عنوان. نیز ← باژنامه، برنامه، بژنامه، بینامه و ورنامه:

اللَّقَب؛ **باژنام** (تکملة‌الاصناف ص۳۷۳)

***باژنامه** [bâžnâme(a)] (إ.)

← باژنام:

اللَّقِس؛ آنکه **باژنامه** نهد. (تکملة‌الاصناف ص۳۷۵)

***باس‌پس** [bâspas] (ق.)

از پشت سر؛ بازپس:

یَقولُ جاءَ فلانٌ اَخیراً؛ **باس‌پس** آمد. (مقاصداللغه ص۷)

باستوه [?] (إ.)

پرستو. نیز ← باشترو و براشتو:

و خدای عزّ و جل مرغانی بفرستاد برمثال خطاف، این که مر او را **باستوه** گویند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۰۵۸ح)

باسخاله [bâsxâle(a)] (إ.)

ظ. چادر و جامه‌ای که به دور خود پیچند:

المِلَفّ؛ **باسخاله**(پیچ) (تاج‌الاسامی ص۵۳۸)

باسخان [bâsoxân] (إ.)

گرز؛ دبوس. نیز ← باسخوان و پاسخوان:

المِقْمَعَة؛ طبرزین و **باسُخان** و عمود گران (تکملة‌الاصناف ص۴۴۵)

***باسخوان** [bâsoxân] (إ.)

← باسخان:

المِقْمَع؛ **باسخوان** و عمود گران (تکملة‌الاصناف ص۴۱۴)

❀باشام [bâšâm] (اِ.)

پوشش و به‌مجاز پیه و چربی که سطح و دور اندام‌های گوشتی را می‌پوشاند. نیز ← باشامه:

کی حرام بکردیم بریشان حلال‌های **باشام** په و گوشت و شیر شتران کی حلال کرده بودند ایشان را. (تفسیر شنقشی ص۱۳۷)

● ← باشامه.

❀باشامه [bâšâme(a)] (اِ.)

← باشام:

الثَّرب؛ **باشامهٔ** پیه (البلغه ص۴۳)

● سغدی مسیحی *w'š'my(k)* «چادر، سرپوش» (دخیل: باشامه، واشامه) (قریب، ۹۸۶۵)؛ ریشهٔ *var-* «پوشاندن»، ارمنی قرضی *varšamak*، گرجی قرضی *varšamang-i* , *varšamang-i*، ارمنی قرضی *varšamak*، «دستمال خشک کردن عرق»، گرجی قرضی *varšamang-i* *varšamag-i*، ایرانی باستان **upa-var-š-āma-ka-*، ریشهٔ *var-* «پوشاندن، پنهان کردن» *(DKS.265)*؛ پارسی باستان *var-* *(OPG.206)*؛ هند و اروپایی *u̯er-* «پوشاندن»، انگلیسی کهن *wer* «سدّ، آب‌بند»، انگلیسی نو *weir*، فرانسه کهن *warenne* «حفاظت کردن»، *warōn* «محصور کردن»، ژرمنی کهن **werjōn* *(WL.VIS.I.268)*؛ نیز نک. (اساس اشتقاق، ۲۲۳).

باشانیدن [bâšânidan] (مص‌م.)

سکنا دادن؛ جای دادن:

باشانیتشان [=أسكِنُوهُنَّ] آنجا که شما باشیت. (تفسیر نسفی ص۱۰۶۹ / طلاق /۶)

● صورت واداری «باشیدن»، کاربرد مضارع «بودن»:

پهلوی *bāš-* «باش» *(CPD.17)*؛ مشتق از مادهٔ آیندهٔ ایرانی باستان **bav-šya-*، ریشهٔ *bav-* «بودن»، اوستایی *bū-šya-*، سنسکریت *bhav-ⁱ-šyant-* *(Av.Gr.669-74)*؛ ریشهٔ *šiyav-* «شدن» («ماهیار نوّابی»، مجموعه مقالات، به کوشش دکتر محمود طاووسی ص ۳۶۰-۳۵۷).

← بودار.

❀باشت [bâšt] (اِ.)

سنگی که با آن مواد و دانه‌های خوشبو را می‌سایند؛ صَلایه:

المِدْوَک؛ آن سنگ که بر او مشک سایند و قیل **باشت**. (تکملةالاصناف ص۴۲۰)

باشترو [bâštyu] (اِ.)

← باستوه:

الخُطّاف؛ **باشترو** (تکملةالاصناف ص۱۰۱)

باش‌سرای [bâšsarây] (اِ.)

خانه؛ اقامتگاه. نیز ← جایِ باش:

العُمْرَی و العُمْرِی؛ بخشیدن منفعت **باش‌سرای** در عمر (مقاصداللغه ص۱۳۱)

● باش، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

● سرای:

پهلوی *srāy* «سرای، خانه» *(CPD.76)*؛ ریشهٔ اوستایی *θrā-* «پناه دادن، حمایت کردن» *(AiW.804)*.

❀باشگاه [bâšgâh] (اِ.)

زیستگاه؛ جایگاه:

الکِناس؛ **باشگاه** آهو (مقاصداللغه ص۱۶۳)

● باش، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

● گاه ← پاذگاه.

❀بافه [bâfe(a)] (اِ.)

پود. نیز ← بافه کردن و تد و بافه کردن:

الإِلْحام؛ خداوند گوشت بسیار شدن ... و **بافه** در بافتن (مصادراللغه ص۳۲)

● مشتق از «بافتن»:

پهلوی *wāf* «بافته»، زبور پهلوی *b'fh* *(MP.II.201)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *wf-* سغدی بودایی *w'f-*, *w'ftyy*، «بافتن»، *wβt'k* «بافته»، مسیحی *qwrty*, *zyrn-wfč* «جامهٔ زربفت»، سکایی ختنی *baudāha* «پارچهٔ دست‌باف»، ایرانی باستان، ریشهٔ **vaf-* «بافتن»، سنگلچی *īf-*، آسی دیگوری *ŭafun*، ایرونی *ŭafyn*, *ŭäfton* «بافتن»، دیگوری *ufinä*، ایرونی *ŭäfti* «ماسوره»، پشتو *ūdəl*، ارموری *γaf-*، یدغه‌ای *wāf-*، وخی *ūf-*، پراچی *γaf-*، شغنی *wat-:waft-*، روشانی *wāf-*, *wēft*، یزغلامی *waf-*, *waft*، یغنابی *wof-*, *wofta*، سریکلی *wāfam*، هند و اروپایی **u̯ebh-* «بافتن»، *au-* «بافتن»، هندی کهن *vabh-* «بافتن»، انگلیسی کهن *wefan*, *weft*

gvafaγ, gvapag بلوچی (DKS.305)؛ *webb*، مازندرانی *bo(/e)ftan*، بهدینی *vaftmūn*، دزفولی *baftan*، (اساس اشتقاق، ۱۶۸)؛ اوستایی *ubdaēna-* (AiW.401).

⁕بافه کردن [bâfe(a) kardan] (مص‌م.)

دسته کردن؛ به هم پیوند دادن. نیز ← تد و بافه کردن:

چگونه است **بافه کردن** تو تد را [=إلحامُكِ]. (مقامات حریری ص۹۲)

● دشتستانی *bāf-e-, kirdan* ← بافه.

● کردن ← آس کرد.

باقی کردن [bâqi kardan] (مص‌ل.)

ناسزا گفتن:

و خواجه عزیزالدین ... ضیاءالملک را گوش بر کشید و او را تهدید فرمود و برو **باقی‌ها کرد**. (مقامات ژنده‌پیل ص۳۱۴)

بالاور [bâlâvar] (ص.)

(؟)

الإسْتَبْرَق؛ دیباه **بالاور** و استبر (تکملةالاصناف ص۳۳۲)

بال سودن [bâl sudan] (مص‌ل.)

بمجاز گراییدن و میل کردن:

و اگر ... **بال بسایند** [=جَنَحوا] صلح و آشتی را... تو نیز **بال بسای** [=اَجْنَحْ] آن صلح را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۹ / انفال /۶۱)

● بال:

پهلوی *bālag* «بال» (CPD.16).

● سودن ← سایانیدن.

⁕بالش زدن [? zadan] (مص‌ل.)

در اصطلاح تصوّف، یکی از آداب مرسوم در مجالس سماع بوده، بدین گونه که به همراه بیت‌خوانی و نواختن دف و پای‌کوبی و دست‌افشانی و ... گاه‌گاه، به نشانهٔ خاکساری و فروتنی با دست یا چوبی بر بالشی می‌کوفتند و گرد و غبار از آن بر می‌انگیختند؛ تغبیر:

به جای تسبیح و تهلیل، سرود و غزل بنهادیم و به‌جای نماز شب، پای کُفتن و **بالش زدن** بنهادیم. (انس‌التائبین ص۱۱۲)

● ← بالشن.

● زدن ← تاوان‌زده.

⁕بالشن [bâlešn] (ا.)

بالش؛ تکیه‌گاه:

المُسْتَد؛ **بالشن** بزرگ (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۵)

● پهلوی *bāliš* «بالش» (CPD.17).

بالندیدن [bâlandidan] (مص‌م.)

رویاندن؛ پروردن:

او بپرورد وی را، **ببالندید** [=أَنْبَتَ] **بالندیدنی** نیکوا (=نیکو). (تفسیر شنقشی ص۷۰ / آل‌عمران /۳۷)

● صورت واداری «بالیدن»:

پهلوی *wālīdan, wāl-* «بالیدن» (CPD.86)؛ هندی کهن *várdhati*، اوستایی *varəd-* «بالیدن» (AiW.1368).

⁕بالویه [bâluye(a)/bâlvaye(a)] (ا.)

پرستو؛ بالوایه:

و خدای عزّ و جل مرغانی بفرستاد برمثال خطاف ... و به زبان ما **بالویه** گویند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۰۵۸ح)

⁕بان [bân] (ا.)

ظ. جای گستراندن و نگاهداری خرما و مانند آن:

الفَدآء؛ **بان** خرما (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۸)

باندن [bândan] (مص‌ل.،مص‌م.)

۱- پاییدن؛ حفظ شدن؛ پایدار ماندن:

شما را چهار کلمه می‌دهم، آن را نگاه دارید که‌آسمان و زمین و عرش و کرسی بدان کلمه **بباند**. (منتخب رونق ص۲۳۴)

۲- پاس داشتن؛ مراقبت کردن:

من ترک خدمت را ناتوانم، و نه به خویشتن در آنم و حق را **نه‌بانم**، از آنجا که خیزان و خسبانم. (طبقات‌الصوفیه ص۳۳)

● مشتق از «بان»:

پهلوی *-bān* (پسوند) «نگهبان»، فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *-b'n* (CPD.17)؛ اوستایی *pāna-* «نگهبان»، ریشهٔ *pā(y)-* «پاییدن» (AiW.885,888)؛ پارسی باستان *pā-* (OPG.194).

⁕بانقش [?] (ا.)

میوهٔ مغزداری که نام درخت آن بطم است و خواصّ دارویی دارد؛ بنه؛ پستهٔ وحشی؛ وَن؛ حبةالخضراء. نیز ← بانقیش:

البُطم و حَبّةالخَضْراء؛ **بانقش** (السامی فی‌الاسامی ص۵۰۰)

بانقیش [?] (ا.)

← بانقش:
و اندک مایه نعمت پدید آمد چون کنار و ازدف و بانقیش و مانند آن. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۹۰۳)

بانگمان [bângmân] (ا.)
ظ. آواز بلند؛ بانگ:
الوَغْر؛ **بانگمان** (مقاصداللغه ص۲۱۳)
• مشتق از «بانگ»:
پهلوی *wāng* «بانگ» (CPD.86)؛ فارسی میانهٔ مانوی *w'ng* (WMP.89)؛ زبور پهلوی *w'ngy* (MP.II.202)؛ سکایی ختنی *pyūṃj-* (<*pati-vang-) «انکار کردن»، ایرانی باستان، ریشهٔ *vaŋg-** احتمالاً صورت قوی *vak-* «صحبت کردن»، بلوچی *gwanjag* «بانگ زدن»، *gwānk* «بانگ»، هند و اروپایی *ueng- / uenk-* (DKS.252)؛ مازندرانی *vang*، تاتی *boung, vang*، گیلکی *vang*، کاشی *būg*، یزدی *vang* (اساس اشتقاق، ۱۷۷)؛ کاشی *būng*، *vōng[vāžé,* پازند *vāgined, vāgined*، ارمنی قرضی *wang, vank* کردی قرضی(؟) *bānk* (GNE.177).

بانوده [bânude(a)] (ا.)
نهال:
فَسیل؛ **بانودهٔ** خرما (تکملة الاصناف ص۳۴۱)
• قس. پهلوی *wan* «درخت» (CPD.86)؛ پازند *van, gan*، اوستایی *vanā-, van-* «درخت» (MP.II.202)؛ (AiW.1353,3154)؛ سغدی *wan-* (قریب، ۱۰۰۸).

***با نهارانیدن** [?] (مصم.)
بانگ برزدن و سرزنش کردن. نیز ← وا نهارانیدن:
الکَهْر؛ **با نهارانیدن** و دور برآمدن روز (تاج‌المصادر ص۲۱۸)

باوردار [bâvardâr] (ص.)
مؤمن؛ باایمان؛ معتقد:
اُو تمام پیمودن و سختن بهتر بود شما را اگر شما برویدگانی و **باورداری** [= مؤمنینَ]. (تفسیر شنقشی ص۱۸۶ / اعراف /۸۵)
• باور ← باوردن.
• دار (صفت‌فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آساندار.

***باوردن** [bâvardan] (مصم.)
به باور درآمدن؛ مورد قبول واقع شدن:
ار چه ما راست می‌گوییم، تو را بی‌شک این **نباورد** [=ما أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ]. (پلی میان شعر هجایی ص۶۲ / یوسف /۱۷)
• مشتق از «باور»:
پهلوی *wābar* «باور» (CPD.85)؛ فارسی میانهٔ مانوی *w'br*، پارتی میانهٔ مانوی *w'wr* «عقیده، ایمان» (WMP.89,90)؛ پازند *vāwar*، زبور پهلوی *w'plyk'n* (MP.II.202)؛ ریشهٔ اوستایی ^{2}*var-* «اعتقاد داشتن» (AiW.1360)؛ ایرانی باستان *vāvar-**، (مادهٔ مضاعف)، ریشهٔ *var-* «گرویدن، اعتقاد داشتن» (ELP.79)؛ .102 Acta Iranica.14)؛ ارمنی قرضی *vawer* «صحیح، یقین» (وام‌واژه ۱۷۴).

باورنده [bâvarande(a)] (ص.فا.)
ایمان‌آورنده؛ باوردارنده؛ گرویده:
فرستیم ما فر دل او صبر تا بود از گرویدگان او **باورندگان** [=المُؤمِنینَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۱۷ / قصص/۱۰)
• ← باوردن.

باویدن ← برباویدن

باویده [bâvide(a)] (ص.)
بناشده؛ درست‌شده؛ برافراشته. نیز ← باویده شدن، بر باویدن و برباویده:
از زفر(=زبر) آن فرفارهایی بود برزیده و **باویده** و به هوا درگذاشته [مَبْنِیَّة]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۱۹ / زمر/۲۰)

باویده شدن [bâvide(a) šodan] (ص.)
آماده شدن؛ مهیّا شدن؛ حاضر شدن:
باز کرد جامه از ساق دست خود و **باویده شد** [=تَحَزَّمَ]. (مقامات حریری ص۲۰۵)

***باهنگ** [bâhang] (ص.)
بافرهنگ؛ باادب؛ فرهیخته:
وَ هُوَ اَدیبٌ؛ و این ادیب و این بافرهنگ و این **باهنگ** (مقدّمةالادب ج۲ ص۴۹۵)
• هنگ:
ریشهٔ اوستایی *θang-* «کشیدن» (AiW.784).

***بای‌خوان** [bâyxân] (ص.فا.)
ژاژخای؛ بیهوده‌گوی. نیز ← پای‌خوان:

سخن بای‌خوانان و سوّاسان و بی‌علمان و بی‌امانتان است.
(نقض ص۱۱۸)

***بایستانی [bây<e>stâni]** (ص.)

قدیم؛ باستانی:

گفتند آن کسانی که با وی بودند که به خدای که تو در گومی(=گُمی) **بایستانی** [=القَدیمِ]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۱۴ / یوسف /۹۵)

● قس. پهلوی *bāstān* «همیشه، کم‌وبیش»، فارسی میانهٔ مانوی *b'yst'n* «همیشه» (CPD.17)؛ پارتی میانه *b'd yst'n*، اوستایی *bāδištəm* (MP.II.45).

ببوله [?] (ا.)

ظ. سگ:

قَزَحَ الکَلْب؛ **ببوله** بول انداخت. (مقاصداللغه ص۲۳۳)

● پهلوی *babrag* «سگ آبی» (CPD.16)؛ اوستایی *bawray-* «سگ آبی» (AiW.923)؛ هند و اروپایی *bher-* «شفاف، قهوه‌ای»، سنسکریت *babhrú-* «قهوه‌ای»، ژرمنی کهن **berō* «جانور قهوه‌ای»، انگلیسی کهن *be(o)for*، انگلیسی‌میانه *bever*، انگلیسی‌نو *beaver* «سگ آبی» (WL.VIS.II.166-7).

***بتر آمدن [batar âmadan]** (مصل.)

شکست خوردن؛ مغلوب شدن. مق. به آمدن:

اگر با وی حرب کنیم از دو بیرون نبود؛ به آئیم یا **بتر آئیم**.
(قصص قرآن مجید ص۹۹)

***بتشته [?]** (ص.،ق.)

برافروخته؛ خشمناک. نیز ← بتیشه و وتسته:

همه به گرد او درآمدند **بتشته** از حمیّت و ننگ آن حدیث.
(قصص قرآن مجید ص۲۳۱ ح)

بتکریک [?] (ا.)

نهال و درخت نونشانده. نیز ← بلترنک و دال‌خان:

التَّغاریز؛ دال‌خال درخت ای **بتکریک** (مهذّب‌الاسماء ص۵۵)

***بتو [?]** (ا.)

قیف روغن‌ریزی:

القِمَع؛ **بتو** (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۵)

***بتیشه [?]** (ص.)

← بتشته:

گردد روی او سیاه و اوی باشد اندوهگن **بتیشه** [=کَظیمٌ].
(قرآن موزهٔ پارس ص۲۵۵ / زخرف /۱۷)

***بج [?]** (ص.)

روشن؛ نیک و پسندیده:

المَنْسَک؛ راه **بج** در کارهای خیر و طاعت. (مقاصداللغه ص۱۷۹)

***بجره [bajorre(a)]** (ص.،ا.)

گونه‌ای ظرف که به سبب باریکی لوله‌اش، هنگام ریختن شراب از آن آواز و بانگ برآید؛ بانگ‌آور. نیز ← باچوچک و بجوشگ:

البُلْبُلَة؛ روشاک و کوزهٔ **بجرّه** و جامی که اندر وی می خورند. (تکملةالاصناف ص۲۸)

***بجشک [boješk]** (ا.)

بنجشک؛ گنجشک:

و آن پشه چون **بجشکی** شده بود و بپرید. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۹۵)

● زبور پهلوی *wnčšky*، سکایی ختنی *biṃji* «گنجشک»، از **vinji-*، بلوچی *gwanjišk*، سنگلچی *ginjišk*، ارموری *gunjišk* (DKS.281).

***بجوشگ [?]** (ص.،ا.)

← بجرّه:

البُلْبُلَة؛ جای شراب و کوزهٔ **بجوشگ** (مهذّب‌الاسماء ص۵۰)

***بجول [bajul]** (ا.)

استخوان شتالنگ؛ بژول؛ بجل:

الکَعْب؛ **بجول** و پارهٔ روغن گاو (مهذّب‌الاسماء ص۲۸۱)

بجیدن ← وابجیدن

بجیره [?] (ا.)

مایعی که از فشردن میوه و دانه‌های روغنی و مانند اینها به دست آید:

العُصارَة؛ **بجیره** و کُنجاره (تکملةالاصناف ص۳۱۶)

بچارش [becâreš] (امص.)

ساز و برگ و آمادگی:

اُهْبَة؛ ساز و **بچارش** چیزی و یراق (کنزاللغات ص۶۴)

● اسم مصدر از «بچاردن= بچاردن» ← بیچاره کردن.

***بچرک [?]** (ا.)

کار بی‌مزد؛ سخره؛ بیگار؛ مجرگ:

دست کوتاه کن از بنی‌اسرایل و از بچرک و بیگار فرمودن مر ایشان را. (تفسیری بر عشر ص۱۱۵)

***بچشمه** [bečašme(a)] (ص.)

(جامهٔ) منقش به چهارخانه‌های کوچک همانند چشم گاو:

ثوبٌ مُعَینٌ؛ جامهٔ **بچشمه** (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۹)

بچنگ [bečang] (ص.)

(کفشِ) دارای خمیدگی در نوک؛ خمیده‌نوک. نیز ← چَنگ:

خِفافٌ مُقَرْطَمَةٌ؛ موزه‌های **بچنگ** (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۰)

● ← چنگال‌خوست.

بچهٔ مسجدی [bačče(a)-y-e masjedi] (اِضاو.،اِ.)

بچهٔ سرراهی و به راه بازنهاده؛ بچهٔ کوی:

المَنبوذ؛ **بچّهٔ مسجدی** (تاج‌الاسامی ص۵۱۹)

● بچّه:

پهلوی ***waččag*** «بچّه» *(CPD.85)*؛ سنسکریت *vasta-* *(MP.II.200)*.

● مسجدی مشتق از مسجد:

پهلوی ***mazgit*** «مسجد» *(CPD.55)*؛ و نیز ***mazgat*** «مسجد» (فره‌وشی، ۳۷٤).

بچیده [?] (اِ.)

تخمه و ناگواردگی؛ پیچش و پیچانی شکم. نیز ← برماند آب:

العِلَّوْز و العِلَّوْص؛ **بچیده** (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۶)

بختر داشتن [baxtar/boxtor dâštan] (مص‌م.)

بداختر و بدیمن دانستن:

گر فا رسیدی‌شان قحطی و خشکی و سختی، **بُختُر داشتندی** [=یَطَّیَّروا] موسی و گروهش را که با وی بودند. (تفسیر شنقشی ص۱۹۲ / اعراف/۱۳۱)

● (مخفف «بداختر»)، بد:

پهلوی ***wad*** «باد» *(CPD.85)*؛ فارسی میانهٔ مانوی ***wd*** *(WMP.267)*؛ ارمنی قرضی ***vat***، خوری ***god***، بلوچی ***gwat*** (اساس اشتقاق، ۱۸۷).

● اختر:

پهلوی ***axtar*** «اختر» *(CPD.14)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی ***ʼxtr*** *(WMP.20)*؛ پازند ***axtar*** *(MP.II.39)*؛ ارمنی قرضی ***axtar*** «اختر، ستاره» (وام‌واژه ۲).

***بختکاب** [?] (اِ.)

آبی که با دانه‌های دارویی بجوشانند و بر بدن و سر بیمار بریزند. نیز ← بختگاو:

و علاج او جهد کردن بود تا بخسبد و بر سرش ریزد این **بختکاب**، صفته: بگیرد آب خوش و بجوشاند با او بابونه و اکلیل‌الملک و ... آنگاه چون برو ریخت زود پاک کند. (هدایةالمتعلّمین ص۶۵۵)

***بختگاو** [?] (اِ.)

← بختکاب:

النَّطول؛ **بختگاو** (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۷)

بخت‌گوی [baxtguy] (ص.،اِ.)

کف‌بین؛ فال‌بین؛ طالع‌بین:

الحازی؛ **بخت‌گوی** و کف‌شناس (تکملةالاصناف ص۹۰)

● بخت ← بخشش‌گاه.

● گوی (بن مضارع) از «گفتن»:

مصدر پهلوی ***guftan, gō(w)-*** «گفتن، صحبت کردن» *(CPD.38)*؛ فارسی میانهٔ مانوی ***gwftn, gwy-***، پازند ***guftan*** *(MP.II.85)*؛ سغدی بودایی، مانوی ***γwβ-*** «ستایش کردن» (قریب، ۴۳۳۷)؛ ریشهٔ فارسی باستان ***gaub-*** «گفتن» *(OPG.182)*؛ سکایی ختنی ***ggupha*** «صحبت کن با»، ارمنی قرضی ***gov*** «ستایش»، ***govest,govem***، هندی کهن ***gobhila*** *(DKS.86)*؛ کردی ***gūtin***، وخی ***ǰōy-am***، سریکلی ***xūy-am*** *(GNE.926)*.

بخته‌چشم [? čašm] (ص.)

شب‌کور؛ اعمش؛ بخفته‌چشم:

غَمِشَ و عَمِشَ؛ شب‌کور شد، **بخته‌چشم** شد، بخفته‌چشم شد. (مقدّمةالادب ج۲ ص۵۴۱)

بخرّیدن [?] (مص‌م.)

تبدیل کردن؛ به گونه‌ای دیگر درآوردن:

هر گه که پخته و سوخته گشته بود پوست‌هاشان، **ببخرّیم‌شان** [=بَدَّلْناهُمْ] پوست‌های جز آن. (تفسیر شنقشی ص۱۱۵ / نساء/۵۶)

***بخست** [boxxast] (اِصت.)

خُرْویف؛ خُرخُر. نیز ← بخست کردن:

الفَخَتَة و الفَخیخ و الغَطیط؛ بخست خفته (السامی فی‌الاسامی ص۴۵۶)

***بخست کردن** [boxxast kardan] (مص‌ل.)

خرّویف کردن؛ خُرخُر کردن. نیز ← بخست:

در زیر بالش کسی نهند که به خواب در **بخست کند**، ساکن گردد و آواز ندهد. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۷۲)

بخشایستن [baxšâyestan] (مص‌م.)

بخشودن؛ رحم کردن:

بر دل ز غمت دوش **ببخشایستم**
زان گونه که گر نبودمی شایستم.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ص۸۳۷)

بخشش‌گاه [baxšešgâh] (ا.)

بخشگاه؛ محل تقسیم:

المَقْسَمَة؛ **بخشش‌گاه** آب (تکملةالاصناف ص۴۴۴)

● بخشش (اسم مصدر) مشتق از «بختن، بخشیدن»:

مصدر پهلوی *baxtan, baxš-* «بخشیدن»، *baxšišn* «بخشش» (CPD.17)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *bxt, bxš-*، پارتی میانهٔ مانوی *bxtg* «منقسم، بخش‌شده» (WMP.29)؛ زبور پهلوی *bhty* (MP.II.45)؛ سغدی بودایی *''βγš, prβ'γtk*، *prβγn*، مسیحی *prbxšny, prbzšty* «سپردن، واگذاشتن»، اوستایی *baxš-* «بخش کردن، تقسیم کردن، عطا کردن»، ریشهٔ *bag-* «بخش کردن» (AiW.921,925)؛ پارسی باستان *bag-* «بخش کردن» (OPG.199)؛ خوارزمی *βx-*، کردی *baxšin*، بلوچی *bakšag, baškaγ*، یغنابی *baxš-*، آسی دیگوری *bäγdauän* ، ایرونی *bäγdŭan* «سپردن، واگذار کردن»، پشتو *bašal, baxal*، ارموری *baš-* «دادن، بخشیدن»، هند و اروپایی *bhag-*، هندی کهن *bhaktá-, bhájati* (DKS.300,178)؛ (ماده‌فعل‌ها، ۳۶).

● گاه ← پاذگاه.

***بخشیدار** [baxšidâr] (ص.)

بخشنده:

ده ایما را از نزدیک توا(=تو) رحمتی، توا(=تو) توهی **بخشیدار** [=الوَهّابُ]. (قرآن قدس ص۱۳ / آل‌عمران /۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «بخشیدن»:

پهلوی *baxšēnītār* «بخشیدار» (فره‌وشی، ۹۳). ← بخشش‌گاه.

***بخشیدن** [?] (مص‌ل.)

سوت زدن:

و نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانهٔ مکّه مگر **بخشیدن** یعنی دمیدن [=مُکآءً] و دست برهم زدن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۲ح / انفال /۳۵)

بخشیدیدن [baxšididan] (مص‌م.)

بخشیدن؛ بخشودن:

رَحِمْناهُم؛ **بخشیدیدیم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۸۹ / مؤمنون /۷۵)

بخکول [?] (ا.)

چوبی که به پشت در اندازند تا در محکم بسته شود؛ کلون؛ کلندر؛ پژاوند؛ بشکله. نیز ← بسکله:

در پس در نهی **بخکول** محکم باشد سرایت نگه دارد. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۷۴۳)

بدتنه [badtane(a)] (ص.)

پلید؛ ناپاک؛ بدنفس؛ خبیث:

او بیشتر ایشان نافرمان و **بدتنه** و بی‌وفااند و بی‌حرمت [=فاسِقونَ]. (تفسیر شنقشی ص۲۲۸ / توبه /۸)

● بد ← بختر داشتن.

● تنه، مشتق از «تن»:

پهلوی *tan* «تن» (CPD.81)؛ فارسی میانهٔ مانوی *tn* «بدن، تن»، پارتی میانهٔ مانوی *tnb'r* «بدن» (WMP.87)؛ سغدی بودایی *tnp'r* «تن»، سغدی مانوی، مسیحی *tmb'r* «تن»، سغدی مانوی، مسیحی *tmp'r* «تن»، سغدی مسیحی *tm'r* «تن» (قریب، ۹۵۸۹، ۹۵۹۸، ۹۵۹۲، ۹۶۱۳)؛ اوستایی *tanū-* (AiW.633)؛ افغانی *tan*، وخی *tan*، شغنی *taná*، هندی کهن *tanú-* (GNE.393).

بدحول [?] (ق.)

ظ. برفور؛ فوراً. نیز ← بدخوله:

باز نامهٔ منصور رسید که بر سیستان مردی کاری خلیفت کن و **بدحول** به درگاه آی. (تاریخ سیستان ص۱۴۲)

بدخوله [?] (ق.)

← بدحول:

دستوری خواست به فرستادن طلحه به سیستان، یزید عهد فرستاد طلحه را به سیستان و سلم عهد **بدخوله** از پس وی فرستاد. (تاریخ سیستان ۱۰۱)

*بدرامه [badrame(a)] (ا.)

مرضی که بر اثر آن پا ورم می‌کند؛ داءُالفیل؛ پیلپا:

و بدین جای‌ها خالی بماند این خون و آماس گیرد کیَ وَرا پاغر و **بدرامه** گویند. (هدایةالمتعلّمین ص۶۵۶)

بدروش [?] (ا.)

جریان؛ روانی؛ گذرندگی:

الجِرْیَة؛ **بَدروش** آب (تکملةالاصناف ص۶۰)

● مشتق از «روشیدن» ← فرو روشیدن.

بدزیانی کردن [? kardan] (مص‌ل.)

بدرفتاری کردن:

یَفْرُطُ؛ **بدزیانی کند.** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۵۶۷ / طٰهٰ /۴۵)

*بدس‌بر [badesbar] (ص.)

بیم‌کننده؛ ترساننده. نیز ← بردار ☐ بدس‌بردار:

من منم **بدس‌بری** [=النَّذیرُ] دیده‌ور. (قرآن قدس ص۱۶۵ / حجر /۸۹)

● بدس:

این واژه کاربردی از «پدس و پدست» از مصدر «پدستیدن و پدستادن» پهلوی است به معنی «تهدید کردن، تنبیه کردن و انذار».

● بَر (بن مضارع) از «بُردن»:

پهلوی *burdan, bar-* «بردن» (CPD.20)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *bwrdn, br-* «بردن» (WMP.27)؛ سغدی بودایی، مانوی *βr-*، مسیحی *br-* «بردن، آوردن، تحمل کردن» (GMS.492)؛ ریشهٔ اوستایی *[1]bar-* «بردن» (AiW.933)؛ پارسی باستان *bar-* «بردن» (OPG.200)؛ سکایی ختنی *bar-* «بردن»، بلوچی *barag* «بردن»، *burta* «برد»، آسی دیگوری *barüg* «سوار»، *barun* «بردن»، ایرونی *baryn* «بردن»، *barst* «سنجیدن»، دیگوری *bärcä*، ایرونی *bärc* «واحدی در اندازه‌گیری»، پشتو *wṛəl wṛəm* «بردن»، پراچی *bar-*، وخی *vīr-*، *vūr-* «بار بردن»، یدغه‌ای *vīra*، یزغلامی *va(r)*، *vəg-* «بردن»، *vard*, *vůr* «میوه، ثمر»، یدغه‌ای *voryʏ* «میوه»، روشانی *vūg, vār-* و «آوردن»، *vůrjak* «باره، اسب»، شغنی *vār*, *vud* «آوردن»، هند و اروپایی *bher-*، هندی کهن *bhárati*, *bhṛtá*، لاتین *ferō* (DKS.270).

*بدس بردن [bades bordan] (مص‌م.)

بیم دادن؛ ترسانیدن؛ آگاهی دادن. نیز ← برست بستن و پدیس دادن:

می‌بدس برم [=أُنْذِرُ] شما را به وحی. (قرآن قدس ص۲۰۷ / انبیاء /۴۵)

● ← بدس‌بر.

بدس‌برده [badesborde(a)] (ص.)

بیم‌داده؛ ترسانیده:

ایشان که کافر شدند زان **بدس‌برده** شدند [=أُنذِروا] روی‌گردانستاران‌اند. (قرآن قدس ص۳۳۵ / احقاف /۳)

● ← بدس‌بر.

*بدست [badest] (ا.)

بیم؛ ترس:

چون بود عذاب من و **بدست** [=نُذُرِ] من؟ (قرآن قدس ص۳۵۷ / قمر /۱۶)

● (=بدس) ← بدس‌بر.

بدست‌گاه [badastgâh] (ا.)

← آبدست‌گاه:

المِرْفَق؛ **بدست‌گاه** (تکملةالاصناف ص۴۱۸)

بدسته [?] (ا.)

ریحان؛ مورد:

العَمار؛ **بدسته** (تکملةالاصناف ص۲۹۷)

*بدسفج [badsafj] (ا.)

گذرگاهی سقف‌دار میان دو دیوار:

السّاباط؛ ساباط و هو بالفارسیّة **بَدْسَفْج** (تکملةالاصناف ص۱۹۰)

● قس. وخی *sipask*، شغنی *sipāšč* «تیر سقف، بالار» (IILF.II.540).

بدغنه [?] (ا.)

زنبیل؛ سبد پهن:

السَّفیفَة؛ **بدغَنَه** (تکملةالاصناف ص۲۰۷)

*بدغوج [?] (ص.،ا.)

(؟)

الخِرّيت؛ راه‌نمون استاد و **بدغوج** (تکملة‌الاصناف ص۹۴)

بدکامگی [badkâme(a)gi] (حامص.)

ناخشنودی:

ویستود شدند بدان چه فرو فرستاد خدای، به حسد و **بدکامگی** [=بَغْياً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۶ / بقره/۹۰)

● بد ← بختر داشتن.

● کامگی، مشتق از «کام»:

پهلوی *kāmagih* «کامگی» (MP.II.110). ← کامستن.

***بدکرج** [?] (إ.)

(؟)

الصَّبخَة؛ **بدکرج** (تکملة‌الاصناف ص۲۶۰)

***بدکود** [badkud] (إ.)

خوراک؛ خورش:

الصِّباغ؛ **بدکود** و نان‌خورش (تکملة‌الاصناف ص۲۵۳)

بدگلو [badgalu] (ص.)

حریص و آزمند به خوردن؛ شکم‌باره:

الجَشِع؛ آرخسیده و **بدگلو** (تکملة‌الاصناف ص۵۳)

● بد ← بختر داشتن.

● گلو:

پهلوی *galōg* «گلو» (CPD.35)؛ اوستایی *garah-* «گلو»، کردی *gerū* «گلو»، سنگلچی *δar*، آسی *qur*، افغانی *γāre*، ارمنی *kul*، «بلعیده» (GNE.928).

بدگلوئی [badgaluʔi] (حامص.)

حرص و آزمندی در خوردن؛ شکم‌بارگی:

هر خواری که پیش آیدش بردارد ازبهر گلوبندگی و **بدگلوئی**. (هدایةالمتعلّمین ص۱۱۹)

● ← بدگلو.

***بدوس** [badus] (إ.)

امل و آرزو و توقّع. نیز ← بدوست:

و دارو کنید علّت‌های **بدوس** را [=الطَّمَع]. (مقامات حریری ص۱۹۵)

● ← بدوسیدن.

بدوس بردن [badus bordan] (مص‌ل.)

متوقّع بودن؛ آرزو داشتن؛ چشم داشتن:

در مزانیده شده بود در دل من که آزوری، سبب رنج است و **بدوس بردن** [=الطَّمَع] سبب خشم. (مقامات حریری ص۲۶۶)

● بدوس ← بدوسیدن.

● بردن ← بدس‌بَر.

بدوست [badust] (إ.)

← بدوس:

الأَمَل؛ اومید، **بدوست** (البلغه ص۳۷۶)

● ← بدوسیدن.

بدوس دادن [badus dâdan] (مص‌م.)

امید دادن:

بدوس می‌داد ایشان را [=یُمَنّیهِم] به بازگشتن. (مقامات حریری ص۲۳۳)

● بدوس ← بدوسیدن.

● «دادن»:

پهلوی *dādan, dah-* «دادن» (CPD.23)؛ فارسی میانهٔ مانوی *d'dn, dyy-, dy-*، پارتی میانهٔ مانوی *d'dn, dh-* (WMP.38,34)؛ پازند *dādan, dih-, dēh-, dah-*، اوستایی *[1]dā-* «دادن، بخشیدن» (AiW.711)؛ پارسی باستان *dā-* «دادن، عطا کردن» (OPG.188)؛ سکایی ختنی *dāṃgyā-* «هدیه، پیشکش»، پشتو *ləl*، ونتسی *-l*، یدغه‌ای *liīm, dälɪm* «داد»، سنگلچی *däy-*، شغنی *dāk* «هدیه»، *δīd, δēd, δāδ* «داد»، یزغلامی *δaδ-*، هند و اروپایی *də-*، *dō-*: سنسکریت *dádāti, dttá-*، لاتین *dō-, da-*، اسلاوی کهن *dati* (DKS.156).

***بدوسیدن** [badusidan] (مص‌ل.)

چشم داشتن؛ متوقّع بودن؛ انتظار داشتن؛ امید و آرزو داشتن؛ بیوسیدن:

طوق شرف از کجا **بدوسی**
تا دست قفازنان نبوسی. (تحفةالعراقین ص۲۰۱)

● پهلوی *payōs*، فارسی میانهٔ مانوی *pyws-* «آرزو کردن»، > **pati-vas-* <، ختنی *vāsa-* «آرزو»، ریشهٔ اوستایی *vas-* «آرزو کردن»، سنسکریت *vaś* «آرزو کردن». پروفسور «هنینگ»، معتقد است *bayūs* «بیوس»، صورت نادرست *payvas-* است (Grt.47).

✽بدیس [badis] (ا.)

وعده. نیز ← بدس بردن، بدست:

اللّه کژ نکند **بدیس** [=المیعادَ] خود. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۳۵ / رعد /۳۱)

● ← بدس‌بر.

✽بذاذر [bazâzar] (ا.)

برادر. نیز ← بیادر:

که مؤمنان بدادران‌اند، آشتی افکنید میان **بذاذران**تان [=أَخَوَيكُمْ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۸۱ / حجرات/۱۰)

●(=برادر):

پهلوی *brād* «برادر» *(CPD.19)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *br'dr, br'd* *(WMP.27)* ؛ اوستایی *-brātar* *(AiW.971)*؛ پارسی باستان *-brātar* *(OPG.201)*؛ پازند *brād*، سغدی بودایی *βr'trt, βr't*، مانوی *βr'trt-, βr't*، سکایی ختنی *-brātar* آسی دیگوری *arvāda* ، ایرونی *arvād*، پشتو *wror*، یدغه‌ای *vrai*، وخی *vərit*، شغنی *vərād*، یزغلامی *vred*، یغنابی *virot*، سریکلی *vrüt, vrud*، روشانی *virōd*، ارمنی *elbayr*، هندی کهن *-bhrâtar*، لاتین *frāter*، لیتوانی *brātaritis*، انگلیسی نو *brother* *(DKS.373)*؛ بلوچی *brāt*، مازندرانی *berār*، گیلکی *bərār*، تالشی *bərā*، اورامانی *barār*، دزفولی *berār*، نطنزی *bairār*، سمنانی *baraij*، سنگسری *birair*، سرخه‌ای، لاسگردی *birā*، شهمیرزادی *barār*؛(اساس اشتقاق، ۱۹۲).

بذخشت [?] (ا.)

دوری؛ نیستی؛ نابودی. نیز ← باخشی، به‌خشت:

بذخشت باد [=أُفٍّ] شما را و آن را که می‌پرستید از فرود خدای. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۴ / انبیاء /۶۷)

بذشتن ← فابذشتن

✽برآب [barâb] (ق.)

فی‌الفور؛ زود؛ به‌شتاب:

برآب از بادغیس چون آتش روان شدند. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۲۱)

● مشتق از «آب» ← آب‌آخته.

✽برآسوییده [?] (ص.)

(؟)

المُشَمْرَج؛ دَرْز بَرآسوییده (تکملةالاصناف ص۳۹۰)

✽برآفتاب [barâftâb] (ا.)

جای آفتاب‌رو؛ جای روبه‌آفتاب؛ جای شرقی؛ مشرق:

اندر **برآفتابی** خواست که خود را بشوید. (تفسیری بر عشر ص۳۵)

● مشتق از «آفتاب»:

دشتستانی *baraftō(w)* «برآفتاب». ← آفتاب‌زردگاه.

✽برآماهیده شدن [barâmâhide(a) šodan] (مص‌ل.)

آماسیده شدن؛ متورّم شدن:

الإنْتِجدار؛ **برآماهیده شدن** (دستورالاخوان ص۷۷)

● برآماهیده ← آماساییدن.

● شدن ← شدن‌جای.

✽براز [barâz] (ا.)

اخگر؛ شعله؛ زبانهٔ آتش؛ خدره. نیز ← برازک، بژدر و بژدرک:

شُواظ؛ **براز** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۹۰۳ / رحمن /۳۵)

● ← برازک.

✽برازک [barâzak] (ا.)

← براز:

بِشَرَرٍ؛ **برازک‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۸۹ / مرسلات /۷۷)

● پهلوی *brāh* «شکوه و جلال، زرق و برق، جمال و زیبایی» *(MP.II.49)*؛مصدر *-brāz*, *brāzīdan* «درخشیدن» *(CPD.19)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *-br'z* «درخشیدن»، پارتی میانهٔ مانوی *br'zyšn* «درخشش»، *br'z'g* «درخشش» *(WMP.27,28)*؛ سغدی مسیحی *-'br'z* ,*-br'z* «برافروختن، خشمگین شدن»، *'br'zc* «برافروخته، خشمگین»، *'br'zqy'* «درخشش»، مانوی *βr'zndtyy, βr'zntyy*، بودایی *βr''zyntk, βr''z'nt* «فروزان، درخشان» *(BST.93)*؛ *(GMS.1068)*؛ خوارزمی *'βr'z* «آتش»، *-'βr'zy* «آتش افروختن»*(FKhD.10)*؛ ریشهٔ اوستایی *-brāz* «درخشیدن» *(AiW.972)*؛ سکایی ختنی *bāljsakyau* «باحرارت، مشتعل»، هند و اروپایی *-bher-g- / bhel-g* «درخشیدن»، هندی کهن *bhrâjate* *(DKS.279)*؛دشتستانی *bilāzeh* «زبانه آتش».

برازمند شدن [barâzmand šodan] (مص‌ل.)

آراسته شدن؛ برازنده شدن:

الازّدیان؛ آراسته شدن و بَرازمند شدن (مصادراللغه ص۲۹۲)

● برازمند ← برازک.

● شدن ← شدن‌جای.

***براستاد کردن** [barestâd kardan] (مصل.)

پاس داشتن؛ نگاهبانی کردن:

و ایشانند که بر هنگام نمازهای خود براستاد می‌کنند و هنگام‌های آن می‌گوشند [=یُحافِظونَ]. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۴۱۳ / انعام/۹۲)

براستن ← وا براستن

***براشتو** [berâštu] (اِ.)

← باستوه:

باشنده نی در وی بعد رفتن ایشان مگر جغد و براشتوان (تفسیر نسفی ص۷۴۱)

براغ‌براغ [barâqbarâq] (ق.)

تکّه‌تکّه؛ پاره‌پاره:

و گر پراکنده بود چو ابر براغ‌براغ یا چُن پنبهٔ زده، ناهموار و املس گردد. (هدایةالمتعلّمین ص۶۹۸)

● به احتمال پسوند -*āγ*، پهلوی -*āg*.

***برافتادگی** [baroftâde(a)gi] (حامص.)

دانایی؛ زیرکی؛ هوشیاری؛ فهمیدگی. نیز ← بر افتادن و برافتاده:

الفِطْنَة؛ برافتادگی و باریک‌بینی (تکملةالاصناف ص۳۴۴)

***بر افتادن** [bar oftâdan] (مصم.)

فهمیدن؛ پی بردن؛ دانستن. نیز ← پی افتادن:

اگر گویم بنالیدم بر افتد
که باشد مرد نالان زرد و لاغر. (دیوان فرّخی ص۱۸۳)

***برافتاده** [baroftâde(a)] (ص.)

فهمیده؛ هوشیار؛ دانا؛ زیرک. نیز ← برافتنده، برفتاده و نابرافتنده:

الفَطِن؛ برافتاده (تکملةالاصناف ص۳۴۲)

***برافتنده** [baroftande(a)] (ص.)

← برافتاده:

الفَطِن؛ برافتنده و زیرک (تاج‌الاسامی ص۴۲۷)

برافراشتگی [barafrâšte(a)gi] (حامص.)

شرف؛ عزّت؛ بزرگی؛ سربلندی؛ برتری:

اندرین نامه شرف شماست ای که برافراشتگی شماست. (تفسیری بر عشر ص۱۶۰)

● مشتق از «افراشتن» ← افرشتگی کردن.

***برافرود** [barâforud] (اِ.)

۱ـ گوناگون؛ متفاوت؛ نایکسان؛ مختلف. ← فرودور:

و مسخّر گردانید مر شما را آنچه آفرید درین جهان، برافرودست [=مُخْتَلِفاً] لون‌های شما. (تفسیر نسفی ص۵۰۴ / نحل/۱۳)

۲ـ دو جهت مخالف؛ دو سوی مختلف؛ عکس هم؛ خلاف هم؛ ضدّ هم:

هرآینه بُرَم هرآینه هرآینه دستهاتان را و پایهاتان را از برافرود [=خِلافٍ]. (قرآن ۱۰۸۹ ص۲۳۴ / شعرا/۴۹)

***برافرودن** [barâforudan] (مصل.)

تفاوت و گوناگونی و به‌مجاز آمد و رفت:

بدرستی که در آفریدن آسمان‌ها و زمین‌ها و برافرودن * [= إِخْتِلافِ] شب‌ها و روزها، نشانی‌های وحدانیّت خدای تعالی است. (تفسیر نسفی ص۱۴۶ / آل‌عمران/۱۹۰)

* م: برافزودن.

***برافروده** [barâforude(a)] (ص.)

← برافرود (م.۱):

بیافرید خرمابنان را و کشت‌های الوان را برافروده * [= مُخْتَلِفاً] میوه‌های وی خلقان را. (تفسیر نسفی ص۲۷۹ / انعام /۱۴۱)

* م: برافزوده.

***برافرودی** [barâforudi] (حامص.)

اختلاف؛ دوگانگی؛ تفاوت:

و اگر بودی نه وحی آفریدگار، خلقان یافتندی در وی برافرودی * [=إِخْتِلافاً] فراوان. (تفسیر نسفی ص۱۷۶ / نساء/۸۲)

* م: برافزودی.

بر افروغتن [bar afruqtan] (مصم.)

افروختن؛ روشن کردن:

إِسْتَوْقَدَ؛ بر افروغت. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۴۱ / بقره/۱۷)

● (=بر افروختن)؛ مشتق از «افروختن» ← افروخته.

***برانبار** [barambâr] (ص.)

انباشته؛ برهم نهاده؛ توده‌شده:

و موز برانبار [=مَنْضودٍ] و سایهٔ پیوسته. (تفسیر نسفی ص۱۰۱۸ / واقعه/۲۹)

● مشتق از «انبار» ← انبارده.

برانداخت [barandâxt] (إ.)

خس و خاشاک کنار آب؛ رودآورد:

الجُفاء؛ **برانداخت** آب (تاج‌الاسامی ص۸۹)

● مصدر مرخم از «انداختن» ← اندازنیدن.

***برانیدن** [bor(r)ânidan] (مصم.)

قطع کردن؛ باز ایستادن:

چه می‌بینی و چه می‌گویی آن را که روی گردانید و اندک داد و **بِرانید** [=أکْدیٰ]. (تفسیر نسفی ص۱۰۰۱ / نجم/۳۴)

● صورت واداری «بریدن» ← آب‌برین.

بر اوشاندن [bar avšândan/ušândan] (مصم.)

به‌مجاز دور کردن و از خود راندن و نپذیرفتن. نیز ← اوساندن:

النّاتِق؛ اسبی که سوار را **بر اوشاند**. (تاج‌الاسامی ص۵۹۳)

براویدن [?] (مصم.)

(؟)

در کاسه هم انصاف است که خورد تراوی و ایثار **براوی** و زحمت نکنی. (طبقات‌الصوفیه ص۵۵۴)

***براهش** [berâheš] (امص.)

دباغت؛ زدایش پوست از پشم. نیز ← پیراهش:

المَرْق؛ پشم از پوست که در **براهش** برده باشند. (تاج‌المصادر ص۴۲ح)

● ← پیراهش.

***برایستاد کردن** [baristâd kardan] (مصل.)

پایداری کردن؛ ایستادگی کردن:

و هر که **برایستاد کند** [=یَقْنُتْ] از شما به فرمان‌برداری خدای را ... ساختیم او را در بهشت مزدی نیکو ... (کشف‌الاسرار ج۸ ص۳۳ / احزاب/۳۱)

برایه [bor(r)âye(a)] (إ.)

خاشه و خردهٔ چوب؛ براده:

پاره‌ای از آن چوب‌ها که از تیر بیوفتاده بود در دامن او نوسید... همچنان برفت، آن **برایهٔ** تیر به ساق او بسود و بخراشید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۱ ص۳۵۱)

***بر باویدن** [bar bâvidan] (مصم.)

مهیّا و حاضر و آماده شدن. نیز ← باویده شدن:

گفت: برکت کن ای بارخدای درین، پس پایچه برکشید و **بر باوید** [=شَمَّرَ] بازگشتن را. (مقامات حریری ص۲۰)

***برباویده** [barbâvide(a)] (ص.)

مهیّا؛ آماده. نیز ← باویده:

کامستم که بسوختمی به بلایی از بی‌شرمی **برباویده** [=شِمِّریّه]. (مقامات حریری ص۶۶)

بر بشخیدن [bar bašxidan] (مصل.)

درخشیدن، به‌مجاز سفید شدن موی. نیز ← پخشیدن(م.۲):

بارخدایا! که من ضعیف شد استخوان از من و **بر بشخید** [=إشْتَعَلَ] سر به پیری. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۳ ص۵۳ / مریم/۴)

● ← بشخیدن[۲].

برتام کردن [bartâm kardan] (مصل.)

ورم کردن شکم بر اثر خوردن چیزهای بادآور؛ نفخ کردن:

اندکی باد به شکم اندر افکند و شکم **برتام کند**. (هدایة‌المتعلّمین ص۱۶۸)

← آماسابیدن و برتمیدن[۲].

***بر تمیدن** [bar tamidan] (مصل.)

۱- بر دمیدن؛ بر آمدن؛ بیرون آمدن:

چون بفرستیم فر آن زمین آب باران، بجنبد او **ببرتمد** [=رَبَتْ]، او فر رویاند از هر گونه‌یی نیکو. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۲ / حج/۵)

۲- آماسیدن؛ ورم کردن:

الإبْلام؛ **برتمیدن** لب (مصادراللغه ص۲۹)

● (=بردمیدن) مشتق از «دمیدن»:

<*ā-δmāsa-> «باد کردن»، *dma-ʿdam-* سغدی، خوارزمی -δm'š «متورم»، سنسکریت -*dhmātá*، ریشهٔ -*dham* «بالا آمدن» (Grt.25)؛ ریشهٔ هند و اروپایی -*dhem* (DKS.152).

برتمیده شدن [bartamide(a) šodan] (مصل.)

← بر تمیدن (م.۲):

انتفاخ یعنی **برتمیده شدن** پلک چشم (الاغراض‌الطبیه ص۳۱۸)

● برتمیده (صفت مفعولی) مشتق از «برتمیدن» ← برتمیدن.

● شدن ← شدن‌جای.

***برجش** [?] (حرف اضافه + ضمیر «ش»)

۱- بر آن:

و آنچه بهتر بود و نیکوتر بود، برگزیند و **برجش** کار کند. (شرح فارسی شهاب ص۱۰۴)

۲- برای او؛ او را:

هر که دست نعمتی **برجش** بود، باید که مکافات آن باز کند. (شرح فارسی شهاب ص۶۰)

برچیدن [barčidan] (مص م.)

برزیدن؛ ورزیدن:

بیرچند [=عَمِلَتْ] هر تن کرد خویش. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۱۸)

● (=برزیدن) ← برزانیدن.

برخستک [?] (ا.)

جوش و تاول که در دهان و زبان پدید آید:

وَ هُوَ القُلاع؛ و این خستگی زفان و این **برخستک** زبان و این برجستگی زفان (مقدّمةالادب ج۲ ص۷۵۳)

***برخ کردن** [barx kardan] (مص م.)

تغییر دادن؛ تبدیل کردن؛ برگردانیدن:

فرا گرفته‌اید به نزدیک خدای عزّ و جل پیمانی تا **برخ نکند** [=يُخْلِفَ] ... خدای تعالی پیمان خود. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۴ / بقره/۸۰)

***برخمیدن** [barxamidan] (مص م.)

سر هم کردن؛ ساختن؛ بافتن. نیز ← پرخمیدن و فرخمیدن:

رستن به مال نیست به علمست و کارکرد
خیره محال و بیهده تا چند **برخمی**.
(دیوان ناصرخسرو ص۴۵۹)

بر خنجیدن [bar xanjidan] (مص ل.)

بیرون آمدن؛ رشد کردن:

چون آب برو فرستادیم نبات را بجنبانید و بردمید و **بر خنجید** [=رَبَتْ]. (کشف‌الاسرار ج۸ ص۵۳۳ / فصّلت /۳۹)

برخوج [?] (ا.)

علف‌زاری که ویژهٔ چهارپایان حکّام و سلاطین و بزرگان بوده و افراد دیگر نمی‌توانستند به آنجا وارد شوند؛ قرق:

الحِمَى؛ **برخوج** یعنی غورغ (تکملةالاصناف ص۹۱)

***برخوییدن** [barxuyidan] (مص ل.)

کف دست را پُر آب کردن و به‌مجاز بهره‌مند شدن:

و اگرچه او را داده باشند بلاغت قدامه، **برنخوید** [=لایَغْتَرِفْ] مگر از فضالهٔ او. (مقامات حریری ص۴)

● ← خوساندن.

بردار [bordâr] (ص.)

۱- بَرَنده.

۲- جزء پسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «برنده»:

□ **بدس‌بردار**: ← بدس‌بر:

توا(=تو) **بدس‌بردار** هی [=مُنْذِرٌ] و هر قومی را ره‌نموداری. (قرآن قدس ص۱۵۳ / رعد /۷)

□ **پی‌بردار**: پیرو؛ دنباله‌رو؛ رونده:

ایما ور اثرها ایشان **پی‌برداران** هند [=مُقْتَدونَ]. (قرآن قدس ص۳۲۶ / زخرف /۲۳)

□ **دست‌بردار**: رستگار؛ پیروز:

ایشان ایشان‌اند **دست‌برداران** [=الفائِزونَ]. (قرآن قدس ص۱۱۰ / توبه/۲۰)

□ **ره‌بردار**: راه‌یافته؛ بر راه راست؛ راشد. نیز ← ره‌دار:

زیشان هست **ره‌بردار** [=مُهْتَدٍ] و فروانی زیشان فاسقان‌اند. (قرآن قدس ص۳۶۷ / حدید /۲۶)

□ **میزدک‌بردار**: مژده‌دهنده:

ایما بفرستادیم تو را گوای‌داداری و **میزدک‌برداری** [=مُبَشِّراً]، بدس‌بری. (قرآن قدس ص۲۷۷ / احزاب /۴۵)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

***برداشتگی** [bardâšte(a)gi] (حامص.)

مجد؛ شرف؛ والایی؛ بلندی و برتری:

سوگند یاد کردم به بردباری و ملک و نعمت و **برداشتگی** و قدرت خویش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۶۳۷)

● برداشتگی، مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

***بر دفسانیدن** [bar dafsânidan] (مص م.)

چسبانیدن؛ دوسانیدن؛ دفسانیدن:

لَزَّ: **بر دفسانید**. (مقاصداللغه ص۲۵۶)

● صورت واداری «بردفسیدن» ← بردفسیدن.

***بر دفسیدن** [bar dafsidan] (مص‌ل.)

چسبیدن؛ دوسیدن؛ دفسیدن:

دَقِعَ فَهُوَ دَقِعٌ؛ به خاک **بر دفسید** از برهنگی. (مقاصداللغه ص۲۹۳)

● مشتق از «دفسیدن=دوسیدن=چسبیدن»:

سغدی بودایی، مانوی *pδ'ws-, pδwfs-* «چسبیدن»، بودایی *pδ'wβt-* «چسبیدن»، *pδ'wm-* «چسباندن» (GMS.827,453)؛ یغنابی *budufs-* «چسبیدن، پیوستن» (قریب، ۶۷۷۲).

بر دوزنیدن [bar duzanidan] (مص‌م.)

به هم دوختن؛ دوختن:

اللِّفْق؛ یک شقّه از دو شقّهٔ چادر و جز وی که **بر دوزنند**. (تکملةالاصناف ص۳۷۶)

● (=بر دوختن)؛ مشتق از «دوختن»:

مصدر پهلوی *dōxtan, dōz-* «دوختن» (CPD.27)؛ پازند *dōxtan, dōz-*، بلوچی *dōšaγ, dōčag*، آسی *ān-dūzün*، دیگوری *ān-dozun* (GNE.577).

برده‌دل [borde(a)del] (ص.مر.)

فریفته؛ شیفته؛ دل‌باخته:

چو بفریفت هر **برده‌دلی** را [=خِلْبٍ] ... حل‌حل گفت تا برود. (مقامات حریری ص۲۵۲)

● برده (صفت مفعولی) مشتق از «بُردن» ← بدس‌بَر.

● دل ← دل‌آسا.

***برده کردن** [borde(a) kardan] (مص‌م.)

مجاب کردن؛ مغلوب کردن در مناظره؛ درمانده کردن کسی با حجّت و دلیل. ← برده گرداندن:

به خدای که اگر من اینجا بودمی او را **برده کردمی** به حجّت. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۱۳۳)

***برده گرداندن** [borde(a) gardândan] (مص‌م.)

← برده کردن:

همه حاضر آیید تا بنگریم که جادوان مر موسی را چگونه غلبه کنند و **بُرده گردانند**. (چند برگ تفسیر ص۸)

***بر روشیدن** [bar rušidan] (مص‌ل.)

روان شدن؛ برجوشیدن:

چون فرمان ما اندر رسد و وقت هلاک کردن قوم تو آید و آب از تنور آتش گرم **بر روشد** [=فارَ]. (تفسیری بر عشر ص۲۹۳ / مؤمنون /۲۷)

● ← فرو روشیدن.

برزانیدن [barzânidan] (مص‌م.)

ورزانیدن؛ کشت و ورز کردن:

تَزْرَعونَه؛ **به‌برزانید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۵۹ / واقعه /۶۴)

● (=ورزانیدن)؛ صورت واداری «ورزیدن»:

مصدر پهلوی *warzīdan, warz-* «کارکردن، زراعت کردن» (CPD.88)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *wrzygr* «برزگر، کشاورز» (WMP.93)؛ ریشهٔ اوستایی *varəz-* «ورزیدن، کار کردن» (AiW.1374)؛ ریشهٔ پارسی باستان *vard-* «کار کردن» (OPG.207)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *valys-* «ورزیدن، کار کردن»، آسی دیگوری *gärzä* «ابزار» (DKS.379)؛ ارمنی *gorc-* «کار»، هند و اروپایی *u̯erg-* (WL.VIS.I.290).

برزشت [borzešt] (امص.)

خوش‌باد؛ خنکا:

ایشان بگرویستند و کردند نیکی‌ها، **برزشت** [=طوبی] ایشان را و نیکوی وازآمدن‌جای. (قرآن قدس ص۱۵۵ / رعد /۲۹)

برزه[1] [borze(a)] (اِ.)

گروه اسبان بدون سوار و گروه سواران و مردم:

البَرازِق و البَرازیق؛ المواکب و الجماعات و اصله بالفارسیّة بُرزَه (تکملةالاصناف ص۱۹)

برزه[2] [ba<o>rze(a)] (اِ.)

حلقه و دیوارهٔ چاه. نیز ← برزیدن:

الغَفَر؛ استیم ریش و نَبْتٌ و منزلی از منزل‌های ماه و **برزهٔ** چاه (تکملةالاصناف ص۳۲۲)

● ← برزیدن.

***برزیدن** [borzidan] (مص‌م.)

بالا بردن و برآوردن. نیز ← برزه[2]:

الضَّرْس؛ **برزیدن** چاه به سنگ (تاج‌المصادر ص۱۲۸)

● پهلوی *burzīdan, burz-* «بلند کردن، افراشتن»، *burz* «بلند» (CPD.20)؛ (MP.II.50,51)؛ فارسی میانهٔ مانوی *bwrzyst* «بلندترین، بالاترین»، پارتی میانهٔ مانوی *bwrz*

«بلند» (WMP.29)؛ پازند *burz* «بلند»، ریشهٔ اوستایی *barəz-* «بالا رفتن، بلند شدن» (AiW.949)؛ ریشهٔ پارسی باستان *bard-* «بلند شدن» (OPG.200)؛ هند و اروپایی *bherĝh-*، هندی کهن *bṛhánt-* «بلند، رفیع» (WL.VIS.II.172).

❊برزیده [borzide(a)] (ص.)

برآورده؛ بالاآمده؛ کشیده‌شده به بالا. نیز ← باویده:

ایشان را بود فرفارها از زفر آن فرفارهایی بود **برزیده** و باویده و به هوا درگذاشته [=مُبَنِّيَّةٌ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۱۹ / زمر/۲۰)

● (صفت مفعولی) مشتق از «برزیدن» ← برزیدن.

❊بر سپراندن [bar separândan] (مص‌م.)

گذر دادن؛ گذرانیدن:

نیستم من از آنکه بگزد دو بار و **بر سپراند** [=یُوطِئُ] بر دو انگشت. (مقامات حریری ص۲۵۰)

● مشتق از «سپراندن»، صورت واداری «سپردن»:

مصدر پهلوی *spurdan, spar-* «راه سپردن» (CPD.76)؛ سغدی مانوی *pšp'ryy* «پیشروی»، سغدی بودایی، مانوی *'nšpr-* «قدم زدن، راه رفتن» (GMS.164,370,616,706)؛ (BST.93)؛ اوستایی *spar-* «راه سپردن» (AiW.1613)؛ سکایی ختنی *āspar-* «راه رفتن»، *āspara-* «راه، جاده»، *spar-* «راه سپردن»، شغنی، روشانی، خوفی *bispār*، ارموری *baspār*، یزغلامی *bəspur*، سریکلی *naxpor-*, *naxpe(dz)-*, *naxpug*, «راه سپردن»، ارمنی *sparna*، هند و اروپایی *sp(h)er-*، سنسکریت *sphuráti*، لاتین *spernō*, *sprētum* (DKS.29,436).

برست بستن [barest bastan] (مص‌م.)

ترسانیدن؛ بیم کردن. نیز ← بدس‌بر، بدس بردن، بدس‌برده و بدست:

او بمنشینید به هر راهگذری، **بَرست** می‌بندی و تهدید می‌کنید [=توعِدونَ] او کالا ر می‌روای(=می‌ربایی). (تفسیر شنقشی ص۱۸۶ / اعراف/۸۶)

● برست ← بدس‌بر.

● بستن ← بشتن.

❊برستون کردن [barestun kardan] (مص‌م.)

پرستش کردن؛ عبادت:

برستون کنید [=اَعْبُدوا] خدای را و شرک مگیرید بدوی چیزی. (قرآن قدس ص۳۳ / نساء/۳۶)

❊برش [?] (ا.)

موی گردن و یال اسب؛ بش:

هم آن ساعت ماری گشت بزرگ چنان که موی داشت بر مثال **برش** اسب. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۸۶)

● (=بش):

پهلوی *buš* «یال» (CPD.20)؛ اوستایی *barəša-* «پشت اسب» (AiW.951)؛ ارمنی قرضی *barš*, *baš*، بلوچی *bušk*، آسی دیگوری *barza*، ایرونی *barz*، پشتو *wraž* (IIP.779).

❊برشافیده شدن [baršāfide(a) šodan] (مص‌ل.)

به‌مجاز معلوم شدن. نیز ← شافنده و شافیدن:

اِنْ عُثِرَ؛ اگر **برشافیده شود** یعنی دانسته شود. (لسان‌التنزیل ص۱۹۰ / مائده/۱۰۷)

برش کردن [? kardan] (مص‌م.)

شماردن؛ حساب کردن:

بعد از آن به رمه شدم تا گوسفند را **برش کنم**، چون **برش کردم** نود و دو گوسفند بود. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۲۸)

بر غلانیدن [?] (مص‌م.)

بر انگیختن؛ تحریض کردن؛ تشویق و مشتاق کردن؛ بر آغالیدن. نیز ← در غلانیدن، ور غلانیدن، بغالانیدن:

حَرِّضْ؛ **بر غلان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۴۵ / نساء/۸۴)

برغوده [barqude(a)] (ا.)

۱- چوبی استوانه‌ای‌شکل که خمیر را با آن باز و پهن می‌کنند؛ وردنه:

المِطْمَلَة؛ **برغوده** (مقاصداللغه ص۱۹۱)

۲- تخته‌ای که بر روی آن پنبه را از پنبه‌دانه جدا کنند؛ تختهٔ حلاّجی:

المِحْلَج؛ **برغودهٔ** حلاّج (مقاصداللغه ص۱۸۹)

❊برفتاده [barfotâde(a)] (ص.)

← برافتاده:

رَجلٌ تَبِنٌ فَطِنٌ؛ مردی **برفتاده** و باریک‌بین (تکملة‌الاصناف

ص۳۶)

بر فجیدن [bar fajidan] (مصم.)

بر چیدن؛ بر گزیدن. نیز ← در فجیدن:

چون وقت قیامت نزدیک آید، **بر فجیند** [=انتقی] مرگ گزیدگان اُمّت من. (شرح فارسی شهاب ص۱۶۲)

***برفروده** [barforude(a)] (ص.)

ظ. (جامهٔ) خیس و مرطوب در اثر شستن یا عرق کردن:

المَرْحوض؛ **برفروده** (تکملةالاصناف ص۴۱۰)

***برفنده** [barfande(a)] (إ.)

کیسه؛ همیان؛ صرّه؛ پرونده؛ بلفنده:

الصُرّة؛ **برفندهٔ** دینار و درم (تکملةالاصناف ص۲۶۱)

برک [bar(a)k] (إ.)

شرارهٔ آتش ؛ بلک:

... که آن آتش می‌اندازد **برک** [=شَرَرٍ] چو کوشک. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۹۰ / مرسلات /۳۲)

● قس. طبری *bal* «شعله» (واژه‌نامه، ۱۲۰)؛ دشتستانی *biltaš* «خاکستر، شعله»، *bilāzeh*.

***برکالیدن** [barkâlidan] (مصم.)

ظ. پراکندن و برافشاندن یا سوزاندن:

طیب باشد دو گونه اندر خواب
این یکی راحت، آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که درمالند
محنت آن نوع را که **برکالند**. (حدیقةالحقیقه ص۱۲۱)

***برکته** [barkote(a)] (إ.)

۱- کلید عاریه‌گرفته‌شده. ۲- چوبی که دزدان به جای کلید به کار برند. ۳- رکن‌های کلیدان:

الزِّماق؛ **بَرکُتَه** (تاج‌الاسامی ص۲۳۱)

برگ [barg] (إ.)

سد؛ بند آب؛ بست و بند؛ ورغ؛ برق؛ برغ:

معمور گردانیدن مواضع بر زره و جوب **برگ**شکسته را در زراعت آوردن. (تاریخ سیستان ص۴۰۴)

برگوشه [barguše(a)] (إ.)

گوشواره‌ای که بر بالای گوش آویزند نه بر نرمهٔ گوش؛ گوشوارهٔ بالایین. نیز ← برگوشی، زبرگوشی و ورگوشی:

الشَّنْف؛ **برگوشه** (البلغه ص۸۹)

● مشتق از «گوش» ← دارگوش.

***برگوشی** [barguši] (إ.)

← برگوشه:

الشَّنْف؛ **برگوشی** (تاج‌الاسامی ص۲۸۴)

● مشتق از «گوش» ← دارگوش.

بر گیراندن [bar girândan] (مصم.)

پوشاندن؛ کشیدن؛ چسباندن:

طِراقُ الترس؛ پوستی بود به اندازهٔ اسپر که بر وی **برگیرانند**. (تکملةالاصناف ص۲۷۶)

● مشتق از «گیراندن»، صورت واداری «گرفتن»: مصدر پهلوی *griftan, gir-* «گرفتن» (CPD.37)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gryptn, gyr-* (Acta Iranica.14 .112)؛ پارتی میانهٔ مانوی *gryftn, gyrw-* (ELP.89)؛ پازند *gir- girftan,* (MP.II.84)؛ ریشهٔ اوستایی *grab-* «گرفتن» (AiW.526)؛ پارسی باستان *grab-* (OPG.183).

برمار [barmâr] (إ.)

اول؛ آغاز؛ شروع؛ ابتداء:

الرَّسّ والرَّسیس؛ **برمار** تب (تکملةالاصناف ص۱۴۱)

● «مار»، مشتق از مصدر «ماردن=آماردن»: ← آماریدن.

***برمالسته** [barmâleste(a)] (ص.)

(؟)

الشَّوْذَب؛ دراز، **برمالسته** (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۹)

● ← مالستن.

***برماند آب** [barmând-e âb] (اضا.اِ.اِ.)

ناگوارد؛ تخمه:

العِلَّوص؛ **برماند آب** (تاج‌الاسامی ص۳۶۵)

برمایگی [barmâye(a)gi] (حامص.)

بزرگواری:

العَلاء؛ **برمایگی** (تکملةالاصناف ص۲۸۷)

***برمچائی** [barmačâʔi] (حامص.)

لامسه؛ پسودن؛ برمجیدن. نیز ← منجیدن:

چون شنوائی و بینائی و یابائی و چشائی و **برمچائی**. (داستان‌های بیدپای ص۶۹)

بر محودن [bar mahudan] (مصم.)

محو کردن؛ ناپیدا کردن؛ ناپدید کردن. نیز ← محودن:

بروید به صفت محمّد و نعتش... از پیش آن کی بر محاییم [=نَّطْمِسَ] روی‌های را. (تفسیر شنقشی ص۱۱۳ / نساء /۴۷)

● از مصدر عربی «محو» ساخت گرفته است. بسنجید با بر ملاییدن.

***برمر داشتن** [barmar dâštan] (مص‌ل.)

منتظر بودن؛ انتظار کشیدن:

برمر می‌دارند [=یَنْظُرونَ] بی‌آن که آید بدیشان فریشتگان. (قرآن قدس ص۸۱ / انعام /۱۸۵)

● برمر ← برمار.

● داشتن ← آسان‌دار.

***برمر گرفتن** [barmar gereftan] (مص‌ل.)

منتظر بودن؛ مترقّب و مترصّد بودن. نیز ← گرفتار □ برمرگرفتار:

و **برمر گیرید** [=اَرْتَقِبوا]، ایما برمرگرفتاران هیم. (قرآن قدس ص۱۴۲ / هود /۹۳)

● برمر ← برمار.

● گرفتن ← برگیراندن.

بر ملاییدن [?] (مص‌م.)

املا کردن:

اگر... نادان بود به املا کردن... **بر ملایا** [=فَلْیُمْلِلْ] خداوندِ وام به داد و عدل. (تفسیر شنقشی ص۶۰ / بقره /۲۸۲)

● از مصدر عربی «املاء» ساخت گرفته است. بسنجید با بر محودن.

برمند [bar(o)mand] (ص.)

حاصل‌خیز؛ بارور؛ مثمر:

اَرْضٌ اَریضَةٌ؛ زمین **برمند** (تکملة‌الاصناف ص۵)

● مرکب از bar «میوه» + -(o)mand «پسوند دارندگی».

پهلوی barōmand «میوه‌دار» (CPD.17)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی b'r (WMP.26)؛ سکایی ختنی -bara «محصول»، ایرانی باستان، ریشهٔ -bar «بردن، حمل کردن»، یزغلامی vūr «میوه، محصول»، یدغه‌ای vory «میوه»، شغنی vīr «محصول» (DKS.271).

***برموز** [barmuz] (ا.)

علف و سبزی ستور:

العُلَف؛ **برموز** (تاج‌الاسامی ص۳۶۸)

***برموک** [barmuk] (ا.)

پاافزاری که روی موزه پوشند؛ سرموزه:

المُوق؛ **برموک** (تکملة‌الاصناف ص۴۲۰)

مرکب از بر «=بالا» + موک «=موزه».

● بر:

به احتمال قوی از پهلوی abar «بالا، روی» (CPD.1).

● موک:

پهلوی mōg «موزه، کفش» (CPD.56)؛ پازند mōk (MP.II.133)؛ قس. اوستایی -paiti-šmuxta «کفش‌پوشیده» (AiW.837)؛ ارمنی قرضی moik «پاپوش، کفش» (وام‌واژه ۱۱۴)؛ هندی کهن قرضی -moca «موزه»، -maucika-, mocika «کفّاش»، ایرانی باستان مشتق از ریشهٔ -mauk «پوشیدن»، سکایی ختنی -pamjs «پوشیدن»، سغدی بودایی ptm'ynč-, ptm'wγtk, ptm'wk' مانوی pr''mč-, βr''mč-، ptmwγt, ptmwk مسیحی f r'mynč-, pṯmwxṯyy، ptmwwq، فارسی میانهٔ مانوی -pymwč «پوشیدن»، پارتی میانهٔ مانوی -pdmwč «پوشیدن»، عربی قرضی mwq، ارموری mōk myūz-: myōk, mōz-: «گشودن، باز کردن»، مونجانی -muž «حرکت کردن»، وخی -pūmec «پوشیدن»، اشکاشمی -pomuc «پوشیدن»، سنگلچی -pumeč، سریکلی -pamez (DKS.201,202).

***برمیز** [barmiz] (ا.)

مرض استسقا:

این علّت را به پارسی برمیز گویند و به تازی دوّاره. (هدایة‌المتعلّمین ص۴۷۹)

***برنامه** [barnâme(a)] (ا.)

← **بازنام:**

النَّبز؛ **برنامه** (تاج‌الاسامی ص۵۸۷)

***برنگ** [1] [bo<a>rang] (ا.)

تل؛ پشته؛ تپه:

بدس برد قوم اوی را به **برنگ‌های** ریگ [=الاَحْقافِ]. (قرآن قدس ص۳۳۷ / احقاف /۲۱)

برنگ [2] [borang] (ا.)

قاچ؛ بُرش و بریده و پاره‌ای از چیزی:

الشُّطْبَة؛ راه بر روی شمشیر و **برنگ** خربزه (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۱)

● مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

***برورِیده** [?] (ص.)

گرویده؛ ایمان‌آورده؛ مؤمن. نیز ← برویده:

آمَنوا؛ **برورِیده** بدند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۷ / بقره /۱۶۵)

● (=برویده)؛ مشتق از «برویدن» ← برویدن.

***بروِش** [be(a)raveš] (اِمص.)

گروش؛ گرویدن:

ما بشنیدیم آواز منادی... که می‌واخواند وا توحید و **بروِش** [=إیمانِ]. (تفسیر شنقشی ص۹۸ / آل‌عمران /۱۹۳)

● (=گروش):

پهلوی ***wurrōyišn*** «گروش» (CPD.93)؛ نیز ← گرایستن.

بروک [?] (اِ.)

نورد؛ نوردن بافنده. نیز ← پرو:

المِنوال؛ **بروک** جولا (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۸)

***برویدن** [be(a)ravidan] (مصل.)

گرویدن؛ ایمان آوردن:

گفتند: **برویدیم** [=آمَنّا] و گواه باش که ما برویدگانیم. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۸۸ / مائده /۱۱۱)

● (=گرویدن) ← گرایستن.

***برویده** [be(a)ravide(a)] (ص.مف.)

← برورِیده:

بگوی یا محمّد بدا چیزا که شما را فرموده‌ست بدان بروش‌تان اگر شما بُدستی **برویدگان** [=مُؤْمنینَ]. (تفسیر شنقشی ص۱۶ / بقره /۹۳)

● (=گرویده)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «برویدن» ← برویدن.

برویژنده [barvižande(a)] (ص.فا.)

چیره؛ غالب؛ پیروز:

پس نیک می‌دانید که شما نه‌اید به‌آیندگان و **برویژندگان** از خدای و عذاب وی [= غَیْرُ مُعْجِزِی اللّٰهِ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۹۸ / توبه /۳)

● پهلوی ***abarwēz*** «پیروز، مظفّر» (CPD.2)؛ از <*upari-aujah-> (MP.II.160)؛ فارسی میانهٔ مانوی *prywj* پارتی میانه *pyrwzyn-, pyrwzyh, pyrwz*, *prywj'r,* (WMP.74-76)؛

بره [barh] (اِ.)

برد؛ نوعی پارچه:

الیُمْنَة؛ بَرْدِ یمنی (تکملة‌الاصناف ص۵۰۲)

بر هنزیدن [bar hanzidan] (مصل.)

کش‌واکش کردن بدن؛ بدن خود را کشیدن؛ کش و قوس رفتن. نیز ← فرو هنزیدن و هنجیدن:

و بر تو است که چون روی به نماز کنی... دهان‌دره برنیاری و **برنهزه‌ی** [=لا تَتَمَطّأَ]. (النهایه ص۸۲)

● ← هنجیدن.

بریدار [boridâr] (ص.فا.)

۱- برنده؛ قطع‌کننده:

نبودم **بریدار** [=قاطِعَةً] کاری را تا حاضر آیید به من. (قرآن قدس ص۲۴۶ / نمل /۳۲)

۲- دروکننده:

که بامداد کنید ور کشتهٔ شما؛ ار هید **بریداران** [=صارِمینَ]. (قرآن قدس ص۳۸۶ / قلم /۲۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

بریدگین کردن [boridgin kardan] (مصم.)

دور کردن؛ رها کردن:

هَجَرَهُ؛ **بریدگین کردش**، رها کرد او را. (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۲۴)

● بریدگین، مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

● کردن ← آس‌کرد.

بریده [boride(a)] (ص.)

وانهاده؛ رهاکرده؛ مهجور:

ای خداوند من که گروه من گرفتند این قرآن را **بریده** [=مَهْجوراً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۴۱ / فرقان/۳۰)

● صفت‌مفعولی از «بریدن» ← آب‌برین.

بریفته [?] (اِ.)

حریم؛ بست:

می‌فرمایی به خوبی و حرمت نداری **بریفتهٔ** [=حِما] دین را. (مقامات حریری ص۸)

برینا[1] [borinâ] (اِ.)

ناگواردگی غذا در شکم؛ سوءهاضمه. نیز ← برینش، پیچاکی، سنخج و نستک:

الزَّحیر؛ **برینا** و نستک (مهذّب‌الاسماء ص۱۴۸)

● مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

برینا ۲ [borinâ] (ص.)

بُرَنده؛ بُرّا:

سَیفٌ قَصّالٌ؛ شمشیر برینا * (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۴)

* م: برنیا.

● مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

***برینش** [borineš] (امص.)

← برینا:

الزُّحار؛ برینش و نستنک شکم (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۱)

● مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

***بزرگ‌زادی** [bozorgzâdi] (حامص.)

سالخوردگی؛ پیری:

مراد به صیفی فرزندست بر **بزرگ‌زادی** [=الکِبَرِ]. (مقامات حریری ص۲۲۹)

● بزرگ:

پهلوی *wuzurg* «بزرگ» *(CPD.93)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *wzrg* *(WMP.98)*؛ پهلوی کتیبه‌ای *wclk-* *(GiP.35)*؛ پازند *guzarg, guzurg* *(MP.II.207)*؛ سغدی *wz'rkt, wz'rktt* «بزرگ»، پارسی باستان *vazraka-* «بزرگ» *(OPG.207)*؛ اوستایی *vazarka-* از ایرانی **uazr̥ka-* از **uazar-* *(AiW.1389)*؛ ارمنی قرضی *vzruk, vzurk* «بزرگ، ارشد» (وام‌واژه ۱۷٤)؛ هند و اروپایی *ueĝ-* «نیرومند شدن»، لاتین *vegeō* *(WL.VIS.I.246)*.

● زادی، مشتق از «زادن»:

مصدر پهلوی *zādan, zāy-* «زادن» *(CPD.97)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *z'd, z'y-* *(WMP.104)*؛ پازند *zādan* *zāēd,* *(MP.II.230)*؛ سغدی *zn-* «زادن»، بودایی *''z'yt* *''z'y-, ''z'y-,* «زاده شدن»، مانوی *''jt-,''jyt-,''jy-* «زاده شدن»، *zn'nd y(h)* «زاینده»، مسیحی *znd'r* «زاده شدن»، *zn'mnty* «زایش»، مانوی بودایی *z't-* «زادن» *(GNE.865,709N1.124,570,612)*؛ ریشهٔ اوستایی *zan-* «زادن» *(AiW.1657)*؛ ریشهٔ سکایی ختنی *ysan-* «زاده شدن»، بلوچی *zātk,zāxt,zāyag*، آسی دیگوری *zajun*، ایرونی *zajyn* و *zad* «زاده شدن»، *zänäg* «بچّه»، *zänäg-don* «زهدان، رحم»، دیگوری، ایرونی *zad* «زاده»، یغنابی *zan-*، پشتو *zōwul* «زاده شدن»، *zōe* *zāman,* «پسر»، پشتو وزیری *zyai* «پسر»، یدغه‌ای *zīy-* *vəzăxo, züy-,* «زهدان»، شغنی *zod:* *zi-* *(DKS.344)*؛ هند و اروپایی *ĝen-* «تولید کردن»، لاتین *gigno, gEno* *nātus,*، ایرلندی کهن، ولزی *gen-* ارمنی *cin* «تولد»، *cnay* «زاده‌شدن» *(WL.VIS.I.576)*.

بزرگ‌سری کردن [bozorgsari kardan] (مصل.)

گردن‌کشی کردن؛ تکبّر کردن:

إِستِکبارأ؛ **بزرگ‌سری کردن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۳۷ / نوح ۷/)

● بزرگ ← بزرگ‌زادی.

● سر ← سرافکنه.

● کردن ← آس‌کرد.

بزستگی [?] (حامص.)

کینه‌وری؛ دشمنی؛ خشمناکی. نیز ← بزش:

برانگیختیم ما میان ایشان دشمنی و **بزستگی** [=البَغضاءَ] تا به روز قیامت. (قرآن ش ۱۴۷۰ آستان قدس / مائده /۱۴)

● مشتق از «بزستن» ← بزند کردن.

بزستن [?] (مصل.)

کینه گرفتن؛ خشمناک شدن:

بدرستی میخواهد دیو آنکه بدید کند میان شما دشمنی [و] بزستن [=البَغضاءَ] در می [و] قمار. (قرآن ش۱۰۴۷ آستان قدس / مائده /۶۴)

● ← بزند کردن.

بزش [?] (امص.)

دشمنی؛ کینه‌توزی. نیز ← بزستگی:

البَغضاء؛ بزش (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۵۶ / مائده /۶۴)

● مشتق از «بزستن» ← بزند کردن.

بزغند [?] (ص.)

(خرمای) رسیده و تر و تازه:

المَعْو؛ خرمای بزغند (تاج‌الاسامی ص۵۵۵)

***بزغه** [bazqe(a)] (إ.)

شاخه یا چوبی که در کنار بوتهٔ مو در زمین فرو کنند تا مو دور آن پیچد و رشد کند:

المِشْحَطَة؛ بزغه (تکملةالاصناف ص۴۴۱)

بزمند شدن [baz(o)mand šodan] (مص‌ل.)

بزمند شدن؛ گناهکار شدن؛ مرتکب گناه شدن. نیز ← بزومند شدن و بزومند گشتن:

العَنَت؛ **بزمند شدن** (قانون ادب ص۲۵۸)

● مشتق از «بزه» ← باربزه.

● شدن ← شدن‌جای.

بزنبر [?] (ا.)

نوعی گیاه؛ بوی‌مادران:

القَیصوم؛ **بزنبر**، نباتی‌ست یعنی بوی‌مادران. (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۸)

بزند کردن [bazand kardan] (مص‌م.)

گزند رساندن؛ آسیب رساندن:

و هیچ **بزند نکنید** وی را [=لاتَضُرُّوهُ] به هیچیز. (تفسیر شنقشی ص۲۳۴ / توبه /۳۹)

● بزند (=گزند):

پهلوی *wizand* «گزند، آسیب» (CPD.92)؛ (MP.Ⅱ.218)؛ پارتی میانه *wzynd* (WMP.98)؛ سغدی مانوی *wjt-* «گزند»، *wyjtk'ry(yh)* «گزندکار»، (قریب، ۱۰۴۹، ۱۰۳۸۶)؛ اوستایی **vtjaiñti*، قس. هندی کهن *tvi* + ریشهٔ *han-* (GNE.916).

● کردن ← آس‌کرد.

بزومند [bazumand] (ص.،ا.)

← بزمند شدن:

فرعون و هامان وزیرش ... بودند گناهکاران **بزومندان** [=خاطِئِینَ]. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۳۸۴ / قصص /۸)

● ← باربزه.

بزومند شدن [bazumand šodan] (مص‌ل.)

← بزمند شدن:

بسیار کارهاست که اگر پیغامبر فرمان شما کندی شما بدان **بزومند شویدی** [=لَعَنِتُّم]. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۲۵۲ / حجرات /۷)

● بزومند ← باربزه.

● شدن ← شدن‌جای.

بزومند گشتن [bazumand gaštan] (مص‌ل.)

← بزمند شدن:

برگرفتیم از آن پیرایه‌ها آنچه بدان **بزومند گشتیم** و بزهٔ آن در گردن ما بود. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۷۵)

● بزومند ← باربزه.

● گشتن ← سرگرد.

***بزومندی** [bazumandi] (حامص.)

۱- گناهکاری؛ گناهکار شدن؛ بزه‌مندی:

بزومندی و گرفتاری [=السَّبیلُ] بر آن کس‌هاست که به ابتدا بر مردمان ستم کنند. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۱۴۱ / شوریٰ /۴۲)

۲- کینه‌کشی؛ خصومت:

برآغالیدیم و انگیختیم میان ایشان دشمنی و **بزومندی** [=البَغْضاءَ]. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۵۴ / مائده/۱۴)

● مشتق از «بزه» ← باربزه.

بزه‌بار [ba(e)ze(a)hbâr] (ص.)

گناه‌کار؛ بزه‌مند:

که نه **بزه‌بار** [=وازِرَةٌ] برگیرد بارگیرنده‌ای بار یکی دیگر. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۶۵ / نجم /۳۸)

● مشتق از «بزه» ← باربزه.

***بزیشه** [?] (ا.)

کنجد سائیده. نیز ← آس‌کرد:

الزُّوَر؛ **بزیشه** یعنی آس‌کرده (تکملةالاصناف ص۱۴۰)

***بزینه** [bozine(a)] (ا.)

بز یا میش ماده:

الإمْعاز؛ خداوند **بزینهٔ** بسیار شدن (مصادراللغه ص۲۱)

● پهلوی *buz* «بز» (CPD.20)؛ سغدی مسیحی *bzyšt* «بز(ها)» (قریب، ۳۱۰۵)؛ ختنی *buysa* «بُز»، پشتو *wuz*، مونث *wuza*، شغنی *bučak*، مونث *vaz* یدغه‌ای، *vuza, nar-bəz*، مونث *vuzo*، پراچی *nar-buǰ*، مونث *buǰ*، سنگلچی *nar-vəz*، مونث *vəz*, *bčåk*، وخی *bučak, buč*، بلوچی *buz*، آسی‌دیگوری *bodzo*, *cäu-bodzo*، ایرونی *bodz*، چچن *bož* «بُز»، جمع *bežaloj*، اینگوش *bož, bodž*، جمع *boželoj*، مجاری کهن *boc*، انگلیسی کهن *bucca* (DKS.297)؛ اوستایی *būza-*, *buzya-* (AiW.969).

***بژ** [?] (ا.)

شبنم؛ ژاله؛ پشک؛ سرماریزه؛ نژم؛ بژم. نیز ← بشخ:

الصَّقیع؛ بژ (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۰)

***بژارده** [bažârde(a)] (ص.)

آماده؛ مهیّا؛ مستعد:

کسانی باشند کی نوع بیماری را **بژارده** باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص۴۴۱)

● ← بیجاره کردن.

***بژافکنده** [bažafkande(a)] (ا.)

چوبی که پس در افکنند؛ پژاوند. نیز ← بخکول:

اللِّزاز؛ **بژافکندهٔ** در (مقاصداللغه ص۱۶۸)

***بژدر** [?] (ا.)

← براز:

آن می‌اندازد **بژدرها** [=شَرَرٍ] چون که‌ها. (قرآن قدس ص۴۰۰ / مرسلات /۳۲)

بژدرک [?] (ا.)

← بژدر:

الشَّرَر؛ **بژدرک** آتش (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۵)

***بژر جستن** [bažar jostan] (مصل.)

ظ. تجاوز و تعدّی کردن و فتنه و آشوب بپا کردن. نیز ← بژرجوی:

یار یکدیگر می‌باشید بریشان به بیدادی و ستم او **بژر جستن** [=العُدْوانِ]. (تفسیر شنقشی ص۱۵ / بقره /۸۵)

***بژرجوی** [bažarjuy] (ص.فا.)

ظ. آشوب‌طلب و فتنه‌جو و متجاوز. نیز ← بژر جستن:

نک ایشان گروهی‌اند **بژرجویان** و خصومت‌کنندگان [=خَصِمونَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۶۰ / زخرف /۵۸)

***بژغند** [božqand] (ا.)

گیاهی که با آن پوست برخی از حیوانات را دباغت می‌کردند؛ برگ درخت سلم؛ بزغنج:

القَرَظ؛ **بژغند** و قیل هو ورقُ السَّلَم (تکملة‌الاصناف ص۳۵۳)

بژنامه [bažnâme(a)] (ا.)

← بازنام:

المَنبوز؛ **بژنامه** نهاده (تکملة‌الاصناف ص۴۰۶)

بس [bes] (ا.)

گونه‌ای قیر برای بند زدن ظروف شکسته:

الزِّفت؛ **بِس** و هو شیء کالقار یُزَفَّتُ به الإناء. (تکملة‌الاصناف ص۱۶۳)

***بسامان** [besâmân] (ص.مر.)

صالح؛ درستکار؛ نیکوکار. نیز ← سامان [2] و بسامان‌کار:

و چون گویندشان نه تباهی کنید اندر زمین گویند: مائیم ما **بسامانان** [= مُصْلِحونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۱ / بقره /۱۱)

بسامانْد [besâmand] (مص‌خم.)

بساماندن؛ نیکو کردن؛ اصلاح:

و مه تباهی کنید اندر زمین پس از **بساماند** آن [=إصْلاحِها]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۰۶ح / اعراف /۵۶)

بسامان‌کار [besâmânkâr] (ص.مر.)

صالح؛ نیکوکار. مق. بی‌سامان‌کار:

آن کس که بود گرویده چنان کسی بود که نه **بسامان‌کار** بود [=فاسِقاً]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۵۵ / سجده /۱۸)

بسامان‌کاری‌کردن [besâmânkâri kardan] (مصل.)

نیکی کردن؛ کار درست و شایسته کردن:

هر که بپرهیزد و **بسامان‌کاری کند** [=أَصْلَحَ] نه بیم بود بریشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۴۵ / اعراف /۳۵)

***بسامانیدن** [besâmânidan] (مصم.)

صلح افکندن؛ اصلاح کردن؛ سر و سامان دادن. نیز ← بسامانی کردن:

... مگر آن کس‌هائی که توبه کردند از پس آن که کافر شدند و **بسامانیدند** [= أَصْلَحوا]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۹۲ / آل‌عمران /۸۹)

***بسامانی کردن** [besâmâni kardan] (مصل.)

نیکویی کردن. نیز ← بسامانیدن:

هر که **بسامانی کند** [=تَزَکّیٰ]، هست مزد ثواب آن سامانی مر تن او را. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۲ / فاطر /۱۸)

***بسانک** [?] (ا.)

ظ. مارمولک؛ کربسه؛ چلپاسه:

العَظاد و العَظایَه؛ کربسهٔ خرد و یقال **بسانک** (تکملة‌الاصناف ص۳۱۷)

بسپوختگی کردن ← سپوختگی کردن

بستاده شدن [bastâde(a) šodan] (مص‌م.)

منکر شدن. نیز ← بستاوه شدن و پساوه شدن:

شادی همی کنند بدانچه فروفرستاده شد سوی تو - یعنی قرآن - و از گروه‌های ایشان کس است **بستاده شده** [=یُنْکِرُ] بهره‌ای از وی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۱۴ح / رعد /۳۶)

● ← بستاوه‌شدن.

بستار ← تنگ‌بستار

*****بستار** [bastâr] (ص،ا.)

۱- بنده؛ کنیزک:

و هرآینه **بستاری** [=اَمَةٌ] گرویده بهتر از آزادی ناگرویده. (تفسیر بصائر ج۱ ص۴۶۶ح / بقره /۲۲۱)

۲- گرفتار:

قتاده گفت: مردمان همه **بستارند** به گناه خود الاّ اهل بهشت. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲۰ ص۳۵)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «بستن»:

در سغدی مسیحی *bsty* «بسته، دربند، اسیر»، *βst'k*، مانوی و بودایی در همان معانی آمده است (قریب، ۲۸۴۳، ۲۸۳۸). ← بشتن.

بستاوه‌رونده [bastâve(a)ravande(a)] (ص.)

انکارکننده؛ منکرشونده:

الجاحِد؛ مردی **بستاوه‌رونده** (تکملةالاصناف ص۴۷)

● ← بستاوه‌شدن.

*****بستاوه شدن** [bastâve(a) šodan] (مص‌م.)

← بستاده شدن:

و **بستاوه نشود** [=مایَجْحَدُ] به نشان‌های ما مگر ناگرویدگان از اهل مکّه. (تفسیر قرآن کریم ص۲۲۳ / عنکبوت /۴۷)

● بستاوه:

پارتی میانهٔ مانوی *-'byst'w* «انکار کردن»، *<apa+* ریشهٔ *stav* انکار کردن> (ELP.77)؛ سغدی مسیحی *-pstw* «انکار کردن، منکر شدن»، مانوی *-'pst'w* «مجبور به انکار کردن»، مانوی *'xw'stw'n(y)ft* «اعتراف»، بودایی *-'pstw* «انکار کردن، رد کردن، منکر شدن» (GMS.89,80,546) ← استو شدن.

● شدن ← شدن‌جای.

*****بستراندن** [?] (مص‌م.)

گستراندن؛ فراخ کردن:

اگر خدای تعالی **بستراندی** یعنی فراخ کردن [=بَسَطَ] روزی مر بندگان خویش را ایشان از حد درگذشتندی اندر زمین. (قصص قرآن مجید ص۳۷۷ / شوریٰ /۲۷)

● (=گستراندن) صورت‌واداری «بستردن»:

پهلوی *-wistardan, wistar* «گستردن» (CPD.92)؛ پارتی میانهٔ مانوی *-wystr* (در واژهٔ)*wystrg* «لذت‌بخش، دلگشا»، فارسی میانهٔ مانوی *-wštyr-, wyštyr* «کامیاب شدن» (Acta Iranica.14 .113)؛ (WMP.97,98)؛ سغدی بودایی *pr''štr-* «گستردن»، *-prštr-, pr'yštrn* «دراز کشیدن، گستردن»، *wšt'rn* «گسترده»، ایرانی باستان *-vi-star** (MP.II.215)؛ ریشهٔ اوستایی *-star*[1] «گستردن» (AiW.1595)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *-star* «گستردن»، بلوچی *pastark* «زین»، پشتو *brastən* «بالاپوش»، ونتسی *brēštən*، آسی دیگوری *listän*، ایرونی *lystän* «بستر»، ارمنی قرضی *staran* «بستر» (DKS.431)؛ هند و اروپایی *-ster*، سنسکریت *-star*، لاتین *sternō*، ایرلندی کهن *sernim*، اسلاوی کهن *strojĭ*، نروژی کهن *strā*، انگلیسی کهن *strēaw*، انگلیسی نو *straw* (WL.VIS.I.638)؛ دزفولی *besardan* «پهن کردن، گستردن».

بسترانیدن ← وابسترانیدن

*****بسترگاه** [be(a)stargâh] (ا.)

آرامگاه؛ جایگاه:

ایشان را از دوزخ **بسترگاهی** است [=مِهادٌ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۴۶ / اعراف /۴۱)

● «بستر» ← بستراندن.

● «گاه» ← پاذگاه.

*****بستگ** [?] (ا.)

کوزهٔ گلی؛ خمره؛ بستو. نیز ← بستوگ:

البُستوقَة؛ **بستگ** (مهذّب‌الاسماء ص۴۹)

● ← بستوگ.

بستوگ [?] (ا.)

← بستگ:

بُشتوقَة؛ خنبره، **بستوگ** (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۴۴)

● تاتی جنوبی (خیارجی) *bestava* «بستو، نوعی کوزهٔ سفالی».

بسته‌دست [baste(a)dast] (ص.)

بخیل؛ ممسک:

... و از هر گرفته‌کفی، **بسته‌دست** [=مَغْلولِ‌الیَد] ... به هر گونه ... به جدّ اگر فایده کند و اگر نه به هزل. (مقامات حریری ص۵۸)

● بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بشتن.

● دست ← دست مال.

بسته‌دهان [baste(a)dahân] (ص.،اِ.)

زبان‌بسته؛ بهیمه:

روزی داد ایشان را از **بسته‌دهانان** [=بَهیمَةِ] چهارپایان. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۶ / حج /۲۸)

● بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بشتن.

● دهان:

پهلوی *dahān* «دهان» (CPD.23)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dhyn* «دهان» (WMP.34)؛ پازند *dahan* (MP.II.56)؛ سغدی بودایی $zw\beta^1$ «پوزه، دهان، فک»، از **zafwă* > *zafw-* (قریب، ۱۱٤٦۱)؛ اوستایی *zafan-* و *zafar-* «دهان»، هندی کهن *jámbha* (AiW.1657). سغدی مسیحی *zmb-*، سکایی ختنی *pašauda* «دهان، پیرامون دهان»، ریشهٔ *zaf-*:*zamf-* (DKS.222)؛ نیز ← دارزفان.

***بسته کردن** [baste(a) kardan] (مص‌م.)

ممنوع کردن؛ بازداشته کردن. نیز ← بسته‌کرده:

حرام و **بسته کردند** [=حُرِّمَتْ] بر شما مردار و خون روان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۶۸ / مائده /۳)

● بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بشتن.

● کردن ← آس کرد.

بسته‌کرده [baste(a)karde(a)] (ص.)

ممنوع؛ بازداشته. نیز ← بسته کردن:

و گفتند: این چهارپایان‌اند و کشتی است **بسته‌کرده** [=حِجْرٌ]، نخورد آن را مگر آنکه ما خواهیم. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۲۹ / انعام/۱۳۸)

● بسته (صفت مفعولی) مشتق از «بستن» ← بشتن.

● کرده (صفت مفعولی) مشتق از «کردن» ← آس کرد.

بسک [?] (اِ.)

پشکل؛ سرگین؛ پُشک:

البَعْر، **بسک** (تکملة‌الاصناف ص۱۵)

● فس. وخی *pəšk* «پشکل»، سنگلچی *pušk*، پراچی *pörk*، ونتسی *pukē*، پشتو *pača*، ارموری *pučukäi, piškal*، یدغه‌ای *pᵊškedri* (IILF.II.19*).

***بسکاج** [?] (اِ.)

ظ. گونه‌ای نان:

البَکْر؛ **بسکاج** یعنی نیم‌دانه و پرزده (تکملة‌الاصناف ص۱۵)

***بسکفت فرمودن** [beskaft farmudan] (مص‌م.)

تکلیف کردن؛ مجبور کردن؛ ناچار کردن. نیز ← بشگفت فرمودن، بیسکفت فرمودن، بیشکفت فرمودن، سکفت فرمودن و شگفت فرمودن:

لایُکَلِّفُ؛ نه **بسکفت فرموده** شود. (نامهٔ آستان ص۱۴۶)

● ← بیشگفت فرمودن.

بسکله [boskolle(a)] (اِ.)

← بخکول:

القُبّاحَة؛ **بُسْکلَهْ** در (السامی فی‌الاسامی ص۵۳۲)

بسنان [basanân] (اِ.)

نوعی دیگ با ته پهن:

السِّندان؛ سندان و وشار اعنی **بَسنان** (تکملة‌الاصناف ص۲۰۲)

بسند دادن [basand dâdan] (مص‌ل.)

راضی و خشنود شدن. نیز ← پسنده کردن:

بسند دادید [=أَ رَضَیتُمْ] به زندگانی ... این‌جهانی؟ (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۱۲ / توبه /۳۸)

● بسند ← پسنده کردن.

● دادن ← بدوس دادن.

***بسندکاری** [basandkâri] (حامص.)

خشنودی؛ رضایت:

ور میراث‌برست همچنان... از شیر واز کردن از **بسندکاری** [=تَراضٍ] از آن دوا(=دو) و مشاورتی. (قرآن قدس ص۴ / بقره /۲۳۳)

● «بسند» مشتق از «بسندن» ← پسنده کردن.

● «کاری» مشتق از «کردن» ← آس کرد.

***بسندن** [basandan] (مص‌ل.)

خشنود و راضی بودن؛ قانع بودن:

مکن ماها به بخت خویش بسند
بدین کت داد یزدان باش خرسند.
(ویس و رامین ص۱۷۴)

● ← پسنده کردن.

بسنده‌بونده [basande(a)bovande(a)] (ص.)

بسنده‌کننده؛ کفایت‌کننده:

الکَفیّ؛ بسنده‌بونده و کفایت‌کننده (تکملة‌الاصناف ص۳۷۲)

● مشتق از «بس»:

پهلوی *was* «بس، بسیار» *(CPD.88)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *ws* «بس، بسیار» *(WMP.93)*؛ پازند *vas* *(MP.II.205)*؛ پارسی باستان *vasiy* «بسیار، بسیار زیاد»، ایرانی باستان *vasi*، ریشهٔ *-vas* *(OPG.207)*؛ صورت کهن *-vasant** *(Grt.44)*؛ پس با پسوند *and* *(GNE.116)*؛ بلوچی *gvas* «بس»، سمنانی *vas* «کافی»، سنگسری *vâsta*، سرخه‌ای *vâs*، لاسگردی، شهمیرزادی *vas*، گیلکی *basta* (اساس اشتقاق، ۲۱۷).

● بونده (صفت‌فاعلی) مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

بسندیدن [basandidan] (مصل.)

راضی شدن:

ما و شما بدین گرویده‌ایم و هر حکمی که اندرین است ما بدان **بسندیده‌ایم**. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص۱۹۸)

● ← پسنده کردن.

بسوج کردن [basuj kardan] (مصل.)

پافشاری و اصرار کردن. نیز ← بشوج کردن، بشوز کردن، بشوژ کردن، پژوژ کردن، پشوز کردن و پشوژ کردن:

از مردمان چیزی نخواهند و **بسوج نکنند** [=إلْحافاً]. (تفسیر نسفی ص۹۲ / بقره /۲۷۳)

***بسوج‌کننده** [basujkonande(a)] (ص.)

اصرارکننده؛ سمج؛ الحاح‌کننده. نیز ← بشوزکننده و بشوج‌ناک:

هُوَ کَظٌّ؛ وی **بسوج‌کننده** است. (تکملة‌الاصناف ص۳۶۷)

بسیدن [basidan] (مصل.)

بسنده بودن.

□ ~ با کسی: از عهدهٔ برابری با کسی برآمدن:

در کلیله و دمنه گوید با سلطان قوی کسی تاب ندارد و کس با او **نبسد** الاّ به گردن دادن وی را. (اسرارالتوحید ص۲۴۵)

□ ~ از چیزی: اظهار بی‌نیازی و استغنا کردن از آن؛ بیزاری و دوری کردن از آن:

بی‌لبت از آب حیوان **می‌بسم**
بی‌رخت از ماه تابان **می‌بسم**
کار روی حسن تو گردان بسست
ز آفتاب چرخ گردان **می‌بسم**. ... (دیوان عطار ص۴۴۴)

● ← بسنده‌بونده.

بشارانیدن ← شارانیدن

***بشافتن** [bašâftan] (مصم.)

پسودن و لمس کردن و به‌مجاز هم‌بستر شدن و مباشرت کردن:

حرام بکردستند بر شما بر... دختران زنان‌تان را کی اندر خانه‌ها دارید از آن زنان‌تان کی ایشان را **بشافته باشید** [=دَخَلْتُم بِهِنَّ]. اگر مادران را نه‌**بشافته باشید** [=دَخَلْتُم بِهِنَّ] هیچ بزه نباشد بر شما که دختراندران را به زنی کنید که مادران‌شان را نه‌**بشافته باشید**. (تفسیر شنقشی ص۱۰۷ / نساء /۲۳)

● ریشهٔ *-sau* «مالیدن، سودن» *(DKS.429)*.

***بشافته** [bašâfte(a)] (ص.)

فرسوده؛ کهنه؛ مندرس:

ثَوبٌ سَحَقٌ و جَردٌ و نایِمٌ؛ **بشافته** (السامی فی‌الاسامی ص۱۵۶)

● (صفت مفعولی) مشتق از «بشافتن» ← بشافتن.

بشامه [bošâme(a)] (ا.)

نوعی آش دارای سبوس؛ سبوسابه؛ سبوس‌با:

الخَزیر و الخَزیرَة؛ **بُشامه** (تکملة‌الاصناف ص۹۷)

بشاوانیدن ← وابشاوانیدن

بشاونده ← نعمت‌بشاونده

بشاویدن [bašâvidan] (مصم.)

بساویدن؛ بسودن؛ دست سودن؛ بشافتن. نیز ← نعمت‌بشاونده:

الضَّبوت؛ ماده‌شتری که کوهانش **بیشاوند** تا فربه هست یا نی. (تاج‌الاسامی ص۳۲۰)

● (=بشافتن) ← بشافتن.

***بشترغ** [?] (ا.)

گیاهی که با آن جامه رنگ می‌کردند؛ شبرق؛ اسپرک:

الشِّبْرِق؛ **بشترغ** (البلغه ص۳۰۶)

٭بشترم [?] (اِ.)

جوش و تاول که بر بدن پدید آید:

الجَرَد؛ با **بشترم** شدن از خوردن ملخ (تاج‌المصادر ص ۲۶۰)

٭بشتن [baštan] (مصم.)

بستن:

روز شنبه چون ماهی در آنجا شدی، راه **بشتندی** و یکشنبه بگرفتندی. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۱۸)

● (=بستن):

پهلوی *bastan, band-* «بستن» (CPD.17)؛ فارسی میانهٔ مانوی *bstn, byn-*، پارتی میانهٔ مانوی *bstn, bnd-* (WMP.27,30)؛ پازند *bastan, band-* (MP.II.45)؛ سغدی بودایی *βynt-*، مانوی *βyst-, βynd-*، مسیحی *bst-, byst-, bynt-*، بودایی، مانوی *βst-* «بستن» (GMS.110,516,601,611,837)؛ اوستایی *band-* «بستن» (AiW.926)؛ پارسی باستان *band-* «بستن» (OPG.199)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *bañ-* «بستن»، آسی دیگوری *bast, bädtun*، ایرونی *bädtyn* «بستن»، یغنابی *vant-*، *vasta, van-,* پشتو *wand, wandanai* «سد، آب‌بند، بند»، شغنی *vūst, vīnd-*، وخی *vāst, vānd-*، یزغلامی *vūst, vand-, van-*، سریکلی *vūst, vind-* *vandond, vandon-,* «بستن» (DKS.266)؛ هند و اروپایی *bhendh-*، سنسکریت *bandh-*، انگلیسی کهن *bindan* (WL.VIS.II.152)؛ بهدینی *bašta:* «بسته» (فرهنگ بهدینان، ۲۰).

بشخ [?] (اِ.)

← بژ:

السَّقیط؛ **بشخ** و برف (تاج‌الاسامی ص۲۴۹)

بشخان [bašxân] (ص.)

فروزان؛ سوزان. نیز ← بخشنده و بشخیدن ۲ :

السَّعیر؛ آتش **بشخان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۵۵ / ملک /۵)

● قس. پارتی میانهٔ مانوی *wxšn* «برافروخته» (WMP.94)؛ ← بشخیدن ۲

٭بشخش [bašxeš] (امص.)

بخشش؛ تقسیم:

می طعنه زند تو را اندر **بشخش** صدقه‌ها. (تفسیر شنقشی ص۲۳۸)

● (=بخشش):

پهلوی *baxšišn* (CPD.17)، ← بخشش‌گاه.

بشخنده [bašxande(a)] (ص.)

درخشنده؛ روشن. ← بشخیدن ۲ :

به دنبال او برود ستاره‌ای چون پارهٔ آتش باشد، چون عمودی و «ثاقب»، **بشخنده** و روشن باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۶ ص۱۸۰ح.)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «بشخیدن» ← بشخیدن ۲.

٭بشخو [?] (اِ.)

سوت:

نه بُدی نماز کردن کافران مکّه به نزدیک خانهٔ مکّه مگر **بشخوا**(=بشخو) وص‌وص کردن [=مُکاءً]. (تفسیر شنقشی ص۲۱۶ / انفال /۳۵)

بشخیدن ۱ [bašxidan] (مصم.)

۱ـ بخشیدن:

مگر که **بشخند** [=یَصَّدَّقوا] به خدای اولیای کشته دیت را. (تفسیر شنقشی ص۱۲۳ / نساء /۹۲)

۲ـ بخش کردن؛ تقسیم کردن. ← وا بشخیدن.

● (=بخشیدن) ← بخش‌گاه.

٭بشخیدن ۲ [bašxidan] (مصل.)

جرقه زدن و درخشیدن. نیز ← پخشیدن:

الشَّعیلَة؛ که **می‌بشخد**. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ص۳۳۴)

● پهلوی *waxšīdan, waxš-* «سوختن، شعله کشیدن، برافروختن»، *wxšn* «افروخته» (CPD.88,94)؛ پارتی میانهٔ مانوی *wxš-* «برافروختن، شعله کشیدن» (ELP.59)؛ ریشهٔ اوستایی *vaxš-*، هندی کهن *ukṣ-* (AiW.1338).

٭بشردار [?] (ص.،اِ.)

بازدارنده؛ نگاه‌دارنده:

پینداشتند که ایشان **بشردار** ایشان است [=مانِعَتَهُم] ستادی‌ها ایشان از خدای. (قرآن قدس ص۳۷۰ / حشر /۲)

٭بشردن [?] (مصم.)

۱ـ باز داشتن؛ منع کردن. نیز ← فشردن:

چی **ببشرد** [=مَنَعَ] مردمان را که بگرویستندی که آمد بدیشان ره‌نمونی... (قرآن قدس ص۱۸۳ / اسراء /۹۴)

۲ـ محصور کردن؛ زندانی کردن:

امیر بوالعباس را در حصار بشردن خود و لشگر سیستان. (تاریخ سیستان ص۳۸۳)

٭بشرده [?] (ص.،إ.)

۱ـ بازداشته؛ منع‌شده؛ بازگرفته. نیز ← بشردن و بشرده شدن:

و نیست عطای خداوند توا(=تو) بشرده [=مَحْظوراً]. (قرآن قدس ص۱۷۷ / اسراء/۲۰)

۲ـ پوشیده؛ ناپیدا:

ازمان بخوانی قرآن، کنیم میان توا(=تو) و میان ایشان کنمی‌گروند(=که نمی‌گروند) بدان جهن(=جهان) بشرستی بشرده [=مَسْتوراً]. (قرآن قدس ص۱۷۹ / اسراء /۴۵)

۳ـ آن که از عملی بازداشته و محروم شده باشد:

گفتند: ایما وی‌رهان‌ایم بل ایما بشردگان هیم [=مَحْرومونَ]. (قرآن قدس ص۳۸۶ / قلم /۲۷)

٭بشرده شدن [? šodan] (مصل.)

بازداشته و محصور شدن. نیز ← بشرده:

حاجتمندان را، ایشان که بشرده شدند [=أُحْصِروا] در سبیل خدای ... (قرآن قدس ص۱۰ / بقره /۲۷۳)

٭بشرست [?] (امص.)

حجاب؛ پرده؛ مانع؛ بازدارنده؛ بند. نیز ← بشرش:

میان آن دوا(=دو) بشرستی [=بَرْزَخٌ] که در نیامیزند. (قرآن قدس ص۳۵۹ / رحمن/۲۰)

بشرش [?] (امص.)

حایل میان دو چیز؛ میانجی. نیز ← بشرست:

الحاجِز؛ بشرش و دیوار (مهذّب‌الاسماء ص۸۰)

بشرک [?] (إ.)

ظ. کمان حلاّجی:

المُنْحَنِیتان؛ بشرک جولا (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۴)

٭بشکولی [baškuli] (حامص.)

چابکی؛ چالاکی:

الجُلودَة؛ بشکولی (تکملة‌الاصناف ص۶۱)

بشکولی کردن [baškuli kardan] (مصل.)

چابکی کردن؛ چالاکی کردن:

اَنکَمَشَ؛ بشکولی کرد. (مقاصداللغه ص۳۶۵)

٭بشگفت فرمودن [bešgaft farmudan] (مصم.)

← بسکفت فرمودن:

تُکَلِّفُ؛ بشگفت فرماییم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۵۴۶ / مؤمنون /۶۲)

● ← بیشگفت‌فرمودن.

بشل [?] (إ.)

ظ. عملِ انداختن و زدن:

می‌گویند چابک‌سوارتر از مرداویج در جهان هرگز کسی نبود، به وقت بشل گوی دو درست در رکاب نهادندی و او پای بر سر آن نهادی و تا نیمروز اسب دوانیدی که دُرست‌ها از زیر پای و رکاب او نیفتادی. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۱۱۳)

٭بشلناک [bašalnâk] (ص.)

چسبناک؛ چسبنده؛ نوچ. نیز ← آب بشلناک:

و گفت او را از آب بشلناک [=دافِقٍ] آفریده است. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۵۸۰ / طارق /۶)

● بشلناک ← آب‌بشلناک.

٭بشنج [bašanj] (إ.)

لکّهٔ روی چهره و اندام:

الکَلَف؛ بشنجِ روی (مهذّب‌الاسماء ص۲۸۲)

بشنج‌کرده [bašanjkarde(a)] (ص.)

(زمین) شیارکرده و آماده‌شده برای کشت:

المَکْروبَة؛ بشنج‌کرده (السامی فی‌الاسامی ص۴۹۶)

بشوج کردن [bašuj kardan] (مصل.)

← بسوج کردن:

از مردمان چیزی نخواهند و بشوج نکنند [=إلْحافاً]. (تفسیر نسفی ص۹۲ح / بقره /۲۷۳)

بشوج‌ناک [bašujnâk] (ص.)

سمج؛ اصرارکننده؛ الحاح‌کننده. نیز ← بسوج‌کننده، بشوزکننده:

الشَّحّاذ و الشَّحّاث؛ گدای بشوج‌ناک (مقاصداللغه ص۹۹)

بشوز کردن [bašuz kardan] (مصل.)

← بسوج کردن:

اَلْحَفَ؛ بشوز کرد در کار. (مقاصداللغه ص۳۲۲)

بشوزکننده [bašuzkonande(a)] (ص.)

← بسوج‌کننده:

غَراماً؛ هلاک و زیانی لازم بشوزکننده (لسان‌التنزیل ص۱۱۵ / فرقان /۶۵)

بشوژ [bašuž] (اِ.)

اصرار؛ پافشاری؛ سماجت:

إلحافاً؛ بشوژ (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۲۸ / بقره /۲۷۳)

٭بشوژ کردن [bašuž kardan] (مصل.)

← بسوج کردن:

اَلَحَّ علیه؛ بر وی بشوژ کرد. (مقاصداللغه ص۳۲۵)

٭بطیاره بردن [batyâre(a) bordan] (مصل.)

عقوبت کردن؛ مخالفت کردن؛ پتیاره بردن:

اگر بگیری‌شان و اسیر کنی‌شان اندر حرب، رانده و گریزان و هزیمتی بکن او **بطیاره** ببر بکشتن او خستن و بستن و اسیر کردن و غارت کردن ایشان را. (تفسیر شنقشی ص۲۲۱)

● بطیاره (=پتیاره):

پهلوی *petyārag* «مخالف، دشمن، پتیاره» (CPD.68)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pty'r* «یورش، تجاوز، بدبختی» (WMP.75)؛ اوستایی *paity-āra-* «دشمنی، خصومت»، ریشهٔ *ar-*[1] «حرکت کردن» (AiW.183,840).

● بردن ← بدس‌بَر.

بغاک [baqâk] (اِ.)

باقی‌ماندهٔ میوهٔ خورده‌شده مانند گلابی و خیار و مانند اینها؛ کونه و ته میوه:

الکُدامَة؛ **بغاک** امرود و آن هر چیزی (تکملة‌الاصناف ص۳۷۰)

بغالانیدن [beqâlânidan] (مصم.)

← برغلانیدن:

أزّاً؛ بغالانیدن (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۲۱ / مریم /۸۳)

٭بک [bok] (اِ.)

سطح پهن و برآمدهٔ قاپ که برابر جیک است؛ بوک:

وَقَعَ [الکعب] راویاً؛ **بک** افتاد. (تکملة‌الاصناف ص۳۶۴).

بکنی [?] (اِ.)

نوعی بیماری پوستی. نیز ← بنک:

و عافیت یابد از بیماری و دبیله و از صرع و پیسی و **بکنی**. (تفسیری بر عشر ص۲۷)

بلاتگینی [?] (اِ.)

گرز آهنین:

الدَّبوس؛ **بلاتگینی** (قانون ادب ص۸۰۴)

٭بلایه‌فروش [balâye(a)foruš] (ص.‌اِ.)

کهنه‌فروش:

الخُلقانیّ؛ **بلایه‌فروش** (تکملة‌الاصناف ص۱۱۳)

بلتکرتک [?] (اِ.)

نهال خرما. نیز ← بتکریک:

الجَثیت؛ دال خرما، ای **بلتکرتک** (مهذّب‌الاسماء ص۶۶)

● دشتستانی *baltak* «حصیری که از برگ درخت خرما می‌بافند».

٭بلج [?] (اِ.)

سم شتر؛ سپل:

قادران بودیم که هموار گردانیدیم انگشتان ورا با کف چون سنب ستوران و **بلج** اشتران، هم به ابتداء. (تفسیر نسفی ص۱۱۱۵)

٭بلست [balest] (اِ.)

بدست؛ وجب:

از شادروان کسری **بلستی** در **بلستی** نصیب علی رضوان‌الله علیه رسید. (قصص قرآن مجید ص۳۷۸ح)

● (=بدست):

پهلوی *widest* «وجب» (CPD.90)؛ اوستایی *vītastay* «وجب» (AiW.1440)؛ پشتو *vlišt, vlēšt, lvišt, wlešt*، پراچی *belīšt*، یدغه‌ای *wulēyo*، سنگلچی *bəlis* (IILF.II.53*)؛ هندی کهن *vitastay-* (AiW.1440)؛ دزفولی *bilisk, biliks*.

٭بلستک [?] (اِ.)

سیخ آهنین؛ بابزن؛ بلسک:

السَّفّود؛ **بلستک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۰)

● ← پلشک.

٭بلک [bolk] (اِ.)

کلیه؛ گرده:

الکُلْیَة؛ **بلک** (السامی فی‌الاسامی ص۱۲۱)

● سکایی ختنی *bilga* «قلوه»، از *vr̥δka-**، آسی دیگوری *urg*، ایرونی *ŭrg*، پشتو *warga* «کلیه، قلوه»، شغنی *ūwj, wūšč* «قلوه»، یزغلامی *wiδgaϑ*، ارموری *γulkak*،

سنگلچی *wolk, gul*، وخی *wʌltk*، یدغه‌ای *wulγa* «قلوه»، اوستایی -*wərəδka* «کلیه، قلوه»، کردی *bulk* (DKS.289)؛(AiW.1420).

بلک [bolak] (ا.)

میلهٔ فلزی پهن در ترازو که در میانهٔ آن زبانهٔ ترازو قرار دارد؛ شاهین:

المِنجَم؛ بُلَک زفانهٔ ترازو (تکملةالاصناف ص۴۲۹)

بلک‌خور [? xor] (ص.فا.)

غوّاص؛ شناگر. نیز ← بلک‌خورنده:

نرم کردیم اوی را باد... و از دیوان هر داورازی و بلک‌خوری [=غوّاصٍ]. (قرآن قدس ص ۳۰۰ / ص /۳۷)

***بلک خوردن** [? xordan] (مص‌ل.)

غوّاصی کردن؛ فرورفتن در دریا. نیز ← بلک‌خور:

از دیوان بود کی می بلک خوردند [=یَغُوصونَ] اوی را. (قرآن قدس ص ۲۱۰ / انبیاء /۸۲)

***بلک‌خورنده** [? xorande(a)] (ص.فا.)

← بلک‌خور:

الغَوّاص؛ بلک‌خورنده (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۲)

***بلم** [?] (ا.)

گیاهی است که از آن رنگ زرد به دست می‌آورند؛ زردک؛ گل‌رنگ؛ زعفران کاذب. نیز ← پلم:

العُصْفُر؛ بلم (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۱)

***بلوار** [balvâr] (ا.)

تاقچه؛ رف؛ برواره:

رَفّ؛ رف، بلوار (مقدمةالادب ج۱ ص۱۲۹)

***بم** [bam] (فعل اول شخص مفرد)

باشم؛ بُوَم. نیز ← بند، بی، بید، بیم:

و کرد مرا به‌برکه کرده، کجا بم [=کُنتُ] و وصیت کرد مرا به نماز و زکوة چند دایم بم زنده. (قرآن قدس ص ۱۹۴ / مریم /۳۱)

از «بُدَن»:

• پهلوی *bawēm* «باشم» (اول شخص مفرد) (زبان پهلوی ۷٤)

← بودار.

بن‌آهنگ [bonâhang] (ا.)

ظ. محل برخورد تیر؛ آماج؛ نشانه:

الهَدَف؛ بن‌آهنگ (قانون ادب ص۱۰۹۱)

• بن:

پهلوی *bun*[1] «اساس، نهاد، ته» (CPD.20)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *bwn* «ریشه، اصل» (WMP.28)؛ از هندوایرانی *bhundhna**، اوستایی -*bŭna* «اصل، بن، عمق»، هندی کهن -*budhná* (AiW.968)؛ سغدی *bwntyn'k* «بن، پایه» (قریب، ۲۹۱۷)؛ کردی *bun*، آسی دیگوری *bun*، ایرونی *bịn*، بلوچی *bunā*، وخی *bön*، شغنی *bon*، سریکلی *bun*، ارمنی *bun* (GNE.52).

• آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

***بناوک** [?] (ا.)

بخشی از بن درخت که پس از بریدن به جای ماند:

الجُذْمور؛ بناوک خرما (مهذّب‌الاسماء ص۷۴)

• مشتق از «بن» ← بن‌آهنگ.

بناوه [bonâve(a)] (ا.)

۱ـ غایت هر چیز:

البِدَّة؛ بناوه (مهذّب‌الاسماء ص۵۱)

۲ـ آخرین بیت غزل و قصیده؛ مقطع:

مقاطع الشِّعر؛ بناوه (تکملةالاصناف ص۴۱۳)

• مشتق از «بن» ← بن‌آهنگ.

بنبان [bonbân] (ا.)

سپاه؛ لشکر:

جُنود؛ بنبان‌ها (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۲۷ / توبه/۴۰)

• بن(=بنه):

پهلوی *bunag* «اردو، مسکن» (CPD.20)؛ سکایی ختنی -*būna* «مسکن»، ارمنی قرضی *bnak* «مسکن»، گرجی قرضی *banak'-i* «اردو، خیمه‌گاه» (MP.Ⅱ.50)؛ (DKS.296).

• بان ← بانیدن.

***بن‌بسند کردن** [bonbasend kardan] (مص‌م.)

منقطع کردن؛ بریدن؛ ریشه‌کن کردن:

او از بن و بیخ ببرّد او بن‌بسند بکند [=یَقْطَعَ] اصل و بنیاد کافران. (تفسیر شنقشی ص۲۱۱ / انفال /۷)

***بند** [band] (فعل سوم شخص جمع)

باشند؛ بُوَند. نیز ← بم، بی، بید، بیم:

جاودانگان بند در آن چند دایم بند [=مادامَتِ] آسمان‌ها و زمین بی آن خواهد خداوند توا(=تو). (قرآن قدس ص۱۴۱ / هود /۱۰۷)

● از «بُدَن» ← بودار.

بن‌داد [bondâd] (ا.)

پایه؛ بنیاد:

آمد عذاب خدای به گل‌کردها ایشان از بن‌دادها * [= القَواعِدِ]. (قرآن قدس ص۱۶۷ / نحل /۲۶)

* نسخه «بن‌داو» هم خوانده می‌شود.

● ← بن‌آهنگ.

بندانیدن ← فروبندانیدن

بن‌داو ← بن‌داد

***بن در آمدن** [bon dar âmadan] (مص‌ل.)

پایان یافتن؛ نیست شدن:

یَنْفَدُ؛ بن در آید. (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۵۸۲ / نحل /۹۶)

● بن ← بن‌آهنگ.

● در آمدن، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

***بندنه** [bandene(a)] (ا.)

تکمه؛ دگمه. نیز ← بندینه:

الزِّرُّ و الدُّجَة؛ بندنه (البلغه ص۱۵۶)

● مشتق از «بند» ← بشتن.

بندو [?] (ا.)

ترمتیزک. نیز ← پندو:

الجِرْجیر؛ بندو (البلغه ص۳۰۳)

بندهانی [?] (ا.)

پنهانی؛ خفاء؛ خلوت:

آنچه شما می‌گویید اندر بندهانی، نیز بداند. (تفسیری بر عشر ص۱۵۸)

● (=پنهانی) ← نهانیدن.

***بندینه** [bandine(a)] (ا.)

← بندنه:

زَرّاً، زُرّاً؛ بندینه نهادن بر پیراهن (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۹۰)

● مشتق از «بند» ← بشتن.

بنک [?] (ا.)

نوعی بیماری پوستی. نیز ← بکنی:

اسرایلیان گفتند موسی ازبهر آن خود را می‌پوشد که بنک است و پیس. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۵۷۱)

بنگشتن ← نگشتن

***بوح و بوش** [buh-o-buš] (ا.)

دبدبه و کبکبه؛ دم و دستگاه:

جنید متمکّن بوده، او را بوح و بوش نبوده. (طبقات‌الصوفیه ص۱۰۵)

بودار [bovadâr] (ص.)

محقق‌الوقوع؛ هست‌شونده؛ انجام شدنی:

و رستاخیز بودار است [=واقِعٌ]. (قرآن قدس ص۳۵۱ / ذاریات /۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «بودن»:

مصدر پهلوی *būdan, b(aw)-* «بودن» (CPD.20)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *bwdn, bw-* (WMP.28)؛ سغدی بودایی *βw-, β-* (GMS.787)؛ (BST.95)؛ خوارزمی *β'-* (FKhD.7)؛ اوستایی *bav-* «بودن، شدن» (AiW.927)؛ پارسی باستان *bav-* «بودن، شدن» (OPG.200)؛ زبور پهلوی *bwty bwtny*، سکایی ختنی *vi-, vä-*، آسی *väjjy*، پشتو *wu*، پراچی *bī*، سنگلچی *vəδ*، شغنی *vu-*، وخی *vit* «بود» (DKS.385)؛ هند و اروپایی *bheu-, bhū-*، سنسکریت *bhūtá-, bhávati*، ایرلندی کهن *buith* «بودن»، اسلاوی کهن *be, byti* «بودن»، انگلیسی کهن *bēo* «هستم»، انگلیسی نو *be* «بودن» (WL.VIS.II.140).

بودانی [budâni] (ص.)

محقق‌الوقوع؛ بودنی:

باز هم آرد خدای عزّ و جل کاری که بود در علم و قضا کردانی و آن کار بودانی [=مفعولاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۴ / انفال /۴۲)

● مشتق از «بودن» ← بودار.

بوراب [burâb] (ا.)

سراب؛ کوراب؛ گوراب:

سَراباً؛ بوراب (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۵۰ / نبا/۲۰)

***بوره** [bure(a)] (ا.)

گونه‌ای نمک که در زرگری به کار می‌رفته است:

تنکار؛ نوعی از بورهٔ زرگران (کنزاللغات ص۳۴۸)

● فرانسه *Borax*، عربی آن «بورق» (ح برهان قاطع، ۳۱۵).

***بوری** [buri] (اِ.)

بوق؛ شیپور:

بوق؛ نای، بوری (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۰۵)

***بوزرافه** [buzrâfe(a)] (اِ.)

بیماری زکام؛ سرماخوردگی. نیز ← فوزرافه:

الضُّناک؛ بوزرافه (تکملةالاصناف ص۲۶۹)

● رافه:

سغدی مانوی *r'f* «بیماری، مرض»، سغدی مانوی *r'fk'w* «بیمار، مریض»، سغدی مانوی *r'βy* «بیماری»، سغدی بودایی *r'βy'kh* «بیمار، مریض»، سغدی بودایی *r'βkyn* «بیماری»، سغدی بودایی، مسیحی *r'βk'w* «بیمار، مریض»، (قریب، ۸۴۱۸،۸۴۱۹،۸۴۰۵،۸۴۰۶،۸۴۰۳،۸۴۰۲)؛ ریشهٔ *-raf* «حمله کردن»، یزغلامی *rúvn* «درد»، *rəvnagig* «مریض»، آسی دیگوری *run*، آسی ایرونی *ryn* «مریضی»، هند و اروپایی *-rep(h)* «گرفتن»، هندی کهن *-rápas* «آسیب بدنی»، *-raphitá* «صدمه‌دیده» (DKS.362).

بوزنده [buzande(a)] (اِ.)

بوزینه؛ کپی:

قِرَدَة؛ بوزندگان (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۳۳۱ / بقره /۶۵)

بوزیدن ← فابوزیدن

بوژوریدن [bužuridan] (مصل.)

تبسم کردن:

تبسّم کرد سلیمان و بوژورید [=تَبَسَّمَ] خندنده. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۰۱ح / نمل /۱۹)

***بوسیدن** [busidan] (مصم.)

چشم داشتن؛ انتظار داشتن؛ بیوسیدن. نیز ← بدوسیدن:

بیامد به ایشان عذاب خدای از آنجا که نه‌بوسیدند [=لَمْ یَحْتَسِبوا]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۳۰ / حشر /۲)

● (=بیوسیدن) ← بدوسیدن.

بوش ← بوح و بوش

بوش ← جوش و بوش

بوشش کردن [? kardan] (مصم.)

آماده و مهیّا کردن:

الاِحتشاد؛ گرد آمدن و بوشش کردن (مصادراللغه ص۲۵۷)

***بوشکول** [?] (ص.)

چست‌وچالاک؛ بشکول:

الجَلْد؛ بوشکول (مهذّب‌الاسماء ص۷۰)

***بوغنج** [?] (اِ.)

سیاه‌دانه؛ حَبّةالسودا:

شونیز؛ بوغنج، سیاه‌دانه، شونیز (مقدّمةالادب ج۱ ص۷۸)

بوقه‌غچ [buqe(a)qoč] (اِ.)

ابزاری برای هم زدن دوغ و شیر و مانند اینها؛ شیرزنه:

المِمْخَض؛ بوقه‌غُچ یعنی چوب که به وی دوغ زنند یا روغن گیرند. (مقاصداللغه ص۱۹۳)

***بوکان** [bukân] (اِ.)

رودهٔ کور؛ رودهٔ اعور:

نام این روده به پارسی بوکان بود. (هدایةالمتعلّمین ص۸۹)

***بونده** [bo(a)vande(a)] (ص.،ق.)

تمام؛ کامل؛ بی‌کم‌وکاست؛ تمام وکمال:

بونده دهد ایشان را [=یُوَفِّیهِمْ] مزدهای ایشان. (قرآن قدس ص۴۸ / نساء /۱۷۳)

● پهلوی *bowandag* «کامل» (CPD.19)؛ فارسی میانهٔ مانوی *bwndg* (WMP.28)؛ پازند *bunda*، ارمنی قرضی *bovandak, bavandak* «کامل، تمام» (MP.II.45)؛ سغدی مسیحی *-b'w* «قانع بودن»، *b'wnyq(w)* «کافی»، *b'wwny* «کافی، توانا»، *b'wcyq* «بسنده»، بودایی *-β'w* «توانا بودن»، *β'wcy* «وفور، فراوانی»، بودایی، مانوی *β'wcyk* «بسنده، کافی» (BST.92)؛ (GMS.997,1006,1014,1087)؛ اوستایی *-bŭri* «زیاد» (AiW.969)؛ سکایی ختنی *-buro* «محدود کردن»، *-hambus* «مناسب بودن، کافی بودن»، از *-bau* «بسنده بودن»، هند و اروپایی *-bheu* «افزودن»، هندی کهن *-bhū́ray* (DKS.298,463).

***بونده کردن** [bo(a)vande(a) kardan] (مصم.)

کامل کردن؛ تمام و کمال کردن:

بونده کن [=اَوْفِ] ایما را پیماد و صدقه کن وریما. (قرآن

قدس ص۱۵۰ / یوسف /۸۸)

● بونده ← بونده.

● کردن ← آس‌کرد.

بونک [?] (ا.)

باقی‌ماندهٔ آب یا شراب در ظرف:

الشُّفافَة؛ بونکِ قدح (تکملةالاصناف ص۲۳۸)

● مشتق از «بن» ← بن‌آهنگ.

***بوی‌افزای** [buyafzây] (ا.)

بوی خوش؛ عطر:

الحَنوط؛ **بوی‌افزای** مردگان (دستورالاخوان ص۲۳۶)

● بوی ← انبویانیدن.

● افزای (بن مضارع) از «افزودن» ← افزودن.

***به آمدن** [beh âmadan] (مص‌ل.)

غالب شدن؛ پیروز شدن؛ چیره گشتن. مق. بتر آمدن:

اگر موسی **به آید** معلوم گردد که کار وی آسمانی است. (قصص قرآن مجید ص۲۵۴)

● به ← به‌رانی.

● آمدن ← آمدار.

به‌آیندکار [behâyandkâr] (ص.-ا.)

پیروز؛ غلبه‌کننده. نیز ← به‌آینده:

و سپاه ما ایشانند **به‌آیندکارانند** [=غالِبونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۵۲۶ح / صافات /۱۷۳)

● به ← به‌رانی.

● آیند، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

***به‌آینده** [behâyande(a)] (ص.-ا.)

← به‌آیندکار:

چون درشوید در آنجا بدرستی که شما **به‌آیندگان** باشید [=الغالِبونَ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۷۲ / مائده /۲۳)

● به ← به‌رانی.

● آینده (صفت‌فاعلی) مشتق از «آمدن» ← آمدار.

***بهاربند** [bahârband] (ا.)

آغل و ستورگاه به‌ویژه برای بهار و تابستان:

إصْطَبْل؛ ستورگاه، ستوربند، **بهاربند** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۳۸)

● بهار:

پهلوی *wahār* «بهار» (CPD.86)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wh'r* (WMP.91)؛ اوستایی *vaŋhar* «بهار»، هندی کهن *vasar* (AiW.1348)؛ پارسی باستان -*vāhara* «بهاران، هنگام بهار» (OPG.207)؛ تاتی *vāhāra*، مازندرانی *vāhār*، گیلکی *baihār*، کاشی *vōr, bohōr*، دزفولی *bohār*، فریزندی، یرنی *baihār*، سمنانی *bāhār*، شهمیرزادی *bähar*، سنگسری *vihár*، سرخه‌ای *bahár*، لاسگردی *bähār* (ح برهان قاطع، ۳۲۲)؛ آسی دیگوری *valjag*، ارموری *wōṛai*، یدغه‌ای *bohor*، سنگلچی *baār*، وخی *bahōr*، شغنی *bahār* (IILF.II.54*).

● بند، مشتق از «بستن» ← بشتن.

به‌انبرود [?] (ا.)

میوهٔ گیاه کَبَر:

الشَّفَلَّح؛ **به‌انبرود** (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۸)

به خود کردن [be xod kardan] (ع‌ف.)

مجذوب کردن؛ جلب کردن:

هر کجا که رود به خوش‌سخنی، مردم را **به خود کند**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۵۹)

● خود:

پهلوی *xwad* «خود» (CPD.95)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwd*، پارتی میانهٔ مانوی *wxd* (WMP.94,100)؛ پازند *xᵛad*, *xud* (MP.II.222)؛ سغدی بودایی *γwt'y, γwt''y, γwty*، مسیحی *xtw, xwd*, *xwd y, xwty*، مانوی *xwtyy* «خود» (BST.104)؛ (GMS.402,269,1190,1336n.1,1390,1678)؛ سکایی ختنی *hvatä* ایرانی باستان -*hva* «خودِ شخص»، هندی کهن *sva yaṃ* (DKS.502)؛ اوستایی *xᵛatō* (AiW.1861).

● کردن ← آس‌کرد.

***بهد** [?] (فعل سوم شخص مفرد)

باشد؛ بُوَد:

جایگه ایشان دوزخ بهد. (قرآن قدس ص ۱۸۳)

● از «بُدن»:

قس. پهلوی *bawēd*، ریشهٔ -*bav* «بودن» (MP.II.51).

← بودار.

به‌دادرسیده [be dâd raside(a)] (ص.)

بالغ؛ به سن بلوغ رسیده:

در هر سال روزیست که این رود نیل بشورد... تا دختری بکر **به‌دادرسیده**... دراندازیم این آب بیارامد. (آداب‌الحرب ص۳۸۲)

● داد:

پهلوی *dād*² «سن» (CPD.23).

*به دو در آمدن [be dow dar âmadan] (ع‌ف.)

خمیده شدن؛ منحنی شدن؛ گوژ شدن:

التَّقَوُّس؛ **به دو در آمدن** و کمان‌وار شدن (مصادراللغه ص۴۰۳)

● دو ← دوتو.

● در آمدن، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

به‌دودرآمده [be dow darâmade(a)] (ص.)

خمیده‌پشت؛ دوتاشده؛ گوژپشت:

الأدَن؛ گردن به کفت فروشده و **به‌دودرآمده** (تکملةالاصناف ص۳)

● دو ← دوتو.

● درآمده، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

به دو در آوردن [be dow dar âvardan] (ع‌ف.)

دوتا کردن؛ دولا کردن؛ خمیده کردن:

به دو در آرد [=ثانی] سردوش‌های خویش، تا گم کند خلق را از راه خدای. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۳ / حج /۹)

● دو ← دوتو.

● در آوردن، مشتق از «آوردن» ← آفردن۲.

بهده [behode(a)] (ص.)

درست؛ راست:

الحقّ؛ **بهده** (لسان‌التنزیل ص۷۸)

● پهلوی *weh* «به، خوب» (CPD.89).

به راستیگر کردن [be râstigar kardan] (ع‌ف.)

راستگو شمردن (کسی)؛ صادق‌الوعد نشان دادن (کسی). نیز ← راستگر و راستیگر:

خدای را بندگانی باشند که اگر بر خدا سوگند دهند، خدا ایشان را **به راستیگر کند** [=اَبَرَّهُ] یعنی دعاشان مستجاب کند. (شرح فارسی شهاب ص۱۲۱)

● راستیگر، مشتق از «راست» ← راست‌آور.

● کردن ← آس‌کرد.

به‌رانی [behrâni] (حامص.)

راحتی؛ خوشی:

و آسانی و **به‌رانی** دهد [=یَنْصُرْکُمْ] به شاد کردن دل‌های گروهی گرویدگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۰۳ / توبه /۱۴)

● به:

پهلوی *weh* «بهتر» (CPD.89)؛ فارسی میانهٔ مانوی *why* «بهتر»، فارسی میانه مانوی و پارتی میانه *whyg'r* «بهگر» (WMP.92)؛ پازند *vih, veh, vahĕ, vah* (MP.II.208)؛ سکایی ختنی *vau* «نیک، به»، هند و اروپایی **esu-* اسلاوی کهن *vesel**، ارمنی قرضی *veh* (DKS.392)؛ اوستایی *vahyah-* «بهتر»، *vahu-* «نیک»، هندی کهن *vásu* (AiW.1395,1405).

● رانی، مشتق از «راندن»:

پهلوی *rānēnitan* «راندن، پس راندن» (MP.II.166).

بهمارده [behamârde(a)] (ق.)

سرمست از تکبر و غرور؛ مغرور. نیز ← بهنبارده:

بَطَراً؛ **بهمارده** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۴۸ / انفال /۴۷)

بهمانا [behamânâ] (ا.)

سراب. نیز ← همانا (م.ا):

و آن کس‌ها که کافرانند کارهای ایشان چون **بهمانا** باشد [=سَرابٍ] به بیابانی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۱۸ح / نور /۳۹)

*به مهره کردن [be mohre(a) kardan] (ع‌ف.)

هموار کردن؛ لغزان کردن؛ صیقلی دادن؛ مهره زدن؛ مهره مالیدن:

التَّزْلیق؛ **به مهره کردن** (قانون ادب ص۱۲۴۳)

● مهره:

پهلوی *muhrag* «مهره» (CPD.56)؛ پارتی میانهٔ مانوی *mwhrg* «مهره» (WMP.58)؛ سغدی بودایی *mwz'kk* (قریب، ۵۵٦٤)؛ سکایی ختنی *mūra*، یغنابی *mīrda*، هندی کهن *murdā* (DKS.336)؛ از **mudrak*، کردی قرضی

mōr، ارمنی قرضی *murhak*، آسی *mizur* (GNE.1001).
• کردن ← آس کرد.

بهنبارده [behambârde(a)] (ق.)

← بهمارده:
مرو در زمین بهنبارده [=مَرَحاً]. (قرآن قدس ص۱۷۸ / اسراء /۳۷)

***بهوانی** [behvâni] (حامص.)

بهبود؛ شفا:
و فرو فرستادیم ما از قرآن آنچه آن بهوانیی [=شَفاءٌ] و سبب بخشایشی است برویدگان را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۵۴۱ / اسراء /۸۲)
• مشتق از «به» ← به‌رانی.

***بهود** [?] (فعل سوم شخص مفرد)

باشد:
ار توبه کنند، بهود [=یَکُ] گیه ایشان را. (قرآن قدس ص ۱۱۶ / توبه /۷۴)
• از «بُدَن» ← بودار.

بهوشک [?] (ص.،ق.)

ظ. جمع‌وجور و درچیده. نیز ← تشک:
رسول گفت: انبوهی مکنید، بهوشک بنشینید، هفتگان و هشتگان بر یک کاسه. (قصص قرآن مجید ص۲۷۴)

***بهوگن** [?] (ص.)

(؟)
یومٌ وَمِدٌ؛ روزی گرم بهوگن (مهذّب‌الاسماء ص۳۷۴)

***بی ۱** [bi] (حراض،حرربط.)

۱ـ مگر؛ بجز؛ الاّ:
ایشان جایگه ایشان دوزخ بهد و گد شدن‌جای بی [=اِلاّ] سست‌گرفتگان از مردان و زنان. (قرآن قدس ص۴۰ / نساء /۹۸)
۲ـ امّا؛ ولی؛ لکن. نیز ← بیک:
ار خهستی خدای کارزار نکردندی، بی [=لکِنَّ] خدای کند آن خواهد. (قرآن قدس ص۷ / بقره /۲۵۳)
• پهلوی *bě* «امّا» (CPD.18)؛ فارسی میانهٔ پارتی *byc, byž* «امّا»، پازند *bi, bē, be* از **bēt* (MP.II.47)؛ بهدینی *be* «دیگر» (فرهنگ بهدینان، ۲۳).

۳ـ بدون؛ دون؛ غیر:
دونٌ؛ بی (تکملة‌الاصناف ص۱۲۳)
• پهلوی -*abē* «بی، بدون» (CPD.3)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *'by* «بی» (WMP.6)؛ پازند -*bē* (GNE.143)؛ سغدی بودایی *'pw* «بی، بدون»، از *apam* (قریب، ۱۶۳).
۴ـ به؛ به سوی:
بپرخیزید از روزی که واز آورده شید در آن بی [=اِلیَ] خدای واز بونده داده شهد هر نفسی آن کسب کرد. (قرآن قدس ص۱۱ / بقره /۲۸۱)
• پهلوی *pad*، مانوی *pd*، ختنی *patiy*، اوستایی *paiti*، سنسکریت *práti* (Grt.36)؛ پارسی باستان *patiy*، پارتی *pt*، *pd*، پازند *pa*، ایرانی باستان **pati* (MP.II.154).

***بی ۲** [bi] (فعل دوم شخص مفرد)

باشی. نیز ← بم، بند، بید، بیم:
من می‌خواهم که ورداری بزهٔ من و بزهٔ توا(=تو) تبی(=تا بی) [=فَتَکونَ] از ایاران آتش. (قرآن قدس ص۵۳ / مائده /۲۹)
• از «بُدَن»:
bī «باشی» (فعل دوم شخص مفرد تمنایی)، از دوم شخص مفرد تمنایی پارسی باستان *biyā* (OPG.69)؛ *biyāh* از -*bhuiiē*، از ریشهٔ -**bheu* (→.39,200)؛ از ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان -*bav* «بودن»، هندی کهن *bhávati*، لتونی *fui* «بودم»، لیتوانی *bûti* «بودن»، انگلیسی نو *be*، هند و اروپایی در پهلوی تنها صیغهٔ سوم شخص مفرد تمنایی آمده است *bawēh* «باشد که بشود» (زبان پهلوی، ۶۵)؛ از مصدر *būdan* «بودن» (CPD.20).

***بیادر** [bayâdar] (اِ.)

نیز ← بذاذر:
أخ؛ بیادر (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۸ / یوسف /۵۹)
• (=برادر) ← بذاذر.

بیاره [?] (اِ.)

بتهٔ هندوانه و خربزه و خیار و مانند اینها:
ساکنان بلدهٔ سمرقند چون این خبر شنیدند، به‌مثابهٔ بیارهٔ فالیز، دست و پای ایشان شل گردید. (بدایع‌الوقایع ج۱ ص۱۱۳)

***بیاک** [bayâk] (اِ.)

چربی کف‌مانند که بر روی شیر و مانند آن جمع می‌شود:

الکَثأة و الکَثعَة؛ **بیاک** و چربو بر سرِ شیر (تکملة‌الاصناف ص۳۷۰)

● «بی»:

فس. «پی»، پهلوی *pih* «پی، چربی».

***بیامیده** [biyâmide(a)] (ص.)

(؟) ← بیامیده شدن:

الإناءُ الضّاری؛ آب‌جامهٔ **بیامیده** (مقاصداللغة ص۱۱۱)

بیامیده شدن [biyâmide(a) šodan] (مص‌ل.)

سرشته شدن؛ خمیر شدن:

خَمَرَ العَجینُ خمراً؛ بماند تا **بیامیده شد**. (مقاصداللغه ص۲۴۲)

بیاوی‌گاه [?] (اِ.)

جای فرود آمدن:

ما ساخته‌ایم دوزخ مر کافران را **بیاوی‌گاهی** [=نُزُلاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۳۷ / کهف /۱۰۲)

بی‌بزمان شدن [bibazmânšodan] (مص‌ل.)

خوگر شدن؛ انس گرفتن:

اَهَلَ بِهِ؛ به وی **بی‌بزمان شد**. (مقاصداللغه ص۲۸۲)

بی‌بزمانی [bibazmâni] (حامص.)

انس و الفت؛ خوگری:

الأنَسة؛ خرّمی و **بی‌بزمانی** (تکملة‌الاصناف ص۸)

***بی‌بزمانی‌جوینده** [bibazmânijuyande(a)] (ص‌.فا.)

انس‌گیرنده؛ مأنوس:

و چون طعام خوردید بپراکنید و نه **بی‌بزمانی‌جویندگان** به سخن [=لا مُستَأنِسینَ لِحدیثٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۳۱ / احزاب /۵۳)

بی‌بژمانی دادن [bibažmâni dâdan] (مص‌م.)

دلداری دادن؛ تسلّی دادن:

تَسلِیَة؛ **بی‌بژمانی دادن** (صراح ج۲ ص۴۶۶)

● سغدی بودایی *βyzm* «دردناک» (قریب، ۳۰۶۶).

***بی‌پزمانی جستن** [bipazmâni jostan] (مص‌ل.)

انس و الفت گرفتن:

و چون خوردیت بپراکنیت و به سخن گفتن و **بی‌پزمانی جستن** منشینیت [=لا مُستَأنِسینَ لِحدیثٍ]. (تفسیر نسفی ص۸۰۰ / احزاب /۵۳)

بی‌پژمان‌دارنده [bipažmândârande(a)] (ص‌.فا.)

غم‌گسار؛ همدم:

الأنیس؛ یار **بی‌پژمان‌دارنده** (مطلع مقاصداللغه ص۷)

***بی‌تن** [bitan] (ص‌.فا.)

ناتوان؛ سست:

گفته شد که فرونشینیت با سپس‌ماندگان و با **بی‌تنان** به کنج‌نشاندگان [=القاعِدینَ]. (تفسیر نسفی ص۳۶۸ / توبه /۴۶)

● تن ← بدتنه.

بیجاره کردن [bijâre(a) kardan] (مص‌م.)

مهیّا و آماده کردن؛ ساخته و پرداخته کردن؛ بژاردن. نیز ← بژارده:

اَعتَدنا؛ **بیجاره کرده‌ایم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۸۲ / نساء /۱۸)

● بیجاره، مشتق از بیجاردن (=بجاردن):

کردی *biēr, biārdin* «انتخاب کردن، آماده کردن» (KDS-1.227).

● کردن ← آس‌کرد.

بی‌خستون [bixastun] (ص‌.فا.)

کافر؛ منکر؛ ناباور:

مرین **بی‌خستونان** را [=کافِرینَ] پای‌وهی بود اندر دوزخ خوارکننده. (تفسیر قرآن پاک ص۴۱ / بقره/۹۰)

● خستون ← استو شدن و بستاوه شدن.

بی‌خورزن [?] (ص.)

ظ. دارای پایی کژ که هنگام رفتن صدا می‌دهد. نیز ← کچل‌پای:

پس گفت: بیا و بیارای **بی‌خورزن** و کچل‌پای [=قَعقاعُ]. (مقامات حریری ص۳۴۲)

***بید**[1] [bid] (فعل دوم شخص جمع)

باشید؛ بُوید. نیز ← بم، بند، بی، بیم:

حرام کرده شد ور شما صید دست، چند دایم بید محرمان

[=مادُمتُم حُرُماً]. (قرآن قدس ص۶۲ / مائده /۹۶)

● از «بُدَن»:

پهلوی *bawēd* (دوم شخص جمع)(MP.II.51)؛ ← بودار.

بید ۲ [bid] (فعل سوم شخص جمع)

باشند؛ بوند:

ایشان خواهید بر حق **بید** و خواهید بر باطل. (طبقات‌الصوفیه ص۶۰۷)

● از «بُدَن»:

ریشهٔ *bav-* قس. پهلوی *bawēnd* (سوم شخص جمع) *bīd* «باشند» (فعل سوم شخص جمع تمنایی)، پارسی باستان التزامی (سوم شخص جمع) *bavantiy* به احتمال بسیار قوی فعل دوم شخص مفرد تمنایی به جای جمع آن به کار رفته است *biyāt* (OPG.39,200)؛ ← بودار.

بی‌رزه [biraze(a)] (ا.)

ظ. خشک و بی‌آب. نیز ← رزه‌مند:

زَرْعٌ زَمِرٌ؛ کشتهٔ **بی‌رزه** (مهذّب‌الاسماء ص۱۴۹)

بیرندگی [birande(a)gi] (حامص.)

تفاخر و سرمستی؛ تکبّر و بزرگی؛ فیرندگی:

بَطَراً؛ **بیرندگی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۴۹ / انفال /۴۷)

* م: بیرنده‌گی.

***بی‌سامانکار** [bisâmânkâr] (ص.،ا.)

گناهکار؛ بدکار؛ مق. بسامانکار:

و **بی‌سامانکاران** و بدمردان [=الفُجّارَ] در آتش دوزخ باشند. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۰۶ / انفطار /۱۴)

***بی‌ستود شدن** [bisotud šodan] (مصم.)

کافر شدن؛ منکر شدن. نیز ← بی‌ستو شدن، بی‌ستون شدن، وبستو شدن:

می‌گویند که بیرویدیم به برخی و **بی‌ستود شدیم** [=نَکْفُرُ] به برخی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۵۳ / نساء/۱۵۰)

● بی‌ستود ← استو شدن و بستاوه شدن.

● شدن ← شدن‌جای.

بی‌ستو شدن [bisotu šodan] (مصم.)

← بی‌ستود شدن:

به سبب ... **بی‌ستو شدن** ایشان [=کُفْرِهِمْ] به نشان‌های خدای عزّ و جل... (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۵۳ / نساء /۱۵۵)

***بی‌ستون** [bisotun] (ص.،ا.)

کافر؛ ناگرونده. ← بی‌ستود شدن.

نفرین خدای باد برین چنین **بی‌ستونان** [=الکافرینَ]. (تفسیر قرآن پاک ص۳۹ / بقره /۸۹)

***بی‌ستون شدن** [bisotun šodan] (مصم.)

← بی‌ستود شدن:

به برخی از توریت بگروید... و به بعضی **بی‌ستون** و ناخستون **شوید** [=تَکْفُرونَ]. (تفسیر قرآن پاک ص۳۲ / بقره /۸۵)

***بی‌ستون گشتن** [bisotun gaštan] (مصل.)

← بی‌ستود شدن:

هرکه از ایشان **بی‌ستون گردد** [=کَفَرَ] و طاعت ما به جای نیارد ... ایشانند بی‌فرمانان. (تفسیری بر عشر ص۳۸۷ / نور /۵۵)

بی‌سرپی [bisarpe(a)y] (ص.)

بی دلیل و راهنما؛ گمراه؛ گم‌گشته. ← ازسرپی‌افتاده و سرپی:

چو ما **بی‌سرپی**‌ایم افتاده در بند

چه برخیزد از این **بی‌سرپی‌ای** چند. (الهی‌نامهٔ عطار ص۲۹۷)

***بیسک** [?] (ا.)

ابزاری که با آن خاک زمین را زیر و زبر کنند و شیار کنند؛ آماج:

السِّکَّة؛ گوی و رستهٔ خرما به یک بن و میخ درم و آهن **بیسک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۰)

بیسکفت [biskaft] (ا.)

اجبار؛ اکراه؛ زور؛ تکلیف؛ ناچاری:

نه هیچ **بیسکفت** [=لااِکْراهَ] در کیش. (قرآن شمارهٔ ۱۲۲۱۴ مجلس شورا / بقره /۲۵۶)

● ← بیشگفت‌فرمودن.

بیسکفت فرمودن [biskaft farmudan] (مصم.)

← بسکفت فرمودن:

نه **بیسکفت فرماید** [=لایُکَلِّفُ] خدای هیچ تنی را. (قرآن شمارهٔ ۶۳۱ موزهٔ آستان قدس / بقره /۲۸۶)

● ← بیشگفت‌فرمودن.

***بیشباره** [bišbâre(a)] (ا.)

نانی که با روغن و دوشاب بر روی تابه بپزند و درونش را با مغز بادام و پسته پر کنند؛ قطیفه؛ فرخشه. نیز ← پیشباره، پیشپاره:

الشُّفارج؛ بیشباره (تکملةالاصناف ص۲۱۸)

● ← پیشباره.

بیشکفت [biškaft] (ص.)

سخت و شدید:

سه چیز است که حق تعالی بر آن دشمن می‌دارد: خندهٔ **بیشکفت** و خوردن بی گرسنگی و خواب روز بی بیداری شب. (ترجمهٔ احیاء علوم ج۲ ص۵۰۱)

● ← بیشگفت‌فرمودن.

***بیشکفت فرمودن [biškaft farmudan]** (مص م.)

← بسکفت فرمودن:

نه بیشکفت فرماییم [=لاتُکَلِّفُ] تنی را مگر به توانایی وی. (قرآن خطّی شمارهٔ ۹۹۹ / انعام /۱۵۲)

● بیشگفت:

● پهلوی *škeft, škaft* «مهیب، عجیب، سخت، درشت، خشن»، *škuft* «عجیب، شگفت» *(MP.II.186-7)*؛ *(CPD.80)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *ʿškyft* «سخت، خشن» *(WMP.23)*؛ اوستایی *skapta-* «شگفت‌انگیز» *(AiW.1586)*؛ پازند *škaft* *(MP.II.186)*؛ اوستایی *skapta-* «شگفت‌انگیز» *(AiW.1586)*؛ سکایی ختنی *sokda* «مخفی، سرّی»، ریشهٔ *skap-* «شکافتن»، هند و اروپایی *(s)kep-*، آسی دیگوری *sk'äfun, äsk'äfun*، ایرونی *sk'äft, sk'äfyn* «ربودن» *(DKS.430)*.

● فرمودن:

پهلوی *framūdan, framāy-* «دستور دادن، فرمودن» *(CPD.32)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *frm'y, prm'y-* «دستور دادن، امر کردن» *(WMP.39)*؛ پازند *far-mūdan* *(MP.II.76)*؛ سغدی مانوی، مسیحی *frm'y-* «فرمودن»، سغدی بودایی *prm''y-* «فرمودن» (قریب، ۷۱۵٤، ۳۹۱۰)؛ ریشهٔ *¹mā(y)-* «اندازه گرفتن»، اوستایی *frā-māy-* «دستور دادن» *(AiW.1165-66)*.

بیشوک [bišu(o)k] (اِ.)

بند نعلین که در میان انگشتان قرار گیرد؛ زبانهٔ نعلین؛ قبال. نیز ← پیشک [2]:

اللِّسان؛ زبان و بیشوک نعلین (مهذّب‌الاسماء ص۲۹۵)

***بیشه [biše(a)]** (اِ.)

نوعی نی که بنوازند؛ شین؛ شینه؛ نیشه:

[شیر] آواز **بیشه** دوست دارد ... وی را بگیرند و دربندند و **بیشه** می‌زنند. (عجائب‌المخلوقات ص۵۷۲)

● پهلوی *wēšag* «بیشه» *(CPD.90)*؛ کاشانی *bīšā*، مازندرانی و طالقانی *vīšé*، اوستایی *varəšaʌ*، هندی کهن *vṛkšā*، کردی *víše* *(GNE.256)*؛ دشتستانی *bīšēh* «نوعی نی، نوعی نی که بنوازند».

بی‌شهرتو [bišohratu] (ص.)

ناشناس؛ گمنام:

الغَریب؛ **بی‌شهرتو** (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۰)

● مرکب از پیشوند «بی»، (← بی [1]) + «شهرة»، عربی قرضی + پسوند «- و».

***بیک [bik]** (حرربط.)

لکن؛ ولی؛ امّا. نیز ← ویک و بی [1] (م.۲):

نه کند خلاف خدای وعدهٔ خویش را **بیک** [=لکِنَّ] بیشتر مردمان نه دانند. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۴۰ / روم /۶)

● پهلوی *bēk* «امّا»، (ماهیار نوّابی، مجموعهٔ مقالات، به کوشش دکتر محمود طاووسی ج۱ ص۳۵۰)؛ سغدی بودایی، مانوی *βyk* «خارج، بیرون، جدا، جز» (قریب، ۲۹۸۶).

بی‌کواس [?] (ص.)

(؟)

و نیز اللّه سست‌کننده و **بی‌کواس** [=موهِنُ] ساز کافران را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۹ / انفال /۱۸)

بیکیدن ← با بیکیدن

بیگانگانه [bigâne(a)gâne(a)] (ق.)

بیگانه‌وار:

بیگانگانه گفتم که تابستان است و بادیه، اکنون آب از کجا آرم. (طبقات‌الصوفیه ص۱۲۶)

● مشتق از «بیگانه»:

پهلوی *bēgānag* «اغیار، بیگانه» *(CPD.18)*.

***بی‌گمان [bigomân]** (ص.)

یقین‌دارنده؛ حتم‌دارنده:

بدان سرای بازپسین **بی‌گمان** می‌باشند [=یوقِنونَ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲ / بقره /۴)

• پهلوی *abē-gumān* «بی‌گمان» (CPD.3)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gwm'n* «گمان»، پازند *gumą* (MP.II.86)؛ پارتی میانه *bym'gyft*، قس. سغدی بودایی *δβm'nky'* *ym'n(h)* «گمان» *'pw ym''n* «بی‌عیب» (قریب، ۳۴۹۰، ۱۰۹۸۵، ۱۳۹۲) <*wi-mana->؛ ریشهٔ *man-* «اندیشیدن»، ریشهٔ اوستایی *man-* (AiW.1121)؛ پارسی باستان *man-* «اندیشیدن» (OPG.202)؛ اوستایی **vīmanah-* «گمان» کردی، افغانی قرضی *gumān* بلوچی *gumān* (GNE.932).

***بیم** [bim] (فعل اول شخص جمع)

باشیم؛ بُویم. نیز ← بم، بند، بی، بید:

گفتند: ای ازمان بمیریم و **بیم** [=کنّا] خاکی و استخوان‌ها، ای ایما انگیختگان **بیم**؟ (قرآن قدس ص ۲۲۲ / مؤمنون /۸۲)

• از «بُدَن»:

پهلوی *bawēm* «باشیم». ← بودار.

***بیمارژن** [bimâržon] (ص.،اِ.)

آنکه بیشتر اوقات بیمار و رنجور است؛ بیمارگین. نیز ← بیمارژون و بیمارژوین:

المِسْقام و المِمْراض؛ **بیمارژن** (فهرست‌السامی ص۶۶ح)

• ← بیمارژون.

بیمارژون [bimâržun] (ص.،اِ.)

← بیمارژن:

المِسْقام و المِمْراض؛ **بیمازژون** (السامی فی‌الاسامی ص۲۵۹)

• مشتق از «بیمار»:

پهلوی *wēmār* «بیمار» (CPD.89)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wym'r* (WMP.96)؛ پازند *vīmār* (MP.II.212)؛ ریشهٔ اوستایی *mar-* «مردن» (AiW.1142)؛ پارسی باستان *mar-*، سنسکریت *mṛ-* (GNE.259)؛(OPG.202).

بیمارژوین [bimâr ?] (ص.،اِ.)

← بیمارژن:

المِسْقام و المِمْراض؛ **بیمارژوین** (فهرست السامی ص۶۶ح)

• ← بیمارژون.

***بیمان‌بیمان** [bimânbimân] (ق.)

با ترس و بیم؛ بیمناک؛ ترسان:

بیمان‌بیمان * [=عَلَیٰ خَوْفٍ]، پنهان بگرویدند. (پلی میان شعر هجایی ص۶ / یونس/۸۳)

* م: پیمان پیمان.

• «بیم»:

پهلوی *bīm* «ترس، وحشت» (CPD.18)؛ پازند *bīm* (MP.II.47)؛ ریشهٔ *bī-* :*bai-* «ترسیدن»، اوستایی *bay-* «ترساندن» (AiW.927)؛ سکایی ختنی *baya-* «ترس»، ارمنی قرضی *aha-vir-k'* «وحشت»، بلوچی *bēm*، هند و اروپایی *bhī-* :*bhoi-* «ترسیدن»، هندی کهن *bháyate, bhī-* *bhīṣ, bhiyas*، ساکسونی کهن *bibōn*، انگلیسی کهن *beofian*، لیتوانی *báime* «ترس، بیم»، اسلاوی کهن *bojǫ*، لاتین *foedus* «زشت» (DKS.269).

بیمش [?] (؟)

(؟)

همانا یادگار **بیمشی** تو
که از نیکی همیشه سرکشی تو. (ویس و رامین ص۲۹۴)

***بیناسگ** [?] (اِ.)

روزنه؛ دریچه؛ پنجره:

المِصْداف؛ **بیناسگ** ای روزن خانه (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۳)

***بینامه** [?] (اِ.)

← بازنام:

و هرکه توبه نکند از سخریت و **بینامه** نهادن، ایشانند که ایشان ستمکاراناند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۱۰۱)

***بی‌نگرش** [binegareš] (ص.)

بی‌ملاحظه؛ بی‌پروا:

و به دل اندر همی داشت که با حجاج خلاف کند از بدمعاملتی او وزان چیزها که زو همی موجود آمد از خون‌های ناحق و **بی‌نگرش**. (تاریخ سیستان ص۱۱۴)

• نگرش (اسم مصدر) مشتق از «نگریستن» ← نگرست.

بیو [biv] (ص.)

زن بی‌شوهر و مرد بی‌زن؛ بیوه:

الأَرْمَلَة؛ **بیو** مرد و زن را گویند. (مهذّب‌الاسماء ص۱۵)

• پهلوی *wēwag* «بیوه» (CPD.90)؛ اوستایی *viδavā-* «بیوه‌زن» (AiW.1443)؛ کاشی *bīvă, vīga, vīa*، کردی

bī، آسی ایرونی *idaǰ* (اساس اشتقاق، ۲۶۳)؛ ارموری، سنگلچی، شغنی *bēwa*، یدغه‌ای *bīwo*، وخی *bēwa* *bəidōq*, (IILF.II.64*).

بیوشن [?] (ا.)

شیردوشه:

و شیردوشندهٔ او پری بیوشن [=العُلْبَةِ]. (مقامات حریری ص۳۰۸)

بی‌هودی [bihudi] (ص.)

بیهوده؛ باطل؛ بی‌نتیجه:

آن کس‌ها کی گرفته‌اند دین و دیانت‌شان را **بی‌هودی** [=لَهْواً] و بازی و خندستانی ... امروز دست واداریم‌شان به دوزخ اندر. (تفسیر شنقشی ص۱۸۰ / اعراف/۵۱)

● مرکب از پیشوند *-bi* + *hudi*. ← بهده.

***بیهوشانه [bihušâne(a)]** (ص.)

خواب‌آور و بیهوش‌کننده:

المُرقِد؛ داروی **بیهوشانه** (تاج‌الاسامی ص۵۱۶)

● مشتق از «هوش»:

پهلوی *ōš* «هوش، فراست» (CPD.61)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *hōš* «هوش، آگاهی» (WMP.18)؛ پازند *'wš, 'wšy* (MP.II.146)؛ سغدی مانوی *'šy'* «یاد، حافظه، هوش»، سغدی مانوی *wšy'* «هوش، حافظه، یاد»، سغدی مانوی، مسیحی *šy'* «یاد، حافظه، هوش»، سغدی بودایی *'šy'h* «یاد، یادبود، حافظه، هوش» (قریب، ۱۷۹۶، ۱۰۲۴۴، ۹۳۸۶، ۱۷۹۷)؛ از اوستایی *-uš* «گوش» (AiW.414)؛ فارسی باستان *-uši* «دو گوش، شنیدن، درک» (OPG.178)؛ ارمنی قرضی *ouš* «هوش، یاد» (DKS.36)؛ هند و اروپایی *: ōus -us : -əus*، اسلاوی کهن *ucho*، «هوش»، لاتین *auris*، گوتی *ausō*، لیتوانی *ausis* (WL.VIS.I.168).

پ

***پااورازه** [pâavrâze(a)] (ا.)

ابزاری است که بافنده هنگام کار با پا آن را فشار می‌دهد و می‌بافد؛ پاافشار بافنده:

المُعَلّیٰ؛ پااورازه (السامی فی‌الاسامی ص۱۹۱)

● پا ← پاذگاه.

پاتاوا [pâtâvâ] (ا.)

نوعی غذا؛ متنجان؛ متنجنه:

مُطَنْجِنَة؛ گوشت‌آبه، گوشتابه، پاتاوا بریان، گوشتی که با آب و جز آن پزند. (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۴۵)

***پاتون** [pâtun] (ا.)

ظ. نام گونه‌ای پرنده:

التَّنوط؛ چکّک و پاتون (دستورالاخوان ص۱۷۱)

پاخ‌پاخ [pâxpâx] (ص.)

آشفته و ژولیده. نیز ← پاخ‌سر و پاخ‌موی:

لَبَّدَ؛ سر بشست تا پاخ‌پاخ نشود. (مقاصداللغه ص۳۳۸)

پاخزه [pâxze(a)] (ا.)

هر رج و ردیف از سنگ و خشت و مانند اینها در دیوار؛ چینه. نیز ← آخیز، پاخسه و پاخیزه:

رِهَص؛ ... بنیاد دیوار، پاخزه (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۲۴)

● قس. سغدی بودایی واژهٔ *p'γwc(h)* «مزین و آراسته» (قریب، ۶۴۳۹).

پاخ‌سر [pâxsar] (ص.)

آشفته‌موی؛ ژولیده‌موی. نیز ← پاخ‌پاخ و پاخ‌موی:

الأَشْعَث و الشَّعِث؛ پاخ‌سر (مقاصداللغه ص۱۰)

***پاخسه** [pâxese(a)] (ا.)

← پاخزه:

العَرَق؛ خوی و زنبیل و پاخسه و آنچه گرد حوض بسازند از چوب. (تکملة‌الاصناف ص۳۰۴)

پاخسه‌ریز [pâxese(a)riz] (ص.مر.)

بنّا؛ دیوارساز؛ چینه‌کش. نیز ← پاخسه‌زن و پاخیزه‌زن:

الرَّهّاص؛ پاخسه‌ریز (تاج‌الاسامی ص۲۰۵ح)

پاخسه‌زن [pâxese(a)zan] (ص.مر.)

← پاخسه‌ریز:

الرَّهّاص؛ پاخسه‌زن (تاج‌الاسامی ص۲۰۵)

پاخشی [pâxeši] (حامص.)

← بذخشت:

خوش بادا روایت تو را و پف پاخشی بادا [=اُفّ] و تف برامدنا از بیراهی تو. (مقامات حریری ص۸۸)

پاخ‌موی [pâxmuy] (ص.)

← پاخ‌سر:

شَعِثَ رَأْسُهُ؛ پاخ‌موی شد. (مقاصداللغه ص۲۹۶)

***پاخیزه** [pâxize(a)] (ا.)

← پاخزه:

الرِّهَص؛ پاخیزهٔ زیرین (تکملة‌الاصناف ص۱۴۲)

***پاخیزه‌زن** [pâxize(a)zan] (ص.مر.)

← پاخسه‌ریز:

الرَّهّاص؛ پاخیزه‌زن (تکملة‌الاصناف ص۱۴۲)

پادان [pâdân] (ص.مر.)

ضامن؛ کفیل؛ میانجی؛ پایندان:

هرکه آرد آن را اوراست شترواری و منم بدو پادانی [=زَعیمٌ]. (ترجمهٔ قرآن ری ص۲۲۸ / یوسف/۷۲)

***پاده‌بان** [pâde(a)bân] (ص.مر.)

گله‌بان؛ ستوربان؛ شبان:

السَّرّاح؛ پاده‌بان (تاج‌الاسامی ص۲۴۲)

● پاده:

سغدی بودایی *p'tk* «مرتع، چراگاه، گله (دخیل: پاده) محلّ محافظت گله؟» (قریب، ۶۵۴۱)؛ پارسی، اوستایی و سنسکریت *pāta-* «حمایت‌شده» (اساس اشتقاق، ۲۶۷).

● بان ← بانیدن.

پاذگاه [pâzgâh] (ا.)

پایگاه؛ مقام:

اندران علامت‌ها است هویدا او پیدا **پاذگاه** [=مَقامُ] ابرهیم. (تفسیر شنقشی ص ۸۰ / آل‌عمران /۹۷)

● پاذ(=پاد=پای):

پهلوی *pāy* «پای» (CPD.66)؛ فارسی میانهٔ مانوی *p'y* پارتی میانهٔ مانوی *p'd* (WMP.66-7)؛ پازند *pāh, pǎē*، سغدی بودایی *p'δyk, p'δ'y, p'δh, p'δk, p'δ'k, p''δ'k*، مسیحی *p'd, p'dy*، مانوی، بودایی *p'δ, p'δy* (GMS.358,969)؛ (BST.117)؛ اوستایی -*pād-, pad* (AiW.842)؛ پارسی باستان -*pāda* (OPG.195)؛ سکایی ختنی *pā* «پاها»، -*pāka* «پا»، خوارزمی *p'δ*،آسی دیگوری، ایرونی *fad*، پشتو *pal*، یغنابی *pōda*، یدغه‌ای *palo*، شغنی *pāδ*، وخی *pāδ, pūid*، سریکلی *peδ*، یزغلامی *peδ*، هند و اروپایی -*pod-, ped*، هندی کهن -*pāda-, pad*، انگلیسی کهن *fōt* «پا»، *fēt* «پاها»، انگلیسی نو *foot* (DKS.228).

● گاه:

پهلوی *gās / gāh* «جا، تخت» (CPD.34)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *g'h*، پازند *gāh* (MP.II.80)؛ سغدی بودایی، مانوی *γ'δwk* «تخت، گاه» (قریب، ٤٠٤٦)؛ اوستایی -*gātav*، *gāθav* «جا، مکان» (AiW.517)؛ فارسی باستان -*gāθu*، هندواروپایی -*gʷā*،هندی کهن -*gātú* (DKS.115).

٭پاردو [?] (اِ.)

چوبی که زیر درخت میوه‌دار نهند تا از سنگینی بار نشکند؛ داربست:

الدِّعَمَة؛ **پاردو** (السامی فی‌الاسامی ص۵۱۹)

● قس. سغدی مانوی *prt'w* «کرسی، نیمکت، جای نشیمن» (قریب، ٧٢٣٨).

٭پارس [pârs] (اِ.)

جانوری شکاری، کوچک‌تر از پلنگ؛ یوز. نیز ← پارسبان و پارسدار:

فَهْد؛ یوز، **پارس** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۳)

● وام‌واژه از ترکی *pārs* «یوز».

٭پارسا [pârsâ] (ص.،اِ.)

پارسی؛ ایرانی:

الرَّعْناء؛ زنی نادان و **پارسایان** به معنی چالاک استعمال کرده‌اند. (دستورالاخوان ص۳۰۳)

● ← پارسی‌گوی.

پارسبان [pârsbân] (ص.،اِ.)

نگهبان جانوران شکاری از جمله یوز؛ یوزبان. نیز ← پارس و پارسدار:

فَهّاد؛ یوزبان، یوزدار، **پارسبان**، پارسدار (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۳)

● پارس ← پارس.

● بان ← بانیدن.

پارسدار [pârsdâr] (ص.،اِ.)

← پارسبان:

فَهّاد؛ یوزبان، یوزدار، پارسبان، **پارسدار** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۳)

● پارس ← پارس.

● دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

٭پارسی‌گوی [pârsiguy] (ص.،اِ.)

مترجم؛ برگرداننده به زبان دیگر:

التُّرْجُمان و التَّرْجُمان؛ **پارسی‌گوی** (تکملةالاصناف ص۳۶)

● پارسی:

پهلوی *pārs* «پارس»، *pārsīg* «پارسی، اهل پارس» (CPD.65)؛ فارسی میانهٔ مانوی *p'rsyg* (WMP.67)؛ پارسی باستان -*pārsa* «پارس» (OPG.196)؛ سغدی مانوی *p'rsyk* «ایرانی، پارسی» (قریب، ٦٤٧٧).

● گوی (بن مضارع) از «گفتن» ← بخت‌گو.

٭پاریاب [pâryâb] (اِ.)

جای خرّم و سرسبز؛ جای پرآب و آباد:

خَصِبَ المَکان؛ فراخ‌نعمت شد جای، **پاریاب** شد جای، خرم شد جای. (مقدّمةالادب، ج۲ ص۴۹۷)

● مرکب از *pār* + *āb* «آب»، روی هم به معنی «جای پُرآب». معرّب آن «فاریاب» و نیز نام شهری است. دشتستانی *pāryō* «پُرآب، جای خرم، نام منطقه‌ای در دشتستان».

پاریابی [pâryâbi] (حامص.)

سبزی و خرّمی؛ پرآبی و آبادانی:

خِصْباً؛ فراخی نعمت، **پاریابی**، خرّمی، فراوانی (مقدّمةالادب

ج۲ ص۴۹۷)

• مشتق از «پاریاب» ← پاریاب.

پازه [pâze(a)] (اِ.)

ابزاری فلزی که بر سر آماج یا جفت قرار می‌دادند و با آن زمین را شخم می‌زدند؛ آهن شخم‌زنی؛ آهن جفت:

العَضْم؛ پازهٔ کنده (تکملة‌الاصناف ص۳۰۸)

٭پازیره [pâzire(a)] (اِ.)

پاسی از شب؛ بهری از شب:

الدَّلَج؛ پازیرهٔ نخستین (السامی فی‌الاسامی ص۴۵۴)

• قس. اوستایی *uzayara-* «نیمروز، بعدازظهر» (AiW.409)؛ قس. سکایی ختنی *palśārä* «غروب»، آسی دیگوری، ایرونی *izär* «غروب»، سنگلچی *vužēr* «اوایل غروب»، یدغه‌ای *uzīro* «دیروز»، وخی *pürz, pīrz* «غروب»، پشتو *barezar, brezar* «صبح زود، پگاه». قس. سکایی ختنی *byerajä, beraji* «نخستین روز ماه» (DKS.221).

پاستانی‌طبع [pâstânitab?] (ص.)

ساده‌لوح؛ پاک‌سرشت:

اگرچه در جزویات امور ساده‌دل و پاستانی‌طبع بود، رایی صایب و عزیمتی صادق داشت. (راحة‌الصدور ص۱۶۸)

پاستخوان [pâst<o>xân] (اِ.)

← پاسخان:

المِقْمَع؛ پاستخوان (تاج‌الاسامی ص۵۳۶)

پاسش [pâseš] (امص.)

دست مالیدن؛ لمس کردن؛ سودن؛ پسودن:

فرو بارانیدیم بر ایشان سنگ‌های سخت، ... سجّیل سنگ و گل، در دیدار گل و در پاسش * سنگ. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۶۹)

* م: باسش.

پاسکار [pâskâr] (ص.اِ.)

پرهیزگار؛ پارسا:

حلال کرد بر شما آنچه بیرون آنست که بجوئید به خواستهای شما پاک‌دامنان و پاسکاران نه پلیدامنان و نه پلیدکاران [مُحْصِنِینَ غَیْرَ مُسافِحِین]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۹۳ح / نساء/۲۴)

• مشتق از «پاس»:

پهلوی *pās* «پاس، نگهبانی»، *pāsbān* «پاسبان، نگهبان»، *pās dāštan* «نگهبانی کردن، پاس داشتن» (CPD.65)؛ پارتی میانهٔ مانوی *p'hr* «پهر، دیده‌بان»، *p'hrbyd* «فرماندهٔ دیده‌بانی، دیده‌بان‌سالار»، فارسی میانهٔ مانوی *p'sb'nyh* «پاسبانی، نگهبانی» (WMP.67)؛ جنوبی پارسی باستان *pahr* , *pāθra-* از **pāca-* (MP.II.152)؛ اوستایی *pāθra-vant-* (AiW.887).

٭پاسیدن [pâsidan] (مص‌م.)

۱ـ لمس کردن؛ پسودن:

بانگی بکرد و بیفتاد؛ بپاسیدند، رفته‌بود. (طبقات‌الصوفیه ص۵۷۳)

۲ـ مالیدن؛ مسح کردن:

بپاسیدن [=اُمْسَحوا] به آن خاک روی‌های خویش. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۵۱۱ / نساء/۴۳)

۳ـ در آغوش کشیدن و همبستری کردن:

قوّتی عظیم در وی پدید آید، آن لعبت دوشیزه را بپاسد. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۱۱۰)

پاشتن [pâštan] (مص‌م.)

پاشیدن؛ ریختن:

از سوختگیش بازمی‌داشت
وز دیده بر آتش آب می‌پاشت. (داستان پدماوت ص۱۲۶)

• (=پاشیدن):

از شکل **pruža-* ، ریشهٔ *parš-* «پاشیدن»، اوستایی *paršuya-* ، قس. ختنی *prhua* «شبنم»، آسی دیگوری *purxä, purx* ، ایرونی *pyrx* «پاشیدن»، پراچی *phīš-* «افشاندن، پاشیدن»، پشتو *pūž* «پاشنده»، هند و اروپایی *(s)p(h)er-* (AiW.878)؛ (DKS.256).

پاشنه‌مال [pâšne(a)mâl] (ص.اِ.)

(سنگی) که بر پاشنهٔ پا می‌مالند تا تمیز شود؛ سنگِ پا:

النَّشَف؛ سنگ پاشنه‌مال (تکملة‌الاصناف ص۴۶۳)

• پاشنه:

پهلوی *pāšnag* «پاشنه» (CPD.66)؛ سغدی مسیحی، مانوی *pšn'* «پاشنه» (قریب، ۷۵۰۹)؛ اوستایی *pāšna-* «پاشنه» (AiW.891)؛ سکایی ختنی *pārrā-, pāri* «پاشنه»، از شکل

کهن ‎-pārśni*‎، سنگلچی ‎pášnɛ‎، وخی ‎pōšna, pōşna‎، یزغلامی ‎pošt,‎، شغنی ‎poxna‎، یدغه‌ای ‎pērnak‎، ‎pän̥io‎، پشتو ‎pşa‎ «پا»، هند و اروپایی ‎-o-/-ī-/-persnā‎، هندی کهن ‎-pā́rśn̥i‎، لاتین ‎perna‎ «ساق پا، پا»، انگلیسی کهن ‎fersin‎ «پاشنه» ‎(DKS.231)‎.

● مال (بن مضارع) از «مالیدن» ← مالستن.

***پاغر [pâqor]** (اِ.)

بیماری‌ای که بر اثر آن پا ورم می‌کند؛ داءُالفیل؛ پیلپا؛ به طور عام هر نوع غده و ورم و دمل. نیز ← پاغره:

و بدین جای‌ها خالی بماند این خون و آماس گیرد کی ورا پاغر و بدرامه گویند. (هدایةالمتعلّمین ص۶۵۶)

***پاغره [pâqore(a)]** (اِ.)

← پاغر:

و علاج این تب آن بود کی برین **پاغره** روغن گل گرم کرده بر نهد. (هدایةالمتعلّمین ص۶۵۷)

***پاغند [pâqond]** (اِ.)

گلولهٔ پنبه؛ پنبهٔ گلوله‌شده:

وَشَّعَ؛ **پاغند** پیچید. (مقاصداللغه ص۳۴۲)

● پاغند ← غنده[۲].

پاغنده‌پیچ [pâqonde(a)pič] (اِ.)

چوبی که پنبهٔ حلاجی‌کرده و گلوله‌شده را جهت رشتن گرد آن پیچند؛ بندک‌پیچ:

المِلَفَّة؛ **پاغنده‌پیچ** (تکملةالاصناف ص۴۴۵)

● پاغنده ← غنده[۲].

● پیچ (بن مضارع) از «پیختن-پیچیدن» ← پیچانتن.

پاکی [pâki] (اِ.)

تیغ سرتراشی؛ پکّی؛ پاکو:

القصّه بر تراشیدن ریش، خاطر قرار داد امّا **پاکی** حاضر نبود. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۱۴۴)

پالاوان [pâlâvân] (اِ.)

صافی؛ غربال؛ پالاون؛ پالونه؛ ترشی‌پالا؛ سماق‌پالا:

النُّباغَة؛ **پالاوان** آرد (مقاصداللغه ص۲۰۳)

● مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

***پالایش [pâlâyeš]** (اِ.)

عصاره؛ چکیده؛ صافی‌شده:

الحَلیجَة؛ **پالایش** روغن که با خرما خورند. (قانون ادب ص۳۶۰)

● مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

***پالایش‌آبه [pâlâyešâbe(a)]** (اِ.)

آب زاید و کثیف؛ فاضلاب؛ پارگین:

المَأْجَل؛ جای **پالایش‌آبه** (تکملةالاصناف ص۴۲۱)

● مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

***پالای کردن [pâlây kardan]** (مص‌م.)

تزکیه کردن؛ تطهیر کردن؛ پاک کردن:

فراگیر از خواسته‌های ایشان داده‌ای که ... پاکیزه و **پالای کنی** ایشان را [=تُزَکِّیهِمْ] بدان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۳۳۸ / توبه/۱۰۳)

● پالای، مشتق از «پالودن» ← پالیدن.

● کردن ← آس کرد.

***پالیدن [pâlidan]** (مص‌م.)

۱ـ خالص کردن؛ تصفیه کردن:

زرّ کانی ... پوشیده باشد تا که آن را برانگیزند به **پالیدن** آن [=بِتَنْبِیثِهِ]. (مقامات حریری ص۱۵۷)

۲ـ پرس‌وجو کردن؛ تفحّص کردن:

به یک‌سو شو و مپال [=لاتُنَقِّرْ] از من و مپژوه. (مقامات حریری ص۲۹۶)

● (=پالودن):

پهلوی ‎-pālūdan, pālāy‎ «پالودن، تصفیه کردن» ‎(CPD.64)‎؛ از ایرانی باستان ‎para-dū-ta*‎ پالای از ایرانی ‎para-dāw-aya*‎، ریشهٔ ‎-daw‎ «دویدن» (ماده‌فعل‌ها، ۴۰)؛ فارسی میانهٔ مانوی ‎-p’rwdn, p’r’y‎ ‎(WMP.67)‎؛ پازند ‎pālīdan‎، بلوچی ‎pālāidan‎، فرضی ‎pālāyag‎، ‎pālēnaγ‎ ‎(GNE.278)‎.

پامند [pâmand] (ص.، اِ.)

نگه‌دار؛ یار و یاور:

انصار؛ **پامند** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۸۱ / آل‌عمران/۱۹۲)

● مشتق از «پا» ← پایدار.

***پانج [pânoj]** (اِ.)

نهالِ (خرما):

الغَرْسُ و الغَریس؛ **پانج** (مقاصداللغه ص۱۳۵)

***پاوچک** [?] (اِ.)

(؟)

الطُّلی؛ **پاوچک** (تاج‌الاسامی ص۳۴۲)

پای [pây] (ص.)

راست؛ قائم. ← بک و جک:

وَقَعَ قایماً؛ **پای** افتاد. (تکملةالاصناف ص۳۶۴)

● ← پاذگاه.

***پای‌آواز** [pâyâvâz] (اِ.)

صدای آهستهٔ حرکت پا یا هر نوع صدای آهسته؟

می بینی تو یا محمّد ازیشان هیچ یکی یا می‌شنوی ازیشان **پای‌آوازی** [=رِکْزاً]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۱ / مریم/ ۹۸)

● پای ← پاذگاه.

● آواز:

پهلوی *āwāz* «آواز» (CPD.13)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *w'z, w'c, 'w'c-* «واژه»، *w'c'prdyy, w'c'fryd* «آفرینش به‌وسیلهٔ واژه»، پارتی میانهٔ مانوی *w'xtn, w'c-* «گفتن» (WMP.16,89,90)؛ سغدی *wγt-* «گفتن»، *wxs-* «گفته شدن»، بودایی *wγs-* «گفته شدن»، *w'β'k* «گوینده»، *w'xš* «وام‌واژه سخن»، مسیحی *w'b-*، مانوی، بودایی *w'β-* «گفتن» (قریب، ۹۷۷۳،۹۷۷۵،۱۰۰۱۸،۱۰۰۳۰)؛ اوستایی *vak-* «گفتن» (AiW.1330)؛ سکایی ختنی *nvāka* «نوا، آوا»، بلوچی *gwašag, gušag* «گفتن»، تاتی *vāš-* «گفتن»، پشتو *wayəl*، ونتسی *wāy-*، یغنابی *wōv-* «گفتن»، ارموری *γwoš-, γuš-* «صحبت»، ارمنی قرضی *ouxta*، هند و اروپایی *u̯ekʷ-* «صحبت کردن، گفتن»، سنسکریت *vā́k-*، لاتین *uocāre, uōc-is* «بانگ برداشتن»، یونانی *epos* «صدا، آواز»، *ops* «صدا»، انگلیسی کهن *wōma, wōm* «صدا»، انگلیسی نو *vocal, vowel, voic* (DKS.195).

پای‌آور [pâyâvar] (ص.)

راست‌اندام و استوار:

آن خدای که بیافرید تو را ... و **پای‌آور** بکرد تو را [=عَدَلَکَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۰۵ / انفطار /۷)

● مرکب از «پای» (← پاذگاه) + پسوند «آور(=ور)».

پای افشانیدن [pây afšânidan] (مص‌ل.)

پافشاری کردن؛ مداومت و ایستادگی کردن:

فَاثْبِتوا؛ **پای بیفشانید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۷ / انفال /۴۵)

● پای ← پاذگاه.

● بالا ← زیربالازننده.

***پای‌بالا** [pâybâlâ] (اِ.)

سربالایی. مق. پای‌نشیب:

جفای معشوق دو است؛ یکی در **پای‌بالای** عشق و یکی در پای‌نشیب عشق و عشق را **پای‌بالائی** و پای‌نشیبی هست. (مجموعهٔ آثار غزّالی ص۳۱۱)

● پای ← پاذگاه.

***پای‌بدران** [pâybedarân] (ص.،اِ.)

گذرنده؛ عابر:

اُو نگرید جنب پیرامون مزگت و نماز نگردید مگر به **پای‌بدرانی** [=عابِری] راه‌گذاران که چاره نبود. (تفسیر شنقشی ص۱۱۲ / نساء /۴۳)

● پای ← پاذگاه.

پای‌بست [pâybast] (ص.،اِ.)

پادرهوا؛ بلاتکلیف؛ معلّق:

... پس دست وادارید دیگر را چون **پای‌بستی** [=المُعَلَّقَةِ]، نه شوی‌مند و نه بیوه. (تفسیر شنقشی ص۱۳۱ / نساء /۱۲۹)

● پای ← پاذگاه.

● بست ← بشتن.

***پای‌تش** [pâytaš] (اِ.)

تیشه:

المِنحَت و المِنحات؛ **پای‌تش** و رنده (تکملةالاصناف ص۳۸۷)

● تش (=تیشه):

پهلوی *taš* , *tēš* «تیشه، تبر»، سغدی بودایی *tš* «تیشه، تبر (تش)»، سغدی مانوی *t'š* «لوحه» (قریب، ۹۶۹۴،۹۴۹۹) ← تاشج.

پای‌جوش [pâyjuš] (اِ.)

شاخهٔ باریکی که در پای بعضی از درخت‌ها می‌روید و در حقیقت جوانه و شاخهٔ نورسته‌ای از ریشهٔ آن گیاه به شمار می‌آید؛ پاجوش.

نیز ← کژدو:

و آنچه از عروق درختست که **پای‌جوش** گویند ... در هر موضع کارند و سبز شود، اولی آن بود که به موضع دیگر

نقل کنند. (ارشادالزراعه ص۱۷۴)

❊پای‌خوان [pâyxân] (ص.،إ.)

ژاژخای؛ هرزه‌گو. نیز ← بای‌خوان:

اگر **پای‌خوانکی** بی‌ادبی یا خربنده‌ای بدنسبی ... مقتدائی را دشنامی دهد... (نقض ص۴۰۲)

پایدار [pâydâr] (ص.،إ.)

پیروز؛ رستگار؛ مفلح. نیز ← پایدار گشتن:

مُفْلِحین؛ **پای‌داران** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۴۵۳ / قصص /۶۷)

● پای:

مصدر پهلوی *pāy-,¹pādan* «پاییدن، حمایت کردن، نگهداری کردن» (CPD.62)؛ فارسی میانهٔ مانوی *p'd-*، پارتی میانهٔ مانوی *p'y-* «پاییدن، حمایت کردن» (WMP.66-7)؛ پازند *pāẽ*، *pāh-* (MP.II.147)؛ سغدی بودایی، مانوی *''p'y-* «توجه کردن، پاییدن، درک کردن»، سغدی بودایی، مانوی *p't-* «پاییدن، محافظت کردن»، سغدی مسیحی *p'y'mnty* «پاییدن، نگهداری، حمایت، توجه» (قریب، ۲۰۳، ٦٥٥٢، ٦٥٢٤)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *pā-* «حمایت کردن»، فارسی باستان *pā-, pāta-, pātar, pāvan*، یغنابی *poy-* *poyak,* «توجه کردن»، وخی *pīn-:pūy-*، یزغلامی *payd:pay-*، هند و اروپایی *pō-*، هندی کهن *pāti* *pāyú-,pālá-* (DKS.228)؛ ریشهٔ اوستایی *pā-* «حمایت کردن» (AiW.885).

● دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

پایدار گشتن [pâydâr gaštan] (مص.ل.)

رستگار شدن؛ نجات یافتن. نیز ← پایدار:

اَفْلَحَ؛ **پایدار گشتند.** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۶۷ / مؤمنون /۱)

● پایدار ← پایدار.

● گشتن ← سرگرد.

پای‌روش [pâyraveš] (إ.)

صدای پا:

ابوبکر **پای‌روش** پیغامبر همی‌شنید. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۶۲ح)

● پای ← پاذگاه.

● روش (اسم مصدر) مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

❊پایژه [pâyže(a)] (إ.)

پاچهٔ شلوار و ازار:

الرِّجْلان؛ **پایژه** (السامی فی‌الاسامی ص۱۶۰)

● به احتمال بسیار قوی از ترکیب «پا» > پهلوی *pāy:*< و پسوند «ژه»، در سغدی *īčak* ترکیب شده است. (GMS.1012)

❊پایستگی [pâyeste(a)gi] (حامص.،ص.)

۱ـ مایهٔ دوام و بقا؛ قوام:

مدهید نادانان را خواسته‌های شما آنچه کرده است خدای عزّ و جل شما را **پایستگی** [=قیاماً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۲۶ / نساء /۵)

۲ـ همیشگی؛ پاینده؛ جاودان:

جاویدان باشند در آنجا و نشستن‌جای‌های خوش در بهشت‌هایی **پایستگی** ❊ [=عَدْنٍ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۳۳ / توبه /۷۲)

❊ م: بایستگی.

● مشتق از «پایستن» ← پایدار.

پای‌گشادگی [pâygošâde(a)gi] (حامص.)

طلاق؛ جدایی. نیز ← پای گشادن:

پای‌گشادگی [=الطَّلاقُ] دو بارست، پس از آن یا نگاه داشتن... یا رها کردن. (بخشی از تفسیری کهن ص۱۵۷ / بقره /۲۲۹)

● ← پای گشادن.

❊پای گشادن [pây gošâdan] (مص.م.)

طلاق دادن. نیز ← پای‌گشادگی:

طَلَّقَکُنَّ؛ **پای بگشاد** شما را. (الدرر فی‌الترجمان ص۷۵)

● پای ← پاذگاه.

● گشادن:

پهلوی *wišāy-*, *wišādan* «گشادن» (CPD.92)؛ *wyš'h-*, *wyš'dn* (ELP.88)؛ (WMP.97)؛ پازند *kušādan*، وخی *wušūy-*, *wašan* «پیوستن»، هند و اروپایی *si-:* *sei-* «بستن»، هندی کهن *syáti* *sitá-*، انگلیسی کهن *sīma* «بستن» (DKS.483)؛ ریشهٔ اوستایی *hai-* «بستن»، «گشادن» (AiW.1800).

پای‌گشاده [pâygošâde(a)] (ص.)

مطلّقه؛ طلاق‌داده:

زنان **پای‌گشاده** [=المُطَلَّقاتُ] چشم دارند به تن‌های ایشان سه شمرده. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۳۹ / بقره /۲۲۸)

● ← پای گشادن.

***پایندگی** [pâyande(a)gi] (حامص.)

رستگاری؛ پیروزی؛ نجات‌یافتگی:

الفَلاح و الفَلَح؛ **پایندگی** (تکملة‌الاصناف ص۳۳۰)

● مشتق از «پاییدن» ← پایدار.

پای‌نشیب [pâynašib] (إ.)

سرازیری؛ شیب؛ مق. پای‌بالا:

پای‌نشیب عشق آن بود که راه زیادت بر سد و عشق روی در نقصان نهد. (مجموعهٔ آثار غزالی ص۳۱۲)

***پای‌واه** [pâyvâh] (إ.)

شکنجه؛ عذاب؛ جزا؛ عقوبت؛ پادافراه. نیز ← پای‌وه:

مریشان را خواهد بود ... بدان جهان **پای‌واه‌های** [=عَذابٌ] بزرگ. (تفسیر قرآن پاک ص۷۹ / بقره /۱۱۴)

● پهلوی *pādifrāh* «عقوبت» (CPD.62)؛ فارسی میانهٔ مانوی *p'dypr'h* (WMP.67)؛ پارتی میانهٔ مانوی *p'dyfr's*، زبور پهلوی *p'twpl'sy*، پازند *pādafrāh*، سغدی بودایی قرضی *p'tβr's* «مجازات»، ایرانی باستان *-pāti-frāϑ**، ریشهٔ *-fraϑ* «پرسیدن»، اوستایی *-fras* «پرسیدن»، پارسی باستان *-fraϑ* ارمنی قرضی *patuhas*؛ هندی کهن *pṛcchāti*, *pṛṣṭáḥ* (OPG.198)؛ (AiW.997)؛ (DKS.246).

پای‌ور [pâyvar] (ص.،إ.)

پابرجا؛ باقی:

و کردیم فرزندان او را ایشان **پای‌وران** [=الباقینَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۵۲۱ / صافات /۷۷)

● ← پایدار.

***پای‌ونجن** [pâyvanjan] (إ.)

حلقه‌ای زینتی که زنان بر مچ پا می‌بندند؛ خلخال. پای‌ورنجن؛ پای‌برنجن:

التَّخدیم؛... **پای‌ونجن** در پای کسی کردن (مصادراللغه ص۱۴۵)

● پای ← پاذگاه.

● ونجن (=آورنجن=ورنجن=برنجن). ← دست‌ونجن.

***پای‌وه** [pâyvah] (إ.)

← پای‌واه:

ایشان را **پای‌وهی** [=عذابٌ] دردناک باشد. (تفسیری بر عشر ص۳۵۱ / نور /۱۹)

***پایه** [pâye(a)] (إ.)

بلندی؛ عقبه؛ سربالایی:

النِّهاض؛ افزارها و **پایه‌ها** بر راه (قانون ادب ص۹۰۳)

پتشیک [patšik] (إ.)

ذرّات ریز آب؛ پشنگِ آب؛ پشنجهٔ آب. نیز ← پشخیدن:

المِنْضَح؛ **پتشیک** آبریز (تکملة‌الاصناف ص۳۹۳)

● پهلوی *paššinjag, paššing* «قطره» (CPD.66)؛ دزفولی *pešenga, pešeng* «قطرهٔ پاشیده‌شده». نیز ← پشنجیدن.

***پتکن** [?] (إ.)

عملی که با کف دست چیزی را در دهان بریزند؛ کفلمه. نیز ← پتکی و پتکین:

القَمْحَة؛ آنچه با دهن پراکنند ای **پتکن**. (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۷)

پتکی [?] (إ.)

← پتکن:

الِاسْتِفاف؛ چیزی به **پتکی** خوردن (مصادراللغه ص۳۰۴)

پتکین [?] (إ.)

← پتکن:

الِاقْتِماح؛ چیزی به **پتکین** بخوردن (مصادراللغه ص۲۵۶)

پتگاه [patgâh] (إ.)

طاق؛ سقف؛ ازج:

التَّأزیج؛ خانه را **پتگاه** کردن (مصادراللغه ص۱۹۴)

***پتول** [patul] (إ.)

اضطراب؛ بی‌قراری؛ تاسه و اندوه:

هر که صفرایی بود او را [افتیمون رومی] نسازد، او را از کار ببرد و تاسه آردش و **پتول**. (الابنیه ص۱۸)

پج‌خورده [pajxorde(a)] (ص.،إ.)

پس‌خورده و باقی‌ماندهٔ چیزی:

السُّؤر؛ **پج‌خورده** (تاج‌الاسامی ص۲۴۷)

● پج:

پهلوی pas «پس» (CPD.65)؛ پارتی میانهٔ مانوی pš «پس، آنگاه، سپس» (WMP.74)؛ فارسی میانهٔ مانوی ps «پس، سپس» (Tedesco.209)؛ اوستایی pasča «پس، سپس، پشت» (AiW.882)؛ پارسی باستان pasā «پس، بعد» (OPG.196)؛ سکایی ختنی paska «پشت»، هندی کهن paścā́، بلوچی paš، کردی pāšī, pašva، قهرودی pas, paš، کاشی pač، آسی دیگوری fäca-, fäsa-، ایرونی fäs-، یزغلامی paski، پراچی peščhan, peš، یدغه‌ای čpāč، سنگلچی pasi، شغنی pas (DKS.225).

● خورده (صفت مفعولی) مشتق از «خوردن» ← خواردن.

***پچلو** [?] (ص.)

پلید؛ پلشت؛ پچل. نیز ← چپلی:

ازین دنیای **پچلوی** * شما باری برستم. (طبقات‌الصوفیه ص۱۰۷)

* م: بچلو.

● دشتستانی pičal ← باربزه.

پچ‌مریده [pačmoride(a)] (ص.)

پژمرده:

ظامیة؛ پچ‌مریده (السامی فی‌الاسامی ص۹۵)

● از ترکیب «پچ، پژ»، فارسی باستان patiš «پژ» و «مریده» از مصدر «مردن» (GNE.313)؛ به نظر «هوبشمان»، پژمردن، از صورت قدیمی‌تر «بژمردن» و به صورت *vižmurdan برمی گردد. بدین ترتیب صورت اشتقاق پیشنهادی «هرن»، بویژه در مورد patiš درست نیست (اساس اشتقاق، ۳۱۳).

● مریده، مشتق از «مردن»:

فارسی و پارتی میانهٔ مانوی mwrd, myr- (AiW.59)؛ سغدی myr- «مردن» (GMS.185,593)؛ سکایی ختنی mar- «مردن» (DKS.324)؛ اوستایی ریشهٔ mar- «مردن» (AiW.1142)؛ پارسی باستان mar- (OPG.202)؛ ایرانی باستان مشتق از ریشهٔ mar- «مردن»، اوستایی [1]mar- «مردن» (AiW.1142)؛ پارسی باستان mar- «مردن» (OPG.202)؛ آسی دیگوری mard, mälun، ایرونی mard, mälyn «مردن»، ایرونی mard, maryn «کشتن»، پشتو mrəl، پراچی merō, mer- «مرگ»، وخی mərī-، شغنی mər, mūd, mar-، یزغلامی məraj, migag, məg-, mar-، یغنابی murta, mir-، هند و اروپایی mer-، هندی کهن mr̥-، mortuus, morior، اسلاوی کهن mĭrǫ، انگلیسی کهن mord «کشتار» (DKS.324)؛ عبری gwzmwrdn «پژمردن» (GNE.313).

***پچولک** [?] (اِ.)

قوزکِ پا؛ کعب؛ بجل؛ پژول:

مسح کنید بر سرهای شما و پای‌های شما سوی **پچولک** [=الکَعْبَیْنِ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۷۵ح / مائده /۶)

● ← پژول‌پستان.

***پخته** [paxte(a)] (اِ.)

پنبه:

الفِرْصَة؛ پارهٔ پنبه یا پَخته (تکملة‌الاصناف ص۳۴۳)

● سنگلچی، وخی paxta «پنبه» (IILF.II.409,536).

***پخته‌چشم** [? čašm] (ص.)

مبتلا به بیماری آب‌ریزش چشم:

الأَعْمَش: پخته‌چشم (تاج‌الاسامی ص۱۸)

● چشم:

پهلوی čašm «چشم» (CPD.21)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی čšm «چشم» (WMP.31)؛ اوستایی čašman- (AiW.583)؛ پازند čašm، سغدی čšmy، سکایی ختنی tcę, tcęiman- «چشم»، ایرانی باستان *čašman-، مشتق از ریشهٔ čaš- «دیدن»، بلوچی čam تاتی čem, čaš، آسی دیگوری cästä، ایرونی cäst، ارموری cimi، سنگلچی cām̥، شغنی cēm, cim، یدغه‌ای čam، یزغلامی čam, čām، هند و اروپایی kʷek- (DKS.141).

پختیدن [poxtidan] (مص م.)

پختن؛ طبخ کردن:

از جسم مرکب آثار دیگر پیدا گردند، چون طلب غذا ... و **پختیدنش** و پروردنش پس از داشتن. (مصنّفات کاشانی ص۱۸۴)

● (=پختن):

پهلوی poxtan, paz- «پختن» (CPD.69)؛ فارسی میانهٔ مانوی pwxtn, pxš- (WMP.75)؛ پارتی میانهٔ مانوی pwxtn، سغدی pc- «پختن» (GMS.551)؛ اوستایی pak-

«پختن» (AiW.819)؛ سکایی ختنی -*pajs* «پختن»، بلوچی *pačag, p'ašay, pakta, pahta, p'ašēnay*، کردی -*pātin, piž*؛ آسی دیگوری *fıcun, funxton*، ایرونی *funx, fycyn, fyxtän, fyx*، یغنابی -*pač*، شغنی *pašta, pačna, pačak, pāxt, pis-: pāxt*، سریکلی -*pīdz-: pext, pas-: pext, pedz*، روشانی -*pēdz-: poxt*، یزغلامی -*pux, paš-: pux, paj*، پشتو *pōx* «پختن»، *pajaj* «پخته»، *pāxə, paž-: paxag*، یدغه‌ای *pšāī*، سنگلچی *pux*، وخی -*pöc-, pac*، هند و اروپایی -*pek*، هندی کهن *pəčetk, pöšt, pact*، لاتین *coctus, coquo*، انگلیسی نو *pakva-, pacati*، آلبانی *cook*، انگلیسی کهن *pjek*، لیتوانی *ā-figen*، *kepú*، اسلاوی، روسی *peči* «جوشیدن»، یونانی *kepti, pepōn* (DKS.199).

پخشنده [paxšande(a)] (ص.)

فروزان؛ سوزان. نیز ← بشخان و بشخیدن ۲ :

سَعیراً؛ آتش **پخشنده** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۵۵ / نساء/۱۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «پخشیدن» ← بشخیدن ۲.

پخشه [paxše(a)] (ا.)

پشه:

بَعوضَة؛ **پخشه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۶۶)

● پهلوی *paxšag* «پشه» (CPD.66)؛ *pašak* «پشه» (فره‌وشی، ۴۴۵)؛ اوستایی، قس. -*pištra* (GNE.357)؛ ارموری، پراچی *paša*، وخی *piϑu, pəša*، یدغه‌ای، سنگلچی *kurpaša*، یدغه‌ای *paşə* (IILF.II.241,408,535)؛ دزفولی *paxša* «مگس»، بختیاری *pašxa*، سمنانی *paša*، سنگسری *pašae*، سرخه‌ای *pošé*، لاسگردی *pašáe*، شهمیرزادی *paša*، گیلکی *pašae* (ح برهان قاطع، ۴۱۱)؛ دشتستانی *paxša*.

*پخشیدن [paxšidan] (مص‌ل.)

۱- زبانه زدن و درخشیدن آتش. نیز ← بشخیدن ۲ :

الشُّعلَة؛ آتش که می‌**پخشد**. (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۱)

۲- ← بربشخیدن:

و سرم به پیری **بپخشید** [=إشتَعَلَ]، آتش پیری در سرم گرفت. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۳ ص۵۸ / مریم/۴)

پدفار [?] (ا.)

جرعه:

الجُرْعَة؛ **پدفار** و یک دهان‌آب (تکملةالاصناف ص۶۰)

*پدیدن [padidan] (مص‌ل.)

ظاهر شدن؛ پدیدار گشتن:

اگر بر پای باشه و عصفی درد و آماس **پدید** و بر کف پای ریش خشک **پدید**، آن را مسماره خوانند. (بازنامه ص۱۵۴)

● فارسی میانه *pad dīd**، ایرانی باستان -*pati+dīta**، ریشهٔ -*dai* «دیدن» (اساس اشتقاق، ۲۸۹).

پذیرفتار [padiroftâr] (ص.)

۱- پذیرنده؛ پذیرا.

۲- جزء پسین برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به طور خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «پذیرنده»:

□ **پندپذیرفتار: پندپذیرنده؛ پندگیرنده:**

بهشتیم آن را نشانی،‌ای هست هیچ **پندپذیرفتاری**؟ [=مُدَّکِرٍ]. (قرآن قدس ص۳۵۷ / قمر/۱۵)

□ **توبه‌پذیرفتار: توبه‌پذیر:**

خدای اویست **توبه‌پذیرفتاری** [=التَوّاب] رحمت‌کنار. (قرآن قدس ص۱۱۹ / توبه/۱۰۴)

□ **شکرپذیرفتار: پذیرنده و قبول‌کنندهٔ شکر:**

خداوند ایما آمرزیدگاری **شکرپذیرفتارست** [=شَکورٌ]. (قرآن قدس ص۲۸۷ / فاطر/۳۴)

● مشتق از «پذیرفتن»:

مصدر پهلوی -*padīriftan, padīr* «پذیرفتن» (CPD.63)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*pdyryftn, pdyr* (Acta Iranica.14 .112)؛ پارتی میانهٔ مانوی -*pdgyrw*، *pdgryftn* (ELP.89)؛ پازند -*padīr*، *padīraftan*، ایرانی باستان -*pati-grab**، ریشهٔ -*grab* «گرفتن»، اوستایی -*grab* «گرفتن» (AiW.526)؛ پارسی باستان -*grab* «ربودن»، هند و اروپایی -*ghrebh*، سنسکریت -*grabh*، انگلیسی نو *grab* (OPG.183).

پدیس دادن [padis dâdan] (مص‌م.)

بیم دادن؛ ترسانیدن؛ آگاهی دادن. نیز ← بدس بردن:

پدید آورد خلق را به کرم، آنگاه فرمان‌داد به رحمت، آنگاه **پدیس داد** به تفصیل ریاضات. (طبقات‌الصوفیه ص۱۳۵)

• پدیس ← بدس‌بر.

• دادن ← بدوس دادن.

***پرازوانه [parâzvâne(a)]** (إ.)

آهنی است که در انتهای تیغهٔ شمشیر و کارد در دسته و قبضه فرو می‌رود؛ برازوان؛ برازبان:

شَعیرَة؛ کارد **پرازوانه**، میان کارد (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۱۸)

***پراشیدگی [parâšide(a)gi]** (حامص.)

آشفتگی؛ پریشانی:

باز بگزارندا حج را با **پراشیدگی** و کراشیدگی خویش. (تفسیر نسفی ص۶۳۱)

• ظاهراً با پریشان هم‌ریشه است. پهلوی *pariš* «پریشان» (فره‌وشی، ۱۱۰).

پراگنده [porâgande(a)] (ص.)

انباشته؛ لبریز؛ پر؛ آکنده:

نهادند بر روم بر، باژ و ساو
پراگنده دینار ده چرم گاو. (شاهنامه ج۸ ص۹۴)

* م: پراکنده.

• پُر:

پهلوی *purr* «پُر» (*CPD.69*)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *pwr*[1] (*WMP.75*)؛ سغدی *pwrn-*، بودایی *pwrnh*، *pwrnw,* (*GMS.151,485,513*)؛ ریشهٔ *par-* «پُر کردن»، اوستایی *pərəna-* «پُر» (*AiW.894*)؛ سکایی ختنی *par-* «پُر کردن»،از **pṛna-* ، تاتی *par* «پُر»، یغنابی *pun, punn* «پُر»، هند و اروپایی *pel-* «پُر کردن»، لاتین *pleo-*، یونانی *pwrny*, *pwn*، ایرلندی کهن *lān*، اسلاوی کهن *plŭnŭ*، انگلیسی نو *full* (*DKS.214*).

• آگنده (صفت مفعولی) مشتق از «آگندن»:

مصدر پهلوی *āgandan, āgan-* «آگندن» (*CPD.6*)؛ پارتی میانهٔ مانوی *''gnd, 'gn-* ریشهٔ *kan-* «کندن»، با پیشوند *ā* «پُر کردن» (*ELP.55*)؛ سغدی مانوی *(')'kn-* «آگندن، پُر کردن» (*GMS.475*).

پرپاک [porpâk] (ص.)

منزّه؛ مطهّر؛ مهذّب:

حقّا کی ایشان مردمانی‌اند بس **پرپاک** [=یَتَطَهَّرونَ]. (تفسیر شنقشی ص۱۸۵ / اعراف/۸۲)

• پُر ← پُراگنده.

• پاک ← بادپاک.

پرچک [parčak] (إ.)

جای پیوند استخوان‌های کاسهٔ سر:

شَأن؛ بند سر، درز سر، **پرچک** (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۷۳)

***پرخان [parxân]** (إ.)

بانگی که در اثر برخورد یا حرکت اشیاء ایجاد شود؛ مطلق صدا و آواز. نیز ← پرخوان:

چهل سال است که از جنید سخنی شنیده‌ام در فناء، هنوز **پرخان** * آن در سر من است. (طبقات‌الصوفیه ص۴۳۵)

* م: برجای.

***پرخمیدن [parxamidan]** (مصم.)

← برخمیدن:

وز هوس خویش همی **پرخمی**
بیهده‌ای درخور مقدار خویش. (دیوان ناصرخسرو ص۱۷۷)

***پرخوان [parxân]** (إ.)

← پرخان:

پیغامبر علیه‌السلام از پس خویش **پرخوان** * پای کسی می‌شنید. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۶۲)

* م: برخوان.

پرخیزانیدن [parxizânidan] (مصم.)

پرهیزانیدن؛ دور کردن:

بپرخیزانیم از آن [=سَيُجَنَّبُها] آتش آن پرخیزکار را. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۲۸ / لیل /۱۷)

• صورت واداری «پرخیزیدن» ← پرخیزیدن.

***پرخیزکار [parxizkâr]** (ص.،إ.)

پرهیزکار؛ متقی:

بدرستی که **پرخیزکاران** [=المُتَّقینَ] اندر بهشت‌ها باشند. (ترجمهٔ قرآن ری ص۵۴۸ / قمر /۵۴)

• (=پرهیزکار)، مشتق از «پرهیختن» ← پرخیزیدن.

***پرخیزکاری [parxizkâri]** (حامص.)

پرهیزکاری؛ تقوی:

... و که عفو کنید نزدیک‌تر **پرخیزکاری** را [=لِلتَّقویٰ]. (قرآن قدس ص۵ / بقره /۲۳۷)

• (=پرهیزکاری)، مشتق از «پرهیختن» ← پرخیزیدن.

٭پرخیزیدن [parxizidan] (مصل.)

پرهیزیدن؛ پرهیزگاری کردن. نیز ← پرهیزندن:

ایشان را که **پرخیزیدند** [=اتَّقَوا] نزدیک خداوند ایشان، بوستان‌ها بهد. (قرآن قدس ص۱۴ / آل‌عمران/۱۵)

• (=پرهیختن):

پهلوی -*pahrēxtan, pahrēz* «پرهیختن، پرهیز کردن» (CPD.64)؛ زبور پهلوی -*p'hlyc*، فارسی میانهٔ مانوی -*phryz* (WMP.70)؛ پارتی میانه *prxyz* (ELP.61)؛ سغدی *prxyz*<*xaiz-+pari* (+*pari-xēz-*) «خدمت کردن، پرهیختن»، ریشهٔ *raik* با -*raiz* پرهیختن، «خودداری کردن از» (DKS.496).

H.W.Bailey, BSOS vii,1935, p.763.

پرداختگی [pardâxte(a)gi] (حامص.)

فارغ بودن؛ فراغت؛ آسودگی:

الفِراغَة؛ **پرداختگی** (قانون ادب ص۱۰۸۱)

• مشتق از «پرداختن» ← پردازیدن.

٭پردازیدن [pardâzidan] (مصل.)

پرداختن؛ مشغول شدن:

دیده بر تو آمد، با نظاره **پردازیدم**. (طبقات‌الصوفیه ص۶۳)

• (=پرداختن):

پهلوی -*pardāxtan, pardāz* «پرداختن» (CPD.64)؛ فارسی میانهٔ مانوی *prdxt* (Acta Iranica.14 .134)؛ پازند *pardazašn*، ایرانی باستان -*pari-tāčaya*٭، ریشهٔ -*tak* «تاختن»، اوستایی -*pari-tač* (AiW.625).

پردختگی گشتن [pardaxte(a)gi gaštan] (مصل.)

خالی شدن، تهی شدن:

کجا گفته بودش یکی پیش‌بین
که **پردختگی گردد** از تو زمین.

(شاهنامه ج۱ ص۷۰)

• پردختگی (=پرداختگی) ← پردازیدن.

• گشتن ← سرگرد.

پردو [?] (اِ.)

چوبی که گناهکار را بدان می‌آویزند؛ دار:

جَزْع؛ دار، **پردو** (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۱۹)

پرده شدن [porde(a) šodan] (مصل.)

از سخن باز ماندن؛ مغلوب شدن در مباحثه؛ ساکت و فرومانده شدن از قوّت حجّتِ مدّعی؛ برده شدن:

ایشان را حجّت و بهانه باشد و شما اندرین **پرده شوید**. (تفسیر قرآن پاک ص۲۴)

٭پردیو [?] (اِ.)

سحر؛ جادو. نیز ← پردیوکن و پردیوگر:

این **پردیو** است [=سِحْرٌ] و پردیوگران را نه پیروزی است و نه بقا. (کشف‌الاسرار ج۴ ص۳۱۷ / یونس/۷۷)

پردیوکن [?] (ص.فا.)

ساحر؛ جادوگر. نیز ← پردیو:

آنچه ایشان کردند ساز پردیو است و **پردیوکن** [=السّاحِرُ] به‌نماند هر جا که پدید آید. (کشف‌الاسرار ج۶ ص۱۳۹ / طٰهٰ /۶۹)

٭پردیوگر [?] (ص.فا.)

ساحر؛ جادوگر. نیز ← پردیو:

پردیوگران [=السّاحِرونَ] را نه پیروزی است ونه بقا. (کشف‌الاسرار ج۴ ص۳۱۷ / یونس/۷۷)

پررانیدن [parrânidan] (مصم.)

پرانیدن؛ پرواز دادن:

یقال اَقِرّوا الطَّیرَ علیٰ مکانِها؛ مرغان را **مپررانیت** از جای خود به طریق فال. (مقاصداللغه ص۱۷۸)

• مشتق از «پر» ← پرک[۱].

٭پرسته [paraste(a)] (ص.فا.)

پرستنده؛ بنده:

کرد ازیشان کیان و خوکان و **پرستگان** بتان [=عَبَدَالطّاغوتِ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۱۷ / مائده/۶۰)

• پهلوی *paristag* «پرستار، خادم»، *paristār* «پرستار» (CPD.65)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*pryst* «پرستیدن» (WMP.73)؛ (Acta Iranica.14 .101)؛ زبور پهلوی -*pryst* «گرامی داشتن»، از -*pari-stā*٭ (GNE.298)؛ ریشهٔ -*stā* «ایستادن»، اوستایی -*stā* «ایستادن» (AiW.1600)؛ پارسی باستان -*stā* «ایستادن» (OPG.210).

پرسندگار [porsand<e(a)>gâr] (ص.فا.)

پرسنده؛ پرسش‌کننده:

السّائلینَ؛ پرسندگاران (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۳۱ / فصّلت/۱۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «پرسیدن» ← پرسیدار.

***پرسیدار [porsidâr]** (ص.فا.)

پرسنده؛ پرسش‌گر؛ جوینده:

بود در یوسف و برادران اوی نشانها **پرسیداران** را [=لِلْسائلینَ]. (قرآن قدس ص۱۴۳ / یوسف /۷)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «پرسیدن»:

مصدر پهلوی *pursidan, purs-* «پرسیدن» (CPD.69)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pwrsydn, pwrs-* (WMP.75)؛ *pwrs'dn, pwrs-* (ELP.79)؛ اوستایی *fras-* «پرسیدن» (AiW.997)؛ پارسی باستان *fraϑ-* (OPG.198)؛ پازند *pursīdan*، سغدی بودایی *βr's, prs-*، سکایی ختنی *puls-* «پرسیدن»، یغنابی *purs-*، آسی *βr''s*، دیگوری، ایرونی *färs-*، پشتو *puṣtēdəl*، یدغه‌ای *pərsəm*، سنگلچی *fərōs-*، وخی *purs-*، روشانی *paws-: pawst*، یزغلامی *pis-: pest*، هند و اروپایی *prek̂-, perk̂-*، هندی کهن *praś-*، لاتین *poscere* (DKS.246).

***پرک [۱] [parak]** (اِ.)

دسته‌ای پَر که با تهِ آن بر روی نان نقش می‌زدند؛ پَر:

المِنْسَغَة؛ **پرک** نان‌بند (قانون ادب ص۱۰۷۷)

● مشتق از «پَر»:

پهلوی *parr* «پر» (CPD.541)؛ فارسی میانهٔ مانوی *prwr* «بالدار» (WMP.73)؛ سغدی بودایی *prn*[2] «پَر، قلم»، سغدی بودایی *prn'k* «گلبرگ، پَرِ گل» (قریب، ۷۱۸۳،۷۱۸۵)؛ سکایی ختنی *pārra-* «پر، بال، برگ، گلبرگ»، ریشهٔ هند و اروپایی *per-*، هندوایرانی *par-* «پرواز کردن، در جا بال زدن»، بلوچی *pan*، پراچی *pōn* ، پشتو *pāṇa*، یدغه‌ای *pənëk*، شغنی *pūn*، «برگ»، روشانی *pārk-*، یزغلامی *pun* (DKS.231)؛ اوستایی *pərəna-, parəna-* «پر» (AiW.869,894).

***پرک [۲] [perak]** (اصت.)

آواز انگشت شکستن؛ ترَک؛ ترَق:

التَّفْقیع؛ **پرک** از انگشت بیاوردن (قانون ادب ص۱۰۴۵)

***پرکنج [?]** (اِ.)

نوعی حلوا؛ حلوای مغزدار. نیز ← پرکینج:

قُبَیطاء؛ پرکینج سپید، ... **پرکنج**، انگبینه (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۹)

***پرکینج [?]** (اِ.)

← پرکنج:

قُبَیطاء؛ **پرکینج** سپید ... پرکنج، انگبینه (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۹)

***پرگاره [pargâre(a)]** (اِ.)

هاله؛ شایورد؛ خرمن ماه:

الدّارَة؛... **پرگارهٔ** ماه (تکملةالاصناف ص۱۲۴)

● «هوبشمان» پشتو *pargār* «پرگار»، «دایره»، «لاگارد» پرگال و پرگار «گردن‌بند»، با صورت اوستایی *pairikara-* «شیار»، مرتبط دانسته که چندان درست نیست. (اساس اشتقاق، ۳۰۱).

***پرگاله [pargâle(a)]** (اِ.)

ابزاری که با آن دایره رسم می‌کنند؛ پرگار:

فِرْجار؛ پرگار، پرگان، **پرگاله** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۷۹)

● ← پرگاره.

پرگان [pargân] (اِ.)

← پرگاله:

فِرْجار؛ پرگار، **پرگان**، پرگاله (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۷۹)

پرگناندن [parganândan] (مصم.)

پراکندن؛ پراکنده کردن. نیز ← پرگندن:

و بپرهیزیدن از شنعت **بپرگناند** [=یَنْشُرُ] شنودگی هنر. (مقامات حریری ص۱۲۳)

● صورت واداری «پرگندن» ← پرگندن.

***پرگندن [pargandan]** (مصم.)

پراکندن؛ افشاندن. نیز ← پرگناندن:

گوئی که بر سنگ تخم **می‌پرگنم**. (طبقات‌الصوفیه ص۵۷)

● پهلوی *pargandan, pargan-* «پرگندن، بخش‌کردن» (CPD.65)؛ پارتی میانهٔ مانوی *pr'gnd* «پراکنده، افشانده»، فارسی میانهٔ مانوی *prgn-* «پراگندن، پاشیدن» (ELP.55)؛ (Acta Iranica.14 .134)؛ (WMP.71,72)؛ از *para-*، ریشهٔ *kan-* «پرت کردن، انداختن»، (MP.II.151).

***پرگینه** [pargine(a)] (اِ.)

مادهای خوشبو که بر مرده یا جایی بپراگنند؛ پرگنه:

الذَّریرَة؛ **پرگینه** * (البلغه ص۱۳۷)

* م: برگینه.

● مشتق از «پراگندن» ← پرگندن.

***پرماشیدن** [parmâšidan] (مص‌م.)

لمس کردن؛ دست مالیدن؛ سودن:

و هی المَجَسَّة؛ و این جایگاه سودن و این جایگاه **پرماشیدن** (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۹۴)

● سغدی مانوی، مسیحی *pčmrws* «لمس کردن، دست زدن (پرماسیدن)»، از **pa(š)-mrws*، ریشهٔ *-mrs*، سنسکریت *mṛśa* (قریب، ۶۶۷۹)؛ ایرانی باستان **pari-mū-sa-*، ریشهٔ **mau-* (ELP.82).

***پرموسیده** [parmuside(a)] (ص.)

فروافتاده؛ خاشع؛ آرامیده:

واز نشانهای اوست که تو می‌بینی زمین را **پرموسیده** * [= خاشِعَةً]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۴۳ / فصّلت /۳۹)

* م: برموسیده.

● فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *-prmws* «هراسان شدن»، پارتی میانهٔ مانوی *prm'w* «ترس، وحشت» (WMP.72).

***پرن** [paran] (اِ.)

سدّی که با بوته و شاخ و برگ جلوی رود و جوی، برای آبیاری کشت می‌بندند:

پرن‌ها را که نگاه داشتندی خمسین‌الف درهم. (تاریخ سیستان ص۳۳)

پرو [?] (اِ.)

← بروک:

الحَفَّة؛ **پرو** (مهذّب‌الاسماء ص۸۸)

پرواز [parvâz] (اِ.)

چوبی که برای پوشاندن سقف خانه بر بالای چوب‌های بزرگ می‌چیدند و بوریا بر آن می‌انداختند. نیز ← پروز:

الرَّوافِد؛ **پروازهای** خانه (قانون ادب ص۴۷۶)

پرواشتن [parvâštan] (مص‌م.)

پرورش دادن؛ پروردن:

حبوب محبت خود در زمین دل حواشی و اتباع سلطان می‌کاشت و آن را به آب تحف و هدایا روزبه‌روز **می‌پرواشت**. (تاریخ شاهی ص۲۳۱)

● ← پروردن.

پروردن [parvardan] (مص‌ل.)

☐ ~ با کسی: تبانی کردن با او؛ ساخت و پاخت کردن با او:

و با سلطان **بپرورد** که اوّل روز که به همدان رسد، خاصبک بگیرد. (راحةالصدور ص۲۵۹)

● پهلوی *parwardan, parwar-* «پروردن» (CPD.65)؛ فارسی میانهٔ مانوی *prwrdn, prwr-* (WMP.73).

پروردی کردن [parvardi kardan] (مص‌م.)

ساختن؛ قناعت کردن؛ سر کردن:

گر تو بر بایست **پروردی کنی**
از تو بی‌غم‌تر نباشد هیچ کس. (نصیحةالملوک ص۲۱۸)

***پروز** [?] (اِ.)

سایه‌بان و مانند آن که از بنای خانه بیرون آمده باشد. نیز ← پرواز:

الطُّنوف؛ **پروزهای** دیوار (قانون ادب ص۱۱۴۴)

پرهیزاری نمودن [parhizâri ne(o)mudan] (مص‌ل.)

پرهیزگاری کردن؛ تقوا پیشه کردن:

اتَّقَوا؛ **پرهیزاری نمودند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۱ / بقره /۲۱۲)

● مشتق از «پرهیختن» ← پرخیزیدن.

پرهیزندن [parhizandan] (مص‌ل.)

پرهیز کردن؛ پرهیزیدن. نیز ← پرخیزیدن:

تُقاةً؛ **پرهیزندن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۲۵ / آل‌عمران /۲۸)

● (=پرهیزیدن) ← پرخیزیدن.

***پریدار** [paridâr] (ص.،اِ.)

پرنده؛ پروازکننده:

نی **پریداری** [=طائرٍ] که بپرد به دو بال اوی. (قرآن قدس ص۶۸ / انعام /۳۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «پریدن» ← پَرک [1].

پریریر [paririr] (ق.)

پس‌پریروز؛ سه‌روز پیش:

اوّل من اوّل من امس؛ پریریر (مهذّب‌الاسماء ص۲۷)

***پزش [pazeš]** (امص.)

پختگی؛ رسیدگی؛ نضج:

پختگیِ جان چه ماند با صور

آن پزش خواهی، ز صورت درگذر. (رباب‌نامه ص۶۴)

● مشتق از «پختن» ← پختیدن.

***پزن [pazan]** (إ.)

ماله:

المالَق؛ پزن (البلغه ص۱۱۴)

***پژم [?]** (إ.)

ژاله؛ شبنم:

جَلید؛ پژم، شبنم (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۱)

پژود کردن [pažud kardan] (مصل.)

نزول کردن؛ نازل شدن:

گفت: اسرافیل **پژود کرد**، من بترسیدم. (عجائب‌المخلوقات ص۲۸ح)

پژوژ کردن [pažuž kardan] (مصل.)

← بسوج کردن:

پژوژ همی کند [=الإلحاح] اندر آن تا او را بدان سو کشد. (حیّ‌بن یقظان ص۶۷)

پژوژناکی [pažužnâki] (حامص.)

اصرار؛ ابرام؛ پافشاری:

پژوژناکی شما [=إصرارکم] ... مر لجاج مرا به ناکردن آن هزیمت کرد. (حیّ‌بن یقظان ص۳)

***پژول‌پستان [?]** (ص.،إ.)

پستان‌برآورده؛ نارپستان:

... و **پژول‌پستانان** [=کَواعِبَ] و شویِ‌دوستان باشند و هم‌زاد و هم‌سران. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۹۴ / نبأ/۳۳)

● پژول:

قس. پراچی *bujəlak, bujulak* «کعب، قوزک»، یدغه‌ای *pəlōk, pōlə* «کعب، قوزک پا» (IILF.II.236,240).

● پستان:

پهلوی *pestān* «پستان» (CPD.68)؛ اوستایی *fštāna-* «پستان» (AiW.1030)؛ هندی باستان *stána-*، ارمنی قرضی *stin*، پشتو قرضی *pistān* (اساس اشتقاق، ۳۱۷).

پژومند [pažumand] (ص.)

ناپاک؛ پلید. نیز ← پژوی:

گنداتر از مردار و گران‌تر از هیضه و **پژومندتر** [=أَقْذَرَ] از حیضه. (مقامات حریری ص۲۸۶)

● ← باربزه.

***پژوهان بردن [pažuhân bordan]** (مصل.)

غبطه خوردن؛ رشک بردن. نیز ← پژوهش بردن:

پژوهان می‌بردم [=أَغْبِطُ] آن‌کس را که راه نماید او را خدای از بندگان خود. (مقامات حریری ص۳۷۷)

پژوهش بردن [pažuheš bordan] (مصل.)

← پژوهان بردن:

چنان‌که همهٔ خلق اولین و آخرین به تو **پژوهش برند** و همه را آرزو کند که چنان بودندی. (مفتاح‌النجات ص۶۰)

***پژوی [?]** (ص.)

پلید؛ مردم پست و دون‌مایه. نیز ← پژومند:

اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول

توی گزیده و حیوان بجملگی **پژوی**.

(دیوان ناصرخسرو ص۴۶۸)

● ← باربزه.

پس [?] (إ.)

پلک چشم:

چشم سرخ شود و **پس‌ها** بیاماسد و مژه برود. (هدایةالمتعلّمین ص۲۷۸)

***پس‌آهنگ [pasâhang]** (إ.)

آهنی که برای گشاد کردن کفش در پس آن گذارند:

المَؤْتَل، جای رستن و اندخسواده و **پس‌آهنگ** موزه (تاج‌الاسامی ص۵۴۷)

● پس ← پیچ‌خورده.

● آهنگ (=آهن) ← آهنگ[۱].

پسا [?] (إ.)

جایِ بندِ شلوار؛ نیفهٔ شلوار:

من در **پسای** شما [=حُجَزِکُم] آویخته‌ام و نگاه می‌دارم تا شما در دوزخ نیوفتید. (شرح فارسی شهاب ص۱۳۳)

پساوه شدن [pasâve(a) šodan] (مصل.،مصم.)

← بستاوه شدن:

و به کدام آیت‌های خدای عزّ و جل همی **پساوه شوید** [=تُنْكِرُونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۵۹۸ح / مؤمن /۸۱)

● ← بستاوه‌شدن.

پستان [?] (إ.)

ظ. چشمه و راه آب:

برزن این چوبت را برین سنگ، دوازده **پستان** [=عَيْناً] کاز(=که از) هر یکی چشمی آب بیرون آید. (تفسیر شنقشی ص۱۰ / بقره/۶۰)

***پسنده کردن** [pasande(a) kardan] (مص‌ل.)

راضی و خشنود شدن. نیز ← بسند دادن:

آن کس‌هائی که ... **پسنده کنند** [=رَضوا] به زندگانی، نزدیک‌ترین ... جایگاه ایشان دوزخ است. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۶۱ / یونس /۷)

● پسنده، مشتق از «پسند»:

پهلوی *pasand* «پسند» *(CPD.66)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *psynd-* *(ELP.55)*؛ سغدی بودایی *pts'ynt-*، بودایی، مسیحی *ptsynt-*, *pts'ynt-*، مانوی *ptsynd-* «پسندیدن»، *ptsyndny* «پسندیده» *(GMS.643,645,892)*؛ سکایی ختنی *pasad-** «آشکار شدن، ظاهر شدن» *(DKS.224)*؛ ایرانی باستان *pati-sand-**، ریشهٔ *sad-* : *sand-* «آشکار شدن، به نظر آمدن»، اوستایی *[1]sand-* «به نظرآمدن، پدیدار شدن» *(AiW.1559)*؛ پارسی باستان *ϑa^{n}d-* «به نظر رسیدن» *(OPG.187)*؛(اساس اشتقاق، ۳۱۹).

● کردن ← آس‌کرد.

***پسندیدار** [pasandidâr] (ص.)

خشنود:

واز گرد بی خداوند توا(=تو) **پسندیدار** [=راضِيَةً] پسندیده. (قرآن قدس ص۴۱۱ / فجر /۲۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «پسندیدن» ← پسنده کردن.

***پسینم** [pasinom] (إ.)

آخرین و به‌مجاز سرین و کفل:

ناقَةٌ حَدْباء؛ آنکه استخوان **پسینم** * وی پدید آمده بود از لاغری. (مهذّب‌الاسماء ص۸۴)

*م: پس‌نیم.

● مشتق از «پسین»:

پهلوی *pasēn* «پسین» (فره‌وشی، ۴۴۳)؛ نیز نک. *(MP.II.152)*.

***پش** [1] [?] (إ.)

جوش سرخ و کوچک:

شَرِیَ جِلْدُهُ؛ **پش** پدیدآورد پوست او. (مقدّمةالادب ج۲ ص۶۲۶)

***پش** [2] [peš] (إ.)

شپش:

القَمْل؛ **پش** (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۷)

***پشتک** [?] (إ.)

ظ. پاره‌ای نان که بر اثر سوختن به تنور چسبیده باشد:

القُرامَة؛ **پشتک** نان که تنور واگیرد. (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۰)

پشتگان [pošte(a)gân] (ص.،إ.)

یار و یاور؛ مددکار:

مر تو را جز از خدای عزّ و جل که باشد دستگیری و کارسازی ... یا **پشتگانی** [=تغییرٍ] که مر ترا یاری دهد. (تفسیر قرآن پاک ص۸۶ / بقره/۱۲۰)

● پهلوی *poštag* «حامی، پشتیبان»، *pošt* «پشت» *(CPD.69,70)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *pwšt* «پشت، پشتیبان» *(WMP.75)*؛ سغدی بودایی، مانوی *prčh* «پشت»، اوستایی *paršti-*, *paršta-* «پشت» *(AiW 878)*؛ زبور پهلوی *pwšty* «پشتیبان»،سغدی بودایی، مانوی *prčh* «پشت»، مسیحی *prčy* «آن سو،ماورای چیزی»، سکایی ختنی *palšti* «پشت»، از *pṛšti-**، یغنابی *parča* «کناره»، ارموری *pat* «گُرده»، یدغه‌ای *pīšča*, *piškyo*، ارمنی قرضی *pašt*, *paštpan* «پشتیبان»، هندی کهن *pṛ-ṣṭhá-m* «پشت» *(DKS.221)*.

***پشک‌شده** [? šode(a)] (ص.)

بارشده؛ تحمیل شده؛ آویزان‌شده:

حَمالَة؛ خون‌بهای برداشته، به مردمان بارشده خون‌بها، **پشک‌شده** خون‌بها. (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۸۷)

***پشگه‌چوب** [pašge(a)čub] (إ.)

چوبِ شمار؛ چوبِ شرط‌بندی؛ چوب قرعه کشیدن:

الأَزْلام؛ **پشگه‌چوب‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۲۲ / مائده /۳)

پشموک [?] (اِ.)

ظ. خرمایی که از درخت بیوفتد:

الکُرابَة؛ **پشموک** خرما و جز آن (تاج‌الاسامی ص۴۸۶)

***پشنجیدن** [pašanjidan] (مص.ل.)

ترشّح کردن؛ تراوش کردن؛ پاشیدن. نیز ← پتشیک:

الرَّشاش؛ آنچه **بپشنجد** از خون. (السامی فی‌الاسامی ص۶۸)

• پهلوی -*paššinjīdan, paššinj* «پاشیدن» (CPD.66)؛ سغدی مانوی، مسیحی -*pšγt-, p'š'ync*، مسیحی -*pšync* «پاشیدن، افشاندن»، *pšγty* «پاشیده»، *pšyncn* «پاشنده» (Prolexis.417)؛ (GMS.600)؛ پارسی باستان *patišinčatiy** «آب دادن، نم زدن» (اساس اشتقاق، ۳۲۳)؛ ریشهٔ -*haik* «بیرون ریختن، انداختن»، اوستایی -*haēk* «ریختن، خیساندن» (AiW.1727)؛ سکایی ختنی *häste* «مرطوب کردن، خیس کردن، پاشیدن»، هند و اروپایی -*seik^u̯* «ریختن»، هندی کهن *sincati, sécate*، لاتین *siāre* «ادرار کردن، شاشیدن»، انگلیسی کهن *sīgan* «چکیدن» (DKS.488).

پشنده [pašande(a)] (ص.،اِ.)

نازنده؛ فخرکننده؛ سرمست و مغرور. نیز ← گشنده:

خدای دوست ندارد هر **پشندهٔ** [=مُخْتالٍ] نازنده را به دنیا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۱۶۹ / حدید /۲۳)

پشودن [pašudan] (مص.ل.)

بانگ زدن:

سان ایشان که کافر شدند ... راست چون سان آن کس است که **می‌پشاید** [=یَنْعِقُ] به جانوری که نمی‌شنود. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۴۴۹ / بقره /۱۷۱)

پشوز کردن [pašuz kardan] (مص.ل.)

← بسوج کردن:

إلْحافاً؛ **پشوز کردنی** در خواستن (لسان‌التنزیل ص۲۱۳ / بقره /۲۷۳)

پشوژ کردن [pašuž kardan] (مص.ل.)

← بسوج کردن:

إلْحافاً؛ **پشوژ کردنی** در خواستن (لسان‌التنزیل ص شش / بقره /۲۷۳)

پشولاندن [pašulândan] (مص.م.)

آشفتن؛ پریشان کردن؛ بشولاندن:

و یاران را در سماع نگاه دارد تا وقت بر کسی **نپشولاند** و وقت خود را بر دیگران ایثار کند. (مرصادالعباد ص۲۶۳)

پشیلیدن [pašilidan] (مص.ل.)

صفیر کشیدن؛ سوت زدن. نیز ← شپیلیدن [1]، شخلیدن و شخیلدن:

آنچه ایشان نماز نام کرده‌اند، نیست الّا **پشیلیدن** [=مُکاءً] و دست برهم زدن. (کشف‌الاسرار ج۴ ص۴۲ / انفال /۳۵)

پشیمان خوردن [pašimân xordan] (مص.ل.)

دریغ خوردن؛ پشیمان شدن:

و بیم کن‌شان یا محمّد آن روز **پشیمان خوردن** [=الحَسْرَةِ] که واگزارده باشد از کار. (قرآن موزهٔ پارس ص۵ / مریم /۳۹)

• پشیمان:

پهلوی *pašēmān* «پشیمان» (CPD.66)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pšym'n* «پشیمان» (WMP.74)؛ پازند *pašēmą*.

این واژه در اصل مرکب از سه جزء است: ۱ـ *paš* «پس» (← پس‌آهنگ) ۲ـ -*i*- (پایانهٔ قیدی، پهلوی *ē*) ۳ـ -*mān* ایرانی باستان، ریشهٔ -*mā* «اندازه گرفتن، سنجیدن» (MP.II.153).

• خوردن ← خواردن.

پک [1] [pak] (اِ.)

نوعی بیماری پوستی؛ بهق؛ بهک:

و عافیت یابد از درد و ... پیس و **پک** [=الجُذام] و فتنهٔ دجال. (ترجمهٔ احیاء علوم ج۲ ص۱۱۴)

پک [2] [pok] (اِ.)

گیاهی که زود آتش گیرد؛ پده؛ آتشگیره:

الثَّقوب؛ خَف یعنی **پک** و سوخته (تکملة‌الاصناف ص۳۹)

• دشتستانی *bok* «آتش گرفتن، زود آتش گرفتن».

پل [pal] (اِ.)

ستون؛ تیرک؛ بالار. نیز ← پلبار، پلباره و پلور:

او در قصبهٔ صاغوی جام که دارالملک او بود، بارگاه می‌ساخت. ستون و **پل** نیکو می‌خواست که حاصل کند، حاصل نمی‌شد. (مقامات ژنده‌پیل ص۵۷)

• قس. با پهلوی *puhl* «پُل»، اوستایی -*pərətu*، پارتی *pwrt*، پازند *puh(a)l* (MP.II.162)؛ بهدینی *pol* (فرهنگ

بهدینان، ۳۳)؛ نیز نک.(اساس اشتقاق، ۳۲۵).

پلبار [palbâr] (اِ.)

← پل:

امیر سردار را بی‌سر به پایِ دار و ستون و **پلبار** آوردند. (فرائد غیاثی ج۱ ص۳۰)

• ← پل.

پلباره [palbâre(a)] (اِ.)

← پل:

یاران سنگ و چوب می‌آوردند و رازکان وُ درودگران کار می‌کردند. یک **پلباره** * کوتاه آمد. (مقامات ژنده‌پیل ص۴۴)

* م: پل‌پاره.

• ← پل.

***پلسک** [?] (اِ.)

پرستو؛ پلستک؛ پرستک:

العُوّار؛ مردِ بددل و **پلسک**، مرغیست. (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۳)

پلشک [?] (اِ.)

سیخ کباب؛ بابزن؛ بلسک:

دل استر و خایه‌اش هر دو بگیرند و بر **پلشک** آهن زنند. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۷۶)

• بهدینی *belesk* «سیخ تنور» (فرهنگ بهدینان، ۲۰).

***پلکند** [?] (اِ.)

ظ. نوعی غذا یا خوردنی که پخت آن با روغن فراوان باشد:

المُغْضَن؛ **پَلکند** (تکملة‌الاصناف ص۴۳۲)

***پلکه** [pelke(a)] (اِ.)

پلک:

أُشکُف؛ **پلکهٔ** پیشین چشم (کنزاللغات ص۱۷۱)

***پلم** [?] (اِ.)

← بلم:

الجِرْیال؛ رنگ می و رنگ سرخ و آب نخستین **پلم** (مهذّب‌الاسماء ص۷۷)

پلوج [?] (ص.،اِ.)

مخنث؛ حیز:

مَأبون؛ آنکه مردی ندارد، **پلوج** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۲۱)

پلور [palvar] (اِ.)

← پل:

در حوالی آن چاه درختان باشند که فرسب و **پلور** بام‌ها از آنجا آوردند. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۸۷)

• ← پل.

***پلوک** [?] (ص.)

ظ. سرگین و پشگل چهارپایانی مانند شتر:

البَعَر؛ شتر **پلوک** (البلغه ص۲۱۲)

پلیدآهنگ [palidâhang] (ص.،اِ.)

مغرض؛ بدخواه:

منکر نیاید نشانهای ما را مگر ازین هر ناراستی کژکاری، **پلیدآهنگی** [=خَتّارٍ]، ناسپاس. (کشف‌الاسرار ج۷ ص۵۰۳ / لقمان /۳۲)

• پلید:

پهلوی *palth* «پلیدی» (فره‌وشی، ۱۱۵).

• آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

***پلیدچشم** [palidčašm] (ص.)

شورچشم؛ بدچشم؛ چشم‌زننده:

رَجُلٌ نَجُوءُ العَیْنِ؛ مردی **پلیدچشم** (تکملة‌الاصناف ص۴۶۸ح)

• پلید ← پلیدآهنگ.

• چشم ← چشاچشم.

***پنافتن** [panâftan] (مص‌م.)

۱ـ بازداشتن؛ مانع شدن:

گروهی مسلمانان بودند که مکیان ایشان را **پنافته** بودند از هجرت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۰۸۸)

۲ـ راندن؛ دفع کردن. نیز ← در پنامیدن، فرا پنافتن و فا پنامیدن:

به سبب وی شما را از آسمان‌ها **بپنافتند**. (قصص قرآن مجید ص۴۳۲)

۳ـ حبس کردن؛ زندانی کردن:

او را در غار **پنافتند** * و هلاک کردند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۷۶)

* م: بنافتند.

***پنافته** [panâfte(a)] (ص.)

محبوس؛ بازداشته:

اگر باد را قرار بود و **پنافته** آید، همهٔ درختان و بناهای جهان

پرگنده شود. (قصص قرآن مجید ص ۲۸۰)

***پنام [panâm]** (ا.)

حصار؛ پناه‌گاه؛ قلعه:

القَلْعَة؛ پنام (فهرست السامی ص ۸۱ح)

***پنامیدن [panâmidan]** (مص‌م.)

(صورت مضارع پنافتن) ← پنافتن (م.۳). نیز ← فا پنامیدن:

مکر می‌ساختند تو را اندر سرای ندوة کافران مکّه تا تو را اندر زندان پنامند یا اندر میان دیوار گیرند [=یُثْبِتوکَ]. (تفسیر شنقشی ص۲۱۵ / انفال/۳۰)

پناوستن [panâvestan] (مص‌ل.)

محصور شدن؛ زندانی شدن. نیز ← پنافتن:

الاِستِنقاع؛ پناوستن آب در جایی (مصادراللغه ص۳۴۶)

پنبه‌شکن [panbe(a)šekan] (ص.،ا.)

پنبه‌زن:

الحَلّاج؛ پنبه‌شکن (مقاصداللغه ص ۵۱)

• پنبه ← پخته.

• شکن (بن مضارع) از «شکستن» ← شکستار.

پنجه [?] (ا.)

سبزهٔ نورسته؛ جوانه:

شَطْأ؛ پنجه (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۹۲ / فتح /۲۹)

• دشتستانی *panjeh* «نوعی سبزه».

***پنجیدن [panjidan]** (مص‌ل.)

خمیازه کشیدن؛ دهن‌دره کردن؛ فنجیدن؛ فاژیدن:

التَّثاؤُب؛ پنجیدن و فازه شدن (مصادراللغه ص۴۴۹)

***پندک [pondak]** (ا.)

گلولهٔ پنبه؛ پنبهٔ حلاجی‌کرده و گلوله‌شده:

السَّبیخَة؛ پندک * پنبه (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۷)

* م: بندک.

• دشتستانی *pindū* «پنبه و نخ و ریسمان گلوله شده».

پندک‌پیچ [pondakpič] (ا.)

چرخه و دوک که بدان پنبه و پشم می‌ریسند؛ گندش‌پیچ؛ گنده‌پیچ:

المِلَفَّة؛ پندک‌پیچ (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۶)

* م. بندک‌پیچ.

پندو [?] (ا.)

← بندو:

جرْجیز؛ ترّهٔ تیز، کردمه، ... پندو (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۸)

***پنک [?]** (ا.)

موی پیشانی؛ ناصیه:

اشنخته (=شناخته) شند گنه‌کاران به نشان ایشان، گرفته شهد به پنک‌ها [=النَّواصی] و قدم‌ها. (قرآن قدس ص۳۶۰ / رحمن /۴۱)

***پنکن [penken]** (ا.)

ابزاری مرکب از یک آهن پهن و دسته‌ای چوبی که به دو طرف آن دو ریسمان می‌بستند و زمین زراعتی را هموار می‌کردند؛ بنکن:

المِسْواة و المِنْسَفَة؛ پنکن (السامی فی‌الاسامی ص۱۸۶)

***پنگ گرفتن [pang gereftan]** (مص‌م.)

نیشگون گرفتن:

چنان که زخم زدن معشوق و پنگ گرفتن او که در آن نوع عتابی بود. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۴۸۴)

• پنگ (=پنج =پنجه):

پهلوی *panjag* «پنجهٔ دست» (CPD.64)؛ دزفولی *paŋg* «چنگ».

• گرفتن ← برگیراندن.

***پنگ [pang]** (ا.)

ورم خایه؛ فنج:

العَفَلَة؛ افزونی که در آن موضع بود چون پنگی مرد را. (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۳)

پنهانیدن [pe(a)nhânidan] (مص‌م.)

پنهان کردن؛ پوشیدن؛ مخفی کردن:

تُخْفوهُ؛ پنهانید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۴۳۱ / نساء /۱۴۹)

• مشتق از «پنهان» ← نهانیدن.

***پوپش [pupoš]** (ا.)

پوپک؛ هدهد. نیز ← پوپوش:

هُدْهُد؛ پوپو، پوپش، شارک (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۷۶)

• سغدی بودایی *pwp'pyh* «پوپک»، سکایی ختنی *papūškyä* «پوپک، هدهد»، کردی *papū, pepūk* «فاخته، کوکو»، شغنی *pāpū, abūbāk, bubūbāk* «هدهد، پوپک»، وخی *bībuk* «فاخته»، یدغه‌ای *bubuka* «فاخته»، یونانی *ĕpops, ĕpopos*، لاتین *upupa* «هدهد»، ارمنی *popop*، لیتوانی *pupùtis*، لتونی

pupucis, pupukis (DKS.211)؛ (اساس اشتقاق، ۴۰۴).

پوپوش [pupuš] (ا.)

← پویش:

الهُدهُد؛ معروف، پوپوش (مقاصداللغه ص ۲۲۱)

پودفا [pudfâ] (ا.)

ماکوی بافندگی:

الفَلْهَم؛ پودفا یعنی سفج بافنده (تکملة‌الاصناف ص ۳۴۱)

● پود:

قس. سغدی *pwṯ* «ابریشم»، ارموری *pēl-, pīl-* «ابریشم»، خوارزمی *pwd'* (قریب، ۸۲٤۰)؛ اعتقاد «هنینگ» بر این است که این همان واژه‌ای است که در پارتی *pw(w)d* «زورق، قایق» و در سغدی *pwṯyk'h* «زورق، کشتی کوچک» است. (Sogd.19).

***پوست‌آهنج [pustâhanj]** (ص.،ا.)

آنکه از بدن جانور پوست باز می‌کند؛ پوست‌کن؛ سلّاخ:

السَّلّاخ؛ پوست‌آهنج (قانون ادب ص ۴۳۴)

● پوست:

پهلوی *pōst* «پوست» (CPD.69)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pwst* «پوست»، پارتی میانهٔ مانوی *pwstg* «کتاب» (WMP.75)؛ سغدی *pwst* «پوست» (قریب، ۸۲۳۰)؛ اوستایی *pąsta-* «پوست» (AiW.904)؛ پارسی باستان *pavastā-* «روکشِ قالب، خاک رُس» (OPG.196)؛ سکایی ختنی *pūstya-* «کتاب»، *pvāttyāṃ* «بیاری پوسی»، از *postika-* هندی کهن *pavāste* «دو دست پوشاک» (DKS.247)؛ کردی فرضی *pīst, pōst*؛ ارموری *pōst*، پراچی *pūšt, pūst*، سنگلچی *pōsk*، وخی *pĭst*، سریکلی *past* (اساس اشتقاق، ۳۳۸)؛ (GNE.338).نیز ← پوشینه.

● آهنج، مشتق از «آهختن» ← آب‌آخته و هنجیدن.

پوست‌گراه [pustgerâh] (ص.،ا.)

دبّاغ؛ پوست‌پیرای؛ پوست‌پیراه؛ پوست‌پرا. نیز ← پوست‌گیرای:

در سنهٔ سبعین و ثلثمائهٔ برفته از دنیا، پوست‌گراه بود. (طبقات‌الصوفیه ص ۵۳۲)

● ← پوست‌گیرای.

پوست‌گیرای [pustgirây] (ص.،ا.)

← پوست‌گراه:

الدَّبّاغ، پوست‌گیرای (تکملة‌الاصناف ص ۱۲۰)

● پوست ← پوست‌آهنج.

● گیرای، مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

پوست‌ور شدن [pustvar šodan] (مصل.)

آب زیر پوست کسی رفتن؛ بهبود یافتن:

تَقَشْقُش؛ از بیماری به شدن و پوست‌ور شدن و بیزار شدن (کنزاللغات ص ۳۵۷)

● پوست‌ور، مشتق از «پوست» ← پوست‌آهنج.

● شدن ← شدن‌جای.

***پوشنه [puše<a>ne(a)]** (ا.)

روکش؛ پوشش. نیز ← پوشینه:

الغِلاف؛ پوشنهٔ شمشیر و شیشه و جز آن (تاج‌الاسامی ص ۴۰۵)

● ← پوشینه.

***پوشینه [pušine(a)]** (ا.)

← پوشنه:

الطَّبَق؛ پوشینهٔ خم (مقاصداللغه ص ۱۱۵)

● مشتق از «پوشیدن»:

مصدر پهلوی *pōšīdan, pōš-* «پوشیدن» (CPD.69)؛ پازند *pōšašni*، سغدی بودایی *'ps'kh*، فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *pwsg* «بسته»، سکایی ختنی *naṣpuṣṭe* «ملبس، پوشیده، مرتب»، ریشهٔ *paus-:pus-* (DKS.178)؛ ارمنی فرضی *psak* «بُسته» (وام واژه، ۱۵۳)؛ وخی *büt* «پوشاک» (IILF.II.517). پوشینه (=پوشیه) روی‌بندی است که زنان در بخش‌هایی از هرمزگان و بوشهر بر چهره خود می‌بندند.

پوکان [pukân] (ا.)

← بوکان:

المِمْرَغَة؛ پوکان یعنی دَرَه (تکملة‌الاصناف ص ۴۴۶)

په‌خشت [?] (ا.)

← بذخشت:

په‌خشت‌تان ※ بادا [=اُفٍّ] و از آن که می‌پرستید از فرود خدای. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۰۳۵ح / انبیاء /۶۷)

※ م: نه خشت‌تان.

***پهر [pohr]** (ص.)

پُر، آکنده؛ مملو:

درآرند او را در بهشتی پهر از نیکوی و نعمت. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۶۸)

● (=پُر) ← پُراگنده.

پهش [pehš] (حراض.)

پیش؛ نزد:

معبد پسر را درست گشته پهش پدر برد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۷۰)

● (=پیش):

پهلوی *pēš* «پیش، جلو» *(CPD.68)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *pyš* *(WMP.76)*؛ پازند *pēš*، زبور پهلوی *pyšydy*، پارسی باستان *paišiyā* «پیش»، بلوچی *pēš* *pēšā, pēs*، کردی قرضی *pīš*، سریکلی *pač* «روبرو»، وخی *pitš, patš*، پراچی *pušt, pēš*، شغنی *xēz*، ارمنی قرضی *gam[patš* *(GNE.356)*؛(اساس اشتقاق، ۳۵۶).

***پهل دادن [pahl dâdan]** (مص‌ل.)

دراز کشیدن؛ به یک پهلو خفتن؛ پهلو دادن:

مرا خدای عزّ و جل فرستاده‌ست، تا تو پهل * دهی و من پیش تو بنشینم حدیث بگویم. (منتخب رونق ص۸۴)

* م: بهل.

● پهل ← پهلوآور.

● دادن ← بدوس دادن.

***پهلوآور [pahluâvar]** (ص.)

قوی؛ درشت‌اندام؛ فربه:

و اگر چه درنیابد لَنگ غایتِ سیر پهلوآور [=الضَّلیع]. (مقامات حریری ص۳)

● مرکب از «پهلو» + پسوند«آور=ور»، می‌توان دربارهٔ این واژه پیشنهاد داد:

۱ـ صورت اوستایی *pərəθu-* «پهن»، سنسکریت *prthivī*.

۲ـ اوستایی *pərəsu-* پهلوی *pahlūg* «دنده» (اساس اشتقاق، ۳٤۲).

پهلوین [?] (ص.)

پهلویی؛ جانبی:

العارِض؛ دندان پهلوین (تکملة‌الاصناف ص۳۰۱)

● مشتق از «پهلو»:

پهلوی *pahlūg* «پهلو» *(CPD.64)*؛ بازماندهٔ پارسی باستان **parθu-*، اوستایی *pərəsu-, parəsu-* *(AiW.877)*؛ سغدی بودایی *prs'kh* «سو، طرف»، سکایی ختنی *pālsuve* «پهلوها، اطراف»، آسی دیگوری، ایرونی *fars* «طرف»، پشتو *puštaī*، ارموری *puştiē*، یدغه‌ای *pərəsyë*، وخی *purs*، هند و اروپایی *perk-*، سنسکریت *párśu-*، اسلاوی کهن *prŭsi* «پستان»، لیتوانی *piršys* «پستان (اسب)» *(DKS.234)*.

پی‌آیی کردن [pe(a)yâyi kardan] (مص‌ل.)

بر پی کسی رفتن؛ دنبال کسی رفتن:

المُدارَکَةُ و الدِّراک؛ پی‌آیی کردن و در رسیدن به کسی (مصادراللغه ص۲۱۹)

● پی(=پا) ← پاذگاه.

● آیی، مشتق از «آمدن» ← آمدار.

● کردن ← آس‌کرد.

***پیازو [piyâzu]** (ا.)

نوعی خوراک با پیاز؛ پیازاو. نیز ← پیازی:

البَصَلیَّة؛ پیازو (مهذّب‌الاسماء ص۴۴)

● مشتق از «پیاز»:

سغدی بودایی *py'kh* «پیاز»، سکایی ختنی *pau* «پیاز»، یزغلامی *piyeg*، وخی *piūk*، پراچی *tekaī*، هند و اروپایی *peiǩ* «سفتن، خراشیدن»*(DKS.250)*.

***پیازی [piyâzi]** (ا.)

← پیازو:

البَصَلیَّة؛ پیازی (دستورالاخوان ص۱۰۶)

● ← پیازو.

***پی افتادن [pe(a)y oftâdan]** (مص‌م.)

پی بردن؛ فهمیدن؛ دریافتن. نیز ← برافتادن:

تو این حکایت از کجا دانستی و چگونه پی افتادی. (طوطی‌نامه ص۲۹۳)

***پیامی [payâmi]** (حامص.)

پیامبری؛ پیغامبری:

الرَّسول، پیام و پیامی و پیغامبر فرستاده (تکملة‌الاصناف ص۱۴۹)

● مشتق از «پیام»:

پهلوی *paygām* «پیام» (CPD.67)؛ *pētām* «پیام» (فره‌وشی، ۱۱۹)؛ ارمنی قرضی *patgam* «سفارش، فرمان، شهرت، خبر، قاصد» (وام‌واژه، ١٤٥)؛ پازند *pēγām*، اوستایی *paitigāma-**، کردی قرضی *pēγamber*، پشتو *paiγāmbar*، آسی ایرونی *p'axum'par*، آسی دیگوری *pexompar*، بلوچی *paiγām, paiγambar* (GNE.348)؛ (اساس اشتقاق، ١٢٤).

پایندان [payândân] (ا.)

ضامن؛ پایندان:

هُوَ قَبیلٌ و هُوَ الکَفیل؛ پذرفتار، و این **پایندان** (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۱۰۸)

پیایه ← **ملخ پیایه**

پیچاکی [pičâki] (حامص.)

ناگواردگی غذا؛ تخمه. نیز ← پیچانی، برینش و برینا:

الزَّحیر؛ **پیچاکی** شکم (دستورالاخوان ص۳۱۶)

● مشتق از «پیچ» ← پیچان‌تن.

٭**پیچان‌تن** [pičântan] (ص.)

سمج؛ لجوج:

و او **پیچان‌تن** است جنگ‌جوی ستیزه‌کش [=اَلَدُّ الخِصام]. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۵۴۱ / بقره/۲۰۴)

● پیچان، مشتق از «پیچیدن»:

مصدر پهلوی *pěčidan, pěč-* «پیچیدن» (CPD.68)؛ از *patičā-** = اوستایی (حالت بایی) *paitica* واژگونه (از *paitik-*, (**paityank-*, + *citan*, > **payin(a)citan* > **patičā-citanai* > **pēcitan* > *pēcitan*‹ (MP.II.160).

پیچانی [pičâni] (حامص.)

← **پیچاکی:**

اللَّوی؛ برماند آب یعنی **پیچانی** ناف (تاج‌الاسامی ص۵۰۳)

● مشتق از «پیچ» ← پیچان‌تن.

٭**پیخستن** [pe(a)yxastan] (مصم.)

دور کردن؛ راندن. نیز ← پیخسته کردن:

در ابتدای کار هژده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هژده وظیفه، هژده‌هزار عالم را از خود **پیخستیم**. (اسرارالتوحید ص۳۳)

پیخسته داشتن [pe(a)yxaste(a) dâštan]

(مصم.)

دور کردن؛ فارغ کردن:

طاغوت هرکس، نفس اوست که تو را از خدای **پیخسته می‌دارد**. (اسرارالتوحید ص۲۸۳)

● ← پیخسته کردن.

پیخسته کردن [pe(a)yxaste(a) kardan]

(مصم.)

← **پیخستن:**

خداوند عزَّ اسمه به فضل خویش ... بلاهای هر دو جهان ازو **پیخسته کناد**. (اسرارالتوحید ص۳۲۵)

● به احتمال قوی پی(=پا ← پاذگاه) + خستن.

خستن:

قس. پهلوی *xwastan* خستن (فریب، ۱۰۷۸۳).

پیراشتن [pirâštan] (مصم.)

بریدن و چیدنِ (شاخه):

الدُّماع؛ آب که از رز چکد هنگام **پیراشتن**. (قانون ادب ص۱۰۱۹)

● ← پیراهش.

پیراهستن [pirâhestan] (مصم.)

پیراستن؛ زدودن:

المِجَذَّة؛ داس که بدان شُم **پیراهند**. (السامی فی‌الاسامی ص۲۱۱)

● ← پیراهش.

٭**پیراهش** [pirâheš] (امص.)

← **براهش:**

المَرْق؛ پشم از پوست که در **پیراهش** برده باشند. (تاج‌المصادر ص۴۲)

● مشتق از «پیراهستن٭» =(پیراستن):

مصدر پهلوی *payrāstan, payrāy-* «پیراستن» (CPD.67)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pyr'st, pyr'y-* (WMP.76)؛ پارسی باستان *^{2}rad-* «نظم دادن، مرتب کردن» (OPG.205)؛ ریشهٔ اوستایی *raz-* «مرتب کردن، چیدن» (AiW.1514)؛ هند و اروپایی *reĝ-*، هندی کهن *rāj-* «شهریاری کردن» (DKS.359).

***پیرایه [pirâye(a)]** (اِ.)

ظرف؛ آوند:

دل‌های دوستان او پیرایه‌های معرفت است و دل‌های عارفان پیرایه‌های محبت‌اند. (طبقات‌الصوفیه ص۴۸۹)

پیرزاک [pirzâk] (ص.)

فرزندی که از پدر و مادرِ پیر متولد شود؛ پیرزاد:

الصَّیفی؛ ... فرزند پیرزاک (تکملة‌الاصناف ص۲۶۵)

● مشتق از «پیر»:

پهلوی *pīr* «پیر» *(CPD.69)*؛ قس. زبور پهلوی *pēr*، سکایی ختنی *pīrūya* «۱ـ سابق، نخستین» از **parvya-*، اوستایی *paoirya-*، پارسی باستان *paruviya-* *(DKS.240)*؛ بلوچی *phīrūk, pīrūk*، کردی *pīr*، گیلکی *pir*، فریزندی، یرنی، نطنزی *pir*، سنگسری، سرخه‌ای، لاسگردی، شهمیرزادی *pir*، دزفولی *pir*، شغنی، سنگلچی *pīr*، پراچی *pīrazāl* «زال، پیره‌زن»، هند و اروپایی *-pro-uo-*، سنسکریت *pūrvyá-*، اسلاوی کهن *prŭvŭ* «نخست»، آلبانی *parë* «نخست»، انگلیسی کهن *forwost* «نخست»، انگلیسی نو *first* (اساس اشتقاق، ۳۵۰).

● زاک:

سغدی *zāk* «فرزند» ← بزرگ‌زادی.

پیرفوت [pirfut] (ص.)

خرف؛ گول؛ پیرمغز:

تَخْریف؛ خرف خواندن یعنی پیرفوت، ناسدعقل خواندن (کنزاللغات ص۳۷۴)

● مشتق از «پیر» ← پیرزاک.

***پیرند [pirand]** (ص.)

کهنه؛ قدیمی؛ پیر:

گر سخن‌های کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجّت باقوّت و تازه و برناست.
(دیوان ناصرخسرو ص۲۳)

● مشتق از «پیر» ← پیرزاک.

پی‌روزی [?] (اِ.)

ظ. پیشه و شغل:

الحِرْفَة؛ پیشه و پی‌روزی (تکملة‌الاصناف ص۸۶)

***پیش [piš]** (اِ.)

شاخ درخت خرما؛ لیف درخت خرما:

الکَرَب؛ زیر پیش خرما (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۹)

● در گویش دشتستانی هنوز هم *pīš* «برگ درخت خرما»، بسیار متداول است و منظور رنگ سفید و لکه‌های سیاه برگ خرما است. نک. (اساس اشتقاق، ۳۵۵).

***پیشان‌روز [pišânruz]** (ق.)

دیروز؛ روز پیش:

بامداد فرخاستند (=برخاستند) آنانک آرزو می‌کردند ایشان را جایگاه او پیشان‌روز [=الأَمْسِ] که می‌گفتند با یک‌دیگر. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۲۸ / قصص /۸۲)

● پیشان، مشتق از «پیش» ← پهش.

● روز:

پهلوی *rōz* «روز» *(CPD.72)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *rwz*، پارتی میانهٔ مانوی *rwž* «روز» *(WMP.79)*؛ سغدی مانوی *rwc* «روز» (قریب، ۸۵۵۵)؛ ریشهٔ اوستایی *raok-* «درخشیدن»، اوستایی *raočah* «درخشندگی، نور»، فارسی باستان *raucah-* «روز» *(AiW.1487,1491)*؛ کردی قرضی *ruž*، بلوچی *roč*، «روز، روشنایی روز، آفتاب»، وخی *rấuǰ* «شعله»، افغانی *vraj*، ارمنی قرضی *ročik*، *rōčkār*، هندی کهن *rōčiš-* «نور، درخشندگی» *(GNE.140)*.

پیشباره [pišbâre(a)] (اِ.)

۱ـ هدیه و بخشش؛ عطا:

لَطَف؛ پیشباره، بخشش (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۵۱)

۲ـ ← پیشباره:

شُفارِج؛ پیش‌یاره، پیشباره، پیشبارهٔ بریده (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۴۸)

● قس. پهلوی *pēš-pārag* «نوعی غذا» *(CPD.68)*.

***پیشپاره [pišpâre(a)]** (اِ.)

← پیشباره:

الشُّفارِج؛ پیشپاره (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۱)

***پیش‌تک [?]** (ص.)

می که بدان دست نرسیده باشد؛ سیکی تازه:

خستوام به گزاف‌کاری در فرو ریختن خمر **پیش‌تک** [=السُّلافِ]. (مقامات حریری ص۳۵۸)

***پیشک ۱** [pišak] (ا.)

اندک زمانی پیش:

السَّحَر؛ **پیشک** از سپیده (مقاصداللغه ص۸۷)

• مشتق از «پیش» ← پهش.

پیشک ۲ [pišak] (ا.)

← پیشوک:

الإِقْبال؛ ... و نعلین را دوال **پیشک** کردن (مصادراللغه ص۲۷)

***پیش‌کنار** [piškenâr] (ا.)

زهار و موی زهار:

چون برسند زین گاوریشی را بینند درین غاری، سبلت درازشده، **پیش‌کنار** تا سر زانو. (نقض ص۵۷۸)

• دزفولی *pēškenāra* «قسمت فوقانی دستگاه تناسلی، زهار».

***پیش‌گیر** [pišgir] (ا.)

ظ. پرده:

تخت‌های آراسته به جامه‌ها از درون **پیش‌گیرها**، نشسته برآن تخت‌ها و تکیه‌زده. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۶۴۷)

• پیش ← پهش.

• گیر (بن مضارع) از «گرفتن» ← برگیراندن.

پی‌شمار [?] (ص.،ا.)

(؟)

با دل گفتم که دل ز یاران برکن
وز بدعهدان و **پی‌شماران** برکن.

(مقامات حمیدی ص۲۰۵)

***پیشینگان** [pišine(a)gân] (ا.)

پیشینیان؛ اسلاف:

الأَقْدَمونَ؛ **پیشینگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۱۱ / شعراء /۷۶)

• ← پیشینگیان.

پیشینگیان [pišine(a)giyân] (ا.)

← پیشینگان:

بفرستادیم ما از پیش تو یا محمّد اندر گروه **پیشینگیان** [=الأَوَّلینَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۴۰ / حجر/۱۰)

• پهلوی *pēšēnīgān* «پیشینیان، گذشتگان» (بندهش، ۱۴۶). مشتق از «پیش» ← پهش.

پیشینه [pišine(a)] (ا.)

پیشانی:

پس داغ کنند بدان **پیشینه‌های** ایشان را [=جِباهُهُم]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۳۲۶ / توبه /۳۶)

• (=پیشانی):

پهلوی *pēšānīg* «پیشانی» (CPD.68)؛ پازند (جمع) *pēšīnagą* (MP.II.161)؛ اوستایی *ainika-* «رخ، چهره» (AiW.125)؛ سکایی ختنی *īñaka* «مجاورت، همسایگی»، پراچی *pīšānī*، سنگلچی *pēšānī*، یدغه‌ای *pšānē*، وخی *pišōna*، هندی کهن *ánīka-* «چهره» (DKS.31)؛ گیلکی *pīšānī* (ح برهان قاطع، ۴۴۱).

پیشیوایی [pišivâyi] (حامص.)

پیشوایی؛ رهبری:

در گردن او افکندند درین کار **پیشیوایی** [=الزَّعامَةَ]. (مقامات حریری ص۳۹)

• (=پیشوایی):

پهلوی *pēšōbāyīh* «پیشوایی، رهبری» (CPD.68)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pyšwb'y* «رهبر، رهبری» (WMP.76)؛ پازند *pēšavāē* (MP.II.161).

***پیکن** [?] (ا.)

غربال:

مِنْسَف؛ **پیکن**، غربال تنگ‌چشمه (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۳۸)

***پیکیدن** [pikidan] (مص‌م.)

← با پیکیدن:

الإِسْفاف؛ کسی را بر **پیکیدن** چیزی داشتن (مصادراللغه ص۷۹)

***پی‌گیر** [pe(a)ygir] (ص.)

دنباله‌رو؛ پس‌رو؛ پیرو:

اِتَّبِعوهُ؛ **پی‌گیر** بودند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۷ / آل‌عمران /۶۸)

• پی (=پا) ← پاذگاه.

• گیر (بن مضارع) از «گرفتن» ← برگیراندن.

***پیلمال گشتن** [pilmâl gaštan] (مص‌ل.)

مالیده و پی‌سپر شدن در زیر پای پیل؛ کشته شدن:

خلایق بسیار در آن غوغا مجروح و **پیلمال گشتند**. (طوطی‌نامه ص۴۰۹)

● پیل:
پهلوی *pīl* «فیل» (CPD.68)؛ فارسی میانهٔ مانوی، پارتی میانهٔ مانوی *pyl* «فیل» (WMP.76)؛ سغدی بودایی *pyδh* «پیل، فیل»، خوارزمی *pyl* (قریب، ۸۳۲۷).

● مال (بن مضارع) از «مالیدن» ← مالستن.

***پیله‌بابا** [pile(a)bâbâ] (ا.)

(؟)

وا پیله‌بابای! این سخن سید است. (مقالات شمس ص۶۶۵)

***پیماد** [pe(a)ymâd] (ا.)

پیمانه؛ کیل؛ قفیز. نیز ← پیمان:

من می‌بونده کنم **پیماد** [=الکَیْلَ] و من گیه طعام‌داداران هم. (قرآن قدس ص۱۴۷ / یوسف/۵۹)

● ← پیان و پیمیدن.

پیمان [pe(a)ymân] (ا.)

← پیماد:

بفرمود تا دیواری بر آوردند گرداگرد ده **پیمان** زمین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۷۷)

● پهلوی *paymān(ag)* «پیانه» (CPD.67)؛ پارتی میانهٔ مانوی *pdm'dg* «اندازه‌گرفته‌شده» (WMP.68)؛ اوستایی *mā(y)-* «سنجیدن، اندازه گرفتن» (AiW.1165)؛ پارسی باستان *mā-* «اندازه گرفتن» (OPG.201)؛ سکایی ختنی *pamāta-* «سنجیده»، از **pati-mā-*، ریشهٔ *mā-* «اندازه گرفتن»، یدغه‌ای *mā-* «سنجیدن»، پشتو *pyaməl* «سنجیدن»، وخی *pütmoid* :*pütmüi-* «پیروی کردن»، هند و اروپایی *mē-* «اندازه گرفتن»، هندی کهن *mắti*، ژرمنی کهن *mǣlaz*، انگلیسی کهن *mǣl* «واحد مسافت»، انگلیسی نو *meal*، لاتین *mētīri*، انگلیسی نو *measure*، یونانی *metron* «مقیاس» (DKS.213). نیز ← پیمیدن.

پیمیدن [pe(a)ymidan] (مص‌م.)

اندازه گرفتن با پیمانه؛ پیمانه کردن؛ کیل کردن؛ پیمودن:

وفا کنید به پیمانه، از مان **بپیمید** [=کِلْتُم]، بسنجید به ترازوی راست. (قرآن قدس ص۱۷۸ / اسراء/۳۵)

● مصدر پهلوی *paymūdan, paymāy-* «پیمودن» (CPD.67)؛ دزفولی *pēnidan, pēn-* «اندازه گرفتن». نیز ← پیان.

***پیودن** [pi<a>yudan] (مص‌م.)

به رشته کشیدن؛ پیوستن:

نه که اندیشهٔ من **می‌پیاود** [=تَنْظِمُ] گلوبندها را نه دست من. (مقامات حریری ص۶۴)

● (=پیوستن) ← پیوندیدن.

پیوستن [pi<a>yustan] (مص‌م.)

امید داشتن؛ انتظار داشتن؛ پیوسیدن. نیز ← بوسیدن:

الإِحْتِساب؛ مزد چشم داشتن، و **پیوستن** و فرا شمار آوردن (مصادراللغه ص۲۵۱)

● ← بدوسیدن.

***پیوندش** [pe(a)yvandeš] (امص.)

پیوند؛ رابطه؛ وصلت:

رای نیست مرا در **پیوندش** تو [=وَصْلِکَ] با من. (مقامات حریری ص۲۱)

● مشتق از «پیوستن» ← پیوندیدن.

***پیوندنده** [pe(a)yvandande(a)] (ص.)

پیونددهنده:

و کف‌های شما **پیوندنده** است [=واصِلاتٌ] مجموع صلت‌های فایده‌دهنده را. (مقامات حریری ص۱۰۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «پیوندیدن» ← پیوندیدن.

***پیوندیدن** [pe(a)yvandidan] (مص‌ل.)

پیوستن:

چون داود علیه‌السلم به تسبیح و تهلیل ... مشغول شدی ... کوه با وی **پیوندیدی**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۱۶ح)

● (=پیوستن):
پهلوی *paywastan, paywand-* «پیوستن» (CPD.67)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pywn* «پیوند» (Acta Iranica.14 .78)؛ پارتی میانهٔ مانوی *pdbstg* «پیوسته»، *pdbnd* «پیوند» (WMP.68)؛ پازند *paē-vastan* (MP.II.159). نیز ← بشتن.

ت

تا [tâ] (ص.،اِ.)

طاق؛ تک؛ فرد:

سوگند به جفت و به **تا** [=الوَتْرِ] (قرآن قدس ص۴۱۰ / فجر /۳)

● پهلوی *tāg*[1] «فرد، واحد، تک» *(CPD.81)*؛ پازند *tāk*، ایرانی باستان *-tāka**، یدغه‌ای، وخی *toko*، سنگلچی *tāke* *(IILF.II.415,545)*.

تاباد [tâbâd] (اِ.)

ساقه و تنهٔ درخت. نیز ← تاپال:

أَعْجاز؛ **تاباد** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۸۵ / حاقّه /۷)

تابار [tâbâr] (اِ.)

تنگ بار؛ لنگهٔ بار:

خضم؛ جانب **تابار** خروار و گوشهٔ **تابار** و جانب چیزی و گوشهٔ چیزی (کنزاللغات ص۵۸۱)

● تا ← تا.

● بار ← باربزه.

٭تابستن [tâbestan] (مص.ل.)

مقابله و مقاومت کردن؛ تاب آوردن؛ ایستادگی و برابری کردن؛ تاوستن:

کس را با وی **تابستن** نیست. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۹)

● سغدی *t’w* «توانایی»، ایرانی باستان مشتق از ریشهٔ *-tav* «توانستن»، *(GMS.1068)*؛ ریشهٔ اوستایی *-tav* «توانستن» *(AiW.638)*؛ ریشهٔ پارسی باستان *-tav* «توانا بودن»، سنسکریت *-tu* *(OPG.186)*.

تابک [tâbak] (اِ.)

خوانچه؛ طبق:

طَبَق؛ **تابک** (مقدمةالادب ج۱ ص۱۴۶)

٭تاپال [tâpâl] (اِ.)

← تاباد:

چو بدیدم ایشان را چو **تاپال‌های** [=أعجازِ] خرما از بیخ برافتاده. (مقامات حریری ص۲۰۴)

تاتنکان [tâtankân] (اِ.)

بادنجان؛ باتنگان؛ بادنگان:

الکَهْکَب؛ **تاتنکان** (تکملةالاصناف ص۳۶۴)

تاریز [târiz] (اِ.)

حاشیهٔ لباس؛ تیریز:

التِّخْرِصَة؛ **تاریز** جامه (قانون ادب ص۸۷۰)

● پهلوی *tarāz**، ارمنی *taraz* «جامهٔ شاهانه، جامهٔ پربها» (وام‌واژه، ۱۸۲).

تاریکی کردن [târiki kardan] (مص.ل.)

ایجاد کدورت کردن:

و ندانند که چیست خوار، با هم ناسازواری و **تاریکی کردن** [=المُدجاةِ]. (مقامات حریری ص۱۴۰)

● تاریکی، مشتق از «تاریک»:

پهلوی *tārīg/k* «تاریک» *(CPD.82)*؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *t’r, t’ryg*[2] *(WMP.86)*؛ سغدی بودایی *t’r’k*، مانوی *t’ry* «تاریک» *(GMS.346)*؛ *(BST.136)*؛ از آریایی *-tan-tra**، اوستایی *-tąϑra* «تاریکی» *(AiW.650)*؛ سکایی ختنی *ttārrā* «تاریک»، یغنابی *tōra* «تاریک»، ونتسی *tārə* «تاریکی»، پشتو *tyārə* «تاریکی»، ارموری *tōrəš yü* «تاریکی»، *tārīk* «تاریک»، پراچی *tārīk* «تاریک، تاریکی»، یدغه‌ای *tīro* «تاریکی»، سنگلچی *turkī, tōrik* «تاریکی»، وخی *tōrik, tirīč* «تاریک»، اشکاشمی *tārīk* «تاریک» *(DKS.126)*؛ کردی عاریق *tārī*، موغانی *tarāvi* (اساس اشتقاق، ۳۷۰)؛ سنگسری *turīk*، سرخه‌ای *tarīk*، شهمیرزادی *tarīk*، فریزندی، نطنزی *tarīk*، یرنی *tarik*، دزفولی *türik*، گیلکی *tārīk*، تاتی *tārika, tārīča* (ح برهان قاطع، ۴۵۷).

● کردن ← آس‌کرد.

٭تاسا [tâsâ] (اِ.)

سختی؛ اضطراب؛ تاسه:

و اگر تو ببینی آن بیدادگران را در **تاساهای** [=غَمَراتِ] مرگ باشند. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۲۲ / انعام/۹۳)

● مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.

تاسا آمدن [tâsâ âmadan] (مص‌ل.)

اندوهگین و ملول شدن؛ دچار غم و اندوه شدن. نیز ← تاسا شدن و تاسا گرفتن:

گفتم: انس چیست؟ گفت: ار خلق بیکبار بمیرند، مرا **تاسا نیاید** و وحشت نگیرد. (طبقات‌الصوفیه ص۲۶۰)

● تاسا ← تاساندن.

● آمدن ← آمدار.

تاسائین کردن [tâsâ?in kardan] (مص‌م.)

اندوهگین کردن؛ ملول کردن:

اگر به شما رسد نیکوئی، ایشان را **تاسائین کنند** [=تَسوهُمْ] آن نیکوئی. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۲۵۳ / آل‌عمران/۱۲۰)

● تاسائین، مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.

● کردن ← آس‌کرد.

تاسا شدن [tâsâ šodan] (مص‌ل.)

← تاسا آمدن:

چون برگذرد از آن **تاسا شود**. (طبقات‌الصوفیه ص۴۹)

● تاسا، مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.

● شدن ← شدن‌جای.

***تاسا گرفتن** [tâsâ gereftan] (مص‌ل.)

← تاسا آمدن:

گویم مگر **تاسا بگرفت**، وحشت آمد برگشتی. (طبقات‌الصوفیه ص۱۲۳)

● تاسا، مشتق از «تاسیدن» ← تاساندن.

● گرفتن ← برگیراندن.

***تاساندن** [tâsândan] (مص‌م.)

به سختی انداختن؛ بی‌قرار و بی‌تاب کردن:

و اگر گرما **بتاساند**، در فرود آوردن دستار ... باکی نیست. (ترجمهٔ احیاء علوم، عبادات ص۱۰۱)

● صورت واداری «تاسیدن»:

سغدی مانوی *t’s’δ* «تاسه، تاسیدن، خسته» (قریب، ۹۴۹۸)؛ ریشهٔ -*vās* آسی دیگوری *tasä-ŭasä* «کج، خمیده»، *tasun*، *taston, tastän*، ایرونی *tasä-ŭasgä* «کج»، *tasyn*، *tasydtän*، *tast* «خم کردن، واگذاشتن»، هند و اروپایی -*u̯en* «پیچاندن» (DKS.384)؛ دزفولی *tāsenidan* «خفه کردن بر اثر انسداد مجرای تنفسی (گلو)».

تاشج [?] (اِ.)

سنگی که با آن چیزی را بتراشند و صیقل دهند:

السَّفَن؛ چوب‌سای و **تاشج** (تکملةالاصناف ص۲۰۱)

● نام‌افزار، مرکب از *tāš* (بن مضارع از مصدر *tāšidan*)+ پسوند -*aj* (پهلوی -*ag*).

مصدر پهلوی -*tāšīdan, tāš* «تراشیدن، بریدن» (CPD.82)؛ پارتی میانهٔ مانوی -*tr’š* «تراشیدن» (ELP.60)؛ سغدی بودایی -*t’š* «بریدن»، -*tš* «تبر» (GMS.637)؛ اوستایی -*taš* «بریدن، تراشیدن» (AiW.644)؛ پارسی باستان -*taš* (OPG.186)؛ سکایی ختنی -*ttäṣ* «بریدن»، از -*tāšaka**، ریشهٔ -*taš* «بریدن، تراشیدن»، یغنابی -*toš* «بریدن»، پشتو *tōšel* «تراشیدن»، *tiyāšə* «تبر، تیشه»، وخی *tiš-: tāšt* «تراشیدن»، *tūš-: tošt* «بریدن»، مونجانی *tīžəm: təγdəm* «بریدن»، شغنی *tāxt*، سریکلی *tuxt*، یزغلامی *taw-: text* «بریدن، تراشیدن»، هند و اروپایی -*tek̂þ*، هندی کهن *takṣati*، *taṣṭá-, taṣṭi*، لیتوانی *tašaū, tašýti*، اسلاوی کهن *těs* (DKS.129). ← پای‌تش.

تاشش ← باسش

تاشوی [tâšuy] (اِ.)

تیشه:

القَدُوم؛ **تاشوی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۱)

← پای‌تش.

تاغر [?] (اِ.)

درخت سدر:

بدل کردیم ایشان را... دو بوستان دیگر دو خداوند میوهٔ خوردنی او شورگز چیزی از **تاغر** [=سِدْرٍ] اندک‌مایه. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۷۳ / سبا/۱۶)

***تافته** [tâfte(a)] (اِ.)

پوسته‌ای چرک‌مانند که بر اثر مالیدن دو انگشت پدید آید:

خدای بستاید آن را که خواهد و ستم نکند بریشان به **تافته‌ای** [=فتیلاً]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۳۶ / نساء/۴۹)

● فس. پهلوی *taftīg* «تافته» *(CPD.81)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *tftg* *(WMP.86)*؛ سغدی *tβt'y* «تبده» (قریب، ۹۵۵۰).

تانکو [?] (اِ.)

سبد؛ زنبیل؛ تبنگو. نیز ← دبنگ:

الجوءَنَة؛ روغن‌دان و **تانکوی** گدایان (مهذّب‌الاسماء ص۷۶)

● ← دبنگ.

٭تاوان‌زده [tâvânzade(a)] (ص.،اِ.)

ضرر و زیان‌دیده؛ خسارت‌خورده:

زکوة و دادنی‌ها مر درویشان و بیچارگان راست و ... **تاوان‌زدگان** [=الغارِمینَ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۳۱ / توبه/۶۰)

● تاوان:

پهلوی *tāwān* «تاوان» *(CPD.82)*؛ سغدی مانوی *t'w'n* «تاوان» (قریب، ۹۵۰۳).

● زده (صفت مفعولی) مشتق از «زدن»:

مصدر پهلوی *zadan, zan-* «زدن، تنبیه کردن، ضربه زدن، کوفتن» *(CPD.97)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *zn-*، *zdn* «زدن»، پارتی میانهٔ مانوی *jn-* «زدن، ضربه زدن، تنبیه کردن» *(WMP.50.104)*؛ *(ELP.55)*؛ سغدی مانوی *jn-* «زدن»، *zn-* «نواختن آلات موسیق» *zyt-'* «کشتن، نواختن، زدن» (قریب، ۲-۱۱۶۰۱، ۱۱۳۳۱، ۴۵۸۷)؛ ریشهٔ اوستایی *gan-* *(AiW.49)*؛ ریشهٔ پارسی باستان *jan* «زدن» *(OPG.184)*؛ سکایی ختنی *jsan-* «کشتن، زدن»، سنگلچی *žan-*، سریکلی *zanam, zon-:zed*، پشتو *žanəm*، *žəl* (با پیشوند فعلی)، *paraželē* «زخمی‌شده»، *wor-žəl* «تکه‌تکه کردن» و *wəžnt, wožəl, wažləl, wajəl*، ارموری *uznawtm* «من می‌کشم»، پراچی *jan-*، شغنی *zīn-:zīd*، ارموری *dzan-, zan-*، یزغلامی *žan:žada(g)*، با پیشوند *ava-*، ونتسی *wezen*، ارموری *wazn-*، هند و اروپایی $g^{u}hen$-، هندی کهن *hatá-,ghnánti,hánti* *(DKS.114)*؛ کردی *ženin* «زدن»، بلوچی *janaγ,janag* فرضی *zadag*، افغانی *vajžan-am* *(GNE.653)*.

تاوانیدن ← در تاوانیدن

تاوه [tâve(a)] (اِ.)

خشت پخته؛ آجر:

نَقیر؛ **تاوهٔ** گل، خشت دیوار (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۸۰)

٭تبتک [?] (اِ.)

پشم بز؛ تبت:

الإضْریج؛ گلیم از **تبتک** زرد (تاج‌الاسامی ص۶)

٭تبرتیش [tabartiš] (اِ.)

وسیله‌ای که یک سرش تیشه و یک سرش تبر است. نیز ← تبرتیشه:

البِرْت؛ **تبرتیش** (تکملةالاصناف ص۱۱)

● تبر:

پهلوی *tabrak* «تبر»، ارمنی *tapar*، کردی فرضی (؟) *tefer, tewir*، بلوچی *tapar , towār*، ش *tafar*، وخی *tipár*، روسی *topor* *(GNE.347)*.

● تیش ← پای‌تش.

٭تبرتیشه [tabartiše(a)] (اِ.)

← تبرتیش:

البَیْرَم؛ **تبرتیشه** (مقاصداللغه ص۲۸)

● ← تبرتیش.

٭تبسی [ta(e)bsi] (اِ.)

طبقی از جنس مس و نقره و ارزیر؛ تبشی:

و از قالی‌ها و پرده‌ها و ... پیش آوردند و همچنان سینی و **تبسی** و... آلات مطبخ. (مناقب‌العارفین ص۷۲۷)

● ← دبنگ.

٭تبش [tạbeš] (اِمص.)

برآمدگی و جوش‌های ریز و سرخ‌رنگ که بر بدن بزند:

الشَّرَی؛ **تبش** که از تیزی خون بیرون جهد و همی‌خارد. (البلغه ص۱۵۰)

● مشتق از «تفتن»:

پهلوی *tabišn* «تفتگی، تب» *(CPD.81)*. نیز ← تفت‌باد.

٭تبکس [?] (ص.)

ظ. بسیار و انبوه؛ به هم‌پیچیده:

العَلَنْکَس؛ **تبکس** (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۵)

تبیرک [tabirak] (اِ.)

تبل کوچک؛ تبلک:

الکوبَة؛ **تبیرک** و نرد و شطرنج و بربط (تکملةالاصناف

ص۳۷۲)

• فارسی میانهٔ مانوی *tbyl* *(WMP.86)*؛ قس. سغدی قرضی، *tpwwq, tpwk-w* «تبوک دایره (نوعی ساز)» (قریب، ۹۶۲۸،۹۶۲۹)؛ ارمنی *tavil* (وام‌واژه، ۱۸۲)؛ یدغه‌ای، مونجانی و یزغلامی *təp'lāγa* *(ID.255)*.

***تتم** [totom] (اِ.)

سماق؛ تتری:

شُمّاق؛ **تتم**، تتری (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۳۵)

تجماج [?] (اِ.)

رشته‌ای که از آرد گندم درست کنند و با شیر و شکر بخورند:

الإِطْرِيَّة؛ **تجماج** و نشاسته (مهذّب‌الاسماء ص۳۶)

تخ [?] (اِ.)

شاخ نورسته؛ برگ؛ تژ. نیز ← طغ:

چون نو کِشتی که بیرون داد **تخ** خویش [=شَطْأَهُ]، اللّه بیرون آورد **تخ** آن. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۲۲۱ / فتح /۲۹)

• قس. مازندرانی *taγ bakšiyan* «قد کشیدن شاخهٔ نورُسته»، دشتستانی *taj* «نورسیده، نارس».

***تخت‌دار** [taxtdâr] (اِ.)

جامهٔ خواب که بر روی تخت گسترانند:

الدَّخْدار؛ **تخت‌دار** (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۷)

• مشتق از «تخت»:

پهلوی *taxt* «تخت، سریر» *(CPD.83)*؛ سکایی ختنی *ttī* «مسکن، جایگاه سرپوشیده، آشیانه»، ریشهٔ *(s)tag-* «پوشاندن، نهفتن»، هند و اروپایی *(s)teg-*، هندی کهن *sthagati, sthagayati*، لاتین *tēctus, tegō*، ایرلندی کهن *tech*، ولزی کهن *tig* «خانه»، نروژی کهن *þekja* *(DKS.127)*.

***تخته** [taxte(a)] (ص.)

صاف؛ نرم و لطیف:

ثَوْبٌ صَفِيقٌ؛ جامهٔ **تخته** (تکملةالاصناف ص۲۵۵)

• پهلوی *taxtag* «تخته» *(CPD.83)*؛ ارمنی *taxtak* (وام‌واژه، ۱۷۹).

تختی [taxti] (حامص.)

همواری؛ صافی:

نبینی در همه روی زمین بلندی و غفجی و **تختی** [=عِوَجاً] و تیغی و لری و لوره‌ای. (تفسیری بر عشر ص۱۴۲ / طٰهٰ/۱۰۷)

• ← تخته.

تخشه [taxše(a)] (اِ.)

اخگر؛ شراره؛ خدرک؛ لخشه. نیز ← تشک:

جَمْرَة؛ اخگر، **تخشه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۴۱)

• قس. پهلوی *ātaxš* «آتش» *(CPD.13)*؛ دزفولی *taxš* *tir-e* «صاعقه» (اساس اشتقاق، ۷)، دشتستانی *taš*.

***تد** [tad] (اِ.)

تار؛ تان؛ مقابلِ پود. نیز ← بافه:

السَّدی؛ **تد** جامه و نم شب (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۸)

• پهلوی *tatak*، «تده: تنیده، بافته، پارچه»، ریشهٔ اوستایی *tan-* «تنیدن»، ریشهٔ هندی کهن *tan-* فعل *tanoti* «تنیدن» (اساس اشتقاق، ۳۹۹)؛ مصدر پهلوی *tadan* «تنیدن» *(CPD.81)*؛ ریشهٔ هند و اروپایی *ten-* «کشیدن» *(DKS.123)*.

تد و بافه کردن [tad-o-bâfe(a) kardan] (مص‌ل.)

تار و پود بافتن. نیز ← بافه و تد:

تد و بافه می‌کند [=يُسدي] در مظلمه‌ها زبان‌درزننده. (مقامات حریری ص۱۴۸)

• تد ← تد.

• بافه ← بافه.

• کردن ← آس‌کرد.

***تذر** [tazar] (اِ.)

خانهٔ تابستانی؛ تزر؛ تجر؛ تچر:

الطَّزَر؛ **تذر** خانه (مهذّب‌الاسماء ص۲۰۵)

• پارسی باستان *tačara-* «کاخ» *(OPG.186)*؛ ارمنی قرضی *tačar* «خانه، معبد» *(AiW.629)*؛ *(GNE.375)*؛ عربی قرضی *ṭaraz* «خانه تابستانی» (اساس اشتقاق، ۳۷۵).

تذروچک [?] (اِ.)

تذرو:

دُرّاج؛ تذرو، **تذروچک** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۷۴)

• (=تذرو):

پهلوی *tadar(w)* «تذرو، قرقاول» *(CPD.81)*؛ سکایی ختنی *ttarä* «تذرو»، سغدی بودایی *ttr'w* «تذرو»، یونانی

τέταρος، «هن»، اصل آن را مادی می‌داند، ولی «شرادر»، به پیروی از «فیک»، اصل هند و اروپایی -tetero* , teteruo تعیین می‌کند.(اساس اشتقاق. ۳۷۹)؛ عربی قرضی «تَذْرُج».
H.W.Bailey, BSOS viii, 1939, p. 138.
(قریب، ۹۶۹۸).

***ترائیدن** [tar(r)âʔidan] (مصل.)
تراویدن؛ تراوش کردن. نیز ← ترایدن:
نَثیث؛ بیرون ترائیدن آب از مشک (کنزاللغات ص۱۳۳۱)

***تراش کردن** [tarâš kardan] (مصل.)
کاستن و به‌مجاز خوردن و بردن و کش رفتن:
سخت زشت باشد از سیم گرمابه تراش کردن. (آداب‌الحرب ص۱۵۰)
● تراش، مشتق از «تاشیدن»:
قس. پهلوی *tāšīdan*، *tāš-* «تاشیدن» *(CPD.82)*؛ پازند *tāšīdan* *(MP.II.192)*؛ سغدی *t'š*، (قریب، ۱-۹۵۰۰)؛ اوستایی *taš* *(AiW.644)*؛ پارتی *trāš* «تراش»، ایرانی باستان *trāš-a** ، *trāš* صورت بالاندهٔ ریشهٔ *-traš* «بریدن» است. (ماده‌فعل‌ها، ۴۶)؛ سکایی ختنی *ttäs* *(DKS.129)*.
● کردن ← آس کرد.

تراق بستن [tarâq bastan] (مصل.)
ساختن دیواره یا سدّی به دور سپاه یا اردوگاه آنها؛ دیواربست ساختن؛ درقان بستن؛ طرغان بستن؛ ترا بستن. نیز ← سرای بستن:
از تژن به درِ دندانقان مرو رفته بودند و **تراق بسته**. (اسرارالتوحید ص۱۵۸)

تراکندن [tarâkandan] (مصم.)
شکستن؛ ترکاندن:
خواست که ... هیأت آن پیکر را ... **بتراکند** ... مقدور او نشد. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۶۳)

تران [tarrân] (ص.)
بیرون‌زننده؛ فروریزنده؛ تراوش‌کننده. نیز ← ترنده:
هر آن چیزی که وی را خون **ترّان** [=سائلةٌ] نبود از مردگان، جامه را پلید نکند. (النهایه ص۶۵)

***ترایدن** [tarâyidan] (مصل.)
← ترائیدن:
و **نمی‌ترایید** [=لایَرْشَحُ] بر دست او هیچ آوندی. (مقامات حریری ص۴۸)

***تربیزه** [?] (ا.)
تربچه؛ نوعی ترب:
الخِرْشاء؛ پوست مار و ... و **تربیزه** نباتی است. (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۲)

ترتاتی کردن [? kardan] (مصل.)
(؟)
بترسید ازیشان و نگرید **ترتاتی نکنید** به دلیوری کردن بریشان. (تفسیر شنقشی ص۹۴)

ترختیده [taraxtide(a)] (ص.)
شق؛ راست و کشیده؛ ترغده:
هرچند این زن با او سخن می‌گفت، آلت او سخت‌تر می‌شد و **ترختیده‌تر** می‌گشت. (لطائف‌الامثال ص۶۶)
● ← هنجیدن.

ترخشه [?] (ا.)
(؟)
الکُنامَة؛ **ترخشه** (تکملة‌الاصناف ص۳۷۰)

***ترده** [?] (ا.)
موریانه؛ چوب‌خوار:
آن روز که سلیمن علیه‌السّلام فرمان یافت، این مورچه اسپید که آن را **ترده** خوانند آن عصای سلیمن علیه‌السّلام بخوردن گرفت. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۵۷)

***ترزده** [?] (ا.)
اجرت؛ مزد. نیز ← تزده:
البُرْکَة؛ **ترزدهٔ** آسیا (تکملة‌الاصناف ص۲۶)

***ترس** [tors] (ا.)
زمین سخت و سفت:
الإِکْداء؛ به **ترس** رسیدن و بریده کردن عطا (المصادر ص۵۱۲)

***ترساکان** [tarsâkân] (ا.)
ترسایان:
و ایشان که جهودی کردند و صابیان و **ترساکان** [=النَّصاریٰ] و گوران. (قرآن قدس ص۲۱۳ / حج /۱۷)
● پهلوی *tarsāg* «ترسا، ارمنی» *(CPD.82)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *trs'g*، سغدی مسیحی *trs'q* «ترسا»، مانوی

trs'k'n'k «ترسایی، منسوب به مسیحیّت» (*GMS.1040*).

٭ترسش [tarseš] (امص.)

ترسیدن؛ ترس:

المَخافَة؛ **ترسش** (تاج‌الاسامی ص ۵۶۰)

● مشتق از «ترسیدن» ← ترسنیدن.

٭ترسگان [tarse<a>gân] (ص.)

ترسان:

اگر بفرستادیمی ما این قرآن را فر(=بر) کوهی، بدیدی تو یا محمّد آن را **ترسگان** [=خاشِعاً]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۳۳۴ / حشر /۲۱)

● مشتق از «ترسیدن» ← ترسنیدن.

٭ترسندگی [tarsande(a)gi] (حامص.)

ترس و خوف:

از بعد گرسنگی طعام دادشان و از بعد **ترسندگی** [=خَوْفٍ] امان. (تفسیر نسفی ص ۱۱۹۱ / قریش /۴)

● مشتق از «ترسیدن» ← ترسنیدن.

ترسنیدن [tarsanidan] (مصم.)

ترساندن:

او از نگه‌داشت اسبان تازی همی **ترسندی** [=تُرْهِبونَ] بدان دشمنان خدای را اندر دین. (تفسیر شنقشی ص ۲۲۱ / انفال/ ۶۰)

● پهلوی -*tarsēnītan, tarsēn* «ترساندن»، پازند *tarsītan* (*MP.II.192*)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -*trs* (*WMP.89*)؛ سغدی بودایی -*trs* ترسیدن (قریب، ۹۶۶۶)؛ اوستایی -*tərəsa-* :*θrah-* «ترسیدن»، هندی کهن *trásati*، افغانی *tšal*، لیتوانی *triszú* (*AiW.802*)؛ پارسی باستان -*tarsa* (*OPG.186*)؛ آریانی کهن -*tars-* / -*tras**، «ترسیدن»، پشتو *tarhedəl*، سنگلچی -*t(ə)rās* «ترسیدن»، *trōs* «ترس»، پراچی *tars* «ترس» (*IILF.II.415-16*).

٭ترسیدار [tarsidâr] (ص.،ق.)

ترسان؛ هراسناک:

شد در شارستان **ترسیدار** [=خائِفاً]. (قرآن قدس ص ۲۵۲ / قصص /۱۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «ترسیدن» ← ترسنیدن.

٭ترسیدکار [tarsidkâr] (ص.،إ.)

پرهیزکار؛ ترسکار:

و برهانیدیم آن کس‌ها را که بگرویدند و بودند **ترسیدکاران** [=کانوا یَتَّقونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۲۰۶ / نمل /۵۳)

● مشتق از «ترسیدن» ← ترسنیدن.

٭ترشه [tor(o)še(a)] (إ.)

نوعی رستنی که تخم آن را بزرالحماض و حبّ‌الرشاد گویند:

الحُمّاض؛ **ترشه** (تاج‌الاسامی ص ۱۲۷)

● مشتق از «ترش»:

پهلوی *tru(f)š* «ترش» (*CPD.84*)؛ پارتی میانهٔ مانوی *tryfš* «ترش» (*Acta Iranica 14.88*)؛ سفالینه‌های نسا *trp'r'k* «ترش»، فس. سغدی بودایی *wytršpk, tršpk*، سکایی ختنی *ttiṣcya* «نوعی گیاه دارویی»، از -*tṛfšča**، بلوچی *trušp*، کردی *tirš*، یغنابی *tišpa*، ارموری *trūš*، وخی *trešp, trešp*، یدغه‌ای *trišp*، مونجانی *trišpaga*، شغنی *tuxt*، یزغلامی *taxt* «ترش»، سریکلی *tüxp*، هند و اروپایی -*trep*، اسلاوی کهن (روسی قرضی) *terpkij* «ترش» (*DKS.130*). دشتستانی *tōršūk* «ترشک»، دزفولی *toroš*.

٭ترغاترغ [tarqâtarq] (إ.)

مرغی است کوچک با خال‌های سرخ و سبز و سپید و سیاه و او را به فال بد می‌گیرند ← طرغاطرغ:

الشِّقِرّاق و الشِّرِقْراق و الشِّقِرّقاق؛ **ترغاترغ** (تکملة‌الاصناف ص ۲۲۹)

● فس. سغدی -*wr'γ** / *warāδ* «کلاغ» (قریب، ۱۰۱۲).

٭ترک [?] (اصت.)

← پرک ۲:

التَّقَرْقُع؛ **ترک** از انگشتان بیاوردن و بیامدن (مصادراللغه ص ۴۹۴)

ترکانه [?] (ص.)

کهنه و وصله‌شده؛ پینه‌دوزی شده:

المُتَقَّل؛ موزهٔ **ترکانه** و نعل و راه اندر کوه (تاج‌الاسامی ص ۵۴۷)

٭ترکز [tarkaz] (إ.)

یک پاره زمین شخم‌زده یا کاشته‌شده:

کُردَة؛ **ترکز** ٭ ، پارهٔ زمین، مرزه، یک کرد زمین

(مقدّمة‌الادب ج۱ ص۹۸)

❊ م: ترگز.

❊ترن [tarn] (ص.)

تر:

نی ترن [=رَطْبٍ] و نی خشک، یابی در کتابی دیدورست.

(قرآن قدس ص۷۰ / انعام/۵۹)

● (=تر):

پهلوی *tarr* «تر، تازه» *(CPD.82)*؛ اوستایی -*tauruna* «جوان، برنا» *(AiW.643)*؛ سکایی ختنی -*ttarra* «سبزه، علف، تره»، هندی کهن -*taruṇa* «جوان، تازه»، سنگلچی *tar* «تر، تازه»، وخی *tarī (DKS.123)*؛ نک. (اساس اشتقاق، ۳۸۲).

ترناوه [tarnâve(a)] (إ.)

آبراهۀ بزرگی از خشت و سفال؛ موری:

الإِرْدَبَّة؛ **ترناوه** و موری (تکملة‌الاصناف ص۵)

ترنبه [?] (إ.)

انتهای دستۀ کارد و شمشیر:

السِّنْخ؛ **تُرنُبَهٔ** تیغ و بن پنگان و بن دندان (تکملة‌الاصناف ص۱۸۴)

❊ترندک [?] (إ.)

گونه‌ای پرنده:

الصَّعْوَة؛ **ترندک**، مرغی است. (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۸)

❊ترنده [tarrande(a)] (ص.)

جاری‌شونده؛ روان‌شونده؛ فروریزنده؛ تراوش‌کننده. نیز ← ترّان:

عدد نجاسات ده‌اند ... چهارم مردار از هر حیوانی که او را خونی **ترنده** باشد. (مختصر نافع ص۲۱)

❊تروشه [toruše(a)] (إ.)

← ترشه:

الحُمّاض: **تروشه** (السامی فی‌الاسامی ص۵۰۳)

● ← ترشه.

ترویج [tarvij] (إ.)

بلدرچین؛ سلوی؛ سمانه؛ سامان؛ ولج؛ کرجفو؛ ورتیج؛ ورتج؛ وردیج؛ برتج؛ ورتیشک. نیز ← وتیج و وراتیج:

و فرو فرستادیم به سوی شما آن وقت که اندر تیه بودید، **ترویج** [=السَّلْویٰ] و ترنگبین. (تفسیری بر عشر ص۱۳۱ / طه/۸۰)

● قس. وخی *turpiču* اسم یک نوع پرنده *(IILF.II.546)*.

ترهاله [?] (إ.)

نوعی حلوا و شیرینی:

حَلْواء؛ **ترهاله**، حلوی (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۴۷)

تره‌میره [tare(a)mire(a)] (إ.)

خردل صحرایی؛ تره‌تیزک:

الجِرْجیر؛ **تره‌میره** (مهذّب‌الاسماء ص۷۷)

❊تریدن ۱ [tarridan] (مصل.)

روان شدن؛ جاری شدن؛ تراوش کردن:

و اگر خون به پنبه فرو شود ولکن **بنترّد** [=لَمْ یَسِلْ] واجب باشد بر وی که هر بامدادی غسلی بکند. (النهایه ص۳۷)

ترّیدن ۲ [?] (مصل.)

موی بر تن راست شدن و لرزه افتادن بر تن:

الإِقْشِعْرار؛ موی بر تن به پای خاستن و **ترّیدن** و لرزیدن (مصادراللغه ص۵۱۸)

❊تزدک [?] (إ.)

گونه‌ای ملخ که شب‌هنگام آواز می‌کند. صرارالليل. نیز ← تژدک (م.۲):

الجُدْجُد؛ چاه بسیارآب و **تزدک** (مهذّب‌الاسماء ص۷۴)

❊تزه [taze(a)] (إ.)

ستون بزرگ در سقف؛ شاه‌تیر:

بر بام آن جوی‌ها بکنند از کنار تا کنار شاه‌دیوار و پر از مس روان کنند تا ببندد هر یکی چون **تزه‌ای** یک فرسنگ طول آن. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۸۹۸)

تژدک [?] (إ.)

۱ـ صدای پا هنگام راه رفتن:

الصَّبْرار؛ **تژدک** نعل (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۸)

۲ـ ← تزدک:

الصُّرْصَر؛ **تژدک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۳)

❊تژده [tažde(a)] (إ.)

← ترزده:

الطَّلشق و البُرْكَة؛ **تژدهٔ** آسیا (البلغه ص۱۳۳)

❊تژغیریدن [?] (مصم.)

چپ‌چپ نگاه کردن:

عمر همی دریشان **تژغیرید**. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۶۳۸ح)

***تژه‌بند** [?] (ا.)

قفل؛ کلیدان:

الزِّلاج؛ **تژه‌بند** در (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۲)

***تسبیدن** [tasbidan] (مص‌ل.)

گرم شدن:

التَّدَفُّؤ؛ **بتسبیدن** (مصادراللغه ص۴۲۵)

● (=تفسیدن) ← تفت‌باد.

تسک [?] (ا.)

گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا بافند؛ نی بوریا:

الکَوْلان؛ **تسک** (مهذّب‌الاسماء ص۲۸۳)

***تسیدن** [tasidan] (مص‌ل.)

غمگین و ملول شدن؛ مضطرب و پریشان شدن؛ تاسیدن:

هین ممان در خود که تا در خود رسی
ور بمانی اندرین آخُر **تسی**. (رباب‌نامه ص۴۰۹)

● ← تاساندن.

تشامار [tešâmâr] (امص.)

تشنگی. نیز ← تشنامار:

در سال هبیره بمرده در **تشامار**. (طبقات‌الصوفیه ص۳۵۴)

● مشتق از «تش=تشن» ← تشنگ‌زده.

***تشتر** [toštar] (ا.)

کوزهٔ سفالپزی؛ داش؛ خمدان؛ توشتر:

الأَطیمَة؛ **تشتر** کوزه و کاسه و آنچه بدان ماند. (مهذّب‌الاسماء ص۲۰)

تشتره [?] (ا.)

گوسفندی که به چرا رفته باشد:

العَریض؛ ... گوسپند که فرا چرا آمده بود ای **تشتره**. (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۰)

تشک ۱ [?] (ا.)

اخگر؛ شراره؛ خدره. نیز ← تخشه:

بِشَرَرٍ؛ **تشک‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۸۹ / مرسلات /۳۲)

● دشتستانی *tišk* «شراره، اخگر، نور خیلی ضعیف».

تشک ۲ [?] (ص.،ق.)

درچیده و جمع و جور. نیز ← بهوشک:

الإِقْعِنْفار؛ **تشک** بنشستن (مصادراللغه ص۵۰۳)

تشنامار [tešnâmâr] (امص.)

← **تشامار:**

در سال هبیره بمرده در **تشنامار**. (طبقات‌الصوفیه ص۳۵۴ح)

● ← تشنگ‌زده.

***تشنگ‌زده** [tešnagzade(a)] (ص.)

سخت تشنه؛ عطشان:

الهُیام؛ **تشنگ‌زده** اشتر و دیوانه از عشق (مهذّب‌الاسماء ص۳۸۳)

● تشنگ (=تشنه):

پهلوی *tišnag* «تشنه» *(CPD.83)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *tyšnag* «تشنه»، پارتی میانهٔ مانوی *tyšng* «نوشیدنی» *(WMP.89)*؛ سغدی بودایی *cšn* <**trṣ̌na*> «تشنگی»، *cšnt'q* «تشنه»، مسیحی مانوی، *cšnd'k* «آشامیدنی» (قریب، ۳۲۷۵،۳۲۷۷،۳۲۷۹،۳۲۸۰)؛ اوستایی -*taršna* «تشنگی»، مسیحی *čšnwq* «تشنه» *(AiW.644)*؛ سکایی ختنی -*ttarra* «تشنگی»، از -*tṛš* :-**tarš* «تشنه بودن»، بلوچی *tunnag* «تشنه»، پشتو *tažai* «تشنه»، ونتسی *tərža*، یدغه‌ای *trušnë*، ارموری *trunuk* «تشنه»، وخی *tax̌*، شغنی *tuṣna*، سریکلی *tür* «تشنه»، *turaydz* «تشنگی»، هند و اروپایی -*ters* «خشکیدن»، هندی کهن -*tarṣa* «تشنگی»، -*tṛš* :-*tarṣ* «تشنه بودن»، لاتین *torreō* ,*tostum* ,*paúrstei* «تشنگی»، انگلیسی کهن *purst* «تشنگی»، انگلیسی نو *thirst*، اینگوش قرضی *Ladar*، پراچی -*lhōr*:-*tet* «نوشیدن» *(DKS.123)*.

● زده ← تاوان‌زده.

تشنه‌زدگی [tešne(a)zade(a)gi] (حامص.)

تشنگی سخت:

الهُیام؛ **تشنه‌زدگی** اشتر (تکملة‌الاصناف ص۴۹۵)

● ← تشنگ‌زده.

تف‌باد [tafbâd] (ا.)

باد گرم؛ سموم. نیز ← تف‌باده، تفت‌باد و تفت‌باده:

إعصارٌ؛ **تف‌باد** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۹۰ / بقره /۲۶۶)

● ← تفت‌باد.

***تف‌باده** [tafbâde(a)] (ا.)

← تف‌باد:

الحَرور؛ تف‌بادهٔ روز و شب (تاج‌الاسامی ص۱۲۳)

● ← تفت‌باد.

٭تفت‌باد [taftbâd] (اِ.)

← تف‌باد:

برسد بدان **تفت‌بادی** [=إعصارٌ] که وا زان آتشی بود. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۴۸ / بقره /۲۶۶)

● تفت، مشتق از «تفتن»:

پهلوی *taftīg* «تفته، سوزان»، *taftan, tab-* «داغ شدن، درخشیدن» *(CPD.81)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *tftg* *(WMP.86)*؛ سغدی مانوی *ptβty(y)*، ختنی *parttar*، سغدی بودایی *tβt'y* (قریب، ۹۵۵۰، ۷۶۰۸)؛ ریشهٔ اوستایی *tap-*، «تافتن، گرم شدن» *(AiW.631)*؛ قس. سکایی ختنی *ttaus-* «داغ شدن»، آسی دیگوری *cäfsun*، ایرونی *cäfsyn* «گرم شدن، داغ شدن»، دیگوری *täfsun*، ایرونی *täfsyn* «داغ شدن»، یزغلامی *tifs-* «گرم شدن» *(DKS.134)*؛ *(GNE.372)*.

● باد ← گواد.

٭تفت‌باده [taftbâde(a)] (اِ.)

← تف‌باد:

السَّموم؛ **تفت‌بادهٔ** شب و روز (تاج‌الاسامی ص۲۵۷)

● ← تفت‌باد.

٭تفس کردن [tafs kardan] (مص.ل.)

تندی و درشتی کردن:

من با آن گوهر بزرگ لایزالی **تفس کردم** و تندی. (مقالات شمس ص۱۰۹)

● ← تفت‌باد.

تفسه کردن [? kardan] (مص.ل.)

استفراغ کردن؛ قی کردن:

اگر بر جامه‌ای **تفسه کند** چندان‌که بشویند، گند از آن بنشود. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۲۱۰ح)

● قس. عربی، التَّفَث «چرک، پلیدی، کثافت».

٭تفشیره [tafšire(a)] (اِ.)

آش عدس؛ عدسی:

طَفْشیل؛ **تفشیره**، آش مزو، مزوبا، سرکه‌با (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۵)

٭تک [tok] (اِ.)

منقار؛ نوک:

منقار؛ **تک** مرغ، نول مرغ، نک مرغ (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۷۹)

● گیلکی *tūk* «منقار»، مازندرانی *tik* «نوک»، سمنانی *tik* «نوک»، لری *tok* (ح برهان قاطع، ۵۰۳).

تکاشه [takâše(a)] (اِ.)

خارپشت؛ رکاشه؛ ریکاسه؛ ژکاسه:

الدُّلْدُل؛ **تکاشهٔ** بزرگ (دستورالاخوان ص۲۷۳)

● قس. مازندرانی، گالشی *taši* «خارپشت».

تکلک [?] (اِ.)

نوعی پرنده:

الحَطوط؛ زمین نشیب و **تکلک** (مهذّب‌الاسماء ص۸۸)

تکند [?] (اِ.)

آشیانهٔ پرندگان:

القُرْموص؛ آرددان و آشیان کبوتر ... و **تکند** (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۰)

تلاینده ← آب‌تلاینده

٭تلوسه [talvase(a)] (اِ.)

غلاف شکوفهٔ خرما. نیز ← تلوشه:

الکافور و القَفّور و الکُفُرَّی؛ **تلوسهٔ** خرما (البلغه ص۳۱۱)

٭تلوشه [talvaše(a)] (اِ.)

← تلوسه:

الضَّحْک؛ **تلوشهٔ** خرما (قانون ادب ص۱۲۸۹)

تله [?] (اِ.)

چوبی که با آن عضو شکسته را می‌بندند تا جا به جا نشود:

جَبیرَة؛ چوب‌های بند، **تلهٔ** استخوان‌بند، چوب شکسته‌بند، چوبک بند، آنچه بدو شکسته بندند. (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۱۹)

٭تلی[۱] [toli] (اِ.)

پی و زهی که بر تیر می‌بستند:

المَرْصوف؛ تیرِ **تلی**‌بسته (تکملةالاصناف ص۴۱۵)

٭تلی[۲] [?] (اِ.)

جعبه و ابزاردان حجّام و خیّاط:

الزَّنقَلیجَة؛ تلی حجام (مهذّب‌الاسماء ص ۱۵۰)

تماجه زدن [tamâje(a) zadan] (مص‌ل.)

دست و پا زدن:

امیر هرچند که زور کرد تا دوالپا را از گردن خود دور کند نتوانست و آن دوالپاها تماجه می‌زد. (حمزه‌نامه ص ۱۶۲)

تمیدن ← برتمیدن

***تنبسه** [tambase(a)] (ا.)

نوعی گستردنی و زیرانداز:

طَنفَسَة؛ نهالیچه، تنفسه، تنبسه، نهالی کوچک که موی دراز دارد. (مقدّمة‌الادب ج ۱ ص ۳۶۵)

● پهلوی *tapastak, tapast* «فرش، گستردنی»، ریشهٔ -*temp* «گستردن» ارمنی سفلی *tapast, tapastak*، یونانی (وام‌واژه) *tápus* «فرش» (DKS.149). (وام‌واژه، ۱۸۱)؛ قس. بختیاری، دشتستانی *tombisan* «پهن شدن»، «افتادن».

تن‌بند [tanband] (ا.)

مفصل؛ بندگاه:

ما بیافریدیم ایشان را و استوار بکردیم تن‌بند ایشان [=أَسْرَهُمْ]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۳۸۷ / دهر /۲۸)

● تن ← بدنه.

● بند (بن مضارع) از «بستن» ← بشتن.

***تنبیدن** [tambidan] (مص‌ل.)

لرزیدن:

در رفتن بتنبد و گام خرد نهد تا ظاهر کند که زود رفتن نمی‌تواند. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ص ۹۱۱)

● لری و بختیاری *tōmbīdan , tōmbisan , tōnbīdan* «افتادن».

***تنجاندن** [tanjândan] (مص‌م.)

در هم فشردن؛ در هم کشیدن:

این آماس تنجیده بود و چشم را بتنجاند. (هدایة‌المتعلّمین ص ۲۷۰)

● سکایی ختنی *āvamjsa* «به‌هم‌پیوسته، متصل»، ایرانی باستان، ریشهٔ -*tang** «بسته شدن، منعقد شدن»، بلوچی *tajēnag* «توسعه دادن»، آسی دیگوری *ithinjun*، ایرونی *thinjin* «گشادن»، هند و اروپایی -*tenk* «سفت شدن»، هندی کهن *tanákti* «بسته شدن»، -*ātángana*، نروژی کهن *þēttr* «سفت»، ایرلندی میانه *techt* «بسته شدن»، لیتوانی *tánkus* «سفت» (DKS.25)؛ «هوبشمان»، با سنسکریت *tañj, tañč* قیاس کرده و «پراکریت»، با *tanakti* «در هم کشیدن» مرتبط می‌داند. (اساس اشتقاق، ۳۹۷)؛ (GNE.397)؛ تاتی *tereng* «سفت»، دزفولی *teng* «سفت».

***تندار** [tandâr] (ص.)

عزیز و ارجمند؛ گرانقدر؛ گرامی:

مرد عاقل همیشه تندارست
مرد جاهل ذلیل و غمخوارست. (حدیقة‌الحقیقه ص ۲۹۷)

● تن ← تن‌بند.

● دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

***تندنا** [tondnâ] (ا.)

تندی؛ شیب؛ سرازیری:

الحَزْم؛ تندنای کوه (قانون ادب ص ۱۵۶۵)

● مشتق از «تند»:

پهلوی *tund* «تند، تیز» (CPD.84)؛ اوستایی *tvant** (=*tuvant**)، ریشهٔ -*tav* امّا «هوبشمان»، این نظر «هرن»، را رد می‌کند. (اساس اشتقاق، ۳۹۵)؛ اورامانی *tōn*، سمنانی *tund*، سنگسری، سرخه‌ای، لاسگردی *tond*، شهمیرزادی *du*، گیلکی *tund*، لری *ton(n)*، دزفولی *tond*، پشتو *terə*، پراچی *tendure*، وخی *teγd*، پنجابی فرضی *tund* (IILF.II.94).

***تندور** [tandur] (ا.)

تنور؛ کوره:

تَنّور؛ تنور، تندور (مقدّمة‌الادب ج ۱ ص ۱۳۸)

● (=تنور):

پهلوی *tanūr* «تنور» (CPD.82)؛ فارسی میانهٔ مانوی *tnwr* (Acta Iranica.14 .568)؛ سغدی بودایی *tn'wr* «تنور»، اوستایی *tanura* (قریب، ۹۶۰۹)؛ ارموری *tanūr*، اکدی *tinūru* «تنور»، عربی *tannur* «تنور» (ح برهان قاطع، ۵۲۳-٤).

پیرامون واژهٔ «تنور»، دیدگاه‌های متفاوتی وجود دارد، برخی آن را مشتق از «نار» یا «نور» عربی، برخی دیگر از اصل عبری و گروهی مشتق از اصل سامی می‌دانند. امّا آنچه که بیشتر به گمان نزدیک

است، این است که این واژه متعلق به زبان مردمی است که پیش از سامیان و آریاییان در آن ناحیه سکونت داشته‌اند و از آن زبان به صورت اصلی و با معنای اصلی، هم به زبان سامی و هم به زبان آریایی راه یافته است (از واژه‌های دخیل در قرآن، آرتور جفری، ۱۶۰-۱۵۷).

تنک‌بستار [tonokbastâr] (ص.)

دارای بدنهٔ سست و شکننده؛ بی‌بند و بست. نیز ← بستار:

بودند چون خاشهٔ **تنک‌بستار** [=المُحتَظِر]. (قرآن قدس ص۳۵۸ / قمر /۳۱)

● تنک:

پهلوی *tanuk* «تنک» (CPC.82)؛ خوارزمی *tonk*، *tunkā* (ID.255)؛ هندی کهن *tānuka-* «نازک، لطیف»، آسی *tänäg*، بلوچی *tanak*، سریکلی *tanük*، کُردی *tenik* (اساس اشتقاق، ۳۹۷)؛ یدغه‌ای، مونجانی *tunuk*، یزغلامی *t'inek* (IILF.II.255).

● بستار، مشتق از «بستن» ← بشتن.

تنگ‌رو [tangrow] (ص.)

آنکه هنگام رفتن زانوهایش به هم بخورد. نیز ← ساق‌زن:

الاَصَکّ؛ **تنگ‌رو** و ساق‌زن (تکملة‌الاصناف ص۳۳۳)

● تنگ:

پهلوی *tang* «تنگ»، *widang* «تنگ» (CPD.82,90)؛ فارسی میانهٔ مانوی *tng*، پارتی میانهٔ مانوی *tnng, tng* «تنگ، تنگی»، *wdng* (WMP.87)؛ پازند *vadang*، *gadang* «تنگ، تنگی»، سکایی ختنی *vähañamçe* «دلتنگ»، ارمنی قرضی *vtang*، ایرانی باستان ریشهٔ *tang-** «بسته شدن، منعقد شدن» (DKS.389)؛ «هرن»: اوستایی *tañčišta-*، ارمنی *t'anjr* «فشرده، تنگ»، کردی *tenk* «تنگی»، بلوچی *tank*، پشتو *tangayi* وخی *tang* سریکلی *tong* (اساس اشتقاق، ۳۹۸). نیز نک. (GNE.398).

● رو (بن مضارع) از «رفتن» ← آب‌روشن.

***تننده** [tanande(a)] (اِ.)

ماکو؛ مکوک:

المِشداة؛ **تنندهٔ** جولاه (قانون ادب ص۳۱)

● ← تد.

***تنوار** [?] (اِ.)

فرج؛ آلت تناسلی ماده:

به رشتهٔ کتان سوراخ‌ها همه بدوزند از چشم و دهان و گوش و کون و **تنوار**. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۱۹۹)

***تنورآشوب** [tanurâšub] (اِ.)

← آتش‌آشور:

مِسعَر؛ **تنورآشوب**، تنورشور، آتش‌کاو (مقدمة‌الادب ج۱ ص۱۳۸)

● تنور ← تندور.

● آشوب ← آشوردن.

***تنورآشیب** [tanurâšib] (اِ.)

← آتش‌آشور:

المِحْضَأ؛ **تنورآشیب** (قانون ادب ص۱۱۸)

● تنور ← تندور.

● آشیب ← آشوردن.

***تنورشور** [tanuršur] (اِ.)

← آتش‌آشور:

المِحْراث؛ **تنورشور** (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۸)

● تنور ← تندور.

● شور (=آشور) ← آشوردن.

***تنه** [tane(a)] (اِ.)

رشته‌ای که بدان اندازه گیرند؛ ریسمان:

المِطْمَر؛ رشتهٔ **تنه** (تاج‌الاسامی ص۵۲۳)

● ← تننده.

***تو** [tow] (اِ.)

پرده و لایه‌ای که بر روی شیر یا چیز دیگر می‌بندد؛ قیماق شیر. نیز ← توی:

تَدْوِیَة؛ **تو** بر سر آوردن شیر و آش (کنزاللغات ص۳۱۰)

● پهلوی *tōf** «تو، لا» (CPD.83).

***تواهه** [tavâhe(a)] (اِ.)

کباب؛ نوعی غذا با گوشت؛ تباهه:

الطَّبَهاج؛ **تواهه** (قانون ادب ص۳۵۱)

***توپ** [tup] (اِ.)

بسته؛ طاقه:

الطّاقات؛ **توپ‌های** رسن و جزو (قانون ادب ص۲۶۹)

***توتک** [tutak] (إ.)

مخزن؛ گنجینه؛ انبار:

الخِزانَة؛ گنجینه و **توتک** و کوژانوبند در (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۲)

***توته** [tute(a)] (إ.)

خال:

شامَة؛ **توتهٔ** بزرگ در تن، **توته** که در تن باشد، **توته** که نیکو نباشد. (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۷۷)

***توج** [tuj] (إ.)

نوعی فلز؛ برنج:

شِبَه، شَبَه؛ برنج، **توج** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۸)

***توختن** [tuxtan] (مصم.)

وطی کردن. نیز ← دوختن:

آنگه که بود ساده‌زنخ **توختم** بسیش
و اکنون که کرد ریشی چون غورواشه‌ای. *
(دیوان سوزنی ص۴۶۲)

* م: عورواشه.

توسیدن [?] (مصل.)

ظ. ترسیدن:

خِیفَةً؛ **توسیدن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۲۱ / اعراف /۲۰۵)

● قس. پهلوی *tušt* «آرام، خاموش» (فره‌وشی، ۵۵۹).

***توشت** [tavešt] (إمص.)

گرمی؛ سوزانی؛ تپش؛ توش:

گوی آتش دوزخ **توشت** [=حَرّاً] آن سخت‌تر است ار ایشان دریاوندید و داندید. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۷۹ / توبه /۸۱)

● مشتق از «تفتن» ← تفت باد.

***تول** [tul] (إ.)

گل؛ لای:

گل و **تول** و آب تیره، غم و اندوه بود. (خوابگزاری ص۲۶۶)

***توله** [tule(a)] (إ.)

نی؛ نای شبان:

الشِّیاع؛ **توله** (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۴)

توله‌زن [tule(a)zan] (ص.إ.)

نی‌نواز؛ نای‌زن:

القاصِب؛ **توله‌زن** (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۹)

***تولی** [tuli] (إ.)

ظ. بَر و محصول درخت آلوی چینی یا بَرْوِد است که در ساخت تیر به کار می‌رفته است:

بَرْوَد؛ آلوی چینی، درخت **تولی**، درخت تیر، تلی، درخت چاکشو (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۰۵)

تولیدن ← **فراتولیدن**

تون‌تره [?] (إ.)

تره‌تیزک؛ سپندان:

حُرَف، حبّ‌الرشاد باشد و **تَوَنتَرِه** نیز خوانندش. (الابنیه ص۱۰۵)

***توه‌جوف** [?] (ص.)

نحیف و نزار؛ ضعیف و عاجز؛ ناتوان و درمانده:

می اباد کنی یوسف را، تا بی **توه‌جوف** [=حَرَضاً]، یا بی از هلاکشداران. (قرآن قدس ص۱۵۰ / یوسف /۸۵)

***توی** [toy] (إ.)

← تو:

دُوایَة؛ **توی** شیر که بر سر شیر بسته می‌شود و **توی** که بر سر آش می‌بندد. (کنزاللغات ص۵۹۳)

***ته‌برته** [?] (ص.)

توبرتو؛ لایه‌لایه:

القَرِد؛ ابر **ته‌برته** (تاج‌الاسامی ص۴۳۹)

***تیراژه** [tirâže(a)] (إ.)

رنگین‌کمان؛ قوس‌قزح:

قوس قزح؛ کمان رستم، رنگین‌کمان، **تیراژه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۳)

تیرانداختار [tirandâxtâr] (ص.إ.)

تیرانداز:

بگریختند از **تیرانداختاران** [=قَسْوَرَةٍ]. (قرآن قدس ص۳۹۶ / مدّثّر /۵۱)

● تیر:

پهلوی *tigr* «تیر» (CPD.83)؛ پازند *tīr* (MP.II.193)؛ پارسی باستان -*tigra* «تیز» (OPG.186)؛ اوستایی -*tiγra*، -*tiγri* «تیر»، هندی کهن -*tigmá* «تیز»، *téjate* «تیز کردن» (AiW.651).

● انداختار (صفت‌فاعلی) مشتق از «انداختن» ← اندازنیدن.

تیرجوی [?] (اِ.)

آبگیر؛ برکه:

بدرستی که آن دام هلاکست و تیرجوی است [=قَرارَةُ] تیرگی‌ها را. (مقامات حریری ص ۱۶۰)

تیر فرت [?] (اِ.)

ظ. تیر بی‌پیکانی است که با آن تیراندازی می‌آموزند:

الجُمّاح؛ تیر و تیر فرت (تاج‌الاسامی ص۹۲)

● تیر ← تیرانداختار.

تیشیدن [tišidan] (مصل.)

ترشّح کردن؛ تراوش کردن؛ جاری و سرازیر شدن. نیز ← تزیدن [1]:

الإِرْشاش؛ خون بتیشیدن طعنه (مصادراللغه ص ۷۷)

● دزفولی *tičessan* «با فشار رها شدن (مایعات)»، لکی *tičesan*، لری (بروجردی) *tučesan*.

تیغی [tiqi] (حامص.)

ناهمواری؛ بلندی؛ برجستگی:

نبینی در همه روی زمین غفجی و تختی و تیغی و لری و لوره‌ای [=اَمْتاً]. (تفسیری بر عشر ص۱۴۲ / طٰه/۱۰۷)

● مشتق از «تیغ»:

پهلوی *tēx* «تیغ» (CPD.83)؛ سغدی بودایی *tryh* «تیز»، *try-* «تیز، تند، سخت»، مانوی *tšycq* «تیشهٔ کوچک» (BST.136)؛ (GMS.1012,1284)؛ اوستایی *taēγa-* «دولبه» *bi-taēga-* «تیز، تیزی، تند، تندی»، *taēža-*، (AiW.923,963)؛ سکایی ختنی *ttīra* «تیز،تند»، بلوچی *tʿēg* «تیز، تند»، آسی دیگوری، ایرونی *tīγ*، دیگوری *tēγá* «پشته کوه»، ارمنی فرضی *tēg* «ستیغ، چکاد»، هند و اروپایی *(s)teig-*، هندی کهن *téjate* «تیز بودن»، *tiktá-* «تیز، برنده»، *téjas-* «تیزی، برندگی»، لاتین *stīg-* *instīgāre*، «نیش زدن»، انگلیسی کهن *stician* (DKS.129).

***تیگاه** [tigâh] (اِ.)

تهیگاه؛ ما بین شکم و پهلو:

اگر ... نتوانند که حلق او ببرند، سلاحی در تیگاه او زنند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۹۱)

● تی (=تهی):

پهلوی *tuhīg* «تهی» (CPD.84)؛ فارسی میانهٔ مانوی *twhyg*، پارتی میانهٔ مانوی *twsyg* (WMP.88)؛ اوستایی *taošaya-*، ریشهٔ *taoš-*، «تهی شدن»، *tusa-* (AiW.624)؛ سکایی ختنی *ttussaa-* «تهی، خالی»، ریشهٔ *tau-š-* «تهی شدن»، بلوچی *tusag* «خالی شدن»، پشتو *taš*، ارموری *tusrk*، وخی *tõš-*، *təš*، سریکلی *tīs-* «تهی شدن»، شغنی *tis, təs*، هند و اروپایی *teus-*، هندی کهن *tucchyá-, tucchá-*، لاتین *lesqua*، اسلاوی کهن *tuštĭ* «تهی»، روسی *tošcij* «لاغر، نحیف» (DKS.133).

● گاه ← پاذگاه.

ث

ثورانیدن [surânidan] (مص‌م.)

مورد بحث قرار دادن؛ کند و کاو کردن:

قرآن را **بثورانید** [=ثوروا] و غرایب آن بطلبید. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۹۵۷)

● از ریشهٔ عربی «ث و ر» ساخت گرفته است. بسنجید با **محودن** و برملاییدن.

ج

❋جائیدن [jâʔidan] (مص‌م.)

جویدن؛ خاییدن:

تَمَقُّق؛ جای نرم استخوان را **جائیدن** (کنزاللغات ص۳۸۶)

● (=جویدن):

پهلوی *jūdan, jōy-* «جویدن» *(CPD.47)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *jwwdn, jw-* *(WMP.50)*؛ سغدی مانوی *jβ-* «گاز گرفتن، جویدن» (قریب، ۴۵۷۲)؛ ریشهٔ *ǰū-* و صورت دیگر *ǰyū-* «جویدن»، ایرانی باستان **ǰū-ta* (ماده‌فعل‌ها، ۴۸)؛ **ǰyawa->ǰaw-a*, سغدی بودایی *žyβ-, žyβ-* «گزیدن، جویدن»، مسیحی *žyb-* «گزیدن، جویدن»، مانوی *jβ-* «گزیدن، جویدن»، *jβ'ty* «جویده» *(GMS.27,112,840,610n.1)*؛ سکایی ختنی *hamjvāme* «عمل جویدن»، ایرانی باستان ، ریشهٔ *jyav-* «جویدن»، پشتو *žōyəl, žowul* *(DKS.445)*؛ کردی *jūn*, *jūin*، بلوچی *jāyag*، شمالی *jāδ* *(GNE.415)*.

جاخدان [jâxdân] (اِ.)

چینه‌دان؛ سنگدان. نیز ← جاخدانه:

الحَوْصَلَة؛ **جاخدان** مرغ (تکملةالاصناف ص۹۰)

● قس. لری (بروجردی) *jiγeldun* «چینه‌دان»، بدغه‌ای *žəγūrg* «چینه‌دان» *(IILF.II.277)*.

جاخدانه [jâxdâne(a)] (اِ.)

← جاخدان:

الجِرِّیَة؛ **جاخدانه** (تکملةالاصناف ص۶۰)

جاذگاه [jâzgâh] (اِ.)

جایگاه؛ مقر؛ مأوا:

ایشان آنند کی وا گشتن‌گاه‌شان دوزخست و بد **جاذگاهیست** [=مَصیراً]. (تفسیر شنقشی ص۱۲۵ / نساء /۹۷)

● جاذ(=جای) ← جای باش.

● گاه ← پاذگاه.

❋جاروخ [jârux] (اِ.)

ساروج؛ گچ. ← چارو:

الصّاروج؛ **جاروخ** (مقاصداللغه ص۱۰۵)

● پهلوی *čārūg* «ساروج» *(CPD.21)*، دشتستانی *čārī(h)* «ساروج».

❋جاشتان [jâštân] (اِ.)

ظرفی که در آن نان و خوردنی‌های دیگر می‌گذاشتند و حمل می‌کردند؛ چاشدان. نیز ← چاشتدان:

به خواب دیدم که **جاشتانی** نان بر سر دارم. (پلی میان شعر هجایی ص۷۰)

● ← چاشتدان.

جاکول بودن [jâkul budan] (مص‌ل.)

واقف بودن؛ مشرف بودن؛ آگاه و مطّلع بودن؛ مسلّط بودن:

پس **جاکول بودن** عقل بر همهٔ چیزها همی دلیل کند، که او پیشتر از همه چیزها هست شده است. (خوان‌الاخوان ص۳۵)

❋جاکول شدن [jâkul šodan] (مص‌ل.)

واقف و مطّلع گشتن؛ آگاه شدن؛ پی بردن:

هیچ‌کس **جاکول** نتواند **شدن** به مرتبت چهار اصل. (خوان‌الاخوان ص۲۴۲)

❋جان‌بوز [jânbuz] (اِ.)

جان‌پناه؛ پناهگاه. نیز ← جان‌بوش:

به مشتی کاه‌او را میهمان کن
به **جان‌بوزی** دلم را شادمان کن. (ویس و رامین ص۴۵۰)

● جان:

پهلوی *gyān* «جان» *(CPD.39)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *gy'n* *(WMP.43)*؛ پارتی کتیبه‌ای *gy'n* *(GIP.51)*؛ پازند *jąn* *(MP.II.106)*؛ ایرانی‌باستان مرکب از **yānā-* + *vī*، ریشهٔ *yā-*، اوستایی *vyānā-* «خِرَد؟» *(AiW.1478)*.

● بوز (بن مضارع) از «بوختن»:

مصدر پهلوی *bōxtan, bōz-* «رها شدن، نجات یافتن» *(CPD.19)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *bwxtn, bwz-*، پارتی میانهٔ

مانوی bwxtn, bwj- (WMP.28-9)؛ سغدی بودایی βwγt-، مانوی βwγδ’r, βwγs-، مانوی βwxs- «نجات یافتن، رها شدن، بوختن»، بودایی βwk’, βwγ «رهایی، رستگاری»، βwγtk «رهاشده، رستگار، بوخته» (BST.94)؛ (GMS.509, 520,825)؛ اوستایی baog- «آزاد کردن، رها کردن» (AiW.916)؛ پارسی باستان baug- (OPG.199)؛ سکایی ختنی bvaijsa- «گشودن»، ایرانی باستان bug-، baug-: «گشودن، رها شدن»، آسی دیگوری buγdäg، ایرونی byγdäg «گشودن» (DKS.319).

جاودانگیان [jâv(e)dâne(a)giyân] (اِ.)

جاودانان:

نه بازداشت شما را خداوند شما از این درخت مگر که باشید دو فریشته یا باشید از **جاودانه‌گیان** [=الخالِدینَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۹۸ / اعراف/۲۰)

● مشتق ار «جاودان»:

پهلوی yāwēdān «جاودان» (CPD.97)؛ پارتی میانهٔ مانوی y’wyd, y’wed’n, y’wyd’n (WMP.102)؛ فارسی میانهٔ مانوی ž’yd’n، پازند jāvadą (MP.Ⅱ.226)؛ اوستایی yavaētāt «همیشگی»، از ^{3}yav- «تداوم» (AiW.1264,1266)؛ ارمنی قرضی yavēt , yavitean yavitenakan, (GNE.414).

٭جاون [jâvan] (اِ.)

هاون:

الکُداد؛ **جاون** (قانون ادب ص۴۸۰)

● قس. دزفولی javan «هاون چوبی بزرگ». دشتستانی javan «هاون چوبی بزرگ» ← جوازدسته.

جاویدگانگی [jâvidgâne(a)gi] (حامص.)

جاودانی؛ ابدی؛ پایدار. نیز ← جاویدگانی:

یا آدم راه‌نمونی کنم تو را بر درخت **جاویدگانگی** [=الخُلْدِ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۹۸ / طه/۱۲۰)

● ← جاودانگیان.

٭جاویدگانی [jâvidgâni] (حامص.)

← جاویدگانگی:

جاویدگانی باشند [=خالِدینَ] اندران همیشه. (تفسیر شنقشی ص۱۳۸ / نساء/ ۱۶۹)

● ← جاودانگیان.

٭جای باش [jây-e bâš] (اضاِ.)

مقر؛ مأوا؛ مسکن. نیز ← جای باشش:

سَکَناً؛ آرامگاهی یعنی **جایِ باش** (لسان‌التنزیل ص۱۴۷ / نحل/۸۰)

● جای:

پهلوی gyāg «جا» (CPD.33)؛ viyāk «جا» (MP.Ⅱ.217)؛ زبور پهلوی gyw’k فارسی میانهٔ مانوی gy’g پهلوی کتیبه‌ای gyw’k «جا»، پارتی کتیبه‌ای wiyāg (GIP.23,47)؛ پازند gā, jāi، از <*vivāha-ka->، ریشهٔ vah- «ماندن» (MP.Ⅱ.217)؛ ریشهٔ اوستایی ^{2}vah- «ماندن، توقف کردن» (AiW.1394)؛ سنسکریت vásati، تاتی yāga «لانه»، بلوچی jāga, jā، کردی jī، ارموری jāī، jāk، پراچی jāī، یدغه‌ای jāī, žaγa، شغنی jāī، سنگلچی jā (اساس اشتقاق، ۴۱۷).

● باش، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

٭جای باشش [jây-e bâšeš] (اضاِ.)

← جای باش:

الرَّبع؛ **جای باشش** (دستورالاخوان ص۲۹۴)

● ← جای باش.

جباجنک [jabâjenk] (اِ.)

(؟)

الَعَیلَموس؛ **جَباجِنک** (تکملة‌الاصناف ص۳۰۰)

٭جبغوت [jobqut] (اِ.)

پشم یا پنبه‌ای که با آن بالش و لحاف و مانند اینها را پر کنند؛ جبغت:

حَشیّة؛ **جبغوت** و بالشچهٔ کون و بستر (تکملة‌الاصناف ص۸۷)

جپک [jepak] (اِ.)

نوعی پرندهٔ شکاری؛ غلیواژ. نیز ← جیپک:

الیُؤیُؤ؛ **جپک** (مقاصداللغه ص۲۲۶)

٭جتی‌گری کردن [? kardan] (مصل.)

گدایی کردن؛ دریوزگی کردن:

این بار که به من آیی، در راه **جتی‌گری مکن**. (طبقات‌الصوفیه ص۱۱۷)

● قس. ریشهٔ gad- درخواست کردن (AiW.487)؛ ریشهٔ پارسی

باستان *jad*، هندواروپایی *g̑uhedh-* (OPG.184).

جخ [jox] (اِ.)

جغد؛ بوف. نیز ← خونج:

جخ از کوری در ویران و هزاردستان نه از بی‌دولتی در بوستان. (طبقات‌الصوفیه ص۴۹۷)

• وام‌واژه از سغدی *cγwt-* «جغد، بوم». نک.

W.B.Henning, BSOS, 1939, p.96.

❋جخان [?] (اِ.)

خرمن:

الدَّقوقَة؛ آنچه جخان بدان نرم کنند. (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۹)

❋جد [jod] (حراض.)

جز؛ غیر. نیز ← جذ:

بجد [=غَیْرَ] از خدای جویم خداوندی. (تفسیر شنقشی ص۱۶۹ / انعام/۱۶۴)

• پهلوی *jud* «جدا، جز» (CPD.47)؛ فارسی میانهٔ مانوی *jwdy* «جدا»، پارتی میانهٔ مانوی *ywd* «جدا» (WMP.50,102)؛ پازند *jud̠, jad̠* (بندهش، ۱۷)؛ > *vivatā* , *u̯iu̯atā** > *u̯uu̯atā** > مفعول بایی/ قید از جدا- *vi-vat** > (MP.II.227).

❋جد کردن [jod kardan] (مص‌م.)

عوض کردن؛ تغییر دادن؛ دگرگون کردن. نیز ← جذ کردن و جز گرداندن:

سلیمان گفت: تخت بلقیس را چنان که هست جد کنید از آن گونه که او شناخته است. (کشف‌الاسرار ج۷ ص۲۱۸)

• جد ← جد.

• کردن ← آس‌کرد.

❋جذ [joz] (حراض.)

← جد:

دونِ؛ جذ (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۳۹ / هود/۲۰)

• ← جد.

❋جذ کردن [joz kardan] (مص‌م.)

← جد کردن:

اللّٰه عزّ و جل نبود آن را که بگرداند و جذ کند [=لَمْ یَکُ مُغَیِّراً] نیکوی را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۳۴ / انفال/۵۳)

• ← جد کردن.

جذ گشتن [joz gaštan] (مص‌ل.)

بدل شدن:

ذوالنون گوید: هر که اللّٰه یاد کند در حقیقت صفت وی جذ گردد. (طبقات‌الصوفیه ص۳۰۵)

• جذ ← جد.

• گشتن ← سرگرد.

جرجغوک [?] (اِ.)

بلدرچین؛ کرجفو:

السُّمانی؛ جرجغوک (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۷)

• قس. «کرک»:

پهلوی *karak* «بلدرچین، سلوی» (CPD.49)؛ اوستایی *kahrka-* «مرغ» (AiW.452)؛ سکایی ختنی *krṅga-* «خروس»، تاتی *čarga, karga* «مرغ»، پشتو *čirg* *čirga,* «بلدرچین»، ونتسی *čirg*، یزغلامی *ḱarǰ* «بلدرچین»، وخی *kerk* «بلدرچین»، شغنی *čuš* «خروس»، *čaš* «خروس»، هندی کهن *kṛka-vā́kav-* «خروس»، لیتوانی *karkiù, kar̃kti* «قارقار کردن»، انگلیسی کهن *hringan* «صدا کردن»، *hrang* «بانگ» (DKS.64)؛ دشتستانی *jirjirūk* «بلدرچین».

❋جرده [?] (اِ.)

اسبی که پدرش تازی و مادرش غیرتازی باشد؛ اسب بدنژاد:

هَجین؛ اسب بدنژاد، جرده، اسبی که پدرش تازی بود و مادرش دیگر. (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۸۶)

• قس. پهلوی *čartuk**، ارمنی *čartuk* «اسب سفید با خال‌های سیاه» (وام‌واژه، ۱۰۶).

جرکرد [?] (ص.)

ظ. دشوار؛ سخت:

وی گفت جرکردست یعنی دشوارست و اکنون وقت تنگ است. (طبقات‌الصوفیه ص۶۲۵)

جرنده [jarande(a)] (اِ.)

غضروف؛ نرمه؛ کرکری. نیز ← جرندو:

الغُرْضوفُ و الغُضْروف؛ جرنده (السامی فی‌الاسامی ص۶۸)

جری [?] (اِ.)

نوعی ریشهٔ گیاهی:

آنگاه بیخ‌ها باشد که آن را جری خوانند ... بخورد زود به شود. (آداب‌الحرب ص۲۴۴)

جریدن [?] (مصل.)

کشیدن و گشودن (کمان):

از آواز مردان و صهیل اسبان و پریدن تیر و **جریدن** کمان و دویدن چهارپایان زلزله پدید آمد. (قیام مختار ص۲۷)

***جزدره** [?] (ا.)

پیه و دنبهٔ برشته؛ جز؛ جزدر؛ جزغاله. نیز ← جزدک، جزده و جزده و چزده:

الصُّهارَة؛ **جزدرهٔ** پیه (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۴)

***جزدک** [?] (ا.)

← جزدره:

الحَمّ؛ **جزدک** دنبه (البلغه ص۱۴۰)

***جزده** [?] (ا.)

← جزدره:

صُهارَة؛ **جزدهٔ** پیه، جزدرهٔ پیه، جزدر پیه، روغن چربشته (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۲)

***جزک** [?] (ا.)

ساروج؛ گچ. نیز ← آرزه و جاروخ:

الجَیار و الجَیان؛ **جزک** (مهذّب‌الاسماء ص۷۹)

جز کردن [joz kardan] (مصم.)

بدل کردن؛ خلاف کردن (پیمان). نیز ← جد کردن:

بگو یا محمّد فرا گرفته‌اید به نزدیک خدای عزّ و جل پیمانی تا برخ نکند یعنی خلاف نکند، **جز نکند** [=یُخْلِفُ] خدای‌تعالی پیمان خود. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۴ / بقره/۸۰)

● ← جد کردن.

جز گرداندن [joz gardândan] (مصم.)

بدل کردن؛ تغییر دادن:

جز نگرداند [=مایُبَدَّلُ] سخن من نزدیک من به نیک‌بختی و بدبختی بندگان. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۲۸۶ / ق /۲۹)

● جز ← جد.

● گرداندن ← سرگرد.

***جژ** [?] (ا.)

خارپشت؛ جوجه‌تیغی؛ ژوژ:

الدُّلْدُل؛ شغون و گویند **جژ**. (مهذّب‌الاسماء ص۱۲۲)

***جژده** [ježde(a)] (ا.)

← جزدره:

الحَمّ؛ **جژدهٔ** دنبه (تکملةالاصناف ص۸۱)

جستار ← آب جستار

جسته [jaste(a)] (ص.)

خجسته؛ مبارک:

بازی مرغی است **جسته** و رعنا و تند. (عجائب‌المخلوقات ص۵۱۹)

●(=خجسته):

قس. اوستایی -*ajasta*-, **hujasta* قس. پهلوی *ājast* (بر روی مُهرهای موزهٔ بریتانیا)، (اساس اشتقاق، ۴۷۰)؛ قس. *far[xujaste]* (GNE.470).

***جسنده** [jasande(a)] (ص.)

جهنده:

و هِیَ هَوْجآء؛ باد سخت جهنده، باد سخت، باد سخت **جسنده** (مقدّمةالادب ج۲ ص۶۱۳)

●(صفت‌فاعلی) مشتق از «جَستن» ← آب جستار.

جشتن [joštan] (مصم.)

جستن؛ یافتن:

... مگر ازبهر **جشتن** [=إبْتِغاءَ] خشنودی خدای خویش. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۲۸ / لیل/۲۰)

●(=جستن) ← جوییدن.

***جشنگی** [ješne(a)gi] (حامص.)

تشنگی. نیز ← چشنگی:

و به جای آب بخورند به وقت **جشنگی**. (هدایةالمتعلّمین ص۳۱۸)

●(=تشنگی) ← تشنگ‌زده.

***جشنه** [ješne(a)] (ص.)

تشنه. نیز ← چشنه:

بیمار را به گرمابه برد و **جشنه** دارد تا از جشنگی بی‌طاقت گردد و آب ندهد. (هدایةالمتعلّمین ص۴۳۶)

●(=تشنه) ← تشنگ‌زده.

***جغاره** [?] (ا.)

گودال؛ مغاک. نیز ← چغاره:

الغَدیر؛ جغاره (مقاصداللغه ص۱۳۵)

جغشه [jaqaše(a)] (اِ.)

ماسوره یا ماکویی که هنگام رشتن پنبه، رشته به دور آن پیچیده شود؛ ماسوره؛ بافنده؛ جفرسته. نیز ← جفرسته:

الدّایِرَة؛ جَغشَهٔ بافنده (تکملةالاصناف ص۱۲۵)

جغول‌خانه [? xâne(a)] (اِ.)

(؟)

من مسجد را جای امن خیال کردم، این هم جغول‌خانه بوده است. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۳۸۰)

جفتگان [jofte(a)gân] (ص.،اِ.)

توأم؛ دوگانه:

المُتاءَمَة، جفتگان یافتن (مصادراللغه ص۲۴۷)

● مشتق از «جفت»:

پهلوی *juxt* «جفت» (CPD.47)؛ سنسکریت *yuktá-*، ارمنی قرضی *ǰuxtak* «جفت»، کردی *jōt, čüxt* (قرضی از جفت)؛ پشتو *ǰuxt* «تمام، درست»، بلوچی قرضی *ǰuft*، سریانی قرضی *zwpt* در *zwpt' pryd* (GNE.424)؛ زبور پهلوی *ywxt*، ریشهٔ اوستایی *yŭxta-* «یک جفت اسب»، اوستایی *yaog-* «به یوغ کشیدن» (AiW.1228,1301)؛ ریشهٔ *yaug-:yug-* «جفت کردن، بستن» (DKS.309)؛ (MP.II.228)؛ پشتو قرضی *ǰuftak* «لگد زدن ستور باهر دو پا»، به علاوه بلوچی *ǰuxt* «یکسان» ارمنی قرضی: *ǰuxtak* «جفت»، سنسکریت *yuktá-*، کردی *čüxt*، *jōt*، پشتو *ǰuxt*، بلوچی قرضی *ǰuft:*، سریانی قرضی *zwpt:*، در واژهٔ *zwpt' pryd* (اساس اشتقاق، ۴۲۴) ← جو.

جفته [jofte(a)] (اِ.)

موچین؛ موی‌کن:

المِنتاشُ و المِنقاش؛ جفته‌ای که بدان موی بینی کنند. (تکملةالاصناف ص۴۰۹)

● مشتق از «جفت» ← جفتگان.

***جفرسته** [jafraste(a)] (اِ.)

← جغشه:

الوَشیعَة؛ جفرسته و ماسوره (السامی فی‌الاسامی ص۱۹۰)

جفس‌گاه [jafsgâh] (اِ.)

تکیه‌گاه؛ پشتیبان:

التُّکَأَة؛ جفس‌گاه و بالش تکیه (تکملةالاصناف ص۳۷)

***جک** [jek] (اِ.)

سطح پهن و گود قاپ که برابر بوک است؛ جیک. مق. بک:

وَقَعَ الکَعْبُ خاسِئاً و خاسّاً؛ جک افتاد. (تکملةالاصناف ص۳۶۴)

***جکاشه** [jakâše(a)] (اِ.)

خارپشت بزرگ؛ ژکاشه؛ رکاشه. نیز ← جیژو:

القُنْفُذ؛ جکاشه (تاج‌الاسامی ص۴۴۱)

***جکرنه** [jekarne(a)] (اِ.)

بوتیمار؛ مرغ ماهی‌خوار؛ کاروانک. نیز ← چکرنه:

الکَرَوان؛ سنجرغه یعنی جِکرنه (تکملةالاصناف ص۳۶۹)

***جکنده** [?] (ص.)

(؟)

الدَّحاسَة؛ کرم جکنده (تکملةالاصناف ص۱۲۶)

جکیدن [ja(e)kidan] (مص.ل.)

غرولند کردن؛ ژکیدن:

و چون عبدالله بمرد، منافقان دیگر نیز نیارستند جکیدن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۸۷۸)

***جلک**[۱] [jolak] (اِ.)

دوک. نیز ← چلک:

الحُجْنَة؛ آهن کژ در سر جلک (مهذّب‌الاسماء ص۹۳)

***جلک**[۲] [?] (ص.)

بد؛ پست؛ به‌کارنیامدنی:

الخَشْو؛ خرمای جلک (مهذّب‌الاسماء ص۱۰۴)

***جلونک** [?] (اِ.)

بتهٔ هندوانه و خربزه و خیار و مانند اینها؛ جلنگ:

الیَرْسوب؛ جلونک (مهذّب‌الاسماء ص۳۸۷)

***جم**[۱] [?] (اِ.)

لرد و لای؛ دُردی:

الغِرْیَلُ و الغِرْیَن؛ جم دُرد روغن (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۵)

جم[۲] [jom] (اِ.)

حیوان؛ جنبنده:

اگر باری جمی او را بخورد بهتر از آن باشد که او را به‌غصب بکشند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۶۹)

● ← جنبدانیدن.

جماندن [jomândan] (مص‌م.)

جنباندن:

و که خواستند تا بجمانند تو را [=یَسْتَفِزُّونَکَ] از زمین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۰۴ح / اسراء /۷۶)

●(=جنباندن) ← جنبدانیدن.

٭جم‌سپرم [?] (اِ.)

نوعی ریحان؛ جم‌اسپرم:

العُصَبَة؛ جم‌سپرم (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۱)

● سپرم (=اسپرهم =اسپرغم):

پهلوی *sprahm(ag)* «اسپرغم، ریحان» (CPD.79)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'sprhm* (WMP.22)؛ سغدی بودایی *'sprγm'k*، *'sprγmy(y)* (قریب، ۱۶۳۷، ۱۶۳۹)؛ پازند *sparham*، خوارزمی قرضی *isprū* «گل»، اوستایی *sparəγ* «جوانه زدن» *frasparəγa*، (AiW.1613)؛ تلمودی قرضی *'sprmq'* (MP.II.178)؛ وخی *spraγ* «گل»، پشتو *sparγa* «چاهِ آب»، هندی کهن *sphūrja-* «نام گیاه»، یونانی *sparaγeomai*، لاتین *spargo* «جوشیدن»، انگلیسی کهن *spearclian* (DKS.473).

٭جنابه [?] (اِ.)

شرط و گرو که دو کس با هم بیندند؛ جناغ؛ جناب:

الجُنَّاب؛ جنابه که دربندند و اوباش مردمان. (مهذّب‌الاسماء ص۷۶)

جنبداک [jombadâk] (ص.)

جنباننده؛ به‌حرکت‌آورنده:

گفت: او را نیکو گفتی ای جنبداک [=نُغَیش] ای صنج‌زنندهٔ لشکر. (مقامات حریری ص۳۴۰)

● مشتق از «جنبیدن» ← جنبدانیدن.

جنبدانیدن [jombadânidan] (مص‌م.)

جنبانیدن:

چون بجنبانند زمین را جنبدانیدنی آن [=زِلْزالَها]. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۳۷ / زلزله /۱)

●(=جنبانیدن):

پهلوی *jumbēnīdan*، *jumbēn-* «جنبانیدن»، *jumb-* *jumbīdan*، «جنبیدن» (CPD.47)؛ پازند *junb-* «جنبیدن»، پارتی میانهٔ مانوی *ywb-* «متأثر شدن» (WMP.102)؛ سکایی ختنی *pīm-*، ریشهٔ *yu-* :*yau-* «حرکت کردن»، *ājäm-*, *ājum-*, *ājim-*, *ājimda-* «آوردن» (DKS.238)؛ اوستایی ^{2}*yaona-* «محل حرکت» (AiW.1231)؛ بهدینی *jomnādmun* «جنبانیدن» (فرهنگ بهدینان، ۵۶).

٭جنبده [jombade(a)] (ص.،اِ.)

جنبنده؛ حیوان:

می‌سجده کند او را هر که در آسمان‌هاست ... او درخت او جنبدگان [=الدَّوابُّ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۵ / حج /۱۸)

●(=جنبنده)؛ (صفت‌فاعلی) مشتق از «جنبیدن» ← جنبدانیدن.

٭جنج [janj] (اِ.)

آواز و فریاد:

بشنو که کر مباد جنج تو [=صَداکَ] و آواز کوه تو. (مقامات حریری ص۳۴۱)

جند [?] (اِ.)

موزه و پای‌افزار کهنه:

المِنْقَل؛ جند و موزهٔ کهن (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۸)

٭جنددوز [? duz] (ص.،اِ.)

پینه‌دوز:

النَّقّال؛ بارکش و جنددوز (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۹)

● دوز (بن مضارع) از «دوختن» ← بردوزنیدن.

جندیدن [?] (مص‌م.)

ظ. مسخره کردن؛ توهین کردن؛ ور رفتن و ملاعبه:

نیازارندشان به جندیدن آنها که منافقانند و دم‌داران کنیزکانند. (تفسیر نسفی ص۸۰۲ح)

جنکلهوب [?] (اِ.)

تاب که روی آن بنشینند و بالا پایین روند؛ جنبلوک؛ جنبلود:

الدَّوْداة؛ بازنیج و قیل جنکلهوب (تکملة‌الاصناف ص۱۲۷)

جنگری [jangari] (حامص.)

ستیزه؛ کشمکش؛ اختلاف. نیز ← جنگ‌گری و جنگوگری:

نقار نه جنگری را می‌گویند. (طبقات‌الصوفیه ص۱۸۴ح)

● ← جنگ‌گری.

جنگ‌گری [janggari] (حامص.)

← جنگری:

نقار نه **جنگ‌گری** را می‌گویند. (طبقات‌الصوفیه ص۱۸۴)

● مشتق از «جنگ»:

پهلوی *jang* «جنگ»، فارسی میانهٔ مانوی *jnng* (CPD.46).

جنگلا [?] (اِ.)

دانه‌ای سیاه‌رنگ با مغزی سفید؛ حبّ‌الحنکلا:

حبّ‌السّمنه و او را نام **جنگلا**ست و گرم و نرم است. (الابنیه ص۱۱۳)

جنگین [jangin] (ص.)

ستیزه‌گر؛ جنگ‌کننده:

بیافرید مردم را از آب پشت، آنگه این مردم بازنشسته **جنگینی** [=خَصیمٌ] آشکارا. (کشف‌الاسرار ج۵ ص۳۵۰ / نحل /۴)

● مشتق از «جنگ» ← جنگ‌گری.

***جو** [ju] (اِ.)

ابزاری که هنگام شخم زدن زمین بر گردن گاو می‌نهند؛ جوغ؛ یوغ:

النّیر؛ علم جامه و **جو** که بر گردن گاو نهند. (مهذّب‌الاسماء ص۳۶۶)

● (=جوغ=یوغ):

پهلوی *juγ* «یوغ» (CPD.47)؛ ریشهٔ اوستایی -*yaog* «به یوغ بستن، جفت کردن» (AiW.1228)؛ سکایی ختنی -*byūṃga* «بستن»، بلوچی *jōγ*، تاتی *yu* «یوغ»، پراچی *žūγ*, *jauza*، یدغه‌ای، وخی *yūγ*، سنگلچی *yəγ*, *fəryaγ*، ارموری *yūγ-lunḍa, ziγ*، هند و اروپایی -*i̯eu*, -*i̯eu-g* «به هم پیوستن»، هندی کهن *yukta-, yákti*، لاتین *iungo*, *iunctus*، انگلیسی کهن *iuht, geoht* «یوغ» (DKS.309).

***جواز** [jovâz] (اِ.)

هاون:

چربش * کردم ... بدین روغن
بی کنجد و بی **جواز** و کوبینا. (دیوان سوزنی ص۱۰)

* م: چوبش.

● به احتمال این واژه می‌تواند از دو واژه «جو»، در پهلوی *jaw* و اوستایی -*yava* «غله» و ریشهٔ فعلی -*āz* «کشیدن» باشد. قس. پهلوی *yavāzam, yavāzan* «جوکوب» (فره‌وشی، ۱۷۳) ← جاون.

***جوازدسته** [jovâzdaste(a)] (اِ.)

دستهٔ هاون. نیز ← جوازکوبه:

المِقبَض؛ **جوازدسته** و دستهٔ کلند (تکملة‌الاصناف ص۴۱۰)

جوازکوبه [jovâzkube(a)] (اِ.)

← جوازدسته:

العُتبُلَة؛ **جوازکوبه** از چوب و سکند (تکملة‌الاصناف ص۳۱۸)

● جواز ← جواز.

● کوبه، مشتق از «کوفتن» ← کوبک.

***جوب** [jub] (اِ.)

جوی:

السّاقیَة؛ **جوب** کشت (تاج‌الاسامی ص۲۶۰)

● (=جو=جوی):

پهلوی *jō(y)* «جوی» (CPD.47)؛ و نیز *jōy, yōy, jōb* «جوی آب» (فره‌وشی، ۱۷۳)؛ کردی *jū*، پشتو *jova*، بلوچی *jō* «مجرای آب» (اساس اشتقاق، ٤٣١)؛ هندی کهن -*yoni* (OPG.204)؛ (DKS.111,112)؛ (AiW.1231). دشتستانی *jub* «جوی».

جوبه‌بان [jube(a)bân] (ص.،اِ.)

(؟)

الجَوبَقی؛ **جوبه‌بان** (تکملة‌الاصناف ص۶۴)

جوج‌بیره [jujbire(a)] (اِ.)

نوعی غذا شبیه سنبوسه؛ جوشبیره؛ جوشبره:

المَحشُوَة؛ اسبرج و **جوج‌بیره** (تکملة‌الاصناف ص۴۳۷)

جوخیدن [juxidan] (مص.ل.)

بانگ و فریاد کردن و روی برگرداندن:

ازمان زده شد پسر مریم مثلی، ازمان قوم توا(=تو) از آن **می‌جوخیدند** [=یَصِدّونَ]. (قرآن قدس ص۳۲۸ / زخرف /۵۷)

جوسن کردن [? kardan] (مص.م.)

ظ. برانگیختن؛ برآغالیدن:

التَّضرِیَة؛ **جوسن کردن** و برآغالیدن و سخت حریص کردن (مصادراللغه ص۱۷۸)

*جوشاک [jušâk] (إ.)
اضطراب؛ ناراحتی؛ هول و ولا:

از نوکیسه وام مکنید تا در **جوشاک** نیفتید. (آداب‌الحرب ص۴۹۵)

• مشتق از «جوشیدن»:

ریشهٔ اوستایی *-yaoz* «جوشیدن، برانگیختن» (AiW.1231)؛ پارسی باستان *-yaud* «مضطرب شدن، در اضطراب بودن» (OPG.104)؛ بلوچی *juzaγ* «حرکت کردن، رفتن»، ارمنی قرضی *youzem, yoyz*، هند و اروپایی *-i̯eug̑*، هندی کهن *-yudh* (DKS.20).

*جوش و بوش [juš-o-buš] (إ.)
کرّ و فرّ؛ خدم و حشم:

زیرا که او ملک‌زادهٔ یمن است بازان همه تجمّل و زینت و نعمت و طول و عرض و **جوش و بوش** به تو چه کند. (قصص قرآن مجید ص۴۱۴)

*جوشیدن [jušidan] (مص‌م.)
دوشیدن:

و این جانور که شیر ازو **جوشند** جوان بود. (هدایةالمتعلّمین ص۱۶۳)

• (=دوشیدن):

پهلوی *[2]dōšīdan, dōxtan, dōš-* «دوشیدن» (CPD.27)؛ ایرانی باستان **dauxš* ریشهٔ *-daug* «دوشیدن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۴).

جوکر [?] (إ.)
ریواس؛ چکری:

ریباس؛ **جوکر**، ریواج، جکری (مقدّمةالادب ج۱ ص۹۳)

جولاکشک [jolâkašak] (إ.)
نوعی خار:

البُهْمی؛ **جولاکشک** (مهذّب‌الاسماء ص۵۱)

• جولا ← جولاهستان.

• کشک، مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

جولاهستان [jolâhestân] (إ.)
کارگاه بافندگی؛ جایگاه بافندگان:

المَنْسَجَة؛ **جولاهستان** (قانون ادب ص۳۳۱)

• جولاه:

پهلوی *jūlāhak* «جولاهه» (فره‌وشی، ۱۷۳).

*جولی [?] (إ.)
صافی؛ پالاون:

المِصْفاة؛ پالونه یعنی **جَوْلی** (مقاصداللغه ص۱۹۱)

*جوه [?] (إ.)
ابزاری چوبی که با آن خمیر نان را باز می‌کنند؛ وردنه:

المِحْوَر؛ **جوه** که بدان آرد باز کنند. (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۸)

جویبال [?] (إ.)
نهال؛ درخت تازه‌نشانده:

الجَثیث؛ **جویبال** خرما (تاج‌الاسامی ص۹۱)

جوییدن [juyidan] (مص‌م.)
جُستن:

رَوْماً و مَراماً؛ جستن، خواستن، **جوییدن**، آرزو کردن (مقدّمةالادب ج۲ ص۴۵۲)

• (=جُستن):

«جُستن»، ایرانی باستان **yaus-ta*، «جوی»، ایرانی باستان **yaud-a*، ریشهٔ *-yaud* «نبرد کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۴۷)؛ قس. پارتی میانهٔ مانوی *ywdy'g, ywdy-* «جنگجو، رزم‌خواه»، بلوچی *jōδ* «جنگجو»، ایرانی باستان *-yaud* «نبرد کردن»، اوستایی، ریشهٔ *-yaod* «مبارزه کردن»، هندی کهن، ریشهٔ *yúdhyati, yōdh-* «جوشاندن آب»، هند و اروپایی *-yeu-dh* «در حرکت بودن، جنگیدن»، لاتین *iubeo, iussum* «فرمان دادن برای حرکت کردن»، لیتوانی *judú, judēti* «حرکت برای اغتشاش»، *jaudá* «آشوب، شورش، اغتشاش» (AiW.1230)؛ (DKS.111).

*جهاله [?] (إ.)
چینه‌دان مرغ؛ حوصله؛ ژاغر:

آن جایگاه را که گوشت یا دانه در آن جمع آید ... شکره‌داران آن موضع را **جهاله** خوانند. (بازنامه ص۸۱)

جهان‌بری [jahânbori] (حامص.)
جهانگردی:

گلوبند گرفته انبان خود را و در گُل گرفته ساز **جهان‌بری** خود را [=تَجْوابِهِ]. (مقامات حریری ص۱۸۸)

• جهان، مخفّف «جیهان» معرّب «گیهان»:

پهلوی *gēhān* «جهان» (CPD.36)؛ پارتی میانهٔ مانوی

از *gyty* ارمنی قرضی *gēhq*، پازند *gyh'n* (WMP.43)؛
*gaiϑānām**، حالت اضافی جمع از اوستایی -*gaiϑā* «گیتی،
جهان، هستی» (MP.II.82)؛ مشتق از ریشهٔ -*gai* «زیستن»
(AiW.476)؛ پارسی باستان -*gaiϑā* «مال، دارایی منقول
(چارپا)» (OPG.182).

● بُری، مشتق از «بریدن» ← آب‌برین.

جیبک [jibak] (اِ.)

← جبک:

الیُؤْیُؤ؛ جیبک (تکملة‌الاصناف ص۵۰۲)

***جیج** [jij] (اِ.)

(؟)

المِتقَض، جیج یعنی جیش (تکملة‌الاصناف ص۴۱۰)

جیجیدن ← فرا جیجیدن

جیژو [jižu] (اِ.)

خارپشت. نیز ← ایژو و جکاشه:

القُبوع؛ سر در دزدیدن جیژو و ... (تاج‌المصادر ص۲۲۷)

● ← ایژو.

***جیش** [jiš] (اِ.)

← جیج:

المِتقَض؛ جیج یعنی جیش (تکملة‌الاصناف ص۴۱۰)

ج

⁂چابک‌کار [čâbokkâr] (ص.)

باریک‌بین؛ خردبین؛ دقیق:

خدای من **چابک‌کار** است [=لَطیفٌ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۵۷ح / یوسف/۱۰۰)

● چابک:

پهلوی *čābuk* «چابک، چست، برترین» و *čābukīh* «چابکی» *(CPD.21)*؛ ایرانی باستان ارمنی *čapuk* «زود، تند، سریع، چابک» (وام‌واژه، ۱۰۵)؛ ایرانی باستان *-spuka**، *-sapuka**، هند و اروپایی *-kêp* در کنار *-kep* (یا *-kâp*، *kap*) *(DKS.143)*.

● کار، اسم از «کردن» ← آس‌کرد و آسان‌کار.

⁂چابیدن [čâbidan] (مص‌ل.)

لابه کردن؛ گریه و زاری کردن؛ چاویدن:

چندین **مچابید** و زاری مکنید [=لاتَجْئَروا] پیش من. (تفسیری بر عشر ص۳۰۶ / مؤمنون /۶۵)

⁂چاچیله [čâčile(a)] (ا.)

نوعی کفش و پای‌افزار؛ پاچیله؛ چاچله:

التّاسِلَةُ؛ **چاچیله** که در پای کنند. (قانون ادب ص۱۴۲۲)

چادر چغز [čâdo(a)r-e čaqz] (اضا.)

خزه؛ جلبک. نیز ← چغزراوه و چغزواره:

طُحْلَب؛ چغزواره، جامهٔ غوک، **چادر چغز**، چغزلاوه (مقدّمةالادب ج۱ ص۷۳)

● چادر:

پهلوی *čādur* «چادر، پوشش» *(CPD.21)*.

● چغز ← چغزراوه.

⁂چارو [čâru] (ا.)

ساروج:

الکِلْسُ و الصّاروج؛ **چارو** (البلغه ص۱۱۱)

● ← جاروخ.

چاریدن [čâridan] (مص‌م.)

چراندن:

ارْعَوْا؛ **بیچارید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۱۸ / طه /۵۴)

● (=چریدن):

قس. پهلوی *čarag* «چراگاه، چرا، گله» *(CPD.21)*؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *crg* «گله» *(WMP.31)*؛ سغدی *cr'q* «چَرا، مرتع (چَرا کردن)» (قریب، ۳۲۵۰)؛ سنگلچی، اشکاشمی *čarāst, čarān* *(IILF.II.388)*؛ کردی *čērāndin* «چراندن، تغذیه دادن»، افغانی *-čērīn,* *car[ēdal*، آسی دیگوری *carun*، آسی ایرونی *cärin* «زندگی کردن، منزل کردن»، بلوچی *čarag*، شمالی *čaraγ* «گشت زدن، چریدن، اسب راندن»، ارمنی *čarak*، ریشهٔ اوستایی *-čar* «رفتن»، *čaraiti* «می‌رود»، هندی کهن، ریشهٔ *-čar* «گشت زدن، چریدن» *(GNE.439)*؛ (اساس اشتقاق، ۴۳۹)؛ (وام‌واژه، ۱۰۵)؛ ایرانی باستان *-čahra** *(AiW.580)*.

چاشاندن [čâšândan] (مص‌م.)

جوشاندن:

شُجِّرَت؛ **بچاشانند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۴۴ / کوّرت /۶)

⁂چاشتدان [čâštdân] (ا.)

← جاشتان:

السَّلَّة؛ **چاشتدان** (تکملةالاصناف ص۲۰۸)

● مشتق از «چاشت»:

قس. پهلوی *čāšt* «چاشت، غذای (نیم‌روز)»، *čāštag* «خوراک» *(CPD.22)*؛ پشتو *caxal, čāšal*، وخی قرضی *čāšt*، سریکلی *cuxt*، اورامانی *čāšt*، گیلکی *čašta* «چاشت»، بهدینی *čošti, čošt* «غذای بین ۹-۱۰ صبح»، تهرانی *-češtexur* «به طعمه افتادن»، هندی کهن، ریشهٔ *-čāš* «غذا خوردن» (اساس اشتقاق، ۴۳۳)؛ ارمنی *čaš* «ناهار، بزم» (وام‌واژه، ۱۰۴).

چالش‌مستی کردن [čâlešmasti kardan] (مص‌ل.)

جولان دادن؛ عرض اندام کردن:

لشکرِ هر دو جانب بر می‌نشستند و **چالش‌مستی می‌کردند**.

(فارس‌نامه ص۹۸)

چاه‌بچه [čâhbač(č)e(a)] (اِ.)

چاهچه؛ چاه کوچک:

الاِعْتِقام؛ اندر میان چاه، **چاه‌بچّه‌ای** کندن تا مزهٔ آب بدانند.

(مصادراللغه ص۲۸۲)

● چاه ← چاهه.

● بچّه:

پهلوی *vačak, bačak* «بچّه» (فره‌وشی، ۶۱)؛ *waččag* «بچّه» *(CPD.85)*؛ بهدینی *byja, vače*، کاشی *večä*، *večé,* مازندرانی *vača*، سمنانی *vaškā̈, vačä*، سرخه‌ای *vàčæ*، لاسگردی *vaškà, vačæ*، کردی *vačahā* «فامیل»، قس. آسی دیگوری *väss* «گوساله»، بلوچی *gvask* «گوساله»، وخی *vušk*، سریکلی *višk* «گوساله»، آسی دیگوری قرضی *bit 'çēu, bičeu* «پسربچّه»، بلوچی *bačak*، پشتو *bačai*، گویش جهودان کوهستانی قفقاز *veče* (اساس اشتقاق، ۱۸۴)؛ آذری *beča* «جوجهٔ نر، خروس جوان».

چاه‌کرد [čâhkard] (ص.)

دارای فرورفتگی و گودی:

اِنْقِیاب؛ دو پار شدن و **چاه‌کرد** شدن زمین و شکافته شدن خایه و برکنده شدن. (کنزاللغات ص۳۷)

● چاه ← چاهه.

● کرد ← چهارکرد.

چاهه [čâhe(a)] (اِ.)

گودال عمیق و چاه‌مانندی برای دفع فاضلاب؛ بالوعه:

البَلّوعَة؛ **چاههٔ** میان سرای (مهذّب‌الاسماء ص۴۶)

● مشتق از «چاه»:

پهلوی *čāh* «چاه» *(CPD.21)*؛ سغدی بودایی *c'ṭ* «چاه» *(BST.155)*؛ اوستایی *-čāt* «چاه» *(AiW.583)*؛ سکایی ختنی *-tcāta* «استخر، دریاچه»، آسی دیگوری *čadä*، ایرونی *čad* «دریاچه»، وخی *čal*، ارموری، پراچی، شغنی *čā* «چاه»، خوری قرضی *čat* «حوض، آبگیر»، قس. شغنی *čāk* «گودال»، ترکی قرضی ایغوری *čat* «چاه» *(DKS.138)*؛ ایرانی باستان، ریشهٔ *-khā**، بلوچی *čāt, čāϑ, č'āϑ*، کردی *čāl*، گیلکی *čā*، فریزندی، یرنی، نطنزی *ča*، اورامانی *čāti*، دزفولی *ča(h)* «چاه»، *čāl* «چاله»، بختیاری *ča* (اساس اشتقاق، ۴۳۴).

***چاه‌یوز** [čâhyuz] (اِ.)

چنگک یا قلابی که با آن دلو یا چیزهای دیگر را از چاه بیرون می‌آورند:

العَوْدَة؛ **چاه‌یوز** (قانون ادب ص۵۲۵)

● چاه ← چاهه.

چپاغ [?] (اِ.)

نوعی ماهی:

شَبوط؛ ماهی گرد... **چپاغ** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۶۷)

***چپ زدن** [čap zadan] (مصل.)

راه عوض کردن؛ از راه دیگر رفتن:

مرد همی از در بیرون رفت و **چپ زد** و از گوشهٔ دیگر درآمد. (داستان‌های بیدپای ص۱۹۲)

● چپ:

سغدی بودایی، مسیحی *s'pṭ, s'ptw* «چپ» *(BST.131)*؛ ایرانی باستان، ریشهٔ *-kamp-: kap** «خمیدن»، شغنی، وخی، سنگلچی، پراچی *čăp*، ارموری *čielɔ*، یدغه‌ای *čop* *(DKS.143,420)*؛ *(IILF.II.202)*.

● زدن ← تاوان‌زده.

چپسیدن [čapsidan] (مصم.)

چسبیدن:

لُزوقاً و لُصوقاً و لُسوقاً؛ **چپسیدن** (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۵۶۲)

● (=چسبیدن) ← چسبانیدن.

چپلی [?] (اِ.)

← پچلو:

پس اگر عجایب کار آن تأمل کنی در تناول شکوفه و احتراز از پلیدی‌ها و **چپلی‌ها** و... (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۸۸۹)

● «چپل» و «پچل» با سغدی بودایی *β2* و اوستایی *-bazda* «بد، پلید»، <*bazdya**> ارتباط مستقیم دارد، (قریب، ۳۰۶۹).

***چپه** [čap(p)e(a)] (ص.،اِ.)

آنکه با دست چپ کار می‌کند؛ چپ‌دست:

الأَعْسَر؛ **چپه** (تاج‌الاسامی ص۱۳)

● مشتق از «چپ» ← چپ زدن.

***چپه‌وراسته [čap(p)e(a)-o-râste(a)]** (ص.،ا.)

آنکه به هر دو دست (چپ و راست) کار می‌کند:

الأَضْبَط؛ چپّه و راسته (مقاصداللغه ص۱۱)

● چپّه، مشتق از «چپ» ← چپ زدن.

● راسته، مشتق از «راست» ← راست‌آور.

***چچله [?]** (ا.)

زمین پرگل و لای که پای در آن بلغزد؛ خلاب:

زُحْلوفَة؛ چچله یعنی زمین پرگل و لای و لغزنده (کنزاللغات ص۶۹۷)

● قس. پراچی *kačal* «چرکین، کثیف»، شغنی *kark* «کثیف».

***چخج [?]** (ا.)

برآمدگی و غدّه‌ای که در اثر نوعی بیماری در زیر گلو پدید می‌آید:

سِلْعَة؛ دامغول، خوکک، خوک، چخج (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۳۳)

***چرازار [čarâzâr]** (ا.)

چراگاه؛ مرتع:

التَّخْریج؛ ... و بعضی از چرازار بخوردن و بعضی بگذاشتن (مصادراللغه ص۱۰۲)

● چرا، مشتق از «چریدن» ← چاریدن.

***چراغبره [čerâqbare(a)]** (ا.)

چراغدان؛ جای چراغ؛ چراغوره؛ چراغواره؛ چراغباره. نیز ← چراغخانه و کلونک:

المِشکاة؛ روجاک ... و قیل چراغبره (تکملةالاصناف ص۴۴۱)

● مشتق از «چراغ»:

پهلوی *čirāγ* «چراغ» (CPD.23)؛ فارسی میانهٔ مانوی *cr'h* «چراغ»، پارتی میانهٔ مانوی *cr'g* (WMP.31)؛ سغدی بودایی، مانوی، مسیحی *cr''γ, cr'γ* (GMS.1518)؛ زبور پهلوی *cr'*، سکایی ختنی *cärau* «چراغ»، ایرانی باستان **čir-āga-*، ریشهٔ *-kai* «داغ بودن»، ارمنی قرضی *-šrg*، آسی دیگوری *bacirä̈i*، ارموری *cyräγtä, cyraγ*، ایرونی *ciraγ* «اخگر، جرقه»، پشتو *bacərrai*، وخی *cərax*، هند و اروپایی *-kăi-: kī-* «داغ بودن»، یونانی *lampás* «چراغ»، *lampein* «درخشیدن» (DKS.103).

چراغخانه [čerâqxâne(a)] (ا.)

← چراغبره:

المِشکاة؛ روجاک ... و قیل چراغخانه (تکملةالاصناف ص۴۴۱)

● چراغ ← چراغبره.

● خانه ← آس‌خانه.

چراغکش [čerâqkoš] (ا.)

پروانه؛ شاپرک. نیز ← چراکشک:

و شما بتکلّف در آتش می‌شوید مانند چراغکش [=الفَراش] که خود را بقصد در آتش افگند. (شرح فارسی شهاب ص۱۳۳)

● چراغ ← چراغبره.

● کُش (بن مضارع) از «کُشتن» ← کُشته.

چراکشک [čerâkošak] (ا.)

← چراغکش:

فَراش؛ چراکُشک (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۳۱۵ / قارعه ۴/)

● ← چراغکش.

چرب‌آسایی [čarbâsâyi] (حامص.)

مهربانی؛ نرمخویی:

سگالش روباه و شکیبایی اشتر و چرب‌آسایی [=تَلَطُّف] گربه و رنگایش کرایه. (مقامات حریری ص۳۶۷)

● مشتق از «چرب»:

پهلوی *čarb* «چرب» (CPD.21)؛ پارتی میانهٔ مانوی *črb* «نرم» (WMP.31)؛ سغدی بودایی *crp* «چربی»، *crpγwδn* «روغن مالیدنی» (قریب، ۳۲۵۷، ۳۲۵۸)؛ سکایی ختنی *tcārba-* «چرب»، *tcāra-*، بلوچی *čarp*، آسی دیگوری، ایرونی *čarv*، پشتو *čvarb, čarb, čorb*، وخی *čarvī*، شغنی *čärve*، یزغلامی *čarv*، سریکلی *čorv*، هند و اروپایی *-selp* «چرب، فربه»، هندی کهن *sṛprá, sarpí* «چرب، روغنی»، آلبانی *gjalp* «کره، روغن»، ژرمنی کهن *salba*، انگلیسی کهن *sealf* «مرهم، ضماد»، انگلیسی نو *salve* (DKS.140).

***چرباسا [čarbâsâ]** (ص.)

رئوف؛ مهربان:

خدای به مردمان چرباساست * [=لَرَؤوفٌ] او مهربان او فخشاینده. (قرآن موزهٔ پارس ص۵۲ / حج/۶۵)

* م: حرباسا.

● ← چرب‌آسایی.

***چرب‌رودی [čarbrudi]** (اِ.)

رودهٔ گوسفند و مانند آن که از پیه و چربی گوشت پر می‌کردند و آن را می‌پختند؛ چرب‌روده؛ جهودانه:

الحاویاء و الحاویة؛ چرب‌رودی (مهذّب‌الاسماء ص۸۲)

● چرب ← چرب‌آسایی.

● رودی، مشتق از «روده» ← رودیانه.

چربشته [čarbešte(a)] (اِ.)

چربی پیه؛ چربش:

وَدَک؛ ودگ، روغن گوشت با روغن چربشته (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۳)

● مشتق از «چرب» ← چرب‌آسایی.

چربشگن [čarbešgen] (ص.)

دارای چربی و پیه؛ فربه:

الدَّسِم؛ چربشگن (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۸)

● مشتق از «چرب» ← چرب‌آسایی.

چرخ زانو [čarx-e zânu] (اضاف.)

کاسهٔ زانو. نیز ← چرخک زانو:

الرَّضَفَة؛ استخوان چرخ زانو (تاج‌الاسامی ص۲۲۰)

● چرخ:

پهلوی *čaxrag* «چرخه، دوک نخ‌ریسی» (بندهش، ۱۶۴)؛ اوستایی -*čaxra*[1] «چرخ» (AiW.576)؛ کاشی *čīr, čōrā* «چرخ»، دزفولی *čarxak* «قرقرهٔ نخ»، بلوچی *čark*، کردی قرضی *čarx*، خراسانی *jiγriγ*، شغنی *čarxak* «چرخ»، پشتو *čarxa* «چرخ ریسندگی»، *čarx*، آسی دیگوری *čalx* «چرخ»، ارمنی قرضی *čaxr* «دوران»، *čaxarak* «دستگاه خراطی»، هندی -*čakrá* (اساس اشتقاق، ۴۳۷).

● زانو:

پهلوی *šnūg, zānūg* «زانو» (CPD.98,80)؛ فارسی میانهٔ مانوی *šnwg*، پارتی میانهٔ مانوی *z'nwg*، (WMP.103,24)؛ سغدی *z'n'wk, jnwwq* (قریب، ۴۵۹۱، ۱۱۱۵۵)؛ سکایی ختنی *ysānū* «زانو»، اوستایی -*zānu* (-*zānav**) فس. هندی کهن -*hánav*، ونتسی *zūng*، پشتو *zangūn*، سنگلچی *zung*، شغنی *zūnə*، وخی *zōnū*، یغنابی *zonk*، سریکلی *zun* هند و اروپایی -*ĝenu* «زانو»، هندی کهن -*jñā*, -*jā́nu*، یونانی *γonu* «روی زانو»، لاتین *genū*، گوتی *kniu*، تخاری B *kenīne* «دو زانو» و تخاری A *kanwem*، هیتی *genu*. (DKS.348).

***چرخک زانو [čarxak-e zânu]** (اضاف.)

← چرخ زانو:

الدّاغِصَة؛ چرخک زانو (تاج‌الاسامی ص۱۸۶)

***چرخه [čarxe(a)]** (اِ.)

گیاهی است بسیار سست و باریک‌ساق:

الشُّکاعیٰ؛ نباتی‌ست آن را چرخه گویند. (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۱)

***چرست [čarre<a>st]** (اِصت.)

صدای قلم هنگام نوشتن:

و می‌شنودند در کرانه‌های آن چرست [=صَریرُ] قلم‌ها. (مقامات حریری ص۳۷۰)

***چرک [čark]** (اِ.)

چرخ:

الشَّهْرَق؛ چرک جولا (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۰)

● (=چرخ) ← چرخ زانو.

چرم و نرم [čarm-o-narm] (ص.)

چرب و نرم؛ بسیار چرب:

رِجْرِجَة؛ ... و تریت چرم و نرم (کنزاللغات ص۶۵۱)

● چرم (=چرب) ← چرب‌آسایی.

● نرم:

پهلوی *narm* «نرم» (CPD.58)؛ فارسی میانهٔ مانوی *nrm* و پارتی مانوی *nrm* «نرم، فروتن» (WMP.62)؛ سغدی بودایی و مانوی *nmr* «مطیع، فرمانبردار، نرم» (قریب، ۵۹۹۵)؛ سکایی ختنی -*nona* «نرم» (DKS.192)؛ اوستایی -*namra**، صفت از فعل -*nam* «خم شدن» (AiW.1042)؛ کردی قرضی *nerm*، زازا *nemr* «نرم و ملایم»، افغانی، بلوچی، وخی *narm*، هندی کهن -*namrá* (GNE.1028)؛ ارمنی *narm* «آرامش، نرمی» (وام‌واژه، ۱۲۲).

چرندو [čarandu] (ا.)

← جرنده:

غُضْروف؛ ... کرکری، چرندو (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۷۱)

چزا [če(a)zâ] (ص.)

سوخته؛ جزیده:

خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر
آبیست سوزش تن و جان از شما چزا.

(دیوان مسعودسعد ص۲)

***چژده** [čažde(a)] (ا.)

← جزدره:

الحَمّ؛ چژدهٔ پیه (مهذّب‌الاسماء ص۹۰)

***چسبانیدن** [časbânidan] (مصم.)

۱ـ منحرف کردن؛ بی‌راه کردن؛ گردانیدن:

بچسبانید [=آلَ] ما را روزگار برکوبنده. (مقامات حریری ص۱۸)

۲ـ خمانیدن؛ خم کردن:

بیرون آمد آنگه شخصی که **بچسبانیده بود** [=قد أمالَ] روز و شب بالای او را. (مقامات حریری ص۲۱۱)

● صورت واداری «چسبیدن»:

بهدینی *časnodvun* «چسبانیدن»، *časbodvun* «چسبیدن»، *čavsnādmun* «چسبانیدن»، پشتو قرضی *časp* «چسب، سماجت»، *časpān* «چسبان»، ایرانی باستان **čifsati*، هند و اروپایی *kəp-skh-eti*، و نیز قس. لاتینی، گوتی *hafjan* «بلندگردن» و *hafts* «دستگیرشده»، یونانی χωπη «دستگیره»، ایرلندی قدیم *cacht* «بنده»، لتی *kampt* «گرفتن»، آلبانی *kap* «بگیر، دستگیرکن»، ترکی قرضی *qapmaq* «گرفتن، غفلةً دستگیر کردن» (اساس اشتقاق، ۴۴۱).

***چسبش** [časbeš] (امص.)

گرایش؛ میل:

تاریک شد **چسبش** [=جُنُحُ] تاریکی. (مقامات حریری ص۱۱۱)

● مشتق از «چسبیدن» ← چسبانیدن.

چسبیدگی [časbide(a)gi] (حامص.)

گردندگی؛ میل‌کردگی:

تا **چسبیدگی** خواست [=إِسْتَمالَ] دل گردندهٔ مرا. (مقامات حریری ص۲۰۸)

● مشتق از «چسبیدن» ← چسبانیدن.

چشتن [ča(e)štan] (مصم.)

خوردن؛ چشیدن:

چون لب او **نچشته‌ای** حلوا
گرچه لوزینه‌های ترزده‌ای. (دیوان قوامی رازی ص۶۸)

● (=چشیدن) ← چشیدار.

چشماچشم [čašmâčašm] (ق.)

رو در رو؛ روبرو؛ جلوی چشم:

او گر داریم بریشان هر چیزی را گروه‌گروه معاینه **چشماچشم** رویاروی [=قُبُلاً] گوای ندهند * که خدای و محمّد و قرآن حقست. (تفسیر شنقشی ص۱۵۷ / انعام ۱۱۱/)

* م: دهند.

● چشم:

پهلوی *čašm* «چشم» (CPD.21)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *čšm* (WMP.31)؛ پازند *čašm* (MP.II.53)؛ سغدی *čšm*، بودایی *čšm’y* (قریب، ۳۲۶۹، ۳۲۷۰)؛ اوستایی -*čašman* «چشم» (AiW.583)؛ سکایی ختنی *tceįman-, tceį* «چشم»، پارسی باستان -*čača*، چشم ریشهٔ سنسکریت -*cakṣ* دیدن (OPG.184)؛ ریشهٔ -*čaš* «دیدن»، بلوچی *čam*، تاتی *čaš*، *čem*، آسی دیگوری *cästä*، ایرونی *cäst*، ارموری *cimi*، سنگلچی *cām*، شغنی *cēm, cīm*، یدغه‌ای *čam*، یزغلامی *čam, čām*، هند و اروپایی -*kʷek* (DKS.141).

چشمجه [čašm(a)je(a)] (ق.)

از روی ظاهرسازی و ریاکاری:

خدای ازیشان خشنود مباد که ... این کار همه **چشمجه** * و بروجه کردند. (طبقات‌الصوفیه ص۵۶۵)

* م: جشمجه.

● مشتق از «چشم» ← چشماچشم.

***چشم‌دیدار** [čašm-(e) didâr] (ا.، ق.)

۱ـ خودنمایی و تظاهر. نیز ← چشم‌دیدی:

و مه باشید ای مؤمنان چنان کس‌های که در نافرمانی بیرون آمدند از خان‌ومان‌های ایشان بهنبارده * یعنی یاری و

چشم‌دیدار [=رِئآءَ] مردمان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۵ح / انفال /۴۷)

* م: بهسارده.

۲ـ چشم‌انداز؛ منظر:

المَنظَر؛ **چشم‌دیدار** (مقاصداللغه ص۱۷۹)

۳ـ برابر چشم و نظر؛ روبرو؛ برابر:

چون به **چشم‌دیدار** یک‌دیگر رسیدند [=تَرآءَتِ] ... ابلیس هزیمت گرفت. (تفسیر شنقشی ص۲۱۹ / انفال /۴۸)

• چتم ← چشاچتم.

• دیدار (اسم مصدر) مشتق از «دیدن» ← دیدارگاه.

*چشم‌دیدی [čašmdidi] (حامص.)

← چشم‌دیدار (م.۲):

نادان مردمان اویست که ... پرستش یزدان **چشم‌دیدی** را کند. (تاریخ سیستان ص۱۰۶)

• چتم ← چشاچتم.

• دیدی، مشتق از «دیدن» ← دیدارگاه.

*چشم‌رزد [čašmrozd] (ص.)

حریص؛ مولع؛ چشم‌چران:

مرا در فتنهٔ کنیزکان و می مه‌افگن که من بس **چشم‌رزدم**. (تفسیر شنقشی ص۲۳۶)

• چتم ← چشاچتم.

• رزد:

پهلوی *ruzd* «آزمند، حریص» (CPD.73). نیز ← آرخسانیدن.

چشم کشیدن [čašm ka(e)šidan] (مص‌ل.)

چشم گشادن و نگریستن از روی دقّت و تأمل. نیز ← چشم یازاندن:

بمکش دو **چشمت** را [=لاتَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ] به نگرستن به سوی آنچه برخورداری دادیم بدان مال گروهانی را ازیشان. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۵ / طٰهٰ/۱۳۱)

• چتم ← چشاچتم.

• کشیدن ← کشادن.

چشم یازاندن [čašm yâzândan] (مص‌ل.)

← چشم کشیدن:

بمیازان دو **چشم** تو را [=لاتَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ] بدان چه برخورداری دادیم بدان گروهانی را از ایشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۵۰۸ / حجر /۸۸)

• چتم ← چشاچتم.

• یازاندن، صورت واداری «یازیدن»:

به احتمال بسیار قوی، ریشهٔ -*āz* اوستایی یعنی «کشیدن» است (AiW.223)؛(GNE.58 Anm).

*چشنگی [češne(a)gi] (حامص.)

← جشنگی:

این ترغیب بدان است که نرسد به ایشان **چشنگی** [=ظَمَأٌ] ونه رنجی و نه گرسنگی. (تفسیر نسفی ص۳۸۷ / توبه/۱۲۰)

• (=تشنگی) ← تشنگ‌زده.

*چشنه [češne(a)] (ص.)

← جشنه:

بانگ کنند دوزخیان، بهشتیان را که فرو دهیت ما را پاره‌ای آب که **چشنه**‌ییم. (تفسیر نسفی ص۲۹۹)

• (=تشنه) ← تشنگ‌زده.

چشه [češe(a)] (ا.)

خوراک؛ چاشت:

اللُّمجَة؛ **چشهٔ** بامدادین (تکملةالاصناف ص۳۸۱)

*چشیدار [ča(e)šidâr] (ص.)

چشنده:

هر نفسی **چشیدار** [=ذائِقَةُ] مرگی. (قرآن قدس ص۲۶ / آل‌عمران /۱۸۵)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «چشیدن»:

پهلوی *čaxšišn* «چشش»، *čaxšāgīh* «حس چشایی» (CPD.22)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*cxš* «چشیدن»، -*c'xšyn* «چشاندن» (WMP.31)؛ سغدی *čxšyd* «چشید» (Sogd.36,37)؛ یغنابی *pičašak* «چشیدن»، نیز بودایی *'pc'š* «چشیدن»، -*ptčš* مانوی، مسیحی -*pčs* «چشیدن» (قریب، ۱۵۲۵، ۷۶۳۹، ۶۹۹۰)؛ ریشهٔ آن در سنسکریت -*čāš* «غذا خوردن» (اساس اشتقاق، ۴۳۳).

*چغاره [čaqâre(a)] (ا.)

گودالی برای پنهان کردن و نگه داشتن مواد غذایی؛ نهان‌خانه. ← جغاره:

المَطمورَة؛ **چغارهٔ** خواربار (تاج‌الاسامی ص۵۶۷)

چغاله [čaqâle(a)] (ا.)

نوعی ساز زهی؛ چغانه:

هرگاه چون از رودهٔ گرگ رود یا **چغاله** سازند و مطرب با دیگر روده‌های گوسفندی بر بربط یا بر **چغاله** کرده باشند و با هم بزنند هیچ آواز ندهد. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۵۹)

***چغر** [čaqr] (ا.)

نوعی پرندهٔ شکاری؛ چرغ:

الصَّقر؛ **چغر** (تکملة‌الاصناف ص۲۵۱)

***چغزراوه** [čaqzrâve(a)] (ا.)

خزه؛ جلبک؛ چغزلاوه؛ چغزباره. نیز ← چغزواره، چادر چغز:

العَرْمَض؛ **چغزراوه** (تکملة‌الاصناف ص۳۰۲)

● سغدی بودایی *cγzr'w'k* «خزه، جلبک، تخم قورباغه»، -*cγz* «قورباغه»، *cγzr'γh* «مرداب»، یغنابی *čaγz* «قورباغه» (قریب، ۳۱۸۷، ۳۱۸۵، ۳۱۸۶).

***چغزواره** [čaqzvâre(a)] (ا.)

← چغزراوه:

طُحْلَب؛ **چغزواره** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۷۳)

● ← چغزراوه.

چفتانیدن [čaftânidan] (مصم.)

بنا کردن؛ به پای کردن؛ افراشتن؛ سقف و طاق زدن. نیز ← چفته بستن، چفته زدن، چفته کردن و چیناندن.:

و هلاک کردیم آنچه بود می‌کرد فرعون و گروه او و آنچه همی **چفتانیدند** [= کانوا یَعْرِشونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۱۹ح / اعراف /۱۳۷)

● صورت واداری «چفتن».

نک، (اساس اشتقاق، ۴۳۵).

***چفته** [čafte(a)] (ا.)

چوب‌بست؛ داربست؛ سقف:

العَریش؛ **چفتهٔ** رز (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۰)

● مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

***چفته بستن** [čafte(a) bastan] (مصم.)

← چفتانیدن:

العَرْشُ؛ **چفته بستن** (الدرر فی‌الترجمان ص۱۵۴)

● چفته، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

● بستن ← بشتن.

چفته زدن [čafte(a) zadan] (مصم.)

← چفتانیدن:

والهام داد خدای تو با زنبوران انگبین که فرا گیرند از کوه‌ها خانه‌ها و از درختان نیز وزان چه مردمان **چفته زده‌اند** [=یَعْرِشونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۷۳ح / نحل /۶۸)

● چفته، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

● زدن ← تاوان‌زده.

***چفته کردن** [čafte(a) kardan] (مصم.)

← چفتانیدن:

العَرْشُ؛ **چفته کردن** (تفسیر مفردات قرآن ص۴۳)

● چفته، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

● کردن ← آس‌کرد.

چفتی [čafti] (حامص.)

به چپ و راست مایل شدن؛ کج شدن:

التَّخَلُّج؛ **چفتی** به وقت شدن (قانون ادب ص۳۳۷)

● چفتی، مشتق از «چفتن» ← چفتانیدن.

چفسه‌گاه [čafse(a)gâh] (ا.)

محل تکیه دادن؛ تکیه‌گاه:

السَّنَدُ اِسناد؛ حدیث و **چفسه‌گاه** (مقاصداللغه ص۹۱).

چقمق [čaqmaq] (ا.)

سنگ چخماق:

الحُرّاقُ و الحُراق؛ خف، أی سوخته که زیر **چقمق** نهند. (دستورالاخوان ص۲۱۸)

***چک** [ček] (ا.)

چکّه؛ قطره:

التَّمَم؛ **چک** آب (قانون ادب ص۱۴۵۹)

● قس. تخاری *cake B* «رودخانه» (DKS.121-2)؛ ریشهٔ اوستایی -*tak* «جاری شدن» (AiW.624).

چکادبند [čakâdband] (ا.)

سربند؛ دستار:

العِصابَة؛ **چکادبند** و عمامه (تکملة‌الاصناف ص۳۱۶)

● چکاد:

پهلوی *čagād* «چکاد» (CPD.21)؛ سغدی بودایی *ck''t* «قله، پیشانی، چکاد»، *čakāta*>* (قریب، ۳۱۸۸)؛ ارمنی *čakat* «پیشانی، ناصیه، جبههٔ جنگ، ورودیه، صفحهٔ اوّل کتاب»

(وام‌واژه، ۱۰۳).

● بند (بن مضارع) از «بستن» ← بشتن.

چکاندن ← **بازچکاندن**

❋چکاه [čakâh] (ا.)

قسمت بالای سر؛ پیشانی؛ چکاد:

أُمُّ الرَّأس؛ **چکاه** (دستورالاخوان ص ۲۹۰)

● (=چکاد) ← چکادبند.

❋چکرنه [čekarne(a)] (ا.)

← جکرنه:

الکَروان؛ **چکرنه** (تاج‌الاسامی ص ۴۸۴)

❋چکن [?] (ا.)

زنخ؛ چانه:

تَلَمُّک؛ زبان به گرد دهان بر آوردن تا از طعام پاک کرده شود و **چکن** پیچانیدن شتر (کنزاللغات ص ۳۸۸)

● قس. تاتی *čakina* «چانه، زنخ»، دزفولی *ka:ča* «چانه»، پشتو *kaž* «چانه»، دشتستانی *kačča*.

❋چکود [čo<a>kud] (ا.)

ابزاری که با آن سنگ آسیا را تیز کنند:

المِنقار؛ سکنه و **چُکود** آسیا (تاج‌الاسامی ص ۵۲۵)

چکوده [čakude(a)] (ا.)

استخوانی چکش‌مانند در گوش میانی:

سپس سر میان این درز ... یکی استخوانست نام وی فاس خوانند به تازی و به پارسی **چکوده**. (هدایةالمتعلمین ص ۴۲)

❋چکوک [?] (ا.)

گونه‌ای گیاه؛ کاسنی:

الیَعضید؛ طلخ **چکوک** (تاج‌الاسامی ص ۶۴۰)

چلاندن [čalândan] (مص م.)

باد زدن و تیز کردن آتش:

ملک مثال دهد تا زاغان به حرکت پر آن را **بچلانند**. (کلیله و دمنه ص ۲۲۷)

چلبری [čalbari] (ص.،ا.)

روسپی؛ فاحشه:

الشلواربند؛ چلبر کس و آنکه زنان فاحشه را **چلبری** گویند، از اینجا فرا گرفته‌اند. (کلیات عبید زاکانی، رسالهٔ تعریفات ص ۱۱۳)

چلک [čolak] (ا.)

← جلک [1]:

الإِدرار؛ ... پیوسته گردانیدن عطا و **چُلَک** رشتن.
(مصادراللغه ص ۷۵)

❋چنبر [čambar] (ا.)

چاله؛ مغاکی؛ گودال:

المُدهَن؛ ... **چنبر** آب در کوه (مهذب‌الاسماء ص ۳۲۲)

● قس. پهلوی *čambar* «دایره، حلقه، چنبر» (CPD.21)؛ ارمنی *čambar* [1] «گردنبند» و *čambar* [2] «سپاه، اردوی سپاه» (وام‌واژه، ۱۰٤)؛ «هرن»، واژهٔ فوق را با *čap* «چپ»، مرتبط می‌داند و می‌گوید با یونانی *cámpto*، ریشهٔ -*qēp* ارتباط دارد، به علاوه واژه‌های فارسی خم *xam* و خمّ *xamn (*xamp)* «کج»، منحنی، خمیدن و غیره، «هوبشمان» ریشه‌یابی «هرن» را مشکوک می‌داند و با واژهٔ پهلوی *čambar-vāčik* «آلت موسیقی، دایره» مقایسه می‌کند. (اساس اشتقاق، ٤٤٦).

❋چنگ [1] [čeng] (ص.)

خشک و بی‌حرکت و خمیده:

شَلاَّء؛ **چنگ** (السامی فی‌الاسامی ص ۱۰۹)

● ← چنگال‌خوست.

❋چنگ [2] [?] (ا.)

خمیدگی و انحنا در نوکِ (کفش و مانند آن). نیز ← بچنگ:

الفُرطوم؛ **چنگ** موزه (مهذب‌الاسماء ص ۲۵۴)

● ← چنگال‌خوست.

چنگال‌خس [1] [čangâlxos] (ا.) **نوعی خوراک که از نان ریزه‌کرده و روغن و شکر و آب ترکیب شده و آن را با دست و چنگ می‌مالند؛ چنگالی؛ چنگال. نیز ← چنگال‌خواست، چنگال‌خوست و چنگال‌خوش:**

دَلیک؛ ... طعامی که از روغن تازه و خرما باشد و یا نان و روغن به‌هم‌آغشته که آن را چنگال گویند و به لفظ جمل **چنگال‌خس**. (کنزاللغات ص ۶۱۳)

● ← چنگال‌خوست.

❋چنگال‌خواست [čangâlxâst] (ا.)

← چنگال‌خس:

الدَّلیک؛ **چنگال‌خواست** (قانون ادب ص ۱۲۹۳)

• ← چنگال‌خوست.

٭چنگال‌خوست [čagâlxost] (اِ.)

← چنگال‌خس:

الدَّلیک؛ **چنگال‌خوست** (تکملة‌الاصناف ص۱۲۱)

• چنگال، مشتق از «چنگ»:

ایرانی باستان *čanga-**، در اوستایی در ترکیب *pošō-čingha-* «باز چنگال»، پشتو *cangal*، آسی دیگوری *cong* «از بیخ شانه تا نوک انگشتان» (AiW.897)؛ (SGS.97-135)؛ ختنی *cakurīka-*، پشتو *cangal*، سنسکریت *cangerī*، هند و اروپایی *keg-, kenk-, kek-* «تیز، نوک‌دار» (DKS.97)؛ سریکلی *cangāl*، اشکاشمی *cangāl*، وخی *cungál*، طبری *cengāl*، گیلکی *cangāl*، ترکی *čangāl*، جغتایی *cangal* (ح برهان قاطع، ص۶۶۵).

• خوست (=خس =خواست)؛ مشتق از «خستن»:

اوستایی، ریشهٔ *xvah-* «فشردن»، در ترجمهٔ پهلوی آن «شکستن» آمده است (AiW.1875)؛ ختنی *hvah-* «زدن، شکستن» (SGS.156)؛ سغدی *ʾxwʾy* «شکستن»، *ā̆ham-xwāhaya-** < (قریب، ۲۱۱۴)؛ *γwʾw-* «زدن، شکستن»، *xwāi** < *xwāhaya-** < (قریب، ۴۳۳۲)؛ *mnxwy-* «سرپیچی کردن، شکستن» (قریب، ۱۵۴۰۳)؛ *xʾw-* «زدن، شکستن» (قریب، ۱۰۶۰۶)؛ خوارزمی *xvāh-*، یغنابی *xway* «زدن، شکستن» (قریب، ۴۳۳۲)؛

٭چنگال‌خوش [čangâlxoš] (اِ.)

← چنگال‌خس:

الدَّلیک؛ **چنگال‌خوش** (البلغه ص۱۴۲)

• ← چنگال‌خوست.

٭چنگاله [čangâle(a)] (اِ.)

قلاّب؛ چنگک:

المِعْلاق؛ **چنگاله** (قانون ادب ص۱۲۲۳)

• مشتق از «چنگ» ← چنگال‌خوست.

چنگانیدن [čangânidan] (مص‌م.)

نواختن سازهای زهی که معمولاً با ناخن و انگشت صورت می‌گیرد:

به وقت ترنگ مزمار و چنگانیدن اوتار ما، ناهید فلک از انامل بیفگندی. (طوطی‌نامه ص۴۴۲)

• قس. پهلوی *čang* «چنگ (آلت موسیق)» (CPD.21)؛ پارتی میانهٔ مانوی *šnng* «چنگ (آلت موسیق)» (WMP.85)؛ سغدی مانوی *cyngryʾ* «نوعی ابزار» (Sogd.38)؛ سکایی ختنی *tcaṃgiḍai* «از آلات موسیق ؟»، چینی *cheng* «چنگ» (DKS.135).

H.W.Bailey, TPS, 1933, p. 51.

نیز ← چنگال‌خوست.

چنگوگری [čangugari] (حامص.)

ستیزه؛ دشمنی. نیز ← جنگری، جنگ‌گری و جنگوگری:

و گویند یکدیگر را در آتش به **چنگوگری** [=یَخْتَصِمونَ]: به خدا که نبودیم ما مگر در گمراهی آشکارا. (کشف‌الاسرار ج۷ ص۱۱۵ / شعراء/۹۶)

• ← جنگ‌گری.

چوبکده [čubkade(a)] (اِ.)

جایی که در آن چوب بسیار باشد مانند کارگاه نجّاری:

المَخْشَبَة؛ **چوبکده** (قانون ادب ص۱۶۲)

• چوب:

پهلوی *čūb* «چوب» (CPD.23)؛ کردی *čīvāk, čō*، سنگسری *čū*، سرخه‌ای، شهمیرزادی *čü*، لاسگردی *ču*، دزفولی *ču*، مازندرانی *ču*، گیلکی *čub*، شیرازی *čūγ*، سنگلچی *čūb*، وخی *ṣ̌ūng*، سریکلی *xaib* (اساس اشتقاق، ۴۴۸).

• کده:

پهلوی *kadag* «کده» (CPD.48)؛ فارسی میانه مانوی *qdg*، پارتی میانه *kdg*، ارمنی قرضی *k‹atak*، عربی - فارسی *qaδaq*، سریانی *qdg*، سغدی *ktyʾkh, ktʾky*، یزغلامی *kud*، پشتو *čat*، پراچی *kō̆*، یدغه‌ای *čof*، وخی *kūt, kut*، روشانی *čod*، هندی کهن *cātayati* از *kata-*، ریشهٔ *kat-* «پوشاندن» (DKS.50).

٭چوبکین [?] (اِ.)

ابزاری است چوبی که حلاّجان بدان پنبه را از پنبه‌دانه جدا می‌کنند:

المِحْلَجُ و المِحْبَض؛ چوبکین (السامی فی‌الاسامی ص۱۹۰)

• مشتق از «چوب» ← چوبکده.

٭چوزیدن [čuzidan] (مص‌ل.)

چوسیدن؛ چُسیدن:

گربه چو خصم بزرگواران باشد
کایشان بر سبلت* مکنکگان چوزند.

(دیوان سوزنی ص۴۴۸)

*م: سبیلت.

***چوژه [čuže(a)]** (اِ.)

رخنه‌ها و شکاف‌هایی که بر روی دوک وجود دارد و در وقت پنبه رشتن ریسمان در آن می‌افتد:

الفُرْصَة؛ **چوژهٔ** دوک (البلغه ص۱۳۴)

چول کردن [čul kardan] (مص‌م.)

غارت کردن:

و سیره اردو بغارتیدند و تلاس و لیچه را **چول کردند** و به غارت و نهب و اسر و خراب، بابا اغول منهزم به خوارزم افتاد. (تاریخ اولجایتو ص۳۷)

● چول: شاید ترکی فرضی باشد.

● کردن ← آس کرد.

چولیده [čulide(a)] (ص.)

ژولیده؛ آشفته:

شَعِث؛ **چولیده** (السامی فی‌الاسامی ص۸۲ح)

***چهارکرد [čahârkard]** (ص.)

چهارپاره:

اگر ذرّه‌ای به احوال و افعال و اعمال نظر کنی، هزار زنّار **چهارکرد** بر میان خود بستی. (روح‌الارواح ص۴۹۳ح)

● چهار:

پهلوی *čahār kard* «زره»، چهار کرد «چهارپاره، چهارتکه»، (یادگار زریران، ماهیار نوّابی، ص۲۶)؛ پهلوی *čahār* «چهار» *(CPD.21)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *čh'r*، پارتی میانهٔ مانوی *čwhr, čf'r* *(WMP.31)*؛ پازند *cihār* *(MP.II.52)*؛ سغدی بودایی *ctβ''r*، مانوی، مسیحی *ctf'r* *(GMS.173,295,1316)*؛ اوستایی *čaϑwārō*، حالت فاعلی مفرد از ستاک *čaϑru-* «چهار» *(AiW.577,578)*؛ سکایی ختنی *tcahora* «چهار»، کردی *čavār*، بلوچی *čiār*، گیلکی *čaār*، آسی دیگوری *cuppar*، ایرونی *cyppar*، پشتو *calor, cwar-ls*، ارموری *cāar, carēs*، یدغه‌ای *čšīr*، *čfūr, čfīr*، پراچی *čō*، سنگلچی *cəfūr*، یغنابی *tifor*، *čor*، وخی *cəbur*، شغنی *cavōr, cafōr*، یزغلامی *čer*، سریکلی *cavur*، هند و اروپایی *k^{u}etuer-* «چهار»، هندی کهن *catvāras, cátasras, catur*، لاتین *quattuor*، ایرلندی کهن *cethēoir, cethair*، ولزی کهن *petguar*، ولزی نو *pedwar, pedeir*، لیتوانی *keturí* *(DKS.138)*.

● کرد:

مشتق از ریشهٔ *kart-* «بریدن»، اوستایی *karət-* «بریدن» *(AiW.452)*.

چهر [čahr] (اِ.)

چرخ؛ گردونه:

الطَّیّارَة؛ **چهر** آسیا (قانون ادب ص۶۴۴)

● ← چرک.

***چیرانیدن [čirânidan]** (مص‌م.)

(؟)

دَعَا اللّه؛ **بچیرانیدش**. (مقاصداللغه ص۲۶۴)

چیناندن [činândan] (مص‌م.)

طاق زدن؛ ساختن. نیز ← چفتانیدن:

یَعْرِشون؛ **بچینانند**. (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۵۵۹ / نحل ۶۸/)

● صورت واداری از «چیدن»:

پهلوی *činag* «چینه» *(CPD.22)*؛ فس. پهلوی کتیبه‌ای *citāk* «چینه» و پارتی *šitē* *(MP.II.55)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *cyng* *(WMP.33)*؛ اوستایی *kay-* «جمع‌آوری کردن»، هندی کهن *ciyantu*، *cinóti* *(AiW.441)*؛ هند و اروپایی *k^{u}ei-*، اسلاوی کهن *cinŭ*، «ردیف»، *činiti* «ترتیب دادن» *(DKS.444)*؛ کردی *činin* «محصول برداشتن»، بلوچی *činag*، گویش شمالی آن *č'inaγ* «جمع کردن، برگزیدن، برداشتن»، سریکلی *céy-am*، *cidam* «بریدن، محصول برداشتن»، ریشهٔ اوستایی، سنسکریت *čay-* (اساس اشتقاق، ۴۵۵).

ح

حاج‌گوله [hâjgule(a)] (ص.)

احمقانه؛ جاهلانه:

زین گفت **حاج‌گوله** * شد در دلش گلوله
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی.
(کلّیات شمس ج۶ ص۱۹۷)

* م: حاج‌کوله.

***حاله** [hâle(a)] (ا.)

هنگام؛ زمان؛ وقت:

کار همه راست شد چنانک باید
حالهٔ شادی‌ست شاد باشی شاید. (اسرارالتوحید ص۳۳۲)

***حباره** [?] (ا.)

گونه‌ای پرنده؛ هوبره:

در چرخ همچو چرخ به چنگالان
می‌کاود و **حباره** نمی‌یابد. (دیوان سوزنی ص۲۵)

***حج‌کول** [hajkul] (ص.)

۱ـ آن که بسیار حج می‌گزارد:

الحَجّاج؛ **حج‌کول** (تکملةالاصناف ص۶۹)

۲ـ آن که به جای کسان دیگر به حج می‌رود؛ حج‌فروش:

المُعافِر؛ **حج‌کول** (قانون ادب ص۶۰۹)

***حد** [had(d)] (ا.)

سیخک پشت پای خروس:

الزَّمَع؛ **حدّ** خروس (تکملةالاصناف ص۱۶۸)

حرام‌آورد [harâmâvard] (ا.)

چیز حرام و نامشروع:

گر آیدشان ... شبهتی و **حرام‌آوردی** ... بگیرند آن را.
(تفسیر شنقشی ص۲۰۱)

● حرام: عربی، مصدر از ریشهٔ «ح ر م».

● آورد (بن ماضی) «آوردن» ← آفردن ۲.

حشرانگیز [hašarangiz] (ص.فا.)

گردآورنده:

بفرست اندر شهرها **حشرانگیزان** [=حاشِرینَ] و سیه‌جامگان را. (تفسیر شنقشی ص۱۹۰ / اعراف/۱۱۱)

● حشر: عربی، مصدر از ریشهٔ «ح ش ر».

● انگیز (بن مضارع) از «انگیختن» ← انگیزی کردن.

***حفاله‌حفاله** [hafâle(a) hafâle(a)] (ق.)

دسته‌دسته؛ گروه‌گروه:

و بفرستاد ایشان مرغانی **حفاله‌حفاله** [=اَبابیلَ]. (ترجمهٔ قرآن ری ص۶۷۳ / فیل/۳)

***حنایشت کردن** [hanâyešt kardan] (مص‌ل.)

اندیشه کردن؛ فکر کردن:

آن فروکرده شد بی ایشان، شاید که ایشان **حنایشت کنند**. [=یَتَفَکَّرونَ]. (قرآن قدس ص۱۶۸ / نحل/۴۴)

***حناییدن** [hanâyidan] (مص‌ل.)

اندیشیدن؛ فکر کردن:

ای **بنحنایند** [=لَمْ‌یَتَفَکَّروا] در نفس‌ها ایشان؟ (قرآن قدس ص۲۶۴ / روم/۸)

حنک زدن [hanak zadan] (مص‌ل.)

ضجّه زدن؛ زار زدن. نیز ← خنک و خنک زدن:

ایشان اندران می‌نالند و **حنک می‌زنند** [=شهیقٌ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۲۴ح / هود/۱۰۶)

خ

❁خاب [xâb] (ص.)

بی‌مصرف؛ بی‌ارزش؛ ضایع؛ غاب:

هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ
هم ز گردش زود گردد زشت و خاب.

(دیوان ناصرخسرو ص۴۰۹)

❁خابخیر [xâbxir] (اِ.)

پرنیان رنگارنگ و نگارین:

حَریرُ بَهْرَمانٍ؛ **خابخیر** (تکملة‌الاصناف ص۷۲)

❁خاجک [xâjak] (اِ.)

چوب چلیپامانند سر دلو:

العُرْقوب؛ **خاجک** سر دلو (قانون ادب ص۲۲۳)

• مشتق از *xāč ارمنی xač «صلیب»، ارمنی قرضی است (اساس اشتقاق، ۴۶۰).

❁خادم‌دسته [xâdemdaste(a)] (اِ.)

رتبه‌ای در نظام خانقاه:

خواجه علی شغلی بساخت نیکو، چنان که از جهت سگان محلّه، دو درازگوش فربه بخرید بکشت. **خادم‌دستهٔ** وی گفت: این چراست؟ گفت: کم از آنکه چنین پادشاهی می‌درآید، سگان محلّه شکمی چرب کنند؟ (اسرارالتوحید ص۱۶۷)

• خادم: عربی، اسم فاعل از ریشهٔ «خ د م».

• دسته:

پهلوی *dastag* «دسته، گروه» (CPD.25)؛ سکایی ختنی *dasta-* «گروه»، آسی دیگوری *dästäg* «گروه، دسته» (DKS.154).

❁خادم کردن [xâdem kardan] (مص‌م.)

خصی کردن؛ اخته کردن:

تو خود را پنهان کنی از من که نامحرمی مرا **خادم کرده است** و همه شهوات فروبریده آنگاه در حرم خودم آورده مخدوم و محرم همه عالم کرده. (معارف ترمذی ص۴۲)

• خادم ← خادم‌دسته.

• کردن ← آس‌کرد.

❁خارآور [xârâvar] (ص.)

پرخار؛ خاردار:

القَتاد؛ درخت **خارآور** و نوعی است از خار. (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۰)

• مشتق از «خار»:

پهلوی *xār* «خار» (CPD.94)؛ فارسی میانهٔ مانوی *x'r* (WMP.99)؛ هندی کهن *khara-* «سخت، خشن» (DKS.70).

❁خار ترنی [xâr ?] (اِ.)

خاری که بر ترنجبین است؛ خار ترنجبین؛ اشترخار:

الحاج؛ **خار ترنی** (تاج‌الاسامی ص۱۱۹)

• خار ← خارآور.

خارجنجک [xârjenjak] (اِ.)

گیاهی است خاردار که مصرف دارویی دارد؛ خارسم؛ خرنوب:

الخَرّوبُ و الخُرْنوب؛ **خارجنجک** (تکملة‌الاصناف ص۹۳)

• خار ← خارآور.

خارچرخه [xârčarxe(a)] (اِ.)

گیاهی است خاردار. نیز ← خارگیا:

نبود ایشان را در آن دوزخ هیچ طعامی مگر از آن **خارچرخه** [=ضَریع]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۳۲۸ / غاشیه /۶)

• خار ← خارآور.

❁خارگیا [xârgiyâ] (اِ.)

گیاهی است خاردار؛ عوسج؛ سپیدخار. نیز ← خارچرخه:

الضَّریع؛ **خارگیا** (تکملة‌الاصناف ص۲۶۹)

• خار ← خارآور.

• گیا (=گیاه):

پهلوی *giyā(h)* «گیاه» (CPD.36)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gy'w* «گیاه، علف» (WMP.43)؛ کردی *ghiiā, ghiiah*،

نطنزی *gija*، سمنانی *giā*، سنگسری و سرخه‌ای و شهمیرزادی *giā* «رستنی، نبات، علف» (ح برهان قاطع، ۱۸۶۸).

خارو [xâru] (ا.)

ابزاری سیخ‌مانند که با آن نان را از تنور می‌گیرند و بیرون می‌آورند:

المِثْمَل؛ **خارو** ای آن سیخ که بدان نان از تنور بیرون آرند. (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۸)

• مشتق از «خار» ← خارآور.

خار و خلوله [xâr-o-?] (ا.)

خار و خاشاک:

اگر کسی پوست آهو پوشد و تخم باخه خورد و در میان **خار و خلوله** خسبد هم از دنیاست. (مقامات ژنده‌پیل ص۱۳۴)

• خار ← خارآور.

*خازغان [xâzqân] (ا.)

دیگ؛ پاتیل. نیز ← خازغانگر:

شَکیمَة؛ گوشهٔ **خازغان**، دستهٔ آن (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۴۰)

• ترکی قرضی *qāzγān* «آلتی مدوّر از چوب یا نی که دیگ را آنگاه که از روی اجاق برگیرند، روی آن نهند»، (جغتایی، ۴۰۴-۴۰۵).

خازغانگر [xâzqângar] (ص.،ا.)

سازنده یا فروشندهٔ دیگ. نیز ← خازغان:

مِرْجَلیّ؛ **خازغانگر** (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۴۰)

• مشتق از «خازغان» ← خازغان.

خاک‌روفته [xâkrufte(a)] (ا.)

فضولات؛ آشغال‌های ریزه؛ خس و خاشاک؛ خاک‌روبه. نیز ← خاک‌رویه:

السُّباطَة؛ **خاک‌روفته** (تاج‌الاسامی ص۲۶۱)

• خاک:

پهلوی *xāk* «خاک» (CPD.93)؛ از *āhaka-** ، پراچی *hāγ* (DKS.19)؛ تاتی *xāča*

G.Morgen., NTS 12, 1942, p. 266.

• روفته، مشتق از «روفتن»:

پهلوی *rōb-* «روفتن» (CPD.72)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hrwb-* «گرد آوردن، جمع کردن»، پارتی میانهٔ مانوی *hrwft,* «آشفتن» (WMP.47,69)؛ سغدی *pdrwft, pdrwb-* بودایی *rwp-* «کشیدن»، *pr'rwp-, pr'wp-* «روفتن»، مسیحی *rwp-* «کشیدن»، سکایی ختنی *burūv-* «جابه‌جا کردن»، از *raup-* «روفتن»، بلوچی *rupta, rōp-*، یغنابی *rubda, rupta, rub-, rup-* «درو کردن»، پشتو *rawdəl*، ونتسی *rēb-*، وخی *repk, rapk*، پراچی *rūy* «روفتن» (DKS.298).

خاک‌رویه [xâkruye(a)] (ا.)

← خاک‌روفته:

السُّباطَة؛ **خاک‌رویه** (تکملةالاصناف ص۲۰۴)

*خاک‌نمک [xâk-<e>namak] (ا.)

گونه‌ای بازی کودکان، بدین گونه که چیزی را در خاک نم‌کرده پنهان کنند. سپس خاک را به چند بخش تقسیم نموده و از هم می‌پرسند که در کدام بخش است؛ از بخش هر کس که بیرون آید، او بُرده محسوب می‌شود. نیز ← خمدانک:

الفِیال؛ **خاک‌نمک**، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۷)

• خاک ← خاک‌روفته.

*خاگ [xâg] (ا.)

تخم مرغ؛ خایهٔ مرغ:

بَیضَة؛ تخم مرغ، خایهٔ مرغ، مرغانه، **خاگ** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۸۰)

• (=خایه):

پهلوی *xāyag* «تخم مرغ» (CPD.94)؛ سکایی ختنی *āhā-* «تخم مرغ» (DKS.30)؛ سمنانی *xä*، گیلکی *xava*، بهدینی *xiya, xoya* (اساس اشتقاق، ۴۶۸)؛ آسی دیگوری *ajkä*، ایرونی *ajk*، پشتو *hā*، پشتو وزیری *yōwya*، ونتسی *hōya*، سنگلچی *ākik*، پراچی *ēx*، ارموری *hōnk, ōlk, wulk*، خوری قرضی *āyukun*، هند و اروپایی *əi̯om, ō(u̯)i̯om*، یونانی *ǒeu, ōióu*، ولزی *wy*، لاتین *ōuum*، اسلاوی کهن *ajice*، نروژی کهن *egg*، انگلیسی کهن *æg*، انگلیسی نو *egg* (DKS.30)؛ کردی *hēk, hā, hilka, ha'ik*، بلوچی *haik* (GNE.468)؛ دشتستانی *xāg*

خالیدن [xâlidan] (مص.م.)

خستن و مجروح کردن با چیزی نوک تیز؛ خلیدن:

بگو آن را که خار **خالیده** باشد او را [=شَالَهَ] گناه او. (مقامات حریری ص۲۹۴)

• «وست»: اوستایی *harəδiš*، پهلوی *havak* یا *xavak* (معنی این دو روشن نیست) پازند *hala*، «لاگارد»: اوستایی *xvara-* یعنی «زخم» را با آن مرتبط می‌داند. «هوبشمان»: اوستایی *havəδi-*، پهلوی *halak*، پازند *hala* (اساس اشتقاق، ۴۹۲)؛ «هرن»: اوستایی *havəδiš*، پهلوی *havak* (GNE.492).

***خاموشانه [xâmušâne(a)]** (ا.)

آنچه که موجب خاموشی و ساکت شدن شود:

السُّکَّتَة؛ خاموشانهٔ بچه (مقاصداللغه ص۹۴)

• مشتق از «خاموش»:

پهلوی *xāmōš* «خاموش» (CPD.93)؛ سنسکریت *ā-marš-* «با شکیبایی تحمل نمودن» (GNE.464).

خانچه [xânče(a)] (ا.)

گودال و حفرهٔ کوچک؛ مغاکچه:

المِزْداة؛ خانچهٔ گوز باختن (تکملةالاصناف ص۴۳۹)

• مشتق از «خان و خانه» ← آس‌خانه.

خانه‌آمخته [xâne(a)âmoxte(a)] (ص.)

دست‌آموز؛ خانگی؛ اهلی. نیز ← خانه‌آموخته:

الدّاجِنُ و الدّاجِنَة؛ خانه‌آمخته (تکملةالاصناف ص۱۲۳)

• ← خانه‌آموخته.

***خانه‌آموخته [xâne(a)âmuxte(a)]** (ص.)

← خانه‌آمخته:

الدّاجِن؛ گوسپندان و مرغان و خران که خانه‌آموخته باشند. (تاج‌الاسامی ص۱۸۴)

• خانه ← آس‌خانه.

• آموخته (صفت مفعولی) مشتق از «آموختن» ← آموختگار.

خانه‌باش [xâne(a)bâš] (ص.)

خانگی:

العامِر؛ پری که خانه‌باش بود. (تکملةالاصناف ص۲۹۷)

• خانه ← آس‌خانه.

• باش (بن مضارع) از «بودن» ← باشانیدن.

خانه‌روبنده [xâne(a)rubande(a)] (ص.،ا.)

آنکه آشغال و کثافات را از خانه پاک می‌کند؛ تمیزکنندهٔ خانه:

الکَنّاس؛ خانه‌روبنده (تکملةالاصناف ص۳۶۷)

• خانه ← آس‌خانه.

• روبنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «روفتن» ← خاک‌روفته.

خاوازه [xâvâze(a)] (ا.)

سرپناه و خانه‌مانندی از چوب؛ چوب‌بست؛ آلونک؛ خوازه؛ کازه:

العِرْزال؛ خاوازه (تکملةالاصناف ص۳۰۶)

خاینه [?] (ص.)

(؟)

یقال هُوَ ضِرُّ بن‌ضِرٍّ؛ یعنی وی بی‌اصل است و خاینه. (مقاصداللغه ص۱۱۳)

خایه [xâye(a)] (ا.)

پاره؛ تکّه؛ قطعه:

مرا خایه‌های [=زُبَرَ] آهن و پولاد دهید. تا آنگه که از زمین تا سر کوه هموار کرد راست به خایهٔ آهن و پولاد بر هم. (کشف‌الاسرار ج۵ ص۷۳۲ / کهف /۹۶)

***خباک [xabâk]** (ا.)

گرمای سخت و نفس‌گیر:

الوَعْک؛ خباک (تکملةالاصناف ص۴۸۳)

خبزملخ [? malax] (ا.)

ملخ بی‌پر؛ کیک؛ کک:

بفرستادیم وریشان اوبرد و ملخ و خبزملخ [=القُمَّلَ]. (قرآن قدس ص۹۳ / اعراف /۱۳۳)

• ← خزدو.

خبه‌کرج [xabe(a)karj] (ص.)

گلوگیر و حلق‌سوز:

البَشِع؛ ناخوش و خَبه‌کَرْج (تکملةالاصناف ص۱۸)

***خجنده [?]** (ا.)

جانور کوچک و زیان‌کار؛ جانور موذی. نیز ← خجونده و خجیده:

خجنده دید که در چشم وی می‌رفت. (طبقات‌الصوفیه ص۶۱۸)

***خجونده [?]** (ا.)

← خجنده:

خجونده * دید که در چشم وی می‌رفت. (طبقات‌الصوفیه ص۶۱۸ ح)

* م: حخونده.

خجیده [?] (ا.)

← خجنده:

خجیده دید که در چشم وی می‌رفت. (طبقات‌الصوفیه ص۶۱۸ح)

خداوندگی کردن [xodâvandegi kardan] (مصم.)

سرپرستی کردن و بزرگی کردن:

و بودم لطیف‌تر کسی که بپرورد و **خداوندگی کرد** [=رَبَّ]. (مقامات حریری ص۲۶۵)

● خداوندگی، مشتق از «خداوند»:

پهلوی *xwadāyīh* «شهریاری، فرمانروایی» (CPD.95)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *xwad'wy, xwd'y* «شهریاری»، *xwd'wn* «خداوندگار، سرور» (WMP.100)؛ پهلوی کتیبه‌ای *ḥwt'dyḥy* «شهریاری»، *ḥwt'y* «خداوندگار»، پارتی کتیبه‌ای *ḥwtwy* «خداوندگار» (GIP.24,54)؛ پازند *xᵛadāē, xᵛadāiē* (MP.II.222)؛ کردی *xudē, xadē*، پشتو *xudāī* «خدا»، یدغه‌ای *xədā(i)*، سنگلچی *xədā*، وخی *xudōi*، سریکلی *qudā* (GNE.471)؛(اساس اشتقاق، ۴۷۱).

● کردن ← آس‌کرد.

خدیشان [xodišân] (ضمیرمشترک+ضمیرمتصل)

با خود ایشان؛ با ایشان:

و آن زبان شکربار برگشاده بود و از هر نوعی سخن می‌گفت و حدیث امّت خویش می‌فرمود و **خدیشان** درویشان آخر زمان را شرح می‌داد. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۰)

● مشتق از «خود» ← خودرویه.

خراج‌چین [xarâjčin] (ص.فا.)

فراهم‌آورندهٔ باج و خراج:

الجابی؛ **خراج‌چین** و فراهم‌آرندهٔ صدقه (تکملةالاصناف ص۶۳)

● خراج: عربی، اسم از ریشهٔ «خ ر ج».

● چین (بن مضارع) از «چیدن»:

مصدر پهلوی *čidan, čin-* «چیدن» (CPD.22)؛ فارسی میانهٔ مانوی *cyydn, cyn-* (WMP.33)؛ پازند *čīn-*، *čīdan* (MP.II.56)؛ اوستایی *kay-* «گزیدن، انتخاب کردن» (AiW.441)؛ هند و اروپایی *k̆ᵘ̆ei-*، هندی کهن *cinóti*، *citá-*، اسلاوی کهن *činŭ* «رده، ردیف»، *činiti* «مرتب کردن» (DKS.444).

خرار [xarâr] (إ.)

نوعی جوال:

غِرارَة؛ **خرار**، جوال بزرگ چه از مو، چه دیگر (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۵۳)

٭خراشش [xarâšeš] (إمص.)

۱ـ خراشیدن:

کده و کدوه؛ **خراشش** (کنزاللغات ص۱۱۳۷)

۲ـ لرزش؛ جنبش:

التَّخَلُّج؛ به **خراشش** رفتن (مصادراللغه ص۳۷۴)

● مشتق از «خراش»:

● قس. پارتی میانهٔ مانوی *'xr'w* «خراشیدن»، قس. اوستایی *xrafstra-* «خرفسته، جانور موذی» (AiW.538)؛ در خصوص اشتقاق این واژه چندین احتمال می‌توان در نظر گرفت: ۱ـ «گیلن»، که واژهٔ پارتی *'xr'w-* را با *xrafstra-* اوستایی و *xarāšīdan* فارسی مقایسه می‌کند، ریشهٔ *xrav-** و اختصاصاً (با تردید) *xrauš-** را پیشنهاد می‌کند (ELP.76)؛ در صورتی که جزء اول در واژهٔ اوستایی *xraf-stra-* را مبنا قرار دهیم، در این صورت بنابر قول «بارتولمه»، ریشهٔ *xrap-** (سنسکریت *khrath-**) محتمل است که از این حیث به نوعی با ریشهٔ *xrav-** منطبق است، امّا به‌هیچ‌وجه با ماده یا ریشهٔ *xrauá-** سازگاری ندارد.

۲ـ ریشهٔ اوستایی *karš-:kar-š-* «کشیدن»، هندی کهن *kaṛs-* (ISS.45).

٭خرافشکی [?] (حامص.)

ظ. بدحالی؛ بدحال شدن:

البَذاذَة؛ **خرافشکی** (مقاصداللغه ص۲۴)

خرام‌گر [xarâmgar] (ص.)

خرامنده؛ نرم‌رونده:

الاَدِب؛ **خرام‌گر** (تاج‌الاسامی ص۳)

● مشتق از «خرام»:

مصدر پهلوی *ăxrām, ăxrāmīden* «خرامیدن» (CPD.14)؛ «خرام»، ایرانی باستان *ā-xrām-ta**، ریشهٔ *xram* «گام برداشتن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۰)؛ سغدی بودایی *γr'm-*

«رفتن»، قس. سکایی ختنی -*byāls* «رفتن»، از -*vi-kārz**
هند و اروپایی -*(s)ker-ĝ*، از ریشهٔ -*sker* ایرلندی -*cerd*،
ولزی -*cerdd* «قدم،گام» انگلیسی کهن *hratian*، ریشهٔ
هندی کهن *kram* (DKS.308)؛ هندی کهن *krāmati*
kāmatē, «رفتن» (اساس اشتقاق، ۴۷۲)؛ (GNE.472).

خردمخرد [xord-ma-xord] (ص.)

ریزه‌میزه؛ کوچک:

الحُساس؛ ماهیکان **خردمخرد** (تکملةالاصناف ص۷۴)

● **مشتق از «خُرد»:**

پهلوی *xwardag* «خرد، کوچک» (MP.II.221)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwrdg*، پازند *xurdak*، زبور پهلوی *hwldy*، پشتو *wuṛ* (DKS.116).

خردمستی [xeradmasti] (حامص.)

سرمستی؛ غرور و تکبر؛ خودبینی و خویشتن‌پرستی. نیز ← رای‌مستی:

خردمستی و خشم را بند کن
هوا بنده و دل خداوند کن. (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۱)

● **خرد:**

پهلوی *xrad* «خرد» (CPD.94)؛ فارسی میانه مانوی و پارتی میانهٔ مانوی *xrd* (WMP.99)؛ پازند *xard*، *x(i)rad* (MP.II.219)؛ اوستایی -*xratav* «خرد، اراده»، هندی کهن -*krātav* (AiW.535)؛ پارسی باستان -*xraθu* «خرد»، ختنی *xratä*، «خرد، فهم و دانش»، ریشهٔ -*kar* «اندیشیدن»، ریشهٔ -*kar* در *sigāl* و *uskār* نیز آمده است. ارمنی قرضی -*xrat* (DKS.91).

خردنبه [xardombe(a)] (إ.)

نوعی خار سپید:

النَّصی؛ خَردُنبه (تکملةالاصناف ص۴۷۵)

خرسته [?] (إ.)

تفاخر و نازش؛ خرشته:

این کار همه چشمجه * و بروجه کردند وی‌معنی یعنی **خرسته**. (طبقات‌الصوفیه ص۵۶۵)

* م: جشمجه.

خرسندخوار [xorsandxâr] (ص.)

راضی و خشنود به بهرهٔ خود. نیز ← خرسندخوار:

القانِع؛ **خرسندخوار** (تکملةالاصناف ص۳۵۳)

● **خرسند ← خنسند.**

● **خوار (بن مضارع) از «خوردن» ← خواردن.**

خرسندخوارگی [xorsandxâre(a)gi] (حامص.)

رضایت و خشنودی از بهرهٔ خود. نیز ← خرسندخوار:

پارسی‌اش چنان باشد که رضا تلخی‌هایی است که خوردن آن از **خرسندخوارگی** باشد آنگاه که تیرگی‌ها را خوش گرداند. (شرح‌التعرّف ص۱۳۱۷)

● **← خرسندخوار.**

***خرسنده شدن** [xorsande(a) šodan] (مصل.)

خرسند شدن؛ خوشنود شدن؛ راضی شدن:

قَناعَةً؛ **خرسنده شدن**، قناعت کردن (مقدّمةالادب ج۲ ص۵۵۰)

● **خرسنده، مشتق از «خرسند» ← خنسند.**

● **شدن ← شدن‌جای.**

***خرسوله** [xarsule(a)] (إ.)

نوعی مارمولک؛ کربسه؛ چلپاسه:

سامُ أَبرَص؛ ... **خرسوله** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۸)

خرش [?] (إ.)

شیر پرچربی و مایه‌داری که در روزهای نخست پس از زایمان از سینهٔ تازه‌زا بیرون می‌تراود؛ آغوز؛ ماک؛ فلّه؛ فرش؛ فرشه؛ هرشه. نیز ← خرشه:

... **خرش** دیزگوار بود. (الابنیه ص۲۸۲)

***خرشه** [?] (إ.)

← خرش:

خرشه خون بسته را که اندر تن بود، بگشاید. (الابنیه ص۲۸۳)

خرفاشترک [?] (إ.)

نوعی پرستو؛ فراشتروک کوهی:

سَمامَةٌ؛ **خرفاشترک** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۷۲)

خرکسود [?] (إ.)

ظ. نوعی پرنده:

مقاتل گوید که خروه تسبیح کند، گوید: ... تذرو گوید: الرَّحمنُ عَلَی العَرشِ استَویٰ؛ **خرکسود** گوید: ... (تفسیر

قرآن مجید ج۲ ص۳۵۲)

***خرکش** [xarkoš] (اِ.)

نوعی کفش که روی موزه پوشند؛ سرموزه. نیز ← خرکفش:

الجُرْموق؛ **خرکش** (المرقاة ص۸۹)

خرکفش [?] (اِ.)

← خرکش:

الجُرْموق؛ **خرکفش** (تاج‌الاسامی ص۱۰۱)

خرکول [xarkul] (ص.،اِ.)

ظ. مردم فرودست و بی‌سروپا و دون:

لشکر آل مرتضی دانی که باشند؟ شیرمردان فلیسان باشند ... نه مشتی ... **خرکولان** باطان و خردزدان درِ شهرستان و کره. (نقض ص۴۳۷)

***خرگوره** [xargure(a)] (اِ.)

گورخر:

العَیْر؛ **خرگوره** (البلغه ص۲۰۳)

● خر:

پهلوی *xar* «خر» (CPD.94)؛ اوستایی *xarā-, xara-* «خر(ماده)»، هندی کهن *khára-* (AiW.532).

● گوره(=گور):

پهلوی *gōr* «گور» (CPD.17).

خرلغ [?] (اِ.)

چوبی که بافنده بر روی آن بیافد:

النِّیر؛ علم جامه و یوغ و **خرلغ** (تکملة‌الاصناف ص۴۵۹)

خرمن‌رویه [xarmanruye(a)] (اِ.)

گندم یا جو باقی‌مانده در خرمن بعد از به باد دادن؛ خرمن‌روبه:

الحُصالَة؛ **خرمن‌رویه** (مهذّب‌الاسماء ص۹۴)

● خرمن:

ایرانی باستان **xramana-*، مرتبط از ایرانی *xram-* از *(s)k(h)ar-, '(s)k(h)r-am-* «کوفتن، خرمن کوفتن»، سکایی ختنی *hauṣkārä* «خوب کوفته‌شده»، ارموری *ṣramənd*، پراچی *khamöṛ*، یدغه‌ای *xurom*، *xurām*، خوری *krōm-*، نورستانی *kr'am* «کوفتن، خرمن‌کوبی کردن»، هندی کهن *kram-* (DKS.501).

● رویه، مشتق از «روفتن» ← خاک‌روفته.

***خروج‌گاه** [xorujgâh] (اِ.)

معبد؛ نیایش‌گاه؛ آتشکده؛ آتشگاه:

مردمان همه به دعای باران رفته‌اند به **خروج‌گاه**. (منتخب رونق ص۳۹۲)

خریا [?] (ص.)

خریدار؛ خریار:

ار نه او جویای تو اید نه تو **خریای** راه او اید. (طبقات‌الصوفیه ص۴۱۲)

● مشتق از «خریدن» ← خریدگی.

***خریدگی** [xaride(a)gi] (ص.)

خریداری‌شده:

مگر آنچه ملک تو باشد و در دست تو آید از کنیزگان غنیمتی و **خریدگی** [= مَلَکَتْ]. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۵۶۱ / احزاب /۵۲)

● مشتق از «خریدن»:

مصدر پهلوی *xrīdan, xrīn-* «خریدن» (CPD.94)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xryn-, xyr-, xr-* «خریدن» (WMP.99)؛ پارتی میانهٔ مانوی *xryd*، سغدی بودایی *γr'yt-, γr'yn-* «خریدن»، *γr'yn'k* «خریدار»، مسیحی *xryn-* «خرید» (Prolexis.69)؛ (GMS.475,895)؛ سکایی ختنی *ggän-* «خریدن»، ایرانی باستان *xrai-: xrī-* «خریدن»، آسی دیگوری، ایرونی *älxäd: älxŏn-*، سنگلچی *xərn-*، یزغلامی *xarn-: xant* «خریدن»، ارموری *ṣrīyēk: šrīn-* «خریدن»، ریشهٔ هندی کهن *krī* «خریدن» (اساس اشتقاق، ۴۸۲)؛ هندواروپایی *k^urei-: k^urī-*، ایرلندی کهن *crenaim*، *crīth*، ولزی *prynu, prid*، اسلاوی کهن *krĭnuti*، *kriti, krenuti* (DKS.83)؛ نک. (اساس اشتقاق. ۴۸۲).

***خزدو** [xazdu] (اِ.)

سرگین‌گردانک؛ خبزدوک؛ جُعَل:

العَواساء؛ **خزدو** (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۷)

● پهلوی *pazūg* «خبزدو (نوعی سوسک)» (CPD.67)؛ اوستایی *pazdu-* «کرم، سوسک» (AiW.885)؛ شغنی *židīsk, čiδīsk* «ملخ».

***خزین کردن** [xazin kardan] (مص‌م.)

انفاق کردن؛ هزینه کردن. نیز ← خزینه کردن:

ایشان که بگرویستند از شما و **خزین کردند** [=اَنْفَقوا]، ایشان

را مزدی بزرگ بهد. (قرآن قدس ص۳۶۴ / حدید /۷)

❊خزینه کردن [xazine(a) kardan] (مصم.)

← خزین کردن:

پس زودا که به کار برند و **خزینه کنند** آن خواست را [=یُنْفِقونَها]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۲ / انفال /۳۶)

خسبان [xosbân] (ص.)

خسبنده؛ به‌خواب‌رونده:

من ترک خدمت را ناتوانم، و نه به خویشتن در آنم و حق را نه‌بانم، از آنجا که خیزان و **خسبانم**. (طبقات‌الصوفیه ص۳۳)

● مشتق از «خسبیدن=خفتن» ← خفتنی.

❊خسبانه [xasbâne(a)] (ا.)

خرقه و پوشش پشمین و خشن؛ پلاس درویشان؛ خستانه؛ خستوانه. نیز ← خستبانه و خفسانه:

العَبایَة؛ **خسبانه** (تاج‌الاسامی ص۳۸۴)

❊خستبانه [xastbâne(a)] (ا.)

← خسبانه:

العَبایَةُ و العَباآة؛ **خَستبانه** (تکملة‌الاصناف ص۳۱۲)

❊خستوار [xostvâr] (ص.)

استوار:

کردیم آن را در جایگهی **خستوار** [=مَکینٍ]. (قرآن قدس ص۴۰۰ / مرسلات /۲۱)

● (=استوار):

پهلوی *awestwār* «استوار» *(CPD.14)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *'wystw'r* *(WMP.18)*؛ نیز ← ایستایستن.

خستون آمدن [xastun âmadan] (مصل.)

اقرار کردن؛ اعتراف کردن؛ خستو شدن. نیز ← خستون شدن، خواستان شدن و خواستو شدن:

خستون نیامدند [=کَفَروا] به یکیی خدای و دین او. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۴۴۸ / عنکبوت /۵۲)

● پهلوی *xwastūg* «خستو، معترف» *(CPD.96)*؛ اوستایی **xva.stavana-*، ارمنی قرضی: *xostovan* (اساس اشتقاق، ۴۸۵).

خستون بودن [xastun budan] (مصل.)

مقر بودن؛ معترف بودن:

خستون نیند مر پیامبری ترا. (تفسیر قرآن پاک ص۶۶)

● ← خستون آمدن.

❊خستون شدن [xastun šodan] (مصل.)

← خستون آمدن:

شما **خستون شدید** [=أَقْرَرْتُم] که بر شما عهد هم بر آن گونه بوده است که یاد کردیم. (تفسیر قرآن پاک ص۳۰ / بقره /۷۸)

❊خسرانگری [xosrângari] (حامص.)

دامادی؛ خسرگانی:

الخُتونَةُ و الخُتون؛ **خُسَرانگری** (السامی فی‌الاسامی ص۲۲۱)

● ← خسروخواجه.

❊خسرخواجه [xosorxâje(a)] (ا.)

پدرزن؛ پدرشوهر. نیز ← خسروخواجه:

الصِّهْر؛ **خسرخواجه** و داماد (تاج‌الاسامی ص۳۰۵)

● ← خسروخواجه.

❊خسروخواجه [?] (ا.)

← خسرخواجه:

الحَما؛ **خسروخواجه** (تاج‌الاسامی ص۱۱۶)

● خسرو (=خسر):

اوستایی *x^vasura-* «پدرزن، پدرشوهر»، هندی کهن *śváśura-* *(AiW.1874)*؛ سغدی بودایی *'γwš-* «مادرزن» *(GMS.371)*؛ کاشی *xasrū*، بلوچی *vassī, vassō, vassē*، ارمنی *skesur*، لاتینی *socru-s*، اسلاوی کلیسایی *svekry*، کردی *xasrū, sesū, xosī* «مادرزن، مادرشوهر»، پشتو *xvāša* «مادرزن»، *sxar* «پدرزن»، وخی *xaš*، شغنی *xaš*، سریکلی *xex* *(GNE.486-7)*؛ (اساس اشتقاق، ۴۸۶-۷)؛ دزفولی *xasi* «مادرزن، مادرشوهر»، لکی *hesura*، لری (بروجردی) *xesura*، دشتستانی *xasīra*.

خس‌مَخس [xas-ma-xas] (ص.)

ظ. درشت‌بافت و خشن:

الحَلَس؛ نرم‌آستر و پلاس اشتر و جامهٔ **خس‌مخس** (تکملة‌الاصناف ص۷۴)

❊خسو [?] (ا.)

ظ. طعامی که از خرما تهیه می‌شود:

الآصِیَة؛ **خسوی** که خرما بازان به هم بود. (مهذّب‌الاسماء ص۶)

❊خسوج [xosuj] (اِ.)

شاخه و برگ‌های بریده و هرس‌شدهٔ درخت؛ خشوده؛ خسوده. نیز ← خشاوه و خشاویج:

الحُطّاب؛ خسوج، خسوج، خشاویج را گویند. (تکملةالاصناف ص۶۷)

● ← خشاک.

خش [xoš] (اِ.)

خوشه:

العُمْشوش؛ خش انگور (تاج‌الاسامی ص۳۶۴)

خشاک [xešâk] (اِ.)

۱ـ آنچه بریده و جدا شود از چیزی؛ بریده؛ ریزه:

القُضابَة؛ خشاک وادیج (تکملةالاصناف ص۳۶۱)

۲ـ گوشت‌پاره‌ای که به پرندگان شکاری می‌دهند؛ مسته؛ چشته:

اللُّحْمَة؛ خشاک باز و باشه (تکملةالاصناف ص۳۸۰)

● قس. سغدی بودایی *ʼγšyʼk-* «جویدن»، ایرانی باستان، ریشهٔ **xšai-: xši-* «بریدن، خرد خرد جویدن»، یغنابی *xšoy-* «جویدن»، سریکلی *x̌utum*، آسی دیگوری *xšasta, äxsinun*، ایرونی *äxsyd, ŏxsynyn* «خرد خرد جویدن»، هند و اروپایی *gi̯-eu* «جویدن» *(DKS.68)*.

❊خشاوه [xešâve(a)] (اِ.)

← خسوج:

الجُلْمَة؛ آنچه از خشاوه بیرون آید. (تاج‌الاسامی ص۱۱۲)

● ← خشاک.

خشاویج [xešâvij] (اِ.)

← خسوج:

الحُطّاب؛ خسوج، خسوج، خشاویج را گویند. (تکملةالاصناف ص۶۷)

● ← خشاک.

❊خشباوه کردن [xešbâve(a) kardan] (مصل.)

پیراستن درخت از خار و شاخه‌های اضافی؛ خشاوه کردن:

خَضَدَ الشَّجَرَة؛ خار افزونی ببرید از درخت، ببرید خار از درخت، خشباوه کرد درخت را. (مقدّمةالادب ج۲ ص۱۹)

● خشباوه ← خشاک.

● کردن ← آس‌کرد.

خشتوان [?] (اِ.)

خارپشت:

الدُّلْدُل؛ خشتوان (دستورالاخوان ص۲۷۳)

❊خشدامن [xošdâman] (اِ.)

مادرزن؛ خشتامن:

مرا مغز خر داد خشدامنم ❊
که تا همچو خر، گردن آرم به زیر. (دیوان سوزنی ص۴۶۷)

❊ م: خش دامنم.

● پشتو *xvāša*، بلوچی *vassō*، وخی *xaš*، شغنی *xaš* سریکلی *xex* (اساس اشتقاق، ۴۸۷). وخی *xušdōman* «مادرزن» *(IILF.II.552)* نیز ← خسروخواجه.

خشش‌گاه [xošešgâh] (اِ.)

← بخشش‌گاه:

الفَلَجَة؛ خُشش‌گاه آب (تکملةالاصناف ص۳۴۴)

خشک [?] (ص.)

خوش؛ گوارا. نیز ← خشکی:

بارِدٍ؛ خشک (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۲۷ / واقعه /۴۴)

● (=خوش) ← خوش‌کام.

خشکجه [xoška<e>je(a)] (اِ.)

نان خشک که از آرد خشکه بدون شیر و روغن درست شود؛ کاک؛ خشکانجه:

الکَعْکَة؛ خشکجه (تکملةالاصناف ص۳۷۲)

● مشتق از «خشک»:

پهلوی *hušk* «خشک» *(CPD.45)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *hwšk* «خشک» *(WMP.49)*؛ سغدی بودایی، مانوی *ʼškw* «خشک»، مانوی *škw, škwy(y), šqwyy, šwk-, šwkcʼ* «خشک» *(BST.162)*؛ *(GMS.93,412)*؛ سکایی ختنی *hūṣ-* «خشکیدن»، از *hauška-*، ریشهٔ *hauš-* «خشکیدن»، اوستایی *haoš-* «خشکیدن»، بلوچی *hušay* «خشکیدن»، آسی دیگوری *xuskʼä*، ایرونی *xŭškʼ* «خشک»، *xus* «خشک»، دیگوری *sosän*، ایرونی *susän* «داغ‌ترین فصل سال»، پشتو *wuč*، ارموری *wōkā, wyōk, wyūk*، یدغه‌ای *xŭšk*، یغنابی *wəsk*، وخی *ušk, wušk*، ارمنی قرضی *xoršak*، گرجی قرضی *xoršakʼ-i*، هند و اروپایی *sus-*، *saus-:* هندی کهن *śuṣka-, śuṣ-, śoṣ-*، انگلیسی کهن

sēar (DKS.494).

خشکی [xoški] (حامص.)

خوشی؛ گوارایی. نیز ← خشک:

بَرْداً؛ **خشکی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۳۴۰ / نبأ /۲۴)

● (=خوشی) ← خوش‌کام.

خشکی کردن [xoški kardan] (مص‌ل.)

خساست کردن؛ امساک ورزیدن:

و مپندار روزگارها را که بگذارد مال بخیل را و اگرچه **خشکی کند** [=تَقَشَّف]. (مقامات حریری ص۳۳۷)

● خشکی، مشتق از «خشک» ← خشکجه.

● کردن ← آس‌کرد.

❀**خشگوانی** [xošgvâni] (حامص.)

بی‌بارانی؛ خشک‌سالی:

آنگاه بدل کردیم به‌جای قحط و **خشگوانی** و سختی [=السَّیِّئَةِ]، فراخی و نعمت و ارزانی نرخ. (تفسیر شنقشی ص۱۸۷ / اعراف /۹۵)

● مشتق از «خشک» ← خشکجه.

خشمنادگی [xa(e)šm<a>nâde(a)gi] (حامص.)

خشمناکی و دشمنی و کینه‌کشی:

پیدا آمد میان ما و میان شما دشمنادگی و **خشمنادگی** [=البَغْضاءُ] همیشه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۸۳۶ / ممتحنه /۴)

● مشتق از «خشم»:

پهلوی *xēšm* «خشم، دیوِ خشم» (CPD.94)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xyšm* «خشم»، *xyšm'n* «دیوان خشم»، پارتی میانهٔ مانوی *ʿšmg* «دیو» (WMP.23,101)؛ پازند *xašm, xišm*، (MP.II.99)؛ اوستایی -*aēšma* (AiW.53).

خشن [?] (ص.)

زدوده‌شده؛ صیقل‌خورده؛ برّاق:

المَشوف؛ دینار **خشن** (قانون ادب ص۱۱۴۲)

● پارسی باستان -*axšaina* «فیروزه»، اوستایی -*axšaēna* «سیاه رنگ»، از *a* منفی‌ساز + -*xšaina* در اوستا: -*xšaēta* «درخشان، روشن» (OPG.196)؛ «خشن»، به احتمال بسیار قوی باید همان -*xšaina*، ریشهٔ -*xšay* باشد. نیز نک. (اساس اشتقاق، ۴۹۱).

خشندگاه [xošandgâh] (اِ.)

کشالهٔ ران؛ قدکشک. نیز ← خشنده‌گاه و خشنگاه:

و دایم پشت و زهار و **خشندگاه** درد کند. (هدایةالمتعلّمین ص۵۳۸)

❀**خشنده‌گاه** [xošande(a)gâh] (اِ.)

← خشندگاه:

مثانه و زهار و **خشنده‌گاه** و خایهٔ او را به روغن گرم کرده. (هدایةالمتعلّمین ص۴۱۱)

خشنک [?] (ص.)

حرام‌زاده:

السَّنید؛ **خشنک** اعنی خشوک (تکملةالاصناف ص۱۸۵)

خشنگاه [xošangâh] (اِ.)

← خشندگاه:

خنازیر مردم را به سه جای برآید یا به گردن ... یا به **خشنگاه**. (هدایةالمتعلّمین ص۶۰۷ح)

خشو [?] (ص.)

زشت؛ نادرست و خطا:

السَّقَط؛ کالای خرد و سخن **خشو** و کار زشت (مقاصداللغه ص۸۹)

❀**خشودن** [xašudan] (مص‌م.)

در گذشتن از گناه؛ بخشودن:

و اگر بر ایشان **خشودیمی** [=رَحِمْناهُم] ... ایشان همچنان سر در نهاده‌اندی در طغیان خویش. (تفسیر نسفی ص۶۵۳ / مؤمنون /۷۵)

خشیش [xošiš] (ص.)

خوش؛ گوارا:

بارِدٍ؛ **خشیش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۲۷ / واقعه /۴۴)

● (=خوش) ← خوش‌کام.

خطاتراش [xatâtarâš] (اِ.)

ابزاری که با آن خطای نوشته را می‌تراشند و می‌زدایند:

المِحَکّ؛ **خطاتراش** (تاج‌الاسامی ص۵۴۲)

● خطا: عربی آن خطاء، اسم از ریشهٔ «خ ط أ».

● تراش ← تراش کردن.

خفتنین [xoftanin] (ص.)

خفتنی؛ هنگام خفتن؛ شامگاهی:

و از شب نماز آر ورا نماز شام و نماز خفتنین. (تفسیر نسفی ص۹۸۳)

● مشتق از «خفتن»:

مصدر پهلوی *xuftan, xufs-* «خوابیدن» (CPD.94)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *xwpt, xwft* (ELP.95)؛ پازند *x^vaftan, x^vafs-, x^vaft-*، سغدی بودایی *w'βs-* «خفتن»، مسیحی *w'fs-* «خفتن» (GMS.539)؛ اوستایی *x^vap-:, x^vafsa-* «خفتن» (AiW.1862)؛ سکایی ختنی *hūs-rīxupt* «خفتن»، بلوچی *wafsag*، وخی *xŏvd*، شغنی *xufs-: xuvd*، سنگلچی *rexŭp-:*، *xŭvd*، سریکلی *axăfs-:* ،*axŏvd*، برتنگی *xŏfc-:*، *pəxsaj, pəxas-: pəxovd*، یزغلامی *xŭfs-:*، یغنابی *wēwd*، پشتو *ūdə*، پشتو وزیری *ŭfsak, ŭfta, ufs-*، آسی دیگوری *xust, xussun*، ایرونی *xŭst, xŭssyn*، هند و اروپایی *-sue̯p*، لاتین *somnus*، نروژی کهن *svefn*، انگلیسی کهن *swefn* (DKS.495).

خفته‌پای [xofte(a)pây] (ص.)

دچار خواب‌رفتگی و سستی پای:

هُوَ خَدِر؛ مرد **خفته‌پای** (مقدّمةالادب ج۲ ص۵۲۷)

● خفته (صفت مفعولی) مشتق از «خفتن» ← خفتنین.

● پای ← پاذگاه.

٭خفته‌چشم [xofte(a)čašm] (ص.)

دارای پلکی افتاده؛ سست‌چشم:

المُطْرِق؛ **خفته‌چشم** (تکملةالاصناف ص۴۱۹)

● خفته (صفت مفعولی) مشتق از «خفتن» ← خفتنین.

● چشم ← چشماچشم.

خفج [?] (إ.)

جایی که زرتشتیان در آن اجساد مرده‌های خود را می‌گذاشتند؛ ستودان:

النّاووس؛ **خفج** (البلغه ص۷۹ح)

خفسانه [xafsâne(a)] (إ.)

← خسبانه:

گر من آنم که چو دیباجی نو بودم

چون که امروز چو **خفسانهٔ** خلقانم.

(دیوان ناصرخسرو ص۱۹۶)

٭خفه [xofe(a)] (إ.)

سرفه:

السُّعال؛ **خُفه** (البلغه ص۱۴۹)

● ← خفیدن.

٭خفیدن [xofidan] (مصل.)

سرفه کردن:

السُّعال؛ **خُفیدن** (تاج‌المصادر ص۴۶)

● پراچی *khūfŏ* «سرفه»، *khūf-* «سرفه کردن»، یدغه‌ای *xāpui* «سرفه»، *xof-* «سرفه کردن»، سنگلچی *xōfuk* «سرفه»، *xof-* «سرفه کردن»، وخی *qōh* «سرفه» (IILF.II.265)؛ دشتستانی *kōfa* «سرفه».

خلایم [?] (ص.)

ظ. بیمار و نزار:

و اوی بیمار گشته بود لاغر **خلایم**. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۰۶)

خلک کردن [? kardan] (مصل.)

عارض شدن ناگهانی درد؛ تیر کشیدن؛ خله کردن:

هم آن ساعت چشم او درد خاست و **خلک کرد**. (مقامات ژنده‌پیل ص۱۱۵)

٭خلمرد [xolmard] (ص.)

نادان؛ بی‌خرد:

اَرْعَن؛ دراز بی‌خرد، دراز **خلمرد** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۲۰)

● مرد ← آب مردی.

خلوله ← خار و خلوله

خله [xale(a)] (إ.)

گل و لای. نیز ← خلیش:

و حَماءَتُ البِئْرَ؛ پاک کردم چاه را از گل، لای بیرون کردم از چاه، **خله** بیرون کردم از چاه. (مقدّمةالادب ج۲ ص۴۹۰)

● تاتی *xarra* «گِل و لای مرطوب»، دزفولی *xa:ra* «گِل مرطوب و چسبنده»، یدغه‌ای *$x^ə$lărγo* «گِل»، *xatralōγ* «گِل آلود»، پشتو *xər* «گِل آلود»، (ح برهان قاطع، ۷-۷۶۶).

٭خله‌درای [xale(a)darây] (ص.، إ.)

بدهن؛ فحّاش؛ یاوه‌گو:

زبان هرزه‌گوی و **خله‌درای** را به سخن خوش و نرم توان

برید. (ترک‌الاطناب ص۶۳۴ح)

● درای (بن مضارع) از «درایستن و دراییدن»:

پهلوی *drāy-*, *drāyistan*, *drāyīdan* «گفتن (اهریمن)، هرزه گفتن، ژاژ خاییدن، پچ پچ کردن» (CPD.27)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dr'y-*, *dr'yst* «فریاد زدن، نعره کشیدن»؛ پارتی میانهٔ مانوی *dr'w-* «فریفتن» (ELP.77)؛ (WMP.34)؛ پازند *drāīdan* (MP.II.66)؛ سغدی بودایی *δr'wk* «صدا، صوت»، مانوی *jwk* (GMS.285,975)؛ (BST.99)؛ قس. خوارزمی *drw'k* «بیمار، ناخوش»، مشتق از پارسی باستان *drād-** ، اوستایی *zrād-** ، سنسکریت *hrād-* «خواندن، صدا کردن» (MP.II.65-6).

***خلیش** [xališ] (اِ.)

← خله:

الضَّویطَة؛ گل و خلیش که در بن حوض بود. (مهذّب‌الاسماء ص۲۰۰)

خلیک [xalik] (اِ.)

ظ. خلط سینه:

الإزّیز؛ لرزه و خلیک که بیاید اندر سینه از سرما و ژالهٔ خرد. (تاج‌الاسامی ص۱۵)

خلیه [?] (اِ.)

کیسه؛ جوال کوچک:

خَریطَة؛ خلیه، کیسه، کیسهٔ مصحف (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۶۷)

***خمدانک** [xomdânak] (اِ.)

← خاک‌نمک:

الفِیال؛ بازی خمدانک بچگان (تاج‌الاسامی ص۴۲۶)

***خم زدن** [xam zadan] (مص‌ل.)

روی آوردن؛ آهنگ کردن:

خم زد [=راغَ] سوی بتان ایشان. (تفسیر نسفی ص۸۴۵ / صافات /۹۱)

خم‌گرد [xamgard] (اِ.)

موج:

المَوّج؛ خم‌گرد (تکملةالاصناف ص۳۹۰)

***خمودن** [xamudan] (مص‌ل.)

پژمردن؛ پژمرده شدن:

ذَوَی، ذَوِیّاً، و ذَواءً و ذیاءً؛ بخمود. (مقاصداللغه ص۲۹۰)

● ← خنبیدن[۱].

خنب [xemb] (اِ.)

مایعی که از بینی و چشم ترشح می‌شود؛ قی؛ خلم؛ خم. نیز ← خنبه:

به چشم اندر چکاند تا آن وقت که چشم خنب گیرد. (هدایةالمتعلّمین ص۲۷۱)

***خنبانیدن** [xambânidan] (مص‌م.)

خمانیدن؛ کوژ و دوتا کردن:

نه آنم من که خنبانید یارد

مرا هجران بدری چون هلالی. (دیوان ناصرخسرو ص۳۰۹)

● (=خمانیدن)؛ صورت واداری «خنبیدن» ← خنبیدن[۱].

خنبانیده [xambânide(a)] (ص.)

خمانیده؛ خمیده؛ منحنی:

و هِیَ العَطَفَة؛ و این خمیده، و این چنبر، ... چوب خنبانیده (مقدّمةالادب ج۲ ص۷۸)

● (صفت مفعولی) مشتق از «خنبانیدن» ← خنبیدن[۱].

***خنبه** [xembe(a)] (اِ.)

← خنب:

چشم سرخ شود و ... مژه برود و چشم‌ها خنبه گیرد. (هدایةالمتعلّمین ص۲۷۸)

***خنبیدن[۱]** [xambidan] (مص‌ل.)

۱ـ خم شدن؛ سر فرود آوردن:

سایه چون طلعت خورشید بدید

نکند سجده، نخنبد چه کند.

(کلّیات شمس ج۲ ص۱۶۶)

۲ـ مایل شدن؛ منحرف شدن؛ گشتن:

و خواهند آن کس‌ها که متابعت کنند شهوت‌ها که بخنبید [=تَمیلوا] خنبیدنی [= مَیلاً] بزرگ. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۹۴ / نساء /۲۷)

***خنبیدن[۲]** [xombidan] (مص‌ل.)

تکان خوردن؛ جنبیدن:

هر ذرّه که می‌جنبد، هر برگ که می‌خنبد

بی‌کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین.

(کلّیات شمس ج۴ ص۱۴۶)

✻خنبیده [xambide(a)] (ص.)

۱ـ سقف‌زده:

اوست آنکه بیافرید بهشت‌ها خنبیده [=مَعْروشاتٍ] ... (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۶۱ح / انعام/۱۴۱)

۲ـ دارای خمیدگی و انحنا؛ خمیده:

کَالْعُرْجونِ؛ شاخ خرما خنبیده (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۰۱۴ / یس/۳۹)

خنجیدن ← برخنجیدن

✻خندیدار [xandidâr] (ص.فا.)

خندنده:

دندان سپید کرد **خندیدار** [=ضاحِکاً] از قول اوی. (قرآن قدس ص۲۴۵ / نمل/۱۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «خندیدن»:

پهلوی *xandīdan, xand-* «خندیدن» *(CPD.94)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *xn-* «خندیدن»، پارتی میانهٔ مانوی *xnd-* «خندیدن»، *ʿsxnd-* «مسخره کردن» *(ELP.54)*؛ *(WMP.99)*؛ سغدی بودایی *γnt-* «خندیدن»، *sγʾntcyk* «مسخره»، مانوی *ʿsxnd-* «ریشخند کردن»، *qʾṯsxndyy* *ʾsγnt, ʾsγʾnt,* «مسخره، شوخی»، مسیحی *sxntnt* *(GMS.1018)*؛ سکایی ختنی *khan-* «خندیدن»، از *xand-* «خندیدن»، بلوچی *xandag, kandag, handag*، آسی دیگوری *xodun*، ایرونی *xudyn* «خندیدن»، پشتو *xandā, xandəl*، وخی *kandā, kānd-* «خندهٔ بلند»، ارموری *xanōk, xanī, xanak*، پراچی *khan-*، *khanōi*، سنگلچی *xyndžyläg* «ریشخند»، هند و اروپایی *kha kha*، هندی کهن *kakhati*، لاتین *cachinnāre*، ارمنی *xaxank*، انگلیسی کهن *ceahhettan*، ترکی سغدی قرضی *osγančula-* «مسخره کردن» *(DKS.71)*.

خنسند [xonsand] (ص.)

خرسند؛ خشنود:

می‌نه‌بخشد اگر دهندشان از صدقه‌ها مشتی نیک خوش‌منش و **خنسند** باشند [=رَضوا]. (تفسیر شنقشی ص۲۳۸ / توبه/۵۸)

● پهلوی *hunsand* «خرسند، قانع» *(CPD.45)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *hwnsand* «خرسند، قانع» *(WMP.49)*؛ ایرانی باستان، ریشهٔ *sand-* «به نظر آمدن»، اوستایی *sand* [1]*sand* «به نظر آمدن، آشکار شدن» *(AiW.1559)*؛ پارسی باستان *ϑaⁿd-* «به نظر آمدن» *(OPG.187)*.

✻خنک [?] (اِ.)

زاری؛ ضجّه؛ ناله. نیز ← حنک زدن و خنک زدن:

و به **خنک** بگریست [=انْتَحَبَ] تا کامستی که رسوا کردی او را گریستن به **خنک**. (مقامات حریری ص۲۹۰)

✻خنک زدن [? zadan] (مص.ل.)

← حنک زدن:

ایشان را در آنجا نالیدنی بهد و **خنک زدنی** [=شهیقٌ]. (قرآن قدس ص۱۴۱ / هود/۱۰۶)

خنوند [?] (اِ.)

صاحب؛ مالک؛ خداوند؛ خاوند:

خنوند خانه در غم آن مانده که رخت‌ها را کجا نهم. (معارف ترمذی ص۵۲)

● (=خداوند) ← خداوندگی کردن.

خنیسیدن [?] (مص.ل.)

(؟)

ز تن جانش بپرد چون کبوتر

من از بام کبوتر **می‌خنیسم**. (دیوان سوزنی ص۴۵۷)

✻خو [xu] (اِ.)

خوک:

... که بهد مردار یا خونی ریخته یا گوشتی **خوا** [=خِنْزیرٍ]. (قرآن قدس ص۷۹ / انعام/ ۱۴۵)

● (=خوک):

پهلوی *xūg* «خوک» *(CPD.94)*؛ اوستایی *kūkəhrpa-* «گرازشکل»، «خوک» *(AiW.1817)*؛ سنگلچی، شغنی *xūg*، وخی *xīg*، هندی کهن *sūkara-*، کردی *xū*، پشتو *xūg*، آسی دیگوری *xui*، بلوچی *hīk*، سریکلی *xaug* (اساس اشتقاق، ۵۱۰).

خواچه [xâče(a)] (اِ.)

زائدهٔ روی سر (خروس)؛ تاج (خروس). نیز ← خوچه:

عِفْرِیَة؛ تاج خروس، خوزهٔ خروس، **خواچهٔ** خروس (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۴۷۹)

❋خوار [xâr] (اِ.)

مزه؛ طعم. نیز ← خوای:

نچشیده‌ست از دو روز باز **خوار** [=طَعَم] هیچ خوردنی.

(مقامات حریری ص۳۳)

● قابل قیاس با دیگر واژهٔ فارسی *xiwā, xwāy* یعنی «مزه» و خوشمزه، در کردی *xevē* «نمک»، سنسکریت *svāda* «خوشمزگی» (اساس‌اشتقاق، ۵۰۲).

❋خوارآب کردن [xârâb kardan] (مصم.)

سیراب کردن:

الإِعْلال؛ باز گردانیدن اشتر را از آب و **خوارآب نکردن** او را. (مصادراللغه ص۸۲)

● خوار، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

● آب ← آب‌آخته.

● کردن ← آس‌کرد.

خوارآبی [xârâbi] (حامص.)

سیرآبی؛ سیری از خوردن آب:

التَّغْمیر؛ آب دادن دون **خوارآبی** (مصادراللغه ص۱۱۶)

● ← خوارآب کردن.

❋خوارانیدن [xârânidan] (مصم.)

اطعام کردن؛ طعام دادن؛ خورانیدن. نیز ← خوارنیدن و خویرانیدن:

ما **بخوارانیم** [=نُطْعِمُ] آن کسی که اگر بخواستی خدای بخوارنیدش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۹۹ ح/ یس /۴۷)

● صورت واداری «خواردن=خوردن» ← خواردن.

خواربار داشتن [xârbâr dâštan] (مصل.)

□ ~ به: **سست گرفتن و سهل و آسان دانستن:**

خواربار می‌دارید [=اسْتَهَنْتُم بِ] به بریده شدن کسان خود.

(مقاماتِ حریری ص۷۳)

خوارداری [xârdâri] (حامص.)

خواری؛ زبونی:

القَرْدَحَة؛ بر **خوارداری** و ستم قرار گرفتن (مصادراللغه ص۴۶۲)

● مشتق از «خوار»:

پهلوی *^{2}xwār* «ذلیل، خوار، سزاوار تحقیر» *(MP.II.220)*؛ اوستایی *-xvāθra*، کردی قرضی *xār*، پشتو *xvār*، بلوچی *vār* (اساس‌اشتقاق، ۴۹٦)؛ سغدی مسیحی *xwy'r* «خوار»، سغدی مانوی *xwy'ry'* «خواری» (قریب، ۱۰۸۲۹، ۱۰۸۲۸)؛ ایرانی باستان **hū-vāra-* «خوک‌وار، خوک‌صفت». قس. شاهوار. نک. *(MP.II.220)*.

❋خواردن [xârdan] (مصم.)

خوردن و نوشیدن:

بیافرید از برای شما را چهارپایانی تا... ازان **می‌خوارید** [=تَأْكُلونَ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۹۹۴ / مؤمن /۷۹)

● (=خوردن):

پهلوی *xwār-*، *xwārīdan* «نوشیدن»، *xwar-*، *xwardan* «خوردن» *(CPD.95)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwr-*، *xwrdn* «خوردن»، *xw'r* «خوراک» *(WMP.100,101)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *xwr-* *(ELP.57)*؛ سغدی بودایی *γwr-* «خوردن»، *γwrt* «خورش، خوراک»، *γw'r* «نوشیدنی»، مانوی *xwr-* «خوردن»، *xwrt* «خوراک» *(GMS.492,947)*؛ *(BST.104)*؛ خوارزمی *xr-* «خوردن، نوشیدن»، *xwr-* «نوشیدن»، *xw'rty-* «خوراندن» *(FKhD.48,49)*؛ اوستایی *$x^{v}ar$-* «خوردن، نوشیدن» *(AiW.1865)*؛ سکایی ختنی *hvar-* «خوردن»، بلوچی *warag* «خوردن»، *wārta* «خوراک»، آسی دیگوری *xŭärd*, *xŭärun*، ایرونی *xärd*, *xōrd*, *xäryn* «خوردن»، پشتو *xwaṛəl*، یغنابی *xorta, wxar, xwar-*، ارموری *xr-*، پراچی *xār-, xar-*، شغنی *xar-*، یدغه‌ای *xoar-*، سنگلچی *xwār-*، هند و اروپایی *su̯el-* «بلعیدن، نوشیدن» *(DKS.504)*.

خوارستان [xârestân] (اِ.)

دوات؛ جای مرکب. نیز ← خوالستان:

المِحْبَر؛ **خوارستان** (تکملةالاصناف ص۴۰۰)

خوارش [xâreš] (اِمص.)

خورش؛ خوردنی؛ غذا:

زَقَّ الطائِرُ فَرْخَهُ؛ چینه داد مرغ چوزه‌اش را، **خوارش** داد مرغ چوزه را. (مقدّمةالادب ج۲ ص۴۰۴)

● پهلوی *xwārišn* «خورش، غذا»، *xwarišn* «خورش، خوردنی» *(CPD.95)*. نیز ← خواردن.

خوارنیدن [xâranidan] (مصم.)

← خوارانیدن:

ما بخوارانیم آن کسی که اگر بخواستی خدای **بخوارنیدش** [=أَطْعَمَهُ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۹۹ ح / یس /۴۷)

● (=خوارانیدن=خورانیدن) ← خواردن.

خوازائی کردن [xâzâʔi kardan] (مصم.)

خواستگاری کردن؛

تنگی نیست بر شما که مردانید زنان را در حال عدّت به سخن سربسته **خوازائی کنید**. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۶۳۴)

● مشتق از «خواستن» ← خهستن.

*خوازنده [xâzande(a)] (ص.)

خواهنده؛ خواستگاری‌کننده. نیز ← خوزنده:

الزّافَّة؛ زنان **خوازنده** (تکملةالاصناف ص۱۷۲)

● (=خوزنده=خواهنده) ← خهستن.

خواستائی [xâstâʔi] (حامص.)

خواستگاری؛ خوازائی. ← خواستیاری:

و نیست بر شما تنگی در آنچه بتعریض سخن سربسته گوئید از **خواستائی** [=خِطْبَةِ] زنان. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۶۲۹ / بقره /۲۳۵)

● مشتق از «خواستن» ← خهستن.

خواستان شدن [xâstân šodan] (مصل.)

← خستون آمدن:

أَقْرَرْنا؛ **خواستان شدیم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۱۳ / آل‌عمران /۸۱)

*خواستو شدن [xâstu šodan] (مصل.)

← خستون آمدن:

ای **خواستوا شدید** [=أَقْرَرْتُمْ] و بستدید ور آن پیمان من. (قرآن قدس ص۱۶ / آل‌عمران /۸۱)

خواسته‌ناک شدن [xâste(a)nâk šodan] (مصل.)

مالدار شدن؛ بسیارمال شدن:

المَوْلُ والمُؤول؛ **خواسته‌ناک شدن** (تکملةالاصناف ص۴۲۶)

● خواسته (صفت مفعولی) از «خواستن» ← خهستن.

خواستیاری [xâst(e)yâri] (حامص.)

← خواستائی:

و نیست بر شما تنگی در آنچه بتعریض سخن سربسته گوئید از **خواستیاری** [=خِطْبَةِ] زنان. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۶۲۹ح / بقره /۲۳۵)

● مشتق از «خواستن» ← خهستن.

خوالستان [xâlestân] (اِ.)

← خوارستان:

الدَّواة؛ **خوالستان** (دستورالاخوان ص۲۷۶)

*خواندار [xândâr] (ص.)

خواننده، داعی:

شتافتاران بی **خواندار** [=الدّاعِ] می‌گهند کافران: این روزی سخت است. (قرآن قدس ص۳۵۷ / قمر /۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «خواندن»:

مصدر پهلوی -*xwāndan, xwān* «خواندن، فرا خواندن» (CPD.95)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*xwndn, xw'n* «خواندن، فرا خواندن»، -*xw'nyhyst, xw'nyh* «خوانده شدن»، پارتی میانهٔ مانوی -*xwn* «خواندن» (WMP.100)؛ (Acta Iranica.14 .96)؛ پازند *xwāndan* (MP.II.220)؛ اوستایی در -*xvanaṯ.čaxra* «با چرخ‌های صدادار»، از -*xvanant** (AiW.1864)؛ سکایی ختنی -*hvan* «خواندن، صحبت کردن»، وخی -*xat, x̌ān* «گفتن»، یزغلامی -*x̌vant, x̌van* «خواندن، آموختن»، یدغه‌ای فرضی -*bixēd, buxōn*، هند و اروپایی -*su̯en* «خواندن»، هندی کهن *svánati*, -*svanita*، ایرلندی کهن -*senn*، انگلیسی کهن *swinsian* «صدا»، *swinn* «نوا، موسیقی» (DKS.503)؛ آسی دیگوری *xōnun* ایرونی *xōni̦n* «نامیدن»، کردی *xvåndin* , *xūndin* «قرائت کردن» (اساس اشتقاق، ٤٩٩).

خوانه [xâne(a)] (اِ.)

خوان و تخته‌ای که خمیر نان را بر روی آن باز کنند. نیز ← خونه:

سَقِیْبَة؛ تختهٔ نان، خونه، **خوانه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۳۹)

● (=خوان):

پهلوی *xwān* «خوان، سفره، سینی» (CPD.95)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xw'n* «سفره» (MP.II.99)؛ سغدی مانوی *xw'n* «سفره، خوان»، سغدی مسیحی *p'n* «میز غذا، خوان» (قریب، ٦٤٤٨،١٠٦٩٠)؛ کردی فرضی *xān*، پشتو x^{v}*ān*، بلوچی

v̓ān «سینی، بشقاب» (اساس اشتقاق، ۴۹۸)؛ دشتستانی *xūn* «تخته‌ای که روی آن خمیر نان را باز می‌کنند».

***خواه [xâh]** (ا.)

میل؛ رغبت؛ خواهش؛ خواهائی:

هَلْ لَکَ إلی أنْ تَزَکّی؛ هیچ **خواهی** هست مر تو را به آنکه پاک شوی. (لسان‌التنزیل ص۳۳ / نازعات /۱۸)

● بن مضارع از «خواستن» ← خهستن.

خواهی کردن [xâhi kardan] (مص‌م.)

خواستگاری کردن:

در آخر عمر... دختر رئیس صاغو را **خواهی کرد**. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۰۲)

● مشتق از «خواستن» ← خهستن.

***خوای [xây]** (ا.)

← **خوار:**

المُلوخَةُ و المَلاخَة؛ بی‌**خوای** شدن گوشت (تاج‌المصادر ص۳۳۴)

● ← خوار.

خوچه [xuče(a)] (ا.)

۱- ← خواچه:

الأفْرَق؛ خروسی که بر سر دو **خوچه** دارد. (قانون ادب ص۱۱۸۵)

۲- زائده‌ای در زیر نوک و دهان خروس:

الرَّعْثَة؛ **خوچه** که زیر منقار خروس آویخته است. (قانون ادب ص۳۱۸)

***خوچیده‌چشم [xučide(a)čašm]** (ص.)

دارای چشمانی قی‌کرده و پلکهایی سرخ:

الأرْمَش؛ **خوچیده‌چشم** (قانون ادب ص۸۳۱)

● چشم ← چشاچشم.

خوخار [xuxâr] (ا.)

ظ. نوعی خار:

و شما چون مخنّثان به دعوی بی‌معنی و رنگ بی‌فرهنگ به چهار حدّ حایط پای‌درکشیده نشسته‌اید و چون روباه سر در **خوخار** زده. (تاریخ طبرستان ج۲ ص۸۷)

خودرش [xodroš] (ص.)

صفت آنچه بدون دخالت و فشار دست و پا آبش بیرون بیاید؛ خودجوش:

سُلافَة؛ می **خودرش** که دست و پای بدو نرسیده باشد. (تکملة‌الاصناف ص۲۰۸)

● خود ← خودرویه.

● رش ← فرو روشیدن.

***خودرویه [xodruye(a)]** (ص.)

خودرو:

الزِّریع؛ **خودرویه** (تکملة‌الاصناف ص۱۶۸)

● خود:

پهلوی *xwad* «خود» (CPD.95)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwd* «خود» (WMP.100)؛ سغدی مانوی، مسیحی *xwty* «خود(خودم، خودش، خودشان)»، سغدی مسیحی *xwdy* «خود»، *xwd* «خود»، سغدی بودایی *γwty* «خود، شخص» (قریب، ۱۰۸۲٤، ۱۰۷۲٤، ۱۰۷۱۹، ٤٤۷۷)؛ سکایی ختنی *hvatä* «خود، خویش»، (DKS.502)؛ اوستایی *x^vatō* «خود»، هندی کهن *svataḥ* (AiW.1861)؛ کردی *xū*، افغانی *xpul*، آسی دیگوری *xvädäg*، ایرونی *xädäg*، بلوچی *vat*، شغنی *u**، سریکلی *ü** وخی *at** (GNE.504).

● رویه، مشتق از «رُستن» ← رایانیدن.

خورآب کردن [xorâb kardan] (مص‌م.)

← **خوارآب کردن:**

الإنْصاح؛ اشتر را **خورآب کردن** (مصادراللغه ص۱۱)

خوردار [xordâr] (ص.،ا.)

۱- خورنده:

نیوشیداران دروغ را، **خورداران** [=أكّالونَ] رشوت را، ار آیند به توا(=تو)؛ حکم کن میان ایشان. (قرآن قدس ص۵۵ / مائده /۴۲)

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسمهای مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «خورنده»:

□ **خشم‌خوردار: خشم فروخورنده:**

بدس بر ایشان را از روز رستاخیز که دلها نزدیک حنجره‌ها **خشم‌خورداران** [= کاظِمینَ]. (قرآن قدس ص۳۱۰ / مؤمن /۱۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «خوردن» ← خواردن.

خورسندخوار [xorsandxâr] (ص.)

قانع؛ راضی:

الرّاضی؛ خشنود و **خورسندخوار** (تکملةالاصناف ص۱۶۰)

● ← خرسندخوار.

خورهومند [?] (ص.)

با فرّ و شکوه؛ باعظمت؛ فرهمند:

و از درختان هر یک که برومندتر آن پاکیزه‌تر و **خورهومندتر**. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۶)

● پهلوی *xwarrahōmand* «فرهمند»، *xwarrah* «فرّ، شکوه» (CPD.96)؛ مادی کهن *farnah-* در نام خاص *vinda-farnah-* < در فارسی باستان *tiəa-** <- *farnah- +čiθra-*>، پارتی میانه *frh* (MP.II.221)؛ فارسی میانهٔ مانوی *prh* جمع *frh'n* «فرّ» (WMP.39)؛ پازند *xurahe, x^{v}arahē, x^{v}areh*، اوستایی *x^{v}arənah-*، مادی *Farnah-* (اسم خاص) (AiW.1870).

❊خورهی [xo(u)r(r)e(a)hi] (حامص.)

فرّهی؛ بزرگی؛ شکوه و جلال:

چون خسرو رسید و گیو او را بدید، در **خورهی** و رخ کیانی او شگفت ماند. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۳۲۴ح)

● (=فرهی) ← خورهومند.

خوریژ [xuriž] (اِ.)

خاکستر گرم؛ خرژ؛ خریژ؛ خرش؛ خل؛ خرگ:

الإمتلال؛ بریان کردن در **خوریژ** (المصادر ۷۳۳)

❊خوزنده [xuzande(a)] (ص.)

کسب‌کننده؛ به‌دست‌آورنده؛ خواهنده:

کاسب به لغت **خوزنده**❊ بود و **خوزنده**❊ آن بود که چیزی حاصل کند. (خلاصهٔ شرح تعرّف ص۱۰۵)

❊ م: جوزنده.

● (=خوازنده=خواهنده) مشتق (صفت‌فاعلی) از خوزیدن ← خهستن.

❊خوزیدن [xuzidan] (مصم.)

به دست آوردن؛ کسب کردن:

اکتَسَبوا؛ **خوزیدند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۱۹ / نساء /۳۲)

● ← خهستن.

❊خوساندن [xusândan] (مصم.)

خیسانیدن:

التّقیع؛ آن حوض که بدو خرما **بخوسانند**. (قانون ادب ص۱۰۴۰)

● (=خیساندن):

پهلوی *xwistan* «خیسیدن» (CPD.96)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwyd* «رطوبت، نم» (MP.II.101)؛ سغدی بودایی *-γwys* «عرق کردن، خوی کردن» (قریب، ۴۵۰۳)؛ اوستایی *x^{v}aēδa-* «عرق»، ریشهٔ *x^{v}aēd-* «عرق کردن» (AiW.1880)؛ سکایی ختنی *hvī* «عرق کردن»، سنگلچی *xair*، پشتو *xwalo*، ارموری *xōla*، یدغه‌ای *xul*، وخی *xĭl*، یزغلامی *x^{v}wiδ*، سریکلی *xaiδ*، خوارزمی قرضی *xēl*، هند و اروپایی *sueid-*، هندی کهن *svéda-, svid-: sved-*، لاتین *sudor, sudō, sudāre* ولزی سلق *chwys* (*suidso)، انگلیسی کهن *swāt* ساکسون کهن *swēt*، نروژی کهن *sveiti* «عرق کردن»، لیتوانی *sviedri* «عرق» (DKS.507).

❊خوسه [xuse(a)] (اِ.)

مترسک؛ داهول:

مِحذار؛ **خوسه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۰)

خوش‌بازی [xošbâzi] (ص.)

بازیگر:

جاریَةٌ لَعوبٌ؛ **خوش‌بازی** (تکملةالاصناف ص۳۷۳)

● خوش ← خوش‌کام.

● بازی، مشتق از «باختن» ← بازاندن.

❊خوشکاری کردن [xoškâri kardan] (مصل.)

نیکویی کردن؛ خوبی کردن. نیز ← خویش‌کاری کردن:

أَصْلَحوا؛ **خوشکاری** کنند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۶۹ / بقره/ ۱۲۰)

● خوش ← خوش‌کام.

● کردن ← آس‌کرد.

❊خوش‌کام [xoškâm] (ص.،ق.)

۱- راغب؛ خواهنده؛ مایل:

المُطَّوِّعین؛ **خوش‌کامان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۳۸۲ / توبه /۷۹)

۲- با میل و رغبت:

او را گردن نهاد آن کی اندر آسمان‌ها و زمین، **خوش‌کام** [=طَوْعاً] و دشکام. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۳۲ / آل‌عمران

/۸۳)

• خوش:

پهلوی *xwaš* «خوش» (CPD.96)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwš*، *wxš* «خوش» (WMP.94,101)؛ سکایی ختنی -*khaṣṣa* «خوش»، ایرانی باستان -*hvašša**، در کنار پراکریت -*sparśuka*-, *phaṣṣa* (DKS.73).

«نولدکه»: شکل اصلی این واژه را *huakši** «هرن»: از اوستایی -*hvaši** (سنسکریت :-*svaksa*) «زیباچشم»، ولی حتمی نیست. قس. بلوچی :*vaš* «شیرین»، پازند *xvaš*، کردی *xōš*، *veš*، پشتو *yōž*، شغنی *xāiš*، سریکلی *xex* (اساس اشتقاق، ۵۰۸).

• کام ← کامستن.

خوش‌کامه شدن [xoškâme(a) šodan] (مص‌ل.)

مایل و راغب شدن:

خوش‌کامه شد [=طَوَّعَتْ] اوی را نفس اوی. (قرآن قدس ص۵۳ / مائده/۳۰)

• خوش‌کامه ← خوش‌کام.

• شدن ← شدن‌جای.

*خوش‌کامی [xoškâmi] (حامص.)

میل و رغبت؛ خشنودی:

بگو هزینه کنید **بخوش‌کامی** [=طَوْعاً] یا بدشخواری که نه‌پذیرفته شود از شما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۱۶ / توبه /۵۳)

• مشتق از «خوش‌کام» ← خوش‌کام.

خوشکیز [xoškiz] (ص.)

خشکیده:

القَسْب؛ خرمای **خوشکیز** (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۳)

• مشتق از «خشک» ← خشکجه.

*خوش‌گوشت [xošgušt] (ا.)

بخشی از امعا و احشای شتر و گوسفند و مانند اینها که به لذیذ بودن معروف است:

أَطایِبُ الجَزور؛ جگر اشتور و یقال **خوش‌گوشت** وی (مقاصداللغه ص۱۱)

• خوش ← خوش‌کام.

• گوشت:

پهلوی *gōšt* «گوشت» (CPD.37)؛ سکایی ختنی *gūśta* «گوشت»، بلوچی *gōšt*, *gōžd* ارموری *gāk*[a] (DKS.89)؛ کردی *gūšt*، پشتو *γwaša*، افغانی قرضی *γva**a* «گوشت»، وخی *gušt*، شغنی *goft*، سریکلی *güxt*، مونجانی *γōš* (GNE.944).

*خوط [xut] (ا.)

بزرگ؛ مهتر؛ رئیس:

بر در خانهٔ **خوط** آن دیه رفتم و بنشستم، تا وقت نماز بامداد **خوط** به نماز بیرون آمد. (آداب‌الحرب ص۴۸۱)

• ← خنوند.

*خوکا [xukâ] (ا.)

پرز؛ ریزه‌های سفید:

الهُبارِیَة؛ **خوکای** پنبه (تکملة‌الاصناف ص۴۹۶)

خو کردن [xav kardan] (مص‌م.)

خفه کردن؛ خبه کردن؛ خوه کردن:

فرو بند رسنی از آسمانهٔ خانه ... او **خو کن** خویشتن را. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۴)

خونج [?] (ا.)

بوف؛ جغد. نیز ← جغ:

خونج از کوری در ویران و هزاردستان نه از بی‌دولتی در بوستان. (طبقات‌الصوفیه ص۴۹۷ح)

خون شاو [xun-e šâv] (اضا.)

صمغ و عصارهٔ گیاهی سرخ‌رنگ؛ خون سیاوشان؛ دم‌الاخوین:

دَمُ الأَخَوَین؛ **خون شاو** (تکملة‌الاصناف ص۱۲۲)

• خون ← خون‌گها.

*خون شاوشان [xun-e šâvošân] (اضا.)

← خون شاو:

بگیر سرمه و شاذنه و... **خون شاوشان** ... این همه را بکوبد. (هدایة‌المتعلّمین ص۲۷۴)

• خون ← خون‌گها.

*خون شاوشاو [xun-e šâvšâv] (اضا.)

← خون شاو:

بگیری **خون شاوشاو** و ... زعفران و ابیون، از هریکی برابر شافه کنی. (هدایة‌المتعلّمین ص۴۱۲)

• خون ← خون‌گها.

خون‌گها [xungahâ] (ا.)

خون‌بها:

کی بکشد مؤمنی را بخطا ... **خون‌گها** [=دِیَةٌ] اسپرده بی اهل آن. (قرآن قدس ص۳۹ / نساء /۹۲)

● خون:

پهلوی *xūn* «خون» (CPD.94)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwn* ، پارتی میانهٔ مانوی *gwxn* «خون» (WMP.43,100)؛ سغدی بودایی *wγrn-(h), γwrn-* *yγwn(w),* «خون»، - مانوی *yxwrn* ،*yxwn,* - مسیحی *ywxn-*، - مانوی، مسیحی *xwrn-* (GMS.209,492,520,350,951,116n.1)؛ (Prolexis.426)؛ اوستایی *vohuna-* «خون» (AiW.1433)؛ سکایی ختنی *hūnä* «خون»، بلوچی *hōn* ،*hūn,* تاتی *xevn, xün*، سیوندی *fīn*، یغنابی *waxin* ،*waxn,* پراچی *hīn, wīna*، ارموری *īn*، یدغه‌ای *īno*، سنگلچی *wēn*، وخی *wuxěn*، یزغلامی *xwan, x̌an*، هند و اروپایی *u̯es-* «آغشتن»، هندی کهن *vásā́, vásā*، انگلیسی کهن *wōs* «شیره، شهد» (DKS.490).

● گها (=بها):

پهلوی *wahāg* «بها، ارزش» (CPD.86)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wh'g* (WMP.91)؛ سکایی ختنی *bahoysana-* «بازار»، *vāhä* «ارزشمند»، از *vaha-* «بها، ارزش»، آسی دیگوری *üäjä*، ایرونی *üäj* «فروش»، یدغه‌ای *hūγ*، شغنی *wāj*، هند و اروپایی *u̯es-no-* «ارزش، بها»، هندی کهن *vasná-*، لاتین *uēnum* «فروش» (DKS.274).

❊خونه [xune(a)] (ا.)

← خوانه:

سَفیبَة؛ تختهٔ نان، **خونه**، خوانه (مقدمةالادب ج۱ ص۱۳۹)

● ← خوانه.

خوه [?] (ا.)

خوی؛ عرق:

الکَبْوُ و الکُبُوّ؛... و **خوه** از اسب بیرون نا‌آمدن (تاج‌المصادر ص۸۹)

● (=خوی):

پهلوی *xwēy̆* «عرق»، *xwistan* «عرق کردن» (CPD.96).

← خوساندن.

❊خوهل [xohl] (ا.)

چوبی که در پشت پاشنه یا در جلوی کفش نهند:

الصَّغّاطَة؛ **خوهل** کفشگران (قانون ادب ص۹۴۸)

❊خویدره [?] (ا.)

جرقه؛ شراره؛ اخگر؛ خدره؛ خدرک:

و از خردی و بزرگی **خویدره**، بر خردی و بزرگی آتش دلیل کند. (شرح‌التعرّف ص۷۷۹)

خویرانیدن [xuyrânidan] (مص‌م.)

خورانیدن. نیز ← خورانیدن و خوارنیدن:

الضَّبیبة؛ روغن گاو و شیرینی که به‌یکجا بیامیزند تا کودک خُرد را **بخویرانند**. (تکملةالاصناف ص۲۷۱)

● (=خوراندن) ← خواردن.

خویشتن‌سپاره [xištansepâre(a)] (ص.،ا.)

توکل‌کننده:

مُتَوَکِّلِینَ؛ **خویشتن‌سپارگان** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۴۲۹ / آل‌عمران /۱۵۹)

● خویشتن:

پهلوی *xwēš-tan* «خویشتن» (CPD.96)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xw'yš,xwyš* «خویش»، پارتی میانهٔ مانوی *wxybyh* «خویش» (WMP.101,95)؛ سغدی بودایی *γypδ* «خویش، خود،مال، مال او، از آنِ او»، سغدی مانوی *xypδ* «خویش»، سغدی مسیحی *xypṯ*، «قریب، ۱۰۸۶۹،٤٥٢٨)؛ اوستایی *xᵛaēpaiθya* «خویش» (AiW.1861)؛ فارسی باستان *uvaipašiya-* «متعلق به خویش» (OPG.177)؛ سکایی ختنی *hävya-* «خویش»، از **hva-paθya* آسی دیگوری *xecau*، ایرونی *xicau*، دیگوری *mä-xe* ،*mä-xicän,* ایرونی *mä-xī* ،*mä-xicän,* پشتو *xpal*، یغنابی *wxap, xap, xep* «خویش»، شغنی *xu;xubaθ,xupaθ* «مال کسی»، *xubaθ,* *xo, xu*، یدغه‌ای *xáy,xwoi,xoy* سنگلچی *xē*، یزغلامی *xi* «خویشتن، مال کسی»، وخی *xü*، سریکلی *xubaθ* «خویشتن»، *xubaθ xī* «مال او»، *xün, xīn*، هند و اروپایی *su̯e-*، هندی کهن *svá-* «مال کسی»، لاتین باستان *souos* *suus,* گوتی *swēs* «خویش»، اسلاوی باستان *svojī*

«خویش»(DKS.486).

● سپاره، مشتق از «سپاردن=سپردن»:

پهلوی -abespārdan, abespār «سپردن» (CPD.3)؛ پارتی میانهٔ مانوی -'byspwrd, 'bysp'r (WMP.7)؛ (ELP.75)؛ پازند awa-spārdan (MP.II.27)؛ ایرانی باستان -upa(/apa)-spar* (ماده‌فعل‌ها، ۵۹).

خویشتن‌کاری [xištankâri] (حامص.)

خویشتن‌داری؛ پاکدامنی؛ پرهیزکاری:

تَحَصُّناً؛ **خویشتن‌کاری** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۲۱ / نور /۳۳)

● مشتق از «خویشتن» ← خویشتن‌سپاره.

***خویش‌کاری** [xiškâri] (حامص.)

دوستی؛ صلح و صفا؛ نیکی:

خیر و نیکی نیست در بسیاری از راز ایشان مگر در راز آن کس که بفرماید به دهشی یا به نیکوئیی یا به **خویش‌کاریی** [=إِصْلاحٍ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۴۷ / نساء /۱۱۴)

● «خویش» ← خویشتن‌سپاره.

خویش‌کاری کردن [xiškâri kardan] (مصل.)

← خوش‌کاری کردن:

مگر آنها که توبه کنند و **خویشکاری کنند** [=أَصْلَحوا]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۷ / بقره / ۱۶۰)

***خویوز** [?] (إ.)

خفاش؛ شب‌پره:

پفی بدان اندر دهم، پرّندی گردد، **خویوزی** به فرمان خدای. (تفسیر شنقشی ص۷۲)

خوییدن ← بر خوییدن

***خهستن** [xohastan] (مصم.)

خواستن:

ار **خهستی** [=شآءَ] خداوند توا(=تو)؛ کردی مردمان را یک گره(=گروه). (قرآن قدس ص۱۴۲ / هود /۱۱۸)

● (=خواستن):

پهلوی -xwāstan, xwāh «خواستن» (CPD.96)؛ فارسی میانهٔ مانوی -xw'stn, xw'h (WMP.99)؛ سکایی ختنی hvaiyä «دارایی، مایملک»، پارتی میانه wx'št، wx'z، پازند xvāstan، ایرانی باستان -hvāz* (MP.II.222)؛ xwyz «خواستن»، سغدی مسیحی -xwž «خواستن،آرزو کردن»، <-xwāzaya*>، بودایی -γwy'z-, γwz-, γwyz (قریب، ۱۰۸۵۳، ۱۰۸۵٤، ٤۵۱٤، ٤٤۸۵)؛ به احتمال بسیار قوی وام‌واژه از سغدی است. از -hvad، پشتو γoštəl، پراچی -xāi، سنگلچی -xōəš kən، وخی -xŏhəš car، هند و اروپایی -suād «خوش بودن، دوست داشتن»، هندی کهن svādate «لذت بردن»، -svādú «مطبوع»، انگلیسی کهن swēte، انگلیسی نو sweet (DKS.508).

***خهسته** [xohaste(a)] (ص.)

پرسیده‌شده؛ مورد سؤال قرارگرفته:

هست ور خداوند توا(=تو) وعدهٔ **خهسته** [=مَسْئولاً]. (قرآن قدس ص۲۳۳ / فرقان /۱۶)

● (صفت مفعولی) مشتق از «خهستن» ← خهستن.

خیز [xiz] (إ.)

خیک؛ مشک:

تا سر آن خیز بسته باشد آنچه در خیزست نهان است. (ترک‌الاطناب ص۴۶۰)

خیزش‌گاه [xizešgâh] (إ.)

خاستگاه؛ زادگاه:

من به سروج شیفته‌دلم و عاشق ... که از آنست **خیزش‌گاه** [=المَهَبُّ] من. (مقامات حریری ص۲۶۲)

● خیزش (اسم مصدر) مشتق از «خاستن»:

مصدر پهلوی -āxēz-, āxistan, āxēzīdan «برخاستن، بلند شدن» (CPD.14)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -'xyz، فارسی میانهٔ مانوی 'xyst، پارتی میانهٔ مانوی 'x'št (WMP.20)؛ سغدی مسیحی -'γz «بالا رفتن، برخاستن»، -'xyž «بلند کردن، بالا بردن»، -'xz «برخاستن، بالا رفتن»، از -ā- xazaya*، -ham- xazaya* (قریب، ۷۹۲، ۲۱۳، ۲۱۳۷، ۲۱۳۶).

● گاه ← پاذگاه.

***خیزگیر** [xizgir] (إ.)

نوعی بازی کودکانه. نیز ← سرابک:

الحَجورَة؛ خیزگیر، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ص۸۴)

خیزندیدن [xizandidan] (مصم.)

لغزانیدن؛ گمراه و بی‌راه کردن:

بخیزندید [=اسْتَزَلَّهُمْ] ایشان را ابلیس به خبر کشتن محمّد به‌دروغ. (تفسیر شنقشی ص۹۱ / آل‌عمران /۱۵۵)

٭خیزیدن [xizidan] (مص‌ل.)

خزیدن؛ پناه بردن؛ آهسته و آرام به جائی درشدن؛ به‌مجاز پناه بردن:

به بیغوله‌ای خیزم از بیم جان
مگر خود بزودی سر آید زمان. (شاهنامه ج۳ ص۱۴۸)

٭خیه [?] (اِ.)

کفگیر؛ ملعقه(ملاقه)، خله:

و به مجرفه که در آن ولایت خیه گویند، زرین و سیمین در میان زرها زده. (تاریخ طبرستان ج۲ ص۱۳۴)

د

دادار [dâdâr] (ص.)

۱- دهنده.

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «دهنده»:

□ **بونده‌دادار: تمام‌وکمال‌دهنده؛ کامل‌دهنده:**

و ایما **بونده‌داداران** هیم [=مُوَفوهُمْ] نیاوهٔ ایشان جد کهسته. (قرآن قدس ص۱۴۱ / هود /۱۰۹)

□ **پنددادار: پنددهنده:**

پند ده توا(=تو) **پنددادار** هی [=مُذَکِّرٌ]. (قرآن قدس ص۴۱۰ / غاشیه /۲۱)

□ **روزی‌دادار: روزی‌دهنده:**

آن از سلیمن است و آن به نام خدای است، **روزی‌دادار** [=الرَّحْمنِ] رحمت‌کنار. (قرآن قدس ص۲۴۶ / نمل/۳۰)

□ **زنهاردادار: امان‌دهنده:**

و من **زنهاردادار** هم [=جارٌ] شما را. (قرآن قدس ص۱۰۵ / انفال /۴۸)

□ **صدقه‌دادار: صدقه‌دهنده:**

و مردان **صدقه‌دادار** [=المُتَصَدِّقینَ] و زنان **صدقه‌دادار** [=المُتَصَدِّقاتِ] (قرآن قدس ص۲۷۶ / احزاب /۳۵)

□ **طعام‌دادار: طعام‌دهنده:**

من می بونده کنم پیماد و من گیه **طعام‌داداران** هم [=المُنْزِلینَ]. (قرآن قدس ص۱۴۷ / یوسف /۵۹)

● پهلوی *dādār* «دادار» (CPD.23)؛ اوستایی *dātar-* *dāϑr-*، «دادار»، هندی کهن *dā́tar-*, *dhātár-*، از ریشهٔ *[1]dā-* (AiW.711).

دادوازآوردار [dâdvâzâvardâr] (ص.)

دادخواهنده؛ کینه‌کش:

یا می گهند ایما گروهی **دادوازآوردار** هند [=مُنْتَصِرٌ]. (قرآن قدس ص۳۵۸ / قمر /۴۴)

● داد:

پهلوی *dād* «قانون، داد، نوشته‌هایی که به مطالب دینی مربوط می‌شود» (CPD.23)؛ فارسی میانهٔ مانوی *d'd* در *d'db'r* و غیره (WMP.33)؛ سغدی مانوی *d't, δ't* بودایی *d'dyh',* *δ't'kh* (قریب، ۳۴۳۱،۳۴۳۲،۳۴۳۳)؛ سکایی ختنی *dāta* «جا، مکان، قانون»، ارمنی *dat*، اوستایی *dāta-*، فارسی باستان *dāta* «قانون»، هندی کهن *dhitá-*، ریشهٔ هند و اروپایی *dhē-*، لاتین *ditus-*، یونانی *θétós*، لیتوانی *dėti*، اسلاوی کهن *dĕti* (DKS.156).

● آوردار (صفت‌فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن[۲].

داذه [dâze(a)] (اِ.)

دایه:

حرام بکردستند بر شما بر ... **داذگان** را [=أُمَّهاتِکُمْ] کی شما را شیر داده باشند اندر دوسالگی. (تفسیر شنقشی ص۱۰۷ / نساء /۲۳)

● (=داده=دایه):

ریشهٔ ایرانی باستان، ریشهٔ *dai-* «پرستاری کردن، تیمارداری کردن»، اوستایی *[1]dā(y)-* «پرستاری کردن» (AiW.724)؛ دزفولی *dā*, *dāya* «مادر»، *dādā* «ماما، قابله»، سنگلچی *dāya* «پرستار»، دشتستانی *day* «مادر».

دارافراش [?] (اِ.)

نرده‌ای از چوب یا فلز برای بستن یا محدود کردن پلّه، ایوان، خانه، باغ و مانند آن؛ دارابزین؛ دارافزین:

التَّفَازیج؛ **دارافراش** (مقاصداللغه ص۳۳)

● دار:

قس. پهلوی *dār* «دار و درخت، چوبهٔ دار، چوب» (CPD.24)؛ قس. فارسی میانهٔ مانوی *d'rw* «درخت» (WMP.34)؛ سغدی *δ'r'wk* «چوب»، **δ'r'yn'y* «چوبی»، *δ'rwk* «چوب» (قریب، ۳۴۱۹،۳۴۲۱،۳۴۲۴)؛ قس. ارمنی *darastan* «باغ، دارستان» (وام‌واژه، ۴۷)؛ اوستایی *dārav-* «چوب»، هندی کهن *dārav-* «چوب» (AiW.738-9)؛ کردی *dār*،

یونانی *γrno*، گوتی *trim* «چوب» (GNE.116).

***دارچوب [dârčub]** (اِ.)

چوبی که جامه‌شویان پس از شستن جامه، بر جامه می‌کوبیدند تا آبش گرفته شود؛ کدین؛ کدنگ؛ کدینه. نیز ← کتینک:

المِیقَعَة؛ **دارچوب** و خایسک و آژینه (تکملة‌الاصناف ص۴۴۷)

● دار ← دارافراش.

● چوب:

پهلوی *čōb* «چوب» (CPD.23)؛ کردی *štw, čō*، بلوچی قرضی *čōp*، سنگلچی، اشکاشمی *čūb* (IILF.II.387)؛ کردی *šīw, čō*، وخی *ṣopk*، سریکلی *xéib*، قس. هندی کهن -*kšupa* «ساقه، درختچه، بوته»، که با *štw* کردی مرتبط است، بلوچی قرضی *čōp* (اساس اشتقاق، ۴۴۸).

دارزفان [dârza(o)fân] (ص.)

زبان‌دراز؛ بدزبان:

إمْرَأةٌ سَلِیطَةٌ؛ زنی تیززفان **دارزفان** (تکملة‌الاصناف ص۲۱۱)

● دار ← آسان‌دار.

● زفان:

پهلوی *uzwān* «زبان» (CPD.85)؛ فارسی میانهٔ مانوی *zw'n*، پارتی میانهٔ مانوی *'zb'n* (WMP.25)؛ زبور پهلوی *'wzw'n*، پازند *hizvą, huzvą* (MP.II.200)؛ سغدی بودایی، مانوی *zβ'k, zβ'k, 'zβ'k', 'zβ'k* «زبان»، بودایی *zb'q* «زبان، زبانی»، مسیحی *zβ'kcyk* «زبان»، *zβ''k* «زبان» (Sogd.64)؛ (GMS.93,397)؛ اوستایی -*hizū* «زبان» (AiW.1815,1816)؛ سکایی ختنی *bišā*، -*hizvā* «زبان»، یغنابی *zivok*، پشتو *žaba*، پراچی *bān*، یدغه‌ای *ziv*، شغنی *zəvēg*، یزغلامی *zəvūk*، سنگلچی *zıbēγ, zəvīγ*، وخی *zik, zīk, zəväk, zəvī*، آسی دیگوری، ایرونی *ävzag*، هند و اروپایی -*dŋghū*، -*dŋghụā*، هندی کهن -*jihvā*، -*juhū*، لاتین *lingua, dingua*، انگلیسی کهن *tunge*، انگلیسی نو *tonge* (DKS.290).

دارشت [dârešt] (اِ.)

وصله؛ رقعه:

الدِّرْبَة؛ **دارشت** (مهذّب‌الاسماء ص۱۲۳)

دارگوش [dârguš] (ص.)

گوش‌دارنده؛ سخن‌شنو و زودباور:

أُذُنٌ؛ **دارگوش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۰۶ / توبه /۶۱)

● دار ← آسان‌دار.

● گوش:

پهلوی *gōš* «گوش» (CPD.37)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gwš* «گوش»، پارتی میانهٔ مانوی *gwš* «گوش، شنونده» (WMP.43)؛ پازند *gōš* سغدی *γwš* (GMS.817)؛ اوستایی -*gaoša* «گوش» (AiW.486)؛ سکایی ختنی -*guvą* «گوش»، پارسی باستان -*gauša* «گوش»، آسی دیگوری *γuš*، پشتو *γwaž*، یدغه‌ای *γū*، سنگلچی *γu*، وخی *γīš*، شغنی *γūž*، روشانی *γōw*، یزغلامی *γəvon*، هند و اروپایی -*ghous* «شنیدن»، هندی کهن -*ghóṣa* «صدا، آوا» (DKS.88)؛ (OPG.182).

***دارودان [dârudân]** (اِ.)

نوعی قطره‌چکان که با آن دارو در بینی یا حلق ریزند:

المُسْعُط؛ **دارودان** (تاج‌الاسامی ص۵۳۲)

● مشتق از «دارو»:

پهلوی *dārūg* «دارو» (CPD.24)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *d'rwg* «گیاه، نبات» (WMP.34)؛ پازند *dārū* (MP.II.58)

***داره [dâre(a)]** (اِ.)

نوک پستان:

نَاقَةٌ شَطُورٌ؛ کی دو **دارهٔ** پستانش برفته باشد. (تکملة‌الاصناف ص۲۲۱)

داریخانه [dârixâne(a)] (اِ.)

انبارداری:

و حکم فرموده بود به خزانه و **داریخانه** و جامه‌خانه و ولایت خویش که هرچه آن سیّد به خطّ خویش برنویسد که مرا فلان چیز می‌باید، همه بدهند. (تاریخ طبرستان ج۲ ص۹۱)

***داستار [dâstâr]** (ص.،اِ.)

دلاّل:

السِّمْسار؛ **داستار** و مرد زیرک و دانا به کارها (تاج‌الاسامی ص۲۴۶)

داشتار [dâštâr] (ص.)

۱ـ دارنده.

۲ـ جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «دارنده»:

□ **برمرداشتار**: منتظر؛ چشم‌دارنده؛ مترقّب:

من فرستادار هم بی ایشان هدیه‌ای **برمرداشتار** هم [=ناظِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۲۴۶ / نمل /۳۵)

□ **دشخورداشتار**: ناخوش‌دارنده؛ ناخواهنده؛ دشواردارنده:

گُرُهی(=گروهی) از مؤمنان **دشخورداشتاران‌اند** [=کارِهونَ]. (قرآن قدس ص۱۰۱ / انفال /۵)

□ **دشمن‌داشتار**: دشمن‌دارنده:

گفت: من عمل شما را از **دشمن‌داشتاران** هم [=القالینَ]. (قرآن قدس ص۲۴۲ / شعراء /۱۶۸)

□ **دوست‌داشتار**: مهربان؛ دوستدار:

خداوند من رحمت‌کناری **دوست‌داشتار** است [=وَدودٌ]. (قرآن قدس ص۱۴۰ / هود/۹۰)

□ **روزه‌داشتار**: روزه‌دار:

مردان **روزه‌داشتار** [=الصّائمینَ] و زنان **روزه‌داشتار** [=الصّائماتِ]. (قرآن قدس ص۲۷۶ / احزاب /۳۵)

□ **نگه‌داشتار**: نگاه‌دارنده؛ حفظ‌کننده:

مردان **نگه‌داشتاران** [=الحافِظینَ] فرج‌ها ایشان را و زنان **نگه‌داشتار**. (قرآن قدس ص۲۷۶ / احزاب /۳۵)

● داشتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

❁داغسر [dâqsar] (اِ.)

کسی که پیش سرش موی ندارد؛ تاس؛ دغسر:

اَصْلَع؛ **داغسر** و آنکه موی پیش سر نداشته باشد. (کنزاللغات ص۱۵۸)

❁دال‌خال [dâlxâl] (اِ.)

درخت نونشانده؛ نهال. نیز ← بتکریک:

الفَسیل؛ **دال‌خال** خرما (البلغه ص۳۱۰)

● شاید دال=دار (درخت) + خال=کال (نارس). نیز ← دارافراش.

دامنده [dâmande(a)] (ص.)

پراکنده؛ پراکنده‌کننده:

الذّاریات؛ بادها **دامنده** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۴۶ / ذاریات /۱)

❁داموز [dâmvaz] (اِ.)

ظرفی است پهن که با آن خاک و مانند آن را بالا و پایین می‌کشند:

الوَزْوَز؛ **داموَز** (السامی فی‌الاسامی ص۱۷۳)

دانچه [dânče(a)] (اِ.)

عدس. نیز ← دانزه و دانژه:

بخوان برای ما را خدای تو بیرون آرد ما را ازآنچه برویاند زمین از ترهٔ آن و ... **دانچهٔ** آن [=عَدَسِها] و پیاز آن. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۱ / بقره /۶۱)

● مشتق از «دانه»:

پهلوی *dāna(g)* «دانه» (CPD.24)؛ سغدی مانوی *δ'n* «دانه»، اوستایی *dānō-karš* و بودایی *δ'n'ych* «دانه‌یی، دانه‌دار» (قریب، ۳٤۰۷،۳٤۰٦)؛ *dān*، سکایی ختنی *dānā-* «دانه»، ایرانی باستان **dānā-* «گندم»، هندی کهن *dhā́nā-* (DKS.156)؛ اوستایی جزء نخست *dānō-karš* «غله‌کار، کشاورز»، (؟) بلوچی *dānekī*، کردی *dānē*، قرضی *dān*، *dānag* شمالی *dān* و *dānaγ* «هسته، غله»، افغانی قرضی *dāne*، سریکلی *pinj-dāna* «پنج‌دانه»، (AiW.734)؛ (GNE.535)؛ کردی قرضی *dānē*، *dāneki*، بلوچی *dān*, *dānag*, *dānaγ*، گیلکی *dānae*، فریزندی، یرنی *duna*، نطنزی *duna*، سمنانی *döwnä*، سنگسری، لاسگردی، سرخه‌ای *dunáe*، شهمیرزادی *duná*، سنگلچی *δəng* «تخم»، *dūnik*، یزغلامی *δanāg*، شغنی *dúnā*، روشانی *dōnā*، یدغه‌ای *nānoγō*، پشتو *nānga*, *nīne* (ح برهان‌قاطع. ۸۲۱،۸۲۰).

دانزه [dânze(a)] (اِ.)

← دانچه:

خواهش کن ... تا برویندد و ما را از آنچه برویندد زمین از تره‌های آن ... و **دانزهٔ** آن [=عَدَسِها]. (تفسیر شنقشی ص۱۰ / بقره /۶۱)

● ← دانچه.

❁دانژه [dânže(a)] (اِ.)

← دانچه:

العَدَس؛ **دانژه** (البلغه ص۲۹۹)

● ← دانچه.

دانگی [dâne(a)gi] (حامص.)

تفاخر؛ تکبّر؛ دنگی. ← دنه‌وردی:

مه‌باشید ... چنان کس‌های که در نافرمانی بیرون آمدند از خان ومان‌های ایشان **دانگی** را [=بَطَراً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۵ / انفال /۴۷)

دانه‌گرفته [dâne(a)gerefte(a)] (ص.)

متکبّر و مغرور و خودخواه؛ دنه‌گرفته:

أَشِرٌ؛ **دانه‌گرفته** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۵۵ / قمر /۲۶)

***داورازَ** [dâvrâz] (ص.،ا.)

بنّا؛ چینه‌کش. نیز ← رازک؛ پاخسه‌زن؛ پاخیزه‌زن:

نرم کردیم اوی را باد ... و از دیوان هر **داورازی** [=بنّاءٍ]. (قرآن قدس ص۳۰۰ / ص /۳۷)

● راز:

پهلوی *rāz* «معمار، بنّا» (فره‌وشی، ۴۸۲)؛ فارسی میانهٔ مانوی *r'z* «ساختمان، عمارت»، *r'zmyrd* «معمار، بنّا» (WMP.78)؛ اوستایی -*raz* «مرتب کردن» (AiW.1514)؛ آسی دیگوری *rāzēn* «برپا کردن»، بلوچی *arazyn* ، ایرونی *arazun* «ساختن، عمارت کردن» (DKS.359).

داورانه‌کرده [? karde(a)] (ص.)

(؟)

خُفٌّ مُضَعَّبٌ؛ **داورانه‌کرده** (تکملة‌الاصناف ص۱۰۲)

***داورزین** [?] (ا.)

تکیه‌گاه؛ صفّه؛ داروزین؛ داربزین؛ دارافزین:

در بهشتی باشند بهر از نیکوی و نعمت، بر تخت‌های به **داورزین** [=الأَرائِكِ] می‌نگرند. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۰۸ / مطففین /۲۳)

***داوری‌بر** [dâvaribar] (ص.،ا.)

قاضی؛ داور:

الحَکَمُ و الحاکِمُ و الحکّام؛ **داوری‌بر** (مقاصداللغه ص۵۱)

● داوری:

پهلوی *dādwarīh* «داوری، قضاوت» (CPD.23)؛ فارسی میانهٔ مانوی *d'ywr* و پارتی میانهٔ مانوی *d'db'r* «داور، قاضی» (WMP.33,34)؛ سغدی بودایی *d'tbr, δ'tβr* از **datā-bara* «داور، قاضی» (قریب، ۳۴۳۶،۳۴۳۵)؛ اوستایی -*dāta*، قس. پشتو *dōe* «مراسم»، ارمنی *datavor* «حاکم، مدیر، قاضی» (واموارژه، ۴۶)؛ -*dāitya* هندی باستان *dhitá-, dádhāti*، هند و اروپایی، ریشهٔ *dhə-:dhē*، یونانی *θetós, títhēmi* لاتین -*ditus*، لیتوانی *dēti*، اسلاونی کهن *dĕti* (DKS.156).

● بَر (بن مضارع) از «بُردن» ← بدس‌بر.

دبنگ [dabang] (ا.)

زنبیل؛ سبد؛ تبنگ؛ تبنگو. نیز ← تانکو:

نبود عجب ز دولت شاه ار به نام تو
گردد رحیق مختوم* انگور بر **دبنگ**.

(دیوان سوزنی ص۶۱)

* م: محتوم.

● قس. پهلوی *tabangōg* «جعبه، صندوق» (CPD.81)؛ خوارزمی *tpnkwk*، سغدی *tpn', tp'n* «تابوت، صندوق»، پشتو *tawangai, tawang* «جعبهٔ مقوایی، سبدی ساخته‌شده از نی برای لباس‌های زنانه»، یدغه‌ای *tovūnyo*، *tavunyo* «جعبه، صندوق»، ارمنی قرضی *tapan* «صندوق بزرگ، تابوت»، سریانی *tpnk*،
Henning., Asia Major,1965,p.177.

دزفولی *tap* «آبکشی به شکل یک سینی گرد بزرگ ساخته‌شده از شاخه‌های نازک درخت».

دبوست [dab(b)ust] (ا.)

گرز؛ دبوس:

و ایشان را **دبوست‌های** بهد [=مَقامِعُ] از آهن. (قرآن قدس ص۲۱۳ / حج /۲۱)

● عربی قرضی «دبّوس».

دبیلک [?] (ا.)

گردباد؛ تندباد:

الزَّوْبَعَة؛ **دبیلک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۰)

***دجک** [dojak] (ا.)

گره؛ بند؛ گرفتگی؛ بستگی. نیز ← دژک:

و بگشای **دجکی** [=عُقْدَةً] از زبان من. (قرآن قدس ص۱۹۹ / مائده/ ۸۹)

***دجک بستن** [dojak bastan] (مص.ل.)

عقد و پیمان بستن:

ایشان که **دجک بستند** [=عَقَدَتْ] سوگندان شما، دهید ایشان را نیاوهٔ ایشان. (قرآن قدس ص۳۲ / نساء /۳۳)

***دجملکو زدن** [? zadan] (مص.ل.)

ظ. دشنام دادن؛ یاوه گفتن:

من چیزی به شما دهم تا شما دجملکو زنید و کخ کخ کنید. (اسرارالتوحید ص ۲۷۱)

***دخنج** [?] (إ.)

نوعی گیاه خوراکی؛ بقلهٔ یمانی. نیز ← دخینج:

بقلةالیمانی را بلطاون گویند ... و اهل بخارا، **دخنج** * (صیدنه ص ۱۳۸)

* م: دحلخ.

دخنه‌دان [doxne(a)dân] (إ.)

عودسوز؛ مجمره:

المِدْخَنَة؛ **دخنه‌دان** (قانون ادب ص ۱۵۹۵)

● مشتق از «دخنه»: عربی، اسم از ریشهٔ «د خ ن»، به معنی دانه‌ای خوشبو که برای معطر ساختن هوا آن را می‌سوزانند.

دخینج [?] (إ.)

← دخنج:

و گر سپاناخ نبود **دخینج** باید که ورا به تازی بقلةالیمانیه گویند. (هدایةالمتعلّمین ص ۷۰۸)

در آرخشیدن [dar âroxšidan] (مص‌ل.)

← اندر ارخشیدن؛ در آژخشیدن:

إنْزَوَتِ الْجِلْدَةُ؛ پوست **درآرخشید**. (مقاصداللغه ص ۳۶۶)

***در آژخشیدن** [dar âžaxšidan] (مص‌ل.)

لرزیدن و درهم‌کشیده شدن پوست. نیز ← اندر ارخشیدن:

الإقْشِعْرار؛ ... و قیل **در آژخشیدن** (لسان‌التنزیل ص ۹۰)

دراو ← دروغ و دراو

درآورستار [darâvarestâr] (ص.)

فراهم‌آورنده؛ جمع‌کننده:

ای نکردیم زمین را **درآورستار**. [=کِفاتاً]. (قرآن قدس ص ۴۰۰ / مرسلات /۲۵)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «درآوردن» ← آفردن ۲.

***درا و دوزا** [darrâ-vo-duzâ] (ص.)

(کسی) که بدرّد و بدوزد و مجازاً رتق و فتق کند؛ امور و کارراه‌انداز:

المِزْيَل؛ مرد **درّا و دوزا** (قانون ادب ص ۱۳۲۱)

● درّا (صفت‌فاعلی) مشتق از «دریدن»:

مصدر پهلوی *darrīdan, darv-* «درّیدن» (CPD.24)؛ اوستایی، ریشهٔ *dar-* «شکافتن، خرد کردن و شکستن»، نیز *dərəta-, dāraya-, darədar, dərənā-* (AiW.689)؛ سکایی ختنی، ریشهٔ *dar-* «پاک کردن، ساییده شدن، پاره کردن»، ریشهٔ هند و اروپایی *der-*، هندی کهن *dar-* «نگه‌داشتن»، *darī-, dara-, dṛṇâti, dṛta-*، *dīrṇa-*، یونانی *γéro* «پوست کندن»، گوتی *dis-tairan* «جدا کردن، دریدن و پاره کردن»، انگلیسی کهن *teran*، لیتوانی *dirti, derä, diriú* «پوست کندن، بریدن (گیاه)»، اسلاوی کهن *dirati, dero* «پاره کردن، پوست کندن» (DKS.152). کردی *deriyān*، افغانی *dāṛal*، بلوچی *dirrag*، فارسی نو *dinaγ*، *diraγ*، سریکلی *z-darδ-ānam* (GNE.125).

● دوزا (صفت‌فاعلی) مشتق از «دوختن» ← بر دوزنیدن.

درای ← دروغ و درای

***در پنافتن** [dar panâftan] (مص‌ل.)

محصور شدن. نیز ← پنافتن:

رودی عاصی که هیچ جای را آب ندهد الاّ جای‌ها کی بند کرده‌اند تا آب **در پنافته** * است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵۲)

* م: درنیافته.

***درپنافته** [darpanâfte(a)] (ص.،إ.)

۱- پنهان‌شده؛ پوشیده؛ نگه‌داشته‌شده. نیز ← پنافته:

حاضر کردیم بدو **درپنافتهٔ** [=المَکْتومَ] دانسته را. (مقامات حریری ص ۸۴)

۲- محصورشده:

نواحی سربند چندان است کی دو سوار بر آن برود و آب **درپنافته** * شد و جوی‌ها ساخته‌اند بر آن. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵۲)

* م: درنیافته.

در پنامیدن [dar panâmidan] (مص‌م.)

← پنافتن (م. ۲):

مزدش نبود چو **در پنامی**. (پلی میان شعر هجایی ص ۵۴)

***در تاواندن** [dar tâvândan] (مص‌م.)

به اضطراب درآوردن؛ تاباندن:

در گفتار تو تو را عظیم **در تاواند**، همه از تو بیفتد و گوم گردد. (طبقات‌الصوفیه ص ۲۲۰)

● تاواندن (=تاباندن)؛ صورت واداری «تاوستن» ← تفت‌باد.

در تهی افکندن [dar tohi afkandan] (عف.)

گوش نکردن؛ به‌کار نبستن؛ به‌حساب نیاوردن:

بی‌ادبی از راه بی‌ادبی خیانتی کند و پس خواهد که سخن بنده‌ای از بندگان خاص حق تعالی **در تهی افکند**. (مقامات ژنده‌پیل ص ۶۰)

● تهی ← تیگاه.

● افکندن ← اوکندار.

درچ [?] (إ.)

دریچه؛ روزنه:

خَوْخَة: دریچه، پنجره، **درچ**، روشن (مقدّمةالادب ج ۱ ص ۱۳۲)

● مشتق از «در»:

پهلوی *dar* «در» (CPD.24)؛ *dvār*, (فره‌وشی، ۲۲۵)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dr* و پارتی میانهٔ مانوی *br* (WMP.34,27)؛ سغدی >δβr[1] اوستایی *duvara* «در، دروازه» (قریب، ۳۵۰۰)؛ سکایی ختنی *vara* «در؟»، فارسی باستان -*duvara* «در»، اوستایی -*dvar*، آسی دیگوری و ایرونی -*var* «در»، هندی کهن *dur* ,*drár*، هند و اروپایی -*dhur*-, *dhu̯or*، یونانی θ*rrá*، لاتین *forēs*، لیتوانی *dvāras* «دربار»، انگلیسی نو *door*، سلتی ولزی *dor*، انگلیسی کهن -*duru* (DKS.377)؛(OPG.192).

***درحیدن** [darhidan] (مص‌م.)

از خود ساختن؛ فرا بافتن:

گم شد ازیشان آن بودند می دروغ **درحیدند** [=کانوا یَفْتَرونَ]. (قرآن قدس ص ۶۷ / انعام /۲۴)

● (=دراحیدن =دراهیدن =درابیدن) ← خله‌درای.

***درخت** [deraxt] (إ.)

درفش؛ علم:

و **درخت** به زبان پهلوی، علم باشد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۱۵۵)

***درختاور** [deraxtâvar] (ص.)

پُردرخت؛ درخت‌دار:

او درختی بیرون آید از کوه **درختاور** [=سَیْناءَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۵۷ / مؤمنون/ ۲۰)

● مشتق از «درخت»:

پهلوی *draxt* «درخت» (CPD.27)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *drxt* (WMP.35)؛ پازند *d(a)raxt*، ارمنی قرضی *draxt* «باغ» (MP.II.66)؛ (وام‌واژه، ۵۴).

دردخه [dardaxe(a)] (إ.)

سرگین خشک‌شده و به‌هم‌چسبیدهٔ گاو:

الکِرّس؛ **دردخه** (تکملةالاصناف ص ۳۶۷)

درساختار [darsâxtâr] (ص.ا.)

به‌بازی‌گیرنده و ناباور:

ای بدین حدیث شما **درساختاران** هید [=مُدْهِنونَ]؟ (قرآن قدس ص ۳۶۳ / واقعه /۸۱)

● مشتق از «ساختار» ← ساختار.

در ستاد کردن [darsetâd kardan] (عف.)

نگهداری کردن؛ انبار کردن:

بخورند آن پیش‌کرد ایشان را بی خجاره‌ای زان **می در ستاد کنید** [=تُحْصِنونَ]. (قرآن قدس ص ۱۴۷ / یوسف /۴۸)

***درشدار** [daršodâr] (ص.)

داخل‌شونده:

چون کی اوی **درشدار** است [=خالِدٌ] در آتش. (قرآن قدس ص ۳۴۰ / محمّد /۱۵)

● در (=اندر) ← سراندرون.

● شدار (صفت‌فاعلی) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.

***درغات** [darqât] (إ.)

بخشش‌گاه آب؛ درقات؛ دریچهٔ نهر:

و سنت‌های نیکو نهاد و از آن جمله این **درغات** و قسمت آب بخارا وی نهاد به عدل و انصاف تا قوی بر ضعیف ستم نکند. (تاریخ بخارا ص ۶)

***در غلانیدن** [?] (مص‌م.)

← برغلانیدن:

حَرِّض؛ **در غلان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۶۴۵ / نساء /۸۴)

در غولیدن [dar qulidan] (مص‌ل.)

غلتیدن:

دلی که دوستی مخلوق درپذیرد ... به خاک تواضع **در** باید

غولید تا باشد که پاک شود. (روضة‌الفریقین ص ۹۶)

در فجیدن [dar fajidan] (مصم.)

در چیدن. نیز ← بر فجیدن:

گفتند زمین را: آب درچین، تو که آسمانی، دامن **در فجین** [=اَقْلِعی]. (پلی میان شعر هجایی ص ۳۰ / هود /۴۴)

***در فراشیدن** [dar farâšidan] (مصم.)

سخت درهم کشیدن؛ چین و شکن انداختن؛ ترنجیدن؛ اقشعرار:

وا هم آرد او در **فراشد** [=تَقْشَعِرُّ] بوستان‌های (=پوست‌های) آن کس‌ها که بترسند از خداوند ایشان. (قرآن موزهٔ پارس ص ۲۲۰ / زمر /۲۳)

درفن [dorfan] (ا.)

← ادرفند:

القوباء؛ **دُرفَن** و دروَن (مقاصداللغه ص ۱۵۴)

درکاش [darkâš] (ا.)

کلید:

... یا از خانه‌های آنان که پادشا شده باشند **درکاش** [=مَفاتِحَهُ]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۷۸ / نور /۶۱)

درکرت [?] (ا.)

طبقه‌ای در انتهای جهنم؛ درک:

حقّا که درافکنند او را در **درکرتی** کوفنده و شکننده [=الحُطَمَةِ]. (قرآن موزهٔ پارس ص ۴۴۲ / همزه /۴)

***درکرکوبی کردن** [? kardan] (مصم.)

ظ. تقسیم کردن و بخش کردن به تساوی؛ نفقه و خرج کردن به تساوی. نیز ← درکوکری:

التَّناهُد؛ **درکرکوبی کردن** (مصادراللغه ص ۴۲۹)

***در کل گرفتن** [dar ? gereftan] (عف.)

در آغوش گرفتن؛ در پناه گرفتن؛ در کش گرفتن:

الاِضْبان؛ **در کل گرفتن** (مصادراللغه ص ۳۵)

● کل:

قس. دزفولی، بختیاری، لری *kel* «کتف، شانه»، بختیاری *darkel* «جیب روی پیراهن»، قس. واژهٔ «کول» در زبان فارسی.

***درکوکری** [?] (ص.)

ظ. هزینه و نفقهٔ سفر که بین همراهان تقسیم می‌شود؛ دانگ. نیز ← درکرکوبی کردن:

التَّهْد؛ اسب بلند و **درکوکری** (مهذّب‌الاسماء ص ۳۶۱)

***درگرفتار** [dargereftâr] (ص.)

محیط؛ احاطه‌کننده:

خدای بدان می‌کنید **درگرفتارست** [=مُحیطٌ]. (قرآن قدس ص ۲۰ / آل‌عمران/۱۲۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «درگرفتن» ← برگیراندن.

در گرفتن [dar gereftan] (مصل.)

□ ~ به چیزی: آگاه شدن از آن؛ فرا گرفتن آن:

گفت: **در گرفتم** [=اَحَطْتُ] بدان **در نگرفتی** [=لَمْ تُحِطْ] بدان. (قرآن قدس ص ۲۴۵ / نمل /۲۲)

● مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

***درماش** [darmâš] (ا.)

نوعی گیاه:

العَراد؛ **درماش** (تکملة‌الاصناف ص ۲۹۲)

درم‌اشناس [deramešnâs] (ص.،ا.)

تشخیص‌دهندهٔ سکهٔ اصل از قلب؛ صرّاف:

النَّقّاد؛ **درم‌اشناس** (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۶)

● درم:

پهلوی *drahm* «درم، درهم» (MP.II.65)؛ فارسی میانهٔ ترفانی *drhm* (WMP.35)؛ سغدی *δrγmh* (قریب، ۳۵۸۱)؛ سکایی ختنی *-drammaa* (DKS.166). این واژه در اصل یونانی است.

● اشناس (=شناس)؛ (بن مضارع) از «اشناختن=شناختن»:

مصدر پهلوی *šnāsag* «شناسا»، مصدر *-šnās* ,*šnāxtan* «شناختن» (CPD.80)؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *-'šn's*، پارتی *'šn'sg* از مصدر *'šn'xtn* «شناس، شناسه، شناختن» (WMP.24)؛ قس. سغدی *f'šn's* ,*-fšn's* «شناختن» (قریب، ٤٠٠٤، ۳۸۳۸)؛ اوستایی، ریشهٔ *-xšnā* «شناختن»، ستاک آغازی *-xšnāsa* (AiW.559)؛ فارسی باستان *-xšnā* «دانستن، شناختن»، ایرانی باستان **xšnā-sa* مادهٔ آغازی (ماده‌فعل‌ها، ٦٤)؛ سنسکریت *-jñā*، ریشهٔ هند و اروپایی *-ĝnō*، یونانی *γiγnōsko*، لاتین *gnōscō*، انگلیسی نو *know* «دانستن» (OPG.182).

***در ماناندن** [dar mânândan] (مصم.)

درمانده و عاجز کردن؛ بی‌چاره و فرومانده کردن:

نشاید بود که خدای عزّ و جل، **در ماناند** او را [=يُعْجِزَهُ] هیچ چیز در هفت آسمان و نه در هفت زمین. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۹۱۱ / فاطر/۴۴)

● مشتق از «مانانیدن»، صورت واداری «ماندن» ← دیرماند شدن.

***در مزانیدن** [dar mazânidan] (مص‌م.)

ریختن؛ چکاندن. نیز ← مزانیدن:

گویی که روی او را درپیکندند خاکستر و **در مزانیدند** [=اُشْرِبَ] در آن سیاهی. (مقامات حریری ص۳۴۵)

● مشتق از «مزانیدن»، صورت واداری «مزیدن» ← مزانیدن.

***درمزدو** [?] (ا.)

(؟)

السَّمْقَلَة؛ **درمزدو** (تکملة‌الاصناف ص۲۱۱)

درنگ [?] (ا.)

گرد و غبار و ذرّات پراکنده هنگام آسیا کردن:

النَّبغ؛ **درنگ** آرد (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۳)

در نوالیدن [dar navâlidan] (مص‌م.)

پیچیدن و گلوله کردن؛ نواله کردن:

الضَّرِيبَة ایضاً؛ پشم و موی که بزنند و **در نوالند** تا بریسند. (تکملة‌الاصناف ص۲۷۱)

***در نوسیدن** [dar nusidan] (مص‌ل.)

چسبیدن. نیز ← نوسیدن:

المَحارِن؛ مگسان انگبین که بر شهد **در نوسند**. (قانون ادب ص۱۶۱۲)

دروانیدن [?] (مص‌م.)

درو کردن؛ درودن:

التَّقْصِيب؛ **بدروانیدن** کشت (مصادراللغه ص۹۹)

● صورت واداری «درودن»:

پهلوی *drūdan, *drūn-* «درو کردن» (CPD.28)؛ درود از ایرانی باستان **drū-ta* درو از ایرانی باستان **draw-a* (ماده‌فعل‌ها، ۵۳)؛ سکایی ختنی *drīya-* «درو»، *drrvārä* «درو می‌کند»، ریشهٔ *draw-* «درودن»، یدغه‌ای *lərovo* «درو»، *lərīm: lereīm*، مونجانی *lərawä* «دروگر»، وخی *drətk: drāw-*، سنگلچی *deräy-*، ارموری *dilak: dir-*، شغنی *cāw (c= ts<dr)*، روشانی *cid: cay-*، سریکلی *cud: cay-*، هند و اروپایی *der-* «شکافتن، دریدن»، *dreu-* «درو کردن» (DKS.168).

***درورغ** [?] (ا.)

دروغ:

از کس نیاسایی مگر به زرق و **درورغ**. (طبقات‌الصوفیه ص۲۱۳)

● (=دروغ):

پهلوی *drō* «دروغ» (CPD.27)؛ فارسی میانهٔ مانوی *drw* «دروغ»، *drwxš* «ماده‌دیو»، *drwxtgyh'* «دروغ‌گویانه»، *drwxtyh* «دروغ» (WMP.35)؛ پارتی میانهٔ مانوی *drwg* «دروغ»، *drwj* «دیو»، زبور پهلوی *dlwby*، پازند *d(a)rōg*، سغدی بودایی *δrγm', δrγmh*، مانوی *zγmh, ẓγm'*، *jγm'*، مسیحی *žγm'* «دروغ»، بودایی *ẓγm'sy, žγm's'k*، مسیحی *žγm'sy* «دروغ‌گو» (GMS.285,509,1098,1112A)؛ (DKS.168)؛ اوستایی *draoga-, draoγa-* «دروغ» (AiW.768)؛ پارسی باستان *drauga-* «دروغ» (OPG.192)؛ سکایی ختنی *drrūja-* «دروغ»، پشتو *daroγ*، ارموری *drēši, drišī*، پراچی، سنگلچی، وخی *durūγ* «دروغ»، *dugur* «دروغ گفتن»، هند و اروپایی *dhreugh-* «فریفتن، آزردن»، هندی کهن *drógha-, drugdhá-*، نروژی کهن *draumr*، ساکسونی کهن *bidriogan* «فریفتن»، *drōm*، انگلیسی نو *dream* (DKS.168). ← دوغزن.

***دروشیدار** [dorušidâr] (ص.)

درخشنده؛ روشن:

بی کی بربود ربودن در رسید بدوی ستارهٔ **دروشیدار** [=ثاقِبٌ]. (قرآن قدس ص۲۹۳ / صافات/۱۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «دروشیدن=درفشیدن»:

پهلوی *drafš-, drafšīdan* «۱. درخشیدن ۲. لرزیدن» (CPD.27)؛ پارتی میانهٔ مانوی *drfš-* «درخشیدن» (WMP.35)؛ (ELP.91).

دروغن [?] (ا.)

دروغ:

و آوردند پیراهنش را خون‌آلود کرده و **دروغنی** [=کَذِبٍ] ساخته و آورده. (تفسیر نسفی ص۴۴۶ / یوسف/۱۸)

● (=دروغ) ← دروروغ.

دروغ و دراو [doruq-o-darâv] (ا.)

دروغ و حرف بیهوده؛ دروغ و یاوه؛ دروغ و دویل. نیز ← دروغ و درای:

گم شد و باطل شد ... [=ضَلَّ] از یشان هر چه ایشان **دروغ و دراو** از خویشتن ساخته باشند. (تفسیر شنقشی ص۲۴۲ / یونس/۳۰)

● ← دروغ و درای.

دروغ و درای [doruq-o-darây] (ا.)

← دروغ و دراو:

بیافتم او را ابوزید، خداوند **دروغ و درای** [=الثُّقَرِ و البُقَرِ] و داهیه‌ها. (مقامات حریری ص۲۲۳)

● دروغ ← دروروغ.

● درای (بن مضارع) از «دراییدن» ← خله‌درای.

درون [?] (ا.)

← ادرفند:

القوباء؛ درفن و **دروَن** (مقاصداللغه ص۱۵۴)

***درونگر** [dorungar] (ص.،ا.)

دروگر؛ دروکننده:

الحَصّاد؛ **درونگر** (مهذّب‌الاسماء ص۸۷)

● مشتق از «درودن» ← درونیدن.

دره [da(e)re(a)] (ا.)

پاره؛ قاچ:

القُوارَة؛ **درهٔ** خربزه و مانند ش (قانون ادب ص۶۲۸)

***در هم انچشخیدن** [dar ham ančašxidan] (مص‌ل.)

کشیده شدن و جمع شدن پوست؛ اقشعرار:

اندوهگن کرد مرا آنچه او رنج آن می‌کشید از لرزیدن و **در هم انچشخیدن** [= إقْشِعْرارِ] پوست او. (مقامات حریری ص۱۷۷)

در همین [dar hamin] (ص.،ا.)

نوعی نان که در پختش هم گندم به کار رفته است و هم جو. نیز ← ورهمین:

الغَلیث؛ **درهمین** ای نان گندم و جو برهم‌آمیخته. (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۱)

***درياب** [daryâb] (ا.)

دریافتن؛ قوهٔ درک و فهم:

الدَّرْکُ و الدَّرَکَة؛ **درياب** و پایگاه و دوزخ (مقاصداللغه ص۶۷)

● مشتق از «یافتن»:

مصدر پهلوی *ayāftan, ayāb* «یافتن، به دست آوردن» (CPD.15)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'y'ptn, 'y'b-* «یافتن» (Acta Iranica.14 . &&&&)؛ زبور پهلوی *'y'pty*، پازند *ayāftan, ayāw-* «یافتن»، *avi-ap-*> احتمالاً *ay*، *<ā+ap-* (MP.II.40)؛ اوستایی *<abi-Av. ap-* «به دست آوردن، کسب کردن، رسیدن»، آسی دیگوری *ba]yāfun*، ایرونی *ba]yāfn* (GNE.1127)؛ ریشهٔ اوستایی *ăp-* «رسیدن، یافتن» (AiW.70).

در یاونیدن [dar yâvanidan] (مص‌م.)

آموزاندن؛ فهماندن؛ دریاوانیدن؛ دریابانیدن:

الإِفْهام؛ **دریاونیدن** (مصادراللغه ص۳۲)

● (=دریابانیدن)؛ صورت واداری «دریابیدن=دریافتن» ← درياب.

دریغیدن [dariqidan] (مص‌ل.)

دریغ خوردن؛ حسرت خوردن:

نه‌**دریغم** به هرچه بینم و نه طاقت دارم که بی تو بنشینم. (طبقات‌الصوفیه ص۵۷)

● مشتق از «دریغ»:

قس. اوستایی *driγu* «فقیر، بیچاره»، *driwi* (**driγvt-*)، *driwika-?* (GNE.124)؛ از ایرانی باستان *idreiga* «پشیمانی، ندامت» (PS.559)؛ یدغه‌ای، مونجانی *da'rtγ* (IILF.II.206).

***دژالوان خوردن** [? xordan] (مص‌ل.)

ظ. بسیار خوردن و بد خوردن:

التَّغَذُّم؛ **دژالوان خوردن** (مصادراللغه ص۳۹۴)

***دژک** [?] (ا.)

گره ریسمان و چوب و مطلق گره. نیز ← دجک:

الأُرْبَة؛ **دژک** (مهذّب‌الاسماء ص۲۹)

***دژکام** [dožkâm] (ص.،ا.،ق.)

۱- ناخواهنده؛ بی میل و رغبت. نیز ← دشکام:

بخریدند او را... و بودند اندران از **دژکامان** [=الزّاهدین]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۴۱ح / یوسف/۲۰)

۲ـ بناکام؛ ناخواسته؛ بناچار:

حلال نبهد شما را که میراث گیرید زنان را **دژکام** [=کَرْهاً]. (قرآن قدس ص ۳۰ / نساء /۱۹)

● پهلوی *duš-kām* «بدخواه» (CPD.29).

دژ(پیشوند):

پهلوی -*duš* «بد» (CPD.28)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -*dwš* «بد»، سغدی بودایی *δštw'n* «ناتوان، فقیر»، مانوی *δyštw'n* «فقر، تهیدستی»، *δšt'wcy, δyšt'wch* «فقیر، ناتوان»، مسیحی *dštwc* «فقر، تهیدستی»، *dštw'n* «بینوایی» (GMS.119)؛ سکایی ختنی -*duṣ* «بد»، اوستایی -*duš*، -*duž*، پارسی باستان -*duš*، ارمنی قرضی -*dž*, -*t'š*، هندی کهن -*duḥ*-, *dur*-, *duṣ*، یونانی -*dus*، ایرلندی کهن -*do*, *du* (DKS.163).

● کام ← کامستن.

دژکامی [dožkâmi] (حامص.)

ناکامی؛ بی‌مرادی:

و هر که در تنگ‌دستی و سختی حال و **دژکامی** زندگانی کند ... کوتاه‌عمر بود. (داستان‌های بیدپای ص۷۴)

● مشتق از «دژکام» ← دژکام.

دژ ماندن [dož mândan] (مص‌م.)

خشمگین و آشفته شدن:

همچنان که عاشقان سرمست شوند از حقایق آن‌جهانی و برافروزند و **دژ بمانند**. (معارف بهاءولد ج۱ ص۲۳۶)

● دژ ← دژکام.

● ماندن ← دیرماند شدن.

*دژمنشی [dožmaneši] (حامص.)

اکراه؛ بی‌میلی؛ بیزاری:

هزینه کنید ... به‌خوش‌منشی یا **به‌دژمنشی** [=کُرْهاً] و دشواری فرا پذیرند از شما. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۳۰ / توبه /۵۳)

● پهلوی *duš-menišn* «بداندیش، بدسگال» (CPD.29).

مرکب از پیشوند «دژ»، (← دژکام) + *menišn*، مشتق از مصدر «منیدن»:

پهلوی -*menīdan, men* «اندیشیدن» (CPD.55)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*mn* «اندیشیدن» (WMP.57)؛ پازند *minīdan, menīdan, manīdan* سغدی بودایی، مسیحی -*myn* «اندیشیدن، تصمیم گرفتن» (GMS.1435)؛ ریشهٔ اوستایی -*man*[1] «اندیشیدن» (AiW.1121).

دژنامه [dožnâme(a)] (اِ.)

نامهٔ اعمال بد:

حقّا که **دژنامهٔ** [=کِتابَ] بدمردان درکتی بود که نام او سجّین باشد. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۰۷ / مطففین /۵)

● دژ ← دژکام.

● نامه ← انگارش‌نامه.

*دژورد [dožvard] (ص.)

بد؛ ناخوش؛ پژمرده:

و آن زمین باز که خاک آن ناپاک است و ناخوش پس بیرون نیاید نبات آن مگر اندکی **دژورد** [=نَکِداً]. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۶۲۸ / اعراف /۵۸)

● دژ ← دژکام.

*دست‌آهنگ [dastâhang] (اِ.)

دست‌ابزار:

الجارَّة؛ **دست‌آهنگ** کشاورز (تاج‌الاسامی ص۱۰۷)

● دست ← دست‌مال.

● آهنگ ← آهنگ[۱].

*دستاربست [dastârbast] (اِ.)

نوعی دستار که بر سر بیندند و دنبالهٔ آن را رها نکنند:

القَفْداء؛ **دستاربست** (تاج‌الاسامی ص۴۳۴)

● دستار:

پهلوی *dastārak**، ارمنی *dastarak* «حوله، دستمال، وسیلهٔ پاک کردن دست» (وام‌واژه، ۴۵).

● بست، مصدر مرخم یا بن ماضی از «بستن» ← بشتن.

دستان‌آوری [dastânâvari] (حامص.)

زیرکی؛ مکّاری:

و معتدل بود میان **دستان‌آوری** و خیرگی. (هدایة‌المتعلّمین ص۱۱۷)

دست‌انگاز [dastangâz] (اِ.)

دستاویز؛ بهانه:

رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
یک بهانه جست و **دست‌انگاز** کرد.
(کلّیات شمس ج۲ ص۱۵۴)

دستبانچه [dastbânče(a)] (اِ.)

دستبند؛ النگو:

الجِبارَة؛ دستینه و قیل **دستبانچه** (تکملة‌الاصناف ص۵۸)

● پهلوی *dastpānak**، فارسی نو «دستبانه، دستوانه، دستکش، النگو»، ارمنی *dastapan* «دستهٔ شمشیر، قبضهٔ شمشیر» (وام‌واژه، ۴۵)

دست‌درزدار [dastdarzadâr] (ص.،اِ.)

جنگ‌زننده؛ دست‌درزننده؛ مستمسک:

ایشان بدان **دست‌درزداران** هند [=المُسْتَمْسِکونَ]. (قرآن قدس ص۳۲۶ / زخرف /۲۱)

● دست ← دست‌مال.

● زدار (صفت‌فاعلی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

دست‌سای شدن [dastsây šodan] (مص.ل.)

نرم و لغزان شدن؛ صیقلی شدن:

الاِنْمِلاق؛ **دست‌سای شدن** (قانون ادب ص۱۲۲۸)

● دست ← دست‌مال.

● سای (بن مضارع) از «سودن» ← سایانیدن.

دست‌شانه [dastšâne(a)] (اِ.)

گونه‌ای شانه که با آن رشته‌های درهم پیچیدهٔ ابریشم را جدا کنند:

إشتیج؛ ماسوره، **دست‌شانه**، ماشوره (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۸۸)

● دست ← دست‌مال.

● شانه:

پهلوی *šānag* «شانه» (CPD.79)؛ قس. سغدی *s'm* از چینی *tsam*؟ «سنجاق مو، شانه» (قریب، ۸۷۰۷)؛ بلوچی *šak* «شانه»، کاشی *yōlšēn*، هند و ژرمنی *k̑sē-n*، یونانی *xvets* *xvénior*, (GNE.771).

دست‌کده [?] (اِ.)

کنده و غل و زنجیری که بر دست و پای زندانی زنند؛ زاولانه. نیز ← دستکله:

اَغْلالاً؛ **دست‌کده‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۹۸ / دهر /۴)

● ← دست‌مال.

***دستکله** [?] (اِ.)

← دست‌کده:

هر که بر سر چهار کس از مسلمانان امیر شود، روز قیامت می‌آید و هر دو دست او در **دستکله** و غل برگردن باشد.
(آداب‌الحرب ص۷۱)

● ← دست‌مال.

دست‌گشایش [dastgošâyeš] (اِ.)

فتح؛ پیروزی:

اگر **دست‌گشایش** خواهید [=تَسْتَفْتِحوا] پس بدرستی آمد به شما **دست‌گشایش** [= الفَتْحُ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۷۹ / انفال /۱۹)

● دست ← دست‌مال.

● گشایش (اسم مصدر) مشتق از «گشودن» ← پای گشادن.

***دست‌مال** [dastmâl] (ص.)

دارای پوست نازک و شکننده که با فشار اندک دست درهم می‌شکند؛ پوست‌کاغذی؛ نازک‌پوست:

[جوزٌ] فَریکٌ: **دست‌مال** (البلغه ص۳۱۵)

● دست:

پهلوی *dast* «دست» (CPD.25)؛ فارسی وپارتی میانهٔ مانوی *dst* (WMP.36)؛ پازند *dast*، سغدی بودایی *δst* «دست» (GMS.364,516,1171,1179)؛ سغدی *δst* «دست» (قریب، ۳۶۴۰)؛ مشتق از پارسی باستان *dasta-* «دست» (OPG.190)؛ اوستایی *zasta-* «دست» (AiW.1685)؛ سکایی ختنی *dasta-*، آسی دیگوری *xube-dzästäj* «با هر دو دست»، شغنی *δust*، روشانی *δost*، یزغلامی *δəstaδ, δůst*، هند و اروپایی *g̑hesto-*، هندی کهن *hásta-* (DKS.154)، هند و اروپایی *g̑hasto-*، سنسکریت *hásta-* (WL.VIS.I.541).

● مال، مشتق از «مالیدن=مُشتن»:

پهلوی *mal-, mālīdan, muštan* «مالیدن» (CPD.57)؛ فارسی میانهٔ مانوی *mrz-* «مالیدن» (WMP.58)؛ پارتی میانهٔ مانوی *nmrz-, nmwšt* «پاک کردن» (ELP.53)؛ سغدی بودایی *mrz-* «مالیدن، پاک کردن»، *nm'rz-* «بسودن، مالیدن»، مانوی *wmrz-, wmšt-, wmršt-* «ویران کردن»، *wmštyy* «ویران، فاسد» (GMS.147,218,594)؛

(Prolexis.136)؛ پارسی باستان -*mard «مالیدن، بسودن»، اوستایی -marəz «بسودن» (AiW.1152)؛ خوارزمی -prmrž، سکایی ختنی -malys «سودن، مالیدن»، بلوچی mālag, marz، آسی دیگوری märzun، ایرونی märzyn، سریکلی namūžg «مازو، کلوخ‌شکن»، هند و اروپایی -merĝ، هندی کهن -marj، ارمنی maržem (DKS.325).

دست‌موزه [dastmuze(a)] (ا.)

پرویزن؛ غربال:

الهَدَلَّق؛ دست‌موزه (تکملة‌الاصناف ص۴۹۳)

● ← دست‌مال.

دستو [dastu] (ا.)

دسته؛ قبضه:

المِقْبَض؛ دستوی در (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۵)

● (=دسته):

قس. پهلوی dastak, dastag «دسته، دست‌گیره و قبضه» (CPD.25)؛ (فره‌وشی، ۲۳۶)؛ سکایی ختنی -dasta «گروه؟»، آسی دیگوری و ایرونی dästäg «دستهٔ داسه»، سریانی -dstq، عربی dastaj (DKS.154)؛ یدغه‌ای، مونجانی dəsto «دسته، قبضه»، سنگلچی، اشکاشمی dastak «تخته، سقف»، ارموری destak (IILF.II.207,391)؛ ارمنی dastak «آرنج، دستهٔ شمشیر، دست» (وام‌واژه، ٤٤).

دست‌ور [dastvar] (ا.)

عصا:

العَصا؛ چوب‌دست و قیل دستور (لسان‌التنزیل ص۱۰۹ / قصص /۳۱)

● مشتق از «دست» ← دست‌مال.

دستورده [dastvarde(a)] (ا.)

چوبی که با آن خمیر باز می‌کنند؛ وردنه:

مِحْوَر؛ چوبهٔ نان، دستورده، وردنه، چوبه (مقدمة‌الادب ج۱ ص۱۳۸)

● مشتق از «دست» ← دست‌مال.

***دستوزه** [?] (ا.)

نامزد؛ نشان‌شده:

دستوزهٔ سلطان ولی را اوزبکی گرفته با مادرش به شهر برده. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۲۸۷)

***دست‌ونجن** [dastvanjan] (ا.)

دست‌بند؛ سوار؛ دست‌ورنجن:

التَّسَوُّر؛ بر دیوار شدن و دستونجن در دست کردن (مصادراللغه ص۴۰۲)

● مرکب از «دست» (← دست مال) + «ونجن»:

قس. پارسی باستان -arjana «آرایش، آذین» (OPG.170)؛ ارمنی قرضی aparanjan «دستبند»، ایرانی باستان -*apa-ranjana، ریشهٔ -rang-: rag «رنگ کردن». نک.

H.W.Bailey, BSOS vii, 1931, p. 598.

***دست‌هنگ گرفتن** [dasthang gereftan] (مص‌ل.)

دست درزدن؛ چنگ درزدن:

بی ایشان که ... **دست‌هنگ گرفتند** [=اعتَصِموا] به خدای و خالص کردند دین ایشان خدای را، ایشان وا مؤمنان بند. (قرآن قدس ص۴۶ / نساء/۱۴۶)

● دست ← دست‌مال.

● هنگ ← هنجیدن.

● گرفتن ← برگیراندن.

***دستیک** [dastik] (ا.)

دوک:

العُکْوَة؛ بن دنب اسپ و **دستیک** ریسمان (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۲)

***دستی کردن** [dasti kardan] (مص‌ل.)

ظ. نیکی و احسان کردن و عطا دادن به کسی؛ یاری دادن:

الإیداء؛ **دستی کردن** به نزدیک کسی (مصادراللغه ص۷۱)

● دستی، مشتق از «دست» ← دست‌مال.

● کردن ← آس‌کرد.

دست‌یوزه [dastyuze(a)] (ا.)

دست‌آویز؛ وسیله:

در مجاعت بادروزه از قناعت **دست‌یوزه** نتوان ساخت. (مقامات حمیدی ص۱۷۴ح)

● ← دست‌مال.

***دسمر** [?] (ا.)

غلّه‌ای شبیه ماش؛ دشمر:
الدُّرْجُع؛ **دسمر** (تکملةالاصناف ص۱۲۰)

***دسه** [?] (ا.)
رشته؛ پود؛ نخ:
و ستم کرده نشند چند **دسه‌ی** [=فَتیلاً] خسته. (قرآن قدس ص۳۸ / نساء /۷۷)

***دشت‌مال** [?] (ا.)
پرنده‌ای شکاری همانند باز:
هر مرغی که مخلب دارد چون زغن و موش‌خوار و **دشت‌مال** جفت گیرد. (بازنامه ص۸۳)

دشتیبان [daštibân] (ص.،ا.)
عرب؛ دشتیوان:
گفتند **دشتیانان** و بیابانیان [=الأَعرابُ]، بگرویدیم ما به دل زفان. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۸۲ / حجرات /۱۴)
● مشتق از «دشت»:
پهلوی *dašt* «دشت» (CPD.25)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *dšt* (WMP.36)؛ زبور پهلوی *dšty*، پازند *dašt*، سغدی بودایی *δγšt-h* «دشت، بیابان»، مسیحی *dxšt* (GMS.1180)؛ تاتی *dast, dašt* «دشت»، *Daštābi*, *Dastābi*, «دشتابی (اسم خاص)»، یدغه‌ای *dašk'*، سنگلچی، وخی *dašt*، شغنی *dāšt* (IILF.II.521,207).
● بان ← بانیدن.

***دشکام** [doškâm] (ص.)
ناخواهان؛ بی‌میل و رغبت. نیز ← دژکام:
او را گردن نهاد آن کی اندر آسمان‌ها و زمین خوش‌کام و **دشکام** [=کُرْهاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۳۲ / آل‌عمران /۸۳)
● ← دژکام.

دشکیو [doškiv] (ص.)
ناشکیبا؛ بی‌شکیب:
انسان آفریده شد **دشکیو** [=هَلوعاً]. (قرآن قدس ص۳۹۰ / معارج /۱۹)
● مرکب از پیشوند «دش» (← دژکام) + «شکیو»:
پهلوی *škēbāg* «شکیبا» (CPD.80)؛ پارتی میانهٔ مانوی *'škyb'd*, *'škyb-* «صبر کردن» (WMP.23).

دشماندگی [došmânde(a)gi] (حامص.)
دشمنی؛ خصومت؛ عداوت. نیز ← دشمنادئی، دشمناک، دشمناکی، دشمناوگی، دشمنای، دشمنایی و دشمن‌دادگی:
بکشیده باشیم آنچه بود اندر دل‌هاشان از کینه و **دشماندگی** [=غِلّ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۴۴ح / حجر /۴۷)
● مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمنادئی [došmanâde(a)?i] (حامص.)
← دشماندگی:
بَغْیاً؛ **دشمنادئی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۵۶ / بقره/۹۰)
● مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

دشمناک [došmanâk] (ا.)
← دشماندگی:
بیوکندیم میان ایشان **دشمناک** [=العِداوَةَ] و زشتی سوی روز رستخیز. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۱۸ح / مائده /۶۴)
● مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

***دشمناکی** [došmanâki] (حامص.)
← دشماندگی:
اندر رسیدند بدیشان فرعون و سپاه او به ستم و **دشمناکی** [=عَدْواً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۸۱ح / یونس/۹۰)
● مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

***دشمنانی** [došmanâni] (حامص.)
← دشماندگی:
العُدْوان؛ **دشمنانی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۰۱۱ / بقره /۱۹۳)
● مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

***دشمنانی کردن** [došmanâni kardan] (مص‌ل.)
دشمنی کردن؛ خصومت کردن:
به بوم ماه وی را نیست دشمن
که یارد **دشمنانی کرد** با من. (ویس و رامین ص۵۸)
● دشمنانی، مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.
● کردن ← آس‌کرد.

دشمناوگی [došmanâve(a)gi] (حامص.)
← دشماندگی:
البَغْضاءَ؛ **دشمناوگی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۵۶ / مائده /۶۴)
● مشتق از «دشمن» ← دشمن‌دادگی.

٭دشمنای [došmanây] (حامص.)

→ دشماندگی:

پدید آمد **دشمنای** [=البَغْضاءُ] از دهن‌های ایشان. (قرآن قدس ص۱۹ / آل‌عمران /۱۱۸)

● مشتق از «دشمن» → دشمن‌دادگی.

٭دشمنای گرفتن [došmanây gereftan] (مصل.)

کینه گرفتن:

شاید خدای که کند میان شما و میان ایشان که **دشمنای گرفتید** [=عادَیْتُمْ] زیشان دوستی. (قرآن قدس ص۳۷۴ / ممتحنه /۷)

● دشمنای، مشتق از «دشمن» → دشمن‌دادگی.

● گرفتن → برگیراندن.

٭دشمن‌دادگی [došmandâde(a)gi] (حامص.)

→ دشماندگی:

بدیدار آمد میان ما او میان شما، **دشمن‌دادگی** [=العَداوَةُ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۳۶ / ممتحنه /۴)

● مشتق از «دشمن»:

پهلوی *dušmen* «دشمن» (CPD.29)؛ پارتی میانهٔ مانوی *dwšmyn* (WMP.37)؛ اوستایی *duš-mainyu-* (AiW.754).

مرکب از پیشوند «دش» (→ دژکام) + «من»، از مصدر «منیدن (پهلوی)» (→ دژمنشی).

٭دشمن‌داری [došmandâri] (حامص.)

کینه؛ بغض؛ دشمنی. نیز → دشماندگی:

پدید آمد **دشمن‌داری** [=البَغْضاءُ] او عداوت از دهن‌هاشان به دشنام دادن. (تفسیر شنقشی ص۸۵ / آل‌عمران /۱۱۸)

● دشمن → دشمن‌دادگی.

● داری، مشتق از «داشتن» → آسان‌دار.

دشمن‌ساری نمودن [došmansâri ne(o)mudan] (مصل.)

دشمنی کردن:

التَّمَقُّت: **دشمن‌ساری نمودن** (مصادراللغه ص۳۷۳)

● دشمن‌ساری، مشتق از «دشمن» → دشمن‌دادگی.

● نمودن → آب‌نمای.

دشنامگی [došnâme(a)gi] (حامص.)

بدگویی؛ ناسزاگویی:

و اما تو زن، باز است از **دشنامگی** او [=سِبابِهِ]. (مقامات حریری ص۲۸۷)

● مشتق از «دشنام»:

پهلوی *doš-nām* «دشنام، ناسزا، بدنام» (CPD.29).

مرکب از پیشوند *doš* (→ دژکام) + *nām* «نام»:

پهلوی *nām* «نام» (CPD.57)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *n'm* (WMP.60)؛ سغدی *n'm*, *n'm'k* «نام»، *n'm-* «نامیدن» (GMS.332,604,940)؛ اوستایی *nāman-* «نام» (AiW.1062)؛ پارسی باستان *nāman-* «نام» (OPG.193)؛ سکایی ختنی *nāma*، آسی دیگوری *non*, *nändtä*، ایرونی *nom*, *nämdtä*، ونتسی *nōm*، پشتو *nūm*، ارموری، یدغه‌ای، پراچی *nām*، سنگلچی *nīm*، یزغلامی *nəm*، وخی *nong* (DKS.179).

دشواررو [došvârrow] (ص.)

مزمن؛ دیرگذر:

و اگر... بیماری محکم گشته بود و **دشواررو** بود، برین مرهم بفزائی. (هدایةالمتعلّمین ص۲۱۰)

● مشتق از «دشوار»:

پهلوی *dušwār*, *duš-xwār* «دشوار، سخت» (CPD.29).

مرکب از پیشوند «دژ»، (→ دژکام) + «وار».

● رو (بن مضارع) از «رفتن» → آب‌روشن.

دغد [doqd] (ا.)

دختر و دوشیزه؛ عروس:

عَروس؛ زن آراسته داماد یا **دغد** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۳۰)

● (=دخت):

پهلوی *duxt* «دختر» (CPD.29)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dwxt* «دختر» (WMP.37)؛ سغدی *δwγδr*، بودایی *δwγt-h*، مانوی *δwγt*, *δγwtrt*، مسیحی *dwγt* «دختر» (GMS.421,940,1170)؛ اوستایی *duγδō.vā-* «دغدو؛ نام مادر زردشت و زن پورشسپ» (AiW.748)؛ خوارزمی *δγd* «دختر»، سکایی ختنی *dutar-, dūta, dūva, dūvaka* «دختر»، یدغه‌ای *luγdo*، ارموری *duka, dūa*، پراچی *dut*، پشتو *lūr*، ونتسی *lūr, lūṇī*، سنگلچی *wuδəγd*، وخی

δəγd، یزغلامی *δoγd*، مونجانی *loγda* (DKS.160)؛ کردی *ditt, duxt*، گیلکی *laku, detar, datar*، فریزندی *dotä*، یرنی *dote*، نطنزی *dot*، لاسگردی *dot*، شهمیرزادی *daettåer*، سنگسری *diöt*، مازندرانی *detar*، خوانساری *det*، کرمانشاهی *döt*، (ح برهان قاطع، ۸۲۶).

دغمجی [?] (ص.)

(؟)

گرز **دغمجی** در وی گردانیدند تا جمله استخوان‌های او خُرد درهم شکستند. (مقامات ژنده‌پیل ص۳۰۷)

دفانه [?] (إ.)

بخار:

اگر سنگ آهک تفسانیده را ... آب بر وی ریزی از آن سنگ **دفانه** برآید. (هدایةالمتعلّمین ص۶۶۱)

دفتین [?] (إ.)

شانهٔ بافنده:

الحَفّ؛ **دفتین** (قانون ادب ص۱۰۹۰)

● بهدینی *daftin* (دفتین) «تخته‌ای است در دستگاه بافندگی که به پودهای پارچه فشار می‌آورد که نزدیک هم قرار گیرند» (فرهنگ بهدینان، ۷۸).

دفرب [?] (إ.)

دالان؛ دهلیز:

الدِّهْلیز؛ **دفرب** (تکملةالاصناف ص۱۱۸)

دفسانیدن ← بردفسانیدن

دفسیدن ← بردفسیدن

دکره [?] (إ.)

ظ. شکوفهٔ بازنشدهٔ خرما:

الضَّبَّة؛ **دَکره** و آهن در (تکملةالاصناف ص۲۷۱)

دل‌آرمندی [delâramandi] (حامص.)

قرار؛ آسودگی؛ آرامش؛ دل‌آرامی:

آنگه فرو فرستید خدای **دل‌آرمندی** [=سَکینَتَهُ] را بر پیغامبر ش. (تفسیر شنقشی ص۲۳۱ / توبه /۲۶)

● دل ← دل‌آسا.

● آرمندی ← آرامشگاه.

دل‌آسا [delâsâ] (ص.)

خواهان؛ خواهنده؛ مجازاً نیازمند و گرسنه:

و مهمان بر خود می‌گزینند هرچند که به طعام **دلاسا** [=خَصاصَةٌ] و نیازمندند. (کشف‌الاسرار ج۱۰ ص۴۳ / حشر /۹)

● مشتق از «دل»:

پهلوی *dil* «دل» (CPD.26)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dyl*، پارتی میانهٔ مانوی *zyrd* «دل» (WMP.38,106)؛ پازند *dil* (MP.II.63)؛ سغدی بودایی *δrzy'wr, δrzyh, δrzy*، *δrẓy'wr* «دل» (GMS.182,287)؛ اوستایی *zərəd-*، *zərəδaya-* «دل» (AiW.1692)؛ ایرانی باستان **dṛd-* (Tedesco.189)؛ سکایی ختنی *ysära-* «دل»، بلوچی *zird, zirdē*، آسی دیگوری، ایرونی *zärdä*، ایرونی *zärdäjy*، دیگوری *zärdi*، پشتو *zṛə, zeṛa*، ارموری *zlī*، پراچی *zuṛ*، یدغه‌ای *zɪl, zël, zᵉla*، مونجانی *zɪlgy*، شغنی *zōrδ, zārδ*، روشانی *zōrδ*، یزغلامی *zawδ*، سریکلی *zārd*، *zord, zorδ*، هند و اروپایی *hṛ́d-, hṛ́daya-*، یونانی *kardía*، ارمنی *sirt*، لاتین *cord-, cor, cordis*، ایرلندی کهن *cride* «دل»، ولزی *craidd* «نقطهٔ میانی»، اسلاوی کهن *srŭdĭce* «دل»، *srĕda* «میان» (DKS.352).

دلام [?] (إ.)

بیماری‌ای که در اثر آن دانه‌های سرخ و ریزی روی بدن پدیدار شود؛ سرخجه؛ مخملک؛ دلم:

الشَّری؛ **دلام** (تاج‌الاسامی ص۲۹۶)

***دل‌برده** [delborde(a)] (ص.،إ.)

غافل؛ بی‌خبر؛ ناآگاه:

آن کس‌ها که ایشان از آیت‌های ما **دل‌بردگان** [=غافِلونَ] باشند ... جایگاه ایشان آتش است. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۶۵ / یونس /۷)

● دل ← دل‌آسا.

● برده (صفت مفعولی) مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

دل‌بنده [delbande(a)] (ص.،إ.)

تکیه‌کننده؛ اعتمادکننده؛ امیدوار؛ دلبسته:

مُتَوَکِّلونَ؛ **دل‌بندگان** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۴۲۹ / زمر /۳۸)

● دل ← دل‌آسا.

● بنده، مشتق از «بستن» ← بشتن.

دل‌کوبه [delkube(a)] (ا.)

طپش قلب:

اگر زهرهٔ او با نیم دانگ آرد جو بخورند **دل‌کوبه** را سود دارد. (فرخ‌نامه ص۹۵)

● دل ← دل‌آسا.

● کوبه، مشتق از «کوفتن» ← کوبک.

***دلماب** [?] (ا.)

شیر غلیظ‌شده که با عسل و شکر می‌خورند:

اللِّبَأ؛ **دلماب** (قانون ادب ص۱۱۵)

● قس. بهدینی *dalema* «شیری که دو برابر آب به آن بیفزایند و مایهٔ پنیر زنند» (فرهنگ بهدینان، ۷۹).

دلیور [delivar] (ص.)

گستاخ؛ بی‌باک؛ دلیر؛ دلاور:

ستم‌گارتر او **دلیورتر** او بیدادگرتر [=اَظْلَمُ] از آن که بود کی گفت و گوید بر خدا دروغی. (تفسیر شنقشی ص۱۶۴ / انعام /۱۴۴)

● مشتق از «دل»:

پهلوی *dilēr* «دلیر» (CPD.26)، نیز ← دل‌آسا.

دلیوری [delivari] (حامص.)

گستاخی؛ بی‌باکی؛ دلاوری:

ساخته است وی را عذابی بزرگ به **دلیوری** وی بر خدای. (تفسیر شنقشی ص۱۲۴)

● مشتق از «دلیور» ← دلیور.

دماننده [damânande(a)] (ص.)

بیرون‌آورنده:

وی است **دمانندهٔ** [=فالِقُ] سفیدهٔدم. (تفسیر نسفی ص۲۶۶ / انعام /۹۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «دماندن»، صورت واداری «دمیدن» ← برتمیدن.

دمجگاه [domejgâh] (ا.)

استخوان یا استخوان‌های انتهای ستون مهرهٔ جانور؛ دنبالچه؛ دمغزه؛ دمغازه. نیز ← دنبژده‌گاه و دنبه‌لیچه:

الزِّمِکّی و الزِّمِجّی؛ **دمجگاه** مرغ (تکملة‌الاصناف ص۱۷۶ح)

● مشتق از «دمج=دم»:

پهلوی *dum(b)* «دم» (CPD.28)؛ و نیز سغدی مانوی *δwm* «دُم»، بودایی *δwmph* و *δwnp'k* «دُم، دنبه» (قریب، ۳۶۹۶،۳۶۹۷،۳۶۹۹)؛ اوستایی *duma-* (AiW.749)؛ سکایی ختنی *dumaa-* «دُم»، از *duma-ka*، یزغلامی *pordam* بلوچی *dumb, dumbag*، آسی‌دیگوری *dumäg* ایرونی *dymäg*، پشتو *ləm*، ارمنی قرضی *dmak*، هندی کهن *udumbalau*، هند و اروپایی *dumb-*، آلمانی علیای کهن *zumpfo* (DKS.161)؛ سریکلی *δüm*، *dümbā*، وخی قرضی *dümbá*، کردی *düw*، *dunk*، افغانی *lam* (GNE.573).

***دمرو کردن** [damaru kardan] (مص‌م.)

برگردانیدن؛ به رو انداختن؛ نگون کردن:

آن سنگ را **دمروا کردند**، گنجی ظاهر گشت. (عجائب‌المخلوقات ص۳۵۹)

دم‌زن مهمان [domzan-e mehmân] (اضا.)

ازپی مهمان درآینده؛ کسی که به دنبال کسی بی‌دعوت به جایی رود:

الطُّفَیلی؛ **دم‌زن مهمان** یعنی ناخوانده‌آینده (مقاصداللغه ص۱۱۷)

● دم ← دمجگاه.

● زن (بن مضارع) از «زدن» ← تاوان‌زده.

● مهان:

پهلوی *mehmān* «میهمان» (CPD.55)؛ پارتی میانهٔ مانوی *myhm'n* «میهمان» (WMP.59)؛ کردی *mēvān* «مهمان»، افغانی *mēlmāna*، سریکلی قرضی *meimán* (GNE.225).

***دمش** [dameš] (امص.)

برجستگی و غدّه‌مانندی که بر پوست بدن پدید آید؛ جوش:

الخُراجُ والسِّلْعَة؛ **دمش** که بیرون آید و بخارد. (البلغه ص۱۵۰)

● ← آماساییدن.

دموزن [?] (ا.)

کوره و دم آهنگری:

دموزن‌ها سازید برین دیوار و آن را آتش کنید. (کشف‌الاسرار ج۵ ص۷۳۲)

دمه کردن [dame(a) kardan] (مص‌ل.)

با دهان نفس زدن؛ دم زدن با دهان؛ ها کردن:

الکَهْکَهَةُ؛ ... در دست **دمه کردن** تا نرم شود. (مصادراللغه ص۴۸۳)

دنبژده‌گاه [?] (ا.)

← دمجگاه.

الزِّمِکّی و الزِّمِجّی؛ **دنبژده‌گاه** مرغ (تکملةالاصناف ص۱۷۶)

***دنب‌غزه** [dombqaze(a)] (ا.)

← دمجگاه.

العِصام؛ **دنب‌غزهٔ** اشتر (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۵)

دنبه‌لیچه [dombe(a)liče(a)] (ا.)

← دمجگاه.

العُصْعُص؛ **دنبه‌لیچه** (البلغه ص۴۵)

• دشتستانی *dombēlīz*.

دندان‌بریش [dandânbariš] (ا.)

چوبی که میان دندان‌ها را با آن پاک کنند؛ خلال؛ دندان‌ابریش؛ دندان‌پریز. نیز ← دندان‌فریژ.

الخِلال؛ **دندان‌بریش** (تکملةالاصناف ص۱۰۵)

• دندان:

پهلوی *dandān* «دندان» (CPD.24)؛ پارتی میانهٔ مانوی *dnd'n* (WMP.34)؛ سغدی مسیحی *δnt'k*، سغدی مانوی و بودایی *dnt'k(h)* «دندان» (قریب، ۵-۳۵۵۴)؛ اوستایی *dantan* «دندان» (AiW.683)؛ سکایی ختنی *dandaa-* «دندان»، بلوچی *dantān*، آسی دیگوری و ایرونی *dändag*، یغنابی *dindak*، یدغه‌ای *lad*، وخی *lānd*، *dendik*، شغنی *δindūn*، یزغلامی *δān*، ارمنی قرضی *dandan*، هندی کهن *dant-* (DKS.151).

• فریش (=فریژ) ← دندان‌فریژ.

***دندان‌فریژ** [dandânfariž] (ا.)

← دندان‌بریش.

الخِلال؛ **دندان‌فریژ** (تاج‌الاسامی ص۱۶۳)

• فریژ:

قس. سغدی *βr'yz* «فریز، فریژ (گیاه طبی معطر، شاید سغدی قرضی باشد)»، *βr'yzk(h)* «خاربوته، تیغ» (قریب، ۲۷۲۴، ۲۷۲۵).

***دندست** [?] (اصت.)

آواز و سخنی که از روی خشم و غضب باشد؛ صدای ژکیدن و لندیدن:

ایشان راست در آن دوزخ **دندستی** [=زَفیرٌ] و نرّستی.
(ترجمه و قصه‌های قرآن ص۳۹۳ / هود /۱۰۶)

دنگلاله [?] (ا.)

یخی که از ناودان یا بلندی آویزان باشد؛ گلفهشنگ؛ دنگاله:

الخَشیف؛ **دنگلاله** (السامی فی‌الاسامی ص۴۳۹)

دنگی [?] (حامص.)

ظ. گودی؛ فرورفتگی؛ شکاف:

و ستم کرده نشند چندِ **دنگی** خسته [=نَقیراً]. (قرآن قدس ص۴۳ / نساء /۱۲۴)

***دنه‌وردی** [dane(a)vardi] (حامص.)

سرمستی؛ سرخوشی؛ شادمانی:

می‌افکندم از کمان **دنه‌وردی** [=المِراحِ] به نشانهٔ شادی‌ها.
(مقامات حریری ص۱۹۳)

***دوارسته** [dovâreste(a)] (ص.)

دورشده؛ رانده‌شده. نیز ← دواریدن:

گفتیم ایشان را: بید کپیانی **دوارسته** [=خاسِئینَ]. (قرآن قدس ص۹۷ / اعراف /۱۶۶)

• (صفت مفعولی) مشتق از «دوارستن» ← دواریدن.

دواریدن [dovâridan] (مصل.)

رانده شدن؛ دور شدن. نیز ← دوارسته:

گهد: **بدوارید** [=اخْسَؤوا] در آن و سخن مگوهید وا من.
(قرآن قدس ص۲۲۴ / مؤمنون /۱۰۸)

• پهلوی *dwāristan, dwārīdan, dwār-* «دویدن (اهریمن)» (CPD.29)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dw'r-* «حرکت کردن»، *dw'ryšn* «جایگاه (آفریدگان اهریمن)» (WMP.36)؛ پازند *dvārestan, duārestan* (MP.II.56)؛ ریشهٔ *dvārestan, dvar*، سکایی ختنی *hamdurna*، هندی کهن *vṛka-dvaras-, dvar-* «دونده چون گرگ (نام یک دیو)» (DKS.454)؛ اوستایی *dvar-* «رفتن و دویدن (اهریمن)» (AiW.765).

دواشه [?] (ا.)

(؟)

من نیز خدمتی کنم از بهر موی ریش
عم‌زادهٔ تو را به‌وفای **دواشه‌ای**. (دیوان سوزنی ص۴۶۲)

***دواگ** [da(o)vâg] (اِ.)

۱ـ لحاف؛ روانداز؛ دواج:

لِحاف؛ **دواگ**، دواج، کژاغند، گزاغند، گلیم خواب (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۶۸)

۲ـ لباسی که بر روی لباس‌های دیگر پوشند؛ قبا:

دُوّاج؛ **دواگ**، دوواگ، جامهٔ زورین، فرچی، فرشی، روفرشی (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۵۸)

● طبری *davāj, dovāj* «لحاف»، مازندرانی *dāj, devāj* «لحاف»، تاتی *davāj* «لحاف» (ح برهان قاطع، ۸۸۸)؛ بهدینی *dovāj* «لحاف» (فرهنگ بهدینان، ۸۰).

دوتو [dotu] (ص.،اِ.)

دورو؛ منافق؛ ریاکار. نیز ← دودین، دوسره و دوشره:

چون بیایند به تو دودینان و **دوتویان** [=المُنافِقونَ]، گویند ما می گواهی دهیم که تو پیغامبر خدایی. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۴۵ / منافقون /۱)

● دو:

پهلوی *dō* «دو (عدد)» (CPD.26)؛ فارسی وپارتی میانهٔ مانوی *dw* (WMP.36)؛ سغدی بودایی، مانوی *δw*، *'δw*, *'δw'* «دو»، *δyβ-* «دو»، *δyβty-* «دوم» (1316, 501, 1331, GMS. 1320)؛ اوستایی *dva-* «دو (عدد)» (AiW.762)؛ پارسی باستان *duvitīya-* «دوم» (OPG.192)؛ سکایی ختنی *duva* «دو»، آسی دیگوری *duūä*، ایرونی *dyūä* «دو»، دیگوری *dugkag*، ایرونی *dykkag* «دوم»، پشتو *dwa*، یدغه‌ای *loh*، سنگلچی *dōu*، وخی *būi*، ونتسی *dwē sū* «دویست»، شغنی *δu*، *δiyōn* «دو»، یزغلامی *du*، هند و اروپایی *duōu, duō* «دو»، یونانی *dúo, dúw*، لاتین *duo*, *duae*, *bi-*، انگلیسی نو *two* (DKS.162).

● تو ← تو.

دوتویی کردن [dotuyi kardan] (مصل.)

دورویی و ریاکاری کردن؛ نفاق ورزیدن. نیز ← دودینی کردن و دوسرگی کردن:

نه‌دیدی یا محمّد آن کس‌ها که دودینی و **دوتویی** کردند [=نافَقوا]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۳۲ / حشر /۱۱)

● دوتویی ← دوتو.

● کردن ← آس‌کرد.

دوختن [duxtan] (مصم.)

فرو کردن. نیز ← توختن:

... نش اگر درست و گر نادرست بود

چون ... ر تا به ... یه در او **دوختم**، دوید.

(دیوان سوزنی ص۴۴۹)

***دودرزه** [dodarze(a)] (اِ.)

جامهٔ دو درز:

الکَفّ؛ **دودرزه** (تکملةالاصناف ص۳۶۷)

● دو ← دوتو.

● درزه، مشتق از «درز»:

پهلوی *darz* «درز، بخیه» و *darzīg* «درزی» (CPD.24)؛ متون مانوی پارتی *drz-* «بستن، بار کردن و ...» (WMP.36)؛ اوستایی *darəza-* «بسته، دسته و بافه‌شده» و ریشهٔ *darəz-* «محکم بستن» (AiW.697-698)؛ سکایی ختنی *drays-* «محکم نگه داشتن، بستن و ...»، خوارزمی قرضی *darzēik* «بار کردن، انباشتن، باربستن به و ...»، پشتو *ležel* «بستن و بار کردن»، ارموری *dažyek* «بار کردن»، پراچی *derz-*، وخی *dežd:durz* «ربودن، گرفتن»، سریکلی *δerz-*، یدغه‌ای *larzë* «دسته و بافه»، تالشی *darz* «بافه»، کلاشا *drāz-*، ارمنی *derjak* «خیاط، درزی یا کفاش»، سریانی *drzyq-*، هندی کهن *dṛdha-* «محکم کردن»، هند و اروپایی *dher-* «نگه داشتن»، لیتوانی فعلِ *dir̃žti, diržtu* «سفت شدن»، اسلاوی کهن *drŭzŭ* «دلیر، جسور» (DKS.166).

دودغنج [dudqo<e>nj] (ص.)

دودگون؛ به رنگ دود؛ ظ. توأم با بوی ناخوش و گاز:

بخاصّه آن وقت کی گرمی بسیار بود و جشا و آروغ **دودغنج** بود. (هدایةالمتعلّمین ص۱۳۱).

● دود:

پهلوی *dūd* «دود» (CPD.28)؛ متون مانوی *dwd* «دود» (WMP.36)؛ قس. اوستایی *dunman* «ابر» (AiW.749)؛ سکایی ختنی *dumä* «دود»، از *dū-:dau-* «بخار دادن، دود دادن»، بلوچی *dūt, dit*، پشتو *lū, dund*، پراچی *dhi-*، یدغه‌ای *lūi*، سنگلچی *δiδ*، وخی *δit*، شغنانی *δud*، یزغلامی *δod*، هندی کهن *dhūma-*، هند و اروپایی *dheu-* «از دود، گرد و غبار»، لاتین *fūmus*، لیتوانی جمع *dúmai*، اسلاوی

کهن *d ymŭ* (DKS.161)؛ ارمنی *duid* «دود» (وام‌واژه، ۵۳).

● غنج:

پهلوی *gōn* «رنگ، رنگ‌رو» (CPD.37)؛ سغدی بودایی *γwnč* «رنگ، غَنج (غَنجار: گلگونه، سرخاب)» (قریب، ۴۳۹۲)؛ ارمنی *goyn* «گون، رنگ، نوع» (وام‌واژه، ۳۶،۳۵)؛ سکایی ختنی *ggūna-* «رنگ»، فارسی نو *gōn*، پشتو *γūna* «رنگ پوست»، از **gauna-*، اوستایی *gaona-* (DKS.86).

❊دودله [?] (إ.)

دو چوب الک‌دولک. نیز ← لات:

القَلّو؛ **دودله** بازیدن (قانون ادب ص ۱۷۴۰)

● قس. بهدینی *dodola* «تیله» (فرهنگ بهدینان، ۸۱).

دودن [dudan] (مصم.)

اندودن؛ مالیدن:

چه شمع‌های دل‌افروز را به باد اجل
جهان بکشته و اندوه بر رخش **دوده**.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ص۲۸)

● (=اندودن) ← انداوه.

دودین [dodin] (ص.،إ.)

← دوتو:

چون بیایند به تو **دودینان** او دوتویان [=المُنافِقونَ]، گویند ما می گواهی دهیم که تو پیغامبر خدایی. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۴۵ / منافقون /۱)

● دو ← دوتو.

● دین:

پهلوی *dēn* «دین» (CPD.26)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *d'yn, dyn* (WMP.38)؛ ارمنی قرضی *den*، پازند *dīn* (MP.II.62)؛ اوستایی *daēnā-*[1] «دین» (AiW.662).

دودینی کردن [dodini kardan] (مصل.)

← دوتویی کردن:

نه‌دیدی یا محمّد آن کس‌ها که **دودینی** و دوتویی کردند [=نافِقوا]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۳۲ / حشر /۱۱)

● دودینی، مشتق از «دودین» ← دودین.

● کردن ← آس‌کرد.

دورآهنگ [durâhang] (ص.)

دور و دراز؛ عمیق. نیز ← دورانه:

بَعیدٍ؛ **دورآهنگ** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۵۴ / حج /۵۳)

● دور:

پهلوی *dūr* «دور» (CPD.28)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *dwr* (WMP.37)؛ سغدی بودایی، مسیحی *δwr(h)*، مسیحی *dwr*، «دور»، - بودایی، مانوی *δwrtr*، مسیحی *dwrtr* «دورتر» (GMS.353,1285)؛ اوستایی *dūra-* «دور» (AiW.750)؛ سکایی ختنی *dura-* «دور»، پشتو *lire*، پراچی *durīn*، سنگلچی *dīr*، وخی *δīr*، شغنی *δar*، یدغه‌ای *lūro*، هند و اروپایی *deu-*، یونانی *déw*، انگلیسی کهن *tēorian* «خسته شدن» (DKS.161).

● آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

❊دوراندر [durandar] (ص.)

ژرف؛ عمیق:

المُقَعَّب؛ سنب **دوراندر** (قانون ادب ص۱۶۴)

● دور ← دورآهنگ.

● اندر ← سراندرون.

دورانه [durâne(a)] (ص.)

دور و دراز؛ عمیق. نیز ← دورآهنگ:

بَعیدٍ؛ **دورانه** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۵۴ / حج /۵۳)

● مشتق از «دور» ← دورآهنگ.

❊دورباشی [durbâši] (إ.)

ابزاری چوبی مانند عصا و نیزه که پیشاپیش شاهان حرکت می‌دادند و بدان مردم را کنار می‌زدند؛ دورباش:

المِخْصَرَة؛ **دورباشی** (قانون ادب ص۵۶۹)

● دور ← دورآهنگ.

● باشی، مشتق از «بودن» ← باشانیدن.

❊دورویگی [doruye(a)gi] (حامص.)

دورنگی؛ دورویی؛ ریاکاری:

النِّفاق، **دورویگی** (تکملة‌الاصناف ص۴۶۴)

● دو ← دوتو.

● رویگی، مشتق از «روی» ← روی گردانستن.

❊دورویگی کردن [doruye(a)gi kardan]

(مص‌ل.)

دورویی کردن؛ ریا و نفاق کردن:

اُ بدین قرآن دورویگی می‌کنیت [=مُدْهِنونَ]. (تفسیر نسفی ص۱۰۲۱ / واقعه/۸۱)

● دورویگی ← دورویگی.

● کردن ← آس کرد.

دوزنیدن ← بردوزنیدن

دوزه [?] (اِ.)

ظ. گوشه:

بده آبدستانی که می درو شد بی‌دسته و **دوزه** [=عُرْوَة]. (مقامات حریری ص۲۶۱)

***دوزیدن ۱** [duzidan] (مص‌م.)

دوختن؛ وصل کردن؛ چسبانیدن:

وآن مردم را همه به کنده اندرون به نیزهٔ دراز **بدوزیدن** گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص۱۹)

● (=دوختن) ← بر دوزنیدن.

دوزیدن ۲ [duzidan] (مص‌م.)

اندوختن؛ کسب کردن؛ توختن:

کَسَبَتْ؛ **دوزیده** باشد. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۲۱۶ / انعام /۱۵۸)

● پهلوی *tōxtan, tōz* «توختن» (CPD.83)؛ «توخت»، ایرانی باستان *taux-ta* «توز»، ایرانی باستان *tauǰ-a*، ریشهٔ *-taug* «پرداختن» (مادهٔفعل‌ها، ۴۷)؛ ریشهٔ هند و اروپایی *-teu* «جمع کردن» (DKS.450).

***دوژنه** [dožne(a)] (اِ.)

نیش:

الشَّعْراء؛ مگس که **دُوژْنَه** دارد. (السامی فی‌الاسامی ص۳۵۵)

دوستن [davestan] (مص‌ل.)

دویدن. نیز ← فرا دوستن و فرو دوستن:

واز بخوان ایشان را تا آیند به توا(=تو) به **دوستن** [=سَعْیاً]. (قرآن قدس ص۸ / بقره/۲۶۰)

● پهلوی *dawistan* «دویدن» (CPD.25)؛ فارسی میانهٔ مانوی *-dw* «دویدن» (WMP.36); (Acta Iranica.14 .80)؛ ایرانی باستان، ریشهٔ *-dav* «دویدن»، سریکلی *davān-am*، وخی *viδáv-am*، هندی کهن *dhávati* (GNE.585).

***دوسرگی کردن** [dosare(a)gi kardan]

(مص‌ل.)

← دوتویی کردن:

نگاه نکنی یا محمّد سوی آن کس‌ها که **دوسرگی کردند** [=نافِقوا]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۸۲۱ح / حشر /۱۱)

● دوسرگی ← دوسره.

● کردن ← آس کرد.

***دوسره** [dosare(a)] (ص.،اِ.)

دورو؛ ریاکار؛ منافق. نیز ← دوتو، دودین و دوشره:

و عذاب کند **دوسرگان** را اگر خواهد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۲۵ح)

● دو ← دوتو.

● دوسره، مشتق از «سر» ← سرافگنه.

دوشاب [dušâb] (ص.)

(چهارپای) شیرده؛ دوشا:

الرَّبِیبَة؛ گوسپند **دوشاب** که در خانه دارند. (دستورالاخوان ص۲۹۴)

● مشتق از «دوختن=دوشیدن» ← دوشیدن.

دوشره [došare(a)] (ص.)

← دوسره:

آن کس‌ها که گرد بر گرد شما اند از عرابیان **دوشرگانند** [=مُنافِقونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۲۵ / توبه /۱۰۱)

دوشن [dušen] (اِ.)

دیروز؛ دوش؛ دوشین:

الأَمْس؛ دوشن (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۵۲ / یونس /۲۴)

● (=دوشین ؟)؛ مشتق از «دوش»:

پهلوی ^{2}*dōš* «دیشب» (CPD.27)؛ زند *dōšastar*، اوستایی *daošastara-* و *daošatara* «غروب‌هنگام، عصر»، هندی کهن *-doṣā́* «غروب، عصر»، (AiW.674)؛ کردی *duč*، افغانی *dōš*، آسی *disson*، بلوچی *dōši* (GNE.583)؛ بختیاری، دشتستانی *dūš*.

دوشیدن [dušidan] (مص‌م.)

به‌مجاز پول و مال کسی را با زور یا نیرنگ گرفتن و جیب او را خالی کردن:

بدوشید [=اَخْتَلَبَ] بدان آن انجمن و گروه را تا پر کرد چو حوض آستین خود. (مقامات حریری ص۷۸)

• پهلوی *dōxtan, dōšīdan, dōš-* «دوشیدن» (CPD.27)؛ *dōsišn* «دوشش» (MP.II.65)؛ ایرانی باستان، ریشهٔ **dauxš-* (<*daug-s-) «دوشیدن»، پشتو *lwašəl*، ارموری *dūš-, dus-*، پراچی *dūč-*، یدغه‌ای *lūž*، سنگلچی *dēš-*، وخی *δic-*، شغنی *δūj-* (IILF.II.225).

***دوغباز [duqbâz]** (ص.،اِ.)

دغل‌کار؛ فریب‌کار:

و این مذهب جبر هیچ عالمی... اختیار نکند مگر مشتی **دوغبازی** ... بی‌نماز بربط‌ساز. (نقض ص۱۸۹)

• دوغ (=دروغ) ← دروغ.

• باز (بن مضارع) از «باختن» ← بازاندن.

دوغزن [duqzan] (ص.)

دروغ‌زن؛ دروغ‌گو:

فرمان وی نبردند و وی را به **دوغزن** داشتند. (شهاب‌الاخبار ص۲۵۶)

• (=دروغ‌زن=دروزن):

پهلوی *drūjan, drōžan, drōzan, drōγzan* «دروغ‌زن» (فره‌وشی، ۲۳۱)؛ فارسی میانهٔ مانوی *drwzn* «دروغ؛ دروغ‌گو» (WMP.35)؛ سکایی ختنی *drūjana* «دروغ‌گو» (DKS.168)؛ اوستایی *draojina-* «دروغ‌گو»، پارسی باستان *draujana-* «دروغ‌گو» (AiW.769)؛ (OPG.192). نیز ← دروغ.

***دوغه [duqe(a)]** (اِ.)

ته‌نشین و ثقل روغن:

اَلقِشْدَة؛ ... **دوغه** (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۵)

دوغینه [duqine(a)] (اِ.)

نان‌خورش:

وقت شام قدری نان جوین آوردند، از **دوغینه** چیزی نبود. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۶۳)

دوکلاهه [dokolâhe(a)] (ص.)

(خروس) که دو تاج دارد؛ دوتاجه؛ دوخوده:

دیکٌ اَفْوَقُ؛ خروس **دوکلاهه** (تکملةالاصناف ص۳۳۲)

• دو ← دوتو.

• کلاهه، مشتق از «کلاه»:

پهلوی *kulāfag, kulāf* «کلاه» (CPD.52)؛ پهلوی کتیبه‌ای *kwl'py* (GIP.26)؛ پشتو *kolai*، ارموری *xōlī*، پراچی *kuṛ, kulā*، یدغه‌ای *xūlo*، سنگلچی *kulē*، وخی *talpak, pakʰūl*، *tilpak*، فس. ارموری، پراچی، شغنی *kulf* «زلف»، یدغه‌ای سنگلچی *kəlf* «زلف»، وخی *kulp* «زلف» (IILF.II.266)؛ لاتین *occulere, cēlāre* (GNE.863).

***دوگرد [?]** (اِ.)

(؟)

السّاخ؛ **دوگرد** و الدُّجرْد مُعَرَّبٌ (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۴)

دوله‌باد [dule(a)bâd] (اِ.)

گردباد:

الإعْصار؛ **دَوله‌باد** (البلغه ص۳۳۶)

***دومویگی [domuye(a)gi]** (حامص.)

میان‌سالی؛ دومویی:

و سخن گوید با مردمان اندر گهواره و اندر **دومویگی** [=کَهْلاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۱۲ / آل‌عمران /۴۶)

• دو ← دوتو.

دونایک [donâyak] (اِ.)

نوعی نی که شبانان می‌نوازند:

الیَراعَة؛... **دونایک** (تکملةالاصناف ص۵۰۲)

• دو ← دوتو.

• نای:

پهلوی *nāy* «نای، فلوت» (CPD.58)؛ فارسی میانهٔ مانوی *n'y* «نای، فلوت» (WMP.60)؛ سکایی ختنی *nalaki* «ظرف، آوند»، اوستایی **naδa-* «نی»؟، ارمنی *net*، هندی کهن ریگ‌ودا *nadá-*، آترووِدا *nadá-* و متأخر *nala-*، هندی کهن بودایی *nata-* «نی»، هیتی *nati, nata-* «نی»، لاویان (کتاب مقدس یهودیان) *nata-tt-* «نی»، (جمع مفعولی *natatta*)، لیتوانی *néndre* «نی» (DKS.175).

***دویت‌آشوب [davitâšub]** (اِ.)

میلی که با آن دوات را به‌هم می‌زنند؛ دوات‌آشوب:

المَحاریک؛ **دویت‌آشوب‌ها** (قانون ادب ص۱۲۸۸)

• دویت، از عربی، مُمال «دَواة».

● آشوب ← آشوردن.

دویدار [davidâr] (ص.،اِ.)

متصدّی قلم و دوات؛ دوات‌دار؛ دویت‌دار:

دَواتیّ؛ دویدار (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۴۶)

*دهان دادن [dahân dâdan] (مصل.)

بوسه دادن؛ بوسیدن:

قَبَّلَ؛ دهان داد. (مقاصداللغه ص۳۳۷)

● دهان ← بسته‌دهان.

● دادن ← بدوس دادن.

دهق [?] (اِ.)

جا و ظرفی که انگور را در آن بفشارند؛ چرخشت. نیز ← دهک:

مِعْصَر؛ دهق، دهک (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۱۲)

دهک [?] (اِ.)

← دهق:

مِعْصَر؛ دهق، دهک (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۱۲)

دهگانی [dehgâni] (ص.،اِ.)

دهقان؛ زمین‌دار؛ کشاورز:

الدِّهْقان؛ دهگانی (دستورالاخوان ص۲۷۷)

● مشتق از «دهگان=دهقان»:

پهلوی *dahigān* «دهقان، برزگر» (CPD.24)؛ (OPG.190)؛ عربی قرضی *dihkān* (MP.II.61).

دهن‌بستان [dahanbastân] (ص.،اِ.)

(چهارپایان) که قدرت سخن گفتن ندارند؛ دهن‌بستگان؛ زبان‌بسته‌ها:

حلال کرده شد شما را دهن‌بستان ستوران [=بَهِیمَةُالاَنْعام].

(قرآن قدس ص۴۹ / مائده /۱)

● دهن ← بسته دهان.

● بستان، مشتق از «بستن» ← بشتن.

دیدارگاه [didârgâh] (اِ.)

چشم‌انداز؛ منظره:

پرده باز کرد از دیدارگاهی [=مَرْأی] نیکو. (مقامات حریری ص۱۲۵)

● «دیدار»، مشتق از «دیدن»:

پهلوی *dīdār* «دیدار، پیدا»، مصدر پهلوی *dīdan* «دیدن» (CPD.26)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *dyd* «دید» (WMP.38)؛ اوستایی -*dāy*[2] «دیدن» (AiW.724)؛ پارسی باستان -*dī*[1] «دیدن» (OPG.191)؛ زبور پهلوی *dyty*، سکایی ختنی -*dai-: di* «دیدن»، پشتو *līdəl* «دیدن»، هند و اروپایی -*dheiə* «دیدن»، هندی کهن *dīdhet* (DKS.164).

● گاه ← پاذگاه.

دیداره [didâre(a)] (اِ.)

قوهٔ دید؛ سویِ چشم:

و دیداره به یک اندازه بود، هم به شب و هم به روز. (هدایةالمتعلّمین ص۱۲۳ح)

● مشتق از «دیدار» ← دیدارگاه.

دیدمان [didmân] (اِ.)

قدرت دیدن؛ توان دیدن:

نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم.

(کلّیات شمس ج۴ ص۷۱)

● مشتق از «دیدن» ← دیدارگاه.

*دیرآهنگ شدن [dirâhang šodan] (مصل.)

به تأخیر و تعویق افتادن و کند شدن:

و هر که خطا باشد فراست او، دیرآهنگ شود [=اَبْطَأَتْ] صید شکستهٔ او. (مقامات حریری ص۳۶۷)

● دیر:

پهلوی *dagr* «دیر» (CPD.23)؛ فارسی میانهٔ مانوی *dgr*, *dyr* پارتی میانهٔ مانوی *drγ* «دیر» (WMP.34,38,35)؛ زبور پهلوی *dgly*، پازند *dēr*، سغدی *γyr* «دیر» (GMS.1285)؛ اوستایی -*darəγa-, darəga* «دراز» (AiW.693)؛ سکایی ختنی -*dāra* «دراز»، بلوچی *dēr*، هند و اروپایی -*dlēgh-, del*، هندی کهن -*dīrghá*، یونانی *dolichós*، اسلاوی کهن *dlugŭ* (DKS.157).

● آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

● شدن ← شدن‌جای.

*دیرآهنگی [dirâhangi] (حامص.)

کندی و تأخیر:

تا کی است رمیدگی تو و دیرآهنگی [=اِبْطاء] اصلاح تو. (مقامات حریری ص۷۴)

● ← دیرآهنگ شدن.

دیرآهنگی کردن [dirâhangi kardan] (مصل.)

تأخیر کردن؛ دیر کردن:

دیرآهنگی کرد [=أبْطَأَ] پس از آنکه برفت تا پنداشتم او را که بگریخت. (مقامات حریری ص۳۴۷)

● دیرآهنگی ← دیرآهنگ شدن.

● کردن ← آس‌کرد.

دیردرنگ شدن [dirderang šodan] (مصل.)

بسیار زیستن؛ بسیار ماندن:

مردی با ابراهیم ادهم همراه افتاد، با وی **دیردرنگ شد**. (طبقات‌الصوفیه ص۶۹)

● دیر ← دیرآهنگ شدن.

● درنگ:

پهلوی *drang* «درنگ» (CPD.27)؛ پازند *dērang*، سغدی بودایی *δrγt-, zγt-, ẓγt-* «نگه داشتن»، مسیحی *žγt-* «نگه داشتن»، *jxs-* «نگهداری شدن»، مانوی *jγt-* «نگه داشتن»، مسیحی *rδnk* «استحکامات» (GMS.285,603,888,928,1180)؛ اوستایی *drag-* «نگه داشتن» (AiW.771)؛ سکایی ختنی *drjs-* «نگه داشتن»، از *dranga-*، هند و اروپایی *dheregh-*، اسلاوی کهن *drŭžati* «نگه داشتن»، روسی *drogá* (DKS.164).

● شدن ← شدن‌جای.

دیردرنگی [dirderangi] (حامص.)

بسیار زیستن؛ بسیار ماندن:

سعادت روزگار او که به ابتدای ارادت ... و صفای وقت برود از دنیا که در **دیردرنگی**، تغییر احوال می‌افتد. (طبقات‌الصوفیه ص۵۰)

● ← دیردرنگ شدن.

دیرماند شدن [dirmând šodan] (مصل.)

ماندگار شدن؛ بسیار ماندن:

آنکه **دیرماند شد** [=عُنِّسَتْ] در خانه، آن بکریست که دختر تاکست. (مقامات حریری ص۲۵۴)

● دیر ← دیرآهنگ شدن.

● ماند (بن ماضی یا مصدر مرخم) از «ماندن»:

مصدر پهلوی *mānistan, māndan, mān-* «ماندن» (CPD.54)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *m'nd, m'n-* «ماندن» (WMP.56)؛ سغدی *myn-* «ماندن، ساکن بودن»، بودایی *m'yn-* «ماندن» (GMS.683)؛ سکایی ختنی *mãñätä* «می‌ماند»، ریشهٔ اوستایی *²man-* «ماندن» (AiW.1124)؛ پارسی باستان *²man-* «ماندن» (OPG.202)؛ یغنابی *mon-*، *mun-, moñ-*، یزغلامی *mond-, mon-*، هندی کهن *man-*، ارمنی *mnam* «باقی ماندن»، لاتین *maneō* (DKS.327).

● شدن ← شدن‌جای.

*دیس [dis] (ا.)

زائده‌ای خارگونه‌ای که در انتهای خوشهٔ غلات وجود دارد:

الشَّعاع؛ **دیس** خوشه (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۷)

دیسک [?] (ا.)

خوان و طبقی که در آن نان و غذا گذارند؛ سینی:

دَیْسَق؛ تشت خوان، **دیسک** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۴۷)

*دیفژ [difa<e>ž] (ا.)

ملخ بی‌پر؛ کیک؛ قمل؛ کنه؛ دیوچه. نیز ← زیفج و ژیفژ:

القُمَّل؛ ملخ پیاده یعنی **دیفژ** و قیل کنهٔ بزرگ (لسان‌التنزیل ص۱۷۸ / اعراف /۱۳۳)

*دیک [dik] (ا.)

سر و نوک پستان:

الشَّطْر؛ نیمه و ناحیه و دو **دیک** پستان (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۶)

دیک‌روز [dikruz] (ا.،ق.)

دیروز:

دیک‌روز از بهر بنی‌اسرائیلی قبطی‌ای را بکشت. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۶۰۸)

● دیک:

پهلوی *dīg* «دیروز» (CPD.Addena)، دشتستانی *dīg* «دیروز».

● روز ← پیشان‌روز.

دیگ‌آشور [digâšur] (ا.)

ابزاری که با آن خوراک را در دیگ هم می‌زنند؛ کفگیر:

وَ هُوَ المِسْوَطُ و المِسْواط؛ و این **دیگ‌آشور** و این کفگیر (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۴۴۰)

● دیگ:

پهلوی *dēg* «دیگ» (CPD.26)؛ بلوچی *dēz, dēg*، کردی

dīzik، گیلکی *dīg*، افغانی *dēg* و *dēčka*، وخی *dīg* (ح برهان قاطع، ۹۱٤)؛ سریکلی *dēg* بلوچی *dēg, dēz, dēδ*, *ϑēgči*, (GNE.132).

● آشور ← آشوردن.

دیموک [?] (اِ.)

ظ. نوعی پشه؛ پشهٔ بزرگ:

البَقّ؛ **دیموک** (مقاصداللغه ص۲۶)

*دین خرمی [din-e xorrami] (اِضا و.)

شادی و نشاط و آسایش:

التَّخَرُّم؛ از بیخ برکندن ... و **دین خرّمی** گرفتن (مصادراللغه ص۳۹۳)

دیوسپرده [divseporde(a)] (ص.)

مجنون؛ مصروع؛ جن‌زده:

المُتَخَبَّط؛ **دیوسپرده** و تباه‌کرده (تکملةالاصناف ص۴۱۱)

● دیو:

پهلوی *dēw* «دیو» (CPD.26)؛ متون مانوی *dyw* «دیو» (WMP.39)؛ سغدی *δyw* «دیو، فریب‌کار» (قریب، ۳۷۹۸،۳۷۹۹)؛ اوستایی، *daēva-* (AiW.667)؛ فارسی باستان *daiva-* (OPG.188)؛ سکایی ختنی *dyū* «دیو»، ارمنی *deu*، آسی‌دیگوری *äv-deu*، ایرونی *äv-diu* «روح بدکار»، هندی کهن *devá*، *daivya-*، هند و اروپایی *dei-* «درخشیدن»، *deiuo-*، لاتین *deus*، *diuus*، یونانی *δtos* (DKS.166).

● سپرده (صفت مفعولی) مشتق از «سپردن» ← برسپراندن.

*دیوگلوچی [div ?] (حامص.)

جن‌زدگی؛ دیوانگی؛ بیماری صرع. نیز ← گلوچیدن:

نخیزند از گورهاشان مگر ... گلوچیده بودش دیو از دیوانگه آن **دیوگلوچی** [=یَتَخَبَّطُهُ] ازبهر آنست که ایشان گفتند. (تفسیر شنقشی ص۵۸ / بقره/۲۷۵)

● دیو ← دیوسپرده.

*دیو نسبرک [div-e ?] (اِضا اِ.)

سنگینی که هنگام خواب بر روی سینه عارض شود و شخص خفته احساس خفگی کند؛ بختک؛ کابوس. نیز ← نسبرک:

الجاثوم؛ **دیو نسبرک** (مهذّب‌الاسماء ص۶۴)

● دیو ← دیوسپرده.

ذ

ذک [?] (اِ.)

(؟)

الحِرزیت؛ **ذک** (تکملةالاصناف ص۶۸)

ذوج [?] (اِ.)

ماله:

المِلْواط؛ **ذوج** و قیل انداوه‌گر (تکملةالاصناف ص۴۱۲)

د

✽رادمست کردن [râdmast kardan] (مص‌م.)

سرمست از نعمت کردن (کسی)؛ نازنده و متکبّر کردن (کسی). نیز ← رای‌مست کردن:

گفتند مهتر آن گروه او، آن کس‌ها که کافر شدند ... و **رادمست کردیمشان** [= أَتْرَفْناهُمْ] اندر زندگانی این جهان ... (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۷۳ / مؤمنون /۳۳)

● رادمست ← رای‌مست.

● کردن ← آس‌کرد.

✽رازان کردن [râzân kardan] (مص‌ل.)

در گوشی حرف زدن؛ نجوا کردن:

ازمان **رازان کنید** [=تَناجَیْتُم]، **رازان مکنید** [=فلاتَتَناجَوا] به بزه و گذشتاری و نافرمانی پیغامبر. (قرآن قدس ص۳۶۸ / مجادله /۹)

● رازان، مشتق از «راز»:

پهلوی *rāz* «راز» (CPD.71)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *r'z* (WMP.78)؛ پازند *rāz*، سغدی بودایی *r'zh*، مسیحی، بودایی *r'z* «راز، رمز»، مانوی، مسیحی *r'zy'n* «رمزی» (GMS.1051,1497)؛ اوستایی -*razah* «رنج» (AiW.1514)؛ پارسی باستان -*rad*[1] «ترک کردن، رها کردن» (OPG.205)؛ پازند *rāz* «رها شدن»، ارمنی قرضی *eraz* «رؤیا» (MP.II.169)؛ (DKS.359)؛ (GNE.602). نیز ← راهانیدن.

● کردن ← آس‌کرد.

✽رازک [râzak] (ص.، اِ.)

بنّا؛ گلکار. نیز ← داوراز:

یاران سنگ و چوب می‌آوردند و **رازکان** و درودگران کار می‌کردند. (مقامات ژنده‌پیل ص۴۴)

● ← داوراز.

رازو [râzu] (اِ.)

زانو:

پس حاضر کنیم‌شان گرد بر گرد دوژخ همه به **رازو** درآمده [=جِثِیّاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۶۴ / مریم /۶۸)

راژیدن [?] (مص‌ل.)

(؟)

شُباتاً؛ راحت و **راژیدن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۳۸ / فرقان /۴۷)

✽راست‌آور [râstâvar] (ص.)

استوارکار؛ به‌سروسامان‌آورنده؛ به‌صلاح‌آورنده:

حَکیمٌ؛ **راست‌آور** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۶۶ / نساء /۲۶)

● راست:

پهلوی *rāst* «راست» (CPD.71)؛ فارسی میانهٔ مانوی *r'st*، پارتی میانهٔ مانوی *r'št* (WMP.77)؛ زبور پهلوی *l'sty*، پازند *rāst*، سغدی *ršt(h), rtšth* «راست، راستی»، بودایی، مسیحی *ršty* «راست، درست»، مانوی، مسیحی *ršty'q*، *ryšty'q*، مانوی *rzkry'kh, rštyy* «راستی»، مانوی، بودایی *ršty'k(h)* «راستی» (GMS.517,1110,1121)؛ (Sogd.3,4)؛ خوارزمی *ršt* «راست» (FKhD.46)؛ ریشهٔ -*rad*[2]، پارسی باستان -*rāsta* «راست، درست» (OPG.206)؛ اوستایی -*rāšta* (AiW.1527)؛ ریشهٔ -*raz* سکایی ختنی -*rrays* «اداره کردن، فرمان دادن»، آسی دیگوری *arazun*، ایرونی *arazyn* «افراشتن»، هندی کهن *rā́ṣṭi*، لاتین *rēx, rēctus, regō*، ایرلندی کهن *reraig* (DKS.359).

● آور (بن مضارع) از «آوردن» ← آفردن[۲].

✽راست‌آهنگ [râstâhang] (ص.، اِ.)

۱- درست‌کردار؛ راست‌رو؛ درستکار:

سپاس نهاد خدای بریشان از پیغامبران و **راست‌آهنگان** [=الصِّدّیقینَ] و شهیدان و نیکان. (ترجمه قصّه‌های قرآن ص۱۳۹ / نساء /۶۹)

۲- یکتاپرست؛ موحّد:

راست‌آهنگان باشید [=حُنَفاءَ] خدای را نه هنبازگیران.
(ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۵۷ / حج /۳۱)
● راست ← راست‌آور.
● آهنگ، مشتق از «آهختن» ← هنجیدن.

راست‌آهنگی [râstâhangi] (حامص.)
درست‌کرداری؛ راست‌روی:
و بدرستی که بدادیم ابراهیم را **راست‌آهنگی** [=رُشْدَهُ] از پیش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۳۴ / انبیاء /۵۱)
● ← راست‌آهنگ.

***راستکر گرفتن [râstkar gereftan]** (مصم.)
باور داشتن؛ راستگو شمردن. نیز ← راستگر:
راستکر گرفت [=آمَنَ] اوی را لوط. (قرآن قدس ص ۲۶۰ / عنکبوت /۲۶)
● راستکر، مشتق از «راست» ← راست‌آور.
● گرفتن ← برگِراندن.

راست‌کوسته [râstkuste(a)] (ص.)
هموار؛ مستقیم:
او تو یا محمّد می راه نمایی، واز خوانی وا راهی **راست‌کوسته** [=مُسْتَقیم]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۵۳ / شوریٰ /۵۲)
● راست ← راست‌آور.
● کوسته (صفت مفعولی) مشتق از «کوستن=کوفتن =کوبیدن» ← کوبک.

***راستگر [râstgar]** (ص.،اِ.)
راستگو؛ صادق. نیز ← راستیگر، راستکر گرفتن و گرفتار □ راستکرگفتار:
یعنی سوگند به خدای که او از **راستگران** است [=الصّادِقینَ]. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۴ ص۶۴ / نور /۶)
● مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راستگری [râstgari] (حامص.)
حق؛ درستی؛ راستی. نیز ← راستیگری:
بدان خدای که محمّد را به **راستگری** بفرستاد که اگر پدرم شفاعت کند در جملهٔ گناهکاران که بر روی زمین‌اند خدای شفاعت او قبول کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۵ ص۱۵۰)

● مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راست و راغ کردن [râst-o-râq kardan] (مصم.)
استوار کردن و برافراشتن:
راست کرد و راغ [=فَسَوّیهُنَّ] آن آسمان‌ها را. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۱۱۷ / بقره /۲۹)

***راسته [râste(a)]** (ص.،اِ.)
راست؛ حق؛ درست:
آری آوردیم بدیشان **راسته** [=الحَقّ] یعنی قرآن حقّا که ایشان دروغزنانند. (قرآن موزهٔ پارس ص۶۴ / مؤمنون/۹۰)
● مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راسته ← چهه و راسته

راست‌هنگ [râsthang] (ص.،اِ.)
← راست‌آهنگ (م.۲):
و پاکان و **راست‌هنگان** باشند [=حُنَفاءَ] و به پای دارند نماز را. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۳۵ / بیّنه /۵)
● ← راست‌آهنگ.

راستیگر [râstigar] (ص.)
← راستگر:
و یاد کن در کتاب ابراهیم را که او **راستیگر** [=صَدّیقاً] پیغامبری بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۳ ص۸۳ / مریم /۴۱)
● مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راستیگری [râstigari] (حامص.)
راستگویی؛ حقانیّت. نیز ← راستگری:
و چون به حاصل آید قول رسول، دلیل بود بر رستگاری مسلمانان و **راستیگری** رسول(ع). (شرح فارسی شهاب ص۳۹)
● مشتق از «راست» ← راست‌آور.

راغ ← راست و راغ کردن

***رامشت [râmešt]** (امص.)
خوشی؛ شادی:
ایشان که می خزین کنند در **رامشت** [=السَّراءِ] و دشخواری. (قرآن قدس ص۲۱ / آل‌عمران /۱۳۴)
● پهلوی *rāmišn* «رامش، راحتی، خوشی» *(CPD.70)*؛ فارسی

و پارتی میانهٔ مانوی *'r'm, ''r'm, r'myšn* «آرامشگاه، مسکن» (WMP.77)؛ (ELP.73)؛ ریشهٔ اوستایی *ram-* «آرمیدن» (AiW.1511)؛ ریشهٔ پارسی باستان *ram-* «در آرامش بودن» (OPG.206)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *ram-* «شادمانی کردن»، بدغه‌ای *rīm-: rīmd* «خشنود بودن»، هند و اروپایی *rem-*، هندی کهن *rámate* «آسودن، خشنود بودن» (DKS.358).

***رامشتی** [râmešti] (ق.)

خوش؛ شادان:

واز گردد بی اهل اوی **رامشتی** [=مَسْروراً]. (قرآن قدس ص۴۰۷ / انشقاق /۹)

● مشتق از «رامشت» ← رامشت.

رامش‌کاری [râmeškâri] (حامص.)

نیک‌بختی؛ شادی:

آنست آن **رامش‌کاری** [=الفَوْزُ] بزرگ. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۸۰۶ / حدید /۱۲)

● ← رامشت.

● کاری، مشتق از «کار»، از مصدر «کردن» ← آس‌کرد.

رامشی [râmeši] (حامص.)

شادی؛ خوشی:

بازداشت از ایشان خدای عزّ و جل بدی آن روز و بنمایدشان دیدار و **رامشی** [=سُروراً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۹۶۵ / دهر /۱۱)

● ← رامشت.

***راندار** [rândâr] (ص.)

دورکننده؛ راننده:

آید هر نفسی وا آن **رانداری** [=سائِقٌ] و گواهی. (قرآن قدس ص۳۴۹ / ق /۲۱)

راونده [râvande(a)] (ص.)

پارس‌کننده؛ عوعوکننده:

هرکه بد گوید، سگی **راونده** باشد با بانگ بلند. (ترک‌الاطناب ص۳۸۴)

● قس. سغدی بودایی *rβz-* «پارس کردن، عوعو کردن (سگ)»، یغنابی *raoj* (قریب، ۸٤٦٥).

راهانیدن [râhânidan] (مصم.)

رهانیدن؛ نجات دادن:

به دروغ داشتند او را و **براهانیدیم** او را [=أَنْجَیْناهُ] و آن کس‌ها که با او در کشتی بودند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۰۷ / اعراف /۶۴)

● (=رهانیدن)؛ صورت واداری «رهیدن=رستن»:

پهلوی *rastan, rah-* «رستن، رها شدن» (CPD.71)؛ پارتی میانهٔ مانوی *rh-* «رَستن، گریختن» (WMP.78)؛ زبور پهلوی *lsty* «رَسته، رهاشده»، سغدی مسیحی *pryšt-, pryž-*، مانوی *pr'št-*، مانوی، مسیحی *pršt-* «گریختن، رَستن» (GMS.825A)؛ بلوچی *rādag* «رها شدن»، هندی کهن *rah-, ráhas-* (DKS.359).

راه شعر [râh-e šeʔr] (اضا.ا.)

علم عروض:

العَروض؛ **راه شعر** (تکملةالاصناف ص۳۰۲)

● راه ← ره‌دار.

رایانیدن [râyânidan] (مصم.)

رویانیدن:

أَنْبَتْنا؛ **رایانیدیم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۶۵ / لقمان/۱۰)

● (=رویانیدن)؛ صورت واداری «روییدن=رُستن»:

مصدر پهلوی *rustan, rōy-* «رُستن، روییدن» (CPD.73)؛ فارسی میانهٔ مانوی *rwst, rwy-*، پارتی میانهٔ مانوی *rwd-* (ELP.65)؛ (Acta Iranica.14 .90) *rwst,* (WMP.79,80)؛ قس. فارسی میانهٔ مانوی *'rwy* «گیاه، رُستنی» (WMP.15)؛ پازند *rustan rōdeḏ,* (MP.II.171)؛ سغدی بودایی *rwδ-* «رُستن، روییدن»، *rwδ'k* «گیاه، رُستنی»، مانوی *ptrwst, ptrwδ-, rwδ-* «روییدن»، *rwδn-* «رویاندن»، *'βrwδ* «گیاه، رُستنی»، مسیحی *ptryst-* «روییدن» (GMS.415n1,547,586,622)؛ (Sogd.47)؛ (Prolexis.411)؛ (BST.130)؛ اوستایی ^{2}*raod-* «روییدن، رشد کردن» (AiW.1492)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *rrv-, rruv-* «رُستن، روییدن»، یغنابی *rūt-*، پراچی *rust* «بلند»، هند و اروپایی *leudh-*، هندی کهن *ródh-*، ایرلندی کهن *luss* «گیاه، رُستنی»، ولزی *llysiau*، لاتین *lībri, lībr* «بچّه»، اسلاوی کهن *ljudije* «مردم»، انگلیسی کهن *lēodan*

«رُستن، رشد کردن»، *lēod* «مردم»، لیتوانی *liáudis* «مردم» (DKS.367).

رای‌بری [râybari] (حامص.)

راهبری؛ رهبری:

الدِّلالَة؛ رای‌بری (تاج‌الاسامی ص۱۸۸)

● رای:

فس. پهلوی *rāyenāg* «مدبر» (CPD.71)؛ فس. فارسی میانهٔ مانوی *r'yn'g* «رهبر، هدایت‌کننده» (WMP.78)؛ ریشهٔ اوستایی -*raz* «درست کردن، منظم کردن» (AiW.1514)؛ پارسی باستان -*rad* «هدایت کردن»، ریشهٔ هند و اروپایی -*reĝ**، هندی کهن -*rāj* «حکمرانی کردن»، لتونی *regō* «من رهبری می‌کنم، حکمرانی می‌کنم» (OPG.205).

● بَری، مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

❊رای‌مست [râymast] (ص.)

مغرور؛ نازنده؛ خردمست:

حقّا کی خدای نه دوست دارد آن کس را کی خرامنده و گش بود و نازنده او رای‌مست [= فَخوراً]. (تفسیر شنقشی ص۱۱۱ / نساء /۳۶)

● رای‌مست:

فس. فارسی میانهٔ مانوی *r'ymst* «خردمند(؟)»، *r'ymstyy* «خرد(؟)» (WMP.78).

رای‌مست کردن [râymast kardan] (مصم.)

← رادمست کردن:

او رای‌مست کردیم ایشان را [=اَتْرَفْناهُم] در زندگانی این جهان. (قرآن موزهٔ پارس ص۵۹ / مؤمنون /۳۳)

● رای‌مست ← رای‌مست.

● کردن ← آس‌کرد.

❊رای‌مستی [râymasti] (حامص.)

سرمستی؛ غرور؛ فخرفروشی. نیز ← خردمستی:

بیرون آمدند از سرای‌هاشان از مکّه به رای‌مستی [=بَطَراً] او روی و ریا مردمان. (تفسیر شنقشی ص۲۱۹ / انفال /۴۷)

● ← رای‌مست.

❊رت و رده [rot-o-rade(a)] (ص.)

بی‌پوشش و عور؛ لخت و عریان:

داستان او چون داستان سنگی سختی بود که برو خاکی بود، بدان رسد تندبارانی بگذارد آن را رت و رده [=صَلْداً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۴۸ / بقره /۲۶۴)

● پهلوی *rūtak* «لخت» (فره‌وشی، ۶۲۶)؛ سکایی ختنی *rūmai* «از ریشه درآورد»، ریشهٔ -*rau-:ru* «کندن»، بلوچی *runag*، فارسی، یهودی *rūdan*، هند و اروپایی -*len*، هندی کهن -*lunóti, lūna* «بریدن» (DKS.366).

رج [roj(j)] (إ.)

ظ. پیکان دوک:

الشُّرْسور؛ رجّ خردک و نشکیاج خردک (تکملة‌الاصناف ص۱۸۷)

رجنده [rajande(a)] (ص.،إ.)

رنگ‌کننده؛ صبّاغ. نیز ← رزنده:

و کیست نیکو رجنده‌تر از اللّٰه [=و مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً]. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۳۷۸ / بقره /۱۳۸)

● (=رزنده) ← رنگایش.

❊رجه [raje(a)] (إ.)

رده؛ رسته. نیز ← رچه (م.۲):

تَنْبیق؛ ... و یک رجه درخت نشاندن (کنزاللغات ص۳۸۳)

❊رچه [race(a)] (إ.)

۱ـ گروه؛ دسته:

اُمَّةٌ؛ رچه (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۴۶ / مائده /۴۸)

۲ـ رسته؛ ردیف؛ صف. ← رچه به رچه.

رچه به رچه [race(a) be race(a)] (ق.)

ردیف به ردیف؛ رده به رده:

رَواهِص؛ سنگ‌هایی که رچه به رچه نهاده باشند. (کنزاللغات ص۶۶۵)

رخ‌آور [roxâvar] (ص.)

دارای گونهٔ برآمده و گوشت‌آلود؛ بزرگ‌گونه؛ بزرگ‌رخ:

تنگ‌چشم و تنگ سولاخ بینی و رخ‌آور بود. (هدایة‌المتعلّمین ص۱۲۰)

● مشتق از «رخ»:

اوستایی -*θraxtay*-, *sraxtay* «گوشه، لبه» (AiW.1637)؛ پشتو *rōx* «قسمت کناری»، یدغه‌ای *rōxə* «گونه»، وخی *rūk* «پیشانی»، بلوچی *rāh* «لبه»، ارمنی قرضی *eraxčan* پوزه، هندی کهن -*srakti*، هند و اروپایی

srak̥-to-ti «لبهٔ تیز» (DKS.360).

رختگاه [raxtgâh] (اِ.)

محلّ اقامت و جای خواب:

چون آفتاب گرم شد، برخاستند تا هر یکی با **رختگاه** خویش روند. (مقامات ژنده‌پیل ص۱۰۹)

● رخت:

سکایی ختنی *ttīrahä* «رخت، لباس»، *rīma* «پوشاک، رخت»، ایرانی باستان *-raxta**، ریشهٔ *-rak** «پوشیدن»، هند و اروپایی *-reik(h)*، *-reik̂*، هندی کهن *rikháti*، *rekhá, likháti*، (DKS.129,363).

● گاه ← پاذگاه.

رخشانیدن [raxšânidan] (مصم.)

درخشانیدن؛ تاباندن؛ روشن کردن:

آفریننده‌ای که اندرین سقف مدوّر صدهزاران اختر منوّر **برخشانید**. (فرّخ‌نامه ص۳)

● صورت واداری «رخشیدن»:

سغدی مسیحی *-rwxšt* «درخشیدن، برق زدن»، سغدی مانوی، مسیحی *-rwxšn* «روشنی، روشن» (قریب، ۸۶۱۱، ۸۶۰۴)؛ اوستایی *-raoxšnav* «روشنایی»، ریشهٔ *-raok* «درخشیدن» (AiW.1488,1487)؛ سنسکریت *-rukšá*، آسی‌دیگوری *roxs*، آسی ایرونی *rūxs*، یغنابی *ruxšinē* (GNE.610).

رخشنده کردن [? kardan] (مصل.)

کاویدن؛ کندن:

و بفرستاد خدای کلاغی تا **رخشنده کند** [=یَبحَثُ] اندر زمین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۹۲ / مائده/۳۱)

رده ← رت و رده

❀رزمیدن [razmidan] (مصل.)

بانگ کردن. نیز ← زرمیدن:

بدبختان را اندر آتش آرند برسانِ خران همی **برزمند** [=زَفیرٌ و شَهیقٌ]. (پلی میان شعر هجایی ص۵۰ / هود/۱۰۶)

● ظاهراً، برساخته از واژهٔ عربی رَزَمة (بانگ ستور) یا ارزام (بانگ برزدن شتر و شدت یافتن بانگ رعد) است. نیز ← زرمیدن.

رزنده [razande(a)] (ص.،اِ.)

← رجنده:

و کیست نیکو **رزنده‌تر** از اللّه [=وَ مَنْ اَحسَنُ مِنَ اللّهِ صِبغَةً].

(کشف‌الاسرار ج۱ ص۳۸۲ / بقره/۱۳۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «رشتن» و «رختن». ← رنگایش.

رزه ← بی‌رزه

رزه‌مند [raze(a)mand] (ص.)

ظ. باران‌رسیده و سیراب. نیز ← بی‌رزه:

زَرْعٌ نَزِقٌ؛ کشتهٔ **رزه‌مند** (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۵)

رزیده [rezide(a)] (ص.)

فروریخته؛ سست و زیرتهی‌شده؛ ریزیده. نیز ← رهیده:

یا آن کس که بنا نهد بنای وی بر کرانهٔ چاهی **رزیده** [=هارٍ]، در افتد به آن در آتش دوزخ. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۰ ص۲۱ / توبه/۱۰۹)

● (=ریزیده)؛ مشتق از «ریختن» ← آب ریخته.

❀رژه [raže(a)] (اِ.)

ریسمانی که برای اندازه‌گیری به کار رود:

المِطْمَر؛ **رژهٔ** بنّا (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۳)

رست‌زر [?] (اِ.)

زری که هنوز سنگ و خاک آن پاک نشده است؛ زررسته:

العِقْیان؛ **رست‌زر** (مقاصداللغه ص۱۳۳)

● زر:

پهلوی *zarr* «زر» (CPD.98)؛ پارتی میانهٔ مانوی *zrnyn* «زرّین» (WMP.105)؛ سغدی *zyrn* «زر، طلا» (قریب، ۱۱۵۶۶)؛ سکایی ختنی *-ysar* «زرد» (DKS.346)؛ اوستایی *-zaranya* «زر، طلا»، هندی کهن *-hiraṇya* (AiW.1678).

رستن [rastan] (مصم.)

مرتّب و آراسته کردن؛ شانه زدن:

شانه برآورد و محاسن را **می‌رست**. (عجائب‌المخلوقات ص۳۶۱)

● پهلوی *rastan* «رستن» (CPD.71) (فره‌وشی، ۴۷۹)؛ مشتق از پارسی باستان *-rasta**، ریشهٔ *-rad* «مرتب کردن، نظم دادن» (OPG.205)؛ نک. (ماده‌فعل‌ها، ۵۵)؛ اوستایی *-raz* «نظم و ترتیب دادن» (AiW.1514). نیز ← داو راز.

رستی نمودن [? ne(o)mudan] (مصل.)

شتاب کردن؛ چستی و چالاکی کردن:

و سلف نزدیک بانگ نماز پیشین **رستی نمودی** و بازارها به

کودکان و اهل ذمّت بگذاشتندی. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۲۴۹)

***رس‌رس** [rasras] (ق.)

رسته‌رسته؛ صف‌صف:

و بیاید امر و قضای خدای تو و فریشتگان بیایند وبیستند **رس‌رس** [=صَفّاً صَفّاً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۳۳۲ / فجر /۲۲)

● قس. بهدینی *rasat* «سهم، قسمت» (فرهنگ بهدینان، ۸۷)؛ دشتستانی *ris* «هر ردیف از شاخ خرما».

***رسنده‌بسنده** [rasande(a)basande(a)] (ص.)

رسا و کامل:

بَلیغ؛ **رسنده‌بسنده** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۱۱۵ / نساء /۶۳)

● رسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «رسیدن» ← فا رسندیدن.

● بسنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «بسیدن» یا «بسندن» ← بسنده‌بودن.

***رسوایگی** [rosvâye(a)gi] (حامص.)

رسوایی؛ خواری:

نیست جزای آنکه این کند مگر **رسوایگی** [=خِزْیٌ] به دنیا. (تفسیر نسفی ص۲۸ / بقره /۸۵)

رسوی [?] (ا.)

راسو؛ موش خرما:

السُّرْعوب؛ **رسوی** (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۶)

●(=راسو):

پهلوی *rasūg* «راسو» (CPD.71).

***رسیدار** [ra(e)sidâr] (ص.)

۱- رسیده؛ رسنده:

حکم کنند بدان دو خداوند عدل از شما، قربانی **رسیدار** [=بالِغَ] کعبه. (قرآن قدس ص۶۲ / مائده /۹۵)

۲- جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «رسنده»:

□ **فریادرسیدار**: فریادرس؛ دادرس؛ یاری‌کننده:

نه‌ام من **فریادرسیدار** شما را [=مُصْرِخِکُم]. (قرآن قدس ص۱۵۹ / ابراهیم /۲۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «رسیدن» ← فا رسندیدن.

رشت [1] [rašt] (ص.)

پلید؛ گنده:

و دجاج آبِ **رشت** خورد و سگ آبِ **رشت** خورد و کبوتر و شتر آبِ نیکو خورند. (عجائب‌المخلوقات ص۵۲۵)

رشت [2] [rašt] (ا.)

← رشن:

واز در زنجیری **رشت** آن [=ذَرْعُها] هفتاد **رشت** [=ذِراعاً]، در کنید اوی را. (قرآن قدس ص۳۸۹ / حاقه /۳۲)

***رشتن** [ra(o)štan] (مصل.)

رنگ گرفتن؛ ملوّن شدن:

رخش از شرم دو گونه برشتی
گهی میگون و گاهی زرد گشتی. (ویس و رامین ص۱۵۳)

← رنگایش.

رشتی [rašti] (حامص.)

بدی؛ زشتی. ← رشت [1]:

سَیِّئاتِهِم؛ **رشتی‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۷۸ / فرقان/۷۰)

رشدن [?] (ا.)

شیر غلیظ و پرمایه‌ای که در روزهای نخستین پس از زایمان از سینهٔ تازه‌زا ترشح می‌کند؛ ماک؛ آغوز؛ فله:

اللِّبَأ؛ فله یعنی **رشدن** (فهرست السامی ص۳۱۳ح)

***رشک‌گین** [ra(e)škgin] (ص.)

دارای غیرت و تعصب و رشک؛ باغیرت؛ متعصّب. نیز ← رشکن و رشکین:

الغَیور؛ **رشک‌گین** (تکملة‌الاصناف ص۳۲۳)

● ← رشکین.

***رشکن** [ra(e)šken] (ص.)

← رشک‌گین:

گفتم او **رشکن** است ترسم که دل من در تو بندد. (طبقات‌الصوفیه ص۳۴۹)

● ← رشکین.

***رشکین** [ra(e)škin] (ص.)

← رشک‌گین:

گفتم او **رشکین** است، ترسم دل من در تو بندد. (طبقات‌الصوفیه ص۳۴۹ح)

• مشتق از «رشک»:

پهلوی *arešk* «رشک، حسد»، *areškēn* «رشکین» *(CPD.11)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *'ryšk* «حسد» *ryšk* «حسد»، *(WMP.15,80)*؛ پازند *arašk* *(MP.II.29)*؛ سغدی *'r'sk*، بودایی، مانوی *'rsk*، مسیحی *'rsq* «رشک، حسد»، مسیحی *'rsqny* «حسود» *(GMS.368,526,1056)*؛ سکایی ختنی *are jsa* «حسد» *(DKS.8)*؛ اوستایی *-araska* «رشک، حسد»، هندی کهن *īrṣyā* *(AiW.187)*.

رشن [raš<a>n] (اِ)

از انگشت میانی تا آرنج؛ ساق دست؛ ارش؛ رش. نیز ← رشت ۲:

العِضادَتان؛ هر دو بازو و رشن (مقاصداللغه ص۱۳۳)

• (=ارشن=ارش):

پهلوی *ārešn* «ذراع، ارش، واحد اندازه‌گیری طول (از آرنج تا نوک انگشتان)» *(CPD.11)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *''ryšnwg* «آرنج» *(Iranica.14 .559)*؛ *(Acta*؛ اوستایی *-arəϑna* «آرنج» *(AiW.196)*؛ پارسی باستان *-arašni* *(Ben.,BLS.1930,p.58)*؛ *-arašan*؛ *(Kent,OPG.170)*؛ هندی کهن *-aratni*، تاتی *aršenia*، *aršia*، «آرنج»، یدغه‌ای *razin* «آرنج»، شغنی *wiştyērn* «آرنج» *(DKS.8)*.

رشن کردن [raš<a>n kardan] (مص‌م.)

پیمودن؛ ذرع کردن:

ذَرَعْهَا؛ رشن کردن (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۴۸ / حاقّه /۳۲)

• رشن ← رشن.

• کردن ← آس‌کرد.

رعنین [raʔnin] (اِ.)

شلوار؛ ازار؛ رانین. نیز ← رغنین:

موزه از پای چپ بیرون آرد و باز از پای راست و پاشنهٔ پای را در پاشنهٔ کفش نهد و بند رعنین اگر داشته باشد، بگشاید و اوّل از پای چپ بیرون آرد. (اورادالاحباب ص۱۶۸)

رغبت‌ناک کردن [raqbatnâk kardan] (مص‌م.)

راغب کردن؛ مایل و خواستار کردن:

رغبت‌ناک کرد او را [=رَغَّبَهُ] حرص بر برداشتن رنج‌ها در مقاسات من. (مقامات حریری ص۳۶۲)

• رغبت‌ناک، مشتق از «رغبت»: عربی، مصدر از ریشهٔ «ر غ ب».

• کردن ← آس‌کرد.

رغنین [raqnin] (اِ.)

← رعنین:

ران؛ رغنین (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۶۰)

***رفتار** [raftâr] (ص.)

گذران؛ گذرنده؛ رونده؛ پیوسته روان:

روی گردانند و می‌گهند: جادوی رفتارست [=مُسْتَمِرٌّ]. (قرآن قدس ص۳۵۷ / قمر /۲)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

رفتک [roftak] (اِ.)

خاکروبه؛ آشغال. نیز ← رفت و رود:

الخُمامَة؛ رفت و روی ای رفتک (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۱)

• مشتق از «رُفتن» ← خاک‌روفته.

***رفتنگاه** [raftangâh] (اِ.)

مجرا؛ گذرگاه:

حافِشَة؛ رفتنگاه آب (کنزاللغات ص۵۰۲)

• رفتن ← آب‌روشن.

• گاه ← باذگاه.

***رفت و رود** [roft-o-rud] (اِ.)

۱- گندم و جو باقی‌مانده در خرمن پس از باد دادن آن. ۲- خاکروبه؛ آشغال. نیز ← رفتک:

الحُصالَة و الخُمامَة؛ رفت و رود (السامی فی‌الاسامی ص۴۹۹)

• ← رفتک.

رفنه [?] (ص.)

کهنه؛ مندرس:

او ملک ندارد جز گلیم‌های خرد که رفنه است [=الرَّثاثِ]. (مقامات حریری ص۲۸۷)

***رفنه‌حالی** [? hâli] (حامص.)

ژولیدگی و نابسامانی از فقر:

و اگرنه رفنه‌حالی بودی [=الرَّثاثَة]، رقّت نیاوردی بر من. (مقامات حریری ص۲۴۱)

رفنه‌هیأت [? ha(e)yʔat] (ص.)

دارای سر و وضع آشفته و نامناسب؛ ژولیده:

گفت نهمار چو باشند **رفنه‌هیأت** [=رَثاثِ الهَیأتِ]. (مقامات حریری ص۲۲۷)

❋رکاشه [rekâše(a)] (اِ.)

خارپشت؛ جوجه‌تیغی؛ ریکاشه؛ رکاسه:

بنگر به دوستی که مرا طرفه اوفتاد

با دوستی به روی چو پشت **رکاشه‌ای**.

(دیوان سوزنی ص۴۶۲)

رگوستن [?] (مص‌م.)

ظ. پوست کندن:

هر جا که اوفتند میوه چینند و هر جا که فرا اوفتند میوه **رگوستند** [= خَرَطوا]. (مقامات حریری ص۳۶۶)

رمزاندن [ramzândan] (مص‌م.)

لغزاندن. نیز ← رمزایستن و رمزیدن.

□ ~ **کسی به چشم: چشم‌زخم زدن به او:**

کامستند ایشان که کافر شدند **برمزانند** تو را **به چشم‌ها** ایشان [=یُزْلِقونَکَ بِأَبصارِهم]. (قرآن قدس ص۳۸۷ / قلم /۵۱)

رمزایستن [ramzâyestan] (مص‌م.)

لغزاندن. ← رمزاندن و رمزیدن:

برمزایست ایشان را [=اسْتَزَلَّهُم] دیو به برخی آن کسب کردند. (قرآن قدس ص۲۳ / آل‌عمران /۱۵۵)

❋رمزک [ramzak] (ص.)

لغزنده و نرم. نیز ← رمزیدن:

بفرستد ور آن عذابی از آسمان شهد خاکی **رمزک** [=زَلَقاً]. (قرآن قدس ص۱۸۸ / کهف/۴۰)

رمزیدن [ramzidan] (مص‌ل.)

لغزیدن. نیز ← رمزاندن و رمزایستن:

برمزد [=تَزِلَّ] قدمی پس استادن آن. (قرآن قدس ص۱۷۳ / نحل /۹۴)

رموی [?] (ص.)

ظ. نامرغوب و پست:

الدَّقَل؛ مرد ضعیف و خرمای **رموی** و تیر کشتی (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۹)

❋رمیت کردن [? kardan] (مص‌م.)

انداختن؛ افکندن:

کی کسب کند گنهی یا بزه‌ی، واز **رمیت کند** [=یَرْمِ] بدان وی‌گنهی را، ورداشت دروغی و بزهٔ دیدور. (قرآن قدس ص۴۲ / نساء /۱۱۲)

● **رمیت:**

آرامی *lmytwn* «رمیت» (CPD.4).

● **کردن ← آس‌کرد.**

رنب [remb] (اِ.)

آب بینی:

الزِّخْرِط؛ رنب میش (تکملة‌الاصناف ص۱۶۸)

رندش [randeš] (امص.،اِ.)

ریزه‌های چیزی که آن را رنده کرده باشند؛ تراشه؛ براده؛ سونش:

رندش آهن در بوته کنند و در آتش نهند. (نزهت‌نامهٔ علایی ص۲۵۳)

● **مشتق از «رندیدن»:**

مصدر پهلوی *randīdan, rand-* «رندیدن، خراشیدن» (CPD.70)؛ سکایی ختنی *ran-* «رندیدن، خراشیدن»، ریشهٔ *rand-: rad-* «خراشیدن»، بلوچی *randay* «شانه زدن»، آسی دیگوری *ränston, rändun* «صاف کردن»، وخی *zərend-* «رندیدن، خراشیدن»، هند و اروپایی *rēd-*، هندی کهن *raditá-, rádati* «رندیدن، کندن»، لاتین *rōdō* «جویدن»، *rādō* «رندیدن»، ولزی *rhathu* «سوهان»، انگلیسی کهن *rætt*، ساکسونی کهن *ratta* «موش صحرایی»، انگلیسی نو *rat* (DKS.357).

رندیج [randij] (اِ.)

ظ. گونه‌ای مار بی‌آزار و بی‌زهر:

حُفّاث؛ مار ژاژخوار و آن ماری است دمندهٔ بی‌زهر و یقال له **رندیج** بالفارسیه. (تکملة‌الاصناف ص۶۹)

رندیدن [?] (مص‌ل.)

غرولند کردن؛ ژکیدن؛ لندیدن:

خشم گرفت و در خشم شد و پوشیده می‌دندید و **می‌برندید** [=غَمْغَمَ]. (مقامات حریری ص۲۹۰)

رنگایش [rangâyeš] (امص.)

رنگینی؛ رنگارنگی؛ چندرنگی:

بیرون شو ای پسرک من در ... شکیبایی اشتر و چرب‌آسایی گربه و رنگایش [= تَلَوّنِ] کرایه. (مقامات حریری ص۳۶۷)

● مشتق از «رنگ»:

پهلوی *rang* «رنگ» (CPD.70)؛ فارسی میانهٔ مانوی *rng* (WMP.78)؛ سغدی بودایی *rnk'n, rnk''n* «رنگی»، مانوی، مسیحی *rnkcrm* «پوست رنگ‌شده»، مسیحی *'rnq* «رنگ، شکل؟» (GMS.1034,1145)؛ سغدی *'rnq* «رنگ، شکل؟» و *rnk''n* و *rnk'n* «رنگی» (قریب، ۸۵۰۱، ۸۵۰۰، ۱۴۳۶)؛ سکایی ختنی *rrāṣa* «تیره‌رنگ»، ریشهٔ *rang-: rag-* «رنگ کردن»، بلوچی *rang*، یغنابی *rank*، یدغه‌ای *rok*، یزغلامی، ارموری، سنگلچی، وخی *rang*، پراچی *rõng*، ارمنی قرضی *erang* «رنگ»، هند و اروپایی *reg-* «رنگ کردن»، هندی کهن *rájyati* «رنگین شدن، قرمز شدن»، *ranga-* «رنگ» (DKS.362).

رنگ‌راو [rangrâv] (اِ.)

ظ. (دندان) دارای رنگ و لعاب و درخشش:

المِلْعاب و المَلْعوب؛ رنگ‌راو (تاج‌الاسامی ص۵۰۹)

● «رنگ» ← رنگایش.

روانیده [ravânide(a)] (ص.)

بازداشته؛ نگاه‌داشته؛ معلّق:

و در میغ بداشته و روانیده [=المُسَخَّرِ] میان آسمان و زمین. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۴۳۱ / بقره/۱۶۴)

● مشتق از «روانیدن»، صورت واداری «رفتن» ← آب‌روشن.

روابیدن [rovâyidan] (مصم.)

ربایبدن؛ ربودن؛ بردن:

سیل درآید و هرچه در پیش آن آید، آن را برواید و ببرد. (طبقات‌الصوفیه ص۴۴۰)

● (=ربایبدن)؛ صورت واداری «ربودن»:

پهلوی *robudan, robāy-* «ربودن» (CPD.73)؛ فارسی میانهٔ مانوی *rbwdn, rb'y-* (Acta Iranica.14 .567)؛ ایرانی باستان *rupāya, *rupāya* از *rupā* اسم به معنی «ربودن» و *ya*-نشانهٔ مادهٔ جعلی *rupā*، ریشهٔ *rup-* «ربودن» و پسوند *ā* ساخته شده است. (ماده‌فعل‌ها، ۵۵)؛ سنسکریت، ریشهٔ *lōp-* (بعد *rōp-*)، گوتی *[bi]raubōn*، بلوچی *rōpay*، کاشی *bórōw* (GNE.608).

روبانه [rubâne(a)] (اِ.)

گیاهی که از آن طبق و سرپوش سازند. نیز ← رومانه:

النِّمص؛ روبانه (تکملةالاصناف ص۴۶۱)

روب‌راشه [rubrâše(a)] (اِ.)

گیاه غرواشه:

النَّصی؛... روب‌راشه (تکملةالاصناف ص۴۷۵)

روج‌اژه [?] (اِ.)

نوره؛ واجبی:

الصَّلَج؛ روج‌اژه (تکملةالاصناف ص۲۴۶)

روجاک [rujâk] (اِ.)

۱ـ هدیه و پولی که در وقت دیدن عروس می‌دهند؛ رونما:

الجِلْوَة؛ روجاک (تکملةالاصناف ص۶۲)

۲ـ ← چراغ‌بره:

المِشْکاة؛ روجاک (تکملةالاصناف ص۴۴۱)

● ایرانی باستان از **raučāka-*، ریشهٔ *rauk-* «درخشیدن»، اوستایی *raok-* «درخشیدن، افروختن» (AiW.1487). ← افروخته.

روختن [ruxtan] (مصل.)

روشن شدن؛ درخشیدن؛ تافتن:

جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام.

(کلّیات شمس ج۴ ص۵۳)

● (=افروختن) ← افروخته.

رود [rud] (اِ.)

فلز روی:

در کوه‌ها برویانیدیم معادن چون زر و سیم و رود و مس و ارزیز و سرمه. (تفسیر ابوالفتوح ج۱۱ ص۳۱۵)

● (=روی):

پهلوی *^{2}rōy* «مس، مفرغ» (CPD.72)؛ فارسی میانهٔ مانوی *rwy^2* «مس» (WMP.80)؛ پازند *rūi*، سغدی بودایی *rwδ* «مس، مفرغ»، *rwδy'nk* «روبینه»، *rwδynch* «روبین»، مسیحی *rwdny, rwd* «روبین، مسی»، مانوی *rwδny(y)* «روبین، مسی» (BST.130)؛ (GMS.1058)؛ قس. اوستایی *$rao^i δita$-* «مایل به قرمز» (AiW.1495)؛ بهدینی *rud* «روی» (فرهنگ بهدینان، ۹۰). نیز ← روغناس.

رود ← رفت و رود

رودباش [rudbâš] (اِ.)

سیل:

السَّیل؛ **رودباش** (تکملة‌الاصناف ص۱۹۸ح)

رودن [rudan] (مصم.)

خراشیدن:

الخَدْش؛ **برودن** (قانون ادب ص۸۵۳)

رودیان [rudiyân] (اِ.)

چرب‌روده؛ رودگانی:

حرام کردیم بر ایشان پیه‌ها ایشان مگر آنچه برگرفت پشت‌های ایشان یا **رودیان‌ها** [= الحَوایا]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۶۳ / انعام/۱۴۶)

● مشتق از «روده»:

پهلوی *rōdīg* «روده، شکمبه، روده‌ای (مربوط به روده)»، *rōdīgān,* «امعاء (جمع)» *(CPD.72)*؛ اوستایی *uruθwan-*، *uruθwar-* «امعاء و احشاء» *(AiW.1531)*؛ سکایی ختنی *rrūta-* «روده‌ها»، آسی دیگوری *rod*، ایرونی *rud*، بلوچی *rōθ*، یدغه‌ای *rūyei, rūi*، سریکلی *rawd*، یزغلامی *rəd*، هند و اروپایی *reut-*، انگلیسی باستان *rēada* «شکم حیوانات» *(DKS.366)*.

روزپالا [ruzpâlâ] (اِ.)

قوت و روزی:

أَقْواتُها؛ **روزپالا** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۱۶ / فصّلت/۱۰)

● روز ← پیشان‌روز.

***روزگداره** [ruzgodâre(a)] (ص.)

(طعامی) که بتوان با آن یک روز را گذراند:

البَلاغ؛ قوت **روزگداره** (مقاصداللغه ص۲۷)

● روز ← پیشان‌روز.

● گداره (=گذاره)؛ مشتق از «گذاشتن» ← فابذشتن.

روزنان [?] (ص.)

(مردی) که هم‌صحبتی و معاشرت با زنان را دوست دارد و با ایشان بسیار سخن می‌گوید:

الزِّیر؛ مردم **رُوزنان** یعنی آنکه حدیث زنان و زیارت ایشان دوست دارد. (مقاصداللغه ص۸۵)

روژان [ružân] (ص.)

درخشنده؛ درخشان؛ تابان:

به پشت، عرش سلیمان به سینه، هیکل دیو
به گوش، قالب صرصر به چشم، **روژان** نار.

(دیوان ابوالفرج رونی ص۶۴)

● ← پیشان‌روز و روشنا.

روش آب [raveš-e âb] (اضا.اِ.)

مجرا؛ آب‌گذر:

الأُوعِيَة؛ **روش آب** (تکملة‌الاصناف ص۸)

● ← آب‌روشن.

***روشاک** [rušâk] (اِ.)

(؟) ← بجزه و بجوشک:

البُلْبُلَة؛ **روشاک** و کوزهٔ بجزّه (تکملة‌الاصناف ص۲۸)

● مشتق از «روشیدن» ← فرو روشیدن.

روشتن [ruštan] (مصم.)

□ **چشم ~ به کسی (چیزی): چشم روشن کردن به آن و به‌مجاز بهره یافتن و تلذّذ از آن:**

به جفت کسان **چشم** خود را **مروش**
بترس از خدا وان جهان را بگوش.

(گرشاسب‌نامه ص۲۶۴)

● روشتن ← روشنا.

روشگاه [ravešgâh] (اِ.)

گذرگاه:

بینداخت مرا افگندنی‌های فراق و **روشگاه‌های** [=مَساري] هوی. (مقامات حریری ص۲۹۷)

● روش (اسم مصدر) مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

● گاه ← پاذگاه.

روشنا [roš(a)nâ] (اِ.)

دریچه؛ پنجره:

خانه‌های واسع‌الاطراف بافته با روزن‌ها و **روشناها** ملبّس به لباس‌های نمدی در غایت آرایش و زینت و تکلّف. (مهمان‌نامهٔ بخارا ص۲۲۳)

● مشتق از «روشن»:

پهلوی *rōšn* «روشن» *(CPD.72)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *rwšn* «روشن، روشنی» *(WMP.79)*؛ پازند *rōš(a)n*، سغدی بودایی *rγwšn-* «روشن»، *rγwšny'k*

rwγšny'kh، «روشنی»، مانوی rwxšny'k, rwxšn-؛ (GMS.428,1110)؛ (BST.129,130)؛ اوستایی raoxšna-، rxn «پگاه» (AiW.1488)؛ افغانی rōxan و rōxnāi، بلوچی rošani، سنگلچی rōšnāi «آتش»، شغنی rošnagā (GNE.631).

روشیدن ۱ ← برروشیدن، فروروشیدن

***روشیدن** ۲ [rušidan] (مصل.)

نمایان شدن؛ پدید آمدن؛ به‌مجاز جلوه کردن:

بروشید [=فَلاحَ] شبی بر صبح که برداشته بود شب و روز را. (مقامات حریری ص۱۵)

● ← روشنا.

روغناس [ruqnâs] (ا.)

روناس:

الفُوَّة؛ **روغناس** (قانون ادب ص۱۷۲۷)

● اوستایی raoiδita- «مایل به قرمز» (AiW.1495)؛ سکایی ختنی rrūnai «روناس، مادهٔ قرمزرنگ»، ریشهٔ *raudana- «قرمز بودن»، پشتو lwarən، وخی urudān، سریکلی araden، هند و اروپایی reudh- «قرمز بودن»، هندی کهن rodhra-, loha, róhi-, rohit-, lodhra- «نام درختی که از برگ آن نوعی پودر قرمزرنگ تهیه می‌شود» (DKS.366)، نیز ← رود.

***روغن‌پخت** [roqanpoxt] (ا.)

نانی که در روغن پزند؛ نان‌روغنی؛ روغنینه:

المُغَضَّن؛ **روغن‌پخت** ته بر ته (تاج‌الاسامی ص۵۵۴)

● روغن:

پهلوی rōγn «روغن، کره»، فارسی میانهٔ مانوی rwyyn، پارتی میانهٔ مانوی rwgn (CPD.72) پازند raogan (MP.II.170)؛ سغدی rwγn «چربی، روغن»، خوارزمی rγn یغنابی rūγin (قریب، ۸۵۷۰)؛ اوستایی raoγna- «کره»، raoγnyā- «کره» (AiW.1488)؛ کردی rūn، بلوچی فرضی(؟) rōgan و rōgun، وخی فرضی rúgn و róγún، مونجانی roγún، سنگلچی rōγ، سریکلی ráun (GNE.632).

● پخت (بن ماضی) «پختن» ← پختیدن.

رومانه [rumâne(a)] (ا.)

← رویانه:

البارِض؛ اوّل نبات که پدید آید و **رومانه**. (تکملة‌الاصناف ص۱۷)

رومیژ [rumiž] (ا.)

موریانه؛ چوب‌خواره:

دابَّةُ؛ **رومیژ** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۲۴ / سبا /۱۴)

● قس. دزفولی rimiz «موریانه»، دشتستانی rišmiz «رشمیز».

رونده‌زفان [ravande(a)za(o)fân] (ص.)

زبان‌آور؛ گشاده‌زبان؛ ماهر در حرف زدن:

الفَصیح؛ **رونده‌زفان** و هویداسخن (تکملة‌الاصناف ص۳۳۰)

● رونده (صفت‌فاعلی) مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

● زفان ← دارزفان.

روه‌زن [ruhzan] (ص.،ا.)

رودزن؛ نوازندهٔ رود:

الضَّرّاب؛ درم‌زن و **روه‌زن** (تکملة‌الاصناف ص۲۶۷)

● روه (=رود):

پهلوی rōd «رود (آلت موسیقی)» (CPD.72).

● زن (بن مضارع) از «زدن» ← تاوان‌زده.

رویانیدار [ruyânidâr] (ص.)

رویاننده؛ زارع:

ای شما می‌رویانید آن، یا ایما ایم **رویانیداران** [=الزّارِعونَ]؟ (قرآن قدس ص۳۶۳ / واقعه /۶۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «رویانیدن» ← رایانیدن.

***روی‌گاه** [ruygâh] (ا.)

قبله‌گاه؛ عبادت‌گاه:

و هر کسی را **روی‌گاهیست** [=وِجْهَةٌ] که او روی فا زان کننده است. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۵ / بقره /۱۴۸)

● روی ← روی گردانستن.

● گاه ← پاذگاه.

***روی گردانستن** [ruy gardânestan] (مصل.)

روی برگردانیدن؛ پشت کردن:

ار هست که بزرگ آمَد ور توا(=تو) **روی گردانستن** ایشان [=اِعْراضُهُم]. (قرآن قدس ص۶۸ / انعام /۳۵)

● روی:

پهلوی rōy «روی، چهره» (CPD.72)؛ فارسی میانهٔ مانوی

rwy (WMP.80)؛ زبور پهلوی *lwdy* (MP.II.170)؛ اوستایی -*raoδa* «آشکاری، پیدایی» (AiW.1495)؛ پراچی *rū*، یدغه‌ای *rūi*، سنگلچی *rō* (IILF.II.243).

● گردانستن ← سرگرد.

روی گرفتن [ruy gereftan] (مص‌م.)

چرخاندن و برگرداندن (روی):

من **روی گرفتم** [=وَجَّهْتُ] روی خود اوی را که بیافرید آسمان‌ها و زمین پاک. (قرآن قدس ص۷۲ / انعام /۷۹)

● روی ← روی گردانستن.

● گرفتن ← برگیراندن.

٭رویندن [ruyandan] (مص‌م.)

رویاندن:

برویندیم [=اَخْرَجْنا] بدان باران از هر گونی میوه‌ها. (تفسیر شنقشی ص۱۸۱ / اعراف /۵۷)

● ← روینیدن.

روینیدن [ruyanidan] (مص‌ل.)

رویاندن:

درخت آسان بود از بن بریدن

بریده باز نتوان **روینیدن**. (ویس و رامین ص۴۷۷)

● (=رویانیدن)؛ صورت واداری از «روییدن» (رُستن). ← رایانیدن.

روییدن / روفتن [ruyidan/ruftan] (مص‌م.)

رُفتن؛ روبیدن؛ پاک کردن:

باز گرد اکنون و آهستکشان بر سر و روی

آبکی خرد بزن خاک لب جوی **بروی**.

(دیوان منوچهری ص۱۹۳)

● ← خاک روفته.

٭رهانستن [rahânestan] (مص‌م.)

رهانیدن:

بودید ور کرانهٔ کریشکی از آتش **برهانست** شما را [=اَنْقَذَکُم] از آن. (قرآن قدس ص۱۸ / آل‌عمران /۱۰۳)

● (=رهانیدن) ← راهانیدن.

٭رهانیدار [rahânidâr] (ص.فا.)

رهاننده؛ نجات‌دهنده:

بی گره(=گروه) لوط ایما **رهانیداران** ایشان هیم [=مُنَجُّوهُم] همه. (قرآن قدس ص۱۶۳ / حجر /۵۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «رهانیدن» ← راهانیدن.

رهاهشته [rahâhešte(a)] (ص.مف.)

بی پشت و پناه؛ رهاشده؛ به‌خودواگذاشته:

نه‌بود آن **رهاهشتگان** را از عذاب خدای دوستی و یاری و نه خواهش گری. (تفسیر شنقشی ص۱۴۸)

● رها، مشتق از «رستن» و «رهیدن» ← راهانیدن.

● هشته (صفت مفعولی) مشتق از «هِشتن»:

پهلوی -*hištan, hil* «هشتن» (CPD.43)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*hyštn, hyl*، پارتی میانهٔ مانوی -*hyštn, hyrz* (WMP.50)؛ پازند -*hištan, hil* (MP.II.100)؛ ریشهٔ اوستایی -*harəz* «هِشتن، رها کردن» (AiW.1792)؛ پارسی باستان -*hard*، هند و اروپایی -*selĝ*، سنسکریت *sárjati*, *sṛjáti* (OPG.214).

ره‌دار [rahdâr] (ص.فا.)

راه‌یافته؛ بر راه راست رونده:

دشخوار کرد بی شما کافری و فاسقی و نافرمانی ایشان، ایشان اند **ره‌داران** [= الرّاشِدونَ]. (قرآن قدس ص۳۴۷ / حجرات /۷)

● ره (=راه):

پهلوی *rāh* «راه» (CPD.70)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *r'h* (WMP.77)؛ زبور پهلوی *l'sy*، پهلوی کتیبه‌ای *l'sy* (GIP.26)؛ پازند *rāh*، ایرانی باستان -*rāθa** مشتق از واژهٔ اوستایی (MP.II.166)؛ سغدی مسیحی *r'ϑ*، بودایی *r'δ, r'δh* (GMS.292)؛ اوستایی -*raϑa* «راه» (AiW.1506)؛ پشتو *lār*، «راه»، *lyår*، ارموری *rāī* (DKS.360).

● دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

٭ره‌نمودار [rahne(o)mudâr] (ص.)

رهنما:

خدای **ره‌نمودار** [=نورُ] اهل آسمان‌ها و زمین. (قرآن قدس ص۲۲۸ / نور /۳۵)

● ره ← ره‌دار.

● نمودار (صفت‌فاعلی) مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

٭رهیده [rehide(a)] (ص.)

← رزیده.

آن کس که بنیاد نهاد بنای خود را بر پرهیزگاری ... آن بهتر یا آن کس که بنیاد نهاد بنای خود را بر کنارهٔ کال **رهیده** [=هارٍ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۳۳۹ / توبه /۱۰۹)

ریدگی [ride(a)gi] (اِ.)

فضله؛ حدث؛ پیخال:

الوَنیم؛ **ریدگی** مگس (تکملةالاصناف ص۴۸۵)

• مشتق از «ریدن»:

پهلوی *rīdan, riy-* «مدفوع کردن، ریدن» *(CPD.72)*؛ اوستایی *-ray* «ریدن» *(AiW.1511)*؛ ایرانی باستان، ریشهٔ *-rai* «مدفوع کردن، ریدن»، آسی دیگوری *lid, lijun*، ایرونی *lyd, lijyn* *(DKS.363)*. نیز ← ریم‌آبه.

ریز [riz] (اِ.)

گونه‌ای گیاه؛ بیدگیا؛ کوم. نیز ← ریزون:

الثَّیل و الثَّیَّل؛ **ریز** (مهذّب‌الاسماء ص۶۱)

ریزده [rizde(a)] (ص.)

ریزیده؛ ریزریزشده؛ متلاشی:

الفَسیح؛ گوشت **ریزده** از پختگی (قانون ادب ص۴۰۸)

• (=ریزیده)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «ریزیدن=ریختن» ← آب ریخته.

ریژون [rižun] (ص.)

(زمینی) که در آن گیاه ثیل بسیار باشد. نیز ← ریز:

أَرْضٌ مَثیلَة؛ زمین **ریژون** (مهذّب‌الاسماء ص۲۹۹)

ریسته [riste(a)] (اِ.)

رشته؛ بافته و تافته:

النِّصاح؛ ریسمان تافته، **ریسته**، رشته، ریسمان رشته‌شده (مقدمةالادب ج۲ ص۶۶۲)

• پهلوی *ristag* «ریسمان، رشته» *(CPD.72)*. نیز ← ریشتن.

ریشاییل [rišâyil] (ص.)

دارای ریش انبوه؛ ریشو:

طعن آن شیخک **ریشاییل** ماند به مناظرهٔ غرارهٔ پشم با گوهر، آنگه چه پشم؟ پشم آلودهٔ گنده‌ای. (مقالات شمس ج۱ ص۹۸)

• مشتق از «ریش»:

پهلوی *rēš*[2] «ریش» *(CPD.71)*؛ زبور پهلوی *lyšy* *(MP.II.169)*؛ سغدی بودایی *ryš'kk* «ریش» (قریب، ۸۶۵۷).

ریش‌بند [rišband] (اِ.)

مرهمی که بر جراحت گذارند و ببندند؛ ضماد:

الضِّماد؛ **ریش‌بند** (تکملةالاصناف ص۲۶۸)

• ریش:

پهلوی *rēš* «ریش، زخم» *(CPD.71)*؛ پازند *rēš* *(MP.II.169)*؛ سغدی مانوی *-ryyš* «پاره کردن»، *-zyryš* «ویران کردن، ویران شدن»، بودایی *-zr'yš* «ویران کردن، قطع کردن، بریدن»، مانوی، مسیحی *-zryš* «آسیب رساندن، ویران کردن» *(GMS.381,598,627)*؛ اوستایی *-raēša(h)* «صدمه، آزار» *(AiW.1486)*؛ سکایی ختنی *-birāṣ̌* «شکافتن، گشودن»، آسی دیگوری *rist, resun*، ایرونی *rissyn, risyn* «درد کشیدن»، *rīs* «درد، رنج»، هند و اروپایی *-rei-s*، هندی کهن *riṣṭá-, riṣyati, réṣati* «جراحت، صدمه»، نروژی کهن *rista, rīsta* «اشک»، اسلاوی کهن *rěšiti* «باز کردن» *(DKS.288)*.

• بند (بن مضارع) از «بستن» ← بشتن.

ریشتن [rištan] (مص‌م.)

رشتن؛ ریسیدن:

اکنون این عورت از آن روز باز اگر دوک **می‌ریشد** و اگر چرخ **می‌ریشد** و ... به هیچ وجه ترک ذکر نمی‌کند. (مناقب ص۱۱)

• «رشت»، از ایرانی باستان **riš-ta*، «ریس» از ایرانی باستان **raiz-a*، ریشهٔ *-*raiz* «بافتن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۶)؛ بلوچی *brēsag, rēsaγ, rēsag* «ریسیدن» *(GNE.617)*؛ افغانی *rēṣ̌al, urēṣ̌al* *(PS.617)*؛ آسی دیگوری *-alwijsstn* *alwiessun*، هندی کهن، ریشهٔ *-rēç* *riçáte*، «پاره کردن، قطع کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۶) ← ریسته.

ریگ ارمنی [rig-e armani] (اضا و.اِ.)

ماده‌ای سرخ‌رنگ که گویا از عصارهٔ نوعی کرم گرفته می‌شده است:

القِرمِز؛ **ریگ ارمنی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۴)

***ریم‌آبه** [rimâbe(a)] (اِ.)

مایعی که از زخم و عفونت بیرون می‌تراود؛ چرک‌آبه. نیز ← شوخ‌آبه:

و ایشان راست از دوزخ جایگاه‌ها و از زبرشان ریم‌آبه [=غواشٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۰۳ / اعراف/۴۱)

● ریم:

پهلوی *rēman, rēm* «ریم، ناپاکی» (CPD.71)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *rym*، پارتی میانهٔ مانوی *rymn, rymg* (WMP.80)؛ سغدی *rym* «ریم، چرک، ناپاکی»، بودایی *rym* «ریم، ناپاکی»، *rymh, rymn'k* «ریمن، ناپاک»، مانوی *rymnyy* «ریمن، ناپاکی» (GMS.1056)؛ اوستایی *irimant-* (AiW.1529)؛ سکایی ختنی *rīyai, rrīma* «کون»، ریشهٔ *-rai* «مدفوع کردن، ریدن»، آسی دیگوری *läxä*، ایرونی *läx* «نجاست»، پشتو *rima, rəma* «بلغم، مخاط»، کردی *läxä* «تفاله، فضله» (DKS.363-4)؛ افغانی و کردی قرضی *rīm*، بلوچی *rēm*، وخی *rim* (GNE.639-643). نیز ← ریدگی.

● آبه، مشتق از «آب» ← آب‌آخته.

رین [?] (اِ.)

دانه‌ای تلخ که در کنار گندم می‌روید و با دانه‌های گندم هنگام درو آمیخته می‌شود و موجب می‌شود که آرد آن گندم تلخ شود؛ تلخه:

المارورَة؛ رین (تکملة‌الاصناف ص۴۳۵)

ریونجو [rivanju] (اِ.)

موریانه:

الارض؛ **ریونجو** (فهرست السامی ص۲۱۰)

***ریونجه** [rivanje(a)] (اِ.)

← ریونجو:

الارض؛ **ریونجه**‌خورد شدن چوب (تاج‌المصادر ص۱۹۹)

ریهاد [?] (ص،ق.)

سرگشته؛ حیران؛ وانهاده:

وا گذاریم ایشان را **ریهاد** [=یَعْمَهونَ] در گزاف‌کاری ایشان. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۵/ اعراف/۱۸۶)

***ریهانیدن** [rihânidan] (مص‌م.)

فرو ریزانیدن:

التَّهْوِیر؛ **بریهانیدن** چیزی را (مصادراللغه ص۱۶۳)

ذ

زادگانی [zâde(a)gâni] (ص.،إ.)

(زنی) که بچه زاییده باشد:

دوشیزگان را و نازادگان را رحم خرد بود و **زادگانیان** را بزرگ. (هدایةالمتعلّمین ص۹۹ح)

● مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

زادن [zâdan] (مص‌ل.)

تراوش کردن؛ زهیدن:

التَّحَلُّب؛... آب **زادن** دهن از آرزوی چیزی (مصادراللغه ص۳۷۱)

زارائی کردن [zârâʔi kardan] (مص‌ل.)

زاری کردن؛ تضرّع کردن:

بگرفتیم ایشان را به اندهان و گزند ... تا فراخورد آن بود که **زارائی کنند** [= یَتَضَرَّعونَ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۱۴ / انعام/۴۲)

● زارائی، مشتق از «زار» ← زاریدن.

● کردن ← آس‌کرد.

زارخورش [zârxoreš] (ص.)

کم‌خوراک؛ کم‌اشتها. نیز ← زارخوش:

قَتین؛ **زارخورش** (السامی فی‌الاسامی ص۱۴۸)

زارخوش [zârxoš] (ص.)

← زارخورش:

القَتین؛ زن **زارخوش** (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۱)

زامله [?] (إ.)

طفیلی؛ دنباله:

الضَّیفَن؛ **زاملهٔ** مهمان و مهمان ناخوانده (تکملةالاصناف ص۲۷۰)

● ظاهراً، عربی قرضی، از ریشهٔ «ز م ل».

زاویل [zâvil] (إ.)

بنّا؛ گلکار:

الهاجِریّ؛ **زاویل** * (تاج‌الاسامی ص۶۳۷)

* م: زواید.

زایان [zâyân] (ص.)

زائو؛ زاینده:

الوَلود؛ زن **زایان** (تاج‌الاسامی ص۶۱۱)

● مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

***زایانیدن** [zâyânidan] (مص‌م.)

یاری دادن به زائو در هنگام زادن:

التّولید؛ **بزایانیدن** و از گوسفند بچه گرفتن (مصادراللغه ص۱۵۳)

● صورت واداری «زاییدن=زادن» ←بزرگ‌زادی.

***زایسفان** [zâyesfân] (ص.،إ.)

زن زائو؛ زاچه؛ نفساء؛ زایسبان. نیز ← زایشان:

الخُرسَة؛ طعام که **زایسفان** را سازند. (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۰)

● مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

زایشان [zâyešân] (ص.،إ.)

← زایسفان:

التَّخَریس؛ زن **زایشان** را طعام ساختن (مصادراللغه ص۱۲۰)

● مشتق از «زادن» ← بزرگ‌زادی.

***زایکند** [?] (إ.)

(؟)

السَّهوَة؛ **زایکند** و صفّه در پیش خانه و ماده اشتر تیزرو (تاج‌الاسامی ص۲۶۷)

زبرگوشی [ze(a)barguši] (إ.)

آویزهٔ بالای گوش؛ گوشوارهٔ بالایین. نیز ← برگوشه و برگوشی:

الشَّنف؛ **زبرگوشی** (قانون ادب ص۱۱۶۴)

● زبر ← زبرواره.

● گوشی، مشتق از «گوش» ← دارگوش.

زبرگوشی کردن [ze(a)barguši kardan] (مص‌ل.)

گوش را به گوشوارهٔ بالایین آراستن:

الإشْناف؛ زبرگوشی ٭ کردن (قانون ادب ص۱۱۳۴)

٭ م: زیرگوشی.

● زبرگوشی ← زبرگوشی.

● کردن ← آس‌کرد.

زبرواره [ze(a)barvâre(a)] (اِ.)

بار اضافی که بر روی دو لنگهٔ بار نهند؛ سرباری:

النَّوْط... **زبرواره** که میان دو جوال نهند. (تکملة‌الاصناف ص۴۶۲)

● زبر:

پهلوی *azabar* «بالا» (CPD.15)؛ پازند *až(a)var*، فارسی میانهٔ مانوی *'c'br, 'z'br* «بالا»، پارتی میانهٔ مانوی *'ž'br*، سغدی *cwpr* «زبر، بالا» (GMS.1611).

● واره (=باره)؛ مشتق از «بار» ← باربزه.

زبوزه زدن [zabuze(a) zadan] (مص‌ل.)

ناله کردن؛ ضجّه زدن:

گویند دیوی را در پیش سلیمان آوردند بر صورة بازنه، ناخن‌ها دراز **زبوزه‌ای** می‌زد، هرکه آن بانگ می‌شنید به گریه می‌افتاد. (عجائب‌المخلوقات ص۴۸۸)

زبینه [zabine(a)] (اِ.)

دوزخ‌بان؛ زبنی؛ زبانی. نیز ← زبینی:

جواب دهند **زبینگان** مر ایشان را. (تفسیری بر عشر ص۴۰۹)

● ← زبینی.

زبینی [zabini] (اِ.)

← زبینه:

جلاد روسیاه همچون **زبینی** دوزخ بجست و در مظفرشاه آویخت. (داراب‌نامهٔ بیغمی ج۱ ص۵۳۳)

● ممال واژهٔ عربی «زَبانی» و «زبانیة».

٭**زخم آب** [zaxm-e âb] (اضا.اِ.)

موج:

آن کشتی می‌بردید ایشان را در **زخم‌های آب** [=مَوْجٍ] چون کوه‌ها. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۸۴ / هود/۴۲)

● زخم:

پهلوی *zaxm* «زخم»، پارتی *jxm* (CPD.98)؛ ریشهٔ *-gan* «زدن، ضربه زدن» (DKS.52)؛ کردی قرضی، افغانی *zaxm*، بلوچی *zām, zahm* «شمشیر» (GNE.652).

● آب ← آب‌آخته.

زخنده [zaxande(a)] (ص.)

آه و ناله کننده:

النَّحّام؛ بخیل و **زخنده** در وقت سؤال (تکملة‌الاصناف ص۴۶۷)

زخور [?] (اِ.)

ظ. استخوان فک؛ زفر:

سلاح وی **زخور** اشتر بودی در آهن گرفته. (قصص قرآن مجید ص۴۵۶ح)

٭**زخیدن** [zax(x)idan] (مص‌ل.)

۱ـ زور زدن هنگام دفع غایط:

و بود کی بن بیرون آید از **زخّیدن** بسیار. (هدایة‌المتعلّمین ص۴۹۸)

۲ـ نفس‌نفس زدن؛ هن‌هن کردن:

النَّحیط؛ بانگ **زخیدن** مرد (تکملة‌الاصناف ص۴۶۱)

زدار [zadâr] (ص.)

۱ـ زننده.

۲ـ جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «زننده» (در معانی حقیقی و مجازی):

□ **صف‌زدار**: صف‌زننده:

مرغان **صف‌زداران** [=صافّاتٍ] هر یکی داند نماز اوی. (قرآن قدس ص۲۲۹ / نور/۴۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

زدن [zadan] (مص‌م.)

تیز و دندانه‌دار کردن سنگ و مانند آن؛ آجیده کردن؛ آزدن؛ آژدن؛ آجیدن؛ آژندن:

المِکْوَس؛ آنکه به وی آسیا زنند. (تکملة‌الاصناف ص۴۰۸)

نیز ← آزیدن.

زراندون [zarandun] (ص.)

به زراندوده؛ زراندوده:

بهر آحاد وشاقان تو از شکل هلال
نقره‌خنگ چرخ را زین **زراندون** کرده‌اند.

(راحة‌الصدور ص۳۰۵)

● زر ← رست‌زر.

● اندون، مشتق از «اندودن» ← انداوه.

❋زردرافه [zardrâfe(a)] (اِ.)

۱- بیماری زردی. ۲- آفتی که موجب زردی و خشک شدن کشت می‌شود. نیز ← زردنه و زریر:

الیَرَقان؛ **زردرافه** که کشت را رسد. (تکملة‌الاصناف ص۵۰۲)

● سغدی بودایی *zyrtr'β'k* «مرض زردی، یرقان» (قریب، ۱۱۵۸٤)؛ مرکب از «زرد»، (← زردنه) + «رافه» (← بوزرافه).

زرد کلیله [?] (اِ.)

آلوی زرد:

الاِدْرِک؛ **زرد کلیله** و نلک (تکملة‌الاصناف ص۳۳۳)

● زرد ← زردنه.

زردگاب [zardagâb] (اِ.)

زرداب؛ چرک‌آب:

ایشان را شرابی بود از **زردگاب** دوزخیان گرم و جوشان. (تفسیر شنقشی ص۱۴۸)

● مرکب از «زرد» (← زردنه) + «آب» (← آب‌آخته).

❋زردنه [zardane(a)] (اِ.)

← زردرافه:

الصُّفار؛ **زردنهٔ** کشت (مقاصداللغه ص۱۱۰)

● مشتق از «زرد»:

پهلوی *zard* «زرد» *(CPD.98)*؛ سغدی بودایی *zyrt'k*، *zyrtk*، «زرد»، *zyrtr'β'k* «بیماری زردی، یرقان» *(GMS.967)*؛ اوستایی *zairita-* «زرد» *(AiW.1681)*؛ سکایی ختنی *ysīḍai* «زرد»، یغنابی *zērta*، آسی دیگوری *zäldä* «چمن»، پشتو *zēṛ, ziyaṛ* «زرد»، ارموری *zyēr*، پراچی *zītō*، یدغه‌ای *zīt*، سنگلچی *zāḷ*، وخی *zart*، شغنی *zīrd*، روشانی *zīrd*، یزغلامی *zard*، ارمنی فرضی *zarrtagoyn* «نوعی گِل زردرنگ که از آن در رنگرزی استفاده می‌شود»، هند و اروپایی *ĝhel-* *(DKS.350)*.

زرک [zerk] (اِ.)

زالو. نیز ← زروک:

العَلَقَة؛ خون بسته و **زِرک** (تکملة‌الاصناف ص۳۱۸)

● ← زروک.

زرکیانه [?] (اِ.)

گونه‌ای گیاه:

العِشْرِق؛ **زرکیانه** (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۵)

زرمج [zarmej] (ص.)

موش صحرایی:

اِبْنِ مُقْرِض؛ موشِ **زَرمِج** (تکملة‌الاصناف ص۳)

❋زرمیدن [zarmidan] (مصل.)

بانگ کردن. نیز ← رزمیدن:

بدبختان را اندر آتش آرند برسانِ خران همی **بزرمند** [=زَفیرٌ و شهیقٌ]. (پلی میان شعر هجایی ص۵۰ / هود/۱۰۶)

❋ م: برزمند.

● قس. سکایی ختنی *ysār-* «سر و صدا کردن، غارغار کردن»، آسی دیگوری *zarun*، ایرونی *zard, zardtän, zaryn* «آواز خواندن»، دیگوری *zällang*، ایرونی *zylang* «صدا، انعکاس»، دیگوری *azälun*، ایرونی *azälyn* «صدا را منعکس کردن»، ریشهٔ هند و اروپایی *ĝar-* «فریاد زدن، صدا کردن»، لاتین *garriō* «پچ‌پچ کردن»، ایرلندی باستان سلق *gar-* «صدا کردن» *(DKS.349)*. نیز ← رزمیدن.

زرنه [zarne(a)] (اِ.)

مادّه‌ای معدنی مرکّب از گوگرد و ارسنیک؛ زرنیخ:

الزَّرْنیخ؛ **زرنه** (قانون ادب ص۴۳۸)

● سکایی ختنی *ysirai* «زرنیخ»، ایرانی باستان **zṛyaka-*، ریشهٔ *zar-* «زرد شدن»، ارمنی فرضی *zarik* «زرد» *(DKS.353)*.

زروک [zoruk] (اِ.)

← زرک:

عَلَق؛ زلو، دیوچه، **زروک**، زالو (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۴۶۳)

● (=زالو):

پهلوی *zalūg* «زالو» *(CPD.97)*؛ کردی *zalū(g)*، *zūri, zulūl*، دزفولی *zūri*، گیلکی *zālū*، بلوچی *zarāγ*، پشتو *žawara*، ارموری *šuluk*، شغنی، سریکلی *zālyah*، هندی کهن فرضی(؟) *jalikā-, jalŭkā-* «زالو» *(GNE.664)*.

زریر [zarir] (اِ.)

← زردرافه:

الأَرْقان؛ علّت زریر (قانون ادب ص۱۶۳۷)

● ← زردنه.

زریشیدگی [zerišide(a)gi] (حامص.)

پارگی؛ شکافتگی؛ غلبه‌کن (=قلوه‌کن) شدن:

العَلَق؛ زِریشیدگی جامه (تکملةالاصناف ص۳۰۵)

● سغدی بودایی *zr'yš-*[1] «خراب کردن، متوقّف کردن، قطع کردن، بریدن»، *uz-raišaya** (قریب، ۱۱۳۹٤)؛ اوستایی *raēš-* «خراب کردن، ضرر رساندن» (AiW.1485).

***زشت [?]** (ص.)

سخت:

آنجا حرب کردند و بسیار مردم کشته شدند و رافع هزیمتی زشت کرد. (تاریخ سیستان ص۲۵۲)

● قس. سغدی مسیحی *žwγ* «سخت، شدید» و *žwγt* «سخت» (قریب، ۱۱٤۷۷، ۱۱٤۷۲).

زشت‌آسایی [zeštâsâyi] (حامص.)

دشمنی؛ کینه‌توزی:

بدیدار آمد میان ما و میان شما، دشمن‌دادگی او زشت‌آسایی [=البَغْضاءُ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۳۶ / ممتحنه /۴)

● مشتق از «زشت»:

پهلوی *zišt* «زشت» (CPD.99)؛ پارتی میانهٔ مانوی *zyštyft* «زشتی» (WMP.106)؛ پازند *zišt* (MP.II.231)؛ سغدی بودایی *-zyšt*، مانوی *jyšt*، مسیحی *-žyšt, žyšty*، *zyšty*، مانوی، مسیحی *žyšt* «زشت، منفور»، بودایی *zyštk* «نفرت، بیزاری» (GMS.451)؛ ایرانی باستان *-zišta**، ریشهٔ *-zaiš* «دشمنی ورزیدن»، اوستایی *-zaēša* «زشت، شنیع»، *-zōiždišta* «نفرت‌انگیزترین» (AiW.1651,1693)؛ سکایی ختنی *-ysäṣṭa* «زشت، شنیع، خصم»، هند و اروپایی *-ĝheis*، هندی کهن *-hīḍ-, heḍ*، انگلیسی کهن *gǣst, gāst* «روح»، انگلیسی نو *ghost* (DKS.353).

***زغاراب [zaqârâb]** (اِ.)

آبی که از زمین بجوشد و بیرون آید؛ زهاب. نیز ← زهابه:

النَّزّ؛ زغاراب (مقاصداللغه ص۱۹۸)

● ظاهراً از دو کلمهٔ «زغار» + «آب» (← آب‌آخته) است: جزء اول آن را شاید بتوان با سغدی مسیحی *zγ'r* «رطوبت، نم، جریان»، (بویژه در معنای اخیر آن) و همچنین با خوارزمی *zγr'* (قریب، ۱۱۲٥٤)؛ مقایسه کرد.

زغارکرمه [zaqârkerme(a)] (اِ.)

نوعی کرم سرخ‌رنگ که در گل و لای زیست می‌کند:

هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل‌خواره خوانند و به ماوراءالنهر زغارکرمه خوانند. (چهارمقاله ص۱۴)

● زغار ← زغاراب.

● کرمه، مشتق از «کرم»:

پهلوی *kirm* «کرم، مار»، فارسی میانهٔ مانوی *krm* (CPD.51)؛ اوستایی *-kərəma*، کردی *kurum*، آسی ایرونی *kalm*، آسی دیگوری *kälmitä*، بلوچی قرضی *kirm*، سریکلی *šer/čerm* (GNE.850)؛ سغدی بودایی، مانوی *-kyrm* «مار»، هندی کهن *kṛmi* (قریب، ۵۱۱۲).

***زغاک [?]** (اِ.)

دسته‌ای از شاخهٔ درخت. نیز ← ژغاک:

ضِغْثاً؛ دستهٔ گیاه یا زغاک درخت (لسان‌التنزیل ص۹۲ / ص /۴۴)

زغر [?] (ص.)

ظ. خرد و کوچک:

زِئنیّ؛ سگ خرد، سگ‌بچه، یوزک، سگ زغر (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۵)

زغلم [?] (اِ.)

گونه‌ای پرنده؛ کیو:

التَّنَوُّط؛ زغلم (تاج‌الاسامی ص۷۶)

***زغوته [zaqute(a)]** (اِ.)

نی کوچکی که بافندگان هنگام بافتن، ریسمان را دور آن پیچند؛ ماسوره. نیز ← ستیزه و سنیزه:

الوَشیعَة؛ زغوتهٔ بافنده (تاج‌الاسامی ص۶۲۰)

***زغیرک [zaqirak]** (اِ.)

تخم کتان؛ زغیر:

بَزْرُ کَتانٍ؛ زغیرک (مقاصداللغه ص۲۵)

زفت‌سخن [za(o)ftsoxan/saxon] (ص.)

پرخاش‌گر؛ درشت‌گو:

گر ته(=تو) زفت‌سخن بدی [=فظّاً]، سطبردل بدی،

بپراکندندی از نزدیک تو. (تفسیر شنقشی ص۹۲ / آل‌عمران /۱۵۹)

● سخن:

پهلوی *saxwan* «سخن» (CPD.74)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *sxwn* (WMP.83)؛ پازند *saxun*، سغدی بودایی *swγn-*، مسیحی *swxn(w)*، مانوی، مسیحی *sγnw*، *sxwn-*، «سخن»، بودایی *swγn-* «سخن گفتن»، *sγwnw* «سخن، واژه» (GMS.222,604A)؛ ایرانی باستان **saxwan-*، ریشهٔ *sah-* «گفتن»، اوستایی *saxʷar-* «سخن» (AiW.1569)؛ *sąh-* «گفتن» (AiW.1578)؛ پارسی باستان *θah-* «گفتن» (OPG.188)؛ پراچی *sūγ*، وخی *səxan*، هند و اروپایی *ḱens-* «گفتن»، سنسکریت *saṃsati*، *śastáḥ, śasta*، لاتین *cēnset* (WL.VIS.I.403).

***زفوده [zafude(a)]** (ا.)

نوعی سبزی خوراکی؛ نعناع:

النَّعنا ع؛ **زفوده** (مقاصداللغه ص۲۰۰)

زفه [zofe(a)] (ا.)

سد و بند شکسته؛ بند آب گشاده و فروریخته:

البَثق؛ **زفه** (تکملةالاصناف ص۱۹)

***زلاو [?]** (ا.)

جیرجیرک؛ جرواسک. نیز ← ژلاو:

صَرّارُاللَّیل؛ ... **زلاو** شب (تکملةالاصناف ص۲۵۰)

***زلیوی [?]** (ا.)

زیلو؛ زیرانداز:

الزِّلّیَة؛ **زلیوی** (مقاصداللغه ص۸۵)

***زمان‌زد [zamânzad]** (ا.)

موعد مقرّر؛ زمان تعیین‌شده؛ ضرب‌الاجل:

هر گروهی را **زمان‌زدی** است [=أَجَلٌ] چون بیاید **زمان‌زد** ایشان نه با پس توانند ایستاد یک زمان و نه پیش توانند شد. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۴۵ / اعراف /۳۴)

● زمان:

پهلوی *zamān* «زمان» (CPD.98)؛ فارسی میانهٔ مانوی *zm'n*، پارتی میانهٔ مانوی *jm'n* (WMP.50,104)؛ پازند *jamąn, zamą* (MP.II.228)؛ سغدی بودایی *'zmnw*، مانوی *zmn(w)(h), zmnw, zmnh, zmn-, jmn-*، *jmnw*، مانوی، بودایی *zmnyh, zmny* «زمان» (GMS.165,414,512n1)؛ سکایی ختنی *jāmana* «زمان»، ریشهٔ *gam-/ jam-* «رفتن، حرکت کردن»، گرجی قرضی *žam-i*، ارمنی قرضی *žamanak, žaman, žam*، آرامی قرضی *zmn, zmn-*، عربی قرضی *zmn* (DKS.110).

● زد (بن ماضی) از «زدن» ← تاوان‌زده.

***زمخک [zomoxk]** (ص.)

زمخت؛ سفت و سخت:

می‌رانیم آب باران را به زمین خشک **زمخک** [=الجُرُز]، بیرون آریم بدان کشتنی او رستنی. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۵۶ / سجده /۲۷)

زمخکی [zomoxki] (حامص.)

زمختی؛ سفتی؛ سختی:

پس زنده کرد بدان آب باران زمین را از پس مردگی و خشکی و **زمخکیشی**(=زمخکی‌اش) [=مَوتِها]. (تفسیر شنقشی ص۲۹ / بقره /۱۶۴)

زمنک [?] (ا.)

نوعی پرندهٔ شکاری؛ چرغ؛ زمنج نیز ← زنجک:

الزُّمَّج؛ **زِمنک** (تکملةالاصناف ص۱۶۴)

***زمو [zomu]** (ا.)

گلی که بر سقف اندایند:

الرَّدح؛ شقّه در پس خیمه زدن و **زمو** بر سقف زدن (تاج‌المصادر ص۲۰۸)

زموده کردن [? kardan] (مصل.)

سخن‌چینی کردن؛ خبرچینی کردن؛ نمّامی:

مَأَیَ مَأْواً و مَأْیاً؛ **زموده کرد**. (مقاصداللغه ص۲۳۹)

***زموده‌گر [?]** (ص.)

سخن‌چین؛ خبرچین؛ نمّام:

طاعت مدار... آن عیب‌جوی عیب‌گوی **زموده‌گر** نابکار را [=نَمیم]. (تفسیر نسفی ص۱۰۸۳ / قلم /۱۱)

***زموره [zamure(a)]** (ا.)

مورچه. نیز ← زنبوره:

نمله، **زموره** را گویند و بدان چنین خوانند این را که **زموره** از جای به جای برود. (هدایةالمتعلّمین ص۶۱۵)

● سغدی بودایی *zm'wr'k* «مورچه»، خوارزمی *zmwrk*

(قریب، ۱۱۳۰۷).

زمهره‌خانه [? xâne(a)] (إ.)

خانهٔ مورچگان؛ زموره‌خانه. نیز ← زنبوره‌خانه:

القَرْیَة؛ ده و زمهرّه‌خانه (مقاصداللغه ص۱۴۸)

● زمهره(=زموره) ← زموره.

● خانه ← آس‌خانه.

***زمین‌سنب** [zaminsomb] (إ.)

موریانه؛ چوب‌خواره؛ درخت‌سنب:

هرکجا هدهد باشد، زمین‌سنب که به تازی ارضه خوانند نباشد و بنماند به‌هیچ گونه. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۱۴۳)

● زمین:

پهلوی *zamīg* «زمین» (*CPD.98*)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *zmyg* «زمین، خاک» (*WMP.104*)؛ سغدی مانوی، مسیحی *z'y* «زمین» (قریب، ۱۱۲۱۷)؛ اوستایی *zam-* «زمین» (*AiW.1662*)؛ فارسی باستان *zam-* «زمین» (*OPG.211*)؛ سکایی ختنی *ysama-* «زمین»، بلوچی *zamīk* «کشتزارها»، پشتو *zmaka*، یغنابی *zoy*، آسی دیگوری *zänxä*، ایرونی *zäxx*، یدغه‌ای *zaxmo* «قطعهٔ زمین»، شغنی *zemāδ* «زمین»، سریکلی *zems* «قطعهٔ زمین»، یزغلامی *zəmāδ* «زمین؛ گور»، هند و اروپایی *ĝhđem-* «زمین، خاک»، هندی کهن *kṣám* (*DKS.346*).

● سنب، مشتق از «سفتن» ← سُم.

***زنبوره** [zambure(a)] (إ.)

← زموره:

الجُرْثومَة؛ خانهٔ زنبوره (تاج‌الاسامی ص۱۰۹)

زنبوره‌خانه [zambure(a)xâne(a)] (إ.)

← زمهره‌خانه:

القَرْیَة؛ زنبوره‌خانه (تکملة‌الاصناف ص۳۶۰)

زنجانیده [zanjânide(a)] (ص.)

آزاررسیده و مانده از راه رفتن:

ناقَةٌ وانیةٌ؛ شتر زنجانیده (قانون ادب ص۱۸۰۸)

***زنجک** [?] (إ.)

← زمنک:

الزُّمَج؛ زنجک (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۱)

***زنجه** [zanje(a)] (إ.)

زبانهٔ آتش:

شُواظٌ؛ زنجه (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۹۰۳ / رحمن /۳۵)

زنجیدن [zanjidan] (مص‌ل.)

نازش و تفاخر به زنگی بودن:

هم از جملهٔ سیه‌روییست آن نیز
که پیش رومیی زنجی بزنجد. (کلّیات شمس ج۲ ص۷۸)

***زنخ‌بند** [ze(a)naxband] (إ.)

محلّ اتصال دو استخوان چانه:

الفَنیکان؛ دوکنارهٔ زنخ‌بند (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۲)

● زنخ:

پهلوی *zanag* «زنخ، آرواره» (*MP.II.229*)؛ پارتی میانهٔ مانوی *znx* «زنخ، چانه» (*WMP.104*)؛ فارسی میانهٔ مانوی *znwq, znw* «زنخ، چانه»، سغدی مانوی *dnwwg*، مسیحی *znyq* «زنخ، آرواره» (*GMS.375,975*)؛ (*Sogd.49*)؛ اوستایی *zānu.drājah-* «درازآرواره» (*AiW.1689*)؛ سکایی ختنی *ysanuva* «استخوان فک، زنخ»، از *zanu-*، بلوچی *zanūk*، پشتو *zana, zənai*، *jana*، پراچی *zanuk*، شغنی *zingūn*، سریکلی *zangān*، ونتسی *znī, zənī*، ارموری *zināk*، وخی *zənax, zanăx*، یدغه‌ای *zanax*، هند و اروپایی *ĝenu-*، هندی کهن *hánu-*، یونانی *γένυς*، لاتین *gena* «گونه»، ولزی *gen* «گونه» (*DKS.345*).

● بند، مشتق از «بستن» ← بشتن.

***زنش کردن** [zaneš kardan] (مص‌م.)

سرزنش کردن:

التَّعْییر؛ زنش کردن (مصادراللغه ص۱۷۱)

● زنش(اسم مصدر) مشتق از «زدن» ← تاوانزده.

● کردن ← آس‌کرد.

زنفشه [zanfaše(a)] (ص.)

به‌خودنازنده:

المُفْتَنّ؛ زَنْفَشه (تکملة‌الاصناف ص۴۱۹)

***زن‌کاسیر** [zankâsir] (ص.)

مردی که زنش روسپی باشد؛ زن‌قحبه؛ غرزن؛ زن‌جلب. نیز ← کاسیر:

ای زن‌کاسیر اگر مردی بر این سپر تیر برسان. (حمزه‌نامه

ص۸۴)

● زن:

پهلوی *zan* «زن» (CPD.98)؛ فارسی میانهٔ مانوی *zn*، پارتی میانهٔ مانوی *jn* (WMP.104,50)؛ پازند *jan, zani*، سکایی ختنی -*jīśkā* «دختر»، اوستایی -*jaⁱni* «زن» (AiW.603)؛ تالشی *kella* «دختر»، تاتی *zania, zella* «زن»، مازندرانی *kijā* «دختر»، گزی *zan*، سنگلچی *jānǰ*, *ǰanǰ* «زن»، پشتو *jəl, jən, jinaī* «زن»، یدغه‌ای *jinko, žinko*، شغنی *ǰinik, ǰin, žēnik*، پشتو *jinaī* *ǰəl, ǰən*، ارمنی قرضی *jnikan* «زن‌دار»، از -*ǰani*، هند و اروپایی -*gᵘenā*، هندی کهن -*jáni*، ارمنی *kin*، ایرلندی کهن *ben*، اسلاوی کهن *žena*، انگلیسی کهن *cwene* (DKS.110).

زنکرت [?] (اِ.)

خارپشت. نیز ← سنگر:

خارپشت هندی به پارسی دری زنکرت خوانند و در ولایت طبرستان تشی و به تازی دُلدُل. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۱۱۵)

زنگ [?] (اِ.)

وصله و پینه. نیز ← وژنگ:

و آن مرقّع را که پوشیده داشت، **زنگ** آن همی شمردند. (منتخب رونق ص۶۲)

*زنوییدن [?] (مصل.)

زوزه کشیدن؛ مویه و ناله کردن:

الهَریر؛ **زنوییدن** سگ (المصادر ص۱۴۷)

زنه [zane(a)] (اِ.)

تپش؛ تپیدن:

التّزّفار؛ **زنهٔ** دل (مهذّب‌الاسماء ص۵۴)

● مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

*زنهاری [zenhâri] (اِ.)

امانت؛ ودیعه:

بدرستی که خدای می‌فرماید شما را که باز گزارید **زنهاری‌ها** را [=الأمانات]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۳۷ / نساء /۵۸)

● مشتق از «زنهار»:

پهلوی *zēnhār* «پشتیبانی، زنهار» (CPD.99)؛ ایرانی باستان -*jīvana-hāra** .*hāra-*، ریشهٔ -*har* «نگریستن» (MP.II.231)؛ واژهٔ *zenhār* «زنهار»، در اصل مرکب از دو جزء -*zen* «زِن» + -*hār* «-هار» است.

بخش نخست: -*zen*، ایرانی باستان، ریشهٔ -*jai* «مراقب بودن»، اوستایی -*zaēnahvant* «مراقب»، -*zaēna* «سلاح»، اوستایی -*harətar* «مراقب، نگهبان»، -*har* «مراقبت کردن» (AiW.1650,1651,1787)؛ «نیرنگ»، از ایرانی باستان -*jīvana-hāra*, -*jīvana** قس. *zīvandak* (MP.II.→)؛ سغدی بودایی *zyn*، مانوی *zyyn* «لباس رزم، سلاح»، هند و اروپایی -*ĝei*، هندی کهن -*je*. بخش دوم: -*hār*، ایرانی باستان، ریشهٔ -*har** «مراقبت کردن، پاییدن»، هند و اروپایی -*ser-g-, ser* «پاییدن، مراقبت کردن»، یونانی *ērōs* «نگهبان(؟)»، لاتین *seruāre*، اسلاوی کهن *xrana* «حمایت، پشتیبانی» (DKS.447,351)؛ (GNE.527).

زواده [?] (اِ.)

زاد؛ توشه:

ملّاحان گفتند: چندان که **زواده** داریم، نمیریم. (داراب‌نامهٔ بیغمی ج۱ ص۷۳۷)

زوجنده [zujande(a)] (ص.)

برگرداننده؛ چرخاننده:

گوش فا ما دار او بشنو کی مشنید یا، پیچنده و **زوجنده** [=لَیّاً] زوان‌هاشان را به دشنام. (تفسیر شنقشی ص۱۱۳ / نساء /۴۶)

زوج و پیچ [zuj-o-pič] (اِ.)

پیچ و تاب:

و اگر **زوج و پیچ** اندر اوگنی [=تَلْوا] اگر روی بگردانید از گوای بدادن... (تفسیر شنقشی ص۱۳۲ / نساء /۱۳۵)

زودروان [zudravân] (ص.)

تیزرو؛ چابک:

بودم آن روز سبک‌پشت، **زودروانی** فرمان و کار [=حَثیثَ‌النّفاذِ]. (مقامات حریری ص۳۳۴)

● زود:

پهلوی *zūd* «زود» (CPD.99)؛ فارسی میانهٔ مانوی *zwd* (WMP.105)؛ پازند *zōt*، سنسکریت *ǰavaté* «زود، سریع»، کردی *zū*، بلوچی *zūt, zīt* (GNE.673).

● روان، مشتق از «رفتن» ← آب‌روشن.

❊**زورفراز** [zevarfarâz] (ص.)

گردن‌کش؛ سلطه‌جو:

اوی بود **زورفرازی** [=عالیاً] از توهی‌کناران. (قرآن قدس ص۳۳۱ / دخان /۳۱)

● زور(=زبر) ← زبرواره.

● فراز(بن مضارع) «افراشتن» ← افراشتگی کردن.

❊**زورفرازی** [zevarfarâzi] (حامص.)

برتری‌جویی؛ گردن‌کشی:

کنیم آن ایشان را که نمی‌خواهند **زورفرازی** [=عُلُوّاً] در زمین. (قرآن قدس ص۲۵۷ / قصص /۸۳)

● ← زورفراز.

❊**زورفرازی کردن** [zevarfarâzi kardan] (مص‌ل.)

گردن‌کشی کردن؛ برتری جستن:

فرعون **زورفرازی کرد** [=عَلا] در زمین. (قرآن قدس ص۲۵۰ / قصص /۴)

● زورفرازی ← زورفراز.

● کردن ← آس‌کرد.

زورفرازی گرفتن [zevarfarâzi gereftan] (مص‌ل.)

← **زورفرازی کردن:**

زورفرازی مگیر [=تَعْلوُا] ور من و آیید به من مسلمانان. (قرآن قدس ص۲۴۶ / نمل /۳۱)

● زورفرازی ← زورفراز.

● گرفتن ← برگیراندن.

❊**زورینم** [zevarinom] (ا.)

قطعه‌ای معمولاً پارچه‌ای که بر روی گریبان جامه دوخته می‌شود؛ بقه:

القَبّ؛ زورینم ❊ پیراهن (البلغه ص۱۵۵)

❊ م: زورنیم.

● مشتق از «زور=زبر» ← زبرواره.

❊**زوش** [zuš] (ص.)

۱ـ سخت؛ محکم؛ زفت:

و بستدند از شما پیمانی **زوش** [=غَلیظاً]. (قرآن قدس ص۳۱ / نساء /۲۱)

۲ـ نیرومند؛ فربه؛ پرگوشت:

رَجُلٌ دَیّاضٌ، اِمْرَةٌ دَیّاضَةٌ؛ مردی و زنی زوش (مهذّب‌الاسماء ص۱۲۱)

زوش شدن [zuš šodan] (مص‌ل.)

ستبر شدن؛ محکم و استوار شدن؛ زفت شدن:

چون کِشته‌ی که بیرون آورد شاخ آن و قوی کرد آن را و **زوش شد** [=اسْتَغْلَظَ]. (قرآن قدس ص۳۴۶ / فتح /۲۹)

❊**زوشی کردن** [zuši kardan] (مص‌ل.)

سخت‌گیری کردن؛ درشتی کردن:

جهاد کن وا کافران و منافقان و **زوشی کن** [=اغْلُظْ] وریشان. (قرآن قدس ص۱۱۶ / توبه /۷۳)

زوف کردن [zuf kardan] (مص‌ل.)

سر وا کردن جراحت و خارج شدن چرک و خون از آن؛ پختن و رسیدنِ جراحت:

و اگر آماس ریم گیرد و **زوف نکند** نشان وی آن بود کی آماس نرم گردد و تب بنشیند. (هدایةالمتعلّمین ص۳۵۴)

زونجن [?] (ا.)

گل و خاکی که از چاه درآورده شده باشد. نیز ← زونجن‌بان و زونجن‌کرده:

الکِبَّة؛ **زونجن** گل (مهذّب‌الاسماء ص۲۸۶)

زونجن‌بان [?] (ص.‌ا.)

ظ. کسی که نگاه‌بان خاک‌های برآمده از چاه است. نیز ← زونجن:

النَّبّاث؛ **زونجن‌بان** (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۳)

❊**زونجن‌کرده** [? karde(a)] (ص.)

از چاه برآورده‌شده. نیز ← زونجن:

طینٌ مَنْبوثٌ؛ گل **زونجن‌کرده** (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۳)

❊**زونکک** [?] (ا.)

آرنج:

المِرْفَق؛ **زونکک** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۱)

❊**زویج** [?] (ا.)

گونه‌ای غذا که روده و امعای دیگر گوسفند و گاو را با گوشت و پیه و خوردنی‌های دیگر پر می‌کنند و می‌پزند؛ عصیب؛ آگنج؛ زونج:

المارِغ؛ زویج اشکنبه (تکملة‌الاصناف ص۴۱۴)

زهابه [zehâbe(a)] (ا.)

آبی که از زمین بجوشد و بیرون آید؛ زهاب. نیز ← زغاراب:

النَّزّ؛ زهابه (تکملة‌الاصناف ص۴۵۹)

زهان [zehân] (ا.)

زهدان؛ بچه‌دان:

الأَرْحامُ؛ زهان‌ها (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۱۳ / انعام/۱۴۴)

• قس. پهلوی *zahag* «بچّه» *(CPD.97)*؛ سغدی مانوی *z'qδδn* «رحم (زاقدان)» (قریب، ۱۱۱۳۹).

«زه»، ریشهٔ [1]*zan-* «به وجود آوردن، زاییدن» *(GNE.645)*.

نیز ← بزرگ‌زادی.

زه‌برزاده [?] (ا.)

نسل؛ پدر و فرزند:

حقّا کی خدای برگزید... نوادگان ابرهیم را او ... موسی و هارون را بر همه مردمان زمانه‌شان، زه‌برزادگانی [=ذُرّيَّةً] همه از یک‌دیگر. (تفسیر شنقشی ص۷۰ / آل‌عمران/۳۴)

• ← بزرگ‌زادی.

زهرار [zahrâr] (ا.)

ظ. زهر:

من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود
بر زمین می‌زد همی دندان پر زهرار من.

(کلّیات شمس ج۴ ص۲۱۳)

• قس. پهلوی *zahr* «زهر، سم» *(CPD.97)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *zhr* «زهر»، پارتی میانهٔ مانوی *jhr* «زهر» *(WMP.104,50)*؛ از- **jaθra* *(MP.II.228)*؛ سغدی بودایی *j'r* «زهر»، سغدی بودایی *z'r*[2] «زهر»، *ž'r* «زهر»، سغدی بودایی *zy'r* «زهر»، اوستایی *jaθra* (قریب، ۱۱۵۲۳،۱۱۵۵۹،۱۱۱۶۰،٤٥٦٧)؛ ارمنی قرضی *žahr*، کردی *žār, žāir, žāhr*، بلوچی قرضی، افغانی *zahr* *(GNE.678)*.

*زه‌ناک [zehnâk] (ص.)

ظ. نوزاد؛ تازه‌زاییده:

المُهْرَةُ و الماهور؛ اسب کرّهٔ زه‌ناک (مقاصداللغه ص۱۷۰)

• مشتق از «زه» ←بزرگ‌زادی و زهان.

زهه [zehe(a)] (ا.)

زهدان؛ رحم:

و بداند جایگاه اندر زههٔ مادر و امانت‌گاه او از پشت پدر. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۰۶ح)

• مشتق از «زه» ← بزرگ‌زادی و زهان.

زیان [ziyân] (امص.)

معاشرت؛ زیستن:

الزِّيَر؛ آنکه حدیث با زنان و زیان ایشان دوست دارد. (دستورالاخوان ص۳۲۳)

زیان‌کاریه [ziyânkârih] (حامص.)

زیان‌کاری:

آن آنست آن زیان‌کاریهِ [=الخُسْرانُ] پیدا و روشن. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۴ / حج/۱۱)

• مشتق از «زیان» ← زیانی.

*زیانکر [ziyânkar] (ص.)

زیانکار؛ زیاندیده:

شما نون زیان‌کران بید [=خاسِرونَ]. (قرآن قدس ص۹۰ / اعراف/۹۰)

• مشتق از «زیان» ← زیانی.

*زیانی [ziyâni] (ا.)

زیان؛ آسیب:

خدای‌تعالی خواست که آن زن را خلف باز دهد بر آن زیانی‌ها که او را افتاد. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۶۸)

• مشتق از «زیان»:

پهلوی *zyān* «زیان، ضرر، آسیب» *(CPD.100)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *zy'n* «زیان» *(WMP.105)*؛ سغدی بودایی *zy''n* *zykh, zykh,* «زیان»، مانوی *jyk'* «زیان»، *zytyy* «زیاندیده، محروم»، *zyn-* «به زور ستاندن»، *zyt-* «ستاندن، دور کردن»، مسیحی *žyq'* «زیان»، مانوی، مسیحی *'zyt-* «گرفتن» *(GMS.182,205,579,750,836,1661)*؛ پارسی باستان [2]*dī-* «به زور ستاندن» *(OPG.191)*؛ اوستایی *zyānay-, zyānā-* «آسیب» *(AiW.1700)*؛ سکایی ختنی *ysän* «بردن»، ریشهٔ *zai-* «آسیب رساندن»، اوستایی *zyā-* «آسیب رساندن، تباه کردن، به زور ستاندن»، بلوچی *zita* *zin-:* «ربودن»، وخی *zəiya* «تباهی، نابودی»، ارمنی قرضی *zean, vzean*، هند و اروپایی *gʷei-, ĝei-*، هندی کهن

jyāni- «زیان»، *jināti* «ویران کردن» (DKS.351).

زیانیده شدن [ziyânide(a) šodan] (مصل.)

برخوردار شدن؛ تمتّع یافتن:

لاتُمَتَّعونَ؛ **زیانیده نشوید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۵۶ / احزاب /۱۶)

٭زیدن [zidan] (مصل.)

بانگ کردن:

ایشان را بود در آن دوزخ **زیدنی** بود [=زَفیرٌ] چون نویدن خر. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۸ / انبیاء/۱۰۰)

زیربالازننده [zirbâlâzanande(a)] (ص.)

چاره‌گر؛ حیله‌ساز؛ فریبکار؛ نیرنگ‌باز:

خدمت پادشاه دو کس تواند کرد و من از هیچ دو نیم، یا ناباکی بود محتال **زیربالازننده** که به چاره و تدبیر مراد خویش برآورد... (داستان‌های بیدپای ص۲۳۲)

● زیر ← زیرتنی کردن.

● بالا:

پهلوی *bālāy* «بالا، بلند» (CPD.16)؛ قس. اوستایی *barezah-* «بلندی» و *barezišta-* (AiW.949-50)؛ بلوچی *bālād*، کردی *bālā*، شهمیرزادی *bâlâ*، گیلکی *bâlâ* (اساس اشتقاق، ۱۷۱).

● زننده (صفت‌فاعلی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

زیربالا کردن [zirbâlâ kardan] (مصم.)

زیر و رو کردن؛ جستجو کردن:

هر کتابی که ما را بود **زیر بالا کردیم** و بدیدیم و خواب تو را بدانستیم. (داستان‌های بیدپای ص۲۴۸)

● زیر ← زیرتنی کردن.

● بالا ← زیربالازننده.

● کردن ← آس‌کرد.

زیرتنی کردن [zirtani kardan] (مصل.)

فروتنی کردن:

و باید که این تواضع بیشتر از آنکه در دلش باشد نماید از پیش اینان و **زیرتنی کند**. (شرح فارسی شهاب ص۱۰۷)

● زیر:

پهلوی *azēr* «پایین، زیر» (CPD.16)؛ پازند *ažēr*، اوستایی **hača. aδairi*، کردی *žīr*، بلوچی قرضی *šērā, čērā*، *šēr* (GNE.680).

● تنی، مشتق از «تن» ← تن‌بند.

● کردن ← آس‌کرد.

زیرتیشگی [zirtiše(a)gi] (حامص.)

خطر؛ فشار و ناراحتی. نیز ← زیرتیشه:

اکنون از بأس این **زیرتیشگی** پاس اشارت او داشتم. (حدیقةالحقیقه ص۵۶)

● زیر ← زیرتنی کردن.

● تیشگی، مشتق از «تیشه» ← پای‌تش.

٭زیرتیشه [zirtiše(a)] (ص.)

در معرض خطر؛ تحت فشار و ناراحتی. نیز ← زیرتیشگی:

لیکن کنون زبس کرمش **زیرتیشه**‌ام
خواجه رئیس احمدمسعود تیشه را. (حدیقةالحقیقه ص۵۶)

● ← زیرتیشگی.

زیرنج [?] (ا.)

پرنده‌ای زردرنگ؛ زردمرغ:

الصُّفاريّة؛ **زیرنج** (تکملةالاصناف ص۲۶۲)

زیریدن [ziridan] (مصل.)

زمزمه کردن؛ زیر لب دعا خواندن:

الزَّمْزَمَة؛ **زیریدن** گبران به زمانِ خوردن (دستورالاخوان ص۳۲۰)

٭زیرینم [zirinom] (ص.)

زیرین:

الباسِلیق؛ رگ **زیرینم** ٭ (مهذّب‌الاسماء ص۴۰)

٭ م: زیرنیم.

● مشتق از «زیر» ← زیرتنی کردن.

٭زیش [ziyeš] (امص.)

زندگی. نیز ← زیشت:

اگر بیازمودی شما **زیش** من [=عِیشَتي] ... هر آینه اندوهگن کردی شما را گزند من. (مقامات حریری ص۹۹)

● مشتق از «زیستن» ← زیشت.

٭زیشت [ziyešt] (امص.)

← زیش:

چند هلاک کردیم از دهی هنبارده شد **زیشت** آن [=مَعیشَتَها]. (قرآن قدس ص۲۵۵ / قصص /۵۸)

● مشتق از «زیستن»:

پهلوی *zī(w)išn* «زندگی، زیست» *(CPD.99)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *zyyšn*، فارسی میانهٔ مانوی -*zyw* «زیستن»، پارتی میانهٔ مانوی -*jyw* «زیستن»، زبور پهلوی *zyntkyhy* «زندگی»، سغدی بودایی -*zw*, -*'zw*، مانوی -*jw*، مسیحی -*žw*, -*žw't*, -*'žw*, -*'ž'w* «زیستن»، مانوی، مسیحی -*'nz'wt* «زنده کردن، بیدار کردن» *(GMS.264,546,574,647)*؛ ریشهٔ اوستایی -[1]*gay* «زیستن» *(AiW.502)*؛ ریشهٔ پارسی باستان *jū* «زیستن» *(OPG.185)*؛ ریشهٔ سکایی -*jiv* «زیستن»، بلوچی *zindag* «زنده»، پشتو *žwandūn, žwāk* «زندگی»، پراچی *janō*، هند و اروپایی -*gᵘei*, -*gᵘeiə* هندی کهن *jīvati*، ارمنی *keam* «زندگی می کنم»، اسلاوی کهن *žiti* «زیستن»، لاتین *uiuus* *(DKS.111)*.

زیشگاه [ziyešgâh] (اِ.)

اقامتگاه؛ جایگاه:

هر که هجرت کند در سبیل خدا، یابد در زمین **زیشگاهی** و کامگاهی [=مُراغماً] فراوان. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۶۵۲ / نساء/۱۰۰)

● زیش ← زیشت.

● گاه ← پاذگاه.

*زیفج [zifaj] (اِ.)

← دیفژ:

قُمَّلَ؛ **زیفج** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۳۳۶ / اعراف /۱۳۳)

زیگ‌زیگ کردن [zigzig kardan] (مص‌ل.)

زوزه کشیدن؛ ناله زدن:

چنان که برف و باران بارد آن سگک **زیگ‌زیگ می‌کند** و زیر ساباط و نردبان سر در می کشد. (مناقب‌العارفین ص۵۴۰)

زیموره [zimure(a)] (اِ.)

← زموره:

گفت زموره‌ای یعنی مهتر ایشان، که ای **زیمورکان** درآیید در خانه‌هاتان. (روضة‌الفریقین ص۲۵۲ح)

*زیناگر [?] (ص‌.اِ.)

(؟)

الفاعِل؛ **زیناگر** (تکملة‌الاصناف ص۳۴۱)

زین‌پوش [zinpuš] (اِ.)

چیزی است که بر روی زین اندازند تا جای نشستن سوار نرم و راحت باشد:

المِیثَرَة؛ **زین‌پوش** (تکملة‌الاصناف ص۴۴۷)

● زین:

پهلوی [2]*zēn* «زین» *(CPD.99)*.

● پوش ← پوشینه.

زینده [ziyande(a)] (ص.)

ساکن؛ اقامت‌کننده؛ زندگی‌کننده:

العامِر؛ آبادکننده و **زینده** (تکملة‌الاصناف ص۲۹۷)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «زیستن» ← زیشت.

ژ

ژاردن / ژاریدن [žârdan / žâridan] (مصل.)

زاریدن؛ ناله و زاری کردن:

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش
وگرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد.
(دیوان ناصرخسرو ص۲۰۲)

● مشتق از «ژاری=زاری»:

پهلوی *zarīg* «اندوه» *(CPD.98)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *zryg*، پارتی میانهٔ مانوی *z'r, z'ryh (WMP.105,103)*؛ سغدی *z'ry* «زار، مهربان»، بودایی *z'r'k, z'ry, z'r'y* «غمخوار، زار»، *z'r'km'n, z'rym'n, z'ry m'n'k* «مهربان»، *z'rcnwky'* «دلسوز، غمخوار»، *z'r'y m'n,* دلسوز»، *-z'ry r'y* «زار گریستن»، مانوی، مسیحی *z'rcnwky', z'rcnwq* «مهربانی، دلسوزی»، *-z'ry sy't* «دلسوزی کردن» *(GMS.360,536,863,1024,1136,1634)*؛ سکایی ختنی *-ysera* «درهم‌پیچیده»، ریشهٔ *-zar* «نالیدن» *(DKS.347)*.

ژغاک [žaqâk] (اِ.)

← زغاک:

به دست بگیر دستهٔ ژغاک [=ضِغثاً] یا قبضهٔ خاشاک. (تفسیر نسفی ص۸۵۸ / ص /۴۴)

*ژفیدن [žafidan] (مصم.)

مکیدن؛ دهان زدن و خیس کردن به آب دهان:

ام سلمه او را برکنار گرفتی و پستان خویش در دهان او نهادی تا خاموش گردد. او پستان را بمزیدی و بیارامیدی، ام‌سلمه را بدان مهر و ژفیدن او شیر آمد. (شرح‌التعرّف ص۲۰۱)

ژکه [?] (اِ.)

نقطه:

وی حرف آورد که ژکه یکی دارد و نیز در زیر دارد.
(طبقات‌الصوفیه ص۳۰۸)

● قس. یدغه‌ای *žaγa* «نقطه(مکان‌جغرافیایی)» *(IILF.II.277)*؛ دزفولی *daqqa* «خال سوزنی، خال خال‌کوبی».

ژلاو [?] (اِ.)

← زلاو:

الجُنْدُب؛ ملخ نر و قیل ژلاو (تکملةالاصناف ص۴۶)

ژمژمه [?] (اِ.)

جوش و دانه‌های سرخ و ریزی که بر پوست بدن بزند؛ مخملک؛ شَریٰ:

الشَرَیٰ؛ سبروه، ژمژمه را گویند. (تکملةالاصناف ص۲۴۲ح)

ژند [?] (ص.؟)

(؟)

و این که می‌گویند که وی سیّد عارفان است خود ژند است.
(طبقات‌الصوفیه ص۱۰۵)

ژنگله‌موی [? muy] (ص.)

مجعّد و تابدار؛ جنگله‌موی:

جامه‌دار ... پوستین‌های برهٔ کبود ژنگله‌موی را گشاده، باد و هوا می‌داد. (بدایع‌الوقایع ج۱ ص۲۹۹)

ژوبه [žube(a)] (ص.)

بخیل؛ پست‌منش:

دوستی برز با دوست و نفی کن ژوبه را [=البَخیلَ]. (مقامات حریری ص۸۸)

ژه [?] (اِ.)

ظ. خُرد:

الجَرْو؛ سگ‌بچه و ژه خیار (تکملةالاصناف ص۵۷)

*ژید [žid] (اِ.)

رفاه و ناز و نعمت:

پرهیزگاران در بهشتهایند با ناز و ژید * [=نَعیمٍ]
(کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۳۲۸ / طور/ ۱۷)

* م: زیذ.

ژیدی [ždi] (حامص.)

نازپروردگی؛ تنعّم:

ار بچشانیم او را نیک‌روزی و **ژیدی** و ناز و تن‌آسانی [=نَعْماءَ] پسِ گزند ... (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۴۶ / هود/۱۰)

ژیفیژ [žifiž] (اِ.)

← دیفژ:

القُمَّل؛ **ژیفیژ** (تکملة‌الاصناف ص۳۵۶)

س

ساختار [sâxtâr] (ص.،إ.)

سازنده؛ تدبیرکننده؛ مهیاکننده:

سوگند به **ساختاران** [=المُدَبِّراتِ] کاری. (قرآن قدس ص۴۰۲ / نازعات /۵)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «ساختن»:

مصدر پهلوی -*sāxtan, sāz* «ساختن، مهیا کردن» (*CPD.74*)؛ پارتی میانهٔ مانوی -*s'c'dn, s'c*، فارسی میانهٔ مانوی -*sz* «مناسب بودن»، فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -*sc* «مناسب بودن» (*WMP.81*)؛ سغدی بودایی -*s'c* «مناسب بودن»، -*'ns'c* «ساختن، درست کردن»، -*'ns'γs* «درست شدن، آماده بودن»، -*'ns'γt* «آماده کردن، درست کردن»، *'ns'γty* «آماده، مهیا» (*GMS.166,260,632,859*)؛ سکایی ختنی *sājū* «می‌سازم»، از -*sač* «آماده کردن، مهیا کردن» (*BST.130*)؛ ارمنی فرضی *patšač* «شایسته، مناسب»، آسی دیگوری *säγdäg, saxta*، ایرونی *saγd, sadzyn* «آماده کردن»، هند و اروپایی -*k̂ak* «توانا بودن»، هندی کهن *śakta-, śaknoti*، ایرلندی کهن *cécht* «قدرت»، نروژی کهن -*haga* «مناسب، شایسته»، انگلیسی کهن *onhagian* «مناسب بودن» (*DKS.424*)؛(*GNE.688*).

***ساختکار** [sâxtkâr] (ص.)

مجهّز؛ آماده؛ مهیّا:

ایشان ما را به‌خشم‌آرندگان اند او ما همه **ساختکاریم** [=حاذِرونَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۹۴ / شعراء /۵۶)

● مشتق از «ساختن» ← ساختار.

***ساختکار کردن** [sâxtkâr kardan] (مص‌م.)

الفت و نزدیکی افکندن؛ سازش دادن:

او **ساختکار بکرد** [=أَلَّفَ] دل‌های ایشان با یک‌دیگر بدین مسلمانی. (تفسیر شنقشی ص۲۲۲ / انفال /۶۳)

● مشتق از «ساختن» ← ساختار.

● کردن ← آس‌کرد.

ساختکاری کردن [sâxtkâri kardan] (مص‌ل.)

سازش و سلوک کردن؛ نرمی و مدارا کردن:

با یک دیگر بسازید و **ساختکاری کنید** [=أَصْلِحوا]. (تفسیر شنقشی ص۲۰۹ / انفال /۱)

● مشتق از «ساختن» ← ساختار.

● کردن ← آس‌کرد.

***ساختگاری** [sâxtgâri] (حامص.)

سازگاری؛ صلح و صفا؛ آشتی؛ نزدیکی؛ الفت:

هیچ وزر و بزه نبود بر شما که تسلیم کرده باشید آنچ دادنش پذیرفته باشید به الفت و **ساختگاری** [=بِالمَعْروفِ]. (تفسیر شنقشی ص۴۷ / بقره/۲۳۳)

● مشتق از «ساختن» ← ساختار.

سار [sâr] (إ.)

شکل؛ صورت:

الهِیئَة؛ سار مرد یعنی آرایش وی (مقاصداللغه ص۲۲۰)

***سارنجه** [sâranje(a)] (إ.)

نوعی پرنده؛ سار؛ سارنج؛ سارنگ:

الزُّرْزور؛ **سارنجه** (تکملة‌الاصناف ص۱۶۶)

● پهلوی *sār* «سار» و *āsēnsār* «نوعی سار» (فره‌وشی، ۲۹٤)؛ ارمنی *sareak* «سار، نوعی پرنده» (وام‌واژه، ۱۶۱).

سازانیدن [sâzânidan] (مص‌م.)

سازگار کردن؛ آشتی دادن؛ سازش دادن:

چنین کردیم با آن حبشیان ازبهر **سازانیدن** [=ایلافِ] قرشیان به بازرگانانی رفتن به دو وقت: به زمستان و تابستان. (تفسیر نسفی ص۱۱۹۱ / قریش /۱)

● صورت‌واداری «ساختن» ← ساختار.

***سازش** [sâzeš] (إمص.)

۱ـ مکر؛ حیله؛ نیرنگ؛ چاره:

زمان دهم ایشان را که **سازش** من [=کَیْدِي] استوارست. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۵۲ح / اعراف /۱۸۳)

۲ـ شکل؛ سان؛ هیأت:

کَهَیْئَةِ: سازش (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۵۸۸ / مائده /۱۱۰)

• مشتق از «ساختن» ← ساختار.

***سازگری [sâzgari]** (حامص.)

چاره‌گری؛ مکر و حیله:

و بنگرید به روزگار و لئیمی حملهٔ او را و بدی **سازگری** [=مِحالِهِ] و مکر او را. (مقامات حریری ص۱۹۵)

• مشتق از «ساختن» ← ساختار.

***ساسکان [sâsakân]** (اِ.)

نوعی پیکان و نیزه:

العَوْدَق: ساسکان (تکملةالاصناف ص۳۰۵)

ساق‌زن [sâqzan] (ص.)

که هنگام راه رفتن زانوهایش به هم خورد. نیز ← تنگ‌رو:

الأَصَک؛ تنگ‌رو و ساق‌زن (تکملةالاصناف ص۳۳۳)

• ساق: عربی، اسم از ریشهٔ «س و ق».

• زن(بن مضارع) از «زدن» ← تاوان‌زده.

ساکر [?] (ص.،اِ.)

ظ. برآوردکننده؛ تخمین‌زن؛ تقویم‌گر:

الحَزّار؛ ساکر (مهذّب‌الاسماء ص۸۶)

• ← ساگ.

ساگ [sâg] (اِ.)

تخته و پیش‌خوانی که صرّاف بر آن وجوه خود را می‌شمارد؛ لوح صرّاف:

ساجَة؛ تختهٔ **ساگ**، پیش‌خوان کهبد (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۸۲)

• قس. پهلوی *sāg* «شماره، عدد» *(CPD.73)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *s'g* «شماره، عدد» *(WMP.81)*؛ سغدی *s'kh*، *s'k* «شماره، عدد» *(GMS.1164)*؛ ایرانی باستان **sahaka-*، اوستایی *sånha-*⁺ «عدد، شماره»، هندی کهن *śā́sa-* *(AiW.1577)*.

Henning., BSOAS, 1948, p.308.

ساگور [sâgur] (اِ.)

قلادهٔ سگ:

ساجور؛ **ساگور** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۵)

سامان ۱ [sâmân] (اِ.)

بلدرچین؛ سمانه؛ سمانی:

و بفرستادیم بر شما ترنجبین و **سامان** بریان [=السَّلْوىٰ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۴ / بقره /۵۷)

سامان ۲ [sâmân] (ص.،اِ.)

مصلح؛ درستکار؛ ثوابکار. نیز ← بسامان:

أُو نمی‌خواهی که باشی از **سامانان** و نیکان [=المُصْلِحینَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۱۹ / قصص /۱۹)

سامان شدن [sâmân šodan] (مصل.)

ملزم شدن:

سامان شودم(=شدم) در آوردن شما به وی [=أَنُلْزِمُکُموها] و شما کراهیت‌دارندگان. (تفسیر نسفی ص۴۲۲ / هود /۲۸)

• پهلوی *sāmān* «حد و مرز» *(CPD.73)*؛ نیز (فره‌وشی، ٤٩٦)؛ ارمنی قرضی *sahman* *(MP.II.173)*؛ *(GNE.693)*.

سامانی [sâmâni] (حامص.)

۱ـ پاکی؛ تهذیب؛ پاکیزگی:

و هر که بسامانی کند هست مزد ثواب آن **سامانی** [=يَتَزَكّىٰ] مر تن او را. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۲ / فاطر /۱۸)

۲ـ کار نیک و شایسته:

الصّالحاتُ؛ **سامانی‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۹۱۶ / کهف /۴۶)

***سامانی کردن [sâmâni kardan]** (مصل.)

نیکی و درستی کردن:

مگر آن کس‌ها که توبه کردند از پس آن و **سامانی کردند** [=أَصْلَحوا]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۳۲ح / آل‌عمران /۸۹)

***سان [sân]** (اِ.)

مَثَل. نیز ← سان زدن:

و **سان** [=مَثَلُ] ایشان که کافر شدند، راست چون **سان** [=مَثَلِ] آن کس است که می‌پشاید به جانوری نمی‌شنوند مگر آوازی و بانگی. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۴۴۹ / بقره /۱۷۱)

• پهلوی *sān* «مانند» (فره‌وشی، ٤٩٦)؛ اوستایی *sāna-*، کردی قرضی *sān*، افغانی *sān*، بلوچی *sāng* *(GNE.694)*.

سان زدن [sân zadan] (مصل.)

مَثَل زدن. نیز ← سان:

و این مثل و سان‌ها می‌زنیم [=و تِلْکَ الأَمثالُ نَضْرِبُها] مردمان را و درنیابد آن را مگر دانایان. (کشف‌الاسرار ج۷ ص۳۸۳ / عنکبوت /۴۳)

● سان ← سان.

● زدن ← تاوان‌زده.

سانه [sâne(a)] (اِ.)

سنگی که با آن کارد و تیغ و مانند اینها را تیز می‌کنند؛ افسان؛ فسان؛ سان:

اگر سنب وی بر سانه سایند و به خمر درآمیزند ... سنگ در مثانه بشکند و به بول بیرون آید. (عجائب‌المخلوقات ص۵۵۸)

● پهلوی *afsān*، سنسکریت -*çāṇa*[2]، قس. ارمنی *yesan*، وخی، سریکلی *pasān*، قس. *sān* (GNE.98).

***ساو [sâv]** (اِ.)

تراشه و ریزه؛ براده. نیز ← برایه و سبوسه:

البُرادَة؛ ساو آهن و جزو (قانون ادب ص۴۸۴)

● مشتق از «سودن» ← سایانیدن.

سایانیدن [sâyânidan] (مصم.)

سایدن؛ سودن؛ نرم کردن؛ خرد کردن:

و بنگر به معبود تو آنکه گشتی تو بران پرستنده، که بسایانیم آن را [= نُحَرِّقَنَّهُ]، برون پراکنیم آن را اندر دریا پراکندی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۹۶ / طٰهٰ /۹۷)

● صورت واداری ساییدن (=سودن):

مصدر پهلوی -*sūdan, sāy* «سودن» (CPD.78)؛ سکایی ختنی -*sauy* «سودن»، سغدی -*'ns'ý* «سودن، فشرده کردن»، *'ns'ych* «ساییده»، از -*sud-:saud*، پشتو *sūlēdəl* «آرد شدن، خرد شدن»، پشتو وزیری *sīlawəl*، ارموری *sayēk* «زدودن»، وخی *sōwd* :-*sīw*, *sȧwd* :-*sȧy*, *sōwdəm*، شغنی -*sā*: *sovd* - یدغه‌ای «سودن» :-*sovdum, sūw*، روشانی *sēwd* :-*sēw*، یزغلامی *sŭd* ,*sāwd*, *sāw*- :-*saw* (DKS.429)؛ قس. بهدینی *sovnādmun* «ساییدن» (فرهنگ بهدینان، ۱۰٤).

***سایه‌مند [sâye(a)mand]** (ص.)

سایه‌دار:

سایه‌مند بهد [=ظَلیلٍ] و نی منفعت کند از زبانه. (قرآن قدس ص۴۰۰ / مرسلات /۳۱)

● مشتق از «سایه»:

پهلوی *sāyag* «سایه» (CPD.74)؛ فارسی میانهٔ مانوی *s'yg* (WMP.81)؛ سغدی بودایی *sy''k(h)*، مسیحی *sy'q* «سایه»، بودایی، مانوی *sy'k* «سایه، سایبان» (GMS.124,979)؛ اوستایی -*a-saya* «بدون سایه» (AiW.208)؛ سکایی ختنی *śāhauja* «سایبان»، ریشهٔ -*sai* «سایه افکندن»، یدغه‌ای *sāγo* ,*saγo*، موغجانی *sāga, sāgo*، آسی دیگوری، ایرونی *satäg*، هند و اروپایی -*sk̑ai*، هندی کهن *chāyā́* «سایه»، یونانی *skiá* «سایه»، *skírou* «سایبان، چتر»، انگلیسی کهن *scīnan*، اسلاوی کهن *sěnǐ* «سایه» (DKS.398).

***سبالخ [?]** (اِ.)

اسفناج؛ سپاناخ:

الإِسْفاناخ و الإِسْفِناخ؛ سبالخ (مهذّب‌الاسماء ص۳۵)

سبان کردن [? kardan] (مصم.)

وصله زدن؛ پاره دوختن:

رَقَعَ؛ سبان کرد. (مقاصداللغه ص۲۲۹)

سبرج [?] (اِ.)

نخاله و تفالهٔ کنجد یا هر دانهٔ روغنی که روغن آن را کشیده باشند:

التَّجير؛ سبرج (تکملة‌الاصناف ص۴۰)

***سبزک [sabzak]** (اِ.)

بنگ؛ حشیش:

یاران ما به سبزک گرم می‌شوند، آن خیال دیوست. (مناقب‌العارفین ص۶۳۲)

● مشتق از «سبز»:

پهلوی *sabz* «سبز، تازه» (CPD.73)؛ *sapz* «سبزرنگ» (فره‌وشی، ۲۹٦)؛ سکایی ختنی *tcāve* «سبزی‌های پختنی»، پشتو *sābah* «علف، سبزی»، شغنی *sāpc* «زمین کشته‌شده»، (-*sāpačī**)، هند و اروپایی *kap* ,-*k̑ap*، یونانی *kápos*، *kēpos* «باغ»، آلبانی *kopshtë* «باغ»، باز یونانی *kápla* «پیاز»، لاتین -*cēpa*, *ēpe* (DKS.140).

سبسته [?] (اِ.)

(؟)

العَداب: ریگ تنک و سبسته (تکملة‌الاصناف ص۲۸۷)

سبک‌سازی کردن [saboksâzi kardan]

(مص‌م.)

سبک کردن:

و سبک‌سازی می‌کنم [=اسْتَفِزُّ] به سرکه عقلی را و عقلی دیگر را به خمر. (مقامات حریری ص۹۵)

● سبک:

پهلوی *sabuk* «سبک» (CPD.73)؛ پازند *sabuk*، فارسی باستان **çapu-ka*، از ایرانی باستان **θrapu-ka* از هند و اروپایی *-trep*، یونانی *trépō* «گرداندن»، لاتین *trepidus* «م ضطرب»، قس. سنسکریت *-tṛpra* (MP.II.173)؛ پشتو *spuk* «سبک» (DKS.143).

● سازی، مشتق از «ساختن» ← ساختار.

● کردن ← آس‌کرد.

*سبکی کردن [saboki kardan] (مص‌ل.)

شتاب کردن:

چون بنگرست به من سبکی کرد [=خَفَّ] در برخاستن. (مقامات حریری ص۱۹۷)

● سبکی، مشتق از «سبک» ← سبک‌سازی کردن.

● کردن ← آس‌کرد.

سبنده [?] (اِ.)

ظ. کفش بی‌نوک؛ نیم‌موزه؛ صندل. نیز ← سنبذه:

البِطیط؛ کار شگفتی و یقال سبنده و یقال کفش پیش‌بند (تکملة‌الاصناف ص۱۸)

*سبوز [?] (اِ.)

آواز آهسته؛ پای‌آواز:

ای گینی ازیشان هیچ یکی را یا اشنی ایشان را سبوزی [=رِکْزاً]؟ (قرآن قدس ص۱۹۸ / مریم /۹۸)

*سبوسه [?] (اِ.)

← ساو:

النُّشارَة؛ سبوسهٔ چوب (قانون ادب ص۶۲۵)

*سبوی‌اشکنک [sabuyeškanak] (اِ.)

گونه‌ای پرنده؛ کلاغ سبز؛ کاسه‌شکنک؛ سنقره:

عِفِرّینَ؛ ... سبوی‌اشکنک (تکملة‌الاصناف ص۳۱۰)

● سبوی (=سبو):

خوانساری *sö*، گیلکی *subū*، تهرانی *sabū* (ح برهان قاطع، ۱۰۸۴).

● اشکنک، مشتق از «شکستن» ← شکستار.

سبیانه [?] (اِ.)

نوعی کفش؛ پیش‌موزه:

الصَّلَّة: سبیانه (تکملة‌الاصناف ص۲۶۲)

سپار[?] (اِ.)

ساقهٔ توخالی گندم و جو؛ سفاری؛ سفال. نیز ← سپارید و سوال:

و بگیر به دست تو چنگالی از سپار تر گندم [=ضِغْثاً]، بزن بدان زنت را. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۱۱ / ص /۴۴)

سپاردن ۱ [separdan] (مص‌م.)

ترک کردن؛ رها کردن:

مار گر بر رقبهٔ عدل تو بگذارد سلاح

شیر نر بر آتش سهم تو بسپارد عرین.

(دیوان ابوالفرج رونی ص۱۲۰)

● پهلوی *-abespurdan, abespār* «سپردن» (CPD.3)؛ نیز *apaspurtan* «ترک کردن» (PS.697)؛ ایرانی باستان **abi-spṛ-ta* «سپرد»، ایرانی باستان «سپار» **abi-spār-a*، پیشوند فعلی *abi* و ریشهٔ *-spar* «رها کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۹۰)؛ کردی *sipārtin* (GNE.697).

سپاردن ۲ [?] (مص‌م.)

ظ. پاسیدن؛ نگاه‌بانی کردن:

این مرغ به هندوستان رود و دارصینی آرد و آشیانهٔ خود بندد بر درخت بلند و بر آن خایه بنهد و پادشاه آن ولایت آن درخت را بسپارد و کس قصد آن مرغ نکند تا بچه برآورد. (عجائب‌المخلوقات ص۵۳۲)

سپار کردن [sepâr kardan] (مص‌ل.)

شیره و عصاره گرفتن:

یَعْصِرونَ؛ شیره کنند یعنی سپار کنند و قیل برهند. (لسان‌التنزیل ص۱۵۶ / یوسف /۴۹)

● سپار، مشتق از «سپَردن»:

پهلوی *-spurdan, spar* «سپَردن» (CPD.76)؛ سغدی بودایی *pršo,'r* «پایمال، لگدمالی»، *pnšpr'y* «لگد کردن»، *βšp'ry* «کف پا»، مسیحی مانوی بودایی *-pšpr* «با پا صاف و هموار کردن»، *pšprty* «پایمال‌شده»، بودایی *pnšprt'k* «پایمال»، *-pnšpr* «پایمال کردن» (قریب، ۷۲۱۶، ۲۸۵۱، ۷۵۱۴، ۷۵۱۶، ۶۹۰۸، ۶۹۰۷)؛ ختنی *-spar* «لگدمال

کردن، پامال کردن»، شغنی *bispār* «لگد» لیتوانی *spiriù* «فشار دادن، لگد کردن» لاتین *spernō* «پشت پا زدن» *spirti,* (DKS.29,436)؛ سریکلی *na-xpor-am* «پامال کردن» (AiW.1613);(GNE.701)

• کردن ← آس‌کرد.

***سپارید** [?] (ا.)

← سپار:

بکنیم آن همه را خورد مورد چون **سپارید** درووده. (تفسیر شنقشی ص۲۴۱ / یونس /۲۴)

سپاریده [sepâride(a)] (ص.)

زمینی که آمادهٔ کشت و کار باشد:

المَخورَة؛ بسپاریده (السامی فی‌الاسامی ص۴۹۶)

• قس. شُپار *supār* فارسی «گاوآهن، خیش»، ریشهٔ *phal-* *sphal-,* «شکافتن، پاره کردن، باز کردن»، سریکلی *spur* «گاوآهن، خیش»، قس. هندی کهن *phāla-* «دستهٔ خیش» (GNE.696).

سپاس [sepâs] (ا.)

سپاه؛ گروه:

و هر کی دوست گیرد خدای و پیغامبر او و آن کس‌ها که بگرویدند، که **سپاس** [= حِزْبَ] خدای ایشانند غلبه‌کنان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۱۱ / مائده /۵۶)

• (=سپاه):

پهلوی *spāh* «سپاه» (CPD.75)؛ پارتی میانهٔ مانوی *ʼsp'd* «سپاه» (WMP.22)؛ سغدی بودایی، مانوی *ʼsp'δ*، بودایی، مسیحی *sp'δ* «سپاه» (BST.87,GMS.157)؛ اوستایی *spāda-, spāδa-* «سپاه، ارتش» (AiW.1617)؛ پارسی باستان *spāda-* «سپاه، ارتش» (OPG.210)؛ سکایی ختنی *spātā-* «از مناصب نظامی»، ارمنی قرضی *spay, spah* (DKS.436).

سپختن [sepoxtan] (مص‌م.)

راندن؛ دور کردن؛ سپوختن:

آن روز **می‌سپخته شند** [=یَدَّعونَ] بی آتش دوزخ، **سپختنی** [=دَعّاً]. (قرآن قدس ص ۳۵۳ / طور /۱۳)

• (=سپوختن) ← سپوختگی کردن.

سپراندن ← برسپراندن

***سپرغ** [?] (ا.)

شراره؛ زبانهٔ آتش:

همیشه بدو می‌رسید گرفتگی کارهای بزرگ و جنگ‌های کربت‌ها و **سپرغ‌های** [= شَرَرُ] بدی بدخواه. (مقامات حریری ص۱۷)

***سپرک** [?] (ا.)

شکوفه:

التَّنویر؛ ... و **سپرک** بیرون آوردن درخت (مصادراللغه ص۱۶۳)

***سپرندگاه** [separandgâh] (ا.)

جای سپَردن؛ جای گذشتن؛ جای قدم گذاشتن:

و نسپرند **سپرندگاهی** [=مَوْطِئاً] ... که به درد و خشم و غم آرد کافران را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۰۰ / توبه/۱۲۰)

• مشتق از «سپردن» ← برسپراندن.

سپرنگ [?] (ا.)

(؟)

العُذْلوق؛ **سپرنگ** انگور (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۰)

سپروه [?] (ا.)

بیماری‌ای که بر اثر آن جوش‌های سرخ و ریزی بر پوست بدن پیدا شود؛ مخملک؛ سرخجه:

الشَّرَی؛ **سپروه** و شیرستانی است معروف. (تکملة‌الاصناف ص۲۴۲)

***سپزگی** [sepazgi] (حامص.)

سخن‌چینی:

فرمان‌برداری مکن هر ... اوسوس‌کاری رفتاری به **سپزگی** [=بِنَمیم]. (قرآن قدس ص۳۸۶ / قلم /۱۱)

• پهلوی *spazgīh* «تهمت، سعایت، بدگویی» (CPD.76)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ʼspgjyh* «تهمت، افترا» (WMP.22)؛ اوستایی *spazga-* «افتراآمیز» (AiW.1615).

سپنج دادن [sepanj dâdan] (مص‌م.)

منزل دادن؛ مسکن و مأوا دادن؛ جا دادن:

او شما را از پس ایشان **سپنج دهد** [=یَسْتَخْلِفَکُمْ] اندرین زمین. (تفسیر شنقشی ص۱۹۲ / اعراف /۱۲۹)

• سپنج:

پهلوی *aspinj* «میهانی» *spinjānagīh* «میهانی» (CPD.12,76)؛ پارتی میانهٔ مانوی *'spynj* «اقامتگاه، منزلگاه» (WMP.22)؛ پازند *aspenj, aspanž* (MP.II.32)؛ سغدی بودایی *'sp'nch*، مانوی *'spnc* «اقامتگاه، مهمانسرا»، مسیحی *sp'nc* *'spync*، «استراحت‌گاه»، مانوی، مسیحی *'sp'ynšt* «مهمانسراها، مسکن‌ها»، مسیحی *'špn-* «آرمیدن»، مانوی، مسیحی *'nšpn-* «آرمیدن، دهن‌دره کردن» (GMS.112,260)؛ ارمنی قرضی *aspnjakan* «صاحب مهمانخانه»، آرامی قرضی *ašpizkān-ā, ašpazkān-ā*، سریانی *'wšpyz'* *'špyz,* «مهمانسرا».

H.W.Bailey, BSOS vii, 1933, p.76.

● دادن ← بدوس دادن.

سپنج ساختن [sepanj sâxtan] (مص‌ل.)

اقامت کردن؛ بیتوته کردن؛ اتراق کردن:

و لشکریان را نگذارد که در خانهٔ رعایا نزول کنند و سپنج سازند مگر به دستوری ایشان. (آداب‌الحرب ص۴۴۵)

● سپنج ← سپنج دادن.

● ساختن ← ساختار.

سپنجگان [sepanjgân] (ص.،اِ.)

باشنده؛ به‌سربرنده؛ اقامت‌کننده:

اوی آن خدای است که کرد شما را پسینان و سپنجگانان [=خَلائِفَ] در زمین. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۵ / فاطر /۳۹)

● مشتق از «سپنج» ← سپنج دادن.

سپنجگانی [sepanjgâni] (اِ.)

آرام‌جای؛ بودن‌گاه:

و نیست هیچ جمنده‌یی در زمین، مگر بر خدا است روزی آن، و می‌داند اللّه جای آرام آن و جای سپنجگانی آن [=مُستَوْدَعَها]. (کشف‌الاسرار ج۴ ص۳۴۹ / هود /۶)

● مشتق از «سپنج» ← سپنج دادن.

سپنج‌گرفته [sepanjgerefte(a)] (ص.)

جای‌گیر؛ مقیم:

اگر نه ابدالانندی بر روی زمین سپنج‌گرفته، اکنون خلق همه تباه شدندی. (منتخب رونق ص۱۴۰)

● سپنج ← سپنج دادن.

● گرفته (صفت مفعولی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

سپوختگی کردن [sepuxte(a)gi kardan] (مص‌م.)

راندن؛ دور کردن:

التَّدْفیع: بسپوختگی کردن (مصادراللغه ص۱۲۷)

● سپوختگی، مشتق از «سپوختن»:

مصدر پهلوی *spōxtan, spōz-* «تعدی کردن، سرپیچی کردن، تأخیر کردن، رد کردن» (CPD.76)؛ «سپوخت» از ایرانی باستان **spaux-ta*، «سپوز» از ایرانی باستان **spauč-a*، (ماده‌فعل‌ها، ۵۹)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'spwxt* «فشرد، تجاوز کرد» (WMP.22)؛ پازند *spōž*، ایرانی باستان *spauk-* «فشار دادن» (Acta Iranica.14.89).

● کردن ← آس‌کرد.

سپور [sepur] (اِ.)

شیپور؛ بوق؛ شپور:

چون در دمند در سپور [=الصّورِ] نبود نسبت واخواندن میان ایشان. (قرآن موزهٔ پارس ص۶۵ / مؤمنون /۱۰۱)

● (=شیپور):

پارتی میانهٔ مانوی *šyfwr* «شیپور، بوق و کرنا» (WMP.85).

سپوز دادن [sepuz dâdan] (مص‌م.)

به تأخیر انداختن:

پیشتر نیاید هیچ گروهی را هنگام مرگشان نه سپوزی‌دهندشان * [=مایَسْتَأْخِرونَ] یعنی نه تأخیرتر. (قرآن موزهٔ پارس ص۶۰ / مؤمنون /۴۳)

* م: سپری‌دهندشان.

● سپوز ← سپوختگی کردن.

● دادن ← بدوس دادن.

***سپوزکاری کردن [sepuzkâri kardan]** (مص‌ل.)

تأخیر کردن؛ تعلّل کردن؛ معطّل کردن. نیز ← سپوز کردن:

المُدافِعَة و الدِّفاع؛ چیزی از کسی بازداشتن و سپوزکاری کردن (مصادراللغه ص۲۱۴)

● ← سپوختگی کردن.

***سپوز کردن [sepuz kardan]** (مص‌ل.)

← سپوزکاری کردن:

ازجهت خداوندِ حق زمان دادن فایده‌ای ندارد جز عفو روی ندارد که غنی چون **سپوز کند** ظالم گردد. (شرح‌التعرّف ص۵۱۸)

● ← سپوختگی کردن.

سپیدباف [sepidbâf] (ص.،اِ.)

ظ. بافندهٔ نوعی پارچهٔ نامرغوب:

تا روزی این زریر در خانهٔ **سپیدبافی** که از احبّای او بود و آن مرد چندان هنری نداشت، جامه‌های عوانان بافتی، میهمان شد. (طوطی‌نامه ص۳۲۸)

● سپید ← سپیدجامگان.

● باف (بن مضارع) از «بافتن» ← بافه.

***سپیدجامگان [sepidjâme(a)gân]** (اِ.)

پیروان حضرت عیسی؛ حواریون:

و آنگاه که پیغام کردیم ما بدان **سپیدجامگان** و خاصگان [=الحَوارِیّنَ] که ببروید به من و رسول من، گفتند ببرویدیم. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۸۸ / مائده /۱۱۱)

● سپید:

پهلوی *spēd* «سپید، سفید» *(CPD.76)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *spyd*ʿ، «سپید، سفید» *(WMP.22)*؛ سغدی بودایی *'sp'ytch, 'sp'yt'k, 'sp'yt* «سپید، سفید» (قریب، ۱۶۱۶، ۱۶۱۷، ۱۶۱۸)؛ اوستایی *spaēta-* «سفید»، هندی کهن *śvetá-* *(AiW.1609)*؛ کردی *sipī*، افغانی *spīn*، بلوچی *ispēd*، قرضی *safēθ*، سریکلی قرضی *spéid*، سنگلچی *ispéd*، شغنی و مونجانی *supi* *(GNE.708)*؛ ارمنی *spitak* «سفید، سپید» (وام‌واژه، ۱۶۵)؛ بهدینی *sepit* «سفید» (فرهنگ بهدینان، ۹۷).

● جامه:

پهلوی *jāmag* «جامه، لباس» *(CPD.46)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *j'mg* «جامه» *(WMP.50)*؛ ریشهٔ سنسکریت *yam-*، لق *ju'm-t* «پوشش سقف»، کردی *yúma* «پوشش نخی ضخیم»، افغانی قرضی *jāma*، بلوچی قرضی *jāmag* *(GNE.412)*؛ «فریدرش مولر»، از پارسی باستان *yāhma-* (اساس اشتقاق، ۴۱۲).

***ستادجای [setâdjây]** (اِ.)

پناهگاه؛ حصار. نیز ← ستادی:

بل ایشان را وعده‌ی نگندند از بیرون آن **ستادجای** [=مَوْئِلاً]. (قرآن قدس ص۱۸۹ / کهف /۵۸)

● ستاد:

سکایی ختنی *vist-* «جا و مکان»، ریشهٔ *stā-* «ایستادن» *(DKS.389)* ← ایستایستن.

● جای:

پهلوی *gyāg* «جای» *(CPD.38)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *gy'g* «جای» *(WMP.43)*؛ پازند *jāi*، *gā*، زبور پهلوی *gyw'k* از *vivāka-** *(MP.II.83)*؛ کردی *ji*، افغانی *jāē*، بلوچی *jā*، *jāga*، ریشهٔ *yā-* «رفتن» *(GNE.417)*.

ستادن [setâdan] (مص‌م.)

ستدن؛ گرفتن. نیز ← باز ستادن:

آن سوار سنگی ازان طلسم دیگر **بستاد**، چنان بر قبهٔ سپر فیروزشاه زد که اگر بر فیل منکلوسی زدی، از پا بگردانیدی. (داراب‌نامهٔ بیغمی ج۱ ص۸۱۸)

● (=ستدن) ← استادن.

***ستادی [setâdi]** (اِ.)

پناهگاه؛ حصار؛ جای امن. نیز ← ستادجای:

و پنداشتند که ایشان بشردار ایشان است **ستادی‌ها** [=حُصونُهُم] ایشان از خدای. (قرآن قدس ص۳۷۰ / حشر /۲)

● ← ستادجای.

ستادی گرفتن [setâdi gereftan] (مص‌ل.)

پناه گرفتن:

داند خدای ایشان را که می بیرون شند از شما به **ستادی گرفتن** [=لِواذاً]. (قرآن قدس ص۲۳۱ / نور /۶۳)

● ستادی ← ستادجای.

● گرفتن ← برگیراندن.

***ستارچه [setâre(a)če(a)]** (اِ.)

جرقهٔ آتش؛ اخگر:

هرچند آتش عظیم‌تر، دود وی غالب‌تر و **ستارچهٔ** وی جهنده‌تر و گیرنده‌تر. (شرح‌التعرّف ص۹۰۶)

ستاروک [?] (ص.)

(؟)

و گفتیٔ که اگر اسپ خرید باید که سیاهی باشد **ستاروک** و لب زیرین سفید، دست چپ و دو پای سفید. (آداب‌الحرب ص۱۸۱)

❀ستافه [setâfe(a)] (اِ.)

شاخه و درخت نونشانده؛ نهال:

الخوط؛ **ستافهٔ** یک‌ساله (تکملةالاصناف ص۱۰۰)

ستدار [setadâr] (ص.‌اِ.)

گیرنده؛ ستاننده:

ناید **ستداران** آن [=اخِذِیهِ] بی آن که چشم فرو گیرید دران. (قرآن قدس ص۹ / بقره /۲۶۷)

● **(صفت‌فاعلی) مشتق از «ستدن» ← استادن.**

ستدن [setadan] (مص‌ل.)

ستادن؛ ایستادن؛ به‌مجاز اصرار ورزیدن و پافشاری کردن و مصر بودن:

می‌شنود سخنان خدای را که بر می‌خوانند بر وی، پس **می‌ستد** و می‌استیهد [=یُصِرُّ] بر آن کفر خویش به گردن‌کشی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۰۳۶ / جاثیه /۸)

● **(=استدن =ایستادن) ← ایستایستن.**

ستراندن [setorândan] (مص‌م.)

ستردن؛ تراشیدن:

بعد از سه روز، آب، خویشتن طلب می‌دارد با ارادت هرچه تمامتر به طهارت غسل می‌کند و خدمت شیخ سرش **می‌ستراند**. (مناقب ص۹۴)

● **صورت واداری «ستردن»:**

قس. پهلوی *startan* «مدهوش شدن» (فره‌وشی، ۵۱۸)؛ پارتی میانهٔ مانوی *ʾwystr-* «ستردن» *(Acta Iranica.14 .560)*؛ پازند *hustar-*، سکایی ختنی *ustar-* از *us* + ریشهٔ *tar-* «مالیدن»، پراچی *astar-*، یدغه‌ای *istor-*, *istār-*، سنگلچی *astar-*، شغنی *zedar-*, *zidār-*، هند و اروپایی *ter* *(DKS.42)*.

ستربجه [?] (اِ.)

نام میوهٔ حنظل؛ کنبزه؛ کالک؛ سفج؛ سفجه. نیز ← سترجه و سفجه:

الحَدَج؛ **ستربجه** (تکملةالاصناف ص۶۹ح)

سترجه [?] (اِ.)

← ستربجه:

الجَرو؛... **سترجهٔ** خرد (تکملةالاصناف ص۵۷ح)

ستردار [setordâr] (ص.‌اِ.)

سترنده؛ تراشنده:

درشند در مزگت حرام ار خواهد خدای ایمنان **ستر داران** [=مُحَلِّقِینَ] سرها شما. (قرآن قدس ص۳۴۶ / فتح /۲۷)

● **(صفت‌فاعلی) مشتق از «ستردن» ← ستراندن.**

❀سترس [?] (اِ.)

← استرس:

المِقْلَب؛ **سترس** (تاج‌الاسامی ص۵۰۸)

سترش [?] (اِ.)

← استرس و سترس:

الأُخدود؛ مغاکی چون اثر **سترش** در زمین (تاج‌الاسامی ص۹)

❀ستفجه [?] (اِ.)

← ستربجه:

الحَدَج: **ستفجه** (تکملةالاصناف ص۶۹)

ستفرول [?] (اِ.)

← استفرول:

ببریدم در رفتن من راه‌های درشت را که نرم نکرده‌بود آن را گام‌ها، و نه راه برد بدان **ستفرول** [=القَطا]. (مقامات حریری ص۱۵۹)

ستنده [setande(a)] (ص.)

ستیهنده؛ متمرّد؛ ستمکار. نیز ← ستیدن:

و متابعت کردند فرمان هر **ستندهٔ** [=جَبّارٍ] نافرمانی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۱۶ح / هود /۵۹)

● **ظاهراً صورتی از «استبده» و «ستبدهٔ» سغدی است (← قریب، ۸۹۹۳،۱۶۹۸) و شاید از «ستیدن» به معنی «ستیهیدن» باشد.**

ستنگ [?] (ق.)

راست و استوار:

ستنگ می‌زی [=اسْتَقِمْ] ... چنان که فرمودند ترا. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۷۸ / هود /۱۱۲)

ستو [?] (ص.)

مسکوکی از جنس مس یا آهن که زراندود یا نقره‌اندود شده باشد:

دِرْهَمٌ سُتّوقٌ؛ درم **ستو** (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۷)

ستوزده [?] (اِ.)

نوعی بوته با خارهای سفید:

بیرون آمد آنگه شخصی که بچسبانیده بود روز و شب، بالای او را و سپید کرده بامداد و شبانگاه، موی چون **ستوزدهٔ** او را [=ثَغامَتَهُ]. (مقامات حریری ص۲۱۱)

***ستوه [?]** (صت.)

اُف؛ تُفّ:

ستوه بادا [=أُفٍّ] شما را و آنچه می‌پرستید از فرود خدای تعالی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۶۴۷ / انبیاء/۶۷)

● قس. پهلوی *stō* «ستوه، پریشان»، پارتی میانه *ʾstwb* (CPD.77)؛ پازند *stōh, stuh*، ایرانی باستان **ustavah-* «نیرومند، قدرتمند» و **ustava(h)-bū-* «دارای قدرت و نیرومندی» (MP.II.180)؛ قس. اوستایی *tavah-* «نیرو، قدرت» (AiW.639). ← ستوهانیدن.

***ستوهانیدن [sotuhânidan]** (مصم.)

عاجز کردن؛ به ستوه آوردن؛ مغلوب کردن؛ درمانده کردن:

بخواند خدای خویش را که مرا **بستوهانیدند**[=مَغلوبٌ]، داد من از ایشان بخواه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۷۶ / قمر/۱۰)

● پهلوی *stō* «ناتوان، مغلوب»، *stōwēn-, stōwēnīdan* «شکست دادن، مغلوب کردن»، پارتی میانهٔ مانوی *ʾstwb-* «چیره شدن» (WMP.23)؛ (ELP.67)؛ *ʾstwbʾd*، ایرانی باستان **uz-taw-*، ریشهٔ *taw-* «توانستن» (DKS.144). ← ستوه.

ستیدن [setidan] (مصل.)

ستیهیدن؛ نزاع کردن.

جز که طاعت داشتن به وقت حرم گرفتن، طاعت آن کس بود که بپرهیزد از جماع وز دشنام وز **ستیدن** فا یار اندر طریق حج. (بخشی از تفسیری کهن ص۶۴)

● ← ستیزش.

ستیزش [setizeš] (امص.)

ستیزه کردن؛ جدال کردن:

تا همچنان با آن آویزش و **ستیزش** و مشغله و جدال و محال پیش صدر قاضی رسیدند. (مقامات حمیدی ص۱۵۷)

● پهلوی *stēzag* «ستیزه، نبرد» (CPD.77)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ʾstyz-* «ستیزه کردن»، *ʾstyzgʾr* «ستیزه‌جو»، پارتی میانهٔ مانوی *ʾstyh-* «ستیزه کردن»، *ʾstyhʾg* «ستیزه‌جو» (WMP.23)؛ (ELP.92)؛ اوستایی *stig-* «جنگ، نبرد» (AiW.1607)؛ پازند *stēžīdan* «ستیزه کردن»، سغدی مسیحی *strzq* «ستیزه‌جو، گستاخ»، سکایی ختنی *āstīye* «مقاومت کرد، ایستادگی کرد»، از *staig-* «ستیزه کردن»، آسی دیگوری *rastʾixta, astiγdzän, ästeγun, stʾeγun*، ایرونی *rastyγta, styγdton, stiγyn*، هند و اروپایی *(s)teig-* (DKS.29).

***ستیزه بستن [setize(a) bastan]** (مصل.)

لجاج کردن؛ خیره‌سری کردن؛ یکدندگی کردن:

بل **ستیزه بستند** [=لَجّوا] در نافرمانی و سوریدنی. (قرآن قدس ص۳۸۵ / ملک/۲۱)

● ستیزه ← ستیزش.

● بستن ← بشتن.

***ستیژه [?]** (اِ.)

ابزاری که دور آن ریسمان، نخ و مانند آن پیچیده می‌شود؛ ماسوره.

نیز ← زغوته و ستیژه:

الإشتیج؛ ستیژه (البلغه ص۱۱۶)

ستیک [?] (اِ.)

ظ. نوک شکافتهٔ دوک ریسندگی؛ پیکان دوک:

الشُّرسور؛ مرد دانای باریک‌بین، ستیک (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۶)

● قس. ریشهٔ *(s)taig-* «نوک‌دار بودن، تیز بودن»، قس. اوستایی *stig-, stija* «ستیز» (AiW.1607).

سخال [?] (اِ.)

سفال:

بیافرید انسان را از گلی خشک چون **سخال** [=الفَخّارِ]. (قرآن قدس ص۳۵۹ / رحمن/۱۴)

سخت‌سار [saxtsâr] (ص.)

توسن؛ سرکش:

الرَّیِّض؛ سخت‌سار و نافرهخته (تکملة‌الاصناف ص۱۴۲)

● **سخت:**

پهلوی *saxt* «سخت» (CPD.74)؛ پازند *saxt* (MP.II.174)؛ سغدی *šγw, šγy*، مانوی *šxw, šx* «به‌سختی»، *šγyʾk* «سختی»، *šxtʾh* «سخت»

(GMS.1024,1100,1197)؛ *(Sogd,20)*؛ سکایی ختنی *ṣ̌ā̱hai*، از-*šax* «سخت»، پشتو *šax*، پراچی *saxt*، یدغه‌ای *saxt, šax*، سنگلچی *saxt, šōx*، وخی *šux*، شغنی *xaš* *(DKS.409)*.

● سار(=سر) ← سرافگنه.

سختش [saxteš] (اِمص.)

سنجش؛ اندازه کردن؛ وزن کردن:

وَزْناً، زِنَةً؛ سنجیدن، سنجش، سختش (مقدمة‌الادب ج۲ ص۱۸۲)

● مشتق از «سختن»:

مصدر پهلوی -*saxtan, sanj* «سختن، سنجیدن» *(CPD.74)*؛ ریشهٔ اوستایی -*ϑang* «کشیدن» *(AiW.784)*؛ سکایی ختنی -*thaṃj* «کشیدن»، *ṣṣaṃga* «پیمانه‌ای برای اندازه گرفتن غلات»، ریشهٔ هند و اروپایی -*ten-d-, ten* *ten-gh-, ten-k-, ten-s-* «کشیدن» *(DKS.148,406)*.

***سخران** [?] (ص.)

(؟)

ثَقُلَتْ؛ سخران باشد. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۹۰ / اعراف /۸)

سخشانیدن [saxšânidan] (مصم.)

لغزاندن و منحرف کردن:

فرعون قوم خویش را بسخشانید تا مر ایشان را از راه ببرد. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۱۵۹)

***سخن چیدن** [soxan/saxon čidan] (مصل.)

سخن‌چینی کردن؛ نمّامی کردن:

قَتَّ؛ سخن چید. (مقاصداللغه ص۲۵۶)

● سخن ← زفت‌سخن.

● چیدن ← خراج‌چین.

سخن‌دریابی [soxan/saxondaryâbi] (حامص.)

درک و دریافت سخن:

يُضْرَبُ لِلرَّجُلِ السّاهی عَنْ حاجَةِ صاحِبِهِ بَنوسَهْوانٍ؛ اندرزکننده غافل‌شونده بود از سخن‌دریابی. (مقاصداللغه ص۹۲)

● سخن ← زفت‌سخن.

● دریابی، مشتق از «دریافتن» ← دریاب.

سخنیک [?] (اِ.)

(؟)

التَّشِیَّةُ؛ سخنیک (تکملة‌الاصناف ص۴۷۱)

سخوردن [?] (مصم.)

با فریاد فرا خواندن؛ شخوردن؛ شخولیدن:

دَعْواهُمْ؛ سخوردن (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۳۳ / یونس/۱۰)

***سدغزنه** [sadqazne(a)] (اِ.)

هزارلای شکنبه؛ هزارتو. نیز ← سدغسنه:

الرُّمّانَةُ؛ سدغزنه (تاج‌الاسامی ص۲۲۲)

سدغسنه [sadqasne(a)] (اِ.)

← سدغزنه:

الفَحِث؛ سدغسنه یعنی هزارخانه (مقاصداللغه ص۱۴۰)

سرابک [sarâbak] (اِ.)

نوعی بازی کودکانه؛ مزاد. نیز ← خیزگیر و مزیده:

التَّدْبیح: مزیده یعنی سَرابَک (تکملة‌الاصناف ص۳۲)

سراسک [?] (اِ.)

ظ. نوعی حشره:

آیه آن بود که در زمین ایشان هیچ چیز از موذیات نبودی ... از مار و کژدم تا کیک و سراسک و پشه و سپش. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۶ ص۵۹)

سرافزون [sarafzun] (اِ.)

کار زیادی و بیهوده؛ لهو و لعب:

بی‌طلبان که اهل شهوت باشد و آن عاشقان به سرافزون مشغول نمی‌شوند. (مقالات شمس ج۲ ص۲۳۷)

● سر ← سرافکنه.

● افزون، مشتق از «افزون» ← افزودن.

***سرافکنه** [sarafkane(a)] (اِ.)

آنچه به عنوان پوشش بر سر اندازند؛ روسری؛ چارقد؛ مقنعه:

المِعْجَر: سرافکنه (تکملة‌الاصناف ص۴۰۳)

● سر:

پهلوی *sar* «سر» *(CPD.74)*؛ فارسی میانه و پارتی مانوی *sr* *(WMP.82)*؛ سغدی بودایی *s'r* و *sr* «سر» (قریب، ۸۷۱۹، ۸۹۲۷)؛ اوستایی *sarah* «سر» *(AiW.1565)*؛ ارمنی *sar* (وام‌واژه، ۱۶۱)؛ هند و اروپایی -*k̂er*، هندی کهن *śiras*،

یونانی *kár* «در سر»، *kéras* «شاخ» (DKS.221)؛ کردی، افغانی، بلوچی *sar*، آسی *sär*، وخی، سنگلچی، مونجانی *sar* (GNE.729).

● افکنه، مشتق از «افکندن» ← اوکندار.

سرّان [?] (ص.)

خرامان؛ شادمان:

اگرچه خر به نیسان شاد و سرّان و دنان باشد
زبهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان.

(دیوان ناصرخسرو ص ۲۹۰)

سرانداز [sarandâz] (ا.)

۱- پوششی که برای پوشاندن موی بر سر می‌اندازند؛ روسری:

صِقاع؛ ابروبند، سرانداز برای پاک داشتن سر (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۶۲)

۲- فراز؛ بلندی؛ پشته. نیز ← سراوراز:

و وا بردیم ایشان را وا **سراندازی** [=رَبْوَةٍ]، آرام‌گاهی نیکو و آوی خوش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۷۵ / مؤمنون/۵۰)

سراندرون [sarandarun] (ص.)

زیرک؛ حیله‌گر؛ آب‌زیرکاه:

با این همه دو آفت دیگر است: یکی سراندرونی و دوم نازیرکی ... و تو در این دو خصلت ناهموار بدان دو مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرّار و **سراندرون**. (داستان‌های بیدپای ص۱۲۲)

● سر ← سرافکنه.

● اندرون:

پهلوی *andarōn* «درون، اندرون» (CPD.9)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'ndrwn* (WMP.12)؛ پازند *andarūn* (MP.II.18)؛ سغدی مانوی *cyndr* «اندر، داخل، اندرون» (قریب، ۳۳۴۹)؛ اوستایی *antarə, antarə̄* (AiW.131)؛ فارسی باستان *antara, antar* (OPG.166)؛ سکایی ختنی *handara-* «اندر، اندرون»، پشتو *danana*، یغنابی *činter*، ونتسی *zdare* «در داخل»، یدغه‌ای *(n)adram*، هندواروپایی *enter* و *n̥ter* و *entero-*، هندی کهن *antár* و *ántara*، یونانی *énteron* «رودّه‌ها»، آلبانی *nder* «میان، بین»، لاتین *enter* و *inter*، ژرمنی علیای باستان *untar* «زیر، میانِ»، انگلیسی کهن *undern* «میانه»، هیتی *anturiyas* «اندرون» و *andurza* «در، درون، داخل» (DKS.453).

***سراندرونی [sarandaruni]** (حامص.)

حیله‌گری؛ مکّاری:

چون من این سخن بشنیدم و مرا خیانت و بداندیشی و **سراندرونی** او معلوم گشت، خواستم که بر رای خداوند عرض کنم. (داستان‌های بیدپای ص۹۶)

● ← سراندرون.

سراور [sarâvar] (ص.،ا.)

سردسته؛ رهبر:

الرَّئیس؛ **سراور** گروه (قانون ادب ص۸۰۶)

● مشتق از «سر» ← سرافکنه.

سراوراز [saravrâz] (ا.)

← سرانداز:

فاز بردیم هر دو را وا **سراورازی** [=رَبْوَةٍ]، آرام‌گاهی نیکو و آبی خوش. (قرآن موزهٔ پارس ص۶۱ / مؤمنون/۵۰)

***سراویدن [?]** (مص‌ل.)

کشیدن و بلند کردن صدا هنگام آواز خواندن. نیز ← سرایستن:

اللَّحْن؛... و **سراویدن** در خواندن (تاج‌المصادر ص۲۳۶)

● ← سرایستن.

***سرای بستن [sarây bastan]** (مص‌ل.)

← تراق بستن:

کشیدند لشکر بر آن پهن‌جای
به هر سو **ببستند** ز آهن **سرای**. (شاهنامه ج۵ ص۷۷)

سرایستن [sorâyestan] (مص‌ل.)

← سراویدن:

التَّغْرید: بسرایستن و آواز بگردانیدن (مصادراللغه ص۱۰۹)

● (=سرودن):

پهلوی *srūdan, srāy-* «سرودن» (CPD.77)؛ فارسی میانهٔ مانوی *sr'y-* (Acta Iranica.14 .117)؛ پارتی میانهٔ مانوی *sr'w-* (ELP.76)؛ سغدی مانوی *sr'w-* «سرودن، خواندن»، *srwq* «سرود»، مسیحی *sr'wty'* «سرود، آواز»، بودایی *ptsr'w-* «تقدیس کردن، زمزمه کردن»، *ptsrwm-* «ورد خواندن، افسون کردن»، *ptsrwm* «ورد، دعا، افسون» (GMS.978)؛ (Sogd.45)؛ اوستایی *srav-* «سرودن»،

srāvaya- «از بر خواندن (نوشته‌های مقدس)؛ *(AiW.1639)*؛ سکایی ختنی *ṣṣuva* «آوازه، شهرت»، بلوچی *sun-* «شنیدن»، هند و اروپایی *k̑leu-* «شنیدن»، هندی کهن *śrutá-, śr̥ṇóti* «نامیده شدن»، لاتین *clueō* «شنیدن»، ایرلندی کهن *cloth* «آوازه»، ولزی *clod* «آوازه»، *clyw-* «شنیدن»، انگلیسی کهن *hlēodor* «صدا، آوازه»، اسلاوی کهن *sluti* «مشهور» *(DKS.411)*؛ (ماده‌فعل‌ها، ۶۱).

سرای کردن [sarây kardan] (مص‌ل.)

هاله‌دار شدن (ماه)؛ خرمن کردن (ماه). نیز ← تراق بستن و سرای بستن:

التَّحْجیر؛ داغ گرد نهادن و ماه **سرای کردن** (مصادراللغه ص۱۱۲)

*سرایه [sarâye(a)] (اِ.)

هاله؛ شایورد:

گرد او درآمده بود گروهان آمیخته چو گرد درآمدن **سرایهٔ** [=الهالَةِ] ماه به ماه. (مقامات حریری ص۷)

*سربجایکی [sarbejâyaki] (اِ.)

گونه‌ای بازی. نیز ← سردرگلیم:

المِهْزام؛ **سربجایکی**، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۸)

سربوی [sarbuy] (اِ.)

بوی خوش و عطری که هنگام شانه زدن به مو بزنند:

غِسْلَةُالطّیب؛ **سربوی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۵)

● سر ← سرافکنه.

● بوی ← آب بویناک.

سرپرست [sarparast] (اِ.)

(؟)

الزِّنْدیق؛ آفتاب‌پرست یقال **سَرپرست** (تکملةالاصناف ص۱۶۹)

*سرپی [sarpe(a)y] (اِ.)

۱ـ طریق؛ راه؛ مسیر:

چون مرد درین **سرپی** گم شود، هرگز از وی هیچ چیز نیاید و راهزن دین خدای گردد. (انس‌التائبین ص۸۲)

۲ـ آنچه موجب دلالت و راهنمایی شود؛ نشانه:

هرکه چشم دولتی بر وی فتاد
جانش در یک دم به صد **سرپی** فتاد. (منطق‌الطیر ص۹۴)

□ **از ~ افتادن (اوفتادن، فتادن): به بیراهه افتادن؛ از راه منحرف شدن؛ گمراه شدن:**

شیخ‌الاسلام گفت: من از **سرپی نیفتاده‌ام** و هر ساعت نیکویی و خلعت خداوندم در حق من زیادت است. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۱۴)

□ **از ~ افگندن: گمراه کردن؛ از راه منحرف کردن:**

ابلیس او را به هیچ نوع بنتواند فریفت، و **از سرپی** بنتواند **افگند**. (انس‌التائبین ص۲۶۱)

□ **با ~ آمدن: به راه راست و درست بازگشتن؛ هدایت شدن:**

نگر که پس‌روی آن چنان راه و آن‌چنان قوم نکنی ... که هرچند کوشی **با سرپی آیی**، نتوانی. (انس‌التائبین ص۱۷۸)

□ **با ~ شدن ← با سرپی آمدن:**

اگر خرد کار بندید و پیش از آن‌که ما را بدین حدیث بگیرند، ما **با سرپی شویم** و عذر تقصیرهای خویش باز خواهیم. (انس‌التائبین ص۱۱۲)

□ **با ~ افتادن ← با سرپی آمدن:**

از آن مرد بحلی خواست و هشتاد روز جان و جگر خورد تا **با سرپی افتاد**. (انس‌التائبین ص۳۳۵)

□ **بر ~ بودن: در راه راست بودن؛ راه راست یافتن:**

و از آن هزار مدّعی که تو بینی، ده بیش **بر سرپی نباشد** و دیگران همه آن‌اند که در راه خدای عزّ و جل دزدی می‌کنند و راه می‌زنند. (انس‌التائبین ص۸۴)

سرپیدن [?] (مص‌ل.)

به خود پیچیدن:

و پوشیده می‌دندید و می‌برندید؛ پس باز نگرست از راست و چپ و **بسرپید** [= تَمَلْمَلَ] از اندوه و پشیمانی. (مقامات حریری ص۲۹۰)

سرپیرای [sarpirây] (اِ.)

تیغ سرتراشی؛ استره:

المِقْلَم؛ **سرپیرای** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۶)

● سر ← سرافکنه.

● پیرای (بن مضارع) از «پیراستن» ← پیراهش.

*سرتنگون کردن [sartangun kardan] (مص‌م.)

سرنگون کردن:

کی آرد گستی، **سرتنگون کرده شهد** [=کُبَّتْ] روی‌ها ایشان در آتش. (قرآن قدس ص۲۵۰ / نمل/۹۰)

● سرتنگون(=سرنگون):

قس. پهلوی *sarkun, sar-nikun* «سرنگون» (فره‌وشی، ۳۰۷)؛ واژه از «سر» و «تنگون» ساختِ دیگر «نگون» ساخته شده است.برای ریشه‌یابی جزء نخست ← سرافکنه.

● کردن ← آس‌کرد.

سرجویا [sarjuyâ] (ص.)

متکبر؛ مغرور:

فرستاده شد بر وی وحی از میان ما، بلک وی دروغ‌گوی است و لجوج و **سرجویا** [=أَشِرٌ]. (تفسیر نسفی ص۱۰۰۷ / قمر/۲۵)

● سر ← سرافکنه.

● جویا (صفت‌فاعلی) مشتق از «جُستن» ← جوییدن.

٭سرجه [serje(a)] (ا.)

نوعی گنجشک:

گوشت **سرجه** و خاکسترش با پلپل ... داروها بوند ... (هدایةالمتعلّمین ص۴۹۲)

● آذری (آذربایجان ایران) *sirče* «گنجشک».

سرخارنگ [sorxârang] (ص.)

سرخ‌رنگ:

الأَصْحَم؛ سیاه نه نیک و خرگورهٔ **سرخارنگ** (تکملةالاصناف ص۳۳۶)

● سرخ ← سهر.

● رنگ ← رنگایش.

سرخه [sorxe(a)] (ا.)

مری؛ سرخ‌نای:

چُن کاواکی دهان به آخر رسد به دو قسم شود یکی از پیش گلو ... و یکی دیگر از پس به سوی قفا ورا به تازی مری خوانند و به پارسی **سُرخَه**. (هدایةالمتعلّمین ص۸۰)

● مشتق از «سرخ» ← سهر.

٭سرد [?] (ا.)

نردبان:

ار توانی که بطلبی سوراخی در زمین یا **سردی** [=سُلَّماً] در آسمان، آری بدیشان نشانی. (قرآن قدس ص۶۸ / انعام/۳۵)

● پهلوی *srat* «نردبان»، آرامی *srād, sirāt* «نردبان، خیابان» *(CPD.76)*.

٭سردبان [sardbân] (ص.،ا.)

بی میل و رغبت؛ بی‌اعتنا؛ ناخواهان. نیز ← سردوانی کردن:

و بفروختند او را به بهای اندکی... و بودند ایشان درو و در بهای او **سردبانان** [=الزّاهِدینَ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۴۰۵ / یوسف/۲۰)

● مشتق از «سرد» ← سردیافتن.

٭سرددل [sarddel] (ص.)

روگردان؛ ناخواهان؛ دوری‌کننده:

ازبهر فریناکی سخن بدیهی او **سرددل** می‌بودند از [=یُرْغَبُ عَنْ] برابری کردن با او. (مقامات حریری ص۱۲)

● سرد ← سردیافتن.

● دل ← دل‌آسا.

٭سردرگلیم [sardargelim] (ا.)

نوعی بازی کودکان. نیز ← سربجایکی:

المِهْزام؛ **سردرگلیم** (البلغه ص۱۲۲)

سردکان [?] (؟)

(؟)

آن را دوزخ آفریده‌اند تا **سردکان** ما درآید، بس گرم است، تو حاصل نگاه دار. (طبقات‌الصوفیه ص۶۳۰)

سرد کردن [? kardan] (مصم.)

ظ. برانگیختن:

شاید که **سرد کند** تو را [=یَبْعَثَکَ] خدای تو به ایستادن‌گاهی ستوده. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۰۴ح / اسراء/۷۹)

سردوانی کردن [sardvâni kardan] (مصل.)

ناخواهانی کردن؛ روگردانی و دوری کردن؛ سردبانی کردن. نیز ← سردبان:

گفت پدرش: **می سردوانی کنی** [=راغِبٌ ... عَنْ] یعنی می باز ایستی تو از عبادت خدایان من. (قرآن موزهٔ پارس ص۶ / مریم/۴۶)

● سردوانی، مشتق از «سرد» ← سردیافتن.

● کردن ← آس‌کرد.

٭سردوز [?] ()

(؟)

المِیثَمیّ؛ سردوز (تکملةالاصناف ص۴۵۲)

سرده ۱ [sarde(a)] (ص.)

ظ. افسرده؛ پژمرده؛ بی‌آب:

برانیم آن ابر را به شهری خشک و مرده و **سرده** [=مَیّتٍ] فرو بارندیم بدان زمین مرده و سرده و خشک و زمخگ آب باران را. (تفسیر شنقشی ص۱۸۱ / اعراف /۵۷)

● سرده، مشتق از «سرد» ← سردیافتن.

***سرده ۲** [sarde(a)] (ص.)

دیررس؛ دیرپزنده:

المیخار؛ [خرمای] **سرده** (السامی فی‌الاسامی ص۵۱۷)

سردی [?] (حامص.)

ظ. روشنی و سپیدی و آبداری:

الشَّنَب؛ خوشابی و **سردی** دندان (قانون ادب ص۱۴۹)

سردیابنده [sardyâbande(a)] (ص.)

احساس سردی و سرما کننده:

من در آن شب **سردیابنده‌تر** بودم [=أَصْرَدُ] از نفس روزگردان. (مقامات حریری ص۳۱۶)

● سرد ← سردیافتن.

● یابنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «یافتن» ← دریاب.

***سرد یافتن** [sard yâftan] (مصل.)

احساس سرما و سردی کردن:

از گرمی وی خوی نیاید وز سردی وی تن **سرد نیابد**. (هدایةالمتعلّمین ص۱۴۳)

● سرد:

پهلوی *sard* «سرد» *(CPD.74)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *srd'g* «سردی، سرما» *(WMP.82)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *srd*، پازند *sard*، سغدی بودایی *srt* «سرد» *(GMS.526)*؛ اوستایی *-sarəta* «سرد» *(AiW.1566)*؛ سکایی ختنی *-sāḍa* «سرد»، از *-sar* «سرد شدن»، آسی دیگوری، ایرونی *sald* «سرد»، هند و اروپایی *-kel* «سرد بودن» *(DKS.424)*؛ پشتو *soṛ*، سنگلچی *sard*، وخی *sīr* «سرد»، ارموری *sāla*، پراچی *šūṛiš*، وخی *sūrī* «سردی» *(GNE.731)*.

● یافتن ← دریاب.

سر راه [sar-e râh] (اضا.ا.)

سفر؛ مسافرت. نیز ← سرِ رو؛ سرِ ره:

علی سَفَرٍ؛ بر جناح سفر یعنی بر **سر راه** (لسان‌التنزیل ص۱۸۶ / مائده /۶)

● سر ← سرافکنه.

● راه ← ره‌دار.

سر رو [sar-e row] (اضا.ا.)

← سر راه:

و هرکه بود بیمار یا بر **سر رو** [=علیٰ سَفَرٍ] پس شمرده شود بر وی از روزهای دیگر. (قرآن ۱۰۸۹ آستان قدس / بقره /۱۸۵)

سر ره [sar-e rah] (اضا.ا.)

← سر راه:

علیٰ سَفَرٍ؛ **سر ره** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۵۶ / بقره /۱۸۵)

***سرزدگی** [sarzade(a)gi] (حامص.)

۱- عصیان؛ نافرمانی؛ سرکشی:

صفرا که گرم و خشک است بر طبع آتش، **سرزدگی** و سوختن و کبر آوردن و برتری جستن و تباه کردن چیزها، طبع او است. (شرح‌التعرّف ص۱۱۲۹)

۲- تواضع؛ فروتنی:

خاقانی اگر سرزدهٔ یار آیی
در **سرزدگی** مگر کله‌دار آیی.

(دیوان خاقانی ص۷۴۱)

● سر ← سرافکنه.

● زدگی، مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

سر زدن [sor zadan] (مصل.)

شاخ زدن؛ سرو زدن:

گوسفندی دیدم از آن پادشاه‌زادهٔ این شهر که با دختری از خدمتکاران ایشان **سُر می‌زد**. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۳۲)

● سر (=سرو):

پهلوی *srū* «شاخ» *(CPD.77)*؛ اوستایی *-srvā* «شاخ» *(AiW.1650)*؛ سکایی ختنی *ṣū* «شاخ»، بلوچی *surum*، *srō, srumbē*، یدغه‌ای *šūū, šū*، پراچی *šī*، سنگلچی *ṣōu*، وخی *ṣəu*، یزغلامی *xow*، سریکلی *xaw*، آسی دیگوری *siŭä*، ایرونی *siŭ, sy, syk'a, sk'a, sydžyn, siŭdžyn*، *syon*، دیگوری *sug* «شاخه»، ایرونی *syg* *(DKS.410)*.

● زدن ← تاوان‌زده.

***سرزک [?]** (ا.)

شاخه؛ خوشه:

می بیرون آریم... از خرماها از کاردوهای آن **سرزک‌های** [=قِنْوانٌ] نزدیک. (قرآن قدس ص۷۵ / انعام /۹۹)

سرزنشت [sarzanešt] (امص.)

سرزنش؛ نکوهش:

گفت: **سرزنشت** نیست [=لاتَثْرِیبَ] ور شما امروز. (قرآن قدس ص۱۵۰ / یوسف /۹۲)

● سر ← سرافکنه.

● زنشت، مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

سرسر [sarsar] (ا.)

کفی که سر دیگ و ظرف جمع شود:

العِفاوَة: سَرسَر دیگ (تکملة‌الاصناف ص۳۱۷)

***سرسینه [sarsine(a)]** (ا.)

ظ. ابزاری چوبی برای شکنجه یا جنگ:

در اقصای بلاد معبر درختی بود سایه‌دار... بیخش به گاو زمین **سرسینه** زده و در دلش نشسته. (طوطی‌نامه ص۴۱۲)

● سر ← سرافکنه.

● سینه:

پهلوی *sēnag* «سینه» *(CPD.74)*؛ اوستایی *saēna-* «عقیده، ایمان و اعتماد» *(AiW.1548)*؛ آسی دیگوری *sinäg* «سینه»، ایرونی *synäg* «برآمدگی، سینهٔ مرغ»، هندی کهن *śyena-* از *sai-* «نوک تیز بودن» *(DKS.399)*.

سرشف [?] (ا.)

دانه‌ای شبیه خردل؛ خردل:

خَرْدَلٍ؛ **سرشف**، سپند (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۹۹ / لقمان /۱۶)

سرعتانی [sorʔatâni] (ق.)

به‌سرعت؛ شتابان:

اگر چه از روی غیرت سختم می‌آمد، امّا از روی همدمی خوشم می‌آمد، پاره‌ای جان برد و اگر نه‌نبردی، **سرعتانی** می‌رفتم. (مقالات شمس ج۲ ص۲۲۲)

● مشتق از «سرعت»، عربی قرضی.

سرغزل [sarqazal] (ا.)

ابیات آغازین شعر یا غزل که در آن از عشق و جمال معشوق و جوانی سخن می‌رود؛ تشبیب:

التَّسبیب؛ **سرغزل** (تکملة‌الاصناف ص۴۵۳ح)

● سر ← سرافکنه.

● غزل، عربی، اسم از ریشهٔ «غ ز ل».

سرک [?] (ا.)

سرخاب؛ غازه:

الغُمْرَة؛ گلغونه، ای **سرک** و سپیده را نیز گویند. (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۴)

● (=سرخ) ← سهر.

سرگدار کردن [sargodâr kardan] (مص‌م.)

رها کردن:

بچرانم تو را و تو مرا **سرگدار کنی** [=تُسَرِّحني]. (مقامات حریری ص۲۵)

● سر ← سرافکنه.

● گدار (بن مضارع) از مصدر «گذاشتن و گذاردن» ← فابذشتن.

● کردن ← آس‌کرد.

سرگرد [sargard] (ا.)

سرگیجه؛ گردش سر. نیز ← سرگردا:

الدُّوارُ و الدُّوام؛ **سرگرد** (مهذّب‌الاسماء ص۱۲۳)

● سر ← سرافکنه.

● گرد (بن مضارع) «گشتن»:

مصدر پهلوی *¹waštan, ward-* «گردیدن» *(CPD.88)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *wštn, wrd-*، پارتی میانهٔ مانوی *wrt-* *(WMP.93)*؛ زبور پهلوی *wld-*، پازند *vard-*، *vaštan*، سغدی *prwrt-*، بودایی *prw'rt-* «گشتن، برگشتن»، *prw'st-* «برگرداندن»، مانوی، بودایی *prw'yrt-* «برگرداندن، گرویدن»، *prwst-* «برگشتن»، مانوی، مسیحی *prwyst-* «دگرگون کردن، گشتن» *(Sogd.26,61)*؛ *(GMS.543,570,585,624,1272)*؛ اوستایی *varət-* «گشتن» *(AiW.1368)*؛ پارسی باستان *vart-* «گشتن» *(OPG.207)*؛ سکایی ختنی *baḍ-, gaḍ-* «گشتن، گردیدن»، از *vart-*، آسی دیگوری *äŭŭärdun*، ایرونی *äŭŭärd yn*، پشتو *āwuṣ̌təl, āwaṛəm* «گشتن»، *āṛawəl*، وخی *wɛrt-* «مالیدن»، *ɣwrt-* «پیچاندن»، *γ̌ürt-: γ̌ortt* «جمع کردن»، هند و اروپایی *u̯er-t-*، هندی کهن *vṛt-, vṛttá-*، لاتین *uertō*،

اسلاوی *vratiti, vrătěti* (DKS.267).

٭سرگردا [sargardâ] (ا.)

← سرگرد:

الدُّوّار؛ سرگردا (البلغه ص۱۴۹)

● ← سرگرد.

٭سرگرفتگی [sargerefte(a)gi] (حامص.)

۱- غرور؛ تکبّر:

آن است که نجوم را که رجوم شیاطین‌اند در بند نخوت پیدایی و سرگرفتگی و ظهور نور خودند و مملکت خرشید زحمت دویی برنگیرد. (روح‌الارواح ص۱۱۸)

۲- چاییدگی؛ سرماخوردگی؛ زکام. نیز ← سرگیره:

الزُّکام، سرگرفتگی (تاج‌الاسامی ص۲۳۳)

● سر ← سرافکنه.

● گرفتگی، مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

٭سرگرفته [sargerefte(a)] (ص.)

متکبّر؛ مغرور:

ما عاصیان شکسته‌دل را در دست قرّاان سرگرفته ننهیم. (روح‌الارواح ص۶۲۱)

● ← سرگرفتگی.

سرگه [sarge(a)] (ا.)

سرگین:

التّدمین؛ سیاه کردن و سَرگه در زمین افکندن (مصادراللغه ص۱۴۹)

● (=سرگین):

پهلوی *sargēn* «سرگین» (CPD.74)؛ قس. اوستایی *sairya-* «سرگین، پشگل» (AiW.1567)؛ بهدینی *sargin* «پشگل الاغ و اسب و قاطر» (فرهنگ بهدینان، ۹۹)؛ وخی *sәgin*، *sargin* و *sigin* «پشگل اسب» و نیز *skīn* «سرگین الاغ»، قس. یدغه‌ای *γu-skәn* (IILF.II.539).

سرگیره [sargire(a)] (ا.)

← سرگرفتگی (م.۲):

الزُّکام؛ علّت سرگیره (قانون ادب ص۱۵۱۳)

● ← سرگرفتگی.

سرناهاری [sarnâhâri] (ا.)

پیش‌غذا. نیز ← سرنهاری:

و خود را مشغول ساخت به سرناهاری [=لُهنَة]. (مقامات حریری ص۵۱)

● سر ← سرافکنه.

● ناهاری، مشتق از «ناهار»:

سغدی *n'h'r* «غذانخورده (دخیل: ناهار؟)» (قریب، ۵۷۵۰)؛ از *naxāra*، ریشهٔ *xvar-* خوردن + پیشوند نفی *na-* افغانی دخیل *nihārai* «صبحانه» (PS.1057)؛ ارمنی *nihar* «لاغر، ناتوان» (وام‌واژه، ۱۲۵).

٭سرند [?] (ا.)

عشقه؛ پیچک:

العُلَّیقا؛ سرند که بر تاک پیچند. (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۲)

سرنهاری [sarnahâri] (ا.)

← سرناهاری:

و اما شوی‌داشته مرکبی است رام‌کرده و سرنهاری [=اللُّهنَةُ] شتابانیده. (مقامات حریری ص۳۱۱)

سرواره [sarvâre(a)] (ا.)

ظ. سرباری؛ برسری:

و «العاشق زبون»، آن است که هرکه را سروارهٔ تهمت عشق گرفتند، سخرهٔ عالمیان و ضُحکهٔ آدمیان کردند. (مقامات حمیدی ص۱۴۴)

● قس. پهلوی *sārwār* «کلاه‌خود» (CPD.73)؛ فارسی میانهٔ مانوی *s'rw'r* «کلاه‌خود» (WMP.81).

سروپای [sar-o-pây] (ا.)

سر و وضع؛ ریخت:

ولیک سیر در چنین سردسیر با این چنین سروپای ممکن نیست. (معارف ترمذی ص۴۴)

● سر ← سرافکنه.

● پا ← پاذگاه.

سرون‌آور [sorunâvar] (ص.)

دارای کفل بزرگ؛ بزرگ‌سرین:

الآوَرَک؛ سرون‌آور (تکملة‌الاصناف ص۳۳۳)

● مشتق از «سرون=سرین»:

پهلوی *srīnak, sarīnak* «سرین» (فره‌وشی، ۳۰۹)؛ سغدی *šwn* «کمر، سرین» (قریب، ۹۳۶۴)؛ اوستایی *sraonay-* «کفل، سرین»، هندی کهن *śroṇay-* «تهی‌گاه، عقب»، فارسی

نو *sarūn* «سرین، کفل، دُم» *(AiW.1633)*؛ بلوچی *sarēn*، وخی *šunǰ*، شغنی *šáun*، سریکلی *xáun*، لاتین *clūnis* *(GNE.737)*.

سرهنجمن [sarhanjoman] (اِ.)

بزرگ قوم؛ سرهنگ؛ سرانجمن:

ای شما که **سرهنجمنان** [=المَلَأُ] منید، جواب دهید مرا درین خواب اگر شما خواب‌گزاری می‌کنید. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۴۰۸ / یوسف /۴۳)

● سر ← سرافکنه.

● هنجمن ← هنجمن.

***سرهوا [sarhavâ]** (ص.،اِ.)

سرکرده؛ پیشوا؛ مهتر:

بزودی کارزار کنید وا پیش‌روان و سرهنگان و **سرهواان** [=أَئِمَّةَ] کافر. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۰۲ / توبه /۱۲)

***سرهول [sarhul]** (ص.)

سرکج؛ خمیده:

و اگر نه چنین بود بیخ درخت چون چویگانی برگردد و درخت **سرهول** شود. (تاریخ بیهق ص۱۴۷)

***سریاک [?]** (ص.،اِ.)

رئیس؛ مهتر؛ رهبر؛ سرهنگ:

از جهودان گروهی نادانانند توریت خود ندانند جز آن بیهده‌های ترفندها که از **سریاکان** خویش و دانشمندان خویش می‌شنوند. (تفسیر قرآن پاک ص۲۵)

سریس [?] (اِ.)

میدان اسب‌سواری؛ اسپریس:

المَیدان؛ **سریس** (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۶)

● (=اسپریس):

قس. پهلوی *asprēs* «اسپریس، میدان اسب‌دوانی» *(CPD.12)*؛ ارمنی *asparēz* , *asparēs* (وام‌واژه، ۱۵)؛ فارسی باستان *asa-* در کنار *aspa-* «اسب» *(OPG.173)*؛ «ریس» به احتمال همان مادهٔ مضارع *rēz* در مصدر ریختن است. «هرن» آن را با «راه» مرتبط می‌داند *(Grt.13)*.

سریش [seriš] (اِ.)

نوعی روسری به اندازهٔ سه ارش؛ چارقد(=چارگز). ← سه‌ارش؛ سه‌رش؛ سه‌رشتی؛ سه‌رشی:

الخِمارُ و النَّصیفُ و المِقْنَع؛ **سریش** (السامی فی‌الاسامی ص۱۶۲)

● ← سه‌ارش.

سست‌داشته [sostdâšte(a)] (ص.،اِ.)

ناتوان؛ زبون؛ مستضعف. نیز ← سست‌گرفته و سست‌یافته:

می‌دارید که شما بودید اندک‌مایه در عدد، **سست‌داشتگانی** [=مُسْتَضْعَفونَ] در زمین مکّه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۰ / انفال /۲۶)

● سست:

پهلوی *sust* «سست» *(CPD.78)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *swst* *(WMP.83)*؛ سکایی ختنی *harahusta-* «از هم جدا شدن، دور شدن»، ریشهٔ *θrud-:θraud-, *ϑrusta-*، «فشردن»، هند و اروپایی *tr-eu-d-* «فشردن»، لاتین *trūdō*، اسلاوی کهن *trudŭ* «خستگی» *(DKS.467)*.

● داشته (صفت مفعولی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

سست‌گرده [sostgorde(a)] (ص.)

سست‌رای و بی‌اراده:

الإمِّر؛ **سست‌گرده** (قانون ادب ص۵۹۹)

● سست ← سست‌داشته.

***سست‌گرفته [sostgerefte(a)]** (ص.،اِ.)

← سست‌داشته:

اياد کنید که شما بودید خجاره **سست‌گرفتگان** [=مُسْتَضْعَفونَ] در زمین. (قرآن قدس ص۱۰۳ / انفال /۲۶)

● سست ← سست داشته.

● گرفته (صفت مفعولی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

سست‌مرد [sostmard] (ص.)

ناتوان از مباشرت و آمیزش با زنان:

المُخَنَّث؛ **سست‌مرد** (تکملة‌الاصناف ص۳۸۸)

● سست ← سست داشته.

● مرد ← آب‌مردی.

سست‌یافته [sostyâfte(a)] (ص.،اِ.)

← سست‌داشته:

مگر آن **سست‌یافتگان** [=المُسْتَضْعَفینَ] از مردان و زنان و کودکان که نتوانند که چاره‌ای کنند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۴۴ / نساء /۹۸)

• سست ← سست‌داشته.

• یافته (صفت مفعولی) مشتق از «یافتن» ← دریاب.

※سغ [saq] (اِ.)

گنبد؛ پوشش و سقف؛ طاق. نیز ← سغد، سفد، سفق، شغف، شغت، شغد و شفد:

الأَزَج؛ سغ (البلغه ص۳۲۴)

※سغد [saqd] (اِ.)

← سغ:

و کردیم آسمان را سغدی [=سَقْفاً] نگاه‌داشته. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۳۱ح / انبیاء/۳۲)

※سفج [sofj] (اِ.)

ابزاری در بافندگی که ماسوره در آن قرار می‌گیرد؛ ماکو:

فَلهَم؛ ماکوک، ماکو، سفج (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۸۸))

※سفچه [?] (اِ.)

(زر و سیم) بدون نقش؛ شمش:

المَسیح؛ سفچهٔ سیم و گیسو (تاج‌الاسامی ص۵۱۳)

※سفد [safd] (اِ.)

← سغ:

آن شهرها سفدها درگشته است و دیوارها بر سفدها [=عُروشِها] فرو رفته است. (تفسیر نسفی ص۶۳۶ / حج /۴۵)

سفق [safq] (اِ.)

← سغ:

بِناءٌ؛ سفق (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۶۳ / بقره/۲۲)

※سکاجه [sokâje(a)] (اِ.)

بختک؛ کابوس؛ فدرنجک؛ خفج:

این بیماری را به زفان بخاری سکاجه خوانند. (هدایة‌المتعلّمین ص۲۴۹)

※سکارو [sekâru] (اِ.)

نانی که روی زغال و در تنور پزند؛ کوماج؛ سکالو. نیز ← شکارو:

الخُبْزَةُ و المَلیل؛ سکاروا (تکملة‌الاصناف ص۱۰۸)

• ← سکاره.

سکاره [sekâre(a)] (اِ.)

زغال گل‌انداخته؛ اخگر؛ سکار؛ سکارو. نیز ← اشکار و شکار:

الجَمْرَة؛ هزارسوار و سکاره و سنگ‌ریزه (تکملة‌الاصناف ص۶۲)

• سغدی *'sk'r* «زغال»، مسیحی *sq'r* «زغال، جرقّه»، ختنی *skara-* «زغال» (قریب، ۸۷۷۶)؛ اوستایی *ska^{i}rya-* (AiW.1587)؛ نیز در ترکیب اوستایی *skarana-* *garəmō.*، (GNE.742)؛ سکایی ختنی *skara-* «زغال»، آسی *askar* پشتو *skor* «زغال»، *skarwaṭa* «زغال افروخته»، ارموری *skārɔ* «زغال»، یدغه‌ای *skåvrio* «زغال»، *ažurγo* «زغال افروخته، اخگر»، وخی *zuγāl* «زغال»، *ṣ̌kōrč* «زغال افروخته»، شغنی *nižār* «اخگر»، سنگلچی *ž̌īc̨* «اخگر» (DKS.429).

※سکاونه [?] (ص.)

(گردویی) که بیرون آوردن مغز آن دشوار باشد. نیز ← سوزنک ۲:

المُرْصَق؛ گوز سکاونه (تاج‌الاسامی ص۵۴۰)

※سکجه [se(a)koje(a)] (اِ.)

سه‌گوشه؛ کنج؛ سه‌کنج:

الشَّریطَة؛ ... و سکجهٔ در (تکملة‌الاصناف ص۲۳۷)

سکرد [sakard] (اِ.)

← اسکرد:

الحِزْب؛ گروه و سکرد از قرآن و طاعت (تکملة‌الاصناف ص۶۷)

※سکرفنده [?] (ص.)

سکندری‌خورده؛ به‌سردرآینده؛ با سر به‌زمین‌آمده:

عَثور؛ سکرفنده (البلغه ص۲۰۴ح)

※سکرنه [soka<o>rne(a)] (اِ.)

خارپشت؛ جوجه‌تیغی؛ سغر؛ سغرنه:

زنخ چو پشت سکرنه، نغوله ※ چون دم سگ
چو شیر گنده‌دهان، سهمناک چون کفتار.

(دیوان سوزنی ص۳۹ح)

※ م: نعوله.

سکزه [?] (اِ.)

سکسکه؛ هکّه. نیز ← اسکجک، سکیده و سکیله:

فُواق؛ زغنک، سکزه، شهق (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۳۱)

سکفت فرمودن [? farmudan] (مصم.)

← بسکفت فرمودن:

تُکَلِّفُ؛ سکفت فرموده. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۴۴ / نساء /۸۴)

● ← بیشگفت فرمودن.

❊سکندر [?] (إ.)

گونه‌ای بازی که کف‌دست‌ها را بر زمین بگذارند و پاها را در هوا نگه دارند و راه روند:

جَبّی جعل؛ سکندر، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ص۶۶)

❊سکوک [?] (ص.)

دارای مزه‌ای که دهان را درهم کشد؛ گس؛ عفص. نیز ← سکوکی:

و آنچه سودا با آن بیامیزد، ترش و سکوک باشد و باشد نیز که سکوک گردد بی آنکه سودا با آن بیامیزد. (اغراض‌الطبیه ص۶۱)

❊سکوکی [?] (حامص.)

گسی؛ عفوصت. نیز ← سیوکی و سکوک:

یا به ذوق بود چُن تلخی و ترشی و شوری و سکوکی و شیرینی و آنچه بدین ماند. (هدایة‌المتعلّمین ص۱۹۸)

❊سکیده [?] (إ.)

← سکزه:

بیماری‌های خاص این است او را ... غثی و قی و غشی و سکیده و جشنگی غالب. (هدایة‌المتعلّمین ص۳۵۶)

سکیزانیدن [sekizânidan] (مصم.)

به جستن واداشتن ستور؛ جهانیدن:

التَّنْزیق؛ سکیزانیدن اسب (مصادراللغه ص۱۳۸)

● صورت واداری «سکیزیدن»:

قس. فارسی میانهٔ مانوی (با پیشوند *ā*) *'xyst, 'xyz-* «برخاستن»، پارتی میانهٔ مانوی *'x'št, 'xyz-* «برخاستن» *(WMP.20)*؛ *(ELP.61)*.

❊سکیزنده [sekizande(a)] (ص.)

جست‌وخیزکننده؛ لگداندازنده:

القَموص؛ خر سکیزنده (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۷)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «سکیزیدن» ← سکیزانیدن.

❊سکیله [?] (إ.)

← سکزه:

الفُواق؛ سکیله (تاج‌الاسامی ص۴۲۴)

سکیمکی [?] ()

(؟)

الشُمَّة؛ سکیمکی و آسمانِ خانه (تکملة‌الاصناف ص۲۰۹)

سگ‌آمختار [sagâmoxtâr] (ص.،إ.)

آن که روش صید کردن را به سگ می‌آموزد؛ مکلِّب:

و آن بیامختید از صیدکناران سگ‌آمختاران [=مُکَلِّبینَ]. (قرآن قدس ص۵۰ / مائده /۴)

● سگ:

پهلوی *sag* «سگ» *(CPD.73)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *sg* *(WMP.81)*؛ مشتق از پارسی باستان **saka-*، ایرانی باستان **sn̥-ka-*، ریشهٔ **san-*، اوستایی *span-* «سگ» *(AiW.1610)*؛ سکایی ختنی *śve* «سگ»، ونتسی *spā*، پشتو *spai*، ارموری *əspuk, spuk*، پراچی *espaγ, espō̆*، وخی *šač*، هندی کهن *śvaka-, śvā́* «گرگ»، ارمنی *šoun*، ایرلندی کهن *cū, con*، ولزی *ci, cwn, šan* *(DKS.405)*.

● آمختار (صفت‌فاعلی) مشتق از «آموختن» ← آموختگار.

سگچه [sagče(a)] (إ.)

بچهٔ سگ؛ توله‌سگ:

الجِرْو؛ سگچه (دستورالاخوان ص۱۹۴)

● مشتق از «سگ» ← سگ‌آمختار.

سگ‌لانه [saglâne(a)] (ص.)

ظ. سگ‌صفت؛ همانند سگ:

گفت: صعبا کارا، بنده‌ای خدای را چهارصد سال عبادت کرده ... از چنان مقام به چنین مقام افتاد که خدای گفت: ای سگ‌لانه که اوست. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۹۰)

● مشتق از «سگ» ← سگ‌آمختار.

سلاتک [?] (إ.)

گودال آب:

التَّقوع؛ گو آب در کشمان ای سلاتک (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۹)

سلک [selk] (إ.)

گِل سیاه و چسبنده. نیز ← شلک:

به ساق پای چو کلک و سیاه‌چرده چو سلک

ورا نه مال و نه ملک و ورا نه خویش و تبار.

(دیوان سوزنی ص۳۹)

سلماب [?] (اِ.)

آب جو؛ شلماب:

خر مرکوب لوطیان قدیم

بی جو و چغر و چومه و سلماب. (دیوان سوزنی ص۱۴ح)

***سم** [som] (اِ.)

سوراخ؛ شکاف؛ غار:

اگر یاوندی پناهی یا غارهای کوه‌ها یا سم‌ها [=مُدَّخَلاً] اندر زمین. (تفسیر شنقشی ص۲۳۸ / توبه /۵۷)

● قس. پهلوی -*sumb* مادهٔ مضارع از *suftan* «سفتن، سوراخ کردن» (CPD.78)؛ سغدی مانوی -*swmb* «سفتن، سوراخ کردن (سُنبیدن)» (قریب، ۹۰۵۹)؛ اوستایی -*supti* ,-*suptay* «سفتن» (AiW.1583)؛ از -*sunb*، هند و اروپایی -*ƙmp* (DKS.427).

***سماجه** [samâje(a)] (اِ.)

(؟)

الکُرَّج؛ سَماجه و بادفره (تکملةالاصناف ص۳۶۵)

***سماخچه** [somâxče(a)] (اِ.)

جامهٔ جلوباز زنانه؛ شاماکچه:

فرمودیم جبریل را تا آن گریبان باز را بگرفت و در آن جیب سماخچهٔ او دمید، ای که جان عیسی را، در آن جیب دمید.

(تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۱۳۰)

***سم‌تاب کردن** [somtâb kardan] (مص‌ل.)

سخت کردن سُم؛ استوار کردن سُم. نیز ← سنب‌تاو کردن:

التَّوْقیح؛ سم‌تاب کردن (مصادراللغه ص۱۵۲)

سم زدن [som zadan] (مص‌ل.)

سوراخ کردن؛ نقب زدن:

اگر توانی سم زنی [=نَفَقاً] در زمین یا نردوانی به آسمان‌ها تا به ایشان آری ... نشانی، چنان کن. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۱۳ / انعام /۳۵)

● سم ← سم.

● زدن ← تاوان‌زده.

سم‌زن [somzan] (ص‌.اِ.)

نقب‌زننده؛ سوراخ‌کننده:

النَّقّاب؛ سم‌زن (مهذّب‌الاسماء ص۳۵۹)

● ← سم زدن.

***سمیا** [samyâ] (اِ.)

(؟)

الکُلّاب؛ سَمیاء یوغ و اَنبور (تکملةالاصناف ص۳۶۴)

***سنا** [?] (اِ.)

دانهٔ سپندان؛ خردل:

و اگرچه باشد آن کردار هم سنگ دانه‌ای از سنا [=خَرْدَلٍ].

(ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۶۴۵ / انبیاء /۴۷)

● قس. یونانی *sinapi* و عربی *sīnāb* «خردل» (قریب، ۸۹۶۲، ۹٤٦٧).

***سنازه** [?] (اِ.)

(؟)

اندر دل‌های ایشان گرمی است و تبش و سنازه [=الحَمیَّةَ].

(ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۱۳ / فتح /۲۶)

سناغ [senâq] (اِ.)

شنا؛ آب‌تنی:

نه به خدای نیست ما را در ژرفی این دریا جای سناغی [=مُسْبَحٌ]. (مقامات حریری ص۱۲۱)

● (=شنا) ← سیناوکنان.

***سناغ کردن** [senâq kardan] (مص‌ل.)

شنا کردن؛ آب‌تنی کردن:

و دور در مشو هرگز که سناغ کنی [=سَبَحْتَ] زیرا که سلامت در کرانهٔ دریاست. (مقامات حریری ص۱۱۸)

● سناغ ← سیناوکنان.

● کردن ← آس کرد.

سنب‌تاو کردن [sombtâv kardan] (مص‌ل.)

← سم‌تاب کردن:

التَّوْقیح؛ سنب‌تاو کردن (قانون ادب ص۴۱۲)

سنبذه [?] (اِ.)

← سبنده:

الصَّنْدَلَة؛... سنبذه (تکملةالاصناف ص۲۶۳)

سنجرغه [senjarqe(a)] (اِ.)

بوتیمار؛ جگرنه؛ کاروانک:

الکَرَوان؛ سِنْجَرْغَه یعنی جگرنه (تکملةالاصناف ص۳۶۹)

❁سنخج [?] (ا.)

شکم‌روش؛ اسهال. نیز ← برینش:

الزَّحیر؛ سنخج (تکملةالاصناف ص۱۶۶)

❁سند [?] (ا.)

پسرخوانده:

او نکرده‌ست سنداتان [=اَدْعیاکُمْ] که به فرزندی پذیرفته باشید پسران شما. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۵۸ / احزاب /۴)

❁سندومند کردن [? kardan] (مصل.)

نجوا کردن؛ زمزمه کردن؛ پچ‌پچ کردن. نیز ← شندمند:

پنهان می‌گویند یعنی سندومند می‌کنند [=یَتَخافَتونَ] با یک‌دیگر که شما درنگ نکردید در دنیا مگر ده روز. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۶۲۸ / طٰهٰ /۱۰۳)

❁سنگر [?] (ا.)

خارپشت؛ سیخول؛ سغر؛ سگرنه. نیز ← زنکرت:

الدُّلْدُل؛ سنگر (دستورالاخوان ص۲۷۳)

❁سنگل / سنگله [?] (ا.)

پشک؛ سرگین:

سبلت دراز شده، پیش‌کنار تا سر زانو، آب بر خویشتن بحرام کرده، سنگلها از بن درآویخته، از نماز و روزه بگریخته. (نقض ص۵۷۸)

سنگ‌ویژ [sangviž] (ا.)

سنگ‌سار؛ سنگ‌باران:

گفتند یا نوح اگر باز نباشی ازین سخنان هرآینه کی تو از جملهٔ کشتگان گردی به سنگ‌ویژ [=المَرْجومینَ]. (چند برگ تفسیر ص۲۵ / شعراء /۱۱۶)

● سنگ:

پهلوی *sang* «سنگ» *(CPD.74)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *ʾsng*، *ʾsnng* «سنگ» *(WMP.15)*؛ سغدی *snk, sng* «سنگ» (قریب، ۸۸۵۵،۸۸۵۷)؛ اوستایی *-asəng* «سنگ» *(AiW.210)*؛ فارسی باستان *-aθaga* (یعنی *-aθaⁿga*) «سنگ» *(OPG.166)*؛ سکایی ختنی *-saṃgga* «سنگ»»، هند و اروپایی *-ak* «تیز»، یونانی *ákalna* «نوک تیز کردن»، *ákōne* «سنگ تیز»، *ákanos* «تخت»، لاتین *agna* «داسه و خار سر جو و گندم»، گوتی *ahana*، انگلیسی کهن *egenu* «داسه»، لیتوانی *ašnts* «کناره، لبه» *(DKS.417)*.

● ویژ:

پهلوی *wēxtan*، *-wēz* «افکندن، تاب دادن، چرخاندن، ریختن» *(CPD.90)*؛ زند *vēžišn*، اوستایی، ریشهٔ *-vaēg* «نوسان کردن» *(AiW.1313)*.

❁سنگ‌ویژ کردن [sangviž kardan] (مص‌م.)

سنگ‌سار کردن؛ رجم کردن:

حسن بصری گفت: مر تو را سنگ‌ویژ کنم. (تفسیری بر عشر ص۵۹)

● سنگ‌ویژ ← سنگ‌ویژ.

● کردن ← آس‌کرد.

سنگیدن [sangidan] (مص‌م.)

سنجیدن:

گر هوا را می‌نخواهی دیه را بستر مکن
دانه‌ها را می‌نسنگی سنگ برزن طاس را.

(دیوان سنایی ص۲۷)

● (=سنجیدن=سختن) ← سختش.

❁سنیژه [?] (ا.)

← ستیزه:

الاِسْتیج؛ سنیژهٔ جولا (قانون ادب ص۳۶۱)

سوال [sovâl] (ا.)

آنچه از ساقهٔ گندم یا غلّه باقی می‌ماند؛ ساقهٔ خوشهٔ گندم؛ سفال؛ سوفال. نیز ← سپار و سپارید:

خوش‌خوش از یک‌دو فرسنگ که غلّه بدروده بودند، جملهٔ آن سوال‌های غلّه، آتش درگرفته و سوخته. (اسرارالتوحید ص۳۸۰)

❁سواندن [?] (مص‌ل.)

سوت زدن:

و نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانهٔ مکّه مگر سواندن [=مُکاءً] و پای گرفتن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۲ح / انفال /۳۵)

سوختار [suxtâr] (ص.)

سوزنده:

باقی نکند و بنهیلد، سوختار [=لَوّاحَةٌ] روی پوست را. (قرآن قدس ص۳۹۶ / مدّثّر /۲۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «سوختن»:

مصدر پهلوی *sōxtan, sōz-* «سوختن» (CPD.75)؛ فارسی میانهٔ مانوی *swcyn-* «سوزاندن» و *swcyšn* «سوزش» (WMP.83)؛ سغدی *sγws-* «سوختن»، *swc-* «سوختن و روشن کردن و سوزاندن» و *swγt-* «سوختن»، و *swxs-* «سوختن» (قریب، ۸۷۶۸، ۹۰۲۱، ۹۰٤۷، ۹۰۸٦)؛ ریشهٔ اوستایی *saok-* «در آتش سوزاندن»، هندی کهن *śócati*، *śocáyati* (AiW.1548-9)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *sūjs-* «سوختن و سوزاندن»، ریشهٔ *suk-: sauk-*، آسی دیگوری *suγdäg*، ایرونی *syγdäg* «پاک و خالص»، پشتو *swəl* *sə, sedzəl,* «سوختن»، هند و اروپایی *k̂euk-*، یونانی *kvknos* «پرندهٔ سفید، ققنوس» (DKS.426-7).

سودگی [sude(a)gi] (حامص.)

سایدگی؛ فرسایش:

تا که پای‌افزار گرفتیم **سودگی** را [=الوَجَی]. (مقامات حریری ص۱۸)

• مشتق از «سودن» ← سایانیدن.

سور [?] (اِ.)

سم شتر و دیگر نرم‌پایان؛ سول؛ سپل:

المِیثَم؛ **سور** پای (تکملةالاصناف ص۴۳۰)

• قس. سغدی *’spt*‹1› «سُم (برهان قاطع: سَپَل)»، خوارزمی *’sbd*، آسی *säftäg* (قریب، ۱٦٤٦).

سوراخ‌سم [surâxsom] (اِ.)

ابزاری که با آن چیزی را سوراخ کنند؛ مته:

العَتَلَةُ و البَیرَم؛ **سوراخ‌سم** (البلغه ص۱۲۸)

• سوراخ:

پهلوی *sūrāx* «سوراخ» (CPD.78)؛ پازند *sūlā*، قس. اوستایی *sūra-* «سوراخ» (MP.II.181)؛ (AiW.1585)؛ یدغه، مونجانی *surva, surv* «سوراخ»، وخی *sērv* (IILF.II.248)؛ هندی کهن *śvabhra* «سوراخ» (DKS.11). از اوستایی **sufrāka-* کردی قرضی *sārāx*، افغانی *sūrai*، قرضی *sūlāγ* (GNE.754).

• سم ← سم.

سوراندن [surândan] (مصم.)

زیرورو کردن؛ شیار کردن و شخم زدن؛ شوراندن:

تُثیرُ؛ **سوراند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۰۷ / بقره/۷۱)

***سوریدن** [suridan] (مصل.)

گریختن؛ رمیدن:

دیده‌ور کردیم درین قرآن تا پند پذیرند. و نمی‌اوزاید ایشان را بی **سوریدنی** [=نُفوراً]. (قرآن قدس ص۱۷۹ / اسراء/۴۱)

سوریده [suride(a)] (ص.)

رمیده:

گوهی ایشان گورانی **سوریده** هند [=مُستَنفِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۳۹٦ / مدّثّر/۵۰)

سوز گرفتن [suz gereftan] (مصل.)

خشمگین شدن؛ برافروخته شدن:

سوز گرفتم [=استَشَطتُ] از سگالش او در خشم. (مقامات حریری ص۵۲)

• سوز، مشتق از «سوختن» ← سوختار.

• گرفتن ← برگیراندن.

سوزنجه [suzanje(a)] (اِ.)

سوزن‌مانندی که بافنده تارهای جامه را با آن برابر کند؛ غرواشه؛ غورواشه:

الصِّیصِیَة؛ **سوزنجه** (تکملةالاصناف ص۲٦۳)

• مشتق از «سوزن» ← سوسن.

سوزنک[1] [suzanak] (اِ.)

نوعی جانور با دمی دراز:

الیَعسوب؛ مهتر زنبوران عسل و **سوزنک** (تکملةالاصناف ص۴۹۹)

• مشتق از «سوزن» ← سوسن.

سوزنک[2] [?] (ص.)

← سکاونه:

جوزٌ مُرصِقٌ؛ گوزی **سوزنک** (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۳)

***سوژه** [suže(a)] (اِ.)

تکه‌پارچه‌ای سه یا چهار گوشه که در زیر بغل پیراهن می‌دوختند؛ خشتک پیراهن. نیز ← شوزه:

الشُّعبَة؛ **سوژه** (السامی فی‌الاسامی ص۱۵۹)

سوسن [susan] (اِ.)

سوزن:

گفت: آن وقت که برادر تو به سمرقند آمده بود، من از وی **سوسن** خواسته بودم و آن **سوسن** با من برآمد. اکنون

بیاوردم تا به وی رسانم، گفت: ازبهر سوسنی از سمرقند بدین جا آمدی. (منتخب رونق ص۷۵)

● (=سوزن):

پهلوی *sōzan* «سوزن» (CPD.75)؛ اوستایی *sūkā-* «سوزن» (AiW.1582)؛ سکایی ختنی *sumjsañu* «سوزن»، از *sauk-* «سوراخ کردن»، آسی دیگوری *sodzinä*، ایرونی *sudzin*، ونتسی *sunzən*، یغنابی *sinčin*، یدغه‌ای *šindzo*، مونجانی *šižna*، پراچی *sičin*، پشتو *stən*، اشکاشمی *ştən*، *šətun*، وخی *sic*، شغنی *sedz*، مریکلی *sic* (DKS.427)؛ بلوچی *sūčin*، *sičin*، کردی *sūzin*، *šūžin*، *bežūžin*، کاشی، زفره‌ای *sōzō* (GNE.755)؛ دشتستانی *sizan*.

سوسوکک [?] (ا.)

گونه‌ای پرنده:

البَلَصوص؛ سوسوکک، مرغیست. (مهذّب‌الاسماء ص۴۵)

❀سوفه [sufe(a)] (ا.)

سوراخ سوزن؛ سوفار:

عاریت داد مرا سوزنی تا رفو کنم کهنه‌هایی را... تباه شد و سوفۀ آن بشد در دست من بر خطایی. (مقامات حریری ص۵۴).

❀سوم [?] (ا.)

زائده‌ای غدّه‌مانند که بر بدن پدید آید و در آن چرک جمع شود:

الدُّمَّل؛ سوم (مهذّب‌الاسماء ص۱۲۲)

سونیدن [sunidan] (مص‌م.)

ساییدن؛ سابیدن؛ تراشیدن:

زعفران گاه ساید از نسرین
گاه پولاد سوند از پروین. (دیوان عثمان مختاری ص۷۴۰)

● ← سایانیدن.

❀سوه ۱ [?] (ا.)

دم؛ تف؛ هُرم:

هیچ کس از سوه آن آتش پیرامن آن نمی‌توانست گشت. گفته‌اند فرسنگی در فرسنگی سوه آن آتش گرفت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۶۵۵)

❀سوه ۲ [?] (ا.)

سوراخ:

السَّوْهَقَة؛ سوهٔ کاریز (البلغه ص۲۸۹)

سوه گشتن [gaštan ?] (مص‌ل.)

دلتنگ و ملول شدن:

و او شاد شدی بدان چه از دست او چیزی بیرون آمدی و اگر در دست او بماندی، سوه گشتی [=یتبرم ای یتضجر]. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۵۶۴)

سوهه [suhe(a)] (ا.)

ظ. لرزه؛ سوزش:

از شومی باد او سوهه‌ای به ایّوب برآمد و هفت اندامش برجوشید. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۹۶۴)

سویجه [?] (ا.)

ظ. کوتاه‌قد؛ قدکوتاه:

البَحْدَرِیّ؛ سُویجه یعنی مشته (تکملة‌الاصناف ص۳۰)

سویدی [sovidi] (ا.)

نوعی پرنده؛ سار:

الزُّرْزور؛ سارنجه و قیل سُوِیدِی (تکملة‌الاصناف ص۱۶۶)

❀سوین [?] (ا.)

ظرف؛ آوند:

المِیْلَع؛ سوین سگ (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۹)

سوییدن [suyidan] (مص‌ل.)

آساییدن؛ آسودن؛ آرام گرفتن:

فرزندان گفتند: باللّه که هیچ بنخواهی سویید [=تَفتَؤُا] از یادکرد یوسف و تا کی از وی خواهی گفت. (تفسیری کهن به زبان پارسی ص۲۱۱ / یوسف /۸۵)

❀سه‌ارش [searaš] (ا.)

نوعی روسری و مقنعه به اندازهٔ سه ارش. نیز ← سریش، سه‌رش، سه‌رشتی و سه‌رشی:

الإِخْتِمار؛ سه‌ارش بر سر افکندن (مصادراللغه ص۲۶۱)

● سه:

پهلوی *sě* «سه» (CPD.74)؛ فارسی میانهٔ مانوی *sh* پارتی مانوی *hry* (WMP.81,47)؛ سغدی *'δry*، *δry*، *šy* «سه» (قریب، ۹۳۸۳، ۳۶۱۸، ۶۵۳)؛ اوستایی *θray-* و *tišr-* «سه» (AiW.801)؛ فارسی باستان *çita-*, *çitiya* «سوم»، هند و اروپایی **tritos*, **tritii̯o*، سنسکریت *tṛtiya-*، لاتین *tertius*، یونانی *tritos* (OPG.188)؛ سکایی ختنی *dvai* «سه»، پشتو *dre*، بلوچی *sai*، آسی *ärtä*، ارموری *şri*، پراچی

šī، یدغه‌ای x̌uri، سنگلچی rōi، وخی trūi، سریکلی aroy،
شغنی arāi (DKS.169).
● ارش ← ارشن.

***سه‌پره [?]** (اِ.)

نوعی بازی که به‌واسطهٔ آن قمار می‌کنند؛ دوزبازی. نیز ← سه‌دره:
السُّدَّر؛ **سه‌پره** (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۶)

***سه‌دره [?]** (اِ.)

← سه‌پره:
القِرْق؛ **سه‌دره** (تاج‌الاسامی ص۴۵۲)

سه‌دله [?] (ص.)

(؟)
و در میان آن باغ بر سرزمین چهار صفّه و تاب‌خانهٔ **سه‌دله** بام بر بام ساخته. (تاریخ طبرستان ج۲ ص۱۲۳)

سهر [sohr] (ص.)

سرخ:
و دیگر نام‌ها بر حکم آنکه شبانی می‌کردند سپیدگاو و سیاه‌گاو و **سهرگاو** یعنی سرخ‌گاو و مانندهٔ این نهادند. (فارس‌نامه ص۱۲)
● (=سرخ):
پهلوی suxr «سرخ» (CPD.78)؛ اوستایی -suxra «سرخ» (AiW.1582)؛ پارسی باستان -ϑuxra (نام خاص) (OPG.188)؛ پازند suhr، سکایی ختنی -suraa «پاک، تمیز»، بلوچی suhr، پشتو sūr، ارموری šūš، šušr، پراچی surkHö، یدغه‌ای surx، سنگلچی sərx، وخی səkr، شغنی rūšt، آسی دیگوری surx، ایرونی syrx (DKS.428)؛ کردی sōr، سیوندی sīr، یزدی surkuh، کاشی sür، (GNE.730)؛ هندی باستان -çukrá «روشن»، اسی surx، sirx، «سرخ، قشنگ» اورامانی sūr، گیلکی surx، فریزندی sür، نطنزی sūr، سمنانی surx، سنگسری sur، سرخه‌ای و لاسگردی sorx، شهمیرزادی sor (ح برهان قاطع، ۱۱۱۸).

سه‌رش [seraš] (اِ.)

← سه‌ارش:
التَّنصیف؛ ... و **سه‌رش** بر سر کسی افکندن که آن را نَصَفی خوانند از مقانع. (مصادراللغه ص۱۳۴)

سه‌رشتی [serašti] (اِ.)

← سه‌ارش:
الاِنْتِصاف؛ ... و **سه‌رشتی** بر سر افکندن کنیزک (مصادراللغه ص۲۷۵)

سه‌رشی [seraši] (اِ.)

← سه‌ارش:
اُو متعه طلاق دهیدشان کم‌ترین پیراهنی شوی و **سه‌رشی** و چادری. (تفسیر شنقشی ص۴۸)

سه‌گانی [segâni] (اِ.)

نوعی شراب؛ سیکی:
گفتم مصلحت در نماز چهارگانی کردن و در شراب **سه‌گانی** خوردن. (مقامات حمیدی ص۱۷۹)
● مشتق از «سه» ← سه‌ارش.

سهیدن [sehidan] (مص‌ل.)

ستهیدن؛ پافشاری کردن. نیز ← ستدن:
و **می‌سهیدند** [=کانوا یُصِرّونَ] پیش از آن روز بر آن بزهٔ بزرگ. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۴۳۹ / واقعه/۴۶)
● (=ستیزیدن=ستهیدن) ← ستیزش.

سیاهچه [siyâhče(a)] (اِ.)

تخم گرد و تلخ و سیاه در میان غلّه و خواربار؛ غیده:
زُوان؛... **سیاهچهٔ** غلّه (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۷۹)
● مشتق از «سیاه»:
پهلوی syā «سیاه» (CPD.78)؛ پارتی میانهٔ مانوی sy'w «سیاه» (WMP.83)؛ سغدی šw, š'w «سیاه»، یغنابی šōw (قریب، ۹۱۷۷،۹۳۳۸)؛ اوستایی -syāva «سیاه» (AiW.1631)؛ قس. سکایی ختنی -śāva «مس، مسی‌رنگ، سرخ»، خوارزمی قرضی šā، ارمنی قرضی seau «سیاه»، آسی sau، سنگلچی šūi، وخی xui, šū, šu, šīu، هند و اروپایی -kei̯-eu, kei «تاریک»، هندی کهن -syāvá، -syāmá، لیتوانی šývas «سفیدی»، šémas «آسی» (DKS.397).

سیبیزه [sibize(a)] (اِ.)

بار درخت یبروح؛ مردم‌گیاه؛ سایزج؛ سایزک:
اللُّفاح؛ **سیبیزه** (مهذّب‌الاسماء ص۲۹۳)

***سیرکوی [sirkuy]** (اِ.)

افزاری که با آن سیر کوبند؛ سیرکوب:

المِدَقاق؛ سیرکوی (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۹)

● سیر:

پهلوی sīr «سیر (گیاه خوراکی)» (فره‌وشی، ۳۱۹).

● کوی (=کوب) ← کوبک.

***سیستن [sistan]** (مصم.)

یافتن؛ پنداشتن؛ در نظر آوردن:

ازمان دیدند اوی را بزرگ **سیستند** اوی را [=اَکْبَرْنَهُ]. (قرآن قدس ص۱۴۵ / یوسف /۳۱)

● پهلوی sahistan, sah- «به نظر آمدن، نمایان شدن» (CPD.73)؛ فارسی میانهٔ مانوی shyd (Iranica.14 .78)؛ (Acta)؛ اوستایی ¹sand- «به نظر رسیدن، آشکار شدن» (AiW.1559)؛ ریشهٔ پارسی باستان ϑaⁿd- «به نظر رسیدن»، سنسکریت chand- (OPG.187).

***سیسک [?]** (ا.)

نوعی سوسک سرخ:

اِبْن وَرْدان؛ **سیسک** (تکملة‌الاصناف ص۴۸۵)

سیفسک [?] (ا.)

ظ. لقاح:

و پیل را شهوت گشن اندک باشد. پس چون آرزوی بچه کند، به مرغزاری آید با درختان بسیار و جایگاهی که **سیفسک** بسیار باشد که به تازی لقاح خوانند، آنجا آرام گیرد. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۵۲)

***سیم‌غنده [simqonde(a)]** (ا.)

مهره و گلولهٔ سیمین:

الجُمان؛ **سیم‌غنده** (مقاصداللغه ص۴۴)

● سیم:

پهلوی asēm, sēm «نقره، سیم» (CPD.12, 74)؛ فارسی میانهٔ مانوی ʾsym «نقره» (WMP.16)؛ یونانی ásemos «نقره» (DKS.25).

● غنده ← غنده².

سیناوکنان [sinâvkonân] (ق.)

شناکنان:

و اوست آن خدای که بیافرید شب را و روز را و آفتاب و ماه را هر یکی در یکی در چرخ خویش می‌گردند **سیناوکنان** [=یَسْبَحونَ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۶۴۴ / انبیاء /۳۳)

● (=شنا):

مصدر پهلوی šnābīdan, šnāb- «شنا کردن» (بندهش، ۲۲۲)؛ نیز šnāzīdan, šnāz- «شنا کردن» (CPD.80)؛ فارسی میانهٔ مانوی ʾʾsnʾy- «شُستن» (WMP.3)؛ سغدی snʾm «شنا، غسل تعمید»، snʾy- «شستن، شنا کردن»، بودایی snʾʾt-, snʾʾy-, synʾy-, synʾʾy- «شستن»، مسیحی snʾdʾr- «شستن»، snʾm «شنا، شست‌وشو»، snʾtʾk «شسته» (GMS.629,927,1093)؛ اوستایی snā- «شُستن»، *snāva- (AiW.1628)؛ سکایی ختنی ysänāj- «شُستن»، ysänāh-, haysñ-، ریشهٔ snā- «شُستن»، شغنی zinōc «شنا»، سنگلچی zinōd, zenē-, zini-: «شُستن»، یدغه‌ای zənūδ, zənē-:، wuzn-, wuzd-, zənay-, «شُستن، شنا کردن»، پراچی suni-، روشانی zinůd, zənay-, zəned, zənadag:، یزغلامی zinay-: «شُستن»، پشتو prē-windzəl، ونتسی wā-، winzen-:، وخی wuzdi-, wizdik, wizdey-، wōzdōid، آسی دیگوری najun «شنا»، ایرونی najyn, nad، ایرونی «شُست‌وشو»، دیگوری äxsnun, äxsnad، äxsyn, äxsad «شُست‌وشو»، ارمنی قرضی ōšnan، هند و اروپایی snŭ- snet-, sneu, snāu-, snət, snə-: snā-، هندی کهن snāti, snāyate، لاتین nā-, nō, nāre «شنا کردن»، ایرلندی کهن snām «شنا»، ولزی nawf (DKS.361,466).

● کنان، مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

سیوکی [?] (حامص.)

← سکوکی:

زحل؛... ناخوشی و **سیوکی** و گندگی (التفهیم ص۳۶۷)

***سیولک [?]** (ا.)

کرمی سپیدرنگ:

شَحْمَةُ الاَرْض؛ **سیولک** ریگ (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۴)

ش

***شابه** [šâbe(a)] (اِ.)

ظرفی که از آن آب به آسیا ریخته می‌شود:

المِفْرَغَة؛ شابهٔ آسیا (تکملة‌الاصناف ص۴۴۴)

***شادانه** [šâdâne(a)] (اِ.)

باده‌ای که به سلامتی کسی می‌نوشند:

قباد بر پای خاست و به یاد رستم **شادانه** خورد و اوّل بزرگی بود که رستم یافت که شاه بر پای ایستاد و به یاد او جام برداشت و سیکی خورد. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۳۲۱)

● مشتق از «شاد»:

پهلوی *šād* «شاد» (CPD.73) فارسی میانهٔ مانوی *š'dyh* «شادی»، پارتی میانهٔ مانوی *š'dyft* «شادی»، *š'dyh'* «شادمانه» (WMP.84)؛ سغدی بودایی *š't* «ثروتمند، شاد»، *š't'wγ* «شادمان، خوشحال»، سغدی بودایی، مسیحی، مانوی *š'twx* «شادمان، خوشحال»، سغدی مسیحی، مانوی *š'twxy'* «شادمانی، خوشبختی، برکت» (قریب، ۹۱۶۷، ۹۱۶۸، ۹۱۷۳، ۹۱۷٤)؛ ریشهٔ اوستایی *šyā-* «خوشحال شدن» (AiW.1716)؛ فارسی باستان *šiyāta-* «خوشحال» (OPG.210).

***شادرگان** [šâdorgân] (اِ.)

فرش؛ بساط:

زَرابِیُّ؛ **شادرگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۱۹ / غاشیه /۱۵)

***شارانیدن** [šârânidan] (مصم.)

روان کردن؛ جاری ساختن؛ فرو ریختن:

و **بشارانیدیم** ما [=فَجَّرْنا] از زمین چشمه‌های آب. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۰۴ / قمر /۱۲)

● صورت واداری «شاریدن»، مشتق از «شار»:

قس. سغدی *'žγrt, zγtrt* «بی‌درنگ، فوری»، بودایی *zγ'rt* *žγ'rt,* «سریع، فوری»، مانوی *jγrt* «سریع، تند»، مسیحی *žγrt* «بی‌درنگ» (GMS.526)؛ ریشهٔ اوستایی *γžar-* «جاری شدن» (AiW.530)؛ از به **žāraya-* «سرعت رفتن»، هندی کهن *kṣárati-* «جاری شدن، دویدن»، سکایی ختنی *ṣer-* «حرکت کردن»، پشتو *zγard*، ونتسی *zγrd, zγarda* «شتافتن»، *zγaṛda, zγaṛ* «سریع، تند»، آسی دیگوری *zγorun*، ایرونی *zγord, zγoryn* «دویدن» (DKS.412).

***شارنده** [šârande(a)] (ص.)

روان؛ جاری؛ شرّنده:

و اگرچه پدید آید ریزنده باران و **شارنده** [=ثَجّاجا]. (مقامات حریری ص۲۱۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شاریدن» ← شارانیدن.

شارنیک [?] (اِ.)

مایعی که از انگور، پیش از فشردن بیرون تراود:

السُّلافَة؛ **شارنیک** (تکملة‌الاصناف ص۲۰۸)

● مشتق از «شار» ← شارانیدن.

***شاسب** [?] (اِ.)

نوعی پرنده مانند مرغابی که گوشت لذیذی دارد؛ هوبره؛ چرز؛ خرچال. نیز ← شاشب:

العُثْمان؛ بچهٔ **شاسب** (تکملة‌الاصناف ص۳۰۹)

شاشب [?] (اِ.)

← شاسب:

فامّا اغذیهٔ دوایی شش گونه بود ... یا گرم چُن انگبین و گوشت کبوتر و **شاشب**. (هدایة‌المتعلّمین ص۱۵۶)

***شاشک** [?] (اِ.)

نوعی حشرهٔ گزنده که از پشه بزرگ‌تر است:

بر خری نشسته بود؛ **شاشک**، خر بگزید، خر بجست. (طبقات‌الصوفیه ص۵۲۱)

شافتن [šâftan] [1] (مصل.)

□ ~ بر: افتادن به؛ گرفتار شدن در:

گویی درد و رنج در مواضع خود نشسته‌اندی و آدمی به سبب کنجکاوی و تمییز و نظرات راه قطع می‌کند و بر آن درد **می‌شافد**. (معارف بهاءولد ۲ /۱۳۹)

شافتن [2] ← بشافتن.

شافته ← بشافته.

***شافته کردن** [šâfte(a) kardan] (مصم.)

ظ. شرمنده کردن؛ تحقیر کردن:

دیگر روز گفت: یا علی، بولهب دیک سخن بر من ببرید و مرا **شافته کرد** و من چیزی نتوانستم گفتن. (تاریخنامهٔ طبری ص۴۴)

شافنده [šâfande(a)] (ص.)

سکندری‌خورنده؛ به‌سردرآینده:

العَثور؛ **شافنده** (تکملةالاصناف ص۲۹۴)

***شافیدن** [šâfidan] (مصل.)

زمین خوردن؛ افتادن؛ به سر درآمدن؛ لغزیدن؛ سکندری خوردن. نیز ← شکافیدن و شگرفیدن:

ساق‌ها و پای‌های ایشان ریش بود از گزیدن سگان و **شافیدن** بسیار. (هدایةالمتعلّمین ص۲۴۸ح)

***شالوده** [šâlude(a)] (ا.)

پی؛ بن؛ بیخ:

أُس؛ بنیاد، ... **شالودهٔ** بنیاد، بنورهٔ دیوار (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۲۴)

***شاماک** [šâmâk] (ا.)

← سماخچه:

التّأصید؛ کسی را **شاماک** پوشانیدن (المصادر ص۶۲۷)

***شامیدن** [šâmidan] (مصم.)

آشامیدن؛ نوشیدن:

نبینی که اندر دنیا مقدار اقامت حدّ به مقدار جنایت نیست؛ می قطره‌ای **شامد** و عقوبت وی هشتاد تازیانه. (شرح‌التعرّف ص۴۷۷)

● (=آشامیدن) ← آشامانده.

***شان** [۱] [šân] (ا.)

قالب کفش‌دوزی:

المِعْقاب؛ **شانِ** موزه (تکملةالاصناف ص۳۸۶)

***شان** [۲] [šân] (ا.)

عسل؛ انگبین:

الشَّهْدُ و الضَّحک؛ **شان** (البلغه ص۱۴۴)

***شان** [۳] [šân] (ا.)

(؟)

المِلاط؛ **شان** و گل بی‌کاه میان دو خشت اندر و پهلوی اشتر (تکملةالاصناف ص۴۱۱)

***شاونی** [?] (ا.)

۱ـ قنداق بچه یا پارچه‌ای که بر روی گهواره می‌کشند. نیز ← شونی (م.۱):

المِعْوَز؛ **شاونی** و جامهٔ کنانه (تکملةالاصناف ص۴۰۷)

۲ـ روسری؛ مقنعه؛ سرانداز:

باید که زنان دامنی‌ها و **شاونی‌ها** [=خُمُرِهِنَّ] که برسر افگنند، یک کنارش به زیر زنخ اندر آرند. (تفسیری بر عشر ص۳۶۲ / نور/۳۱)

***شاویدن** [šâvidan] (مصل.)

شدن؛ گشتن:

سست **مشاوید** [=لاتَنیا] اندر یاد کردن من. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۸۹ / طه /۴۲)

● (=شدن) ← شدن‌جای.

***شاهستن** [šâhestan] (مصل.)

درخور بودن؛ سزاوار و لایق بودن؛ شایستن:

یا اسپرغم بودی یا آنچه بدان کار **شاهستی**، پس بفرمودی ... اندر کتب نبشتندی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۵۶ح)

● (=شایستن):

پهلوی -*šāyistan, šāy* «توانا بودن» *(CPD.79)*؛ فارسی میانهٔ مانوی -*š'y* «توانا بودن، قدرت داشتن»، پارتی میانهٔ مانوی -*šh* «توانا بودن» *(WMP.84)*؛ پازند *šāyastan* *(MP.II.186)*؛ ریشهٔ اوستایی -*xšāy* «قدرت داشتن»، لاتین *queō* *(GNE.774)*.

شاهنگ [šâhang] (ا.)

میله‌ای که دو کفهٔ ترازو بدان متصل است و به همراه کفه‌ها بالا و پایین می‌رود؛ شاهین:

الشّاهین، مرغیست و **شاهنگ** ترازو. (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۳)

***شاهور** [?] (ا.)

خارپشت؛ سیخول:

الدُّلْدُل؛ **شاهور** (دستورالاخوان ص۲۷۳)

شاهول [šâhul] (ا.)

ابزاری است در بنّایی شامل یک ریسمان که در سر آن یک جسم

سنگین می‌آویزند و با آن راستی و کجی دیوار را تعیین می‌کنند؛ شاقول:

الشّاقول؛ شاهول بنّا (قانون ادب ص۱۴۰۵)

***شب [?]** (اِ.)

غربال؛ صافی؛ پالاون؛ پرویزن:

المِنْسَف؛ شب روغن‌گر (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۷)

شبخیدن [šabxidan] (مصل.)

← بشخیدن ۲:

ذاتِ‌الوَقود؛ خداوند شبخیدن (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۴۵ / بروج /۸۵)

***شبر [?]** (اِ.)

عدس:

البُلْس و البُلْسُن؛ شبر (مهذّب‌الاسماء ص۵۰)

شبگاه [šabgâh] (اِ.)

آغُل؛ حظیره:

... چون گیاهی شکسته و ریزیده در شبگاه [=المُحْتَظِرِ] گوسپند. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۰۶ / قمر /۳۱)

● مشتق از «شب»:

پهلوی *šab* «شب» (CPD.78)؛ فارسی و پارتی میانه *šb* «شب»، پازند *šav*، سغدی بودایی *ʾγšp-* «شب»، سغدی مانوی *ʾxšp-* «شب»، سغدی مانوی، مسیحی *(ʾ)xšp* «شب» (قریب، ۱۰۶۵۹،۲۰۹۳،۷۳۷)؛ اوستایی *xšap-*, *xšapā-*, *xšapar-*, *xšapan-* (AiW.548)؛ فارسی باستان *xšap-* «شب» (OPG.181)؛ سکایی ختنی *ṣṣavā-* «شب»، بلوچی *šap*, *šaf*، یغنابی *xšap*، آسی دیگوری *axsävä*, *äxsävär* «شام»، *äxsäveŭat* «اقامتگاه شبانه» آسی ایرونی *äxsäv*, *äxsävär*, *äxsäviŭat*، ارمنی قرضی *šapik* «پیراهن [خواب]»، *šapstan*، پشتو *špa*، ارموری *šō*, *šyōu*، یدغه‌ای *xəšovo* مونجانی *xšava*، یزغلامی *šāb*, *šāw* شغنی *xāb*، وخی *šāp* «ایست شبانه»، (امّا *nayd* «شب») (DKS.407)؛ هند و اروپایی *k̑sep-* «تاریک»، هندی کهن *ksáp-*, *kṣapā́-*، یونانی *ψέφας*, *κνέφας*, *δνόφος*, *ξόφος* «تاریک» (WL.VIS.649).

شب‌گدار [šabgodâr] (اِ.)

غذای شب؛ شام:

شب گداشتم خداوند درویشی که پادشاهی نداشته باشد بر **شب‌گدار** یک‌شبه. (مقامات حریری ص۱۸)

● شب ← شبگاه.

● بن مضارع از «گذاشتن و گذاردن» ← فا بذشتن.

شبیلک زدن [šabilak zadan] (مصل.)

سوت زدن. نیز ← پشیلدن و شپیلو زدن:

المُکاءُ؛ **شبیلک زدن** (خلاصهٔ جواهرالقرآن ص۸۵ / انفال /۳۵)

***شپیل [šapil]** (اِصت.)

سوت؛ صفیر:

وی آواز **شپیل** شبانی شنید. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۸۳۴)

شپیلو زدن [šapilu zadan] (مصل.)

← شبیلک زدن:

مُکاءً؛ **شپیلو زدن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۰۸ / انفال /۳۵)

***شپیلیدن [šapilidan]** (مصل.)

۱ـ ← پشیلدن:

نبود نماز ایشان نزدیک خانه بی **شپیلیدنی** [=مُکاءً] و دست ور دست زدنی. (قرآن قدس ص۱۰۴ / انفال /۳۵)

۲ـ فشار دادن چیزی به گونه‌ای که عصاره‌اش بیرون بیاید:

هرچند نیشکر **بشپیلیدند** یک قطره آب بیرون نیامد. (آداب‌الحرب ص۷۰)

شتاب کردن [šetâb kardan] (مصل.)

□ ~ از چیزی یا کسی. ← شتاب گرفتن از چیزی یا کسی:

بگو: دیدید اگر اید به شما عذاب، او به شب یا به روز چیست آنچه **شتاب کنند** از آن [=یَسْتَعْجِلُ مِنْه] گناهکاران. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۷۴ / یونس /۵۰)

***شتاب گرفتن [šetâb gereftan]** (مصل.)

□ ~ از چیزی یا کسی: احساس ملال و دلتنگی کردن از آن؛ سیر شدن از آن:

دل مخالف و بیگانگان شادی دوست
همه **شتاب گرفت** از نوای بربط و نای.

(دیوان فرخی ص۳۸۹)

● شتاب ← اشتابش.

● گرفتن ← برگیراندن.

شتاب‌مند [šetâbmand] (ص.)

دارای شتاب و سرعت؛ شتابنده؛ عجله‌کننده:

بگو که خدای **شتاب‌مندتر** [=أَسْرَعُ] مکر است. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۶۹ / یونس /۲۱)

● مشتق از «شتاب» و «شتافتن» ← اشتابش.

***شتافتار** [šetâftâr] (ص.،ا.)

شتابان؛ زود:

آن روز بشکاود زمین ازیشان **شتافتاران** [=سِراعاً]. (قرآن قدس ص۳۵۱ / ق /۴۴)

● مشتق از «شتافتن» ← اشتابش.

شتافتهٔ مهمانی [šetâfte(a)-ye mehmâni] (اضا.،ا.)

خوراکی که زود آماده شود؛ غذای حاضری:

چو لازم گرفت آشیانهٔ مرا، و حاضر آوردم بدو **شتافتهٔ مهمانی** [=عُجالَةً] دستگاه خود. (مقامات حریری ص۵۰)

● شتافته، مشتق از «شتافتن» ←اشتابش.

● مهمانی، مشتق از «مهمان» ← دم‌زن مهمان.

شتف [šetaf] (ا.)

← سغ:

العَرْش؛ تخت و **شتف** خانه (مهذّب‌الاسماء ص۲۱۹)

***شتفت** [šetaft] (ا.)

← سغ:

آمد عذاب خدای به گل‌کرده‌ها ایشان از بن‌دادها بیفتاد وریشان **شتفت** [=السَّقْفُ] از زور(=زِبَر) ایشان. (قرآن قدس ص۱۶۷ / نحل /۲۶)

شتفتن [šetaftan] (مصم.)

تاق زدن؛ سقف‌دار کردن:

التَّسنیم؛ گورخرپشته یا چیزی چون خرپشته **شتفتن**. (مصادراللغه ص۱۴۶)

***شتفته** [šetafte(a)] (ص.)

سقف‌دار؛ مسقف:

بَیْتٌ مُسَقَّفٌ؛ خانهٔ **شتفته** (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۵)

شتفد [šetafd] (ا.)

← سغ:

العَرْش؛ **شتفد** خانه (مطلع مقاصداللغه ص۵۳)

***شجیدن** [?] (مصل.)

خشک شدن از سرما؛ افسردن:

خاک دریا شود، بسوزد آب

بفسرد آفتاب و **بشجاید**.

(دقیقی:اشعار پراکنده ص۱۴۸)

***شخاویدن** [šaxâvidan] (مصل.)

خراشیدن؛ آسیب دیدن؛ صدمه دیدن؛ شخودن:

و آن پوست بود که بیافریدیم اندر روی گوشت تا مر ورا از **شخاویدن** نگاه داشت. (تفسیری بر عشر ص۲۸۵)

● از ریشهٔ *-khād* (GNE.469).

شخاینده [šaxâyande(a)] (ص.)

بخشاینده:

اُو خدای آمرزگارست آن را کی اندر وی شرک نبود، **شخاینده** است [=غَفُوراً] بر آنچه از وی بود اندر اسلام. (تفسیر شنقشی ص۱۲۵ / نساء/۱۰۰)

***شخشانیدن** [šaxšânidan] (مصم.)

لغزانیدن:

اسْتَزَلَّهُم؛ **بشخشانید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۳۰ / آل‌عمران /۱۵۵)

شخشناک [?] (ص.)

لغزنده؛ لیز:

ما از ولید اندر دوزخ اندر خواهیم تا بدان کوه آتشین **شخشناک** برشود. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۵۰۴)

شخلیدن [šax(o)lidan] (مصل.)

← پشیلیدن:

صَفَرَ؛ **بشخلید**، بشخیلید، بشخولید. (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۱)

شخور زدن [? zadan] (مصم.)

نشخوار کردن:

الکُظوم؛ **شخور** نازدن اشتر (تاج‌المصادر ص۱۵۱)

***شخولنده** [ša(o)xulande(a)] (ص.)

صفیرزننده؛ سوت‌زننده:

الصّافِر؛ **شُخولنده** (تاج‌الاسامی ص۳۰۳)

شخیدن [1] [šaxidan] (مصل.)

شعله کشیدن؛ فروزان شدن؛ درخشیدن. نیز ← بشخیدن ۲ و شبخیدن:

خانه‌ای دیدم مانند تنوری بالای او تنگ و زیر او فراخ و در او آتش **می‌شخید**. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۲ ص۲۴۱)

● ← بشخیدن۲.

شخیدن ۲ [šaxidan] (مصل.)

لغزیدن. نیز ← شیختن:

چه آن جای **شخیدن** اَقدام عارفان است تا غافلان را چه رسد. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۱۱۹)

شخیلیدن [šaxilidan] (مصل.)

← پشیلیدن:

صفیراً؛ بشخلیدن، **بشخیلیدن**، بشخولیدن (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۱)

*شدار [šodâr] (ص.)

۱ـ نیست‌شونده؛ ازبین‌رونده:

بشکند آن را ازمان آن **شدار** بهد [=زاهِقٌ]. (قرآن قدس ص۲۰۶ / انبیاء /۱۸)

۲ـ جزء پسین در بسیاری از صفات و اسمهای مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «شونده»:

□ **باقی‌شدار: پا برجای؛ پایدار؛ ماندگار:**

ای گینی ایشان را هیچ **باقی‌شداری** [=باقیةً]؟ (قرآن قدس ص۳۸۸ / حاقّه /۸)

□ **بپای‌شدار: برپای‌شونده؛ قائم:**

نمی‌پیندارم رستاخیز را **بپای‌شدار** [=قائِمَةً]. (قرآن قدس ص۱۸۷ / کهف /۳۶)

□ **بلندشدار: مرتفع؛ بلند:**

... در آن که‌ها **بلندشدار** [=شامِخاتٍ] و آب دادیم شما را آبی خوش. (قرآن قدس ص۴۰۰ / مرسلات /۲۷)

□ **بیرون‌شدار: بیرون‌شونده؛ نمایان‌کننده:**

نیست وریشان بزه‌ی که بنهند جامه‌ها ایشان جد **بیرون‌شداران** [=مُتَبَرِّجاتٍ] به آرایشت. (قرآن قدس ص۲۳۱ / نور/۶۰)

□ **پادشاشدار: مالک؛ صاحب؛ دارنده:**

ای ننگرند که ایما بیافریدیم ایشان را زان کرد قوت‌های ایما ستورانی؟ ایشان آن را **پادشاشداران‌**اند [=مالِکونَ]. (قرآن قدس ص۲۹۲ / یس /۷۱)

□ **پاره‌شدار: تکّه‌پاره؛ شکافته؛ ازهم‌گسیخته:**

دیدی آن را نرم‌شدار، **پاره‌شدار** [=مُتَصَدِّعاً] از ترس خدای. (قرآن قدس ص۳۷۲ / حشر /۲۱)

□ **پست‌شدار: خوارشده؛ دژم؛ مغموم:**

و روی‌های آن روز **پست‌شدار** بهد [=باسِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۳۹۷ / قیامة /۲۴)

□ **پس‌شدار: بازمانده؛ واپس‌مانده:**

نخست بار بنشینید وا **پس‌شداران** [=الخالِفینَ]. (قرآن قدس ص۱۱۷ / توبه /۸۳)

□ **پنهام‌شدار: پوشیده؛ مخفی؛ پنهان:**

و کی اوی **پنهام‌شدار**ست [=مُسْتَخْفٍ] به شو(=شب). (قرآن قدس ص۱۵۳ / رعد/۱۰)

□ **پیش‌شدار: پیشین؛ سلف:**

دانستیم **پیش‌شداران** را [=المُسْتَقْدِمینَ] از شما و دانستیم پس‌شداران را. (قرآن قدس ص۱۶۲ / حجر /۲۴)

□ **تازه‌شدار: تازه؛ بشّاش؛ خرّم:**

روی‌های آن روز **تازه‌شدار** بهد [=ناضِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۳۹۷ / قیامة /۲۲)

□ **تنگ‌شدار: تنگ‌شونده:**

تنگ‌شدارست [=ضائِقٌ] بدان گور توا(=تو). (قرآن قدس ص۱۳۳ / هود /۱۲)

□ **جاودانه‌شدار: جاویدان:**

درکند اوی را در آتش **جاودانه‌شدار** [=خالِداً] در آن. (قرآن قدس ص۳۰ / نساء /۱۴)

□ **حاضرشدار: حاضرشونده؛ حضوردارنده:**

بپرس ایشان را از آن ده، که بود **حاضرشدار** [=حاضِرَةَ] دریا. (قرآن قدس ص۹۷ / اعراف /۱۶۳)

□ **خوارشدار: خوار؛ ذلیل:**

می‌گردد سایه‌های آن از راست‌دست و چپ‌دست سجده‌گرفتاران خدای را و ایشان **خوارشداران** [=داخِرونَ]. (قرآن قدس ص۱۶۹ / نحل /۴۸)

□ **خوش‌کامه‌شدار: خوشکام؛ خوشدل؛ راغب؛ خرسند:**

گفت: آن را و زمین را آیید خوش‌کام یا دژکام، گفتند: آمدیم **خوش‌کامه‌شداران** [= طائِعینَ]. (قرآن قدس ص۳۱۶

/ فصّلت /۱۱)

□ **دایم‌شدار**: همیشه‌رونده؛ پیوسته‌رو:

نرم کرد شما را خرشید و مه دو **دایم‌شدار** [=دائِبَین]. (قرآن قدس ص۱۶۰ / ابراهیم /۳۳)

□ **رامشتی‌شدار**: شادان:

خندیدار بهد **رامشتی‌شدار** بهد [=مُستَبشِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۴۰۴ / عبس /۳۹)

□ **روشن‌شدار**: تابان؛ نورانی:

روی‌های آن روز **روشن‌شدار** بهد [=مُسفِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۴۰۴ / عبس /۳۸)

□ **شریک‌شدار**: شریک‌شونده؛ انباز:

ایشان آن روز در عذاب **شریک‌شداران** هند [=مُشتَرِکونَ]. (قرآن قدس ص۲۹۴ / صافات /۳۳)

□ **غایب‌شدار**: غایب‌شونده:

قصّه کنیم وریشان به علم و نبودیم **غایب‌شداران** [=غائِبینَ]. (قرآن قدس ص۸۲ / اعراف /۷)

□ **نرم‌شدار**: فروتن؛ رام؛ گردن‌داده:

دیدی آن را **نرم‌شدار** [=خاشِعاً] پاره‌شدار از ترس خدای. (قرآن قدس ص۳۷۲ / حشر /۲۱)

□ **نومیدشدار**: ناامید؛ مأیوس:

بگرفتیم ایشان را ناگهان، ازمان ایشان **نومیدشداران** [=مُبلِسونَ]. (قرآن قدس ص۶۹ / انعام /۴۴)

□ **نیک‌بخت‌شدار**: نیکبخت؛ سعادتمند:

ایشان ایشان‌اند **نیک‌بخت‌شداران** [=المُفلِحونَ]. (قرآن قدس ص۱۸ / آل‌عمران /۱۰۴)

□ **واپس‌شدار**: پشت‌کننده؛ بەپس‌شونده:

واز گشت **واپس‌شدار** [=مُدبِراً] ور پاشنک واز نگشتی. (قرآن قدس ص۲۴۴ / نمل/۱۰)

□ **وی‌ره‌شدار**: گمراه؛ بی‌راه:

ناید ور آن، **وی‌ره‌شداران** [=فاتِنینَ]. (قرآن قدس ص۲۹۷ / صافات /۱۶۲)

□ **هلاک‌شدار**: فانی؛ نابودشونده:

هر چیزی **هلاک‌شدارست** [=هالِکٌ] مگر اوی. (قرآن قدس ص۲۵۸ / قصص /۸۸)

□ **یقین‌شدار**: بی‌گمان؛ یقین‌دارنده؛ باوردار:

ظن نمی‌کنیم بی ظنی؛ و نیم ایما **یقین‌شداران** [=مُستَیقِنینَ]. (قرآن قدس ص۳۳۵ / جاثیه /۳۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.

شدن‌جای [šodanjây] (اِ.)

جایگاه؛ بازگشتگاه:

بهد ایشان را پاداشی و **شدن‌جای** [=مَصیراً]. (قرآن قدس ص۲۳۳ / فرقان /۱۵)

● شدن:

پهلوی *šudan, šaw-* «رفتن» *(CPD.81)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *šwdn, šw-* «رفتن» *(ELP.67)*؛ *(Acta Iranica.14 .92)*؛ سغدی *šw-* «رفتن» *(BST.134)*؛ *(GMS.196)*؛ اوستایی *šav-, šyav-* «رفتن» *(AiW.174)*؛ پارسی باستان *šiyav-* «رفتن» *(OPG.211)*؛ ریشهٔ سکایی ختنی *tsv-* «رفتن، آمدن»، بلوچی *šaδaγ* «رفتن»، کردی *čūyīn*، شغنی *sāw-: sut, sutt* «رفتن»، یدغه‌ای *šəy, šūi*، ارموری *caw-* «رفتن»، پراچی *č(h)īm-, čh-*، وخی *v̱āw-*، هند و اروپایی *kei-*، هندی کهن *cyutá-, cyávate*، ارمنی *č'ou-, č'ouem* *(DKS.147)*.

● جای ← جای باش.

شدید [?] (فعل سوم شخص مفرد)

شد؛ شدی:

کامستید که تباه **شدید**. (طبقات‌الصوفیه ص۵۰۶)

● از «شدن» ← شدن‌جای.

*شرّان [šorrân] (ص.)

ریزان؛ پیاپی فروریزنده:

و فرود آوردیم از میغ‌ها آبی روان و **شرّان** [=ثَجّاجاً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۲۸۹ / نبأ /۱۴)

● ← شارانیدن.

شرزقه [?] (اِ.)

ظ. خفّاش؛ شب‌پازه:

بعضی از حیوانات به شب تاریک نبینند و نه به روز روشن چُن **شرزقه** که به وقت آفتاب فرو شدن بیند تا آن وقت کی شفق فرو رود. (هدایةالمتعلّمین ص۱۲۶)

● قس. یدغه‌ای *lə-verzəγa rüso* «خفّاش، شب‌پره» *(IILF.II.260)*.

***شرک** [?] (ا.)

استخوان نرم؛ غضروف؛ نرمه:

الغُرضوف؛ **شرک** گوش و کرجک بینی و استخوان تنک که بتوان چرید آن را. (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۳)

***شرمسرار** [?] (ص.)

شرمسار؛ شرمنده؛ خجل:

چون خداوندش بیاید و نباشد **شرمسرار** گردم. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۸۳)

● مشتق از «شرم»:

پهلوی *šarm* «شرم» *(CPD.79)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *ʾbyšrm* «بی‌شرم»، پارتی میانهٔ مانوی *šrm* «شرم»، *šrmgyft* «شرمی»، *šrmjd* «شرمنده» *(WMP.85,7)*؛ سغدی بودایی *šβʾr* «شرم، فروتنی»، *šβʾrmʾk* «شرمگاه»، سغدی مانوی، مسیحی *šfʾr* «شرم، فروتنی»، *šfʾrgty* «شرمنده»، سغدی مسیحی *šfrs-* «شرم داشتن، خجالت کشیدن» (قریب، ۹۱۸۵، ۹۱۸۷، ۹۱۹۸، ۹۱۹۹، ۹۲۰۰)؛ سکایی ختنی *kṣär-* «شرمنده داشتن» *(DKS.68)*؛ وخی *šāfš* اوستایی *fšarəma-* «شرم» *(AiW.1029)*.

***شسست** [šosest] (اِصت.)

آوازی که پس از دمیدن هوا از میان دو لب بیرون بیاید؛ سوت؛ صفیر. نیز ← شوشست:

و نه بود و نیست نماز آن کافران به نزدیک آن خانهٔ مکّه مگر **شسستی** به دهن [= مُکاءً] ور هم زدنی دست را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۲ / انفال /۳۵)

شغون [?] (ا.)

خارپشت:

الدُّلْدُل؛ **شغون** و گویند جژ. (مهذّب‌الاسماء ص۱۲۲)

شفت [?] (ا.)

ماکو؛ مکّو:

المِیشَعَة؛ ماکو اَیْ **شفت** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۹)

***شفت‌دندان** [? dandân] (ص.)

دارای دندان‌های به‌هم‌چسبیده و کج؛ ناگشاده‌دندان:

الاَلَصّ؛ **شفت‌دندان** و آنکه کفت‌سارهاش بلند باشد. (تاج‌الاسامی ص۱۹)

***شفته** [?] (ص.،ا.)

جامهٔ درهم تنیده و ریزبافت و بادوام:

هُوَ صَفیقٌ؛ این جامهٔ سخت‌بافته، و این **شفته** (مقدّمةالادب ج۲ ص۷۲۸)

***شفد** [šafd] (ا.)

← سغ:

بَیْتٌ اَجْهیٰ؛ خانهٔ بی‌**شفد** (تکملةالاصناف ص۹)

شفرود [?] (ا.)

نوعی پرنده شبیه به کبوتر؛ سنگ‌خوارج؛ اسفرود؛ قَطاة:

التَّنقیض؛ مبالغه‌النقض، و بانگ بسیار کردن **شفرود** (مصادراللغه ص۱۲۵)

***شفش** [?] (ا.)

شاخهٔ درخت؛ شاخهٔ رز:

القُضْبان؛ **شفش** (السامی فی‌الاسامی ص۵۱۹)

***شفق** [šafaq] (ص.)

۱ـ تباه؛ خراب؛ پست. نیز ← شفک (م.۱):

گرانمایه‌ای از مال ایشان خود را مگیریت و **شفقی** از آن خویش به جای آن منهیت. (تفسیر نسفی ص۱۵۰)

۲ـ فرومایه؛ ناکس؛ رذل؛ پست‌منش. نیز ← شفک (م.۲):

اللَّئیم؛ **شفق** (تاج‌الاسامی ص۴۹۸)

۳ـ اندک؛ کم:

جانا نظری فرما، کز ما رمقی مانده‌ست
واکنون غم کارم خور کاخر **شفقی** مانده‌ست.

(مقالات شمس ص۱۵۴)

● این واژه عربی است و در فرهنگ‌های عربی به معنی «تباه و پست» ذکر شده است.

***شفک** [šafak] (ص.)

۱ـ ← شفق (م.۱):

النِّقْر؛ مردم فرومایه و گوسفند **شفک** (مقاصداللغه ص۲۰۶)

۲ـ ← شفق (م.۲):

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
بازآمد تا هر **شفکی** ژاژ نخاید.

(محیط زندگی رودکی ص۵۰۰)

شفکی [šafaki] (حامص.)

بدی؛ خرابی:

الضُّرّ؛ سختی و نزاری و **شفکی** حال (تکملةالاصناف

ص۲۶۸)

شقّه‌کوب [šeqqe(a)kub] (امر)

ابزاری برای کوفتن و محکم کردن پایه‌ها و ستون‌های بنا یا خیمه:

المِیطَدَة؛... چوب **شقّه‌کوب** (تکملة‌الاصناف ص۴۴۷)

⊛شکار [šekâr] (اِ.)

← **اشکار:**

الخُبزُ المَلَّة؛ نان به **شکار** پخته (مقاصداللغه ص۱۷۸)

● ← سکاره.

⊛شکارآهنج [šekârâhanj] (اِ.)

ابزاری که با آن آتش را در تنور به هم می‌زنند و نان را از تنور در می‌آورند:

الکُلّاب؛ مهمیز و **شکارآهنج** (قانون ادب ص۲۰۸)

● شکار ← سکاره.

● آهنج ← هنجیدن.

شکارو [šekâru] (اِ.)

← **سکارو:**

مَلیلٌ؛ در **شکارو** گرم پخته (البلغه ص۱۴۵ح)

← سکاره.

⊛شکافتار [šekâftâr] (ص.)

شکافنده؛ گشاینده:

خدای **شکافتار** [=فالِقُ] دانه‌ی و خسته. (قرآن قدس ص۷۴ / انعام /۹۵)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شکافتن»:

مصدر پهلوی *škāftan* «شکافتن» (CPD.80)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gwg'ftn* (DKS.←)؛ پازند *škaft* (MP.II.186)؛ سغدی بودایی *k'β-* «شکافتن، دریدن»، *kβt* «شکافتن، کافتن» (قریب، ۴۶۹۸، ۴۶۲۷)؛ هند و اروپایی *skep* «شکاف» (WL.VIS.930-3)؛ سکایی ختنی *neskauda* «شکسته»، لیتوانی *kapóti* «بریدن»، اسلاوی باستان *ščepá* «شکاف چوب» (DKS.191)؛ اوستایی *patkaftan*، کردی *biškiwin, šikiwin* «شکفتن»، کاشی *vēškōw* (GNE.786).

شکافیدن [šekâfidan] (مص‌ل.)

← **شافیدن:**

ساق‌ها و پای‌های ایشان ریش بود از گزیدن سگان و **شکافیدن** بسیار. (هدایةالمتعلّمین ص۲۴۸)

⊛شکال [šekâl] (اِ.)

← **اشکار:**

پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشت روی پر صقالت چون شکال.

(دیوان ناصرخسرو ص۷۲)

⊛شکاوه [?] (اِ.)

خوشهٔ انگور که بعضی یا همهٔ دانه‌های آن خورده یا ریخته باشد؛ خوشهٔ تهی انگور:

العُمْشوش؛ **شکاوهٔ** انگور (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۲)

شکرپیله [šekarpile(a)] (اِ.)

نوعی شیرینی به صورت سنبوسه که درون آن را با قند و مغز بادام نیم‌کوفته پر کنند؛ شکربوره؛ شکرپوره؛ شکرپیره؛ شکرباره:

و مدّت یک ماه حلواها و **شکرپیله** و انواع نان‌ها ترتیب فرمود ساخت. (تاریخ طبرستان ج۲ ص۱۱۴)

شکروف [?] (ص.)

به‌سردرآینده؛ واژگون و سرنگون شونده:

ایشانند زیان‌زدگان **شکروفان** [=الخاسِرونَ]. (تفسیر قرآن پاک ص۸۷ / بقره /۱۲۱)

شکستار [šekastâr] (ص.)

شکننده؛ خردکننده:

بفرستد ور شما **شکستاری** [=قاصِفاً] از باد. (قرآن قدس ص۱۸۱ / اسراء /۶۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شکستن»:

مصدر پهلوی *škastan, ške(n)-* (CPD.80)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'škyn-* (Sogd.31)؛ سغدی بودایی *sknt'k* «شکسته، ویران»، *'sk'nt(y)* «افلیج»، مسیحی *sqnty* «شکسته، ویران»، *qsqnty* «ویرانه»، مسیحی «شَل، افلیج»، مسیحی، مانوی *ktsknt'k* «ویرانه» (Sogd.34)؛ (GMS.365n.1)؛ ریشهٔ اوستایی *skand-* «شکستن، ویران کردن» (AiW.1586)؛ سکایی ختنی *hatcañ-* «شکستن»، وخی *ṣ̌kəndiv-*، یدغه‌ای *skəst :-skəd*، شغنی *x̌ičand-*، هند و اروپایی *(s)k(h)ed-* «شکافتن، شکستن»، هندی کهن *skhadate* «شکافتن، شکستن»، اسلاوی کهن *skǫdŭ* «حقیر»، انگلیسی میانه *scateren*، انگلیسی نو *scatter*

(DKS.449).

***شکستگی** [šekaste(a)gi] (حامص.)

اسهال؛ شکم‌روش:

الهَیضَة؛ ... **شکستگی** شکم از ناگوارد (السامی فی‌الاسامی ص۲۶۲)

● مشتق از «شکستن» ← شکستار.

شکفتن [?] (مصم.)

ویران کردن؛ خراب کردن. نیز ← شکوفتن:

که دل دارد کنامش را **شکفتن**
که یارد بچگانش را گرفتن. (ویس و رامین ص۱۷۱)

● پهلوی *škuftan* «شکست یافتن» (فره‌وشی، ۵۳۶)؛ فارسی میانه *škuft* «شکفت»، فارسی میانه *škōf* «شکف» (ماده‌فعل‌ها، ۶۳).

شکفتی [šekafti] (ص.)

آنکه در شکاف کوه زندگی می‌کند؛ غارنشین:

واز گشتن ایشان در بیابان‌ها و بازآمدن ایشان به غارها در وقت تنگی. گروهی ایشان را **شکفتیان** خواندند و شکفت به لغت ایشان غار بود. (شرح‌التعرّف ص۱۳۳)

● قس. سغدی بودایی *šk'β* «پرتگاه، گودال (شکاف)»، سغدی مسیحی *šq'f* (قریب، ۸-۹۲۰۷)؛ لری، بختیاری *eškaft* «غار»، دشتستانی *eškaft, eškaf* «شکاف، غار».

شکک [?] (إ.)

نوعی پرنده:

الجادِرَة؛ **شکک** آبی، مرغیست. (مهذّب‌الاسماء ص۶۴)

شکمام [?] (إ.)

شکم؛ شکام؛ بطن:

آن وقت که شما بودید پوشیدگانی و خردگانی در **شکمام‌ها** [=بُطونِ] مادرانتان. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۰۰ / نجم /۳۲)

● (=شکم):

پهلوی *aškom(b), aškamb* «شکم، بطن، رحم، زهدان» (CPD.13)؛ فارسی میانهٔ مانوی *škmb* پازند *aškum*، *iškam,* ارموری *škamba*، سنگلچی *šikam* (Sogd.31)؛ (IILF.II.413).

شکنجه [?] (إ.)

تگرگ؛ یخچه؛ سنگچه:

بَرَد؛ یخچه و قیل **شکنجه** (لسان‌التنزیل ص۱۱۸ / نور /۴۳)

شکنش [šekaneš] (امص.)

شکست:

الهَزیمَة؛ **شکنش** (مقاصداللغه ص۲۱۹)

● مشتق از «شکستن» ← شکستار.

شکنه [1] [šekane(a)] (إ.)

ابزاری که بدان چوب را سوراخ می‌کنند؛ مته؛ اسکنه؛ سکنه:

المِنقار؛ **شکنهٔ** دروگر (قانون ادب ص۶۳۹)

● مشتق از «شکستن» ← شکستار.

***شکنه** [2] [?] (إ.)

عشوه؛ ناز و کرشمه:

غُنْجاً، غَناجَةً؛ ناز کردن، **شکنه** (مقدّمةالادب ج۲ ص۵۱۱)

شکوان [še(a)kvân] (ص.)

شکایت‌کننده از درد؛ دردمند:

خواجهٔ وی نالان و **شکوان** بود. (طبقات‌الصوفیه ص۵۹۵)

● از عربی، از ریشهٔ «ش ک و».

شکوفتن [ša(e)kuftan] (مصم.)

← شکفتن:

گر بنائی بر آیدم **بشکوب**
ور نهالی بایدم برکن. (دیوان مسعودسعد ص۴۶۱)

شکون [?] (إ.)

خاریشت؛ جوجه‌تیغی؛ سیخول:

الدُّلْدُل؛ **شکون** (دستورالاخوان ص۲۷۳)

***شکیزاندن** [šekizândan] (مصم.)

برانگیزاندن؛ سکیزاندن:

و خواستندی که **بشکیزانندی** تو را [=یَسْتَفِزّونَکَ] از زمین تا تو را بیرون کنندی ازان. (کشف‌الاسرار ج۵ ص۵۸۷ / اسراء /۷۶)

شگالیدن [šegâlidan] (مصل.)

رای زدن؛ اندیشیدن؛ سگالیدن:

این چیزیست که شما **شگالیده‌اید** میان خویش. (قصص‌الانبیا ص۸۹)

● (=سگالیدن):

پهلوی *uskārdan, uskār-* «بداندیشی کردن» (CPD.85)؛ پارتی میانهٔ مانوی *wdysg'r* «بدسگال، بداندیش»

(ELP.73)؛ سکایی ختنی *pyairä* «اندیشه»، ریشهٔ -*kar* «اندیشیدن»، هندی کهن *carkarti* «بوسیلهٔ ذکر ستودن» (DKS.252)؛ اوستایی -*²kar* «به یاد داشتن، اندیشیدن، انگاشتن» *čarəkəθra* (AiW.448).

شگفتانیدن [šega(e)ftânidan] (مص‌م.)

به شگفت آوردن:

اَعْجَبَ؛ بشگفتانید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۸۵ / حدید/۲۰)

● صورت واداری «شگفتن» ← بیشگفت فرمودن.

***شگفت فرمودن** [šegaft farmudan] (مص‌م.)

← بسگفت فرمودن:

لاتُکَلِّفُ؛ [نه] شگفت فرموده شود. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۴۴ / بقره/۲۳۳)

● ← بیشگفت فرمودن.

***شگفت کردن** [šega(e)ft kardan] (مص‌م.)

به شگفت آوردن؛ متعجب کردن:

و مه شگفت کند تو را [=لاتُعْجِبْکَ] خواستهای ایشان و فرزندان ایشان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۲۲ / توبه/۸۵)

● شگفت ← بیشگفت فرمودن.

● کردن ← آس کرد.

***شلک** [šelk] (ا.)

← سلک:

طینٌ حُرٌّ؛ گل شلک (تاج‌الاسامی ص۳۳۸)

***شلند** [?] (ا.)

نوعی چلپاسه؛ وزغ:

رسول صلوات‌الله علیه فرمود تا شلند را بکشند. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۱۱۶)

***شلی** [šali] (ا.)

نوعی شفتالو؛ شلیل:

الزُّلیق؛ شفترنگ ای شلی (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۱)

***شم** [šam] (فعل اول شخص مفرد)

شَوَم. نیز ← شند، شهد، شی ۱، شید، شیم:

گفت: داده شم [=اُوتَیَنَّ] مال و فرزند؟ (قرآن قدس ص۱۹۷ / مریم/۷۷)

● پهلوی *šawēm* «شوم» ← شدن‌جای.

شمار دادن [šomâr dâdan] (مص‌م.)

حساب و کتاب پس دادن:

و داود علیه‌السّلام ازبهر آن مملکت نخواست که دانست که آن را شمار باید داد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۱۵)

● شمار:

مصدر پهلوی -*ōšmurdan, ōšmār* «شمردن» (CPD.62)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*’šm’ryh* «شمرده شدن»، پارتی میانهٔ مانوی *‘šm’r* «شماره، عدد» (WMP.16,23)؛ پازند *xᵘašmurdan, xᵘašmārīdan*، -**aviš-hmr̥* < -**aviš-hmăr* (MP.II.146)؛ سغدی -*šm’rt-, šm’r* «اندیشیدن، شمردن»، بودایی -*’šm’r* «اندیشیدن، شمردن» (BST.133)؛ (GMS.93,593,629)؛ ریشهٔ -*mar* «شمردن»، اوستایی -*²mar* «شمردن، برشمردن» (AiW.1142)؛ ریشهٔ سکایی ختنی -*šamār-, ṣumār* «شمردن»، پشتو *šmērəl* «شمردن»، هند و اروپایی -*(s)mer* «نگریستن»، هندی کهن -*smar*، لاتین *memor*، انگلیسی کهن *mimorian* «به یاد آوردن» (DKS.411).

● دادن ← بدوس دادن.

شمارگی [šomâre(a)gi] (حامص.)

شمار کردن؛ حساب‌خواهی و محاسبه:

و بسنده است به خدای شمارگی [=حَسیباً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۸۹ / نساء/۶)

● مشتق از «شمردن» ← شمار دادن.

***شمارنامه** [šomârnâme(a)] (ا.)

دفتر حساب:

القِطّ؛ شمارنامه و گربهٔ ماده (تکملة‌الاصناف ص۳۵۳)

● شمار ← شمار دادن.

● نامه ← انگارش‌نامه.

شمردار [šomordâr] (ص‌فا.)

شمرنده:

درنگ کردیم روزی یا برخ روزی، بپرس شمرداران را [=العادّینَ]. (قرآن قدس ص۲۲۴ / مؤمنون/۱۱۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شمردن» ← شمار دادن.

***شمشال** [?] (ا.)

(؟)

النّاس؛ اصل مردم و شمشال (مهذّب‌الاسماء ص۱۵۵)

شمک [?] (اِ.)

نوعی گیاه خوراکی و دارویی. نیز ← شموک:

الخَرّنوب؛ **شمک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۰۳)

شملو [?] (اِ.)

نوعی گیاه خوراکی؛ شنبلیله؛ شمبلید:

الحُلْبَة؛ **شملو** (مهذّب‌الاسماء ص۹۵)

شموک [?] (اِ.)

← شمک:

الخَرّنوب؛ دانهٔ **شموک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۰).

***شمیدار** [šamidâr] (ص.،اِ.)

آشامنده؛ نوشنده:

شمیداران بند [=شارِبونَ] ور آن از حمیم. (قرآن قدس ص۳۶۲ / واقعه /۵۴)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شمیدن=شامیدن=آشامیدن» ← آشامانده.

***شمیدن** [šamidan] (مصم.)

آشامیدن؛ نوشیدن؛ آشمیدن:

بخور و **بشم** [=اشرَبی] و روشن باش به چشم. (قرآن قدس ص۱۹۴ / مریم /۲۶)

● (=شامیدن=آشامیدن) ← آشامانده.

***شمیدن‌جای** [šamidanjây] (اِ.)

آبشخور؛ آبخورگاه:

دانستند هر مردمانی **شمیدن‌جای** ایشان [=مَشرَبَهُمْ]. (قرآن قدس ص۹۶ / اعراف/۱۶۰)

● شمیدن ← آشامانده.

● جای ← جای باش.

شناب [šenâb] (اِ.)

شنا:

اسب از غایت دلیری از بالای فصیل حمله کرده، در آب جست و به **شناب** * خود را و فارس خود را از آب بیرون آورد. (انیس‌الناس ص ۳۳۵)

* م: شتاب.

● ← سیناوکنان.

***شناب کردن** [šenâb kardan] (مص‌ل.)

شنا کردن؛ شناو کردن:

به کشتی ویران گذشتن بر آب
به آید که بر آب * **کردن شناب**. *

(شاهنامه ج۹ ص۶۶)

* م: کار.

* م: شتاب.

● شناب(=شنا) ← سیناوکنان.

● کردن ← آس‌کرد.

***شنبد کردن** [šambad kardan] (مص‌ل.)

تعطیل کردن کار در روز شنبه و عمل کردن به آداب این روز. نیز ← شنبذی کردن، شنبه کردن و شنبهی کردن:

السَّبت؛ موی تراشیدن و **شنبد کردن** و ... قیام کردن جهودان به روز شنبد (تاج‌المصادر ص۱۱۵)

● ← شنبه کردن.

شنبذی کردن [šambazi kardan] (مص‌ل.)

← شنبد کردن:

سَبَتِ الیهودُ؛ **شنبذی کردند** جهودان. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۱۰)

● ← شنبه کردن.

***شنبه کردن** [šambe(a) kardan] (مص‌ل.)

← شنبد کردن:

و آن روز که شنبه **نکردندی** نیامدندی‌شان. (تفسیر شنقشی ص۲۰۰)

● قس.اکدی *šapputu, šabbatu, šappatu* «روز پانزدهم ماه» *(CAD.vol.17)*

● کردن ← آس‌کرد.

***شنبهی کردن** [šambe(a)hi kardan] (مص‌ل.)

← شنبد کردن:

السَّبْتُ؛ **شنبهی کردن** یعنی شنبه را بزرگ داشتن (لسان‌التنزیل ص۱۴۸ / نحل /۱۲۴)

● ← شنبه کردن.

***شند** [šand] (فعل سوم شخص جمع)

شوند. نیز ← شم، شهد، شی [1]، شید، شیم:

داند خدای ایشان را که می بیرون **شند** [=یَتَسَلَّلونَ] از شما به ستادی گرفتن. (قرآن قدس ص۲۳۱ / نور /۶۳)

● پهلوی *šawēnd* «شوند» ← شدن‌جای.

شندمند [?] (اِ.)

سخن زیر لب؛ زمزمه. نیز ← سندومند کردن:

بر موسیده گردد آوازها خدای را، نه‌شنوی تو یا محمّد مگر **شندمندی** او پای‌آوازی [= هَمْساً]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۳ / طٰهٰ/۱۰۸)

***شنفته [?]** (اِ.)

تکهٔ پارچه؛ آبچین؛ لتّه:

یکی **شنفته** بیارد و به روغن غرق کند و بدین آماس بر نهد. (هدایةالمتعلّمین ص۶۵۷)

***شنگ [šang]** (ص.)

موی مجعّد و پرچین و شکن. نیز ← شنگ‌موی:

السَّبَط؛ موی **شنگ** (قانون ادب ص۹۲۵)

شنگ شدن [šang šodan] (مص‌ل.)

سرزنده شدن؛ بانشاط شدن:

مَرِحَ؛ **شنگ شد**، زنده‌دل شد، تازه شد، بانیرو شد. (مقدّمةالادب ج۲ ص۵۱۵)

***شنگل [?]** (اِ.)

شیی که میان آن شکافته باشد؛ سم چهارپا؛ ژنگل؛ ژنگله؛ زنگله:

روز قیامت ... وی را به سرون‌ها می‌زنند و به **شنگل‌ها** [=أظْلاف] می‌سپرند. (ترجمهٔ احیاء علوم ج۲ ص۱۶۹)

شنگلویذ [?] (اِ.)

شراب خرما؛ شنگلیل؛ شنگیل؛ شنگویر؛ شنگویل؛ شنگبیز؛ زنجفیل:

الزَّنْجَبِیل؛ زنجیل و می و قیل **شنگلویذ** (تکملةالاصناف ص۱۷۰)

***شنگ‌موی [? muy]** (ص.)

دارای موی پرچین و شکن؛ مجعّدموی. نیز ← شنگ:

مردی باشد کوتاه‌بالا، دمیم‌الوجه، أزرق‌چشم، صرخ‌موی، **شنگ‌موی**. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۲۷)

شنودگی [šenude(a)gi] (حامص.)

آوازهٔ نیک:

و بپرهیزیدن از شنعت بپرگناند **شنودگی** [=السُّمْعَةَ] هنر. (مقامات حریری ص۱۲۳)

● مشتق از «شنودن=شنیدن» ← شنوندیدن.

***شنودنده [šenudande(a)]** (ص.،اِ.)

شنونده:

شنودندگانند [=سَمّاعونَ] ازبهر ناآمدگان و تلبیس و تزویر می‌جویند. (تفسیر نسفی ص۲۱۷ / مائده /۴۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «شنودن=شنیدن» ← شنوندیدن.

شنوده [šenude(a)] (ص.)

شنونده؛ شنوا؛ گوش‌دهنده:

و از آن کس‌ها که جهودانند، شنودگان به دروغ، **شنودگان** [=سَمّاعون] گروهی دیگران. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۹۳ / مائده /۴۱)

● (صفت مفعولی) مشتق از «شنودن=شنیدن» ← شنوندیدن.

***شنوندیدن [šenavandidan]** (مص‌م.)

شنوانیدن:

او گر دانستی خدای اندرین کافران نیکی و سعادتی، **بشنوندیدی‌شان** [=أَسْمَعَهُم] و گرامی کردی‌شان به توفیق ایمان. (تفسیر شنقشی ص۲۱۳ / انفال /۲۳)

● (=شنوانیدن)؛ صورت واداری «شنودن»:

پهلوی *ǎšnūdan, ǎšnaw-* «شنیدن» *(CPD.13)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *'šnwdn, 'šnw-*، فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *'šnwdn, 'šnw-* *(WMP.16,24)*؛ پارسی باستان **ā-xšnav-* *(Ben.,TPS,1945,pp.47-50)*؛ سنگلچی *šud*، وخی *kšüy-*، شغنی *šen-* *(IILF.II.414,527)*؛ پیرامون اشتقاق این واژه دیدگاه‌ها متفاوت است: «بنونیست»، این واژه را از پارسی باستان **ā-xšnav-* *(MP.II.37)* و «گیلن»، از ریشهٔ *srav-* «سرودن» *(ELP.85)* می‌داند. «هنینگ» نیز اشتقاق ذیل را پیشنهاد می کند:

**ōšnav- < *avišnav- < *abisnav- < *abisṛnav-* *(Acta Iranica.14.109)*.

***شوالگه [?]** (اِ.)

جایگاه خواب؛ شبگاه چارپایان:

الحَظِیرَة؛ **شوالگه** اشتر (مهذّب‌الاسماء ص۸۸)

***شوخ‌آبه [šuxâbe(a)]** (اِ.)

مایعی از چرک و خون؛ چرک‌آبه؛ خونابه. نیز ← ریم‌آبه:

و نه خورشی مگر **شوخ‌آبهٔ** [=غِسْلِینٍ] دوزخیان. (تفسیر نسفی ص۱۰۹۱ / حاقّه /۳۶)

***شورکومه [šurkume(a)]** (اِ.)

گیاهی که دارای شاخه‌های بلند و برگ‌های ریز است و در

مکان‌های نمناک می‌روید و بر روی زمین پهن می‌شود؛ ثیل؛ کوم:

العِکْرِش؛ شورکومه (تکملة‌الاصناف ص ۳۰۱)

شورگز [šurgaz] (اِ.)

گونه‌ای درخت گز که در شوره‌زار می‌روید؛ شوره‌گز:

بدل کردیم ایشان را ... دو بوستان دیگر دو خداوند میوهٔ خوردنی او شورگز [= أَثْلٍ] چیزی از تاغر اندک‌مایه. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۷۳ / سبا /۱۶)

شوریدی [šuridi] (اِ.)

شور و غوغا؛ آشوب:

بشدم به دمیاط در سال رنج و شوریدی [=هِیاطٍ] و شوریدگی. (مقامات حریری ص۲۳)

● مشتق از «شوریدن» ← آشوردن.

شوزه [šuze(a)] (اِ.)

← سوزه:

الشُّعبَة؛ شوزه و پاره که در کاسه بندند و شاخ درخت. (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۱)

❋شوشست [šušest] (اِصت.)

← شسست:

و نبود نماز و دعای ایشان به نزدیک خانهٔ خدای عزّ و جل مگر بانگی و شوشستی [=مُکاءً] و دست زدنی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۹۶ / انفال /۳۵)

شوکسه [?] (اِ.)

(؟)

زَهْرَة؛ شوکسه (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۲۳ / طٰهٰ/۱۳۱)

شومداشت [šumdâšt] (اِ.)

فال بد؛ مُرغوا:

الطِّیَرَة؛ شومداشت (تکملة‌الاصناف ص ۲۸۱)

● شُؤم: عربی، اسم از ریشهٔ «ش أ م».

● داشت (بن ماضی) «داشتن» ← آسان‌دار.

❋شونی [?] (اِ.)

۱ـ تکه پارچه؛ لته. نیز ← شاونی (م.۱):

فوطهٔ پاره‌پارهٔ غلامی را با طاقیه‌ای که لایق آن بود، بر سر تا به پیش ابرو پیچیدم و عصای شکستهٔ به شونی بربسته، به دست گرفتم. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۲۸۴)

۲ـ رشته؛ ریسمان؛ نخ:

الخَیط؛ شونی (تکملة‌الاصناف ص ۱۰۰)

❋شوهنگ کردن [šuhang kardan] (مصل.)

شب‌زنده‌داری کردن:

ازمان بیرون شند از نزدیک تواْ(=تو)، می **شوهنگ کند** [=بَیَّتَ] گرهی زیشان جد آن می‌گهند. (قرآن قدس ص۳۸ / نساء /۸۱)

❋شوی[1] [ševi] (اِ.)

گونه‌ای سبزی؛ شوید؛ شبت:

الشِّبِتّ؛ شوی (البلغه ص۳۰۴)

● شیرازی *ševed*، مشهدی *ševed*، گنابادی *ševīd*، بروجردی *šūit*، گیلکی *šibīt* (ح برهان قاطع ۱۲۴۲)؛ دشتستانی *šibit*

شوی[2] [?] (اِ.)

آنچه از ساقهٔ گندم یا غلّه می‌ماند؛ سفال؛ سوفال. نیز ← شوی‌زار:

الجِلّ؛ شوی غله (مهذّب‌الاسماء ص۷۸)

شویخن کردن [šavixon kardan] (مصل.)

شبانه و بی‌خبر حمله کردن؛ شبیخون زدن:

او گفتند سوگند خورید به خدای تا **شویخن کنیم** او را [=نُبَیِّتَنَّهُ] او کس‌های او را. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۱۲ / نمل /۴۹)

● پهلوی *šabīxōn* «شبیخون» (CPD.78)؛ ← شبگاه.

● خن (=خون) ← خون‌گها.

شوی‌زار [?] (اِ.)

جایی که سوفال و ساقهٔ گندم در آن فراوان باشد. نیز ← شوی:

المَجَلَّة؛ شوی‌زار غلّه (مهذّب‌الاسماء ص۲۹۹)

شوی‌مند [šuymand] (ص.)

شوهردار. نیز ← شوی‌منده:

پس دست وا دارید دیگر را چون پای‌بستی نه **شوی‌مند** و نه بیوه. (تفسیر شنقشی ص۱۳۱)

● مشتق از «شوی»:

پهلوی *šōyōmand* «شوهردار» (MP.II.187)؛ مازندرانی *šī*، سیوندی *šī*، کردی *šū*، کاشانی *šū* (PS.796)؛ برنی *šū*، نطنزی *šū*، سنگسری *šu*، سرخه‌ای *šū*، لاسگردی *šū*، دزفولی *šī* (ح برهان قاطع، ۱۳۱۳).

شوی‌منده [šuymande(a)] (ص.)

→ شوی‌مند:

او حرام بکردستند بر شما زنان **شوی‌منده** [=المُحْصَناتُ].

(تفسیر شنقشی ص۱۰۷ / نساء/۲۴)

● → شوی‌مند.

❋شه [šoh] (فعل امر)

۱- شو:

چون مثل دیو است که گفت انسان را: کافر **شه** [=اکْفُرْ].

(قرآن قدس ص۳۷۲ / حشر/۱۶)

۲- برو:

بشه [=إذْهَبْ] بی فرعون اوی وی‌ره شد. (قرآن قدس ص۱۹۹ / طٰهٰ/۲۴)

● پهلوی *šaw* «شو، برو» → شدن‌جای.

❋شهد [?] (فعل سوم شخص مفرد)

شود. نیز → شم، شند، شی [1]، شید، شیم:

آن خزین کنید از نیکی، بونده داده **شهد** [=یُوَفَّ] بی شما.

(قرآن قدس ص۱۰ / بقره/۲۷۲)

● پهلوی *šawēd* «شود» → شدن‌جای.

❋شی [1] [ši] (فعل دوم شخص مفرد)

شوی. نیز → شم، شند، شهد، شید، شیم:

فرموش کردی آن را، همچنان امروز فرموش کرده **شی** [=تُنْسی]. (قرآن قدس ص۲۰۴ / طٰهٰ/۱۲۶)

● پهلوی *šawēh* «شوی» → شدن‌جای.

شی [2] [ši] (فعل سوم شخص مفرد)

شود:

ار گراگر کرده **شی** [=تُسَوّیٰ] بدیشان زمین و پنهام نکنند از خدای حدیثی. (قرآن قدس ص۳۴ / نساء/۴۲)

● پهلوی *šawēd* «شوید» → شدن‌جای.

❋شیانی کردن [? kardan] (مصم.)

جزا و مکافات کردن:

و چون برهاندیم شما را از گروه فرعون، **شیانی** ❋ **کردند** شما را [=یَسومونَکُم] بدی عذاب. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۳۳ / اعراف/۱۴۱)

❋ م: شبانی.

شیباندن [šibândan] (مصم.)

زیر و زبر کردن؛ شخم زدن. نیز → باز شیباندن،شیوانیدن:

گاو نر را از اینجا «ثور»، خوانند که زمین **شیباند**. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۱۲)

● صورت واداری «شیبیدن=شیفتن»:

پهلوی *šēb-* «پریشان شدن، آمیخته شدن، به‌سرعت حرکت کردن» *(CPD.79)*؛ «شیفت»، ایرانی باستان **xšwaif-ta*، «شیب» فارسی میانه *šēb*، ایرانی باستان *xšwaip-a*، ریشهٔ *xšwaip-* «جنبیدن» (ماده‌فعل‌ها، ۶۵)؛ فارسی میانهٔ مانوی *šyb-* «پریشان شدن، آشفتن»، *hšyptg, pdšyb-* «مغشوش» *(Acta Iranica.14 .87)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *(')'šyft* «آشفته، مضطرب» *(WMP.16)*؛ پازند *šēvan*، سغدی مانوی *xwšyp* «تازیانه»، ایرانی باستان **xšvaip-* «جنبیدن، تکان خوردن» *(Sogd.23)*؛ *(GMS.416)*؛ دزفولی *šēvessan* «آشفتن، متلاطم شدن».

شیبین [šibin] (ص.)

شیب‌دار:

حَضیض؛ طرف **شیبین** چیزی و زمین نشیب و دامنهٔ کوه

(کنزاللغات ص۵۲۰)

● مشتق از «شیب» → شیباندن.

شیختن [šixtan] (مصل.)

→ شخیدن [2]:

و اگر قدمت **بشیخد**، فردا جز پشیمانی پیش نیاید. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص۱۲۷۶)

❋شید [šid] (فعل دوم شخص جمع)

شوید. نیز → شم، شند، شهد، شی [1]، شیم:

ار خواهی کنیم آن را کرکی، **شید** [=فَظَلْتُم] می پشیمانی برید. (قرآن قدس ص۳۶۳ / واقعه/۶۵)

● پهلوی *šawēd* «شوید» → شدن‌جای.

❋شیده [šide(a)] (ص.)

سرخ‌روی و سرخ‌موی:

الشَّقْراء؛ زن **شیده** (قانون ادب ص۷۱)

● قس. اوستا *xšaēta-* «شید» *(AiW.541)* پهلوی در بخش دوم *xwaršēd* «خورشید» *(CPD.96)*.

❋شیرخوردگی [širxorde(a)gi] (حامص.)

شیرخوارگی؛ رضاعت:

حرام بکردستند بر شما بر ... خواهران‌تان را از **شیرخوردگی** [=الرِّضاعَةِ]. (تفسیر شنقشی ص۱۰۷ / نساء ۲۳/)

● شیر:

پهلوی *šīr* «شیر» (CPD.80)؛ فارسی میانهٔ مانوی *šyr* «شیر» (WMP.85)؛ اوستایی *apa]xšīra-(?)*، کردی قرضی و بلوچی *šīr* «شیر»، ارمنی قرضی *hamšīrak*، آسی دیگوری *axšir*، آسی ایرونی *äxsīr*، مونجانی *xšīr*، هندی کهن *kšīrá-* «شیر» (GNE.802).

● خوردگی، مشتق از «خوردن» ← خواردن.

شیرزنه [širzane(a)] (ا.)

ظرفی که شیر را در آن تکان می‌دهند و می‌زنند تا روغن آن جدا شود؛ مشک:

... دیگر نشان بر ستودگی شیر آن بود که چُن ورا به **شیرزنه** بزنی، مسکه زود برآید و بسیار. (هدایةالمتعلّمین ص۱۶۳ ح)

● شیر ← شیرخوردگی.

● زنه، مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

شیرین‌خوار [širinxâr] (ص.)

خوشمزه؛ بامزه؛ شیرین‌مزه:

گفت بدرستی که این ماده اشتر را خبریست **شیرین‌خوار** [=حُلْوَالمَذاقَةِ] نیکوروش. (مقامات حریری ص۳۰۷)

● شیرین:

پهلوی *šīrēn* «شیرین» (CPD.80)؛ فارسی میانهٔ مانوی *šyryn* (WMP.85). نیز ← شیرخوردگی.

● خوار ← خوار.

شیرین‌دار [širindâr] (ص.)

شیرین؛ پرشیرینی:

نیک سود دارد مر این کس را گوشت‌آبه ... و شراب **شیرین‌دار** هم‌چنین. (هدایةالمتعلّمین ص۵۸۶)

● شیرین ← شیرین‌خوار.

● دار (بن مضارع) از «داشتن» ← آسان‌دار.

***شیشیدن** [šišidan] (مص‌ل.)

زبان بیرون آوردن و نفس‌نفس زدن:

مثل اوی چون مثل سگ است ار حمله کنی ور وی، **بشیشد** [=یَلْهَثْ] یا بهیلی اوی را، **بشیشد** [=یَلْهَثْ]. (قرآن قدس ص۹۸ / اعراف ۱۷۶/)

***شیفتی** [šifti] (ص.،ا.)

آشفته؛ پریشان؛ شوریده؛ شیفته:

گفتند: **شیفتی‌های** [=اَضْغاثُ] خواب‌ها و نیم ایما به تفسیر خواب‌های شیفته داناان. (قرآن قدس ص۱۴۶ / یوسف ۴۴/)

● مشتق از «شیفتن» ← شیباندن.

شیکنده [?] (ا.)

شاخه:

الجَفْنَة؛... **شیکندهٔ** رز (تکملةالاصناف ص۶۱)

***شیم** [šim] (فعل اول شخص جمع)

شَویم. نیز ← شم، شند، شهد، شی ۱، شید:

گهند: نگرویم تا داده **شیم** [=نُؤتیٰ] همچنان داده شدند پیغامبران خدای. (قرآن قدس ص۷۷ / انعام ۱۲۴/)

● «شدن» ← شدن‌جای.

شین [šin] (ا.)

گونه‌ای نی؛ سرنای. نیز ← شینه:

الیَراع؛ **شین** (السامی فی‌الاسامی ص۲۰۵)

***شیناب** [šinâb] (ا.)

شنا؛ شناو؛ سباحت:

دو استاد سپاهانی به **شیناب**
برون بردند جان از دست غرقاب. (خسرونامه ص۲۶۶)

● (=شنا) ← سیناوکنان.

***شینه** [šine(a)] (ا.)

← شین:

صَفّارَة؛ سورنای، **شینهٔ** کلبان، سورنای برغو (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۰۳)

***شیوانیدن** [šivânidan] (مص‌م.)

← شیانیدن:

گفت موسی که خدای می‌گوید که آن گافی (=گاوی) بود که **نه‌شیوانیده‌بود** شکافتن زمین [=تُثیرُالْاَرْضَ] و نه نیز آب داده بود کشت را. (ترجمهٔ قرآن ری ص۱۱ / بقره ۷۱/)

● ← شیباندن.

ط

طاغون [tâqun] (ا.)

گونه‌ای درخت که چوب آن آتشی دیرپای دارد؛ تاغ. نیز ← طاق:

ودیعت نهاد در دل من انگشت درخت **طاغون** [=الغَضی]. (مقامات حریری ص۳۶)

❊طاق [tâq] (ا.)

← طاغون:

و دیرگاهست که در آتش آرند یاقوت را در انگشت درخت **طاق** [=غَضًا]. (مقامات حریری ص۳۴۹)

طخ [tax] (ا.)

← تخ:

ای چو گوساله نباشدت همه ساله
شمر ماله و نه سبز همیشه **طخ** (دیوان ناصرخسرو ص۴۷۲)

طراقیدن [tarâqidan] (مص‌ل.)

شکاف و ترک خوردن؛ ترکیدن:

دیدم هر دو پایش آماسیده و هر دو سر انگشت **طراقیده** و زرداب از آن همی رفت. (کشف‌المحجوب ص۱۲۱)

❊طراک [tarâk] (اصت.)

آواز و بانگی که از بهم خوردن و بهم کوفتن و ترکیدن و شکستن پدید آید؛ طراق؛ تراک؛ تَرَق. نیز ← طرکست:

چون فرعون با لشکر به میان دریا رسید، **طراکی** بیامد و آن آب‌ها اندر هم افتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۲۶)

طرغاطرغ [tarqâtarq] (ا.)

← ترغاترغ:

الاَخیَل؛ کرداک و هُوَ **طرغاطرغ** (تکملةالاصناف ص۳۳۳)

طرکست [?] (اصت.)

← طراک:

شبی آواز **طرکست** آمد. (طبقات‌الصوفیه ص۵۴۸)

❊طریل [?] (ص.)

ظ. پست و فرومایه:

اخلاطیان گویند که ای **طریل**، برو تا دشنامت ندهیم. (مقالات شمس ج۱ ص۳۰۵)

طریلی کردن [? kardan] (مص‌ل.)

ظ. بی‌شرمی کردن؛ کار ناشایست کردن:

گویند: **طریلی می‌کنی** و شرم نمی‌داری. (مقالات شمس ج۱ ص۲۱۶)

طلبیدار [talabidâr] (ص.)

جوینده:

سست شد **طلبیدار** [=الطّالِبُ] و طلبیده. (قرآن قدس ص۲۱۸ / حج /۷۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از مصدر ساختگی «طلبیدن»، از ریشهٔ عربی «ط ل ب».

طوام کردن [tavâm kardan] (مص‌ل.)

بزرگ شدن؛ باد کردن؛ وسیع شدن:

اگر چنان که اصحاب بگرفتندی و به دستارها پیچیدندی، چندان **طوام کردی** که تمامت خانه پر گشتی. (مناقب ص۲۲۶)

ظ

ظاهره‌خوان [zâhere(a)xân] (ص.)

از برخواننده. نیز ← **ظاهره کردن**:

روح انسان به دم لطف تو همچو عیسی
به دبستان سخن **ظاهره‌خوان** آمده بود

(دیوان سیف‌الدین اسفرنگی ص۶۹۶)

❋**ظاهره کردن** [zâhere(a) kardan] (مص‌م.)

از بر کردن؛ از حفظ کردن:

گفت: هرگز به دبیرستان نشوم. شیخ گفت: مشو، اِنّا فَتَحنا بیاموز و **ظاهره کن**، دیگر به دبیرستان مشو. (اسرارالتوحید ص۳۶۴)

ع

عاقبت‌وردار [?âqebatvardâr] (ص.)

تأویل‌شونده؛ تأویل‌بردار:

گرد آن گردند کی متشابه است از قرآن ... جستن **عاقبت‌وردار** [=تَأْوِیلِهِ]، این امّت را. (تفسیر شنقشی ص۶۴ / آل‌عمران /۷)

● عاقِبَة: عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «ع ق ب».

● وردار (=بردار)؛ (صفت‌فاعلی) مشتق از «ورداشتن=برداشتن» ← آسان‌دار.

عاقبت ور داشتن [?âqebat var dâštan] (مص‌م.)

تأویل کردن:

او نه‌داند **عاقبت ورداشتن** ولایت این امّت [=تَأْوِیلَهُ] مگر خدای. (تفسیر شنقشی ص۶۴ / آل‌عمران /۷)

● ← عاقبت‌وردار.

❋**عذر دادن** [?ozr dâdan] (مص‌ل.)

پوزش خواستن؛ معذرت‌خواهی کردن:

و پذیرفتن عذر آن کس که **عذر دهد** با ایشان. (طبقات‌الصوفیه ص۳۱۲)

● عذر: عربی، اسم از ریشهٔ «ع ذ ر».

● دادن ← بدوس‌دادن.

عشه‌سوارک [?] (ا.)

نوعی سوسک سرخ:

إِبْنُ وَرْدان؛ **عشه‌سوارک** (تکملةالاصناف ص۴۸۵)

عطسیدن [?atsidan] (مص‌ل.)

عطسه زدن:

چون کسی در قضای حاجت **بعطسد** در ذکر خدای عزّ و جل، باکی نباشد. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۶۰۲)

● مصدر ساختگی از «عطسه»، عربی آن «عَطْسَة»، اسم از ریشهٔ «ع ط س».

❋**عفج شدن** [? šodan] (مص‌ل.)

تباه و فرسوده شدن:

یارب چه شاهی عزیز است این خاک که چندین عروسان را می‌آرایند مادر و پدر و به نزد وی می‌فرستند تا در وی **عفج می‌شوند** و می‌پوسند. (معارف بهاءولد ج۱ ص۲۸۶)

❋**علت‌ناک کردن** [?ellatnâk kardan] (مص‌م.)

بیمار کردن؛ مریض کردن:

و اگرنه چرا ترا شربت دهم و تو مرا **علت‌ناک کنی** [=تُعِلُّنی]. (مقامات حریری ص۲۵)

● مشتق از «علت»، عربی آن عِلَّة، اسم از ریشهٔ «ع ل ل».

عوک [?uk] (ا.)

الک‌دولک:

القُلَّة؛ **عوک** (تکملةالاصناف ص۳۶۱)

❋**عوک‌چوب** [?ukčub] (ا.)

دو چوب الک‌دولک؛ غوک چوب:

المِقْلاء؛ **عوک چوب** (تکملةالاصناف ص۳۸۴)

عون‌خهسته [?] (ص.)

شایسته و سزاوار یاری خواستن:

خدای **عون‌خهسته** [=المُسْتَعانُ] ور آن می صفت کنید. (قرآن قدس ص۱۴۴ / یوسف /۱۸)

● عَوْن: عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «ع و ن».

● خهسته (=خواسته)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «خهستن=خواستن» ← خهستن.

❋**عیش‌گاه** [?e(a)yšgâh] (ا.)

زیستگاه؛ زیستگاه؛ جای زندگی:

و کردیم شما را اندران **عیش‌گاه** [=مَعایِشَ]، اندکی‌اند آنچه می شکر کنید. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۹۷ / اعراف/۱۰)

● مشتق از «عَیْش»، عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «ع ی ش».

غ

※غاژقدان [?] (اِ.)

ظ. دیگ مسی؛ غازغان؛ غاژغان:

و سی خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و ... **غاژقدان** ※ و تخت و آلت آن با او بردندی. (تاریخ طبرستان ج۲ ص۱۲۱)

※ م. غاژفدان.

• این واژه در ترکی آذری به صورت‌های «غازان» و «قازان»، به معنی «دیگ»، به کار می‌رود.

※غاوزفر [qâvzafar] (اِ.)

ابزاری برای کشیدن خاک؛ گاوزنبر:

الوَزْوَز؛ **غاوزفر** به لغت بخاریان (تکملة‌الاصناف ص ۴۸۰ ح)

• پهلوی *zafar* «دهان(اهریمنی)» (CPD.97).

غراسنده [qarâsande(a)] (ص.)

قهرآلوده؛ ترش‌رو؛ خشمناک. ← غراسیدن:

المُتَبَرطِم؛ **غراسنده** (تکملة‌الاصناف ص۴۲۷)

• مشتق (صفت فاعلی) از «غراسیدن» ← غراسیدن.

غراسیدن [qarâsidan] (مص‌ل.)

قهر کردن و دوری کردن و خشمگین شدن:

امرأةٌ ناشِزٌ؛ [زنی] که از شوی **بغراسد** و خویشتن بر شوی برگیرد. (تکملة‌الاصناف ص۴۵۹)

• پهلوی زردشتی *γarrānīdan, γārrān* «غرّیدن، نعره زدن» (CPD.35)؛ *ðarrišn* «غرش» (فرهنگ فارسی به پهلوی ۳۶۶)؛ پازند *grīnā*، ختنی *ggalj-* «غریدن» *grañ-* «غرّیدن» (بر ماده)؛ یدغه‌ای *γənīl*، بلوچی *garand*، سیستانی *grand* «رعد»، پشتو *bayāra, γarā* «فریاد کشیدن» از ریشهٔ هند و اروپایی *ger-* *garg, *garz- (DKS.81)؛ «سر و صدا کردن» با افزونهٔ *gerg-*، هندی باستان *garjati* (VIS.591)، نیز ← قریب، ۴۲۷۷.

غرآکسه [?] (اِ.)

۱ـ میلهٔ فلزی کجی که محور بکرهٔ چاه به دور آن گردد. ۲ـ میلهٔ فلزی کجی در لگام. نیز ← آکسه:

الخُطّاف؛ باشتو و **غرآکسه** و چاه نو (تکملة‌الاصناف ص۱۰۱)

※غراوشک [qarâvešk] (اِ.)

نوعی تره و ترخون. نیز ← غربانویز، غرمانوش، غرمانویز، غرمانویش و غریانشک:

الطَّرخون؛ **غراوشک** (تکملة‌الاصناف ص۲۷۸)

غربانویز [qarbânviz] (اِ.)

← غراوشک:

الطَّرخون؛ **غربانویز** (تاج‌الاسامی ص۳۳۸)

غرفشک [?] (اِ.)

نوعی گیاه شبیه خطمی:

الخُبّازی؛ **غرفشک** (تکملة‌الاصناف ص۱۱۳)

غرق زدن [qarq zadan] (مص‌ل.)

فرو رفتن:

تا بر سپر سیم تو تا پر **بزند غرق** ※
آن تیر که سیماب جهدش از سر سوفار.
(دیوان سوزنی ص۵۰)

※ م: عرق.

• غرق: عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «غ ر ق».

• زدن ← تاوان‌زده.

غرقیدن [qarqidan] (مص‌ل.)

غرقه شدن؛ فرو رفتن:

الرّمضان؛ به امید بهشت در دوزخ **غرقیدن** (کلّیات عبید زاکانی، رسالهٔ تعریفات ص۱۱۶)

• مصدر ساختگی از «غرق» ← غرق زدن.

غرک [qorrak] (اِ.)

فاخته؛ کوکو:

القُمْریّ؛ معروف یعنی فاخته و **غُرَک** (مقاصداللغه ص۱۵۴)

غرمانوش [qarmânuš] (اِ.)

← غراوشک:

طرخون؛ **غرمانوش** (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۹)

غرمانویز [qarmânviz] (إ.)

← **غراوشک:**

الزُّعلول؛ **غرمانویز** (تاج‌الاسامی ص۲۱۲)

غرمانویش [qarmânviš] (إ.)

← **غراوشک:**

الطَّرخون؛ **غرمانویش** (تاج‌الاسامی ص۳۳۸ح)

غروجه [?] (إ.)

استخوان و قلم ساق پا:

زیر آن استخوان ران یکی استخوان دیگرست نام وی به تازی عظم‌الساق و به پارسی **غروجهٔ** ساق. (هدایةالمتعلّمین ص۴۷)

٭غریانشک [?] (إ.)

← **غراوشک:**

الزُّعلول؛ هو الطرخون یعنی **غریانشک** (تکملةالاصناف ص۱۴۹)

غریب‌خانه [qaribxâne(a)] (إ.)

خرابات؛ جای عیش و نوش:

التَّدوِرَة؛ **غریب‌خانه** (تکملةالاصناف ص۳۷)

● غریب: عربی، صفت مشبهه از «غ ر ب».

● خانه ← آس‌خانه.

٭غریژن [qarižan] (إ.)

گل ولای؛ لجن؛ غلیژن. نیز ← غریژنگ، غریفتجن، غریفج، غریفژ، غریوج و غژن و غیریژنگ:

بنگر که این **غریژن** پوسیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. (دیوان ناصرخسرو ص۳۴۰)

● قس. سغدی *γr'yk, γr'y* «گِل، سفال، گِلی، سفالی»، *griya>، سکاییِ ختنی *grīha*، خوارزمی *γr'h*، یغنابی *γirēk*، یونانی *glia* (قریب، ۴۱۹۶، ۴۱۹۲).

٭غریژنگ [qarižang] (إ.)

← **غریژن:**

گویی که خاشاک و **غریژنگ** از چشمه پاک می‌کنی. (معارف بهاءولد ج۱ ص۲۶۴)

غریفتجن [?] (إ.)

← **غریژن:**

حَماءٍ؛ **غریفتجن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۷۰ / حجر/۲۶)

٭غریفج [qarifaj] (إ.)

← **غریژن:**

من آفریننده‌ام مردم را از گلی غریژنگ، از **غریفجی** سیاه [=حَماءٍ مَسْنونٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۴۲ح / حجر /۲۸)

غریفج‌ناک [qarifajnâk] (ص.)

پر از گل و لای و لجن. نیز ← غریفژناک:

یافتش که فرو می‌رفت در چشمه‌ای **غریفج‌ناک** [=حَمِئَةٍ]. (تفسیر نسفی ص۵۶۹ / کهف /۸۶)

غریفژ [qarifaž] (إ.)

← **غریژن:**

حَماءٍ؛ گل سیاه یعنی **غریفژ** (لسان‌التنزیل ص۱۴۸ / حجر /۲۶)

غریفژناک [qarifažnâk] (ص.)

← **غریفج‌ناک:**

حَمِئَةٍ؛ **غریفژناک** (لسان‌التنزیل ص۱۴۰ / کهف /۸۶)

غریوج [qarivaj] (إ.)

← **غریژن:**

حَماءٍ؛ **غریوج** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۷۰ / حجر /۲۶)

٭غریوست [?] (اِصت.)

غریو؛ بانگ؛ فریاد:

فر استاد ساره زن او در **غریوستی** و بانگی [=صَرَّةٍ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۹۰ / ذاریات /۲۹)

● مشتق از «غریو»:

قس. پهلوی *γarrānāg* «غرّان، تندر»، *γarrānidan*، *γarrān-*، «غُرّیدن، غرّان»، *γairānišn* «غُرّش»، فارسی میانه *grn'g* ؟ (CPD.35)؛ سغدی *γr'ynt(n)* «غرش»، *γryn-* «غریدن» (قریب، ۴۲۷۵، ۴۱۹۹)؛ پازند *grīnā*، سکاییِ ختنی *grañ-* «غریدن»، ریشهٔ *gar-*، بلوچی *garand*، سیستانی *grand* «تندر»، پشتو *γarā* «غرّان»، یدغه‌ای *γənīl* «غریدن»، پراچی *jar-* «گفتن»، ارمنی *kark-*، *karkač*، «شلوغ»، هند و اروپایی *ger-* «سبب شلوغی شدن»، انگلیسی کهن *cearcian, cracian* «منعکس کردن» (DKS.81).

غزاگرد [?] (ا.)

ظ. حشره‌ای شبیه سوسک؛ خرچسونه؛ خبزدو؛ خبزدوک؛ خنفساء:

العُنْجوش؛ **غَزاگرد** (تکملةالاصناف ص۳۰۱)

غژغر [?] (ا.)

غضروف؛ استخوان نرم. نیز ← کرکرانک:

... و هفتم غضاریف اعنی **غژغرها**. (هدایةالمتعلّمین ص۱۶)

غژن [?] (ا.)

← غریژن:

ای نطفهٔ مهین ... ای **غژن** گنده ... گمان مبرید که کار ما با شما امروزین است. (روح‌الارواح ص۸۳)

غلانیدن ← برغلانیدن و بغالانیدن

***غلته** [qalte(a)] (ا.)

گلوله‌ای گِلی که در فلاخن می‌گذاشتند و برای شکار کردن به کار می‌بردند و به‌طورکلّی هر چیز گرد و گلوله‌شده:

البُنْدُق؛ کمان‌گروهه و قیل **غلته** (تکملةالاصناف ص۱۹)

***غلج** [qalj] (ا.)

نوعی گره یا قفل:

المِزْلاج؛ **غلج** که به دست بگشایند. (تکملةالاصناف ص۳۹۰)

غمیده‌دل [qamide(a)del] (ص.)

غمگین؛ دل‌آزرده:

غمیده‌دل همی گشت اندر آن باغ
ز یاد ویس او را دل پر از داغ. (ویس و رامین ص۲۸۱)

● **غمیده، مشتق از «غم»، عربی قرضی.**

● **دل ← دل‌آسا.**

***غناسیدن** [qanâsidan] (مصل.)

خرخر کردن؛ خرّ و پف کردن:

اگر دم زدن دشوار بود و با **غَناسیدن** چنان که کسی به خواب اندر **بغَناسد** بدان که علّت صعب است. (هدایةالمتعلّمین ص۲۵۵)

***غنجه** [qonje(a)] (ا.)

۱ـ برجسته؛ ورقلمبیده؛ گرد و گلوله؛ غنده:

هر موضعی در اندام که گوشت با پی آمیخته باشد و **غنجه** بود، آن را عضله خوانند. (تکملةالاصناف ص۳۱۶ح)

۲ـ پاره؛ قطعه؛ تکّه:

الفِدْرَة؛ **غنجهٔ** گوشت یا خرما (تکملةالاصناف ص۳۴۳)

● **← غنده.**

غنچهٔ آب [qonče(a)-ye âb] (اضا.،ا.)

حباب؛ کوپله:

حَبابَة؛ **غنچهٔ آب** (مقدّمةالادب ج۱ ص۶۲)

● **غنچه ← غنده.**

● **آب ← آب‌آخته.**

غنداغند [qondâqand] (ا.)

پشت بام؛ خرپشته:

الغَما و الِغما؛ آسمان خانه و یقال **غُنْداغَنْد** (تکملةالاصناف ص۳۲۱)

***غندبر** [qondbor] (ا.)

ابزاری باریک و نوک‌تیز که با آن چوب را سوراخ می‌کنند؛ مته؛ گردبُر؛ پرما:

العَتَلَة؛ **غندبر** (تکملةالاصناف ص۳۱۳)

غندچه [qondče(a)] (ا.)

شکوفه؛ غنچه:

الکُفَرّیٰ؛ **غُندچهٔ** خرما (تکملةالاصناف ص۳۷۲)

● **← غنده.**

غندگل [?] (ا.)

نوعی گیاه:

العِتْر؛ **غندگل** (تکملةالاصناف ص۲۹۵)

غندماش [qondmâš] (ا.)

لوبیا. نیز ← گنده‌ماش:

لوبیا؛ گنده‌ماش، **غندماش** (مقدّمةالادب ج۱ ص۷۸)

● **غند ← غنده.**

***غنده** [qonde(a)] (ص.،ا.)

۱ـ گنده؛ بزرگ؛ کلان:

عَظاءَة؛ **غنده** کرباسو، کرباسوی کلان (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۷)

۲ـ هر چیز گرد و گلوله‌شکل؛ برجستگی؛ زائدهٔ مدوّر؛ غند:

بر سر استخوان دیگر غندی است و آن **غنده** برمانند بادریسه بود. (هدایةالمتعلّمین ص۴۰)

● پهلوی *gundak* «گنده، توده» (CPD.38)؛ نیز *gund* «دسته، توده» (فره‌وشی، ۲۳۴)؛ اوستایی *gunda* «چونهٔ خمیر»

‎(GNE.936).

غنوفار [?] (إ.)

طبق؛ خوان؛ تریان:

الطِّرّیان؛ **غُنُوفار** (تکملة‌الاصناف ص۲۷۸)

غنیدن [qonidan] (مصل.)

خوابیدن؛ غنودن:

شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش
زان که بسی بی مراد دل **بغنیدی**. (دیوان قطران ص۳۷۲)

غنینه [qanine(a)] (إ.)

خانهٔ زنبور عسل؛ کندو:

النُّخْروب؛ **غنینهٔ** منج (السامی فی‌الاسامی ص۳۵۴)

غو [qav] (إ.)

گو؛ گودی؛ عمق:

الفَجْوَة؛ **غو** و گشادگی میان دو چیز (تکملة‌الاصناف ص۳۴۳)

❋غوج [quj] (إ.)

زائده‌ای تاج‌مانند که بر سر خروس قرار دارد؛ خوج؛ خوچ؛ خوجه:

ماهیی است آن را دخس خوانند و به بصره معروف است و مانند خروس **غوج** بر سر دارد. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۵۳۵)

❋غوشه [quše(a)] (إ.)

خوشه:

و دیدم هفت **غوشهٔ** [=سُنْبُلاتٍ] سبز و هفت **غوشهٔ** خشک که آنها برکندند بن و بیخ این **غوشه‌های** سبزتر. (تفسیر نسفی ص۴۵۳ / یوسف /۴۳)

• پهلوی *hōšag* «خوشه» (CPD.44)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hwšg* (WMP.49)؛ سکایی ختنی -*puhara* «گیاه، سبزی»، هندی کهن -*oṣa* در واژهٔ -*oṣa-dhi* «علف»، بلوچی *hōšag*، تاتی (خیارجی) *uša* «خوشهٔ انگور»، *xuša* «هر خوشه غیر از انگور»، پشتو *wažai*، یدغه‌ای *yūya* (DKS.247).

❋غوشینه [qušine(a)] (إ.)

نوعی قارچ؛ غوشنه؛ غویشه:

القَعْبَل؛ **غوشینه** (تکملة‌الاصناف ص۳۵۶)

غوله [qule(a)] (إ.)

فلز روی:

صُفْر؛ روی، **غوله** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۴۸)

غولیدن ← در غولیدن

غونجک [?] (إ.)

نوعی پوشش جنگی:

الوَلیجَة؛ لیرد و قیل **غونجک** (تکملة‌الاصناف ص۴۸۸)

غویدن [qavidan] (مصل.)

زوزه کشیدن:

الهَریر؛ **غویدن** سگ و آن را کراهت دارند. (تکملة‌الاصناف ص۴۹۲)

غویک [qovayk] (إ.)

مورچه:

الذَّرّ؛ **غویک** (تکملة‌الاصناف ص۱۳۱)

❋غیده [qide(a)] (إ.)

دانهٔ گرد و تلخ و سیاه در میان غلّه و خواربار؛ سیاهچه:

السَّعیع؛ **غیدهٔ** خواربار (تکملة‌الاصناف ص۱۹۱)

غیریژنگ [qirižang] (إ.)

← غریژن:

تو سنگ را به میتین می‌کاوی و گل و **غیریژنگ** پاک می‌کنی. (معارف ترمذی ۷۴)

غیسه [qeyse(a)] (إ.)

نوعی گیاه که در آب می‌روید؛ دوخ:

الحَلْفا؛ **غِیْسَه** (تکملة‌الاصناف ص۶۵)

ف

***فا بذشتن** [fâ bozaštan] (مص‌ل.)

گذشتن:

فا بذشت [=مَرَّتْ] به فرزند چون گران‌بار گشت. (تفسیر شنقشی ص۲۰۶ / اعراف /۱۸۹)

• بذشتن (=گذشتن):

مصدر پهلوی widardan, widar- «گذشتن، عبور کردن» (CPD.90)؛ فارسی میانهٔ مانوی wdyr- (Acta Iranica.14.113)؛ پارتی میانهٔ مانوی w(y)dr-, w(y)drdn (WMP.91)؛ پازند vadīr-, vadēr-, vadīrdan, vadar-, vadardan (ELP.57)؛ زبور پهلوی wtl-, wtyl-, wtlty (MP.II.216)؛ اوستایی tar- «عبور کردن» (AiW.640)؛ پارسی باستان vi-tar- «رد شدن» (OPG.186)؛ سکایی ختنی bitar-، ریشهٔ tar- «گذشتن، عبور کردن»، بلوچی tarag «بازگشتن»، آسی دیگوری tärun، ایرونی täryn, tard «حرکت کردن»، هند و اروپایی ter- «گذشتن، عبور کردن»، لاتین trāns (DKS.282)؛ (WL.VIS.732-33).

فا بوزیدن [fâ buzidan] (مص‌ل.)

رستگار شدن؛ به راه راست و درست رفتن:

اَقِمْ؛ **فا بوزیدن** گیر. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۱۶ / یونس /۱۰۵)

• بوزیدن (=بوختن) ← جان‌بوز.

***فا پنامیدن** [fâ panâmidan] (مص‌م.)

دفع کردن؛ راندن. نیز ← پنافتن (م.۲):

آنگه **فا پنامش** [=اَضْطَرُّهُ] فا عذاب آتش دوزخ. (تفسیر شنقشی ص۲۲ / بقره /۱۲۶)

***فا تولیدن** [fâ tulidan] (مص‌م.)

از خود راندن و دور کردن (کسی). نیز ← فرا تولیدن:

التَّحْز؛ کوفتن به هاون و **فا تولیدن** (تاج‌المصادر ص۲۱۸)

***فادو** [fâdow<u>] (ص.)

مختلف؛ گوناگون. نیز ← فاوا (م.۲):

و از مردمان و از جنبندگان و از ستوران **فادوا** [=مُخْتَلِفٌ] گونه‌های آن همچنین یاد کردیم ما از پیش. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۹۰۹ / فاطر /۲۸)

• مشتق از «دو» ← دوتو.

***فادوئی کردن** [fâdoʔi kardan] (مص‌ل.)

اختلاف پیدا کردن؛ دوگانگی کردن؛ دودستگی کردن. نیز ← فادوای کردن و فاوا کردن (م.۲):

خدای عزّ و جل میانجی کند میان ایشان روز رستاخیز در آنچه بودند که در آن **فادوئی** و **خلاف کردند** [=یَخْتَلِفونَ] در دار دنیا. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۹ / بقره /۱۱۳)

• فادوئی ← فادو.

• کردن ← آس‌کرد.

فا رسندیدن [fâ ra(e)sandidan] (مص‌ل.)

رسیدن:

اُو آن وقت کی رسید شما را مصیبهٔ روز احد کی **فا رسندیده بودی** [=اَصَبْتُمْ] دو چندان روز بدر. (تفسیر شنقشی ص۹۳ / آل‌عمران /۱۶۵)

• رسندیدن (=رسیدن):

پهلوی rasīdan, ras- «رسیدن» (CPD.71)؛ فارسی میانهٔ مانوی rsyd, rs- (WMP.79)؛ پازند rasīdan, ras- (MP.II.167)؛ ریشهٔ ra- «حرکت کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۵۶)؛ پارسی باستان rasa-: ar- (OPG.169)؛ یدغه‌ای ros-, risəd- (IILF.II.244).

***فاره** [fâre(a)] (ا.)

سرگین خشک و آمیخته به خاک:

الدَّمال؛ **فاره** و خرمای پوسیده (تکملة‌الاصناف ص۱۲۱)

• یدغه‌ای pāru «سرگین اسب»، اشکاشمی، سنگلچی pōru «سرگین اسب»، بدخشانی pårub «سرگین اسب»، تاجیکی pōrū «سرگین اسب»، پراچی pörk «سرگین گوسفند،

پشکل»، ایرانی باستان *-pāda-raupa، مشتق از -pāda «پا» + ریشهٔ *-raup «پرت کردن» (IILF.II.238).

***فاسیده [fâside(a)]** (ص.)

کدر؛ تیره؛ بی‌آب و رنگ:

رگ‌ها از خون تهی شود و روی زرد و **فاسیده** گردد. (هدایةالمتعلّمین ص۳۹۸)

فاعلی [fâʔeli] (حامص.)

فعلگی؛ عملگی:

سه روز به **فاعلی** رفتم، کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم. (مقالات شمس ج۱ ص۲۷۸)

● مشتق از «فاعل»، عربی قرضی.

فالیدن [fâlidan] (مص‌ل.)

فال زدن؛ فال گرفتن:

گفت از دیده نمی‌گویم، **بفالیم** تا ببود. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۷۱)

● مشتق از «فال»، عربی قرضی.

فاندن [fândan] (مص‌م.)

پراندن؛ پاشیدن:

وی شلوار باز کرد و بول کردن آغاز کرد و **می‌فاند** تا همه جامه‌های ایشان پلید گشت و آن خود. (طبقات‌الصوفیه ص۵۴۱)

فا نغوشیدن [fâ ne<a>qušidan] (مص‌م.)

نیوشیدن؛ گوش کردن:

و از این ... مشرکان کسست کی **می فا نغوشد** [=یَسْتَمِعونَ] قرآن خواندن تو را بر غلّ و غش. (تفسیر شنقشی ص۲۴۴ / یونس /۴۲)

● نغوشیدن (=نیوشیدن):

پهلوی -niyō(x)š ,niyō(x)šidan «نیوشیدن» (CPD.60)؛ فارسی میانهٔ مانوی -nyyws̆-, nyws̆ «گوش دادن، شنیدن»، پارتی میانهٔ مانوی -ngwš «شنیدن» (WMP.61,65)؛ پازند nyōxšīdan (MP.II.143)؛ سغدی -γws، بودایی -nγʾwš، مسیحی -nγwšdʾr «نیوشیدن، شنیدن» (GMS.676)؛ اوستایی -gaoš (AiW.485)؛ پارسی باستان *-gauš «شنیدن» (OPG.182)؛ زبور پهلوی nydwhšyt، سکایی ختنی pyūč «شنیدن»، ریشهٔ -gauš «گوش دادن، شنیدن»، یغنابی dwγūšta :-dwγūš، هند و اروپایی -ghous، هندی کهن ghoṣati (DKS.252).

فا نفاویدن [fâ ne<a>fâvidan] (مص‌ل.)

هجوم کردن:

الاِنْثِیال؛ ... **فا نفاویدن** مردم از هر جای (مصادراللغه ص۳۳۰)

***فاوا [fâvâ]** (ا.،ص.)

۱- دو طرف؛ این‌سو و آن‌سو:

هرآینه ببرم دست‌های شما و پای‌های شما از **فاوا** [=خِلافٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۹۲ / طه /۷۱)

۲- ← فادو:

بیرون آوردیم ... از کوه‌ها گل‌های سپید و صرخ گونه‌گونه **فاواست** [=مُخْتَلِفٌ] رنگ‌های آن. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۳ / فاطر /۲۷)

***فاوا بردن [fâvâ bordan]** (مص‌م.)

اینجا و آنجا بردن؛ این طرف و آن طرف بردن:

او را پنهان **فاوا می‌بردند**. (پلی میان شعر هجایی ص۶۳)

***فاوا شدن [fâvâ šodan]** (مص‌ل.)

گشتن؛ رفت‌وآمد کردن:

بگذشتم در **فاوا شدن** خود [=تَطوافي] به شیراز. (مقامات حریری ص۲۵۱)

***فاوا کردن [fâvâ kardan]** (مص‌م.)

۱- این سو و آن سو کردن؛ حرکت دادن:

دست می‌زد به هر دو دست خود و **فاوا می‌کرد** [=یُخالِفُ] دو پای خود. (مقامات حریری ص۶۶)

۲- (مص‌ل.) مخالفت کردن؛ اختلاف پیدا کردن؛ چندرایی کردن. نیز ← فادوئی کردن:

بدرستی که بدادیم موسی را کتاب توریت، **فاوا کردن** [=اخْتُلِفَ] اندران. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۴۴ / فصّلت /۴۵)

***فاوا گردیدن [fâvâ gardidan]** (مص‌ل.)

حرکت کردن؛ گشتن؛ این سو و آن سو رفتن. نیز ← فاوا گشتن:

التَّجْویلُ و التِّجْوال؛ بسی **فاوا گردیدن** (تاج‌المصادر ص۶۰۴)

***فاوا گشتن [fâvâ gaštan]** (مص‌ل.)

۱ـ ← فاوا گردیدن:

بدرستی که تو را یا محمّد در روز **فاوا گشتن** [=سَبْحًا] دراز بود در شغل نبوّت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۲۵۹ / مزمّل/۷)

۲ـ سرگشته و حیران شدن:

بس که بخشد کف تو درّ و گهر

بحر شرمنده **گشته و فاوا**. (دیوان عمعق ص۱۹۵)

❊فاوایی [fâvâyi] (حامص.)

۱ـ حرکت؛ آمدوشد؛ رفت‌وآمد؛ گردش:

او آنست که بزیاند، او بمیراند، او راست **فاوایی** [=اِخْتِلافُ] شب و روز، چرا نه خردمندی کنید؟ (قرآن موزهٔ پارس ص۶۳ / مؤمنون/۸۰)

۲ـ تفاوت؛ فرق؛ تضاد؛ دوگانگی؛ اختلاف:

نه‌بینی یا محمّد در آفریدن خدای هیچ **فاوایی** [=تَفاوُتٍ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۵۶ / ملک /۳)

❊فتنک [fetank] (ا.)

رده؛ ردیف (خرمابن و مانند آن):

السِّکة؛ ... **فِتَنک** خرما (تکملة‌الاصناف ص۲۰۷)

فتیان جستن [? jostan] (مصل.)

فتوا خواستن؛ فتوا پرسیدن؛ تأویل خواستن؛ پاسخ جستن:

گزارده شد فرمان بدان که اندران می **فتیان جستید** [=تَسْتَفْتِیانِ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۴۶ / یوسف /۴۱)

❊فجا [?] (ا.)

باقی‌ماندهٔ انگور و خرما بر درخت پس از چیدن:

الخُصاصَة؛ **فجاء** انگور (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۰)

فجیدن ← بر فجیدن، در فجیدن

❊فدرنجک [?] (ا.)

بختک؛ کابوس؛ خفتو:

الکابوس: **فدرنجک** (تاج‌الاسامی ص۴۷۷)

❊فدرنگ [?] (ا.)

چوبی که پشت در می‌گذارند تا باز نشود. نیز ← فردره:

اللِّزاز؛ **فدرنگ** (تاج‌الاسامی ص۴۹۴)

● قس. سغدی *βtr(')nk**، سغدی مانوی *βtrnng* «ستم، فشار»، بودایی، مانوی، مسیحی *ptr'nk* «ستم، جور، فشار»، مانوی *βtrγtky'* «فشار، ستم»، *βtrync-* «فشار آوردن، ستم کردن»، *βtrγt, 'βtrγt-* «فشار آوردن»، بودایی *'βtr'ync-* ، *βtr'ync-* «ستم کردن، فشار آوردن»، *'βtrγty* «فشرده، افسرده، ستم‌دیده»، بودایی، مانوی *trγt-* «در فشار بودن»، مانوی *tγγty'* «افسردگی، پریشانی»، *trγty'q* «غم، دلتنگی»، *trγtyy*، بودایی *trγtyh* «غمگین، افسرده، ستم‌دیده»، مانوی، مسیحی *trγz'y, trγtz'y* «غمگین، افسرده، ستم‌دیده».

W.B.Henning, BSOS,1939, p.101.
Sogd.3,11,41,43,48);(GMS.152a,b
454, 619, 948, 1110, 1284.

اوستایی *+ϑraxta-* (AiW.801)؛ سکایی ختنی *thargga-* «ستم، آسیب»، تاتی *tereng* «سفت، محکم»، وخی *terāng*، شغنی *terang*، یدغه‌ای *trok* «تنگ»، *trok* «تنگ اسب»، *troγo, trog* «تنگ، محکم»، یزغلامی *tarang*، هند و اروپایی *streng-*، ایرلندی کهن *strengim* «کشیدن»، نروژی کهن *strengr*، انگلیسی کهن *streng* «ریسمان»، *strang* «خشن» (DKS.148).

❊فرا آب دادن [farâ âb dâdan] (ع‌ف.)

نادیده شمردن؛ از دست نهادن و رها کردن:

محبت در بکوفت، محنت جواب داد ای من غلام آنکه از آنِ خود **فرا آب داد**. (مرصادالعباد ص۴۵)

❊فرا آب کردن [farâ âb kardan] (ع‌ف.)

فریب دادن؛ فریفتن:

بیامدند و به حیلت و افسون ام‌المؤمنین را که جفت پاکیزهٔ رسول بود و دختر بوبکر صدیق بود، **فراآب کردند** که: بیا تا خون عثمان طلب کنیم. (نقض ص۳۷۶)

❊فرا پنافتن [farâ panâftan] (مص‌م.)

← پنافتن (م.۲):

نفس را **فرا پنافته**❊ از پیش و پس و آن نفس، نیست گشته و بس. (طبقات‌الصوفیه ص۱۵۲)

❊ م: فرانیافته.

❊فرا تولیدن [farâ tulidan] (مص‌م.)

← فا تولیدن:

التَّلْهید؛ بسیار **فرا تولیدن** و سپوختن کسی را (مصادراللغه ص۱۱۰)

فرا جیجیدن [?] (مص‌م.)

برکندن:

و مثل سخن ناراست ناپاک چون درختی است ناخوش ناشیرین **فرا جیجیدند** [= اجْتُثَّتْ] و دروند از سرزمین آن را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۵۱ / ابراهیم /۲۶)

فراخاده [farâxâde(a)] (ص.،ق.)

بسیار؛ فراوان:

رَغَداً؛ **فراخاده** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۰۲ / بقره /۳۵)

• «فراخ» + پسوند سغدی «- اده» است ← فراختن.

فراختن [farâxtan] (مصم.)

گشاده کردن؛ فراخ کردن؛ وسعت دادن:

فراخت پروردگارم هر چیزی را از روی دانش. (تفسیر ابوالفتوح رازی، چ شعرانی ج۴ ص۴۵۹)

• پهلوی *frāxēnīdan, frāxēn-* «فراخ کردن»، *frāx* «پهن، جادار، فراخ، کافی، فراوان» (CPD.33)؛ پارتی میانهٔ مانوی *fr'x* «پهن، وسیع» (WMP.39)؛ اوستایی *fraθah-* «پهنا»، هندی کهن *prâthas-* (AiW.983).

فراخ‌کاری [farâxkâri] (حامص.)

گشاده‌دستی؛ توانمندی:

و هر کی نه‌تواند از شما **فراخ‌کاری** [=طَوْلاً] که به زنی کند پاکیزگان را... (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۹۴ / نساء /۲۵)

• مشتق از «فراخ» ← فراختن.

فرا دوستن [farâ davestan] (مصل.)

← دوستن:

هفت‌ساله بودم، پیش حلقهٔ سری سقطی **فرا دوستم** در بازی، مرا باز خواند. (طبقات‌الصوفیه ص۲۰۱)

***فراز کردن** [farâz kardan] (مصم.)

باز کردن؛ گشودن:

فراز مکن [=لاتَمُدَّنَّ] دو چشم خویش یعنی منگر بدان خواستها و برخورداری که بدادستم بدان گونه‌گونه مردمان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۴۸ح / حجر /۸۸)

• فراز:

پهلوی *frāz* «فراز، جلو» (CPD.33)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *pr'c, fr'c* «فراز، جلو، نزدیک» (WMP.39)؛ پازند *frāž*، از *frāc-* ستاک ضعیف ایرانی باستان *frānk-** ، هندی کهن *prāc-, prāñc-* (MP.II.74)؛ اوستایی *fraca* «جلو، به طرف جلو»، *fraš* «به طرف جلو» (AiW.1024).

• کردن ← آس‌کرد.

***فراشتوک** [farâštuk] (إ.)

پرستو؛ فراشتو؛ فراشتروک:

بعضی گویند مرغانی بودند پسه مانندهٔ **فراشتوکان**. (تفسیر قرآن مجید ج۲ ص۶۳۸)

• پهلوی *paristōg/k* «پرستو»، فارسی میانهٔ مانوی *prstwg* (CPD.65).

فراشیدن ← درفراشیدن

فراغ [fa<o>râq] (إ.)

شعله؛ زبانه؛ فروغ:

پارهٔ آبگینه را به ماشه یا به جفتهٔ زرگران بگیری به **فراغ** * آتش بگیری تا سرخ شود، بگدازد. (هدایةالمتعلّمین ص۴۹۹)

* م: قراغ.

• ← افروخته.

فرامن [farâmon] (ق.)

برابر، مقابل، روبه‌رو:

قُبالَةً؛ برابر، روباروی، پیشاپیش، **فرامن** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۹۹)

• طبق ریشه‌شناسی که «نیبرگ»، برای واژهٔ «پیرامون»، ارائه کرده است (MP.II.160)، می‌توان نظر زیر را پیشنهاد کرد: مشتق از *frā-yăma-van** که در آن *frā-* پیشوند یا حرف اضافه به معنی «جلو، مقابل»، *yăma-* ، ریشهٔ اوستایی *yam-* «گرفتن، نگه داشتن» و پسوند *-van* (AiW.974,1262).

فراموشانیدن [farâmušânidan] (مصم.)

فراموش کردن، به فراموشی سپردن:

نه منسوخ کردند از آیتی یا **بفراموشانیم** آن را [=نُنْسِها]، بیاوردیم بهتر از آن یا همچنان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۹ / بقره /۱۰۶)

• مشتق از «فراموش»:

پهلوی *frămōš* «فراموش»، *frămuštan, frămoš-*، *framušīdan* «فراموش کردن» (CPD.32)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *fr'mwš-, pr'mwš-* «فراموش کردن» (WMP.39)؛ پازند *farmōš, frāmōš* (MP.II.76)؛

سغدی بودایی *fr''wyšcy*، سغدی مانوی *fr'wycyh* «فراموشی»، یغنابی *firōmič/š* (قریب، ۳۸۶۷،۳۸۸۷)؛ سکایی ختنی *marṣyg̱rä* «بخشیدن، فراموش کردن»، یدغه‌ای *farmiy-:fərmō-*، وخی *rīmošt-:ramūṣ*، هندی کهن *mṛ́ṣyate, marṣati, marṣayati* (DKS.325).

فراهمی [farâhami] (حامص.)

امساک؛ خستت؛ بسته‌دستی:

و پاک دار دست خود را از **فراهمی** و بخل [=الضّمّ]. (مقامات حریری ص۷۸)

***فرت** [1] [?] (اِ.)

تار؛ تنیده:

السّهام؛ آنچه گرمگاه بینند از آفتاب چون **فرت** عنکبوت. (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۴)

فرت [2] ← تیرفرت

فرج [farj] (اِ.)

ابزاری برای زیر و رو کردن خاک؛ بیل:

الوَزْوَز؛ **فرج** که زمی هموار کنند و آنچه برف برو بند بدان. (تکملةالاصناف ص۴۸۰)

فرج‌آب [ferejâb] (اِ.)

شبنم؛ ژاله؛ فرجاب. نیز ← فریجاب:

الطَّلّ؛ **فرج‌آب** و باران نرم (تکملةالاصناف ص۲۷۷)

● ← فریجاب.

***فرخج** [?] (اِ.،ص.)

۱- سرگین؛ نجاست. نیز ← فرخش، فرخشی:

العُرَّة؛ بُشک، یقال عُرَّةٌ یعنی **فرخج** است و خمناک. (مقاصداللغه ص۱۳۰)

۲- پلید؛ ناپاک؛ نجس:

فرخج‌تر چیزی از افکندهٔ آدمی بتر نیست. (معارف بهاءولد ج۱ ص۳۸۹)

● فس. سغدی بودایی *prγwδ'* «کثافت» (قریب، ۷۱۳۶).

فرخش [?] (اِ.)

آلودگی و ناپاکی که موجب رنج و آزار شود. نیز ← فرخج:

اَذًی؛ آزار و **فرخش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۰۷ / بقره/۲۲۲)

● ← فرخج.

فرخشی [?] (اِ.)

← فرخش:

الاَذَی: **فرخشی** (دستورالاخوان ص۲۳)

● ← فرخج.

***فرخشیده** [?] (اِ.)

لرزانک؛ مسقطی؛ نوعی فالوده:

اللَّزلاز؛ **فرخشیده** (تکملةالاصناف ص۳۷۴)

***فرخمیدن** [farxamidan] (مصم.)

۱- بمجاز سرهم کردن و بافتن:

افسوس نیاید ترا از این کار
بر خویشتن این رازها **مفرخم**. (دیوان ناصرخسرو ص۲۷۷)

۲- جدا کردن پنبه از دانه و خس و خار آن؛ حلاّجی کردن. نیز ← فلخمیدن و فلخیدن:

الحَلْج؛ پنبه **فرخمیدن** (المصادر ۹۴)

***فرداد** [fardâd] (اِ.)

فردا:

اَنس گفت: رسول‌اللّه، علیه‌الصلوة و السلام، **فرداد** را از هیچ چیز از مأکولات ادّخار نکردی. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۵۱)

● (=فردا):

پهلوی *fradāg* «فردا» (CPD.32)؛ پازند *fradā* (MP.II.77)؛ سغدی بودایی *βr''k, βr'k*، بودایی *fr'k*، مسیحی *fr'q* «سَحَر، فردا» (GMS.991A,1109)؛ سکایی ختنی *paḍā* «نخست» (DKS.203).

***فردره** [fardare(a)] (اِ.)

چوب بزرگی که هنگام بستن در پشت در می‌اندازند؛ کلون. نیز ← نرده، فدرنگ:

العارِضَة؛ **فردره** و چوب زیر در (تاج‌الاسامی ص۳۸۲)

فرزنداشناس [farzandešnâs] (ص.،اِ.)

کسی که به فرزند کسی می‌نگریسته و می‌توانسته تشخیص بدهد که او شبیه پدرش هست یا نه؛ قیافه‌شناس:

القایِف؛ پی‌اشناس و **فرزنداشناس** (تکملةالاصناف ص۳۵۴)

● فرزند:

پهلوی *frazand* «فرزند، پسر، بچّه» (CPD.33)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *przynd, frzynd* «بچّه، پسر» (WMP.41)؛ زبور پهلوی *plcndy*، پازند *farzand*

سغدی بودایی βs'nt'k؛ (MP.II.78) frazand، «فرزند» (قریب، ۲۸۳۳)؛ اوستایی -fra-zantay، «فرزند»، ریشهٔ -[1]zan «به وجود آوردن، زاییدن» (AiW.1004,1657)؛ fra-zainti-،

● اشناس (بن مضارع) از «اشناختن=شناختن» ← درم‌اشناس.

فرزه [?] (اِ.)

لرزه؛ تشنّج. نیز ← فرزه گرفتن:

و دیگر از آغاز نوبت‌ها این تب‌ها کی با لرزه بوند یا با فرزه یا با سرما کاسرهالعظام بود. (هدایةالمتعلّمین ص۶۸۰)

فرژه گرفتن [? gereftan] (مصل.)

لرز گرفتن؛ لرزیدن:

نشان این هوا آن بود کی ... تن سرد نیابد و **فرژه نگیرد.** (هدایةالمتعلّمین ص۱۴۳)

***فرساد کردن** [? kardan] (مصل.)

فساد کردن؛ گناه کردن:

لاتُفْسِدوا؛ **فرساد مکنید.** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۲۱ / بقره /۱۱)

فرسان [farsân] (اِ.)

جانوری که دارای پوستی باارزش است و از آن پوستین می‌دوزند؛ فنک؛ فنه:

فَنَک؛ **فرسان** (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۸۶)

فرستادار [ferestâdâr] (ص.)

فرستنده:

فرستادار نبهد [=مُرْسِلَ] آن را از پس اوی. (قرآن قدس ص۲۸۵ / فاطر /۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «فرستادن»:

مصدر پهلوی -frēstādan/frēstīdan, frēst «فرستادن» (CPD.34)؛ فارسی میانهٔ مانوی -pryst، -fryst، مصدر pryst'dn «فرستادن» (WMP.41)؛ سغدی -βr'yš، -pryšt، مانوی، مسیحی -fryš، -fryšt (قریب، ۲۷۱۹،۷۳۸۷،۳۹۶۳،۳۹٦٤)؛ سکایی ختنی hīṣṭāte «او می‌فرستد» (DKS.487)؛ اوستایی -fraēš «فرار کردن، در رفتن عجله داشتن»، پیشوند -frā و ریشهٔ -[2]aēš «عجله کردن، سریع رفتن» (AiW.31)؛ فارسی باستان-aiš + -fra «فرستادن»، هندی کهن -preṣ

(OPG.164).

***فرسک** [?] (اِ.)

حبّه و دانهٔ انگور. نیز ← فرشک:

العَوْزَة؛ **فرسک** اَیْ دانه سه چار انگور درهم‌بسته. (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۷)

فرسوییدن [farsuyidan] (مصل.)

فرسودن؛ فرسوده شدن:

بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند
نسیج را که خدا بافت آن **نفرسوید.**

(کلّیات شمس ج۲ ص۲۱۴)

● ← سایانیدن.

***فرشته** [?] (ص.)

(موی) صاف و رهاشده و آویزان؛ فروهشته. نیز ← فریشته:

الرَّجَل؛ موی که نه جعد باشد و نه **فرشته.** (تاج‌الاسامی ص۲۱۱)

● ← رهاهشته.

***فرشک** [?] (اِ.)

← فرسک:

العَوْزَة؛ **فرشک** (السامی فی‌الاسامی ص۵۱۹)

***فرغامج** [farqâmaj] (اِ.)

گوساله؛ بچهٔ گاو:

الحولیة؛ **فرغامج** و ماده شتر کُرّهٔ یک‌ساله (تکملةالاصناف ص۹۱)

● ← فرغامه.

***فرغامه** [farqâme(a)] (اِ.)

گوساله:

التَّبیع؛ **فرغامه** (تاج‌الاسامی ص۷۶)

● ایرانی باستان -fra-gāmaka*، یدغه‌ای fərγāmček «گوسالهٔ مادهٔ یک‌ساله»، fεrγāmə, fərγamə «بزِ نر یک‌ساله»، fraγama, fərγamo, fraγāmə «ماده بزِ یک‌ساله»، سنگلچی fər γəm «ماده بزِ یک‌ساله»، frayiŋgo «قرضی (؟) وخی rəgūm, fərγəmč «گوسالهٔ مادهٔ یک‌ساله»، فس. پشتو waryūmai «بزغالهٔ نر»، Fergamunj (جایگاهی در بدخشان) (IILF.II.208).

فرغج [farqaj] (اِ.)

← افزغج:

الفَشاغ؛ معروف و **فَرغَج** (مقاصداللغه ص۱۴۱)

***فرغردن** [farqardan] (مصل.)

آب به خود گرفتن و خیس شدن؛ خیس خوردن:

بگیرد یک بند شبت و بجوشاند به سه رطل آب تا شبت **بفرغرد**. (هدایةالمتعلّمین ص۲۰۷ح)

• سغدی بودایی *’nγ’rtk* «حاصل‌خیز»، مانوی *’’γrṯysṯr* «بسیار حاصل‌خیز»، مانوی -*’’γrty* «؟» (GMS.656)؛ (BST.80)؛ (Sogd.29,30)؛ ریشهٔ -*gar* «آغشتن»، آسی دیگوری *γarun*، ایرونی *qaryn* «تراویدن، نفوذ کردن»، هند و اروپایی -*gherto* «دویدن»، هندی کهن -*ghṛta* (DKS.227).

***فرغول‌کار** [farqulkâr] (ص.)

کاهل؛ سست؛ تنبل:

آنان که ایشان از نماز کردن‌شان **فرغول‌کاران** باشند یعنی فرویش‌کار [=ساهونَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۴۵ / ماعون /۵)

***فرغول‌کاری** [farqulkâri] (حامص.)

سستی و کاهلی؛ آهسته‌کاری:

معتدل بود میان شتاب‌کاری و **فرغول‌کاری**. (هدایةالمتعلّمین ص۱۱۷)

فرفاره [farfâre(a)] (ا.)

بالاخانه؛ ایوان؛ برواره؛ درواره؛ فرباله؛ فرواله. نیز ← فرواره:

ایشان را بود پاداش روزافزون بدان که کرده باشند. ویشان در **فرفارهای** [= الغُرُفاتِ] بهشت باشند فی‌بیمان. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۷۶ / سبا /۳۷)

***فرکانج** [?] (ا.)

نوعی طعام که از شیر و آرد و مواد دیگر مانند شیرهٔ انگور تهیه می‌شود؛ فرنی؛ فرکامخ:

العَکیس؛ **فرکانج** و شیر که بر خوردی ریزند. (تاج‌الاسامی ص۳۶۳)

فرکروس [farkrus] (ص.)

گران‌جان؛ کند و آهسته‌کار؛ گول و احمق:

العَمَیّل؛ **فَرْکْروس** (تکملةالاصناف ص۳۰۷)

فرکروسی [farkrusi] (حامص.)

گران‌جانی؛ کندی؛ گولی و احمقی:

الخُرْق؛ نشتگی و **فرکروسی** و ناخمردگی در کار (تکملةالاصناف ص۱۰۳)

فرگزیدن [?] (مصم.)

زیر و زبر کردن؛ شورانیدن؛ کاویدن؛ شیار کردن. نیز ← گورزیدن:

تا بنگرند که چون بوده‌ست سرنجام کار آنان که از پیش ایشان بودستند سختر ازیشان به نیروا(=نیرو)؛ **فرگزیدند** [=اثاروا] زمین را و آبادان زمین را و آبادان کردن آن را بیشتر از آنکه آبادان کردند آن را. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۴۱ / روم /۹)

فرمودار [farmudâr] (ص.)

فرماینده؛ دستوردهنده:

نفس **فرمودارست** [=أَمّارةٌ] به گدی. (قرآن قدس ص۱۴۷ / یوسف /۵۳)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «فرمودن» ← بیشگفت فرمودن.

فرو آواریدن [foru âvâridan] (مصم.)

بلعیدن؛ فرو خوردن:

اللَّقْفُ و اللَّقَفان؛ زود فرا گرفتن و زود **فرو آواریدن** (تاج‌المصادر ص۲۷۳)

• فرو ← فرودافسانیدن.

• آواریدن (=اوباردن) ← اوباشتن.

فرواد [?] (ا.)

کنارهٔ دریا؛ ساحل:

الجُرْف؛ آب‌کند و **فرواد** (تکملةالاصناف ص۵۴)

***فرواده** [?] (ا.)

نهال؛ درختچه:

و ننشانم **فروادهٔ** احسان [=الأَيادي] در زمین دشمنان. (مقامات حریری ص۲۵)

فرواره [farvâre(a)] (ا.)

← فرفاره:

العِلّیّة؛ **فرواره** (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۶)

***فرواز** [farvâz] (ا.)

چوب کوتاهی که در سقف خانه‌ها به کار می‌رفته است؛ پروز؛ پرواز:

الرّافِدَة؛ فرواز (تاج‌الاسامی ص۲۱۷)

***فرو باربدیدن [foru bârandidan]** (مصم.)

فرو باریدن؛ فرو ریختن:

او فرو بارندید [=یُنَزِّلُ] بر شما بر از آسمان آب بارانی تا پاکیزه کند شما را بدان آب باران از حدث‌ها. (تفسیر شنقشی ص۲۱۱ / انفال /۱۱)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● بارندیدن(=باریدن) ← باران آبه.

فرو بندانیدن [foru bandânidan] (مصم.)

باز داشتن؛ عاجز کردن:

هرآینه **فرو می‌بندانید** ما را [=یُفْحِمنا] از آتش خواستن از آتش‌زنهٔ تو. (مقامات حریری ص۳۰۱)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● بندانیدن، صورت واداری «بندیدن=بستن» ← بشتن.

***فروختار [foruxtâr]** (ص.فا.)

فروشنده. نیز ← فروشار:

فروختار گفت: من زمین و هرچه اندروست بفروختم. (تاریخ بلعمی ص۱۶۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «فروختن» ← انگشتبانه‌فروش.

فروختکاری کردن [foruxtkâri kardan] (مصم.)

خرید و فروش کردن؛ معامله کردن:

و بدرستی که بدست آنچه ایشان **فروختکاری کردند** [=شَرَوْا] خویشتن را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۸ / بقره /۱۰۲)

● فروختکاری، مشتق از «فروختن» ← انگشتبانه‌فروش.

● کردن ← آس‌کرد.

فروخوردار [foruxordâr] (ص.فا.)

فروخورنده؛ فروبرنده:

ایشان که می خزین کنند در رامشت و دشخواری و **فروخورداران** [=کاظِمینَ] خشم را. (قرآن قدس ص۲۱ / آل‌عمران /۱۳۴)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● خوردار (صفت‌فاعلی) مشتق از «خوردن» ← خواردن.

فرو دادن [foru dâdan] (مصم.)

وارد کردن؛ فرود آوردن؛ الهام کردن:

به سر من **فرو دادند** که احمد فرق یافتی میان اسلام خود و کفر او. (مقامات ژنده‌پیل ص۴۱)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● دادن ← بدوس‌دادن.

فروداده [forudâde(a)] (ص.مف.)

ظ. وارث و جانشین:

او یاد کنید کی کرد شما را خلیفتان او **فروداد‌گان** [=خُلَفاءَ] از پس هلاک گروه نوح. (تفسیر شنقشی ص۱۸۳ / اعراف /۶۹)

فرود افسانیدن [forud afsânidan] (مصم.)

فرو افشانیدن؛ فرو ریختن:

فرود افسانید [=تُساقِطْ] بر تو این درخت خرمای پخته و رسیدهٔ به‌چیدن‌آمده. (تفسیری بر عشر ص۴۶ / مریم /۲۵)

● فرود:

پهلوی *frōd* «پایین» *(CPD.34)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *frwd* «پایین» *(WMP.40)*؛ پازند *frōd*، زبور پهلوی *plwty* *(MP.II.79)*؛ فارسی باستان *fravata* «پیش، پایین» *(OPG.198)*.

● ← اوساندن.

فرود اواریدن [forud avâridan] (مصم.)

← فرو آواریدن؛ فرو یوباریدن:

همیدون آن عصای موسی **فرود اوارید** [=تَلْقَفُ] آن جادوی‌ها که ایشان ساخته بودند. (تفسیر شنقشی ص۱۹۰ / اعراف /۱۱۷)

● فرود ← فرودافسانیدن.

● آواریدن(=آواریدن=اوباردن) ← اوباشتن.

***فرودتن [forudtan]** (ص.فا.)

فروتن؛ خاشع:

و بودند مر ما را **فرودتنان** [=خاشِعینَ]، ای که دست راست بر دست چپ نهادندی در نماز. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۱۳۰ / انبیاء/۹۰)

● فرود ← فرودافسانیدن.

● تن ← بدتنه.

***فرودریختار [forudrixtâr]** (ص.)

فروریزنده:

اورها(=ابرها) آبی **فرودریختار** [=ثجّاجاً]. (قرآن قدس ص۴۰۱ / نبأ/۱۴)

● فرود ← فرودافسانیدن.

● ریختار (صفت‌فاعلی) مشتق از «ریختن» ← آب ریخته.

فرودگرفتار [forudgereftâr] (ص.،ا.)

فروافکننده؛ به‌زیرافکننده:

ار گینی توا(=تو) که گنه‌کاران **فرودگرفتاران** [=ناکِسوا] سرها ایشان بند نزدیک خداوند ایشان. (قرآن قدس ص۲۷۱ / سجده/۱۲)

● فرود ← فرودافسانیدن.

● گرفتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

فرودن [forudan] (مص‌ل.)

فرود آمدن؛ نشستن:

فرودی بر سر ش تا پشت ... به
دلیل آری که نه مستی و پستی. (دیوان سوزنی ص۴۶۹)

● مصدر ساختگی از «فرود» ← فرودافسانیدن.

فرودنده [forudande(a)] (ص.،ا.)

پایین‌رونده؛ فروشونده:

الآفِلِینَ؛ **فرودندگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۱ / انعام/۷۶)

● (صفت فاعلی) مشتق از «فرودن» ← فرودن.

فرودور [forudvar] (ص.)

متفاوت؛ مختلف؛ متمایز. نیز ← برافرود:

مردمان **فرودور** باشند [=دَرَجاتٌ] به نزدیک خدای او خدای دانا او بیناست بدان چه ایشان می‌کنند. (تفسیر شنقشی ص۹۳ / آل‌عمران/۱۶۳)

فرودور شدن [forudvar šodan] (مص‌ل.)

مختلف و متفاوت شدن؛ متمایز شدن. نیز ← فروور شدن و ورفرو شدن:

التَّفاوُت؛ **فرودور شدن** (مصادراللغه ص۴۳۹)

فرو دوستن [foru davestan] (مص‌ل.)

فرو دویدن؛ فرو افتادن. نیز ← دوستن:

یک چشم من به روی **فرو دوست** از گشامار. (طبقات‌الصوفیه ص۴۳۵)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● دوستن ← دوستن.

فرودهیشتار [forudhištâr] (ص.)

فروگذارنده؛ خوارکننده:

و هست دیو انسان را **فرودهیشتار** [=خَذولاً]. (قرآن قدس ص۲۳۴ / فرقان/۲۹)

● فرود ← فرودافسانیدن.

● هیشتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «هشتن» ← رهاهشته.

***فرود یوبارانیدن** [forud yubârânidan] (مص‌م.)

فرو بردن؛ غرق کردن. نیز ← فرو آواریدن و فرو یوبارانیدن:

از پس نشستن او در کشتی، غرقه کردیم ای که **فرود یوبارانیدیم**شان [=اَغْرَقْنا] این باقی از کشتی بیرون‌ماندگان را. (چند برگ تفسیر ص۲۶ / شعراء/۱۲۰)

● فرود ← فرودافسانیدن.

● یوبارانیدن (=اوبارانیدن)؛ صورت واداری یوباریدن (=اوباریدن = اوباشتن) ← اوباشتن.

فروروشنده [forurušande(a)] (ص.)

فروچکنده؛ تراونده:

السَّمَوْطَران؛ آب **فروروشنده** (تاج‌الاسامی ص۲۵۹)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● روشنده (صفت‌فاعلی) مشتق از «روشیدن» ← فرو روشیدن.

فرو روشیدن [foru rušidan] (مص‌ل.)

فرو چکیدن؛ تراوش کردن:

الرَّشاش؛ آنچه **فرو روشد** از خون. (السامی فی‌الاسامی ص۶۸)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● روشیدن:

سغدی بودایی، مسیحی *rwš*-[1] «جریان داشتن، چکیدن» (قریب، ۸۵۹۲).

فروروشیده [forurušide(a)] (ص.)

فروچکیده؛ تراویده:

السَّمَوْطَران؛ یخ **فروروشیده** از ناودان (تکملة‌الاصناف ص۲۰۲)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● روشیده (صفت مفعولی) مشتق از «روشیدن» ← فرو روشیدن.

فروزاده [?] (اِ.)

فرزندزاده:

او بودیم ما کودکان او **فروزادگان** [=ذُرِّیَّةً] از پس ایشان. (تفسیر شنقشی ص۲۰۲ / اعراف /۱۷۳)

***فروزنه [foruzane(a)]** (اِ.)

← افروزنه:

الشَّبوب؛ **فروزنهٔ** آتش، آنچه بدان آتش افروزند. (تکملةالاصناف ص۲۱۵)

● مشتق از «افروختن» ← افروخته.

***فروزینه [foruzine(a)]** (اِ.)

← افروزنه:

الشَّعول؛ **فروزینه** (تکملةالاصناف ص ۲۳۱)

● مشتق از «افروختن» ← افروخته.

***فروشار [forušâr]** (ص.،اِ.)

← فروختار:

و در بعضی کلمات معنی صفت دهد چنان که ... خواستار و **فروشار**. (المعجم ص۲۲۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «فروختن» ← انگشتبانه‌فروش.

***فروشدار [forušodâr]** (ص.،اِ.)

فروشونده؛ فرورونده:

گفت: دوست ندارم **فروشداران** را [=الْآفِلِينَ]. (قرآن قدس ص۷۲ / انعام /۷۶)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● شدار (صفت‌فاعلی) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.

فروضی [?] (حامص.)

(؟)

او نه‌رسد به روی‌های ایشان هیچ سیاهی و تروشی و **فروضی** [=قَتَرٌ] و زشتی. (تفسیر شنقشی ص۲۴۱ / یونس /۲۶)

فروغتن [foruqtan] (مصل.)

شعله‌ور شدن؛ فروزان شدن؛ در گرفتن؛ افروختن:

سَعیر؛ **فروغتن** و سوختن (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۲۴۴ / اسراء /۹۷)

● (=افروغتن =افروختن) ← افروخته.

فروغته [foruqte(a)] (ص.)

افروخته؛ فروزان؛ شعله‌ور:

مُوَقَّدَة؛ **فروغته** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۴۶۶ / همزه /۶)

● (=افروخته)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «فروغتن» ← افروخته.

فروغداده [foruqdâde(a)] (ص.)

براق؛ آبداده؛ جلاداده؛ درخشنده. نیز ← فروغ‌کرده:

المَصْقول؛ شمشیر **فروغداده** (تاج‌الاسامی ص۵۴۶)

● فروغ ← افروخته.

● داده (صفت مفعولی) مشتق از «دادن» ← بدوس دادن.

فروغ‌کرده [foruqkarde(a)] (ص.)

← فروغداده:

المَصْقول؛ **فروغ‌کرده** (تکملةالاصناف ص۴۲۵)

● فروغ ← افروخته.

● کرده (صفت مفعولی) مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

***فروکردنی [forukardani]** (اِ.)

بستر؛ زیرانداز:

آن دوزخیان را از آتش دوزخ **فروکردنی** بود [=مِهادٌ] و از برهاشان پوشیدنی بود. (تفسیر شنقشی ص۱۷۸ / اعراف /۴۱)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● کردنی، مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

فرو کشوفتن [foru ?] (مصم.)

گشادن؛ باز کردن:

چو **فرو کشوفت** [=قَوَّضَتِ] تاریکی طناب‌های خود را ... بامداد کردم. (مقامات حریری ص۳۱۰)

فرو کلاندن [foru ?] (مصم.)

تکاندن؛ تکان دادن؛ افشاندن:

مشتی سیم بر سجادهٔ وی فرو کرد، وی برخاست و سجاده **فرو کلاند** و آن سیم‌ها بریخت در خاک و سنگ. (طبقات‌الصوفیه ص۳۵۰)

***فروگرفتار [forugereftâr]** (ص.،اِ.)

فروگیرنده؛ پایین‌گیرنده؛ به‌زیراندازنده:

و نزدیک ایشان بهد **فروگرفتاران** [=قاصِراتُ] چشم فراخ‌چشمانی. (قرآن قدس ص۲۹۴ / صافات /۴۸)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● گرفتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

فرو گماردن [foru gomârdan] (مصم.)

فرو بردن؛ بلعیدن:

و گفته‌اند که سی دانه عدس درست فرو برند اعنی **فرو گمارند**، استرخاء معده را سود دارد. (الاغراض‌الطبیه ص۵۹۷)

فروم [?] (إ.)

اندوه؛ غم:

پاداش این نافرمانی که کردید شما را در دنیا نیست مگر ... غل بر گردن و زنّار بر میان و **فروم** بر روی. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۲۶۱)

فروماذه [forumâze(a)] (ص.،إ.)

فرومایه؛ پست و دون:

او گویند آن کس‌ها که **فروماذگان** و تابعان باشند [=اَلّذین اتَّبَعوا]. (تفسیر شنقشی ص۳۰ / بقره /۱۶۷)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● ماذه (=ماده=مایه):

پهلوی *²mādag* «ماده، مایه» (CPD.53)؛ فارسی میانهٔ مانوی *m'yg²* «ماده» (WMP.56)؛ سغدی بودایی، مانوی *m'šk(h)* «عنصر، مایه، جوهر»، سغدی *ptm'δ'k* «مایه، مادّه، اصل» (قریب، ۵۲۳۷، ۷۷۵۷)؛ سکایی ختنی *māva* «مادهٔ اصلی(؟)» (DKS.330).

فروماندی [forumândi] (حامص.)

کسادی؛ راکدی؛ بی‌رونقی:

و بازرگانی و ستد و دادنی که می‌ترسید به مدینه از ناروایی و **فروماندی** آن [= کِسادَها] که بنخرند ... (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۰۶ / توبه /۲۴)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● ماندی، مشتق از «ماندن» ← دیرماند شدن.

فرووارنده [foruvârande(a)] (ص.)

فروبرنده:

حمله کردم چو حملهٔ فیل **فرووارنده** [=المُلْتَهِم]. (مقامات حریری ص۱۰۹)

● ← فرودیوبارانیدن.

***فرووَر [foruvar]** (إ.)

اختلاف؛ تفاوت؛ تمایز:

حقّا کی بیافتندی اندران **فرووَر** و تناقض [=اِخْتِلافاً] بسیار. (تفسیر شنقشی ص۱۲۱ / نساء /۸۲)

فروور شدن [foruvar šodan] (مصل.)

← فرودور شدن:

التَّفَوُّت؛ **فروور شدن** (مصادراللغه ص۴۰۱)

فرو هنزاییدن [foru hanzâyidan] (مصل.)

← بر هنزیدن:

و هر آن کسی که در نماز دهان‌دره آورد یا **فرو هنزاید** ٭ [=تمطّی] ... نقصان نماز بود. (النهایه ص۱۰۶)

٭ م: فروهنز آید.

● فرو ← فرودافسانیدن.

● هنزاییدن ← هنجیدن.

فرویدار [?] (ص.)

فرودآینده؛ فرودآرنده:

فرویدار بهد [=خافِضَةٌ] وربردار بهد. (قرآن قدس ص۳۶۱ / واقعه /۳)

***فرویش [?]** (إ.)

غارت؛ تاخت و تاز؛ تاراج:

غارَة؛ تاراج، تار و مار ...، فریش، **فرویش** (مقدمةالادب ج۱ ص۴۰۴)

***فرویش‌کار [farviškâr]** (ص.)

غافل؛ فراموشکار؛ بی‌خبر:

حقّا که بودی تو در فرغول‌کاری و کوردلی یعنی **فرویش‌کار** [=غَفْلَةٍ] ازین روز. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۸۵ / ق /۲۲)

● مشتق از «فرویش»:

سغدی بودایی *fr''wyšcy, βr'wšcy(h), βr'wcy* «فراموشی»، سغدی مانوی *pr'wšcy, fr'wycyh* «فراموشی»، سغدی مسیحی *frwycy* «فراموشی» (قریب، ۳۹۴۵، ۳۸۸۳، ۲۷۰۹، ۲۷۱۴، ۳۸۶۷، ۷۰۰۰).

***فرو یوبارانیدن [foru yubârânidan]** (مصم.)

← فرود یوبارانیدن:

آب را فرمان آمد تا بهم اندر آمد و همه را بیکبار **فرو یوبارانید** و هلاک کرد. (تفسیری بر عشر ص۱۳۰)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● یوبارانیدن، صورت واداری «یوباریدن»(=اوباریدن) ← اوباشتن.

فرو یوباریدن [foru yubâridan] (مصم.)

← فرو آواریدن:

خبر به ما چنان رسید که ماهی یونس را علیه‌السلام **فرو یوبارید**. (تفسیری بر عشر ص۲۱۲)

● فرو ← فرودافسانیدن.

● یوباریدن(=اوباریدن) ← اوباشتن.

فرویوباریده [foruyubâride(a)] (ص.)

فرورفته؛ فروشده؛ غرق‌شده:

شدند از جملهٔ هلاک‌شدگان، و به آب اندر **فرویوباریده** گشتند. (تفسیری بر عشر ص۲۹۹)

● (صفت مفعولی) مشتق از «فرو یوباریدن» ← فرو یوباریدن.

❊فره آمدن [? âmadan] (مصل.)

زیاد آمدن؛ اضافه آمدن:

الرَّیم؛ آنچه از شتور **فره** آید چُن قسمت کنند. (تکملةالاصناف ص۱۵۲)

● فره ← فرهی کردن.

● آمدن ← آمدار.

❊فرهانج [?] (ا.)

شاخهٔ تاک که در زمین فروکنند تا بعد بروید:

العَکیس؛ شیر که بر خوردی ریزند و **فرهانج** انگور. (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۴)

فرهی [?] (ص.)

مشغول‌کننده؛ سرگرم‌کننده:

اللَّهو؛ سخن **فرهی** و بازی مشغول‌دارنده (تکملةالاصناف ص۳۷۹)

❊فرهیب [farhib] (ا.)

فریب؛ دروغ؛ مکر؛ نیرنگ:

و شیطان وعده که دهد جز به **فرهیب** [=غُروراً] ندهد. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۷۰۰ / نساء/۱۲۰)

● (=فریب) ← فرهیفتن.

❊فرهیفتن [farhiftan] (مصم.)

فریفتن؛ فریب دادن؛ گول زدن؛ گمراه کردن:

و اما آنکه او گفت که: من محالم در حال، او شبلی بفرهیفته. (طبقات‌الصوفیه ص۳۰۸)

● (=فریفتن):

پهلوی *frēftan, frēb-* «فریفتن» (CPD.33)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wypt, wy(y)b-* «فریفتن، گمراه کردن»، پارتی میانهٔ مانوی *wdyfs-* «فریب خوردن» (WMP.95,91)؛ پازند *frēftan, frēv-* از **fra-dab-* (MP.II.79)؛ سغدی بودایی *prδ''β'k* «فریبنده»، مانوی *prδβn, prδβ'n(h)* «خطر، آسیب، فریب»، مسیحی *wyd'p-*، مانوی *wyδ'β* «آسیب، خطر» (BST.121)؛ (Sogd.29)؛ (GMS.216,1428,1453,1588)؛ اوستایی *[1]dab-* «فریفتن، گمراه کردن» (AiW.679)؛ سکایی ختنی *dyūka* «دزد،غارتگر»، خوارزمی *prδ'βty-* «فریفتن»، ریشهٔ *dab-*، «فریفتن، گول زدن»، آسی دیگوری *davun, davton*، ایرونی *davd, davyn* «ربودن»، وخی *δəviy-: δəvoid* «ربودن، آسیب رساندن»، هند و اروپایی *dhebh-* (DKS.166).

فرهیفته کردن [farhifte(a) kardan] (مصم.)

← فرهیفتن:

این دروغ ایشان را **فرهیفته کرد**. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۶۴)

● فرهیفته (=فریفته)؛ (صفت مفعولی) مشتق از «فرهیفتن» ← فرهیفتن.

● کردن ← آس‌کرد.

❊فرهی کردن [far(r)ahi kardan] (مصل.)

بزرگی و سروری و برتری جستن. نیز ← فریهی کردن:

قارون از قوم موسی بود و پسر عمّ وی، **فَرهی کرد** [=بَغیٰ] بر قوم وی. (تفسیر نسفی ص۷۴۵ / قصص /۷۶)

● فرهی:

قس. پهلوی *freh* «زیاد، بیش، فراوان» (CPD.34).

● کردن ← آس‌کرد.

فرهیونده [farhivande(a)] (ص.)

فریب‌دهنده؛ ریاکار؛ سالوس:

سهل شصت‌ساله بود، وی گوید که از **فرهیونده** لااله‌الاّاللّه درست نیاید. (طبقات‌الصوفیه ص۱۳۵)

● (=فریبنده)؛ (صفت‌فاعلی) مشتق از «فرهیفتن» ← فرهیفتن.

❊فریجاب [farijâb] (ا.)

← فرج‌آب:

طَلّ؛ ... شبنم یعنی فریجاب * (لسان‌التنزیل ص۲۱۳ / بقره /۲۶۵)

* م: قریچاب.

فریخته [farixte(a)] (ص.)

فرهیخته؛ تربیت‌یافته:

و مثل نوجوان چون کرهٔ توسنست ... به سبب علّت جوانی که طلیعهٔ لشکر حیات و آبشخور شهوات و لذّاتست و عاقبت **فریخته** گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۱)

● (=فرهیخته):

پهلوی *frahixtag* «فرهیخته، کارآزموده، ماهر»، از مصدر *frahixtan* «تعلیم دادن، آموزش دادن» (CPD.32)؛ ریشهٔ -*θang* «کشیدن» (AiW.784).

***فریدگی‌نمودن [faride(a)gi ne(o)mudan]** (مصل.)

نازش کردن؛ فخر کردن؛ شادمانی کردن. نیز ← فیرندگی نمودن:

و **فریدگی می‌نمودیت** [=تَفْرَحونَ] به دنیای زایل. (تفسیر نسفی ص۸۹۳ / مؤمن /۷۵)

فریده [faride(a)] (ص.،ا.)

نازنده؛ سرمست؛ سرکش. نیز ← فیرنده و فیرندگی‌سازنده:

چه خدای‌تعالی دوست ندارد **فریدگان** را [=الفَرِحینَ]. (تفسیر نسفی ص۷۴۵ / قصص /۷۶)

فریده شدن [faride(a) šodan] (مصل.)

ناسپاس و سرکش شدن؛ مغرور و سرمست شدن. نیز ← فیریده شدن:

چون گفتند وی را قوم وی که **فریده مشو** بدین نعمت [=لاتَفْرَحْ]، چه خدای‌تعالی دوست ندارد فریدگان را. (تفسیر نسفی ص۷۴۵ / قصص /۷۶)

***فریژ [?]** (ا.)

ابزاری در بنّایی دارای دسته‌ای چوبی و سر پهن فلزی که برای خراب کردن دیوار به کار می‌رفته است؛ ظ. کلنگ:

التِرْبَة؛ **فریژ** بنّا (تکملة‌الاصناف ص۴۷۰)

● قس. سغدی بودایی -*fr'yž* «برپا کردن، استوار کردن»، سغدی مسیحی -*fryž* «راست کردن، درست کردن»، از **fra-razaya* (قریب، ۳۸۸۵،۳۹۷۸).

فریشته [?] (ص.)

← فرشته:

شعرٌ رَسْلٌ؛ موی **فریشته** (تکملة‌الاصناف ص۱۴۸)

● ← فرشته.

***فریفتار [fariftâr]** (ص.)

فریبنده؛ گول‌زننده:

نگر بنفریود شما را به خدای **فریفتار** [=الغَرورُ]. (قرآن قدس ص۲۷۰ / لقمان /۳۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «فریفتن» ← فرهیفتن.

فریماندن [farimândan] (مصم.)

فریباندن؛ فریب دادن:

آخر چون فتنه مستحکم گشت، خواست که مرو را **بفریماند** بی آنکه اندر دین او خلل اندر آید. (تفسیر قرآن پاک ص۵۴)

● (=فریباندن)؛ صورت واداری «فریفتن» ← فرهیفتن.

***فرین [?]** (ا.)

جایی تنورمانند که در آن آتش را نگه می‌دارند تا خاموش نشود:

الفُرْن؛ **فرین** (تاج‌الاسامی ص۴۲۷)

فریهی کردن [farihi kardan] (مصل.)

← فرهی کردن:

گفتند: مترس چه دو خصمیم که یکی از ما بر یکی **فریهی کرد** [=بَغیٰ] و ستمی به جای آورد. (تفسیر نسفی ص۸۵۵ / ص /۲۲)

● ← فرهی کردن.

***فزایان [fazâyân]** (ص.)

افزاینده؛ بالاآینده؛ رشدکننده:

چون بفرستیم بر وی باران به بهاران، جنبان شود و **فزایان** [=رَبَتْ]. (تفسیر نسفی ص۹۰۳ / فصّلت /۴۱)

● مشتق از «افزودن» ← افزودن.

فزایه [fazâye(a)] (ا.)

سود؛ بهره:

چنین گفتند که روا نباشد که **فزایه** بیش از مایه باشد. (شرح‌التعرّف ص۳۷۵)

● مشتق از «افزودن» ← افزودن.

فزه [?] (ا.)

ظ. شیرینی؛ حلاوت:

فزهٔ مزهٔ او در حلق من فرو شد. (طبقات‌الصوفیه ص۵۹۸ح)

فژه [?] (ا.)

وجب؛ بدست؛ وژه:

گفت: یزدان هر که آید سوی من
یک **فژه** سویش روم یک گز علن. (رباب‌نامه ص۲۸۴)

فژیژ [?] (ا.)

زنبور:

الخَلِیّة؛ خانهٔ **فژیژ** انگبین و کشتی بزرگ (تکملةالاصناف ص۱۱۱)

❋فساد کردن [fasâd kardan] (مص‌ل.)

اسراف کردن؛ گزاف‌کاری کردن. نیز ← فسیت کردن:

و آن کس‌ها که چون خواسته هزینه کنند نه **فساد کنند** [=یُسْرِفوا] و نه تنگ‌دلی کنند و باشند میان آن راست. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۴۶ / فرقان /۶۷)

فسودن [fosudan] (مص‌م.)

افسون کردن؛ جادو کردن:

گویند **بفسوده‌اند** [=سُکِّرَتْ] چشم‌های ما بل ما مردمانی‌یم با ما جادوی کرده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۱ ص۳۰۳ / حجر /۱۵)

● (=افسودن):

پهلوی -*afsūdan, afsāy* «افسون کردن، با افسون حفظ کردن» (*CPD.5*)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*'ps'yh* «افسون کردن، تحت حمایت افسون قرار گرفتن» (*WMP.14*).

فسیت کردن [fasit kardan] (مص‌ل.)

← فساد کردن:

و مخوریت آن را به **فسیت کردن** [=إسرافاً] و شتافتن. (تفسیر نسفی ص۱۵۱ / نساء /۶)

فسید [fasid] (ا.)

اسراف؛ گزاف‌کاری. نیز ← فساد کردن، فسیت کردن:

السَّرَف، اسراف؛ **فسید** (تکملةالاصناف

فشارانیدن [fešârânidan] (مص‌م.)

روان کردن؛ جاری کردن؛ شارانیدن:

او **بفشارانیدیم** او بگشادیم [=فَجَّرْنا] در این زمین از چشمه‌های آب. (ترجمهٔ قرآن پارس ص۱۹۰ / یس /۳۴)

← شارانیدن.

فشردن [fešordan] (مص‌م.)

← بشردن:

باز آمدن بهاءالدوله از خراسان به برونج، و آمدن امیر بومنصور قوقهی از سیستان و در برونج **فشردن** امیر بومنصور. (تاریخ سیستان ص۳۸۵)

❋فشل‌آمیز [fašalâmiz] (ص.)

بددل و ترسو:

فرا دمنه گفت: ای **فشل‌آمیز** و نیرنگ‌انگیز، بنگر که چه ناسزاوار کاری کردی. (داستان‌های بیدپای ص۱۱۹)

● فشل: عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «ف ش ل».

● آمیز (بن مضارع) «آمیختن» ← آمیزشت.

فغیازی [?] (ا.)

پاداش؛ مژدگانی؛ عطا؛ بغیازی:

الحُذَیّا؛ **فغیازی** (تکملةالاصناف ص۶۵)

فلاخم [falâxam] (ا.)

فلاخن:

داود، صلوة اللّه علیه، **فلاخم** برگرفت تا به شبانی شود، ظفر و نصرت یافت. (روح‌الارواح ص۴۸۶)

فلخمج‌گر [?] (ص.،ا.)

پنبه‌زن؛ ندّاف:

الحَلّاج؛ **فلخمج‌گر** (تکملةالاصناف ص۷۰)

فلخمد [?] (ا.)

حجّام؛ نشترزن:

و شَرَطَ الحَجّامُ بِالْمِشْرَطِ؛ بزد او را **فلخمد** [حجام] به نشتر. (مقدّمةالادب ج۲ ص۶۶)

فلخمنده [?] (ا.)

حلاّج؛ پنبه‌زن:

المِحْلَج؛ سنگ **فَلْخمنده** (تکملةالاصناف ص۳۸۹)

❋فلخمیدن [?] (مص‌م.)

← فرخمیدن (م.۲):

حَلَجَ القُطْنَ؛ **فلخمید** پنبه را، فلخید پنبه را، جدا کرد پنبه را از پنبه‌دانه. (مقدّمةالادب ج۲ ص۱۲)

❋فلخمیده [?] (ص.)

حلاّجی‌شده؛ (پنبهٔ) تمیز و زده‌شده:

المَحْلوج؛ **فلخمیده** (تکملة‌الاصناف ص۳۸۹)

❀فلخیدن [?] (مص‌م.)

← فرخمیدن (م.۲.):

حَلَجَ القُطْنَ؛ فلخمید پنبه را، **فلخید** پنبه را، جدا کرد پنبه را از پنبه‌دانه. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۱۲)

❀فلق [falaq] (إ.)

فلک:

بعد از آن چوب را در آب نهادم، آن خود نرم بود، چیزی شد که لاتسأل؛ در **فلق** کشیدندش. (مقالات شمس ج۱ ص۲۹۳)

❀فلوک [?] (إ.)

شیر غلیظ:

و پیش آن بود **فلوک** [=لِبأ] فله‌ای که پدید آمده بود چو زر خالص زرد. (مقامات حریری ص۱۰۶)

❀فنج [?] (إ.)

گوشت زائدی که در فرج زن و شتر ماده پدید آید؛ بظر:

العَفَلُ و العَفَلَة؛ **فنج** زنان (تکملة‌الاصناف ص۳۰۷)

فنج‌آوری [?] (حامص.)

ورم؛ آماس؛ پربادشدگی؛ دمیدگی:

النِّفْخَة؛ **فنج‌آوری** و آماسیدگی شکم از باد (تکملة‌الاصناف ص۴۷۲)

❀فنجا [?] (إ.)

خمیازه؛ دهن‌دره:

المُطّواء؛ **فنجا** (السامی فی‌الاسامی ص۲۶۴)

❀فند [?] (إ.)

خال:

نُكْتَة؛ توتهٔ اسب، **فند** که بر اسب بود. (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۹۴)

فنه [fane(a)] (إ.)

دو طرف جوی که بر اثر کندن جوی، انباشته و برآمده باشد:

حَرِيمُ‌النَّهر؛ جای خاک افکندن جوی یعنی **فنه** (تکملة‌الاصناف ص۸۰)

❀فوت [fut] (إ.)

پود:

الإسْتاء؛ **فوت** در کرباس بافتن (مصادراللغه ص۵۶)

• سغدی مانوی *pwt* «پود»، سغدی بودایی *pwt'k* «پود، تار ابریشم» (قریب، ۸۲۲۳، ۸۲۴۲).

❀فوردبان [?] (إ.)

خمسهٔ مسترقه؛ پنجهٔ دزدیده؛ فوردگان؛فروردگان؛ فروردیان:

الفَرْدَجان: **فُوردبان** و آن پنج روز باشد از آخر آبان‌ماه. (تکملة‌الاصناف ص۳۴۲)

❀فوره [fure(a)] (إ.)

ماده‌ای است شبیه نمک که در زرگری به کار می‌رفته است؛ شکر سفید؛ بورهٔ ارمنی؛ بورق:

البورَق؛ **فوره** (تاج‌الاسامی ص۵۹)

❀فوزرافه [fuzrâfe(a)] (إ.)

← بوزرافه:

الزُّکام؛ **فوزرافه** و قیل سرگرفتگی و قیل بیماری سر و گلوا(=گلو) (تکملة‌الاصناف ص۱۷۱)

فوزمه [?] (ص.)

کوچک‌اندام و نزار؛ نحیف و لاغر:

فَرَسٌ سَغِلٌ؛ و هو **فوزمه** بالفارسیّه (تکملة‌الاصناف ص۱۹۷)

فوژای‌جست [fužâyjost] (مص‌خم.)

پناه جستن؛ استعاذه:

گفتند: برغست بادا خدای را عزّ و جل و **فوژای‌جست** [=حاشَ] به اوست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۰۰ / یوسف /۵۱)

فوژای جستن [fužây jostan] (مص‌ل.)

پناه جستن؛ استعاذه. نیز ← فوژای خواستن:

فریاد خواه به خدای و **فوژای جوی** [=فاسْتَعِذْ] که او شنوای است دانا. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۰ / اعراف/۲۰۰)

❀فوژای خواستن [fužây xâstan] (مص‌ل.)

← فوژای جستن:

گفت **فوژای خواستن** [=مَعاذَ] به اللّه است. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۰۹ / یوسف /۷۹)

فویره [?] (إ.)

(؟)

گفت: آن **فویره‌ای** ایشان که به نزدیک اوست ایشان را (طبقات‌الصوفیه ص۵۶۹)

***فه** [?] (اِ.)

بیل چوبین؛ پارو:

المِجْدَفُ و المِجْداف؛ **فه** کشتی (السامی فی‌الاسامی ص۴۸۹)

• تاتی *xiyya, xuya, xoya, fia* «پارو»، تالشی *xiyya* «پارو»، آسی دیگوری *fijjagä, fijjag*، ایرونی *fijjag, fyjjag, fyjag* «بیل»، وخی *pēi*، پراچی *phī*، یدغه‌ای *fīa*، هند و اروپایی *(s)p(h)ei-* «تیز بودن، نوک‌دار بودن»، هندی کهن *sphyá-* «نیزه» (DKS.67,106).

Bailey, TPS,1946,p.204.

فیاروک [?] (اِ.)

حنظل؛ کبست؛ خربزهٔ تلخ:

الشَّرْی؛ ... کبسته و **فیاروک** (تکملة‌الاصناف ص۲۴۲)

فی‌بره [fibare(a)] (ص.)

سترون؛ نازا؛ عقیم. بی‌بر:

یا بیاید به ایشان عذاب روزی شوم **فی‌بره** [=عَقیم]. (قرآن موزهٔ پارس ص۵۱ / حج /۵۵)

فیرندگی [firande(a)gi] (حامص.)

تکبّر و گردن‌فرازی:

بَطَراً؛ از **فیرندگی** (لسان‌التنزیل ص۱۷۵ / انفال /۴۷)

• دشتستانی *fīr* «متکبر».

فیرندگی‌نمودن [firande(a)gi ne(o)mudan] (مصل.)

← **فریدگی نمودن:**

و **فیرندگی می‌نمودیت** [=تَمْرَحونَ] به دنیای زایل. (تفسیر نسفی ص۸۹۳ح / مؤمن /۷۵)

***فیرنده** [firande(a)] (ص.)

← **فریده:**

بَطِرَتْ؛ بزرگ‌منش شدند، یعنی **فیرنده** و نسپاس. (لسان‌التنزیل ص۱۱۰ / قصص /۵۸)

فیریدگی‌سازنده [firide(a)gisâzande(a)] (ص.)

← **فریده:**

و وی **فیریدگی‌سازنده** است [=فَرِحٌ] و بدان حال نازنده است. (تفسیر نسفی ص۴۱۸ / هود/۱۰)

***فیریده شدن** [firide(a) šodan] (مصل.)

← **فریده شدن:**

البَطَر؛ **فیریده شدن** و سرگشته شدن (دستورالاخوان ص۱۰۷)

ق

٭قابول [qâbul] (ا.)

هرچه از ساختمان بیرون آمده باشد مانند سایبان و ایوان:

الطَّنَف؛ **قابول** (مهذّب‌الاسماء ص۲۰۷)

قب [qob] (ا.)

ظ. پهلو؛ گوشه:

روزی به بسطام خربزه‌ای پیش او آوردند، انگشت بر **قُب** خربزه نهاد و گفت: کُشتیم محمّد بو توبه را، قضا را، موافق قول او آمده، در همان لحظه سنجر به مرو وزیر را کشته بود. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۱۳۱)

قپیدن [qapidan] (مص‌م.)

چنگ زدن و گرفتن؛ قاپیدن:

تعلیم می‌دهند که او پیر و تو جوان
در دست هرچه داشته باشد از او **بقپ**.
(بدایع‌الوقایع ج۲ ص۳۵۸)

قرقوط کرده [? karde(a)] (ص.)

ظ. کوبیده‌شده:

گندم پخته و **قرقوط کرده**، نفخ عظیم آرد. (الابنیه ص۱۰۲)

٭قرو [?] (ا.)

سرسبزی؛ سبزه‌زار؛ آبادی:

افسار گسسته فرس و رفته به صحرا
مرعا و **قرو** دیده و ازهار دمیده.
(کلّیات شمس ج۷ ص۱۴۴)

٭قزاغند [qazâqand] (ا.)

لحاف. نیز ← قزاگند:

گوشهٔ **قزاغند** را گرفت و در آن منفذ ... محکم کردن گرفت. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۱۲۷)

٭قزاگند [qazâkand] (ا.)

پوشش؛ بالاپوش؛ رواناز؛ کژاکند؛ کژاغند. نیز ← قزاغند:

الدِّثار؛ **قزاگند** (تکملةالاصناف ص۱۱۸)

٭قصر زدن [qasr zadan] (مص‌ل.)

خشک شدن؛ یخ زدن:

اگر یک شب از خانه بیرون روند جمله از سرما **قصر زنند** و بمیرند. (آداب‌الحرب ص۴۳۸)

قصص‌گر [qe(a)sasgar] (ص.،ا.)

قصه‌گو:

القاصّ؛ **قصص‌گر** (تکملةالاصناف ص۳۵۲)

● مشتق از «قَصَص»، عربی فرضی.

قطره‌انداز [qatre(a)andâz] (ص.)

تراوش‌کننده؛ پاشنده و ریزنده به اطراف؛ پشنگ‌زننده:

اندر ایشان دو چشمه بود شارنده **قطره‌انداز** [=نَضّاخَتانِ].
(قرآن موزهٔ پارس ص۳۱۳ / رحمن/۶۶)

● قَطرَة: عربی، اسم از ریشهٔ «ق ط ر».

● انداز (بن مضارع) «انداختن» ← اندازنیدن.

٭قلماشات [qolmâšât] (ا.)

سخنان یاوه و بیهوده؛ ج قلماش:

چون این مهملات و هذیانات و **قلماشات** و مزخرفات به آخر رسید، حریفان یگان یگان برخاسته، به گوشهٔ باغ متوجه شدند. (بدایع‌الوقایع ج۲ ص۱۸۱)

قنجیدن [?] (مص‌ل.)

ظ. ناز و کرشمه کردن:

وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود **بقنجی**
شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر که بگنجی.
(کلّیات شمس ج۷ ص۶۴)

قندیدن [qandidan] (مص‌ل.)

به‌مجاز شیرین‌سخنی کردن و شکر افشاندن:

شکر شیرینی گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون **نقندد**. (کلّیات شمس ج۲ ص۷۸)

قنفت [?] (ا.)

درخت شاهدانه؛ کنف؛ کنب:

القِنَّب؛ **قنفت** (قانون ادب ص۱۵۸)

قولانی [qulâni] (إ.)

نوعی گیاه:

قولانی جویست از هندوستان آرند. (الابنیه ص۲۵۹)

ک

کاب [kâb] (اِ.)

وسیله‌ای حلقه‌مانند که به فرج چهارپای ماده می‌زدند تا جفت‌گیری نکند و باردار نشود. نیز ← کاب‌زده.

کاب‌زده [kâbzade(a)] (ص.)

چهارپایی ماده‌ای که به فرج آن کاب بسته باشند تا نتواند جفت‌گیری کند. ← کاب:

المُکَتَّب؛ کاب‌زده (تکملة‌الاصناف ص۳۸۶)

٭کابشک [?] (اِ.)

نوعی خرمای نامرغوب؛ کابوشک؛ کابوسک:

الشِّیسیف؛ خارهٔ کابشک (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۲)

٭کاپ [kâp] (اِ.)

قدح؛ نوعی پیاله. نیز ← کاپه:

قَعْب؛ کاپ چوبین، کاپ خرد (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۴۶)

کاپه [kâpe(a)] (اِ.)

← کاپ:

قَدَح؛ کاپه (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۴۶)

کاج [kâj] (اِ.)

سقف؛ پوشش؛ کاز؛ کازه:

سَقْفاً؛ کاج (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۵۸ / انبیاء /۳۲)

● قس. سغدی *k'z'kh* «خانهٔ کوچک، کلبه» (قریب، ٤٦٨٢)؛ سکایی ختنی *kāysū* «کلبه، سایبان، آلاچیق»، ریشهٔ -*kaz* نظم و ترتیب دادن، ساختن؟»، ارمنی *kazm* «ساختمان»، صفت «آماده و مهیا»، *kazmem* «رایج و متداول کردن، راست کردن، ساختن، تجهیز نمودن» (DKS.59).

کاجین [kâjin] (اِ.)

گونه‌ای حلوا؛ کاچی؛ کاچیک:

می‌خواهم از شما بریانی و گرده‌ای و عصیدهٔ کاجین [=عَصیدَة]. (مقامات حریری ص۱۰۱)

● (=کاچی):

بهدینی *koči, kāči* «غذائی که با شیر و کمی آرد گندم می‌پزند» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۰و۱۲۲).

کاراینده [kârâyande(a)] (ص.،اِ.)

کارنده؛ برزگر؛ کشاورز:

الزُّرّاع؛ کارایندگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۱۹ / فتح /۲۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «کاشتن»:

مصدر پهلوی -*kištan, kār* «کشتن، بذر پاشیدن» (CPD.51)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *kyšt,k'r* «کشتن»، *k'r'g* «کارنده» (WMP.51)؛ سغدی -*kšt* و «کاشتن، کشتن»، <*kṛšt** (قریب، ٤٩١٦)؛ اوستایی -*kāraya*، -*karšta*-, *karš* (AiW.457)؛ ریشهٔ سکایی ختنی -*kar* «بذر افشاندن، غله کاشتن»، ریشهٔ -*kar* «پراکندن، کاشتن»، بلوچی *kišta, kišag* «بذر افشاندن، شخم زدن»، آسی دیگوری *kalun*، ایرونی *kald, kalyn* «پراکندن، صاف کردن»، پشتو *karəl*، ارموری *kar* «بذر افشاندن، کاشتن»، شغنی *čēr* «کشاورزی کردن»، سریکلی -*čārd, čār*، وخی *köštam, küram* «شخم زدن، کشاورزی کردن»، یزغلامی -*k'ard:k'ar* «غله کاشتن»، هند و اروپایی -*(s)ker*، هندی کهن *kiráti* «پاشیدن» (DKS.53).

٭کارچوب [kârčub] (اِ.)

ابزار کار بافنده:

حَفَّة؛ چوبی که جولا جامه بر آن پیچد و بافد یعنی کارچوب. (کنزاللغات ص۵۰۲)

● کار، اسم از «کردن» ← آس‌کرد.

● چوب ← چوبکده.

کارد [?] (اِ.)

ظ. آشیانه؛ کابُک؛ کابوک:

التَّمْراد؛ آن جایگه که کبوتر بر آن بچه برآرد ای کارد. (مهذّب‌الاسماء ص۵۸)

٭کارفرمان [kârfarmân] (اِ.)

اسباب و اثاث؛ ابزار و وسیله؛ کارفرما:

أثاثاً؛ **کارفرمان‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۶ / مریم /۷۴)

• قس. پهلوی *kār-framān* «کارفرما، سرکارگر» (*CPD.50*)؛ فارسی میانهٔ مانوی *q'r-prm'n* «کارفرما، سرکارگر، ناظر» (*WMP.51*). نیز ← بیشگفت‌فرمودن.

کارفژول [kârfažul] (ص.ا.)

پیشکار؛ مباشر؛ کارگزار:

الوَهین؛ **کارفژول** (السامی فی‌الاسامی ص۲۲۸)

❋کاریژه [kârize(a)] (ا.)

گیاهی که با گل آن چیزی را زردرنگ می‌کنند؛ معصفر؛ کاجیره. نیز ← کاژیره:

ثَوبٌ مُبَهرَمٌ؛ جامهٔ به **کاریژه** رنگ‌کرده (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۷)

• (=کاژیره):

• ارمنی *kakžirak* «کاجیره، کاژیره، گیاهی که از آن رنگ به دست آید» (وام‌واژه، ۸۳).

❋کاژوار نگرستن [kâžvâr negarestan] (مص‌ل.)

چپ‌چپ نگاه کردن؛ چشم‌غرهٔ رفتن؛ با خشم و از گوشهٔ چشم نگریستن:

پس **کاژوار بنگرست** [=تخازَرَ] چو **کاژوار نگرستن** [=تَخازُرَ] دیو ستنبه. (مقامات حریری ص۳۰۱)

• کاژ (=کج):

پشتو *coṛ, kōž* «کج»، ارموری *kāj, kōž* «کج»، یدغه‌ای *kužo*، وخی *kard* «کج» (*IILF.II.526*).

• نگرستن ← نگرست.

کاژیدن [kâžidan] (مص‌ل.)

قدقد کردن همانند مرغ؛ کاغیدن:

از خسیسی که هستی ای ملعون
بر ... زن چو ماکیان **کاژی**. (دیوان سنایی ص۱۰۹۹)

❋کاژیره [kâžire(a)] (ا.)

← کاریژه:

التَّعَصْفُر؛ به **کاژیره** رنگ کردن (المصادر ص۹۰۰)

❋کاسباده [kâsbâde(a)] (ا.)

(؟)

العاثور؛ **کاسباده** و مغاکیی که بکنند صید را. (تکملةالاصناف ص۲۹۴)

❋کاستکار [kâstkâr] (ص.ا.)

خیانتکار؛ دغل؛ متقلّب:

و مباش مر **کاستکاران** را [=لِلْخائِنینَ] پیکارکشی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۴۶ / نساء /۱۰۵)

• کاست، مشتق از «کاستن»:

مصدر پهلوی *kāstan, kāh-* «کاستن» (*CPD.50*)؛ اوستایی *kasu-* «کوچک» (*AiW.400*)؛ پارتی میانهٔ مانوی *ksyšt* «کوچک‌ترین»، *ks'dr* «کوچک‌تر، جوان‌تر»، فارسی میانهٔ مانوی *kyh* «کوچک‌تر، کمتر» (*WMP.52,54*).

کاستکاری [kâstkâri] (حامص.)

۱- خیانت؛ ناراستی؛ تقلّب:

و همواره دیده‌ور می‌کردی بر خیانت و **کاستکاری** [=خائِنَةٍ] از ایشان. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۷۰ / مائده /۱۳)

۲- کاهش؛ کاستگی:

بَخْساً؛ **کاستکاری** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۳۶ / جنّ /۱۳)

۳- زیانکاری:

تَخْسیرٍ؛ **کاستکاری** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۲۹ / هود /۶۳)

• ← کاستکار.

کاستکاری کردن [kâstkâri kardan] (مص‌ل.)

خیانت کردن؛ تقلّب کردن:

پس بدرستی خیانت و **کاستکاری کردند** [=خانوا] خدای را به کفر و معصیت‌ها از پیش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۹۲ / انفال /۷۱)

• کاستکاری ← کاستکار.

• کردن ← آس‌کرد.

❋کاستکاری‌کننده [kâstkârikonande(a)] (ص.ا.)

کم‌فروش؛ کم‌دهنده:

تمام بپیمایید پیمانه را و مباشید از **کاستکاری‌کنندگان** [=المُخْسِرینَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۰۲ / شعراء /۱۸۱)

• کاستکاری ← کاستکار.

• کننده (صفت‌فاعلی) مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

***کاسته‌خست** [kâste(a) ?] (ص.)

ارزان؛ ناچیز؛ اندک. نیز ← کهسته:

بفروختند او را به بهایی **کاسته‌خست** [=بَخْسٍ] ... درمی چند برشمرده. (کشف‌الاسرار ج۵ ص۲۸ / یوسف/۲۰)

● کاسته (صفت مفعولی) مشتق از «کاستن» ← کاست‌کار.

کاسکی [kâski] (ق.)

کاشکی؛ ای کاش:

گوید ای **کاسکی** که من [=یا لَیْتَنی] پیش بفرستادی در زندگانی خویش کار نیک. (قرآن موزهٔ پارس ص۴۲۱ / فجر /۲۴)

● (=کاشکی):

پهلوی *kāč* «کاش، ای کاش»، *kāč ka* «کاشکی، ای کاش» (CPD.48)؛ سغدی بودایی *kδ'wty* «کاش، اگر»، *kδwty*، مانوی *qδwty* (GMS.118)؛(BST.107)؛(GNE.876).

***کاسهٔ درویشان** [kâse(a)-ye darvišân] (اضا.،اِ.)

یکی از صور فلکی؛ اکلیل شمالی:

الفَکَّة؛ **کاسهٔ درویشان** (السامی فی‌الاسامی ص۴۴۵)

● کاسه، از عربی «کأس».

● درویش:

پهلوی *driyōš* «درویش، فقیر، نیازمند» (CPD.27)؛ نیز *driyōšīh, drigūš, dryōš* «درویش، درویشی» (فره‌وشی، ۲۳۲)؛ اوستایی قس. *driγu-* «فقیر، بیچاره»، *drigu-*، پازند *daryōš*، قس. سنسکریت *durbala* (MP.II.66)؛ مؤنث *driwī-*, (**driγvī-*), *driwika-* (?) (GNE.559)؛ (PS.559).

کاسیانه [kâsiyâne(a)] (اِ.)

گونه‌ای پرنده؛ کاسکینه. نیز ← کاسینه:

شقراق به پارسی **کاسیانه** و کاسکینه گویند و مرغی است مانند برگ چغندر. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۱۶۲)

● پهلوی *kāskēnag-murw* «کاسکینه/کاشانه (=سبزک)، کلاغ زاغی» (CPD.50)؛ و نیز *kāskēnak* «کلاغ جاره، کلاغ زاغی» (فره‌وشی، ۴۱۱).

***کاسیر** [kâsir] (ص.)

فاحشه؛ روسپی. نیز ← زن‌کاسیر:

گفتند که در غزنین **کاسیر** باشد ... گفتند اگر در غزنین **کاسیر** بودی، از عراق نبردیمی. (آداب‌الحرب ص۱۶۰)

کاسینه [kâsine(a)] (اِ.)

← کاسیانه:

الشِّقِرّاق و الاَخْطَب؛ **کاسینه** (السامی فی‌الاسامی ص۳۵۹)

● ← کاسیانه.

***کاغ کردن** [kâq kardan] (مصل.)

۱ـ بانگ کردن از روی شادمانی:

عیسی روح گرسنه است چو زاغ
خر او **می‌کند** ز کنجد **کاغ**. (حدیقةالحقیقه ص۳۷۶)

۲ـ به‌مجاز برافروخته شدن و شعله‌ور شدن:

آنک آتش‌های عالم ز آتش **او کاغ کرد**
تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید.
(کلیات شمس ج۲ ص۱۲۰)

***کاغنه** [?] (اِ.)

گونه‌ای کرم سرخ‌رنگ و زهردار که آفت کشتزار محسوب می‌شود:

ذُرّوح؛ **کاغنه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۶۴)

کافرکوب [kâferkub] (اِ.)

دبوس؛ گرز:

المِقْمَعَة؛ دبوس و **کافرکوب** (دستورالاخوان ص۶۰۳)

● کافِر: عربی، اسم فاعل از ریشهٔ «ک ف ر».

● کوب (بن مضارع) از «کوفتن» ← کوبک.

***کافنیدن** [kâfanidan] (مصم.)

شکاف دادن؛ شکافتن؛ گشودن؛ کافتن؛ کفتن. نیز ← کافیدن:

باز اگر ریم گرد آید و حاجت آید به **کافنیدن**، بگشاید چنان که خداوندان استسقا را گشایند. (هدایةالمتعلّمین ص۴۴۵)

● صورت واداری «کافیدن» ← کافیدن.

***کافیدن** [kâfidan] (مصم.)

← کافنیدن:

باز اگر ریم گرد آید و حاجت آید به **کافیدن**، بگشاید چنان که خداوندان استسقا را گشایند. (هدایةالمتعلّمین ص۴۴۵ح)

● (=کافتن=کفتن):

«کافت»، فارسی میانه *kāft*، ایرانی باستان **kāf-ta*، «کاو»، فارسی میانه *kāf*، ایرانی باستان **kāf-a*، «کف» ایرانی باستان **kaf-ta*، ریشهٔ *kaf-* «شکافتن»

(ماده‌فعل‌ها، ٦٨)؛ سغدی بودایی -*k’β* «شکافتن، دریدن»، مانوی *kβt-, k’βt*, «شکافتن» (GMS.873)؛ (Sogd.33)؛ سکایی ختنی -*neskauda* «شکسته»، ریشهٔ *skam-/skan* «بریدن، شکافتن»، هند و اروپایی -*skep* «شکافتن»، یونانی *sképaruou* «تبر»، اسلاوی کهن *ščepá*، لاتین *capō* «خروس اخته»، انگلیسی نو *capon* (DKS.191).

❋کاک [kâk] (ص.)

خشک؛ قاق:

قَدید؛ گوشت خشک، گوشت **کاک** (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۴۲)

• سنگلچی، شغنی *kāk* «خشک» (IILF.II.397)؛ یدغه‌ای، مونجانی *kāk* «خشک، تشنه»، تاجیکی *qāq* «خشک» (IILF.II.216).

کاکو [?] (اِ.)

جای قرار گرفتن ماسوره؛ ماکو؛ ماسوره‌دان:

المِیْشَعَة؛ غرواشه و قیل **کاکو** (تکملةالاصناف ص۴۴۷)

کاکه‌باقله [?] (اِ.)

باقلای خشک:

مقری گوید: **کاکه‌باقله** می‌خوردم. (طبقات‌الصوفیه ص۵۵۷)

• کاکه ← کاک.

• باقله (=باقلا)؛ عربی قرضی.

❋کالار [kâlâr] (اِ.)

کالا؛ متاع؛ کاله. نیز ← کلا:

می‌ترسیدی کی کافران مکّه شما را برانند و اسیر کنند و بزنند و **کالار** بروایند(=بربایند) و شما را وا فراویزند. (تفسیر شنقشی ص۲۱۴)

❋کال‌رود [kâlrud] (اِ.)

زمینی که سیل یا رود، آن را برده باشد؛ زمین آب‌کند:

الجُرُف؛ **کال‌رود** (مهذّب‌الاسماء ص۷۴)

• کال، اسم از «کندن» ← آسال‌کن.

• رود:

پهلوی *rōd* «رود» (CPD.72)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *rwd* «رود» (WMP.79)؛ سغدی مانوی و مسیحی *rwt* «رود، رودخانه» (قریب، ۸٦۰۰)؛ سکایی ختنی *rauvä* «جویبار»، فارسی باستان *rautah* «رود»، اوستایی -*θraotah*، هندی کهن -*srótas* «جاری، رود»، هند و اروپایی -*sr-eu*، ریشهٔ -*rau-:ru* «جاری شدن، جریان داشتن» (DKS.369). نیز (OPG.205)؛ (AiW.800).

کالوکه [kaluke(a)] (اِ.)

(خرمای) کال و نارسیده:

البَلَح؛ **کالوکه**، خرمای نارسیده * (مهذّب‌الاسماء ص۴۵)

* م: کالوکهٔ خرمای نارسیده.

کالیدن ← برکالیدن

❋کالیوگی [kâlive(a)gi] (حامص.)

منگی؛ گیجی:

الموم؛ برسام یعنی **کالیوگی** (تکملةالاصناف ص۴۳۰)

❋کالیوی [kâlivi] (حامص.)

احمقی؛ ابلهی؛ کودنی:

الرَّعَن؛ **کالیوی** (تاج‌الاسامی ص۲۱۵)

❋کامستن [kâmestan] (مصل.)

نزدیک بودن؛ خواستن. نیز ← کامیدن و کام یابیدن:

پس برداشت آواز خود به صوتی که بشنوانید کران را و **کامستی** [=کادَ] که بجنبانیدی کوه‌های سخت را. (مقامات حریری ص۲۱۸)

• مشتق از «کام»:

پهلوی *kāmistan, kām* «کامستن»، *kām* «کام، آرزو» (CPD.48,49)؛ فارسی و پارتی فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *k’m* «کام، آرزو» (WMP.51)؛ سغدی بودایی *k’m* «آرزو، میل، کام» و غیره (قریب، ٤٦٤۰)؛ پازند *kām* (MP.II.110)؛ اوستایی -*kāma* «آرزو»، پارسی باستان -*kāma* (OPG.179)؛ ریشهٔ -*kā** «آرزو کردن»، اوستایی -*kā* «آرزو کردن»، قس. هندی کهن -*kā́yamāna* «طالب، خواهنده، آرزوکننده» (AiW.463)؛ نیز (ماده‌فعل‌ها، ٦٨). آسی *kóm* «خواست»، افغانی *kūmai*، ارمنی *kam-k* «خواست و میل»، سنسکریت -*kā́ma* (GNE.838).

کام‌گاه [kâmgâh] (اِ.)

جای آسودن؛ آرامش‌گاه:

و هرکه هجرت کند در سبیل خدا، ... یابد در زمین ... زیش‌گاهی و **کام‌گاهی** [= مُراغِماً] فراوان. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۶۵۲)

● کام ← کامستن.

● گاه ← پاذگاه.

کام یابیدن [kâm yâbidan] (مص‌ل.)

← کامستن:

نزدیک باشید و **کام یابید** [=یَکادُ] که ناگرویدگان تو را به چشم به زمین آرندی. (کشف‌الاسرار، ج۱۰ ص۱۸۵ / قلم /۵۱)

● کام ← کامستن.

● یابیدن(=یافتن) ← دریاب.

***کامیدن [kâmidan]** (مص‌ل.)

← کامستن:

کامید و نزدیک بید [=یَکادُ] که باریدن آن میغ دیده‌ها از سرها ربائید. (کشف‌الاسرار ج۶ ص۵۴۹ / نور /۴۳)

کاوستن [kâvestan] (مص‌ل.)

ستیزه کردن؛ جنگیدن؛ در افتادن:

گفتند: ما را امروز **کاوستن** نیست با جالوت و سپاه‌های وی. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۶۶۵)

● (=کاویدن=کافتن) ← کافیدن.

کاهش گرفتن [kâheš gereftan] (مص‌ل.)

لاغر شدن:

چنان ببود که **کاهش گرفت** از اندوه پدر. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۹۶۰)

● کاهش، مشتق از «کاستن» ← کاست‌کار.

● گرفتن ← برگیراندن.

***کبیده‌با [kobide(a)bâ]** (إ.)

آش گندم نرم‌شده؛ آش بلغور:

الجَشیشَةُ؛ **کبیده‌با** (تکملة‌الاصناف ص۵۹)

کپتد [koptad] (إ.)

ظ. کلنگ؛ کلند؛ کنند. نیز ← کشترکن:

المَرُّ و المِعْزَق؛ **کپتد** (البلغه ص۱۱۱ح)

کپیدن [?] (مص‌م.)

چیزی را با کف دست در دهان ریختن و خوردن؛ کفلمه کردن. نیز ← با بیکیدن:

سَفَّ الدَّواءَ؛ کف کرد دارو را، **بکپید** دارو را، انداخت دارو را در دهن. (مقدمة‌الادب ج۲ ص۵۹۹)

● دشتستانی *kapōndan, kapīdan* «کپیدن، خوردن، بلعیدن».

کتل [?] (إ.)

نوعی کفش:

خَصَف؛ کفش و **کتل** (کنزاللغات ص۵۷۳)

کتیک [katik] (إ.)

نوعی درخت خاردار:

الهَرّاس؛ گونه‌ای است از خار و قیل درخت **کَتیک** و هر درختی که خارناک بود. (تکملة‌الاصناف ص۴۹۲)

کتینک [kotinak] (إ.)

چوبی که جامه‌شویان (گازران) پس از شستن جامه بر جامه می‌کوبیدند تا آبش گرفته شود؛ کدین؛ کدنگ؛ کدینه. نیز ← دارچوب:

المِیقَعَة؛ خایسک و **کتینک** و چوب که گازور بدان جامه کوبد. (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۹)

● (=کدینه، کدنگ، کدنگه، کدین):

قس. خوارزمی *-'kwnd* «کوفتن»، *-'ckwnd* «چکش زدن»، *zrny-'kwndy* «زرکوب، طلاکوب»، ایرانی باستان، ریشهٔ **kaut-: kut-* «کوفتن، ضربت زدن»، کردی *kutān* «کوفتن» *(FKhD.14,28,50)*.نیز ← کوس.

***کچل‌پای [?]** (ص.)

← بی‌خورزن:

پس گفت: بیا و بیار ای بی‌خورزن و **کچل‌پای** [=قَعْقاعُ]. (مقامات حریری ص۳۴۲)

کچیل کردن [? kardan] (مص‌م.)

کافتن؛ کند و کاو کردن. نیز ← کچیلیدن:

بفرستاد خدای گراغی **می کچیل می‌کرد** [=یَبْحِثُ] در زمین. (قرآن ش۱۷۷ آستان قدس رضوی / مائده /۳۱)

کچیلیدن [?] (مص‌م.)

← کچیل کردن:

بفرستاد خدا گراغی، **می‌کچیلید** [=یَبْحَثُ] در زمین. (قرآن قدس ص۵۴ / مائده /۳۱)

کد [kad] (ق.پرسش)

کی؛ چه وقت:

آن امتان می گفتندی **کد** [=مَتیٰ] خواهد بودن این وعده که

ما را می‌کند، اگر شما راست گویانید. (تفسیر شنقشی ص۲۴۵ / یونس /۴۸)

● قس. پهلوی *kad* «کی، چه وقت» *(MP.II.109)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *kd* «کی، اگر، چون» *(WMP.51)*؛ سغدی *kδ',kδ* «اگر، وقتی که، هروقت، چه‌وقت، یا» (قریب، ۴۷۰۳،۴۷۰۴)؛ سکایی ختنی *ka* «اگر»، اوستایی *kadā* «کی»، پشتو *kaδa, kala*، اُرموری *ka*، یغنابی *kad*، یدغه‌ای *kəla*، سنگلچی *käδī*، هند و اروپایی -*k*ʷ*o*، هندی کهن *kadā* *(DKS.49)*؛ بهدینی *kod* «چه‌وقت» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۲).

❊کدرف [kodarf] (اِ.)

میوهٔ درختی است شبیه خرما:

المُقْل؛ کُدَرْف (تکملة‌الاصناف ص۴۲۵)

❊کذنبیج [kozanbij] (اِ.)

ظ. توده؛ کُپّه:

الکُمْرَة؛ کُذَنْبیج (تکملة‌الاصناف ص۳۷۱)

● جزء اوّل (کذ)، قس. پهلوی *kūt, kōt* «توده، کپه» (فره‌وشی، ۱۵۴و۴۰۳)؛ بهدینی *kud* «کپه، توده» (فرهنگ بهدینان، ۱۳۱)؛ ارمنی *koit* «گروه، انباشته، جمعیت، رمه، خیل اسبان» (وام‌واژه، ۸۷و۸۸).

کذیم [?] (ص.)

ظ. ضعیف؛ ناتوان:

آنست که جوک (گروه) بیند کذیم‌تر [=مُتَحَیِّزاً]، خود را به آن افکند تا قوی شند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۹ / انفال /۱۶)

کذیمی [kazimi] (حامص.)

ظ. زیان و ضرر و آسیب:

و خدای را کذیمی و گزند نیارید [=لاتَضُرُّوهُ]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۶۱ / توبه /۳۹)

کرابه [?] (اِ.)

آب کدر و گل‌آلود که در ته حوض و مانند آن مانده باشد؛ آب تیره و لجن:

العَکَر؛ کرابه (تکملة‌الاصناف ص۲۹۷)

کراج [?] (اِ.)

نوعی پرنده؛ کاسکینه؛ سبوشکنک؛ کاسه‌شکنک:

الشِّقِراق؛ کراج (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۳)

● ← کاسیانه و گراغ.

❊کراکر [karâkar] (اِ.)

← کراج:

الشِّقِرّاق؛ کَراکَر (تاج‌الاسامی ص۲۸۵)

● قس. پهلوی *kark* «مرغ» *(CPD.50)*.

کربالی [?] (ص.)

کر؛ ناشنوا:

او را پسری ماند شش‌ساله خورشید نام، و برادری فرّخان کوچک نام و به لغت کربالی گفتند یعنی اصمّ. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۱۷۰)

● کر:

پهلوی *karr* «کر، ناشنوا» *(CPD.50)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *kr* «ناشنوا، کر» *(WMP.52)*؛ سغدی *krn* «کر» (قریب، ۴۸۴۲)؛ سکایی ختنی -*kārra* «ناشنوا، کر»، اوستایی -*karəna*[1] «کر» و -*karəna*[2] «گوش»، پشتو *koṇ*، ارموری *kōn*، یغنابی *kan*، شغنی *čūn*، یدغه‌ای -*kun*-, *kuṇ*، مونجانی *kūn'gy*، هندی کهن -*kárṇa* «گوش» *(DKS.59)*؛ *(AiW.455)*.

کربون [?] (اِ.)

بیعانه؛ پولِ پیش؛ ربون:

عُرْبون؛ کربون، آنچه پیش دهند، چیزی پیشین فروخته، دست‌لاف (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۲۵۳)

❊کرت [kort] (اِ.)

نوعی کوزه؛ کورت:

المِسْطَح؛ کشف، کرتی باشد پهن. (السامی فی‌الاسامی ص۲۵۴)

کرتم [?] (اِ.)

کرته؛ قرطه:

قُرْطَق؛ کرتم، درلک، یک‌تاهی، یکتای (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۵۹)

● قس. سغدی *kwrδ'k* > اوستایی *kərəti* «پیراهن (کرته، قرطه)» (قریب، ۵۰۳۸).

کرجغوک [?] (اِ.)

پرنده‌ای کوچک‌تر از تیهو؛ بلدرچین؛ کرجفو:

السَّلْویٰ؛ انگبین و کرجغوک مرغی است و گویند مرغ بریان. (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۲)

کرجک [?] (اِ.)

استخوان نرم:

الغُضْروف؛ شرک گوش و **کرجک** بینی و استخوان که بتوان چرید آن را. (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۴)

● دشتستانی *kōrājūk* «غضروف».

کرداک [?] (اِ.)

بلدرچین؛ کراک. نیز ← کلجه:

الأَخْیَل؛ **کرداک** و هو طرغاطرغ (تکملة‌الاصناف ص۳۳۳)

● پهلوی *karak* «کرک، بلدرچین» *(CPD.49)*.

***کردانی** [kardâni] (ص.)

کردنی؛ انجام‌شدنی:

کاری که بود در علم و قضا **کردانی** [=مَفْعولاً] و آن کار بودانی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۴ / انفال /۴۲)

● مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

کردمه [?] (اِ.)

نوعی باقلا:

جُرْجُر؛ **کردمه** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۷۷)

کرد و مرد [?] (ص.)

(؟) ← گرد و مرد:

گرد من می‌گشت یک لولی پریر
همچنینم برد کلّی **کرد و مرد**.

(کلّیات شمس ج۲ ص۱۵۵)

کردون [?] (ص.،اِ.)

جامهٔ پشمین و ضخیم. نیز ← کردین:

عَباءَة؛ پلاس ستبر، پلاس **کردون**، پلاس ستبر از موی، کردین (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۶۶)

● دشتستانی *kordak* «جامهٔ پشمین و ضخیم».

***کردین** [?] (اِ.)

← کردون:

عَباءَة؛ پلاس ستبر... **کردین** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۶۶)

***کرز** [?] (ص.)

بی‌ریش؛ کوسه:

السِّنوط؛ امرد کرز (قانون ادب ص۹۵۲)

***کرزگاو** [?] (اِ.)

گاو نر؛ گاو وحشی:

اللَّأَی؛ **کرزگاو** (تاج‌الاسامی ص۵۰۳)

***کرش** [?] (اِ.)

زنگارمانندی که بر روی نان و میوه و مانند اینها پدید می‌آید؛ کپک؛ کره؛ کرج. نیز ← کره‌زنگ‌گرفته:

التَّکْریج؛ **کرش** گرفتن نان (مصادراللغه ص۱۰۳)

کرفت [?] (اِ.)

پلید؛ ناپاک:

گفت: نهمار و باید که پرهیزد از چیزی **کرفت** [=القَذِرَة]. (مقامات حریری ص۲۲۵)

کرفکی [?] (حامص.)

(؟)

گویی که ایشان گوهر و مروارید اند از **کرفکی**. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۱۲)

***کرفه** [?] (اِ.)

ظ. زنبیل؛ سبد:

در وقت ... **کرفه** برگرفت و در کار ایستاد. (طبقات‌الصوفیه ص۱۱۶)

کرک [?] (اِ.)

مایعی که از چشم یا بینی ترشح می‌شود؛ فی؛ خلم. نیز ← خنب، کلک ۲ و کلکم:

الغَمَص؛ **کرک** چشم (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۲)

کرکران [?] (اِ.)

گیاهی است باریک و سرخ‌رنگ؛ کرکرهن؛ قرقیهان؛ کیکیهان:

قرقیها اندر روغن کلانج به کار برند ... و **کرکران** خوانندش نیز و کیکیهان. (الابنیه ص۲۵۴)

● واژه، سریانی است.

***کرکرانک** [?] (اِ.)

استخوان نرم؛ غضروف. نیز ← جرنده، غزغز، کرکرک، کرکری، کرنجی و کوژنده:

غُضْروف؛ استخوان نرم ...، کرکری، چرندو، **کرکرانک** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۷۱)

● دشتستانی *korkōrāčuk* «غضروف».

***کرکرک** [karkarak] (اِ.)

← کرکرانک:

الغُضْروف؛ ... کَرْکَرک استخوان (تکملة‌الاصناف ص۳۲۴)

***کرکری** [?] (اِ.)

← کرکرانک:

غُضْروف؛ ... **کرکری** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۷۱)

کرکعیز [?] (اِ.)

نوعی پرنده شبیه گنجشک:

النُّغَر؛ **کرکعیز** (تکملة‌الاصناف ص۴۵۸)

● شاید بتوان جزء نخست (کرک) این واژه را با *karak* «بلدرچین، کرک» و *kark* «مرغ خانگی، ماکیان» و *kargās* «کرکس»، پهلوی مقایسه کرد(CPD.49,50).

کرمازه [?] (اِ.)

(نان) نازک و دارای نقش و نگار:

الصَّلیقَة؛ نان **کرمازه** (تکملة‌الاصناف ص۲۶۳)

کرمه [?] (اِ.)

فاخته؛ کوکو:

الفاخِتَة؛ **کرمه**، مرغیست. (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۶)

کرمیشک [?] (اِ.)

عارضه‌ای است عفونی در گوشهٔ ناخن با ریشه‌ای عمیق؛ عقربک؛ درد ناخن:

الدّاحوس؛ **کرمیشک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۵)

کرنجی [?] (اِ.)

← کرکرانک:

غُضْروف؛ استخوان نرم ...، **کرنجی** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۷۱)

کرنگ [?] (اِ.)

غلام:

و بنگرست **کرنگ** [=الغُلامُ] که این تک غوری دارد. (مقامات حریری ص۳۱۴)

کروش [?] (اِ.)

چرخشت:

المِعْصَر؛ **کروش** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۴)

● پهلوی *karxōš* «چرخشت» (CPD.50)؛ سغدی *crxwšt* «چرخشت (دخیل در فارسی)» (قریب، ۳۲۶۰)؛ بهدینی *koriš* «چرخشت» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۴).

***کره‌زنگ‌گرفته** [?] (ص.)

کپک‌زده. نیز ← کرش:

نان‌های بیات **کره‌زنگ‌گرفته** را در آنجا ترید کرده، تمامت آن کاسه را بخورد. (مناقب‌العارفین ص۴۰۵)

کری [?] (اِ.)

دانه‌ای که در گندم‌زار می‌روید و موجب نابودی کشت می‌شود؛ تلخه؛ گندم دیوانه:

الشَّیْلَم؛ **کری** که در میان غله بود و تخم که در میان غلّه بود. (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۰)

کریج [?] (اِ.)

عمل پر ریختن و کرچ شدن پرندگان:

تعهد کردن در **کریج**، چون خواهی که باز از **کریج** نیکو بیرون آید ... در اوّل گوشت موش به خورد باید دادن. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۱۳۱)

● بهدینی *korok, krok* «حالت مستی مرغ برای خوابیدن روی تخم»، تهرانی *korč* (فرهنگ بهدینان، ۱۲۳).

***کریجک** [۱] [?] (اِ.)

خانه‌ای که از نی و علف و خاشاک ساخته شود؛ آلونک:

هاجر از خاشاک کوه وز خاربنان وادی خویشتن را **کریجکی** ساخت. (ترجمهٔ قرآن پاک ص۹۷)

کریجک [۲] [?] (اِ.)

نوعی پرنده شبیه به پرستو:

النُّسّاف؛ **کریجک**، مرغیست. (مهذّب‌الاسماء ص۳۶۲)

کریسه [?] (اِ.)

اتاقی که بر روی پشت‌بام بسازند؛ خریشته:

غُرْفَة؛ پرواره، **کریسه** بر بام، خانه‌ای کی بر بام باشد. (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۳۱)

***کریشک** [۱] [?] (اِ.)

گودال؛ مغاک؛ کنده:

بودید ور کرانهٔ **کریشکی** [=حُفْرَةٍ] از آتش، برهانست شما را از آن. (قرآن قدس ص۱۸ / آل‌عمران/۱۰۳)

***کریشک** [۲] [?] (اِ.)

۱ـ جوجه:

دَجاجَةٌ مُفَرِّجٌ؛ مرغی با **کریشک** (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۰)

۲ـ انگشت کوچک:

الخِنصِر؛ انگشت کریشک (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۳)

• قس. بهدینی *kāčilu* «انگشت کوچک» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۰)؛ گیلکی *kiška* «جوجهٔ تازه از تخم درآمده (ح برهان قاطع، ۱۶۳۴)؛ دشتستانی *kilčuk*.

کز [kaz] (ا.)

کمان و چوب پنبه‌زن:

المِدْعَس؛ ... کز پشم‌زن (تکملة‌الاصناف ص۴۰۸)

کزاره [?] (ا.)

درخت گز:

و بدل کردیم ما دو بوستان ایشان دو بوستان دیگر خداوند خار و کزاره [=اَثْلٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۵۴ح / سبا /۱۶)

***کزغ** [?] (ا.)

۱ـ نوعی سیاه‌گوش؛ وشه:

الوَشَق؛ کزغ (تکملة‌الاصناف ص۴۸۳)

۲ـ پوست این جانور که از آن پوستین می‌ساختند:

الوُشّق؛ کزغ (السامی فی‌الاسامی ص۱۹۷)

***کزو** [?] (ا.)

وزغ؛ قورباغه:

بفرستادیم ور ایشان اوبرد و ملخ و ... کزو [=الضَّفادِعَ]. (قرآن قدس ص۹۳ / اعراف /۱۳۳)

کژآور [?] (ص.)

جفت‌خواه؛ طالب جفت؛ بِه‌گشن‌آمده:

کَلْبٌ صارِفٌ و صارِفَةٌ؛ سگی کژآور (مهذّب‌الاسماء ص۱۸۵)

کژب [kožb] (ا.)

نوعی درخت با چوب محکم؛ کزب:

البَشَمُ و النَّشَم؛ کُژب (تکملة‌الاصناف ص۴۶۷)

کژبیدن [?] (مص.ل.)

ظ. میل و رغبت کردن:

چه بود شما را چون گویند شما را بیرون روید ازبهر خدای بکژبید [=اثّاقَلْتُم] سوی زمین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۱۲ح / توبه /۳۸)

کژدار [?] (ا.)

پالیز:

المَبْطَخَة؛ کِژدار خربزه (مهذّب‌الاسماء ص۲۹۸)

***کژدو** [?] (ا.)

نهال. نیز ← پای‌جوش:

البَتیلَة؛ ... و کژدوی خرما که جدا کنند نشاندن را. (مهذّب‌الاسماء ص۴۱)

***کژکار** [kažkâr] (ص.،ا.)

بدکار؛ فاسق:

زیان کردند آنجا کژکاران و گمراهان [=المُبْطِلونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۵۹۸ / مؤمن /۱۸)

• کژ ← کاژوارنگرستن.

• کار ← آسان‌کار.

کژند [?] (ا.)

ظ. جوالی سوراخ‌سوراخ که با آن کاه کشند؛ کزنده:

الشَّبَکَة؛ کوجی، دام و کژند (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۳)

کژندی [?] (حامص.)

چین و آژنگ؛ اخم:

بَسَرَ؛ کژندی در روی آورد. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۴۲ / مدّثر /۲۲)

کسان [kasân] (ا.)

زن؛ عیال:

در خانه کسان ما را دردی در پای آمد. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۷۶)

***کسپه** [kospe(a)] (ا.)

تفالهٔ دانه‌ای که روغن آن را گرفته باشند؛ کسبه:

کُسْب؛ کنجاره، کسپه (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۲۰)

• قس. دزفولی *kosba* «تفالهٔ کنجد ورز داده‌شده که جزو داروهای محلّی است».

کستان [?] (ا.)

غلّه‌ای که در تابستان روید:

الخِلْفَة؛ کستان و هو غلةٌ تابستانی (تکملة‌الاصناف ص۱۱۱)

کسک [?] (ا.)

هسته؛ دانه:

التَّجیر؛ کسک انگور (مهذّب‌الاسماء ص۵۹)

• قس. اوستایی -*kasu* «کوچک» *(GNE.835)*؛ قس. ارمنی *kask* «جو پوست‌کنده یا پخته، حلیم» (وام‌واژه، ۸۵).

❀کسه [?] (اِ.)

خواب سبک؛ چرت؛ پینکی:

بنگیرد اوی را **کسه‌ی** [=سِنَةٌ] و نی خواب. (قرآن قدس ص۷ / بقره /۲۵۵)

کسه شدن [? šodan] (مصل.)

چرت زدن؛ غنودن؛ پینکی زدن:

الإنْسِیاتُ؛ **کسه شدن** (مصادراللغه ص۳۱۶)

کشادن [kešâdan] (مصم.)

کشیدن؛ بالا آوردن:

مَتَحَ الماءَ من البِئْرِ؛ **بکشاد** ❊ آب را از چاه. (مقدّمةالادب ج۲ ص۶۶۰)

❊ م: بگشاد.

● (=کشیدن):

مصدر پهلوی *kešīdan, keš-* «کشیدن» (CPD.51)؛ فارسی میانهٔ مانوی *qrš-* «کشیدن» (Acta Iranica.14 .564)؛ پازند *kiš-, kašīdan*، اوستایی *karš-*[1] «کشیدن» (AiW.456)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *kār-* «کشیدن»، بدغه‌ای *xaš-*، شغنی *čaž̌*، پراچی *kaš kan-*، وخی *xāš̌-*، آسی دیگوری *xässun, xärsun*، ایرونی *xässyn* «آوردن» (DKS.59)؛ بلوچی *kašag*، *khašaγ*، کردی *kišān*، افغانی *kṣ̌əl*، ریشهٔ *kar-* درکنار *kar-š-* «کشیدن»، هند و اروپایی *kuel-, kuel-s-* (GNE.859).

❀کشت [košt] (اِ.)

ذبح؛ قربان:

و فدا کردیم اوی را به **کشتی** [=ذِبْحٍ] بزرگ. (قرآن قدس ص۲۹۶ / صافات /۱۱۷)

● مشتق از «کشتن»:

پهلوی *kuštan, kuš-* «کشتن» (CPD.52)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *kwšt, kwš-* (WMP.53)؛ (Acta Iranica.14 .75)؛ ایرانی باستان *kauš-* «کشتن، بریدن، پوست کندن»، اوستایی *kaoš-* «کُشتن» (AiW.432)؛ سکایی ختنی *kūṣ-* «پوست کندن»، سریکلی *kǎyγ̌-: kx̌t* «کُشتن، بریدن، سلاخی کردن»، هندی کهن *kuṣ-*، هند و اروپایی *keuk-s-* (DKS.63). کردی فرضی (؟) *kuštin*، بلوچی فرضی (؟) *kušag*، ش *kušaγ* (GNE.855).

❀کشتار[1] [koštâr] (ص.)

کشنده؛ ازبین‌برنده:

شاید که توا(=تو) **کشتاری** [=باخِعٌ] نفس ترا. (قرآن قدس ص۱۸۴ / کهف /۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «کُشتن» ← کُشت.

کشتار[2] [?] (اِ.)

ظ. اسب پیر:

الذَّکیّ؛ تیزهوش و **کشتار** یعنی اسب کلان‌سال (مقاصداللغه ص۷۱)

کشتر [?] (اِ.)

ابزار شخم زدن زمین و از بخش‌های گاوآهن:

الجُفْتُ؛ **کشتر** (مهذّب‌الاسماء ص۷۵)

● قس. پهلوی *kiš* «خط و شیار» (CPD.51)؛ بهدینی *kešār*، *kešāl* «شیارهای گاوآهن» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۴ و ۱۲۵).

کشترکن [?] (اِ.)

کلنگ؛ کلند. نیز ← کپتد:

المِعْزَق؛ کنند یعنی **کشترکن** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۴)

کشتن[1] [keštan] (مصم.)

کشیدن:

اگر جُنبی سر به زیر آب فرو برد در چاه، هفت دلو آب بباید **کشتن** [= نُزِحَ]. (النهایه ص۱۳)

● (=کشیدن) ← کشادن.

کشتن[2] [?] (مصل.)

ظ. زادن:

بدان که ایشان از دروغ ایشان می‌گهند، **بکشت** [=وَلَدَ] خدای، ایشان دروزنان‌اند. (قرآن قدس ص۲۹۷ / صافات /۱۵۲)

کشجیک [?] (اِ.)

پالان:

الحامیة؛ پهلوسنب و **کُشجیک** (تکملةالاصناف ص۸۴)

کشدانک [?] (اِ.)

دود؛ دخان:

الکَتَن؛ **کُشدانک** (قانون ادب ص۱۵۸۵)

● مرکب از «کش»، (قس. وخی *xaš-* «دود کردن»، شغنی *čaž̌-* «دود کردن») + دانک.

٭کشش گرفتن [kešeš gereftan] (مص‌ل.)

طولانی شدن؛ به درازا کشیدن:

تا که درآمد برو بیماریی که **کشش گرفت** [=امْتَدَّ] غایت آن. (مقامات حریری ص۱۳۵)

● کشش، مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

● گرفتن ← برگیراندن.

کشکیده [?] (ص.)

از هم بازشده؛ زده؛ واخیده:

و گردد کوه‌ها چون پشم **کشکیده** [=المَبْثوثِ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۳۷۶ / قارعه/۴)

● قس. پهلوی -*wiškidan, wiškin(n)* «بخش کردن، جدا کردن» (CPD.92)؛ دزفولی *geškenidan* «پراکندن، از هم جدا کردن».

کشوفتن ← فروکشوفتن

٭کشه [kašše(a)] (ا.)

۱ـ تنگ ستور:

الضَّفَر؛ **کشه** و رسن بافته (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۹)

۲ـ خطی که موی سر را به دو قسمت تقسیم می‌کند؛ فرق:

المَفْرِق؛ **کشهٔ** سر و سر دوراهی (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۰)

● مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

کشیخ [?] (ا.)

وعدهٔ عذاب؛ وعید:

و بیم است از **کشیخ** [=وَعیدِ] من. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۲۴۷ / ابراهیم/۱۴)

کشیدار [ke(a)šidâr] (ا.)

گسترنده:

ار گینی که ستم‌کاران در سختی‌ها مرگی بند و فریشتگان **کشیداران** [=باسِطوا] دست‌ها ایشان، بیرون کنید نفس‌های شما را. (قرآن قدس ص۷۴ / انعام/۹۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «کشیدن» ← کشادن.

٭کشین [?] (ص.)

انبوه؛ غلیظ؛ ضخیم؛ گشن:

الوَثیج؛ **کشین** (تکملة‌الاصناف ص۴۷۷)

کف [kef] (ا.)

نوعی ملخ:

الحُنْظَبة؛ ... و هو بالفارسیة کِف (تکملة‌الاصناف ص۶۸)

کفایت کردن [kefâyat kardan] (مص‌م.)

□ ~ چیزی یا کسی از کسی: او را راندن از آن؛ او را دور کردن از آن:

هریک‌چندی ابلیس در میان آن بت مهین شدی که عبید سادن آن بود، و از میان آن سخن گفتید که عبید را از من **کفایت کنید** که او مرا نشاید. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۷۶)

● کِفایة: عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «ک ف ی».

● کردن ← آس‌کرد.

٭کفت‌ساره [keftsâre(a)] (ا.)

سر شانه و کتف:

الحَبَل؛ پی میان **کفت‌ساره** (تاج‌الاسامی ص۱۳۱)

● کفت (= کِتْف): عربی قرضی.

● ساره ← آبساره.

٭کفتن [kaftan] (مص‌ل.)

افتادن و به‌مجاز گرفتار شدن:

بندار بن‌الحسین به ارادت شبلی **بکفت** ٭، هرچه داشت از مال دنیا بداد. (روح‌الارواح ص۴۹۱)

٭ م: بگفت.

کفج و کدو [?-o-kadu] (ا.)

چیزهای بی‌فایده و مبتذل؛ آسمان و ریسمان؛ چرند و پرند؛ از این در و آن در:

ار علم توحید صرف باید آنکه بگفتم و ار علم **کفج و کدو** می‌باید، فردا بوسعد آید شما را بگوید. (طبقات‌الصوفیه ص۵۵۵)

کفچله [?] (ا.)

کفچه؛ ملاقه:

الطَّبْطاب؛ چون **کفچله** باشد که بدو گوی‌بازی کنند. (قانون ادب ص۲۰۶)

● پهلوی *kafč* «کفگیر، ملاقه» و *kafčag* «قاشق» (CPD.48)؛ بهدینی *kafče, kabča* «قاشق» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۶ و ۱۲۰).

٭کفچلیزو [kafče(a)lizu] (ا.)

بچهٔ وزغ که هنوز دم دارد؛ کفچلیزک:

الدَّعامِص؛ **کفچلیزویان** (قانون ادب ص۸۷۱)

• مرکب از «کفچه» (=چمچه) + «لیز» + پسوند «-و»:
گنابادی *kafčaliz* «بچّه قورباغه»، لری *kāsa-kamkeliz* «بچّه قورباغه»، دزفولی *kamčalēsak*، عربی قرضی *qafšalil* (ح برهان قاطع، ۱۶۶۰).

***کفچلیزه** [?] (ا.)
توبره؛ زنبیل:
و بدرستی که بذل کرد او را از کابین **کفچلیزه‌ای** [=شَلّاقاً] و عصایی. (مقامات حریری ص۲۱۲)

***کف‌کف** [?] (ا.)
فرفره؛ بادفرک. نیز ← بادبره:
الخُذْروف؛ **کف‌کف** (تاج‌الاسامی ص۱۵۹)

کفیدن [?] (مصم.)
خوردن؛ کوفت کردن؛ لمباندن:
دو کفّه میکفد نوالهٔ لاف
ندهد ریزه‌ای به کلب و ذئاب. (دیوان سوزنی ص۱۲)
• ← کپیدن.

***کل** [kel] (ا.)
بر و بازو؛ کش؛ بغل:
الإضْبان؛ در **کل** گرفتن (مصادراللغه ص۳۵)
• دزفولی، بختیاری، لری *kel* «کتف، شانه»، بختیاری *darkel* «جیب روی پیراهن».

کلا [kalâ] (ا.)
← کالا:
اندران جا متاع‌ها باشد و **کلاها** [=مَتاعٌ] شما را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۱۵ / نور/۲۹)

***کلاجود** [?] (ا.)
پیاله و کاسه؛ ظرف شرابخواری؛ کلاجو:
ناجود؛ خم بزرگ می، ... پیالهٔ بزرگ، **کلاجود** ... (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۱۱)

***کلارگر** [?] (ص.،ا.)
گلکار؛ کوزه‌گر؛ سفالگر؛ سفالپز؛ کلال‌گر:
رافضی گوید: علی کند، بوبکر و عمر و همهٔ صحابه و تابعین را به دوزخ فرستد و کفشگران درعایش و **کلارگران** آبه و جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت فرستد. (نقض ص۵۳۹)

***کلاکو** [kalâku] (ا.)
موش صحرایی؛ موش دشتی؛ کلاک‌موش:
اللُّغَز؛ ... سوراخ **کَلاکو** (تکملةالاصناف ص۳۷۴)
• ارموری *gilak, gəlak* «موش صحرایی»، قس. بختیاری *girza* «موش صحرایی، موش بزرگ»، قس. سنسکریت -*giri* «موش»، ایرانی باستان -*grd(y)ākū**، قس. سنسکریت -*grdhra* «حریص» (IILF.II.395).

کلانیدن ← فروکلانیدن

کلبیسه [?] (ص.)
(اسب یا مانند آن) که خال‌هایی مخالف رنگ اصلی بر بدنش داشته باشد؛ ابرش:
المُلَمَّع؛ اسپی **کلبیسه** (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۳)
• مرکب از «کل» (؟) + «بیسه=پیسه»:
جزء دوم، قس. سکایی ختنی *päsā* «پرتو آفتاب»، از هندواروپایی -*pisăka** *peiк̂*- (DKS.241).

***کلج آمدن** [? âmadan] (مصل.)
ظ. عار آمدن؛ ننگ آمدن:
ایشان مردمانی‌اند که خود را پاکیزه می‌دارند از پیشهٔ ما و نیز گفته‌اند **کلجشان می‌آید** ازین مردن. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۳۶۵)

کلجه [?] (ا.)
بلدرچین؛ ورتیج. نیز ← کرداک:
السَّلْویٰ؛ **کلجه** (تکملةالاصناف ص۲۱۳)

***کلک**[1] [kolek] (ا.)
پارچهٔ چهارگوشهٔ زیر بغل پیراهن؛ خشتک؛ وصله:
روزی **کُلِک** پیرهنش بیفتاده بود، درزی را خواست، گفت که اینجا **کُلِکی** بر نه. (روح‌الارواح ص۳۰۸)

کلک[2] [?] (ا.)
← کرک:
المُخاط؛ **کلک** بینی (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۱)

کلکلی کردن [kelkeli kardan] (مصم.)
قلقلک دادن؛ غلغلیچ کردن؛ قلقلی کردن. نیز ← کلیکلی:
الدَّغْدَغَة؛ **کلکلی کردن** (مصادراللغه ص۴۸۰)

کلکن [?] (ص.)

(بینی یا چشمی) که دارای رطوبت و قی باشد؛ خلم‌ناک. نیز ← کلک ۲:

المِمخاط؛ کلکن (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۷)

***کلکوی [?]** (ا.)

کُنده و غُل:

المِقْطَرَة؛ کلکوی که بر پای دزدان نهند. (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۵)

***کلکی [kaleki]** (حامص.)

دوبینی؛ لوچی؛ چپی:

الحَوَل؛ کَلِکی و تافتگی چشم (تکملةالاصناف ص۸۰)

***کلم [?]** (ا.)

چرخ (آسیا):

الفَلَک؛ آسمان و چرخ و کلم آسیا (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۲)

کلمب ← کوت و کلمب‌شده

کلندر [?] (ا.)

ربا؛ نزول. نیز ← کلندر خوردن، کلندری و کلندری‌گیر:

باشد که به طریقه‌های شرع معاملت کند و کلندر هم ستاند. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۳۵۵)

کلندر خوردن [? xordan] (مص‌ل.)

رباخواری کردن؛ نزول خوردن. نیز ← کلندر، کلندری و کلندری‌گیر:

مرا همسایه‌ایست که کلندر خورد و او ما را دعوت کند. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۳۵۸)

***کلندره [?]** (ا.)

جوان نیرومند و باابهت:

و نیز دیدم کلندره [=یافِعاً] که نبسوده بود هرگز زنی باجمال را. (مقامات حریری ص۳۲۰)

● قس. بهدینی *kelendār, kelendor* «کارگری که با کلنگ در قنات کار می‌کند» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۷).

کلندری [?] (ص.)

رباخوار؛ نزول‌خوار. نیز ← کلندری‌گیر:

هرگاه که به خبرت بداند که لشکری یا مطرب یا کلندری است، از دلیل گرفتن به هیأت و شکل و جامه مستغنی باشد. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۳۵۳)

کلندری‌گیر [?] (ص.)

رباخوار؛ نزول‌خور. نیز ← کلندری:

چون تو را دوستی باشد عامل یا بازرگان کلندری‌گیر، پس به طعامی یا مثل آن خواند... قبول کن. (ترجمهٔ احیاء علوم، عادات ص۳۹۷)

***کلنگور [?]** (ا.)

نوعی گیاه؛ شونیز؛ درمنه:

البُطْم؛ کلنگور (مهذّب‌الاسماء ص۵۰)

کلول [?] (ا.)

نوعی غلّه بزرگ‌تر از عدس و ماش؛ مُلک:

جلبان را به قزوین خلّر خوانند و به آذربیجان کلول و خراسان گروهی ملک گویند. (الابنیه ص۹۱)

کلونک [?] (ا.)

چراغدان. نیز ← چراغ‌بره:

مثل روشنای اوی چون کلونکی [=مِشکاةٍ] در آن چراغی. (قرآن قدس ص۲۲۸ / نور /۳۵)

کلیکلی [?] (ا.)

قلقلک. نیز ← کلکلی دادن:

الدَّغْدَغَة؛ کلیکلیْ (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۸ح)

***کماگویشی [?]** (حامص.)

تفاوت؛ اختلاف؛ تناقض؛ کمابیشی:

نگینی در آفرینشت خدای هیچ کماگویشی [=تفاوُتٍ]. (قرآن قدس ص۳۸۴ / ملک /۳)

کمامیت [?] (ص.،ا.)

ظ. نگاه‌بان:

و نیستی تو بریشان کمامیتی [=حَفیظاً] و نیستی تو بریشان گماشته‌ای. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۲۴ / انعام /۱۰۷)

کم‌پیمودار [kampe(a)ymudâr] (ص.،ا.)

کم‌پیماینده؛ کم‌وزن‌کننده؛ کم‌فروش:

وای کم‌پیموداران را [=لِلْمُطَفِّفِینَ]. (قرآن قدس ص۴۰۶ / مطفّفین /۱)

● کم:

پهلوی *kam* «کم، اندک» *(CPD.48)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *kmbyft* «کم، اندک، مقداری» *(WMP.52)*؛ سغدی بودایی، مانوی *kβny, kβnw, kβn'kk, kβn-* و غیره «کم، اندک، کمی» (قریب، ۴۶۹۳، ۴۶۹۱، ۴۶۸۶، ۴۶۸۴)؛

فارسی باستان -*kamna* «کم، اندک» (*OPG.179*)؛ اوستایی -*kamna* «کم و اندک و مقداری» (*AiW.440*)؛ کردی قرضی *kim*، افغانی و بلوچی *kam* (*GNE.865*).

● پیمودار (صفت‌فاعلی) مشتق از «پیمودن» ← پیمیدن و پیاد.

کمرزه [kamarze(a)] (ا.)

ظ. ماده‌ای است تلخ‌مزه که زنبور به همراه شهد با خود می‌آورد:

العُکْبُر؛ کَمَرْزَه (تکملة‌الاصناف ص۲۹۷)

***کمرسار** [kamarsâr] (ا.)

زبانهٔ قلّاب کمربند. نیز ← کمرسای:

الإبْزیم؛ کمرسار (البلغه ص۲۰۰)

● کمر:

پهلوی *kamar* «کمر، کمربند» (*CPD.49*)؛ اوستایی -*kamarā* «کمربند، کمر» (*AiW.440*)؛ ارمنی *kamar* «کمر» (وام‌واژه، ۸۴).

کمرسای [kamarsây] (ا.)

← کمرسار:

الإبْزیم؛ زبانهٔ بربند و کمرسای (مهذّب‌الاسماء ص۳۳)

کمره [kamre(a)] (ا.)

مکان و جای سقف‌دار؛ جای طاق ضربی‌دار؛ کمرا:

الأَزَج؛ کَمْرَه (مقاصداللغه ص۹)

***کمشک** [?] (ا.)

کشک؛ پینو:

الأَقِط؛ کمشک (مهذّب‌الاسماء ص۲۲)

● (=کشک):

پهلوی *kašk* «کشک» (*CPD.50*)؛ بهدینی در *Kašk-Xalāl* «نوعی کشک که باریک و نازک کنند» و *kašgobarg, kaškow* «انواع خوراکی‌هایی که با کشک می‌پزند» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۵).

***کمنگ** [kamang] (ا.)

کمند؛ ریسمان:

از حربگه غریو برآید چو خصم را
از حلقهٔ کمند به حلق افکنی کمنگ. (دیوان سوزنی ص۱۰۰)

***کموسه** [kamvase(a)] (ا.)

حشره‌ای شبیه مگس و پشه که معمولاً بر روی چهارپایان می‌نشیند:

الهَمَجَة؛... کَمْوَسَه (تکملة‌الاصناف ص۴۹۸)

***کم و کیل** [kam-o-kil] (ص.)

کج؛ ناراست:

الضِّیزی؛ کم و کیل (مهذّب‌الاسماء ص۲۰۲)

کمیژه‌مویی [?] (حامص.)

جوگندمی شدن موی در اثر میان‌سالی:

بیامیزد آن را پدید آمدن **کمیژه‌مویی** [=الشَّمَط]. (مقامات حریری ص۱۶۵)

***کنار** [konâr] (ص.)

۱ـ کننده؛ انجام‌دهنده:

و مگه چیزی را من **کنارم** [=فاعِلٌ] آن فردا. (قرآن قدس ص۱۸۶ / کهف /۲۳)

۲ـ جزء پسین در بسیاری از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «کننده»:

□ انکارکنار: منکر؛ انکارکننده:

ایشان که نمی‌گروند بدان جهن(=جهان) دل‌ها ایشان **انکارکنارست** [=مُنْکِرَةٌ]. (قرآن قدس ص۱۶۶ / نحل /۲۲)

□ اوسوس‌کنار: افسوس‌کننده؛ ریشخندکننده:

بارخواری کردم در طاعت خدای و بودم از **اوسوس‌کناران** [=السّاخِرینَ]. (قرآن قدس ص۳۰۷ / زمر /۵۶)

□ ایادکنار: یادکننده؛ به یادآورنده:

بپای کن نماز ... آن ایاد کردی **ایادکناران** را [=ذاکِرینَ]. (قرآن قدس ص۱۴۲ / هود /۱۱۴)

□ بازی‌کنار: بازی‌کن؛ بازیگر؛ به‌مجاز بازیچه:

نیافریدیم آسمان و زمین و آن میان آن دوا (=دو) **بازی‌کناران** [=لاعِبینَ]. (قرآن قدس ص۲۰۶ / انبیاء /۱۶)

□ بامدادی‌کنار: شب را به صبح رساننده:

آگه کردیم بی آن کار که اصل این گروه بریده ... **بامدادی‌کنار** [=مُصْبِحین]. (قرآن قدس ص۱۶۴ / حجر /۶۶)

□ بانگ‌کنار: آوازدهنده؛ منادی‌گر:

بانگ کند **بانگ‌کناری** [=مُؤَذِّنٌ] میان ایشان. (قرآن قدس ص۸۶ / اعراف /۴۴)

□ بپای‌کنار: بپای‌کننده؛ اقامه‌کننده؛ گزارنده:

و **بپای‌کناران** [=المُقیمینَ] نماز و داداران زکوة و گرویستاران به خدای. (قرآن قدس ص۴۷ / نساء /۱۶۲)

□ **بخشست‌کنار: بخش‌کننده؛ تقسیم‌کننده:**
منم بدس‌بری دیدور چنان فرود کردیم ور **بخشست‌کناران** [=المُقتَسِمینَ]. (قرآن قدس ص۱۶۵ / حجر/۹۰)

□ **بدل‌کنار: برگرداننده؛ بدل‌کننده:**
و بدل‌کنار نیست [=لا مُبَدِّلَ] سخنان خدای را. (قرآن قدس ص۶۸ / انعام /۳۴)

□ **برستون‌کنار: پرستش‌کننده؛ پرستنده:**
توبه‌کناران، **برستون‌کناران** [=العابِدونَ]، سپاس‌داری‌کناران. (قرآن قدس ص۱۲۰ / توبه /۱۱۲)

□ **بزرگ‌منشتی‌کنار: گردن‌کش؛ متکبّر:**
من وازداشت خهستم به خداوند خود و خداوند شما از هر **بزرگ‌منشتی‌کناری** [= مُتَکَبِّرٍ]. (قرآن قدس ص۳۱۱ / مؤمن /۲۷)

□ **بهم‌کنار: گردآورنده؛ جمع‌کننده:**
خداوند ایما، توا(=تو) **بهم‌کنار** [=جامِعُ] مردمان هی روزی را گمامندی نیست در آن. (قرآن قدس ص۱۳ / آل‌عمران /۹)

□ **پاکی‌کنار: پاکی‌جوینده؛ طاهر:**
خدای دوست دارد توبه‌کناران را و دوست دارد **پاکی‌کناران** را [=المُتَطَهِّرینَ]. (قرآن قدس ص۲ / بقره /۲۲۲)

□ **پرکنار: پُرکننده؛ آکننده:**
ایشان خورداران بند از آن، **پرکناران** بند [=مالِؤُونَ] از آن شکنبها. (قرآن قدس ص۲۹۵ / صافات /۶۶)

□ **پیشی‌کنار: پیشی‌جوینده؛ سبقت‌گیرنده:**
وزیشان هست **پیشی‌کنار** [=سابِقٌ] به نیکی‌ها به فرمان خدای. (قرآن قدس ص۲۸۷ / فاطر /۳۲)

□ **تسبیح‌کنار: تسبیح‌کننده؛ تقدیس‌کننده:**
و ایما ایما ایم **تسبیح‌کناران** [=المُسَبِّحونَ]. (قرآن قدس ص۲۹۸ / صافات /۱۶۶)

□ **تقدیرکنار: تقدیرکننده:**
تقدیر کردیم تنیک(=تا نیک: پس نیک) **تقدیرکناران** هیم [=القادِرونَ]. (قرآن قدس ص۴۰۰ / مرسلات /۲۳)

□ **تکیه‌کنار: تکیه‌کننده:**
جامه‌های سوز(=سبز) از سندس و استبرق، **تکیه‌کناران** بند [=مُتَّکِؤُونَ] در آن تخت‌ها. (قرآن قدس ص۱۸۷ / یس /۵۶)

□ **توبه‌کنار: توبه‌کننده:**
توبه‌کناران [=التّائِبونَ]، برستون‌کناران ... میزدک بر مؤمنان را. (قرآن قدس ص۱۲۰ / توبه /۱۱۲)

□ **توهی‌کنار: گزاف‌کار؛ اسراف‌کار:**
توهی‌کناران هند [=المُبَذِّرینَ] ایاران دیوان . (قرآن قدس ص۱۷۷ / اسراء /۲۷)

□ **جداکنار: جداکننده:**
سوگند به **جداکناران** [=الفارِقاتِ] جدا کردنی. (قرآن قدس ص۴۰۰ / مرسلات /۴)

□ **جواب‌کنار: پاسخ‌دهنده؛ اجابت‌کننده:**
خداوند من نزدیکی **جواب‌کنارست** [=مُجیبٌ]. (قرآن قدس ص۱۳۸ / هود /۶۱)

□ **حساب‌کنار: حساب‌کننده؛ شمارنده:**
اوی زودشمارتر **حساب‌کناران** است [=الحاسِبینَ]. (قرآن قدس ص۷۱ / انعام /۶۲)

□ **حشرکنار: گردکننده؛ جمع‌آورنده:**
بفرست در شارستان‌ها **حشرکناران** [=حاشِرینَ]. (قرآن قدس ص۹۲ / اعراف /۱۱۱)

□ **حکم‌کنار: حکم‌کننده؛ داور:**
اوی گیه **حکم‌کناران** است [=الحاکِمینَ]. (قرآن قدس ص۹۰ / اعراف /۸۷)

□ **حنایشت‌کنار: اندیشه‌کننده؛ متفکّر:**
در آن نشانها **حنایشت‌کناران** را [=لِلْمُتَوَسِّمینَ]. (قرآن قدس ص۱۶۴ / حجر /۷۵)

□ **خزین‌کنار: انفاق‌کننده؛ هزینه‌کننده:**
فرمانبرداری‌کناران و **خزین‌کناران** [=المُنفِقینَ] و آمرزشت‌خهستاران به سحرها. (قرآن قدس ص۱۴ / آل‌عمران /۱۷)

□ **خلاف‌کنار: خلاف‌کننده:**
مپیندار خدای را **خلاف‌کنار** [=مُخلِفَ] وعدهٔ اوی پیغامبران اوی را. (قرآن قدس ص۱۶۱ / ابراهیم /۴۷)

□ **خواب‌کنار: خسبنده؛ خوابنده:**
پینداری ایشان را بیداران و ایشان **خواب‌کناران** [=رُقودٌ]. (قرآن قدس ص۱۸۵ / کهف /۱۸)

□ **خوارکنار: خوار و ذلیل‌کننده:**

خدای **خوارکنار** [=مُخْزِی] کافران است. (قرآن قدس ص۱۰۸ / توبه /۲)

□ **خیانت‌کنار**: خیانت‌کار؛ خیانت‌کننده:

خدای ره ننماید کید **خیانت‌کناران** را [=الخائِنینَ]. (قرآن قدس ص۱۴۷ / یوسف /۵۲)

□ **دردمندکنار**: دردناک؛ دردآور:

ایشان را عذابی **دردمندکنار** بهد [=اَلیمٌ]. (قرآن قدس ص۲۵ / آل‌عمران /۱۷۷)

□ **درنگ‌کنار**: درنگ‌کننده:

درنگ‌کناران بند [=لابِثینَ] در آنجا سال‌ها. (قرآن قدس ص۴۰۱ / نبأ /۲۳)

□ **رازان‌کنار**: رازگو:

ازمان نومید شدند از وی، ورتا شدند **رازان‌کناران** [=نَجیّاً]. (قرآن قدس ص۱۴۹ / یوسف/۸۰)

□ **راستی‌کنار**: میانه‌رو:

زیشان هست **راستی‌کنار** [=مُقْتَصِدٌ] و نارای نشهد به آیت‌های ایما. (قرآن قدس ص۲۷۰ / لقمان /۳۲)

□ **رحمت‌کنار**: مهربان؛ رحمت‌کننده:

بی ایشان... خدای آمرزیدگاری **رحمت‌کنارست** [=رَحیمٌ]. (قرآن قدس ص۱۷ / آل‌عمران /۸۹)

□ **رغبت‌کنار**: رغبت‌کننده؛ گرونده:

ایما بی خدای **رغبت‌کناران** هیم [=راغِبونَ]. (قرآن قدس ص۱۱۴ / توبه /۵۹)

□ **زاری‌کنار**: گریه و زاری کننده:

ازمان رسد بدوی گدی **زاری‌کنار** [=جَزوعاً]. (قرآن قدس ص۳۹۰ / معارج/۲۰)

□ **زناکنار**: زناکننده:

پاک‌دامنان جد **زناکناران** [=مُسافِحاتٍ]. آن برخورداری گرفتید زیشان. (قرآن قدس ص۳۱ / نساء /۲۴)

□ **زنده‌کنار**: زنده‌کننده؛ جان‌دهنده:

اوی **زنده‌کنار** [=مُحْیِ] مردگان است. (قرآن قدس ص۲۶۷ / روم/۵۰)

□ **زورفرازی‌کنار**: برتری‌جو؛ بزرگی‌کننده:

بزرگ‌منشتی کردند، بودند قومی **زورفرازی‌کناران** [=عالینَ]. (قرآن قدس ص۲۲۱ / مؤمنون /۴۶)

□ **سپاس‌داری‌کنار**: سپاسگزار؛ شکرکننده:

توبه‌کناران، برستون‌کناران، **سپاس‌داری‌کناران** [=الحامِدونَ]. (قرآن قدس ص۱۲۰ / توبه /۱۱۲)

□ **سست‌کنار**: سست‌کننده:

آن خدای **سست‌کنارست** [=موهِنُ] کید کافران. (قرآن قدس ص۱۰۲ / انفال /۱۸)

□ **شتاوکنار**: شتاب‌کننده؛ عجول:

هست انسان **شتاوکنار** [=عَجولاً]. (قرآن قدس ص۱۷۶ / اسراء /۱۱)

□ **شفاعت‌کنار**: خواهشگر؛ شفیع:

نیست ایشان را از بیرون اوی ولی و نی **شفاعت‌کناری** [=شفیعٌ]. (قرآن قدس ص۷۰ / انعام /۵۱)

□ **شکرکنار**: سپاس‌دار؛ شاکر:

در آن نشانها هر شکیوای‌کناری **شکرکنار** را [=شَکورٍ]. (قرآن قدس ص۱۵۷ / ابراهیم /۵)

□ **شکیوای‌کنار**: شکیبا؛ صبور:

بونده داده شند **شکیوای‌کناران** [=الصّابِرونَ]. (قرآن قدس ص۳۰۴ / زمر/۱۰)

□ **صیدکنار**: صیدکننده؛ شکاری:

و آن بیامختید از **صیدکناران** [=مُکَلِّبینَ] سگ‌آمختاران. (قرآن قدس ص۵۰ / مائده /۴)

□ **طواف‌کنار**: طواف‌کننده:

پاک کن خانهٔ من **طواف‌کناران** را [=لِلطّائِفینَ]. (قرآن قدس ص۲۱۴ / حج /۲۶)

□ **ظن‌کنار**: گمان‌برنده:

و زنان مشرکه را **ظن‌کناران** را [=الظّانّینَ] به خدای ظن گدی. (قرآن قدس ص۳۴۳ / فتح /۶)

□ **عبادت‌کنار**: عبادت‌کننده:

هر گُرُهی(=گروهی) را کردیم عبادت‌جای‌های، ایشان **عبادت‌کناران** آن اند [= ناسِکوهُ]. (قرآن قدس ص۲۱۷ / حج /۶۷)

□ **عذاب‌کنار**: عذاب‌کننده:

نبودیم **عذاب‌کناران** [=مُعَذِّبینَ] تا بفرستیم پیغامبری. (قرآن قدس ص۱۷۷ / اسراء /۱۵)

□ **عفوکنار**: عفوکننده:

خدای **عفوکناری** [=عَفُوٌّ] آمرزیدگارست. (قرآن قدس ص۲۱۷ / حج/۶۰)

☐ **عون‌کنار**: یاریگر؛ کمک‌کننده:

نیارند هم‌چنان ار همه بهد برخی زیشان برخی را **عون‌کنار** [=ظَهیراً]. (قرآن قدس ص۱۸۲ / اسراء /۸۸)

☐ **غلبه‌کنار**: چیره‌شونده؛ غلبه‌کننده:

ار نصرت کند شما را خدای، **غلبه‌کنار** نبهد [=لاغالِبَ] شما را. (قرآن قدس ص۲۴ / آل‌عمران/۱۶۰)

☐ **فرمانبرداری‌کنار**: فرمانبردار؛ مطیع:

ای کی اوی **فرمانبرداری‌کنارست** [=قانِتٌ] در ساعت‌های شو(=شب). (قرآن قدس ص۳۰۳ / زمر /۹)

☐ **فرودکنار**: فروفرستنده؛ فرودآورنده:

گفت خدای: من **فرودکنار** آن هم [=مُنَزِّلُها] ور شما. (قرآن قدس ص۶۴ / مائده /۱۱۵)

☐ **قصدکنار**: کنندهٔ کاری از روی قصد و عمد:

کی بکشد مؤمنی را **قصدکنار** [=مُتَعَمِّداً]، تپاداش(=تا پاداش: پس پاداش) اوی دوزخ بهد جاودانه‌شدار در آن. (قرآن قدس ص۴۰ / نساء /۹۳)

☐ **کارکنار**: کارکننده:

من ضایع نکنم کار **کارکناری** [=عامِلٍ] از شما، از نری یا ماده. (قرآن قدس ص۲۷ / آل‌عمران /۱۹۵)

☐ **کرامت‌کنار**: گرامی‌دارنده:

کرا خوار کند خدای، نبهد اوی را هیچ **کرامت‌کناری** [=مُکْرِمٍ]. (قرآن قدس ص۲۱۳ / حج /۱۸)

☐ **کسب‌کنار**: به‌دست‌آورنده؛ ورزنده:

تا کسب کنند آن، ایشان **کسب‌کناران**‌اند [=مُقْتَرِفونَ]. (قرآن قدس ص۷۶ / انعام /۱۱۳)

☐ **کم‌کنار**: کم‌کننده؛ کوتاه‌کننده:

درشند در مزگت حرام ار خواهد خدای ایمنان، ستر‌داران سرها شما و **کم‌کناران** [= مُقَصِّرینَ] ندانید. (قرآن قدس ص۳۴۶ / فتح /۲۷)

☐ **کیدکنار**: فریبکار؛ مکّار:

ایشان که کافر شدند، ایشان اند **کیدکناران** [=المَکیدونَ]. (قرآن قدس ص۳۵۴ / طور /۴۲)

☐ **گدشتاری‌کنار**: از اندازه درگذرنده؛ تعدّی‌کننده:

ایشان ایشان اند **گدشتاری‌کناران** [=المُعْتَدونَ]. (قرآن قدس ص۱۰۹ / توبه/۱۰)

☐ **گردکنار**: گردآورنده:

پس کن اوی را و برادر اوی را و بفرست در شارستان‌ها **گردکناران** [=حاشِرینَ]. (قرآن قدس ص۲۳۸ / شعراء /۳۶)

☐ **گشی‌کنار**: خودنما؛ نازنده؛ خرامنده. نیز ← **گشی‌کننده**:

خدای دوست ندارد هر **گشی‌کناری** [=مُخْتالٍ] فخرکنار را. (قرآن قدس ص۲۶۹ / لقمان /۱۸)

☐ **گماندکنار**: گمان‌کننده؛ گمان‌مند:

زان می‌خوانی ایما را بی آن **گماندکنار** [=مُریبٍ]. (قرآن قدس ص۱۳۸ / هود /۶۲)

☐ **گوسی‌کنار**: بس‌کننده؛ کفایت‌کننده؛ کافی؛ بسنده:

ای نیست خدای خدای **گوسی‌کنار** [=کافٍ] بندهٔ اوی را؟ (قرآن قدس ص۳۰۵ / زمر /۳۶)

☐ **محکم‌کنار**: محکم‌کننده:

یا محکم کردند کاری ایما **محکم‌کناران** اند [=مُبْرِمونَ]. (قرآن قدس ص۳۳۰ / زخرف /۷۹)

☐ **مقهورکنار**: نیرومند؛ چیره؛ قاهر:

اوی است **مقهورکنار** [=القاهِرُ] زور بندگان اوی. (قرآن قدس ص۶۷ / انعام /۱۸)

☐ **مکرکنار**: مکر و حیله‌کننده؛ حیله‌گر:

خدای گیه **مکرکناران** است [=الماکِرینَ]. (قرآن قدس ص۱۰۳ / انفال/۳۰)

☐ **ملامت‌کنار**: سرزنش‌کننده؛ طعنه‌زننده:

می جهاد کنند در ره خدای و نترسند از ملامت **ملامت‌کناری** [=لَوْمَةَ]. (قرآن قدس ص۵۷ / مائده /۵۴)

☐ **ناسپاسی‌کنار**: ناشکر؛ ناسپاس؛ کفران‌کننده:

و کردی کردن توا(=تو) آن کردی و توا(=تو) از **ناسپاسی‌کناران** هی [= الکافِرینَ]. (قرآن قدس ص۲۳۷ / شعراء /۱۹)

☐ **نصرت‌کنار**: یاری‌کننده:

هلاک کردیم ایشان را، **نصرت‌کنار** نبهد ایشان را [=لا ناصِرَ لَهُمْ]. (قرآن قدس ص۳۴۰ / محمّد /۱۳)

☐ **نصیحت‌کنار**: نصیحت‌کننده:

ایما اوی را **نصیحت‌کناران** هیم [=ناصِحونَ]. (قرآن قدس

ص۱۴۳ / یوسف /۱۱)

□ **نیکی‌کنار**: درستکار؛ صالح:

نیست خداوند توا(=تو) تا هلاک کند دهها را به ستمی و اهل آن **نیکی‌کناران** [= المُحْسِنینَ]. (قرآن قدس ص۱۴۲ / هود /۱۱۵)

□ **وستام‌کنار**: توکّل‌کننده:

خدای دوست دارد **وستام‌کناران** را [=المُتَوَکِّلینَ]. (قرآن قدس ص۲۴ / آل‌عمران /۱۵۹)

□ **وی‌ره‌کنار**: گمراه‌کننده؛ بی‌راه‌کننده:

کرا ره نماید خدای نبهد اوی را هیچ **وی‌ره‌کناری** [=مُضِلٍّ]. (قرآن قدس ص۳۰۵ / زمر /۳۷)

□ **هجره‌کنار**: هجرت‌کننده؛ مهاجر:

من **هجره‌کنار** هم [=مُهاجِرٌ] بی خداوند من. (قرآن قدس ص۲۶۰ / عنکبوت /۲۶)

□ **هلاک‌کنار**: هلاک‌کننده:

آن آنست که نیست خداوند توا(=تو) **هلاک‌کنار** [=مُهْلِکَ] دهها به ستمی. (قرآن قدس ص۷۸ / انعام /۱۳۱)

□ **هنبارده‌کنار**: شادی‌کننده؛ خوشحال و شادکام. نیز ← انبارده‌کننده:

می‌کنید از که‌ها خانه‌های **هنبارده‌کناران** [=فارِهینَ]. (قرآن قدس ص۲۴۱ / شعراء /۱۴۹)

□ **یکتاکنار**: یکدل و یکی‌گو:

گفت: به عزیزی توا(=تو) وی‌ره کنم ایشان را همه. بی بندگان توا(=تو) زیشان **یکتاکناران** [=المُخْلَصینَ]. (قرآن قدس ص۳۰۲ / ص /۸۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

کنارگین [?] (ص.)

آخرین؛ انتهایی؛ پایانی:

بدید جبریل را بار دیگر به نزدیک کُنارهٔ **کنارگین** [=المُنْتَهیٰ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۹۹ / نجم /۱۴)

● مشتق از «کنار»:

پهلوی *kanār* «کنار، لبه» (CPD.49)؛ فارسی میانهٔ مانوی در جزء نخستِ *kn'rgwmnd* «کرانه‌مند» (WMP.52)؛ سغدی *kyr'n* «کران، کنار» (قریب، ۵۱۰۸)؛ سکایی ختنی *karāna-* «کران، گوشه، بخشی از یک شهر»، اوستایی *karana-* «محدوده، کنار، پایان»، آسی‌دیگوری *käronä*، ایرونی *käron* «کنار، لبه، حصار» (DKS.54)؛ کردی قرضی و افغانی *kinār* (GNE.846).

کناروس [?] (ا.)

نوعی کنگر:

حرشف کنگر باشد و او دو جنس است؛ دشتی و بوستانی ... بستانی سرد و خشک است ... و آن آنست که معروف به **کناروس** است. (الابنیه ص۱۰۷)

کن‌انبار [konambâr] (ص.مر.)

محتکر؛ انبارکن:

بی‌شرمی سلیطه و برگماشته و **کن‌انباری** [=المُحْتَکِرَة] ناپسندی‌کننده. (مقامات حریری ص۳۱۲)

● کُن (بن مضارع) از «کردن» ← آس‌کرد.

● انبار ← انبارده.

*کنجده [?] (ا.)

کک‌مک؛ لک:

الکَلَفَة؛ **کنجدهٔ** روی (تاج‌الاسامی ص۴۸۸)

کن‌جوش [?] (ص.مر.)

ظ. جانور ماده‌ای که شیرده باشد؛ شیرده:

اللَّجْبَة؛ **کن‌جوش** که شیر وی به آخر آمده بود. (تکملة‌الاصناف ص۳۷۹)

کندار [kandâr] (ص.)

۱ـ **کَننده؛ جداکننده:**

کندار [=نَزّاعَةً] تای پوست را. (قرآن قدس ص۳۹۰ / معارج /۱۶)

۲ـ **کَننده؛ ساینده:**

و از جمله مطلوب اعمال یکی گوگرد سرخ است معمول از گوگرد زرد و سپید کرده و سوزنده و تیره و **کندار** و بسنده. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۵۰۹)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «کندن» ← آسال‌کن.

کنداکوی کردن [kardan ?] (مص.م.)

حک کردن؛ کنده‌کاری کردن؛ سوراخ کردن:

نَقَرَ الخَشَبَة؛ بکند چوب را، نگار کرد چوب را، **کنداکوی کرد** چوب را. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۳۲۴)

کندو [?] (ا.)

حجرهٔ بازرگان:

الکُندوج؛ **کندو** یعنی سرایچهٔ بیّاعان (تکملة‌الاصناف ص۳۶۵)

کندوز [?] (اِ.)

بیخ گیاهی شبیه کنگر؛ کندس؛ کندسه؛ کندش:

و آنکه بی‌غش باشد سر **کندوز** به وی اندر زنی ... و بر آتش بداری، آتش گیرد. (الابنیه ص۶۲)

● قس. سغدی *knt'ws'* «صمغ، نوعی چسب، کُندُش (نوعی داروی عطسه‌آور)» (قریب، ۴۷۷۶).

٭کندیز [kondiz] (اِ.)

کوشک؛ عمارت؛ کهندز:

المَصْنَعَة؛... **کُندیز** حصار (تکملة‌الاصناف ص۴۴۲)

● (=کهن‌دژ) مرکب از «کهن ← کهنانه» + دژ: پهلوی *diz* «دژ، قلعه و بارو» (*CPD.26*)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *dyz* «دز، قلعه» (*WMP.39*)؛ سغدی مانوی *dyz'* «دژ، قلعه» (قریب، ۳۸۲۵)؛ ریشهٔ اوستایی *dišta-, daēz-* (*AiW.673*)؛ فارسی باستان *didā-* «دیوار، استحکام، دژ»، قس. سکایی ختنی *dästä* «توده کردن»، ریشهٔ *daiz-:diz-* «توده کردن»، هند و اروپایی *dhiĝhā-*، قس. سنسکریت *dehī-* «دیوار»، یونانی *teixos*، انگلیسی نو *ditch, dike* (*OPG.191*)؛ یدغه‌ای *lizo* «قلعه» (*DKS.160*)؛ قس. ارمنی *dēz* (*GNE.563*).

٭کنز [?] (اِ.)

غلافی که شکوفهٔ خرما از آن بیرون آید؛ کاناز:

مه تقدیر کردیم آن را منزل‌ها تا واز آمد چون چوب **کنز** [=العُرْجونِ] کهن. (قرآن قدس ص۲۹۱ / یس /۳۹)

کنست ← کور و کنست

کنشک [konešk] (اِ.)

عبادتگاه یهودیان؛ کنشت؛ کنیسه:

صَلَوات؛ **کنشک‌های** جهودان (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۲۶۷ / حج /۲۲)

٭کنک [1] [?] (اِ.)

راهگذر آب؛ آبراهه:

البَرْبَخ؛ **کنک**، ناودان و جزو (قانون ادب ص۴۲۶)

کنک [2] [?] (اِ.)

عنکبوت:

مثل ایشان که گرفتند از بیرون خدای ولیانی، چون مثل **کنک** است [=العَنْکَبوتِ]، گرفت خانه‌ی. و سستر خانه‌ها خانهٔ **کنک** است [=العَنْکَبوتِ]. (قرآن قدس ص۲۶۱ / عنکبوت /۴۱)

● قس. پهلوی *kāg, kāk* «عنکبوت»، فارسی کاکیا «تار عنکبوت» (بندهش، ۲۲۸).

کنگ [?] (اِ.)

ظ. کرچ:

مرغی باید که چون تصرّف مرغ و پرورش او بکمال بیافت، دیگر باره یک‌چندی در تصرّف خروه آید ... و ازو بیضه پدید آید و آنگه بیضه تمام بریزد و **کنگ** شود، پس او را بازنشانند و بیضه‌ها در زیر او نهند. (مرصادالعباد ص۲۴۳)

٭کنگل [?] (اِ.)

گدایی:

و اگر کسی سی سال رنج تعلیم و تعلّم بکشد، در دیهی و یا در هر شهری که رود، نانش ندهند، گویند که به **کنگل** آمده است. (انس‌التائبین ص۲۶۸ح)

کنگی [kengi] (حامص.)

گستاخی؛ بی‌حیایی:

ادب حضرت نگاه دار، نگر به **کِنگی** و بی‌دستوری چشم از هم برنگیری. (انس‌التائبین ص۲۳۷)

کواته‌گاه [?] (اِ.)

فرق سر؛ تارک:

تا باز زد مرا پیری چو پدید آمد در **کواته‌گاه** من [=مَفْرَقی] از آن گناه. (مقامات حریری ص۲۵۳)

کواس ← بی‌کواس

کوباکوب [kubâkub] (اِ.)

کبکبه و دبدبه؛ کیا و بیا:

عجب کاری است، نطفهٔ مهینی و حماء مسنونی و قبضهٔ خاکی را چندین **کوباکوب** و گیراگیر محبّت چه درخور است. (روح‌الارواح ص۴۸۱)

● مشتق از «کوفتن» ← کوبک.

٭کوبک [kubak] (اِ.)

آلتی که با آن چیزی را می‌کوبند؛ کوبه. ← کوبه.

المُدُق؛ کوبک (تاج‌الاسامی ص۵۳۹)

● مشتق از «کوفتن»:

پارتی میانهٔ مانوی *kwbg* «لگد، ضربه، لغزش» (WMP.53)؛ مصدر پهلوی *kōftan, kōb-* (CPD.51)؛ ایرانی باستان، ریشهٔ **kaup-* «کوفتن» (DKS.307).

*کوت [kut] (ص.)

کر؛ ناشنوا:

مثل دو گره (= گروه) چون کورست و کوت [=الاَصَمّ] و بینا و اشنوا. (قرآن قدس ص۱۳۴ / هود /۲۴)

● قس. سغدی *k't* «لال، گنگ، کر» (قریب، ۴۶۷۱).

کوتل [?] (ا.)

ظ. قسمت پشتِ و دُمِ (کشتی):

و اگر مرغی را یکی دو پر از بال بر کنی در پریدن مضطرب شود ... مانند کشتی در آب که کوتلش سبک باشد و پیش گران. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۱۲۷)

*کوت‌وکلمب‌شده [kut-o-kolombšode(a)] (ص.)

انباشته‌شده؛ توده‌شده؛ ورقلمبیده:

تا بازگشت با عیشی سبز و حقیبهٔ کوت‌وکلنب‌شده [=بَجْراءَ] از پری. (مقامات حریری ص۳۵۲)

● کوت:

پهلوی *kut* «کُپه» (فره‌وشی، ۴۰۳)؛ بهدینی *kud* «کپه، توده» (فرهنگ بهدینان، ۱۳۱).

● کلمب:

قس. بهدینی *kolopt* «کلفت» و *klofti, kolopti* «کلفتی، ضخامت، نوعی نان ــ» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۷).

● شده، صفت‌مفعولی از «شدن» ← شدن‌جای.

*کوجی [kuji] (ا.)

(؟)

الشَّبَکَة؛ کوجی، دام و کژند (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۳)

کودک‌ساری [kudaksâri] (حامص.)

بچگی و کودکی:

فرمان بردم باز خوانندگان کودک‌ساری [=التَّصابی]، در غلبهٔ اول جوانی من. (مقامات حریری ص۲۹۲)

● کودک:

پهلوی *kōdak* «کودک، کوچک، بچّه» (CPD.51)؛ فارسی میانهٔ مانوی *qwdk* «کودک، کوچک»، ایرانی باستان **kvataka-*، بلوچی *kund* «کوتاه»، افغانی قرضی(؟) *kōtāh* واژهٔ «کودک» هم‌ریشه با «کوتاه» فارسی است (GNE.871)؛ اوستایی *kutaka-* «کوچک»، پازند *kōdak* (MP.II.119)

● سار (=سر) ← سرافکنه.

*کورک [kurak] (ا.)

غوره:

الحِصْرِم؛ کورک (مهذّب‌الاسماء ص۹۸)

● قس. سکایی ختنی *kūra* «خوشه‌ها، غوره‌ها»، پشتو *kwar* «خوشه‌های وحشی»، ودایی *kola-, kvála-, kúvala-* «عناب» (DKS.62).

کورک‌وا [kurakvâ] (ا.)

غوره‌با؛ آش غوره:

الحِصْرِمِیَّة؛ کورک‌وا (مهذّب‌الاسماء ص۹۸)

● ← کورک.

کورگز [kurgaz] (ا.)

گونه‌ای درخت خاردار؛ شورگز؛ اثل. نیز ← گزکر:

به جای آن دو بوستان ایشان، دو بوستان دیگر داد. خداوندِ میوهٔ بی‌طعم از درخت باخار و کورگز و از درخت کُنار اندکی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۹۰۳)

*کور و کنست [kur-o-kanast] (ص.)

بیچاره و حیران؛ سردرگم؛ کور و کر؛ کور و کبود:

از دیگر سو باد سخت و گرد برخاست ... تا همه کور و کنست بودند. (قصص قرآن مجید ص۳۲۸ح)

● کور:

پهلوی *kōr* «کور» (CPD.51)؛ فارسی میانهٔ مانوی *kwr* «کور، نابینا» (WMP.53)؛ سغدی بودایی و مانوی *kwr* «کور» (قریب، ۵۰۳۲)؛ قس. سکایی ختنی *kūra* «کج و خمیده، نادرست»، آسی دیگوری *kurm, kurmä*، ایرونی *kūrm*، *kūrmytä*، هند و اروپایی *keu-* «کج و خمیده شدن»، هندی کهن *kora-* «به هم پیوستن، ترکیب شدن» (DKS.62).

*کوزآوره [?] (ا.)

گونه‌ای ظرف مانند تنگ و کوزه و صراحی. نیز ← کوزآوری،

کوزابری، کوزبری:

القاقوزَة؛ ... **کوزآوره** (البلغه ص۱۶۷ح)

● ← کوزابری.

***کوزآوری [?]** (اِ.)

← کوزه‌آوره:

می‌گردانند بر سر ایشان صراحی و **کوزآوری‌ها** [=اَکْوابٍ] بی‌گوشه و آبدستان‌های با گوشه و دسته. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۴۳۷ / واقعه /۱۸)

● ← کوزابری.

***کوزابری [kuzabri]** (اِ.)

← کوزآوره:

می‌گردند بر ایشان غلمانی پیرایه برنهاده با ساغرها و **کوزابری‌ها** [=اَکْوابٍ] و قدح‌های پر کرده از باده. (تفسیر نسفی ص۱۰۱۷ح / واقعه /۱۸)

● کوزه:

سکایی ختنی -kūysa «کوزه، سبو»، عربی kūz، جمع kiwazah، سریانی kwz، ارمنی قرضی kouž، اویغوری قرضی küzäč، ارموری kuzəlī، پراچی kīzaṛē «ظرف آب»، از -kauza (یا-kubza?)، هند و اروپایی، ریشهٔ -keu, -keub، یونانی kéwos «جام، کاسه» (DKS.62).

کوزاموز [kuzâmuz] (ق.)

چپ و راست:

حقّا کی ببرم دست‌های راست‌تان او پای چپ **کوزاموز** [=خِلافٍ]. (تفسیر شنقشی ص۱۹۱ / اعراف /۱۲۴)

***کوزبری [?]** (اِ.)

← کوزآوره:

ای که دریا جام کرده شربت عام ترا
رخش را رستم بس و **کوزبری** ❊ پرویز را.

(دیوان سنایی ص۷۹۴)

❊ م: گوربری.

● ← کوزابری.

کوزنا [kuznâ] (اِ.)

کژی؛ کوزی:

می‌جویند راه خدای را به **کوزنا** [=عِوَجاً]، او شما می‌دانید. (تفسیر شنقشی ص۸۱ / آل‌عمران /۹۹)

● مشتق از «کوز»:

سغدی بودایی kwzz, kwz «قوز» (Prolexis.50)؛ سکایی ختنی -kūysa «خمیده»، یدغه‌ای kužo، پشتو kōǯ، ونتسی kōž، ارمنی قرضی kouz*, kzoutʿiun، از -kauk، یا -kaug (DKS.62).

کوژکاری [kužkâri] (حامص.)

نادرستی؛ گناه‌کاری. نیز ← کوژی‌کن:

خاطِئَة؛ **کوژکاری** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۸۸ / حاقّه /۹)

● مشتق از کوژ (=کوز) ← کوزنا.

کوژنده [kužande(a)] (اِ.)

غضروف؛ استخوان نرم. نیز ← کرکرانک:

الغُضْروف؛ ... **کوژنده** (فهرست السامی ص۱۱۱ح)

● ← کوزنا.

کوژیدن [kužidan] (مص‌م.)

مراقبت کردن؛ گوشیدن:

گوی من اگر غیب دانستمی خویشتن را **کوژید** و به هرچه خواهید از خیر رسید. (کشف‌الاسرار ج۴ ص۲۹۸ح)

کوژی‌کن [kužikon] (اِ.)

← کوژکاری:

بگو یا محمّد، ای اهل کتاب، چرا واداری مردمان را از راه خدای‌تعالی؟ هرکه ایمان آرد، جوید آن را **کوژی‌کن** [=عِوَجاً] و شما عالمانی، و نیست خدای غافل از آنچه می‌کنید. (ترجمهٔ قرآن ری ص۵۸ / آل‌عمران /۹۹)

● مشتق از «کوژ» ← کوزنا.

***کوس [kus]** (اِ.)

ابزار کوفتن جامه:

البَیْزَر؛ **کوس** یعنی کدنگ گازران (مقاصداللغه ص۲۸)

● پهلوی kōstan «کوستن، کوبیدن» (CPD.51)؛ سغدی بودایی kws، «کوس، طبل»، ختنی kūsa (قریب، ۵۰۴۹)؛ سغدی kws «کوس، طبل» (BST.108)؛ (Prolexis.52)؛ خوارزمی ʾks-[1] «کوبیده شدن»، ʾkstk «کوفته، خردشده»، ایرانی باستان، ریشهٔ -kau* + «s گستره»، آسی دیگوری kʾos، ایرونی kʾus «پیاله»، ارمنی قرضی gos «کوس، طبل» (FKhD.27).

کوساج [kusâj] (اِ.)

نوعی گیاه:

العَتَر؛ کوساج (تکملة‌الاصناف ص۲۹۵)

کوست [kust] (ا.)

کوشک؛ کاخ:

او را گفتند دررو درین **کوست** [=الصَّرْح]، چون بدید آن را، پنداشت که آن آبی‌ست ژرف. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۷۵۰ح / نمل/۴۴)

کوسته ← راست‌کوسته

کوس‌دار [kusdâr] (ص.)

ظ. گوشه‌دار؛ کیس‌دار؛ سرکج:

ثَوبٌ مُشَطَّطٌ؛ جامهٔ **کوس‌دار** (مهذب‌الاسماء ص۳۲۶)

• کوس:

پهلوی *¹kust* «سمت‌وسو، گوشه» (CPD,52)؛ فارسی میانهٔ مانوی *kwstag* «سو، جهت»، *p'ygws* «سرزمین، ناحیه»، پارتی میانهٔ مانوی *kws* «سرزمین، ناحیه»، *p'dgws* «سرزمین، ناحیه» (WMP.53,66,67)؛ سغدی *kws* «گوشه، کران، مرز»، مسیحی *qws* «گوشه»، ارمنی قرضی *koys* «گوشه، طرف» (قریب، ۵۰۴۸).

• دار، مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

***کوس کردن** [kus kardan] (مصل.)

روی گردانیدن؛ و کناره‌گیری کردن؛ گوشه گرفتن:

و بدیدم آنچه بودم، از آن **کوس می‌کردم** [=أَحِيدُ]. (مقامات حریری ص۳۰۵)

• کوس ← کوس‌دار.

• کردن ← آس‌کرد.

کوسه [kuse(a)] (ا.)

ظ. پوسته؛ غلاف:

الغِدْفَة؛ **کوسهٔ** نخود و ماش کلان و باقلی (تکملة‌الاصناف ص۳۲۶)

کوشارگیر [kusârgir] (ص.)

ظ. تنک‌بافت و ظریف:

المُرِق؛ **کوشارگیر** دیبا (قانون ادب ص۱۲۰۰)

کوغنج [?] (ا.)

سیاه‌دانه؛ بوغنج؛ غنج:

الشُّونيز؛ شونیز ای **کوغنج** (تکملة‌الاصناف ص۲۲۳)

• فس. سغدی *γwnc* «رنگ، غَنج (غنجار: گلگونه، سرخاب)» (قریب، ۴۳۹۲).

***کوف آب** [kuf-e âb] (اضا.،ا.)

حباب روی آب؛ کوپله:

الحُباب؛ **کوف آب** (تاج‌الاسامی ص۱۱۷)

• کوف:

فس. پهلوی *kaf* «کف» (CPD.48)؛ سغدی بودایی *kwb* «کف»، خوارزمی *kfuk*، سکایی ختنی *kuva*، اوستایی *kafa-* (قریب، ۵۰۰۲).

• آب ← آب‌آخته.

***کوک** [kuk] (ا.)

توده؛ انبوه؛ کود؛ چاش:

الصُّبْرَة؛ **کوک** گندم (مهذب‌الاسماء ص۱۹۲)

• ← کوت و کلمب شده.

کوکم [?] (ا.)

ظ. نوعی ظرف شیشه‌ای:

کُنْدل؛ **کوکم** (مقدمة‌الادب ج۱ ص۱۴۷)

***کول ۱** [kul] (ا.)

آلت زدن شیر؛ شیرزنه:

الإِبْرِيج؛ **کول** شیر زدن (مهذب‌الاسماء ص۳۳)

کول ۲ [kul] (ا.)

جغد:

البوم؛ **کول** (مهذب‌الاسماء ص۵۱)

کول ۳ [kul] (ا.)

تاج خروس یا موی گردن خروس؛ کویل:

العِفْرِيَة؛ **کول** خروس و پنجهٔ استور (تاج‌الاسامی ص۳۹۰)

کولخج [?] (ا.)

ظ. جاروب:

ای درویش، چنان دان که اگر یک لحظه سایهٔ کرم از سر تو بردارند، غربال‌زنان عالم بایند تا فضیحت تو را به **کولخج** بروبند. (روح‌الارواح ص۴۹۵ح)

کولک [kulak] (ا.)

ملخ کوچک. نیز ← کوله ۱:

دَباة؛ ... **کولک** (مقدمة‌الادب ج۱ ص۴۶۴)

• فس. دزفولی *kollū* «ملخ».

کوله ۱ [kule(a)] (اِ.)

ملغ نر. نیز ← کولک:

جُنْدَب؛ ... **کوله** (مقدمةالادب ج۱ ص۴۶۴)

● ← کولک.

کوله ۲ [kule(a)] (اِ.)

زوزهٔ سگ. نیز ← کولیدن ۱ :

و این مرد ... ابوالدراج ست ... خداوندِ روی شوخ و دروغ صریح و بانگ **به‌کوله** [=الهَریرِ]. (مقامات حریری ص۲۱۲)

***کولیدن ۱** [kulidan] (مص‌ل.)

زوزه کشیدن:

و بانگ سگ می‌کند و **می‌کولد** [=ارعَوی عَوی]. (مقامات حریری ص۳۵۰)

***کولیدن ۲** [kulidan] (مص‌م.)

کندن و گود کردن:

از منتصف خردادماه تا منتصف تیرماه دیگرباره رز را **بکولند** و در **کولیدن** مبالغه نکنند و به عمق زمین بسیار در نروند. (ارشادالزراعه ص۷۶)

● دزفولی *kōl* «چالهٔ کوچک».

کومش [?] (ص.،اِ.)

چاهکن؛ مقنّی:

جُلاخ؛ **کومش** که چاه و نقب کند. (کنزاللغات ص۴۵۸)

کونج [?] (اِ.)

ظ. نوعی بازی؛ لگدبازی:

الرِّکالَةُ؛ **کونج** (تکملةالاصناف ص۱۵۸)

کونده [?] (اِ.)

نوعی خیار؛ کالک:

و به زبان بهری خراسانیان **کونده** گویند مر قثا را. (الابنیه ص۲۵۰)

کون‌کچین [?] (اِ.)

گوی‌ماندی که از پارچه و مانند آن می‌ساختند و با آن بازی می‌کردند:

الکُجَّةُ؛ **کون‌کچین** که کودکان بدو بازی کنند. (قانون ادب ص۳۳۵)

***کوه‌مژه** [ku<o>hmože(a)] (اِ.)

جوش چرکی بر لبهٔ پلک چشم؛ گل‌مژه:

القَمَع؛ **کوه‌مژه** (تکملةالاصناف ص۳۵۴)

● مژه:

پهلوی *mij(ag)* «مژه، پلک» (CPD.56)؛ و نیز *mēč* «مژه» *muzak, mičak, mēčuk, mēžuk, mēž,* (فره‌وشی، ٤٧٥)؛ سغدی *mz'* «مژه» (قریب، ٥٦٧٦)؛ کاشی *mežé, mujá, mejá*، کردی *mižī, mižānk*، بلوچی *mujúal*، *mičāč*، اسم *mišāš*، قرضی *mižaγān* (GNE.980).

***کویز** [kaviz] (اِ.)

تحمّل؛ بردباری؛ صبوری. نیز ← کویز داشتن:

بازو دعوی می‌نماید و **کویز** نهان می‌دارد تا بتمامی مغرور گردد. (طبقات‌الصوفیه ص۵۴۸)

کویز داشتن [kaviz dâštan] (مص‌م.)

تحمّل کردن. نیز ← کویز:

جوانمرد مردیست که وی را مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد که مصیبت را فرا سازد و **کویز دارد** و تأسف و حسرت تدارک جوید. (طبقات‌الصوفیه ص۵۴۸)

***کویسته** [?] (ص.)

کوبیده و هموارشده؛ کوسته:

طَریقٌ رَکوبٌ؛ راهی **کویسته** (مهذّب‌الاسماء ص۱۳۹)

● مشتق از مصدر « * کویستن»، قس. دزفولی *kuvessan* «کوبیده شدن»، دشتستانی *kōwisan* «کوستن، کوبیدن». نیز ← کوبک.

کویل [?] (اِ.)

شکوفهٔ بابونه؛ گل بابونه؛ کوبَل. نیز ← کویله:

الاُقْحُوان؛ **کویل** (فهرست السامی ص۳۳۸ح)

***کویلک** [?] (ص.)

از یک اصل رُسته؛ از یک بن برآمده:

و در زمین‌پاره‌های یک وا دیگر همسایگی گرفتارست ... و خرماها **کویلک‌های** [= صِنْوانٌ] و جد **کویلک‌ها** [=غَیْرُ صِنْوانٍ]. (قرآن قدس ص۱۵۲ / رعد/۴)

***کویله** [?] (اِ.)

شکوفه. نیز ← کویل:

بر کشیم از وی دانه‌های گندم و جو و جز آن بر هم نشسته در خوشه و در **کویله**. (تفسیر شنقشی ص۱۵۴)

کویه ۱ [kuye(a)] (ا.)

وادی؛ راه؛ کوی:

وادی؛ **کویه** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۴۹۶ / شعراء ۲۲۵/)

• پهلوی *koy* «کوی، کوچه» (CPD.52).

کویه ۲ [kuye(a)] (ا.)

ابزار کوبیدن؛ کوبه؛ کلوخ‌کوب:

المِیجَن؛ **کویه** (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۸)

• ← کوبک.

کهستار [kahestâr] (ص.،ا.)

کاهنده؛ کم‌دهنده؛ کم‌کننده؛ کم‌فروش:

وفا کنید به پیمانه و مبید از **کهستاران** [=المُخْسِرینَ]. (قرآن قدس ص۲۴۲ / شعراء/۱۸۱)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «کهستن=کاستن» ← کاست‌کار.

***کهستن** [kahestan] (مص‌م.)

کاستن؛ کم کردن:

بگرفتیم گره(=گروه) فرعون را به سال‌های قحط و **کهستنی** [=نَقْصٍ] از میوه‌ها. (قرآن قدس ص۹۳ / اعراف/۱۳۰)

• (=کاستن) ← کاست‌کار.

***کهسته** [kaheste(a)] (ص.)

کاسته؛ اندک؛ ارزان. نیز ← کاسته‌خست:

بفروختند او را به بهای **کهسته** [=بَخْسٍ]. (قرآن قدس ص۱۴۴ / یوسف/۲۰)

***کهسته شدن** [kaheste(a) šodan] (مص‌ل.)

کاسته شدن؛ کم شدن:

بونده دهیم بی ایشان علم‌ها ایشان در آن و ایشان در آن **کهسته نشند** [= لایُبْخَسونَ]. (قرآن قدس ص۱۳۴ / هود/۱۵)

• کهسته (صفت مفعولی) مشتق از «کهستن» ← کاست‌کار.

• شدن ← شدن‌جای.

کهنانه [koh<a>nâne(a)] (ص.)

کهنه؛ کنانه؛ قدیمی:

و از خوردن شراب تلخ خوش‌بوی **کهنانه** منفعت یابد. (هدایةالمتعلّمین ص۱۳۲ح)

• مشتق از «کهن»:

قس. پهلوی *kahwan* «کهن»، فارسی میانه *qhwn* (CPD.48)؛ پارتی مانوی *kfwn*، پازند *kuhan, khun*، *kuhun*، سکایی ختنی *-kuhana* «کهن»، (DKS.64)؛ بهدینی *koona* «کهن، قدیمی» (فرهنگ بهدینان، ۱۳۲).

کهنی [?] (ا.)

آسیا؛ دستاس:

المِلْطاط؛ **کهنی** روغن‌گر و کنارهٔ دریا (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۶)

***کیاخنی کردن** [? kardan] (مص‌ل.)

نرمی و ملایمت نمودن؛ رفق و مدارا کردن؛ آهستگی کردن:

الاِتِّئاد؛ **کیاخنی کردن** (مصادراللغه ص۳۱۰)

***کیستان** [kistân] (ا.)

ظرفی که در آن انگور را می‌فشارند تا شیره‌اش درآید؛ تختهٔ روغنگر:

قُسْطان؛ **کیستان**، الکنجه، چوب شکنجه، جای سنگ (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۲۱)

کیستک [?] (ا.)

ریزه و خردهٔ پنبه و پشم که در هوا معلّق شود:

الهِبْرِیَّة؛ سبوسهٔ سر و پنبهٔ **کیستک** (مهذّب‌الاسماء ص۳۸۴)

***کیفتن** [kiftan] (مص‌ل.)

☐ ~ از چیزی: بازگشتن و روی گرداندن از آن:

خَرَمَ عَنِ الطَّریقِ؛ از راه **بکیفت**. (مقاصداللغه ص۲۶۹)

کیل ← کم و کیل

***کیلو** [kilu] (ا.)

گودال و مغاک و آبراهه:

البَرْبَخ؛ **کیلو** طهارت جای (مهذّب‌الاسماء ص۴۲)

***کیلی** [kili] (حامص.)

کژی؛ ناراستی:

کی خواهد در آن **کیلی** [=اِلْحادٍ] به ستم، بچشانیم اوی را از عذاب دردمندکنار. (قرآن قدس ص۲۱۴ / حج /۲۵)

کیلی در آوردن [kili dar âvardan] (مص‌ل.)

کژی کردن؛ کجروی کردن:

بخوانید اوی را بدان بهلید ایشان را که **می کیلی درآرند** [=یُلْحِدونَ] در نام‌های اوی. (قرآن قدس ص۹۹ / اعراف/۱۸۰)

***کینو** [kinu] (ا.)

بینی؛ دماغ:

انوز داغ کنیم اوی را ور **کینوا** [=الخُرْطومِ]. (قرآن قدس ص۳۸۶ / قلم/۱۶)

کیوار [?] (اِ.)

فلاخن:

قَذّافَة؛ ... **کیوار** (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۰۳)

● دشتستانی *kīwār* «کیوار، فلاخن».

گ

گازیدن [gâzidan] (مص‌م.)

گاز گرفتن؛ دندان گرفتن:

چون این مداوا را می‌کند باید که اصلاً نگذارد که اسب دست را به دندان **گازد**. (دو فرس‌نامه ص۱۰۸)

● پهلوی *gazīdan, gaz-* «گزیدن، نیش زدن» *(CPD.36)*؛ ریشهٔ *gāz-* «گرفتن» *(ISS.458)*. قس. اوستایی *vazana-* *[ātarə]* *(GNE.885)*. نیز ← گزایستن.

❊گاس [gâs] (اِ.)

بوزینهٔ نر:

زُبّاح؛ ... میمون نر، **گاس** (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۵۴)

❊گاوباره [gâvbâre(a)] (ص.،اِ.)

۱- نگاه‌بان گلهٔ گاو؛ گاوبان؛ گوباره‌بان:

جرجیر عابد را هیچ مگوئید که من فرزند فلان **گاوباره‌ام**، تا جرجیر ازان عقوبت برست. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۲۶)

۲- به اندازهٔ یک پوست گاو پرشده (از چیزی):

بداده باشید یکی را ازیشان **گاوباره‌ای** زر [=قِنطاراً]، مه‌ستانید از آن چیزی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۲۹۲ح / نساء/۲۰)

● پهلوی *gāw* «گاو» *(CPD.35)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *g'w* *(WMP.41)*؛ پازند *gāv* *(MP.II.81)*؛ سغدی بودایی، مانوی *γ'w*، مسیحی *γw* «گاو»، اوستایی -*gav*[5] «گاو، چارپا» *(AiW.505)*؛ سکایی ختنی -*gūha*، آسی دیگوری *γog*، ایرونی *qug*، پشتو *γwā* ,-*γu*، ارموری *gōī*، پراچی *gū*، یدغه‌ای *γavō*، وخی *γĪu*، شغنی *žōw*، سریکلی *žaw*، یدغه‌ای *γew*، هند و اروپایی *gʷōu* «چارپا»، هندی کهن *gaus*، لاتین -*bou*، اسلاوی، روسی *govjado*، ایرلندی کهن *bōu, bō*، انگلیسی کهن *cū*، انگلیسی نو *cow* *(DKS.89)*؛ بلوچی *gōx, gōk*، کردی *gā*، سنگلچی، مونجانی *γāo*، یغنابی *gova* *(GNE.888)*.

❊گاوجار [gâvjâr] (اِ.)

چوبی که یک طرف آن در آهنِ جفت و طرف دیگر آن در گردن گاو است:

السَّلب؛ نیم دسته **گاوجار** ❊ (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۰)

❊ م: کاوجار.

● گاو ← گاوباره.

گاوجامه [gâvjâme(a)] (اِ.)

ظ. گاو کشت؛ گاو ورزا:

الفَدّان؛ جفت گاو با افزارها و قیل آماج و کشاورز و **گاوجامه** (تکملةالاصناف ص۳۴۲)

● گاو ← گاوباره.

گاوزنبر [gâvzambar] (اِ.)

ابزاری چارچوب‌مانند برای حمل خاک و مانند آن؛ زنبر بزرگ:

الوَزْوَز؛ **گاوزنبر** (تاج‌الاسامی ص۶۱۲)

گتار [getâr] (اِ.)

قطار؛ صف؛ ردیف:

پس همه بهم به هامون آئید بیکبار بر **گتار**. (کشف‌الاسرار ج۳ ص۶۹۹)

❊گدشتاری [godaštâri] (حامص.)

ازحدگذشتگی؛ تعدّی:

دررسید بدیشان فرعون و سپه‌های اوی به **گدشتاری** [=بَغْیاً] و ستم. (قرآن قدس ص۱۳۱ / یونس/۹۰)

● مشتق از «گدشتن=گذشتن» ← فابذشتن.

❊گدشتاری کردن [godaštâri kardan] (مص‌ل.)

تجاوز و تعدّی کردن؛ بیشی و برتری جستن:

قارون بود از قوم موسی، **گدشتاری کرد** [=بَغیٰ] وریشان. (قرآن قدس ص۲۵۷ / قصص/۷۶)

● گدشتاری ← گدشتاری.

● کردن ← آس‌کرد.

گذشتن [gozaštan] (مص‌ل.)

□ ~ به کسی: نزدیکی کردن با او؛ آمیزش کردن با او:
و گفته‌اند آن بود که سلیمن را هفتصد کنیزک بود سریّت و سیصد زن کاوینی، به همه **بگذشت** اومید فرزندی را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۹۶۰)

● گذشتن ← فابذشتن.

گراغ [?] (اِ.)

کلاغ:
بفرستاد خدای **گراغی** [=غُراباً]، می‌کچلید در زمین. (قرآن قدس ص۵۴ / مائده /۳۱)

● پهلوی waräγ «کلاغ» (CPD.87)؛ و نیز varāg, varā «کلاغ» (فره‌وشی، ۴۱۱)؛ زبور پهلوی br'γ, wl'k «کلاغ»، پازند varāγ (MP.II.203)؛ سغدی مانوی wr'γyc «کلاغ»، wr'γy(y)št «کلاغ‌ها» (GMS.1186.n.1)؛ بلوچی gurāg «کلاغ»، پشتو vrōγ، ارموری kṛāγ، وخی čāγelī, karγā (IILF.II.518,526)؛ (IILF.I.399)؛ بهدینی krājak «کلاغ زاغی، زاغچه =کلوچیری» (فرهنگ بهدینان، ۱۲۲).

گرامین [ge(a)râmin] (ص.)

گرامی؛ عزیز و ارجمند:
گرامین‌ترین خلقان بر خدای عزّ و جل محمّد مصطفی بود. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۳۲۳ح)

● پهلوی grāmīg «گرامی» (CPD.37)؛ فارسی میانهٔ مانوی gr'myg (WMP.42)؛ پازند garāmī، ریشهٔ ^{2}gar- «گرامی داشتن»، از *garām* <*garamna-> (MP.II.81)؛ اوستایی ^{2}gar- «گرامی داشتن» (AiW.512).

‌*گرانجی [?] (ص.)

ارجمند؛ والامقام؛ بزرگوار؛ گرانمایه. نیز ← گویجی:
بچش که توی تو **گرانجی** [=العَزیزُ] و گرامی. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۶۸ / دخان /۴۹)

● ظ. مشتق از «گران»:
پهلوی garān «سخت، دشوار، گران، سنگین» (CPD.35)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی gr'n «سنگین، بزرگ، دشوار» (WMP.42)؛ پازند girą, garą (MP.II.81)؛ سغدی بودایی، مانوی، مسیحی γr'n «گران، سنگین، جدّی» (قریب، ۴۱۸۰)؛ اوستایی gouru- (در ترکیب) (AiW.524)؛ سکایی ختنی ggarkha- «سنگین»، یدغه‌ای γarx, γorg, γarγ، وخی γərūng، سریکلی garun، یزغلامی γərən (DKS.80)؛ هند و اروپایی $g^{w}er$- «سنگین»، هندی کهن gurú-، لاتین grauis، گوتی kaúru- (WL.VIS.476-7).

‌*گرایانیدن [ge(a)râyânidan] (مص‌م.)

میل دادن؛ کشاندن؛ گردانیدن:
چون بگرایستند به کفران و طغیان، **بگرایانید** [=أزاغَ] خدای عزّ و جل دل‌هاشان به خذلان. (تفسیر نسفی ص۱۰۵۴ / صف /۵)

● صورت واداری «گراییدن-گرایستن» ← گرایستن.

‌*گرایستن [ge(a)râyestan] (مص‌ل.)

□ ~ از کسی یا چیزی: روی گرداندن از آن؛ دور شدن از آن:
و هر که **بگرایستی** ازیشان از فرمان ما [=یَزِغْ ... عَنْ]، بچشانیم او را از عذاب آتش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۵۳ح / سبا/۱۲)

□ ~ به کسی یا چیزی: میل کردن و گراییدن به آن؛ روی آوردن به آن:
نزدیک بود که **بگرایستی** [=یَزیغُ] دل‌های گروهی از ایشان به بازگشتن به خان و مان. (تفسیر نسفی ص۳۸۶ / توبه/۱۱۷)

● پهلوی wurrōyistan, wurrōy- «ایمان آوردن، گرویدن، برگزیدن» (CPD.93)؛ پازند varvistan, varvīdan (MP.II.214)؛ قس. سغدی مسیحی wrn- گرویدن (قریب، ۱۰۱۶۷)؛ «گرای»، فارسی میانه grāy، ایرانی باستان *grā-ya، ریشهٔ grā- «خم شدن» (ماده‌فعل‌ها، ۷۱)؛ زبور پهلوی *brwy-, grww-، فارسی و پارتی میانهٔ مانوی wrwyst, wrw- «ایمان آوردن» (WMP.93)؛ قس. پارتی میانهٔ مانوی gr'y- «متمایل شدن، لغزیدن، افتادن» (Acta Iranica.14 .562)؛ ایرانی باستان، ریشهٔ var- «گرویدن، برگزیدن»، ریشهٔ اوستایی ^{2}var- «گُزیدن، انتخاب کردن» (AiW.1360)؛ پارسی باستان var- «گزیدن، انتخاب کردن» (OPG.206).

‌*گرجین [?] (اِ.)

ظ. جولاهه:
البَیقَر؛ جولاء و گرجین (مهذّب‌الاسماء ص۴۸)

گرداب [?] (اِ.)

دایره‌ای در پیش سینهٔ اسب و پهلوی برخی از چهارپایان:

الهَقْعَة؛ **گرداب** سینهٔ اسب، آنکه بر یک سوی سینه بود. (تکملةالاصناف ص۴۹۷)

❋گرد امون [gerdâmun] (إ.)

پیرامون؛ گرداگرد؛ حول و حوش:

حَوْلِکَ؛ **گردامون** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۷۸ / آل‌عمران /۱۵۹)

● این واژه به قیاس با «پیرامون»، ساخته شده است. مرکب از «گرد +امون (پسوند)»:

گرد:

پهلوی *gird* «گرد» (CPD.36)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gyrd-* (WMP.44)؛ پازند *gird*، سغدی *γwrsw* «گرد» (GMS.488,954)؛ (Sogd.57).

گردانستار [gardânestâr] (ص.)

۱ـ گرداننده؛ تغییردهنده:

آن بدان خدای نیست **گردانستار** [=مُغَيِّراً] نعمتی را. (قرآن قدس ص۱۰۶ / انفال /۵۳)

۲ـ جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «گرداننده»:

□ **روی‌گردانستار**: روی‌برگرداننده؛ پشت‌کننده. نیز ← روی گردانستن:

واز می واز گردد گرهی (=گروهی) از ایشان و ایشان **روی‌گردانستاران** [= مُعْرِضونَ]. (قرآن قدس ص۱۴ / آل‌عمران /۲۳)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گردانستن» ← سرگرد.

❋گردانستن [gardânestan] (مص‌م.)

گردانیدن؛ برگردانیدن:

واز بگشتند **بگردانست** [=صَرَفَ] خدای دل‌ها ایشان. (قرآن قدس ص۱۲۲ / توبه /۱۲۷)

● صورت واداری از «گشتن و گردیدن» ← سرگرد.

گردانش [gardâneš] (إمص.)

۱ـ اختلاف؛ تفاوت:

و از آیت‌های اوست آفریدن آسمان‌ها و زمین و **گردانش** [=اِخْتِلافُ] زبان‌های شما و گونه‌های شما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۳۹۸ح / روم /۲۲)

۲ـ بازگشت؛ برگشت:

نباشد شما را هیچ **گردانش** به دنیا. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۲۶ح)

۳ـ تغییر و تبدیل؛ گردش. نیز ← گردایش:

تَحْوِیلاً؛ **گردانش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۲۴ / اسراء /۷۷)

● مشتق از «گرداندن» ← سرگرد.

گردانی [gardâni] (حامص.)

دگرگونی؛ تغییر و تحوّل:

الّا آنکه او با **گردانی** [=تَلَوّنِ] حال او و هویدایی محال او، آراسته به سیرابی منظری. (مقامات حریری ص۱۲)

● مشتق از «گرداندن» ← سرگرد.

❋گردایش [gardâyeš] (إمص.)

← گردانش (م.۳):

تَحْوِیلاً؛ **گردایش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۲۴ / اسراء /۷۷)

● مشتق از «گرداندن» ← سرگرد.

گردپه [gordpe(h)] (إ.)

پیه و چربی‌ای که بر اطراف گردهٔ (قلوهٔ) جانور وجود دارد و مطلق پیه و چربی؛ گردپیه. نیز ← گردپی:

حرام کرده بودیم بریشان باشامها و **گردپه‌ها** [=شُحومَهُما] مگر آنچه برداشته بود پشت‌هاشان یا چرب‌رویها. (تفسیر شنقشی ص۱۶۵ / انعام /۱۴۶)

● ← گردپی.

گردپی [gordpi] (إ.)

← گردپه:

الفَروقَة؛ **گردپی** (تکملةالاصناف ص۳۴۳)

● گرد (=گرده):

پهلوی *gurdag* «کلیه» (CPD.38)؛ سغدی مسیحی *γwrdtq* «کلیه(ها)؛ گرده» (قریب، ٤٤٢٣)؛ اوستایی *vərəδka-*, *vərəδka-* «کلیه‌ها» (AiW.1420)؛ سکایی ختنی *bilga-* «کلیه»، یدغه‌ای *wulγa*، وخی *wultk*، ارموری *γulkak*، سنگلچی *gul, wolk*، شغنی *wūšč*, *ūwǰ*، پشتو *warga* (DKS.289).

● پی (=پیه):

پهلوی *pīh* «چربی، پیه» (CPD.68)؛ سغدی *βrpyγ* «چربی، پیه (فربه)» (قریب، ۲۷۷۰)؛ سکایی ختنی *päyä, pī* «چربی»

(DKS.238)؛ اوستایی -pivah «چربی، پیه»، ریشهٔ -pay «ورم کردن» (AiW.906.848)؛ وخی yip «چربی» (IILF.II.554)؛ هند و اروپایی -pi* :-pei* «پُر، چاق شدن»، هندی کهن -pivas (WL.VIS.793)؛ کردی pīū «پیه شمع‌سازی»، بلوچی pīg، آسی دیگوری fiu، ایرونی fīw «پیه، چربی» (GNE.365)؛

❀گردنا [gerd<e>nâ] (اِ.)

۱- ابزاری معمولاً دایره‌ای‌شکل که کودک نوپا با آن راه رفتن می‌آموزد؛ روروک:

الحال؛ گردنا که کودک خُرد بدان رفتن آموزد. (قانون ادب ص۱۳۶۷)

۲- چوبی مخروطی‌شکل که ریسمانی در آن می‌پیچند و در زمین می‌چرخانند؛ فرفره:

المِطَثَّة؛ گردنا، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۳)

● مشتق از «گرد» ← گردامون.

گردن‌برد [gardanbord] (ص.)

سرکش؛ نافرمان؛ گستاخ؛ متکبّر. نیز ← گردن‌برده و گردن‌بردی:

کیست و که بوده‌ست ازیشان در دنیا بر خدای عزّ و جل، دلیرتر و گردن‌بردتر و در کافری صعب‌تر [=عَتِیّاً]؟ (تفسیری بر عشر ص۷۸ / مریم/ ۶۹)

● ← گردن‌برده.

❀گردن‌برد گشتن [gardanbord gaštan] (مصل.)

سرکش و نافرمان شدن؛ گستاخ و متکبّر شدن:

برسانید پیغام من بدان فرعون «انّه طغیٰ» که گردن‌برد گشتست [=طَغیٰ] از فرمان ما. (تفسیری بر عشر ۱۱۳ / طٰهٰ /۴۳)

● گردن‌برد ← گردن‌برده.

● گشتن ← سرگرد.

❀گردن‌بردگی [gardanborde(a)gi] (حامص.)

سرکشی و طغیان؛ غرور و تکبّر؛ نافرمانی:

اندر گردن‌بردگی خویش [=طُغْیانِهِم] سرگشته همی گشتندی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۸۱ح / مؤمنون /۷۵)

● ← گردن‌برده.

❀گردن‌برده [gardanborde(a)] (ص.)

← گردن‌برد:

از مردمان کس است که ... می‌کند هر دیوی گردن‌برده را [=مَرِیدٍ] متابعت. (تفسیر نسفی ص۶۲۵ / حج/۳)

● گردن:

پهلوی gardan «گردن» (CPD.35)؛ فارسی میانهٔ مانوی grdn «گردن» (WMP.42)؛ سغدی بودایی، مانوی γrδ'k(h) «گردن، گرده»، خوارزمی γrδuk (قریب، ۴۲۴۷)؛ سکایی ختنی -gaḍaa «گلو، گردن»، از -gartaka*، ریشهٔ -gart «چرخیدن» (DKS.78)؛ کردی قرضی gerdān «گردن»، افغانی، بلوچی gardan، وخی، شغنی garδān، سریکلی garδān (GNE.903)؛

● برده (صفت مفعولی) مشتق از «بردن» ← بدس‌بر.

❀گردن‌بردی [gardanbordi] (حامص.)

نافرمانی؛ سرکشی. نیز ← گردن‌برد و گردن‌برده:

شتاب ایشان از گردن‌بردی ایشان بود و افسوس ایشان بر رسول. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۴۴۹)

● ← گردن‌برده.

گردن‌ساره [gardansâre(a)] (اِ.)

گردن و دور و اطراف آن:

الرَّقَبَة؛ گردن‌ساره و یک سر برده (تکملة‌الاصناف ص۱۵۸)

● گردن ← گردن‌برده.

● ساره ← آبساره.

گرد و مرد [gard-o-mard] (ص.)

(؟) ← کرد و مرد:

من از خدا خجل نتوانم شدن، تو را همچنین که خدا آفریده است گَرْد و مَرْد نیکو آفریده است، من خلق خدا را نتوانم زشت نهادن. (مقالات شمس ج۱ ص۲۲۱)

❀گرده‌بر [?] (اِ.)

مته؛ مثقب؛ بیرم:

عَتَلَة؛ سکنهٔ بزرگ، اسکنهٔ بزرگ، گرده‌بر (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۱۴)

❀گرذ [?] (اِ.)

برق؛ آذرخش؛ درخش. نیز ← گرز:

نزدیک بودی که روشنایی بخنوه آن یعنی گرذ * [= بَرْقِهِ] ببردی چشم‌ها را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۷۰۶ / نور

(۴۳/

* م: کرد.

• قس. سنسکریت -*vájra* «(تیری از) آذرخش ایندره» (OPG.207).

*گرز [?] (ا.)

← گرذ:

و من با آن همه می‌ترسیدم که ... سخن‌چینی کند برو گرزی [=بَرّقٌ] درخشنده. (مقامات حریری ص۱۲۷)

*گرس خوردن [gors xordan] (مصل.)

گرسنگی کشیدن:

چرا **گرس می‌خوری** [=تجوع] و خزاین روی زمین تو را است. (جاویدان خرد ص۱۶۹)

• گرس ← گرسه شدن.

• خوردن ← خواردن.

گرسه شدن [gorse(a) šodan] (مصل.)

گرسنه شدن:

ترا که **گرسه نشی** [=الّا تَجوعَ] در آن و برهنه نشی. (قرآن قدس ص۲۰۳ / طٰهٰ/۱۱۸)

• گرسه (=گرسنه):

پهلوی *gušnag, gursag* «گرسنه» (CPD.38)؛ زبور پهلوی *gušna* پازند *gursaa* (MP.II.86)؛ سغدی مانوی *wšn* مانوی، مسیحی *wš'nty, wš'nt'y* مسیحی، مسیحی *wšwq, 'wšnty* «گرسنه»، بودایی *wšw*، بودایی، مسیحی -*wš'y* «گرسنه بودن» (GMS.10,210,386,1068).

• شدن ← شدن‌جای.

*گرسه‌ای [gorse(a)ʔi] (حامص.)

گرسنگی:

یا عزیزا! رسید بدیما و اهل ایما **گرسه‌ی** [=الضُّرُّ]. (قرآن قدس ص۱۵۰ / یوسف/۸۸)

• ← گرسه شدن.

گرسیدن [?] (مصل.)

چسبیدن؛ دوسیدن:

از علق ... پرهیز باید کرد ... چون در حجاب **بگرسد**، به آماس حجاب انجامد. (الرسالة السیاسة ص۶)

*گرفتار [gereftâr] (ص.،ا.)

۱ـ گیرنده؛ اخذکننده:

گرفتاران [=اخِذینَ] آن داد ایشان را خداوند ایشان. (قرآن قدس ص۳۵۱ / ذاریات /۱۶)

۲ـ جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «گیرنده» (در معانی حقیقی و مجازی):

□ برمرگرفتار: رقیب؛ چشم‌دارنده؛ انتظارکشنده. نیز ← برمر گرفتن:

من وا شما از **برمرگرفتاران** هم [=مُنتَظِرینَ]. (قرآن قدس ص۱۲۴ / یونس/۲۰)

□ خرسندی‌گرفتار: خوشنودشونده؛ شادکام؛ راضی:

درشید، ازمان طعام خورید بپراکنید و نی **خرسندی‌گرفتاران** [=مُستَأنِسینَ] حدیثی را. (قرآن قدس ص۲۷۸ / احزاب /۵۳)

□ دروزن‌گرفتار: دروغ‌گو؛ دروغ‌زن:

خوار کند آن را و کی اوی **دروزن‌گرفتارست** [=کاذِبٌ]. (قرآن قدس ص۱۴۰ / هود /۹۳)

□ راستکرگرفتار: راستگوی‌دارنده؛ باوردارنده. نیز ← راستکر و راستکر گرفتن:

بخورد اوی را گرگ و نه‌ای توا(=تو) **راستکرگرفتار** [=مُؤمِنٍ] ایما را. (قرآن قدس ص۱۴۴ / یوسف /۱۷)

□ سجده‌گرفتار: سجده‌کننده؛ ساجد:

ای کی اوی فرمان‌برداری‌کنارست در ساعت‌های شو(=شب)، **سجده‌گرفتار** [=ساجِداً] و استادار. (قرآن قدس ص۳۰۳ / زمر /۹)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

گرفتن [?] (مصل.)

گرویدن؛ ایمان آوردن. نیز ← گورفیدن:

آمَنّا؛ **بگرفتیم** ما. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۵ / مائده /۸۳)

• (=گرویدن) ← گرایستن.

*گرم‌دار [gormdâr] (ص.)

خشمگین؛ غضبناک:

و در خشم شد چو در خشم شدن **گرم‌دار** [=المُغتاظِ]. (مقامات حریری ص۲۸۵)

*گرمش [garmeš] (ا.)

گرمی؛ حرارت:

... و بترین سیاه است که گرمش از اندام ببرد بجمله. (الابنیه ص۶۵)

● مشتق از «گرم»:

پهلوی *garm* «گرم» (MP.II.81)؛ (CPD.35)؛ فارسی میانهٔ مانوی *grm*، سغدی بودایی، مانوی *γrm* (GMS.526)؛ (BST.103)؛ اوستایی *garəmu-, garəma-* «گرم» (AiW.515-6)؛ پارسی باستان *garma[pada]-* (OPG.183)؛ سکایی ختنی *grāma-, garma-* «داغ»، خوارزمی *γrm*، ریشهٔ *gar-* «داغ شدن»، آسی دیگوری *γar*، ایرونی *qärm*، یغنابی *γarm*، سنگلچی *γōrm*، سریکلی *žürm*، *žurm*، هند و اروپایی *g^u^her-* «داغ شدن»، هندی کهن *gharmá-*، لاتین *formus*، ارمنی *jerm* (DKS.81,92).

گرم‌گاهین [garmgâhin] (اِ.)

میانهٔ روز؛ ظهر؛ گرمگاه:

بیامد به ایشان عذاب ما به شبیخون و ایشان به شب‌خفته یا ایشان به روز گرم‌گاهین خفته [=قائِلونَ]. (تفسیر شنقشی ص۱۷۲ / اعراف /۴)

● گرم ← گرمش.

● گاه ← پاذگاه.

❋گرمه [garme(a)][1] (ص.)

پیش‌رس؛ زودرس:

المِبْکار؛ خرمای گرمه (تاج‌الاسامی ص۵۲۰)

● ظ. مشتق از «گرم» ← گرمش.

❋گرمه [?][2] (ص.)

(آرد) بی‌سبوس و سپید:

الحُوّارا؛ آرد گرمه (قانون ادب ص۴۲)

گروبان [garubân] (اِ.)

گریبان:

جَیْبِکَ؛ گروبان (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۳۱ / نمل /۱۲)

● (=گریبان):

پهلوی *grīwbān* «گریبان» (CPD.37)؛ اوستایی *grīvā-* «گردن»، هندی کهن *grīvā́-* (AiW.530)؛ ونتسی *gərwī*، پراچی *gīribān*، وخی *γarāγ* (IILF.II.523)؛ (IILF.I.254)؛ عربی قرضی *ǰurrubān, ǰirbān*، افغانی *grera, griva* (GNE.913).

گروختن [goruxtan] (مص‌ل.)

گریختن؛ فرار کردن:

تَحیدُ؛ می‌گروختید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۲۴ / ق /۱۹)

● (=گریختن):

پهلوی *wirēxtan, wirēz-* «گریختن» (CPD.91)؛ پازند *varēxtan* (MP.II.213)؛ ریشهٔ *raik-* «رها کردن»، پارتی میانهٔ مانوی *wryxt* (ELP.94)؛ سغدی مانوی، مسیحی *prst-* «گریختن»، *pryc-* «هشتن، رها کردن»، *prγt-* «ترک کردن، باق ماندن»، *prxs-* «به‌جا ماندن، ترک شدن»، *pry'k* «متروک، باق‌مانده»، مانوی *prycyy* «ترک‌کننده»، *prγt-* «ترک کردن، رها کردن»، بودایی، مسیحی *pr'yc-* «رها کردن»، مسیحی *pryq* «باق‌مانده»، *pryšt, pryž-* «گریختن»، - بودایی، مانوی *prγs-* «رها شدن، ترک شدن، باق ماندن» (GMS.177,448,529,591,616,723,842,899)؛ اوستایی *raēk-* «رها کردن، هشتن» (AiW.1479).

گروک [garuk] (ص.)

مبتلا به گر؛ گرگین:

الأَجْرَب؛ گروک (تاج‌المصادر ص۲۸۳)

گروه [?] (؟)

(؟)

ازین سخنان وی گروه در آن است که گوید... (طبقات‌الصوفیه ص۴۹۲)

گروهیان [goruhiyân] (اِ.)

گروهها؛ گروهان:

الأَحْزابُ؛ گروهیان (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۷۰ / مریم /۳۷)

● مشتق از «گروه»:

پهلوی *grōh* «گروه، دسته» (CPD.38)؛ پازند *gurōh* (MP.II.85).

❋گرویستار [ga(e)ravistâr] (ص‌فا.)

گرونده؛ ایمان‌آورنده:

بپای‌کناران نماز و داداران زکوة و گرویستاران [=المُؤْمِنونَ] به خدای و به روز آن جهن(=جهان). (قرآن قدس ص۴۷ / نساء /۱۶۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گرویستن=گرویدن» ⟵ گرایستن.

***گرویشت** [ga(e)ravišt] (امص.)

ایمان؛ گروش:

خدای داناتر به **گرویشت** ایشان [=ایمانِهِنَّ]. (قرآن قدس ص۳۷۴ / ممتحنه/۱۰)

● قس. پهلوی *wurrōyišn* «ایمان، گروش» (CPD.93)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wrwyšn* «ایمان، اعتقاد» (WMP.93).

مشتق از «گرویستن=گرویدن». نیز ⟵ گرایستن.

گریستار [geristâr] (ص.)

گریندہ؛ مویه‌کننده:

ازمان خوانده شهد وریشان آیت‌های خدای، بیفتند سجده‌گرفتاران و **گریستاران** [=بُکیّاً]. (قرآن قدس ص۱۹۶ / مریم /۵۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گریستن»:

مصدر پهلوی *griyistan, griy-* «گریستن»، فارسی میانهٔ مانوی *gryyd, gry(y)-* (CPD.37)؛ ریشهٔ *graz-* «گله کردن» (ماده‌فعل‌ها، ۷۲)؛ زبور پهلوی *glydty, glydyt* از **griy-istan>* از مادهٔ مضارع *<*gard>*grady->griy-* (MP.II.85)؛ پارسی باستان **grad-*، اوستایی *garəz-* / **garz-* (VMP.204).

گریون [garivon] (إ.)

گریبان:

گفت به آمل دامن را لُنبر گویند و جیب را **گریوُن**. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۸۱)

● ⟵ گروبان.

گزار [gozâr] (إ.)

گزارش:

القِصَّة؛ **گزار** کار، داستان، داستان نوشته در دفتر (مقدمةالادب ج۲ ص۳۹۹)

● پهلوی *wizār* «توضیح، شرح» (CPD.92)؛ سغدی بودایی *wc'r* «بحث، گزارش» (قریب، ۹۹۴٤).

گزاردار [gozârdâr] (ص.)

۱ـ اداکننده؛ گزارنده؛ انجام‌دهنده:

۲ـ جزء پسین در برخی از صفات و اسم‌های مرکب که به صورت خاص در «قرآن قدس» به کار رفته‌اند؛ به معنی «گزارنده»:

□ **شکرگزاردار: شکرکننده، شکرگزار:**

شکرگزاردار بود [=شاکِراً] نعمت‌ها اوی را. (قرآن قدس ص۱۷۵ / نحل /۱۲۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گزاردن»:

مصدر پهلوی *wizārdan, wizār* «گزاردن، اجرا کردن» (CPD.92)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wyc'r, wyc'r-, wc'r-* «اجرا کردن» (WMP.95)؛ از هندی کهن **vi+čar-* «سنجیدن، توجه کردن، امتحان کردن»، ارمنی قرضی *včar* «پرداخت» (GNE.9).

***گزایستن** [gazâyestan] (مصم.)

گزند رساندن؛ آسیب زدن؛ آزار رساندن؛ گزاییدن:

و نیست **گزایستن** ایشان را [=ضارِّهِمْ] چیزی مگر به فرمان خدای عزّ و جل. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۸۱۴ح / مجادله/۱۰)

گزردن [gozerdan] (مصل.)

گزیردن؛ ناچار بودن:

گفتا: هفت سال غله بدروید، خوردش مکنی، در خوشه بگیارید، الاّ اندک کزان **نگزرد** ❊ بدان مقدار که می از آن بخورید. (پلی میان شعر هجایی ص۷۴)

❊ م: نگذرد، ن.: نگزرد.

● ⟵ گزیراندن.

گزکر [gazkor] (إ.)

⟵ کورگز:

و بدل کردیم ایشان را به دو بوستان ایشان، دو بستان دو خداوند بار، اراک و **گزکر** [=أثْلٍ] و چیزی از سدر خجاره. (قرآن قدس ص۲۸۲ / سباء /۱۶)

گزن [?] (إ.)

عمود آهنین؛ دبوس؛ مقمعه:

و ایشان را بود **گزن‌های** [=مَقامِعُ] از آهن گرم. (ترجمهٔ قرآن ری ص۳۲۴ / حج /۲۱)

گزیراندن [gozirândan] (مصم.)

□ **~ از: کفایت کردن؛ بی‌نیاز کردن؛ سودمند واقع شدن:**

آن روز که غنا نکند و **بنگزیراند** [=لایُغْنی] هیچ مولی از [=عَنْ] مولی چیزی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۷ ص۲۱۷ /

دخان /۴۱)

• پهلوی -*wizīristan, wizīr* «چشم‌پوشی کردن، اجتناب کردن» *(CPD.93)*؛ زبور پهلوی -*bzyr*، اوستایی -*vīčira* «آنکه تصمیم می‌گیرد» *(AiW.211)*.

***گزین** [?] (ا.)

نوعی ابریشم؛ کژ؛ قز:

القَزّ؛ گزین (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۳)

***گزینه** [?] (ا.)

باردان؛ صندوقچه؛ گنجه:

القِرْطالَة؛ گزینه (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۴)

گسامار [gosâmâr] (ا.)

گرسنگی؛ گسنامار. نیز ← گشامار، گشنامار و گیشامار:

یک چشم من به روی فرو دوست از **گسامار**. (طبقات‌الصوفیه ص۴۳۵ح)

• ← گرسه شدن.

***گست‌خوی** [gastxuy] (ص.)

بدخو؛ زشت‌خو:

العَذَوَّر؛ **گست‌خوی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۱۹)

• گست:

فس. پارسی باستان -*gasta* «بد، منفور» *(OPG.183)*. ← گشتن.

• خوی:

پهلوی *xōg* «خوی، خیم، طبیعت، منش» *(CPD.94)*.

گستردار [gostardâr] (ص.،ا.)

گستراننده:

زمین بگستردیم آن را نیک **گستر‌داران** هند [=الماهِدونَ].
(قرآن قدس ص۳۵۲ / ذاریات /۴۸)

• (صفت‌فاعلی) مشتق از «گستردن» ← بستراندن.

***گسترگاه** [gostargâh] (ا.)

جای اقامت و خواب؛ بستر؛ جایگاه:

بس است او را دوزخ، و بد **گسترگاهی** است [=المِهادُ].
(ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۵ / بقره /۲۰۶)

• گستر ← گستردار.

• گاه ← پاذگاه.

***گست‌روی** [gastruy] (ص.،ا.)

کریه؛ زشت‌رو؛ منفور. نیز ← گشت‌روی:

دراوفتد در روی‌های ایشان آتش، ویشان در آن دوزخ **گست‌رویان** باشند [=کالِحونَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۶۶ / مؤمنون /۱۰۴)

• گست ← گست‌خوی.

• روی ← روی گردانستن.

***گست کردن** [gast kardan] (مص.م.)

زشت و کریه کردن:

ازمان آید وعدهٔ پسین تا **گست کنند** [=یَسوءُ] روی‌های شما.
(قرآن قدس ص۱۷۶ / اسراء /۷)

• گست ← گست‌خوی.

• کردن ← آس‌کرد.

***گسید کردن** [gosid kardan] (مص.م.)

گسیل کردن؛ روانه کردن؛ فرستادن؛ گسی کردن:

جامه کنید ایشان را و **گسید کنید** [=سَرِّحوهُنَّ] ایشان را **گسید کردن** [= سِراحاً] نیکو. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۳۰ / احزاب /۴۹)

• گسید ← اسیل‌کردن.

• کردن ← آس‌کرد.

گشاده [?] (ص.)

خوش؛ حلال:

ای شما که مردمانید بخورید از آنچه در زمین است **گشاده** [=حَلالاً] و پاک. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۸ / بقره /۱۶۸)

***گشاریدن** [?] (مص.ل.)

گسستن؛ بریدن؛ از بین رفتن:

و **گشاریدن** تب چنان باشد ... به ظاهر تن مندفع شود و به سوی بیرون میل کند و تحلیل پذیرد، تب گشاریده شود. تب آمدن اینست و **گشاریدن** تب اینست. (الاغراض‌الطبیه ص۵۲۸)

***گشامار** [gošâmâr] (ا.)

← گسامار:

یک چشم من به روی فرو دوست از **گشامار**. (طبقات‌الصوفیه ص۴۳۵)

• ← گرسه شدن.

٭گشتار [gaštâr] (ص.،إ.)

۱ـ روگرداننده؛ برگشت‌کننده:

گفت: ای گشتار هی [=راغِبٌ] توا(=تو) از خدایان من یا برهیم(=ابراهیم)؟ (قرآن قدس ص۱۹۵ / مریم /۴۶)

۲ـ گردنده و چرخ‌زننده به دور چیزی:

بگشت ور آن گشتاری [=طائفٌ] از خداوند توا(=تو) و ایشان خواب‌کناران. (قرآن قدس ص۳۸۶ / قلم /۱۹)

۳ـ چرخش؛ گردش:

وریشان باد گشتار گدی [=دائرةالسوء] و به خشم شد خدای وریشان. (قرآن قدس ص۳۴۳ / فتح /۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

٭گشتاگشت [gaštâgašt] (ص.)

پیچ در پیچ؛ پیچاپیچ:

العاقول؛ جوی گشتاگشت (مهذّب‌الاسماء ص۲۱۵)

● مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

گشت‌روی [gaštruy] (ص.،إ.)

← گست‌روی:

و از پس ایشان کردیم اندر این جهان لعنت و نفرین و روز قیامت ایشان از گشت‌رویان باشند [=المَقْبوحینَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۶۷ح / قصص /۴۲)

● ← گست‌روی.

گشتگی [gašte(a)gi] (حامص.)

دگرگونی؛ تغییر:

گفتم او را: باش ابوزید با گشتگی [=شُحوبِ] هیأت تو. (مقامات حریری ص۱۲۴.)

● مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

گشتن [gaštan] (مصل.)

گندیدن:

بنگر سوی طعام تو و شراب تو بنگشت [=لَمْ یَتَسَنَّهْ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۶۳ح / بقره /۲۵۹)

● قس. پهلوی *gandag* «متعفن» (CPD.35)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gng*، پارتی میانهٔ مانوی *gndgyft* «گندیدگی» (ELP.54)؛ پازند *gandai*، پارسی باستان -*gasta* «بد، متنفور» (OPG.183)؛ اوستایی -*ganti* «بوی تعفّن»، هندی کهن -*gandhá* (AiW.493).

٭گشتی [gašti] (ص.،إ.)

پاسبان؛ نگهبان:

طَلیعة؛ تلایه، دیدبان، گشتی (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۰۲)

● مشتق از «گشتن» ← سرگرد.

٭گشنامار [gošnâmâr] (إ.)

← گسامار:

وقتی گرسنه بود... در آن گشنامار بخفت در مسجد جامع. (طبقات‌الصوفیه ص۵۵۶)

● ← گرسه شدن.

٭گشنده [gašande(a)] (ص.)

نازنده؛ خرامنده؛ سرمست؛ مغرور. نیز ← پشنده:

و مبتلا شده به گشنده [=مُخْتالٍ] و هلاک‌کننده و حیلت‌گری. (مقامات حریری ص۴۷)

٭گشیدن [gašidan] (مصل.)

نازیدن؛ فخر فروختن؛ به خود بالیدن:

بس روزگاری برنیامد که فربه شد و بطرش بجنبید، ساخت گشیدن ٭ و خرامیدن و سرو در زمین خاریدن. (داستان‌های بیدپای ص۷۳)

٭ م: کشیدن.

٭گشی کردن [gaši kardan] (مصل.)

نازیدن؛ خودنمایی کردن:

و چند گشی کنی [=تَخْتالُ] از کبر و زهو. (مقامات حریری ص۷۴)

گشی‌کننده [gašikonande(a)] (ص.)

خودنما؛ نازنده؛ خرامنده. نیز ← کنار □ گشی‌کنار:

بدرستی که خدای دوست ندارد آن کسی که باشد گشی‌کننده [=مُختالاً] و نازنده. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۳۴ / نساء /۳۶)

٭گفتار [goftâr] (ص.)

گوینده؛ سخن‌گو:

گفت گفتاری [=قائِلٌ] زیشان: مکشید یوسف را. (قرآن قدس ص۱۴۳ / یوسف/۱۰)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «گفتن» ← بخت‌گو.

گلاپ [?] (إ.)

ظ. بستر؛ زیرانداز:

نمط؛ نهالی، گلاپ (مقدّمةالادب ج۱ ص۳۶۵)

٭گل‌کرد [gelkard] (ا.)

بنا یا ساختمانی که از گِل ساخته‌شده باشد:

گوهی ایشان **گل‌کردی** [=بُنیانٌ] محکم کرده‌اند. (قرآن قدس ص۳۷۵ / صف /۴)

• گِل:

پهلوی *gil* «گِل» (CPD.36)؛ سغدی *γr'y* «گِل، سفال» (قریب، ۴۱۹۲)؛ سکایی ختنی *grīha-* «گِل»، آسی دیگوری *ärγä* «گِل»، ایرونی *älyg*، یغنابی *γirik* «خاک»، یدغه‌ای *γərăi, γuroi* «زمین، خاک»، یزغلامی *γəruy* «گِل»، هند و اروپایی *glei-*، ریشهٔ *gel-* «چسبیدن»، لاتین *glū-t-*، ایرلندی باستان سلتی *glenim* «چسبیدن»، انگلیسی کهن *clæg* «گِل»، آلمانی علیای کهن *klenam* «چسبیدن»، اسلاوی روسی *glej* «گِل»، *glina* «گِل» (DKS.92).

• کرد (بن ماضی) از «کردن» ← آس‌کرد.

گلوآور [galuâvar] (ص.)

شکم‌پرست؛ پرخور؛ شکم‌باره:

الهِبْلَع؛ خورنده و **گلوآور** (تکملةالاصناف ص۴۹۳)

• مشتق از «گلو»:

پهلوی *galōg* «گلو» (CPD.35)؛ سغدی بودایی، مانوی *γrδ'k(h)* «گردن، گرده» (GMS.1264,1685)؛ سکایی ختنی *gaḍaa-* «گلو، گردن» (DKS.78)؛ خوارزمی *γrδuk*، پشتو *γaṛaī* «گلو»، ارموری *gulūn*، یدغه‌ای *γurwo*، سنگلچی *γāḷ* (IILF.II.395)؛ (IILF.I.213). ← گردن‌برده.

٭گلوچیدن [?] (مص‌م.)

آشفته و دیوانه کردن؛ سرگشته و حیران کردن. نیز ← دیوگلوچی:

چنان کی آن کس بود کی **بگلوچیده** باشد‌ش [=اسْتَهْوَتْهُ] دیوان اندر زمین هلهوش دل‌شده. (تفسیر شنقشی ص۱۴۸ / انعام /۷۱)

٭گل‌هون [gelhun] (ا.)

کلوخ‌زار؛ کلوخستان:

المِمْدَرَة؛ **گل‌هون** (السامی فی‌الاسامی ص۴۸۰)

گماردن ← فروگماردن

٭گمامند [gomâmand] (ص.)

گمان‌مند؛ شک‌کننده؛ ظنین. نیز ← گمان‌ماند و گمانومند:

الشّاکّ؛ **گمامند** (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۳)

• ← گمانومند.

٭گمامندی [gomâmandi] (حامص.)

تردید و شک؛ تشویش؛ گمان‌مندی:

پس ایشان در شک و **گمامندی** ایشان [=رَیْبِهِم] می‌گردیدند کور و متحیّر. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۱۴ / توبه /۴۵)

• ← گمانومند.

٭گمان‌آبه [gomânâbe(a)] (ص.)

(چاهی) که ندانند آب دارد یا خشک است:

الظَّنون؛ چاه **گمان‌آبه** که ندانند که آب دارد یا نی و قیل بی‌آب. (تکملةالاصناف ص۲۸۳)

• گمان ← گمانومند.

• آبه ← آب‌آخته.

گمان‌ماند [gomânmând] (ص.)

← گمامند:

بازدارندهٔ نیکی از حد اندرگذارنده‌ای **گمان‌ماندی** [=مُرِیبٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۴۲ / ق /۲۵)

• ← گمانومند.

٭گمان‌مندی کردن [gomânmandi kardan] (مص‌ل.)

شک کردن؛ تصوّر غلط داشتن:

به کدام نعمت‌های خداوند تو می **گمان‌مندی** کنی [=تَتَماریٰ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۰۲ / نجم /۵۵)

• گمان‌مندی ← گمانومند.

• کردن ← آس‌کرد.

گمانومند [gomânumand] (ص.)

← گمامند:

الرَّتیج؛ **گمانومند** (قانون ادب ص۳۵۸)

• مشتق از «گمان»:

پهلوی *gumān* «گمان» (CPD.38)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *gwm'n* (WMP.43)؛ پازند *gumą* (MP.II.86)؛ ایرانی باستان، ریشهٔ *man-* «اندیشیدن». نیز ← منشق.

گم‌بدگی [gombode(a)gi] (حامص.)

گمراهی؛ ضلالت؛ خطا. نیز ← گم‌بودگی:

هر که را اندر **گم‌بدگی** می‌دارد [=یُضْلِلْ] خدای... نه‌یاوی او را دینی و حجّتی. (تفسیر شنقشی ص۱۳۴ / نساء /۱۴۳)

***گم‌بودگی** [gombude(a)gi] (حامص.)

← گم‌بدگی:

گروهی را راه نمود و گروهی سزا شد بریشان **گم‌بودگی** [=الضَّلالَة]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۴۴ / اعراف/۳۰)

گمیزانیدن [gomizânidan] (مصم.)

به بول کردن واداشتن:

الإبالَة؛ **بگمیزانیدن** اشتر (مصادراللغه ص۵۱)

● مشتق از «گمیز»:

پهلوی -*gōmēz* «ادرار کردن»، *gōmēz* «ادرار گاو (در مراسم مذهبی)» (*CPD.37*)؛ اوستایی -*gao-maēza* «ادرار گاو» (*AiW.438*)؛ مرکب از -*gao* «گاو (← گاوباره)» + -*maēza* «میز»، مشتق از ریشهٔ -^{1}*maēz* «ادرار کردن» (*AiW.1108*)؛ لاری *gōmīz* «ادرار». نیز ← مشتن.

گنج [?] (اِ.)

زنبور:

زُنْبور؛ زنبور، منج، منجِ بزرگ، **گنج**، **گنجِ** بزرگ (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۶۴)

● قس. دزفولی *gonj* «زنبور»، دشتستانی *gonj* «زنبور».

گنجیدن [ganjidan] (مصل.)

از گنج خود سخن گفتن؛ اظهار توانمندی کردن:

قراضه کیست پیش شمس تبریز
که گنج زر بیارد یا **بگنجد**. (کلّیات شمس ج۲ ص۷۸)

● مصدر اسمی، مشتق از «گنج» ← پرآگنده.

گند [gond] (ص.)

لال؛ گنگ؛ ناگویا:

أَبْکَمُ؛ **گند** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۶ / نحل /۷۶)

● دشتستانی *gond / g*.

***گنداد** [?] (ص.-اِ.)

بچهٔ سرراهی؛ لقیط:

... گدشتاری‌کناری بزه‌کر، زوشی پس آن را **گندادی** [=زَنیم]. (قرآن قدس ص۳۸۶ / قلم /۱۳)

***گنداذن** [gendâdan] (مصم.)

یافتن:

گفتند: **گنداديم** [=وَجَدْنا] پدران ايما را آن را برستون‌کناران. (قرآن قدس ص۲۰۸ / انبیاء /۵۳)

● پهلوی -*windādan, wind* «یافتن» (*CPD.91*)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -*wynd'dn, wynd-, wnd* «یافتن» (*WMP.96*)؛ پازند -*vandādan, vand* (*MP.II.213*)؛ اوستایی -^{2}*vaēd* «یافتن» (*AiW.1318*).

گندش‌پیچ [gondešpič] (اِ.)

چرخ و دوکی که با آن پنبه و پشم می‌ریسند؛ غنده‌پیچ. نیز ← گنده‌پیچ:

المِلَفَّة؛ **گندش‌پیچ** (السامی فی‌الاسامی ص۱۹۰)

● گندش ← غنده۲.

● پیچ ← پیچانِتن.

***گندگیر** [gondgir] (اِ.)

خرچنگ:

السَّرَطان؛ **گندگیر** و قیل خرچنگ (تکملةالاصناف ص۲۰۱)

● دشتستانی *gond-borag* «نوعی جانور کوچک آبی».

گندمود [?] (اِ.)

بوی پشم و پنبه و یا موی سوخته؛ بوی کز:

الشِّیاط؛ **گندمود** (تکملةالاصناف ص۲۲۵)

***گنده** [gonde(a)] (اِ.)

هر چیز گلوله‌شده؛ گلوله:

الفَرازِد؛ **گنده‌های** خمیر (قانون ادب ص۴۷۵)

● ← غنده۲.

***گنده‌پیچ** [gonde(a)pič] (اِ.)

← گندش‌پیچ:

المِلَفَّة؛ **گنده‌پیچ** (قانون ادب ص۱۱۰۲)

● ← گندش‌پیچ.

گنده‌ماش [gonde(a)mâš] (اِ.)

← غندماش:

لوبیا؛ **گنده‌ماش**، غندماش (مقدّمةالادب ج۱ ص۷۸)

● گنده ← غنده۲.

گواد [gewâd] (اِ.)

ظ. باد:

گفتند: ای ازمان که به **گواد** شیم [=ضَلَلْنا] در زمین. (قرآن قدس ص۲۷۱ / سجده/۱۰)

• (=باد):

پهلوی *wād* «باد» (CPD.85)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *w'd*، زبور پهلوی *w'ty*، سغدی *w't* (GMS.267)؛ اوستایی *vāta-* «باد» (AiW.1408)؛ بلوچی *gvās, gvāϑ, gwāt*، سکایی ختنی *bāta-*، هندی کهن *vā́ti*، آسی دیگوری، ایرونی *vād* «باد»، *ŭad* «توفان»، یدغه‌ای *wīy, wīy, wūi*، پشتو *wo*، پراچی *γā*، هند و اروپایی *au-* «وزیدن»، لاتین *uentus* (DKS.276)؛ کردی *vāi, bā*، بهدینی *vad*، سیوندی *vāi*، زفره‌ای *vō*، کاشی *vōi*، قهرودی، نایینی *vōd*، نطنزی *vad*، مازندرانی *vā* (اساس اشتقاق، ١٥١)؛ (GNE.151).

*گوارانیدن[١] [gevârânidan] (مص‌م.)

بارانیدن؛ فرو ریختن:

و **بگوارانیدیم** [=اَمْطَرْنا] وریشان بارانی. (قرآن قدس ص٨٩ / اعراف /٨٤)

• ← فرو بارندیدن.

*گوارانیدن[٢] [govârânidan] (مص‌م.)

گوارا کردن؛ خوش کردن:

و **بگواران** [=هَنّیءِ] عطا را به نقد کردن. (مقامات حریری ص١٢٢)

• صورت واداری «گواردن» ← گواردگی.

گواردگی [govârde(a)gi] (حامص.)

هضم و فرو بردن:

ندیدم داروی قصّهٔ خود و نه **گواردگی** [=مَساغَ] غصّهٔ خویش. (مقامات حریری ص٣٠٨)

• مشتق از «گواردن»:

• پهلوی *gugār(i)dan, gugār-* «گواردن» (CPD.38)؛ «گوارد»، ایرانی باستان **wi-kār-a*، ایرانی باستان **wi-kār-ta*، ریشهٔ *kar-* «کردن» (ماده‌فعل‌ها، ٧٥).

*گوارشن [govârešn] (ا.)

معجونی برای هضم کردن غذا؛ گوارش:

الحاضوم؛ **گوارشن** (قانون ادب ص١٥٤٣)

• (اسم مصدر) مشتق از «گواردن» ← گواردگی.

*گواز [?] (ا.)

سهم؛ بهره:

و کدام غنیمت بود که مرا در آن **گوازی** نبود [=باغٍ]. (مقامات حریری ص٢٤٦)

*گوازایی کردن [? kardan] (مص‌ل.)

بخشندگی کردن؛ بخشش نمودن. نیز ← گوازی کردن:

و چرا **گوازایی کرد** [=سَمَحَتْ] تن تو به بذله کردن من. (مقامات حریری ص٢٤٦)

*گوازی کردن [? kardan] (مص‌ل.)

← گوازایی کردن:

اگر **گوازی کند** [=سَمَحَتْ] خاطرهای شما بستانیم و اگر بی آتش ماند آتش‌زنه‌های شما، ما آتش بزنیم. (مقامات حریری ص١٢١)

گواژ[?] (ا.)

(؟)

الزَّفن؛ **گواژ** (مهذّب‌الاسماء ص١٤٩)

گواژگن [govâžgen] (ص.)

آزمند؛ حریص:

گفت ایشان را هرآینه از همه مردمان دیگر بر زندگانی حریص‌تر یابی ای که **گواژگن‌تر** [=اَحْرَصَ] یابی. (تفسیر قرآن پاک ص٤٥ / بقره /٩٦)

گواژگیر [?] (ص.)

(؟)

الزَّفان؛ **گواژگیر** (مهذّب‌الاسماء ص١٤٩)

*گواژه کردن [govâže(a) kardan] (مص‌ل.)

آزمندی کردن؛ حرص زدن؛ طمع کردن:

پارسی حرص، **گواژه کردن** باشد و معنی حرص، سیرناشدنی باشد از یافتن چیزی. (تفسیر قرآن پاک ص٤٥)

گواشامه [?] (ا.)

سرانداز؛ سرپوش:

المِقْنَعُ و المِقْنَعَة؛ **گواشامه** (مهذّب‌الاسماء ص٣٤٦)

• ← باشامه.

*گواشتن [govâštan] (مص‌م.)

گواریدن؛ هضم کردن:

این کس را روی زرد بود و چشم‌ها آماسیده بود و سبب **ناگواشتن** غذا بود. (هدایة‌المتعلّمین ص٦٥٥)

• (=گواردن) ← گواردگی.

گواگان [govâgân] (ا.)

گواهان؛ گواهی‌دهندگان:

تا باشد رسول محمّد گواهی فر(=بر) شما، او باشید شما **گواگان** [=شُهَداءَ] فر مردمان. (قرآن موزهٔ پارس ص۵۴ / حج /۷۸)

● **مشتق از «گواه»:**

پهلوی ***gugāy*** «گواه» (CPD.38)؛ فارسی میانهٔ مانوی ***gwg'yy*** «گواه، گواهی»، پارتی میانهٔ مانوی ***wyg'h*** «گواه» (WMP.38,95)؛ زبور پهلوی ***gwk'dyhy***، پازند ***guvāī, guvāh***، سغدی مانوی ***wyc'wky'*** «گواهی»، مسیحی ***wyc'wy*** «گواه، شاهد» (GMS.247)؛ سکایی ختنی ***bye*** «گواه»، ارمنی قرضی ***vkay*** (DKS.310)؛ اوستایی ***vīkaya-*** «گواه» (AiW.1436)؛ ایرانی باستان ****vi-kāya-***، سنسکریت ***čāyati*** «ملاحظه کردن، آگاه شدن» (MP.II.85)؛ قس. بهدینی «جشن گواگیرون» ***govāgirun*** «جشن گواگیرون» (فرهنگ بهدینان، ۱۴۱).

❋گوال [gavâl] (ا.)

جوال:

الجُوالِق؛ **گوال** (مهذّب‌الاسماء ص۷۶)

● پهلوی ***gawāl*** «گوال» (فره‌وشی، ۲۱۸)؛ طبری ***gavāl***، مازندرانی ***γāl, gāl, guāl, givāl*** (واژه‌نامه، ۶۶).

❋گوالانیدن [govâlânidan] (مصم.)

بالانیدن؛ پروردن و بزرگ کردن:

زَعْرَعَ اللّٰهُ الغُلامَ؛ **بگوالانیدش**. (مقاصداللغه ص۳۹۱)

● **صورت واداری «گوالیدن=بالیدن»:**

پهلوی ***wālīdan, wāl-*** «بالیدن» (CPD.86)؛ از ***vard-*** «بالیدن، رشد کردن»، اوستایی ***varəd-*** «بالیدن» (AiW.1368)، نیز ← بالندیدن.

❋گودر [gowdar] (ا.)

بچهٔ گاو؛ گوساله. نیز ← گوذرد، گوزره و گوسرد:

الجَوْذَر؛ **گودر** (تاج‌الاسامی ص۹۶)

● پهلوی ***gawdar*** «گوساله» (CPD.36)؛ دش ***guar, guhar*** «گوساله».

گودنا [godnâ] (ا.)

گودی؛ ژرفا:

مَأْبِض؛ گوی زیر زانو، اندرون زانو، خم زانو، **گودنای** زانو (مقدّمةالادب ج۱ ص۲۰۳)

● **گود:**

مأخوذ از اصل آرامی و سریانی. نک. «تقی‌زاده، مجله یادگار ٤:٦، ص.۲۲».

گودوش [?] (ا.)

ظرفی برای دوشیدن شیر؛ گاودوش:

الحُقّ؛ **گودوش** (قانون ادب ص۱۱۹۵)

● **گو(=گاو) ← گاوباره.**

● **دوش ← دوشیدن.**

گوذرد [gowzard] (ا.)

← گودر:

گفت: بیرون آمد به من گوسردی و **گوذرد** [=جَوذَرٌ] که برو بود جامهٔ کوتاه و چادری. (مقامات حریری ص۳۳)

گور [gevar] (ا.)

بر؛ سینه:

اوی داناست بدان در **گورها** [=الصُّدورِ]. (قرآن قدس ص۳۶۴ / حدید /۶)

● **(=بر):**

پهلوی ***[1]war-*** «سینه، بر» (CPD.87)؛ بلوچی ***gwar, gur, gwarā*** «پیش، نزدیک»، فارسی میانهٔ مانوی ***wr*** «سینه»، پازند ***var***، سکایی ختنی ***vara-*** «به، به سوی» (DKS.376)؛ اوستایی ***varah-*** «سینه» (AiW.1365)؛ پراچی، سنگلچی، وخی ***bar*** «سینه»، وخی ***pēšbar*** «سینه» (IILF.I.242)؛ (IILF.II.535,517).

❋گورچشمه [gurčašme(a)] (ا.)

دارای نقش‌هایی مانند چشم گورخر؛ گورچشم:

المُعَیَّر؛ جامهٔ **گورچشمه** (تاج‌الاسامی ص۵۲۳)

● **گور:**

پهلوی ***gōr*** «گورخر» (CPD.37).

● **چشمه، مشتق از «چشم» ← چشاچشم.**

❋گورده [gevarde(a)] (ص.)

برده؛ اسیر:

... آزاد کردن **گورده‌ی** [=رَقَبَةٍ] یا طعام دادن در روزی ...
(قرآن قدس ص۴۱۱ / بلد/۱۳)

● **(=برده):**

پهلوی *wardag* «برده» (CPD.87)؛ زبور پهلوی *wldky* (MP.II.204)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *wrdg* (WMP.93)؛ اوستایی *varata-*, ^{2}*varəta-* «برده» (AiW.1368)؛ سکایی ختنی *bada-*، هند و اروپایی *uel-* «ربودن»، لاتین *uolsus, uello* (DKS.267).

گورزیدن [gevarzidan] (مصم.)

شخم زدن و کشت کردن؛ ورزیدن. نیز ← فرگزیدن:

و **بگورزیدند** [=أثاروا] زمین را و آوادان کردند آن را گویشتر از آن آودان کردند آن را. (قرآن قدس ص۲۶۴ / روم ۹/)

● (=ورزیدن):

پهلوی *warzīdan, warz-* «کار کردن، زراعت کردن» (CPD.88)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *wrzygr* «برزگر، کشاورز» (WMP.93)؛ ریشهٔ اوستایی *varəz-* «ورزیدن، کار کردن» (AiW.1374)؛ پارسی باستان *vard-* «کار کردن» (OPG.207)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *valys-* «ورزیدن، کار کردن»، آسی دیگوری *gärzä* «ابزار»، ارمنی قرضی *varj-* «حقوق، مستمری»، هند و اروپایی *uerg-*، انگلیسی نو *work* (DKS.379).

❊گورفیدن [?] (مصل.)

گرویدن. نیز ← گرفتن و گورفیده:

کافر شدن به ❊ خود خانهٔ **گورفیدن** است. (طبقات‌الصوفیه ص۶۳۳)

❊ م. نه.

● (=گرویدن) ← گرایستن.

❊گورفیده [?] (ص.،اِ.)

گرویده؛ ایمان‌آورده. نیز ← گورفیدن:

من رهانیدم صالح را و ایشان که **گورفیدگان** بودند [=آمنوا]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۱۶۳ / هود ۶۶/)

❊گورماست [gurmâst] (اِ.)

نوعی خورش از ماست چکیده و شیر:

العَکیسَة؛ **گورماست** سخت (قانون ادب ص۸۰۹)

● ماست:

پهلوی *māst* «ماست» (CPD.55)؛ سکایی ختنی *māsta-* «بسته، دله‌شده»، ریشهٔ *mad-* «بسته شدن، دله شدن»، بلوچی *mastaγ* «ماست»، *bastag* «شیر ترش»، *badag*، *baδaγ* «بسته شدن، دله شدن»، پشتو *matar, māstə*، یدغه‌ای *māst*، شغنی *maska* «شیر ترش» (DKS.330)؛ کردی *māst, māzd*، گیلکی، یرنی، نطنزی *māst*، فریزندی *mās*، سمنانی *mast*، سنگسری *m(u)ost*، دزفولی *mās*، سرخه‌ای، لاسگردی، شهمیرزادی *māst*، (ح برهان قاطع، ۱۹۴۱).

❊گوروانه [?] (اِ.)

(؟)

القُرانِق؛ راهبر لشکر و ستور پیک و **گوروانهٔ** جامه (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۴)

❊گوزد [?] (اِ.)

حشره‌ای شبیه سوسک‌های خانگی که در دشت و صحرا در کنار سرگین شتر و دیگر ستوران زیست می‌کند؛ سرگین‌گردان؛ سرگین‌غلطان؛ گوگردان:

الجَعَل؛ بسیار **گوزد** شدن آب (تاج‌المصادر ص۲۷۶)

● قس. طبری *gūy-zangū* «سرگین‌غلطان»، مازندرانی *gū-zangū* «سرگین‌غلطان» (واژه‌نامه، ۶۶۶).

گوزره [?] (اِ.)

گاو کوهی؛ بز کوهی؛ گوزن. نیز ← گودر و گوذرد:

الأَیِّل؛ **گوزره** (مقاصداللغه ص۲۱)

گوز کاغدک [guz-(e) kâqadak] (اضا.،اِ.)

نوعی گردو که پوست آن بسیار نازک است و با دست می‌شکند؛ گردو کاغذی:

الجَوزُ الفَریک؛ **گوز کاغدک** (تکملة‌الاصناف ص۳۴۰)

● گوز:

پهلوی *gōz* «گردو» (CPD.37)؛ پشتو *ūγz*، یدغه‌ای *oγuzo*، شغنی *γōz* (IILF.62).

● کاغدک، مشتق از «کاغذ»:

سغدی بودایی *k'γδ'kh, k'γδ'* «کاغذ»، سوترا *k'γδy'kh* «کاغذی» (قریب، ۴۶۳۲، ۴۶۳۴، ۴۶۳۵).

❊گوس [gevas] (اِ.)

بس؛ بسنده؛ کافی:

بگه: **گوس** مرا [=حَسْبی] خدای، نیست خدای مگر اوی.

(قرآن قدس ص۱۲۲ / توبه /۱۲۹)

● (=بس):

پهلوی *was* «بس» *(CPD.88)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *ws* «بس» *(WMP.93)*؛ پازند *vas* *(MP.II.205)*؛ پارسی باستان *vasiy* «بسیار، بسیارزیاد» *(OPG.207)*؛ بلوچی *gvas* «بس، بسنده»، ایرانی باستان **vasi* ، ریشهٔ *-*vas* ، سمنانی *vas* «کافی»، سنگسری *vásta*، سرخه‌ای، لاسگردی، شهمیرزادی *vas* «بسنده»، گیلکی *basta* (اساس اشتقاق، ۲۱۷).

گوسانیدن [?] (مص‌م.)

پر کردن؛ آگنده کردن:

اَصْمَتَ؛ مثل الصَمْت و میانه آگنده، یک به یک **گوسانید**. (صحیفةالعذرا ص۳۲الف)

*گوسرای [?] (ص.)

حرف‌گوش‌کن؛ سخن‌شنو؛ دهن‌بین. نیز ← آسان‌دار، دارگوش و هونیوش:

می‌گهند: اوی **گوسرای** [=اُذُنٌ]. بگه: **گوسرای** [=اُذُنُ] نیکی شما را. (قرآن قدس ص۱۱۴ / توبه /۶۱)

● گو:

(= گوه=وه=به) به معنی «بهتر» ← به‌رانی.

● سرای:

اوستایی *-srav* «شنیدن» *(AiW.1639)*.

گوسرد [?] (ا.)

بچهٔ گاو وحشی. نیز ← گودر و گوذرد:

گفت: بیرون آمد به من **گوسردی** و گوذرد [=جَوذَرٌ] که برو بود جامهٔ کوتاه و چادری. (مقامات حریری ص۳۳)

*گوسی کردن [gevasi kardan] (مص‌م.)

بسندگی کردن؛ کفایت کردن:

ایما **گوسی کردیم** تو را [=کفَیْناکَ] اوسوس‌کناران را. (قرآن قدس ص۱۶۵ / حجر /۹۵)

● گوسی ← گوس.

● کردن ← آس‌کرد.

*گوش ۱ [?] (ا.)

ربا؛ بهره؛ سود:

بکهد خدای **گوش** [=الرِّبٰوا] و بیوزاید صدقه‌ها. (قرآن قدس ص۱۰ / بقره /۲۷۵)

*گوش ۲ [guš] (ص.)

حرف گوش‌کن؛ سخن‌شنو:

و گویند او **گوش** است [=اُذُنٌ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۱۷ / توبه /۶۱)

● گوش ← دارگوش.

گوش‌اندروا [gušandarvâ] (ا.)

گونه‌ای حشره شبیه هزارپا که داخل گوش می‌شود و موجب آزار و ناراحتی انسان یا حیوان می‌شود؛ هزارپا؛ کاسه‌شکنک؛ گوش‌خارک. نیز ← گوش‌خرک، گوش‌خیه و گوش‌کرک:

الحَرِیش؛ **گوش‌اندروا** (تاج‌الاسامی ص۱۲۶)

● گوش ← دارگوش.

گوش‌بان [gušbân] (ص.،ا.)

محافظ؛ مراقب؛ جاسوس. نیز ← گوشوان:

پیوسته **گوش‌بانان** فرا کرده‌اند، نباید که تو را در دست آرند. (مقامات ژنده‌پیل ص۳۰۲)

● گوش ← دارگوش.

● بان ← بانیدن.

*گوش‌خرک [gusxarak] (ا.)

← گوش‌اندروا:

لَیث عِفرّین؛ **گوش‌خرک**، جنبنده‌ای است. (مهذّب‌الاسماء ص۲۳۶)

● گوش ← دارگوش.

*گوش‌خیه [?] (ا.)

← گوش‌اندروا:

الحَرِیش؛ **گوش‌خیه** (مهذّب‌الاسماء ص۸۵)

● گوش ← دارگوش.

گوش‌سخنی [gušsaxon/soxani] (حامص.)

عمل فالگوش ایستادن؛ استراق سمع:

اَستَرَقَ السَّمعَ؛ **گوش‌سخنی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۶۵ / حجر /۱۸)

● گوش ← دارگوش.

● سخن ← زفت‌سخن.

گوش‌کرک [?] (ا.)

← گوش‌اندروا:

الدَّخالُ‌الاُذُن؛ **گوش‌کرک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۷)

● گوش ← دارگوش.

گوشگوار [؟] (إ.)

گوشوار؛ گوشواره:

القُرط؛ گوشگوار (مقاصداللغة ص۱۵۲)

● پهلوی *gōšwār* «گوشواره» (CPD.37)، اوستایی در *mat.[gaošāvarō* ، *frā.[gaošāvara-* (GNE.943)، ← دارگوش.

⊛گوشوان [gušvân] (ص.،إ.)

← گوش‌بان:

بیرون ندهد هیچ سخن از دهن مگر نزدیک اوست گوشوانی [=رَقیبٌ] ساخته. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۲۷۳ / ق /۱۸)

● ← گوش‌بان.

گوشوانی کردن [gušvâni kardan] (مصل.)

نگهبانی و پاسداری کردن؛ محافظت کردن:

و آن طائفه که **گوشوانی می‌کردند**، آیند. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۶۵۹)

● گواشوانی ← گوش‌بان.

● کردن ← آس‌کرد.

⊛گوشیدن [gušidan] (مصم.)

۱ـ مراقبت و محافظت کردن؛ پاسداری و نگهبانی کردن. نیز ← گوشیده:

او دوستان خود را **بگوشد** و دیو بر ایشان مسلّط نکند. (طبقات‌الصوفیه ص۷۱)

۲ـ شنیدن:

آواز خوش تو دوست دارم، گوشم
من جان به خوش آواز تو می‌بفروشم.

(روح‌الارواح ص۵۷۳)

● مصدر اسمی، مشتق از «گوش» ← دارگوش.

گوشیده [gušide(a)] (ص.)

مراقبت‌شده. نیز ← گوشیدن:

این سخن قرآنی است ... نگه داشته و **گوشیده** [=مَحْفوظٍ] در لوح نبشته. (کشف‌الاسرار ج۱۰ ص۴۳۷ / بروج /۲۲)

● (صفت مفعولی) مشتق از «گوشیدن» ← گوشیدن.

گوگجه [؟] (إ.)

تکمه:

اگر **گوگجهٔ** گریبان ایشان از سرّ ایشان آگاه گردد، آن را بر کنند. (طبقات‌الصوفیه ص۵۶۹)

⊛گول‌گرد [gulgard] (ص.)

سیر و گشت کننده؛ گشت و گذار کننده؛ گردش‌کننده. نیز ← گول‌گردی:

در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز
تا چند **گول‌گردی** و آواره سو به سو.

(کلّیات شمس ج۵ ص۷۶)

● دشتستانی *gulgard* «گلگشت». ← سرگرد.

⊛گول‌گردی [gulgardi] (حامص.)

سیر و سیاحت؛ سفر؛ گشت و گذار:

اشتهای **گول‌گردی** آمدت
یا ملولی وطن غالب شدت. (مثنوی مولوی ج۳ ص۳۸۹)

● ← سرگرد.

⊛گول‌گشت نمودن [gulgašt ne(o)mudan] (مصل.)

تماشا و تفرّج کردن؛ گشت و گذار کردن:

زمانی در آن گلشن آسایش فرمود و **گول‌گشتی می‌نمود**. (طوطی‌نامه ص۵۲۳)

● ← سرگرد.

گوه کردن [geveh kardan] (مصم.)

شفا دادن؛ سالم و درست کردن؛ خوب کردن؛ به کردن:

و می **گوه کردی** [=تُبْرِئُ] نابینا را و پیس را به فرمان من. (قرآن قدس ص۶۴ / مائده/۱۱۰)

● گوه(=به):

پهلوی *weh* «به، بهتر» (CPD.89)؛ فارسی میانهٔ مانوی *why* «بهتر»، *wyhdr* «بهتر» (WMP.92,96)؛ پازند *vah, vahĕ* (MP.II.208)؛ اوستایی -*vahyah* «بهتر»، -*vahu* «به» (OPG.207)؛ پارسی باستان -*vahu* (AiW.1395,1405)؛ سکایی ختنی *vau* «به»، هند و اروپایی -*uesu*، *vih, veh*، هندی کهن -*vásyas*، اسلاوی کهن *veselu* (DKS.392).

● کردن ← آس‌کرد.

⊛گوهم [guham] (فعل اول شخص مفرد)

گویم. نیز ← گوهند، گوهی، گوهید، گوهیم، گهم:

ویجب است ور من که **نگوهم** [=لاأقولَ] ور خدای مگر حق. (قرآن قدس ص۹۱ / اعراف /۱۰۵)

● پهلوی *gōwēm* «گویم» ← بخت‌گوی.

❊گوهند [guhand] (فعل سوم شخص جمع)

گویند. نیز ← گوهم، گوهی، گوهید، گوهیم، گهند:

گوهند [=یَقولوا]: اشنیدیم و فرمانبرداری کردیم. (قرآن قدس ص۲۲۹ / نور /۵۱)

● پهلوی *gōwēnd* «گویند» ← بخت‌گوی.

❊گوهی [guhi] (فعل دوم شخص مفرد،ق.)

گویی. نیز ← گوهم، گوهند، گوهید، گوهیم:

گوهی ایشان [=کَأَنَّهُنَّ] خایهٔ در ستاد کرده هند. (قرآن قدس ص۲۹۴ / صافات /۴۹)

● پهلوی *gōwēh* «گویی» ← بخت‌گوی.

❊گوهید [guhid] (فعل دوم شخص جمع)

گویید. نیز ← گوهم، گوهی، گوهند، گوهیم:

مکنید ایشان را نکاح بی آنکه **گوهید** [=تَقولوا] قولی نیکوا(=نیکو). (قرآن قدس ص۴ / بقره /۲۳۵)

● پهلوی *gōwēd* «گویید» ← بخت‌گوی.

❊گوهیم [guhim] (فعل اول شخص جمع)

گوییم. نیز ← گوهم، گوهی، گوهند، گوهید:

اشارت کرد بی اوی، گفتند: چون سخن **گوهیم** [=نُکَلِّمُ] کرا هست در منجک خورد؟ (قرآن قدس ص۱۹۴ / مریم /۲۹)

● پهلوی *gōwēm* «گوییم» ← بخت‌گوی.

❊گویجی [?] (ص.)

ارجمند؛ بلندپایه؛ گرانقدر؛ شریف؛ عزیز؛ گونجی؛ گوانجی. نیز ← گرانجی:

العَزیز، **گویجی** (فهرست السامی ص۳۷۱)

گویر [?] (ا.)

داغ؛ اندوه. نیز ← گویرمند و گویرمندی:

می‌نالم از **گویر** خود [=بثّی] و انده خود بی خدای. (قرآن قدس ص۱۵۰ / یوسف /۸۶)

❊گویرمند [?] (ص.)

داغدیده؛ اندوهگین. نیز ← گویر:

همی پیش آمد مرا پیری که آوه می‌کرد چو آوه **گویرمند** [=الثّکلانِ]. (مقامات حریری ص۱۰۷)

گویرمندی [?] (حامص.)

داغدیدگی؛ اندوهگینی. نیز ← گویر:

و مژده پدیرید به نیک شدن ریش که جبر کرد خدای عزّ و جل **گویرمندی** شما [= ثُکْلَکُمْ]. (مقامات حریری ص۱۳۲)

❊گویشتر [gevištar] (ص.)

بیشتر؛ اکثر؛ اغلب:

زیشان هست مؤمنان و **گویشتر** ایشان [=أکثَرَهُم] فاسقان‌اند. (قرآن قدس ص۱۹ / آل‌عمران/۱۱۰)

● (=بیشتر)؛ مشتق از «بیش»:

پهلوی *wēš* «بیشتر» (CPD.90)؛ فارسی میانهٔ مانوی *wyš* «بیشتر» (WMP.97)؛ پازند *vēš*, *gēš* (MP.II.208)؛ بلوچی *gēš* «بیش»، *gēštar* «نولدکه»، حدس می‌زند که «بیش»، صفت تفضیلی «بس» است. پشتو *gēš* صورت ایرانی **vaiš-* و این باید ریشهٔ اصلی باشد (اساس اشتقاق، ۲۵۵).

در برخی از لهجه‌های نو ایرانی مانند بلوچی و سیستانی «*w*»، در برخی از واژه‌های باستانی به «*gw*» تبدیل می‌شود.

واژهٔ *wēš* خود به صورت سماعی صفت تفضیلی است که «*-tar*»، صفت تفضیلی نیز به آن افزوده شده است.

گویشتن [?] (مصم.)

بزرگ کردن؛ بیش کردن؛ بیشتر وا نمودن:

هر مردی را زیشان آن کسب کرد از بزه و اوی که در گور گرفت **گویشتن** آن [= کِبْرَهُ]. (قرآن قدس ص۲۲۵ / نور /۱۱)

● ← گویشتر.

❊گه [goh] (فعل امر)

بگو؛ گو:

می‌پرسند ترا: چی حلال کرده شد ایشان را؟ **بگه** [قُلْ]: حلال کرده ... شما را پاکی‌ها. (قرآن قدس ص۵۰ / مائده /۴)

● پهلوی *gōy(w)* «گو(ی)» ← بخت‌گوی.

گهاراندن [gohârândan] (مصم.)

گواراندن؛ بلعیدن؛ فرو بردن:

می‌نگسد آن را و نکامد که **بگهاراند** آن را [=یُسیغُهُ]. (قرآن قدس ص۱۵۸ / ابراهیم /۱۷)

● (=گوارانیدن) ← گواردگی.

❀گهارشت [gohârešt] (امص.)

خوردنی؛ نوشیدنی؛ گوارش:

گراگر نیند دو دریا این خوشی خوش **گهارشتی** [=سائِغٌ] شراب آن و این شوری شور. (قرآن قدس ص۲۸۶ / فاطر /۱۲)

● (=گوارشت) ← گواردگی.

❀گهد [gohad] (فعل سوم شخص مفرد)

گوید. نیز ← گهم، گهند:

گهد [=قالَ]: من توبه کردم اکن(=اکنون). (قرآن قدس ص۳۰ / نساء /۱۸)

● ← بخت‌گوی.

❀گهم [goham] (فعل اول شخص مفرد)

گویم. نیز ← گوهم، گهد، گهند:

انوز اياد کنید آن **می‌گهم** [=أَقُولُ] شما را و می‌اسپارم کار خود بی خدای. (قرآن قدس ص۳۱۲ / غافر /۴۴)

● ← بخت‌گوی و گوهم.

❀گهند [gohand] (فعل سوم شخص جمع)

گویند. نیز ← گوهند، گهد، گهم:

می‌گهند [=يَقولُ] ایشان که کافر شدند: نیست این بی افسانه‌های نخستینان. (قرآن قدس ص۶۷ / انعام /۲۵)

● ← بخت‌گوی و گوهند.

❀گهیشت [gahišt] (إ.)

بهشت:

یا پنداشتید که در شید در **گهیشت** [=الجَنَّةَ]. (قرآن قدس ص۱ / بقره /۲۱۴)

● (=بهشت):

پهلوی *wahešt* «۱ـ بهترین ۲ـ فردوس، بهشت» (CPD.86)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *whyšt'w* (WMP.92)؛ سغدی مانوی *wyštm'x*، مسیحی *'wštm'x*، مانوی، مسیحی *wštm'x*, *wštm'γw* «بهشت» (GMS.113,210,398,1014)؛ اوستایی *vahišta-* «بهترین»، هندی کهن *vásiṣṭa-* (AiW.1399).

❀گهیم [gohim] (فعل اول شخص جمع)

گوییم:

می‌گهیم [=نَقولُ]: چشید عذاب سوزان. (قرآن قدس ص۲۶ / آل‌عمران /۱۸۱)

● ← بخت‌گوی و گوهیم.

❀گیاردن [go<e>yârdan] (مصل.)

گذشتن؛ گذاشتن. نیز ← گیاشتن:

از اندازت هیچ **بمگیار**، هرچند ایشان ناخوب گویند. (پلی میان شعر هجایی ص۲۰)

● (=گذاردن) ← فابذشتن.

گیاره کردن [go<e>yâre(a) kardan] (مصم.)

گذراندن؛ عبور دادن؛ گذاره کردن:

بنواسرایل در پیش بودند، بدان دریاشان **گیاره کردیم** [=جاوَزْنا]. (پلی میان شعر هجایی ص۹ / یونس/۹۰)

● گیاره(=گذاره) ← گیاردن.

● کردن ← آس‌کرد.

گیاشتن [go<e>yâštan] (مصل.)

← گیاردن:

چو دروازهٔ مصر عیر **بگیاشت** [=فَصَلَتِ]، یعقوب ز یوسفش خبر یافت. (پلی میان شعر هجایی ص۸۹ / یوسف /۹۴)

● (=گذاشتن) ← گیاردن.

❀گیجیدن [gijidan] (مصم.)

خود را گیج نشان دادن؛ خود را به گیجی و گولی زدن:

من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین **گیجیده‌ام**.
(کلیات شمس ج۳ ص۱۶۷)

● مصدر اسمی، مشتق از «گیج». قس. سغدی بودایی *kyc* «گیج» (برهان قاطع: کیج) (قریب، ۵۰۸۷).

گیسوبس [?] (إ.)

۱ـ رستنگاه موی بر پیشانی. ۲ـ گیسوی بافته‌شده:

الذُّؤابَة: گیسوبس (قانون ادب ص۱۹۷)

● پهلوی *gēs* «گیسو» (CPD.36)؛ فارسی میانهٔ مانوی *gyswg* (Acta Iranica.14 .563)؛ اوستایی *gaēsa-* «مو»، *gaēsu-* «دارندهٔ مو، مودار» (AiW.480)؛ قس. سکایی ختنی *ggīsai, gīsana* «علف»، ارمنی قرضی *gisavor* *gisak, gēs,* «موی دراز» (DKS.84).

گیشامار [gišâmâr] (اِ.)

← گسامار:

در آن **گیشامار** بخفت در مسجد جامع. (طبقات‌الصوفیه ص۵۵۶ح)

❁**گیش‌موی** [gišmuy] (ص.)

انبوه و درهم‌پیچیده موی؛ پرموی:

فَرْوٌ کثیفٌ؛ پوستین **گیش‌موی** (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۹)

● گیش (=بیش) ← گویشتر.

❁**گیند** [ginad] (فعل سوم شخص مفرد)

بیند. نیز ← گینم، گینند، گینی، گینید، گینیم:

انوز **می‌گیند** [=سَیَری] خدای عمل شما. (قرآن قدس ص۱۱۸ / توبه/۹۴)

● پهلوی *wēnēd* «بیند» ← دیدارگاه.

❁**گینم** [ginam] (فعل اول شخص مفرد)

بینم. نیز ← گیند، گینند، گینی، گینید، گینیم:

من **می‌گینم** به شما [=أَرِیکُمْ] نیکی. (قرآن قدس ص۱۳۹ / هود/۸۴)

● پهلوی *wēnēm* «بینم» ← دیدارگاه.

❁**گینند** [ginand] (فعل سوم شخص جمع)

بینند. نیز ← گینم، گیند، گینی، گینید، گینیم:

ار **گینند** [=یَرَوْا] هر نشانی، نگروند بدان. (قرآن قدس ص۶۷ / انعام/۲۵)

● پهلوی *wēnēnd* «بینند» ← دیدارگاه.

❁**گینی** [gini] (فعل دوم شخص مفرد)

بینی. نیز ← گینم، گیند، گینند، گینید، گینیم:

گینی [=تَرَیٰ] زمین را بیرون‌آمدار. (قرآن قدس ص۱۸۸ / کهف/۴۷)

● پهلوی *wēnēh* «بینی» ← دیدارگاه.

❁**گینید** [ginid] (فعل دوم شخص جمع)

بینید. نیز ← گینم، گیند، گینند، گینی، گینیم:

ار **گینید** [=آنَسْتُمْ] از ایشان راستی، دهید بی ایشان مال‌ها ایشان. (قرآن قدس ص۲۸ / نساء/۶)

● پهلوی *wēnēd* «ببیند» ← دیدارگاه.

❁**گینیم** [ginim] (فعل اول شخص جمع)

بینیم. نیز ← گیند، گینم، گینند، گینی، گینید:

نمی‌گینیم تو را [=ما نَرٰیکَ] بی آدمی همچون ایما و **نمی‌گینیم** تو را [=ما نَرٰیکَ] که پس‌روی کردند تو را بی ایشان. (قرآن قدس ص۱۳۵ / هود/۲۷)

● پهلوی *wēnēm* «بینیم» ← دیدارگاه.

❁**گیه** [gih] (ص.)

به؛ بهتر:

ای کی اوکنده شهد در آتش **گیه** [=خَیْرٌ] یا کی آید ایمن به روز رستاخیز؟ (قرآن قدس ص۳۱۹ / فصّلت/۴۰)

● (=به) ← گوه کردن.

ل

لابه [lâbe(a)] (إ.)

ارمغان؛ تحفه:

التُّحْفَة؛ آنچه سوی کسی فرستند از هدیه و لابه. (تکملة‌الاصناف ص۳۷)

لات [lât] (إ.)

دو چوب الک و دولک. نیز ← دودله:

القُلَّة؛ لات (البلغه ص۱۲۱)

لازم دادن [lâzem dâd-an] (مصم.)

ملزم کردن؛ پای‌بند کردن:

لازم داد ایشان را [=اَلْزَمَهُم] سخن پرخیزکاری. (قرآن قدس ص۳۴۵ / فتح /۲۶)

● لازم: عربی، اسم فاعل از ریشهٔ «ل ز م».

● دادن ← بدوس دادن.

لانگ [lâng] (ص.)

لنگ؛ شل:

الاَعْرَج؛ لانگ (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۸۸ / نور /۶۱)

لاو زدن [lâv zadan] (مصل.)

دم زدن:

نَفَخَ؛ لاو زد. (مقاصداللغه ص۲۵۰)

● لاو:

پهلوی *lāpak, lāwak* «لاوه (لابه)» (فره‌وشی، ۴۴۵)؛ پارتی میانه *l'b* «لابه، درخواست»، فارسی میانهٔ مانوی *r'b* «لابه، درخواست» (WMP.55,77)؛ ریشهٔ *lap-, rap-* «سخن گفتن و حرف زدن»، پشتو *lawdəl* «صحبت کردن»، شغنی *lūv-*، *lūvd*, و یزغلامی *laf-*, *lafd* «صحبت کردن»، *lafēk* «روایت‌کننده و نقّال داستان»، هند و اروپایی *lep-*، هندی کهن *lápati*, *rápati*، اسلاوی، روسی *lepetati* «پچ‌پچ کردن» (DKS.358).

● زدن ← تاوان‌زده.

***لای [lây]** (إ.)

(؟)

المُدَبَّج؛ خابخیر و لای (تکملة‌الاصناف ص۳۸۹)

***لاینی [?]** (إ.)

جامهٔ کوتاه پشمی که تهی‌دستان و درویشان می‌پوشیدند. نیز ← لاینین:

الجُمّازَة؛ لاینی (تاج‌الاسامی ص۱۱۲)

لاینین [?] (إ.)

← لاینی:

الجُمّازَة؛ لاینین (مهذّب‌الاسماء ص۷۵)

***لبج [?]** (إ.)

لب و دهان؛ پوز:

المِشْفَر؛ لبج (تاج‌الاسامی ص۵۲۲)

● معرّب «لبگ»، مأخوذ از فارسی میانه *labag** «لبه».

پهلوی *lab* «لب»، فارسی میانهٔ مانوی *lb* «لب» (CPD.52)؛ پازند *lav*، بلوچی *lap*، کردی *lav*، کاشی *lev*، ارموری، پراچی، سنگلچی *lab*، پراچی *lauč*، سنگلچی *rīvlav*، وخی *lafč*، لاتین *labium*، آلمانی *lippe*، انگلیسی نو *lip* (GNE.953).

لبج‌آور [?] (ص.)

دارای لبِ کلفت؛ لبْ‌کلفت:

رَجُلٌ شُفاهِیٌّ؛ مردی لبج‌آور (تکملة‌الاصناف ص۲۴۳)

● ← لبج.

***لبیدن [labidan]** (مصل.)

سخن بر زبان آوردن؛ حرف زدن:

بزرگ‌منشتی‌کناران، بدان سمرگفتاران می هکوی لبید [=تَهْجُرونَ]. (قرآن قدس ص۲۲۲ / مؤمنون /۶۷)

● لبیدن، مشتق از «لب» ← لبج.

***لت [?] [1]** (إ.)

عصا؛ چوبدست؛ دستوار. نیز ← لرس و لت:

پیوسته لت داشتی در دست و استره‌ای بر میان آن بسته.

(طبقات‌الصوفیه ص۳۴۲)

لت ۲ [?] (اِ.)

(؟)

اسپی که هر دو دست در بالا برآورد و خود را بپیچاند، هم اسپ و هم سوار را خطر باشد، او را باید کشت پیش از آنکه سوار را هلاک کند و این حرکت را **لت** خوانند. (آداب‌الحرب ص۱۹۶)

لت‌کوب کردن [latkub kardan] (مص‌م.)

کتک زدن:

لشکری برجست و دست‌هایش بگرفت و محکم بربست و **لت‌کوبی** سره **کرد** و دستبردی نیکو بنمود. (طوطی‌نامه ص۵۰۵)

٭لتو [latu] (اِ.)

دام؛ تله؛ لاتو:

نه هر مرغی درآید در **لتو** [=الفَخّ]. (مقامات حریری ص۷۱)

٭لخا [laxâ] (اِ.)

نوعی پای‌افزار؛ موزه؛ لالکا. نیز ← لکا:

الزّیج؛ زه **لخا** (السامی فی‌الاسامی ص۱۶۹)

● قس. بهدینی *lax* «صدائی که از کفش پاره و کشیدن پای به زمین برخیزد» و *laxād]mun* «با کفش پاره پای را به زمین کشیدن و راه رفتن» (فرهنگ بهدینان، ۱٤٦).

لخادو [?] (اِ.)

← لخاوه:

کسی کو را گزد دندان **لخادو**
بماند بی‌شک آن دندان در آن سو

(دانشنامهٔ میسری ۲۱۹)

لخانه [?] (اِ.)

نوعی سبزی؛ ظ: کلم:

مَلْفوف؛ **لخانه** (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۳)

لخاوه [?] (اِ.)

نوعی مارمولک؛ کلپاسه. نیز ← لخادو:

در همه روی زمین جنبنده‌ای نماند که نه همه به دهان آب می‌پاشیدند فرو کشتن آتش را مگر **لخاوه** که وی می‌دمید تقویت آتش را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۶۵۸ح)

لرزیدار [larzidâr] (ص.)

لرزنده:

آن روز بلرزد **لرزیدار** [=الرّاجِفَة]. (قرآن قدس ص۴۰۲ / نازعات /۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «لرزیدن»:

مصدر پهلوی -*larzīdan, larz* «لرزیدن» (CPD.52)؛ «لرز» فارسی میانه *larz*، ایرانی باستان *rarz-a* (ماده‌فعل‌ها، ۷۵)؛ فارسی میانهٔ مانوی *rrz* «لرز»، پارتی میانهٔ مانوی -*lrz* «لرزیدن» (WMP.79,55).

٭لرس [lors] (اِ.)

سیلی؛ طپانچه؛ پس‌گردنی؛ کتک. نیز ← لرس خوردن و لرس و لت:

همچنان **لُرس** مادر و پدر فرزند را از شفقت و رحمت است نه از بغض و کین. (رباب‌نامه ص۳۲۶)

٭لرس خوردن [lors xordan] (مص‌ل.)

سیلی خوردن؛ کتک خوردن. نیز ← لرس:

ما هفتصد مرد مردانه بودیم، هفت تاجیک بر ما افتادند، ما **لرس** بیشتر **خوردیم**، امّا ایشان رخت بیشتر بردند. (مقالات شمس ج۲ ص۲۲۷)

٭لرس و لت [lors-o-lat] (اِ.)

← لرس. نیز ← لت ۱ :

بی‌اختیار از شهر بیرون می‌کند و با نخجوان می‌آرد و چندان **لرس و لت** می‌دهد زدن و از مسجد به مسجد بردن و از شهر به درآوردن. (مناقب ص۳۲)

٭لس [los] (اِ.)

حریص؛ مولع؛ آرزومند:

الجَعِم؛ **لس** (تکملةالاصناف ص۵۶)

لطیف‌کار [latifkâr] (ص.)

مهربان؛ لطف‌کننده؛ بخشنده:

اوی **لطیف‌کار**ست [=اللَّطیفُ]، عالم و داناست به خلق. (تفسیر شنقشی ص۱۵۵ / انعام/۱۰۳)

● لَطیف: عربی، صفت مشبهه از ریشهٔ «ل ط ف».

● کار ← آسان‌کار.

لغطان‌لغطان [laqtânlaqtân] (ق.)

غلتان‌غلتان؛ گردش‌کنان؛ چرخ‌زنان:

درساعت **لغطان‌لغطان** همی آمد باز پیش عیسی

علیه‌السلام. (تفسیری بر عشر ص۵۳)

***لفتک** [loftak] (ا.)

عروسک:

همین **لفتک** و لعبتک می‌ساخت، چون دخترکان بازی می‌کرد. (مقالات شمس ج۱ ص۳۱۰)

***لک ۱** [lok] (ص.)

درشت‌بافت؛ خشن؛ ستبر:

إِسْتَبْرَقٌ؛ دیباهای **لک** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۱۲۷ / کهف /۳۱)

***لک ۲** [lok] (ا.)

۱ـ برآمدگی بر پشت؛ قوز:

الدُّبَیْلَة؛ **لک** یعنی مرغندگی بر پشت (تکملة‌الاصناف ص۱۲۶)

۲ـ گلوله و برآمدگی که در پا یا عضو دیگر ستور به وجود آید و همانند استخوان سخت شود:

المَشَش؛ **لکی** که از پای ستور بیرون آید. (مهذّب‌الاسماء ص۳۰۶)

● قس. بهدینی *lok* «غدّه، دمل» (فرهنگ بهدینان، ۱٤۷).

***لکا** [?] (ا.)

چرم سیاه؛ سختیان. نیز ← لخا:

الدّارِش؛ **لکا** (تاج‌الاسامی ص۱۷۹)

***لکاته** [lo(a)kâte(a)] (ص.)

که کند و آهسته می‌رود؛ کندرو و به‌مجاز کم‌بها و بی‌ارزش. نیز ← لکیدن:

یک روز، من، در نیشابور بودم اسبی **لکاته‌ای** بد برنشسته بودم. (اسرارالتوحید ص۹۰)

● بهدینی *laxāda* «لخ‌لخ کرده، آن که پای‌کشان روی زمین راه می‌رود» (فرهنگ بهدینان، ۱٤٦).

***لکیدن** [lokidan] (مصل.)

لنگیدن و کند رفتن. نیز ← لکاته:

زافَ البَعیرُ؛ **بلکید** اشتر در رفتن. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۲۱۱)

لگدبازی [lagadbâzi] (حامص.)

ظ. نوعی بازی کودکانه:

الرِّکاکَة؛ **لگدبازی** (تکملة‌الاصناف ص۱۵۸ح)

● لگد:

بهدینی *laqat* «لگد» (فرهنگ بهدینان، ۱٤۷)؛ سنگلچی، اشکاشمی *laγat* «گام، قدم، لگد» (IILF.II.400).

● بازی ← بازاندن.

لنبر [lombar] (ا.)

دامن:

گفت به آمل دامن را **لُنبر** گویند و جیب را گریون. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۸۱)

لو [?] (ا.)

دو چوب که کودکان با آن بازی کنند؛ الکدولک:

القال؛ چوب **لو** (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۹)

لورک [?] (ا.)

کمان حلاّجی:

المِحْلاجُ و المِحْلَج؛ **لورک** (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۸)

● قس. پشتو *linda* «کمان»، ارموری *drūn, drūng* «کمان»، *drūṇ, drun*، خوری *drōn* «کمان» (IILF.II.207).

***لوشگن** [lušgen] (ص.)

گل‌آلود؛ پر گل و لای؛ لوشناک:

مرین آفتاب را یافت که همی فرو شد به چشمه‌ای **لوشگن** و سیاه و تاریک. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷ح)

● قس. بهدینی جزء نخست (لوش) *loša-keš* «گِل‌بند» (فرهنگ بهدینان، ۱٤۹).

لوکام [?] (ا.)

ظ. چراگاه. نیز ← کام‌گاه:

هر کی هجرت کند اندر راه خدای یابد اندر زمین **لوکام** [=مُراغَماً] بسیار و فراخی. (ترجمه تفسیر طبری ص۳۱۲ح / نساء/۱۰۰)

***لول** [lul] (ا.)

شیر بریده؛ دلمهٔ شیر؛ نوعی پنیر؛ لور:

الکَریز؛ **لول** (تکملة‌الاصناف ص۳۶۶)

لهید [?] (ا.)

ظ. دیگ؛ خمره:

سر به بالا کرده بود، چیز دید کی بر کوه می‌افروخت، برشد تا ببیند، کنارهٔ **لهیدی** بود زرّین کی سیل، گل را از وی بشسته بود، سر آن پاک کرد، پر از نعل‌های زرّین بود. (عجائب‌المخلوقات ص۳۶۱)

***لیرت [lirt]** (إ.)

نوعی پوشش جنگی. نیز ← لیرد:

الغَرارَة؛ **لیرت** (تاج‌الاسامی ص۴۰۹)

***لیرد [lird]** (إ.)

← لیرت:

الولیجَة؛ **لیرد** (تکملة‌الاصناف ص۴۸۸)

م

مابقول [?] (اِ.)

(؟) ← مانقولک:

چون نوبت **مابقول** پیش آمد
از خرده بلا در بلاگینا. (دیوان سوزنی ص۱۰ح)

ماتین [mâtin] (اِ.)

نوعی کلنگ و تیشه؛ میتین:

و به سنگی رسید که هرچند **ماتین** زدند بران کار نکرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۵ح)

ماخت [?] (ص.)

پنهان؛ پوشیده:

أُخفِیَ؛ **ماخت** شده است. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۹۱ / سجده /۱۷)

ماخه [mâxe(a)] (ص.)

جنس ماده؛ مؤنّث:

و فَرَضَت البَقَرَة؛ پیر شد گاو **ماخه**، پیر شد گاو ماده. (مقدّمةالادب ج۲ ص۶۲)

• (=ماده) ← نرماده.

مادری [mâdari] (ص.،اِ.)

اُمّی؛ بی‌سواد؛ ناتوان از نوشتن:

و ازیشان **مادریانند** یعنی نانویسندگان [=اُمیّونَ]، ندانند نبشته را مگر خواندنی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۳ / بقره /۷۸)

• مشتق از «مادر»:

پهلوی *mād, mādar* «مادر» (CPD.53)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *m'd, m'dr* «مادر» (WMP.55)؛ سغدی مانوی و مسیحی *m't* «مادر»، < **mātar* (قریب، ۵۲۴۴)؛ سکایی ختنی *māta* «مادر»، اوستایی و فارسی باستان -*mātar*، بلوچی *māθ, māt*، آسی دیگوری *madä*، ایرونی *mad*، ارموری *mâwä*، پشتو *mōr*، شغنی *mōd, mōd*، روشانی *mōd*، هند و اروپایی *māter*، هندی کهن -*mātár*، ارمنی *maur, mayr*، یونانی *méter, mấter*، آلبانی *motrë* «خواهر»، لاتین *māter*، سلتی ایرلندی باستان *máthir*، انگلیسی کهن *mōdar*، لیتوانی *móte* «زن»، *mótyna* «مادر»، لتونی ، تخاری *mācer B, mācar A* (DKS.328).

ماده‌موی [mâde(a)muy] (ص.،اِ.)

خونسرد؛ بی‌اعتنا:

ماده‌مویان مرد آن درگاه نباشند. (ترجمهٔ احیاء علوم ج۱ ص۱۴)

ماده‌مویی [mâde(a)muyi] (حامص.)

خونسردی؛ بی‌اعتنایی:

خفته‌رویی و **ماده‌مویی** فعل خون است. (شرح‌التعرّف ص۱۷۳)

مارخورد [mârxord] (اِ.)

افعی:

الأَفعی؛ **مارخورد** (مقاصداللغه ص۱۲)

• مار:

پهلوی *mār* «مار» (CPD.54)؛ کرمانی *mār* «مار» (فرهنگ بهدینان، ۱۵۱)؛ کردی *mār* «جانوری از خزندگان دارای بدنی دراز و قابل انعطاف، بدون دست و پا، قس. سنسکریت *māra* «میرانده و کشنده»، در این صورت با کلمهٔ اوستایی *mairya* «زیانکار و تباه‌کننده»، ریشهٔ -*mar* اوستایی و فارسی باستان به معنی «مردن» یکی است (ح برهان قاطع، ۱۹۳۴)؛ وخی *mār, mōr* «مار» (IILFii.529).

• خورد ← خواردن.

مارونگ [?] (اِ.)

گونه‌ای گیاه؛ خرزهره؛ دفلی :

العَصَل؛ رودگانی و **مارونگ** گیاهیست. (مهذّب‌الاسماء ص۲۲۲)

ماروت [?] (اِ.)

نوعی مارمولک؛ حربا؛ کلپاسه:

رماد ماروبت که وی را به خراسان کَرَبَش خوانند و کرباسه نیز گویند، ... نیک بود. (الابنیه ص۱۶۹)

مازگون [mâzgun] (اِ.)

سوراخ آسیا:

الثُّلمَة؛ **مازگون** آس ای آنجا که سنگ بود بر آن. (مهذّب‌الاسماء ص۵۰)

❊ماسانده [?] (ص.،ق.)

(؟)

و مه‌باشید مؤمنان چنان کس‌های که در نافرمانی بیرون آمدند از خان و مان‌های ایشان دانکی را، **ماسانده** [=بَطَراً] و دیدار مردمان را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۵ح / انفال /۴۷)

ماسیا بستن [? bastan] (مص.ل.)

داربست زدن؛ سقف زدن. نیز ← چفتائیدن:

هلاک کردیم آن بود می‌کرد فرعون و قوم اوی و آن بودند می **ماسیا بستند** [= یَعْرِشونَ]. (قرآن قدس ص۹۳ / اعراف /۱۳۷)

ماسیابسته [? baste(a)] (ص.)

داربست‌زده؛ سقف‌دارشده:

اوی اویست که ورآورد بوستان‌های **ماسیابسته** [=مَعْروشاتٍ] و جُد **ماسیابسته** [= غیر مَعْروشاتٍ]. (قرآن قدس ص۷۹ / انعام /۱۴۱)

ماسیدن [mâsidan] (مص.م.)

سودن؛ پسودن؛ لمس کردن؛ پرماسیدن. نیز ← پرماشیدن:

و هی المَجَسَّة؛ جای **ماسیدن** (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۹۴)

● ← پرماشیدن.

❊ماشه [mâše(a)] (اِ.)

انبر:

الکَلْبَتان؛ **ماشه** (تاج‌الاسامی ص۴۸۸)

● ترکی آذری *māšā* «انبر، آتش‌چین»، گیلکی *māša* «انبر برای گرفتن آتش»، کردی *mevačē, mačik* جمع «انبر»، قس. عربی *mahša* «آلت برافروختن آتش» (ح برهان قاطع.۱۹۴۳).

❊ماغک [mâqak] (اِ.)

نوعی مرغابی:

الغُرّ؛ **ماغک** (تکملةالاصناف ص۳۲۲)

❊مالستن [mâlestan] (مص.م.)

مالیدن:

دراستاد **مالستی** [=مَسْحاً] به ساق‌ها و گردن‌ها. (قرآن قدس ص۳۰۰ / ص /۳۳)

● (=مالیدن):

مصدر پهلوی *-mustan, mālīdan, māl* «مالیدن» (CPD.53,57)؛ فارسی میانهٔ مانوی *-mrzynyd, mrz*؛ (WMP.58)؛ پارتی میانهٔ مانوی *-nmrz* «تطهیر کردن، پاک کردن» (ELP.53)؛ سغدی بودایی *-mrz* «مالیدن، پاک کردن»، *mrznykh* «نوعی مسهل در طبابت»، *-nm'rz* «بسودن، لمس کردن»، *-wm'rz* «ویران کردن»، مانوی *-wmršt-, wmrz* *-wmšt* «ویران کردن» (GMS.147,218,594)؛ (Prolexis.136)؛ (BST.114)؛ اوستایی *-marəz* «پاک کردن، مالیدن» (AiW.1152)؛ سکایی ختنی *-malys* «ساویدن، خراشیدن»، خوارزمی *-prmrž*، از *-mard* «مالیدن، پاک کردن»، بلوچی *mālag, marz*، وخی *lamərz* «نشیب، سرازیری»، *namurzg* «ماله»، سریکلی *namūžg* «ماله»، آسی دیگوری *märzun*، ایرونی *marst, märzyn* «روفتن»، هند و اروپایی *-merĝ*، هندی کهن *-mr̥ṣṭa* (DKS.325).

❊مالیده [mâlide(a)] (ص.)

ریزریز و تکه‌شده با دست:

الفَتوتُ و الفَتیت؛ نان **مالیده** و ریزه‌کرده در کاسه (تکملةالاصناف ص۳۲۹)

● (صفت مفعولی) مشتق از «مالیدن» ← مالستن.

❊ماماناف [mâmânâf] (اِ.)

ماما؛ قابله:

و هی القابِلَة؛ و این مام‌ناف، **ماماناف** (مقدّمةالادب ج۲ ص۳۵۹)

● ماما:

بهدینی *meemu, mamo* «ننه» (فرهنگ بهدینان، ۱۵۵)؛ افغانی *māmī* «عمه»، وخی *mūm*، یدغه‌ای *māmo*، سریکلی *mām* «مادربزرگ»، ارمنی *mam* «مادر»، لیتوانی *momá, máma* «مادر»، کلیسیایی *mama* «ماما»، آلبانی *mɛmɛ*، لاتین *mamma, mammula* «ماما، مادربزرگ»، یونانی

«ماما، مادربزرگ» *mammia, mámme, mámma* (GNE.963)؛ (IILF.II.529).

● ناف:

پهلوی *nāf* «ناف، نژاد، تخمه» (CPD.57)؛ فارسی میانهٔ مانوی *n'f, n'p* «تخمه، نژاد» (WMP.60)؛ پارتی کتیبه‌ای *np* «ناف، نژاد، تبار» (GIP.59)؛ سغدی بودایی *n'β* «مردم»، *n'β'k* «ناف»، مانوی، مسیحی *n'f* «مردم»، *n'p* «کشور» (BST,113)؛ (GMS.311,530)؛ اوستایی *nāfa-* «ناف» (AiW.1062)؛ خوارزمی *nōfa*، سکایی ختنی *nāha-** «ناف»، بلوچی *nāfag, nāpag*، *nāfaγ*، کردی *nāv*، آسی دیگوری *naffä* «ناف»، *nafäj*، یغنابی *n'f^yk*، ونتسی *nōv*، پشتو *nū(m)*، ارموری *nefak*، سنگلچی، پراچی، شغنی *nāf*، یدغه‌ای *nif*، وخی *nōf*، یزغلامی *naf*، ارمنی قرضی *nahapet* «بزرگ خانواده»، هند و اروپایی *enebh-*، هندی کهن *nâbhi-* «ناف»، لاتین *umbilícus*، ایرلندی کهن *imbliu*، انگلیسی کهن *nafela*، انگلیسی نو *navel*، آلمانی *nabel* (DKS.181).

*ماميان [mâmiyân] (ا.)

قابله؛ ماما:

قَبَلَتْ القابِلَةُ الوَلَدَ؛ برداشت مامیان فرزند را. (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۳۵۸)

● مشتق از «مام» ← ماماناف.

مانانیدن [mânânidan] (مص‌م.)

مانند آوردن؛ مانند کردن:

یُضاهِئون و یُضاهون؛ **می‌مانانند** یعنی مانند می‌آرند. (لسان‌التنزیل ص۱۶۷ / توبه/۳۰)

● صورت واداری «ماندن=مانستن»:

پهلوی *mān-* «مانند بودن، شباهت داشتن» و *mānāg* «مانند، شبیه» (CPD.53)؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *m'n-* (DKS ←)؛ *m'n'g* «همانند، شبیه» (WMP.56)؛ سغدی مسیحی و مانوی *m'n'kw* «مانند، مثل» و سغدی بودایی *m'n't'k* «مانند، شبیه» (قریب، ۵۱۹۱، ۵۱۹۳)؛ سکایی ختنی *māñätä* «او شبیه است»، تخاری *AB*، قرضی *menāk* «مقایسه، تشابه»، یدغه‌ای *maynta* *menta, mantar,* «مانند بودن»، ارمنی قرضی *-ic* *nman,* «مانند، برابر»، یغنابی *manta, maynta* *menta,* (DKS.328).

ماندار [mândâr] (ص.)

باقی؛ پایدار؛ مانا:

آن نزدیک شما کرانه شهد و آن نزدیک خدای است **ماندار** است [=باقٍ]. (قرآن قدس ص۱۷۳ / نحل/۹۶)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «ماندن» ← دیرماند شدن.

*مانستگی کردن [mâneste(a)gi kardan] (مص‌ل.)

همانندی کردن؛ مانند آوردن:

مانستگی می‌کنند [=یُضاهِئونَ] در این گفتار ناسزا و برابری و همتایی می‌کنند در این گفتار به گفتار آن کس‌ها که کافر شدند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۰۸ / توبه/۳۰)

● مانستگی، مشتق از «مانستن» ← مانانیدن.

● کردن ← آس‌کرد.

مانقولک [?] (ا.)

(؟) ← مابقول:

من بودم و **مانقولکی** با من
در حجر ککی به رسم و آئینا. (دیوان سوزنی ص۱۰ح)

*مانگ [mâng] (ا.)

ماه:

الشَّهْر؛ **مانگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۹۰۱ / مائده/۹۷)

● (=ماه):

پهلوی *māh* «ماه (آسمانی، تقویمی)» (CPD.53)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *m'h* «ماه (آسمانی، تقویمی)» (WMP.55)؛ سغدی *m'γ-*، *m'γh*، *m'x* «ماه (آسمانی، تقویمی)» (GMS.395,936,1022)؛ (BST.109)؛ اوستایی *māh-* «ماه (آسمانی، تقویمی)» (AiW.1170)؛ پارسی باستان *māha-* «ماه (تقویمی)» (OPG.203)؛ سکایی ختنی *māstä* «ماه (آسمانی، تقویمی)»، آسی دیگوری *mäjä*، ایرونی *mäj*، یغنابی *mōh/x*، وخی *mūi*، یدغه‌ای *mux*، پشتو *myāst, miyāst*، *myāšt*، شغنی، روشانی *mēst*، یزغلامی، سریکلی *māst*، هند و اروپایی *mēns-*، هندی کهن *mās-*, *māsa-*، ارمنی *amis*، لاتین *mēsis*، ساکسونی کهن *māno*، اسلاوی کهن *měsęcĭ*،

انگلیسی نو *month, moon* (DKS.331).

ماننداک [mânandâk] (اِ.)

شبیه؛ مشابه. نیز ← نامانندک:

شُبِّهَ؛ مانند کرده شد، یعنی **ماننداک** عیسی علیه‌السلام بر یاران ایشان انداخته شد. (لسان‌التنزیل ص۱۹۷ / نساء /۱۵۷)

● مشتق از «مانْدن=مانستن» ← مانانیدن.

***ماننداکی** [mânandâki] (حامص.)

شباهت؛ همسانی؛ مانندگی؛ برادری:

الْاُخُوَّة؛ بدادری و **ماننداکی** (تکملة‌الاصناف ص۵)

● مشتق از «ماندن=مانستن» ← مانانیدن.

***ماننْدی کردن** [mânandi kardan] (مص‌م.)

مانندگی کردن؛ برابری کردن؛ مشابه دانستن:

می ماننْدی کنند [=یُضاهِئُونَ] گفتارهای آن کافران را که بمر دستند از پیش ایشان. (تفسیر شنقشی ص۲۳۲ / توبه/۳۰)

● ماننْدی، مشتق از «ماندن=مانستن» ← مانانیدن.

● کردن ← آس کرد.

***ماهگان** [mâhgân] (اِ.)

ماه. نیز ← مایگان:

چون بگذرد **ماهگان‌ها** [=الْاَشْهُرُ] حرام، بکشید کافران را، هرکجا بیابید ایشان را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۰۰ح / توبه /۵)

● مشتق از «ماه» ← مانگ.

ماهو [mâhu] (اِ.)

ظ. بیشه؛ نیستان:

الغاب؛ **ماهو** (مقاصداللغه ص۱۳۴)

***ماهه** [mâhe(a)] (اِ.)

مته؛ مثقب؛ برماه؛ برمه:

المِیطَدَة؛ سرِ **ماهه** (البلغه ص۱۲۷)

***مایگان** [mâygân] (اِ.)

← ماهگان:

و چون به مدینه آمد، مقدار هفده **مایگان** یا شانزده، نماز نیز سوی بیت‌المقدّس کردی. (تفسیر قرآن پاک ص۶۸)

● ← ماهگان.

***محا کردن** [mahâ kardan] (مص‌م.)

محو کردن؛ ستردن؛ ناپدید کردن؛ زدودن؛ بی‌نشان کردن. نیز ← برمحودن، محودن، مخودن و وامحودن:

محا کردی ایما [=کَفِّرْنا] زیشان گستی‌ها ایشان. (قرآن قدس ص۵۸ / مائده /۶۵)

● ← محودن.

***محانیدن** [mahânidan] (مص‌م.)

محو کردن؛ زدودن؛ پاک کردن. نیز ← محا کردن:

تختهٔ دل را از غبار اغیار **بمحانیده**، نهاد را زهر قهر چشانیده. (روح‌الارواح ص۸)

● ← محودن.

***محودن** [mahudan] (مص‌م.)

← محا کردن:

عمر گفت: ندیدی که نبشتهٔ رسول‌اللّٰه از عهدنامه **بمحود**، اگر رسول بود، چرا رسالت خویش را **بمحود**؟ (قصص قرآن مجید ص۳۹۹)

● ظاهراً از مصدر عربی «مَحو» ساخت گرفته است. بسنجید با برملابیدن و ثورانیدن.

محوده گشتن [mahude(a) gaštan] (مص‌ل.)

محو شدن؛ سترده شدن؛ ناپدید شدن:

... تا اگر آن **محوده گردد**، رسالت وی بشود. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۰۸۹)

● محوده ← محودن.

● گشتن ← سرگرد.

***مخودن** [maxudan] (مص‌م.)

← محا کردن:

ببروید بدانچه فرو فرستادیم ... از پیش آن که **بمخائیم** [=نَطْمِسَ] روی‌ها را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۳۵ / نساء /۴۷)

● ← محودن.

***مذغند** [?] (اِ.)

ظ. بلغور جو برای خوراک شتر:

الضَّفِز؛ **مذغند** (تکملة‌الاصناف ص۲۶۸)

مراشک [?] (اِ.)

(؟)

الطُّرَّة؛ موی پیشانی و **مُراشک** و گرداگرد دامن (تکملة‌الاصناف ص۲۷۹)

❋مرخته [?] (ا.)

ظ. خفته؛ خوابیده:

یا ایشان **مرخته** بودند نیم‌روز [=قائِلونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۹۶ح / اعراف /۴)

مردماند [mordmân-d] (ا.)

میراث؛ مرده‌ریگ:

و خدای راست عزّ و جل **مردماند** [=میراثُ] آسمان‌ها و زمین. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۰۶ / آل‌عمران/۱۸۰)

• مُرد، مشتق از «مردن» ← میرندیدن.

• ماند، مشتق از «ماندن» ← دیرماند شدن.

مرده‌رویی [morde(a)ruyi] (حامص.)

زردرویی؛ بی‌رنگ‌ورویی:

بلغم که سرد و تر است بر طبع آب، **مرده‌رویی** و کاهلی و کندفهمی و خوارکاری طبع او است. (شرح‌التعرّف ص۱۱۲۹)

• مُرده (صفت مفعولی) مشتق از «مردن» ← میرندیدن.

• رویی، مشتق از «روی» ← روی گردانستن.

❋مرزه [marze(a)] (ا.)

لبه و برجستگی اطراف کرد زمین؛ مرز:

کُرْدَة؛ ترگز، پارهٔ زمین، **مرزه**، یک کرد زمین (مقدّمةالادب ج۱ ص۹۸)

• مشتق از «مرز»:

پهلوی *marz* «مرز، حد» (CPD.54)؛ پارتی *mrz* «مرز، حد و کناره» (WMP.58)؛ اوستایی -*marəza* «مرز، سرحد یک کشور» (AiW.1153)؛ ارمنی *marz* «استان، بخش، ولایت» (وام‌واژه، ۱۱۲)؛ گوتی *marka* «مرز»، ایرلندی کهن *mruig*، *bruig*، لاتین *margo* «حاشیه، لبه، کنار» (GNE.974).

مرغان گرفتن [? gereftan] (مصل.)

فال بد گرفتن؛ مرغوا زدن. نیز ← مروا گرفتن و مرو گرفتن:

تَطَیَّرْنا؛ **مرغان گرفتیم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۹۱ / یس /۱۸)

مرغک [?] (ا.)

نان که از تنور بیفتد؛ تکهٔ نان:

السِقْط؛ **مرغک** نان (تاج‌الاسامی ص۲۴۸)

❋مرغک‌مرغک شدن [? šodan] (مصل.)

ظ. عارضه‌ای که بر اثر خیره شدن در چشم به وجود می‌آید:

السَّمادیر؛ خیرگی چشم که **مرغک‌مرغک** شود. (تکملةالاصناف ص۱۸۸)

❋مرغنجه [?] (ا.)

غلاف میوهٔ درخت؛ غنچهٔ ناشکفته:

البُرْعومَة؛ **مرغنجه** (تکملةالاصناف ص۲۶)

• ← مرغنده.

❋مرغندگی [marqonde(a)gi] (ا.)

برجستگی؛ برآمدگی؛ غدّه. نیز ← مرغنده:

العُجْرَة؛ گره و **مرغندگی** بر شکم (تکملةالاصناف ص۳۱۳)

• ← مرغنده.

❋مرغنده [marqonde(a)] (ا.)

غدّه. نیز ← مرغندگی:

... هفتم **مَرْغُنْدَه** کی زیر زفان پدید آید نام وی به تازی ضِفْدع. (هدایةالمتعلّمین ص۳۰۳)

• سغدی *mrγ'wnt'k* «غدّه، گلوله، لخته» و *mrγwnd y* «برآمدگی گوشتی، غدّه، گلوله (بیرونی: مرغندخواره)» (قریب، ۵۴۳۷، ۵۴۴۱)؛ سکایی ختنی *muṇḍa* «غده» (DKS.335).

مرغوزن [?] (ا.)

گورستان؛ مرغزن؛ مرزغن:

گفت: گر مرا مرگ آید ایدر مرا در **مرغوزن** گوران به گور کنید. (طبقات‌الصوفیه ص۲۹۳)

• از *marg+ōzan* از *ōzad an* «دخمه، گور»، نیز در فارسی *marγōzan*, *marzγān*, *marzγan*, *marγzan* «قبرستان» (GNE.976).

❋مروا گرفتن [morvâ gereftan] (مصل.)

فال گرفتن؛ تفأل زدن. نیز ← مرغان گرفتن و مرو گرفتن:

گفتند **مروا گرفتیم** [=اَطَّیَرنا] به تو و به آنکه با تواند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۰۵ / نمل /۴۷)

• مروا:

پهلوی *murwā* «مروا، فالِ نیک» (CPD.57)؛ فارسی میانهٔ مانوی *mwrw'h* (WMP.58)؛ پازند *murvāi* (MP.II.134).

• گرفتن ← برگیراندن.

❋مرو گرفتن [morv gereftan] (مصل.)

← مروا گرفتن:

اگر برسد ایشان را بدی، مرو گیرند [=یَطَّیَّروا] به موسی و آنکه با او. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۱۷ / اعراف/۱۳۱)

● ← مروا گرفتن.

مره‌گوی [mar(r)e(a)guy] (ص.)

بسیارگوی؛ یاوه‌گوی:

بیاسان مرا ازین دو مَرَه‌گوی [=المِهْذارینِ]، و ببر زبان ایشان به دو دینار. (مقامات حریری ص۲۹۰)

● مره:

قس. پهلوی *marag* «شمار، عدد» *(CPD.54)*؛ ریشهٔ اوستایی *²mar-* «شمردن» *(AiW.1142)*.

● گوی ← بخت‌گوی.

مزانیدن [mazânidan] (مص‌م.)

چشانیدن. نیز ← در مزانیدن:

گفت: سبکسار کرد جماعت را آرزوی زیارت؛ بازان که دریشان مزانیدند [= أُشْرِبوا] از کندی. (مقامات حریری ص۳۰۰)

● صورت واداری «مزیدن»:

پهلوی *mēzīdan, mēz* «مزیدن، شیر دادن و مکیدن» *(CPD.56)*؛ ایرانی باستان **maik* *(AiW.1104)*؛ بلوچی *mičag* «مزیدن»، فارسی نو *mazah* «مزه»، هند و اروپایی *māk, mak, maik* «ریختن، تر و نم کردن، شیر دادن»، اسلاوی کهن *mokrū* «رطوبت و نم»، *močiti, močǫ* «رطوبت و تر کردن، ریختن و خیس کردن»، قفقازی *mákati* «رطوبت کردن، خیس کردن، ریختن» *(DKS.322)*؛ کردی *mižim, mitin*، *mīžim, mūtin*، بلوچی شمالی *mišaγ*، کاشی *bámij* *(GNE.979)*.

مزدانگاشت [mozdengâšt] (امص.)

امید و چشم‌داشت مزد و ثواب و پاداش:

الحِسْبَة؛ مزدانگاشت (تکملة‌الاصناف ص۸۷)

● مزد:

پهلوی *mizd* «مزد، پاداش» *(CPD.56)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *myzd* «مزد»، پارتی میانهٔ مانوی *myzdg* «مژده»، *mwjdg* «مژده، خبر خوش» *(WMP.58,59)*؛ زبور پهلوی *mzdy* «مزد»، پازند *mazd*، سغدی *myzd* «مزد»، مسیحی *mždwc'q* «مژده، انجیل» *(GMS.1019)*؛ *(Prolexis.280)*؛ اوستایی *mīžda-* «مزد» *(AiW.1187)*؛ سکایی ختنی *mäṣḍāna* «مزد، پاداش»، *mižda-*، آسی دیگوری *mizd*، ایرونی *myzd*، هندی کهن *mīḍhá-* «پاداش (در جنگ)»، انگلیسی کهن *mēd, meord* «مزد، پاداش» *(DKS.333)*.

● انگاشت، مصدر مرخم از «انگاشتن=انگاردن»:

پهلوی *hagār,hangārdan* «حساب کردن، تصور کردن» *(CPD.42)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *hnng'r,hng'r-* «حساب کردن، شمردن» *(WMP.46)*؛ «انگارد» فارسی میانهٔ *hangārd*، ایرانی باستان **ham-kār-ta* - *ham-* پیشوند، *kār*، ریشهٔ بالانده از *kar* «فکر کردن»، *-ta* نشانهٔ صفت‌مفعولی، «انگاشت» به قیاس با *kāšt, kār* به وجود آمده است (ماده فعل‌ها، ۳۳).

مزرد [?] (اِ.)

مزد؛ اجرت:

أُجُورَکُم؛ مزردها (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۶ / آل‌عمران/۱۸۵)

● ← مزدانگاشت.

مزیده [?] (اِ.)

← سرابک:

التَّذبیح؛ مزیده یعنی سرابک (تکملة‌الاصناف ص۳۲)

مژدگانانه [možde(a)gânâne(a)] (اِ.)

آنچه که به مژده‌دهنده می‌دهند؛ مژدگانی. نیز ← مژدگانه:

الفَرْحَة؛ مژدگانانه (السامی فی‌الاسامی ص۳۵)

● مشتق از «مژده» ← مزدانگاشت.

مژدگانه [možde(a)gâne(a)] (اِ.)

← مژدگانانه:

الفَرْحَة؛ مژدگانه (مهذب‌الاسماء ص۲۴۹)

● مشتق از «مژده» ← مزدانگاشت.

⊛مژدگوا [?] (اِ.)

مژدگانی:

الحُذْیا؛ مژدگوا (مهذب‌الاسماء ص۹۳)

● مشتق از «مژده» ← مزدانگاشت.

مژده‌چیگی [možde(a)čigi] (اِ.)

مژدگانی:

الفُرْحَة؛ شادی و مژده‌چیگی (تاج‌الاسامی ص۴۲۹)

● مشتق از «مژده» ← مزدانگاشت.

٭مست‌کار [mastkâr] (ص.)

مست‌کننده. نیز ← مست‌کاره، مست‌کره و مسکاره:

هر شرابی که او **مست‌کار** بود وی حرام است. (فضائل بلخ ص۱۲۱)

● مست:

پهلوی *mast* «مست» *(CPD.54)*؛ قس. سغدی بودایی *mstk'r'k*، مسیحی *msṯk'ryy* «سکرآور، مست‌کننده»، بودایی *mst'wny* «مستی» *(BST.111)*؛ *(GMS.1087,1125)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *mst* *(WMP.58)*؛ پازند *mast*، ایرانی باستان **masta-*، ریشهٔ *mad-* «مست شدن»، اوستایی *[1]mad-* «مست شدن» *(AiW.1113)*.

٭مست‌کاره [mastkâre(a)] (ص.)

← مست‌کار:

گر هر حرام بودی چون باده **مست‌کاره**

همواره مست بودی شیخ حرام‌خواره.

(دیوان جامی ص۷۰۲)

● ← مست‌کار.

٭مست‌کره [mastkare(a)] (ص.،اِ.)

← مست‌کار:

المُسْکِر؛ **مست‌کره** (تکملة‌الاصناف ص۴۰۲)

● ← مست‌کار.

٭مستکه [mastke(a)] (اِ.)

روغن؛ کره؛ مسکه:

الضَّحْک؛ **مستکه** و شهد ایضاً (تکملة‌الاصناف ص۲۶۹)

● (=مسکه):

بهدینی *maska* «کره، چربی» (فرهنگ بهدینان، ۱۵٤)؛ وخی *maska* «کره» *(IILF.II.530)*.

مسته [moste(a)] (اِ.)

نیاز؛ حاجت؛ آرزو:

حاجَة؛ نیاز، آرزو، مست، **مسته** (مقدمةالادب ج۱ ص۴۸۳)

● پهلوی *must* «گِله، دادخواهی، ناله» *(CPD.57)*؛ اوستایی *ahǝmusta-* «؟» *(AiW.280)*.

مسکاره [maskâre(a)] (ص.،اِ.)

باده؛ نبید؛ شراب. نیز ← مست‌کار:

و از میوه‌ها خرمابنان و انگورها فرا می‌گیرند از آن **مسکاره‌ای** [=سَکَراً]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۵۲۰ / نحل /۶۷)

● ← مست‌کار.

مشت [?] (ص.)

ظ. زمین بی‌گیاه و هموار:

ارضٌ مَلْساءُ؛ زمین **مشت** (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۱)

٭مشتن [meštan] (مص.ل.)

شاشیدن؛ میختن؛ میزیدن:

بدرستی خوار شد هرکه **بمشتند** [=بالَتْ] بر او روبهان. (لطائف‌الامثال ص۱۵۱)

● پهلوی *mistan, [3]mēz-* «ادرار کردن» *(CPD.56)*؛ سغدی بودایی *myz'y* «ادرار» (قریب، ۵٦٧٤)؛ اوستایی *[1]maēz-* «ادرار کردن، شاشیدن» *(AiW.1108)*؛ سکایی ختنی *mīysai* «ادرار، شاش»، ریشهٔ *maiz-* «شاشیدن، ادرار کردن»، بلوچی *mišt'a, mižaγ, mēzaγ* «شاشیدن»، آسی دیگوری *myst, miz-* «ادرار کردن»، دیگوری *mist, mezun*، ایرونی *mizg* «مجرای ادرار»، پشتو *mitəl*، *mezgä*، ایرونی *mitiyāzi,* «ادرار کردن»، یدغه‌ای *mizd, mīz-, mīzγo*، *mēz-:*، وخی *mīzg*، شغنی *mēz-*، روشانی *mixč, mixt*، *mīxt, mīz-*، یزغلامی *maxt, miz-*، *məxtag*، هند و اروپایی *meiĝh-*، هندی کهن *méhati*، *meha-, mīḍhá-*، ارمنی *mēz*، *mizem*، لاتین *meiō*، *mingo, mictus*، *minctus,* نروژی کهن *mīga*، انگلیسی‌کهن *mīgan*، *micga,* صربستانی *mižati, mižām* *(DKS.332)*.

٭مشتو [moštu] (اِ.)

یک مشت ؛ مشتی:

بگیر به دست توا(=تو) **مشتوی** گیا [=ضِغْثاً]. (قرآن قدس ص۳۰۱ / ص /۴۴)

● مشتق از «مشت»:

پهلوی *mušt* «مشت» *(CPD.57)*؛ اوستایی *mušti-* «مشت» *(AiW.1189)*؛ سکایی ختنی *muṣṭu* «مشت»، یدغه‌ای *mišč*، شغنی *mut*، وخی *məst*، سنگلچی *mɜt*، ونتسی *mīt*، هند و اروپایی *meuk̂-* «پنجه افکندن، خراشیدن، دریدن»، هندی کهن

muṣṭi- (DKS.339).

٭مشته [mošte(a)] (ا.)

(؟)

الجَحْدَری؛ مشته و مرد کوتاه (تکملة‌الاصناف ص۶۴)

مشته‌گیر [?] (ص.)

(؟)

المُستَقی؛ مشته‌گیر (مهذّب‌الاسماء ص۳۲۵)

٭مشکیزه [maškize(a)] (ا.)

مشک کوچک؛ کیسهٔ چرمی:

النِّطَع؛ مشکیزه و کام برین (مقاصداللغه ص۲۰۶)

● پهلوی *maškīzag* «مشکِ کوچک»، *mašk* «مشک» (CPD.55)؛ سغدی *m'škh* «مشک» (قریب، ۵۲۳۸)؛ پارسی باستان *-maškā* «مشک»، مشتق از اصل آرامی *-maškā*٭، اکدی *maš-ku-u* «پوست» (OPG.203).

معاش‌گاه [maʔâšgâh] (ا.)

هنگام و وقت طلب معاش:

و کردیم روز را **معاش‌گاه** [=مَعاشاً] شما. (ترجمهٔ قرآن ری ص۶۲۶ / نبأ/۱۱)

● معاش: عربی، مصدر مجرد مشتق از ریشهٔ «ع ی ش».

● گاه ← پاذگاه.

٭مغاده [maqâde(a)] (ا.)

گودال؛ مغاک:

الحائِر؛ مغادهٔ باران‌آبه (تکملة‌الاصناف ص۷۳)

● مشتق از «مغ»:

پهلوی *maγ* «مغ، گودال، سوراخ» (CPD.53)؛ اوستایی *-maγā-, maγa* «گودال، سوراخی در زمین» (AiW.1110).

مغاله [maqâle(a)] (ا.)

گودالی که در گردوبازی گردو را در آن می‌اندازند؛ مغاک؛ گودال:

المِزْداة؛ مغاله (تاج‌الاسامی ص۵۶۳)

● ← مغاده.

مغ‌رو [maqrow] (ص.)

(آن) که تا انتها و عمق چیزی می‌رود؛ ژرف‌رو:

زین‌سراپوئی، یک‌اندامی، درشتی، پردلی
مغ‌کلاهی، **مغ‌روی**، بر آب رود افشاره‌ای.
(دیوان سوزنی ص۴۱۱)

● مغ ← مغاده.

● رو (بن مضارع) از «رفتن» ← آب‌روشن.

مغوار [?] (ص.)

(؟)

صفار بوده، حافظ در جای **مغوار**، خواجه یحیی و ... از وی حدیث داشتند. (طبقات‌الصوفیه ص۶۲۱)

مقبور [?] (ا.)

(؟)

مقبور چراغ‌پایه‌ای و جفتی انگشترین برداشتم و منی هفتاد کم و یا بیش گندم خریدم. (مقامات‌ژنده‌پیل ص۱۵۵)

٭مگس‌لان [magaslân] (ا.)

خانهٔ زنبور (مگس انگبین)؛ کندو:

عسل؛ ... انگبین از **مگس‌لان** گرفتن (کنزاللغات ص۹۵۶)

● مشتق از «مگس»:

پهلوی *magas* «مگس» (CPD.53)؛ پارتی میانهٔ مانوی *mgs* (Acta Iranica.14 .565)؛ زبور پهلوی *magaz*، سغدی بودایی *mwγšk(')* «مگس» (GMS.113,165,975)؛ اوستایی *-maxšī* «مگس» (AiW.1112)؛ سکایی ختنی *-mātа* «زنبور، مگس»، از *-maxši*٭، هندی کهن *-makaṣa*، پشتو *māṣai, mač*، ارموری *maṣī, miši*، یدغه‌ای *moγuso* (DKS.328)؛ سیوندی *magaz*، تاتی *niyāsa, miyāsa*، کردی *miš*، بلوچی *mahisk*، *makask, magisk*، گیلکی *magaz*، وخی *maks*، مونجانی *muγa* (GNE.989).

٭مل [mol] (ا.)

قوچ؛ گوزن:

و بدرستی که بذل کرد او را از کابین کفچلیزه‌ای و عصایی و خروهی بانگ‌کن و **مُل** بی‌سرون [=کَرّازاً]. (مقامات حریری ص۲۱۲)

ملازم‌گاه [molâzemgâh] (ا.)

جایگاه دائمی:

و کردستیم ما دوزخ را مر کافران را زندانی و **ملازم‌گاهی** [=حَصیراً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۹۲ / اسراء /۸)

● مُلازِم: عربی (اسم فاعل) مشتق از مصدر «ملازمة».

• گاه ← پاذگاه.

ملخ پیایه [malax-e piyâye(a)] (اضا و.)

کک؛ ملخ پیاده:

... ید و عصا و نقص میوه‌ها و طوفان و ملخ پیایه و ... و بزغ و خون و ملخ پرنده. (تفسیر شنقشی ص۱۹۳ح)

• ملخ:

پهلوی *mayg* «ملخ» *(CPD.55)*؛ پازند *malak*، اوستایی *maδaxa*-، کردی *maló*، وخی *milax*، سریکلی *malax*، افغانی *mlax*، آسی *mälix* *(GNE.1010)*؛ *(AiW.1114)*؛ سنگلچی، اشکاشمی *malax*، یدغه‌ای، مونجانی *malax* «ملخ» *(IILF.II.402,227)*؛ ارمنی *marax* «ملخ» (وام‌واژه، ۱۱۱)؛ دشتستانی *mayg*.

***ملیزبانک** [?] (ا.)

نوعی گیاه:

القِرّقیس؛ ملیزبانک، نباتی‌ست. (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۴)

مناغد شدن [? šodan] (مص‌ل.)

ظ. دور شدن؛ گم شدن؛ ناپدید و پنهان شدن. نیز ← مناغد گشتن:

چون با خود آمدم آن نیکوئی مناغد شده بود. (طبقات‌الصوفیه ص۱۲۶)

مناغد گشتن [? gaštan] (مص‌ل.)

← مناغد شدن:

آن بر من درشورید و از من مناغد گشت. (طبقات‌الصوفیه ص۵۰)

منجوه [?] (ا.)

صفّه و پیش‌آمدگی جلوی خانه. نیز ← منجیر:

نَجیرَة؛ منجیر، منجوه، دارافزین (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۲۸)

***منجیدن** [?] (مص‌م.)

بسودن؛ دست مالیدن؛ برمجیدن:

الضَّغوث؛ اشتری که کوهانش بمنجند تا فربه است یا نه. (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۹)

***منجیر** [?] (ا.)

← منجوه:

نَجیرَة؛ منجیر، منجوه، دارافزین (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۲۸)

***مندنده** [mandande(a)] (ص.)

خنده‌کننده؛ لبخندزننده:

روی گردانید مندنده [=مُتَبَسِّماً]، پس برخواند سراینده. (مقامات حریری ص۴۴)

***مندیدن** [mandidan] (مص‌ل.)

۱ـ لبخند زدن؛ تبسّم کردن:

بمندید [=تَبَسَّمَ] از سخن من و بیامد سوی من ازبهر در برگرفتن من. (مقامات حریری ص۲۰۶)

۲ـ به‌مجاز، طلوع کردن:

هر که بخواهد آن را در گاه مندیدن [=ابتسامِ] صبح، نترسد از کاری بزرگ تا به وقت شفق. (مقامات حریری ص۸۴)

***منشتی** [manešti] (ا.)

عزم؛ قصد؛ آهنگ:

وصیت کردیم بی آدم از پیش، فرموش کرد و نگندادیم اوی را منشتی [=عَزْماً]. (قرآن قدس ص۲۰۳ / طٰهٰ/۱۱۵)

• پهلوی *menišnīg, menišn* «خوی، منش، نیت و باملاحظه، بافکر» *(CPD.55)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *mnyšn* «فکر، قصد» *(WMP.57)*؛ سغدی *m'n* «فکر، روح، دل، خاطر» (قریب، ۵۱۸۶)؛ ریشهٔ اوستایی -*man* «اندیشیدن و فکر کردن» *(AiW.1121-4)*؛ فارسی باستان -*man* «اندیشیدن»، هندی کهن *mányate*، هند و اروپایی -*men**، یونانی *ménona* «به چیزی فکر می‌کنم، آرزو می‌کنم»، لاتین -*meminī* «به یاد می‌آورم» *(DKS.202)*.

***منشتی شدن** [manešti šodan] (مص‌م.)

عزم کردن؛ آهنگ و قصد کردن؛ دل نهادن. نیز ← منشتی کردن:

ازمان منشتی شی [=عَزَمْتَ]، وستام کن ور خدای. (قرآن قدس ص۲۳ / آل‌عمران/۱۵۹)

• منشق ← منشق.

• شدن ← شدن‌جای.

منشتی کردن [manešti kardan] (مص‌م.)

← منشتی شدن:

منشتی مکنید [=لاتَعْزِموا] بستن نکاح. (قرآن قدس ص۴ / بقره/۲۳۴)

• منشق ← منشق.

• کردن ← آس‌کرد.

منش کردن [maneš kardan] (مص‌ل.)

تکبّر کردن؛ خود را بزرگ دیدن:

الجَمْخ؛ فخر و منش کردن (قانون ادب ص۴۴۲)

٭منقر [?] (اِ.)

نوعی ظرف شراب؛ منغر:

بر کرسی پیروزه سر انداخته پیش

از نقره و زر تبشی و منقر در دست. (دیوان خواجو ص۷۸۰)

منک [?] (اِ.)

کستی؛ کمربند:

الکُشتیج؛ منک که گبران بر میان بندند. (مهذّب‌الاسماء ص۲۸۵)

منگل [?] (اِ.)

یاره؛ دست‌بند:

یارَق؛ یاره، دست‌بند، منگل (مقدّمةالادب ج۱ ص۵۳)

٭من‌یزیدگر [manyazidgar] (ص.،اِ.)

کسی که مزایده و مزاد را می‌گرداند و اجرای آن را به عهده دارد؛ مزایده‌کننده:

المُنادی؛ من‌یزیدگر (البلغه ص۱۰۹)

● مشتق از جملهٔ عربی «مَنْ یَزید»، به معنی مزایده.

٭موجنده [mujande(a)] (ص.)

جنبنده؛ جاندار:

خدای را می سجده گیرد آن در آسمان‌ها و آن در زمین از موجنده‌ی [=دابَّةٍ] و فریستگان. (قرآن قدس ص۱۶۹ / نحل /۴۹)

مورانوک [?] (اِ.)

(؟)

القَفْعان؛ مورانوک (مهذّب‌الاسماء ص۲۶۶)

٭مورچه [mo(u)rče(a)] (اِ.)

مهرهٔ ریز؛ مورش:

خَرَزَة؛ مهره، مورچه (مقدّمةالادب ج۱ ص۵۱)

● (=مهره‌چه)؛ مشتق از «مهره»:

پهلوی *muhrag* «مهره، مهرهٔ نرد، دانهٔ تسبیح» (CPD.56)؛ پارتی *mwhrg* «مهره»، سغدی بودایی *mwž'kk* «مروارید، مهره، منجوق» > **mudraka*، سکایی ختنی *mūra* (قریب، ۵۵۶۴)؛ هندی کهن *mudrā* (DKS.336).

٭مورساره [mursâre(a)] (اِ.)

نوعی بیماری چشمی؛ مورساج:

چُن بالش زَبَر چشم نهد و ببندد تا مورساره فرونشیند و به آخر چُن ریش بهتر شود و مورساره فرونشیند آنگاه به اکسیرین علاج کند. (هدایةالمتعلّمین ص۲۷۴)

مورکک [?] (اِ.)

برخاستن موی بر اندام؛ لرزه بر اندام افتادن؛ مورمور شدن:

القُشَعْریرَة؛ مورکک تب (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۱)

٭موریا [muriyâ] (اِ.)

آب‌راهه؛ موری؛ تنبوشه:

راقود؛ ... موری، موریا، راه‌گذر آب (مقدّمةالادب ج۱ ص۷۲)

● سغدی *mwry'y* «کاریز، کانال، راه‌آب»، (دخیل: موری) > **mūrya* (قریب، ۵۵۵۲).

مونیز [?] (اِ.)

مویز:

خر سر خمخانه‌ای به ریش ترا تیز

گل را کوز است و ترکمان را مونیز. (دیوان سوزنی ص۵۵)

مهاره [?] (اِ.)

ظ. کجاوه؛ پالکی:

شرف و منزلت مکانت و قرب او بدان حدّ می‌باشد که بر سر یک اشتر در یک مهاره با هم مصاحب می‌باشند. (مناقب ص۸۶)

مهگانه [?] (اِ.)

ظ. اجارهٔ خانه و مستغلات که ماهانه دریافت می‌شود:

آن کو غلهٔ خانه و مهگانه برد

شادست به روی ما که ما، ماه نویم.

(کلّیات شمس ج۸ ص۲۲۸)

میان‌آبه [miyânâbe(a)] (اِ.)

گودترین قسمت آب؛ وسط و میان دریا و مانند آن:

اللُّجَّة؛ میان‌آبه (تکملةالاصناف ص۳۷۹)

● میان:

پهلوی *mayān* «میان، وسط» (CPD.55)؛ فارسی میانهٔ مانوی *myā'n* «میان، در میان، وسط»، پارتی میانهٔ مانوی *md y'n* (WMP.59,56)؛ سغدی *mδy'ny* «میان، میانه»، *myδ'n, mqiδyāna>medyān>* «میان، وسط» (قریب، ۵۵۹۰، ۵۳۰۰)؛ اوستایی *-maiδyāna,maiδya* و

غیره «میان و میانه، در بین» (AiW.1116)؛ سکایی ختنی myāna-,myāṃ «میان و میانه»، بلوچی niyān و غیره، پشتو mlā «کمر»، myandz «میان»، یدغه‌ای məlān «کمربند، کمر» و mlā «میان انگشت»، ارموری mənz، شغنی mīδ «کمر» و miyunā «میانه» و غیره، وخی malong، روشانی maδēn، خوفی miδēn «درون»، روشانی maδēnā «میانه»، سریکلی mēδ «کمربند مرد»، یزغلامی məδanenǰ «میان»، پراچی mēn (DKS.340-1)؛ سنگلچی، اشکاشمی miyān(e) «میان، میانه» (IILF.II.403)؛ ارمنی قرضی matean (MP.II.129).

● آبه، مشتق از «آب» ← آب‌آخته.

⊛میانجگی [miyânje(a)gi] (ا.ص.)

میانجی؛ پایمرد:

الواسِطَة؛ میان چیز و **میانجگی** (مقاصداللغه ص۲۰۷)

● ← میانجیک.

⊛میانجیک [miyânjik] (ص.)

میانجی؛ میانی:

الدَّخیل؛ اسب **میانجیک** (تکملةالاصناف ص۱۲۱ح)

● پهلوی mayānǰīg «میانجی» (CPD.55)؛ پازند miąžī «میانجی» (MP.II.133)؛ سغدی بودایی myδ'nč، myδ'nčyk، یغنابی bidončīk, bidonča، یزغلامی məδanenǰ (DKS.341).

میان‌زاد [miyânzâd] (ص.)

میان‌سال؛ نه پیر و نه جوان:

یا می‌خواهی **میان‌زاد** [=عَواناً] یا شوی نداشته که رنج او کشند. (مقامات حریری ص۳۱۰)

⊛مید داشتن [mid dâštan] (مص‌م.)

امید داشتن؛ چشم داشتن:

ایشان که **مید نمی‌دارند** [=لایَرْجونَ] ثواب ایما، و بپسندیدند به زندگانی این گیتی. (قرآن قدس ص۱۲۳ / یونس /۷)

● مید (=امید):

پهلوی ummēd, ēmēd «امید» (CPD.30,84)؛ ایرانی باستان *aβi-mati-، aβi + اوستایی man- «اندیشیدن» (AiW.1121)؛ از aβi + اوستایی man- «اندیشیدن»، ōmēt (شمالی) NW > *aβmēt > *aumēt > in SW (جنوبی) > *aiβimati- > *ayiβmati- > ah(im)mēt یا ʾImād عربی > + ayim(m)ēt ahmēt (MP.II.144)؛ کردی قرضی umīd, umūd، افغانی umēd، بلوچی ummēd، شمالی ōmēδ، هندی کهن *ava- + ریشهٔ may- «فرو رفتن، غوص کردن» (GNE.108)؛ پازند ōmēδ (PS.109).

● داشتن ← آسان‌دار.

میرندیدن [mirandidan] (مص‌م.)

میرانیدن:

زنده کند مردگان را روز قیامت او **بمیرندد** [=یُمیتُ] اندرین جهان. (تفسیر شنقشی ص۱۹۸ / اعراف /۱۸۵)

● (=میراندن)؛ صورت واداری «مردن»:

پهلوی murdan, mīr- «مردن» (CPD.57)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی mwrd, myr- (WMP.59)؛ سغدی myr- «مردن» (GMS.185,593)؛ ریشهٔ اوستایی mar- «مردن» (AiW.1142)؛ ریشهٔ پارسی باستان mar- (OPG.202)؛ ریشهٔ سکایی ختنی mar- «مردن»، آسی دیگوری mard, mälun، ایرونی mard, mälyn «مردن»، ایرونی mard, maryn «کشتن»، پشتو mər, mrəl، پراچی merō, mer- «مرگ»، وخی məri-، شغنی mūd, mar-، یزغلامی məg-, mar-، məraj, migag، یغنابی murta, mir-، هند و اروپایی mer-، هندی کهن mr̥-، mortuus, morior، اسلاوی کهن mīrǫ، انگلیسی کهن mord «کشتار» (DKS.344).

⊛میزدک بردن [mizdak bordan] (مص‌ل.)

مژده دادن:

ازمان **میزدک برده** شهد [=بُشِّرَ] یکی ازیشان به ماده، شهد روی اوی سیاه و اوی اندهگن. (قرآن قدس ص۱۶۹ / نحل /۵۸)

● میزدک (=مژده) ← مزدانگاشت.

● بردن ← بدس‌بر.

میکله [?] (ا.)

نوعی کاسه و ظرف:

الدَّسیعَة؛ ... کاسهٔ کلان‌تر از **میکله** (تکملةالاصناف ص۱۲۶)

ن

نا باشیده [nâbâšide(a)] (ص.)

غیرمسکون:

خانه‌های **ناباشیده** [=غَیرَ مَسْکونَةٍ] درو یعنی هیچ کس نبود در آن خانه‌ها. (لسان‌التنزیل ص۱۱۷ / نور /۲۹)

● مشتق از «باش» (بن مضارع) از «بودن» ← باشانیدن.

نابرافتنده [nâbaroftande(a)] (ص.)

کودن؛ کم‌هوش؛ مق. برافتاده. نیز ← برافتادن و برافتاده:

قَلْبٌ بَلیدٌ؛ **نابرافتنده** (تکملة‌الاصناف ص۱۳)

❋ناپرواس شدن [? šodan] (مص‌ل.)

(؟)

چون سیاست پیدا آید، همه **ناپرواس شوند**. (روح‌الارواح ص۴۸۰)

ناپسندش [nâpasandeš] (امص.)

ناپسندیدگی؛ ناشایستی:

عَیب؛ **ناپسندش** و بی‌هنری و بدی (کنزاللغات ص۹۱۰)

ناپیدایه [?] (حامص.)

ناپیدایی:

هر که بترسیده بود از خدای به **ناپیدایه** [=بِالْغَیبِ] و آمده بود به دلی واگردنده. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۸۶ / ق /۳۳)

● مشتق از «پیدا»:

پهلوی *paydāgīh, paydāg* «پیدا، آشکار، پدیدار و پیدایی، ظاهر» (CPD.66-7)؛ فارسی میانهٔ مانوی *pyd'g, pyd'gyh,* «آشکار، پدیدار، نمایان» (WMP.76)؛ فارسی باستان *patyāka**، کردی قرضی *peidā*، افغانی *paidā*، بلوچی *pēdāg, pēdā* (GNE.349).

ناپیوسان کردن [nâpi(a)yusân kardan] (مص‌ل.)

کار غیرمنتظره کردن یا کسی را ناگاه گرفتن:

المُباغَتَة؛ **ناپیوسان کردن** (مصادراللغه ص۲۰۴)

● ← بدوسیدن.

❋ناجائیده [nâjâʔide(a)] (ص.،ق.)

نخاییده؛ نجویده:

اِسْتِراط؛ فرو گوارانیدن و **ناجائیده** به حلق فرو بردن طعام (کنزاللغات ص۱۴۴)

● مشتق از «جائیدن=جویدن» ← جائیدن.

❋ناخستون شدن [nâxastun šodan] (مص‌ل.)

منکر شدن؛ ایمان نیاوردن:

به بهری از تورات بگروید ... و به بعضی بی‌ستون و **ناخستون شوید** [=تَکْفُرونَ] به کشتن یک‌دیگر. (تفسیر قرآن پاک ص۳۲ / بقره /۸۵)

● ناخستون ← بی‌خستون.

● شدن ← شدن‌جای.

❋ناخمردگی [nâxomarde(a)gi] (حامص.)

ناواردی؛ نابلدی؛ ناشی‌گری:

الخُرْق؛ نشتگی ... و **ناخُمَردَگی** در کار (تکملة‌الاصناف ص۱۰۳)

❋ناخمرده [nâxomarde(a)] (ص.)

ناشی؛ ناوارد:

الأَخْرَق؛ خربط و **ناخُمرده** و آنکه هیچ کار نداند. (تکملة‌الاصناف ص۳۳۲)

ناخورد [nâxord] (ص.،ق.)

ظ. درخورد؛ شایسته:

نه‌اند سزامندان و **ناخوردان** آن مسجد [=أَوْلیاؤُهُ] مگر پرهیزکاران از کفر. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۲ / انفال /۳۴)

نادان‌ساری [nâdânsâri] (حامص.)

نادانی؛ جهل؛ حماقت:

و سرکشی می‌کنی در **نادان‌ساری‌های** خود. (مقامات حریری ص۷)

● دان مشتق از «دانستن»:

مصدر پهلوی *dānistan, dān-* «دانستن» (CPD.24)؛ فارسی میانهٔ مانوی *d'nystn, d'nyst, d'nyh-, d'n*

«دانستن» (WMP.33)؛ سغدی z'n «دانستن» (قریب، ۱۱۱٤۹)؛ ریشهٔ اوستایی zan «دانستن، آگاه بودن»، قس. سکایی ختنی -paysān «دانستن، شناختن»، ریشهٔ فارسی باستان -dan «دانستن، شناختن»، بلوچی zānta, zānag، zātag، آسی دیگوری zudton, zond, zonun و ایرونی zund, zynd, zydton, zond, zonyn، پشتو pēžanəm «شناختن»، یزغلامی -vzantag, vzan «دانستن»، روشانی -wizēnt ،wizon «دانستن»، شغنی bizon «شناختن»، اشکاشمی -pəzin، وخی -pazdan (<-pazn*)، سریکل -padzān، هند و اروپایی -ĝnō، هندی کهن jñāta, jānāti، یونانی γνοστός, γιγνόσκο، گوتی kann, kunnan «دانستن»، انگلیسی کهن cnāwan «دانستن»، لیتوانی žinóti, žinaũ اسلاوی کهن znati (AiW.1659)؛(OPG.189)؛(DKS.214).

نادانه [nâdâne(a)] (اِ.)

جاهلی؛ نادانی؛ بی‌خبری:

در دل‌های ایشان است خشم و عصبیّت گنداوری **نادانه** [=الجاهِلِیَّةِ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۷۸ / فتح /۲۶)

● ← نادان‌ساری.

***نارا شدن [nârâ šodan]** (مصل.)

کافر شدن؛ منکر شدن. نیز ← نارای شدن و نارائی کردن:

که بودند به آیت‌های خدای می **نارا شدند** [=یَجْحَدونَ].

(قرآن قدس ص۳۱۴ / مؤمن /۶۳)

***نارای شدن [nârây šodan]** (مصل.)

←نارا شدن:

واز بفرستادیم از پس ایشان موسی را به آیت‌های ایما بی فرعون و گره(=گروه) اوی؛ **نارای شدند** [=ظَلَموا] بدان.

(قرآن قدس ص۹۱ / اعراف /۱۰۳)

نارائی کردن [nârâʔi kardan] (مصل.)

← نارا شدن:

ایشان راست اندر آنجا سرای همیشگی پاداش بدان چه بودند به آیت‌های ما **نارائی کردند** [=یَجْحَدونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۶۲۱ / فصّلت /۲۸)

***نارد [?]** (اِ.)

حشره‌ای که به بدن می‌چسبد و خون می‌مکد؛ کنه:

قُراد؛ کنه، **نارد** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۴۶۲)

ناروب [?] (اِ.)

ظ. ابزاری است برای کندن زمین:

جملهٔ بندگان و رعایای رستاق خویش را فرمود تا با بیل و کرواز و **ناروب** بدان موضع شوند. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۱۷۳)

ناروشک [?] (ص.)

بزرگ‌سرین:

اِمْرَأَةٌ عَجازٌ؛ زنی **ناروشک** (تکملة‌الاصناف ص۲۹۸)

***ناروی [nâruy]** (ص.)

ناپسند؛ نادرست؛ ناسزا؛ ناروا:

و باطل است و **ناروی** [=باطِلٌ] آنچه ایشان می کنند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۵۹ / اعراف /۱۳۹)

نازش‌حال [nâzešhâl] (ص.)

(؟)

تا تو نگوئی که این موش چه **نازش‌حال** و چابک‌فریب است. (داستان‌های بیدپای ص۱۵۸)

***نازشگاه [nâzešgâh]** (اِ.)

مایهٔ نازش و افتخار؛ آنچه بدان فخر کنند:

المَفْخَرَة؛ **نازشگاه** (قانون ادب ص۵۶۸)

● مشتق از «نازش» ← نازیدن.

نازمین [nâzmin] (ص.)

نازنده؛ فخرکننده؛ به‌خودبالنده. نیز ← نازمینه:

و خدای نه‌دارد دوست هر گشی را و **نازمینی** را [=فَخورٍ].

(قرآن موزهٔ پارس ص۳۲۳ / حدید /۲۳)

● مشتق از «ناز» ← نازیدن.

***نازمینه [nâzmine(a)]** (ص.)

← نازمین:

اندرین دنیا مال‌های بسیارشان داده بودیم تا **نازمینه** و انبارده گشته بودند. (تفسیری بر عشر ص۲۹۵)

● مشتق از «ناز» ← نازیدن.

نازیدن [nâzanidan] (مصم.)

به ناز پروردن و نواختن:

بنازنید ترا افتخار بر سر تخت
بپرورید ترا روزگار بر بِرِ جود. (دیوان انوری ص۱۴۸)

• پهلوی *nāzišn* «نازش» (CPD.58)؛ فارسی میانهٔ مانوی *n'z-* «شادمانی کردن، خشنود کردن» (WMP.60)؛ سغدی بودایی *n'z-*، مانوی *n'j-* «چرخیدن، گردیدن»، بودایی *n'z'ntk* «چرخنده، گردان» (BST.114)؛ (GMS.266,1068)؛ سکایی ختنی *nāys-* «فخر فروختن» (DKS.180).

ناساییدن [nâsâyidan] (مصم.)

تباه کردن؛ از بین بردن؛ تغییر دادن:

او نه‌فرستادیم از پیش تو هیچ رسولی او نه پیامبری که نه چون فرخواند درافگند دیو در خواندن او، **بناساید** ببرد [=یَنْسَخُ] خدای آنچه درافگند دیو. (قرآن موزهٔ پارس ص۵۰ / حج /۵۲)

• صورت واداری «ناسیدن» ← ناسیدن.

***ناسزاوار [nâse(a)zâvâr]** (ص.)

دارای اختلاف و ناسازگاری؛ ناسازگار؛ ناسازوار:

درست این قرآن آگاهی می‌دهد اسراییلیان را ای که جهودان را، بیشتر آنچه ایشان در آن **ناسزاوارند** بر یکدیگر [=یَخْتَلِفونَ]. (تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص۳۷۲ / نمل /۷۶)

***ناسزاواری [nâse(a)zâvâri]** (حامص.)

ناسازگاری؛ ناسازواری؛ اختلاف:

معنی اختلاف، میان دو تن **ناسزاواری** بود که هر یکی ازیشان مر یار خود را در آنچه گوید و کند، موافقت نکند. (تفسیر قرآن پاک ص۷۷)

• مشتق از «سزاوار»:

پهلوی *sacāk-vār* «سزاوار، درخور» و *sazāgīh, sazāg* «سزا و سزاواری» (CPD.74)؛ (MP.II.74)؛ و نیز *apasačāk* و *apasačākīh* «ناسزاوار و ناسزاواری» (فره‌وشی، ۵۱۱)؛ سغدی *s'ck* و *s'cyk* «مناسب، وظیفه (سزاوار) مناسب» (قریب، ۸۶۹۵،۸۶۹۵)؛ پازند *sažā* (MP.II.171).

ناسزاواری کردن [nâsezâvâri kardan] (مصل.)

اختلاف کردن؛ ناسازگاری کردن:

گفتند: اختلاف کردند جماعتی از ترسا آن میان یکدیگر ... یعنی که **ناسزاواری کردند** با یکدیگر [=اخْتَلَفَ]. (تفسیری بر عشر ص۵۴ / مریم /۳۷)

• ناسزاواری ← ناسزاواری.

• کردن ← آس کرد.

ناسیدن [nâsidan] (مصل.)

تباه شدن؛ از بین رفتن؛ گندیدن. نیز ← ناسیده:

فریشته‌ای را بریشان موکّل کرد تا ایشان را از پهلو به پهلو گرداند تا بنه‌پوسند و بنه‌ناسند. (قصص قرآن مجید ص۲۱۶)

• پهلوی *nasēnīdan* «ویران کردن» (فره‌وشی، ۳۹۷)؛ پارتی میانهٔ مانوی *'bn's-* «ویران کردن، تباه کردن»، فارسی میانهٔ مانوی *wn'st* «مجروح، مصدوم» (WMP.6,92)؛ سغدی *n's* «ویرانی، تباهی، آسیب»، *nyš-* «ویران کردن یا شدن، فاسد کردن یا شدن»، *nyštwδ'r-* «ویران کردن»، بودایی *n'št-* «ویران کردن، فاسد کردن»، *n'štk* «ویران، فاسد»، مانوی *n'syy* «فساد»، بودایی، مانوی *nšty* «ویران‌شده، تباه‌شده»، مسیحی *nyšty* «ویران، نابود» (GMS.109,193,549,830)؛ (BST.113)؛ ریشهٔ اوستایی *nas-*[1] «ناپدید شدن، تباه شدن» (AiW.1055)؛ ریشهٔ پارسی باستان *naθ-* «نابود کردن» (OPG.192)؛ سکایی ختنی *panaś-* «نابود کردن، ناپدید شدن»، یغنابی *pinēšak* «گم کردن»، *pinayšak* «گم شدن»، شغنی *renes-* «فراموش کردن»، روشانی *rinēs-* «فراموش کردن»، اشکاشمی *fərnis-* «ناپدید شدن»، یزغلامی *anəs-* «فراموش کردن»، وخی *nāšt* *nūs-, nis-, nāš-:* «ناپدید شدن»، سریکلی *binās-* «ناپدید شدن» (DKS.210)؛ ریشهٔ سنسکریت *naç-* (GNE.1018).

ناسیده [nâside(a)] (ص.)

۱ـ پوسیده؛ تباه؛ دگرگون‌شده. نیز ← ناسیدن:

بنگذاشت هیچیز از عادیان که بگذشت بر آن که نه‌کرد آن را چون ریزیده و **ناسیده** [=الرَّمیمِ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۱۱۳ / ذاریات /۴۲)

۲ـ نحیف؛ لاغر؛ نزار؛ ناقص‌الخلقه:

الضّاوی و المودون؛ **ناسیده** (الابانة ص‌ده).

• (صفت مفعولی) مشتق از «ناسیدن» ← ناسیدن.

***ناش [nâš]** (ا.)

پوست انار:

الجِشْب؛ **ناش** (مهذّب‌الاسماء ص۷۸)

ناشکک [?] (إ.)

زگیل؛ آژخ:

الثُّؤلول؛ **ناشکک** (مهذّب‌الاسماء ص۶۲)

ناشگوه [nâšoguh] (ص.)

بی‌مقدار؛ خوار؛ ذلیل؛ سرافکنده. نیز ← ناشگه، نشکوه:

تا بدهند گزیت را به نقد و ایشان خوار و **ناشگوه** [=صاغِرونَ]. (تفسیر شنقشی ص۲۳۲ / توبه/۲۹)

● مشتق از «شگوه» (=شکوه):

پهلوی *škōh* «شکوه، وقار، ترس» *(CPD.80)*؛ قس. سغدی *'xšnk'w'k* «شکوه، قشنگی» (قریب، ۲۰۹۰)؛ سکایی ختنی *kuṣda-* «روشنایی، خوشحالی، شکاف در یک چوب»، ریشهٔ *kauš-* و *kuš-*، ریشهٔ هند و اروپایی *(s)keu-* «روشن بودن»، گوتی *skauns* «هویدا، آشکار»، نروژی کهن *skyggin* «روشن» *(DKS.64)*.

ناشگوهی [nâšoguhi] (حامص.)

سرافکندگی؛ خواری؛ پستی؛ ذلالت:

بپوشد ایشان را خواری و **ناشگوهی** و تروش‌رویی و سیاهی و فروضی. (تفسیر شنقشی ص۲۴۱)

● ← ناشگوه.

***ناشگه [nâšogoh]** (ص.)

← ناشگوه:

زود بود که درآیند در دوزخ، خواران **ناشگهان** [=داخِرینَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۳۴ / مؤمن/۶۰)

***ناشمارجیک [nâšomârjik]** (ص.)

(کسی) که به حساب آورده نمی‌شود؛ گمنام:

التُّوَمَة؛ مرد خسبنده و **ناشمارجیک** (مقاصداللغه ص۲۰۵)

● ناشمار مشتق از «شماردن» ← شمار دادن.

ناشناخت آوردن [nâšenâxt âvardan] (مص‌م.)

انکار کردن:

می‌شناسند نیکوداشت خدای را عزّ و جل، پس **ناشناخت می‌آرند** آن را [= یُنْکِرونَها]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۵۲۳ / نحل/۸۳)

● ناشناخت، مشتق از «شناختن» ← درم‌اشناس.

● آوردن ← آفردن[۲].

***ناشناسا [nâšenâsâ]** (ص.)

بیگانه؛ ناشناس:

گفت لوط که: شما گروهی‌اید **ناشناسا**، نه معروف اندرین شهرها [=مُنْكَرونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۴۵ / حجر/۶۲)

● مشتق از «شناختن» ← درم‌اشناس.

ناکار کردن [nâkâr kardan] (مص‌م.)

تباه کردن؛ از بین بردن:

او پیکار خصومت کردند به فیهده(=بیهده) و ناراست تا **ناکار بکنند** [=یُدْحِضوا] بدان راستی را. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۲۸ / مؤمن/۵)

● ناکار ← اکار.

● کردن ← آس‌کرد.

ناکاری [nâkâri] (حامص.)

بازی و شوخی؛ مجازاً سستی و بیهودگی:

و مه‌رو اندر زمین به **ناکاری** [=مَرَحاً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۴۱۰ح / لقمان/۱۸)

● ← اکاری.

***ناکشاد [?]** (ص.)

ظ. (اسب) دوساله:

الجَذَع؛ اشتر پنج‌ساله و اسب **ناکشاد** و گوسبند و گاو دوساله (تکملة‌الاصناف ص۵۳)

ناگروید شدن [nâgaravid šodan] (مص‌ل.)

کافر شدن؛ ناگرویده شدن:

او هرکه **ناگروید شود** [=کَفَرَ] اندوهگن مکناد تو را ناگرویدگی او. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۵۱ / لقمان/۲۳)

● ناگروید، مشتق از «گرویدن» ← گرایستن.

● شدن ← شدن‌جای.

***ناگواردی [nâgovârdi]** (حامص.)

سنگینی معده؛ سوءِ هاضمه:

و حرص بر بسیارخواری **ناگواردیست** [=مُتْخَمَةٌ]. (مقامات حریری ص۲۶۶)

● مشتق از «گواردن» ← گواردگی.

نامانَنداگ [nâmânandâg] (ص.)

ناهمانند؛ ناهمگون. نیز ← مانَنداک و مانَنداکی:

علقه مر مضغه را نامانداگ بود. (هدایةالمتعلّمین ص۱۰۳)

● ← مانداک.

***نام و نورد [nâm-o-navard]** (ا.)

برتری‌جویی و نازش؛ کرّ و فر؛ تفاخر:

بدانید که این زندگانی دنیا بازیی است و مشغولیی و آرایشی و **نام و نوردی** [= تَفاخُرٌ] میان شما. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۱۶۸ / حدید /۱۹)

نانغد [?] (ا.)

ظ. غدّه و برآمدگی:

السِّلْعَة؛ اخریان و دامغول یعنی **نانغد** که در زیر استخوان زنخ پدید آید. (تکملةالاصناف ص۲۰۸)

***نانوشته [nânavašte(a)]** (ص.)

چاه که دیوارهٔ آن برآورده و ساخته نباشد. نیز ← نواسته، نواشته و نوشته:

القَلیب؛ چاه **نانوشته** (تاج‌الاسامی ص۴۳۷)

***ناوچه [nâvče(a)]** (ا.)

جای قرار گرفتن ماسوره؛ ماسوره‌دان:

المِیشَعَة؛ غرواشه و قیل **ناوچهٔ** بافنده که زغوته بر وی نهد. (تکملةالاصناف ص۴۴۷)

ناوداک [?] (ص.)

ظ. بخیل؛ تنگ‌نظر:

و نیست او بر بنهانی متهم **ناوداک** [=ضَنینٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۹۹۱ح / کوّرت /۲۴)

***ناهموار شدن [nâhamvâr šodan]** (مصل.)

اختلاف نظر پیدا کردن. نیز ← ناهموار گشتن و ناهمواری کردن:

بدرستی که بدادیم موسی را نامه ـ یعنی توریت **ناهموار شدند** [=اخْتَلَفَ] اندر وی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۲۵ح / هود/۱۱۰)

● **هموار:**

پهلوی *hamwar* «هموار، مسطح»، *hămwār(ag)* «همواره» (CPD.41)؛ نیز *hāmvār* و *hamār* «هموار» (فره‌وشی، ۵۶۰)؛ ارمنی قرضی *hamavar* «هموار، هم‌شکل، یکسان مخلوط شده» (وام‌واژه، ۹۲).

● شدن ← شدن‌جای.

***ناهموار گشتن [nâhamvâr gaštan]** (مصل.)

← ناهموار شدن:

و نه‌بودند مردمان مگر یک گروه **ناهموار گشتند** [=اخْتَلَفوا]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۶۸ح / یونس /۱۹)

● ناهموار ← ناهموار شدن.

● گشتن ← سرگرد.

ناهمواری کردن [nâhamvâri kardan] (مصل.)

← ناهموار شدن:

که این قرآن همی برخواند بر فرزندان یعقوب بیشتر از آنچه ایشان اندران **ناهمواری کردند** [=یَخْتَلِفونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۰۹ح / نمل /۷۶)

● ناهمواری ← ناهموار شدن.

● کردن ← آس‌کرد.

نایافته [nâyâfte(a)] (ص.)

محروم؛ بی‌روزی؛ بینوا:

و اندر خواستهای ایشان حقّی بود مر خواهنده را و **نایافته** را [=المَحْرومِ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۷۵۲ح / ذاریات /۱۹)

● مشتق از «یافتن» ← دریاب.

نبشتگی [nebešte(a)gi] (ا.)

نقش و نگار:

الرَّقْم؛ نگار و **نبشتگی** (تکملةالاصناف ص۱۵۱ح)

● مشتق از «نبشتن»:

مصدر پهلوی -*nibištan, nibēs* «نبشتن» (CPD.59)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -*nbyštn, nbys* (WMP.61)؛ پازند -*nawaštan, nivēs* (MP.II.141)؛ سغدی بودایی -*npyγšt, np'γšt-, np'ys*، -*np'xšt, npys* مانوی، مسیحی -*npxšt* «نوشتن»، مسیحی *npxšty* «نوشته»، بودایی -*'py'st-, py''t-, py'st-, pyst*، مانوی، بودایی -*py't* «آراستن، زینت دادن» (GMS.81,257,303,585,598)؛ (Sogd.17)؛ (BST.128)؛ ایرانی باستان -*ni-pais** «کندن، حکاکی کردن»، اوستایی -*paēs* «زینت کردن» (AiW.817)؛ ریشهٔ پارسی باستان -*paiϑ* «بریدن، حکاکی، زینت دادن» (OPG.194)؛ سکایی ختنی *pīsai* «نقاش؟»، آسی دیگوری

finst, finsun، ایرونی *fyst, fyssyn* (DKS.241).

نبی [?] (ق.)

ظ. آری؛ بلی:

نبی [=بَلی]، هر که بدی کند گرد او بر آید گناهان او ایشانند خداوندان آتش. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۴ / بقره /۸۱)

***نخستمین [naxostomin]** (ص.)

نخستین؛ اوّلین:

گر خواجه به لطف دست گیرد

بر من نه نخستمینش دستست.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ص۶۲۳)

● مشتق از «نخست»:

پهلوی *naxust* «نخست»، نیز *naxustēn* و *naxvistēn* «نخستین» (فره‌وشی، ۵۱۹)؛ فارسی میانهٔ مانوی *nxwst* و *nxwyst* نیز *nxwstyn* و *nxwystyn* «نخست و نخستین»، پارتی مانوی *nxwšt* «نخست، درآغاز»، پازند *naxust* (MP.II.136)؛ قس. قرضی ارمنی *nax* «نخست، قبلاً، قدیمی، نخستین، مهمترین» (وام‌واژه، ۲۱).

نخستینم [naxostinom] (ص.)

نخستین؛ اوّلین:

گفتند: ای موسی اگر خواهی که ته(=تو) بیفکنی عصا را، وگرنه تا ما باشیم نخستینم [=اَوَّلَ] کسی که بیفگند. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸ / طه /۶۵)

● ← نخستمین.

نخل [naxl] (ا.)

زمین خشک شکافته؛ گل خشک ترک‌خورده:

القُلاع؛ نخل (البلغه ص۲۸۲)

نداشت [nadâšt] (مص‌خم.)

فقر؛ نداری:

چه کرده بودی یعنی از جرم که تو را از میان درویشان بیرون کردند؟ یعنی درویشی و نداشت مه از کفایت و توان. (طبقات‌الصوفیه ص۴۵۴)

● مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

نرازی [narâzi] (حامص.)

نزاری؛ لاغری:

ناقَةٌ رازِمٌ؛ آنکه نتواند جنبیدن از نرازی. (تکملة‌الاصناف ص۱۵۰)

●(=نزاری):

پهلوی *nizār* و *nizārīh* «نزار، کم‌زور، لاغری و نزاری»، فعل *nizārīh-* «نزار و لاغر شدن» (CPD.60-1)؛ پارتی مانوی *nyz'wr* «کم‌توان، کم‌زور و نزار» (WMP.66)؛ سغدی بودایی و مانوی *nyz'r* «رنج، دشواری، نزاری» و سغدی بودایی، مانوی و مسیحی *nyz'wr* «ضعیف، ناتوان» (قریب، ۶۳۶۵،۶۳۶۶)؛ ارمنی قرضی *nzar* «نزار، لاغر» (وام‌واژه، ۱۲٤).

نرامان [narâmân] (ص.)

چابک؛ چالاک؛ زرنگ:

اللَّباقَة؛ زیرک و نرامان شدن (تاج‌المصادر ص۲۷۵)

● قس. پهلوی *narīmān* «نریمان (نام خاص)» (فره‌وشی، ۵۲۰)؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *nrym'n* «دلیر، شجاع، مردانه» (WMP.62)؛ اوستایی *naire.manah-* «نرمنش، نریمان» (AiW.1053).

نران [narrân] (ق.)

نعره‌زنان:

علی آهنگ به عمرو داد غرّان و نرّان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۸۶۵)

● مشتق از «نرّیدن» ← نرّیدن.

***نرته [?]** (ا.)

ظ. نوعی حشره:

هر که خواهد که در رمه، شپش و نرته نیفتد و پاک شود، قلقند در سرکه کنند و بر رمه فشانند. (نزهت‌نامهٔ علائی ص۸۸)

نردره [?] (ا.)

← فردره:

عارِض؛ پلوازه، پردهٔ خرد، آن چوب که بر جایز فکنند، نردره (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۳۱)

***نرست [narrest]** (اصت.)

بانگ بلند و ترسناک؛ غرّش:

بگرفت‌شان زلزله و بانگ و هرّست و نرّست [=الرَّجْفَةُ] عذاب. (تفسیر شنقشی ص۱۸۷ / اعراف /۹۱)

● مشتق از «نرّیدن» ← نرّان.

نرفارز [?] (اِ.)

بیرون‌آمدگی بنا؛ درگاه خانه؛ ایوان. نیز ← نژفارز:

السُّدَّة؛ نرفارز خانهٔ برین یعنی درگاه خانه (مقاصداللغه ص۹۳)

نرماخوش [narmâxoš] (ص.)

نرم؛ لطیف؛ ملایم:

الرَّخیم؛ آواز نرماخوش (تکملةالاصناف ص۱۵۰)

● نرم ← چرم و نرم.

● خوش:

پهلوی *xwaš* «خوش، لذیذ، شیرین» (CPD.96)؛ فارسی میانهٔ مانوی *xwš* «خوش، لذت‌بخش» (WMP.101)؛ سغدی *xwc,γwc* «خوب و خوش، زیبا» (قریب، ۱۰۷۱٤، ٤۳۵۹)؛ سکایی ختنی *khaṣṣa* «لذت، خوشی» (DKS.73)؛ کاشمری *xōš*, *xūš*، کردی *veš*, *xōš*، افغانی *yōž*، بلوچی *vaš*، شغنی *xáiš*، سریکلی *xéx*، ریشهٔ -*huakši** (GNE.508).

***نرماده [narmâde(a)]** (اِ.)

لولا؛ نر و ماده:

اللَّوْلَب؛ نرمادهٔ در (قانون ادب ص۱۵۸)

● نر:

پهلوی *nar* «نر، مردانه» (CPD.58)؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *nr* «نر» (WMP.62)؛ سغدی بودایی و مانوی *nyrk’* «نر»، <*naryaka** (قریب، ۶۲۹۱)؛ اوستایی *nar* «مرد» (AiW.1051)؛ سکایی ختنی -*nar* «قادر بودن، توانستن»، آسی دیگوری و ایرونی *näl* «نر»، بلوچی *nar* «نر»، پشتو *nal* «نر»، ارموری *nerinā* «نر»، هند و اروپایی -*ner*، هندی کهن -*nár*، -*nára* «پهلوان»، یونانی *ánér*، آلبانی *njer*، لاتین *neriōsus* «قوی»، سلتی ولزی *ner* «پهلوان، ارباب»، ایرلندی کهن *ner* «گراز نر» (DKS.174)؛ کردی *ner* «مردانه»، افغانی *nar*، سنگلچی *narak* (GNE.1026).

● ماده:

پهلوی *mādag* «ماده، مؤنث» (CPD.53)؛ فارسی میانهٔ مانوی *m’yg* «ماده، مؤنث» (WMP.56)؛ پازند *mādagī* از *mātak* (MP.II.129)؛ ارمنی *matak* «جنس ماده در حیوانات» (وام‌واژه، ۱۱۰)؛ کردی *māk* (*mādk**)، «مادر»، *mādek* «گاومیش ماده»، افغانی *mor*، آسی دیگوری *madä*, *māde*، ایرونی *mad*, *mād*، بلوچی *māt* و قرضی *mādag*، شغنی *mād*، موغانی *māyā* (GNE.956).

***نرمسار [narmsâr]** (ص.،اِ.)

نرمخوی؛ آسانگیر؛ مداراکننده:

نرمساران [=اَذِلَّة]، مهربانان بر مؤمنان، سختان... بر ناگرویدگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۰۸ح / مائده /۵۴)

● نرم ← چرم و نرم.

● سار (=سر) ← سرافکنه.

نرمساری [narmsâri] (حامص.)

نرمخویی؛ مدارا:

الذُّل؛ نرمساری (تکملةالاصناف ۱۳۲)

● ← نرمسار.

نرمش [narmeš] (امص.)

آسانی؛ راحتی:

رَخاء؛ فراخی زندگانی ... نرمش زندگانی (مقدمةالادب ج۱ ص۲۵۰)

● مشتق از «نرم» ← چرم و نرم.

***نرو [naru]** (اِ.)

جنس نر (خرما)؛ آنچه خرما را بدان گشن دهند:

اللِّقاح؛ نروی خرما (مهذب‌الاسماء ص۲۹۱)

● مشتق از «نر» ← نرماده.

***نرهٔ آب [narre(a)-ye âb]** (اضا.،اِ.)

موج:

آید بدیشان باد سخت و بدیشان آید نرّهٔ آب [=المَوْجُ] از هر جای و هر سوئی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۴۶۴ / یونس /۲۲)

● نرّه، مشتق از «نر» ← نرماده.

● آب ← آب‌آخته.

نرهٔ دنب [narre(a)-ye domb] (اضا.،اِ.)

استخوان دم و بن آن:

العَسیب؛ شاخ خرما زبر کَرَب و نرّهٔ دنب (تکملةالاصناف ص۲۸۸)

● نرّه، مشتق از «نر» ← نرماده.

● دنب ← دمگاه.

نره‌مچ [?] (اِ.)

انگشت بزرگ، شست:

إبهام؛ انگشت نرمچ، انگشت بزرگ،... انگشت نر (مقدمةالادب ج۱ ص۱۸۹)

*نریدن [narridan] (مصل.)

بانگ برآوردن؛ آواز بلند برآوردن:

چون شیر غرّان می‌نرّید تا خدای عزّ و جل لشکر اسلام را بر عدو ظفر داد. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۰۹۶)

• سکایی ختنی *-nar* «غریدن، خروشیدن»، *nārīñā* «تندر غران»، ریشهٔ *-nar*، آسی دیگوری *närdtän, närun*، ایرونی *närd, närydtän, näryn* «رعد زدن، خروشیدن آسمان»، بلوچی *nāray* «ناله، فریاد»، هند و اروپایی، ریشهٔ *-ner* یا *-nel* (DKS.174).

*نژداغ [?] (ا.)

سوهان؛ سنگ افسان؛ مصقله؛ بزداغ:

المِشْحَذ؛ فسان و نژداغ (تاج‌الاسامی ص۵۱۹)

نژغرده [nažqorde(a)] (ا.)

چوبی که با آن خمیر باز می‌کنند؛ وردنه. نیز ← نغروج:

المِدْمَک؛ نَژغُرِدَه یعنی نغلوج (مقاصداللغه ص۱۸۹)

نژفارز [?] (ا.)

← نرفارز:

الرَّوْشَن؛ نژفارز خانهٔ برین و سر بالار که از خانه بیرون آمده باشد. (مقاصداللغه ص۷۷)

نژو [?] (ا.)

پینه؛ شغه:

المَجَل؛ نژو. یَدٌ مَجِلَةٌ؛ دستی نژوبسته (مهذّب‌الاسماء ص۲۹۹)

*نسارش کردن [? kardan] (مصل.)

مکر و حیله کردن. نیز ← نسارش‌کننده:

نسارش و سگالش بدی کنند [=یَمْکُرونَ] به جای تو و نسارش و سگالش عذاب ایشان می‌کند [=یَمْکُرُ] خدای عزّ و جل. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۱ / انفال/۳۰)

*نسارش‌کننده [? konande(a)] (ص.فا.)

مکر و حیله کننده. نیز ← نسارش کردن:

و خدایست بهترین همه نسارش و سگالش کنندگان [=الماکرینَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۱ / انفال/۳۰)

نسبرک [?] (ا.)

← دیو نسبرک:

الضّابوک؛ آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فروگرفته است ای نسبرک. (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۷)

نسپرم [?] (ا.)

مکانی که بر آن آفتاب نتابد؛ جای سایه؛ نسار؛ نسر؛ نسرم:

المَقْناةُ و المَقنوءَةُ و المَقْنوة؛ نسپرم که آفتاب بر آن نتابد. (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۱)

• قس. سنگلچی، اشکاشمی ni^{1}*šorm* «کناره سایهٔ یک درّه»، وخی *nišir(u)m*، مونجانی، یدغه‌ای *nusīy* «کناره سایهٔ یک درّه» و قس. فارسی *nasā(r)*، *nasar*، گویش فارسی *nisā* (IILF.II.233,405).

*نستک [?] (ا.)

پیچش شکم؛ ناگواردگی و سوء هاضمه. نیز ← بریتا:

الزَّحیر؛ بریتا و نستک (مهذّب‌الاسماء ص۱۴۸)

*نستوک [?] (ا.)

پنبهٔ رشته‌شده و پیچیده؛ نستک:

السَّلیلَة؛ ... نستوک (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۲)

نس‌کوز کردن [? kardan] (مصل.)

بی‌اعتنایی کردن و روی برگردانیدن از روی تفاخر:

چه عذر آرند آن وقت کی فا رسدشان دردی و اندوهی و عذابی و عقوبتی به مکافات آنچه از پیش کردند به گردن پیچیدن و نس‌کوز بکردن. (تفسیر شنقشی ص۱۱۶)

نش / نشه [?] (ا.)

نشانه؛ آیت:

آیات؛ نش‌ها (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۲۱ / بقره/۲۱)

*نشاطی [nešâti] (ص.)

بانشاط؛ سرزنده؛ پرجنب و جوش:

المِرّیح؛ سخت نشاطی (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۱)

• مشتق از عربی قرضی «نشاط».

نشامندی [nešâmandi] (حامص.)

دارای نشانه بودن؛ نشان‌دار بودن:

نشامندی ایشان [=سیماهُم] در روی‌های ایشان از نشان نماز. (کشف‌الاسرار ج۹ ص۲۲۱ / فتح/۲۹)

• مشتق از «نشان» ← نشان‌پذیر.

٭نشان‌پدیر [nešânpadir] (ص.)

دارندهٔ صفتی؛ نشان‌پذیر:

المُتَّصِف؛ نشان‌پدیر (تکملةالاصناف ص۴۱۵)

● نشان:

پهلوی *nišān* «نشان، علامت» (CPD.60)؛ فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *nyš'n* «نشان، نشانه، علامت» (WMP.65)؛ سغدی بودایی *nγšn(h)* «نشان، علامت، نقش» (قریب، ۵۹۲۸)؛ *nišān* از صورت بالاندهٔ ریشهٔ *had* می‌باشد (ماده‌فعل‌ها، ۷۸)؛ ارمنی *nšan* «نشان، مُهر و غیره» (وام‌واژه، ۱۲۶)؛ یدغه‌ای، مونجانی *nišān* «نشان»، سنگلچی، اشکاشمی *ne¹šān* «نشان»، وخی *nišōn* «نشان» (IILF.Ⅱ.233,405,532).

● پدیر (بن مضارع) از «پدیرفتن=پذیرفتن ← پدیرفتار.

نشتاک [?] (اِ.)

محل گرد آمدن آب؛ مدخل آب در زمین:

المَغیض؛ نشتاک (تکملةالاصناف ص۴۱۰)

● قس. سنگلچی، اشکاشمی *nāštē* «نشت، چکّه» (IILF.Ⅱ.405).

نشتردندان [neštardandân] (اِ.)

دندان نیش؛ ناب:

النّاب؛ نشتردندان و مهتر و ماده‌اشتر پیر (تکملةالاصناف ص۴۵۳)

● نشتر:

قس. سکایی ختنی *-nauṣtara* «ابزار بُرش»، ارمنی قرضی *nštir*، سریانی *-nštrk*، پشتو *naštar*، *naštar* (DKS.193).

● دندان ← دندان‌بریش.

٭نشتگی [?] (حامص.)

نادانی؛ کودنی؛ ابلهی:

التّوک؛ نشتگی (تکملةالاصناف ص۴۶۵)

٭نشته [?] (ص.)

احمق؛ ابله؛ نادان؛ گول؛ کودن:

الهَمَجَة؛ نشته یعنی احمق و کَمَوَسه (تکملةالاصناف ص۴۹۸)

نشختن [nešaxtan] (مصل.)

نشستن:

آراست به دستیاری بخت

بر کرسی انتظار بنشخت. (داستان پدماوت ص۱۶۰)

● (=نشستن) ← نشستار.

٭نشستار [nešastâr] (ص.،ق.)

نشسته:

از مان رسد به انسان دشخواری، بخواند ایما را پهلوی اوی، یا نشستار [= قاعِداً]، یا بپای. (قرآن قدس ص۱۲۳ / یونس /۱۲)

● مشتق از «نشستن»:

مصدر پهلوی *-nišastan, nišīn* «نشستن» (CPD.60)؛ فارسی میانهٔ مانوی *-nšst, nšyy* (WMP.63)؛ پارتی میانهٔ مانوی *-nšst, nšyd*، زبور پهلوی *-nšyd*، سغدی *-nyst*، بودایی، مانوی *-nyδ*، مسیحی *-nyd*، مانوی، مسیحی *-nst* «نشستن»، بودایی *-nš'yδ*، مانوی *-nšyyδ*، مسیحی *-nšyd* «نشاندن، نهادن» (BST.116)؛ (GMS.398,545,586)؛ ریشهٔ اوستایی *-¹had* «نشستن» (AiW.1753)؛ ریشهٔ پارسی باستان *-had* (OPG.212)؛ سکایی ختنی *-näṣad* «نشستن»، خوارزمی *-nyϑ* ریشهٔ *-had* «نشستن»، بلوچی *nindag*، *ništa*، یغنابی *nīsta :-nīd*، پشتو *nāsəl, -nī*، ارموری *nustuk :-n*، پراچی *nhašt :-nhīn*، سنگلچی *nilōst*، *nəḷost, nalāst, nulust, -nīδ*، شغنی *nūst :-niϑ*، یزغلامی *nyūst :-niϑ*، سریکلی *nalūst :-niϑ*، وخی *niyōst, -nix̌ :-niāst*، یدغه‌ای *-nezd :-ne-in* (DKS.186).

نشفر [?] (اِ.)

ظ. نوه؛ نواده:

از اهل بغداد است، از اجلّهٔ مشایخ و نشفر رویم مهین اید که ازو قرآآت آرند. (طبقات‌الصوفیه ص۲۶۲)

نشکوه [naš(o)kuh] (ص.)

← ناشکوه:

و ایشان باشند در آن حال که می‌دهند خواران و نشکوهان [=صاغِرونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۰۸ / توبه /۲۹)

● ← ناشکوه.

٭نشکیاج [?] (اِ.)

پیکان تیر و نیزه؛ تیغ بی‌دسته:

الشُّرْسور؛... نشکیاج خردک (تکملةالاصناف ص۱۸۷)

***نشو کردن** [? kardan] (مصم.)

صاف و هموار کردن؛ نسو کردن:

این دیوار نیکو نشو کن تا گچ بکنم و سفید کنم. (مقامات ژنده‌پیل ص۲۵۱)

نشینه [nešine(a)] (ص.)

دارای حالت نشسته:

جُثَّة؛ بالای نشینه، بالای نشسته یا خفته، ... بالای مردم خفته یا نشسته (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۷۰)

● مشتق از «نشستن» ← نشستار.

نعمت‌بشاونده [ne?matbe(a)šavande(a)] (ص.)

غوطه‌ور در نعمت و رفاه؛ مرفّه؛ نازپرورده. نیز ← بشافتن و بشاویدن:

روی‌هائی آن روز بود نازنده و نعمت‌بشاونده [=ناعِمَةٌ]. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۳۲۸ / غاشیه /۸)

● نِعْمَة: عربی، اسم از ریشهٔ «ن ع م».

● بشاونده ← بشافتن.

نعنعه [na?na?e(a)] (ا.)

نغمه؛ آهنگ. نیز ← نغنغه:

جوانی خوش‌الحان در زیر ایوان به زمزمه و دستان و به نعنعهٔ مستان سرود می‌گفت. (طوطی‌نامه ص۱۹۶)

***نغرجاق** [?] (ا.)

(؟)

الغَبیط؛ نغرجاق و پالان اشتر و یقال چوب هودج (تکملة‌الاصناف ص۳۲۳)

***نغروج** [naqruj] (ا.)

← نژغرده:

مِرْقاق؛ تیر نان، نغروج (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۱۳۹)

***نغز** [naqz] (ص.)

۱ـ لیز؛ لغزنده:

و به چشیدن سخت تلخ نبود و به قوام روغن بود و به بسودن نغز بود همچو روغن. (هدایة‌المتعلّمین ص۳۰)

۲ـ صاف؛ مسطح:

المَلَقَة؛ سنگ نغز لغزان (تکملة‌الاصناف ص۴۴۵)

● وام‌واژه از سغدی *nγzw* «صاف، هموار» (قریب، ۵۹۵۱).

***نغزکرده** [naqzkarde(a)] (ص.)

صیقلی‌شده؛ لغزنده:

گفت این کوشک از آبگینه‌هاست نغزکرده و لغزلغزکرده. (تفسیر نسفی ص۷۱۹)

● نغز ← نغز.

● کرده (صفت مفعولی) مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

***نغنخوادن** [?] (ا.)

دانهٔ خوشبویی که بر روی نان می‌پاشند؛ زنیان؛ انیسون؛ نانخواه؛ نغن‌خالان؛ نغنخواد:

النّینا؛ نغنخوادن (تکملة‌الاصناف ص۴۵۲)

***نغنغه** [naqnaqe(a)] (ا.)

← نعنعه:

مطرب خوش‌نوای من، عشق نواز همچنین
نغنغهٔ دگر بزن، پردهٔ تازه برگزین.
(کلّیات شمس ج۴ ص۱۳۱)

نغوشیدن ← فانغوشیدن

نغیس [?] (ا.)

(؟)

الطُّرَّة؛ موی پیشانی ... و نغیس و کرانهٔ وادی (تکملة‌الاصناف ص۲۷۹)

نفاویدن ← فانفاویدن

نفرت‌کردی [ne(a)fratkardi] (حامص.)

رمیدگی؛ نفور:

نه که لجاج کردند اندر گردن‌بردگی و نفرت‌کردی [=نُفُورٍ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۹۰۹ / ملک /۲۱)

● نَفْرَة: عربی، مشتق از ریشهٔ «ن ف ر» به معنی یک بار رمیدن.

نفریدگی [nefride(a)gi] (حامص.)

نفرین‌شدگی:

خرد مدار که سر باز زنیا از نفریدگی [=اللَّعنَ] خداوند ادب را. (مقامات حریری ص۲۷۳)

● پهلوی *nifrīdag* «نفرین شده» (CPD.59)؛ قس. اوستایی *frāy-* «ستودن» (AiW.1017).

***نکاف** [?] (ا.)

دستکش شکارچیان؛ بهله؛ نکاب:

الدَّستَبان؛ نکاف (تکملة‌الاصناف ص۱۲۳)

***نکال [؟]** (اِ.)

زن سیاه و زشت‌رویی که پیش از آمدن عروس به مجلس می‌بردند تا با دیدن او، عروس در نظر داماد و خویشان او زیبا جلوه کند:

آن زن را که پیش از جلوهٔ عروس بیرون آرند آن را **نکال** خوانند. پیوستگان شاه (=داماد) نخست او را بینند آنگاه عروس را. آن جهان عروس است و این جهان **نکال**. ابله کسی باشد که دل بر **نکال** بنهد و روی از عروس بگرداند. (منتخب رونق ص۳۵۰)

***نکزده [؟]** (اِ.)

۱ـ بخشش‌گاه آب؛ آب‌راهه:

المِقْسَمَة؛ **نکزدهٔ** * آب (تاج‌الاسامی ص۵۷۰)

۲ـ کوزه؛ ظرف آبخوری؛ نکزده؛ نگزده:

المِستقاة؛ **نکزده** و جایی که مرغ آب خورد ازو. (تاج‌الاسامی ص۵۶۴)

* م: نکرده.

نکوب [؟] (اِ.)

چرخ چاه؛ چرخ آب‌کشی:

المَنْجنین؛ دولاب و **نکوب** چاه (تکملة‌الاصناف ص۴۳۳)

نکه [؟] (حرربط.)

لکن؛ لیکن:

دست بازندارد فر پشت زمین هیچ جنبنده‌یی را **نکه** [=لٰکِنْ] زمانی مهلت دهد ایشان را. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۶ / فاطر /۴۵)

نگاشتار [negâštâr] (ص.)

صورتگر؛ نگارنده:

اوی است خدای آفریدگار، آفریدگار **نگاشتار** [=المُصَوِّرُ]. (قرآن قدس ص۳۷۳ / حشر /۲۴)

***نگراندن [negarândan]** (مصم.)

به نگریستن واداشتن؛ وادار به نگریستن کردن:

شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلّی
پرده بردارم و آنگه به خودت **می‌نگرانم**.
(دیوان سنایی ص۳۸۷)

● صورت واداری «نگریستن» ← نگرست.

نگرده [negarde(a)] (ص.اِ.)

نگرنده؛ بیننده:

همیدون آن دست او گشت سپید او روشن مر **نگردگان** را [=لِلنّاظِرینَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۹۲ / شعراء /۳۳)

● مشتق از «نگریستن» ← نگرست.

نگرست [negarest] (مص‌خم.)

نگریستن؛ نگاه کردن؛ توجه کردن:

... و طرفةالعینی به گرد خود بازنگری، از آن **نگرست**، زنّاری سازند و بر میان روزگار تو بندند. (روح‌الارواح ص۲۸۶)

● بن ماضی از «نگریستن=نگریدن»:

مصدر پهلوی *nigerīdan, niger-* «نگریدن، نگریستن، دیدن» *(CPD.59)*؛ پازند *nigarīdan, nigerīdan*، ارمنی قرضی *nkiirt-* در *nkrt-em* «مراقبت کردن» *(MP.II.140)*؛ ایرانی باستان **ni-kr̥-ya* از *kr̥* صورت ضعیف *kar* «فکر کردن»، «نگرست» *nigarist* *nigarist,* و حق *nigerīd* هر سه مادهٔ ماضی جعلی هستند (ماده‌فعل‌ها، ۷۹).

***نگرستار [negarestâr]** (ص.اِ.)

نگرنده؛ بیننده:

و بیرون آورد دست اوی، ازمان آن سپید بود **نگرستاران** را [=لِلنّاظِرینَ]. (قرآن قدس ص۹۲ / اعراف /۱۰۸)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «نگریستن» ← نگرست.

***نگرست کردن [negarest kardan]** (مصم.)

نگریستن و به‌مجاز بررسی کردن:

ار آرد به شما فاسقی خبری، **نگرست کنید** [=تَبَیَّنوا] که نرسید به قومی به نادانی. (قرآن قدس ص۳۴۷ / حجرات /۶)

● نگرست، مشتق از «نگریستن» ← نگرست.

● کردن ← آس‌کرد.

***نگشتن [negaštan]** (مصم.)

بلعیدن؛ فرو بردن؛ اوباشتن :

بنگشت اوی را [=اَلتَقَمَهُ] ماهی و اوی ارزانی ملامت بود. (قرآن قدس ص۲۹۷ / صافات /۱۴۲)

● اوستایی- ^3gar «بلعیدن، خوردن» *(AiW.512)*.

نماچبر [؟] (اِ.)

انگشت سبّابه:

سَبّابَة؛ انگشت دشنام‌دهنده، انگشت **نماچبر**، انگشت دومین

(مقدّمةالادب ج۱ ص۱۹۰)

٭نماردن [?] (مصم.)

بلعیدن؛ فرو بردن؛ اوباردن:

شترمرغ سنگ را **بنمارد** و جزع را **بنمارد**.

(عجائب‌المخلوقات ص۵۱۷)

٭نمایش [na(o)mâyeš] (امص.)

۱ـ اشارت؛ فرمان:

نشسته‌ست بنده دو دیده به راه

بدان تا **نمایش** چه آید ز شاه. (گرشاسب‌نامه ص۴۱۹)

۲ـ نگرش؛ نگاه:

لَمْح؛ **نمایش** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۳۹۸ / نحل /۷۷)

● مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

٭نمایش کردن [na(o)mâyeš kardan] (مصم.)

۱ـ وحی کردن. نیز ← نمود کردن و نمون کردن:

اَوْحیٰ؛ **نمایش کرد**. (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص۹۷ / مریم /۱۱)

۲ـ خیال کردن:

فیما یخیل؛ اندر آنچه **نمایش کند**. (شرح‌التعرّف ص۹۹۴)

● نمایش، مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

● کردن ← آس‌کرد.

٭نمرزه [?] (ا.)

۱ـ چوب ماله:

المِیکَع؛ کلوخ‌کوب و قیل **نمرزه** و چوبهٔ ماله

(تکملةالاصناف ص۴۱۴)

۲ـ کرد زمین؛ بخشش‌گاه آب؛ مقسم:

المُسَنّاةُ و المَشارَة؛ **نمرزه** (تکملةالاصناف ص۴۴۰)

نمکون [namakun] (ص.)

شوره‌زار؛ پرنمک:

اَرْضٌ مَمْلَحَةٌ؛ زمین **نمکون** (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۲)

● مشتق از «نمک»:

پهلوی *namak* «نمک» (CPD.57)؛ فارسی میانهٔ مانوی *nmyhq, nmyhk* «نمک»، سغدی بودایی، مانوی *nm'δkh* «نمک»، مانوی *nm'δk'ynch* «نمکین، شور» (قریب، ۵۹۷۲،۵۹۷۳)؛ سکایی ختنی *namva* «نمک»، یدغه‌ای *nəmālγo*، سنگلچی *nəmēγδ*، سریکلی *namoδj*، *nimaδj*، پشتو *mālga*، پراچی *namā*، شغنی *namak*، وخی *nəmuk*، ارموری *mēk, n'mēk, nimēk* (DKS.173).

از اوستایی -*nəmaδkā*$^{+}$ (Acta Iranica.14.565).

نم گرفتن [nam gereftan] (مصل.)

به‌مجاز بهره گرفتن:

نم گیرید [=تَنَدّیا] بدین نم اندک. (مقامات حریری ص۶۵)

نم‌گن‌دست [namgendast] (ص.)

بخشنده؛ معطی:

بچسبانید ما را تا بامداد کردیم، کدیه می‌کنیم از هر **نم‌گن‌دستی** [=نَدِی الرّاحَةِ] (ای معطی) خوش‌مشرب.

(مقامات حریری ص۵۸)

٭نموسک [?] (ا.)

نوعی پرنده؛ تیهو:

الغَوّاصَة؛ **نُموسک**، مرغی‌ست پیوسته بلک همی خورد.

(مهذّب‌الاسماء ص۲۴۲)

نمود کردن [nemud kardan] (مصم.)

الهام کردن؛ در دل افکندن؛ وحی کردن. نیز ← نمون کردن و نمایش کردن (م.۱):

چون **نمود کرد** به الهام دادن [=یُوحِي] خداوند تو سوی فریشتگان، حقّا که منم وا شما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۷۷ / انفال /۱۲)

● نمود، مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

● کردن ← آس‌کرد.

٭نمون کردن [nemun kardan] (مصم.)

← نمود کردن:

منّت نهادیم بر تو ... چون **نمون کردند** [=اَوْحَینا] سوی مادر تو آنچه **نمون کردند** [=یُوحیٰ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۹۸۸ / طه /۳۸)

● نمون، مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

● کردن ← آس‌کرد.

نمونه کردن [nemune(a) kardan] (مصل.)

کنایه گفتن؛ به‌تعریض سخن گفتن:

چو بدید... درماندگی ایشان به خاموشی، **نمونه کرد**

[=عَرَّضَ] به سخن فرا انداختن. (مقامات حریری ص۱۲۱)

● نمونه، مشتق از «نمودن» ← آب‌نمای.

● کردن ← آس‌کرد.

نو [?] (اِ.)

ظ. آب‌راهه؛ آب‌گذر؛ ناو:

المِتصیل؛ در دام موش و نوی در زیر زمین که آب رود در آن. (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۸)

نواخت‌کاره [navâxtkâre(a)] (ص.)

گرامی؛ مورد احترام؛ مکرّم:

نه که بندگانند **نواخت‌کاره** [=مُکْرَمونَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۳۱ح / انبیاء /۲۶)

● نواخت (بن ماضی) از «نواختن»:

پهلوی *nivāxtak, nivāxtakīh, nivāzītan*، «نواختن، نواختگی، نواخته»، (فره‌وشی، ٤١٤،٤١٣)؛ پارتی *nw'c* «سرودن، نوازش کردن» *(WMP.63)*؛ ایرانی باستان **ni-wāx-ta*، *wāk*، ریشهٔ ضعیف آن *wak* «گفتن»، + پیشوند -*ni*، الحاقِ پسوند -*ta* آن را صفت‌مفعولی می‌کند (ماده‌فعل‌ها، ۷۹).

● کاره، مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

٭نواسته [navâste(a)] (اِ.)

ردیفی از خشت روی‌هم‌چیده‌شده؛ چینه. نیز ← نواشته، نوشته و نانوشته:

السَّمیط؛ **نواسته** (السامی فی‌الاسامی ص۱۷۲)

٭نواشته [navâšte(a)] (اِ.)

← نواسته:

السَّمیط؛ گوشت روده‌کرده و **نواشتهٔ** خشت (مهذّب‌الاسماء ص۱۶۳)

٭نواگاه [?] (اِ.)

اقامتگاه؛ آرامگاه؛ جای سکونت:

تکیه‌زدگان باشند در آنجا بر تخت‌ها یا حجلهٔ آراسته، آنک نیک پاداشتی، و آنت یک **نواگاهی** [=مُرْتَفَقاً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۵۷۰ / کهف /۳۱)

نوال [?] (اِ.)

چین و شکن؛ پیچ و تاب؛ نورد:

الْأَطْواء؛ **نوال‌های** شکنب (تکملةالاصناف ص۲۸۱)

نوالیدن ← در نوالیدن

٭نوان [?] (اِ.)

ظ. سایه؛ پناهگاه:

الکَنَف؛ **نوان** و کرانه (تکملةالاصناف ص۳۶۸)

٭نواندن [?] (مصم.)

رنجاندن؛ آزاردن:

هنوز از نوانی ندانی به از بد
بدان را نوازی، بهان را **نوانی**. (دیوان قطران ص۳۸۶)

نوبکاری [nobekâri] (حامص.)

نابکاری؛ نادرستی؛ ناشایستی:

باطِلٌ؛ **نوبکاری** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۳۳۰ / فصّلت /۴۲)

● نو ← نوکام.

● کاری، مشتق از «کردن» ← آس‌کرد.

نوتاتک [?] (اِ.)

ظ. نوعی حیوان:

الشَّقّاق القِرَب؛ **نوتاتک** (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۸)

٭نوچک [nučak] (اِ.)

پیچک؛ چسبک؛ عشقه:

الحِلِبْلاب؛ **نوچک** (تاج‌الاسامی ص۱۱۸)

٭نوچگن [nučgen] (ص.)

چسبنده؛ نوسنده؛ نوچ:

بیافریدیم ما ایشان را از گل بردفسنده یعنی **نوچگن** [=لازِبٍ]. (متنی پارسی از قرن چهارم ص۱۳۳ / صافات /۱۱)

٭نوداران [?] (اِ.)

مژدگانی؛ انعام. نیز ← نودران:

چنان که نباش به شب کفن مردگان برد، او به روز جامهٔ مردم ستدی، بر تابوت **نوداران** خواستی. (تاریخ‌الوزراء ص۶۴)

٭نودران [?] (اِ.)

← نوداران:

الجُدادَة؛ **نودران** (قانون ادب ص۴۸۴)

نورد ← نام و نورد

نوزه [nowzeh] (ص.)

نوزاده؛ تازه زاده‌شده:

العایِذ؛ اشتر نوزه (مهذّب‌الاسماء ص۲۱۶)

● قس. پهلوی *nōgzādag* «نوزاد» (CPD.61). ← بزرگ‌زادی.

نوژابه [nužâbe(a)] (اِ.)

سیل؛ آب روان؛ آب چشمه؛ نوجه. نیز ← نوژبه:

برداشت **نوژابه** یعنی سیل [=السَّیْلُ]، کفکی برآمده. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۸۱۰ح / رعد/۱۷)

٭نوژبه [nužabe(a)] (اِ.)

← نوژابه:

العِدّ؛ آب **نوژبه** (مقاصداللغه ص۱۳۲)

٭نوسیدن [nusidan] (مص‌ل.)

چسبیدن. نیز ← درنوسیدن:

و حدّ این آنست که ببینند که شیرین شده است یا کاسه را برنگ کند و در وی **نوسد** [=یَعْلَقُ به]. (النهایه ص۶۰۷)

نوشتار [neveštâr] (ص.،اِ.)

نویسنده؛ کاتب:

و ایما اوی را **نوشتاران** هیم [=کاتِبونَ]. (قرآن قدس ص۲۱۰ / انبیاء/۹۴)

● مشتق از «نوشتن» ← نبشتگی.

٭نوشته [navašte(a)] (اِ.)

← نواسته:

المِدْماک؛ **نوشتهٔ** خشت در دیوال (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۹)

٭نوشتی [nevešti] (اِ.)

نامه:

آوردند دیدوری‌ها و **نوشتی‌ها** [=الزُّبُرِ] و کتاب دروشیدار. (قرآن قدس ص۲۶ / آل‌عمران/۱۸۴)

● مشتق از «نوشتن» ← نبشتگی.

نوعانوع [now?ânow?] (ص.)

گوناگون؛ مختلف:

از دست ظلم‌ها و بیدادهای **نوعانوع** که این ضحّاک می‌کرد، بستوه آمده بودند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۱۵۳)

● مشتق از عربی «نوع».

٭نوکار [nowkâr] (ص.)

پدیدآورندهٔ چیزهای بدیع؛ مبتکر؛ مبدع:

نوکار [=بَدیعُ] آسمان‌ها و زمین، چون بگزارد کاری که گوید آن را بباش بباشد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۰ح / بقره/۱۱۷)

● نو:

پهلوی *nōg* «نو، تازه» (CPD.61)؛ فارسی میانهٔ مانوی *nwg* «نو» (WMP.63)؛ سغدی بودایی و مسیحی *nw'k* «نو» و *nw'y* «نو»، سغدی مسیحی و تاریخی *nwc* «نو، نوین» و غیره (قریب، ۶۱۰۹،۶۱۱۵،۶۱۵۲)؛ اوستایی -*nava* صفت «نو، تازه»، زند *nōk* (AiW.1044)؛ پازند *nō*، ارمنی *nor*، کردی *nu* «نو»، افغانی *nau*، *navai*، آسی دیگوری *näväg*، ایرونی *nvog*، بلوچی *nōk*، شمالی *nōx*، شغنی *nâu*، سریکلی *nüj*، هندی کهن -*náva* (GNE.1045).

● کار، اسم از «کردن» ← آس‌کرد.

٭نوکام [nokâm] (ص،ق.)

۱ـ ناخوشایند؛ ناپسند؛ بد و نامطلوب:

و بود وقتی که **نوکام** دارید [=تَکْرَهوا] چیزی را و آن به بود مر شما را. (بخشی از تفسیری کهن ص۸۳ / بقره/۲۱۶)

۲ـ ناکام؛ ناخوشنود:

کافران و منافقان اندر دوزخ باشند و **نوکام**. (بخشی از تفسیری کهن ص۷۹)

۳ـ بناخواه؛ بِه‌اکراه:

کس است که خدای را طاعت دارد به کام و کس است که طاعت دارد به **نوکام**. (بخشی از تفسیری کهن ص۲۵)

● «نو»، پیشوند نفی:

پهلوی -*an* «بی-، بدون» (CPD.8)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی -*'n* «بی -» (WMP.11-12)؛ سغدی بودایی، مانوی -*nw*[1] «پیشوند نفی اسم و صفت» (قریب، ۶۱۰۰)؛ سکایی ختنی *anau* «بدون»، آسی دیگوری، ایرونی -*änä*، هند و اروپایی *eneu*، گوتی *inu*، ساکسونی کهن *āno* (DKS.4).

● کام ← کامستن.

نوکواز [?] (اِ.)

ابتدا؛ آغاز:

اَراعیلُ الرِّیاحِ؛ اوائِلها، **نوکوازهای** باد (تکملة‌الاصناف ص۱۵۰)

نو گرفتن [now gereftan] (مص‌م.)

آغاز کردن:

پدید آمد مرا از خوش‌گویی او مستی حرصی که سهل کرد بر من **نو گرفتن** [= ائْتِنافَ] غرامتی دیگر. (مقامات حریری ص۲۰)

● نو ← نوکام.

● گرفتن ← برگیراندن.

نولیدن [nulidan] (مصل.)

زاریدن؛ نالیدن؛ نویدن:

بنگرست چشم من به پیری که روی فرا کرده بود **نولیدن** او [=هَریرُهُ]. (مقامات حریری ص۳۳۴)

● (=نالیدن):

پهلوی *nāl-* «نالیدن» *(CPD.57)*؛ «نال»، ایرانی باستان **nard-a*، ریشهٔ *nard-* «بانگ کردن» (مادهٔفعل‌ها، ۷۷)؛ فارسی میانهٔ مانوی *n'ršn* «ناله» *(Acta Iranica 14 .85)*؛ سغدی *nrδ-* «نالیدن» (قریب، ٦٠٥٤)؛ پشتو *naṛəl* «گریستن»، پراچی *nāra* «گریه» *(IILF.Ⅱ.276)*.

نومیدن [nomidan] (مصم.)

نومید کردن:

الإغْواء؛ بیراه کردن و **نومیدن** (تاج‌المصادر ص۵۳۰)

● مشتق از «نومید=ناامید» ← مید داشتن.

نوندخانه [navandxâne(a)] (ا.)

پیک‌خانه؛ چاپارخانه:

السِّکَّة؛... **نوندخانه** و میخ درم (تکملة‌الاصناف ص۲۰۷).

***نویساندن [nevisândan]** (مصم.)

به نوشتن واداشتن:

ایزد تعالی به عدد هر مویی که بران اسپ باشد، نیکی در دیوان او **بنویساند**. (آداب‌الحرب ص۳۸۹)

● صورت واداری «نوشتن» ← نبشتگی.

نهارانیدن ← وانهارانیدن

نهان‌کده [na(e)hânkade(a)] (ا.)

مخفی‌گاه؛ نهان‌خانه:

اگر پناهگاهی یابند یا **نهان‌کده‌هایی** [=مَغاراتٍ] یا درشدن‌جایی بازگردند بازای جای. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۳۳۰ / توبه /۵۷)

● نهان ← نهانیدن.

● کده ← چوبکده.

نهانیدن [na(e)hânidan] (مصم.)

نهان کردن و انبار کردن:

وقت الکِنّاز؛ وقت **نهانیدن** خرما (مقاصداللغه ص۱۶۳)

● مشتق از «نهان»:

پهلوی *nihān* «پنهان، مخفی» *(CPD.59)*؛ پازند *nihą* «پنهان، نهان»، پهلوی *pad nihān* «پنهانی، مخفیانه» *(MP.Ⅱ.138)*؛ قس. اوستایی *ni-δātay-* «پنهان کردن» *(AiW.1082)*.

***نهریده [?]** (ص.)

ظ. نکوهیده؛ مذموم:

واز کنیم اوی را دوزخ، می درشهد در آن **نهریده‌ی** [=مَذْموماً] دورکرده. (قرآن قدس ص۱۷۷ / اسراء /۱۸)

نهسته [?] (ص.)

پر؛ لبالب:

کوزٌ طَفّانٌ؛ کوزهٔ **نهسته** (مهذّب‌الاسماء ص۲۰۶)

***نهفتگی [na(e)hofte(a)gi]** (حامص.)

پاکدامنی؛ عفاف:

العَفاف؛ **نهفتگی** (تاج‌الاسامی ص۳۶۸)

● مشتق از «نهفتن» ← نهفت‌نیاز.

نهفتگی کردن [na(e)hofte(a)gi kardan] (مصل.)

خودداری کردن؛ خویشتن‌داری کردن:

و هرکه بی‌نیاز بود ... **نهفتگی کندا** [=یَسْتَعْفِفْ] از آن و هرکه درویش و نیازمند بود بخوردا به خوبی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۱۲۶ / نساء /۶)

● نهفتگی، مشتق از «نهفتن» ← نهفت‌نیاز.

● کردن ← آس‌کرد.

***نهفت‌نیاز [na(e)hoftniyâz]** (ص.)

آنکه خواسته و نیازش را می‌پوشاند و پنهان می‌کند؛ عفیف؛ پاکدامن:

المُتَعَفِّف؛ **نهفت‌نیاز** (مهذّب‌الاسماء ص۳۱۷)

● نهفت، مشتق از «نهفتن»:

پهلوی *nihuftan, nihumb-* «نهفتن، پنهان کردن» *(CPD.60)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *nhwmb-, nhwm-* *nhwptn,* *(WMP.61)*؛ پازند *nahumb-* *nahuftan,* کردی *nixiftin* «مخفی کردن»، قس. سکایی

ختنی *gaw-* «پوشاندن، پنهان کردن»، (IILF.II.522).
«هرن» این واژه را مشتق از ایرانی باستان **gōp-* «حفاظت کردن» می‌داند (GNE.1059)، «هوبشمان»، ریشهٔ **dub-* را ترجیح می‌دهد (PS.1059)، «هنینگ» برخلاف دیگران، ریشهٔ **hub-* (Acta Iranica.14.107) و «مکنزی»، **saub-* را با احتیاط در کنار **haub-* پیشنهاد می‌کند.
Bailey, ZP.83, 82 n.5.

● نیاز ← نیازیدن.

نهفت‌نیازی‌کردن [na(e)hoftniyâzi kardan] (مصل.)
پاکدامنی کردن؛ پارسایی کردن:
او برمدارید به دشخواری جوانکان شما را یعنی کنیزکان فر زنا کردن، اگر خواهند پاکی او **نهفت‌نیازی کنند** [=تَحَصُّناً]. (قرآن موزهٔ پارس ص۷۳ / نور /۳۳)
● نهفت‌نیازی ← نهفت‌نیاز.
● کردن ← آس‌کرد.

نهل [na(e)hol] (ا.)
مخفی‌گاه، و گنج‌خانه:
... او آن کس‌ها کی اندر **نهل** نهند زر و سیم... مژدگان ده ایشان را به عذابی دردناک. (تفسیر شنقشی ص۲۳۳ / توبه /۳۵)
● مشتق از «نهفتن» ← نهفت‌نیاز.

❁**نهوبست** [?] (اصت.)
بانگ و آواز بلند؛ صیحه:
پس بگرفت ایشان را زلزله و **نهوبست** آن [=الرَّجْفَةُ]. (تفسیر قرآن مجید ج۱ ص۴۴۰ / عنکبوت /۳۷)

❁**نهورجای** [?] (ا.)
جایی که آب باران در آن گرد آید:
الرَّهْوُ؛ ... **نهورجای** آب (مهذّب‌الاسماء ص۱۴۰)

نیاری [nayâri] (حامص.)
کاهلی؛ سهل‌انگاری:
و به نماز جماعت نیایند مگر با **نیاری** [=کُسالیٰ]. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۶۷ / توبه /۵۴)

❁**نیازیدن** [niyâzidan] (مصل.)
نیازمند شدن؛ اظهار نیاز کردن:
نبوّت و علم هر دو به تو دهد، از نعمت او برخوردن بینی، آل یعقوب به تو **نیازند**. (پلی میان شعر هجایی ص۵۹)
● مشتق از «نیاز»:
پهلوی *niyāz* «نیاز، حاجت» (CPD.60)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *ny'z* (MMP.64)؛ سغدی مانوی *ny'z* «نیاز»، مسیحی *ny'z'wt, ny'zqyn*، بودایی *ny''zkyn, ny'zk'yn, ny'zkyn* «نیازمند»، مانوی، مسیحی *'ny'zh* «نیاز»، *'ny'zkyn* «نیازمند» (BST.116)؛ (GMS.1060)؛ ریشهٔ *az-* «بستن»، اوستایی *azah-* «تنگی، احتیاج»، *az-* «تنگ بستن، بستن»، هندی کهن *ámhas-* (AiW.362).

نیاک [niyâk] (ا.)
دایی؛ خال:
بر شما بزه‌مندی نیست اگر در خانهٔ خودتان خورید ... یا در خانهٔ **نیاکان** خویش [=اَخْوالِکُم]، یا در خانهٔ خالتان خویش. (تفسیری بر عشر ص۳۹۳ / نور /۶۱)

❁**نیشیدن** [nišidan] (مصم.)
نگریستن؛ نگاه کردن:
در سبزی **نیشیدن** [=النَّظَرُ] نور چشم زیادت می‌کند. (شرح فارسی شهاب ص۳۷)
● پهلوی *nišītan* «نگاه کردن» (فره‌وشی، ۵۲۵)؛ و نیز *nīš-* «دیدن، مشاهده کردن» (CPD.60)؛ فارسی میانهٔ مانوی *nyyš-* «نگاه کردن، نظر انداختن»، مادهٔ ماضی جعلی *nyyšyd* (WMP.66).

نیکودیم [nikudim] (ص.)
نکورویی. نیز ← نیکودیمی:
خیری که طلب کنید نزدیک **نیکودیمان** [=الحِسانِ الوُجوهُ] طلب کنید و گفته‌اند که نیکوادیمی(=نیکودیمی) عنوان خوی نیکو است. (شرح فارسی شهاب ص۸۱)
● نیکو:
پهلوی *nēkōg* «نیکو»، فارسی میانهٔ مانوی **nyyqww** (CPD.58).
مشتق از «نیک»:
پهلوی *nēk* «نیک، زیبا» (CPD.58)؛ *nēvak* «نیک و خوب، عالی»، پازند *nēk* و *nyak* (MP.II.137)؛ فارسی

میانهٔ مانوی *nyk* «نیک، خوب، مناسب» (WMP.64)؛ سغدی *nyk* «نیک، خوب؛ فارسی میانه *nēk* <- **naib-ka-*» (قریب، ۶۲۵۷)؛ قس. فارسی باستان *naiba-* «زیبا، خوب، نیو» (OPG.192).

● دیم:

فارسی میانهٔ مانوی و پارتی *dym* «صورت» (WMP.38)؛ سغدی *δym* «صورت، چشم، مردمک چشم (دیم)»، اوستایی *"daēman* (قریب، ۳۷۳۴)؛ ریشهٔ *dai-* «دیدن»، اوستایی *daēman-* «دیده، چشم و مردمک»، بلوچی *dēm*، افغانی *lēmạ* «مردمک چشم»، ارمنی قرضی *dēm-k'*، هند و اروپایی *dheiə-* «دیدن»، هندی کهن *dīdhet*، یونانی *dáma* (AiW.667)؛ (DKS.164).

نیکودیمی [nikudimi] (حامص.)

نکورویی؛ خوش‌رویی. نیز ← نیکودیم:

گفته‌اند که **نیکوادیمی**(=نیکودیمی) عنوان خوی نیکو است. (شرح فارسی شهاب ص۸۱)

● ← نیکودیم.

نیکی‌بروش [?] (امص.)

نیکوکاری:

نه همه **نیکی‌بروش** [=البِرّ] آن بود کی بگردانید روی‌ها را به سوی مشرق یعنی کعبه. (تفسیر شنقشی ص۳۲ / بقره/۱۷۷)

● نیکی، مشتق از «نیک» ← نیکودیم.

❊نیلک کندن [nilak kandan] (مصم.)

نیشگون گرفتن؛ نشکنج گرفتن:

و **نیلک کندم** او را [=قَرصَتْهُ] و خمر گزنده است زبان را. (مقامات حریری ص۳۴۰)

❊نیم‌بالش [nimbâleš] (اِ.)

بالشچه؛ بالشتک:

النُّمْرِقَة؛ **نیم‌بالش** (تکملة‌الاصناف ص۴۷۳)

● نیم:

پهلوی *nēm* «نیم» (CPD.58)؛ فارسی میانه مانوی و پارتی جزء نخست واژه‌های *nymm'h*، *nymrwč* «نیم‌ماه و نیمروز» (WMP.64)؛ سغدی *nym* «نیم، نصف، اوستایی *naēma*» (قریب، ۶۲۶۰)؛ اوستایی *naēma-* (AiW.1036)؛ هندی کهن *néma-* «نیم»، کردی *nīm* «نیم»، افغانی *nīmai*، سریکلی قرضی *naim*، (GNE.1069)؛ سنگلچی، اشکاشمی *nīm* «نیم، نصف» (IILF.II.404).

● بالش:

پهلوی *bāliš* «بالش، بالین» (CPD.17)؛ قس. سکایی ختنی *vūḍa-* «پوشیده»، ارموری *bālišt*، شغنی *vīγdz*, *vīγdēǰ*، روشانی *vāwz*، یزغلامی *vawz*، وخی *vōrz*، سنگلچی *vōzd* (از *bṛz-*)، یدغه‌ای *virzanë* (**bṛzanaka*) «بالین»، بلوچی *barzī*، هند و اروپایی *bhelĝh-*، هندی کهن *barhis-* «توده کردن»، سلق، ایرلندی کهن *bolgaim* «تورم، برجستگی»، گوتی *balgs*، انگلیسی کهن *bielg*، نروژی کهن *bolginn* «متورم» *bolstr* «بالش»، پروسی کهن *balsinis* «بالش»، لیتوانی *balžienas* «بند درشکه»، لتونی *bálsts* «حمایت» (DKS.390)؛ اوستایی *barəziš-* «بالش» (AiW.950).

نیم‌دانه [nimdâne(a)] (اِ.)

نوعی نان:

البَکَر؛ بسکاج یعنی **نیم‌دانه** و پرزده (تکملة‌الاصناف ص۱۵)

● نیم ← نیم‌بالش.

● دانه ← دانچه.

❊نیم‌لنگ [?] (اِ.)

ابزاری برای شخم زدن و شیار کردن زمین:

المان؛ **نیم‌لنگ** (تاج‌الاسامی ص۵۵۲)

نیموس [?] (اِ.)

ظ. زهد و پارسایی؛ ناموس:

اگر چنان که این مرد با این ظاهر آراسته که دارد و با این ترسکاری که می‌نماید و این **نیموس** و زهد که در ما می‌فروشد، این خیانت کرده است، این عجب کاری است. (داستان‌های بیدپای ص۲۳۵)

❊نیوشیدار [niyušidâr] (ص.،اِ.)

نیوشنده؛ شنونده:

و بنگرویست دل‌ها ایشان و ازیشان که جهودی کردند **نیوشیداران** [=سَمّٰاعونَ] دروغ را، **نیوشیداران** قومی دیگران را. (قرآن قدس ص۵۵ / مائده/۴۱)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «نیوشیدن» ← فانغوشیدن.

و

وا بجیدن [?] (مص‌م.)

گسستن؛ بریدن:

و مه‌باشید چنان که آن زن که نقض کردی سوگند را که ریسمان **وا بجیدی** [= نَقَضَتْ] از پس قوتی دروغ گفتنی. (ترجمهٔ قرآن ری ص۲۶۲ / نحل /۹۲)

وا براستن [vâ barâstan] (مص‌م.)

نظم و ترتیب دادن؛ آماده و مهیّا کردن:

گویند منافقان، عبداللّه‌بن ابی و یارانش، ما **وا براسته بودیم** [=قَدْ اَخَذْنا] کار خویش از پیش این مصیبت. (تفسیر شنقشی ۲۳۶ / توبه/۵۰)

وا بسترانیدن [?] (مص‌م.)

دور کردن؛ طرد کردن؛ راندن:

و گفتند دیوانه‌یی است این **وا بسترانیدندش** [=اُزْدُجِرَ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۰۴ / قمر /۹)

وا بشاواندن [?] (مص‌م.)

ظ. بیچاره و درمانده کردن:

کافران را و مؤمنان را روزی دهم و لکن کافر را **وا بشاوانم** [=اَضْطَرُّهُ] اندر آن جهان به پای‌واهی دردناک. (تفسیر قرآن پاک ص۹۴ / بقره /۱۲۶)

وا بشخیدن [vâ bašxidan] (مص‌م.)

تقسیم کردن؛ بخش کردن. نیز ← بشخیدن[۱] (م.۲):

و آنکه به تیرهای قماربازی **وا بشخید** [=تَسْتَقْسِموا] و از کارهای نیک و بد ببشخید به تیری بر آن نبشته که خدای فرمود کی مکن. (تفسیر شنقشی ص۱۴۲ / مائده /۳)

• ← بخشش‌گاه.

❊**وا بیکیدن** [vâ bikidan] (مص‌م.)

← با بیکیدن:

القَمْح؛ **وا بیکیدن** (تاج‌المصادر ص۲۶۰)

واد [vâd] (إ.)

آشیانه؛ لانه:

العُشّ؛ پدواز مرغ در پوشش، **وادِ** مرغ (تکملة‌الاصناف ص۳۰۰)

• سغدی بودایی *w'δ* «جا، مکان، نشیمن‌گاه، تخت»، سغدی مسیحی *w'd* (قریب، ۹۷۹۷،۹۷۹۸).

وادکیزه [?] (إ.)

پرنده‌ای کوچک:

البِغاث؛ **وادکیزه** (تاج‌الاسامی ص۵۰)

❊**واراغ** [vârâq] (إ.)

۱ـ داربست؛ چوب‌بست:

العَریش؛ **واراغ** و واذیج (تکملة‌الاصناف ص۳۰۰)

۲ـ ریسمان؛ رسن. نیز ← وارغ:

الحِباک؛ **واراغ** کشجیک (تکملة‌الاصناف ص۷۸)

❊**واردن** [vârdan] (إ.)

آرد خشکی که پیش از باز کردن خمیر زیر آن می‌پاشند تا راحت‌تر باز شود:

الثّوینا؛ **واردن** ای آرد خشک (مهذّب‌الاسماء ص۶۲)

❊**وارغ** [vâraq] (إ.)

← واراغ (م.۲):

وَثیلة؛ **وارغ**، رسنی که از پست خرما سازند، **وارغ** خرما (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۰۸)

وارغ‌کرده [vâraqkarde(a)] (ص.)

مسقّف؛ سقف‌دار:

و وی آن خداوندی است که بیافرید بوستان‌های **وارغ‌کرده** [=مَعْروشاتٌ] و وارغ‌ناکرده. (تفسیر نسفی ص۲۷۹ / انعام /۱۴۱)

❊**وارنگ** [vârang] (إ.)

نوعی خیار:

الجِراء؛ خیار **وارنگ‌های** خرد (قانون ادب ص۴۸)

• پهلوی *wādrang* «بادرنگ» (CPD.86)؛ سکایی ختنی *vālaiga* «بادرنگ» (DKS.384)؛ ارمنی قرضی *vaurng*

varunk, (وام‌واژه، ۱۷۳)؛ دشتستانی *wālang* «خیار سبز».

❀وارون [vârvan] (اِ.)

(؟)

العُجاهِن؛ **وارون** و دلّاله و طبّاخ (تکملةالاصناف ص۳۰۹ح)

❀وازآمدار [vâzâmadâr] (ص.)

بازگردنده:

ایاد کن بندهٔ ایما را داود را، خداوند قوّت را؛ اوی **وازآمدار** بود [=أوّابٌ]. (قرآن قدس ص۲۹۹ / ص /۱۷)

• آمدار ← آمدار.

❀وازآوردار [vâzâvardâr] (ص.اِ.)

بازگرداننده:

ناند(=نه‌اند =نیستند) ایشان که فضل کرده شدند **وازآورداران** [=رادّی] روزی ایشان. (قرآن قدس ص۱۷۰ / نحل /۷۱)

• آوردار (صفت‌فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن[۲].

❀وازداشتار [vâzdâštâr] (ص.)

بازدارنده:

نیست آن را هیچ **وازداشتاری** [=دافِع]. (قرآن قدس ص۳۵۳ / طور /۸)

• داشتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

❀واززدار [vâzzadâr] (ص.اِ.)

باززننده؛ بازدارنده:

سوگند به **واززداران** [=الزّاجِراتِ] واززدنی. (قرآن قدس ص۲۹۳ / صافات /۲)

• زدار (صفت‌فاعلی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

وازشدار [vâzšodâr] (ص.اِ.)

بازایستاده؛ دست‌بازدارنده:

واز زند شما را از ایادکرد خدای و از نماز. ای شما **وازشداران** هید [= مُنتَهونَ]؟ (قرآن قدس ص۶۱ / مائده /۹۱)

• شدار (صفت‌فاعلی) مشتق از «شدن» ← شدن‌جای.

وازکنار [vâzkonâr] (ص.)

بازدارنده:

اوی **وازکنار** است [=جازٍ] از پدر اوی چیزی. (قرآن قدس ص۲۷۰ / لقمان /۳۳)

• کنار ← کنار.

❀وازگردانستار [vâzgardânestâr] (ص.)

برگرداننده؛ بازگرداننده:

و ار خواهد به توا(=تو) نیکی، **وازگردانستار** نبهد [=لا رادَّ] فضلی اوی را. (قرآن قدس ص۱۳۲ / یونس /۱۰۷)

• گردانستار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گردانستن» ← سرگرد.

❀وازگرفتار [vâzgereftâr] (ص.)

بازگیرنده؛ بازدارنده:

آن بگشاید خدای مردمان را از رحمتی **وازگرفتار** نبهد [=لا مُمْسِکَ] آن را. (قرآن قدس ص۲۸۵ / فاطر /۲)

• گرفتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گرفتن» ← برگیراندن.

❀وازگشتار [vâzgaštâr] (ص.اِ.)

بازگردنده:

گفتند: ایما بی خداوند ایما **وازگشتاران** اند [=مُنْقَلِبونَ]. (قرآن قدس ص۹۲ / اعراف /۱۲۵)

• گشتار ← سرگرد.

❀وازنیج [vâzanij] (اِ.)

تاب که بر روی آن نشینند و بازی کنند؛ بادنیج؛ بادپیچ. نیز ← بازنیج:

الأُرجوحَة؛ **وازنیج** (مقاصداللغه ص۱۷)

❀واژیدن [vâžidan] (مص.م.)

گفتن:

شیخ بلحسن شیخ ما را معارضهٔ سخن می‌کرد و می‌گفت: «سخنی **بواژ**، مرا نصیحتی بکن». (اسرارالتوحید ص۱۴۵)

• پهلوی *wāz* «سخن، واژه» *(CPD.89)*؛ پارتی میانهٔ مانوی *w'xtn, w'c-* «گفتن»، سغدی *wyt-* «گفتن»، *wxs-* «گفته شدن»، بودایی *wys-* «گفته شدن»، *w'β'k* «گوینده»، *w'xš* «واژه، سخن»، مسیحی *w'b-*، مانوی، بودایی *w'β-* «گفتن»، مانوی *w'βnyy* «گوینده»، مانوی، مسیحی *w'xš* «واژه، سخن»، بودایی *prw'c-, prw''c-* «تهمت زدن»، *prw''k'* «تهمت، افترا» *(GMS.602,603,666,825,892,958)*؛ *(BST.122,137,139)*؛ *nvāka* «نوا، آوا»، اوستایی *vak-* «گفتن» *(AiW.1330)*؛ سکایی ختنی *āvya* «زبانزد»، ریشهٔ *vak-* «گفتن، سخن گفتن»، بلوچی *gwašag, gušag* «گفتن»، تاتی *vāš-* «گفتن»، پشتو *wayəl*، ونتسی *wāy-*،

یغنابی -*wōv* «گفتن»، ارموری -*γwoš*-, *γuš* «صحبت»، ارمنی قرضی *ouxta*، هند و اروپایی -*u̯ekᵘ̯* «صحبت کردن، گفتن»، هندی کهن -*vā́k*، لاتین *uocāre, uōc-is* «بانگ برداشتن»، یونانی *epos* «صدا، آواز»، *ops* «صدا»، انگلیسی کهن *wōma, wōm* «صدا»، انگلیسی نو *vowel, voic* *vocal*, (DKS.195).

واشبنک [vâšbanak] (اِ.)

نوعی گیاه؛ خرفه. نیز ← وشبنک:

الرِّجْلَة؛ **واشبنک** (مهذب‌الاسماء ص۱۴۴)

***والادگر** [vâlâdgar] (ص.،اِ.)

بنّا؛ دیوارساز:

الرَّهّاص؛ **والادگر** (البلغه ص۱۰۱)

***والیدن** [vâlidan] (مص‌ل.)

بالیدن؛ رشد کردن؛ به‌مجاز به کمال رسیدن:

اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک
سی سال برآمد که همی هیچ نوالی.

(دیوان ناصرخسرو ص۴۳)

● (=بالیدن) ← بالندیدن.

وا محودن [vâ mahudan] (مص‌م.)

← محا کردن:

اصول کتب به کس ندادیم، از نسخت اصل **وا بمحاییم**.

(پلی میان شعر هجایی ص۱۱۳)

● ← محودن.

***وانج** [?] (اِ.)

ظ. جای نشیب و پست:

الوَهْط؛ **وانج** و جای مغ و پست (تکملة‌الاصناف ص۴۸۲)

وا نهارانیدن [?] (مص‌ل.)

آزرده کردن؛ ناراحت کردن:

الوَذْء؛ عیب کردن و حقیر داشتن و **وا نهارانیدن** (تاج‌المصادر ص۲۵۴)

وانهاریده شدن [? šodan] (مص‌ل.)

اذیّت شدن؛ آزرده شدن:

الاِتِّذاء؛ آزرده شدن، و **وانهاریده شدن** (مصادراللغه ص۳۱۳)

***وا هم انجختن** [vâ ham anjaxtan] (مص‌ل.)

منقبض و کشیده شدن پوست؛ انجوخیدن؛ ترنجیدن:

التَّقَبُّض؛ **وا هم انجختن** (مصادراللغه ص۳۸۳)

● انجختن:

افغانی *anjōγī* <**ham-yauga-*> ریشهٔ -*yug* «پیوستن، متصل شدن» (Grt.10).

***وا هوشیدن** [vâ hušidan] (مص‌ل.)

خشک و پژمرده شدن؛ خشک شدن و سفیدک زدن:

الذَّبّ؛ ... **وا هوشیدن** لب از تشنگی (تاج‌المصادر ص۵۵ح)

● هوشیدن (=خوشیدن=خشکیدن) ← خشکجه.

***وایج** [?] (اِ.)

چوب‌بستی که شاخهٔ تاک را روی آن بیندازند؛ داربست؛ وادیج؛ وایج:

العَرّش؛ بلند برآوردن بنا، **وایج** رز (لسان‌التنزیل ص۱۴۶)

***وایه** [vâye(a)] (اِ.)

آرزو؛ هوی؛ خواهش؛ مراد:

گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو
وای بر آن کس که بود غیر خدا **وایهٔ** او.

(دیوان ناصر بخارایی ص۳۶۴)

وتسته [?] (ص.)

← بتشته:

ایشان مردمانی‌اند موتور و **وتسته**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۰۸۳ح)

وتیج [?] (اِ.)

← ترویج:

سَلْوی؛ **وتیج** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۸۶۴ / بقره /۵۷)

***وحشت** [?] (اِ.)

پلیدی؛ نجاست؛ زباله:

زنبیلی برگرفتیم و بدین مهمّات قیام می‌نمودیم و خاک و **وحشتها** بدان زنبیل بیرون می‌بردیم. (اسرارالتوحید ص۳۱)

وحشته‌جامگی [? jâme(a)gi] (حامص.)

بدلباسی؛ ژنده‌پوشی. نیز ← وخشته‌جامه:

البَذاذَة؛ **وحشته‌جامگی** (تکملة‌الاصناف ص۲۶)

وخشته‌جامه [? jâme(a)] (ص.)

بدلباس؛ ژنده‌پوش. نیز ← وحشته‌جامگی:

رجلٌ باذّ الهَیْئَة و فی هیئة بَذاذَة؛ ... **وخشته‌جامه**

(تکملةالاصناف ص۱۴)

وخشک [?] (ا.)

نوعی گیاه؛ درمنه؛ شیح. نیز ← وخشیج:

المَشْیوحا؛ زمینی که **وخشک** روياند. (تاج‌الاسامی ص۵۰۴)

● ← وخشیج.

❋وخشیج [vaxšij] (ا.)

← وخشک:

المَشْیوحا؛ زمینی که در وی **وخشیج** روید. (تکملةالاصناف ص۳۸۳)

● قس.پهلوی *waxšīdan²* «رشد کردن» (CPD.88).

وخشیدن [vaxšidan] (مصم.)

ظ. بخشیدن:

نتوان دانستن که قبول افتد یا ردّ احد افتد یا عفو ذل یا عزّ بندگان اندر این عمر مشیّت **وخشند** و همی جوشبند. (شرح‌التعرّف ص۵۰۹)

وذاری [vezâri] (ا.)

نوعی پارچهٔ منسوب به شهر ویذار یا وذار. نیز ← ویذاری:

زان‌گونه که از جوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز **وذاری**. ❋ (دیوان فرخی ۳۹۲)

❋ م: وداری.

ورآمدار [varâmadâr] (ص.)

برآینده؛ برآمده:

ازمان دید مه را **ورآمدار** [=بازِغاً]، گفت: این است خداوند من. (قرآن قدس ص۷۲ / انعام /۷۷)

● آمدار ← آمدار.

ورآوردار [varâvardâr] (ص.،ا.)

پدیدآورنده؛ برآورنده:

ای شما ورآوردید درختان آن؟ یا ایما ایم **ورآورداران** [=المُنْشِئُونَ]. (قرآن قدس ص۳۶۳ / واقعه /۷۲)

● آوردار (صفت‌فاعلی) مشتق از «آوردن» ← آفردن ۲.

وراتیج [?] (ا.)

← ترویج:

و ترنگبین و **وراتیج** [=السَّلْوىٰ] فرستادیم و طعمهٔ شما کردیم. (تفسیر نسفی ص۱۹ / بقره /۵۷)

ور اوشانستن [var avšân<owšân>estan] (مصم.)

برافشاندن؛ پراکندن:

بسوزیم آن را، واز **ور اوشانیم** آن را [=لَنَنسِفَنَّهُ] در دریا **ور اوشانستنی** [= نَسْفاً]. (قرآن قدس ص۲۰۲ / طٰه /۹۷)

● ← اوساندن.

ورتا بردن [vartâ bordan] (مصم.)

بیرون بردن:

ور داشت اوی را، **ورتا برد** اوی را [=انْتَبَذَتْ] به جایگهی دور. (قرآن قدس ص۱۹۴ / مریم /۲۲)

❋ورتا شدن [vartâ šodan] (مصل.)

دور شدن؛ جدا شدن:

ایاد کن در کتاب، مریم را که **ورتا شد** [=انْتَبَذَتْ] از اهل اوی به جایگهی مشرقی. (قرآن قدس ص۱۹۴ / مریم /۱۶)

ورتا کردن [vartâ kardan] (مصم.)

دور کردن؛ بیرون کردن:

و کرا بطلبیدی از کی **ورتا کردی** [=عَزَلْتَ]، بزه نیست ور توا(=تو). (قرآن قدس ص۲۷۸ / احزاب /۵۱)

❋ورحدگذشتار [varhadgodaštâr] (ص.)

ازحدگذرنده:

کی بیچاره کرده شهد جد گدشتاری‌کناری و نی **ورحدگذشتاری** [=عادٍ]. (قرآن قدس ص۸۰ / انعام /۱۴۵)

● حَدّ: عربی، اسم از ریشهٔ «ح د د».

● گذشتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «گذشتن» (=گذشتن) ← فا بذشتن.

❋ورداشتار [vardâštâr] (ص.،ا.)

بردارنده:

سوگند به **ورداشتاران** [=الحامِلاتِ] باری. (قرآن قدس ص۳۵۱ / ذاریات /۲)

● داشتار (صفت‌فاعلی) مشتق از «داشتن» ← آسان‌دار.

❋وردامنده [vardâmande(a)] (ص.)

بردمنده؛ وزنده؛ باد که با وزش خود خاک و خاشاک را جا به جا می‌کند:

سوگند می یاد کند ور دامیدنی به **وردامندگان** [=الذّارياتِ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۸۸ / ذاریات /۱)

❋ور دامیدن [var dâmidan] (مصل.)

پراکندن و انگیختن خاک بوسیلهٔ باد:

سوگند می یاد کند **ور دامیدنی** [=ذَرْواً] به وردامندگان.

(قرآن موزهٔ پارس ص۲۸۸ / ذاریات /۱)

❋وردور [vardur] (ص.)

بی‌پایان؛ بی‌انتها:

اوی در زیشتی پسندیده در بوستانی **وردور** بهد [=عالیَةٍ].

(قرآن قدس ص۳۸۸ / حاقّه /۲۲)

● مشتق از «دور»:

پهلوی *dūr* «دور، فاصله‌دار، بعید» *(CPD.28)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *dwr* «دور» *(WMP.37)*؛ سغدی مسیحی *dwr*، سغدی بودایی، مانوی *δwr(h)* «دور، دوردست» (قریب، ۳۷۰۱،۳۷۰۳)؛ سکایی ختنی *-dura* «دور» *(DKS.161)*؛ اوستایی، فارسی باستان *-dūra* «دور»، ریشهٔ ^{2}*dav-* «دور کردن»، هندی کهن *dūré* *(AiW.750,688)*؛ کردی *dūr* *(GNE.580)*؛ سنگلچی *dīr*، وخی *δīr*، شغنی *δar* *(IILF.II.21*)*.

❋وردوک [?] (اِ.)

خانه‌ای که از چوب و علف و مانند اینها ساخته شده باشد؛ چپر:

الحُرْدیّ؛ **وردوک** (تاج‌الاسامی ص۱۴۷)

❋ورشتاد [?] (اِ.)

مقرّری؛ وظیفه؛ روزی؛ ورستاد:

الوَظیفَةُ؛ **ورشتاد** (مهذّب‌الاسماء ص۳۷۲)

ورغ‌بست [varqbast] (اِ.)

بند و سد یا چوب‌بست و داربست:

عَرَش و عَرَّش؛ **ورغ‌بست** کرد. (مقاصداللغه ص۲۴۶)

❋ور غلانیدن [?] (مصم.)

← بر غلانیدن:

اگرچه در اول پیامش قبول نکرده و لیکن از بسیار **ور غلانیدن** مختاله راضی شده... (طوطی‌نامه چاسدی ص۱۶)

ورفرو شدن [? šodan] (مصل.)

← فرودور شدن:

التَّفاوُت؛ **ورفرو شدن** (الدرر فی‌الترجمان ص۷۴ / ملک /۳)

❋ورکار [varkâr] (اِ.)

محصول بوته‌ای چون خیار و خربزه و مانند اینها؛ صیفی:

الخِلْفَةُ؛ **وَرْکار** (مهذّب‌الاسماء ص۱۱۳)

ورکده [varkade(a)] (اِ.)

اتاقی در کنار بام؛ بالاخانه؛ برواره. نیز ← ورواره:

ایشان باری که بپرهیزیدند از خشم و عذاب خداوند خویش ایشان راست **ورکدها** [= غُرَفٌ] از زبرهای آن **ورکدها** [=غُرَفٌ]. (کشف‌الاسرار ج۸ ص۳۹۰ / زمر/۲۰)

● ور(=بر):

پهلوی ^{1}*abar* «بالا، بر، روی» *(CPD.1)*؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی ^{1}*'br* «روی» *(WMP.6)*؛ پازند *awar* *(MP.II.22)*؛ *pr* «روی» (قریب، ۶۹۲۲)؛ سکایی ختنی *vīra* «روی» *(DKS.387)*؛ اوستایی *upairi*، فارسی کهن *upariy* «بالا، روی» *(AiW.394)*؛ هند و اروپایی *uper(i)*، هندی کهن *upári*، سلق *-uer**، ایرلندی کهن *-for*، ولزی *-gor-,gwar*، گالی *-uer*، گوتی *uf ar*، نروژی کهن *yf lr* *(WL.VIS.388)*.

● کد ← چوبکده.

❋ورگوشی [varguši] (اِ.)

← برگوشه:

الشَّنَف؛ **ورگوشی** (البلغه ص۸۹ح)

● ← دارگوش.

ور مسکیدن [?] (مصم.)

تفحّص و جستجو کردن؛ گشتن:

به **ورمسکیدن** و هسکیدن معرفت او بنه‌توان شناخت.

(طبقات‌الصوفیه ص۶۳۹)

❋ورنامه [varnâme(a)] (اِ.)

← بازنام:

اللَّقَب؛ **ورنامه** (البلغه ص۳۷۱)

ورنگرستار [varnegarestâr] (ص.)

آگاه؛ مطّلع؛ باخبر:

گهد: ای شما **ورنگرستاران** هید [=مُطَّلِعون]؟ (قرآن قدس ص۲۹۵ / صافات /۵۴)

● نگرستار (صفت‌فاعلی) مشتق از «نگرستن» ← نگرسته

❋ورواره [varvâre(a)] (اِ.)

بالاخانه؛ حجره. نیز ← ورکد:

الغُرْفَةُ؛ **ورواره** (مهذّب‌الاسماء ص۲۴۳)

● مشتق از «ور=بر» ← ورکد.

٭ورهمین [?] (إ.)

← درهمین:

العَلیثُ و الغَلیث؛ ورهمین (تکملةالاصناف ص۲۹۰)

وژک [?] (إ.)

ظ. همیان؛ کیسه؛ بستهٔ جامه؛ رزمه:

الصُرَّة؛ وژک (مهذّب‌الاسماء ص۱۹۳)

٭وژکهن [?] (إ.)

فلاخن:

المِقْلاع؛ وژکهن (مهذّب‌الاسماء ص۳۴۵)

٭وژنگ [vožang] (إ.)

پاره؛ وصله؛ سجاف. نیز ← زنگ:

الخَلَف؛ وژنگ در جامه‌دان (تاج‌المصادر ص۳۷)

٭وژولنده [?] (ص.)

گیرنده و ستاننده؛ گردآورنده:

المُسْتَجِث؛ وژولندهٔ خراج (السامی فی‌الاسامی ص۲۳۰)

٭وستام کردن [va(e)stâm kardan] (مص‌ل.)

توکّل کردن:

نیست خدای مگر اوی ور وی وستام‌کردم [=تَوَکَّلْتُ].

(قرآن قدس ص۱۲۲ / توبه /۱۳۹)

● وستام:

پهلوی *abestām, abestān* «اعتماد، پشتی، پناه» (CPD.3)؛ پازند *awastąm*، از <**upa-stāna-*> **apa-stāna-*، ارمنی قرضی *apastam* «اعتماد» (MP.II.24).

● کردن ← آس‌کرد.

٭وسنده [?] (إ.)

خوشه:

الشِمْراخُ و الشُمْروخ؛ وسنده و قیل شاخ خرما و انگور

(تکملةالاصناف ص۲۱۹)

٭وسه [vase(a)] (إ.)

نهال؛ درختچه:

التّالَة؛ وسه‌یی که درنشانند به زمین تا درخت شود.

(تکملةالاصناف ص۳۶)

٭وشار [?] (إ.)

نوعی دیگ با ته پهن:

السِّنْدان؛ سندان و وشار (تکملةالاصناف ص۲۰۲)

٭وشبنک [vašbanak] (إ.)

← واشبنک:

الفَرْفَخ؛ وَشْبَنَک (مهذّب‌الاسماء ص۲۵۰)

٭وشت کردن [vošt kardan] (مص‌ل.)

سوت زدن؛ صفیر زدن:

مُکاء؛ شخولیدنی و قیل وشت کردنی یعنی بانگ که از میان دو لب بیرون آید چون آواز سرنای. (لسان‌التنزیل ص۱۷۴ / انفال /۳۵)

وش‌داده [vošdâde(a)] (ص.)

باردارکرده؛ لقاح‌داده‌شده؛ گشن‌داده:

سِکَّة، رستهٔ خرماداران باشند و مَأْبورة، وش‌داده.

(ترک‌الاطناب ص۶۷۹)

● وش (=گشن):

پهلوی *gušn* «گشن، نر» (CPD.38)؛ سغدی بودایی *wšn-* «نر، گشن» (قریب، ۱۰۲۲۹)؛ اوستایی *²varəšna-* «نرینه» (AiW.1380)؛ ایرانی باستان **vṛšna-* (MP.II.87)؛ هند و اروپایی *u̯ṛsen-*، هندی کهن *vṛṣan-* «نر، مرد، اسب نر» (DKS.296).

● «داده» (صفت مفعولی) مشتق از «دادن» ← بدوس دادن.

٭وشکردن [?] (مص‌ل.)

شتاب کردن؛ شتافتن:

التَّجَرْمُز؛ بوشکردن در کاری (مصادراللغه ص۴۹۳)

● بخش دوم (کردن)، ریشهٔ *kar-* «انجام دادن» (DKS.52).

٭وشکرده [?] (ص.)

انبوه؛ گردآمده؛ جمع‌شده:

الحَفْل؛ جماعت مردمان وشکرده (تکملةالاصناف ص۷۹)

● قس. سغدی مسیحی *’wšt*<*ā-wašta-*> «جمع شدن»، مسیحی *’wšty* «جمع‌شده» (قریب، ۲۰۱۰-۲۰۰۳).

وشنگ [?] (إ.)

← اوشنگ:

المِسْطَح؛ ... جای وشنگ خرما و کماسه ... (تکملةالاصناف ص۳۹۲)

وص‌وص کردن [vosvos kardan] (مص‌ل.)

سوت زدن:

او نه‌بدی نماز کردن کافران مکّه به نزدیک خانهٔ مکّه مگر بشخوا **وص‌وص کردن** [= مُکاءً] و مگر دست برزدن. (تفسیر شنقشی ص۲۱۶ / انفال/۳۵)

❊وضعیدن [vaz?idan] (مصم.)

وطی کردن:

مولانا فرمودند که همان میرک را می‌گویی که منش بازها **وضعیده‌ام**. (بدایع‌الوقایع ج۱ ص۴۰۹)

❊وغستگی [?] (حامص.)

برهنگی؛ عریانی:

تا بینگیخت خدای عزّ و جل کلاغی را که واز پالالید تا فرا وی نماید که چگونه فرا پوشد عورت و **وغستگی** [=سَوْأَةَ] برادر خویش. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۷۳ / مائده/۳۱)

● مشتق از «وغستن» ← وغستن.

❊وغستن [?] (مصم.)

فاش کردن؛ برملا ساختن؛ آشکار نمودن:

ما این علم در سردابه‌ها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان، شبلی آمد و آن را... بر خلق **بوغست**. (طبقات‌الصوفیه ص۱۲)

● فس. *wγs-*[2] «آزادشدن، رهاشدن» (قریب، ۱۰۰۱۹).

❊وغسته [?] (ص.)

فاش؛ برملا؛ آشکار:

سخن با اهل سخن باید گفت تا سرّ او نه **وغسته** بی. (طبقات‌الصوفیه ص۳۸۳)

● (صفت مفعولی) مشتق از «وغستن» ← وغستن.

وغنگیدن [vaqangidan] (مصل.)

واق‌واق کردن؛ پارس کردن:

حسد سگ نفس است ... که چون سگ دیگر بیاید آن سگ می‌غرّد و **می‌وغنگد**. (معارف ترمذی ص۳۱ح)

ونادیج [vanâdij] (ا.)

نوعی پرنده؛ قُمری:

القُمْری؛ **وَنادیج** (تکملة‌الاصناف ص۳۶۳)

وناشنک [vanâšenk] (ا.)

کولاک؛ طوفان برف و باد:

الحَرْجَف؛ **وَناشِنک** یعنی باد سرد با دمه (تکملة‌الاصناف ص۷۶)

❊ونداو [?] (ا.)

نوعی گیاه؛ تره‌تیزک. نیز ← ونده:

جِرْجیر؛ ترهٔ تیز، کردمه، انداو،... **ونداو** (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۸۸)

❊ونده [vende(a)] (ا.)

← ونداو:

وِندَه او را باید جوشانیدن با روغن گاو و مرهم کنند و بدان جای بر بربندند. (هدایة‌المتعلّمین ص۶۳۴)

❊ویب [?] (ا.)

ظ. چهارپایی که پیشاپیش گله رود؛ نهاز:

الرّاکِش و الهادی؛ **ویب** و گاوی کی در پیش گله رود. (تکملة‌الاصناف ص۱۴۱)

❊وید [vid] (ا.)

جذام؛ خوره؛ آکله. نیز ← ویذی:

الجُذام؛ **وید** (تکملة‌الاصناف ص۵۶)

ویذی [vizi] (ا.)

← وید:

الجُذام؛ علّت **ویذی** (قانون ادب ص۱۵۱۰)

ویذاری [vizâri] (ا.)

← وذاری:

عمید خراسان می‌آمد و ساختی دوالین بر اسب افکنده و قبای **ویذاری** پوشیده. (اسرارالتوحید ص۸۹)

❊ویراستن [virâstan] (مصم.)

پیراستن؛ دباغت کردن:

و کندرو و سریشم ماهی و ... و آن بیخ که پوست‌گران پوست **ویرایند** به وی. (هدایة‌المتعلّمین ص۵۵۲)

● ← پیراهش.

❊ویژه [viže(a)] (ص.)

(؟)

آنها که بازدارند مردمان را از دین خدای‌تعالی و جویند آن را **ویژه** [=عِوَجاً]، ایشان بدان جهان ایشان کافرانند. (ترجمهٔ قرآن ری ص۲۰۷ / هود/۱۹)

ویژه‌کار [viže(a)kâr] (ص.،ا.)

بااخلاص؛ پاک‌دل؛ بی‌ریا:

بنگر که چگونه بود سرنجام آن بیم‌کردگان مگر بندگان خدای آن **ویژه‌کاران** [= المُخْلِصینَ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن

ص۹۳۱ / صافات/۷۴)

● مشتق از «ویژه»:

پهلوی *abēzag* «مقدّس، ویژه (=پاک)» *(CPD.3)*؛ فارسی میانهٔ مانوی *'bycg* «پاک، خالص» *(WMP.7)*؛ پازند *awēža, awīža*، از **apa-vēcak*, *vextan* *(MP.II.27)*؛ ریشهٔ اوستایی *-vaēk*، ستاک مضارع *-vaēča* «جدا شدن، خارج گشتن» *(AiW.1312)*.

***ویستو شدن [visotu šodan]** (مص‌ل.)

← بی‌ستود شدن:

بدرستی که آنها که **ویستو می‌شوند** [=یَکْفُرونَ] به خدای عزّ و جل و رسولان او... (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۵۳ / نساء/۱۵۰)

● به احتمال بسیار قوی در مقابل «خستو» است. *vi* پیشوند «ضد» + ریشهٔ *-stav* «ستودن» است. ← بستاوه شدن.

***ویک [vik][1]** (ا.)

جغد؛ بوف:

التَّئیم؛ بانگ **ویک** (تکملةالاصناف ص۴۶۷)

***ویک [vik][2]** (حرربط.)

لیکن. نیز ← بیک:

او نبود خدای که ستم کرد فریشان، **ویک** [=لکِنْ] ایشان بودند که بر تن‌های خویش‌شان ستم کردند. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۳۵ / عنکبوت/۴۰)

● ← بیک.

ویوده [veyvede(a)] (ا.)

گیاه آفتاب‌گردان:

التَّنوم؛ **ویوِدَه** و یقال آفتاب‌پرست (تکملةالاصناف ص۳۶)

ه

هادارهسته [?] (ص.)

ظ. نالایق؛ ناشایست:

سخنی خارج و خطابی **هادارهسته** مکنی با رسول. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۹۵)

هاریوگان [hârive(a)gân] (ا.)

هراتیان؛ هرویان؛ هریوگان:

در کار **هاریوگان** ٭ دور فرا بود. (طبقات‌الصوفیه ص۶۳۰)

• پهلوی *harāg, harē* «هرات» (فره‌وشی، ۲۶۳)؛ پارسی باستان -*harahuvati*، ایلامی *ḫar-ra-u-ma-ti-iš*، اکدی *a-ru-ḫa-at-ti*، سنسکریت *sārasvatī* معنی لغوی «پرآب»، *sar* «پر» + -*sāras* «دریاچه» (OPG.213).

٭ م: هاریوکان.

هاشکارا کردن [hâškârâ kardan] (مص‌م.)

آشکار کردن:

ببرد بن و بیخ آن نابرویدگان تا **هاشکارا کند** حق را. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص۲۹۲)

هالیدن [hâlidan] (مص‌ل.)

آرام یافتن؛ استراحت کردن:

این باد همی هیچ شب و روز نهالد
شاید که تو ز اندوه سفر هیچ **نهالی**. (دیوان ناصرخسرو ص۴۳)

هام [hâm] (پیشوند اشتراک)

هم. ← هام‌سان و هام‌غندی کردن.

• (=هم):

پهلوی *ham* «هم» (CPD.39)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *hm* «هم» (WMP.45)؛ اوستایی -*hama* «برابر، همان» (AiW.1773)؛ فارسی باستان -*hama* «همان» (OPG.213)؛ سکایی ختنی -*hama* «همان»، هند و اروپایی *sem* «همان، هم»، هندی کهن -*samá* «برابر»، گوتی *sam-kuns* «یک نوع»، *sa sama* «برابر» (DKS.457)؛ کردی -*hew*, -*hem*، آسی -*äm*, *än* بلوچی *ham*, -*ham*, -*haw*، وخی -*an*، شغنی -*am*, -*an*، سریکلی -*im*, *in*، ارمنی -*ham* (GNE.1102).

هام‌سان [hâmsân] (ص.)

همسان؛ یکسان؛ برابر:

هام‌سانست [=سَواءٌ] بر ایشان که آمرزش خواهی ایشان را یا نه آمرزش خواهی ایشان را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۸۷۴ / منافقون /۶)

• هام(=هم) ← هام.

هام‌غندی کردن [hâmqondi kardan] (مص‌ل.)

گردهمایی و رای‌زنی کردن:

بدهید ایشان را مزدهای ایشان، او **هام‌غندی کنید** [=أْتَمِروا] میان شما به نیکوی. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۵۱ / طلاق /۶)

• هام(=هم) ← هام.

• غندی ← غنده۲.

• کردن ← آس‌کرد.

هراسنیدن [harâsanidan] (مص‌م.)

هراساندن؛ ترساندن:

بترسانید و **بهراسنید** [=تُرْهِبون] بدان دشمنان خدای را در دین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۹ / انفال/۶۰)

٭هراسه [harâse(a)] (ا.)

مترسک:

مِحْذار؛ **هراسه**، **هراسهٔ** بوستان، خوسه (مقدّمةالادب ج۱ ص۸۰)

٭هرست [herrest] (اصت.)

بانگ و آواز بلند که از برخورد یا افتادن چیزی پدید آید:

و از سختی پریدن ایشان **هرّست** در کوه افتاد چنان که خواستی که کوه از جا بشدی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۵۰۱)

٭هرشه [harše(a)] (ا.)

شیر غلیظ و پرچربی که پس از زایمان از پستان تراوش کند؛ فله؛

آغز؛ ماک:

ابوحنیفه شیر و **هَزشه** حلال گوید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۲۹۶)

هروهمه [har-o-hame(a)] (ق.)

همه؛ همگی. نیز ← هرهمه و هری‌وهمه:

کُلّ؛ **هروهمه** (الدرر فی‌الترجمان ص۱۳ / همزه /۱)

● هر:

پهلوی *har(w)* «هر، همه»، *harwin* «همه» (CPD.44)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *hrw* «همه، هر» (MP.II.47)؛ اوستایی *haurva-*، فارسی باستان *haruva-* «همه»، هندی کهن *sárva-* (AiW.1790)؛ سنگلچی قرضی، ارموری و شغنی *ar*، پراچی و یدغه‌ای *har*، سنگلچی *hōr*، آسی دیگوری *ali*, *alli, alke, alci,* ایرونی *aly* «هر، همه»، *alcy* «همه»، *alči* «هر یک»، دیگوری *alirdämä*، ایرونی *alyrdäm* «به همه طرف»، هند و اروپایی *solo-*، *soluo-* «تمام» (DKS.469).

● همه:

پهلوی *hamāg* «همه» (CPD.39)؛ فارسی و پارتی میانهٔ مانوی *hm'g, h'm'g* «همه»، *hmg* «همه» (WMP.44-5)؛ پازند *hamā* (MP.II.90)؛ اوستایی و فارسی باستان *hə̄m, hąm,* ^{2}*ham-* «همه»، از ایرانی باستان **ham* (AiW.1772-3)؛ ارمنی قرضی *hamak*، هند و اروپایی *sem-* «همگانی» (DKS.457)؛ کردی *hemū*، بلوچی *hama* *hamuk, hamak* (GNE.1103).

هره [hare(a)] (ص.)

هر. نیز ← هری:

بیرون آوردیم بدان نبات **هره** [=کُلّ] چیزی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۴۵۳ / انعام /۹۹)

● (=هر) ← هروهمه.

❋**هرهمه** [harhame(a)] (ق.)

← هروهمه:

شما **هرهمه**، خود را مرده سازید و نفس من بشنوید. (طوطی‌نامه ص۸۸)

❋**هری** [hari] (ص.)

← هره:

و درآویختم دام خود را در **هری** [=کُلّ] خرما که دانهٔ سخت نگیرد. (مقامات حریری ص۱۰)

● ← هروهمه.

❋**هری‌وهمه** [hari-yo-hame(a)] (ق.)

← هروهمه:

و **هری‌وهمه‌ای** را [=کُلّاً] وعده کرده است خدای عزّ و جل نیکوی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۴۴ / نساء /۹۵)

هزارگشای [?] (إ.)

بیخ لفاح دشتی؛ مردم‌گیاه؛ مهرگیاه:

الیَبروح؛ **هزارگشای** و هو عِرْقُ اللُّفاح (تکملة‌الاصناف ص۵۰۰)

❋**هسپاس** [hospâs] (ص.)

درخور سپاس؛ سزاوار ستایش. نیز ← هوسپاس:

که خدای ما آمرزیدگارست او **هسپاس** [=شَکورٌ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۸۴ / فاطر /۳۴)

● ← هوسپاس.

❋**هسکیدن** [?] (مص م.)

نگریستن؛ نظر کردن:

یافت بی جستن و دیدن بی **هسکیدن** که بیننده در دیدار علّت است. (طبقات‌الصوفیه ص۲۰۱)

هشازده [hošâzade(a)] (ص.)

سخت‌تشنه؛ تشنه‌لب؛ لب‌خشک؛ گرمازده. نیز ← هوشازده:

آشامندگان باشند چو آشامیدن اشتر **هشازده** [=الهیم]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۱۷ / واقعه /۵۵)

● ← خشکجه.

❋**هشتار** [heštâr] (ص.)

دست‌بدارنده؛ رهاکننده:

شایذ که توا(=تو) **هشتار** هی [=تارِکٌ] برخی آن می وحی کرده شهد بی توا(=تو). (قرآن قدس ص۱۳۳ / هود /۱۲)

● (صفت‌فاعلی) مشتق از «هشتن» ← رهاهشته.

❋**هکچه** [hakče(a)] (إ.)

سکسکه. نیز ← هیکک:

الفُواق؛ **هکچه** (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۴۴۵)

❋**هکری** [?] (إ.)

زمین دیم:

البَخْس؛ زمین که بردهد بی آب دادن ای **هکری**. (مهذّب‌الاسماء ص ۴۱)

⁂هکوی [?] (ص.)

۱- فرومانده؛ حیران:

چون اوی که ببردند اوی را دیوان در زمین **هکوی** [=حَیْرانَ]. (قرآن قدس ص۷۲ / انعام /۷۱)

۲- یاوه؛ بیهوده:

بزرگ‌منشتی‌کناران، بدان سمرگفتاران می **هکوی** لبیدید [=تَهْجُرونَ]. (قرآن قدس ص۲۲۲ / مؤمنون /۶۷)

⁂هکوی شدن [? šodan] (مص‌ل.)

درمانده شدن؛ سرگردان شدن:

هکوی شد [=بُهِتَ] اوی که کافر شد. (قرآن قدس ص۸ / بقره /۲۵۸)

⁂هکوی کردن [? kardan] (مص‌م.)

سرگردان و حیران کردن؛ سرگشته و درمانده نمودن:

بل آید بدیشان ناگهان **هکوی کند** [=تَبْهَتُهُم] ایشان را. (قرآن قدس ص۲۰۷ / انبیاء/۴۰)

هلاکی [halâki] (ا.)

هلاک:

القَلْت؛ **هلاکی** (تکملةالاصناف ص۳۴۸)

● مشتق از «هَلاک»: عربی، مصدر مجرد از ریشهٔ «ه‌ل ک».

هلهوش [?] (ص.)

ظ. مضطرب؛ پریشان:

چنان کی آن کس بود کی بگلوچیده باشدش دیوان اندر زمین **هلهوش** دل‌شده بی‌راه و گم‌شده [=حَیْرانَ]. (تفسیر شنقشی ص۱۴۸ / انعام /۷۱)

هلیوش [?] (ا.)

نوعی گیاه:

هلیوش را طبع هم چون طبع هشفیفل است. (الابنیه ص۳۴۲)

⁂هم [ham] (فعل اول شخص مفرد)

هستم؛ ا. نیز ← هن، هند، هی، هید، هیم:

گفت خدای: من فرودکنار آن **هم** ور شما. (قرآن قدس ص۶۴)

● پهلوی *ēm/hēm/am*، پارسی باستان *amiy* (فعل مضارع اول شخص مفرد) «هستم»، اوستایی *ahmi* (OPG.174) سغدی *'ym[1]* «هستم» (قریب، ۲۱۷۲)؛ پازند *hom*، ریشهٔ اوستایی -*ah* «هستن» (AiW.266)؛ ریشهٔ هند و اروپایی *ēs* (DKS.29)؛ عبری *hm*، *hym* (اساس اشتقاق. ۱۰۷)؛ سنسکریت *ásmi*، ارمنی *em*، کردی *im*، افغانی *am*، *yam* (GNE.107).

همال کشیدن [hamâl kašidan] (مص‌ل.)

ستیزه کردن؛ کشمکش کردن:

تُحاجّونَ؛ **همال می‌کشی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۴۱۴ / آل‌عمران /۶۶)

● پهلوی *hamēmāl* «معارض، مخالف» (CPD.40)؛ زبور پهلوی *hmym'l*، «نبیرگ»، از -*hama-harda** و واژه جنوبی -*hama-harza** (MP.II.92). نیز ← مالستن.

● کشیدن ← کشادن.

⁂همانا [hamânâ] (ا.)

۱- ← بهمانا:

و برانند کوه‌ها و باشد چون **همانایی** [=سَراباً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۹۷۷ح / نبأ/۲۰)

۲- کالبدی که در خیال و یا خواب به نظر آید؛ شبح:

خیال؛ **همانا**، کالبد در اندیشهٔ مردم، تن که به خواب ببینند. (مقدّمةالادب ج۱ ص۱۷۰)

هم‌انس [hamons] (ص.)

انیس؛ همدم؛ مصاحب:

پنداشتم که او دوستیست **هم‌انس** [=مُؤانِسٌ]. (مقامات حریری ص۱۲۶)

● هم ← هام.

● اُنس: عربی، اسم از ریشهٔ «أ ن س».

هم‌بار [hambâr] (ص.)

هم‌تنگ؛ هم‌کجاوه:

العَدیلُ و العِدْل؛ **همبار** (السامی فی‌الاسامی ص۲۲۴)

● هم ← هام.

● بار:

پهلوی *bārag* «باره»، پازند *bār* «حیوان‌سواری»، آسی *baräg* «سوار»، ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان -*bar* «اسب راندن»، قس. -*[asa]-bara* «اسب‌سوار»، (اساس اشتقاق، ۱۶۰).

همباردگی کردن [hambârdegi kardan] (مصل.)

سرمست شدن از بسیاری نعمت و رفاه؛ تکبّر کردن. نیز ← انبارگی کردن:

و چند هلاک کردیم از دیهی **همباردگی کردند** [=بَطِرَتْ] به وقت حیات آن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۲۷۰ح / قصص /۵۸)

● **همباردگی ← انبارده.**

● **کردن ← آس‌کرد.**

هم‌بخش [hambaxš] (ص.)

(کسی) که چیزی با دیگری قسمت کند:

القَسیم؛ **هم‌بخش** و خوب‌روی (تکملةالاصناف ص۳۵۶)

● **هم ← هام.**

● **بخش ← بخشش‌گاه.**

هم‌بست [hambast] (ص.)

همنشین؛ یار؛ همراه:

او هر کس کی دیو و ابلیس وی را **هم‌بست** [=قَریناً] او هم‌قرین بود، بدا **هم‌بستا** [=قَریناً] او هم‌قرینا که وی را بود. (تفسیر شنقشی ص۱۱۲ / نساء /۳۸)

● **هم ← هام.**

● **بست، مشتق از «بستن» ← بشتن.**

هم‌بستی [hambasti] (حامص.)

پیمان؛ عهد:

چون چشم بینداختند به **هم‌بستی** وثاق، روز میثاق مرا بشناختند. (مقامات حمیدی ص۱۹۱)

● **هم ← هام.**

● **بستی، مشتق از «بستن» ← بشتن.**

هم‌بویی کردن [hambuyi kardan] (مصل.)

مؤانست و همدلی کردن؛ نزدیکی کردن و آشنایی گرفتن:

هم‌بویی کردیم با ایشان [=فَناسَمْناهُمْ] تا گیریم ایشان را نردوانی به برشدن. (مقامات حریری ص۲۷۹)

● **هم ← هام.**

● **بویی، مشتق از «بوی» ← آب بویناک.**

● **کردن ← آس‌کرد.**

***هم‌پشت [hampošt]** (ص.)

مخالف؛ پشت به پشت:

شیخ ما گفت که هر که با ما درین سخن موافق است با ما خویش است ... و هر که **هم‌پشت** ماست اندرین حدیث، او ما را هیچ کس نیست. (اسرارالتوحید ص۲۹۸)

● **هم ← هام.**

● **پشت ← پشتگان.**

هم‌جفت کردن [hamjoft kardan] (مصم.)

۱- به ازدواج درآوردن؛ به همسری دادن:

و **هم‌جفت کنیم** ایشان را [=زَوَّجْناهُم] وا کنیزکان فراخ‌چشم. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۹۴ / طور/۲۰)

۲- جفت کردن؛ قرین کردن:

چون تن‌ها را **هم‌جفت کنند** [=زُوِّجَت] ... (قرآن موزهٔ پارس ص۴۰۳ / تکویر /۷)

● **هم ← هام.**

● **جفت ← جفتگان.**

● **کردن ← آس‌کرد.**

هم‌جور [hamjur] (ص.)

همانند؛ مثل؛ شبیه:

الفَکَّة؛ کاسهٔ درویشان و آن چند ستاره است **هم‌جور** دایره‌ای. (البلغه ص۳۳۵)

***هم‌چره [hamčare(a)]** (ص.)

شریک در خوراک یکدیگر. نیز ← هم‌خره:

الخَلیط؛ هم‌جای و **هم‌چره** (تاج‌الاسامی ص۱۵۷)

● **هم ← هام.**

● **چره، مشتق از «چریدن» ← چاریدن.**

هم‌خره [hamxore(a)] (ص.)

← هم‌چره:

الخَلیط؛ هم‌جای و **هم‌خره** و هنباز (تکملةالاصناف ص۱۰۰)

● **هم ← هام.**

● **خره، مشتق از «خوردن» ← خواردن.**

***هم‌خند [hamxond]** (ق.)

یکپارچه؛ متّحد؛ مجموعاً. نیز ← هم‌خندساخته و هم‌غند:

او دست اندر کتاب و دین خدای زنید همه **هم‌خند** [=جَمیعاً]. (تفسیر شنقشی ص۸۲ / آل‌عمران /۱۰۳)

● **هم ← هام.**

● خند ← غنده[۲].

هم‌خندساخته [hamxondsâxte(a)] (ص.)

متحد؛ یکپارچه. نیز ← هم‌خند:

کارزار می‌کنید وا آن همبازگویان بجمله، **هم‌خندساخته** با یکدیگر [=کافَّةً] چنان که کارزار می‌کنند وا شما بجمله، **هم‌خندساخته** با یکدیگر [=کافَّةً]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۱۱ / توبه /۳۶)

● هم‌خند ← هم‌خند.

● ساخته (صفت مفعولی) مشتق از «ساختن» ← ساختار.

هم‌خویش [hamxiš] (ص.)

خویشاوند:

العَشیر؛ هم‌ساز و **هم‌خویش** (تکملة‌الاصناف ص۲۹۶)

● هم ← هام.

● خویش ← خویشتن‌سپاره.

هم دیدن [ham didan] (مصل.)

ظ. هم‌فکری و رایزنی کردن؛ هم‌اندیشی کردن. نیز ← هم‌ورای کردن:

و اگر بچسبند و **هم بینند** و رای کنند و بال بسایند [=جَنَحوا] صلح و آشتی را... (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۹)

همراز [hamrâz] (ص.)

همزاد؛ هم‌سال:

أَتْرابٌ؛ **همرازان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۵۰ / ص ۵۲/)

● هم ← هام.

● راز ← راز.

هم‌رفیق [hamrafiq] (ص.)

همراه؛ یار:

بدهم، **هم‌رفیق** خود را [=مُرافِقِي] مرافق خود. (مقامات حریری ص۲۴)

● هم ← هام.

● رَفیق: عربی، صفت مشبه از ریشهٔ «ر ف ق».

هم‌رفیقی [hamrafiqi] (حامص.)

همراهی؛ رفاقت:

استدعا کردند از من **هم‌رفیقی** [=المُوافَقَة]. (مقامات حریری ص۱۵۴)

● ← هم‌رفیق.

هم‌سر [hamsar] (ص.)

از یک پدر و مادر؛ تنی:

نزد او بود ده کودک **هم‌سر** و هم‌شاخ [=صِنْوان] و نه چنان. (مقامات حریری ص۳۳۴)

● هم ← هام.

● سر ← سرافکنه.

٭هم‌سرایه [hamsarâye(a)] (ص.)

همسایه؛ هم‌خانه؛ همنشین:

وا **هم‌سرایه** [=الجارِ] هم پهلوا(=پهلو) زن کد (=که در) خانه دارید، نیکوی کنید. (تفسیر شنقشی ص۱۱۱ / نساء /۳۶)

● هم ← هام.

● سرایه، مشتق از «سرای» ← باش‌سرای.

٭هم‌سلف [?] (ص.)

نسبت دو مرد که با دو خواهر ازدواج کنند؛ باجناق؛ هم‌ریش:

السِّلْف؛ **هم‌سلف** (مهذّب‌الاسماء ص۱۷۰)

٭هم‌سمر [hamsamar] (ص.)

هم‌سخن؛ مصاحب؛ همداستان:

نیک بنگرستم در رفیق سفر خود و در **هم‌سمر** [=سَمیرَ] شب خود. (مقامات حریری ص۳۰۶)

● هم ← هام.

● سَمَر: عربی، اسم از ریشهٔ «س م ر».

هم‌شاخ [hamšâx] (ص.)

← هم‌سر:

نزد او بود ده کودک، هم‌سر و **هم‌شاخ** [=صِنْوانٌ] و نه چنان. (مقامات حریری ص۳۳۴)

● هم ← هام.

● شاخ:

پهلوی *šāk* «شاخ» (*MP.II.184*)؛ سغدی مانوی *šnx*، *š'δh* «شاخ، شاخه»، سغدی مسیحی *šx²* «شاخه» (قریب، ۹۱۴۸، ۹۳۱۱، ۹۳۷۷)؛ قس. ریشهٔ هند و اروپایی -*k̂ak* «بستن، شاخ، چنگال»، هندی کهن *śā́khā* «شاخ»، لیتوانی *šakà* «شاخ»، *šãkà* «چنگال»، اسلاوی کهن *sǫkŭ* «شاخ» (*DKS.417*)؛ ارمنی *çax*، کردی قرضی *šāx*، بلوچی *šāh* «شاخ»، *šāx* «شاخه»، وخی *šolx*، سریکلی *šox* «شاخ»،

وخی *šāo* (GNE.766).

هم‌شق [?] (ص.)

همزاد؛ هم‌شکم:

و فضل نهم یار مشفق را بر برادر **هم‌شق** [=الشّقیقِ]. (مقامات حریری ص۲۴)

هم‌غند [hamqond] (ص.)

← هم‌خند:

تا پنداری یا محمّد که ایشان همه **هم‌غند** اند [=جَمیعاً] ودل‌های ایشان پراگنده‌ست. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۳۳ / حشر /۱۴)

• هم ← هام.

• غند ← غنده[۲].

❀**همنگار** [?] (ا.)

هنگام؛ زمان؛ گاه:

و **همنگار** که نزدیک آرند بهشت مر پرهیزگاران را نه دورست. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۱۰۷)

• ← هنگام‌زد.

همنگام [?] (ا.)

وعده؛ قول؛ پیمان:

و بود آن وعده، **همنگام** [=وَعْداً] بوده و کرده. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۵۳۰ / اسراء /۵)

• ← هنگام‌زد.

همنگام کردن [? kardan] (مص‌م.)

وعده کردن:

و **همنگام کردیم** [=واعَدْنا] با موسی سی شب و تمام کردیم آن را به ده روز. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۲۵۹ / اعراف /۱۴۲)

• همنگام ← هنگام‌زد.

• کردن ← آس‌کرد.

هم‌ورای کردن [? kardan] (مص‌ل.)

← هم دیدن:

پس بچسب و **هم‌ورای کن**، تو نیز بال بسای [=جَنَحوا] آن صلح را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۵۸۹ / انفال /۶۱)

همیشار [hamišâr] (ق.)

همیشه؛ پیوسته:

که ایشان [منافقان] **همیشار** در پوشیدن سرایر خویش می‌کوشند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص۸۹)

• فس. پهلوی *hamēšag* «همیشه» (CPD.41)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hmyšg* «همیشه»، *myšg* «همیشه» (WMP.46,59)؛ ارمنی قرضی *mišt* (MP.II.91).

❀**هن** [han] (فعل سوم شخص مفرد)

هست؛ است. نیز ← هم، هند، هی، هید، هیم:

وی گفت به بلخ که: بومنصور ما را پسر آمد و چنان **هن**. (طبقات‌الصوفیه ص۱۵۷)

• به احتمال بسیار قوی «هن»، صورت دیگر «هند» (*hēnd* سوم شخص جمع) است که برای سوم شخص مفرد نیز بدین شکل در دورهٔ باستان و میانه به کار رفته است. ← هند.

هنبارده شدن [hambârde(a) šodan] (مص‌ل.)

← انبارده شدن:

چند هلاک کردیم از دهی **هنبارده شد** [=بَطِرَتْ] زیشت آن. (قرآن قدس ص۲۵۵ / قصص /۵۸)

• هنبارده ← انبارده.

• شدن ← شدن‌جای.

هنبارده کردن [hambârde(a) kardan] (مص‌ل.)

خرامیدن و نشاط کردن؛ شادی و سرمستی کردن:

می رامشتی شدید در زمین بجد حق و بدان بودید می **هنبارده کردید** [=تَمْرَحونَ]. (قرآن قدس ص۳۱۵ / مؤمن /۷۵)

• هنبارده ← انبارده.

• کردن ← آس‌کرد.

❀**هنبارده‌کن** [hambârde(a)kon] (ص.)

نازنده؛ مغرور. نیز ← انبارده‌کننده:

بل اوی دروزنی **هنبارده‌کن** است [=أشِرٌ]. (قرآن قدس ص۳۵۸ / قمر /۲۵)

• هنبارده ← انبارده.

• کن (بن مضارع) از «کردن» ← آس‌کرد.

هنجار زدن [hanjâr zadan] (مص‌م.)

ترتیب دادن؛ روبراه کردن:

بدان صفت شرهٔ مرد... ادنش بودی

که کار ... ادن خود را همی زدی هنجار.
(دیوان سوزنی ص۳۹)

● هنجار:
پهلوی *hanǰār* «هنجار» (فره‌وشی، ۵۶۱).

● زدن ← تاوان‌زده.

هنجمن [hanjo(a)man] (اِ.)

انجمن:

الهِتزَمَن؛ ... **هنجمن** (تکملة‌الاصناف ص۴۹۶)

● پهلوی *hanǰaman* «انجمن، همایش» (CPD.42)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hnzmn* «انجمن، همایش، همدردی»، پارتی میانهٔ مانوی *'njmn* «همایش، انجمن، مجمع» (WMP.47,18)؛ سغدی مانوی و مسیحی *'ncmn* «انجمن، جمع، کلیسا» و *'ngm'n* «انجمن، جمع» و *'njmn* «انجمن» (قریب، ۹۵۵،۱۰۰۶،۱۰۵۷)؛ قس. سکایی ختنی *-hamjsam* «اجتماع، مجلس» (DKS.445-446)؛ فارسی باستان *-hanǰamana** (GNE.114)؛ اوستایی *-hanǰamana* «انجمن، همایش، گرد هم جمع شدن»، قس. هندی کهن *-saṅgamana* (AiW. 1770-1771). پارسی باستان *-Hamgmatāna* «هگمتانه، اکباتان، همدان (پایتخت مادها)» (OPG.212)؛ واژه از پیشوند *ham/han* و ریشهٔ *-gam* «حرکت کردن، آمدن»، ساخته شده است (ماده‌فعل‌ها، ۳۱)

⊛هنجیدن [hanjidan] (مص‌ل.)

کش‌واکش کردن بدن؛ کشیدن اندام برای رفع خستگی؛ هنزیدن:

التَّمَطّی؛ خویشتن **بهنجیدن** (قانون ادب ص۱۸۱۸)

● (=هختن=آهختن=هنزیدن):
پهلوی *-hixtan, hanj* «کشیدن» (CPD.43)؛ پارتی میانهٔ مانوی *hxt* (ELP.98)؛ زبور پهلوی *tahnjīdan* «نوشیدن، سر کشیدن»، سغدی بودایی *-pδ'nč* «بالا کشیدن»، *-pδ'ynč* «کشیدن»، *-paδ'γt-, prδynč* «کشیدن»، *prδ'nk* «کشش، امتداد»، *prδ'γt'k* «کشیده، ممتد» (GMS.600,830)؛ ایرانی کهن *-ā-ϑang**، ریشهٔ اوستایی *-ϑang* «کشیدن» (AiW.784)؛ ریشهٔ سکایی ختنی *-thamj* «کشیدن»، آسی دیگوری *itindzun*، *iting*، ایرونی *tyγd, týndzyn* «کشیده،ممتد»، هند و اروپایی *-ten* *,-ten-s-, ten-k-, ten-gh-, ten-d* «کشیدن»، هندی کهن *tanōti* «امتداد می‌دهد»، اسلاوی کهن *tegnǫti* «کشیدن»، ارمنی *t'andzr*، لاتین *tendere*، *tenēre* «کشیدن، گستردن»، نروژی کهن *þungr* «عرش»، انگلیسی نو *tend* (DKS.148).

⊛هند [hand] (فعل سوم شخص جمع)

هستند؛ اند. نیز ← هم، هن، هی، هید، هیم:

ایشان از ایادکرد خداوند ایشان روی‌گردانستاران **هند**. (قرآن قدس ص۲۰۷)

● پهلوی *hēnd* «اند» (فره‌وشی، ۲۷۲)؛ پارسی باستان *hanᵗiy* «هستند»، اوستایی *hənti* «هستند»، سنسکریت *sánti*، آسی *sent* (OPG.174).

⊛هنز [?] (اِ.)

ظ. رشته:

و آن رشته که شکرگان را به وقت خواندن در شکاربند بندند، زه خوانند و **هنز** خوانند. (بازنامه ص۸۲)

هنزاییدن ← فرو هنزاییدن

هنزیدن ← برهنزیدن

⊛هنگ [hang] (اِ.)

← آهنگ ۲:

و آمد بدیشان **هنگ** [=المَوْجُ] یعنی موج از هر جائی.
(ترجمهٔ تفسیر طبری ص۶۶۹ح / یونس /۲۲)

● ← هنجیدن.

هنگام‌زد [he(a)ngâmzad] (اِ.)

زمان مقرر و معین؛ ضرب‌الاجل:

أَجَلٍ؛ **هنگام‌زد** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۴ / بقره /۳۲)

● هنگام:
پهلوی *hangām* «هنگام» (CPD.42)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'ng'm* (WMP.13)؛ پازند *hangąm*، سغدی *nγ'mk*، *nγ'm*، *'nγ'mk* «هنگام»، هنگام(؟) (قریب، ۵۸۹۴،۵۸۹۳،۹۹۰).

● زد (بن ماضی) از «زدن» ← تاوان‌زده.

هنگامش [he(a)ngâmeš] (اِمص.)

وعده کردن:

المَسیر؛ جای رفتن و **هنگامش** (قانون ادب ص۶۷۳)

● ← هنگام‌زد.

❋هنگام کردن [he(a)ngâm kardan] (مصم.)

وعده دادن؛ نوید دادن؛ قول دادن:

هنگام کرده [=وَعَدَ] خدای عزّ و جل برویدگان را ... بهشت‌هائی که می‌رود زیر اشجار و اماکن آن جوی‌های می و انگبین. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۳۳۳ / توبه /۷۲)

● هنگام ← هنگام‌زد.

● کردن ← آس‌کرد.

❋هنگام‌گاه [he(a)ngâmgâh] (ا.)

وعده‌گاه:

و بدرستی که دوزخ **هنگام‌گاه** ایشان [=مَوْعِدُهُم] همه است. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۵۰۵ / حجر /۴۳)

● هنگام ← هنگام‌زد.

● گاه ← پاذگاه.

هنیار [?] (ا.)

یار؛ یاری‌دهنده:

پادشاهی مخواه... و اگر بدان رسی به سؤال و طلب کردن آن، با آن گذارند تو را و **هنیار** نیابی. (شرح فارسی شهاب ص۱۱۴)

❋هو [hav] (ا.)

مایعی سفیدرنگ، نه غلیظ و نه رقیق که از جراحت یا عفونت بیرون می‌آید. نیز ← هوسپایی:

و هرچه رقیق باشد از ریم آن را صدید گویند و آنچه معتدل و هوار و سپید بود، آن را قیح گویند و مدّه نیز گویند و به زبان فارسی **هو** گویند. (الاغراض‌الطبیه ص۵۶۰)

❋هواسیدن [havâsidan] (مصل.)

بی‌رنگ و خشک شدن و سفیدک زدن لب از تشنگی:

الذّبّ؛ **هواسیدن** لب از تشنگی (تاج‌المصادر ص۵۵)

● *husēnītan, havāsēnītan, husānītan* «خشکیدن» (فره‌وشی، ۲۹۰).

❋هواسیده [havâside(a)] (ص.)

خشک‌شده و سفیدک‌زده:

لب **هواسیده** دارد تا پندارند که روزه دارد. (کیمیای سعادت ج۲ ص۲۱۲)

● ← هواسیدن.

❋هوبخت [hubaxt] (ص.)

نیک‌بخت؛ خوشبخت:

هوبخت را هرگز روز می‌ناید نیکوتر و باراحت‌تر و خوش‌تر از آن روز که عزرایل به وی آید. (طبقات‌الصوفیه ص۴۶۶)

● هو:

پهلوی -*hu* «نیک، خوب» (CPD.44)؛ فارسی میانهٔ مانوی -*hw* «نیک، خوب» (WMP.48).

● بخت ← بخشش‌گاه.

هوبختی [hubaxti] (حامص.)

خوش‌بختی؛ نیک‌بختی:

نشان **هوبختی** و نشان بدبختی چیست؟ (طبقات‌الصوفیه ص۱۳۷)

● بختی مشتق از «بخت» ← بخشش‌گاه.

❋هوژ آوردن [huž âvardan] (مصم.)

فرو آوردن. نیز ← هوژ گفتن:

دست به زیر جامهٔ بوسعید کردی و به سینهٔ او فرو می‌آوردی و می‌گفتی: دستی به نور باقی **می هوژ آرم** ❋ (اسرارالتوحید ص۱۳۸)

❋ م: می هوژارم.

❋هوژ گفتن [huž goftan] (مصم.)

فرو گفتن؛ باز گفتن. نیز ← هوژ آوردن:

... ما درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو **هوژ گوییم**. (اسرارالتوحید ص۱۴۵)

❋هوسپاس [hus(e)pâs] (ص.)

← هسپاس:

و خدای عزّ و جل **هوسپاس** است [=شاکِراً] و دانا. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۵۲ / نساء /۱۴۷)

● سپاس:

پهلوی *spās* «سپاس» (CPD.75)؛ فارسی میانهٔ مانوی *ʾspʾs* «خدمت»، پارتی میانهٔ مانوی *ʾspʾs,* «خدمت» (WMP.15,22)؛ پازند *spās* (MP.II.178)؛ سغدی بودایی، مانوی *ʾspʾs*، بودایی، مسیحی *spʾssy, spʾs* «سپاس، خدمت» (BST.87)؛ (GMS.157)؛ ریشهٔ اوستایی -*spas*

«نگریستن، التفات کردن» (AiW.1614)؛ سکایی ختنی -spāśś «نگریستن»، ارمنی قرضی spasem, spas، هند و اروپایی -spek̂، هندی کهن -spáś، لاتین spectus, speciō، ساکسونی کهن spāhi «باهوش»، نروژی کهن spā «پیشگویی» (DKS.437).

هوسپایی [?] (اِ.)

← هو:

المِدَّة؛ هوسپایی (مهذّب‌الاسماء ص۳۳۹)

***هوسنی [?]** (اِ.)

وسنی؛ هوو. نیز ← اوسنه:

گفتا: مثل دنیا و آخرت چون دو هوسنی است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۷ ص۱۱۴)

• اوستایی -hapaθnī «هوو»، هندی کهن -sapátnī (AiW.1765).

***هوشا [hušâ]** (اِ.)

گرما؛ حرارت:

چون هوا گرم شود، ستوری سر شاخ بادام بخاید، آفتاب گرم بر وی تابد، هوشا به میان وی فرو شود. (تاریخ بیهق ص۱۴۶)

• ← خشکجه.

هوشازدگی [hušâzade(a)gi] (حامص.)

تشنه‌لبی؛ خشک لبی از تشنگی و گرمازدگی:

الهَیام؛ هوشازدگی (السامی فی‌الاسامی ص۳۱۶)

• ← هوشازده.

***هوشازده [hušâzade(a)]** (ص.)

← هشازده:

آشامنده باشید از آن آشامیدنی اشتر هوشازده [=الهیم]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص۱۱۶۰ / واقعه /۵۶)

• هوشا ← خشکجه.

• زده، (صفت مفعولی) مشتق از «زدن» ← تاوان‌زده.

هوشیدن ← وا هوشیدن

***هولک‌چوب [? čub]** (اِ.)

دو چوب الکدولک؛ غوک‌چوب:

المِقْلاء؛ هولک‌چوب (تاج‌الاسامی ص۵۰۵)

هولیده‌لب [hulide(a)lab] (ص.)

خشکیده لب؛ تشنه‌لب:

چو شنودن آنکه او را بیداری باشد، آن هولیده‌لب [=ظَمْیاءُ] و مظلمه‌ها و تاریک شدن. (مقامات حریری ص۳۴۲)

***هومست [?]** (اصت.)

بانگ باد و آنچه مانند باد صدا کند؛ هوهوی باد:

مگر بر حالتی که بانگ نماز شما به وقت‌های سحر چو هومست [=دَوِیّ] بادها باشد. (مقامات حریری ص۳۷۲)

هونامی [hunâmi] (حامص.)

نیک‌نامی؛ خوش‌نامی:

و او که زهد ازبهر هونامی را می‌باید، محجوب است. (طبقات‌الصوفیه ص۱۲۸)

• هو ← هوبخت.

● نامی، مشتق از «نام»:

پهلوی nām «نام» (CPD.57)؛ فارسی میانهٔ ترفانی n'm، پازند nąm (شایست نشایست، ۲۰۱)؛ (WMP.60)؛ پارتی میانه «نام» (DKS ←)؛ اوستایی -nāman، پارسی باستان -nāman، لتونی nōmen، هند و اروپایی -nōmen، انگلیسی نو name (OPG.193)؛ پارتی میانه nām «نام» (DKS ←)؛ سغدی n'm «نامیدن»، بودایی مسیحی n'm «نام»، بودایی n'm'k «نامدار»، مسیحی n'mqyn، n'mcy, «نامدار» (قریب، ۵۷۷۴، ۵۷۷۵، ۵۷۷۷، ۵۷۸۱، ۵۷۸٤)؛ سکایی ختنی nāma «نام»، آسی‌دیگوری nädtä, non، ایرونی nom، nämdtä، ونتسی nōm، پشتو nūm، ارموری، یدغه‌ای، پراچی nām، سنگلچی nīm، یزغلامی nəm، وخی novəg، هند و اروپایی -nōmn̥, en(o)mn̥ «نام»، هندی کهن -nā́man، ارمنی anoun، لاتین nōmen، ایرلندی کهن ainmm، ولزی کهن anw>enw، گوتی namo، انگلیسی کهن nama، اسلاوی کهن ime، تخاری ñem A, ñom B، هیتی -laman (DKS.179)؛ کردی قرضی (?)nāw، بلوچی nām (GNE,1022).

هونیوش [huniyuš] (ص.)

حرف گوش‌کن؛ خوش‌باور؛ دهن‌بین:

اوی هونیوش است [=اُذُنٌ] هرچه گوییم بشنود و باور کند. (تفسیر شنقشی ص۲۳۸ / توبه /۶۱)

• هو ← هوبخت.

● نیوش ← فانغوشیدن.

●هی [hi] (فعل دوم شخص مفرد)

هستی. نیز ← هم، هن، هند، هید، هیم:

توا(=تو) ور رهی راست هی. (قرآن قدس ص۲۱۷)

هیاشیده [hiyâšide(a)] (ص.)

پراکنده؛ جداشده:

چون بینی‌شان، مروارید هیاشیده [=مَنْثوراً] پنداری‌شان.

(تفسیر نسفی ص۱۱۲۱ / دهر/۱۹)

هیبور [?] (ا.)

صور؛ شیپور:

چُن دردَمند در هیبور [=النّاقورِ]. (قرآن موزهٔ پارس ص۳۷۸ / مدّثّر/۸)

● ← سپور.

●هید [hid] (فعل دوم شخص جمع)

هستید؛ اید. نیز ← هم، هن، هند، هی، هیم:

شما سختر هید به ترس در گورها(=برها =سینه‌ها) ایشان از خدای. (قرآن قدس ص۳۷۲)

● در پهلوی *hēd* فعل معین برای دوم شخص جمع. ← هم.

●هیذ [hiz] (ا.)

وسیلهٔ خرمن به باد دادن؛ پنج‌شاخ؛ اسکو:

المِذْراة؛ هیذ (البلغه ص۱۱۵ ح)

هیَرک [?] (ا.)

(؟)

القِحْفَزَة؛ هیَرک (مهذّب‌الاسماء ص۲۷۴)

هیشبد [hišbedbad/bod] (ا.)

قاضی گبران؛ هیربد:

الهِرْبذ؛ هیشبد مغان (تکملة‌الاصناف ص۴۹۱ح)

● پهلوی *hērbed* «هیربد، آموزگار علوم دینی» *(CPD.43)*؛ پهلوی کتیبه‌ای *ʾyhrpt*، پازند *ērwad* *(MP.II.99)*؛ اوستایی *aēθrapatay-* «رئیس مدرسهٔ (دینی)» *(AiW.20)*.

●هیصد [haysad] (ص.)

هشتصد:

و گرز هیصد منی از قربوس زین برکشید. (حمزه‌نامه ص۳۲۲)

هیکک [?] (ا.)

← هکچه:

الفُواق؛ هیکک (مقدّمة‌الادب ج۲ ص۴۴۵)

● فس. دزفولی *hēkak* «سکسکه».

●هیم [him] (فعل اول شخص جمع)

هستیم؛ ایم. نیز ← هم، هن، هند، هی، هید:

گفتند: ایما خداوندان قوّت هیم. (قرآن قدس ص۲۴۶)

● پارسی باستان *a^hmahy* «هستیم»، اوستایی *mahi* «هستیم»، سنسکریت *smás-i* «هستیم» *(OPG.174)*. ← هم.

هیناب [hinâb] (ا.)

سیلاب؛ هین:

روی بگردانیدند و فرمان نبردند، بفرستادیم فریشان هیناب [=سَیْلَ] رود عرم. (قرآن موزهٔ پارس ص۱۷۲ / سبا/۱۶)

هیوانیدن [hivânidan] (مص‌م.)

با شتاب بردن. نیز ← هیویدن:

و نیز دیدم جالسی رونده می‌هیوانید [=تَهْوی] مرکب او، او را. (مقامات حریری ص۳۲۱)

هیونک [?] (ا.)

ظ. خرمن:

الخَرمن؛ هیونک (مهذّب‌الاسماء ص۱۰۳)

●هیویدن [hividan] (مص‌ل.)

شتاب کردن. نیز ← هیوانیدن:

سوگند یاد می‌کنم به خانهٔ شکوهمند که می‌هیوند و می‌شتابند [=تَهْوی] سوی آن گروهان خَرم‌گرفته.

(مقامات‌حریری ص۳۵۲)

ی

***یابان [yâbân]** (اِ.)

بیابان؛ وادی:

مَفازَة؛ بیابان، **یابان**، بادیه (مقدّمةالادب ج۱ ص۴۰)

● (=بیابان):

پهلوی *wiyābān* «بیابان» (CPD.92)؛ پارتی میانهٔ مانوی *wy'b'n* (WMP.95)؛ از *-vivāpāna**، ریشهٔ *-vap* «تباه کردن» (MP.II.217)؛ اوستایی *vivāpat* :*-vap* «تباه کردن» (AiW.1346).

***یادبر [yâdbar]** (ص.)

لاف‌زن:

الفَیّاش و المُفایِش؛ **یادبر** و فخرکننده (تکملةالاصناف ص۳۳۹)

● یاد ← یادکار.

● بر (بن مضارع) از «بُردن» ← بدس‌بر.

یادکار [yâdkâr] (ص.،اِ.)

پندگیر؛ یادکننده:

و آن یادکردی‌ست **یادکاران** را [=لِلذّاکِرینَ]. (ترجمهٔ تفسیر طبری ص۷۲۵ / هود/۱۱۴)

● یادکار:

پهلوی *ayyāt-kār* «یادگار، یادآورِ کار»، کتیبه‌های پهلوی *'by'tk'lyhy* «یادگاری، جمع‌آوری»، فارسی میانهٔ مانوی *'y'dg'ryh* «یادگاری» (WMP.20)؛ پازند *ayādagār* (MP.II.41)؛ اوستایی *-yāta* «کسی که ارث می‌برد، موروث» (AiW.1283)؛ ارمنی *y(h)etkar* «دست‌نویس، سند، قسم‌نامه و غیره» (وام‌واژه، ۱۱۹).

● یاد:

پهلوی *ayād* «یاد» (CPD.15)؛ فارسی میانهٔ مانوی *'y'd* «حافظه» (WMP.20)؛ پارتی میانهٔ مانوی *'by'd* «حافظه» (WMP.7)؛ پازند *ayād* (MP.II.41)؛ سغدی *'βy't(w)* «یاد، یادآوری» (قریب، ۵۷۲)؛ سکایی ختنی *byāta* «یاد، به خاطر سپرده‌شده»، از **abi-yā-ta*، تخاری *epyac*، *opyāc A- epiyac,* «حافظه»، ترکی ایغوری *'βy't* (DKS.308)؛ وخی *yōd* «حافظه» (IILF.II.553).

یارا شدن [yârâ šodan] (مصل.)

گستاخ و بی‌باک شدن:

یارا او دلیر **شدند** [=عَتَوْا]، او بیرون آمدند از فرمان خدای‌شان. (قرآن موزهٔ پارس ص۲۹۱ / ذاریات /۴۴)

● یارا، مشتق از «یار»:

قس. پهلوی *hayyār-īdan* «۱ـ یاری کردن ۲ـ توانا بودن» (CPD.15)؛ فارسی میانهٔ مانوی *hy'r* «دوست، یاور»، پارتی میانهٔ مانوی *'dy'wr* «یاور» (ELP.128)؛ پازند *ayār* (MP.II.99)؛ اوستایی *-avar* «کمک، یاری» (AiW.162)؛ قس. پارسی باستان *patiyāvahyaiy* «یاری خواستم»، ایرانی باستان *-abi-avar ** (OPG.173).

● شدن ← شدن‌جای.

یازاک [yâzâk] (امص.)

دهن‌دره؛ خمیازه؛ فاژه:

التُّؤَباء؛ **یازاک** به دهن (البلغه ص۱۴۸)

● مشتق از «آختن» ← هنجیدن.

یازاندن ← چشم یازاندن.

یازبه [?] (اِ.)

نوعی غذا؛ عدسی:

التَّفْشیل؛ **یازبه** (تکملةالاصناف ص۳۵)

یاش آهن [yâš-e âhan] (اضا.،اِ.)

ظ. ابر آهنگر:

الکَتیفَة؛ آهن در و **یاش آهن** (تکملةالاصناف ص۳۷۰)

***یخنین [yaxnin]** (ص.)

پخته؛ یخنی:

الهُلاب؛ گوشت **یخنین** (مهذّب‌الاسماء ص۳۸۳)

● سغدی *y'γn'k** «غذای سردشده، غذای مانده (یخنی)»

(قریب، ۱۰۸۹۳).

***یغنیج [?] (إ.)**

نوعی مار و افعی؛ یغتنج؛ یغنج؛ یغنج:

الحارِیَة؛ **یغنیج** پیر کی از پیری کاست گرفته باشد. (تکملة‌الاصناف ص۸۴)

یک‌تاشه [ye(a)ktâše(a)] (ص.)

جدا؛ تنها؛ یکتا:

الصُّنبور؛ نایزه و ناودان حوض و خرمابن **یکتاشه** (تکملة‌الاصناف ص۲۵۱)

● ← تراش کردن.

یکتان [ye(a)ktân] (ص.)

یکتا:

خالِصاً؛ پاکیزه و **یکتان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ص۶۹۱ / نحل /۶۶)

● (=یکتا):

پهلوی *ēw-tāg* «یکتا» (CPD.31)؛ و نیز *ēvak-tāk* «یکتا» (فره‌وشی، ۵۶۹).

***یکتاهی [ye(a)ktâhi] (إ.)**

قبای یکلا؛ کرته؛ قرطه:

قُرْطَق؛ کرتم، درلک، **یکتاهی**... (مقدّمة‌الادب ج۱ ص۳۵۹)

● یک ← یکتان.

● تاه(=تا):

پهلوی *tōk* «تاه، لا، لایه»، نیز، قس. *āvtākīh* «یکتایی» (فره‌وشی، ۵۶۹،۱۲۸).

یک‌سرونه [ye(a)ksorune(a)] (ص.)

دارای یک سرین بزرگتر از سرین دیگر:

الاَفْرَق؛ اسب **یک‌سرونه** (تکملة‌الاصناف ص۳۳۲)

***یک‌فریشه [ye(a)k ?] (ص.)**

(؟)

الخَبیبَة؛ گوشت تنک کرده و پشم **یک‌فریشه** (تکملة‌الاصناف ص۱۰۸)

***یک‌لخت [ye(a)klaxt] (ص.)**

بی‌اراده؛ سست:

کم‌زن بددل **یک‌لخت** به عذرا نزند
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود.

(دیوان سنایی ص۱۷۴)

یک‌مشتی [ye(a)kmošti] (ص.)

آنچه به اندازهٔ یک مشت و کف دست باشد:

الفِهْر؛ سنگ **یک‌مشتی** که بدو مشک سایند و سنگ درزی. (تکملة‌الاصناف ص۳۳۸)

● یک ← یکتان.

● مشت:

پهلوی *mušt* «مشت» (CPD.57)؛ سکایی ختنی *mușțu* «مشت»، اوستایی -*muštay**، کردی *mīst*, *mīstek*، افغانی *mūt*, *mušt*، بلوچی قرضی *mušt*، وخی *möst*، سریکلی *muț*، یدغه‌ای *mušč*، شغنی *mut*، ونتسی *mūt*، هند و اروپایی -*meuk*. «خراشیدن، دریدن»، هندی کهن -*mușți* «ضربه زدن، خوردن، تصادم کردن به» (DKS.339)؛ لیتوانی *mùšti* (GNE.982)؛ (AiW.1189).

یوبارانیدن ← **فرو یوبارانیدن، فرود یوبارانیدن**

یوباریدن ← **فرو یوباریدن**

***یوبان [yubân] (ص.)**

آرزومند؛ خواهان:

دل‌های مؤمنان سوی آن **یوبان** گردانیدیم، چه اگر کسی بسیار دیده باشد هم **یوبان** آن باشد. (تفسیر قرآن پاک ص۸۹)

***یوبه‌گاه [yube(a)gâh] (إ.)**

محلّ برآورده شدن آمال و آرزو؛ آرزوگاه:

یاد کن یا محمّد که چون ما مر خانهٔ کعبه را مثابه گردانیدیم و **یوبه‌گاه** [=مَثابَةً] دل‌های مؤمنان گردانیدیم. (تفسیر قرآن پاک ص۸۹ / بقره /۱۲۵)

یوریب [?] (إ.)

أریب؛ کج؛ مایل؛ وریب:

القَوْب؛ زمین کند و **یوریب** (قانون ادب ص۲۴۴)

پی‌نوشت‌ها

آ

آب‌آورد

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «آب‌آورده» با ذکر این شاهد ضبط شده است:

دوش ازبرای مطبخش هیزم ز مژگان برده‌ام
گفت از کجا آورده‌ای خاشاک آب‌آورده را. (؟)

آب‌برین

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «آبِ بَرین» ضبط شده است و معنای آن را به نقل از برهان قاطع چنین آورده‌اند: «کنار جوی را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود و پیوسته تراوش می‌کرده باشد.»

■ **الجُرُف؛ آب‌برین** (السامی فی‌الاسامی ۴۸۶)

الجُرُف؛ آب‌برین یعنی ما یَجْرَفُهُ الماءُ. (الاسمی فی‌الاسماء ۴۸۸)

آب‌بشدگی

● چنانچه در متن فرهنگ به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «مقامات ژنده‌پیل»، «آب‌بشدلی» ضبط شده است و ما آن را به صورت «آب‌بشدگی» تصحیح کردیم، زیرا ضبط ارائه‌شده، هیچ توجیه معنایی ندارد.

آبِ بشلناک

● تنها شاهدی که برای «آب بشلناک» در دست است، همین مثالی است که نقل شد. در دیگر متن‌های قرآنی «ماء دافق» را به آب جهنده (ترجمهٔ تفسیر طبری) (تفسیر نسفی) (تفسیر ابوالفتوح رازی)، آب با ریختن (لسان‌التنزیل)، آب سطبر (شرح قصیدهٔ فارسی)، آبی افکنده ریخته (کشف‌الاسرار) و آب ریخته (ترجمه و قصّه‌های قرآن) برگردانده‌اند.

به گمان نگارنده، نزدیک‌ترین وجه اشتقاق و ترکیب واژهٔ «بشلناک» این است که «بشلناک» را مرکّب بدانیم از «بشل» (از مصدر بشلیدن یا شلیدن) + پسوند«ناک». «شلیدن» یا «بشلیدن» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «چسبیدن» (چه در معنای میل کردن و گراییدن و چه به هم پیوستن و الصاق) و نیز «روان شدن و آویختن» آمده است و شواهدی نیز برای آن به دست داده‌اند که بعضاً با شاهدهای ما که در زیر می‌آید، مشترک است:

نامه که وصل ما خبرش نبود
به آب تر کن و به طاق بر **بشلا**. (ربنجنی: اشعار پراکنده ۶۵)

که بی‌داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بر **نبشلد**. (ابوشکور: اشعار پراکنده ۹۶)

گر تو خواهیش وگرنه به تو اندر **بشلد**
زر او چون به در خانهٔ او برگذری. (دیوان فرخی ۳۹۹)

هیچ نیابی مرا ز پند و قران
وز غزل و می به طبع در **بشلی**. (دیوان ناصرخسرو ۲۸۶)

تن خانهٔ جان تست یکچندی
یک مشت گلست، تن درو **مبشل**. (دیوان ناصرخسرو ۲۷۰)

آتش بی‌شک به جانت در **نشلد**
چون تو به چیز حرام در **نشلی**. (دیوان ناصرخسرو ۵۰۱)

و امّا آن دیگر که از جگر سوی اندام‌های برین رود بر مهره‌های پشت بردفسد و این پارسی بخاری است و به دیگر لغت **بربشلد** و برود تا ... (هدایة‌المتعلّمین ۶۵)

و امّا شواهدی برای خود واژهٔ «بشلناک»:

ریونچال که آن را به پارسی **بشلناک** خوانند. (بازنامه ۱۳۱)

پس اگر این ریو از سبب رطوبت **بشلناک** بود، این دارو کار نکند. (بازنامه ۱۳۲)

ظاهراً کاربرد این واژه به صورت اسمی برای «ریوند» و «ریونچال» به مناسبت چسبندگی و لزج بودن آن است. در کتاب «صیدنه» دربارهٔ «ریوند» چنین می‌خوانیم: «چون خائیده شود از جرم او آبی که بیرون آید لزج باشد» (صص ۳۲۴ - ۳۲۵) و باز در جایی دیگر گفته است: «ریوند ...

نیکوتر آن بود که جرم او سخت بود و هموار و لزج باشد.»
(ص ۳۲٦)

شاید «بشلناک» در «بازنامه» صورت صفت برای «ریوند» را داشته است که کم‌کم جانشین اسم شده است.

بنا بر این شواهد می‌توان گفت: «آب بشلناک» یعنی آب چسبنده و چسبناک؛ و جالب توجه است که بدانیم در ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس در ترجمهٔ «نطفة»، «آب دوسنده» آمده است.

به کار بردن ترکیب «آب بشلناک»، بیانگر این است که مترجم قرآن برای خوانندهٔ فارسی‌زبان بیان معنی و مفهوم کرده است نه ترجمهٔ تحت‌اللفظ. و به بیان دیگر می‌توان گفت که مترجم در این برگردان به خاصیت شیمیایی «نطفه» توجه داشته است نه برخلاف سایر مترجمان به خاصیت فیزیکی آن.

آبِ جهنده

■ بنگرد مردم که از چه آفرید مردم، آفرید از آبی **جهنده**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰۰۸)

پس بیافریدیم فرزندان او را از آن آبی **جهنده** که از پشت مردان آید و سینهٔ زنان. (تفسیر قرآن مجید ۱/۱۴۱)

بیافرید او را از آبی **جهنده**. (ترجمهٔ قرآن ری ٦۴۵)

بنگرید که مردم از چه آفرید، از آب سطبر و **جهنده**. (شرح قصیدهٔ فارسی ۸۱)

آبِ چکیده

■ نُطْفَة؛ **آب چکیده** از مرد (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۲۳)

نُطَفَة؛ **آب چکیده**، آب پشت (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۲۴)

آب‌خوردی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط و چنین معنا شده است: «مرق. مرقه. گوشت‌آبه. نخوداب.»

آب‌خوره [۱]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنای «آبگیر و جوی» با ذکر این شاهد ضبط شده است:

آب چون برد سوی آبخوره
چون گسست آب برماند خوره. (ابوالعباس)

■ (معنی شمارهٔ ۱)

الفُرْضَة؛ **آب‌خوره** (تکملة‌الاصناف ۳۴۳)

المَشْرَبَة وَ المَشْرَعَة؛ **آب‌خوره** (تکملة‌الاصناف ۴۴۱)

آبدست‌گاه

■ المَخْرُوَة؛ **آبدست‌گاه** (تکملة‌الاصناف ۴۳۷)

المِرْحاض؛ آنجا که سر و تن شویند و **آبدست‌گاه**. (تکملة‌الاصناف ۴۱۰)

الخَلاء؛ **آبدست‌گاه** (تاج‌الاسامی ۱۴۹)

آبِ دوسنده

● «دوسیدن» در لغت به معنی «چسبیدن» است. بنابراین «دوسنده» را «چسبنده، لزج و چسبناک» می‌توان معنا کرد و می‌توان گفت که در این برگردان، مترجم بیشتر به خاصیت شیمیایی «نطفه» توجه داشته است.

آبِ دوشیده

● می‌توان گفت که دو واژهٔ «دوشیزه» و «دوشیده» هردو از یک ریشه‌اند در دو کاربرد و دگرگونی آوایی‌شان را می‌توان با آوردن نمونه‌هایی روشن کرد: در فارسی دری صامت «ذ» به صورت گونه‌ای از واج «د» وجود داشته است؛ بعدها این گونه در فارسی از میان رفته و صامت «ز» که بدان نزدیکی داشته، جای آن را گرفته است. در بعضی واژه‌ها این «ذ» که در تلفّظ به صورت «ز» درآمده، در خط فارسی باقی‌مانده است مانندِ

جُذ / جُز (الابنیه ص ۱۸، ۲۷) (کشف‌الاسرار ۴/ ۳۰۴، ۳۲۷، ۳٦۱، ۳۹۷)

بازبان / بادبان، در معنی «گریبان و جیب و آستین» (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۳۸)(منتخب رونق‌المجالس ۵۸)(قرآن موزهٔ پارس ۳۷)

بازپیچ / بادپیچ (اشعار پراکنده ۲۵)(قانون ادب ۲٦۷)(دستورالاخوان ۲۵)

آبِ دوغده

● در متن ترجمهٔ تفسیر طبری این واژه به صورت «دوعده» ضبط شده و مصحح نوشته است که «دوعده مفهوم نشد». در همین تفسیر، در برابر «نطفة» تعبیرهای

«آب دوشیده» و «آوی دوشیزه» نیز دیده می‌شود، بنگرید به آب دوشیده و آو دوشیزه.

پس می‌توان گمان برد که «دوغده» می‌تواند صورتی از «دوخته و دوشیده» باشد.

دوغدن / دوغتن / دوختن / دوشیدن و می‌توان سنجید با فروختن / فروغتن، بنگرید به فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ص ۴۵، ۲۴۴ و ۴۶۶.

آب‌روش

■ البَطْحاء؛ زمین سنگستان یا آب‌روش (تاج‌الاسامی ۴۸)

التَّلْعَة؛ توده و آب‌روش وادی (تاج‌الاسامی ۸۰)

الرِّجْلَة؛ آب‌روش (تاج‌الاسامی ۲۱۹)

آبِ ریخته

● در سایر ترجمه‌های قرآن «ماء دافق» به آب جهنده (ترجمهٔ تفسیر طبری)(تفسیر نسفی)(تفسیر ابوالفتوح رازی)، آب با ریختن (لسان‌التنزیل)، آب سطبر (شرح قصیدهٔ فارسی) آبی افکنده ریخته (کشف‌الاسرار)، آب بشلناک (تفسیر قرآن مجید) و آبی جستار (قرآن قدس) برگردانده شده است.

آبسال

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «باغ و حدیقه» با این بیت از ناصرخسرو ضبط شده است:

همی تابد ز چرخ سبز عیّوق
چو آتش بر صحیفهٔ آبسالی. (ناصرخسرو)

نیز بنگرید به مقالهٔ دکتر احمد تفضلی، فرهنگ ایران باستان، شمارهٔ ۱، سال چهارم ص ۴۲.

آبسان

■ المِذْری؛ آبسان (قانون ادب ۲۴)

آب گنده

■ نُطْفَة؛ آب گنده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۲۴)

آب‌نمای

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «آب‌نما» ضبط شده و معنای آن را چنین آورده‌اند: «مظهر چشمه و کاریز. بنائی که در آنجا کنند. || سراب . کوراب.»

آب‌واشه

■ الثُّمام؛ آب‌واشه (تکملة‌الاصناف ۴۲)

الرِّشأ؛ آب‌واشه (تکملة‌الاصناف ۱۳۵)

آتش‌افروزنه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است: «خرده‌ها از خار و خاشاک که بدان آتش افروزند. فروزینه. آتش‌افروز. آتش‌گیره و ...»

■ الوَقَص؛ هیزم‌ریزه‌های آتش‌افروزنه (تاج‌الاسامی ۶۱۳)

آتشان

● چنانچه در متن فرهنگ به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب، و نسخهٔ موجود از «قرآن قدس» به صورت «ایشان» است؛ ولی به نظر می‌رسد که این واژه با توجه به برابر قرآنی آن، باید «آتشان» باشد نه «ایشان».

این واژه در متون پهلوی به کار رفته است. بنگرید به سی‌روزهٔ کوچک ص ۵۴، ۱۴۱ و ۱۵۷، اساطیر و فرهنگ ص ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۷۰ و ۳۴۱، شایست و نشایست ص ۲۱ و ۲۶، و متون پهلوی ص ۹۱، ۱۵۸ و ۱۹۱.

■ در ظلّ میر آب حیات شکرمزاج
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند. (کلّیات شمس ۲/۱۸۱)

آتش‌فروزنه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «چیزی که بدان آتش افروزند. سوخته. شبوب.»

■ المَعْمَعَة؛ آواز آتش چون آتش‌فروزنه در وی نهند. (تاج‌الاسامی ص ۵۶۸)

آتش‌کاو

● واژهٔ «آتش‌کاو» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است: «آلتی از آهن و جز آن که آتش را بدان آشورند. محراث. مسعار. سطام. اسطام. محراک. انبر.»

■ المِحْضا؛ آتش‌کاو (تکملة‌الاصناف ۳۸۳)

المِحْضَب؛ چوب آتش‌کاو (تکملة‌الاصناف ۳۸۵)

المِحْراث؛ آتش‌کاو (تکملة‌الاصناف ۳۸۸)

آتنگ

■ الشَّدیغ؛ آتنگ (تکملة‌الاصناف ۲۲۷) (تاج‌الاسامی ۲۸۳)

الهَیْجَن؛ آتنگ (تکملة‌الاصناف ۴۹۶)

آجیش

● این واژه ظاهراً از مصدر «آختن» و «آزیدن» ساخته شده است و معنی کشیده شدن و حالت جمع‌شدگی پوست بدن نیز می‌دهد.

■ عاقرقرحا بیخ طرخون دشتی است ... لرز را و آجیش را که با کالیوی بود، سود کند. (الابنیه ۲۱۹)

آخیز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است: «قالب خشت. مهرهٔ دیوار. رهص. باخز.»

آخیزگر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «رهّاص. دیوارزن. مهره‌زن.»

آدفنده

■ القُسْطان؛ آدفنده (تکملة‌الاصناف ۳۵۸)

قُسْطَلانِیَّة؛ آدفنده (تکملة‌الاصناف ۳۶۰)

النَّدْأَة؛ آدفنده (تکملة‌الاصناف ۴۷۰)

آرامشگاه

■ القَرار؛ آرامشگاه (تکملة‌الاصناف ۳۵۰)

آرایشت

● در بسیاری از زبان‌ها و گویش‌های ایرانی ešt– معادل išn– فارسی میانه و eš– فارسی امروزی (پسوند سازندهٔ اسم مصدر) است.

■ می وسوسه اوکند برخی ایشان بی برخی آرایشت قول فریوی. (قرآن قدس ۷۶)

ایما بیافریدیم آسمان این گیتی را به آرایشت ستارگان. (قرآن قدس ۲۹۳)

نیز بنگرید به همین ترجمهٔ قرآن ص ۸۴، ۱۳۰، ۱۸۵ و ۲۰۴.

آرج

● در برخی فرهنگ‌های عربی به فارسی واژهٔ «النافقا» چنین معنا شده است : سولاخ موش دشتی (تاج‌الاسامی)، سوراخ موش دشتی (مهذّب‌الاسماء)

و در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر واژهٔ «آرج» چنین می‌خوانیم: «آرنج. آرنگ. آرن. وارن. || نام پرنده‌ای است.»

آرخسانیدن

■ اَوْزَعَ؛ در دل افکند و بیارخسانید. (مقاصداللغه ۳۲۶)

اَوْلَعَ؛ بیارخسانید. (مطلع مقاصداللغه ۹۰)

آرخسیده

■ الجَشِع؛ آرخسیده (تکملة‌الاصناف ۵۳)

اللَّهِج؛ آرخسیده (تکملة‌الاصناف ۳۷۴)

السَّبُعُ الضّاری؛ آرخسیدهٔ به صید و دریدن (مقاصداللغه ۱۱۱)

الغَرام؛ آرخسیده به چیزی (مقاصداللغه ۱۳۵)

انَّ اللّٰه تعالی، یُبْغِضُ اَهْلَ بَیْتِ اللَّحْمین؛ حق‌تعالی دشمن دارد اهل خانهٔ آرخسیده به گوشت خوردن. (مقاصداللغه ۱۶۵)

الشِّریب؛ نیک آرخسیده یعنی مرد نیک شرابخوار (مقاصداللغه ۱۰۴)

آرخسیده شدن

■ ضَرِی ضَراوَةً؛ آرخسیده شد و خو کرد. (مقاصداللغه ۳۰۶)

لَهِجَ بِهِ؛ به وی آرخسیده شد. (مقاصداللغه ۲۹۹)

شَعِفَ بِهِ؛ به وی آرخسیده شد. (مطلع مقاصداللغه ۸۲)

آرزوانی

● در برخی برگردان‌های قرآن در برابر «شهوة» این تعبیرها به کار رفته است: آرزو (ترجمه و قصّه‌های قرآن)، کامرانی (کشف‌الاسرار) و خواهش (تفسیر ابوالفتوح رازی). در کتاب معارف بهاءولد واژهٔ «آرزوانه» مکرر به کار رفته است و استاد فروزانفر در تعلیقات کتاب، آن را «کام و شهوت» معنا کرده‌اند که با معنی «آرزوانی» سازواری دارد: پس با خود بس آی و ترک آرزوانهٔ خود بگوی و این هوا پوستست و آرزوانه مغزست. (معارف بهاءولد ۴۳/۱) نظری می‌کنم که اللّٰه از میان طبع‌ها و هواها چند هزار آرزوانه‌های حیوانات بی‌نهایت پدید می‌آرد. (معارف بهاءولد ۱۵۲/۱) قوم را گفتم آرزوانه بکشد شما را. (معارف بهاءولد ۴۰/۲)

آرزه

■ کَلْس؛ ساروج، گچ پخته، آرزه (مقدّمة‌الادب ۵۰/۱)

آرمنده

● لغت‌نامهٔ دهخدا نیز این واژه را ضبط کرده و چنین معنا کرده: «آنکه آرمیده است.»

آرمیدگی

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «حالت و چگونگی آرمیده. طمأنینه. آرامش. آرام.»

آروک

■ این همه را بساید و به دندان و به آروک بر دفساند. (هدایة‌المتعلّمین ۲۹۹)

از پس قی زود سرکا و گلاب به دهان اندر باید گرفتن تا خون نگشاید از آروک. (هدایة‌المتعلّمین ۴۵۶)

از بینی و دهان به آروگ خون آید. (هدایة‌المتعلّمین ۱۸۴)

آزدگی

■ الشَّرْطَة؛ آزدگی حجّام (تکملة‌الاصناف ۲۳۷)

آزرمی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا «باحیا» معنی شده است.

آزمایشت

● ← آرایشت.

آزمودار

■ در آن نشانها و بودیم آزموداران. (قرآن قدس ۲۲۰)

آزمیدن

● در این فرهنگ‌ها واژهٔ «هدب» چنین معنا شده است: دوشیدن اشتر و خرما رُفتن (تاج‌المصادر)(المصادر)، بریدن چیزی را، دوشیدن، میوه چیدن، خرما رُفتن (لغت‌نامهٔ دهخدا)

آزیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و معانی آن را چنین داده‌اند: «آژدن. آژیدن. آجدن. آجیدن. || رنگ کردن. || آزار دادن. آزردن.»

آزیش

■ (عاقرقرحا) ... لرز و آزیش ببرد که با کالیوی بود. (الابنیه ۲۳۳) فُوتَنَج ... چون بر اندام طلا کنند به ترّی طلای قوی آزیش ببرد. (الابنیه ۲۴۱)

فوتنج ... تب و آزیش ببرد. (الابنیه ۲۴۲)

آژند

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «گل یا شفتهٔ دیگر که میان دو خشت گسترند پیوستن همدیگر را. ملاط. آژند. || گل و لای که در ته آبی نشیند. || گلابه.»

■ المِلاط؛ آژند (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۴۴)

آژینه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا این چنین شرح شده است: «آهنی باشد چون کلندی با دندانه‌های درشت و دستهٔ چوبین که سنگ آسیا را از درون‌سوی بدان نقر کنند تا دانه بهتر خرد کند. آسیازنه. آس‌افزون. آس‌افژون. منقار. مِکْوَس. میقعة. آسیاآژن.»

■ المِیْقَعَة؛ ... آژینهٔ آسیا (تکملة‌الاصناف ۴۴۷)

المِنْقار و المِکْوَس و المِیْقَعَة؛ آژینه (السامی فی‌الاسامی ۱۸۱)

آسال‌کن

● واژهٔ «آسال» در فرهنگ‌هایی مانند جهانگیری، برهان قاطع و شعوری به معنی «بنیان و پایه» ضبط شده است. در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین گمان رفته است که واژهٔ «آسال‌کن» در بیت مزبور، تحریف‌شدهٔ «آسان‌فکن» است که در برخی از دست‌نوشته‌های لغت فرس ضبط شده است.

این واژه می‌تواند کاربردی از واژهٔ «آشال» و «آشالیش» باشد که هنوز هم در برخی از گویش‌های ایرانی به صورت «شال» و «بن شال»، به معنی شالوده و بنیاد کاربرد دارد، ازین‌روی، صفت «آسال‌کن» در بیت شاهد می‌تواند درست باشد و نیازی به تغییر آن به صورت «آسان‌فکن» نیست، هرچند آسان‌فکن هم با معنی بیت سازگار است.

آسان‌کار

● واژهٔ «آسان‌کار» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «رفیق و سهل‌الجانب» آمده است.

آسان‌کاری

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «مواسات. سهولت جانب. رفق. مساهلت. مدارات.»

آس‌خانه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «آسکده. سرآسیا. آسیاکده. مطحن. مرحیٰ. محل آسیا.»

آسکرک

■ القَرَظ؛ آسکرک (مهذّب‌الاسماء ۲۶۲)

سَقاءٌ مَقْروظٌ؛ مشک پیراسته به آسکرک (مهذّب‌الاسماء ۳۱۰)

آسوخته

■ الشِّهاب؛ ستارهٔ روشن و آسوخته (تکملة‌الاصناف ۲۱۷)

الجِذْوَة و الجَذْوَة و الجِثْوَة و الجُثْوَة؛ آسوخته اَی آسوغده (تکملة‌الاصناف ۵۹ح)

الجَذْوَة؛ آسوخته (تاج‌الاسامی ۱۰۹)

الحممة؛ بیاسوخته (فهرست السامی ۳۷)

آسوغده

● این واژه، به صورت «آسغده» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و این بیت را نیز به عنوان شاهد آورده‌اند:

ایستاده میانِ گرمابه

همچو آسغده در میان تنور. (معروفی)

■ الجِذْوَة و الجَذْوَة و الجِثْوَة و الجُثْوَة؛ آسوخته اَی آسوغده (تکملة‌الاصناف ۵۹ح)

آشاماننده

● لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «آشامانیدن» را به معنی «نوشانیدن و اسقا» ضبط کرده است.

■ لِلشّارِبینَ؛ آشامانندگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۸۲)

آشتی‌خواره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط و چنین معنا شده است: «حلوا یا طعام دیگر یا دعوتی که پس از آشتی دو تن، آن دو با دوستان دیگر در یک جا صرف کنند. حلوای آشتی.»

آشوردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این مصدر چنین معنا شده است: «شورانیدن. آشوریدن. درهم کردن. برهم زدن. زبرزیر کردن.»

آغار

● در برابر واژهٔ «آغار» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «نم. زه. ثاد. نداوت. ندا:

عقیق‌وار شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون

به روی دشت و بیابان فرو شده‌ست آغار. (کسائی یا عنصری)

|| آنچه ترابد از کوزه و مانند آن:

از هرچه سبو پر کنی از زیر و ز پهلوش

زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار. (ناصرخسرو)»

■ الحِبْر و السِّبْر؛ گونه و خوبی و آغارِ روی (تکملة‌الاصناف ۷۱)

السَّحْناء؛ گونه و آغارِ روی (تکملة‌الاصناف ۱۷۷)

السّیمیا؛ آغار نیکو و نشانی (تکملة‌الاصناف ۱۷۸)

الهِیئَة؛ صورت و سان و آغار (تکملة‌الاصناف ۴۹۸)

آفتاب‌زردی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و به «آفتاب‌زرد» ارجاع شده است. در برابر واژهٔ «آفتاب‌زرد» چنین آمده است: «نزدیک غروب که رنگ آفتاب پریده نماید. اصیل. پس از نماز دیگر. ایوار.»

آفتاب‌گردک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا برای این واژه دو معنا ذکر شده است: «حربا. آفتاب‌پرست. بوقلمون. || گل آفتاب‌پرست. خبازی. پنیرک.»

آفردن ۱

■ اَنْشَأْناهُ؛ بیافردیم ما. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۸۰)

آفردن ۲

■ جاءَ؛ بیافرد. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۹۶)

و اگر ایمان آفرند اهل توریت بود بهترین ایشان. (ترجمهٔ قرآن ری ۵۹)

آن روز یاد آفرند مردم آنچه کرده بود. (ترجمهٔ قرآن ری ۶۳۰)

و بیرون آفرند دوزخ را ازبهر آن کسی که بخواهد دیدن آن را. (ترجمهٔ قرآن ری ۶۳۱)

آفرینشت

● ← آرایشت.

■ ار شگفت شی، شگفت است قول ایشان ای ازمان بیم خاکی ایما در آفرینشتی نوا بند؟ (قرآن قدس ۱۵۲)

کی زندگانی دهیم اوی را واز گردانیم اوی را در آفرینشت.
(قرآن قدس ۲۹۲)

نیز بنگرید به همین ترجمهٔ قرآن ص ۱۵۴، ۲۱۹ و ۲۶۵.

آکسه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «درآویخته، بندشده و آویزان» با ذکر یک شاهد از سوزنی ضبط شده است:

هیچ اهل هوا و بدعت را
چنگ در دامن تو آکسه نیست. (سوزنی)

■ المِحْجَن؛ چوگان و **آکسه** (تکملةالاصناف ۴۳۰)

آلاچه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «آلاجه» به همان معنی «بُرد» ضبط شده است.

آماریدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا «آماریدن» به معنی «شمردن، به حساب آوردن، اهمیت دادن و به روی خود آوردن» ضبط شده ولی شاهدی برای معنای «شمردن» نیامده است. در دیوان سوزنی «آماردن» به معنی «به روی خود آوردن و توجّه و اعتنا کردن» آمده است:

ساعتکی روی پیش‌دار و بهش‌باش
کار به من مان و برمگرد و میامار. (دیوان سوزنی ۳۶)
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی
می‌دان همه افعال من و هیچ میامار. (دیوان سوزنی ۵۰)

■ طلاق کنید ایشان را، شمار ایشان را و **بیامارید** شمار.
(قرآن قدس ۳۸۰)

و **بیامارید** هرچیزی را به شمار. (قرآن قدس ۳۹۴)

نیز بنگرید به همین ترجمهٔ قرآن ص ۱۸۸، ۱۹۸ و ۲۸۹.

آماریده

■ و پس نکنیم آن را بی زمانی **آماریده** را. (قرآن قدس ۱۴۱)

آماسیدگی

● در برابر واژهٔ «آماسیدگی» در لغت‌نامهٔ دهخدا این برابرها را می‌بینیم: «تورّم، انتفاخ و تهبّج.»

آماشتن

● این واژه در هیچ یک از فرهنگ‌های فارسی ضبط نشده است. گمان می‌رود که «آماشتن» در این متن گونه‌ای دیگر از «آماریدن» و «آماردن» و مجازاً به معنی «به حساب آوردن، به روی خود آوردن و اهمیت دادن» باشد. نیز ← آماریدن.

آماهانیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و برای آن چنین برابرگذاری شده است: «آماسانیدن، توریم، تهبیج و احدار.»

■ حَذْر؛ آهیدن و ***آماهیدن*** (کنزاللغات ۵۱۰)

آمدار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

کی هست می مید دارد پدیره آمدن خدای، زمان خدای **آمدار** است. (قرآن قدس ۲۵۸)

رستاخیز **آمدارست**، گمامندی نیست. (قرآن قدس ۳۱۳)

نیز بنگرید به همین ترجمهٔ قرآن ص ۱۶۴، ۱۹۶ و ۱۹۸.

آمرزشت

● ← آرایشت.

■ **آمرزشت** توا(=تو) خداوند ایما، بی توا(=تو) است شدن‌جای. (قرآن قدس ۱۲)

نبود **آمرزشت** خواستن ابراهیم پدر اوی را بی از وعده‌ی که وعده کرد آن اوی را. (قرآن قدس ۱۲۰)

نیز بنگرید به همین ترجمهٔ قرآن ص ۲۱، ۱۵۱ و ۳۷۸.

آموختگار

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است: «معتاد بِه. چشته‌خور. مسته‌خوار: گفت زینهار که به آموختگارم نگیرد. (اسرارالتوحید)»

و مصحح اسرارالتوحید نیز همین معنی را برای این واژه پذیرفته‌اند که به نظر درست نمی‌آید.

آمیزشت

● ← آرایشت.

■ نیکان می‌شمند از قدحی، بهد آمیزشت آن کافور. (قرآن قدس ۳۹۸)
و می شراب داده شند در آن قدحی، بهد آمیزشت آن زنجبیل. (قرآن قدس ۳۹۹)
گیه(=به) ار آمیزشت کنید وا ایشان تبرادران(=تا برادران) شمااند. خدای داند توه‌کار را از نیک‌کار. (قرآن قدس ۲)
واز ایشان را ور آن آمیزشتی بهد از حمیم. (قرآن قدس ۲۹۵)

آمیغ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است: «آمیزش. خلطه. مخالطت. امتزاج. مزج. خلط. ‖ بضاع. مباضعه. مباشرت. مجامعت. وقاع:

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن را کند سست و رخساره زرد. (اسدی)»

همچنین این واژه به صورت مدخلی جداگانه به عنوان جزئی از کلمات مرکب چون «زهرآمیغ» و «نوش‌آمیغ» و مانند اینها داده شده است.

آنو ← انو

آواننده

● در برخی از فرهنگ‌های عربی به فارسی واژهٔ «الحریسة» چنین معنا شده است: گوسپندی که از شبان دزدیده باشند(تاج‌الاسامی)، گوسپند که به شب بدزدند (مهذّب‌الاسماء)

آوِ دوشیزه ← آبِ دوشیده.

آوزه

■ چهارم آب دریاها بود تلخ و شور و زعاق و آب پارگین‌ها و بطایح و اوزه‌ها. (هدایة‌المتعلّمین ۱۵۹)
المَخاضَة: آوزه (تکملة‌الاصناف ۴۳۷)

این واژه مکرر به صورت «اوزه» در «اسناد بخارا» به کار رفته است:
حدّ اول شرقی وی پیوستهٔ راش شوره‌ای است که فاصل است میان اوزهٔ اشمیون و فارکن تا همین اوزه‌ای که مقدار چهار پاره زمین است. (اسناد بخارا ۳۹)

نیز بنگرید به حدودالعالم ص۱۷.

آوند

● واژهٔ «آوند» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «دلیل و بیّنه و حجّت» ذکر شده با این بیت از فردوسی:

چنین گفت با پهلوان زال زر
گر آوند خواهی به تیغم نگر. (فردوسی)

آویزگین

■ رَجُلٌ شَبِثٌ؛ مردی آویزگین یعنی آویزنده (تکملة‌الاصناف ۲۱۸)

آویزنده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین برابرگذاری شده است: «علق، شبث و آویزگن.»

آویژگن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به صورت «آویزگن» ضبط شده است، در برابر آن چنین می‌خوانیم: «آنکه به هر کس درآویزد. آنکه به هر چیز درآویزد. آنکه به هر چیز تشبث کند. شبث (مهذّب‌الاسماء) (السامی فی‌الاسامی)، علق (السامی فی‌الاسامی)، متشبث. ‖ مبرم (چون گدا)»

■ أَلَدُّ الخِصام؛ سخت لجوج او آویژگن و بژرجوی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۲۹)
الخِصام؛ آویژگن او بژرجوی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۰۳)
غَلِقٌ وَ شَبِثٌ؛ كَثير التَّشَبُّثِ بِالأَشْياء؛ آویژگن (الاسمی فی‌الاسماء ۲۰۰)

آهنگ ۱

■ نقر؛ ... و سوراخ کردن چیزی به منقار و منقار آهنگی است که نجّار به آن چیزی را سوراخ کند. (کنزاللغات ۱۳۳۹)

آهنگ ۲

■ المَوْج؛ آهنگ (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۵۴)

آهیدن

● در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر واژهٔ «حِذْر» چنین آمده: برآماهیدن (المصادر)، برآماسانیدن (تاج‌المصادر)، آماسیدن، آماس کردن پوست، فربه و سطبر شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا)

آیندنی

■ آتٍ؛ آیندنی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲)

آییده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «آیید» یا «آییده» بنادرست به صورت «آبید» ضبط شده است. این واژه در لغت‌نامه به صورت‌های آیژ، آییز، آییژ، آییژک و آییژه نیز ضبط شده و برای صورت «آییژ» یک شاهد نقل شده است:

زآتش حسرت و آییژ حسد صد کرت
سوختی سینهٔ بحر و دل کان آزردی. (سراج‌الدین قمری)

■ من دیدم آتشی شاید که بیارم به شما از آن آییده‌ای. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۱۸)

قهر کن و فراز گیر آییده‌ای. (مقامات حریری ۳۳۹)

نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۷۹۸ح و ۱۲۸۵ و مقامات حریری ص ۲۷۱ و ۲۶۴.

ا

اجگهنان

● اژکهان، اژکان، اژگن، اژهن، اژهان، اژگهن و اژگین، صورت‌هایی از این واژه‌اند که در فرهنگ‌های فارسی دیده می‌شود. پاره‌ای از این ضبط‌ها در متن‌های فارسی موجود دیده نشده است. معنی این واژه‌ها را همهٔ فرهنگ‌نویس‌ها «کاهل، مهمل، باطل و بی‌کار» نوشته‌اند. در بیتی از شاهنامه چنین می‌خوانیم:

به تـدبیر نخچیر کـشمیهن است

که دستورش ازکهل اهریمن است. (شاهنامه ۷/۳۹۱)

در این بیت واژهٔ «ازکهل» ظاهراً باید تصحیف «اژگهن» باشد:

که دستورش اژگهن اهریمن است.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به واژه‌های ناشناخته در شاهنامه ۲/۳۰-۳۵.

منوچهری نیز این واژه را به کار برده است:

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو

ورد با او ارجل و یحموم با او اژگهن. (دیوان منوچهری ۷۶)

در فارسی میانه به صورت «اشگهان، اشگهانیه» به معنی «تنبل و تنبلی و دیو تنبلی» کاربرد داشته است. بنگرید به ریشه‌یابی این واژه.

■ و نیایند به نماز، بی ایشان **اجگهنان**. (قرآن قدس ۱۱۴)

اخگلا

■ چون بگرفتشان زلزله و **اخگلا** و نرّست و هرّست عذاب مرگ. (تفسیر شنقشی ۱۹۷)

ادرفند

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اَدَرفَن» ضبط شده است و توضیحات مفصلی به نقل از برهان و جهانگیری برای آن ذکر شده است.

ارج [۱]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «آرج» نیز ضبط شده است. یکی از معانی واژهٔ «اَرْج» در لغت‌نامه چنین است: «مرغی که پَرِ آن در غایت نرمی باشد و بالشت را بدان پُر سازند و آن را به ترکی قو خوانند(جهانگیری)»

■ الحُبُرُج؛ ارج (تکملة الاصناف ٦٩)

ارخسیده

■ الکَلِف؛ ارخسیده به چیزی (مقاصداللغه ١٦٠)

ارخشیده

● به گمان ما واژهٔ «ارخشیده» و مصدر آن «ارخشیدن»، تصحیف «آژخشیده»، «آژخشیدن» و «اژخشیده» و «اژخشیدن» است.

اُرد

■ الدَّیْرَة و المَشارَة؛ اُرْد زمین (تکملة الاصناف ١٢٥ح)

ارشته

■ الاِطْرِیَة؛ اَرُشْته یعنی اکرا (مقاصداللغه ٢١)

کَشْلِیَّة؛ ارشته‌با، آش رشته، رشته‌با (مقدّمة الادب ۳۴۴/۱)

ارشن

■ آنگاه در میان خانه‌ای بنهند که آن کار را ساخته باشند ده **ارشن** طول. (نزهت‌نامه ١٩٩ح)

ارغ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است و در برابر آن به نقل از فرهنگ‌های دیگر چنین نوشته شده: «بادام و پسته و فندق و نارگیل و گردکان و زردالو و امثال آن را گویند که درون آن تیز و تلخ و تند شده باشد.»

ارنبیژ

● این واژه در لغت‌نامه به صورت‌های «اَرنَبز»، «اَرنبیز» و «اَرنبیژ» ضبط شده است. در برابر «ارنبیژ» می‌خوانیم: «ترخون، سبزی خوردنی معروف. (شعوری). || چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند و آن را تبرخون هم خوانند و معرّب آن طرخون است. (آنندراج).»

ازپس‌آینده

● مشابه این ترکیب به صورت‌های «ازپس‌درآینده»، «ازپی‌درآینده» و «پس‌آینده» نیز در متون قرآنی به کار رفته است:

او آن خدای است که کرد شب او روز را ازپس‌درآینده. (قرآن موزهٔ پارس ۸۷)

خُلَفاء؛ ازپس‌درآیندگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۱۰)

خِلْفَةً؛ ازپس‌درآینده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۱۰)

خَلْفٌ؛ ازپی‌درآیندگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۰۹)

لِيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ؛ ازپی‌درآیندگان کند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۶۰)

خُلَفاء؛ پس‌آیندگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۱۰)

ازغ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اَزْغ» ضبط شده است و معنی آن را چنین داده‌اند: «آنچه از شاخهای درخت ببرند و پیرایش دهند. (برهان). آنچه ببرند از شاخه‌های درخت انگور. (مجمع‌الفرس). جُلْمة. (برهان)(مجمع‌الفرس)... لکن معنی «ازغ» در بیت ذیل «شوخ و چرک» است و برای شاخ و شاخ درخت تمثّل بدان غلط است:

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این ازغها پاک کن مر مرا
همه آفرین ز آفرینش ترا. (ابوشکور)»

ازن

■ گیتی زمین را مرده؛ ازمان فرود کنیم، ور آن آب. بجنبد و بیوزاید و ورآرد از هر ازنی نیکوا. (قرآن قدس ۲۱۲)

فرود کرد شما را از ستوران هشت ازن. (قرآن قدس ۳۰۳)

نیز بنگرید به همین ترجمهٔ قرآن ص ۷۹، ۲۳۷ و ۲۶۸.

اسبج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اسپج» در معنی «شپش» ضبط شده است.

اسبرج

● در برخی فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر واژهٔ «المحشوة» چنین آمده: سنبوسه (تاج‌الاسامی)، جبهٔ پنبه‌آگنده (قانون ادب)

استادار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

می‌کردند اوی را آن می‌خهست از محراب‌ها و تندیس‌ها و کاس‌ها چون حوض‌ها و دیگ‌های استادار. (قرآن قدس ۲۸۱)

استاد شدن

■ مَرَدوا عَلَى النِّفاق؛ خو کردند و استاد شدند و قیل رسته شدند و قیل تمرّد کردند و ستیزه کردند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۸۷ح)

فَرِهَ؛ استاد شد، سخت شادمان شد، ... دنه‌گرفته شد. (مقدمة‌الادب ۲/۵۸۸)

فَرَهاً؛ استاد شدن، سخت شادمان شدن، دنه‌گرفته شدن (مقدمة‌الادب ۲/۵۸۸)

ثَقُفَ؛ استاد شد. (مطلع مقاصداللغه ۷۹)

فَرُهَ فَراهَةً؛ استاد شد. (مطلع مقاصداللغه ۸۰)

استرس

■ اللُّوقَة؛ استرس (تکملة‌الاصناف ۳۸۱)

المِكْرَب؛ استرس (تکملة‌الاصناف ۳۸۶)

المِضْغَط؛ غندهٔ آماج و استرس چوب و اشکنجهٔ ورّاق (تکملة‌الاصناف ۴۱۱)

استفرول

■ اگر جراحت کند قطاة زنی را و بمرد؟ مراد نه استفرول است. (مقامات حریری ۲۳۲)

استوای

● ظاهراً این واژه می‌بایست به صورت «استوی» خوانده شود، زیرا بسیاری از کاتبان به شیوهٔ خط عربی پس از هم‌خوان «u=او» یک «الف» می‌نگاشتند تا به خواننده بگویند که این «u=او» خوانده می‌شود. قیاس کنید با قالوا، کتبوا.

از این نوع «الف» که در تلفظ نقشی ندارد موارد بسیاری در همین فرهنگ چه در مدخل و چه در شواهد دیده می‌شود.

بنگرید به مدخل‌های خواستو شدن، دمرو کردن، سکارو و فادو و ...

اسفرول

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اسفرود» با چند شاهد ضبط شده است.

اسکجک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «اسکچه» به همین معنی برمی‌خوریم.

اسکو

■ المِذْراة؛ اسکو (تکملة‌الاصناف ۴۳۸)

العَوْکَشَة؛ اِسکَوِ خُردک (تکملة‌الاصناف ۳۱۹)

اسیل کردن

● در کتاب دستور دبیری دربارهٔ اینکه چرا برخی از واژه‌ها از جمله «گسیل» را به صورت «اسیل» می‌نویسند، چنین می‌خوانیم: «چند لفظست در پارسی کی اگر بران جمله کی در افواه است نبشته شوذ شنیع باشذ، شرط آن است کی حرفی را کی محلّ تهمتست، بدل کنند؛ چنانک در «کستاخی» و «کسیل کردن» بنویسذ «بستاخی کند» و به الف نیز روا دارند، گویند «استاخ کند» و «فلان را اسیل کردم.» (دستور دبیری ۹)

اشترک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اِشْتِرک» ضبط شده است و در معنای آن داده‌اند: «به زبان مردم کرمان اشق. (ناظم‌الاطباء).»

اشتوه

● در پاره‌ای از متون قرآنی در برابر «ضریع» تعبیرهای «خار آتشین» (ترجمهٔ تفسیر طبری) و خارچرخه (ترجمه و قصّه‌های قرآن) آمده است و در برخی از برگردان‌ها «ضریع» را این گونه تعریف کرده‌اند: خار خشک زهردار، یعنی دیوپنجه و قیل درختی از آتش، یعنی زقّوم. (لسان‌التنزیل ۲۱) و ضریع خسک را ماند؛ گیاهیست که اندر بادیه باشد ... مانندهٔ چنگال گربه باشد. (تفسیر قرآن مجید ۲|۵۸۲) و «ضریع» به دنیا نام گیاهی خشک است که باخار است و زهردار است و زشت‌دیدار است و از بوی بد بر شتر درشت و دشوارخوار است. (تفسیر نسفی ۱۱۵٦)

در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز واژهٔ «اشتوه» چنین معنا شده است: «گیاه خارداری تلخ که شتر به‌رغبت خورد و اشتوره نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).»

اشتی

■ مُجاجَة؛ از دهن انداخته، خایسته، خایستهٔ ریسمان، ریسمان که اشتی‌بُر از دهن می‌اندازد. (مقدّمة‌الادب ۱|۲۸۸)

اشکرا

■ گفتند: بنمای بدیما خدای را اشکرا. (قرآن قدس ۴۶)

بگه: ای چه گوهید ار آید به شما عذاب خدای ناگهان یا اشکرا؟ (قرآن قدس ٦۹)

نیز بنگرید به همین ترجمه ص ۹۷، ۱۷۱ و ۱۸٦.

اشکفیدن

● از این مصدر صورت صفت‌مفعولی آن (اشکفیده) در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و شاهد زیر را نیز برای آن ذکر کرده‌اند:

همچون شکوفه چشم‌سفیدم در انتظار

تا می‌ببندد آنچه نخست اشکفیده بود. (اثیرالدین اخسیکتی)

اشما

■ ها أَنْتُم؛ اشماایید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵٦۳)

اشنواندن

■ وزیشان هست کی می‌نیوشند بی‌توا، ای توا(=تو) می‌اشنوانی کوتان را. (قرآن قدس ۱۲۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۴۹، ۲٦۷ و ۲۸۷.

إنْ تُسْمِعُ؛ نه اشنوانی. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴۳۷)

اغازه

■ النِّخاس؛ اغازه، ای پارهٔ گوزگانی که کفشگر بر سر کالبد زند. (مهذّب‌الاسماء ۳٦۴)

النِّخاس؛ اغازه (السامی فی‌الاسامی ۱۸۷)

افتادار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

درگرفته شد به میوهٔ آن شد می‌گردانست دو دست اوی ور

آن خزین کرد در آن و آن افتادار بود ور شتفتهای آن. (قرآن قدس ۱۸۸)

چند از دهی هلاک کردیم آن را و آن ستم‌کار بود و آن افتادار بود ور شتفتهای آن. (قرآن قدس ۲۱۵)

که ورداشتیم کُه را زور ایشان گوهی آن اوری بود و یقین شدند کان افتادارست بدیشان. (قرآن قدس ۹۸)

بنا کرد بنای او ور کرانه‌ی کریشکی افتادار، افتاد بدان در آتش دوزخ؟ (قرآن قدس ۱۲۰)

ار گینند پاره‌ی از آسمان افتادار، می‌گهند: اوری یک ور دیگر نهاده. (قرآن قدس ۳۵۴)

افدق

■ حد دوّم شمالی، وی پیوستهٔ افدقی است که به همین زمین‌های فارکن آب می‌رود. (اسناد بخارا ۴۲)

(این واژه در بسیاری از صفحات «اسناد مربوط به تاریخ بخارا» مکرر به کار رفته است.)

به افدق مشترک شمالی پیوسته است. (اسناد سمرقند ۱۴۴)

به راه عامّه نحوالشمال کذلک نحوالجنوب پیوسته است به افدق مشترک. (اسناد سمرقند ۱۴۸)

نیز بنگرید به اسناد سمرقند ص ۱۲۷، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۲ و...

افراشته

■ و بیشتر به طرح گرفته آیند و به افراشته نیز بسیار گیرند چنانکه کله دراز دام افراشته به پای کنند. (بازنامه ۱۵۶)

و چرغ به گرفتن آن موش آید و اندر افراشته پیچد و چون بگیرند بخوانند به شکال دراز و سخت‌کنندش به ستونه. (بازنامه ۱۵۶)

افرشتگی جستن

■ عالینَ؛ افرشتگی می‌جستند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۹۸)

عَلَوْا؛ افرشتگی جسته باشند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۳۹)

افروخته

● این واژه در معنی مورد نظر ما در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است: «صیقل‌زده. مصقول (یادداشت مرحوم دهخدا). شمشیر افروخته؛ شمشیر صیقل‌زده.»

افروزینه

■ وَقودُ؛ افروزینه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۱۳)

وَقودُها؛ افروزینه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۱۳)

افروشته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «افروشه» ضبط شده است.

افزایاندن

■ الإِذْکاء؛ افروزانیدن چراغ و آتش و افزایانیدن (مصادراللغه ۶۴)

نُمِدُّ؛ بیفزایانیم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۴۹)

اک

● واژهٔ «المسماک» در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین برگردان شده: چوب خرگاه (تاج‌الاسامی)، چوبی بود که یک سوی خانه را بدو بالا گیرند (قانون ادب)

اکار

● در متن‌های فارسی در دسترس این واژه دیده نشد ولی در متن‌های فارسی میانه بتکرار به کار رفته است. بنگرید به ریشه‌یابی این واژه.

«بی‌کار و بی‌کاری» در متن‌های زیر درست در جای «اکار و اکاری» به معنی «یاوه و بیهوده و کار بد و ناپسند» به کار رفته است:

پرآواز شد گوش ازین آگهی
که بی‌کار شد تخت شاهنشهی. (شاهنامه ۲/۴۸)
پرستندگان را شگفت آمد آن
که بیکاری آمد ز دخت ردان. (شاهنامه ۱/۱۶۱)
کردی تدبیر تو ولیک همه بد
گفتی لیکن سرود یافه و بی‌کار. (دیوان ناصرخسرو ۲۵۸)

پیشوند «اَ»، «اَنـ» و «ابی» در فارسی میانه برای نفی به کار می‌رفته است همچنان که در فارسی امروز پیشوند «بی» و «نا» به کار می‌رود. نمونه‌های زیر را از واژه‌نامه‌های متون پهلوی برگزیده‌ایم:

اَچارگ: بی‌چاره (واژه‌نامهٔ بندهش ۱۳)

اَتزشن: بی‌تازش، بی‌حرکت (واژه‌نامهٔ بندهش ۲۶)

اَمرگان: بی‌مرگان (واژه‌نامهٔ بندهش ۵۴)
اَفرجام: نافرجام (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم ۹۶)
اَشادی: ناشادی (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم ۲۶،۲۷،۱۰۰)
و نیز بنگرید به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، بهار، سال دوازدهم، ص ۱۳۷.
■ نیشنند در آن اکار بی‌سلام و ایشان را بهد روزی ایشان در آن بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۱۹۶)
نیشنند در آنجا اکار و نی بزه. (قرآن قدس ۳۶۲)
نیز بنگرید به همین ترجمه ص ۷۱، ۲۶۸ و ۳۷۷.

اکاری

● ← اکار.
■ ایشان گرفتند دین ایشان را اکاری و بازی و بفریفت ایشان را زندگانی این گیتی. (قرآن قدس ۸۶)
نیست این زندگانی این گیتی بی اکاری و بازی. (قرآن قدس ۲۶۳)
نیز بنگرید به همین ترجمه ص ۳۴۲،۳۶۶ و ۳۷۷.

اکرا

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «اطریه. (بحرالجواهر)(یادداشت مرحوم دهخدا). || رشیدیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). جنسی از طعام که آن را رشته نیز گویند. (مؤیدالفضلاء). نوعی از آش آرد. (برهان).»
■ الاِطرِیَة؛ اُرُشته یعنی اکرا (مقاصداللغه ۲۱)
الأَطْرِیَة؛ اگرا و هو طعام یتخذه اهل الشام. (دستورالاخوان ۴۹)

البان

■ خُفٌّ مُعَلْوَنٌ؛ (موزهٔ) اَلبان‌کرده (تکملة‌الاصناف ۱۰۲)

الج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اَلج» به معنی «زُعرور» ضبط شده است.

الفاخت

(معنی شمارهٔ ۲)
روزگار را به الفاخت زر و پرداخت مال به احسن‌الوجوه می‌گذاشت. (طوطی‌نامه ۲۱)

الفاختن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا در معنی مذکور ضبط شده است.
■ تا روزی زنش حکایت الفاختن اموال بپرسید. (طوطی‌نامه ۲۹۰)
باز هم در آن شهر شتافت و در مدّت دو سال دیگر، زر بسیار الفاخت. (طوطی‌نامه ۳۳۱)

امانی

● مصحّح محترم کتاب قانون ادب، واژهٔ «اوانی» را به جای «امانی» درست دانسته است ولی در همهٔ موارد، ضبط نسخه «امانی» بوده و مصحح نیز جز در دو مورد، صورت «امانی» را در متن داده و در پاورقی «اوانی» را درست پنداشته است. به گمان ما به دلیل تکرار این واژه در چند جا به همین شکل، می‌تواند صورت «امانی» درست باشد.
■ الفِراغ؛ امانی بزرگ بود از مس. (قانون ادب ۱۰۸۰)
الجِماع؛ امانی بزرگ (قانون ادب ۱۰۱۹)
القَحف؛ امانی شراب که از چوب بود. (قانون ادب ۱۱۵۹)
نیز بنگرید به قانون ادب ص ۱۳۰۹، ۱۳۵۰ و ۱۴۱۰.

انباردگی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «حالت انبارده، انباشتگی، پری و بسیاری نعمت، بسیاری و فراوانی» به نقل از فرهنگ‌ها ضبط شده است.
■ (معنی شمارهٔ ۱)
آن همه ثمرهٔ اهمال معده است و آنچه از آن زاید، از انباردگی سیری. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۲۲۰)
فایدهٔ سوم: شکستگی و خواری است و زوال سرمستی و شادی و انباردگی. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۲۳۳)
نیز بنگرید به ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ص ۱۸۸ و ۲۴۰.
این عیبها جمله از انباردگی خیزد که مقیم بر آخُر علف می‌خورد و کسی بر او ننشیند و سواری نکند. (آداب‌الحرب ۱۹۱)
از بس که آسودگی و انباردگی در وی راه یافته بود، از مآل کار و آخر امور غافل ماند. (طوطی‌نامه ۳۵۹)

(معنی شمارهٔ ۲)

«بطر» انباردگی باشد از نعمت. (تفسیر قرآن مجید ۱/۴۰۹)

پس ستم کردند بر خویشتن و انباردگی. (تفسیر قرآن مجید ۱/۵۸۹)

و اما آنچه نکوهیده است ... گردنکشی و انباردگی و بزرگداشت توانگران. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۷۶)

بَطَراً؛ انباردگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۴۸)

مَرَحاً؛ انباردگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۳۹)

انبارده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «انباشته، پرکرده، پر و مملو، با نعمت و دولت و مترف» آمده است.

■ شادی مکن به مال بسیار و انبارده مشوا که خدای تعالی دوست ندارد انباردگان شادمان را بر توانگری. (تفسیر قرآن مجید ۱/۴۱۷)

از خوردن خمر بخیل سخی شود و بددل شجاع گردد و ... انباردگان گوش‌مالی یابند. (تفسیر بصائر ۲۶۴)

و نرم دانسته‌اند آن را که انباردگان درشت می‌پندارند. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۲۱۱)

و ترفّه طلبد به بهترین انواع آن، چنان که عادت انباردگان است. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۳۱۳)

بَطَراً: انبارده، انباردگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۴۸)

انبارده شدن

■ فراخ کردیم بریشان روزی تا انبارده شدند. (تفسیر قرآن مجید ۱/۱۸۹)

نیز بنگرید به تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۴۰۹، ۴۱۷ و ۵۸۹.

گفت: بدان که زود انبارده شود و سرکشی فاحش کند. (ترجمهٔ احیاء علوم، مهلکات ۲۳۵)

نه در احسان و تربیت از حد و اندازه بگذرد که انبارده و تن‌آسان شود و نه در ادب و سیاست غلو و مبالغت کند که نومید و شکسته‌دل شوند. (آداب‌الحرب ۲۲)

دوّم آنکه گربه از نعم موايد شیر انبارده شده بود و بطر و آسودگی بدو راه یافته. (طوطی‌نامه ۱۸۹)

نیز بنگرید به تفسیری بر عشر ص ۶۴، ۲۹۵، ۴۱۱ و ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ص ۳۴۲ و مهلکات ص ۱۸۷.

انبارده‌کننده

■ الفَرِه؛ انبارده‌کننده (مهذّب‌الاسماء ۲۵۰)

انبرته

■ و بیدادگران را بر بی فراخ جهانی و فراخ‌توانی و توانگری و انبرته و شادی کردن تا بر بی آن استاذند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۸۰)

انبوسش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «اسم مصدر از انبوسیدن، انبودن (یادداشت مرحوم دهخدا). نشأت. بعث. (یادداشت مرحوم دهخدا)...»

انبویانیدن

■ سداب ترّ را دایم به هر حال
بینبویانْش و در بینی همی مال. (میسری: اشعار پراکنده ۱۸۹)

انبیر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا بدین معانی آمده است: «پر کردن و مملو گردانیدن. (برهان قاطع) ... انباشتن و پر کردن، بدین معنی امالهٔ انبار است. (فرهنگ رشیدی) || گل خشک و گل تر. (برهان قاطع)(آنندراج)(انجمن‌آرا) ... || گل و لای. (ناظم‌الاطباء).»

انجوغون

● در فرهنگ‌های فارسی واژهٔ «انجوغ» به معنی «چین و شکن اندام و چهره» ضبط شده است.

اندازیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این مصدر ضبط شده است و معنای آن را در آنجا چنین می‌یابیم: «اندازه گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن. || ساختن. || انداختن. (ناظم‌الاطباء).»

انداو

■ جِرْجیر؛ ترهٔ تیز، کردمه، انداو (مقدّمة‌الادب ۱/۸۸)

الأَیْهُقان؛ انداو دشتی (تکملة‌الاصناف ۴)(تاج‌الاسامی ۳۷)

الجِرْجیر؛ وندەتن یعنی انداو (مقاصداللغه ۴۵)

انداوه

■ المالَج؛ انداوه (تاج‌الاسامی ۵۱۱)

اندخساندن

■ و من به تو می‌اندخسانم وی را و فرزندان وی را از دیو رانده. (تفسیر نسفی ۱۰۸)

أُضْطَرُّهُ؛ بیندخسانم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۲)

أُعِیذُها؛ می‌اندخسانم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۶)

اندخسنده

■ امّا آنکه گفت: «متعوذ بربه» اندخسنده باشد به خدای عزّ و جل. (شرح‌التعرّف ۱۰۶۱)

اندخسواده

● این واژه که در همین فرهنگ به صورت‌های «اندخسواد، اندخسوده، اندخشواره و اندخوش‌واده» نیز ضبط شده است، در لغت‌نامهٔ دهخدا تنها به صورت «اندخسواره» از آن نشان می‌بینیم با ذکر این بیت:

ز خشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جز درت اندخسواره. (لبیبی به نقل از فرهنگ سروری)

■ و نیابم جز وی اندخسواده‌ای که مرا برهاند. (تفسیر نسفی ۱۱۰۴)

حقّا که اندخسواده‌ای نیست در آن مکان. (تفسیر نسفی ۱۱۱۶)

الوَزَر؛ اندخسواده (تکملة‌الاصناف ۴۸۰)

الوَعْل؛ اندخسواده (تکملة‌الاصناف ۴۸۴)

الاِضاض؛ اندخسواده (تاج‌الاسامی ۱۹)

الصِّیْصِیَة؛ اندخسواده (تاج‌الاسامی ۳۱۷)

المَوْیِل؛ اندخسواده (انیس‌المعاشرین ۸۲)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۱۲۲، ۵۰۵، ۵۴۷، ۶۱۶ و تفسیر نسفی ص ۱۱۹۷.

اندخسوده

■ الثِّمال؛ اندخسودهٔ قوم و قیّم ایشان (مقاصداللغه ۳۷)

المَعاذُ و المَعاذَة؛ اندخسوده (مقاصداللغه ۱۷۶)

المُلْتَحِد؛ اندخسوده (مقاصداللغه ۱۸۷)

اندخشیدن

■ اگر بودی ما را به شما نیرو یا بیندخشیدمی.(ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۱۹ح)

چون بیندخشیدند جوانمردان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۲۰ح)

همواره باید که او را باشی تا از اندخشیدن بی‌نیاز گردی. (شرح‌التعرّف ۱۳۰۰)

تا از جای غایب نگردی به اندخشیدن به آن جای حاجت نیاید. (شرح‌التعرّف ۱۳۰۰)

آوی؛ اندخشم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۱)

فَاسْتَعِذْ؛ بیندخش. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۲)

أَوَیْنا؛ بیندخشید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۱۶)

عُذْتُ؛ اندخشیدم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۳)

اندخوش‌واده

● چنانچه در متن فرهنگ به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «ترجمهٔ تفسیر طبری»، به صورت «آید خوش واذی» ضبط شده است، تصحیح این واژه بر اساس واژگان مشابه دیگر و شواهد متعدد آنها مانند «اندخسواد، اندخسواده، اندخسوده و اندخشواره» انجام شد که همگی این واژه‌ها از مصدر «اندخسیدن» و اندخشیدن» ساخت گرفته‌اند.

اندر ارخشیدن

● ← ارخشیده.

اندر پنافتن

● مصحح تفسیر شنقشی، ضبط این فعل را «اندر بنافتند» داده و در واژه‌نامه دربارهٔ آن نوشته‌است: «اندر بنافتند (؟)، سیاق عبارت گویای این حقیقت است که نمی‌توان صورت حاضر را تصحیفی از «اندر نیافتند» گرفت. گرچه شائبهٔ «اندر بیافتند» دور از معنای عبارت نیست.» نیز ← پنافتن.

■ از درویشان آن کس‌ها که اندر پنافتند [م. اندر بنافتند] اندر راه خدای نتواند رفتن اندر زمین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۳)

اندرونین

■ هادی؛ گاو اندرونین که در خرمن بسته باشد. (مقدّمة‌الادب ۹۹/۱)

اندم

■ الوَمَد؛ اندم (تکملة‌الاصناف ۴۷۹)

اندمیدن

● این واژه در لغت‌نامه ضبط نشده است. تنها واژهٔ «اندمه»

به معنی «یادآوری غم‌های گذشته و درد دل گفتن» با یک شاهد از رودکی می‌تواند با «اندمیدن» مرتبط باشد:

بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه. (رودکی به نقل از لغت فرس اسدی)

اندوز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا این گونه معنا شده است: «راسن. زنجبیل شامی. (یادداشت مرحوم دهخدا).»

اندوزه کردن

● این مصدر مرکب، در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ فارسی معین بنادرست چنین معنا شده: «اندوه خوردن. غم خوردن. غصه خوردن: اگر ملک دنیا دارد از آن تو، از وی دریغ نداری و چون داری آن را قیمت ننهی و اندوزه نکنی. (طبقات انصاری به نقل از فرهنگ فارسی معین).»

اندوه

■ المِلْواط؛ اندَوَه (تکملة‌الاصناف ۴۱۲)
المالَق؛ اَنْدَوَه (تکملة‌الاصناف ۴۱۷)
المِسْیَعَة؛ اَنْدَوَه (تکملة‌الاصناف ۴۴۰)

اندهیدن

● این مصدر به صورت «اندوهیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «غمگین شدن، دارای اندوه و غم شدن» ضبط شده است.

انفرزگین

■ القَتور؛ انفرزگین (تکملة‌الاصناف ۳۴۹)
المُقْتِر؛ انفرزگین و درویش (تکملة‌الاصناف ۴۰۵)
نیز ← باانفرز.

انکار

● گفتنی است که واژهٔ «ابکار» و «ابکاره» در فرهنگ‌ها و متون فارسی به معنی «زمین زراعتی» به کار رفته است. به این شواهد بنگرید:

دزدیست آشکاره که نستاند
جز باغ و حایط و رز و ابکاره. (دیوان ناصرخسرو ۲۹۷)
چو ورزه به ابکاره بیرون شود
یکی نان بگیرد به زیر بغل. (دیوان ناصرخسرو ۴۶۲)

■ العَقار؛ انکار (تکملة‌الاصناف ۲۹۶)

انکر

■ اصل آن را سلیمان‌بن داوود بنا کرد از دُرّ و یاقوت و زبرجد و ملاطش زر بود و انکُرش سیم بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۲/۱۶۳)

انگشتبا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «انشگتوا» و «انگشتو» به معنی «نانی که بر روی زغال پزند» ضبط شده است.

انگشتبانه

● این واژه به صورت «انگشتوانه» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده است: «مطلق زهگیر. (آنندراج). || حلقه‌ای که در هنگام تیر انداختن بر انگشت نر نهند. (ناظم‌الاطباء).» برای این واژه چندین شاهد نیز ذکر شده است.

■ الخَتیعَة؛ انگشتبانه (تکملة‌الاصناف ۱۰۸)(مقاصداللغه ۵۹)
المِرْشَفَة؛ انگشتبانه (تکملة‌الاصناف ۴۳۹)

انگشت‌شور

■ الکَلّوب؛ انگشت‌شور (مهذّب‌الاسماء ۲۸۲)

انو

■ حق ایدرست یا عارف انوست. (طبقات‌الصوفیه ۱۷۱)
بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی، مقدمه ص چهارده.

انوز

■ کی کند آن طلبیدن خشنودی خدای را انوز دهیم اوی را مزدی بزرگ. (قرآن قدس ۴۲)
انوز می‌گهند: خدای. بگه: ای بنپرخیزید؟ (قرآن قدس ۱۲۶)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲، ۵۲، ۶۵ و ۱۹۱.

اوباشتن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «اوباریدن و بلع کردن» ضبط شده است.

اوستام

● واژهٔ «اوستام» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «پشتی و حامی، اعتماد، امین و مردم معتمد و معتبر» ضبط شده است

و با معنای «اوستام» در شاهد ما مرتبط به نظر می‌رسد.

اوشنگ

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر واژهٔ «اوشنگ» چنین آمده است: «معلاق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بندند و جامه و ازار و رومال و لنگی و قطیفه و جز آن بران اندازند. || ریسمانی که خوشه‌های انگور از آن آویزند. (ناظم‌الاطباء)(برهان). آونگ. (انجمن‌آرای ناصری)(آنندراج).»

■ الجَوْخان؛ جای اوشنگ خرما و انگور (تکملة‌الاصناف ۵۷)

المِرْبَد؛ جای اوشنگ خرما(تکملة‌الاصناف ۳۹۵)،(تاج‌الاسامی ۵۱۶)

الجَرین؛ آنجا که خرما اوشنگ نهند. (تاج‌الاسامی ۱۰۵)

اوکندار

■ گفتند: یا موسی یا آن که بیوکنی یا آن که بیم ایما اوکنداران. (قرآن قدس ۹۲)

گفت ایشان را موسی: بیوکنید آن شما اوکنداران هید. (قرآن قدس ۲۳۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۷۴ و ۴۰۰.

اوناییدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «اونانیدن» به معنی «غنودن و چرت زدن» ضبط شده است.

■ السِّنَةُ و الوَسَن؛ اوناییدن (تاج‌المصادر ۳۰۳/۱)

الکَرَی؛ اوناییدن (تاج‌المصادر ۳۱۳/۱)

سِنَةٌ؛ اوناییدن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۷۰)

اویارگه

● در فرهنگ‌های فارسی «ایوار» به معنی «عصر، هنگام عصر، غروب‌گاه» آمده است (برهان قاطع، جهانگیری، رشیدی) و در متن‌های فارسی هم «ایوار» به همین معنی به کار برده شده است. بنگرید به لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل ایوار.

■ مران اُیشان را که می‌خوانند خداوند ایشان را به بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۷۰)

ایاد کن خداوند ترا در نفس توا(=تو) به زاریدن و پنهامی و بیرون اشکرای از سخن به بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۱۰۰)

آن می املا کرده شهد ور وی بامداد و اویارگه. (قرآن قدس ۲۳۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۸۷، ۱۹۶ و ۲۲۸.

اهره

■ المِقْطَل؛ اهرهٔ دوسره (مهذّب‌الاسماء ۳۴۵)

المَیْشار و المِنْشار؛ اهره (مهذّب‌الاسماء ۳۴۹)

النُّشارَة؛ خردهٔ اهره (مهذّب‌الاسماء ۳۶۲)

الوُشارَة؛ خُرْد اهره (مهذّب‌الاسماء ۳۷۵)

ایار

■ وا پدر و مادر نیکوی کردن وا خداوندان نزدیکی و یتیمان ... و همسایهٔ دور و ایار پهلوا و مسافر. (قرآن قدس ۳۳)

می‌خواند آن کس را که مضرّت اوی نزدیک‌تر از منفعت اوی. گداست ایار و گداست دوست. (قرآن قدس ۲۱۳)

انوز بدانند کی سستر به ایار و خجاره‌تر به شمار. (قرآن قدس ۳۹۴)

الظَّهیر؛ ایار (مهذّب‌الاسماء ۲۱۲)

العَوْن؛ ایار و ایاری (مهذّب‌الاسماء ۲۲۷)

المَنکب؛ ایار شحنه (مهذّب‌الاسماء ۳۱۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱، ۶۱، ۱۷۷، ۲۰۵، ۳۴۹ و مهذّب‌الاسماء ص ۳۱۵ و ۳۴۷.

ایاری

■ المَعونَة؛ ایاری (مهذّب‌الاسماء ۳۰۹)

نیز ← ایار.

اید

■ او وطن غریبان اید و مایهٔ مفلسان اید و همراه بیگانگان اید. (طبقات‌الصوفیه ۲۳)

شناخت و یافت از نهایات این کار اید. (طبقات‌الصوفیه ۱۶۸)

نیز بنگرید به طبقات‌الصوفیه ص ۵۸، ۹۰، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۷ و ۱۶۹.

ایرمان

● واژهٔ «ایرمان» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ندامت و پشیمانی و حسرت» ضبط شده است.

ب

باجه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده، در برابر آن چنین می‌خوانیم: «دریچه. روزنهٔ بزرگ. (آنندراج)... بعضی این کلمه را فارسی دانسته‌اند، لغتی از «بازه» ولی باجه در ترکی نیز به معنی پنجره و روزنهٔ دیوار آمده.»

بادافت

■ پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان بادافت چون تنوری. (تاریخ بلعمی ۱۲۲ح)

تُرُبُد دارویی شریف است... و بهترش میان بادافت بود. (الابنیه ۸۳)

و جالینوس گوید که وی اسهال بلغم کند برفق و بهترینش میان بادافت است. (الابنیه ۸۴)

خفاشه عدو وی باشد میان وی بادافت کند و بچه را در وی برد و لانه سازد. (عجائب‌المخلوقات ۳۱۳)

آن میل را بادافت بر سر نفّاطه نصب کرده‌اند و آتش به بالا می‌دهد. (عجائب‌المخلوقات ۳۴۰)

نیز بنگرید به عجائب‌المخلوقات ص ۵۴۳ و ۶۲۲.

بادبره

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به این معنی ضبط شده: «پارچهٔ گرد و کوچک از چوب که هنگام رشتن و چرخانیدن دوک آن را به روی دوک نصب کنند. || چرخ. (ناظم‌الاطباء).»

ولی واژهٔ «بادبر» در این فرهنگ به همین معنی مورد نظر ما ضبط شده: «چیزی باشد که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود. (برهان)(ناظم‌الاطباء).»

بادِ پاک

■ که نیرومند کردم ترا به باد پاک. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۲۸)

بادپر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بادبَر» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «کسی را گویند که همه‌روزه فخر کند و منصب خود به مردم عرض نماید و هیچ کار ازو نیاید و او را به عربی فیّاش می‌گویند.(برهان).»

■ الجَخّاف و الجَخّیف؛ بادپر (مهذّب‌الاسماء ۶۶)

الجَفّاخ؛ بادپر (مهذّب‌الاسماء ۷۰)

بادروزگی

● این واژه در لغت‌نامه ضبط نشده است ولی واژهٔ «بادروزه» به معنی «جامهٔ کهنه و لباسی که هر روز پوشند»، آمده است.

بادروک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «بادروک، بادروج‌بویه و بادروزبویه» ضبط شده است.

■ البادَروج؛ بادروک (قانون ادب ۳۵۷)

الصَّوْمَر؛ باذروک (قانون ادب ۵۶۵)

بادژنام

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «بادژ، بادژبام، بازدام، بادژفام، بادژکام، بادژنام و بادژوام» ضبط شده است.

ذیل «بادژنام» چنین می‌خوانیم: «به معنی بادژکام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد. (برهان)... سرخی مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخ‌باد نیز گویند.»

بادفره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ذکر شده است و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «بازیچهٔ اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدائی از آن ظاهر شود. (برهان).»

برای این واژه گونه‌های متفاوتی ضبط شده از جمله: بادفرا، بادفر، بادفرنک، بادبر، بادپر، بادبره، فرفروک،

فرفره و...

بادِکنجی

● این واژه «در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط و چنین معنا شده است: «باد کنج، قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی بهم رسد و به سبب آن پشت خم گردد. (برهان).»

بادمال

● واژهٔ «داقِع» در دیگر فرهنگ‌ها این چنین معنا شده: آنکه مذاق کسب جوید و طلب اندک از معیشت نماید. (منتهی‌الارب: لغت‌نامهٔ دهخدا)، آنکه روزی اندک طلب کند. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس)

بادیگی

■ الاَعْرابی؛ بادیه گی (تکملة‌الاصناف ۱۰)

بادیه

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «به ترکی پیالهٔ بزرگ. (غیاث)(آنندراج). || جام شراب. ساتگینی. خنور شراب. ظرف‌های سفالی شراب و کوزه‌های شراب. (ناظم‌الاطباء).»

بارآغوش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ شعوری چنین معنا شده: «چیزی که انسان بتواند در آغوش خود حمل کند.»

■ الثِّبان؛ بارآغوش (تکملة‌الاصناف ۴۲)

الخُبْنَة؛ بارآغوش (تاج‌الاسامی ۱۶۶)

باران‌آبه

■ القَرارَة؛ مغاکی باران‌آبه (تکملة‌الاصناف ۳۶۰)

بارانه

● در برخی فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر واژهٔ «الغُرْزَة» چنین آمده: بخیه (تاج‌الاسامی) (الاسمی فی‌الاسماء)، ازکند جامه (مهذّب‌الاسماء)

باربزه

● این تعبیر به صورت «بزه و بار» و «بار و بزه» نیز در متون فارسی به کار رفته است:

هر که روی بگرداند ازان [از قرآن] بدرستی که او بردارد روز قیامت بزه و باری. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۲۷)

در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس
تخم بزه و بار بدو برگ وبالی. (دیوان ناصرخسرو ۴۲)

بار و بزه از تو بر خره(؟) کرده‌ست
ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار. (دیوان ناصرخسرو ۲۵۸)

قابل ذکر است که واژهٔ مرکب «باربزه» را می‌توان به صورت اضافی یعنی «بارِ بزه» نیز خواند امّا در اینجا به اعتبار شواهد دیگر آن را به صورت اسم مرکب ارائه دادیم.

■ او فر نه‌دارد هیچ فردارنده‌یی باربزهٔ دیگری. (قرآن موزهٔ پارس ۳۰۱)

وِزْرَ؛ باربزه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۰۵)

از عدل خداوند بیابی چو بیائی
با باربزه روز قضا مزد حمالی. (دیوان ناصرخسرو ۴۳)

بارچیک

■ الرَّکوبَة؛ بارجیک (تکملة‌الاصناف ۱۵۸)

الظَّهْر؛ بارجیک (تکملة‌الاصناف ص ۲۸۲)

بارخوار

■ آن آنست که نیست خداوند توا(=تو) هلاک‌کنار ده‌ها به ستمی و اهل آن بارخواران. (قرآن قدس ۷۸)

بودیم از خواندن ایشان بارخواران. (قرآن قدس ۸۱)

دروزن گرفتند به آیت‌ها ایما و بودند از آن بارخواران. (قرآن قدس ۹۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۱، ۹۴، ۱۰۰، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۱ و ۱۴۲ و بارخواری و بارخواری کردن.

بارخواری

■ وَ ایشان در بارخواری روی‌گردانستاران هند. (قرآن قدس ۲۰۵)

یا وای ایما، بودیم در بارخواری ازین، بل بودیم ستم‌کاران. (قرآن قدس ۲۱۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۱، ۲۵۱ و ۳۵۰.

بارخواری کردن

■ گهند: یا پشیمانی ایما ور آن بارخواری کردیم در آن. (قرآن قدس ۶۸)

می‌میرانند اوی را پیغامبران ایما و ایشان بارخواری نکنند. (قرآن قدس ۷۱)

ای ندانید که پدر شما بگرفت ور شما پیمانی از خدای از پیش آن بارخواری کردید در یوسف. (قرآن قدس ۱۴۹)

بازبان

● این واژه به صورت «بادبان» در لغت‌نامهٔ دهخدا در معنی مورد نظر ضبط شده است.

بازداشت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «مانع، ممانعت، فاصله و حایل میان دو چیز» ضبط شده است.

■ حاجِز؛ بازداشت (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۱۸۲)

بَرْزَخاً ؛ بازداشت (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۴۰)

البَرْزَخ؛ بازداشت میان دو چیز (تکملة الاصناف ۱۳)

بازداشت خواستن

■ گفت: بازداشت خواهم به خدای که باشم از نادانان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۸)

من بازداشت خواهم او را به تو. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰۴)

اگر بشوراند ترا و وسوسه کند از دیو شورانندهٔ‌ای بازداشت خواه به خدای عزّ و جل. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۶۹)

و من بازداشت خواهم به خدای خویش. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۳۰)

بازداشت خواستم به خدای از بدی هر ناگاه‌گیرنده‌ای. (مقامات حریری ۱۸۸)

أَعُوذُ؛ بازداشت خواهم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۵)

حاشَ؛ بازداشت خواهم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۳۴)

عُذْتُ؛ بازداشت خواهم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۳)

الإِسْتِعاذَة؛ بازداشت خواستن (تاج‌المصادر ۷۶۶)

التَّعَوُّذ؛ بازداشت خواستن (تاج‌المصادر ۸۲۰)

بازداشته

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «توقیف‌شده و محبوس» ضبط شده و شواهدی چند نیز برای آن ذکر شده است.

بازنیج

● این واژه در فرهنگ‌ها به صورت «بازپیچ» ضبط شده است. شادروان نفیسی دربارهٔ واژهٔ «بازپیچ» چنین نوشته‌اند: «پیداست که این همان چیزی است که امروز «تاب» گویند و در ترکی «صاللینجق» نویسند و از معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق باشد، نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ» بوده و به املای قدیم آن را «باذپیچ» نوشته بوده‌اند و سپس آن را «بازپیچ» پنداشته‌اند و مراد از آن همان ریسمانی است که مانند تاب از گهواره آویزان است.» (یادنامهٔ پورداود صص ۲۲۰ - ۲۲۱)

اگرچه گفتهٔ استاد نفیسی ممکن است در مورد بخش نخست واژه، یعنی «باز» درست باشد، چه دگرگونی t به d و سپس به δ و آنگاه به z قابل‌توجیه و پذیرفته است (قس. دزفولی bâd-ba:san «تاب آویختن و درست کردن» ، bad-x$^{\omega}$ardan «تاب خوردن»)، امّا بعید می‌نماید که مناسبتی با «پیچ» (از مصدر پیختن یا پیچیدن) داشته باشد.

برای بخش دوم این واژه که در شواهد ما به صورت «نیج» و «نیچ» است و در فرهنگ‌ها به صورت «پیچ»، می‌توان دو فرضیه ارائه داد:

نخست این که از «بیز-» بن مضارع مصدر «بیختن» یا «ویختن» باشد. در این صورت اشتقاق زیر را می‌توان در نظر گرفت:

پهلوی زرتشتی -wez و wextan[۲] «افکندن، تاب دادن، چرخاندن، ریختن» (CPD. 90)، سغدی بودایی - مسیحی -wyc «تکان خوردن، تکان دادن، به هم زدن» (قریب، ۱۰۲۹۹)؛ اوستایی -vaeca ، ریشهٔ -vaek (Aiw.1312).

در این صورت می‌توان فرض کرد که «باذویز» یا «باذبیز» با یک دگرگونی z به J به صورت «باذبیج» درآمده است.

دیگر این که آن را «ویز»، مخفف «آویز»، از مصدر «آویختن» قلمداد کنیم (قس. یزدی biz «تاب»)

نیز بنگرید به لغت فرس تصحیح دکتر علی‌اشرف صادقی صص ۵۱-۵۲.

■ الدَّوْداة؛ بازنیج (السامی فی‌الاسامی ۷۲) (تاج‌الاسامی ۱۸۹)

الرَّجاجَة؛ رسن بازنیج (تاج‌الاسامی ۲۱۸)

این واژه به صورت «بازنیج» و «باذنیج» نیز به کار رفته است:

الدَّودات؛ بازنیج ای رشته که بازبندند کودکان را. (مهذّب‌الاسماء ۱۲۰)

باز غذا ناردان و غوربا دهند و اگر بتواند جوزهٔ بریان بخاید و باز شراب ترنج خورد وگر او را باذنیجی کنند تا بود که خواب یابد، تمام به شود. (هدایة‌المتعلّمین ۳۸۹)

بازیانه

■ صورت کردم گفتار او را در آینهٔ مزاح‌ها، و جای عرضهٔ بازیانه‌های. (مقامات حریری ۲۴۸)

پس اوست بازی‌کننده و بازیانهٔ مزاح‌کننده. (مقامات حریری ۳۱۰)

باژنامه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «باژنامه، پاچنامه و پاژنامه و پازنامه» ضبط شده است.

■ النَّبَز؛ باژنامه (تکملة‌الاصناف ۴۵۹)

باس‌پس

■ اَخْبَسَ؛ باس‌پس داشت. (مقاصداللغه ۳۱۶)

اَرْجیِ‌الاَمْر؛ باس‌پس داشت. (مقاصداللغه ۳۳۰)

باسخوان

■ المِرْزَبَة؛ باسخوان (مقاصداللغه ۱۹۰)

باشام

● این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به معانی «پرده، سرانداز و مقنعه، پردهٔ ساز و نیز پیه و چربی» ضبط شده است.

■ او از گاوان و از گوسپندان حرام کرده بودیم بریشان باشامها و گردپه‌ها. (تفسیر شنقشی ۱۶۵)

النَّصیف؛ باشام چربو (تکملة‌الاصناف ۴۶۳)

باشامه

● این واژه نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «چادر، مقنعه و سرپوش زنان» ضبط شده و این ابیات نیز به عنوان شاهد ذکر شده است:

دریده ماه‌پیکر جامه در بر

فکنده لاله‌گون باشامه بر سر. (فخرالدین اسعدگرگانی)

باشامه بگرد آن جبین مهوش

چون هاله به گرد ماه زیبنده و خوش. (کمال کوته‌پا)

در متون فارسی این واژه به صورت‌های «واشامه» و «واشام» به کار رفته است.

باشت

● در فرهنگ‌ها این واژه به معنی «چوب بزرگی که سقف خانه را بدان پوشند و شاه‌تیر» آمده است.

■ الجَزَّل؛ باشت (تکملة‌الاصناف ۵۵)

المِخْبَض؛ سنگ باشت (تکملة‌الاصناف ۴۱۰)

باشگاه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا تنها در معنای امروزی آن ضبط شده است.

■ و باشیدیت در باشگاه‌های آنها که بودند بر تن‌های خویش ستمکاران. (تفسیر نسفی ۴۹۱)

و خدای تعالی کرد خانه‌های شما را باشگاه‌های شما در حضر. (تفسیر نسفی ۵۲۰)

چون بترسانید قوم خویش را که به احقاف بودند و آن ریگ‌توده‌هایی که باشگاه بود ایشان را. (تفسیر نسفی ۹۵۱)

نیز بنگرید به تفسیر نسفی ص ۶۰۳، ۸۰۸، ۸۷۰، ۸۹۳، ۹۵۱ و ۹۵۸.

الکَنیف؛ آب‌خانه و باش‌گاه اشتر (مقاصداللغه ۱۶۱)

بافه

● این واژه در لغت‌نامه‌ها به معنی «دستهٔ علف یا محصول دروشده» ضبط شده است.

■ الّا که بافهٔ ادب فراهم آورده بود جمعیت ایشان چو الفت نسب. (مقامات حریری ۲۵۵)

اللُّحمَة؛ بافهٔ کرباس (مهذّب‌الاسماء ۲۹۳)

بافه کردن

■ نظم کنید اکنون ده بیت که بافه کنید آن را به یک نگار. (مقامات حریری ۱۶۲)

بالاور

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «کوزهٔ آب، ظرف پر از آب» ضبط شده است.

بالش زدن

● ← انس‌التائبین، بخش یادداشت‌ها صص ۴۲۹ - ۴۳۰.

■ امّا آن که قومی شب و روز بنشینند و در هیچ طاعت و عبادت نباشند مگر به سماع، و بسیار وقت باشد که نماز به سر آن درکنند و نشست و خاست خویش همه در سرود گفتن و دف زدن و بالش و نای زدن، فرا سر آرند، این را هیچ کس از ارباب طریقت مسلّم نداشته‌اند. (مفتاح‌النجات ۱۹۳)

همچنین این مضمون را در این شاهد نیز می‌بینیم:

شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقت تو بشنویم. به دست بر بالشی می‌زدند و بیتی برگفتند. (تذکرة‌الاولیاء ۲ | ۲۰۵)

بالشن

■ الدَّسْت؛ یک دست چهاربالشن (تکملة‌الاصناف ۱۱۵)

بالویه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «بالوایه» و «بالویه» ضبط شده است.

بان

● واژهٔ «الفداء» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنی شده: طعام بسیار از گندم و جو و خرما (تاج الاسامی)، طعام‌های جو و خرما و جای گستردن خرما به آفتاب (قانون ادب)

برای واژهٔ «بان» در لغت‌نامهٔ دهخدا این معنی را می‌یابیم: «سقف خانه از بیرون‌سو. به معنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. (برهان قاطع). بام. (فرهنگ شعوری). سقف خانه و پشت‌بام. (لغت محلی شوشتر).»

بانقش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همان معنی مذکور ضبط شده است.

■ مُضَلَّع؛ بانقش (تکملة‌الاصناف ۴۱۳)

بانهارانیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «نهاریدن» به معنی «ترسیدن و واهمه کردن» و نیز واژهٔ «نهار» به معنی «ترس و بیم و وحشت» ضبط شده است و برای هر یک، یک شاهد نیز نقل شده است؛ به این شواهد نگاه کنید:

زلف گوئی ز لب نهاریده‌ست
به گله سوی چشم رفتستی. (بخاری)

البّته واژهٔ «نهاریده» در بیت بالا در «شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان ص ۶۲» به صورت «نهازیده» به کار رفته است. نیز بنگرید به واژهٔ «نهازیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا.

نهنگ از او به‌خروش است و دیو از او به‌فغان
پلنگ از او به‌نهیب است و شیر از او به‌نهار. (فرخی)

همچنان که ملاحظه کردید، شاهد دوم که واژهٔ «نهار» در آن به کار رفته است، بسیار با معنی «بانهارانیدن» نزدیک است.

باوردن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «باور کردن، پذیرفتن و قبول کردن» ضبط شده است.

باهنگ

■ اَدَباً؛ با فرهنگ شدن، باهنگ شدن... (مقدّمة‌الادب ۲|۴۹۵)

بای‌خوان

● نظر مصحّح کتاب «نقض» ـ استاد محدّث ـ در تعلیقات دربارهٔ این واژه با تلخیص و تصرّف چنین است:

۱ـ اینکه بنابر نظر کتاب‌های لغت از قبیل برهان قاطع، انجمن‌آرا و آنندراج، واژهٔ «پای‌خوان» به معنی «مترجم و ترجمه» است.

۲ـ آنکه مراد از «پای‌خوانان»، «پای‌منبری‌خوانان» باشد. اصطلاح «پای‌منبری‌خوان» معمولاً بر اشخاص مبتدی و کم‌سواد اطلاق می‌شده است.

۳ـ مراد نشینندگان پایِ خوان (= سفره) باشد و منظور شکم‌چرانان و طفیلیانی است که بر سر سفرهٔ دیگران می‌نشینند.

۴ـ محتمل است که «پای‌خوان» با «باء» فارسی نباشد بلکه به «باء» عربی قرائت شود و مراد مبتدی و ابجدخوان باشد.

۵ـ «بای‌خوان» محرّف و مصحف «بادخوان» باشد، به معنی

مهمل‌گو و یاوه‌سرای.

۶ـ شاید که «خوانان» مصحف و محرّف «جوانان» باشد یا «خوّانان» (به معنی خائن و بسیار خیانت‌کننده) و نیز می‌تواند عبارت «آلت پای‌خوانان» چنین تصحیح شود: «آلت بازی عوّانان» و این معنی به نظر مناسب‌تر از موارد یادشده می‌رسد. (تعلیقات نقض صص ۱۳-۱٦)

به گمان ما این واژه به صورت «پای‌خوان» صحیح‌تر است و آن را می‌توان به کسی اطلاق کرد که پای منبر می‌نشسته و به اصطلاح پامنبری می‌کرده است و به‌مجاز معنی بیهوده‌گوی و ژاژخای به خود گرفته است، چنانکه امروز هم پامنبری و پامنبری کردن نزدیک به همین معنی به کار می‌رود.

■ مگر سبب تهییج عوام‌الناس و آلت پای‌خوانان و دست‌آویز فتّانان شود. (نقض ۴)

یا اگر بای‌خوانکی بی‌ادبی یا خربنده‌ای بدنسبی یا سوّاسی بلعجبی، مقتدائی را دشنامی دهد و او التفاتی نکند، آن اقتدا باشد به مصطفی. (نقض ۴۰۲)

شاید واژهٔ «پای‌ناخوانده» در این بیت خاقانی با واژه «بای‌خوان» مرتبط باشد:

پای‌ناخوانده رسید و نفر مویه‌گران
وارشیداه‌کنان راه نفر بگشایید. (دیوان خاقانی ۱٦۱)

بایستانی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «باستانی. قدیم. کهنه. و این صورت را بیرونی در التفهیم بیشتر در مورد ایرانیان قدیم فرموده است. (از مقدمهٔ استاد همایی بر التفهیم بیرونی ص قلو).»

بتر آمدن

● تعبیر «بتر آمدن» از نظر معنایی در مقابل «به آمدن» قرار دارد. ← به آمدن.

■ مردی کنید تا خلق را از وی باز رهانیم و اگر ما بتر آئیم خود همه جهان بگرفت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۴۵)

من پشت به داشت وانهادم، از ناداشتان بتر نیایم. (پلی میان شعر هجایی ۳۴)

همچنین واژهٔ «بترآیندگان» نیز که در برابر «اخسرین» به کار رفته است از همین ترکیب است:

و خواستند به ابراهیم، سگالش هلاکت کردیم ما ایشان را زیانکارترینان و بترآیندگان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ٦۴۸)

بتشته

● ← بتیشه.

■ ایشان مردمانی‌اند موتور و بتشته. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۸۳)

بتو

● لغت‌نامهٔ دهخدا نیز این واژه را به معنی «قیف» ضبط کرده است.

بتیشه

● شاید بتوان گمان زد که «بتیشه» صورتی باشد از «تبشته» که از «تفتن»، «تافتن»، «تابیدن»، «تفسیدن»، «تسبیدن» و «تبسیدن» مشتق شده باشد. نیز ← بتشته.

■ و مباش چون خداوندان آن ماهی که آواز داد و اوی بود بتیشه. (قرآن موزهٔ پارس ۳٦۱)

بج

■ نَذَراً؛ پیمان بست و راه بج نهاد. (مقاصداللغه ۲۵۰)

سَنَّ؛ ... راه بج نهاد. یقال سنَّ فلان سنّةً ؛ فلان را به راه بج فلان بردش. (مقاصداللغه ۲۵۴)

بجرّه

■ البُلْبُلَة؛ کوزهٔ بَجُرَّه (السامی فی‌الاسامی ۲۵۴)

بجشک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «مخفف بنجشک و گنجشک» ضبط شده است.

بجوشگ

● شاید این واژه با مصدر «چوشیدن» به معنی «مکیدن» مرتبط باشد.

بجول

● این واژه در لغت‌نامه‌ها به صورت «بجول، پجول و بجل» به معنی «استخوان شتالنگ» ضبط شده است. این واژه در فرهنگ عربی به فارسی «مهذّب‌الاسماء»، در این عبارت

به کار رفته است:

ثدیٌ مُکَعَّبٌ؛ پستان چند بجولی شده (مهذّب‌الاسماء ۳۳۳)

در این شاهد واژهٔ «بجول»، همان معنی «استخوان شتالنگ» را دارد ولی ظاهراً شکل ظاهری آن مورد نظر بوده است.

در فرهنگ‌های دیگر در برابر واژهٔ «مُکَعَّب» چنین معانی‌ای دیده می‌شود: پستان چون شتالنگی (تاج‌الاسامی)، چند بژلی شده (الاسمی فی‌الاسماء)، پستان برآمده (منتهی‌الارب: لغت‌نامهٔ دهخدا)، همچنین در فرهنگ عربی به فارسی لاروس، به این عبارت‌ها برمی‌خوریم: فتاةٌ مکعّبٌ؛ دختر نارپستان. وجهٌ مکعَّبٌ؛ چهرهٔ درشت و برآمده.

■ أَدْرَم؛ از فربهی استخوان اشتالنگ یا استخوان بجول نمودار نشده (مقدّمة‌الادب ۲۱۹/۱)

کَعْبٌ اَدْرَمُ؛ بجول ناپدید از گوشت (مهذّب‌الاسماء ۱۴)

کَعبٌ اَصْمَعُ؛ بجول خرد (مهذّب‌الاسماء ۱۹)

الحَکیک؛ سم کناره ریزنده و بجول که کودکان ببازند. (مهذّب‌الاسماء ۸۹)

کَعْبٌ حَنْبَآءُ؛ بجولی بسیار گوشت (مهذّب‌الاسماء ۹۱)

الشَّزَن؛ زمین درشت و بجول که ببازند. (مهذّب‌الاسماء ۱۷۶)

المَنَجّمان؛ دو استخوان بیرون خاسته از درون بجول پای (مهذّب‌الاسماء ۳۱۳)

بچرک

■ و کُشتی تنی را یعنی قبطی را، که بچرک می‌برد آن سبطی را. (تفسیر نسفی ۵۹۱ح)

بچشمه

■ المُعَیَّن؛ جامهٔ بچشمه (قانون ادب ۱۵۹۷)

بختکاب

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «پختکاب» و «پختکاو» ضبط شده است.

بختگاو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «پختکاو» ضبط شده است. ← بختکاب.

بخست

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «صدا و آواز بینی در خواب و خرخر» ضبط شده است. این واژه و واژه‌های دیگری که ذکر می‌شود نام‌آواهایی هستند که با پسوند ـَ ست یا ـِ ست ساخته شده‌اند. از آن جمله: چرّست، دندست، ششست، شوشست، غریوست، نرّست، نهوبست، هرّست و هومست.

این پسوند در متونی که در حوزهٔ خراسان نوشته شده است بیشتر به چشم می‌خورد و هنوز نیز در این حوزه به کار می‌رود و در گونهٔ ماوراءالنهری زبان فارسی، این پسوند با اندک تفاوتی از نظر آوایی هنوز کاربرد دارد.

بخست کردن

● این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ «بخست» ضبط شده است.

■ الحَشْرَجَة؛ بُخَّست کردن در جای کندن (مصادراللغه ۴۶۲)

الغَطیط؛ بُخَّست کردن خفته و جز آن (تاج‌المصادر ۱۵۹)

بخشیدار

■ یا نزدیک ایشان است خزینهای رحمت خداوند عزیز بخشیدار. (قرآن قدس ۲۹۹)

گفت: خداوند من! بیامرز مرا و ده مرا ملکی نسزد یکی را پس از من، توا(=تو) توی بخشیدار. (قرآن قدس ۳۰۰)

بخشیدن

● در دیگر متون قرآنی واژهٔ «مکاء» را چنین برگردانده‌اند: بانگ که از میان دو لب بیرون آید چون آواز سرنای و قیل وُشت کردن، شخولیدن (لسان‌التنزیل ۱۷۴)، به شخوا وُص‌وُص کردن (تفسیر شنقشی ۲۱۶)، بانگ و شوشست (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۹۶)

■ مُکاءً؛ بخشیدن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۰۸)

بدرامه

● در هنگام ریشه‌یابی واژه‌های «بوزرافه» و «زردرافه» متوجه شدیم که جزء «رافه» خود یک واژهٔ سغدی است به معنی «بیماری و مرض»، ظاهر واژهٔ «بدرامه» و نیز معنای آن ـ که آن هم مانند دو واژهٔ «بوزرافه» و «زردرافه»، بر

یک نوع بیماری دلالت می‌کند ـ این احتمال را به ذهن ما متبادر کرد که شاید واژهٔ «بدرامه» تصحیف‌شدهٔ «بدرافه» باشد.

بدس‌بر

■ یا هل(= یا اهل) کتاب! آمد به شما پیغامبر ایما **بدس‌بری**. (قرآن قدس ۵۳)

و منفعت نکند نشانها و **بدس‌بران** از قومی که نمی‌گروند. (قرآن قدس ۱۳۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۳۷، ۳۵۷ و ۳۵۸.

بدس بردن

■ **بدس بر** بدان ایشان را که می‌ترسند که حشر کرده شند بی خداوند ایشان. (قرآن قدس ۷۰)

می قصّه کردند ور شما آیت‌های من و می **بدس برند** شما را. (قرآن قدس ۷۸)

تا **بدس برد** شما را و تا بپرخیزید. (قرآن قدس ۸۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۲، ۱۶۰، ۱۹۸، ۲۴۳ و ۳۹۱.

بدست

● واژه‌های «بدس‌بر، بدس‌بردار، بدس‌بردن و بدست» در ترجمهٔ «انذار» و دیگر صورت‌های صرفی آن در قرآن قدس فراوان به کار رفته است.

تنها شاهد ما از این واژه در دیگر متون چاپی فارسی، احتمالاً صورتی است که در تفسیر شنقشی به کار رفته است:

او بمنشینید به هر ره‌گذری و برست می‌بندی و تهدید می‌کنید. [= ولاتقعدوا بکلّ صراط توعدون] (ص ۱۸۶)

در متون فارسی میانه «پدستادن، پدستیدن و پدست بردن»، به معنی «تهدید کردن» به کار رفته است.

نیز بنگرید به فرخنده پیام، دربارهٔ سه لغت کهنهٔ فارسی به قلم شادروان دکتر احمد تفضلی ص ۵۳۴ و

Acta Iranica , A word list of Manichaean middle Persian and Parthian By Mary Boyce , p.63 pahlavi dictionary , p.63.

■ انوز بدانید چون بهد **بدست** من. (قرآن قدس ۳۸۵)

سوگند به اوکنداران وحی، عذری را یا **بدستی** را. (قرآن قدس ۴۰۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۵۷ و ۳۵۸.

بدسفج

■ السَّقیفَة؛ **بدسفج** (تکملة‌الاصناف ۲۱۱)

بدغوج

● واژهٔ «الخرّیت» در فرهنگ‌های دیگر عربی به فارسی چنین معنا شده: راه‌بر زیرک (قانون‌ادب)، راه‌بر استاد (مقدّمة‌الادب) (مهذّب‌الاسماء) (تاج‌الاسامی)

بدکرج

● واژهٔ «الصَّبْخَة» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «زمین شوره.»

بدکود

■ الصِّناب؛ **بدکُودِ** سپندانی (تکملة‌الاصناف ۲۴۶)

الصِّبْغ و الصِّباغ؛ **بدکوة** و نان‌خورش (مقاصداللغه ۱۱۰)

بدوس

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «امید» ضبط شده است.

■ منّت تراکه عامست به زاری جستن و به آخریان **بدوس**. (مقامات حریری ۲)

و بدی **بدوس** جدا شود از پرهیزکاری. (مقامات حریری ۱۲۲)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۹۵ و ۲۰۳.

بدوس: طمع (دستور دیری ۳۳)

هر چون دل بر عزیمتی قرار دهد و اندیشه بر مرادی وقف کند، عایقی **نابدوسان** از وجه دیگر راه تمشیت و ... فروبندد. (دستور دیری ۷۰)

بدوسیدن

■ زود بگیریم‌شان به عذاب و عقوبت از آنجا که ندانند و **نه‌بدوسند**. (تفسیر شنقشی ۲۰۴)

اُو چه می‌پندارند و چه **می‌بدوسند** این کس‌ها کی دروغ سازند بر خدای دروغ روز قیامت. (تفسیر شنقشی ۲۴۷)

به طهارت اصل و زکاء عنصر او مهتر از روی توقّع **می‌بدوسیده‌ام** کی کرم ورزد و تبرّع فرماید... امّا بدین

دالّت بدوسیده‌ام کی به مدد مکارم او سربسر باشم. (دستور دبیری ۷۴)

و در مستقبل بهتر ازین می‌بدوسم. (دستور دبیری ۸۵)

الاحتساب؛ مزد بدوسیدن (تاج‌المصادر، هشتادوهشت)

بدیس

■ خدای شما را وعده‌ای داد بهشت بر اسلام بدیس درست راست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۵۰)

نیز بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۹۵، ۱۰۶، ۱۵۷، ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۸۲، ۲۹۹.

بذاذر

■ یا از خانه‌های بذاذر مادران شما یا از خانه‌های خواهر مادر شما. (قرآن موزهٔ پارس ۷۸)

او کردیم فا او بذاذرش را هرون باری. (قرآن موزهٔ پارس ۷۸)

آشتی افکنید میان بذاذرانتان. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۱)

و نیز بنگرید به ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس ص ۱۴، ۱۵، ۷۲، ۹۳، ۱۲۱ و ۱۶۷.

ای بذاذر، من غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم. (کلیله و دمنه ۳۱)

ای بذاذر، ضعف رای و عجز من می‌بینی؟ (کلیله و دمنه ۷۴)

نیز بنگرید به کلیله و دمنه ص ۱۲۱، ۱۴۸ و ۱۴۹.

برآب

■ خر این دمدمه چون شکر بخورد و برآب روی به مرغزار نهاد. (اغراض‌السیاسه ۶۹)

ازین خبر سلطانشاه مجانیق را آتش در زد و خاکسار برآب چون باد روان شد. (جهانگشای جوینی ۲۶/۲)

ناگاه خبر رسید که لشکر مغول به سراب رسیده است، برآب سلطان نیز متوجّه ناحیت بشکین شد. (جهانگشای جوینی ۱۸۳/۲)

برآسوییده

● واژهٔ عربی «المُشَمْرَج» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: نیکو پرورش‌یافته، لقب مردی (منتهی‌الارب) (فرهنگ نفیسی)، الرقیق النسج من الثیاب و غیرها (لسان‌العرب)، الثوب الرقیق النسج (اقرب‌الموارد).

ممکن است این واژه به صورت «درز برآسوییده» صفتی مرکب باشد برای جامه.

برآفتاب

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «آفتاب‌رو و رو به آفتاب» ضبط شده است.

■ و بر خوان درین قرآن قصّه مریم چون به یک سو شد از مردمان خود به جایگاه برآفتاب. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۹۸)

می‌افزود از روغن درختی به برکت زیتونی نه برآفتابی و نه نسری خواهدی که روغن آن بتابدی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۷۰۴)

و یاد کن ـ یا محمّد ـ اندر قرآن خبر مریم چون دور بشد از میان کس‌های خویش به جایگاه برآفتابی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۵۸)

پیغامبر علیه‌السلام اندر برآفتابی نشسته بود. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۹۰۳)

المَضْحاةُ و المَشْرَقَةُ وَ الشَّرْقَة؛ برآفتاب (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۵۲۳)

الشَّرَقَة؛ برآفتاب (مهذّب‌الاسماء ۱۷۵)

المَضحات؛ برآفتاب (مهذّب‌الاسماء ۳۰۷)

در برخی از شواهد ممکن است واژهٔ مورد نظر «برآفتابی» نیز خوانده شود.

و امّا شاهدی از شاهنامه که شاید بتوان آن را با این ترکیب یکی دانست:

(کید، شاه هند، خوابی را که دیده است برای خوابگزار می‌گوید)

نُهم شب یکی گاو دیدم به خواب
بر آب و گیا خفته بر آفتاب. (شاهنامه ۱۵/۷)

همچنین، لسان‌التنزیل در برابر «شرقیاً» چنین آورده است: آنکه سوی آفتاب برآمدن باشد. (ص ۱۳۱)

برآماهیده شدن

● واژهٔ «برآماهیده» به معنی «متورم و برآماسیده» و همچنین مصدرهای «برآماهیدن» و «برآماهانیدن»، در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده‌اند.

براز

■ بِشَرَرٍ؛ برازها (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۸۹)

برازک

■ شُواظٌ؛ برازک‌ها (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۰۳)

براستادکردن

■ براستاد کنید و گوشوان باشید بر هنگام نمازها همه. (کشف‌الاسرار ۱|۶۴۱)

براشتو

■ العُوّار؛ براشتو (تکملة‌الاصناف ۲۹۷)

الوَطْواط؛ براشتو (تکملة‌الاصناف ۴۸۱)

برافتادگی

■ اللَّحَن؛ برافتادگی (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

نیز ← «برافتادن» و «برافتاده».

برافتادن

■ و آن کس‌هائی که چون ایشان را پند دهند به نشانهای خدای ایشان برنیفتند بران کرّان و کوران. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۷۲۴)

ولیکن منافقان نمی‌برافتند بر حکمت‌های اینها. (تفسیر نسفی ۱۰۶۲)

آن کس که از این خبر ندارد ظاهر آن اشارت را برنیفتد، به جهل منسوب کند و هذیان. (شرح‌التعرّف ۱۱۶)

یَکادونَ یَفْقَهونَ؛ خواسته برافتادن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۵۶)

برافتاده

■ بلک برافتاده نیست مگر اندکی را از این طبقت. (تفسیر نسفی ۹۶۷)

الطَّبِن؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۲۷۸)

الفَهِم؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۳۴۲)

اللَّحْن؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

اللَّقِن؛ برافتاده (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

برافتنده

■ النَّطِس؛ برافتنده (تاج‌الاسامی ۵۸۸)

برافرود

● چنانچه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «تفسیر نسفی» به صورت «برافزود» ضبط شده است؛ ما ضبط این واژه را به صورت «برافرود» درست می‌دانیم، زیرا بر این اعتقادیم که این واژه که در ترجمهٔ «مختلف» به کار رفته است، می‌تواند دارای چنین ساختی باشد: بر (=بالا) + ا (میانوند) + فرود (= پایین).

از این گذشته در ترجمه‌های دیگر قرآنی، ما واژه‌های «فرودور» و «فروور» را به همین معنا داریم که می‌توانند مؤید نظر ما باشند.

بنگرید به برافرودن، برافروده، برافرودی، فروور و فرودور.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

و گویند این در باب شعر و سرود است و در داستان‌ها برافرودست [م. برافزودست]. (تفسیر نسفی ۷۷۵)

این واژه در شاهنامه و دیوان ناصرخسرو به صورت «برفرود» به کار رفته است:

نبد کهتر از مهتران برفرود
نشسته چنان چون بود تار و پود. (شاهنامه ۱|۲۴۰)

نباید که باشد کسی برفرود
توانگر بود تار و درویش پود. (شاهنامه ۸|۴۴ح)

به حکمت است و خرد برفرود مردان را
وگرنه ما همه از روی شخص هم‌واریم. (دیوان ناصرخسرو ۷۰)

جهان جای خلاف و برفرودست
جزین مر مردمان را نیست کاری. (دیوان ناصرخسرو ۵۰۲)

(معنی شمارهٔ ۲)

خِلاف؛ برافرود یعنی دستهای راست و پاهای چپ‌تان ببرم. (لسان‌التنزیل ۱۱۲)

خِلافٍ؛ برافرود چپ و راست؛... برافرود یعنی دست راست و پای چپ (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۰۷)

برافرودن

● ← برافرود.

■ و برافرودن [م. برافزودن] شبها و روزها. (تفسیر نسفی ۵۱)

اِخْتِلافُ؛ برافرودن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۰)

برافروده

● ← برافرود.

■ لَشَتّیٰ؛ هرآینه پراکنده است یعنی **برافروده**. (لسان‌التنزیل ۱۶)

برافرودی

● این واژه به صورت «برفرودی» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط و شواهدی نیز برای آن ذکر شده است. نیز ← برافرود.

■ نبینی در وی کزیی و **برافرودیی** [م.برافزودی] در چشم‌دیدار. (تفسیر نسفی ۶۰۰)

و از دلایل وی آفریدن آسمان‌ها و زمین‌هاست و **برافرودی** [م.برافزودی] زفان‌ها و رنگ‌های شماست. (تفسیر نسفی ۷۶۶)

این واژه به صورت «برفرودی» نیز به کار رفته است:

برفرودی بسی است در مردم
گرچه از راه نام هموارند. (دیوان ناصرخسرو ۴۷۳)

... بزرگان آن کار فرامش کنند و از نهاد بگردانند و برفرودی افتد چنانک جهودان را فتاد میان آدم و نوح. (مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری به نقل از بیست‌مقالهٔ قزوینی جزء دوم، ص ۴۵)

و بنگرید به هزارهٔ فردوسی ص ۱۴۲ و تاریخ بلعمی ص ۱۰ح.

برانبار

■ جانهاست در آن جهان **برانبار**زده
تنهاست درین بر در و دیوار زده. (مختارنامه ۶۵)

برانیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «به بریدن داشتن» ضبط شده است.

براهش

■ المِنیَّة؛ پوست در اوّل **براهش** (السامی فی‌الاسامی ۱۸۸)

المَعروفِ؛ آرایش و **براهش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۸۸)

المَنیَّة؛ پوست در اوّل **براهش** (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۶۶)

المَرّق؛ پشم از پوست که در **براهش** برده باشند. (تاج‌المصادر ۵۲ح)

برایستاد کردن

■ دیو در دل ایشان داد و **برایستاد کرد** بر اندیشهٔ ایشان. (کشف‌الاسرار ۱/۱۴۹)

نیز بنگرید به کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۷۴، ج ۹ ص ۴۹۱.

برباویدن

■ **برباویدم** چو **برباویدن** کس که تقصیر نکند در کوشش. (مقامات حریری ۱۸۷)

و **برباویدن** او بر کار زیش او. (مقامات حریری ۲۱۲)

نیز ← برباویده.

برباویده

■ برخاست چون برخاستن **برباویده**. (مقامات حریری ۱۴۸)

و او بر بیراهی کودکی پایچه برکشیده و **برباویده** است. (مقامات حریری ۲۹۳)

نیز ← برباویدن.

برتمیدن

● این مصدر در فرهنگ‌نامه‌های فارسی ضبط شده و برای آن چندین معنی ذکر کرده‌اند از جمله: «تبخاله پیدا شدن بر لب، ترکیدن لب، درد پیدا گشتن در مثانه از غایت حرارت، انباشتن مانند پنبه در جوال، سرازیر رفتن، حمله بردن، غلطان افتادن، فربه شدن، جوش دادن گوشت.»

■ الإبلام؛ **برتمیدن** [م.پرتمیدن] لب (المصادر ۴۸۵)

الإبلام؛ **برتمیدن** لب و فرج اشتر از صعبی شهوت (تاج‌المصادر ۴۷۹)

برجش

■ (معنی شمارهٔ ۱)

عَلَیْهِ؛ **برجش** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۲۹۹)

سخن حکمت یعنی حلال و حرام ...یعنی چون بشنود باید که بیاموزد و **برجش** کار کند. (شرح فارسی شهاب ۱۰)

یا خواهند که بلایی از تو بازدارند ... قادر نباشد **برجش**. (شرح فارسی شهاب ۹۲)

النِّصاب؛ اصل مال که چون بدان حد رسد، زکوة **برجش** واجب شود. (فهرست السامی ۳۸۳)

برخ کردن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ایجاد کردن و بخش کردن» ضبط شده است.

■ بدل [برخ] کردند آنها که بیداد کردند ازیشان گفتار جز از

آنکه گفته بودند ایشان را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۶۳)

برخمیدن

● ← پرخمیدن.

برخوییدن

■ باد سرد برداد بارها، و فروگذاشت اشک را ریزان. تا چو برخویید اشک را، خاموشی خواست از جمع پس برخواند ... (مقامات حریری ۲۱۳)

برداشتگی

■ سوگند یاد کرد به فضل و **برداشتگی**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۱۹۹ح)

السَّنآء و الرِّفْعَة؛ **برداشتگی** (تکملة‌الاصناف ۱۷۷)

بردفسانیدن

■ اَدْقَعَ؛ به خاک **بردفسانید**. (مقاصداللغه ۳۱۶)

بردفسیدن

■ لزب و لزوباً؛ **بردفسید**. (مقاصداللغه ۲۴۸)

عَسِقَ؛ **بردفسید**. (مقاصداللغه ۲۹۷)

برده کردن

■ **برده کرد** رسول ایشان را برین حجّت که گفت. (تفسیر قرآن مجید ۴۶۹/۱)

عبداللّه‌بن الزبعرا گفت: بدان خدای که این کعبه خانهٔ ویست، اگر اینجا بودمی، وی را **برده کردمی**. (تفسیری بر عشر ۲۱۹)

پیغامبر صلی‌اللّه علیه خاموش گرفت. پس زبعرا گفت: به خدای کعبه کت **برده کردم**. (تفسیری بر عشر ۲۲۰)

برده گرداندن

● در مقدمهٔ کتاب «چند برگ تفسیر قرآن عظیم» که به کوشش استاد رضا مایل هروی به چاپ رسیده است، واژهٔ «برده» به معنی «غلام» دانسته شده که با در نظر گرفتن شواهد متعددی که ارائه شد، این گمان را نمی‌توان پذیرفت.

نیز ← برده کردن.

■ این سگالشی بوده است شما را با وی و تا بر سر جمع خود را **بُرده گردانید**. (چند برگ تفسیر ۱۰)

تا ایشان بدین بر شما به قیامت به خدای تعالی بهانه گیرند و مر شما را بدین **برده گردانند**. (تفسیر قرآن پاک ۲۴)

پارسی حجّت بهانه‌ای بود که خصم را **پرده گرداند** و دعوی دعوی‌کننده را روشن گرداند. (تفسیر قرآن پاک ۱۱۹)

بر روشیدن

● لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «روشیدن» را تنها به معنی «روشن کردن» ضبط کرده است.

برزیدن

■ العَرْش؛ بن چاه به سنگ و سر وی به چوب **برزیدن** (تاج‌المصادر ۳۰)

الطَّیّ؛ درنوردیدن و **ببرزیدن چاه** (تاج‌المصادر ۱۹۵)

الکَرْو؛ گوی بازیدن و **برزیدن چاه** (المصادر ۶۳)

برزیده

■ الضَّریسُ و المَضْروس؛ [چاه] به سنگ **برزیده** (السامی فی‌الاسامی ۴۹۲)

الضَّریس؛ چاه به سنگ **برزیده** (مهذّب‌الاسماء ۱۹۹)

بر سپراندن

■ و می‌خواستم از خدای‌تعالی که **بر سپراند** مرا بر خاک نمدار آن. (مقامات حریری ۳۵۵)

برستون کردن

■ ای دین توا(=تو) می‌فرماید تراکه بهیلیم آن می **برستون کردند** پدران ایما. (قرآن قدس ۱۴۰)

برستون کن اوی را و وستام کن ور وی. (قرآن قدس ۱۴۲)

برستون مکن دیو را. (قرآن قدس ۱۹۵)

و بنگرید به قرآن قدس ص ۵۸، ۱۲۶، ۱۵۸، ۲۴۰ و ۲۵۶.

برش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بَرَش» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). موی قفای اسب. فش. کاکل اسب. (از برهان). مؤلف نویسد در جای دیگر این کلمه راندیده‌ام و ممکن است سهو کاتب لغت‌نامهٔ اسدی باشد.»

نیز بنگرید به فرخنده پیام، دربارهٔ سه لغت کهنهٔ فارسی، به قلم شادروان دکتر احمد تفضلی ص ۵۳۳.

گفتنی است واژهٔ «برش» همان «بش» است که در یک گونهٔ

زبانی با وند «ر» به کار رفته است. بسنجید بااژدرها(= اژدها)،دروزخ (= دوزخ)،برویدن (= برویدن)،چکره (= چکه) و نیز ← فرساد کردن.

برشافیده شدن

● مصدر «شافیدن» که در همین فرهنگ نیز ضبط شده است به معنی «لغزیدن، به سر در آمدن و افتادن» است و در متون عربی و قرآنی در برابر «عَثْر و عثور» و مشتقات دیگر آن آمده است (← شافیدن و شافنده). امّا در شاهد مذکور، «برشافیده شود» در برابر «عُثِرَ» به کار رفته است که معنای «معلوم شدن و دانسته شدن» می‌دهد. با مراجعه به فرهنگ‌های عربی به‌راحتی می‌توان دریافت که معنی دوّم این ریشه «اطّلاع و آگاهی یافتن» است. می‌توان گفت که شاید «برشافیده شدن» نیز تحت تأثیر زبان عربی معنای دوّمی پیدا کرده است. این تأثیرگذاری منحصر به این ترکیب نیست و در ترکیب‌های «پی افتادن، بر سر افتادن و بر افتادن» و مشتقات آنها نیز آن را می‌توان دید. ← برافتادن و پی افتادن.

برفتاده

■ الشّاوی؛ برفتاده و از ادب چیزی شناخته (تکملة‌الاصناف ۲۴۲)

برفروده

● واژهٔ «مرحوض» در فرهنگ‌های زیر این گونه معنا شده: خوی‌کرده (تاج‌الاسامی)، ثوبٌ مرحوضٌ؛ جامهٔ شسته (مهذّب‌الاسماء)، و در برابر واژهٔ «مرحاض» چنین آمده: آن چوب که جامه بر وی کوبند (السامی فی‌الاسامی)، جامه‌کوب (تاج‌الاسامی)، خوی‌کرده و عرق‌نموده، جامهٔ شسته (فرهنگ نفیسی)، مغسول (لسان‌العرب)، اخذ الثوب الرحضاء (متن‌اللغه)

■ الرَّحیضُ و المَرْحوض؛ شسته و قیل برفروده (تکملة‌الاصناف ۱۴۲)

برفنده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «برونده یعنی بستهٔ قماش. (فرهنگ شاهنامه). صندوق لباس و جامه‌دان. (ناظم‌الاطباء) || سبد و یا زنبیل میوه. (ناظم‌الاطباء).»

برکالیدن

● مصدر «کالیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معانی ضبط شده است: «پریشان شدن و آشفتن، درهم کردن، دور شدن، گریختن، شکست خوردن، گریزانیدن، گداختن، حل کردن، افشاندن، پاره‌پاره کردن و...»

ذیل معنی «آشفتن و پریشان شدن» این شاهد ذکر شده:

بهر دنیا تا به کی کالیدنت
هر زمان جوشیدن و نالیدنت. (شاکر بخاری)

و نیز ذیل معنی «فرار کردن و گریختن»، این بیت به عنوان شاهد ذکر شده:

ز کالیدن یک تن از رزمگاه
شکست اندر آید به پشت سپاه. (لبیبی)

برکته

■ الزِّماق؛ کلید بَرکُتَه (تکملة‌الاصناف ۱۶۹)

المِفَشَّة؛ برکته (تکملة‌الاصناف ۴۴۴)

برگوشی

■ الخَرْط؛ برگوشی (تکملة‌الاصناف ۹۹)

الشَّنْف؛ برگوشی (تکملة‌الاصناف ۲۲۸)

برمالسته

● در برابر واژهٔ «شَوْذَب» در فرهنگ‌های دیگر چنین آمده: دراز (تاج‌الاسامی)، دراز نیکوخلق (از اقرب‌الموارد: لغت‌نامهٔ دهخدا)، درازبالای نیکوخوی (منتهی‌الارب: لغت‌نامهٔ دهخدا)

برماند آب

■ العِلَّوْص و العِلَّوْز؛ برماند آب (تکملة‌الاصناف ۲۹۸)

العِلَّوْص؛ برمانْدِ آب و پیچ ناف (تکملة‌الاصناف ۳۰۱)

اللَّوَی؛ برماند آب و پیچ ناف (تکملة‌الاصناف ۳۸۲)

اللَّوَی؛ برماند آب یعنی پیچانی ناف (تاج‌الاسامی ۵۰۳)

برمچائی

● واژهٔ «برمچائی» از مصدر «برمجیدن» و «برمچیدن» مشتق شده است. «برمجیدن» به معنی «پسودن و لمس کردن» در متون به کار رفته است.

این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط نشده است ولی

واژه‌های «برمج» و «برمچ» به معنی «لمس و لامسه» و نیز مصادر «برمجیدن» و «برمچیدن» ضبط شده است. در زیر چند نمونه از کاربرد این مصادر آورده می‌شود:

اللَّموس؛ اشتر که کوهانش ببرمجند تا فربه است یا نه. (مهذّب‌الاسماء ۲۹۱)

المَجَسّ و المَجَسَّة؛ آنجا که طبیب ببرمجد از دست. (مهذّب‌الاسماء ۲۹۹)

لَمَسَهُ؛ برمچید او را. (مقدّمة‌الادب ۲|۵۵)

الغَبْط؛ برمچیدن گوسپند تا فربه هست یا نه. (تاج‌المصادر ۱۳۴)

تو دلفریب جهانی به شیوهٔ خوبی
به برمچیدن یوسف به بوی یعقوبی. (لطیفی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

برمر داشتن

■ ایشان می برمر دارند به شما ... (قرآن قدس ۴۵)

می خزین کند تاوانی و می برمر دارد به شما سختی‌ها. (قرآن قدس ۱۱۹)

زیشان هست کی تمام کرد نذر اوی وزیشان هست کی می برمر دارد و بدل نکردند بدل کردنی. (قرآن قدس ۲۷۵)

الاشباب؛ ... چشم باز کردن و دیدن کسی را که برمر نداری. (مصادراللغه ۷۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۷، ۱۳۲، ۲۹۱، ۲۹۹ و ۳۲۹.

برمر گرفتن

■ بگه: برمر گیرید ایما برمرگرفتاران‌اند. (قرآن قدس ۸۱)

بی شما در فتنه اوکندید نفس‌های شما و برمر گرفتید و گمامند شدید. (قرآن قدس ۳۶۵)

و نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۸، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۴۰ و ۲۷۳.

برموز

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «علف دواب. (برهان) (آنندراج). || خوراک و قوت. (ناظم‌الاطباء)... برمور. پرمور. پرموز.»

همچنین این واژه به صورت «پرموز» نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

برموک

■ الجُرْموق؛ برموک (تکملة‌الاصناف ۵۴)

برمیز

■ یکی بیماری بود که ورا دیانیطس گویند و به پارسی برمیز گویند. (هدایة‌المتعلّمین ۶۹۴)

برنامه

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «به معنی سرنامه، یعنی آنچه بر سر کتابت‌ها و نامه‌ها نویسند و به عربی القاب و عنوان گویند. (برهان) (آنندراج) ... عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب یا نامه نویسند. (ناظم‌الاطباء)...»

■ اللَّقَب؛ برنامه (تاج‌الاسامی ۴۹۲)

برنگ[1]

■ الدَّکآء؛ برنگ نرم (مهذّب‌الاسماء ۱۱۹)

الدِّعص؛ برنگ ریگ (مهذّب‌الاسماء ۱۲۴)

القارَة؛ برنگ که بس بلند نبود. (مهذّب‌الاسماء ۲۵۸)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۳۶، ۱۴۸، ۲۱۱ و ۲۱۷.

بروریده

● ← فرساد کردن.

■ آمِنوا؛ برووریده باشید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸)

تُؤمِنوا؛ برووریده باشید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۸۴)

مُسْلِمونَ؛ برووریده‌ایم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۶۲)

بروش

■ بگوی یا محمّد بدا چیزا که شما را فرموده‌ست بدان بروش‌تان، اگر شما بدستی برویدگان. (تفسیر شنقشی ۱۶)

حقّا کی آن کی کافر شدند به خدای و محمّد و قرآن از پس بروش‌شان آنگه می‌وزایند کفر بر کفر. (تفسیر شنقشی ۷۹)

نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۱۹، ۳۲ و ۲۲۶.

إیمانُها؛ بروش (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۲۱)

برویدن

■ بدرستی که آمرزنده‌ام آن را که توبه کند و ببرود و بکند کارهای نیک. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۲۵)

امّا آن کس‌هائی که نبرویدند جایگاه ایشان آتش است. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۸۴۳)

نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۰۶۲، ۱۳۷، ۶۰۰ و ۶۰۳ و نیز بنگرید به فهرست واژه‌های تفسیر شنقشی.

آمَنّا؛ ببرویدیم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵)

أَسْلَمْتُ؛ برویدم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۰)

برویده

■ أو حقّا که پرستاری برویده به خدای و محمّد و قرآن بهتر از آزادزنی گبر. (تفسیر شنقشی ۴۳)

بخورید از آنچ یاد کرده باشند نام خدای را بر کشتن آن اگر هستید به آیت‌های قرآن برویدگان. (تفسیر شنقشی ۱۵۸)

حقّا که ما باشیم از برویدگان به خدای و محمّد و قرآن. (تفسیر شنقشی ۲۴۰)

نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۵۶، ۶۹، ۸۰، ۱۵۲ و ۲۳۸.

مُسْلِمینَ؛ برویده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۶۳)

بریده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی متعدّدی ضبط شده ولی در معنای مذکور نیامده است.

برینش

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «(حاصل مصدر از بریدن) بریدن و برش. (برهان)، قطع. (دانشنامهٔ علائی ص ۷۴)

پراکندگی در سپاه اوفتاد

برینش در آزرم شاه اوفتاد. نظامی

ولی باید اندیشه را تیز و تند

برینش نیاید ز شمشیر کند. نظامی

|| راندن شکم و بریدن آن، به معنی اینکه گویا شکم او را از غایت درد می‌برند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). زحیر. (از آنندراج). || هجرت. دور شدن. جدا شدن. جدائی: هجرة؛ برینش از وطن. (دهار). || مقراض. (ناظم‌الاطباء)»

■ المَغْس؛ برینش (مهذّب‌الاسماء ۳۰۹)

المَغْص؛ برینش (تکملة‌الاصناف ۴۱۰)

المَغْص؛ برینش و پیچش رودگانی (قانون ادب ۸۸۶)

بزرگ‌زادی

■ پیشی کرد خادمی که غلبه کرده بود بدو بزرگ‌زادی. (مقامات حریری ۲۷۹)

بزغه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا به زمین نرسد. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (برهان). آنچه بر او شاخ درخت بیفکنند. (شرفنامهٔ منیری). چوبی که زیر تاک مو تکیه بدهند. (فرهنگ شعوری).»

بزومندی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه‌های «بزه‌مند» «بزه‌مند شدن» و «بزه‌مندی» ضبط شده‌اند.

■ بریشان هیچ بزومندی نیست، بدان قصاص که کردند.(تفسیر قرآن مجید ۱۴۱/۲)

و بر بیمار بزومندی نیست اگر به غزو نشود. (تفسیر قرآن مجید ۲۳۴/۲)

بزیشه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا هم به صورت «بزیشه» و هم «بژیشه» به معنی «آرد کنجد و ثفل کنجد روغن‌کشیده» ضبط شده است.

■ الرَّهْش؛ بزیشه یعنی آس‌کرد (تکملة‌الاصناف ۱۴۱)

الرّاشی؛ بزیشه (تکملة‌الاصناف ۱۶۰)

الطَّحینَة؛ بزیشه (تکملة‌الاصناف ۲۷۹)

بزینه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «نوع بز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از نوع بز. || منسوب، به نوعی از گوسپند اطلاق می‌شود که به جای پشم، مو دارد و در زیر مو کرک است.»

■ العافِطَةُ و النّافِطَة؛ بُزینه (تکملة‌الاصناف ۳۱۲)

النّافِطَة؛ بزینه یقالُ مالهُ عاطِفَةٌ و لا نافِطَةٌ (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۳۹۲)

بژ

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «برف و دمه. (برهان). || سرماریزه را گویند و آن چیزی است که در وقت شدت سرما بمانند زرک و زرورق از هوا ریزد. (برهان) (ناظم‌الاطباء)...»

بژارده

■ او را به نزدیک خدای نزلی مُعَدّ و بژارده باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۴|۱۵۳)

حق‌تعالی گفت:... من ایشان را برهانیدم در کشتی... عطا گفت: گران‌بار. بعضی دگر گفتند: ساخته و بژارده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۴|۳۳۹)

بژافکنده

● این واژه به صورت «بژاوند» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

بژدر

■ بیافرید جان را از بژدری از آتش. (قرآن قدس ۳۵۹)

فرستاده شهد ور شما دو بژدری از آتش و دودی داد واز نیارید. (قرآن قدس ۳۶۰)

بژر جستن

■ بژر جویید بر وی به همچنان که وی جسته بود بر شما. (تفسیر شنقشی ۳۷)

بژر مجویید بر زنان تا واستانی برخی از آنچ به ایشان داده باشند از کاوین. (تفسیر شنقشی ۱۰۶ح)

او گر بدانید بژر جستن و مخالفت شوی و زن، بفرستید میانجی از خویشان شوی، تا سخن وی بشنود. (تفسیر شنقشی ۱۱۱)

نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۱۵۸، ۲۳۶ و ۲۴۰.

بژرجوی

■ اوی سخت لجوج او آویژگن او بژرجوی است. (تفسیر شنقشی ۴۰)

همچنین مصحح کتاب تفسیر شنقشی در واژه‌نامهٔ کتاب چنین نوشته است: «در ترجمهٔ قرآنی دیگر بدون شماره و به صورت اوراق پراکنده از کتابخانهٔ آستان قدس، کلمات زیر چنین معنی شده است:

معتدین: بژرجویان (۹۸)

خصام: آویژگن و بژرجوی (۱۱۰)

کلمهٔ «بژر» در تمامی موارد یادشده در اصل متن با سه نقطه است... لغت‌نامه کلمهٔ «بجر» را به معنی «بدی و شر» آورده، آیا می‌توان حدس زد که «بژر» همان «بجر» است...» (تفسیر شنقشی ۲۶۵-۲۶۶)

بژغند

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بزغند» ضبط شده است.

■ العَزْوَق؛ بژغند (تکملة‌الاصناف ۳۰۵)

العُلَّیقی؛ بژغند (تکملة‌الاصناف ۳۲۰)

القَرَظ؛ گیاه که بدان پوست پیرایند (و آن را بژغند گویند). (تاج‌الاسامی ۴۴۸)

السِّبْت: ثفل و پوست پیراسته به بژغند (مقاصداللغه ۹۵)

بسامان

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا در معنی قیدی آن یعنی «خوب و نیک و راست و نیز به معنی منظم و مرتب» با ذکر شواهدی ضبط شده است.

■ گفت: خواهر موسی راه نمونی کنم شما را فر اهل خانهٔ بسامانی، تا بپرورند او را از شما. (قرآن موزهٔ پارس ۱۱۸)

و ایشان به نزدیک ما از گزیدگان بودند به نبوت خیارگان و بسامانان. (قرآن موزهٔ پارس ۲۱۲)

درآر ایشان را در بوستان‌هایی در میان بهشت، آنکه وعده کردستی تو ایشان را، و آن را که بسامان بود از پدرانشان. (قرآن موزهٔ پارس ۲۲۸)

صالِحاً؛ بسامان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۱۵)

صالِحاتُ؛ بسامانان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۱۶)

بسامانیدن

■ شوهران ایشان سزاتر به بازگردانیدن ایشان در آن [یعنی تا در عدّت باشند از طلاق رجعی] اگر خواهند بیسامانیدنی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۹)

بدرستی که هرکه کرده بود از شما بدیی بنادانی، پس به دل بازگشت از پس آن بندامت و ببسامانید بدرستی که او آمرزگارست بخشاینده. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۱۶)

بپرهیزید از خدای [عزّ و جل] و ببسامانید میان شما. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۹۱)

آن کس‌هائی را که کردند بدی بنادانی، پس بازگشتند از

پس آن و ببسامانید، بدرستی که خدای تو از پس آن [که توبه کردند] آمرزگار است و بخشاینده. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۲۷)

بسامانی کردن

■ جاوید باشند در آن بهشت. کس او آن است پاداش آن کس که **بسامانی کند**. (قرآن موزهٔ پارس ۱۹)

مگر آن کس‌ها که او توبه کنند. از پس آن، او بسامانی کنند، بدرستی که خدای آمرزیدگارست بخشاینده. (قرآن موزهٔ پارس ۶۹)

آنان که تباهی می‌کنند در زمین او **نه‌بسامانی کنند**. (قرآن موزهٔ پارس ۱۰۰)

او بود در آن شهر نه تن که فی‌سامانی کردند در زمین، او نه **بسامانی کردند**. (قرآن موزهٔ پارس ۱۱۲)

بسانک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «بسانج» برمی‌خوریم که شاید ذکر آن برای واژهٔ مذکور ما خالی از فایده نباشد. چنین آمده: «گیاهی است به هیأت هزارپای و رنگش مانند روناس سرخ می‌باشد و بر پوست آن گره‌ها بود. چون آن را بشکنند درونش زرد برآید. (برهان) (جهانگیری). مؤلف انجمن‌آرا پس از نقل عبارت برهان می‌افزاید: اصح بسایج است و بسفایج معرب آن و اصل اسم او بس‌پایه یعنی بسیارپایه و این خطاست.»

■ العَضْرَفوط؛ بسانک نر (تکملة‌الاصناف ۳۰۳)

بستار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

یا خویشتن بنماید به **بستاران** خویش، امّا به بندگان هم نشاید نمود. (تفسیری بر عشر ۳۶۴)

به زنی مکنید زنان مشرکه را تا بگروند **بستاری**... گیه از زنی آزاد مشرکه، ار همه شگفت کند شما را. (قرآن قدس ۲)

کی نتواند از شما به فضل که به زنی کند زنان پاک‌دامن مؤمنه را کی آن پادشاشدار است دست‌های شما از **بستاران** شما مؤمنه کان خدای داناتر. (قرآن قدس ۳۱)

یک به دیگر دهید گیوه‌گان آزاد را از شما و نیکان را از بندگان شما و **بستاران** شما. (قرآن قدس ۲۲۷)

همچنین در اندرز انوشه‌روان آذربد مارسپندان واژهٔ ظاهراً به معنی پرستار و خدمتکار به کار رفته است.

بنگرید به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال ۱۱، ص ۳۱۷.

بستاوه شدن

■ پس روز رستخیز **بستاوه شوند** برخی از شما به برخی. (تفسیر قرآن کریم ۲۱۳)

بستاوه نشود به نشانها و به توحید ما. (تفسیر قرآن کریم ۲۷۶)

یَجْحَدونَ؛ **بستاوه شدند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۸۴)

کانوا یَجْحَدونَ؛ همی **بستاوه شدند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۸۴)

یُنْکِرُ؛ **بستاوه شود**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۲۱)

بستراندن

■ خدای عزّ و جل به تقدیر بکند او **ببستراند** بر آن کی خواهد اندر دنیا. (تفسیر شنقشی ۵۰)

بسترگاه

■ بینگیزند شما را به سوی دوزخ و بد **بسترگاهی** است [دوزخ]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۸۰)

فِراشاً؛ **بسترگاه** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱۰۰)

المِهادُ؛ **بسترگاه** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۴۶)

مَهْداً؛ **بُسْترگاه** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۴۸)

بستگ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بَستک» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بستو. مرتبان کوچک سفالین و چینی، بستوقه معرب آن. (رشیدی).. || چمچه. (ناظم‌الاطباء).»

بسته کردن

■ **بسته کرده** بر شما شکار بیابان تمادام(=تا مادام) که مُحرم باشید و بترسید. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۸۵)

بسکاج

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژه‌ای مشابه این واژه یعنی «بسکماج» برخوردیم، در برابر این واژه چنین آمده: «یا بسکماج، قسمی از نان گندم. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کماج و کوماج شود.»

بسکفت فرمودن

■ نُکَلِّفُ؛ **بسکفت فرماییم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۴۶)

نُکَلِّفُ؛ ببسکفت فرماییم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۴۶)

بسندکاری

● لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه را به معنی «قناعت» ضبط کرده است.

بسندن

■ گرم دسترس در سزای تو نیست
بسندم که ایدر ترا هست زیست. (گرشاسب‌نامه ۴۱)

ای ببسندید به زندگانی این جهان از آن جهان؟ (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۱۲ح)

آن کس‌ها که نه اومید دارند دیدار ما و ببسندند [م. بپسندند] به زندگانی این جهان و بیارامیدند بدان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۶۵ح)

اگر بود هم‌سنگ حبّه‌ای از دانهٔ سپندان بیاریم آن را و بسندیم ما نگاه‌داران. (ترجمهٔ قرآن ری ۳۱۶)

بسوج‌کننده

■ المُلْحِف: بسوج‌کننده (تکملة‌الاصناف ۴۱۶)

بشافتن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «شافتن» ضبط شده و چنین معنا شده: «له شدن و فرسوده شدن. (شعوری). || شکستن. کهنه شدن. پیر شدن. || ریزه‌ریزه کردن. (ناظم‌الاطباء)...»

مصحح «تفسیر شنقشی» در واژه‌نامه چنین نوشته است: «در ترجمهٔ قرآن بدون شمارهٔ کتابخانهٔ آستانهٔ قدس صفحهٔ ۳۶۱ نیز «دَخَلْتُم» معنی شده: بشافته باشید. «بشتافتن یا شتافتن بدین معنی یعنی «مجامعت و نزدیکی با زنان»؛ جایی دیگر به نظر نرسید.» (تفسیر شنقشی ۲۶۶)

■ هرچه بزنی کرده باشید یا بشتافته باشید ازیشان از پس نکاح بدهیدشان کاوینهاشان تمام. (تفسیر شنقشی ۱۰۷)

بشافته

■ ثَوْبٌ سَحْقٌ و جَرْدٌ و نایِمٌ؛ ای خَلَقٌ بالٍ؛ بشافته یعنی داشته. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۲۳)

بشترغ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی به صورت‌های «بشترغ»، «پشتراغ» و «پشتروغ» ضبط شده است.

■ الضَّریع؛ بشترغ خشک (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۱۰)(تکملة‌الاصناف ۲۶۹)

بشترم

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ الشَّری: بُشْتُرَم گرفتن (تاج‌المصادر ۳۱۳)

بشتن

● از این مصدر واژه‌های «بند» و «بند و بست» در نوشته‌های فارسی فراوان به چشم می‌خورد، همچنان‌که واژهٔ «بش» در متون قدیم به معنی «بند و ابزاری برای پیوند دادن ظروف شکسته» به کار رفته است. این واژه در مشهد هنوز به صورت «بش زدن» به معنی «بند زدن» به کار می‌رود و به کسی که این پیشه را دارد، «بشی» می‌گویند.

بشخش

■ چیزکی دهیدشان از آن پیش از **بشخش**. (تفسیر شنقشی ۱۰۳)

فریضه کرده‌ست خدای بر شما **بشخش** میراث. (تفسیر شنقشی ۱۰۴)

او خدای به هر چیزی از **بشخش** میراث‌ها و جز آن دانا و آگاهست. (تفسیر شنقشی ۱۴۰)

نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۱۰۵ و ۲۲۵.

بشخو[1]

● لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه را به صورت «بشخو کردن» ضبط کرده و چنین آورده: «بشخلیدن. بشخولیدن. الصفیر. (تاج‌المصادر بیهقی). صفیر زدن. سوت زدن. سوت کشیدن. رجوع به بشخلیدن، بشخولیدن و شخول شود.»

به گمان ما این واژه از مصدر «شخولیدن» و «شخیلیدن» ساخت گرفته است.

بشخیدن[2]

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «درخشیدن. (ناظم‌الاطباء)(شعوری)...»

همچنین ذیل مصدر «وخشیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا، به معنی «فروزان بودن» «افروختن» و «تابان بودن» برمی‌خوریم.

■ وَقودُ؛ **بشخیدن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۱۳)

الشَّعیلَةُ؛ پلیته که می‌**بشخد**. (البلغه ۱۶۸ح)

شُعلة؛ پارهٔ آتش که می‌**بشخد**. (السامی فی‌الاسامی ۲۳۸)

الشَّعیلَةُ؛ پلیته کی می‌**بشخد**. (السامی فی‌الاسامی ۲۵۴)

الزَّریر؛ **بشخیدن** چشم در سر (تاج‌المصادر ۱۵۷)

بشردار

■ **بشرداری** نیکی را گدشتاری گمامند. (قرآن قدس ۳۵۰)

بشرداری نیکی را گدشتاری‌کناری بزه‌کر. (قرآن قدس ۳۸۶)

و ازمان رسد بدوی نیکی **بشردار**. (قرآن قدس ۳۹۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۷۰ و ۳۸۹.

بشردن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط و چنین معنا شده: «فشردن. رجوع به فشردن شود. ‖ محصور ساختن. تنگ گرفتن کسی را در حصار. (فرهنگ دکتر معین).»

بشرده

■ (معنی شمارهٔ ۱)

نی بریده بهد و نی **بشرده**. (قرآن قدس ۳۶۲)

(معنی شمارهٔ ۲)

کرد میان آن دوا بشرستی و بشرستی **بشرده**. (قرآن قدس ۲۳۵)

(معنی شمارهٔ ۳)

حقّا کایشان از خداوند ایشان آن روز **بشردگان** بند. (قرآن قدس ۴۰۶)

و در مال‌ها ایشان حقی معلوم است خواهنده را و **بشرده** را. (قرآن قدس ۳۵۱)

بشرده شدن

■ گفتند: یا پدر ایما، **بشرده شد** زیما پیماد. بفرست وا ایما برادر ایما را تا طعام آریم و ایما اوی را نگه‌داشتاران هیم. (قرآن قدس ۱۴۸)

بشرست

■ شاید خداوند شما که رحمت کند ور شما و ار واز آیید، واز آییم و کردیم دوزخ کافران را **بشرستی**. (قرآن قدس ۱۷۶)

ازمان بخوانی قرآن، کنیم میان توا(=تو) و میان ایشان که نمی‌گروبند بدان جهن، **بشرستی** بشرده. (قرآن قدس ۱۷۹)

عون کنید مرا به قوتی، تا کنم میان شما و میان ایشان **بشرستی**. (قرآن قدس ۱۹۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۳، ۲۳۵ و ۲۴۸.

بشکولی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «بشکول» به معنی «مرد جلد و چست و چابک» ضبط شده است.

■ البَطالَة؛ بیکاری مرد و **بشکولی** (تکملة‌الاصناف ۲۷)

الجِدُّ و الجَلَد؛ **بشکولی** (تکملة‌الاصناف ۴۷)

بشگفت فرمودن

■ تُکَلَّفُ؛ **ببشکفت فرموده شوی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۴۴)

لاٰنُکَلِّفُ؛ **نه‌بشکفت فرماییم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۴۷)

بشلناک

● در برابر واژهٔ «بشل» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «از مصدر بشلیدن. پشل. نشل. گرفت و گیر باشد یعنی دو چیز که بر هم چسبند و در هم‌آویزند. (برهان). دو چیز به یکدیگر ملحق‌شده و در هم آویخته. (ناظم‌الاطباء)....» ← آبِ بشلناک.

بشنج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «خشکی که بر روی آدمی افتد و به عربی کلف خوانند. (برهان) (سروری)... سیاهی که بر رو ظاهر شود و به تازی کلف گویند. (رشیدی). لکهٔ روی چهره و بدن.»

بشوژکردن

■ أحْفیٰ فی‌المسئلة؛ در سؤال **بشوژ کرد**. (مقاصداللغه ۳۲۹)

بطیاره بردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «بطیارج» به عنوان معرب «بتیاره» ضبط شده است.

بک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «یک سوی قابِ

بازی» ضبط شده است.

بلایه‌فروش

● واژهٔ «بلایه» در لغت‌نامهٔ دهخدا به چندین معنی ضبط شده، یکی از معانی آن «بد و تباه و پوسیده» است.
شاید به معنی خرده‌ریزفروش(=سقطی) مانند پیزری‌فروش و چیزی ازین دست باشد.

بلج

■ البَخَصَة: گوشت بلج شتور... (تکملة‌الاصناف ۲۵)
الخُفّ: بلج شتور (تکملة‌الاصناف ۱۰۱)
السُّلامَیٰ: استخوان‌های خرد مخرد به بلج و انگشتان دست اندر و پای اندر (تکملة‌الاصناف ۲۱۳)
نیز بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۲۶۷، ۳۴۲و ۴۷۲.

بلست

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بدست. (آنندراج). وجب و شبر. (ناظم‌الاطباء).»

بلستک

● این واژه در فرهنگ‌نامه‌های فارسی به صورت «بلسک» ضبط شده است.

بلک

■ الکُلیَة؛ بلک (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۱۸۴)

بلک خوردن

● این مصدر مرکب در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «غوص کردن. (مهذّب‌الاسماء). شنا کردن. غوطه خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).»
■ الغَوّاصَة: (نموسک مرغیست پیوسته بلک همی خورد) (مهذّب‌الاسماء ۲۴۲)

بلک‌خورنده

■ البَحْریّ؛ بلک‌خورنده (مهذّب‌الاسماء ۴۱)

بلم

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «پلم» ضبط شده است.

بلوار

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ظاهراً این واژه به اشتباه به نقل از فرهنگی دیگر «بلواز» ضبط شده و در برابر آن آمده است: «سر تیر پوشش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد. (ناظم‌الاطباء).»
■ اِفریز؛ آنچ که از دیوار فرا پیش آمده باشد به‌مانندهٔ بلوار، گرده، اپریز. (مقدّمة‌الادب ۱|۱۲۹)
مِشکاة؛ چراغ‌خانه، جای چراغ، چراغ‌واره، بلوار چراغ (مقدّمة‌الادب ۱|۱۴۹)

بم

● در نوشته‌های کهن که از گویش‌ها و لهجه‌های زبان فارسی رنگ گرفته‌اند، دو مصدر «بودن» و «بُدَن» به موازات هم به کار می‌رفته است که امروزه صورت «بودن» آن برای ما باقی مانده است. به گمان نگارنده، صورت‌های صرفی ماضی و مضارع از مصدر «بودن» چنین بوده:
بودم، بودی، بود، بودیم، بودید و بودند.
بُوَم، بُوی، بُوَد، بُویم، بُوید، بُوَند [باشم، باشی، باشد، باشیم، باشید، باشند.]
و همچنین صورت‌های صرفی «بُدَن» چنین بوده است:
بُدم، بُدی، بُد، بُدیم، بُدید، بُدند.
بَم، بی، بَد (بهد)، بیم، بید، بَند.
به نظر بسیاری از دستورنویسان و فرهنگ‌نویسان، «بُدَن» صورت تخفیف‌یافته و ادبی «بودن» است ولی ما با شواهد متعدد، صورت‌های مضارع آن را نشان دادیم و صورت‌های ماضی آن مشهور است. چنانچه گفته شد، به گمان ما هر دوی این مصادر در متون فارسی در کنار هم به کار می‌رفته است که تنها یک صورت آن ادامه یافته است.
بسنجید با «شودن» و «شدن» ← شم.
ما در متن این فرهنگ نمونه‌هایی از صورت مضارع «بُدَن» را در صیغه‌های مختلف نشان دادیم و هر کدام را به صورت یک مدخل جدا ذکر کردیم. ← بی، بیم، بید و بند.
■ نیست مزد من بی ور خدای و فرموده شدم که بم از مسلمانان. (قرآن قدس ۱۲۹)
ار بنگردانی از من کید ایشان، بگردم بی ایشان و بم از نادانان. (قرآن قدس ۱۴۵)

بناوک

■ الجذمار: بناوک خرما (مهذّب‌الاسماء ۷۷)

بن‌بسند کردن

● در فرهنگ‌های فارسی این ترکیب ضبط نشده است و نمونه‌هایی که در دست داریم از تفسیر شنقشی است.

گمان می‌رود که «بسند» در این تعبیر، ریشه یا بن مضارع از مصدر «گسستن» یا «گسلیدن» باشد که به جای «گسل» به کار رفته است. بیتی از عطار این معنی را روشن می‌کند:

چند آخر من جگرخسته

در تو پیوندم و تو بگسندی. (دیوان عطار ۶۲۶ح)

«گسند» یا کاربرد دیگر آن، «بسند» به معنی «بریدن و گسستن» است و در این ترجمهٔ قرآن (تفسیر شنقشی) دگرگونی آوایی «ب» به جای «گ» فراوان است:

گروش / بروش ص ۱۶، ۱۹، ۳۲، ۷۹، ۹۸.

گرونده / برونده ص ۸۴

گرویدن / برویدن ص ۴۳، ۴۴، ۵۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱

گزند / بزند ص ۱۸، ۸۵، ۲۰۵

فاگذشت / فابذشت ص ۲۰۶

ورگزیدن / وربزیدن ص ۱۵۱

بنابرین «بن + بسند» همراه با فعل «کردن»، می‌تواند به معنی «از ریشه کندن و بریدن» باشد.

■ تا پدیدار آید و آشکارا کند دین مسلمانی را به مکّه... او باطل کند او هلاک و بن‌بسند کند باطل را کفر و شرک مشرکان را. (تفسیر شنقشی ۲۱۱)

بند

● ← بَم.

■ بگه: ای گراگر بند کور و بینا؟ (قرآن قدس ۶۹)

نرسد بدیشان در آن رنجه‌ای و نبند ایشان از آن بیرون‌کردگان. (قرآن قدس ۱۶۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸، ۶۹، ۱۳۶، ۱۵۴ و ۱۶۱.

بن درآمدن

■ این روزی ماست، نباشد آن را بن درآمدن. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۶|۲۷۲)

نَفادٌ: بن درآمدن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۳۲)

بندک پیچ

● در فرهنگ‌های فارسی، واژهٔ «بندک» به معنی «پنبهٔ حلاجی‌شده و گلوله‌نموده و آماده برای رشتن» آمده است.

بندنه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «بقچهٔ بزرگ محتوی جامه و پارچه... بستهٔ بزرگ. (یادداشت به خط مؤلف). || بندمه و گوی گریبان و تکمه. (ناظم‌الاطباء).»

■ زَرُّ اَلْقَمیصَ: بندنه نهاد پیراهن را، گوزگره نهاد پیراهن را، تکمه نهاد پیراهن را، گوزگره پیراهن ببست، بندینهٔ پیراهن نهاد. (مقدّمة‌الادب ۲|۳۸۹)

التَّزَرُّر: با بندنه شدن (مصادراللغه ۴۱۵)

این واژه به صورت «بندمه» در انس‌التأیبین ص ۲۲۲ به کار رفته است.

بندینه

● این واژه به صورت «بندینه» و «بندیمه» در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

بوح و بوش

● واژهٔ «بوش» به معنی «کرّ و فر و خودنمایی» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

بوره

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

بوری

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «شیپور و بوق شکارچیان. (ناظم‌الاطباء)... (از اشتینگاس)... || نی شکافته‌شده و حصیر ساخته‌شده از آن و بوریا. (ناظم‌الاطباء)... || نی زرگری. (زمخشری).»

بوزرافه

● واژهٔ «بوز» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گرانی و سنگینی تب و حرارت» به نقل از آنندراج ضبط شده است.

■ الضُّؤاد: بوزرافه (تکملة‌الاصناف ۲۶۸)

بوسیدن

● این مصدر کاربرد دیگری از «بیوسیدن» است. بسنجید با نوشیدن و نیوشیدن.

بوشکول

● ظاهراً این واژه و واژهٔ «بشکول» از مصدر «بوشکردن» و «وشکردن» ساخته شده است.

بوغنج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «سیاهدانه، شونیز و تخم گشنیز» ضبط شده است.

■ الشّونیز؛ بوغنج (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۰۳) (السامی فی‌الاسامی ۵۰۱)

بوگان

■ الحَوایا؛ میانجی بوگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۷)

المِمْرَغَة؛ پوگان یعنی دره (تکملة‌الاصناف ۴۴۶)

بونده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از دیگر فرهنگ‌ها، واژهٔ «بونده» به معنی «آهسته، مرد آهسته و باهیبت» ضبط شده است. در برخی از فرهنگ‌ها واژهٔ «بوند» و «بونده» را با «نوند» و «نونده» آمیخته‌اند. در لغت فرس و صحاح‌الفرس و برهان قاطع «نونده» به معنی «آدم تیزفهم» آمده که درخور تردید است.

■ اما آن کس‌ها که بگرویدند و کردند نیکی‌ها **بونده** بدهدشان مزد ایشان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۴۱)

بونده داده شید مزدهای شما به روز رستاخیز. (قرآن قدس ۲۶)

بونده دهیم بی ایشان عمل‌ها ایشان در آن. (قرآن قدس ۱۳۴)

بونده کردن

■ من **می‌بونده کنیم** پیماد و من گیه طعام‌داداران هم. (قرآن قدس ۱۴۷)

بوی‌افزای

● این واژه به صورت «بوی‌افزا» و «بوی‌افزار» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ادویه» ضبط شده است.

به آمدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خوب شدن، خوش آمدن، کامران شدن» ضبط شده است. ← بتر آمدن.

■ اگر بود از شما بیست مردی شکیبانی بر حرب و رجا بیستادگانی، **به آیند** ـ با پس شکنند و چیره گردند و بستوهانند ـ دویست مرد کافر را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۰)

اگر بود از شما ای مؤمنان صد مردی مردانه **به آیند**، با پس شکنند، هزار مردی را از آن کس‌ها که ناگرویده شده‌اند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۱)

پرخیزکاران آخر **به آیند**. (پلی میان شعر هجایی ۳۳)

اگر با وی حرب کنیم از دو بیرون نبود: **به آئیم** یا بتر آئیم... و اگر **به آئیم** ما را هیچ نامی نبود از چنین لشکر مشتی برهنه و گرسنه **به‌آئیم**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۱۰)

اگر من **به آیم** عزّ ایشان باشد و گر بتر آیم به کام ایشان باشم. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۸۱)

او سستی مکنید او اندوه مدارید او شما **به‌آیید**، آخر کار نصرت شما را بود که شما مؤمنانید. (تفسیر شنقشی ۸۸)

اگر باشند از شما صد مرد صبرکننده و شکیبا و حسبتی، غلبه کنند دویست مرد را او **به‌آیند**. (تفسیر شنقشی ۲۲۳)

نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۱۹۰، ۲۲۲ و ۲۲۶.

و پیروز آمد امروز او که **به‌آمد** در جادوئی خویش. (کشف‌الاسرار ۱۳۸/۶)

تا ما از آن سوی باشیم که جادوان از آن سویند، اگر ایشان **به‌آیند**. (کشف‌الاسرار ۹۶/۷)

به‌آینده

■ چه همی باشد ما را مزد اگر باشیم ما **به‌آیندگان**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۱۶۳ح)

چون بیامدند جادوان، گفتند مر فرعون را، هست ما را مزدی اگر ما باشیم **به‌آیندگان** آن موسی؟ (قرآن موزهٔ پارس ۹۳)

نیز بنگرید به ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس ص ۲۲۳ و ۲۵۰.

غالِبینَ؛ **به‌آیندگان** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۳۰۳)

بدرستی که لشکر خدای عزّ و جل **به‌آیندگانند**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۷۸)

و یاری دادیمشان تا بودند ایشان از به‌آیندگان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۹۳۴)

ظاهِرینَ؛ به‌آیندگان و فره و دست‌یابندگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۷۸)

بهاربند

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «مکان تابستانی که بالای او باز باشد و شب‌ها اسبان در آنجا بندند... (آنندراج). طویلهٔ بی‌سقف که در فصل بهار و تابستان چارپایان را در آن بندند. باربند. (فرهنگ دکتر محمّد معین).»

رسم بر این بوده است که در فصل بهار، ستوران را برای بهره‌وری از آب و گیاه به مناطق سرسبز می‌بردند. این عمل را «بهار خوردن» می‌گفتند، چنان‌که نظامی عروضی می‌گوید: ... چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش باز رسیدند ...(چهارمقاله ۴۹)

بهد

● این فعل، در قرآن قدس، معادل با «باشد و بُوَد» است، به نظر می‌رسد، فعل سوم شخص مفرد مضارع از «بُدَن» باشد که به جای «بَد» به کار رفته است. ← بَم.

این فعل به صورت منفی نیز به کار رفته است. گفت: فرود شه، از آن نبهد ترا که بزرگ‌منشتی کنی در آن. (قرآن قدس ص ۸۳)

نبهد ایشان را هیچ ولی و نی نصرت‌کناری. (قرآن قدس ۳۲۱)

■ ار نکنید آن، بهد فتنه‌ای در زمین و توهی بزرگ. (قرآن قدس ۱۰۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱، ۷، ۱۳، ۱۷ و ۱۶۸.

به دو درآمدن

■ التَّثَنّی؛ دو تا شدن، به دو درآمدن (مصادراللغه ۴۱۳)

التَّأَطُّر؛ به دو درآمدن (مصادراللغه ۴۱۹)

التَّأَوُّد؛ به دو درآمدن (مصادراللغه ۴۲۱)

الاِثنینا؛ به دو درآمدن (مصادراللغه ۵۰۹)

به مهره کردن

● در فرهنگ‌ها «مهره‌زدن» و «مهره‌کشیدن» به معنی «صیقلی دادن و جلا کردن» ضبط شده است.

بهوانی

■ ای مردمان بدرستی که آمد شما را پندی از خدای شما و بهوانیی آن را که در سینه‌هاست [از بیماری] و راه نمودنی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۶۹)

و شفا [بهوانی] دهد دل‌های گروهی از برویدگان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۲۳)

بهود

● ← بهد.

■ آن روز گهد: بباش! ببهود. (قرآن قدس ۱۰۷)

بنهود مشرکان را که آودان کنند مزگت‌های خدای گوای‌داداران ور نفس‌ها ایشان. (قرآن قدس ۱۰۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۹، ۱۰۱، ۲۹۳ و ۳۷۲.

بهوگن

● در تاج‌الاسامی واژهٔ «وَمَد» چنین معنا شده: سختی گرما به شب.

بی[1]

■ (معنی شمارهٔ ۱)

نیست از من، کی نخورد از آن تا وی از منست، بی کی ورداشت ورداشتنی. (قرآن قدس ٦)

ستم نکرد وریشان خدای، بی بودند ور نفسها ایشان می ستم کردند. (قرآن قدس ۱٦۷)

(معنی شمارهٔ ۳)

غَیْرَ؛ بی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۷۹)

بی[2]

● صورت منفی این فعل به صورت «نبی» به معنی «نباشی» به کار رفته است.

گفتند: گراگر است وریما، ای پند دهی یا نبی از پندداداران؟ (قرآن قدس ۲۴۱)

نیز ← بَم.

■ سخن با اهل سخن باید گفت، تا سرّ او نه‌وغسته بی. (طبقات‌الصوفیه ۳۸۳)

مباش ازیشان که دروزن گرفتند به آیتهای خدای، تبی (= تا بی) از زیان‌کران. (قرآن قدس ۱۳۱)

بیادر

■ إخوَةٌ؛ بیادران (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۲)

أخوکَ؛ بیادر (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۳)

بیاک

■ الجُباب؛ بیاک و مستکهٔ ماد شتور (تکملة الاصناف ۴۵)

بیامیده

● در منتهی‌الارب به این عبارت برمی‌خوریم: سقاءٌ ضار باللبن؛ خیک نیکوکنندهٔ شیر (از لغت‌نامهٔ دهخدا)

بی‌بزمانی‌جوینده

■ ولا مُسْتَأْنِسینَ؛ و نه بی‌بزمانی‌جویندگان (لسان‌التنزیل ۱۰۳)

بی‌پزمانی جستن

■ الإشتیناس؛ بی‌بزمانی جستن و دستوری خواستن (لسان‌التنزیل ۱۰۳)

بی‌تن

■ برابر نیند ناروندگان به غزو از مؤمنان... که نداند بی‌تنان و عاجزان... با جهادکنندگان در سبیل خدای تعالی. (تفسیر نسفی ۱۸۰)

رضا دادند بدان که باشند با زنان و کودکان و بی‌تنان. (تفسیر نسفی ۳۷۹)

بید [۱]

● صورت منفی این فعل نیز به صورت «مبید» به معنی «مباشید» به کار رفته است:

مبید چون ایشان که بپراکندند و اختلاف کردند. (قرآن قدس ۱۸)

مبید چون آن زن که واز تافت ریسمان اوی از پس قوتی واز تافتهای. (قرآن قدس ۱۷۲)

نیز ← بَم.

■ ای جوانمردان، نگر فریفته نه‌بید. (طبقات‌الصوفیه ۶۰۳)

نگه‌وان بید ور نمازها، خاصه‌ها ور نماز دیگر. (قرآن قدس ۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸، ۲۸، ۷۰، ۹۲ و ۱۰۲.

بی‌سامان‌کار

■ اندر نگر یا محمّد کی چگونه بوده‌ست سرانجام کار زشت‌کاران و بی‌سامان‌کاران؟(تفسیر شنقشی ۱۸۶)

و نه زایند ایشان مگر بی‌سامان‌کار کافر. (قرآن موزهٔ پارس ۳۷۱)

بی‌ستود شدن

■ و بگردانیدن خلق از راه خدای و بی‌ستود شدن بدو. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۶)

و هر که بی‌ستود شود به [حقّ] ایمان بدرستی که باطل شد کار او. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۶۸)

الکُفْر: بی‌ستود شدن (تاج‌المصادر ۲۴ح)

بی‌ستون

■ گویند این بی‌ستونان ناخستونان... مر این مؤمنان گرویدگان را... از این دو مجلس کیست که جای وی و مجلس وی نیکوترست. (تفسیری بر عشر ۸۱)

همیشه این کافران بی‌ستونان... اندر گمانی‌اند از حدیث قرآن. (تفسیری بر عشر ۲۶۷)

گفتند این ناخستونان بی‌ستونان که اینچه محمّد علیه‌السلام می‌خواند از قرآن، نیست مگر دروغی که خود برساخته است. (تفسیری بر عشر ۴۰۳)

یاری دادیم بر قومی که وی را دشمنان بودند و بی‌ستون بودند و ناگرویده... مر نوح را علیه‌السلام. (تفسیری بر عشر ۱۹۱)

اما آن کس‌ها که بی‌ستون باشند، و به هستی خدای عزّ و جل و یگانگی وی ناخستون باشند، کردارهای ایشان باطل است. (تفسیری بر عشر ۳۷۶)

بی‌ستون شدن

■ وای ویل و پای‌واه جاودانگی مر آنکس‌ها را که بی‌ستون شدند. (تفسیری بر عشر ۵۴)

آن کس‌ها که بی‌ستون شدند... ایشان را خواهد بود پای‌واهی خوارکننده مر ایشان را. (تفسیری بر عشر ۲۶۸)

بی‌ستون گشتن

■ این آن پیغمبر آخرالزمان است... به پیامبری او بی‌ستون گشتند. (تفسیر قرآن پاک ۳۹)

گفت: آن کس‌ها که به هستی خداوند تعالی بی‌ستون گشتند... ایشانند زیان‌زدگان. (تفسیر قرآن پاک ۸۷)

بیسک

■ السِّنَّة؛ سر قلم و آهن **بیسک** (مهذّب‌الاسماء ۱۷۱)
العَضْم؛ چوب **بیسک** (مهذّب‌الاسماء ۲۲۲)
المِقْلَب؛ کلب **بیسک** (مهذّب‌الاسماء ۳۴۵)

بیشباره

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «قطعه گوشت‌های پخته‌شده و کلمهٔ شبارق یا شفارج و فیشفارج و بشارج معرب آن است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۴). امّا ظاهراً این کلمه تصحیفی از پیشباره به معنی خوانچهٔ تنقّلات و پیش‌غذا است.»

بیشکفت فرمودن

■ **بیشگفت بفرمایش** تا به کوه آتشین برآید. (لسان‌التنزیل ۴۲)
لااِکراهَ؛ نه هیچ **بیشکفت فرمودنی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۲۰)
لااِکراهَ؛ **بی‌شگفت فرموده نیست**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۲۱)
نُکَلِّفُ؛ **بیشگفت فرمائیم**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۴۶)

بیشه

● این واژه به صورت «پیشه» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و شواهد نامشخصی نیز دارد. گفته‌شده که این واژه مصحف «نیشه» به معنی «نی‌چه» است.

بیک

■ و گفتند دلهای ما در غلاف است از این سخن... نه **بیک** بنفریده است ایشان را خدای به شومی کفر ایشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۵)
بیک اگر شما صبر کنید در حرب و بپرهیزید از مخالفت ... مدد فریستد شما را خدای. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۹۷)
نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۷، ۱۳۵، ۱۵۴ و ۲۹۵.
او هیچ زیان نکردند ما را، **بیک** خویشتن را می زیان کردند. (تفسیر شنقشی ۹)

بیک پند دهیدشان به قرآن پنددادنی نیکوا. (تفسیر شنقشی ۱۴۸)
نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۱۸، ۵۰، ۸۴، ۱۳۷ و ۱۴۴.
نپذیرد خدای گوشت‌های آن و خون‌های آن، **بیک** بپذیرد آن پرهیزگاران را از شما. (قرآن موزهٔ پارس ۴۸)
او خدای راست عزّت قوت... **بیک** منافقان مدینه در نه‌یابند. (قرآن موزهٔ پارس ۳۴۶)
نیز بنگرید به ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس ص ۲۰، ۸۲، ۱۲۲، ۲۹۷ و ۳۴۶.
بَلْ؛ **بیک** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۵۹)
نیز بنگرید به مجموعهٔ مقالات دکتر ماهیار نوّابی، به کوشش دکتر محمود طاووسی، ج ۱، ص ۳۵۰-۳۴۵

بی‌گمان

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا تنها در معنی قیدی آن ضبط شده است.

■ و آن کس‌های که بگروند بدانچه فرستاده آمد سوی تو... و بدان جهان ایشانند **بی‌گمانان**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰)
آنها که گرویده‌اند به آنچه وحی کرده‌ام به تو... و به قیامت **بی‌گمانند**، ایشان به دنیا راست‌کاراند. (تفسیر نسفی ۴)
موقِنینَ؛ **بی‌گمانان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۵۶)
یوقِنونَ؛ **بی‌گمان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۳۴)
المُوقِنُ و المُسْتَیْقِن؛ **بی‌گمان** (تکملة‌الاصناف ۴۳۱)

بیم

● ← بَم.

بیمارژون

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «دسته‌ای سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و علیل. (ناظم‌الاطباء).»

بیمان‌بیمان

● می‌توان گمان زد که یا در حوزهٔ زبانی این مترجم مصدر «بیمیدن» کاربرد داشته است و یا مترجم از واژهٔ «بیم» این کاربرد را ساخته است.
شواهد زیر نشان‌دهندهٔ واژگانی با این شیوهٔ ساختاری است:
به خر گدائی چون استر سپید بدن
مهار حرص به بینی زنان‌زنان زانو. (دیوان سوزنی ۸۰)
ترسان‌ترسان آمد تا به در سرای. (پند پیران ٦٦)
چون نماز شام شد، ترسان‌ترسان می‌آمد تا در خانه و عیال چشم نهاده بود که هم اکنون چیزی آورد.(پند پیران ۱۵۳)

گویان‌گویان می‌رفتند تا به شهر مطرون رسیدند. (داستان‌های بیدپای ۲۷۳)

بیناسگ

این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «دریچه» به نقل از «شرفنامهٔ منیری» ضبط شده است و همچنین صورت‌های «بیناسک» و «بیناس» نیز برای آن ذکر شده است.

بینامه

■ عیب مکنید تن‌های شما را و یک دیگر به بینامه لقب منهید. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۱۰۰)

بی‌نگرش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا بدون ذکر معنی ضبط شده است.

■ از کشتن هیچ باک نمی‌دارند، و بی‌تکلف و بی‌نگرش همی حرب کنند. (تاریخ سیستان ۲۰۹)

بیهوشانه

■ مُرْقِد؛ داروی بیهوش، داروی خواب، مهابول، داروی بیهوشانه (مقدّمة‌الادب ۱|۳۲۸)

پ

پااورازه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ «پاافشار» چنین آمده است: «دو تختهٔ کوچک باشد به مقدار نعلین که بافندگان پای بر زبر آن نهند و چون یک پای بیفشارند نیمی از رشته‌ها که می‌بافند، فرود آید و چون پای دیگر بیفشارند، نیمی دیگر و آن را«پای‌اوژاره» و «لوح پای» نیز گویند.»

پاتون

● در برخی از فرهنگ‌های عربی به فارسی، در برابر «التنوّط» چنین آمده است: کیپو (مهذّب‌الاسماء)، زغلم (تاج‌الاسامی)

در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ذیل واژهٔ «تنوّط» چنین می‌خوانیم: «انجیرخواره. (زمخشری). مرغی است خرد برابر گنجشک که در جنگل‌ها از تار برگ درختان آشیانهٔ خود را همچو قاروره‌ای سازد... (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).»

برای آگاهی بیشتر بنگرید به یاد بهار (مقالهٔ واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۵۹۴.

پاخسه

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «طربال. بارهٔ دیوار بلند. (صراح).»

پاخیزه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه بنادرست به نقل از برهان قاطع، به صورت‌های «پاخره» و «پاخیره» ضبط شده است.

درخور گفتن است که این واژه هنوز در نوشته‌های ماوراءالنهری (فرارودی) به صورت «پاخسه» به همین معنی به کار می‌رود.

■ الرِّمْض؛ پاخیزهٔ دیوار بجز پاخیزهٔ اول که آن اول بار را رِمْض نگویند. (مقاصداللغه ۸۱)

الرِّهْض؛ پاخیزهٔ زیرین (مقاصداللغه ۸۱)

السّافُ حَطٌّ؛ پاخیزه (مقاصداللغه ۸۶)

پاخیزه‌زن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «پاخیره‌زن» ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «بنّا. (برهان). راز. دیوارگر. گلکار. (برهان). کسی که بنای دیوار و خانه کند. رهّاص.»

پاده‌بان

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «گله‌بان. شبان. چوپان. || پاسبان. نگاهبان.»

■ السّارِح؛ پاده‌بان (تکملة‌الاصناف ۱۸۲)

السَّراح؛ پاده‌بان (مقاصداللغه ۸۸)

پاردو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «باردو» ضبط شده است. این واژه در نسخهٔ عکسی السامی فی‌الاسامی بروشنی دارای سه نقطه است، بنابرین ما آن را به صورت «پاردو» ضبط کردیم.

پارس

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است و در آنجا نیز گفته شده که این واژه ترکی است.

پارسا

● واژهٔ «پارسا» به معنی «پارسی» نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از برهان قاطع و رشیدی ضبط شده است.

پارسی‌گوی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «پارسی‌گو» به معنی «متکلّم به زبان فارسی» ضبط شده است.

پاریاب

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده و این چنین معنی شده: «زراعتی را گویند که به آب چشمه و کاریز و مانند آن مزروع شود و آن را فاریاب و فاریاو نیز نامند. (فرهنگ

جهانگیری). زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود. (برهان). مسقوی. آبی.»

پازیره

● این واژه درفرهنگ‌های فارسی به صورت «بازیره» ضبط شده است. در نسخهٔ عکسی «السامی فی‌الاسامی» این واژه با «پ» با سه نقطهٔ مشخص نوشته شده است. بنابرین ما آن را به صورت «پازیره» ضبط کردیم.

پاسیدن

● این واژه در بیشتر فرهنگ‌ها به معنی «پاسداری و نگهبانی و بیدارخوابی کردن» آمده است. فرهنگ معین این مصدر را به معنی «پسودن، بسودن و لمس کردن» ضبط کرده ولی شاهدی برای آن ذکر نکرده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

بوالقاسم سایح دست راست برآورد، بانگی بکرد و بیفتاد. بپاسیدند برفته بود رحمه الله. (طبقات‌الصوفیه ۵۷۳)

نگذاریم تراکه دست به حجر اسود بری و آن را استلام کنی مگر که یک بار بتان ما را بپاسی ور همه به سر انگشتان بود. (کشف‌الاسرار ۵|۵۹۳)

دو بت نهاده بودند که مشرکان در طواف خویش ایشان را می‌پاسیدند، زید ایشان را بپاسید. (کشف‌الاسرار ۲|۱۹۱)

رسول گفت: بنگر مگر که نظری کردی، یا به دست پاسیده‌ای، یا دهن داده‌ای؟ (کشف‌الاسرار ۲|۴۵۲)

(معنی شمارهٔ ۲)

نه‌پاسد آن را مگر پاک‌کردگان و پاکیزگان. (کشف‌الاسرار ۹|۴۵۸)

(معنی شمارهٔ ۳)

اگر مرد زن را پاسد، یا زن مرد را پاسد به دست یا به غیر دست... طهارت پاسنده باطل گشت. (کشف‌الاسرار ۲|۵۱۹)

مردی آمد بر رسول خدا... گفت: یا رسول‌الله، زنان را در حال حیض نزدیکی کنیم و پاسیم یا نه؟ که بگذاریم ایشان را در وقت حیض و نپاسیم؟ (کشف‌الاسرار ۱|۵۹۶)

نیست بر شما تنگی، اگر زن را طلاق دهید تا آنگه که ایشان را نپاسیده بید. (کشف‌الاسرار ۱|۶۳۰)

پس گفت «ما لَمْ تَمَسّوهُنَّ» معنی آنست که تا آنگه که زن را نپاسیده باشید. (کشف‌الاسرار ۱|۶۳۷)

پاغر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا دارای معنی و توضیحی مفصّل است.

پاغره

● این واژه نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و به «پاغر» ارجاع داده شده است.

پاغند

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «پاغند» و «پاغنده» ضبط شده است. همچنین صورت «پاغنده» دارای چندین شاهد شعری است.

در برابر واژهٔ «پاغند» چنین می‌خوانیم: «پنبهٔ زده باشد که بریسند یعنی محلوج. (فرهنگ اسدی). پاغنده. کلوچ. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی‌کرده (جهانگیری) (برهان).»

پالایش

● برای این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا، معنی مورد نظر ما ذکر نشده است.

پالایش‌آبه

● ذیل واژهٔ «پالایش»، در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی برمی‌خوریم: «پالایش آب حمام، پارگین که در آن فاضل آب حمام گرد آید. گندآب حمام: ناگاه آن مدعی در پالایش آب آن حمام سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب درآمد. (انیس‌الطالبین بخاری).»

در معنی و شاهد ارائه‌شده در لغت‌نامهٔ دهخدا، صحیح به نظر می‌رسد که دو واژهٔ «پالایش» و «آب» را یک واژهٔ مرکب بدانیم و آن دو را به صورت «پالایش‌آب» بخوانیم. از سوی دیگر در انیس‌الطالبین به تصحیح دکتر توفیق سبحانی این شاهد لغت‌نامه این گونه آمده است: ناگاه آن مدعی در بالابش آن حمام سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب درآمد. (ص ۳۲۳) در پاورقی این صفحه، نسخه بدلی که برای این واژه ذکر شده، چنین است: در بلاش‌آبه حمام.

پالای کردن

■ درآموزد ایشان را نبشته و درستی سخن و پاکیزه و پالای کند ایشان را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۲)

پالیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این مصدر ضبط شده و این معانی برای آن ذکر شده: کاوش کردن، تفحص کردن؛ دیدن؛ صافی کردن، تصفیه کردن؛ زهیدن، تراویدن؛ تمام شدن، به آخر رسیدن؛ فرو ریختن، ریختن؛ آشفتن و ژولیده شدن موی. و برای برخی از این معانی شواهدی نیز نقل شده است.

در خراسان «پالیدن و پال دادن» به معنای «کاویدن و کندن» هنوز به کار می‌رود.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

چون انگیزش کردی مرا به پالیدن، هرآینه حکم کنم چو حکم سلیمان علیه‌السلام در کشت. (مقامات حریری ۲۵۶)

(معنی شمارهٔ ۲)

سَبْک؛ پالودن زر و سیم، گداختن زر و سیم، پالیدن زر و سیم. (مقدّمة‌الادب ۹۴|۲)

جان ما را همی بپالد تف
جسم ما را همی بکوبد نم. (دیوان مسعودسعد ۶۱۷)

پانج

■ الصِّین؛ مانند و برادر و پانچ‌ها از یک اصل رسته (مقاصداللغه ۱۱۱)

پاوچک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط نشده و در برابر آن چنین آمده: پاچگ. (جهانگیری). سرگین گاو خشک‌شده. (برهان).»

پای‌آواز

● این واژه در فرهنگ‌های موجود ضبط نشده است. در ترجمه‌های قرآن در برابر «همس» و «رکز» به کار رفته است.

■ یا می‌شنوی ازیشان پای‌آواز [م. نام و آوازی]؟(ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۶۸)

نشنوی تو یا محمّد مگر پای‌آوازی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۹۷)

نه‌شنوی تو ـ یا محمّد ـ مگر شندمند او پای‌آوازی.(قرآن موزهٔ پارس ۲۳)

پای‌بالا

■ الحَدَب؛ زمین پای‌بالا (قانون ادب ۱۴۴)

الکَود؛ پای‌بالای دشوار (مهذّب‌الاسماء ۲۸۳)

پای‌بدران

● این واژه از دو جزء «پای» و «بدران=گذران» ساخته شده است. در متون پهلوی واژهٔ «راه‌ودیران» (=راه‌بذران=راه‌گذران) به کار رفته است. بنگرید به گزیده‌های زادامپرم ص ۲۷٦.

پای‌تش

■ العَتَلَة؛ پای‌تش (تکملة‌الاصناف ۳۱۳)

پای‌خوان

● ← بای‌خوان.

■ سبب تهییج عوام‌النّاس و آلت پای‌خوانان و دست‌آویز فتّانان شود. (نقض ۴)

آنچه گفته است که: «رافضیی دهلیز ملحدی است» سخن پای‌خوانان [م. بای‌خوانان] و سوّاسان و بی‌علمان و بی‌امانتان است. (نقض ۱۱۸)

کلمات وی را در اخلاق پای‌خوانان دست به دست به آفاق برده و ترجمه کرده‌اند. (خرابات ۵٦)

نیز ← بای‌خوان.

پایژه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بایزه» ضبط شده است.

■ الرِّجلانِ؛ پایژه (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۲۹)

المُخَدَّم؛ رکاب پایژه (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۲۹)

پایستگی

● مصدر «پایستن» به معنی «پایدار ماندن. پائیدن. جاویدان بودن»، در لغت‌نامهٔ دهخدا با شواهدی چند ضبط شده است.

(معنی شمارهٔ ۲)

بهشت‌هائی بود پایستگی [م. بایستگی] که در شوند در آنجا و هر که نیکوکار بود از پدران ایشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۴۷۹)

عَدْنٍ؛ پایستگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۰)

المُقامَةِ؛ پایستگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۰۱)

پای گشادن

● این فعل مرکب در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی مذکور ضبط شده است.

■ سَراحاً؛ پای گشادن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۵۱)

این مفهوم به صورت «پای گشاده کردن» نیز در متون فارسی به کار رفته است:

پای گشاده کردنی که باز آن جواز مراجعت بود، دو بارست. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۹)

الطَّلاقُ؛ پای گشاده کردن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۶۶)

طَلَّقْتُموهُنَّ؛ پای‌گشاده کنیت. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۶۷)

المُطَلَّقاتُ؛ زنان پای‌گشاده کرده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۸۱)

پایندگی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیامده است.

پای‌واه

■ نه نیز هیچ کس مریشان را یاری‌دهنده باشد به بازداشتن آن پای‌واه ازیشان. (تفسیر قرآن پاک ۳۳)

کافر را وابشاوانم اندران جهان به پای‌واهی دردناک. (تفسیر قرآن پاک ۹۴)

وای ویل و پای‌واه جاودانگی مر آن کس‌ها راکه بی‌ستون شدند. (تفسیری بر عشر ۵۴)

بچشانیمشان پای‌واه‌های بزرگ و عقوبت‌های گران. (تفسیری بر عشر ۴۱۲)

نیز بنگرید به تفسیری بر عشر ص ۱۵۱، ۲۳۰، ۲۴۷ و ۳۱۰.

بس روزگار برنگذشت کی بگرفتشان آن پای‌واه عظیم اندران روز ابر. (چند برگ تفسیر ۳۷)

که ایشان را باشد اندر دوزخ پای‌واه‌های گوناگون و دردمند. (چند برگ تفسیر ۴۸)

پای‌ونجن

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «پای‌ورنجن»، «پاورنجن» و «پای‌آورنجن» ضبط شده است.

پای‌وه

■ چه باشد سزای آن کس که این چنین کنند جز پای‌وه و رسوایی اندرین جهان. (تفسیر قرآن پاک ۳۲)

مر جهودان راست که -ترا به راعنا دشنام دهد- پای‌وهی اندر دوزخ دردناک. (تفسیر قرآن پاک ۶۵)

نیز بنگرید به تفسیر قرآن پاک ص ۳۳، ۴۱ و ۴۵.

پایه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی ضبط نشده است.

پتکن

■ المِسْواةُ وَ المِنْسَفَةُ؛ پِتِکن (السامی فی‌الاسامی ۱۸۶)

پتول

● این واژه در «قصص قرآن مجید» و نسخهٔ خطی ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، به صورت «بتول» ضبط شده است؛ مصحح ارجمند کتاب «قصص قرآن مجید» این واژه را عربی شمرده و آن را «دوری و انقطاع» معنی کرده است. این واژه در «الابنیه عن حقایق الادویه» به صورت «پتول» ضبط شده است. برای اطمینان از ضبط درست واژه، به نسخهٔ عکسی «الابنیه» که به خط «اسدی طوسی» است، رجوع شد و روشن شد که این واژه در نسخه نیز به همین صورت است، یعنی «پ» همراه با سه نقطهٔ مشخص.

مرحوم بهمنیار در حاشیهٔ کتاب، دربارهٔ این واژه چنین نوشته است: «این لغت در مآخذی که در دسترس بود، دیده نشد و ظاهراً لغت محلی و به معنی گرفتگی و خفگی است. در بم کرمان وقتی که هوا ابر و غبارآلود و اندوه‌آور و خفگی‌آور می‌شود، می‌گویند هوا پدو شده است و این کلمه به «پتول» مشابهت کامل دارد.»

و امّا صورت «بتول» درست است یا «پتول» و آیا عربی است یا فارسی؟ با توجه به شواهدی که از «الابنیه» در

دست است، صورت «پتول» مرجّح می‌نماید و طبعاً فارسی خواهد بود.

امّا ردّ پای این واژه در فرهنگ‌ها؛ در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از لغت فرس اسدی «نسخهٔ نخجوانی»، واژهٔ «تبول» به معنی «برآمدن یا به هم برآمدن دل از چیزی» دیده می‌شود و این بیت از «خفاف» نیز به عنوان شاهد آورده شده است:

اگر تبول گرفت از تو این دلم چه عجب

تبول گیرد دل از حدیث ناپدرام.

مرحوم عباس اقبال، مصحح لغت فرس، دربارهٔ این واژه چنین نوشته‌اند: «این لغت فقط در نسخهٔ نخجوانی هست و در سایر فرهنگ‌ها یافت نشد. به همین جهت ضبط آن معلوم نگردید.»

با توجه به شواهد و مطالب یادشده، می‌توان گفت که واژهٔ «تبول» در شعر «خفاف» و «بتول» در «قصص قرآن مجید» و نسخهٔ خطی «ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس»، همان «پتول» است به معنای «اندوه و غم و تاسه.»

■ اگر خُرد سایندش بسیار رنج‌ها آورد که غمی و پتولی بر مرد افکند. (الابنیه ۳۶)

و اوگندیم ما او را با ساده دشت و او بیمار بود نازک و بیقرار ببوده در آن غم و پتول [م. بتول] در شکم ماهی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۹۴۶).

برهانیدیم او را و کس‌های او را، از اندوه و پتول بزرگ. (قرآن موزهٔ پارس ۲۰۱)

پچلو

● در فرهنگ‌های فارسی واژهٔ «پچل» و «پچول» به معنی «آنکه تن و لباس ملوث دارد و چرک و پلشت» ضبط شده است.

پچولک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به شکل‌های مختلف از جمله «پچول»، «پژول»، «بجل» و... ضبط شده است.

پخته

● ذیل واژهٔ «پَخْتِه» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «در لغت‌نامه‌های جهانگیری، رشیدی و غیاث‌اللغات به کلمه معنی پنبه داده‌اند و این بیت را شاهد آورده‌اند:

مدان مکیب بدوزد که دل نهی همه عمر

زهی بریشم و پخته زهی دو دست قبا. مولوی

لیکن چون شعر تقریباً لایقرأ است، اطمینانی برای این دعوی نیست.»

چنان که دیدید مؤلف لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط این واژه را با شک و تردید همراه کرده‌اند. در صورتی که این واژه‌ای است ماوراءالنهری و امروزه نیز در زبان فارسی مردمان ماوراءالنهر به معنی «پنبه» به کار می‌رود.

پخته‌چشم

■ الأَعْمَش؛ **پخته‌چشم** (دستورالاخوان ۵۴)

پخشیدن

■ (معنی شمارهٔ ۱)

الشَّعیلَة؛ پلیته که **می‌پخشد**. (مهذّب‌الاسماء ۱۷۷)

پدیدن

■ به **پدیدنی** [م. بدیدنی] را او یاد کردنی را هر بنده‌یی را واگردنده. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۴)

پرازوانه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط و به «برازوان» ارجاع داده شده است.

پراشیدگی

● مصدر «پراشیدن» و نیز واژهٔ «پراشیده» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و هر یک دارای یک شاهد نیز هستند.

پراکنده

● چنانچه اشاره شد، این واژه در «شاهنامه» به صورت «پراگنده» ضبط شده است و مسلماً با «پراگنده» (صفت مفعولی از پراگندن) نمی‌توان این بیت را معنی کرد.

پرخان

● هم‌چنانکه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «طبقات‌الصوفیه»، به صورت «برجای» ضبط شده است که ما بنابر شناختی که از این واژه با توجه به دیگر متون داریم، آن را به صورت «پرخان» تصحیح کردیم.

■ و زن نماز نکند چو در دستش یا پایش چیزی بود که آن چیز پرخان کند، پس اگر پرخان نکند، باکی نبود با وی نماز کردن. (النهایه ۱۱۱)

پرخان [م. برخان] کفششان بدرد زهرهٔ حیات
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ۳۶۸)

پرخمیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، بنابر ضبط این واژه در تصحیح‌های دیگر دیوان ناصرخسرو، این بیت به همراه بیتی دیگر، ذیل مصدر «برچمیدن» ذکر شده است.

چنین به نظر می‌رسد که «برخمیدن»، «پرخمیدن» و «فرخمیدن» گونه‌های دیگری از مصدر «فلخمیدن» باشند که با یک حرکت از معنای حقیقی به مجازی می‌تواند قابل توجیه باشد. «فلخمیدن» یعنی «حلّاجی کردن و جدا کردن پنبه از زوائد آن»، با معنای ارائه‌شده برای «برخمیدن، پرخمیدن و فرخمیدن» می‌تواند مرتبط باشد.

همچنین این واژهٔ «برچم» در بیت زیر می‌تواند تصحیف «برخم» فعل امر از «برخمیدن» باشد:

سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو ازین
ولیکن با رمه از هر گونه‌ای کاید همی برچم.

(دیوان ناصرخسرو ۸۱)

پرخوان

■ تورات ازبهر وی بر آن الواح نبشت چنانکه پرخوان روش قلم بر لوح، بر گوش موسی می‌رسید. (کشف‌الاسرار ۷۴۸/۳)

چنانکه به درختی رسید آن درخت بخورد و خاییدن درخت و دندان‌ها که بر هم می‌زد موسی پرخوان آن می‌شنید. (کشف‌الاسرار ۱۰۷/۶)

شهریار اسکندر نام یزدان بدو داد، و او به کمند فرا چاه شد، چون ساعتی نیک برآمد، هیچ آواز برنمی‌آمد و نه پرخوان آب. (اسکندرنامه ۳۴۰)

پرخیزکار

■ طلاق کردگان را برخورداری بهد به نیکوی. ویجب(=واجب) است ور پرخیزکاران. (قرآن قدس ۵)

بل کی وفا کند به عهد اوی و بپرخیزد، خدای دوست دارد پرخیزکاران را. (قرآن قدس ۱۵)

و مهروانی از نزدیک ایما و پاکی و بود پرخیزکار. (قرآن قدس ۱۹۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۱، ۵۳، ۹۳، ۱۰۴ و ۲۳۳.

پرخیزکاری

■ راستی کنید، آن نزدیکتر پرخیزکاری را. (قرآن قدس ۵۱)

می‌پوشد عورت‌های شما و لباسی و لباس پرخیزکاری آن گیه، آن از نشانهای خدای است. (قرآن قدس ۸۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۰، ۲۰۴، ۲۱۴ و ۴۱۲.

پرخیزیدن

■ مکنید خدای را گهانهٔ سوگندان شما را که نیکی نکنید و بنپرخیزید. (قرآن قدس ۲)

یا ایشان که بگرویستید، بپرخیزید از خدای، چون سزای پرخیزیدن اوی. (قرآن قدس ۱۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۸، ۹۶، ۹۷، ۱۲۱ و ۲۳۷.

خشم خویش اندر میان معصیت‌ها پنهان کرد، تا بندگان از معصیت‌ها بپرخیزند [م. ببرخیزند]. (منتخب رونق‌المجالس ۱۳۵)

پردازیدن

■ چون عیان پدید آمد، از آن همه، بپردازیدم. (طبقات‌الصوفیه ۶۴)

پردیو

■ بیوکند موسی عصای خویش... تا که می‌فرو برد تیز آنچه ایشان ساختند از پردیو. (کشف‌الاسرار ۹۶/۷)

چنین گویید حق را که به شما آید، اَسِحرٌ هذا این پردیو است؟ (بخشی از تفسیر کهن ۱۳۲)

پردیوگر

■ پردیوگران را نه پیروزی است و نه بقا. (بخشی از تفسیری کهن ۱۳۲)

پرسته

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «پرستیده. (فرهنگ اسدی). پرستیده را گویند

یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت. (برهان). || زن خدمتکار. (برهان). پرستنده... || پرستش:

ای آنکه تو را پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری پیش برسته. (کسائی)»

پرسیدار

■ و کرد در آن که‌ها از زور آن و برکه کرد در آن و تقدیر کرد در آنجا قوت‌های آن در چهار روز؛ گراگرست پرسیداران را. (قرآن قدس ۳۱۶)

پرسیداری به عذابی بودار. (قرآن قدس ۳۸۹)

پرک [۱]

■ المِرْقاط؛ پرک نان‌بند (قانون ادب ۹۴۶)

المَراقیط؛ پرک‌های نان‌بند (قانون ادب ۹۵۹)

المِرشَم؛ پرک که بر نان زنند. (مهذّب‌الاسماء ۳۴۰)

پرک [۲]

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین آمده: «مطلق صدا و ندا را نیز گفته‌اند و به این معنی به جای حرف اول تای قرشت هم آمده است. (برهان).»

■ التَّفَرْقُع؛ پرک از انگشتان فرو آوردن (قانون ادب ۱۰۰۲)

الفَرْقَعَة؛ پرک از انگشتان بیاوردن (قانون ادب ۹۹۳) (تاج‌المصادر ۸۹۳)

التَّفَرْقُع؛ پرک از انگشتان بیامدن (تاج‌المصادر ۹۱۸)

پرکنج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ شعوری چنین معنا شده: «حلوائی با گوز و بادام.»

پرکینج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط و به واژه‌های «قبیطاء» و «ناطف» ارجاع داده شده است.

پرگاره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا تنها به معنی همان پرگار (ابزار رسم دایره) آمده است.

پرگاله

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی ضبط نشده است.

پرگندن

■ شما را در بادیه‌ها و دریاها پرگند [م. برکند]. (طبقات‌الصوفیه ۴۷۲)

و در مشک من ای ـ موی من ـ بخار ای مرا بپرگناد. (مقامات حریری ۶۸)

و زشتی شنودگی بپرگند شناعت را. (مقامات حریری ۱۲۳)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۴۲، ۱۱۴، ۱۴۵، ۲۴۴ و ۲۷۴.

پرگینه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «پَرگَنَه» ضبط شده است.

■ الذَّریرَة؛ پرگینهٔ مرده (مقاصداللغه ۷۰)

پرماشیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «پرماسیدن» در معنی «لمس کردن، دست سودن و بسودن» آمده است.

پرموسیده

■ ترسکار و پرموسیده [م. برموسیده] بود بینایی‌های ایشان. (قرآن موزهٔ پارس ۳۰۳)

بدیدی تو یا محمّد آن را ترسگان پرموسیده [م. برموسیده] و شکافنده از بیم ترس خدای. (قرآن موزهٔ پارس ۳۳۴)

روی‌ها بود آن روز پرموسیده [م. برموسیده]. (قرآن موزهٔ پارس ۴۱۸)

پرن

● بنگرید به توضیح چند اصطلاح مربوط به آبیاری، افسانهٔ منفرد، مهر و داد و بهار (یادنامهٔ استاد مهرداد بهار)، ص ۳۹، واژهٔ بَرَند و نیز تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۳۳.

پروز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی ضبط نشده است.

■ الطُّنُف؛ پروز دیوار (قانون ادب ۱۱۰۷)

الاَطناف؛ پروزهای دیوار (قانون ادب ۱۱۳۵)

پریدار

■ از گل چون نمون مرغان به فرمان من می‌دمیدی دران

بود پریدار به فرمان من. (قرآن قدس ۶۴)

پزش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «اسم مصدر پختن. عمل پختن.»

پزن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «بزن» ضبط شده است.

پژم

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «صاحب فرهنگ شعوری از المشکلات نقل می‌کند: «هو ما یسقط من الثلج فی اللیل، ظاهراً مصحف نژم است. ژاله، شبنم. صقیع.»

پژول‌پستان

■ الکَعابُ و الکاعِب؛ الَّتی کَعَبَ ثَدْیُها؛ پژول‌پستان (الاسمی فی‌الاسماء ۲۱۲)

پژوهان بردن

● لغت‌نامهٔ دهخدا این ترکیب را به صورت‌های «پژهان بردن» و «بژهان بردن» به معنی «غبطه خوردن» ضبط کرده است.

■ و ببخشود آنکه پژوهان می‌برد. (مقامات حریری ۱۸)

گفت: بیافتی پژوهان بر، و گرامی یافتی محکم ببند. (مقامات حریری ۲۴۰)

غَبْطاً، غِبْطَةً؛ آرزو بردن، شاد کردن، پژوهان [م. بردهان] بردن (مقدّمة‌الادب ۲/۶۷)

پژوی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین صورت و نیز به صورت «پزوی» ضبط شده است. در برابر «پژوی» چنین آمده: پزوی. مردم فرومایه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). و امروز پُژوائی گویند.»

همچنین در برابر واژهٔ «پژوین»، در لغت‌نامهٔ دهخدا این بیت از سنایی نقل شده است:

پیشم آرد دوات بن‌سوراخ

قلم سست و کاغذ پژوین.

در تفسیری از قرآن به نام «لطائف‌التفسیر»، واژهٔ «پژوی» عیناً به کار رفته است:

همه (میوه‌های بهشتی) نیکو و خیاره و از هیچ وی گنده و پژوی و بی‌طعم نی. (بنگرید به مقالهٔ لطائف‌التفسیر، عباس ماهیار، نشر دانش، سال دوم، شمارهٔ سوم، ص ۷۰)

پس‌آهنگ

■ المَوْئل؛ پس‌آهنگ (السامی فی‌الاسامی ۱۸۷)

المَوْئل؛ پس‌آهنگ کفشگر (قانون ادب ۱۳۴۷)

پسنده کردن

■ رَضَیْتُمْ؛ پسنده کردید و گرفتید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۰۱)

پسندیدار

■ کار آن را پسندیدار بهد. (قرآن قدس ۴۰۹)

پسینم

■ التَّبازی؛ پسینم خود برداشتن (مصادراللغه ۴۴۴)

پشِ[1]

■ شَرَیً؛ پش پدید آوردن پوست، خارش کردن پوست (مقدّمة‌الادب ۲/۶۲۷)

وَ هُوَ شَرٍ؛ و این پش ورم کرده (مقدّمة‌الادب ۲/۶۲۷)

پش[2]

■ الحَمَک؛ پش (مهذّب‌الاسماء ۹۰)

پشتک

■ القُلافة؛ پشتک نان (مهذّب‌الاسماء ۲۷۲)

القِرْف؛ پشتک نان (مهذّب‌الاسماء ۲۷۴)

پشک‌شده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا یکی از معانی واژهٔ «پَشْک» را چنین داده‌اند: «درآویختن. (برهان قاطع). آویزش (فرهنگ رشیدی).»

پشگه چوب

● واژهٔ «پِشک» و «پِشگ» در فرهنگ‌ها از جمله لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «قرعه» ضبط شده است.

پشنجیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «آب پاشیدن و پشنگ زدن» ضبط شده است.

■ الرَّشاش؛ ما یَتَرَشَّشُ مِنَ الدَّم؛ آنچ بپشنجد از خون.

(الاسمیٔ فی‌الاسماء ۱۱۷)
الرَّشاش؛ آنچ بپشنجد از خون. (مهذّب‌الاسماء ۱۳۶)
پلسک
● این واژه در فرهنگ‌ها به صورت «پلستک» ضبط شده است.
پلکند
● در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی، واژهٔ «مُغضِن» چنین معنا شده: روغنینهٔ تو بر تو (مهذّب‌الاسماء) (قانون ادب)، روغن‌پخت ته بر ته (تاج‌الاسامی)، روغنینه (السامی فی‌الاسامی)
پلکه
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.
■ لَخْص؛ پرگوشت شدن پلکهٔ چشم بالائین (کنزاللغات ۱۱۵۵)
پلم
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.
پلوک
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «شعوری در فرهنگ گوید: پشک اشتر یعنی بعره باشد. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری اعتمادی نیست.» همچنین این واژه به صورت «بلوک» نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.
واژهٔ «بَعْر» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: شتر بلوک (الاسمیٔ فی‌الاسماء)، پشک خشک (تاج‌الاسامی)، پشک (مهذّب‌الاسماء)، پشکل، سرگین شتر و گوسفند (لغت‌نامهٔ دهخدا)
پلیدچشم
■ نَجُوُ العَیْنِ و نَجُوءُ العَیْنِ و نَجْیُ العَیْن و نَجْیءُ العَیْن؛ ای خَبیثُ العَیْنِ شَدیدُ الاِصابَةِ بها؛ پلیدچشم (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۱۵۰)
پنافتن
● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «صاحب فرهنگ شعوری گوید به معنی مسدود شدن راه آب و سدها و امثال آنست و آن را «پافته شدن» نیز گویند. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری نیز اعتمادی نیست.»
مصحّح ارجمند کتاب ترجمه و قصّه‌های قرآن، جای جای در پاورقی، دربارهٔ این واژه گمان‌هایی زده است: «بنافتند» را از مصدر «ناویدن» به معنای «خم شدن و مانده گردیدن» و برای شواهد دیگر، معنای «بازداشتن و منع کردن» ذکر شده است. نیز ← اندر پنافتن.
(معنی شمارهٔ ۲)
ایشان گفتند مگر قیامت برخاست زیرا که ما نیز سست گشتیم و ما را از آسمان بپنافتند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۲۵۶)
یوزَعونَ؛ می‌پنافتند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۳۱)
(معنی شمارهٔ ۳)
او یاد داری آن وقت را که کید و مکر می‌ساختند ترا اندر سرای ندوة کافران مکّه تا ترا اندر زندان پنامند یا اندر میان دیوار گیرند. (تفسیر شنقشی ۲۱۵)
لشکر عدو را ورای خندق پنافتند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۸۶۷)
و بسیار بودی که بتنهائی خویش اهل شهر را در شهر پنافتی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۳۶۶)
که ماه‌های حرام بگذرد، مشرکان را می‌کشید از آنگاه، هر جای که یابید ایشان را، و می‌گیرید و می‌پناوید. (کشف‌الاسرار ۴ | ۸۸)
پنافته
■ و اگر باد را قرار بود و پنافته آید، همهٔ درختان و بناهای جهان پرگنده شود. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۷۶۱)
و بازداشتند شما را از مسجد شکهمند و قربان‌ها پنافته [و بازداشته] که برسیدید به قربانگاه آن [به منا]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۶۹)
اُحْصِروا؛ واداشته‌اند پنافته. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۳)
پنام
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و دارای چندین معنی است که به اختصار چنین است: پارچه‌ای است که موبدان زرتشتی هنگام خواندن اوستا بر دهان خود می‌بندند؛ تعویذی است که برای دفع چشم زخم به کار

می‌بردند؛ پوشیده و پنهان.

پنام به معنی «حصار و پناهگاه و قلعه» از نظر معنایی با معانی ذکرشده در لغت‌نامه هم‌خوانی دارد و به نظر می‌رسد، این واژه از مصدر «پنافتن» مشتق شده باشد. نیز ← پنافتن و پنامیدن.

پنامیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است و معنای آن چنین است: «منع کردن. بازداشتن.» نیز ← پنافتن.

پنجیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات احمدبن اسماعیل نقل می‌کند که پنجیدن به معنی پاره کردن است.»

پندک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از برهان قاطع به همین معنی ضبط شده است.

پنک

■ نیست هیچ موجنده‌ای یا نی اوی گرفتارست به پنک اوی. (قرآن قدس ۱۳۷)

پنکن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «غربال» ضبط شده است و در برابر این واژه چنین اظهار نظر شده: «از مجعولات شعوری است.»

پنگ گرفتن

● واژهٔ «پِنک» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گرفتن اعضای آدمی باشد با دو سر انگشت یا ناخن چندانکه به درد آید»، ضبط شده است.

پنگ

■ القَرْن؛ پارهٔ عرق و افزونی که در آن موضع بود چون پنگی مرد را. (مهذّب‌الاسماء ۲۶۲)

پوپش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

پوست‌آهنج

■ السَّلّاخ؛ پوست‌آهنج (تکملة‌الاصناف ۱۸۴)

السَّلّاخ؛ پوست‌آهنج (تاج‌الاسامی ۲۴۲)

پوشنه

■ الطَّبَق؛ پوشنهٔ دویت (تکملة‌الاصناف ۲۷۶)

العِفاص؛ پوشنهٔ شیشه (تکملة‌الاصناف ۳۰۱)

اللِّبْس؛ پوشنه (تکملة‌الاصناف ۳۷۵)

السَّلَب؛ پوشنهٔ مردم و پوست درخت (تاج‌الاسامی ۲۳۹)

بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۲۶۵، ۳۱۲، ۳۹۸ و ۵۲۸.

پوشینه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «سرپوش هر چیزی» به نقل از آنندراج ضبط شده است.

پهر

■ پنداشت که آن دریایی است پهر آب. (قرآن موزهٔ پارس ۱۱۱)

و بوستان‌های پهر از درختان گردناور و به‌انبوخ. (قرآن موزهٔ پارس ۴۰۲)

نیز بنگرید به ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس ص ۱۵۴، ۱۹۹، ۳۱۵ و ۳۱۹.

پهل دادن

■ آنان که خدای را یاد کنند ایستاده و نشسته و پهل داده ... (ترک‌الاطناب ۵۰۱)

ابوالدردا در میان اصحاب پهل داده بود و جامه بر وی درکشیده. (ترک‌الاطناب ۵۱۳)

پهلوآور

■ یکی مفتون به ناله‌های رودهای دوگانی و یکی پهلوآور به تهذیب معانی. (مقامات حریری ۳۵۶)

الضَّلاعَةَ؛ پهلوآور و نیرومند شدن (تاج‌المصادر ۳۳۷)

الضَّلیع؛ العَظیمُ الجَنْبِ وَ الاَضْلاع؛ پهلوآور (الاسمی فی‌الاسماء ۱۸۰)

پیازو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ البُصَیْلا؛ پیازو (تکملة‌الاصناف ۱۱)

پیازی

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «پیازو» ضبط شده است.

پی افتادن

● این تعبیر در فرهنگ‌ها ضبط نشده است. مصحح «تفسیر قرآن مجید» در توضیح این ترکیب می‌نویسد: «این کلمه «پی افتادن» را ادوارد براون «افتادن (باء تأکید + افتادن) به معنی فهمیدن و دریافتن و معادل کلمهٔ to underestand دانسته است. دکتر ریو در یادداشتی خطاب به براون نوشته است: شاید این کلمه (پی افتادن) باشد ولی دلیلی اقامه نکرده است ... این ترکیب با تمامی صیغه‌های صرفی آن، امروز نیز در گفتار مردم هزارهٔ افغانستان به کار می‌رود.

■ چو طوطی کاینه بیند شناس خود بیفتد پی
چو خود در خود شود حیران، کند حیران سخن‌رانش.

(دیوان خاقانی ۲۱۰)

اشارت کرد به سوی خدای تعالی که این فرزند او داده است و ایشان پی نیفتادند آن اشارت او را. (تفسیر قرآن مجید ۱۶/۱)

چنان گردان مرا که سخن توانم گفت بر کس دیگر که سخن پی افتند. (تفسیر قرآن مجید ۵۲/۱)

نیز بنگرید به تفسیر قرآن مجید ج ۱ ص ۱۱۳، ۱۲۰، ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۳۳ و ۶۵۳.

یافت برین جانب آن دو کوه، مردمانی که هیچ سخون ذوالقرنین و قوم وی پی نیفتادندی و سخون ایشان از قوم ذوالقرنین کس پی نیفتاد. (تفسیری بر عشر ۱۷)

از پس آن آوازهاشان فرود شود. نیز کس سخون یک دیگر پی نیفتند. (تفسیری بر عشر ۳۲۳)

تا اکنون ما این مرد را پنهان می دشنام دادیم، اکنون به آشکارا دشنام می‌دهیم ... او خود پی نیفتد. (تفسیر قرآن پاک ۶۵)

بل که من پیغامبری‌ام پنددهنده مر شما را ای که رغبت‌نماینده به بهشت خدای و ترساننده از دوزخ خدای به لغتی که شما آن را پی افتید. (چند برگ تفسیر ۲۵)

و آن مردی عجمی با مکیان به لغت خویش سخن گفتی. گفتندی ما می پی نیفتیم سخن تو. (چند برگ تفسیر ۳۹)

لاتَفْقَهونَ؛ پی نیفتید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۲۳)

یَعْقِلونَ؛ پی افتند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۲۸)

ولکن این سرّ را از آن طوطی مخفی و مطوی می‌داشتند و پی کور می‌گردانید و او آن جمله می‌دانست و پی می‌افتاد. (طوطی‌نامه ۴۱)

و من بنده از روشنی درونهٔ خویش این همه می‌دانم و این جمله را پی می‌افتم. (طوطی‌نامه ۷۰)

نیز بنگرید به طوطی‌نامه ص ۱۶۸ و ۳۸۳.

و برادر مسلمان از وی می‌پرسد تا آن را پی افتد. (ترجمهٔ احیاء علوم ۱۰۹/۱)

نیز بنگرید به ترجمهٔ احیاء علوم ۴۶/۲، و آغاز ربع منجیات ص ۶۵.

پیامی

■ الرِّسالَة؛ پیامی (تکملة‌الاصناف ۱۵۶)

پیچان‌تن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خمانندهٔ تن، خمانندهٔ اندام» ضبط شده است و این بیت را نیز به عنوان شاهد ذکر کرده‌اند:

چرخ پیچان‌تن چو مار جان‌ستان و آنگه قضا
کژدمی از پشت مار جان‌ستان انگیخته.

(خاقانی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

پیخستن

● مصدر «پیخستن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «به لگد کوفتن، پایمال کردن» ضبط شده و شاهد نیز دارد.

پیراهش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و چنین معنا شده: «پیرایش. پیراستن و زینت دادن. (برهان)... || مطلق دباغت کردن پوست.»

پیرایه

■ وی آن پیرایهٔ [م.بیرایه] خود بشکست و توبه کرد. (طبقات‌الصوفیه ۵۸۰)

این همچنانست که مصطفیٰ (ص) گفت: کسی را که از

پیرایهٔ زرّین یا سیمین آب خورد ... عاقبت وی آنست که به آتش رسد. (کشف‌الاسرار ۲|۴۳۲)

ای جوانمرد! دل عارف بر هیئت پیرایه است که گل در آن کنند. (کشف‌الاسرار ۷|۴۱۶)

و می‌گردانند بر سرهای ایشان، **پیرایه‌های** سیمین و **پیرایه‌ها** از آبگینه. (کشف‌الاسرار ۱۰|۳۱۴)

وی پیرایهٔ خود بشکست و توبه کرد. (نفحات‌الانس ۱۹۸)

پیرند

● واژهٔ «پیرند» از دو جزء «پیر» و پسوند «ـَ ند» ساخته شده است، این پسوند گاهی به اسم اضافه می‌شود مانندِ پیرند و دیرند و نیز گاهی به بن فعل افزوده می‌شود مانندِ گزند، روند، خورند و گیرند.

■ این حوروشان پردهٔ فکر
پیرند و جوان و حامل و بکر
تک‌تک بدوان به حجرهٔ گوش
یک‌یک بنشان به حجلهٔ هوش. (تحفة‌العراقین ۶۲)

پیش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «برگ درخت خرما، شاخ درخت خرما و نیز لیف خرما» ضبط شده است.

پیشان‌روز

■ آن اسرایلی که به یاری خواسته بود او را **پیشان روز** فریاد می‌خواست ازو. (قرآن موزهٔ پارس ۱۱۹)

پیشباره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «نوعی حلوا» ضبط شده است.

پیش‌تک

■ ننگن نکند خمر **پیش‌تک** را چو شیرین باشد. (مقامات حریری ۲۷۵)

پیش‌تکی خمریست یخنی نهاده. (مقامات حریری ۳۱۰)

پیشک[۱]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «سحر. پیشک از صبح، سحری.»

پیش‌کنار

■ و بعضی را اسلام بر جای بداشت، چون طلاق و رجعت و ... ختنه کردن و **پیش‌کنار** ستردن. (ترک‌الاطناب ۳۳)

و اندکی آب بر او زنند و به سیکی قوی برگیرند و بر خایه و تنوار و **پیشکنار** و زهار مالند. (نزهت‌نامه ۷۲)

سم اسب به سوهان کنند ... و بر خایه و تنوار و **پیشکنار** و زهار مالند. (نزهت‌نامه ۷۲)

عرق اسب از جمله زهرهاست ... چهل روز بر **پیش‌کنار** کودکان همی مالند و موی برنیارد. (نزهت‌نامه ۷۲)

پیش‌گیر

● لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه را به معنای «فوطه و لنگ» ضبط کرده است.

پیشینگان

■ أَلاَقْدَمونَ؛ **پیشینگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۱۱)

لأَوَّلنا؛ **پیشینگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۱۲)

القُرونِ؛ **پیشینگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱۵۱)

پیکن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «غربال تنگ‌چشمه و غربال گندم» ضبط شده است.

پیکیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از فرهنگ شعوری چنین معنی شده: «گندم برشته را با آب فرو بردن.»

پی‌گیر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی مذکور در این فرهنگ نیامده است.

■ یِتابِع؛ **پی‌گیر** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۷۴)

أَلاتَتَّبِعَنِ؛ **پی‌گیر** نبودی. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۹۹)

شِیعاً؛ **پی‌گیر** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۰۵)

یَتَّبِعونَ؛ **پی‌گیر** شوند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۶۰)

پیلمال گشتن

● واژهٔ «پیلمال» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «مالیده و پی‌سپر شده در زیر پای پیل» ضبط شده است.

پیله‌بابا

■ جدم آن پیله‌بابا که صفت او کردم. (مقالات شمس ۳٦۹/۱)

پیماد

■ ار نیارید به من اوی را؛ پیماد نیست شما را نزدیک من. (قرآن قدس ۱۴۷)

گفتند: یا پدر ایما! بشرده شد زیما پیماد. (قرآن قدس ۱۴۸)

پیودن

■ پس درجه درجه گیرد زیادت‌ها از پس آن، چنانکه چهار آورد آنکه بر دست راست او بود در **پیودن**. (مقامات حریری ۱۱۴).

و درست که واجب شده بود **پیودن** عقد هفتگانی بر من. (مقامات حریری ۱۱۵)

پیوندش

■ فراگرفتم آن را **پیوندشی** بدانچه می‌چیند آن را کف من هرگه که آرزو کنم. (مقامات حریری ۳٦)

خاموش کردی ایشان را و دشوار داشتی **پیوندش** ایشان و عطای ایشان. (مقامات حریری ٦۰)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ٦۲ و ٦۹.

مگر آنها که **پیوندش** دارند به خویشی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۴۲)

هر زنی که کافر شد هر **پیوندش** که میان او بوده باشد و میان شوی مسلمان همه بریده شد. (تفسیر قرآن مجید ۳۹۹/۲)

میان چهار امّهات فرجه نیفتاده است از بهر **پیوندش** و مشارکت که میان هر یکی افتاده است. (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ۱۰)

پیوندنده

■ ملال نگیرند هرگز از جز **پیوندنده**. (مقامات حریری ۱۱۸)

و خطا نکرد و نقصان نیفتاد **پیوندندهٔ** او را و عیب نبود. (مقامات حریری ۲۰۴)

و بسا بیقرار که او پیوند گرفته و **پیوندنده** است و نیست جفا کننده. (مقامات حریری ۳۰۰)

پیوندیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «پیوند یافتن» ضبط شده است.

ت

تابستن

● این مصدر به این صورت در لغت‌نامه دهخدا ضبط نشده است ولی به صورت «تاوستن» ضبط شده و شاهدی نیز از ناصرخسرو برای آن ذکر شده است.

تاپال

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت‌های «تابال» و «تاپال» به معنی «تنهٔ درخت» ضبط شده است.

■ آمد اوی را درد زادن بی تاپال خرما. (قرآن قدس ۱۹۴)

و بجنبان بی توا(=تو) تاپال خرما، تا بیفتد ور توا(=تو) خرمای ترن بارچیند. (قرآن قدس ۱۹۴)

ور دار کنم شما را در تاپال‌های خرما. (قرآن قدس ۲۰۱)

تاپالی درخت خرما بود آنجا خشک‌شده، سال‌های دراز. (تفسیری بر عشر ۴۰)

... درد زه مرو را بدان آورد که تا دست اندر تاپال خرما زد، و آن درخت خشک بود. (تفسیری بر عشر ۴۵)

الجِذْع؛ تاپال خرما (مهذّب‌الاسماء ۷۷)

تاسا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

تاسا گرفتن

■ مرا از همراهان در سفر تاسا بگرفت که میان ایشان نقار بسیار می‌بود. (طبقات‌الصوفیه ۴۲۳)

من این جتی‌گری به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود، ام تاسا بگرفت. (طبقات‌الصوفیه ۶۰۹)

تاساندن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «تاسانیدن» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «خبه ساختن. (آنندراج). خفه کردن. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). فشردن گلو:

که بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاساند او را ظالمی
بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند
چون‌که بدنامست مسجد او جهد. (مثنوی چ نیکلسون ج ۲ ص ۲۳۳)

چون به آق‌شهر رسید، در خلوتی درآورده، زه کمان در گردنش کردند، در آن حالت که وقتش تنگ شد و می‌تاسانیدند فریاد می‌کرد و مولانا مولانا می‌گفت. (مناقب احمد افلاکی).»

چنانکه دیدید برای مصدر «تاساندن»، در لغت‌نامهٔ دهخدا معنی مذکور در فرهنگ ما ذکر نشده است.

تافته

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیامده است.

■ بریشان بیداد نکنند مقدار تافتهٔ انگشتی. (ترجمه و قصه‌های قرآن ۱۴۰)

فَتیلاً؛ تافتهٔ انگشت (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۹۶)

تاوان‌زده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «آنکه از او تاوان گرفته‌اند و جریمه شده» ضبط شده است.

■ الغارِمینَ؛ تاوان‌زدگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۰)

مَدینینَ؛ تاوان‌زدگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۳۵)

تبتک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه ضبط نشده است ولی واژهٔ «تِبت» به معنی «پشم بز و کرک» ضبط شده است.

■ المِرْعِزا؛ تبتک (تکملة‌الاصناف ۳۸۳)

القَهز؛ جامهٔ سپید که تبتک بافند. (تکملة‌الاصناف ۳۵۱)

الإضْریج؛ گلیم از تبتک زرد (تاج‌الاسامی ۶)

المَرْعِزاء؛ تبتک (تاج‌الاسامی ۵۰۴)

المِرْعَزی و المَرعَزّی؛ تبتک (تاج‌الاسامی ۵۷۷)

المِرْعَزی؛ تبتک (مقاصداللغه ۱۹۰)

تبرتیش

■ الحَداءَة؛ تبرتیش و تبر دو سَرَه و چکود (تکملة‌الاصناف ۸۶)

تبرتیشه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

تبسی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل بشقاب آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۰) رجوع به طبسی... شود.»

■ چون تباشیر صبحدم بدمد
عزم تبسی و میل و منقر کن. (دیوان ابن‌یمین ۴۸۳ح)

تبش

● واژهٔ «تبش» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده ولی به معنی مذکور نیامده است.

تبکس

● واژهٔ «علنکس» در لغت‌نامهٔ دهخدا این چنین معنا شده:
«بسیار و انبوه.»

تتم

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

■ السُّماق؛ تُتُم (مقاصداللغه ۹۴)

تخت‌دار

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «جامهٔ سیاه و سفید را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری)... جامهٔ سیاه و سفید که پادشاهان ایران بویژه دارا بر روی تخت خود می‌گسترانید. (ناظم‌الاطباء). || ... جامهٔ خواب باشد که بر بالای تخت بگسترانند و معرب آن دخدار است. (فرهنگ جهانگیری)...»

تخته

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیامده است.

تد

■ السَّتیء؛ تد جامه (مهذّب‌الاسماء ۱۵۷)
اللِّف؛ آنچ تدِ کرباس بدان پیچند. (مهذّب‌الاسماء ۲۹۱)
نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۷۹ و ۱۹۶.

تذر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «تزر» ضبط شده است.

دربارهٔ معنای این واژه فرهنگ‌نویسان و پژوهشگران لغت اختلاف نظر دارند، بنگرید به لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «طزر».

ترائیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «تراییدن» ضبط شده است.

تراش کردن

● «تراش کردن» در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود... || تراش کردن درخت؛ بریدن شاخه‌های زاید آن. (یادداشت مرحوم دهخدا)... || تراشیدن، برداشتن از روی چیزی با آلت برنده (ایضاً):

به قوت تو من از جملهٔ بنی‌آدم
تراش کردم چیزی چو کفشگر ز ادیم. سوزنی

امّا واژهٔ تراش، در لغت‌نامهٔ دهخدا، برای این واژه معنی «نفع» و «طمع و توقع» نیز ذکر شده است.

■ به قوّت تو من از جملهٔ بنی‌آدم
تراش کردم چیزی که کفشگر ز ادیم. (دیوان سوزنی ۷۱)

بوسی به شیرین‌کاری ار کردم تراش از تو چه شد
عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را.
(دیوان کمال خجندی ۲۶)

تراییدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «ترشح کردن و تراویدن» ضبط شده است.

تربیزه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «در جنوب ایران تربچه را گویند و در زبان

فارسی لفظ «یزه» هم مثل لفظ «چه» علامت تصغیر است و «تریزه» مخفف «تربیزه» است. (فرهنگ نظام).»

ترده

■ آگاه نکرد ایشان را و نشان ننمود بر مرگ او... مگر ترده. (کشف‌الاسرار ۱۱۸/۸)

بعد از یک سال چون ترده عصای وی بخورد و سلیمان بیفتاد؛ شیاطین بدانستند که سلیمان را وفات رسید. (کشف‌الاسرار ۱۲۶/۸)

ترزده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی ضبط نشده است. نیز ← تزده.

■ الضَّرِیبَة؛ ترزدهٔ بنده (تکملة‌الاصناف ۲۷۱)

الطَّسْق؛ ترزدهٔ آسیا (تکملة‌الاصناف ۲۷۶)

ترس

● واژهٔ «تُرس» در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیز ضبط شده است.

■ الاِجْبال؛ به ترس رسیدن در کندن، و بر کوه شدن (مصادراللغه ۲۴)

الاِجْبال؛ به ترس رسیدن در کندن (تاج‌المصادر ۴۷۴)

ترساکان

■ ایشان بگرویستند و ایشان که جهودی کردند و صابیان و ترساکان کی بگروید به خدای. (قرآن قدس ۵۹)

ترسش

■ تُقاتِهِ؛ ترسش (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۲۶)

الرَّهَبوت؛ ترسش (تکملة‌الاصناف ۱۳۷)

المخاشاة؛ نبرد کردن با کسی به ترسش (تاج‌المصادر ۶۶۴ح)

ترسگان

■ خائِفینَ؛ ترسکان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۸۳)

وَجِلونَ؛ ترس‌گان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۰۰)

ترسندگی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «وحشت و توهم» ضبط شده است.

ترسیدار

■ گفتند: سلام. گفت: ایما از شما ترسیداران‌اند. (قرآن قدس ۱۶۳)

ایشان از ترس اوی ترسیداران‌اند. (قرآن قدس ۲۰۶)

گینی ستمکاران را ترسیداران زان کسب کردند. (قرآن قدس ۳۲۲)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸۸، ۲۰۸، ۲۲۱، ۳۲۲ و ۳۹۰.

ترسیدکار

■ العاکِفینَ؛ ترسیدکاران (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۹۶)

ترشه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ الحُمّاض؛ ترشه (تکملة‌الاصناف ۷۶)

ترغاترغ

■ الاَخْطَب؛ ترغاترغ و خرسبز (مقاصداللغه ۷)

الشِّقْراق؛ ترغاترغ (مقاصداللغه ۱۰۱)

ترک

■ الاِجْراس؛... ترک پای کسی بشنیدن (مصادراللغه ۲۲)

التَّنْقیع؛ ترک آوردن از انگشت (مصادراللغه ۱۳۰)

نیز بنگرید به مصادراللغه ص ۴۶۸.

التَّنْقیع؛ ترک از انگشتان بیاوردن (تاج‌المصادر ۵۶۸)

ترکز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «مزرعهٔ کاشته و دروشده و شخم و یا چین دویم. (ناظم‌الاطباء)... || زمین شخم‌شده.»

این واژه در کتاب «مقدمةالادب» به صورت «ترگز» ضبط شده است.

ترن

■ تا بیفتد ور توا(=تو) خرمای ترن بارچیند. (قرآن قدس ۱۹۴)

ترندک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین معنا شده: «مرغی است که آن را در ماوراءالنهر دختر صوفی گویند و عربان صعوه

خوانند. (برهان) (آنندراج). همان ترترک. (شرفنامهٔ منیری).»

■ التُّمَّرَة؛ ترندک، مرغی است. (مهذّب‌الاسماء ۵۷)

ترّنده

■ بفرستد باران بر شما ترنده. (قرآن شمارهٔ ۱۸۵۶ آستان قدس رضوی | نوح | ۱۱)

فرو فرستادیم از ابرها آبی ترنده. (قرآن شمارهٔ ۱۸۵۶ آستان قدس رضوی | نبأ | ۱۴)

هر آن چیز که آن را خون ترّنده نباشد چون ملخ... چون در چیزی از طعام و شراب میرند... پلید نشود. (النهایه ۶۰۴)

اگر مرداری که وی را خونی ترّنده باشد در دیگ افتد، هرچه در دیگ بود، بریزند. (النهایه ۶۰۵)

مستحب است دختران به خانه را به زنی کردن، که پیغامبر گفته است... که ایشان را دهانشان خوش‌بوی‌تر باشد و پستان‌هایشان ترّنده‌تر باشد، یعنی؛ پرشیرتر باشد. (النهایه ۴۷۱)

اگر اندرون و بیرون بخویساند لیکن ترنده نشود، بر زن لازم بود که خرقه و پنبه بگرداند. (ترجمهٔ مختصر نافع ۱۳)

تروشه

■ الحُمّاض؛ تروشه (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۰۶)

تریدن[۱]

■ پس اگر خون بسیار باشد، تا بدان حد که به پنبه فرو شود و بترّد؛ واجب باشد بر وی که... غسل کند. (النهایه ۳۷)

اگر کسی چیزی بر سر کسی زند که از آن ضرب، چشم‌های آن کس بترّد ... (النهایه ۷۸۳)

تزدک

● واژهٔ «تزد» به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

تزه

● در فرهنگ‌های فارسی ذیل واژهٔ «تزه» این معنی نیز داده شده است: «چوب بزرگی را هم گفته‌اند که اطراف چوب‌های سقف خانه را بر آن نهند. (برهان)...»

این واژه به صورت «تژه» نیز در این فرهنگ‌ها به کار رفته است:

الجائز؛ تژه (البلغه ۳۲۴) (السامی فی‌الاسامی ۵۳۰)

سَهْم؛ تژهٔ خورد (مقدّمة‌الادب ۱|۱۳۰)

تژده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «تزده» و «تژده» به معنی «اجرت و مزد گندم آسیا کردن» نیز ضبط شده است.

تژغیریدن

● «تژغیرید» در شاهد مذکور در پاورقی آورده شده است و اما در خود متن چنین آمده است: «عمر شزر دریشان نگریست.»

واژهٔ «شزر» را فرهنگ‌ها، «نگریستن به گوشهٔ چشم به خشم یا به ترس» معنا کرده‌اند.

بنابر این واژهٔ «تژغیریدن» را می‌توان «به خشم و تندی در کسی نگریستن و به گوشهٔ چشم و از روی خشم نگریستن» معنا کرد.

تژه‌بند

● واژهٔ «تژه» و «تزه» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «دندانهٔ» کلید، ضبط شده است.

■ الغَطَط؛ سوراخ‌های تژه‌بند (مهذّب‌الاسماء ۲۴۱)

المِزْلاق؛ تژه‌بند (مهذّب‌الاسماء ۳۴۱)

تسبیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «دارای شکاف و شقاق و بست شدن (ناظم‌الاطباء). || خفه کردن و خفه شدن. (ناظم‌الاطباء) (از شعوری). زیاد گرم شدن. (ناظم‌الاطباء).»

■ الإِصْطِلاء؛ بتسبیدن (مصادراللغه ۲۹۸)

الإدِّفاء؛ بتسبیدن (المصادر ۷۳۹)

تسیدن

■ گر روی در رنج، در گنجی رسی
ور روی در گنج، در رنجی تسی. (رباب‌نامه ۹۱)

گر بتدریج ای پسر ورزی، رسی
ور نورزی در چَهِ غفلت تسی. (رباب‌نامه ۱۸۵)

تشتر

■ الشّاخور؛ تشتر خشت (مهذّب‌الاسماء ۱۷۲)

تشنگ‌زده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «تشنه‌زده» به همراه یک شاهد از «کتاب معارف بهاءولد» ضبط شده است.

تف‌باده

■ الهُوفُ و الهَیْفُ؛ تف‌باده و قیل آن بادی که میان دبور و جنوب [بوزد]. (تکملة‌الاصناف ۴۹۳)

تفت‌باد

■ إعْصارٌ؛ تفت‌باد (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۰)

الحَرورُ؛ تفت‌باد (فرهنگنامهٔ قرآنی ٦۴۷)

تفت‌باده

■ الهُوْفُ و الهَیْفُ؛ باد که میان جنوب و دبور جهد و تفت‌باده که از یمن آید. (تاج‌الاسامی ٦۳۰)

تفس کردن

● واژهٔ «تفس» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «حرارت و گرما» با ذکر دو شاهد ضبط شده است.

■ حضرت مولانا تفس کرده. (مناقب‌العارفین ۴٦۸)

از گریبان گرفته تفسی عظیم کرده گفت. (مناقب‌العارفین ۸۹۳)

تفشیره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی این چنین معنا شده: «عدس سبز پختهٔ نرم کوفته که مردم تهران عدسی گویند. (ناظم‌الاطباء).»

تک

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ المِنْقار؛ تک مرغ (قانون ادب ٦۳۸)

تلوسه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «غلاف خوشهٔ خرما» ضبط شده است.

■ الکافورُ و القَفورُ و الضَّحک؛ تلوسهٔ خرما یعنی مبادی (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۱۴)

تلوشه

■ الکَفَر؛ تلوشهٔ خرمابن (قانون ادب ۵۵۱)

القَفّور؛ تلوشهٔ خرمابن (قانون ادب ٦٦۵)

بنگرید به قانون ادب ص ٦٦۵ و ۱۱۳۲.

تلی [1]

■ الأُطْرَة؛ تلی و زه بن ناخن (تکملة‌الاصناف ٦)

الرِّصاف؛ تلی تیر (تکملة‌الاصناف ۱۴۵)

تلی [2]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الکِنْف؛ تلی که قماش‌ها در وی نهند. (البلغه ۱۲۹)

الزَّنْفیلِجَة؛ تلی حجّام (مهذّب‌الاسماء ۱۵۳)

الکِنْف؛ تلی درزی (مهذّب‌الاسماء ۲۸۷)

الزَّنفیلَجَةُ؛ تلی درزی که رخت‌های خویش در وی نهند. (تکملة‌الاصناف ۱۷۴)

الکِنْف؛ افزاردان و تلی درزی (تکملة‌الاصناف ۳٦۸)

تنبسه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «قالی و بساط» ضبط شده است.

تنبیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «لرزیدن و طپیدن» ضبط شده است.

■ به مجرد آنکه امیر آن پیاله دست گرفت، دست تنبید. (حمزه‌نامه ۱۸۳)

تنجاندن

■ من علاج وی گفته‌ام یا از باد بود کی اندر معده افتد و مر معده را بتنجاند. (هدایة‌المتعلّمین ۳٦۸)

و بنگرید به هدایة‌المتعلّمین ص ۳٦۸، ۳۸۰، ۴۰۳، ۴۲۵، ۵۵٦، ۵٦۸ و نیز فهرست لغات آن.

تندار

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بزرگ‌جثه، فربه و کلان» آمده است.

■ اندکی زو عزیز و تندارست
باز بسیارخوار ازو خوارست. (دیوان سنایی ۴۰۵)

تندنا

■ الأَحیاد؛ تندناهای کوه (قانون ادب ۴۹۳)
الحُیود؛ تندناهای کوه (قانون ادب ۵۳۰)
القُذْفَة؛ تندنای کوه (قانون ادب ۱۱۷۰)
نیز بنگرید و به قانون ادب ص ۱۲۰۵، ۱۴۶۶، ۱۵۰۲ و ۱۵۹۳.

تندور

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «تابخانه و تنور و گلخن و کوره. (ناظم‌الاطباء). تَنّور و تَنور.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).»

■ وَطِیس؛ تنور آهنین، تندور آهنین (مقدّمة‌الادب ۱/۱۴۰)

تننده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا این چنین معنا شده: «آلتی هم هست جولاهگان را که آن را مکوک می‌گویند. (برهان). آنکه جولاهگان ریسمان بدو پیچند. (صحاح‌الفرس)...»

■ المِسْداة؛ تننده (تکملة‌الاصناف ۴۴۰)

تنوار

■ و اندکی آب بر او زنند و به سیکی قوی برگیرند و بر خایه و تنوار و پیش‌کنار و زهار مالند. (نزهت‌نامه ۷۲)

تنورآشوب

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ المِفْأَد؛ تنورآشوب و باب‌زن (تکملة‌الاصناف ۳۹۷)

تنورآشیب

■ المِحْراث؛ تنورآشیب (قانون ادب ۳۰۸)
و بنگرید قانون ادب ص ۴۵۳، ۴۸۶، ۵۱۵، ۵۶۳، ۶۳۷ و ۶۹۰.
المِسْعَرُ و المِحْضَأُ و المحضآءُ و المِحْراثُ و المِفْأَدُ و المِفْأَآد؛ تنورآشیب (السامی فی‌الاسامی ۱۷۹)

تنورشور

■ المِسْعَر؛ تنورشور (البلغه ۱۲۹)
مِسْعَر؛ تنورآشوب، تنورشور، آتش‌کاو (مقدّمة‌الادب ۱/۱۳۸)
المِسْجار؛ تنورشور (مهذّب‌الاسماء ۳۴۱)
المِسْعارُ و المِسْعَر؛ تنورشور (مهذّب‌الاسماء ۳۴۲)
المِفادُ و المفأَدَة؛ تنورشور (مهذّب‌الاسماء ۳۴۵)

تنه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «تنیدهٔ عنکبوت» با ذکر چند شاهد شعری ضبط شده است.

■ الإمام؛ امام و پیش‌رو قوم و کتاب... و تنهٔ درودگر (تاج‌الاسامی ۳۴)
المِطْمَرَة؛ تنهٔ بنّا (مقاصداللغه ۱۹۱)

تو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

تواهه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «انواع و اقسام غذاها از قلیه بادنجان گرفته تا خاگینه و کباب» ضبط شده است.

■ الطَّباهِجَة؛ تواهه‌ها (قانون ادب ۳۴۴)
الطَّباهیج؛ تواهه‌ها (قانون ادب ۳۶۴)
الطَّباهِجَة؛ تواهه (السامی فی‌الاسامی ۲۴۳)

توپ

● ذیل واژهٔ «توپ» در لغت‌نامهٔ دهخدا به این عبارت برمی‌خوریم: «یک بسته از قماش و جز آن. (ناظم‌الاطباء). یک بسته از قماش که عادةً در کارخانه بر تخته یا لوله کنند فرستادن را... و به این معنی ظاهراً مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی توب باشد... (یادداشت مرحوم دهخدا).»

توتک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «گنجینه و مخزن و انبار خانه» ضبط شده است.

توته

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

■ خال؛ کنجده، توته (مقدّمة‌الادب ۱/۱۷۸)
أَشْیَم؛ توته که بر گرد وی موی باشد. (مقدّمة‌الادب ۱/۲۰۶)
أَخْیَل؛ با توته، آنکه در روی توته دارد. (مقدّمة‌الادب ۱/۲۰۶)
نُکتَة؛ توتهٔ اسب، فند که بر اسب بود. (مقدّمة‌الادب ۱/۳۹۴)

توج

● در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز این واژه به معنی مذکور ضبط شده است.

توختن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «فرو کردن» با ذکر دو شاهد شعری ضبط شده است ولی به معنی «دخول کردن و وطی کردن» نیامده است.

توشت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «تابش و حرارت» مذکور است.

تول

■ ثَمْط؛ گل و تول رقیق و روشن (کنزاللغات ۴۳۵)
طملة؛ گل و تول (کنزاللغات ۸۸۳)

توله

■ الهَیْرَعَة؛ توله (مهذّب‌الاسماء ۳۸۲)
الیَراع؛ بی‌آبی و توله که بزنند. (مهذّب‌الاسماء ۳۸۷)

تولی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم:
«این کلمه در این بیت عنصری آمده و در لغت‌نامه‌هایی که در دسترس ما بود و حتّی در دیوان عنصری که تصحیح شده و مشکلات آن را آورده‌اند ضبط و معنی آن یافت نشد. ظاهراً چیزی مانند پَر بوده است که در انتهای تیر تعبیه می‌کرده‌اند تا بر سرعت آن بیفزاید:

چو بومالد به رزم اندر کمان را
اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی گشته کمانش را زه و توز
یکی مر تیر او را تولی و پر. (عنصری، دیوان چ قریب ص ٦٦.)»

با دیدن این بیت از عنصری و شاهد مقدمةالادب که ذکر شد، چنین به نظر می‌رسد که واژهٔ «تولی» در بیت عنصری نیز باید به معنای نوعی چوب باشد که برای ساختن تیر از آن استفاده می‌شده است و بتدریج مجازاً به معنای تیر استفاده شده است، همانند واژهٔ «خدنگ».

توه‌جوف

● در ترجمه‌های دیگر در برابر واژهٔ «حرضاً» چنین آمده است: «تباه شده»، «از کار بشده» و «نزار» و «بگداخته» (ترجمهٔ تفسیر طبری) (ترجمه و قصّه‌های قرآن)

واژهٔ «توه» صورتی است از «تباه» و معنای آن روشن است. امّا بخش دوم آن، جوف، به گمان نگارندهٔ این سطور، کاربردی است از واژهٔ «زوف» که در هدایةالمتعلّمین آمده است: و اگر آماس ریم گیرد و زوف نکند. (ص ۳۵۴)
«زوف کردن» در اینجا ظاهراً به معنی «گداخته شدن و پخته شدن» است و با شاهد ما بی‌مناسبت نیست.

توی

● ← تو.

■ طهافة؛ تویی که بر سر شیر و ماست و آش می‌بندد. (کنزاللغات ۸۸۲)

ته‌برته

■ المُغَضَّن؛ روغن‌پخت ته‌برته (تاج‌الاسامی ۵۵۴)

تیراژه

■ امّا قوس قزح را تیرازه خوانند. (عجائب‌المخلوقات ۷۹)

تیگاه

■ الشَّوصُ و الشَّوْصَة؛ باد در تیگاه گرفته و درد زفان (مقاصداللغه ۱۰۲)

ج

جائیدن

● این واژه در برخی از فرهنگ‌های فارسی این چنین معنا شده: «با دندان خرد کردن چیزی را. لقمه را جویدن. مضغ.»

■ مشّ؛ سر استخوان نرم را جائیدن (کنزاللغات ۱۲۵۸)

جاروخ

● این واژه به صورت «چارو» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

جاشتان

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «جاشدان» ضبط شده است.

جاکول شدن

■ انواع فنا اندرین عالم بسیار است و از جاکول شدن اضداد بر اضداد اندرو. (وجه دین ۳۰)

جان‌بوز

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «جان‌بوزه» برمی‌خوریم و در برابر آن چنین آمده: «کنّ. آن غارگونه است به کوه‌ها و توچال‌ها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدان جای پناه برد. (تاج‌العروس به نقل نصر).»

جاون

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «لغتی است در هاون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابدال (ه) به (ج) ...»

■ الکَدّ؛ جاون (قانون ادب ۴۴۵)

المَناجِز؛ جاون‌ها (قانون ادب ۷۴۳)

بنگرید به قانون ادب ص ۷۴۷ و ۷۵۷.

جاویدگانی

■ جاویدگانی باشند اندر بهشت. (تفسیر شنقشی ٦٦)

درآیند در بهشت، گویند ایشان را سلامت، آن بود روز جاویدگانی در بهشت. (قرآن موزهٔ پارس ٢٨٦)

او می‌گردد ور سر ایشان به خدمت کودکانی جاویدگانی. (قرآن موزهٔ پارس ۳۸۷)

جایِ باش

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ چون بیرون آمدی بامداد روز احد از جای باش خویش ...(تفسیر نسفی ۱۲۸)

جای‌های باش ایشان، گشته و ویران. (تفسیر نسفی ۷۴۱)

مأویٰهُم؛ جای باش (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۹۲)

مُقاماً؛ جای باش (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۰۱)

المُبَوّا؛ جای باش (تکملة‌الاصناف ۳۸۲)

المَأوی؛ جای باش (تکملة‌الاصناف ۴۴۸)

بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۴۳۲ و ۴۳۳.

الیمامة؛ جای باش (مقاصداللغه ۲۲۶)

جایِ باشش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ أَسْکِنوهُنَّ؛ جای باشش دهید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۸)

مأویٰهُم؛ جای باشش (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۹۲)

بنگرید به فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۱۳۱۵ و ۱۳۴۹.

جبغوت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز بتفصیل معنا شده است.

■ الحَشْو؛ جبغوت (تکملة‌الاصناف ۸۳)

جتی‌گری کردن

● واژهٔ «جَتَّة» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «حرامی و دزد» ضبط شده است و شاید با واژهٔ «جتی‌گری» بی‌ربط نباشد.

■ این بوالحسن به آخر عمر روزی گفت: من این جتی‌گری به حرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود. (طبقات‌الصوفیه ۶۰۹)

جخان

■ الجَوْخان؛ آنجا که خرما خشک کنند و **جخان**. (مهذّب‌الاسماء ۷۲)

الهَنَّة؛ **جخان** بازافکنده (مهذّب‌الاسماء ۳۷۸)

جد

■ گروه فرعون بنمی‌ترسند **جد** از خدای را پرستند. (قرآن موزهٔ پارس ۹۱)

ای کی ورآید در پیرایه، اوی در پیکار کردن **جد** دیده‌ورست. (قرآن قدس ۳۲۶)

ای **جد** دین خدای می‌طلبید؟ (قرآن قدس ۱۶)

بزرگ‌منشتی کرد او و سپه‌های اوی در زمین به **جد** حق. (قرآن قدس ۲۵۴)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۴، ۱۹، ۲۳ و ۹۴.

جد کردن

■ **جد کردن** نیست سخنان خدای را وعده‌های او را. (کشف‌الاسرار ۴/۳۰۴ح)

و در مرسان به ما **جد کردنی**. (مقامات حریری ۸۳)

جذ

■ شعیب گفت: ای قوم، خدای پرستید که نیست شما را خدای **جذ** ازو. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۶۹)

جذ کردن

■ **جذ کردن** نیست سخنان خدای را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۲۸)

اللّٰه **جذ نکند** و بنه گرداند آنچ قوم دارند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۲۵)

نمی‌خواهم که شوم مخالفت کنم و **جذ نکنم** از شما. (کشف‌الاسرار ۴/۴۳۱ح)

جرده

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

جزدره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «جزدره» و «جزدر» و «چزدره» ضبط شده است.

■ حَمّ؛ جزدهٔ دنبه، **جزدرهٔ** دنبه (مقدّمة‌الادب ۳۴۲/۱)

الحَمّ؛ **جزدرهٔ** پیه. الواحدةُ حَمَّة (الاسمی فی‌الاسماء ۳۲۳)

الصُّهارَة؛ **جزدرهٔ** دنبه (الاسمی فی‌الاسماء ۳۲۳)

جزدک

■ الصُّهارَة؛ **جزدک** پیه (البلغه ۱۴۰)

جزده

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز آمده است.

جزک

■ الجَیّار؛ **جزک** و صاروج (مهذّب‌الاسماء ۷۳)

جژ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «چژ» ضبط شده است.

■ الشَّیْهم؛ **جژ** نر (مهذّب‌الاسماء ۱۸۰)

العُنْجُهَة؛ **جژ** بزرگ (مهذّب‌الاسماء ۲۳۳)

بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۸۰ و ۲۷۳.

جژده

■ الاِهالَة؛ روغن **جژده** (تکملة‌الاصناف ۸)

الصُّهارَة؛ **جژدهٔ** پیه (تکملة‌الاصناف ۲۶۳)

جسنده

● واژهٔ «جسنده» را در ترکیب «جسنده گاه» ببینیم:

هر قسمی ازو [رگ] به سوی یک پای آید ولکن ناپدید بود و چن برابر **جسنده‌گاه** برسد، پدید آید نبض وی. (هدایة‌المتعلّمین ۷۱ح)

جشنگی

■ به جای آب به کار دارند و نشاط نیارد ولکن **جشنگی** ببرد. (هدایة‌المتعلّمین ۱۶۸)

نیز بنگرید به هدایة‌المتعلّمین ص ۱۳۲، ۲۲۵، ۳۱۰ و فهرست لغات آن.

ظَمَأٌ؛ **جشنگی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۸۵)

جشنه

■ و آب نخورند چی بهترین علاج **جشنه** بودن است. (هدایة‌المتعلّمین ۴۵۶)

الظَّمآنُ؛ **جشنه** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۸۵)

حَرّان؛ **جشنه** (مطلع مقاصداللغه ۲۰)

الغَیْمان؛ **جشنه** (مطلع مقاصداللغه ۵۹)

عَطِشَ عطشاً؛ **جشنه** شد. (مطلع مقاصداللغه ۷۴)

جغاره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «چغاره» به معنی «گودالی در زمین برای نگهداری گندم» ضبط شده است.

■ القَرارَة؛ آرامگاه و **جغاره** (مقاصداللغه ۱۴۷)

النِّهی؛ **جغاره** (مقاصداللغه ۲۰۶)

جفرسته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز ذکر شده و در برابر آن چنین آمده: «ریسمان خامی می‌باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. رجوع به جغرسته و چغرشته شود.»

همچنین ذیل واژهٔ «چغرسته» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «ماشورهٔ جولاهگان باشد. (برهان) ... ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه بافند و ماشوره گویند. (رشیدی) ...»

جک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «جیک» ضبط شده است.

جکاشه

● این واژه به همین معنی در شماری از فرهنگ‌های فارسی هم به صورت «جکاشه» و هم «چکاشه» ضبط شده است.

جکرنه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «چکرنه» ضبط شده است.

■ الشَّوْلَف؛ **جکرنه** (تکملة‌الاصناف ۲۲۷)

الکزی؛ **جکرنهٔ** نر (تکملة‌الاصناف ۳۷۲)

اللَّیْل؛ شب و بچهٔ **چگرنه** (تاج‌الاسامی ۴۹۷)

الکِروان؛ **جکرنه** (مقاصداللغه ۱۶۳)

اللَّیل؛ بچهٔ **جکرنه** (مقاصداللغه ۱۶۶)

جکنده

● واژهٔ «دَحّاس و دَحّاسة» در شماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین معنا شده: کرمی که در زیرهای دیوار و در خاک نرم مغاک‌ها سازد (صراح)، جنبنده است که در ریگ پنهان شود (مهذّب‌الاسماء)، کرمکی است زردرنگ که در جای‌های نرم و نمناک مغاک‌ها سازد و طفلان آن را جهت شکار گنجشگان در دام‌ها می‌بندند (منتهی‌الارب)

جلک[۱]

■ الرَّجین؛ **جلک** (مهذّب‌الاسماء ۱۳۴)

المِدَرَّة؛ **جلک** (مهذّب‌الاسماء ۳۳۹)

جلک[۲]

■ الحَشَف؛ خرمای **جلک** (مهذّب‌الاسماء ۸۷)

الخُشارَة؛ ... خرمای **جلک** (مهذّب‌الاسماء ۱۱۰)

جلونک

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین می‌خوانیم: «بیاره و بتهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن. (ناظم‌الاطباء).»

این واژه در فرهنگ‌ها به صورت «چلونک» نیز ضبط شده است.

جم[۱]

در فرهنگ‌های فارسی ذیل واژهٔ «چُم» به این معنی برمی‌خوریم: «ثفل انگوری باشد که شیرهٔ آن را گرفته باشند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). ثفل انگور ...»

جم‌سپرم

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «جمسفرم» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «گیاهی است که در قوت به شیح ماند و در جبال اصفهان بسیار روید. (از اقرب‌الموارد به نقل از ابن بیطار).»

همچنین در فرهنگ‌ها این واژه به صورت «جم‌اسپرم» نیز آمده است.

جنابه

■ الجُنّاب؛ **جنابه** کی دربندند. (السامی فی‌الاسامی ۲۰۹)

جنبده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «شپش» ضبط شده و این شاهد نیز از تذکرة‌الاولیاء عطّار نقل شده است: «یک

بار دیگر پوستینی داشتم، جنبده بسیار در آن افتاده بود و مرا می‌خوردند.»

جنج

● واژهٔ «جَنْج» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «آواز و صدا و فریاد گاو» ضبط شده است. ظاهراً این واژه جزء اوّل واژهٔ «جنجال» است.

جنددوز

■ **الخَصّاف**؛ نعلین‌گر و **جند[ه]دوز** (مهذّب‌الاسماء ۱۰۴)

جو

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «چوبی باشد که به وقت زمین شدیار [شیار] کردن بر گردن گاو گذارند.(برهان). مخفف جوغ. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین). یوغ.»

جواز

■ **المِهْراس**؛ **جواز** (تکملة‌الاصناف ۴۰۹)

جوازدسته

■ **الحالیّة**؛ **جوازدسته** (تکملة‌الاصناف ۸۴)

المِیْقاع؛ **جوازدسته** (تکملة‌الاصناف ۴۱۴)

المِدْقاق؛ **جوازدسته** (تکملة‌الاصناف ۴۱۸)

جوب

■ معموره گردانیدن مواضع برزره و **جوب** برگ‌شکسته را در زراعت آوردن. (تاریخ سیستان ۴۰۴)

سَرِیّاً؛ **جوب** روان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۵۳)

بنات‌الارض؛ **جوب‌های** خُرد (مهذّب‌الاسماء ۴۶)

جوشاک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «جوشیدن و جوشش» با ذکر یک شاهد از امیرخسرو ضبط شده است:

چون قرابه دیده از خمخانه جوشاک شراب\
شیشه‌خانه بین که بهر او چه سان آراسته.

(امیرخسرو: لغت‌نامهٔ دهخدا)

جوش و بوش

● در برهان قاطع به واژهٔ «اوش و بوش» به معنی «تبختر و خودنمایی و کرّ و فر»، و در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «هوش و بوش» به معنی «هیاهو و اشتلم»، برمی‌خوریم.

واژهٔ «بوش» را در ترکیب «بوش‌جو» در کلّیات شمس می‌بینیم:

موسی خاک‌رو را، بر بحر می‌نشانی\
فرعون بوش‌جو را، در عار می‌کشانی.

(کلّیات شمس ۱۹۴/۶)

■ چنان مکن که زبان درکشند دشمن و دوست\
که **جوش و بوش** نزاری بعاقبت بنشست.

(دیوان نزاری قهستانی ۷۴۰/۱)

اگر این غلبه و **جوش و بوش** [م. جوش و نوش] ببینند زهرهٔ ایشان بچکد. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۸۸)

رسول گفت: بدان که **جوش و بوش** [م. جوش] لشکر عدو فرونشست. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۸۶۸)

نیز بنگرید به قصص قرآن مجید ص ۲۱۸، طبقات‌الصوفیه ص ۱۰۵ و شرح مثنوی شریف ص ۴۲۲.

جوشیدن

■ و هر باری بیشتر بشویند مر چشم را چنانک از پستان اندر چشم فرمائی **جوشیدن**. (هدایة‌المتعلّمین ۲۷۴)

شیر بز از پستان بر سر بیماری **بجوشند**. (هدایة‌المتعلّمین ۶۶۷)

مَرِی النّاقة؛ نیک **جوشیدش**. (مقاصداللغه ۲۹۰)

جولی

■ **الرّاووق**؛ پالونه یعنی **جولی** (مقاصداللغه ۷۳)

جوه

■ **المِدْمَک**؛ موزه‌مال و **جوهٔ** نان پختن (مهذّب‌الاسماء ۳۳۹)

المِلْمَلَة؛ **جوهٔ** نان پختن (مهذّب‌الاسماء ۳۴۳)

جهاله

■ همچنان به گلوی باز فرو نهند ... و بیرون گلو هم بدان انگشت یاری دهند تا به **جهاله** شود. (بازنامه ۱۱۳)

اگر کرهٔ گاو تازهٔ شسته بی‌گوشت بدهند، سودمندتر بود که چون در **جهاله** بگدازد از بینی او روغن بیرون آید. (بازنامه ۱۱۸)

بنگرید به بازنامه ص ۱۳۵، ۱۵۹ و ۱۶۱.

جیج

● معنای واژهٔ «منفض» را در این فرهنگ‌ها ببینیم: شبّ روغن‌گر و کرنج [کوب] (تاج‌الاسامی)، بادبیزن و هرچه به وی افشانده شود (صراح) (منتهی‌الارب)، بادبیزن و هرچه بدان چیزی را برافشانند و بر باد دهند (فرهنگ نفیسی)، وعاء ینفض فیه التمر، المنسف (لسان‌العرب)، المنسف، کساء یقع علیه النفض (اقرب‌الموارد)، المنسف و هو وعاء ینفض فیه التمر (متن‌اللغه)

جیش

● ← جیج.

چ

چابک‌کار
■ که خدای چابک‌کارست او باریک‌بین. (قرآن موزهٔ پارس ۵۲)
نداند آنکه بیافرید، و او چابک‌کارست و باریک‌بین و آگاه؟ (قرآن موزهٔ پارس ۳۵۷)
بنگرید به ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس ص ۱۵۰ و ۲۴۹.
لطیف؛ چابک‌کار (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۳۹۳)
لِیَتَلَطَّفْ؛ چابک‌کاری کردن (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۴۱۰)
و لطیف است، چابک‌کار، که از میان خون و سرگین، شیرهای صافی بیرون آرد. (تفسیری بر عشر ۲۷۲)

چابیدن
■ هوازی زاری کردن گرفتند و چابیدن گرفتند. (تفسیری بر عشر ۳۰۵)

چاچیله
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «چاچله» ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

چارو
■ صاروج؛ چارو که در عمارت به کار برند (کنزاللغات ۸۳۶)
کلس؛ چارو که به عمارت به کار برند (کنزاللغات ۱۱۲۴)

چاشتدان
● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

چاه‌یوز
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده و در برابر آن چنین آمده است: «قلاب چندند که بدان دلو از چاه بیرون آورند. (انجمن‌آرا). کنایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده را بدان برآرند. (آنندراج) ... چاه‌جو. (انجمن‌آرا) (آنندراج). معنی ترکیبی آن جوینده است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چاهجو، یوز مبدل یوس است و یوس به معنی تفحص و تجسس است. (فرهنگ نظام).»
■ الخُطّاف؛ چاه‌یوز (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۳۹)

چپ زدن
● در برابر این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از «امثال و حکم» چنین آمده: «گمان می‌کنم به معنی سیلی و تپانچه زدن باشد.» و این ابیات را مثال آورده‌اند:

در چپ زدن خرد شوی راست
دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی به کاردانی
بر سر صحیفهٔ معانی. (امیرخسرو از امثال و حکم)

چپه
● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.
■ أَعْسَر؛ مرد چپ، چپه، دست چپ کارکننده (مقدّمة‌الادب ۲۰۷/۱)
الأَلْفَت؛ چپه و ابله (تاج‌الاسامی ۵)
الأَلْفَت؛ چپه (مقاصداللغه ۱۳)

چپه و راسته
■ أَعْسَرُ یَسَر؛ چپه و راسته (مقاصداللغه ۱۲)

چچله
● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

چخج
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «علّتی که در گلو پدید آید و اگر چه درد ندارد لیکن بریدن آن موجب هلاکت شود، و بیشتر مردم فرغانه و گیلان بدان مبتلا شوند. (شعوری).»

چرازار
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده

است.

■ أَرْضٌ مَرْعِيَةٌ؛ زمین چرازار (قانون ادب ۱۸۲۲)

چراغ‌بره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «چراغدان» ضبط شده است. دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع، ساختار این واژه را چنین عنوان کرده‌اند: «از چراغ + بر (بردن) + ه (پسوند آلت) = چراغواره = چراخواره.»

■ المِشْكاة؛ چراغ‌بره (السامی فی‌الاسامی ۲۵۴)

الهُلَّة؛ چراغ‌بره (تکملة‌الاصناف ۴۹۸)

المِشْكاة؛ چراغ‌بره (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۳۳۵)

چرباسا

■ او خدایی به شما چرباساست [م.جرباساست] و بخشاینده. (قرآن موزهٔ پارس ۳۲۱)

چرب‌رودی

■ حرام کردیم وریشان په‌های آن دوا(=دو) ... یا چرب‌رودی‌ها. (قرآن قدس ۸۰)

الحَوایا؛ چرب‌رودی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۷)

شُحُومَهما؛ چرب‌رودی‌ها (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۸۶)

المَبْعَد؛ چرب‌رودی (تکملة‌الاصناف ۳۹۹)

الحَوِیَة؛ چرب‌رودی (مهذّب‌الاسماء ۹۲)

چرخک زانو

■ الرَّضْفَة؛ چرخک زانو (مقاصداللغه ۷۵)

چرخه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ الثُّغامَة؛ چرخه که کرم پیله بدان تند. (مهذّب‌الاسماء ۶۲)

الشُّکاعی؛ چرخه و هو نَبْتٌ یُداوی به. (تاج‌الاسامی ۲۹۶)

چرّست

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «بهم فشردن دندان‌ها و دندان‌قروچه» ضبط شده است. ← بخَست.

■ الأَطیط؛ چرست کردن پالان و جز آن (تاج‌المصادر ۲۰۰ح)

چرک

■ النَّعام؛ چوب میان چرک (مهذّب‌الاسماء ۳۵۸)

چژده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «چزده» ضبط شده است.

■ الإِهالَة؛ روغن چژده و چربو (تکملة‌الاصناف ۸)

الحَمّ؛ چژدهٔ دنبه (تکملة‌الاصناف ۸۱)

الصُّهارَة؛ چژدهٔ پیه (تکملة‌الاصناف ۲۶۳)

الصَّهیرَة؛ چژده (تکملة‌الاصناف ۲۶۳)

چسبانیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به صورت «چسپانیدن» به معنی «میل کردن، منحرف کردن و مایل کردن» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

ولکن روزگار بدکار درگدرندهٔ از اندازه، بچسبانید ما را تا بامداد کردیم کدیه می‌کنیم. (مقامات حریری ۵۷)

لاتُزِغْ قُلوبَنا؛ مچسبان دل‌های ما را. (کشف‌الاسرار ۱۶/۲)

الاِصافَة؛ بچسبانیدن (قانون ادب ۱۱۲۷)

چسبش

■ و بدرستی که تاریک شده‌ست چسبش طرف تاریکی پرده فروگذاشته. (مقامات حریری ۳۳)

چشم‌دیدار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

و آن کس‌ها اند مهتران جهودان که هزینه کنند خواستهاشان به روی و ریا و چشم‌دیدار. (تفسیر شنقشی ۱۱۱)

(معنی شمارهٔ ۲)

المَرأَی؛ چشم‌دیدار (مقاصداللغه ۱۷۳)

(معنی شمارهٔ ۳)

می‌دیدند مسلمانان مر کافران را دو هم‌چندان پیاده و سوار خویش، به چشم‌دیدار خویش. (تفسیر نسفی ۱۰۲)

گفتند: بیاریتش به چشم‌دیدار مردمان تا بود که گواهی دهند بر آن. (تفسیر نسفی ۶۱۵)

چون به چشم‌دیدار یکدیگر آمدند دو سپاه گران ... (تفسیر نسفی ۶۹۸)

که همی‌رفت آن کشتی به **چشم‌دیدار** ما، پاداشی بود نوح را. (ترجمهٔ قرآن ری ۵۴۶)

الاِنْماء؛ کشتن صید نه **چشم‌دیدار** (تاج‌المصادر ۵۲۸)

چشم‌دیدی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز این واژه به معنی «ریا و ظاهرسازی و تظاهر» ضبط شده است.

■ چون اوی که می خزین کند مال اوی به **چشم‌دیدی** مردمان. (قرآن قدس ۹)

ایشان می خزین کنند مال‌ها ایشان به **چشم‌دیدی** مردمان. (قرآن قدس ۳۳)

مبید چون ایشان که بیرون شدند از خانه‌ها ایشان بهنبارده **چشم‌دیدی** مردمان. (قرآن قدس ۱۰۵)

چشم‌رزد

● در فرهنگ‌های فارسی، واژهٔ «رزدی»، «رژدی» و «رژد»، به معنی «بسیارخواری و پرخوری» ضبط شده است و بیتی از ابوشکور را نیز برای این واژه شاهد آورده‌اند:

ز دیدار خیزد هزار آرزوی
ز چشمست گویند رژدی گلوی. (از لغت‌نامهٔ دهخدا)

چشنگی

■ اگر فریاد کنند، و حال **چشنگی** خویش یاد کنند، دهندشان آبی چون خون و ریم. (تفسیر نسفی ۵۵۸)

و خورندگانیت همچون خوردن اشتران **چشنگی‌زدگان**. (تفسیر نسفی ۱۰۱۹)

چشنه

■ و نشوی **چشنهٔ** آب، و نمانی به آفتاب. (تفسیر نسفی ۶۰۲)

پندارش **چشنه** که آب است. (تفسیر نسفی ۶۶۹)

چشیدار

■ هر نفسی **چشیدار** مرگی است. (قرآن قدس ۲۰۷)

شما **چشیداران** عذاب دردمندکنار هید. (قرآن قدس ۲۹۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۶۲.

چغاره

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم:

«گوی نگاه داشتن گندم را. گودالی در زمین برای نگاهداری گندم.»

چغر

■ السَّوْذَقُ و السَّوْذنیقُ و السّوذانِق؛ **چغر** (تکملة‌الاصناف ۱۹۴)

چغزراوه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «چغزلاوه، چغرواره، چغزاوه، چغزباره، چغزپاره، چغزلاوه و چغزواره» ضبط شده است.

به گمان ما واژهٔ «چغزراوه» یا «چغزواره» مرکب است از دو جزء «چغز» + «راوه / واره»؛ واژهٔ «چغز» به صورت‌های «چغر، جغر و جغز»به معنی «وزغ و قورباغه» در متون فارسی به کار رفته است.

این واژه (چغر یا چغز) در نوشته‌های فارسی با پسوندهای مختلف ترکیب شده و به صورت‌های گوناگونِ «چغزواره، چغزلاوه، چغزاوه، چغرباره، چغراوه و چغرابه» به کار رفته است.

امّا جزء دوم این واژه یعنی «واره» یا «راوه»، پسوند «واره»(=باره =بارو) را به معنی «حصار و پناه و جای» در واژهٔ «اندخسواره» می‌توان دید.

و امّا «راوه»، برای این جزء می‌توان دو وجه در نظر گرفت، اوّل اینکه «راوه» را مقلوب «واره» بدانیم و دیگر اینکه «راوه» و «لاوه» را صورتی از «لاوک» و «راوک» به معنی «کاسه و ظرف خمیرگیری»، به حساب آوریم.

همچنین واژهٔ «چغز» یا «چغر» با پسوندهای دیگری مانند «آوه» و «آبه» که هر دو پسوند مکان هستند، نیز ترکیب شده و صورت‌های «چغزاوه» و «چغزابه» را ساخته‌اند. پسوند «آوه» و «آبه» را می‌توان در واژه‌های «گرمابه» و «سردابه» دید.

■ **چغزراوه** کی طحلب گویند به تازی و آرد کشک و سرکا هر سه برنهد خوب آید به اول علت. (هدایة‌المتعلّمین ۵۶٦)

الثّور؛ **چغزراوه** (تکملة‌الاصناف ۴۱)

الطُّحْلَب؛ **چغزراوه** (تکملة‌الاصناف ۲۷۲)

الغَلَق؛ **چغزراوه** (تکملة‌الاصناف ۳۲۴)

الطُّحْلَب؛ **جغزراوهٔ** آب (مقاصداللغه ۱۱۷)

چغزواره

● ← چغزراوه.

■ الطُّحْلُب؛ **جغزواره** (انیس‌المعاشرین ۷۳)

چفته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به این معنی ضبط شده است.

■ العَریش؛ **چفتهٔ** رز (البلغه ۳۱۳)

العَریش؛ **چفتهٔ** رز (قانون ادب ۸۴۹)

اِعْتِراش؛ بر **چفته** شدن انگور (مصادراللغه ۲۶۶)

عَریشَة؛ **چفتهٔ** رز (مقدّمة‌الادب ۱|۱۱۰)

الاِعْراش؛ **چفتهٔ** رز کردن (قانون ادب ۸۴۳)

العَریشُ و العَرْش؛ **چفته** یعنی جوبل و هُوَ سَقْفُ الکَرْم. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۱۷)

چفته بستن

■ هلاک کردیم ... هرچه ایشان بنا می‌کردند و آن رزان **چفته می‌بستند** و درختان می‌کشتند. (تفسیر شنقشی ۱۹۳)

یَعْرِشونَ؛ **چفته می‌بندند.** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۲۳)

العَرْش؛ **چفته بستن** و بنا کردن از چوب (تاج‌المصادر ۳۰)

و اوست آن خدای که بیافرید بوستان‌های **چفته‌بسته** و **چفته‌نابسته.** (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۲۹)

چفته کردن

■ یَعْرِشونَ؛ **چفته می‌کنند.** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۲۳)

القَرْدَسَة؛ **چفته کردن** (تاج‌المصادر ۸۹۲) (قانون ادب ۷۷۳) (مصادراللغه ۴۶۶)

التَّعْریش؛ **چفته کردن** رز (مصادراللغه ۱۲۲)

تَعریش؛ **چفته کردن** برای رز انگور (کنزاللغات ۳۵۵)

المَعروشات؛ رزه‌های **چفته‌کرده** (قانون ادب ۲۸۰)

چک

● این واژه به معنی «قطره و چکّه» در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ المَقْطَرَة؛ آب **چک** (تاج‌الاسامی ۵۷۰)

چکاه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

چکرنه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الشّالِفُ و الشَّوْلَف؛ طایرٌ شبیهٌ بالکُرکیِّ؛ **چکرنه** (تکملة‌الاصناف ۲۲۷)

الغِرنوقُ؛ و هُوَ طَیْرٌ؛ **چکرنه** (تکملة‌الاصناف ۳۲۴)

بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۳۶۹، ۳۷۲ و ۳۷۶.

الکَرَی؛ **چکرنه** (تاج‌الاسامی ۴۹۰)

اللَّیْل؛ **چکرنه** (تاج‌الاسامی ۴۹۷)

الکَروان؛ **چکرنه** (مقاصداللغه ۱۵۹)

چکن

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «در لهجهٔ قزوینی به معنی ذقن و زنخ و زنخدان است. چک و چانه، در تداول اهل قزوین.»

چکود

● این واژه ظاهراً کاربردی دیگر از «چکش» و «چکوچ» است و یا اینکه دو اسم اند از یک ریشه.

■ البِرْطیل؛ **چکود** (تکملة‌الاصناف ۲۰)

الحَداة؛ تبرتیش و تیر دوسره و **چکود** (تکملة‌الاصناف ۸۶)

المِعْوَل؛ **چکود** (تکملة‌الاصناف ۴۲۴)

المِکْوَس؛ **چکود** که بدان سنگ آسیا تیز کنند. (تاج‌الاسامی ۵۲۸)

المِعْوَل؛ **چکود** آسیا و تبری که بدان سنگ اشکنند. (تاج‌الاسامی ۵۴۶)

المِیْقَعَة؛ **چکود** که آسیا بدان تیز کنند. (تاج‌الاسامی ۵۷۵)

چکوک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل این واژه چنین آمده: «نام گیاهی است که آن را خرفه گویند و به عربی بقلة‌الحمقا خوانند. (برهان) (آنندراج).»

■ الیَعْضید؛ طلخ **چکوک** (تکملة‌الاصناف ۵۰۰)

چنبر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنای مذکور ضبط شده است.

■ **المِسْطَح**؛ چنبر آب در کوه و کوزهٔ پهن (مهذّب‌الاسماء ۳۴۲)

چنگ[۱]

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «چَنگ» به معنی «خمیده و منحنی» ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.

■ **شَلّاء**؛ **چنگ** (البلغه ۳۶)

الأَشَلّ؛ **چنگ** (تاج‌المصادر ۳۰۰)

شَلّاء؛ فاسِدةٌ؛ **چنگ** (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۱۷۱)

چنگ[۲]

● واژهٔ «چِنگ» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «منقار و نوک پرندگان» ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.

■ **الفُرْطوم**؛ **چنگ** موزه (السامی فی‌الاسامی ۱۶۸)

خِفافٌ مُفَرْطَمَةٌ؛ موزه‌های **بچنگ** (السامی فی‌الاسامی ۱۶۸)

خِفافٌ مُفَرْطَمَةٌ؛ موزه‌های **بچنگ** (مهذّب‌الاسماء ۳۳۰)

چنگال‌خواست

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ **الغَمیزَة**؛ **چنگال‌خواست** (قانون ادب ۷۵۵)

الکَقْدوس؛ **چنگال‌خواست** (قانون ادب ۸۰۴)

چنگال‌خوست

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ **الدَّلیک**؛ **چنگال‌خوست** (السامی فی‌الاسامی ۲۴۶)

الدَّلیکُ و الدَّلیکَةُ و الکُفْدوسُ و المُغَمَّزَةُ و الغَمیزَة؛ **چنگال‌خوست** (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۳۲۶)

چنگال‌خوش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

چنگاله

■ **العَوْدَق**؛ **چنگاله** (قانون ادب ۱۱۸۵)

العُقّافَة؛ **چنگاله** (قانون ادب ۱۱۳۶)

العَوْدَقَة؛ **چنگالهٔ** چاه‌جوی (قانون ادب ۱۱۹۰)

چوبکین

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ **الحَلّاجُ و المِحْلَجُ وَ المِحْبَض**؛ **چوبکین** یعنی آلَةُ الحَلّاجِ الَّتی یَحْلِجُ بها. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۶۹)

چوزیدن

● نگاه کنید به لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «تیزیدن».

چوژه

■ **الفُرْضَة**؛ **چوژهٔ** دوک یعنی جرمینه (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۶۸)

چهارکرد

■ بس کس که ز عشق غمزهٔ او
زنّار **چهارکرد** و بربست. (دیوان سنایی ۸۱۶)

در ده می کهنه ای مسلمان
کین کافر کهنه توبه بشکست
در بتکده رفت و دست بگشاد
زنّار **چهارکرد** و بربست. (دیوان عطّار ۴۱ح)

هست زنّار نفاقت **چارکرد**
گر مسلمانی ز ترسایی بسست. (دیوان عطّار ۵۲)

این زمان آن خواجهٔ بسیاردرد
بر میان زنّار دارد **چارکرد**. (منطق‌الطیر ۸۲)

بنگرید به دیوان عطّار ص ۴۸۲، ۶۸۹ح و ۷۰۵، مختارنامه ص ۲۰۷ و ۲۰۸.

همچنین کاربرد واژهٔ «کرد» را در دیگر متون فارسی ببینید:

کمند از گره کرده پنجاه کرد
ز ماهی همی برد و بر ماه کرد. (گرشاسب‌نامه ۲۷۷)

کنیزک به دادار سوگند خورد
به زنّار شمّاس هفتاد کرد. (شاهنامه ۷/۲۳۰)

چیرانیدن

● عبارت «دَعَااللّٰه» در تاج‌المصادر چنین آمده: «دعاهُاللّٰه، أی عذبَهُ»

ح

حاله

■ گر تو همی صحبت زمانه نجویی
آمدت اینک زمان صحبت و حاله. (دیوان ناصرخسرو ۴۱۶)
از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که حاله [م.هاله] چون سپری شد، چه زاید آبستن.
(دیوان مسعودسعد ۳۸۸)

چون درآمد وصال را حاله
سرد شد گفت و گوی دلّاله. (حدیقة‌الحقیقه ۱۸۶)
چون **حاله** فراز آمد به ده روز پستر مرد به سلام امیر شد ...
تا دو ماه از **حاله** بگذشت. (سیرالملوک ۶۹)
و گفته بود مر ایشان را هارون پیش از این **حاله**. (تفسیر نسفی ۵۹۸)
او نزدیک‌تر بود او سزاوارتر بود تا شک نیوفتدتان اندر وام و اجل مگر بازارگانی بود **حاله** دست بدست. (تفسیر شنقشی ۶۰)
اگر چنان است که در حال، خود را بخرد، بی آنکه **حاله** نهد مر آن مال را، دروقت آزاد گردد. (تفسیری بر عشر ۳۶۸)
نیز بنگرید به دیوان سوزنی ص ۴۶۳ و تفسیر نسفی ص ۹۵ و نفثة‌المصدور ص ۲ و لسان‌التنزیل ص ۲۰۲.

حباره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «حبارج» و «حباری» ضبط شده است.

حج‌کول

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «خجکول» ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده است: «گدا. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم‌الاطباء).
|| کجکول، کشکول. (از آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم‌الاطباء).
صاحب آنندراج و انجمن‌آرای ناصری در ذیل این لغت چنین آورده‌اند: رشیدی گفته و فی‌السامی المغافر و الحجاج خجکول و در صراح مغافر به معنی پیاده که به حج رود و طفیلی باشد. پس ظاهراً این لفظ خجکول است نه کجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد انتهی‌کلامه. مؤلف گوید: خجکول به معنی کجکول شمردن خطاست ...»
چنانکه دیدیم این واژه می‌تواند با واژهٔ «حج» مرتبط باشد و می‌توان جزء اوّل آن را واژهٔ «حج» دانست.
«خجکول» می‌تواند مصحف «حجکول» باشد و یا اینکه حرف خ و ح را بدل یکدیگر فرض کنیم و هر دو را درست بدانیم.
از سوی دیگر، آیا واژهٔ «کول» در «حجکول» می‌تواند واژهٔ «گول» از مصدر «گشتن» باشد؟ و آیا می‌توان از «المعافر» را کسی دانست که حاجی را می‌گرداند؟
همچنین در همین فرهنگ، واژهٔ «حاج‌گوله» نیز ضبط شده است که به نظر می‌رسد آن نیز با واژهٔ «حج‌کول» بی‌ارتباط نیست.

■ (معنی شمارهٔ ۱)
الحَجّاج؛ **حج‌کول** (تکملة‌الاصناف ۶۹)

■ (معنی شمارهٔ ۲)
المُعافِر؛ **حج‌کول** (السامی فی‌الاسامی ۴۷) (تکملة‌الاصناف ۴۰۴)
المَعافِری؛ **حج‌کول** (قانون ادب ۱۷۸۴)
شکارگاه تو باسر(؟) است **حج‌کولان**
چو رخش برد بویژه کنند گاه شکار. (دیوان ابوالفرج رونی ۱۷۴)
به روزگار ملک‌شه عرابیی **حج‌کول** [م.خج‌کول]
مگر به بارگهش رفت از قضا گه بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار. (دیوان انوری ۶۴۹)

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ نفس است و طبع
من چو **حج‌کولان** به زیر ناودان چون خوانمت.
(دیوان سنایی ۱۰۴)

کعبه‌روان صفا پلاس نسازند
اشتر **حج‌کول** را به جامهٔ احرام. (دیوان سیف اسفرنگ ۳۲۵)

حد

■ الصّیصیَة؛ **حدّ** خروس (تکملة‌الاصناف ۲۶۳)

حفاله‌حفاله

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژه‌های «جغاله، چغاله و چفاله» به معنی «گروهی از مرغان» برمی‌خوریم که شواهد زیر نیز برای آنها ذکر شده است و به نظر می‌رسد که با واژهٔ مرکب «حفاله‌حفاله» بی‌ارتباط نیستند و ظاهراً یک کدام تصحیف دیگری‌اند:

ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت
از این جغاله‌جغاله وزان قطارقطار. (عنصری: لغت‌نامهٔ دهخدا)

آمد تازان ز هند مرغ بهاری
روی نهاده به ما جغاله‌جغاله. (ناصرخسرو: لغت‌نامهٔ دهخدا)

ز مرغ و آهو دانم به جویبار و به دشت
ازین چغاله‌چغاله وزان قطارقطار. (عنصری: لغت‌نامهٔ دهخدا)

پراکنده هامون و گردان همه
ز مرغان چغاله ز غرمان رمه. (اسدی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

آمد تازان ز هند مرغ بهاری
روی نهاده به ما چغاله‌چغاله. (ناصرخسرو: لغت‌نامهٔ دهخدا)

حنایشت کردن

■ شاید که شما **حنایشت کنید**. (قرآن قدس ۲)
و **می‌حنایشت کنند** در آفریدن آسمان‌ها و زمین. (قرآن قدس ۲۷)
در آن نشانی قومی را که **می‌حنایشت کنند**. (قرآن قدس ۱۷۰)
بنگرید به قرآن قدس ص ۱۵۲، ۱٦٦، ۲٦۵، ۳۰٦، ۳۳۳ و ۳۷۲.

حناییدن

■ ای **بنحنایند** در قرآن ار بودی از نزدیک جد خدای گندادندی در آن اختلافی فراوان. (قرآن قدس ۳۸)
کتابی فرود کردیم آن را بی توا(=تو) ببرکه کرده تا **بنحنایند**. (قرآن قدس ۳۰۰)
بنگرید به قرآن قدس ص ۹۹، ۲۲۲، ۲۸۴ و ۳۴۱.

خ

خاب
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «بازپس افکنده و بی‌بهره» ضبط شده است.

خابخیر
■ المُدَبَّج؛ خابخیر (تکملة‌الاصناف ۳۸۹)

خاجک
● در فرهنگ‌های دیگر واژهٔ «العرقوب» بدین معنا نیامده است بلکه «العُرْقوة» و «العِرْقَبَة» چنین معنایی دارد.

■ العَرْقَبَة؛ خاجک سر دلو کردن (قانون ادب ۱۶۲)

خادم‌دسته
■ پیر عالم اوست در هر رسته‌ای
هر چ از او بگذشت خادم‌دسته‌ای. (منطق‌الطیر ۱۷)

چهارم آن که خادم‌دسته تعیین کند تا مددکار او باشد. (فتوت‌نامه ۲۶۷)

خادم کردن
● این مصدر مرکب در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین ضبط شده است.

■ الجَبّ؛ خادم کردن (قانون ادب ۱۴۱)

خارآور
■ العُلَّیْق؛ درخت خارآور (مهذّب‌الاسماء ۲۳۲)

العِضاة؛ درختان خارآور (مهذّب‌الاسماء ۲۳۵)

خار ترنی
● در لغت‌نامهٔ دهخدا «خارِ ترنجبین» ضبط شده است.

■ الحاجَة؛خار ترنی (تکملة‌الاصناف ۸۳)

الحاج؛ خار ترنی (تکملة‌الاصناف ۶۹)

الحاج؛ خار تُرْنی (مقاصداللغه ۴۶)

خارگیا
● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «خارگیاه» ضبط شده است.

خازغان
● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «دیگ و پاتیل» ضبط شده است.

■ التور؛ خازغان و رسول (مقاصداللغه ۳۳)

مِرْجَل؛ لوید خازغان، دیگ روئین (مقدّمة‌الادب ۱۴۰/۱)

خاک‌نمک
● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

■ المُفاءَلَة؛ با کسی خاک‌نمک بازیدن (مصادراللغه ۲۴۷)

خاگ
● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

خاموشانه
● این واژه به صورت «خموشانه» در دیوان انوری به کار رفته است:

صد دگر به خموشانه می‌دهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای را زنهار
که چون به کعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل‌در بد تباه گردد کار. (دیوان انوری ۶۴۹)

خانه‌آموخته
■ گوسفند خانه‌آموخته درآید و از آن آردش پاره‌ای بخورد. (تفسیری بر عشر ۳۴۵)

الرّاجِن؛ مرغ و گوسپند خانه‌آموخته (تاج‌الاسامی ۲۱۴)

خباک
● معنی این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «گلوفشردگی. خَبَک. خفه. خَوَه.»

خجنده
■ تو همچون خجنده‌ای که درین پنگان آسمان و زمین مانده‌ای تو اینها را از خود محو می‌کن. (معارف بهاءولد ۱۱۰/۱)

خجونده

● این واژه در متن کتاب «طبقات‌الصوفیه» به صورت «حخونده» ضبط شده است که ما با توجه به کاربرد دیگری از این واژه در همین کتاب یعنی «خجنده»، و با توجه به مصدر آن «خستن» و صورت دیگرش «خجیدن»، ضبط آن را مشخص کردیم.

خراشش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «عمل خراشیدن» ضبط شده است.

خرافشکی

● در برابر واژهٔ عربی «بذاذَة» در فرهنگ‌ها چنین آمده: بدحال شدن (المصادر) (تاج‌المصادر)، بدحالی، بدحال شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا)

خرسنده شدن

■ قَنِعَ؛ قناعت کرد، خرسنده شد. (مقدّمة‌الادب ۲|۵۵۰)

خرسوله

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «خرسول» برمی‌خوریم که در برابر آن چنین آمده است: «خر نامبارک و بی‌میمنت. (از انجمن‌آرای ناصری). (از آنندراج):

آن یکی عیسی آن دگر خرسول

آن سوم خضر وان چهارم غول. حکیم سنائی (از انجمن‌آرای ناصری).»

همین‌طور که دیدید در بیت مذکور از سنایی، واژهٔ «خرسول» به کار رفته است. می‌توان گمان زد که واژهٔ «خرسول» با «خرسوله» یکی باشد و در فرهنگ‌ها به اشتباه معنا شده باشد.

خرشه

● این واژه به صورت «هرشه» در متون زیر به کار رفته است:

و استخوان و دندان و سُم سُرو و هرشه و شیر و خایه که از آن مرغ بود. (النهایه ۶۰۱)

اگر **هرشهٔ** میش با آرد جو بیامیزند و خشک کنند و خرد کنند ... و بر پستان زنی بندند که درد کند، سود دارد. (فرخ‌نامه ۵۸)

هرشهٔ خرگوش بریان کنند و کودک را که در جامهٔ خواب گمیزد، دهند تا بخورد زود بازگیرد. (فرخ‌نامه ۵۸)

و دندان و سُم و هرشه و شیر و خایه و ... چون نباشد نشاید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۲|۲۹۵)

و ابوحنیفه شیر و **هرشه** حلال گوید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۲|۲۹۶)

واژهٔ «هرشه» را فرهنگ فارسی معین و نیز مؤلف کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح»، «چنگال» معنی کرده‌اند و معلوم نشد که به چه علت چنین معنایی به دست داده‌اند.

خرکش

● این واژه درفرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الجُرْموق؛ **خرکش** (البلغه ۱۱۲) (مهذّب‌الاسماء ۷۴)

خرگوره

■ بعضی آن بوند که صفرا انگیزند ... چُن پنیر و کنانه و ... گوشت حیوانات کوهی چُن خرگوش و **خرگوره**. (هدایة‌المتعلّمین ۱۵۷)

البَیْدانَة؛ **خرگورهٔ** ماده (تکملة‌الاصناف ۲۹)

بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۲۹۷، ۳۲۸، ۳۳۶ و ۴۸۹.

الاَخْنَب؛ **خرگوره** [م. خرکوره] که تهیگاهش از دو سوی سپید باشد. (تاج‌الاسامی ۲)

الاَصْحَم؛ ... و **خرگورهٔ** [م. خرکورهٔ] سبز (تاج‌الاسامی ۳۳)

التَّوص؛ **خرگوره** [م. خرکوره] (تاج‌الاسامی ۷۶)

عَیْر؛ **خرگوره** (مقدّمة‌الادب ۱|۴۳۶)

تَوْلَب؛ کرهٔ **خرگوره**، خرگور بچه (مقدّمة‌الادب ۱|۴۳۷)

خروج‌گاه

● این واژه به این صورت در هیچ‌یک ازفرهنگ‌های فارسی ضبط نشده است،امّا در لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل واژهٔ «خروج» (به عنوان یکی از معانی) این جمله به چشم می‌خورد: «آتش و شعلهٔ آن (از لغت گنابادیان).»

گفتنی است که واژهٔ «خروژ» و «خروج» هنوز در برخی از شهرهای خراسان به معنی «زغال افروخته» یا «آتش افروخته» کاربرد دارد.

■ کسان قاضی‌القضاة بوسعید به سه روز پیش از عید منبر به خروج‌گاه بردند و خطبه‌ای را فرا ساختند. (مقامات ژنده‌پیل ۱۴۷)

از قضا روز عید شیخ‌الاسلام و خواجه امام شهاب در خروج‌گاه بهم رسیدند. (مقامات ژنده‌پیل ۱۴۸)

پشت‌ها سوی او کردند و روی به خروج‌گاه نهادند ازبهر عید را. (تفسیر قرآن مجید ۱/۶۷۴)

خریدگی

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بیع، ابتیاع و خرید» ضبط شده است.

خزدو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «خزدوک» ضبط شده است.

■ أُمّ سالم؛ **خزدو** (مهذّب‌الاسماء ۳۲)

الفاسِیَة؛ **خزدو** (مهذّب‌الاسماء ۲۴۷)

مُوَشَّر العَضُدین؛ **خزدو** (مهذّب‌الاسماء ۳۳۵)

خزین کردن

■ می‌پرسند ترا: چی **خزین کنند**. بگه: آن **خزین کنید** از نیکی پدر و مادر را ... (قرآن قدس ۱)

خزین کنید زان روزی دادیم شما را از پیش آن که آید روزی. (قرآن قدس ۷)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۷، ۲۱، ۱۵۹ و ۳۷۴.

خزینه کردن

■ و آنچه **خزینه کنید** و به کار برید از چیزی از خواسته در راه دین. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۹)

و **خزینه نکنند**، به کار نبرند در حقّ به زکوة و واجب بدادن آن گنج را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۱۰)

خسبانه

■ العَباء؛ **خسبانه** (تاج‌الاسامی ۳۴۷)

خستبانه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «خستانه» و «خستونه» و «خستوانه» ضبط شده است.

■ العَبآءَةُ و العَبایَة؛ **خستبانه** یعنی گلیم (مقاصداللغه ۱۲۱)

خستوار

■ من شما را پیغامبری **خستوار** هم. (قرآن قدس ۲۴۰)

فرود آورد آن جبریل **خستوار**. (قرآن قدس ۲۴۳)

بنگرید به قرآن قدس ص ۷، ۱۵، ۲۱۹، ۲۴۱، ۲۴۲ و ۲۴۶.

خستون شدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر مرکب «خستو شدن» به معنی «معترف شدن، اقرار کردن و اذعان کردن» ضبط شده و تنها یک شاهد شعری و یک شاهد از نثر نیز برای آن ذکر شده است و به کاربرد «خستون» به جای «خستو» اشاره‌ای نشده است.

■ أَقْرَرْنا؛ **خستون شدیم** ما. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۱۳)

رَضِیتُم؛ **خستون شدند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۰۱)

یَجْحَدُ؛ **خستون نشود**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۸۴)

خسرانگری

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «خسرانگر» به معنی «داماد» و نیز واژهٔ «خسرانگری» به معنی «انتساب به واسطهٔ ازدواج و خویش سببی» برمی‌خوریم.

■ الخُتُونَةُ و الخُتون؛ **خسرانگری** (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۳۰۰)

خسرخواجه

«خسرو» کاربرد دیگری از «خسور» و«خسر» است و «خسرخواجه» همان «پدرشوهر» می‌تواند باشد.

■ الحَم؛ **خسرخواجه** (تاج‌الاسامی ۱۳۴)

الحَمْؤ؛ **خسرخواجه** (تکملة‌الاصناف ۸۳) (تاج‌الاسامی ۱۳۷)

الحَمَا؛ **خسرخواجه** (دستورالاخوان ۲۳۲)

خسروخواجه

● «خسرو» کاربرد دیگری از «خسور» و«خسر» است و «خسرخواجه» همان «پدرشوهر» می‌تواند باشد.

این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «پدرشوهر زن» ضبط شده است.

خسو

● واژهٔ «آصیة» در این فرهنگ‌ها چنین معنا شده: طعام آشامیدنی که از خرما سازند. (تاج‌الاسامی)، آش که از گندم و خرما کنند. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

خسوج

■ الشَّفْرَة؛ کاردِ خسوج (تکملة‌الاصناف ۲۳۸)

خشاوه

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «پیرایش بستان و باغ و کشت‌زار از علف‌های خودرو و هرزه و سنگ و خس خاشاک. وجین. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). || پیرایش درخت از شاخه‌های زیادتی. خشاره. (از برهان قاطع).»

■ به هر بومی که باشد اهتمامش
نباشد حاجت زرع و خشاوه. (معیار جمالی ۴۶۸)

مِضرم؛ داس خشاوه (صراح ۲/۳۰۹) (منتهی‌الارب ۲/۶۸۴)

جُلامة؛ آنچه از خشاوه بیرون آید. (منتهی‌الارب ۱/۱۹۱)

العَرابَة؛ خشاوه (تکملة‌الاصناف ۳۱۴)

العِزب؛ خشاوه و یقال دیوگندم (تکملة‌الاصناف ۲۸۸)

واژهٔ «خشاوه» یا «خیشاوه» هنوز در گونه‌های فارسی ماوراءالنهری به همین معنی به کار می‌رود. بنگرید به یاد بهار (مقالهٔ واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۱ و ۶۱۲.

خشباوه کردن

● لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر مرکب «خشاوه کردن» را به همین معنی ضبط کرده است.

■ خَضْداً؛ خار افزونی ببریدن از درخت، خشباوه کردن درخت (مقدمة‌الادب ۲/۱۹)

خشدامن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «مادرزن» ضبط شده است.

■ مرا مغز خر داد خش‌دامنم
که تا همچو خر، گردن آرم به زیر. (دیوان سوزنی ۴۶۷)

الحَماة؛ خُشتامن (تکملة‌الاصناف ۸۹)

الصِّهْر؛ خشدامن (تکملة‌الاصناف ۲۶۳)

این واژه به همین صورت و در همین معنی، هنوز در زبان مردم ماوراءالنهر کاربرد دارد. بنگرید به یاد بهار (مقالهٔ واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۴ و ۶۱۵.

خشگوانی

■ بگرفتیم‌شان به قحط و خشگوانی و بی‌برکگی و عذاب. (تفسیر شنقشی ۱۸۸)

خشنده‌گاه

■ بگشاید چنانک خداوندان استسقا را گشایند بدان جایگه کی خشنده‌گاه بود. (هدایة‌المتعلّمین ۴۴۵)
چُن برابر خشنده‌گاه برسد، پدید آید نبض وی. (هدایة‌المتعلّمین ۷۱) نیز ← جسنده.

خشودن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل مصدر «خشودن» به معنی «پیراستن و بریدن شاخه‌های زیادی درخت»، به این معنی نیز برمی‌خوریم: «مجازاً تنزیه کردن و تبرئه کردن. (یادداشت به خط مؤلف).»

خفته‌چشم

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «خوابیده‌چشم. آنکه چشم مخمور دارد. || آنکه چشم باز ندارد. افتاده‌چشم. اعمش. (زمخشری).»

خفه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «خَفَه» به همین معنی ضبط شده است.

خفیدن

● ذیل این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «سرفه کردن. (ناظم‌الاطباء). سرفیدن. (یادداشت به خط مؤلف). انقحاب یعنی سرفیدن. (مجمل‌اللغه).»

■ القُحاب؛ خفیدن اشتر (تاج‌المصادر ۶)

النَّحْنَحَة؛ بخفیدن (مصادراللغه ۴۷۶)

النَّحْنَحَة؛ خفیدن (قانون ادب ۳۷۸)

التَّنَحْنُح؛ خفیدن (قانون ادب ۳۸۴)

ناثِر؛ آنکه [گوسفند] چون بخفد چیزی از بینیش بیفتد. (السامی فی‌الاسامی ۳۳۹)

التَّنَحْنُح؛ خفیدن (دستورالاخوان ۱۶۹)

خلمرد

■ أَنوک؛ گول، خلمرد، کم‌خرد (مقدمة‌الادب ۱/۲۴۴)

خله‌درای

● واژهٔ «خله» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده است:

«هرزه‌گویی و هذیان هم گفته‌اند. (از برهان قاطع) (از ناظم‌الاطباء):

هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای توست

نزدیک عقل باشد افسانه و خله. شمس فخری (از آنندراج).»

خلیش

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به این معنی ضبط شده است.

■ الحَزْمَد؛ خلیش (مهذّب‌الاسماء ۸۵)

الحَماءَة؛ خلیش (مهذّب‌الاسماء ۹۰)

الإحْماء؛ خلیش در چاه کردن (مصادراللغه ۶۵)

الحَمْأ؛ با خلیش شدن (چاه) (دستورالاخوان ۲۳۲)

الرَّدْغَة؛ خلیش تنک (دستورالاخوان ۲۹۸)

خمدانک

■ الفِیال؛ بازی خُمدانک (تکملة‌الاصناف ۳۴۱)

خم زدن

● این مصدر مرکب در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گریختن» و نیز به معنی «خم کردن سر» ضبط شده است و معنای اوّل دارای چندین شاهد شعری نیز هست.

خمودن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط نشده است و تنها واژهٔ «خمود»، به معنی «پژمردگی و کاهلی» آمده است.

خنبانیدن

■ عَطَفَ العُود؛ بخمانید چوب را ... بخنبانید چوب را. (مقدّمة‌الادب ۲/۷۸)

اَجْنَحَ؛ بخنبانید. (مقاصداللغه ۳۱۵)

خنبه

■ الرَّمَص؛ خنبهٔ چشم بر چشم (تکملة‌الاصناف ۱۴۲)

الرَّمَص؛ خنبهٔ خشک چشم (تکملة‌الاصناف ۱۴۲ح)

الغَمص؛ خنبهٔ چشم (تکملة‌الاصناف ۳۲۳)

خنبیدن[1]

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «کج شدن، خم شدن و مایل گشتن» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنبی

وز زانک شاخ سبزی آخر خمید باید.

(کلّیات شمس ۲/۱۷۸)

حلقه حلقه بر او رقص‌کنان، دست‌زنان

سوی او خنبد هر یک که منم بندهٔ تو.

(کلّیات شمس ۵/۶۴)

■ (معنی شمارهٔ ۲)

بر ایشان خنبید به زدنی به دست راست. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۶/۲۰۶ح)

خنبیدن[2]

● واژهٔ «خُنبان» به معنی «جنبان و لرزان» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

خنبیده

■ (معنی شمارهٔ ۲)

[کالعُرجون] القدیم؛ خنبیدهٔ کهن خشک (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۳۲۹)

داراب گفت: چگونه رویم که همه اندام ما به زخم چوب کوفته شده است و خنبیده اندر افتاده. (داراب‌نامهٔ طرسوسی ۱/۱۳۰)

خندیدار

■ خندیدار بهد رامشتی‌شدار بهد. (قرآن قدس ۴۰۴)

خنک

■ و آن را که جدا شود از آن، ناله‌ها باشد و گریستن خنک. (مقامات حریری ۲۱۴)

خنک زدن

■ ازمان اوکنده شند در ...، اشند آن را خنک زدنی و آن می‌جوشد. (قرآن قدس ۳۸۴)

خو

● این واژه را به صورت «xu» آوانوشت و ضبط کرده‌ایم، با اینکه ضبط آن در متن «خوا» است. چنانچه در واژه‌های دیگر نیز توضیح داده شد، بسیاری از کاتبان به شیوهٔ خط عربی، پس از هم‌خوان «او=u» یک الف می‌نگاشتند تا به

خواننده بگویند که این را کشیده بخوان، قیاس کنید با قالوا و کتبوا.

از این نوع «الف» که در تلفظ نقشی ندارد، موارد بسیاری در همین فرهنگ چه در مدخل و چه در شواهد به چشم می‌خورد. ← استوای، خواستو شدن، دمرو کردن، سکارو و فادو.

■ حرام کرد ور شما مردار و خون و گوشت خوا. (قرآن قدس ۱۷۴)

خوار

■ و بچر گیاه تلخ خوار چو بخواند ترا به چریدن آن. (مقامات حریری ۱۴۹)

ندانند که چیست خوار با هم ناسازواری و تاریکی کردن. (مقامات حریری ۱۴۰)

بنگرید به مقامات حریری ص ۱۹۵ و ۲۳۵.

خوارآب کردن

■ الاِخصاء؛ خوارآب کردن (مصادراللغه ۹۱)

خوارانیدن

■ التَّطَرُّس؛ دایم خوش خوارانیدن (قانون ادب ۷۷۹)

الشّاحِم؛ مردی که یاران خود را پیه خواراند. (قانون ادب ۱۴۹۴)

و بخوارانیدن در او چهارپایانتان را چه این نبات‌ها بعضی طعمهٔ شماست. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۳|۱۵۷ح)

خواردن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خوردن، تناول کردن» و «شرب کردن و نوشیدن» ضبط شده است.

■ گفت زیرا هر که ازین درخت بخوارد، جاودانه بماند. (قصص‌الانبیاء ۱۹)

یعقوب گفت: ترسم که ببرید و ازو غافل مانید و از پس گرگ او را بخوارد. (قصص‌الانبیاء ۸۶)

همه از یک آب تا هم شما خوارید هم ستوران شما. (قصص‌الانبیاء ۷۶)

بنگرید به قصص‌الانبیاء ص ۲۳، ۱۲۷، ۱۷۶، ۲۵۲ و ۲۶۱.

خوازنده

● در برابر این واژه در پاره‌ای از فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «عروس. نامزد. (ناظم‌الاطباء).»

■ خِطْبَة؛ خوازنده زنان شوی‌مرده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۰۴)

الزّافَّة؛ زنان خوازنده (السامی فی‌الاسامی ۲۲۱)

خواستو شدن

● بسنجید با دمرو کردن، فادو، خو و سکارو (برای الف پایانی).

■ دیگرانی خواستوا شدند به گنهان ایشان. (قرآن قدس ۱۱۹)

خواستوا شدیم به گنهان ایما. (قرآن قدس ۳۱۰)

خواستوا شدند به گنه ایشان. (قرآن قدس ۳۸۴)

خواندار

■ اشنیدیم خونداری که می‌خواند بی‌گرویشت.(قرآن قدس ۲۷)

آن روز می پس روی کنند خواندار را.(قرآن قدس ۲۰۳)

بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۷، ۲۹۳، ۳۳۸، ۳۵۰.

خواه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «آرزو و میل و مراد» ضبط شده است.

خوای

■ مَسیخٌ و مَلیخ؛ بی خوای (السامی فی‌الاسامی ۲۴۸)

خوچیده‌چشم

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به مصدر «خوچیدن» برمی‌خوریم که در برابر آن چنین آمده: «چیزی را بد دیدن به واسطهٔ ضعف چشم. || سخت بودن. || آب دادن. || شوخ‌چشم و سخت‌چشم بودن. (ناظم‌الاطباء).»

خودرویه

■ العِذْی؛ گندم خودرویه (تکملة‌الاصناف ۳۲۰)

خورهی

■ چون گیو گودرز آن کیخسرو را دید به گاه بیاوردن از ترکستان و در رخ و خورهی و پادشاهی او نگاه کرد. (نزهت‌نامه ۲۴)

خوزنده

● چنانچه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در متن کتاب «خلاصهٔ شرح تعرف» به صورت «جوزنده»

ضبط شده است و ما با توجه با شناختی که از این واژهٔ سغدی داشتیم و نیز شواهدی برای مصدر آن، یعنی «خوزیدن»، این واژه را این گونه تصحیح کردیم.

خوزیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامه‌های فارسی چنین می‌خوانیم: «طلبیدن. خواندن. || به مهمانی و عروسی طلبیدن و دعوت کردن. (ناظم‌الاطباء).»

■ و نه‌خوزید [م.خوردند] هر تنی مگر خویشتن. (قرآن شمارهٔ ۲۰۴۶ |انعام| ۱۶۴)

تَکْسِبُ؛ خوزد. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۴۲)

تَکْسَبونَ؛ شما همی خوزید [م.خورید]، همی خوزید [م.خوزید]. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۴۳)

جَرَحْتُم؛ بخوزیدیت. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۱۰)

کَسَبَتْ؛ خوزیده است. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۱۶)

کَسَبَتْ؛ بخوزیده بود، خوزیده باشد، کرده باشد و خوزید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۱۶)

کَسَبْتُم؛ خوزید شما، خوزیدیت، خوزید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۱۷)

کَسَبوا؛ خوزیدند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۱۷)

خوساندن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «خیساندن» نیز ضبط شده است.

■ المِصْوَل؛ چیزی بود که حنظل را بدو خوسانند. (قانون ادب ۱۳۲۰)

خوسه

● این واژه به همین معنی در گونهٔ فارسی ماوراءالنهری (فرارودی) هنوز به کار می‌رود و مصدر آن یعنی «خوسیدن» و «خوساندن» نیز کاربرد دارد.

■ لعین؛ خوسه (منتهی‌الارب ۱۱۴۶/۴)

اللَّعین؛خوسهٔ خیارزار و کشت (تکملة‌الاصناف ۳۷۸)

الذِّبّ؛ خوسهٔ خیارزار (تکملة‌الاصناف ۱۲۹)

خوشکاری کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «خوشکار» به معنی «آنکه کار نیکو کند»، ضبط شده است.

خوش‌کام

■ (معنی شمارهٔ ۱)

طائِعینَ؛ خوش‌کامان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۵۷)

خوش‌کامی

■ طَوْعاً؛ خوش‌کامی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۶۹)

خوش‌گوشت

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «لوزالمعده» نیز ضبط شده است.

خوط

■ این خوط دستی جامه و دستاری بیاورد و پیش من نهاد و سخت بسیار معذرت کرد. (آداب‌الحرب ۴۸۲)

خوکا

■ الهَبآ؛ خوکای آسیا (تکملة‌الاصناف ۴۸۹)

خون شاوشان

■ عِلک شاخ و خون شاوشان از هر یکی پنج گرم درم‌سنگ ... این همه را بکوبد و بساید. (هدایة‌المتعلّمین ۳۵۴)

سنگ سرمه و شاذنه و خون شاوشان از هر یکی بیست درم‌سنگ ... این همه را جمع کند کوفته و بیخته. (هدایة‌المتعلّمین ۵۲۷)

مگر کندرو و عنزروت و خون شاوشان که سرد نیند. (هدایة‌المتعلّمین ۶۲۵ح)

خون شاوشاو

■ پنج درم‌سنگ قاقیا؛ سه درم‌سنگ خون شاوشاو و صبر ... این همه را بکوبد و بساید. (هدایة‌المتعلّمین ۲۷۴ح)

عِلک شاخ و خون شاوشاو از هر یکی پنج درم‌سنگ. (هدایة‌المتعلّمین ۳۵۴ح)

بنگرید به هدایة‌المتعلّمین ص ۴۱۷، ۴۸۵، ۵۲۷ح، ۶۱۰، ۶۲۲، ۶۲۵ و ۶۲۵ح.

الشَّیان؛ خون شاوشاو (تکملة‌الاصناف ۲۳۴)

العُلّام؛ حنا و قیل خون شاوشاو (تکملة‌الاصناف ۳۰۹)

الأَیْدَع؛ زعفران و خون شاوشاو (تکملة‌الاصناف ۳۳۱)

خونه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «وردنه» ضبط شده است.

خوهل

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ الضَّغّاطَة؛ **خوهل** که در سر سندل زنند. (مهذّب‌الاسماء ۱۹۹)
الضَّغّاطَة؛ **خوهل** (السامی فی‌الاسامی ۱۸۷)

خویدره

■ الشَّرَرَة؛**خویدرهٔ** آتش (تکملة‌الاصناف ۲۳۷)
این آتش می‌اندازد **خویدرهایی** چون کوشکها به بر شدن ... گویی که آن **خویدرها** شتران زردندی به فرود آمدن. (تفسیر نسفی ۱۱۲۶)

خویش‌کاری

● واژهٔ «خویش‌کار» به معنی «درستکار و متدین» در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

خویوز

■ الخُفّاشُ و الخُشّافُ و الوَطْواط؛ **خویوز** (السامی فی‌الاسامی ۳۶۰)

خهستن

■ آمرزشت **خهستندی** از خدای و آمرزشت **خهستی** ایشان را پیغامبر. (قرآن قدس ۳۶)
می‌کردند اوی را آن **می‌خهست** از محراب‌ها و تندیس‌ها. (قرآن قدس ۲۸۱)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۹۱، ۲۹۶، ۳۵۶ و ۳۹۶.

خهسته

■ بودند عهد گرفتند وا خدای از پیش، ورنگردانند پشت‌ها و هست عهد خدای **خهسته**. (قرآن قدس ۲۷۴)

خیزگیر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

■ الحَجوَرَة؛ بازی **خیزگیر** (قانون ادب ۶۶۱)
الحَجورَة؛ **خیزگیر** (تکملة‌الاصناف ۸۶)

خیزیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «آهسته به جایی درشدن» و نیز به معنی «نشسته با چهار دست و پا راه رفتن کودکان آمده است و برای معنی دوم، این شاهد ذکر شده است: «دوازده سال پای علی غلام خوشیده و در میان بازار چو کودکان بر زمین خیزیدی.» (راحة‌الصدور: از لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ روز ابرناک بود، باران اندر آمد صعب. آن مرد اندر جایی **خیزید** تا باران کمتر شود. (منتخب رونق‌المجالس ۱۹۰)

خیه

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «آوندی یا ظرفی چوبین یا چرمین برای برداشتن خاک باشد. (آنندراج).»

■ المِجْرَفَة؛ **خیه** (قانون ادب ۱۱۰۲)
المَجارِف؛ **خیه‌ها** (قانون ادب ۱۱۱۹)

بنگرید به قانون ادب ص ۸۴۷ و ۸۵۵.

د

دارچوب

● این واژه به این معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیامده است، در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «چوبی که جامه بر آن اندازند. (آنندراج). ‖ داربست.»

دارودان

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «جعبهٔ دارو ... پستانک.»

■ **المُسْعُط؛ دارودان** (السامی فی‌الاسامی ۲۵۷) (تکملة‌الاصناف ۴۱۱)

المِیْجَرَة؛ دارودان (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۳۴۸) (تاج‌الاسامی ۵۷۵)

المِلَدّ؛ دارودان (تکملة‌الاصناف ۳۹۷)

المِلْخاةُ و المِیْجَرَة؛ دارودان (تکملة‌الاصناف ۴۴۵)

المِیْجَر؛ دارودان (تاج‌الاسامی ۵۲۶)

داره

● این واژه هنوز در برخی از گویش‌های ماوراءالنهر کاربرد دارد. بنگرید به یاد بهار (مقالهٔ واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۱۶-۶۱۵.

■ **الخِلْف؛ داره** (تکملة‌الاصناف ۱۰۲)

شاةٌ شَطورٌ؛ آن [گوسپند] که یکی داره از دیگر درازتر باشد و قیل آن که یک دارهٔ پستانش شیر ندهد. (تکملة‌الاصناف ۲۲۱)

بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۴۰ و ۸۲.

داستار

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «داسار. دلّال و سمسار باشد و به عربی بیّاع گویند. (برهان).»

داغ‌سر

● این واژه به همین معنی درفرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

دال‌خال

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی به صورت «دال‌خال» و «دارخال» ضبط شده است.

■ **الوَدِیّ؛ دال‌خال** (البلغه ۳۰۷)

القُعودُ و المَقْعَد؛ ... با بیخ گشتن دال‌خال، یعنی ودیّه (تاج‌المصادر ۱۴)

الاِسْتِئْراض؛ بیخاور شدن دال‌خال (تاج‌المصادر ۷۷۵ح)

التّغاریز؛ دال‌خال (السامی فی‌الاسامی ۵۱۱)

التّغاریز؛ دال‌خال درخت ای بتکریک (مهذّب‌الاسماء ۵۵)

الجَثیث؛ دال‌خال (مهذّب‌الاسماء ٦٦)

داموز

● در برابر واژهٔ «داموز» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «سله و سبدی باشد بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و امثال آن کشند. (برهان) ... داموزه. سبد خاشاک.»

دانژه

■ **العَدَسُ و البُلْسُن؛ دانژه یعنی مژو** (السامی فی‌الاسامی ۵۰۰)

العَدَسُ و البُلْسُن؛ دانژه (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۰۲)

داوراز

● واژهٔ «داو» در فرهنگ‌ها به معنی «هر رده از دیوار» ضبط شده است. همچنین برای واژهٔ «راز» معنی «گلکار و طیّان» ذکر شده است.

نمونه‌ای از کاربرد واژهٔ «راز» یا مشتقات آن را در متون فارسی ببینیم:

به یکی تیر همی فاش کند راز حصار
ور برو کرده همی قیر بود رازیجر. (دیوان عسجدی ۳۸)

جان به دانش کن مزیّن تا شوی زیبا ازآنک
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستِ راز.

(دیوان سنایی ۳۰۴ح)

همی تا فلک بر زمین در عمارت
به ادوار پرگار باشد به رازی. (دیوان عثمان مختاری ۵۰۸)

چه اگر بزّازی و درودگری و رازی و جولاهه‌ای در سرایی معمور درروند، بزّاز در فرش بیند و راز در دیوار و کیفیت احکام آن. (ترجمهٔ احیاء علوم ۱/۳۸۷ و ۳۸۸)

پس همه را حاجت شد به پنج صناعت که اصول صناعت‌ها است و اوایل شغل‌های دنیا: و آن کشاورزی است و شبانی و اقتناص و جولاهگی و رازی. امّا رازی برای مسکن. (ترجمهٔ احیاء علوم، ربع دوم مهلکات ۶۱۸)

در ایوان خرابات آر رو از کعبه تا بینی
علوّ همّت بانی و حسن صنعت رازه. (دیوان جامی ۶۹۹)

البَنّا؛ راززن (تاج‌الاسامی ۴۹ح)

نیز بنگرید به مقالهٔ «یک لغت کهنهٔ فارسی، رازیجر»، شادروان دکتر احمد تفضّلی، دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال هجدهم، شمارهٔ ۳، ۱۳۴۵.

■ العَرّاق؛ داوراز (مهذّب‌الاسماء ۲۱۹)

در کشف‌الاسرار واژهٔ قرآنی «بنّاء» به «داورانی» ترجمه شده است که به احتمال زیاد، صورت نادرستی است از «داورازی»:

کلّ بنّآء و غوّاص، ازین هر داورانی و گوهرجوئی. (کشف‌الاسرار ۸/۳۴۴)

داورزین

■ فر تخت‌های به‌داورزین می‌نگرند. (قرآن موزهٔ پارس ۴۰۹)

الجُلَّفیق؛ داورزین (مهذّب‌الاسماء ۷۵)

داوری‌بر

● در فرهنگ‌ها و در متون فارسی، مصدر مرکب «داوری بردن» به معنی «به محکمه رفتن از ظلم کسی» ضبط و به کار رفته است. بنابراین ما می‌توانیم این واژه را «داوری‌بَر» و جزء دوم آن را از مصدر «بُردن» بدانیم.

دجک

● این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به صورت «دژک» به معنی «گره و بند و غدهٔ کوچک» ضبط شده است.

دجک بستن

● ← دجک.

■ بنگیرد شما را خدای به‌لغو در سوگندان شما، بی بگیرد شما را بدان دجک بستید سوگندان. (قرآن قدس ۶۱)

دجملکو زدن

● این واژه در کتاب «نقض» به صورت «تحمّلگوی» ضبط شده است:

این مذهب جبر هیچ عالمی فاضلی عابدی عفیف‌نفسی اختیار نکند. مگر مشتی دوغ‌بازی ... لوطی خمّار قمّار تحمّلگوی مروانی‌صورت اموی‌صفت. (نقض ص ۱۹۰)

استاد دکتر شفیعی کدکنی در تعلیقات اسرارالتوحید (ص ۶۰۰ و ۶۰۱) ذکر کرده‌اند که «دلیلی برای رجحان متن بر نسخه‌های دیگر جز اولویت عمومی نسخهٔ اساس نداشتم.» همچنین ایشان این واژه را با واژهٔ «تخمیل» به معنی «باطل و بیهوده» مرتبط دانسته‌اند. برای آگاهی بیشتر بنگرید به تعلیقات اسرارالتوحید ص ۶۰۰ و ۶۰۱.

دخنج

● این واژه در متن کتاب «صیدنه»، به صورت «دحنخ» ضبط شده و ما با توجه به کاربرد دیگر این واژه در «هدایةالمتعلّمین»، یعنی «دخینج»، آن را بدین صورت تصحیح کردیم.

درآژخشیدن

■ انزوت الجلدة؛ پوست درآرخشید. (مقاصداللغه ۳۶۶)

تَقَلَّصَ؛ درآژخشید. (مقاصداللغه ۳۷۰)

درّا و دوزا

● این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «درّا دوزا» به همین معنی ضبط شده و یک شاهد شعری نیز برای آن ذکر شده است:

خه‌خه ای دلبر درا دوزا
نیک می‌دری و خوش می‌دوزی. (کمال اسماعیل: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ رَجَلٌ مِخْلَطٌ مِزْیَلٌ؛ درّا و دوزا (تکملة‌الاصناف ۴۱۱)

مِخْلَطٌ مِزْیَلٌ؛ درّا و دوزا (السامی فی‌الاسامی ۱۳۴)

در پنافتن

● ← پنافتن.

درپنافته

■ (معنی شمارهٔ ۱)

و بیضه‌ای است درپنافته و میوه‌ای است نوباوه. (مقامات حریری ۳۱۰)

چگونه سرددل شدی از سنت پیغامبران ... و راه درپنافتگان. (مقامات حریری ۳۱۳)

درتاواندن

● در فرهنگ‌های فارسی مصدر «تاوانیدن» به معنی «غلتاندن و پیچاندن» ضبط شده است.

درحیدن

■ کی درحیند ور خدای دروغ از پس آن ایشان ایشان‌اند ستمکاران. (قرآن قدس ۱۷)

کی ستمکارتر از کی درحیند ور خدای دروغ؟ (قرآن قدس ۱۸۵)

بنگرید به قرآن قدس ص ۳۴، ۷۴، ۷۹، ۱۲۴ و ۱۳۴.

درخت

● مصحح ترجمهٔ تفسیر طبری – مرحوم حبیب یغمایی – در پاورقی چنین اظهار نظر کرده‌اند: «در متن به جای «درفش»، «درخت» است و اشتباه کاتبی است ظاهراً».

با شواهدی که ارائه می‌شود، واژهٔ «درخت» در ترجمهٔ تفسیر طبری می‌تواند درست باشد و نمی‌توان آن را اشتباه کاتب دانست.

از نظر تحوّل آوایی، «درخت» می‌تواند دگرواژهٔ «درفش» باشد؛ می‌توان قیاس کرد با:

درفشیدن / درخشیدن

فشار / خشار

امّا دگرگونی آوایی ش / ت را نیز این گونه می‌توان توضیح داد که واژهٔ «رخت» به معنی «رخش» (مطلق اسب) در فرهنگ‌ها ضبط شده است. صاحب فرهنگ جهانگیری می‌نویسد: «رخت: اسب را نامند عموماً، شیخ نظامی گفته:

گره بر دوال کمر کرد سخت

به چنگ دوالی روان کرد رخت»

و در برهان قاطع می‌خوانیم: «رخت به معنی اسب هم آمده است که به عربی فرس خوانند.»

■ زبان داد دستان که تا رستخیز

نبیند نیام مرا تیغ تیز

چمان چرمه در زیر تخت منست

سنان‌دار نیزه درخت منست. (شاهنامه ۲/۳۸)

سپرد آن زمان پادشاهی به زال

برون برد لشکر به فرخنده‌فال

سوی گرگساران شد و باختر

درخت خجسته برافراخت سر. (شاهنامه ۱/۲۳۵ح)

الشِّعار؛ درخت (تاج‌الاسامی ۲۷۸)

درختاور

■ و به درخت انجیر و به درخت زیتون و به کوه درختاور. (قرآن موزهٔ پارس ۴۳۱)

درشدار

■ بی کی اوی درشدار دوزخ است. (قرآن قدس ۲۹۷)

این گرهی درشدار هند وا شما، فراخی مباد بدیشان. (قرآن قدس ۳۰۱)

بنگرید به قرآن قدس ۵۳، ۱۸۹، ۱۹۷، ۳۰۱، ۳۸۳ و ۳۹٦.

درغات

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «درقات» برمی‌خوریم که آن را عربی دانسته‌اند و در برابر آن چنین آمده: «جِ دَرَقَه، مقاسم میاه. (یادداشت مرحوم دهخدا)»

این واژه در نوشته‌های ماوراءالنهری هنوز کاربرد دارد، بنگرید به یاد بهار (مقالهٔ واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ٦۱۷.

■ دَرَقات و مَرْزَقات؛ نام ابزار تقسیم‌کنندهٔ آب است در شهرهای ماوراءالنهر. (ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم ۷۰)

درغلانیدن

● ← برغلانیدن.

درفراشیدن

● مصدر «فراشیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آن را فراشاد و به عربی قشعریره خوانند. (برهان).»

درکرکوبی کردن

● در برابر مصدر عربی «تَناهُد» در فرهنگ‌های دیگر چنین آمده: توزی کردن (تاج‌المصادر) (المصادر)، هر کسی چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر (از لغت‌نامهٔ دهخدا)، تناهَدَ تناهُداً القومُ: هر یک از افراد آن قوم پولی به اندازهٔ پول دیگران داد تا غذایی بخرند و به اشتراک بخورند. تناهَدَ القومُ علی الشیء: آن قوم آن چیز را از دست هم گرفتند و بین خود دست به دست کردند. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس) نیز ← درکوکری.

درکل گرفتن

■ الاِضْطِراب؛ در کل گرفتن (مصادراللغه ۲۵۴)

این عبارت فعلی در مقامات حریری به صورت «در گل گرفتن» به کار رفته است:

بیافتم او را شیخ ما ابوزید سروجی، گلوبند گرفته انبان خود را و در گل گرفته ساز جهان‌بری خود را. (مقامات حریری ۱۸۸)

درکوکری

● در برابر واژهٔ عربی «نَهد» در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین می‌خوانیم: بلند (الاسمیٰ فی‌الاسماء)، اسب بلند و توزی (تاج‌الاسامی)، هر چیز بلند و برآمده، نفقه و هزینه‌ای که در سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگر برآورند، هزینه و سهمی که به تساوی همرزمان هنگام مناهده و جنگ با دشمن بپردازند (از لغت‌نامهٔ دهخدا)، دانگ، سهم، حصّه، هزینه‌ای که هر یک از رفیقان همسفر به طور مساوی پرداخت کنند. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس) ← درکرکوبی کردن.

چنانچه دیدید در فرهنگ عربی به فارسی «تاج‌الاسامی»، در برابر واژهٔ مذکور به واژهٔ «توزی» برمی‌خوریم و در برابر واژهٔ «التَّناهُد»، در فرهنگ‌های «المصادر» و «تاج‌الاسامی»، ترکیب «توزی کردن» آمده است. در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر واژهٔ «توزی» به این عبارت برمی‌خوریم که شاید تا حدّی گره‌گشای این واژگان باشد:

توزی: «مهمانی کودکان مر همدیگر را به اینکه جمعی از کودکان فراهم آمده و هر یک چیزی آماده کرده، طعام پزند و یکدیگر را مهمان کنند. (ناظم‌الاطباء).»

همچنین از واژهٔ «توزی» به «توشی» ارجاع داده شده است و در برابر واژه «توشی» چنین آمده: «دانگانه. ضیافتی کردن اطفال است یکدیگر را و آن را در خراسان دانگانه می‌گویند.»

درگرفتار

■ من می‌ترسم ور شما از عذاب روز درگرفتارست. (قرآن قدس ۱۳۹)

بدان اوی به هر چیزی درگرفتارست. (قرآن قدس ۳۲۰)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۴۰، ۲۶۲ و ۳۰۹.

درماش

■ الخُضَیْراء و الخَضیر؛ درماش (تکملة‌الاصناف ۹۲)

درماناندن

■ بیک بدیشان آید ناگاه درماناند ایشان را نتوانند که وادارند آن را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۴۵)

المُعْجِزَة؛ آنچه خلق را درماناند. (السامی فی‌الاسامی ۳۶) (تکملة‌الاصناف ۴۴۳)

و درمانانید مرا نیاز به موقفی که از پیش آنست درشدن در زبانهٔ افروزانیده. (مقامات حریری ۳۵۲)

درمزانیدن

■ بدرستی که درمزانیدند در ادراک من و بیاگاهانید مرا گمان من. (مقامات حریری ۵۷)

درمزانیده باشد آب مروت در پوست او و اصل او. (مقامات حریری ۱۷۷)

درمزانیده شده بود در دل من که آزوری سبب رنج است. (مقامات حریری ۲۶۶)

درمزدو

■ السَّرْمَق؛ درمزدو (تکملة‌الاصناف ۱۹۴)

درنوسیدن

■ الأَرْی؛ چیزی به بن دیگ درنوسیدن (قانون ادب ۱۸۲۴)

درورغ

● ← فرساد کردن.

دروشیدار

■ آوردند دیدوری‌ها و نوشتی‌ها و کتاب دروشیدار. (قرآن قدس ۲۶)

در آن چراغی، چراغ در شیشه، شیشه گوهی آن ستارهٔ دروشیدارست. (قرآن قدس ۲۲۸)

بنگرید به قرآن قدس ص ۲۶۹، ۲۸۷ و ۴۰۸.

درونگر

■ المِحصَد؛ داس درونگر (مهذّب‌الاسماء ۳۳۸)

درهم انچشخیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدرهای «انجختن» و «انجخیدن» به همین معنی ضبط شده است.

دریاب

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «قابل درک و دریافتنی» ضبط شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده:

جناب و گرو بستی با من و کردیم
هر شرطی و وفاقی که بود واجب و دریاب.

(لامعی گرگانی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ الالِهُ و اللّه؛ خدای متفرد به صفات پاکی و بزرگی و خلق از دریاب وی متحیر. (مقاصداللغه ۲۱)

السلام؛ در صفات حق‌تعالی، پاک از دریاب و پنداشت و از گمان خلق. (مقاصداللغه ۹۰)

الکبیر؛ در صفات حق‌تعالی متفرد به قِدَم در ذات و صفات بزرگی و کمال بی دریاب و کبریا. (مقاصداللغه ۱۵۹)

دژالوان خوردن

■ التَّرْمَلَة؛ دژالوان خوردن (تاج‌المصادر ۸۹۵)

دژک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گره و عقده» ضبط شده است.

■ الأُبنة؛ دژک (مهذّب‌الاسماء ۲۸)

العُقْدَة؛ دژک (مهذّب‌الاسماء ۲۳۲)

دژکام

● این واژه درفرهنگ‌های فارسی به معنی «زاهد و پارسا و پرهیزگار» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

خدای می سجده گیرد کی در آسمان‌ها و زمین خوشکام و **دژکام**. (قرآن قدس ۱۵۳)

گفت: آن را و زمین را آیید خوشکام یا **دژکام**. (قرآن قدس ۳۱۶)

دژمنشی

● در برابر واژهٔ «دژمنش» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «خسته. مانده. افگار. آزرده. (ناظم‌الاطباء). پریشان‌خیال. گرفته. کاره. (مهذّب‌الاسماء) (دهار):

نیم دژمنش نیز در خواست اوی
فزونی نجویم در کاست اوی. فردوسی.

|| متنفر. بیزار. || آسوده. || سیر، ضدّ گرسنه. (ناظم‌الاطباء)...»

■ وی را گردن نهاده‌اند و برویده آنکه در آسمان‌ها و زمین‌اند به خوش‌منشی و **دژمنشی**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۹۱)

دژورد

● ← دنه‌وردی.

دست‌آهنگ

● این واژه در برخی از فرهنگ‌های فارسی به صورت «دستاهنگ» به معنی «دست‌افزاری است کاشتکاران و مزارعان را» ضبط شده است.

■ الجارّة؛ **دست‌آهنگ** کشاورز (قانون ادب ۶۲۳)

الجَوار؛ **دست‌آهنگ‌های** کشاورز (قانون ادب ۶۲۸)

الجارَّة؛**دست‌آهنگ** (مهذّب‌الاسماء ۶۴) (السامی فی‌الاسامی ۱۸۶)

الجارَّة؛ **دست‌آهنگ** چوبی بود که اگر فدان از جای برود یا به سنگی افتد، بدان به جای آرند. (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۲۶۳)

الجارَّة؛ **دست‌آهنگ** و هُوَ مِنْ آلاتِ الحَرّاث (تکملة‌الاصناف ۵۸)

دستاربست

■ العِمَّة؛ **دستاربست** (تکملة‌الاصناف ۳۱۸) (السامی فی‌الاسامی ۱۶۳)

القَفْدآء؛ **دستاربستِ** دنبال فروناگذاشته (تکملة‌الاصناف ۳۴۶)

المَیْلاء؛ **دستاربست** (تاج‌الاسامی ۵۰۵)

دستکله

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «چیزی باشد از چرم بافته یا از ریسمان تافته که دستهای اسبان را بدان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج).»

دست‌مال

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیز آمده و در برابر آن چنین می‌خوانیم: «کاغذی. فریک. هش. (یادداشت مرحوم دهخدا). که با فشار اندک هم در هم شکند. بادام یا جوز دستمال؛ گردو یا بادام کاغذی ....»

دستوزه

■ آن دختر که دستوزهٔ سلطان ولی ماست او را هم به گوشه‌ای پنهان سازد. (بدایع‌الوقایع ۲/۲۸۵)

دست‌ونجن

■ التَّوْقیف؛ ... دست‌ونجن در دست کسی کردن (مصادراللغه ۱۵۵)

التَّسْویر؛ دست‌ونجن در دست کسی کردن (مصادراللغه ۱۶۲)

دست‌هنگ گرفتن

■ دست‌هنگ گیرید به عهد خدای همه. (قرآن قدس ۱۸)

امّا ایشان که بگرویستند به خدای و دست‌هنگ گرفتند بدوی، انوز درکند ایشان را در رحمتی از وی. (قرآن قدس ۴۹)

بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸ و ۲۱۸.

دستیک

■ السُّرْسور؛ دستیک (مهذّب‌الاسماء ۱۶۶)

دستی کردن

● واژهٔ «دستی» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «یاری و مددکاری و اعانت» ضبط شده است.

دسمر

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ در السامی فی‌الاسامی به صورت «دسمره» به کار رفته است:

الدُّرْجُع؛ دسمره (السامی فی‌الاسامی ۵۰۰)

دسه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «تتمهٔ ریسمان و ابریشمی که در نورد بماند ... و نیز «گلولهٔ ریسمان» ضبط شده است.

■ اللُّحْمَة؛ دسه (البلغه ۱۱۶ح)

الجُدّاد؛ دسه (مهذّب‌الاسماء ۷۴)

المُبْرَم؛ دسهٔ دوتو و رسن (مهذّب‌الاسماء ۳۱۶)

النَّصّاح؛ دسه (مهذّب‌الاسماء ۳۶۵)

دشت‌مال

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «دشت‌ماله» به معنی «شب‌آهنگ و مرغ حق» ضبط شده است.

دشکام

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خشمگین» و نیز به معنی «زاهد و پرهیزگار» ضبط شده است. نیز ← دژکام.

■ بگه: خزین کنید خوش‌کام یا دشکام. (قرآن قدس ۱۱۴)

دشمناکی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «دشمناگی» به معنی «دشمنی و خصومت» ضبط شده است و از منتهی‌الارب نیز شاهدی نقل شده است.

■ میاردا شما را یعنی خلاف من دشمناکی من. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۷۲۱ح)

البَغْضاءُ؛ دشمناگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۵۵)

البَغْضاءَ؛ دشمناگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۵۶)

شاقّوا؛ دشمناگی کردند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۸۳)

دشمنانی

■ می‌شتابند اندر بزه‌کاری و دشمنانی. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۱۸ح)

عُدواناً؛ دشمنانی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۱)

دشمنانی کردن

● لغت‌نامهٔ دهخدا شاهد مذکور از «ویس و رامین» را به عنوان شاهد، ذیل مدخل «دشمنائی» آورده است.

دشمنای

■ ورانگیختم میان ایشان عداوة و دشمنای تا بی روز رستاخیز. (قرآن قدس ۵۲)

پیدا آمد میان ایما و میان شما دشمنای و دشمنای همیشه. (قرآن قدس ۳۷۳)

بنگرید به قرآن قدس ص ۶۱ و ۷۵.

دشمنای گرفتن

■ **المُناواة**؛ با یکدیگر دشمنی آشکارا کردن و **دشمنای گرفتن** (مصادراللغه ۲۴۱)

دشمن‌دادگی

■ همیدون آن بود میان تو و میان او، **دشمن‌دادگی** در دین. (قرآن موزهٔ پارس ۲۴۲)

دشمن‌داری

■ زن پدر را بزنی کردن معصیتی بزرگ بود او **دشمن‌داری** بود او بدراهی بود. (تفسیر شنقشی ۱۰۷)

برمداردا شما را **دشمن‌داری** گروهی بران کی داد نه‌کنید بر گروهی. (تفسیر شنقشی ۱۴۴)

اندر اوگندیم میان جهودان و ترساآن و ... **دشمن‌داری** به کشتن و هلاک و بغض و دشمنی دل‌هاشان. (تفسیر شنقشی ۱۴۶)

دل‌برده

■ ساهونَ؛ **دل‌برده** (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۲۳۹)

دلماب

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ **الاِلْباء**؛ خداوند **دلماب** شدن (قانون ادب ۶۰)

اللَّب؛ کسی را **دلماب** دادن (قانون ادب ۱۳۲)

الحالوم؛ **دلماب** (قانون ادب ۱۵۴۳)

دمروکردن

● دمروا (=دمرو)، بسنجید با واژه‌های استوای، خواستو شدن، سکارو و فادوا. واژهٔ «دمرو» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «به روی خفته (مقابل طاقباز)» و نیز به معنی «حالت وارونگی» ضبط شده است.

دمش

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «جوشش و بثره» ضبط شده است.

■ **السَّعْفَة**؛ **دمش** و ریشی سر (قانون ادب ۱۱۶۷)

دموزن

● این واژه از دو جزء «دم» و «وَزَن» از مصدر «وزیدن، بیختن (= ویختن)» ساخته شده است. جزء دوم را می‌توان با «گزن، از گزیدن»، «بریزَن، از برشتن»، «کُدَن، از کوفتن»، «رسن، از رستن و رشتن» و «هنجَن، از هختن و هنجیدن» سنجید.

دنب‌غزه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ **العَسیب**؛ **دنب‌غزهٔ** اسپ (مهذّب‌الاسماء ۲۲۱)

العُصعُص؛ **دنب‌غزه** (مهذّب‌الاسماء ۲۳۱)

القُحْقُح؛ استخوان **دنب‌غزهٔ** اسپ (مهذّب‌الاسماء ۲۶۹)

الظُّهار؛ پر تیر که از **دنب‌غزه** کنند. (تاج‌الاسامی ۳۴۴)

دندان‌فریژ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «دندان‌آپریز، دندان‌آپریش، دندان‌آفریز، دندان‌اپریز، دندان‌اپریش، دندان‌آفریز، دندان‌افریش، دندان‌پریز، دندان‌فریز و دندان‌فریش» ضبط شده است.

در نوشته‌های پهلوی به‌تکرار این کاربرد دیده می‌شود.

دندست

● مصدر «دندیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «زمزمه کردن، با خود حرف زدن از روی خشم و غضب و لندیدن» ضبط شده است. ← بخَست.

دنه‌وردی

● این واژه از دو بخش «دنه» از مصدر «دنیدن» به معنی «نازیدن، سرمستی کردن» و «وردی» مرکب شده است. «ورد» در تفسیر کشف‌الاسرار در واژهٔ «دژورد» نیز به کار رفته است؛ به نظر می‌رسد که این واژه از مصدر «گشتن» مشتق شده باشد.

دوارسته

■ واز واز آر چشم را دو بار، تا واز گردد بی توا(=تو) چشم **دوارسته** و آن رنجه. (قرآن قدس ۳۸۴)

دواگ

■ (معنی شمارهٔ ۱)

شَمْلَة؛ پیچیدنی، **دواگ** (مقدّمة‌الادب ۳۶۴/۱)

دودرزه

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «با دو درز، که دو درز دارد.»

دودله

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «دودِلَه» ضبط شده است.

■ قُلَة؛ دودله (مقدّمة‌الادب ۱/۳۰۲)

قَلْوَةً و قَلْواً؛ دودله باختن، گوی باختن به دو شاخ (مقدّمة‌الادب ۲/۴۸۵)

دوراندر

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «عمیق. گود. ژرف. نَغَل. (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی).»

دورباشی

■ المَخاصِر؛ دورباشی‌ها (قانون ادب ۶۰۷)

دورویگی

■ نِفاقاً؛ دورویگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۳۲)

دورویگی کردن

■ داهَنَ؛ دورویگی کرد. (مقاصداللغه ۳۴۷)

نافَقوا؛ دورویگی کردند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۷۰)

دوزیدن[۱]

■ تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده
با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید.
(کلّیات شمس ۲/۳۹)

بر هم دوزید عشق ما را
بی‌منّت ریسمان و سوزن. (کلّیات شمس ۴/۱۸۱)

دوژنه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

دوسرگی کردن

■ نافَقوا؛ دوسرگی کردند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۷۰)

نافَقوا؛ دوسرگی کردند. (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۴۷۲)

النِّفاقِ؛ دوسرگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۳۲)

نفاقاً؛ دوسرگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۳۲)

دوسره

■ و مه فرمان بر کافران را و دوسرگان را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۴۲۹ح)

بنگرید به ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۶۲۵، ۱۴۲۳ح، ۱۸۲۱ح و ۱۸۷۳ح.

مُنافِقون؛ دوسرگان (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۴۶۱)

مُنافِقون؛ دوسرگان یا دوروگان (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۴۶۱)

دوغ‌باز

■ امینان استرآباد، نه مشتی دوغ‌بازی سیاه‌قفا. (نقض ۴۳۷ح)

دوغه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «جرم روغن و یا مسکهٔ ذوب‌شده» ضبط شده است.

■ القِلْدَة و القِشْدَة؛ دوغه (البلغه ۱۵۴)

الکُدادَة؛ دوغه (قانون ادب ۴۸۴) (مهذّب‌الاسماء ۲۸۴)

الخَلوص؛ دوغه (مهذّب‌الاسماء ۱۰۶)

دوگرد

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «ساخ. زجرد معرب آن است و ظاهراً به معنی چای است. (از یادداشت‌های مؤلف).»

همچنین در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر واژهٔ عربی «ساخ» واژهٔ «چای» گذاشته شده است.

دومویگی

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ کَهْلاً؛ دومویگی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۴۲)

دویت‌آشوب

■ المِحْراک؛ دویت‌آشوب (قانون ادب ۱۲۷۸)

دهان دادن

■ اِسْتَلَمَ الحَجَرَ؛ سنگ را دهان داد. (مقاصداللغه ۳۵۵)

بنگرید به مقاصداللغه ص ۷۲، ۲۵۸ و ۲۹۹ و مطلع مقاصداللغه ص ۳۱، ۹۷ و ۱۰۷.

دیرآهنگ شدن

■ به نهایت رسیدیم در مهلت و **دیرآهنگ شدیم** در بار برداشتن. (مقامات حریری ۲۸)

دیرآهنگی

■ برفت بجد در طلب او، پس بازگشت پس از **دیرآهنگی** او. (مقامات حریری ٦٦)

چنانکه سست‌رایی برادر و یار کاهلی است، ... و سبب **دیرآهنگی** کارست. (مقامات حریری ۳٦۷)

دیس

■ السَّفا؛ **دیس** خوشه و نوعی است از خار. (مهذّب‌الاسماء ۱٦۰)

شعاعُ السُّنبُل؛ **دیس** خوشه (مهذّب‌الاسماء ۱۸۱)

دیفژ

● این واژه صورتی است از «دیوچه و دیفج».

■ القُمَّلَ؛ **دیفژ** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱٦۷)

دیک

■ الحَضون؛ آن اشتر که یک **دیک** پستانش بشده بود و آن گوسپند که یک پستانش از یکدیگر درازتر بود. (مهذّب‌الاسماء ۸۸)

دین خرّمی

● به نمونه‌هایی از کاربرد «دین خرّم»، «دین‌خرّمی» و «خرّم‌دین» در متون فارسی توجه کنید:

اگر زندگانی بود دیریاز
برین **دین** [م.وین] **خرم** بمانم دراز. (شاهنامه ٦/۳)

تو اکنون به **دین‌خرمی** بازگرد
که جای سخن نیست روز نبرد. (شاهنامه ۳۲۸/۹)

و این راه زیانکاران **خرم‌دینان** باشد، نه طریقت درویشان. (مفتاح‌النجات ۱۹۴)

خویشتن را رخصت دهد به خلاف حکم شریعت، اباحتی باشد و **خرم‌دین**. (شرح‌التعرّف ٦٦۵)

دیوگلوچی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «دیوکلوچ» به معنی «طفل مصروع و کودک جن‌گرفته» برمی‌خوریم.

دیو نسبرک

■ الدِّیثان؛ **دیو نسبرک** (مهذّب‌الاسماء ۱۲۵)

الکابوس؛ **دیو نسبرک** (مهذّب‌الاسماء ۲۷۷)

د

رادمست کردن

● ← رای‌مست.

دگرگونی آوایی «ی» و «د» را در واژه‌هایی دیگر نظیر مایه / ماده می‌توان دید.

رازان کردن

■ با ایشان که بگرویستند، ازمان رازان کردن وا پیغامبر. (قرآن قدس ۳۶۹)

رازک

● ← داوراز.

راست‌آور

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر مرکب «راست آوردن» به معنی «درست کردن، سر و سامان دادن» ضبط شده است.

راست‌آهنگ

■ (معنی شمارهٔ ۱)

توی تو آن زیرک **راست‌آهنگ**. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۷۰)

ای راست‌گوی **راست‌آهنگ** ... فتوی کن ما را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۹۸)

صِدّیقاً؛ **راست‌آهنگ** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۲۷)

الصِّدّیقینَ؛ **راست‌آهنگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۲۸)

■ (معنی شمارهٔ ۲)

راست‌آهنگان باشید خدای را، نه همبازگیرندگان بدو. (قرآن موزهٔ پارس ۴۷)

حُنَفاءَ؛ **راست‌آهنگان** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۶)

راست‌کر گرفتن

■ بی **راست‌کر گرفتن** آن رای پیش آنست و دیدور کردن کتاب. (قرآن قدس ۱۲۶)

نبود حدیثی که دروغ درحنیده شد بی **راست‌کر گرفتنی**. (قرآن قدس ۱۵۲)

و نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۰۱، ۲۳۹، ۲۹۱، ۲۹۱، ۳۰۵ و ۳۹۰.

راستگر

■ الصّادِقاتِ؛ **راستگران** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۱۲)

صِدّیقاً؛ **راستگر** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۲۷)

راسته

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «راست و درست مقابل دروغ» ضبط شده است.

■ گفتند؛ آوردی تو به ما **راسته**، یعنی بجد می‌گویی تو یا ابراهیم یا فا ما می بازی می‌کنی؟ (قرآن موزهٔ پارس ۳۳)

او کن مرا زبان ساخته او **راسته** در واپسینان، یعنی امت محمّد. (قرآن موزهٔ پارس ۹۶)

بنگرید به قرآن موزهٔ پارس ص ۷۵ و ۳۲۲.

صادِقٌ؛ **راسته** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۱۲)

راستیگر

● برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این واژه بنگرید به نوشته‌های مانی و مانویان ص ۱۸۹ و ۳۰۹.

رامشت

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

■ گفتند: رسید به پدران ایما دشخواری و **رامشت**. (قرآن قدس ۹۱)

نگه داشت ایشان را خدای از گدی آن روز و پدیره آور ... تازه‌ای و **رامشت**. (قرآن قدس ۳۹۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۵، ۱۲۲، ۲۶۷، ۳۰۶ و ۳۱۸.

رامشتی

■ روی‌هایی بود آن روز گشاده، خندان و شادان **رامشتی**. (قرآن موزهٔ پارس ۴۰۲)

گفت اوی را قوم اوی: رامشتی هنبارده مکن. (قرآن قدس ۲۵۷)

اوی بود در اهل اوی رامشتی. (قرآن قدس ۴۰۷)

رامشتی شدند پس‌کردگان به نشستن ایشان خلاف پیغامبر خدای. (قرآن قدس ۱۱۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ٦٩، ۱۲۵، ۱۵۵، ۱٥٦ و ۲٦٦.

راندار

■ نیست مزد من بی ور خدای و نام من راندار ایشان که بگرویستند. (قرآن قدس ۱۳۵)

و نیم من راندار مؤمنان. (قرآن قدس ۲۴۰)

رای‌مست

● گمان می‌رود که بخش نخست این ترکیب، «رای» به معنی «اندیشه و خرد» باشد و بخش دوم آن «مست»، و «رای‌مست» به کسی گفته می‌شود که از اندیشه و رای چیزی مست و مغرور شده باشد. همان‌گونه که اسدی طوسی، «خردمستی» را به همین معنی به کار برده است:

چو خواهی به هر درد درمان خویش
بدار این سه را زیر فرمان خویش
خردمستی و خشم را بند کن
هوا بنده و دل خداوند کن. (گرشاسب‌نامه ۱۸۱)

■ تا آن وقت که بگیریم ما، رای‌مستان ایشان را، به عذاب در آن جهان، همیدون ایشان بانگ می‌کنند. (قرآن موزهٔ پارس ٦۲)

زودا که بدانند فردا که کیست دروغ‌زن رای‌مست. (قرآن موزهٔ پارس ۳۰۵)

نیز بنگرید به قرآن موزهٔ پارس ص ۱۷۵، ۲٥٦ و ۳۱٦.

مُترِفیها؛ رای‌مستان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۰۳)

رای‌مستی

■ مگریزید، واگردید و از آن که رای‌مستی او خودرایی دادند شما را در آن. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸)

رت و رده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا «رَت یا رُت» به معنی «برهنه و عریان» ضبط شده و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد برای آن ذکر شده است:

فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای
بر روی و برون آر همه رویت ازو رت. (لبیبی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

همچنین به واژهٔ «رود» به معنی «عریان و لخت» برمی‌خوریم.

■ صَلْداً؛ رت و رده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۳۵)

رجه

■ صف؛ رجه (کنزاللغات ۸۴۸)

رچه

■ ترتیب؛ رچه (کنزاللغات ۳۰۳)

تَراصُف؛ رچه رچه (کنزاللغات ۳۷۹)

رزمیدن

● ما از این واژه، دو ضبط ارائه داده‌ایم یکی «رزمیدن» و دیگر «زرمیدن» و برای هر دو مورد وجه اشتقاقی یافتیم. ← رزمیدن.

رژه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ المِطْمَرُ و الإمام؛ رژه که بدان اندازه گیرند. (البلغه ۱۱۰ح)

الإمامُ و المِطْمَرُ و التُّرُّ و الزَّیج؛ رژهٔ بنا (السامی فی‌الاسامی ۱۷۲) (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۴۴)

الشَّریطَة؛ رژه (السامی فی‌الاسامی ۲۰۰) (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۸۲)

الإمام؛ رژهٔ بنا (مهذّب‌الاسماء ۳۷)

المَقبض؛ رژهٔ بنا (مهذّب‌الاسماء ۳۱۰)

المِرار؛ رژهٔ درودگر (مهذّب‌الاسماء ۳۴۰)

رس‌رس

● واژهٔ «رس» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «طناب و ریسمان» ضبط شده است. ← رجه، رچه و رژه.

■ صَفّاً؛ رس‌رس (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۳۲)

رسنده‌بسنده

● واژه‌های «رسنده» و «بسنده» به‌تنهایی در فرهنگ‌ها ضبط شده‌اند.

■ بَلیغاً؛ رسنده‌بسنده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳٦۳)

رسوایگی

■ این مر ایشان را **رسوایگی** است به دنیا. (تفسیر نسفی ۲۱۵)
گویند دانایان یعنی مؤمنان ... که **رسوایگی** امروز و بدی، هست بر کافران. (تفسیر نسفی ۵۰۸)

نیز بنگرید به تفسیر نسفی ص ۳۷۲، ۴۳۰ و ۸۶۹.

رسیدار

■ بگه: خدای را حجت **رسیدار** ار خهستی ره نمودی شما را همه. (قرآن قدس ۸۰)
می وردادیم بارهای شما را بی شهری که نبید **رسیداران**، بی به رنج نفس‌ها. (قرآن قدس ۱۶۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۳، ۳۱۳، ۳۵۷، ۳۸۱ و ۳۸۷.

رشتن

این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «رُشتن» به معنی «رنگ کردن و حنا بستن به دست و پا» ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.
برای این مصدر در معنی «متعدی» آن، شواهدی چند می‌توان ذکر کرد:
و می‌گفتند صَبَغْناهُ نصرانیاً – او را ترسا **رشتیم**. (کشف‌الاسرار ۳۸۲/۱)
چون جان از آن شراب خورد مست ابد گشت و جامهٔ جان را به صبغةالله **رشت**. (عبهرالعاشقین ۱۲۶)

حناست آن که ناخن دلبند رشته‌ای
یا خون بیدلی‌ست که در بند گشته‌ای.

(کلیات سعدی: لغت‌نامهٔ دهخدا ص ۵۹۳)

برشتی هفت‌رنگ اکنون برآنی
که سازی مدخلی در ارغوانی.

(محمد عصار: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ می آسوده در مجلس همی گشت
رخ می‌خواره همچون می همی **رشت**.

(ویس و رامین ۳۰۰)

رشک‌گین

■ الغَیران؛ **رشک‌گین** (تکملة‌الاصناف ۳۲۵)
الغَیْری؛ زن **رشک‌گین** (تکملة‌الاصناف ۳۲۸)

رشکن / رشگن

■ الغَیور؛ **رشگن** (تاج‌الاسامی ۴۰۲)

رشکین

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ الغَیران؛ **رشکین** (تاج‌الاسامی ۴۰۸)

رفتار

■ و گینی کشتی‌ها را **رفتاران** در آن. (قرآن قدس ۱۶۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸۶ و ۳۵۹.

رفتنگاه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ بَطیحَة؛ **رفتنگاه** آب که در او سنگریزه باشد. (کنزاللغات ۲۵۷)
مَضْرَب؛ زدنگاه و **رفتنگاه** (کنزاللغات ۱۱۷۷)
مَثْعَب؛ **رفتنگاه** آب به سوی حوض و ناودان (کنزاللغات ۱۱۷۷)

رفت و رود

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به ترکیب «رفت و رو» بر می‌خوریم.

رفنه‌حالی

■ قصد کردم بدیشان چو قصد حریصی به نرمخویی ایشان، رقت‌آرنده به **رفنه‌حالی** ایشان. (مقامات حریری ۲۷)

رکاشه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

رمزک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب» ضبط شده است. همچنین در برابر واژهٔ «رمزک» چنین آمده است: «لغزیدن اعم از آنکه صوری باشد یا معنوی. (برهان). لغزیدن ... (آنندراج) ...»

رمیت کردن

■ ایشان می **رمیت کنند** زنان پاکدامن را. (قرآن قدس ۲۲۵)
ایشان می **رمیت کنند** انبازان ایشان را. (قرآن قدس ۲۲۵)

روزگداره

● در فرهنگ‌های فارسی واژهٔ «روزگذار» به همین معنی ضبط شده است.

روشاک

● واژهٔ «البُلْبُلَة» در برخی از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین معنا شده است: کوزهٔ بجرّه (السامی فی‌الاسامی)، کوزهٔ بانگ‌آور (البلغه)، جای شراب و کوزهٔ بجوشگ (مهذّب‌الاسماء)، کوزهٔ با نایزه (تاج‌الاسامی)، کوزه با نایزه و آوند شراب (دستورالاخوان)، کوزه که نایزهٔ آن جانب سرش باشد. (منتهی‌الارب)

روشیدن[۲]

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «روشن کردن» ضبط شده است.

■ می‌روشیدند چو دندانهای شانه در برابری. (مقامات حریری ۲۳)

اگر بروشد ترا نقش از زر زرد هشاشت نمایی. (مقامات حریری ۷۵)

بریزد چو آب خواهند از اشک‌ها را که می‌دروشند چنانکه بروشد مندیدن. (مقامات حریری ۲۹۹)

روغن‌پخت

■ المَسْمون؛ نان روغن‌پخت (تاج‌الاسامی ۵۵۳)

روی‌گاه

■ بگردانید ایشان از روی‌گاه ایشان که بر آن بودند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۴)

ایشان پس‌روی نکنند روی‌گاه ترا و تو نیستی پس‌روی‌کننده روی‌گاه ایشان را و نه برخی ازیشان پس‌روی کند روی‌گاه برخی را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۵)

القِبْلَةَ؛ روی‌گاه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱۳۵)

وِجْهَةٌ؛ روی‌گاه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۰۰)

روی گردانستن

■ کی ستمکارتر از کی دروزن گرفت به آیت‌های خدای و روی گردانست از آن. (قرآن قدس ۸۱)

میزدک‌بری و بدس‌بری روی گردانستند گویشتر ایشان. (قرآن قدس ۳۱۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۶، ۴۴ و ۲۸۲.

رویندن

■ خواهش کن ازبهر ما فا خدای خویش تا برویندد ما را از آنچه برویندد زمین از تره‌های آن. (تفسیر شنقشی ۱۰)

برویندیم بستان‌های از انگورها گونه‌گونه رنگارنگ. (تفسیر شنقشی ۱۵۴)

رهانستن

■ برهانستیم ایشان را که می واز زدند از گدی. (قرآن قدس ۹۷)

سپاس آن خدای را که برهانست ایما را از قوم ستمکاران. (قرآن قدس ۲۲۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۰، ۱۴۲، ۲۴۱، ۲۴۸ و ۲۹۶.

رهانیدار

■ نترس و اندوه مبر، ایما رهانیداران توا(=تو) هیم. (قرآن قدس ۲۶۱)

ره‌نمودار

■ کرا وی‌ره کند خدای، ره‌نمودار نبهد اوی را. (قرآن قدس ۹۹)

خداوند شما داناتر به کی اوی ره‌نمودارتر به ره. (قرآن قدس ۱۸۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۱، ۲۱۶، ۲۴۹، ۲۵۵ و ۲۶۷.

رهیده

■ هارٍ؛ رهیده (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۶۶)

ریم‌آبه

■ الغَساقُ و الغَسّاق؛ ریم‌آبه (تکملة‌الاصناف ۳۲۴)

غَسّاقًا؛ ریمابهٔ دوزخیان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۷)

غَسّاقٌ؛ خونابه و ریمابه، ریماب، ریمابهٔ دوزخیان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۷)

ریونجه

■ الارض؛ ریونجه‌خورد شدن چوب (المصادر ۱۵۳)

ریهانیدن

● در فرهنگ‌های فارسی مصدر «ریهیدن» به معنی «افتادن و ساقط شدن» و نیز «لغزیدن» ضبط شده است.

ز

زایانیدن

■ نَتَجَ النّاقة نتاجاً؛ بزایانیدش. (مقاصداللغه ۲۷۷)

تَفَطَّرَ؛ بزایاند. (مقاصداللغه ۳۷۰)

مولده بزایاند و غاذیه بپروراند. (عجائب‌المخلوقات ۳۸۶)

زایسفان

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت‌های «زایسبان، زایسپان و زایسفان» به همین معنی ضبط شده است.

این واژه هنوز در برخی از گویش‌های فارسی کاربرد دارد.

■ القَشْوَة؛ آنچه آلات زایسفان در آن نهند. (مهذّب‌الاسماء ۲۶۳)

النِّفاس؛ زایسفان (مهذّب‌الاسماء ۳۶۵)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۳۸ و ۳۶۳.

زایکند

● واژهٔ «سهوة» در سایر فرهنگ‌ها به این معانی آمده است: نیم گنبد و خانهٔ خرد به زمین فرود (مهذّب‌الاسماء) خزینخانه، صفخانه (قانون ادب)، پیش‌دالان، گنجینه و ... (لغت‌نامه دهخدا)

زخم‌آب

● واژهٔ «زخم» در فرهنگ‌ها به معنی «طاق ضربی» ضبط شده است و شباهت ظاهری «طاق ضربی» به «موج» می‌تواند توجیه‌کنندهٔ این معنی برای «زخم آب» باشد، به شواهد زیر که واژهٔ «زخم» به معنی «طاق ضربی» است، دقت کنید:

بر خسرو آمد جهاندیده مرد
بر و کار و زخم بنا یاد کرد. (شاهنامه ۹|۲۳۰)

چو هنگامهٔ زخم ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود

بدان زخم خشمت نباید نمود
مرا نیز رنجی نباید فزود. (شاهنامه ۹|۲۳۱)

که گیرد بر آن زخم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند نان و آب. (شاهنامه ۹|۲۳۲)

چنین گفت رومی که از زخم کار
برآوردمی بر سر ای شهریار. (شاهنامه ۹|۲۳۳)

کس اندر جهان زخم چونین ندید
نه از کاردانان پیشین شنید. (شاهنامه ۹|۲۳۳)

همچنین به این شاهد توجه کنید:

المَوْج؛ زخم برآوردن آب (لسان‌التنزیل ۱۰۵)

زخیدن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «نالهٔ حزین کردن» ضبط شده است و یک شاهد شعری نیز به نقل از فرهنگ نظام برای آن ذکر شده است:

جانب تبریز آ از جهت شمس دین
چند در این تیرگی همچو خسان می‌زخی.
(مولوی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ (معنی شمارهٔ ۱)

زحیر آن بود که مردم چنان داند که شکم آمد چون بنشیند به حاجت و بسیار بزخد ... (هدایة‌المتعلّمین ۴۱۱)

■ (معنی شمارهٔ ۲)

الزَّحیر؛ زخیدن مرد (تکملة‌الاصناف ۱۶۶)

زردرافه

■ الارَقان؛ زردرافه (تکملة‌الاصناف ۳)

زرعٌ مارقٌ و میروقٌ؛ کشتی زردرافه رسیده (تکملة‌الاصناف ۴۱۷)

زردنه

■ ارقُ‌الزّرع؛زردنه زده شد.

زرمیدن

● ← رزمیدن.

زشت

●در فرهنگ‌های فارسی به واژهٔ «زُست» به معنی «تند و زوش» و «سخت و شدید» برمی‌خوریم که می‌تواند با واژهٔ مورد نظر ما پیوند داشته باشد.

زغاراب

واژه «زغار» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «زمین نمناک»ضبط شده است.

زغاک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «شاخهٔ درخت انگور» ضبط شده است.

■ الخوص؛ برگ خرما و **زغاک** (تکملة الاصناف ۹۹)

الأُبْلم؛ **زغاک** درخت (مقاصداللغه ۱۶)

الجَرید؛ **زغاک** خرما و شاخ وی (مقاصداللغه ۴۰)

نیز بنگرید به مقاصداللغه ص ۶۴، ۷۹، ۸۹ و ۱۲۵.

زغوته

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «گروههٔ ریسمان خام که بر دوک پیچند ... || مخفف زاغوته هم هست که ماسوره باشد ...»

■ دجاجة؛ یک **زغوتهٔ** ریسمان (صراح ۱/۱۴۵)

الیَراع؛ **زغوته** (تکملة الاصناف ۵۰۱)

الوَشیعَة؛ **زغوته** و ماسوره (تکملة الاصناف ۴۸۷)

الاِستیج؛ **زغوته** (تاج‌الاسامی ۶) (مقاصداللغه ۲۰)

الأُتسوعَة؛ **زغوته** (تاج‌الاسامی ۳۸)

زغیرک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «زغیر» ضبط شده است و یک شاهد شعری نیز برای آن ذکر شده است.

زفوده

■ النُّعنُع؛ الطویل و **زفوده** (مقاصداللغه ۲۰۴)

زلاو

■ الجُدْجُد؛ صَرّارُاللَّیل؛ و هو **زلاو** شب (تکملة الاصناف ۴۷)

الخِفاء؛ **زلاوی** (تکملة الاصناف ۹۳)

الصَّرّارَة؛ **زلاو** (تکملة الاصناف ۲۶۱)

الصَّارَة؛ **زلاو** (مقاصداللغه ۱۰۷)

زلیوی

■ الزَّلّیَّة؛ **زلیوی** (تکملة الاصناف ۱۷۴)

زمان‌زد

■ و چون طلاق دهید زنان را و برسند به **زمان‌زد** خویش، نگاه دارید ایشان را به نیکوی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۴۰)

این ترکیب به صورت «زمان‌زده» نیز در همین متن به کار رفته است:

چون خرید و فروخت کنید به نسیه تا **زمان‌زدهٔ** نام‌برده، بنویسید آن را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۱)

خدای گفت: تو از **زمان‌زدگانی**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۴۲)

زمخک

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معانی «طعم عفص»، «گره سخت» و نیز «ممسک و بخیل» آمده است.

■ فرو بارندیم زمین مرده و سرده و خشک و **زمخگ** آب باران را. (تفسیر شنقشی ۱۸۱)

لَجِزٌ و حَصِرٌ؛ خشک و **زُمخک** (السامی فی‌الاسامی ۱۳۵)

زمو

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به دو مدخل برای واژهٔ «زُمو» برمی‌خوریم. مدخل اوّل به معنی «گِل تر و خشک» آمده و مدخل دوم به این معانی آمده: «سقف خانه باشد که آن را از چوب و علف و گل پوشیده باشد.» و نیز «خاکی که در روی سقف خانه می‌ریزند.»

زموده‌گر

■ زنش با وی یار ... آن **زموده‌گری** نابکار. (تفسیر نسفی ۱۱۹۶)

المِئْبَر؛ **زموده‌گری** (تاج‌الاسامی ۵۲۶)

الواشي؛ **زموده‌گر** (تاج‌الاسامی ۶۲۲)

زموره

■ تا چون آمدند به وادی **زمورگان** ... گفت **زموره‌ای** یعنی مهتر ایشان: که ای **زمورگان**، درآیید در خانه‌ها. (تفسیر نسفی ۷۱۴)

هلاک **زموره** هم در پر **زموره**. (روضة‌الفریقین ۲۵۱)

گفت **زموره‌ای** یعنی مهتر ایشان، که ای **زیمورکان** درآیید

در خانه‌هاتان. (روضة‌الفریقین ۲۵۲ح)
الدَّیلَم؛ جایگاه زموره (تکملة‌الاصناف ۱۲۲)
الدُّعاعَة؛ زمورهٔ پرنده (تکملة‌الاصناف ۱۲۷)
الزِّبال؛ آنچه زموره ببرد به دهان. (تکملة‌الاصناف ۱۷۰)
مثقال ذرّة؛ همسنگ پای زمّوره (مقاصداللغه ۷۰)
المازِن؛ خایهٔ زمّوره (مقاصداللغه ۱۶۹)
النَّمْل؛ زمّوره (مقاصداللغه ۲۰۲)

زمین‌سنب

■ هر جا کی هدهد بود، ضب و زمین‌سنب نباشد. (عجائب‌المخلوقات ۵۴۰)

زنبوره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی آمده است.

■ طعامٌ مَنْمولٌ؛ زنبوره درافتاده (تکملة‌الاصناف ۴۲۶)
النَّیْسَب؛ راه زنبوره (تکملة‌الاصناف ۴۵۴)
النَّمْلَة؛ زنبوره (تکملة‌الاصناف ۴۷۳)
النَّمل؛ زنبوره (تکملة‌الاصناف ۴۶۶)
الدُّعاع؛ زنبورهٔ سیاه با پرها (تاج‌الاسامی ۱۸۰)
نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۱۹۳، ۲۳۲، ۳۷۹، ۵۸۱ و ۶۰۵.
واژهٔ «زنبور» نیز به معنی «زنبوره» به کار رفته است:
النَّمْل؛ زنبور (انیس‌المعاشرین ۶۳)

زنجک

■ الزَّجمة؛ زنجک، مرغیست. (مهذّب‌الاسماء ۱۴۸)

زنجه

■ مارِج؛ زنجه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۸۵)
اللَّهَبِ؛ زنجهٔ آتش (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۶۹)

زنخ‌بند

■ الصَّبیان؛ دو کنارهٔ زنخ‌بند (مهذّب‌الاسماء ۱۸۷)

زنش کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «زنش»، به معنی «زخم و ضربت» ضبط شده است و این شاهد برای آن ذکر شده:
اردوان و اسوباران فراز رسیدند واز چنان زنش افدنمود پرسید این زنش که کرد. (کارنامهٔ اردشیر بابکان ترجمهٔ صادق هدایت ص ۹: لغت‌نامهٔ دهخدا)

زن‌کاسیر

■ امیر گفت: تویی ای زن‌کاسیر. (حمزه‌نامه ۳۳۹)

زنوییدن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ الهَریر؛ زنوییدن سگ (تاج‌المصادر ۱۵۷) (قانون ادب ۶۷۲)

زنهاری

■ الوَدیعَة؛ زنهاری (تکملة‌الاصناف ۴۸۶)

زورفراز

■ فرعون زورفرازی بود در زمین. (قرآن قدس ۱۳۰)

زورفرازی

■ و نارای شدند بدان و یقین دانست آن را نفس‌های ایشان، ستمی و زورفرازی. (قرآن قدس ۲۴۵)

زورفرازی کردن

■ ایما می‌ترسیم که زورفرازی کند وریما. (قرآن قدس ۱۹۹)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۲۳ و ۳۳۱.

زورینم

■ القَبّ؛ زورینم [م.زورنیم] (مهذّب‌الاسماء ۲۶۰)
القَبّ؛ زورینم [م.زورنیم] (السامی فی‌الاسامی ۱۵۹) (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۲۸)

زوش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «تندخو و خشمگین» و نیز به معنی «نیرومند و صاحب قوت» آمده و برای معنی اوّل آن چند شاهد شعری نیز ذکر شده است.
در فرهنگ‌های عربی به فارسی، واژهٔ «دیّاص و دیّاصه» به معنی مذکور ضبط شده است و در شاهد مذکور برابر عربی واژهٔ «زوش»، «دیّاض و دیّاضه» است.
به شواهدی از این واژه به معنای «خشمگین و غضبناک»، در دیگر متون فارسی بنگرید:

یکی کودک نورسیده‌ست زوش
هنوزش نگشته‌ست گل مشک‌پوش. (گرشاسب‌نامه ۸۲)

سبک پهلوان پیش کاید بهوش
به ناز اندرون رفت چون شیر زوش. (گرشاسب‌نامه ۲۸۳)
ز یک سو دلیری کند زردپوش
سپه را بیاراست چون شیر زوش.

(شهریارنامهٔ عثمان مختاری ۶۲)

ندیدی تو پرخاش شیران زوش
که در کین شدستی چنین تندکوش.

(شهریارنامهٔ عثمان مختاری ۶۶)

نیز بنگرید به شهریارنامهٔ عثمان مختاری ص ۶۷، ۷۳، ۱۰۶، ۱۱۵ و ۱۱۹.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

برهانستیم ایشان را از عذابی زوش. (قرآن قدس ۱۳۷)
نگه دارید نفس‌های شما را و اهلان شما را از آتشی که هیزم آن مردمان بند و سنگ‌های گورد وران فریشتگانی، زوشانی، سختانی. (قرآن قدس ۳۸۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۶، ۱۲۲، ۱۵۸ و ۲۷۴.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

التَّیّاز؛ مردم زوش (مهذّب‌الاسماء ۵۶)
رَجُلٌ عَنیفٌ؛ مرد زوش (مهذّب‌الاسماء ۲۲۷)

زوشی‌کردن

■ یا پیغامبر جهاد کن وا کافران و منافقان و زوشی کن ور ایشان. (قرآن قدس ۳۸۳)

زونجن‌کرده

■ النَّبیث؛ گل زونجن کرده (مهذّب‌الاسماء ۳۵۳)

زونکک

■ الاَجَم؛ زونککی فربه و گوشتین (مهذّب‌الاسماء ۱۱)
القَبیح؛ کنارهٔ استخوان و زونکک و زشت (مهذّب‌الاسماء ۲۶۰)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۵، ۳۳، ۷۱، ۱۱۸ و ۱۵۱.

این واژه به صورت «زونک» نیز در یک ترجمهٔ قرآنی به کار رفته است:
المَرافِق؛ زونک‌ها (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۳۶)

زویج

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی به صورت «زویج» و «زونج» ضبط شده است.

■ اگر من زویجت بخوردم گهی
تو اکنون بیا و زویجم بخور.

(منجیک ترمذی: شاعران بی‌دیوان ۲۲۹)

زِهناک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به دو واژهٔ «زَهناک» و «زِهناک» برمی‌خوریم که اوّلی به معنی «دارای نسل و اولاد» و دومی به معنی «کسی که فرزند نجیب آورد»، آمده است.

زیانکر

■ ایمن نشند از مکر خدای و بی قوم زیانکران. (قرآن قدس ۹۱)
گفتند: ار بخورد اوی را گرگ ... ایما نون زیانکران هیم. (قرآن قدس ۱۴۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۸، ۱۰۴، ۲۲۰، ۳۰۴ و ۳۶۹.

زیانی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خرابی و تباهی و خسارت» ضبط شده است.

■ در گم‌بودگی اند پیدا و نادانیی و حیرانیی و زیانیی. (تفسیر قرآن مجید ۱/۴۸۸)
گفت درین جادوی ایشان هر کسی را زیانی نتوانند کرد. (تفسیر قرآن پاک ۶۲)

زیدن

■ چون ببینند آن آتش از جایگاهی دور، بشنوند از آن خشم گرفتنی او بزیدنی او دم زدنی. (قرآن موزهٔ پارس ۸۱)

زیرتیشه

■ ور چند بیش از این سر من زیرتیشه بود
آن کو همی ز شوشهٔ زر ساخت ریشه را. (حدیقة‌الحقیقه ۵۵)
نجّارگوهرم که نجیبان طبع من
جز زیرتیشهٔ پدر خویشتن نیند. (دیوان خاقانی ۱۷۵)
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد
که زیرتیشهٔ جودش هزار کان آمد.

(دیوان کمال‌الدین اسماعیل ۱۶۸)

همهٔ تزویرپیشگان و زیرتیشگان سر در خس کشیدند.
(مکاتیب سنائی ۵۸)

زیرینم

■ القیفال؛ رگ زیرینم [م.زیرنیم] بر دست (مهذّب‌الاسماء ۲۷۶)

زیش

■ و بدرستی که ما جای ساختیم شما را در زمین و ساختیم شما را در آن **زیش‌ها**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۴۲)
و بساختیم شما را در آن **زیش‌ها**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۰۳)
و چندان که ما هلاک کردیم از شهری که دنه گرفته بودند در **زیش** ایشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۷۸۲)
به خدای که نیست آوه من از **زیشی** که درگذشت. (مقامات حریری ۱۰۷)
دست تهی شد و ظاهر گزندیست و **زیش** طلخی است.
(مقامات حریری ۲۳۸)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۶ و ۳۶۵.

مَعایِش؛ **زیش‌ها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۸۴)

مَعیشَتَها؛ **زیش** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۹۲)

زیشت

■ جای کردیم شما را در زمین و کردیم شما را در آن **زیشت‌ها**. (قرآن قدس ۸۳)
کی روی گرداند از ایادکرد من، اوی را بهد **زیشتی** تنگ.
(قرآن قدس ۲۰۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۶۲ و ۳۸۸.

زیفج

■ القُمَّلَ؛ **زیفج** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۱۶۷)

زیناگر

● واژهٔ «فاعل» در فرهنگ نفیسی چنین معنا شده: «عملهٔ گل‌کش و چاه‌کن، کننده هر کاری و سازنده و پردازنده و بجاآورنده و بکاردارنده و کارکننده و عمل‌کننده و کردگر و عامل و فرماینده و صانع و صنعتگر.»

ژ

ژفیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم:

«تر شدن و خیسیدن، به عربی ترشف گویند. (برهان).»

همچنین در برابر واژهٔ «ژفیده» چنین آمده: «ترشده و خیسیده. (برهان). به آب ترشده ...:

از آن دم که دیده رخت را ندیده

شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده. روحی شارستانی (از جهانگیری).»

ژید

■ او را آسایشی است و آسانی و زندگانی، و روزیی و تن‌آسانیی و بویی خوش و بهشت با ژید [م.زید] و ناز و شادی. (کشف‌الاسرار ۹ | ۴۵۸)

نیز بنگرید به کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص ۱۸۳ و ۴۰۴.

س

ساختکار

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «ساختکاری» به معنی «آماده کردن و بسیجیدن» ضبط شده است.

ساختکارکردن

■ اگر تُه (=تو) هزینه کردی هرچه بر روی زمین زرّ و سیمست بجمله، ساختگار نکردی دل‌های ایشان وا یکدیگر. (تفسیر شنقشی ۲۲۲)

ساختگاری

■ و بسازد مر شما را از کار صلاح و ساختکاری. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۲۱)

بریده گردد دوستی و پیوستگی و ساختکاری‌هایشان. (تفسیر شنقشی ۳۰)

آن صحبت و ساختگاری وا پیغامبران و صدیّقان و ... فضل و منّت و رحمت و نعمت است از خدای. (تفسیر شنقشی ۱۱۸)

سارنجه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «سارنج» و «سارنگ» ضبط شده است.

■ الزُّرزور؛ سارنجه (مقاصداللغه ۸۴)

سازش

■ (معنی شمارهٔ ۱)

تا سازش به دست آرند اندر آن و سازش همی نکنند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۵۷ح)

آن روز که سود ندارد از ایشان سازش بد ایشان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۶۰ح)

نیز بنگرید به ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۳۰۶ح، ۵۱۶ح، ۵۵۳ح، ۷۴۴ح و ۸۱۵ح.

حِذْر؛ سازش (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۱۸۶)

مَکْر؛ سازش (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۴۵۶)

المِحالِ؛ سازش نهانی بد بود. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۱۸)

مَکَرَ؛ سازش بد بود. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۱۰)

لَأُکیدَنَّ؛ سازش بد کنم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۲۵)

سازگری

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «سازگر» به معنی «موافق و سازگار» ضبط شده است.

ساسکان

■ القَهوبا؛ ساسکان (تکملة‌الاصناف ۳۴۶)

سامانی کردن

■ پس توبه کند از پس آن و سامانی کرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۴۴ح)

سان

■ بد سان و بد مَثَل‌اند آن گروه که به دروغ فرا داشتند سخنان ما. (بخشی از تفسیر کهن به پارسی ۳)

ساو

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل این واژه، این معنی نیز به چشم می‌خورد: «براده هر چیز سایده و رنده‌شده و در این صورت همیشه به صورت مضاف استعمال می‌شود.»

■ السُّحالَة؛ ساو آهن (البلغه ۱۱۸) (قانون ادب ۱۳۷۶)

بُرادَة؛ سونش آهن، ساو آهن، ریزه‌ای که از دهن سوهان ریزد. (مقدّمة‌الادب ۲۹۴|۱)

بُرادَة؛ سوهان‌ریزه و ساو آهن (تکملة‌الاصناف ۲۶)

البُرادَة؛ ساو آهن (مهذّب‌الاسماء ۴۸)

الفُسالَة؛ ساو آهن (مهذّب‌الاسماء ۲۵۴)

سایه‌مند

■ در کنیم ایشان را در سایه‌ای سایه‌مند. (قرآن قدس ۳۵)

سبالخ

■ الاِسفناخیّة؛ سبالخ‌وا (مهذّب‌الاسماء ۳۵)

القِطْف؛ سپالخ (مهذّب‌الاسماء ۲۷۵)

سبزک

■ یاران ما به سبزک گرم شوند ... حرامی خمر در قرآن هست، حرامی سبزک نیست ... این سبزک را در عهد پیغمبر علیه‌السلام نمی‌خوردند. (مقالات شمس ۱/۷۴)

سبکی کردن

● این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «زودگذر بودن و زود تمام شدن» ضبط شده و شاهدی نیز برای آن ذکر شده است:

سبکی کرد [ماه روزه] و به‌هنگام گذر کرد و برفت
تا نگویند فرو هشته بر ما لنگر.

(فرخی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

به نظر نگارنده، معنای ارائه‌شده در لغت‌نامهٔ دهخدا متناسب با شاهد آن نیست و معنایی که از «سبکی کردن» در بیت فرخی به ذهن می‌رسد، همان «شتاب کردن» است نه «زودگذر بودن».

سبوز

■ نرم شهد بانگ‌های خدای را نیشنی بی سبوزی. (قرآن قدس ۲۰۳)

نیشنند سبوز آن. (قرآن قدس ۲۱۱)

سبوسه

● ذیل این واژه در فرهنگ‌های فارسی به این معنی برمی‌خوریم: «ریزهٔ چوب که از دم اره جدا شود.(برهان) (رشیدی).»

■ النُّشارَة؛ سبوسه (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

النَّشْرَة؛ سبوسهٔ چوب (قانون ادب ۷۱۲)

الحَزازَة؛ سبوسهٔ سر (قانون ادب ۷۴۶)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۷۴۵ و ۸۴۱.

الحَزازُ و الهِبْرِيَةُ و الابْرِيَةُ و التَّبرِيَةُ و النُّباغَة؛ ما تَعَلَّقَ بِاَسْفَلِ الشَّعْرِ مِن النُّخالَةِ؛ سبوسهٔ سر (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۱۳۰)

الاِبْرِيَة؛ سبوسهٔ سر (تکملة‌الاصناف ۴)

التَّبْرِيَة؛ سبوسهٔ سر (تکملة‌الاصناف ۳۶)

الحَزاز؛ سبوسهٔ سر (تکملة‌الاصناف ۷۴)

النُّباغَة؛ سبوسهٔ سر (مهذّب‌الاسماء ۳۶۲)

الهُبارِيَة؛ سبوسهٔ سر (مهذّب‌الاسماء ۳۸۲)

سبوی‌اشکنک

■ العَلْجَن؛ ... و قیل سبوی‌اشکنک (تکملة‌الاصناف ۳۱۰)

سپارید

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «سپاری» به همین معنی ضبط شده است.

سپرغ

■ گفت او را زیرک جماعت او و سپرغ انگشت او. (مقامات حریری ۵۷)

سپرک

■ الزَّرير؛ سپرک (تکملة‌الاصناف ۱۶۶)

ثوبٌ معروقٌ؛ جامهٔ به سپرک رنگ کرده (مهذّب‌الاسماء ۳۲۹)

الجُزْع؛ رنگ سپرک [م.سبزک] (تاج‌الاسامی ۱۰۰)

الزَّرير؛ رنگ سپرک (تاج‌الاسامی ۲۲۹)

سپرندگاه

● ساختار واژهٔ «سپرند» (بن مضارع «سپردن» + پسوند ـَند) است و می‌تواند با واژه‌های «کنند»(=کلنگ، مشتق از کندن)، «بسند»، «کشند»، «گزند»، «خورند» و «روند» هم‌ساختار باشد، به شواهد زیر توجه کنید:

و گرت خنده نیاید یکی کنند بیار
و یک دو بیتک از این شعر من بکن به کنند.

(ابوالعباس ربنجنی: اشعار پراکنده ۶۸)

همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خارکاری سمن ندروی. (کلّیات سعدی ۲۲۹)

شایسته نیست آیهٔ رحمت به کافران
ضایع مکن به غیر، نگاه کشند را. (دیوان صائب ۳۳۸)

زنگار می‌برد بُرش از تیغ آبدار
خط می‌کند رحیم نگاه کشند را. (دیوان صائب ۳۳۸)

نیز بنگرید به دیوان صائب ص ۳۵۳۳.

سپزگی

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «غم و اندوه و رنج و سختی» ضبط شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده است:

کی سپزگی کشیدمی ز رقیب
گر بدی یار مهربان با من. (حنظلهٔ بادغیسی: فرهنگ جهانگیری)

سپوزکاری کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «سپوزگاری» به معنی «مماطله و دفع‌الوقت کردن» و نیز واژه‌های «سپوزکار» و «سپوزگار» به معنی «کسی که کارها را به تأخیر می‌اندازد»، ضبط شده است.

سپوز کردن

■ لایُفَرِّطونَ؛ سپوز نکنند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۵۲)

سپیدجامگان

■ گفتند سپیدجامگان: ما ایم یاران خدای. (قرآن موزهٔ پارس ۳۴۱)

الحَواریّونَ؛ سپیدجامگان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۷)

المُبَیِّضَة؛ سپیدجامگان (تکملة‌الاصناف ۴۴۰)

ستادجای

■ ارگندندی ستادجای یا سوراخ‌های یا درشدن‌جای‌های، بگردندی بی‌آن و ایشان می سرکشی کنند. (قرآن قدس ۱۱۴)

نگندم از بیرون اوی ستادجای. (قرآن قدس ۳۹۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸۷ و ۳۲۴.

ستادی

■ یقین شدند که ستادی نیست از خدای بی اوی. (قرآن قدس ۱۲۱)

فرود کرد ایشان را که عون کرد ایشان را از اهل کتاب، از ستادی‌های ایشان. (قرآن قدس ۲۷۵)

حقّا ستادی نیست. (قرآن قدس ۳۹۷)

ستارچه

■ شَرَرَة؛ ستارچهٔ آتش (مقدّمة‌الادب ۱۴۱/۱)

الشَّرَر؛ ستارچه (لسان‌التنزیل ۳۸)

ستافه

■ السَّعَف؛ ستافهٔ خرما (تکملة‌الاصناف ۱۹۲)

القَضیب؛ ستافه و ستاک زر (تکملة‌الاصناف ۳۴۷)

سترس

■ السِّنَة؛ سترس (تاج‌الاسامی ۲۶۶)

العَضْم؛ تختهٔ سترس (تاج‌الاسامی ۳۷۶)

ستفجه

■ الجُزْو؛ ستفجهٔ خرد (تکملة‌الاصناف ۵۷)

الحَدَجَة؛ ستفجه (تکملة‌الاصناف ۸۶)

ستوه

■ أُفٍّ؛ ستوه و فرخج (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۰۱)

ستوهانیدن

■ بگو یا محمّد آنها را که ویستو شدند از آن زودتر که قهر کنند و بستوهانند و بینگیزند شما را به سوی دوزخ. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۸۰)

ستیزه بستن

■ ستیزه بستندی در وی‌رهی ایشان می هکوی شدند. (قرآن قدس ۲۲۲)

ستیژه

● این واژه در فرهنگ‌ها این چنین معنا شده: «چله باشد و آن ریسمانی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید. (برهان) (آنندراج).» نیز ← سنیژه.

سخران

● در برابر واژهٔ قرآنی «ثَقُلَتْ»، چنانچه دیدید در ترجمهٔ قرآن مذکور، عبارت «سخران باشد» نهاده شده است. برابرهای دیگر این فعل در فرهنگنامهٔ قرآنی چنین است: «گران شد، دشخوار است، پوشیده شد، پنهان است و دشوار است»

سخن چیدن

■ حَمَلَ الحَطَبَ؛ سخن چید و سخن‌چین شد. (مقاصداللغه ۲۶۹)

سدغزنه

■ الفَحِث؛ سدغزنه (تکملة‌الاصناف ۳۲۹)

القِطنَة؛ سدغزنه (تکملة‌الاصناف ۳۶۱)

الحَفِثُ و الفَحِث؛ سدغزنه (تکملة‌الاصناف ۶۹)

القِبَّة؛ سدغزنه (تاج‌الاسامی ۴۶۰)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۴۱۴ و ۴۶۶.

سرافکنه

■ **الخُنْبُعَة**؛ سرافکنه که به زنخدان بربندند. (تکملة‌الاصناف ۱۱۲)

المِقْنَعَة؛ ماله و سرفکنه (تاج‌الاسامی ۵۷۱)

سراندرونی

■ با این همه دو آفت دیگر است: یکی سراندرونی و دوم نازیرکی و از این هر دو سراندرونی بتر است و تو در این دو خصلت ناهموار، بدان مرد مانی که یکی ساده و ابله بود و یکی طرّار و سراندرون. (داستان‌های بیدپای ۱۲۲)

سراویدن

■ **اللَّحْن**؛ سراویدن در خواندن (المصادر ۱۷۹)

التَّهَزُّج؛ سراویدن (تاج‌المصادر ۷۸۴)

التَّغَنّی؛ سراویدن (تاج‌المصادر ۸۳۴)

سرای بستن

■ سران سوی بازی گرفتند رای
ببستند پیلان جنگی سرای. (گرشاسب‌نامه ۵۴)
پیاده چو بندند درهم سرای
نه‌پیچند اگر موج خیزد ز جای. (گرشاسب‌نامه ۳۹۲)

سرایه

■ در میان سرایهٔ آن انجمن پیری بود. (مقامات حریری ۱۴۶)
بیاوردند به ما خوان‌های آراسته چو سرایه‌های ماه. (مقامات حریری ۳۱۷)

سربجایکی

■ **الغُمَیْضاء**؛ سربجایکی، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ۲۴۴)

سرپی

■ (معنی شمارهٔ ۱)

فتاده می میان رگ به تگ در
ز می خون کرده سرپی گم به رگ در.

(خسرونامهٔ عطّار ۱۴۷)

به ترک نام و ننگ و نیک و بد گیر
مده سرپی ز دست و راه خود گیر. (خسرونامهٔ عطّار ۳۶۴)

هوای ما با ما به هر رنگی بیرون آید، و در هر سرپی که مرد باشد، هویٰ آن‌جا صنعت خویش می‌کند تا آنگاه که مرد را فرا پرستش خویش کند. (انس‌التائبین ۲۲۷)

اغلب ایشان در این، سرپی گم کرده‌اند و راه غلط کرده‌اند. (روضة‌المذنبین ۱۲۱)

چون مرد در این سرپی متحیر فروماند که آدمی این معنی به جای نتواند آورد. (مفتاح‌النجات ۱۴۶)

تا کسی وی را گفت: زخم دل شیخ‌الاسلام خورده‌ای، سرپی بازجوی و علاج هم او کند. (مقامات ژنده‌پیل ۱۵۴)

نیز بنگرید به انس‌التائبین ص ۲۵۸ و ۲۹۲.

□ **از سرپی افتادن (اوفتادن، فُتادن)**

چه وادیست این که ما در وی فتادیم
ز دست خویش از سرپی فتادیم. (اسرارنامهٔ عطّار ۱۵۰)
تنت چاهی است جان در وی فتاده
ز گرگ نفس از سرپی فتاده. (اسرارنامهٔ عطّار ۱۶۶)
بر پی شوم بسی و چو گم کرده‌اند پی
از سرپی اوفتادم از آن پی نمی‌برم. (دیوان عطّار ۷۹۹)

پس آنکه در دعوی خویش داوری می‌کند، او در دعوی خویش راست است او را زود راه نمایند و کسی که در آواز خویش نه راست است، **از سرپی اوفتاده باشد.** (انس‌التائبین ۲۳۱)

می‌گویند که شیخ‌الاسلام از سرپی [م.سربی] **بیفتاده است.** (مقامات ژنده‌پیل ۱۴۵)

نیز بنگرید به انس‌التائبین ص ۳۱۸، مقامات ژنده‌پیل ص ۱۸۵ و روضة‌المذنبین ص ۵۸، ۹۸ و ۱۵۳.

مثقلهٔ بار خود بر دامن من مبند که هر دو از **سرپی بیفتیم.** (مقامات حمیدی ۱۲۹)

□ **از سرپی افگندن**

امّا هوای نفس ما را از دیو بتر است ... وسوسه فرا کردن گیرد و مرد را **از سرپی بیفگند.** (انس‌التائبین ۲۵۸)

شیخ گفت: اگر از سر آن اعتقاد بازگشته‌ای، بگویم با خداوند تعالی اقطاع به تو بازدهد و اگر هم برآنی که بود، نبایدکه باقی نیز در سر آن کنی. گفت: بر آن سرپی نیستم. اما نه راست گفت که قربانیان او را **از سرپی می‌افکند.** (مقامات ژنده‌پیل ۲۴۶ و ۲۴۷)

□ با سرپی آمدن
و گوش بدان دارند تا طالبی از جای بجنبد، هر حیلت که توانند به جای آرند ... تا آن طالب بیچاره را چنان کنند که هرگز نیز با سرپی نتواند آمد. (انس‌التائبین ۸۵)

□ با سرپی شدن
بدان که عشق از «عشقه» گرفته‌اند ... آن گیاهی است که کس نبیند از کجا برآید و کی برآید؛ آن وقت ببینند که بر سر درخت رسیده باشد ... سرمای زمستان آن را خشک تواند کرد و بس. امّا چندان باشد که گرمای تابستان باز پیدا آید، او هم بازان سرپی خویش شود. (انس‌التائبین ۲۱۲)

□ بر سرپی بودن
و خدای عزّ و جل به اخلاص می‌پرستند و با خلق کار ندارند؛ آنگه ایشان بر سرپی باشند و بر توّکل و تفویض باشند و بر راه راست. (انس‌التائبین ۱۶۴)

گفتند: این همه اعتقاد تو در حق او چیست که اکنون بر سرپی [م.سربی] نیست. (مقامات ژنده‌پیل ۱۴۴)

ابلیس به یک نافرمانی که کرد، زخمیش زدند که هرگز به سرپی [م. سر،بی] خود باز نیفتد. (روح‌الارواح ۵۳۹)

سرتنگون کردن

■ سرتنگون کرده شند در آن ایشان و وی‌رهان. (قرآن قدس ۲۴۰)

سرجه

■ التَّبْشِر؛ صعوه و قیل سِرجَه (تکملة‌الاصناف ۳۳)

سرد

■ ایشان را سردی، می‌نیوشند در آن، کو آر نیوشیدار ایشان حجتی دیدور. (قرآن قدس ۳۵۴)

القَصْفَة؛ سرد (مهذّب‌الاسماء ۲۶۴)

المَرقات؛ سرد (مهذّب‌الاسماء ۳۰۳)

سردبان

● در ترجمه‌های دیگر قرآن، «زاهدین» چنین ترجمه شده است: بی‌رغبتان (تفسیر ابوالفتوح رازی چ شعرانی ۳۵۶/۶)، ناخواهندگان (لسان‌التنزیل ۱۵۴)، ناخواهندگان (نسخهٔ ایاصوفیا از ترجمهٔ تفسیر طبری)، ناکامان (نسخهٔ حراج‌چی‌اوغلو از ترجمهٔ تفسیر طبری).

به گمان نگارنده، ساختار این واژه، واژهٔ «سرد» + پسوند «بان» است، به معنی «بی‌رغبت و بی‌میل و ناخواهان». همان گونه که تعبیر «سرددل» و «سرددل شدن» در متون کهن و «دل‌سرد» و «دل‌سردی» در زبان امروز معمول است. «زهد» در لغت به معنی «دل برکندن و دل نبستن و خویشتن داشتن» است و «زاهد»، «بی‌رغبت و خویشتن‌دار و پارسا»: «و زاهد را برای این زاهد خوانند که در دنیا و مال دنیا رغبت نکند.» (تفسیر ابوالفتوح رازی چ شعرانی ۳۵۶/۶) نیز ← سردوانی کردن.

سرددل

■ درپوش آن را که در وصل او شوریدگیست جامهٔ آنکه سرددل باشی از انس او. (مقامات حریری ۲۷)

سرددل می‌شوی از راه‌نماینده‌ای که ازو هدایت خواستی. (مقامات حریری ۸)

اگر هستی از آن کس که سرددل شود از خواربار آوردن به کاروان و سفر و رغبت می‌کنی از ما در خواربار‌ی، بشنو و پاسخ ده. (مقامات حریری ۲۲۳)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۳۱۳ و ۳۶۴.

سردرگلیم

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «نام بازیی است و آن چنان باشد که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی می‌دیده باشد بعد از آن، آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهند و آنهایی که خوابیده بودند، جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند بعد از آن شخص که در کنار نهاده بود، برخیزد و هر یک را بگوید کیست. اگر درست گفته باشد آن شخص سوار شود و برند تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته، به هر جا که مقرر شده باشد، ببرد. (آنندراج)...»

سردوز

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، این واژه به معنی نوعی از «افسار و سرآخور» آمده است.

سرده[2]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «هر میوهٔ

پیش‌رس. (برهان). میوه‌ای که بعد از میوهٔ پیش‌رس باشد.(رشیدی) (آنندراج).»

سرد یافتن

■ شب زمستان بود، کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت.

(محیط زندگی رودکی ۵۳۲)

گفت: فلان مرد سرد یافت و از غلام خود گلیم خواست. (روح‌الارواح ۲۰۹)

سرزدگی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «پریشانی» ضبط شده و شاهدی نیز دارد.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

کُفْر؛ سرزدگی (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۳۵۳)

سرزک

■ الشُّمْروخ؛ سرزک خرما (مهذّب‌الاسماء ۱۸۱)

العاسی؛ سرزک خرما (مهذّب‌الاسماء ۲۱۵)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۸۳، ۲۲۹، ۲۳۳ و ۳۴۴.

سرسینه

■ آنچه من با تو به یک چوب میان‌ران کردم
به دو صد چوب سرسینه نیابی ز خسو.

(دیوان سوزنی ۷۸)

امیر بفرمود تا ایشان را به زندان بردند. روزی چند برآمد، کسی از درِ زندان درآمد، گفت هر کسی را جایی چیزی [است] وصیّت بکنی که امشب دو تن را نام‌زد کردند که فردا به چهارسو برند و سرسینه فرو کوبند. (منتخب رونق‌المجالس ۱۸)

شیخت را بگوی که این ساعت این سیم به چوب سرسینه بسته‌ام ازین مرد. (اسرارالتوحید ۱۱۲)

سرگردا

■ الدُّوارُ و الدُّوامُ و السَّدَر؛ سرگردا (السامی فی‌الاسامی ۲۶۰)

السَّدَر؛ سرگردا (مهذّب‌الاسماء ۱۵۸)

سرگرفتگی

■ (معنی شمارهٔ ۲)

الزُّکام؛ سرگرفتگی (تکملة‌الاصناف ۱۷۱)

سرگرفته

■ شما مردمانی اید گوش آکنده سرگرفته. (روح‌الارواح ۳۶۳)

سرند

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ الکَشوثا و الکَشَوثاء؛ سرند که بر طاغ پیچد. (مهذّب‌الاسماء ۲۸۱)

النُّغاشَة؛ سرند، مرغی‌ست. (مهذّب‌الاسماء ۳۶۳)

الکَشَوْثاء؛ سرند (تاج‌الاسامی ۴۷۱)

سرهوا

■ آن وقت کی بیزاری ستانند آن کس‌ها کی سرهوایانند و پیش‌روان باشند بناحق. (تفسیر شنقشی ۳۰)

کارزار کنید و پیش‌روان و سرهوایان کافران. (تفسیر شنقشی ۲۲۸)

پنهان کنند مهتران و سرهوایان پشیمان خوردن از فرومایگان. (تفسیر شنقشی ۲۴۶)

نه‌اند ایشان سرهوایان و مهتران مگر دروغزنان. (تفسیر شنقشی ۲۴۸)

اتُّبِعُوا؛ مهتران و سرهواان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴۶)

سرهول

● واژهٔ «هول» می‌تواند از مصدر «هشتن» مشتق شده باشد برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقالهٔ نگاهی به اسرارالتوحید، نشر دانش، سال نهم، شمارهٔ پنجم، ۱۳۶۸، ص ۵۲-۵۱.

سریاک

● در برخی از فرهنگ‌های فارسی به واژهٔ «سرباک» به معنی «حاکم و ضابط باسیاست» برمی‌خوریم. چنین به نظر می‌رسد که فرهنگ‌نویس‌ها با توجه به یکی دو شاهدی که در دست داشته‌اند و همچنین اهمالی که در آنها سراغ داریم، این معنی را برای آن پرداخته‌اند. شاهد دیگری که برای این واژه در دست است، این است:

دین حق را نه چون تو یک سرور
ملک شه را نه چون تو یک سرباک.

(دیوان ابوالفرج رونی ۸۵)

ضبط این واژه در دیوان ابوالفرج «سرباک» است ولی در یکی از نسخه‌های عکسی که مصحّح از آن استفاده کرده، به صورت «سریاک» آمده است.

این واژه در دیوان سنایی نیز به کار رفته است:

در بند تو سرزنان گردون
با طوق تو گردنان سرناک. (دیوان سنایی ۹۱۷)

ضبط این بیت در دیوان چاپی و نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی که یکی از قدیم‌ترین نسخه‌های دیوان است، به همین صورت است. امّا دلایل برتر شمردن و درست دانستن ضبط «سریاک» از سایر ضبط‌ها، یعنی «سرباک و سرناک»: نخست اینکه تفسیر قرآن پاک - که واژهٔ «سریاک» در آن آمده است - از نسخه‌های کم‌اشتباه است. دوم اینکه ضبط‌های گوناگونی که فرهنگ‌نویسان و کاتبان دواوین ابوالفرج و سنایی از این واژه به دست داده‌اند، خود یکی از دلایل ناآشنائی آنها با این واژه است، از این رو می‌شود گفت که کاتبان ندانسته آن را نقطه‌گذاری کرده‌اند. و سوم دلیل برای درستی واژهٔ «سریاک»، کاربرد واژهٔ «سردگان» و «سرده» است. این دو واژه در متون و فرهنگ‌ها دیده می‌شود. لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «سرده» را در چند معنی آورده است. یکی از معانی آن چنین است: «سرکرده و پیشوای میخوارگان». استاد فروزانفر نیز در فرهنگ نوادر لغات خود بر دیوان کبیر، «سرده» را «بزرگ و رئیس ده و مجازاً ساقی و سردستهٔ باده‌خواران» معنا کرده است.

آقای دکتر خانلری نیز در مقالهٔ «فارسی به خط عبری» در «نامهٔ مینوی» و «تاریخ زبان فارسی جلد دوم»، به واژهٔ «سردگان» اشاره کرده و معنای آن را «نجیبان» دانسته است. گمان می‌رود که واژهٔ «سردگان» کاربردی دیگر از «سریاکان» یا «سریاگان» باشد.

دگرگونی آوایی «دال یا ذال» و «ی» در زبان فارسی شواهد بسیاری دارد ازان جمله می‌توان به این چند مورد اشاره کرد:

آذا / آیا (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۶، ۱۰۲ و ۱۹۵)
پادیز / پاییز (ترجمان‌البلاغه ۲۲۷)
پذر / پیر (ترجمه و قصّه‌های قرآن) (واژه‌نامهٔ طبری ۸۸)
دشمنادگی / دشمنایگی(ترجمهٔ تفسیر طبری ۳۷۳، ۴۱۸ و ۴۲۴)
نوادگان / نوایگان (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۳ح).
وادیج / واییج (دیوان منوچهری ۹۲).

نیز بنگرید به مجلهٔ یغما، شمارهٔ ۸، ص ۱۷۷.

پس روشن شد که دگرگونی‌آوایی «دال» و «یا» به یکدیگر، سابقهٔ طولانی در زبان فارسی دارد. پس می‌توان واژهٔ سریاکان را همان «سردگان» ـ با اندکی تسامح ـ دانست و آن را «بزرگان و رئیسان» معنی کرد.

همچنین ردّ پای این واژه را در فرهنگ سغدی یافتیم. در سغدی واژهٔ «سریاکیچ» به معنی «سرکرده و رهبر» به کار رفته است. بنگرید به فرهنگ سغدی ۸۹۷۳.

سست‌گرفته

■ چیست شما را کارزار نمی‌کنید در سبیل خدای و **سست گرفتگان** از مردان و زنان و خوردان؟ (قرآن قدس ۳۷)
گهند: بودیم **سست گرفتگان** در زمین. (قرآن قدس ۴۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۴، ۸۹، ۹۳ و ۲۵۰.

سغ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.
■ الأَزَجّ؛ **سغ** (السامی فی‌الاسامی ۵۳۰) (دستورالاخوان ۲۸)

سغد

■ و ایشان از دیه‌ها فتاده‌ست بر **سغدهای** [سقف‌های] خویش. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۵۹ح)

سفج

■ الفَلْهَم؛ **سفج** بافنده (تکملة‌الاصناف ۳۴۱ح)
القَنْقَل؛ **سفج** بزرگ (تکملة‌الاصناف ۳۵۶)

سفچه

■ پشت و قفای رئیس احمد غرچه
هیچ نخواهد مگر که **سفچه** و **سفچه**.

(منجیک ترمذی: شاعران بی‌دیوان ۲۴۷)

حَدَجَة؛ **سفچه** (مقدّمة‌الادب ۸۱/۱)

القُحّ؛ **سفچهٔ خام** (مقاصداللغه ۱۵۱)

سفد

■ و وی افتاده بر سفد وی، یعنی سقف وی. (تفسیر نسفی ۸۶)
افتاد بر ایشان از زبر ایشان آن **سفدهای** بر دیوارها نهاده. (تفسیر نسفی ۵۰۸)

نیز بنگرید به تفسیر نسفی ص ۵۶۱ح، ۶۱۱، ۹۲۴ و ۹۹۱.

سکاچه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز آمده است.

■ گهی به هامان آرد زموده[م.رموده] از فرعون
گهی **سکاچه** به افراسیاب زی هامون.
(دیوان سوزنی ۷۵)

یکی بیماریست ... بیش از صرع کی ورا کابوس خوانند به تازی و به پارسی **سکاچه**. (هدایة‌المتعلّمین ۲۴۸ح)

الجاثوم: **سکاچه** (تکملة‌الاصناف ۵۶)

الدُّوفان؛ **سکاچه** (تکملة‌الاصناف ۱۲۴)

کابوس؛ **سکاچه**، آنچه مردم را در شب فرو گیرد. (مقدّمة‌الادب ۱۶۵/۱)

کابوس؛ **سکاچه** (کنزاللغات ۱۱۲۴)

سکارو

● چنانچه دیدید در شاهد ارائه‌شده، این واژه همانند واژه‌های دیگر همانندِ خواستو، دمرو و ... مختوم به مصوّت «u» است و الفی که هنگام کتابت در انتهای این گونه واژه‌ها می‌گذاشتند به تقلید از عربی بوده، مانند «قالوا و کتبوا». ← بنگرید به خواستو شدن، دمرو کردن.

واژهٔ «سکارو» در فرهنگ‌های فارسی این چنین معنا شده: «نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند. (رشیدی)...»

■ النِّداء؛ **سکاروا** (المصادر ۱۸۷)

الخُبزة؛ **سکاروا** [م.سکاراو] (مهذّب‌الاسماء ۱۰۹)

الطُّلمَة؛ **سکاروا** (مهذّب‌الاسماء ۲۰۸)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۳۱۲.

الخُبْزَةُ و الطُّلْمَة و المَلیل؛ **سکارو** یعنی کماج. (الاسمی فی‌الاسماء ۲۵۲)

سکاونه

■ جَوْزَةٌ شَحیحَةٌ؛ **گوز سکاونه** (تکملة‌الاصناف ۲۳۶)

جَوْزٌ شَحیحٌ؛ **گوز سکاونه** (تاج‌الاسامی ۲۷۵)

اللَّصیب؛ **گوز سکاونه** (تاج‌الاسامی ۴۹۲)

سکجه

■ الماذِن؛ **سکجهٔ** در (تکملة‌الاصناف ۴۳۰)

سکرفنده

● در فرهنگ‌های فارسی واژهٔ «سکرفنده» به معنی «اسب و استر سکندری‌خورده و به‌سردرآینده» و نیز مصدر «سکرفیدن» به معنی «به سر درآمدن و سکندری خوردن ستور»، مضبوط است.

■ عَثور؛ **سکرفنده** (السامی فی‌الاسامی ۳۳۱)

سکرنه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ سُکُرّجَة؛ سکره، نیم‌کاسه، اسکره، **سکرنه** (مقدّمة‌الادب ۱۴۳/۱)

الدُّلْدُل؛ **سُکَرنه** (تکملة‌الاصناف ۱۲۱)

الشَّیْهَم؛ **سکرنهٔ** نر (تکملة‌الاصناف ۲۳۳)

سکندر

■ حرکات کی بتوان صفت کردن مران حرکت را چُن **سکندر** زدن و بکزدمک رفتن. (هدایة‌المتعلّمین ۶۰)

باز آنچه با یار بود چُن کستی گرفتن و **سکندر** زدن و کنده جستن ... اندر آرند. (هدایة‌المتعلّمین ۱۷۳)

قوی کشتن چُن کنده جستن و **سکندر** زدن و مام ... بیاورده‌ست. (هدایة‌المتعلّمین ۷۷۹)

سکوک

■ اگر غلیظ‌تر باشد، طعم آن یا ترش‌تر باشد یا **سکوک**. (اغراض‌الطبّیه ۶۳)

سیکی سکوک چُن پخته شود ... (هدایة‌المتعلّمین ۵۶۵)

نیز بنگرید به هدایة‌المتعلّمین ص ۵۸۱.

سکوکی

■ زحل؛ ناخوشی، **سکوکی**، گندگی (التفهیم ۳۶۸ح)

طعم او آمیخته است از شیرینی و ترشی و **سکوکی**. (الاغراض‌الطبیّه ۶۲)

سکیده

■ الفُواق؛ **سکیده** (تکملة‌الاصناف ۳۴۰)

فُیِقَ؛ **سکیده** گرفتش. (مقاصداللغه ۳۱۳)

سکیزنده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «اسب و استر جهنده و لگداندازنده»، آمده است.

■ القَموصُ و القَمیص؛ **سکیزنده** (تاج‌الاسامی ۴۴۷)

سکیله

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

سم

● در لغت‌نامهٔ دهخدا یکی از معانی واژهٔ سَمّ / سُمّ / سِمّ، «سوراخ و سوراخ گوش و سوزن» نوشته شده است.

■ اگر توانی **سُم** زنی در زمین یا نردوانی به آسمان‌ها تا به ایشان آری به آرزوی دل ایشان نشانی چنان کن. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۱۳)

سماجه

● در فرهنگ‌های عربی به فارسی در برابر «الکُرَّج» چنین آمده: کرهٔ اسب (مهذّب‌الاسماء)، کره (قانون ادب)

■ الزَّوَعَة؛ **سماجه** (تکملة‌الاصناف ۱۷۵)

سماخچه

● در فرهنگ‌های فارسی این واژه به صورت «سماخجه» ضبط شده است.

■ زینب را دید ایستاده در **سماخچه‌ای** و داونی، بوی خوش می‌کوفت، خوشش آمد. (تفسیر قرآن مجید ۱/۵۵۰)

سم‌تاب کردن

■ التَّوْقیح؛ **سم‌تاب کردن** (تاج‌المصادر ۵۹۲)

وَقَّحَ؛ **سم‌تاب کرد**. (مقاصداللغه ۳۴۲)

سمیا

● در شماری دیگر از فرهنگ‌های عربی به فارسی، در برابر واژهٔ «الکلّاب» چنین می‌خوانیم: شکارآهنج (تاج‌الاسامی)، انگشت‌شور و آهن که رایض در پهلوی ستور زند تا برود (مهذّب‌الاسماء)، مهمیز و شکارآهنج (قانون ادب)

سنا

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «سَنا» به معنی «نوعی گیاه» مفصلاً شرح شده است ولی هیچ جا به هم‌معنی بودن این واژه با «خردل» اشاره نشده است.

سنازه

● در فرهنگنامهٔ قرآنی در برابر واژهٔ «الحَمیَّة»، این برابرها به چشم می‌خورد: ننگ، گرمی و ستیزه، نام و ننگ، خشم، رشک، گرمی و تپش و ستاوه.

چنانچه دیدید در برابرهای بالا به واژهٔ «ستاوه» برمی‌خوریم که ظاهراً به نظر می‌رسد که یکی از این دو واژه (سنازه و ستاوه) تصحیف دیگری و یا هر دو واژه دگرگون‌شدهٔ واژهٔ دیگری باشد.

در فرهنگنامهٔ قرآنی، واژهٔ «ستاوه»، در پاورقی چنین معنا شده است: مکر و حیله و فریب. واژهٔ «ستاوه» در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «مکر و فریب و حیله» ضبط شده است ولی آیا بین واژهٔ «حمیّة» با این معانی می‌توان ارتباطی برقرار کرد؟

■ و چون گویند او را بترس از خدای، بگیرد او را **سنازه** [ح. بستاره (؟)] به بزه، بسنده است او را دوزخ. (تفسیر طبری ۱۳۲)

سناغ کردن

■ عاجز کرد ما را **سناغ کردن** در دریای او. (مقامات حریری ۱۷۱)

سنخج

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «بیماری تنگی نفس» آمده و بیت زیر به عنوان شاهد ذکر شده است:

از غم و غصه دل دشمنت باد

گاه در تاپاک و گاهی در سنخج. (منصور منطقی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ از غم و غصه دل دشمنت باد

گاه در تاپاک و گاهی در **سنخج.**

(منطقی رازی: شاعران بی‌دیوان ۲۰۰خ)

سند

● واژهٔ «سِند» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «حرام‌زاده و طفل سرراهی» ضبط شده و چندین شاهد نیز دارد.

■ بدهیم به تو به زنی او را یا محمّد، تا نباشد فر مؤمنان تنگی او بزه‌یی اندر به زنی کردن **سندانشان** که به فرزندی پذیرفته باشند. (قرآن موزهٔ پارس ۱۶۴)

سندومند کردن

● در ترجمه‌های دیگر قرآن در برابر «یتخافتون بینهم» چنین آمده است: با یکدیگر به راز می‌گویند (کشف‌الاسرار)، پوشیده، چنانکه کس نشنود بر یکدیگر می‌گویند (تفسیر قرآن مجید)، پنهام می بکنند میان ایشان (قرآن موزهٔ پارس)، به راز می‌گویند میان یکدیگر (تفسیر نسفی). هَمْساً؛ آوازی نرم یعنی پست، الهَمْس؛ آواز نرم کردن (لسان‌التنزیل ۱۳۰)

در ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس در آیهٔ دیگر، چنین آمده است: برموسیده گردد آوازها خدای را، نه‌شنوی تو یا محمّد مگر **شندمندی** او پای‌آوازی. (قرآن موزهٔ پارس ۲۳)

چنان که دیدیم «همس» نیز به معنی صدا و آواز نرم و آهسته است. پس می‌توان گفت که «سندومند» در ترجمه و قصّه‌های قرآن، با «شندمند» در ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، دو کاربرد از یک واژه‌اند و ظاهراً هر دو درست به نظر می‌رسند.

سنگر

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «سَنگَر»، به همین معنی ضبط شده است.

سنگل / سنگله

■ امیر بیامد خوکی بی‌نمازی را دید ... **سنگلها** از بن درآویخته. (نقض ۴۱۸)

سنگ‌ویژ کردن

■ تَرْجُمون؛ **سنگ‌ویژ کنید.** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۴۴۸)

سنیژه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «ریسمانی باشد که از بهنای کار زیاده می‌آید» و نیز «آن نی که ریسمان خام بر آن پیچند»، ضبط شده است.

■ الأُنْسوعَة؛ **سنیژه** (السامی فی‌الاسامی ۱۹۱)

الاِسْتیجُ و الأُنْسوعَة؛ **سنیژه** هی قَصَبَةٌ یَلُفُّ الغَزْلُ عَلَیْها بالاَصابعِ للنَّسْجِ. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۷۱)

الأُنْسوعَة؛ **سنیژهٔ** جولاهه (قانون ادب ۱۰۳۶)

الاستیج؛ **سنیژه** (مهذّب‌الاسماء ۳۵)

المُبْرَم؛ **سنیژهٔ** جولا (مهذّب‌الاسماء ۳۱۶)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۲۸.

سواندن

● در ترجمه‌های قرآن، در برابر «مکاء»، واژه‌های فارسی بسیار متفاوتی گذاشته‌اند از آن جمله: بخشیدن یعنی دمیدن (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۲ح)، ششست و شوشست (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۹۶)، شخولیدن (لسان‌التنزیل ۱۷۴) (الدرر فی‌الترجمان ۱۶۵)، شخیوه کردن (تفسیر مفردات قرآن ۵۲)، بشخوا کردن (تفسیر شنقشی ۲۱۶)، هشت کردن (تاج‌المصادر ۱۵۲)، شپیلیدن (قرآن قدس ۱۰۴)

از این واژه در فرهنگ‌های فارسی ذکری نرفته است و شاید بتوان این مصدر را با واژهٔ «سوت» از یک ریشه دانست.

سوریدن

■ بیوزود ایشان را **سوریدنی.** (قرآن قدس ۲۳۶)

ازمان آید بدیشان بدس‌بری، نیوزود ایشان را بی **سوریدنی.** (قرآن قدس ۲۸۸)

ستیزه بستند در نافرمانی و **سوریدنی.** (قرآن قدس ۳۸۵)

نُفوراً؛ **سوریدن** [م.شوریدن] (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۳۸)

سوژه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ الشُّعْبَة؛ سوژه یعنی وَصْلُ الدَّخریص (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۲۲۸)

سوفه

■ تا ببیند ترا فارغ‌تر از حجام ساباط، و تنگتر به روزی از سوفهٔ سوزن. (مقامات حریری ۳۵۰)

سوم

■ الجِبْن؛ سوم (مهذّب‌الاسماء ۹۶)

سوه[1]

■ برسد بدیشان سوهی و اثری و بوئی از عذاب خدای تو. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۴۵)

چون سوه آتش کم گشت، نمرود بر بام منظر آمد. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۵۷)

این سوه * اندوه صعب باشد، نزار شدی. (پلی میان شعر هجایی ۸۷)

نوح علیه‌السّلم آن کشتی را به قیر استوار کرده بود، چنانکه هیچ سوراخ نمانده بود. اگر هیچ درزی بودی، آب عذاب درآمدی از سوه آن همه هلاک شدندی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۹۹)

سوه[2]

■ السَّوْهَقَة؛ سوهٔ کاریز (السامی فی‌الاسامی ۴۸۴)

السَّوْهَقَة؛ سوهٔ کاریز هُوَ الطریقُ تحت‌الابار (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۴۸۶)

سوین

● در برابر این واژه با ضبط «سَوین»، در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن مطلقاً و به عربی ظرف و انا را گویند. (برهان) ... || آبدان سگ یعنی ظرفی که سگ در آن آب خورد ...»

■ القروة؛ سوین سگ (مهذّب‌الاسماء ۲۶۲)

سه‌ارش

■ التَّنَصُّف؛ سه‌ارش بر سر افکندن (مصادراللغه ۳۸۸)

سه‌پره

■ القِرْق؛ سه‌پره (مهذّب‌الاسماء ۲۷۴)

سه‌دره

■ السُّدَّر؛ سه‌درهٔ نرد (قانون ادب ۵۶۰)

القِرْق؛ سه‌درهٔ نرد (قانون ادب ۱۲۵۸)

القَرق؛ سه‌دره (تکملة‌الاصناف ۳۵۵)

الکِثْکِث؛ سه‌دره (تکملة‌الاصناف ۳۶۵)

السُدَّر؛ سه‌دره (تاج‌الاسامی ۲۴۵)

سیرکوی

● این واژه به صورت‌های «سیرکو» و «سیرکوب» در لغت‌نامهٔ دهخدا، به همین معنی ضبط شده است.

■ المِرصاص؛ دستهٔ سیرکوی (مهذّب‌الاسماء ۳۴۰)

المِنحاز؛ سیرکوی (مهذّب‌الاسماء ۳۴۷)

یَدُ المِنْجاز؛ دستهٔ سیرکوی (مهذّب‌الاسماء ۳۸۶)

سیستن

● در برخی از ترجمه‌های قرآن، در ترجمهٔ «اَکْبَرْنَهُ»، چنین آمده: بزرگ داشتند او را (ترجمهٔ تفسیر طبری)، بزرگ داشتندش (کشف‌الاسرار)، بزرگ یافتند اوی را (تفسیر ابوالفتوح رازی)

در فرهنگ‌های فارسی از جمله لغت‌نامهٔ دهخدا، مصدر «سیستن» به معنی «جست و خیز کردن»، آمده است ولی شاهدی برای آن ذکر نشده است.

گمان می‌کنم که مصدر «سیستن»، در ترجمهٔ قرآن قدس و فرهنگ مصادراللغه، صورتی باشد از مصدر «سهستن»، به معنی «به نظر آمدن و پنداشته شدن».

برای آگاهی بیشتر بنگرید به ریشه‌یابی این واژه در همین فرهنگ و نیز به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۰۳ - ۳۰۹.

سیسک

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «به معنی سیسرو باشد که کرم گندم‌خراب‌کن است. (برهان) (از آنندراج).»

---

* مصحح کتاب «پلی میان شعر هجایی و عروضی»، «سوه» را «سوی» یا «سوک» دانسته‌اند.

سیم‌غنده

■ اللُّجَیْن؛ سیم‌غنده (مقاصداللغه ۱۵۶ و ۱۶۷)

سیولک

■ السّوس؛ سیولک (مهذّب‌الاسماء ۱۶۸)

ش

شابه

■ ؟ ؛ **شابه** (تکملة الاصناف ۱۰۲)

شادانه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «شاهدانه» و «دانهٔ کنب» ضبط شده است.

شادرگان

■ بالش‌ها به صف نهاده و **شادرگان‌ها** افگنده. (ترجمهٔ قرآن ری ۶۵۰)

شارانیدن

■ تَفَجُرَ؛ **بشارانی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۱۸)

شارنده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ریزنده، تراونده و روان‌شونده» ضبط شده است.

■ اندر ایشان دو چشمه بود **شارنده** قطره‌انداز. (قرآن موزهٔ پارس ۳۱۳)

شاسب

■ الحُبارى؛ **شاسب** (تکملة الاصناف ۶۹ح و ۹۱)

الخَرَب؛ **شاسب** نر (تکملة الاصناف ۹۳)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۴۵۸ و ۵۰۰.

الحُبارى؛ **شاسب** [م.شاست] یعنی خرچال (مقاصداللغه ۵۴)

شاشک

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «تیهو» ضبط شده است.

شافته کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به مصدر «شافتن» برمی‌خوریم که دارای این معانی است: له شدن و فرسوده شدن؛ شکستن؛ ریزه ریزه کردن؛ شنا کردن؛ شکافتن و ترکیدن.

شافیدن

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «لغزیدن. سهو کردن. خطا نمودن. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۳۰). اما در جای دیگر دیده نشد.»

■ ناقَةٌ أَمونٌ؛ که ایمن باشند از سستی وی در رفتن و **شافیدن**. (تکملة الاصناف ۴)

الامون؛ اشتر قوی که ایمن بوند از **شافیدن** وی. (مقاصداللغه ۱۴)

تَعِنَّتَ فلاناً؛ **شافیدن** وی جست. (مقاصداللغه ۳۶۹)

برآشفت با خویشتن چون پلنگ
ز **شافیدن** [م.بافیدن] پای آمدش ننگ. (شاهنامه ۸۳/۴)

در شاهنامهٔ عبدالقادر ضبط این مصدر بدین صورت، یعنی «شافیدن» است.

شالوده

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «بنیاد عمارت. شاید این لفظ ترکی باشد. (فرهنگ نظام). بنیاد. بنیاد. نخست دیوار ....»

شاماک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا با این معانی ضبط شده است: جامهٔ کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند؛ سینه‌بند زنان؛ جامهٔ کوتاه مردان را که تا نصف ساق می‌پوشند.

■ الأُصْدَة؛ **شاماک** (تکملة الاصناف ۶)

الطِّمْر؛ **شاماک** و جامهٔ کهن (تکملة الاصناف ۲۷۴)

صُدْرَة؛ لباچه، درلک، نیم‌تنه، **شاماک** (مقدمة الادب ۳۵۹/۱)

الأُصْدَة؛ **شاماک** (السامی فی‌الاسامی ۱۶۰)

الأُصْدَة؛ **شاماک** و هی قَمیصٌ صغیرٌ یُلْبَسُ تَحْتَ القَمیصِ الکبیر وِقایَةً لَهُ مِنَ الوَسَخِ. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۲۸)

شامیدن

■ یا **می‌شامی** این را پیش خواب و تویی امام قوم. (مقامات حریری ۱۹۷)

پس **شامیدن** او آب اندک باشد. (مقامات حریری ۱۸۵)
نمی‌شناسیم خاییدن و نه **شامیدن**. (مقامات حریری ۲۸۸)

شان[۱]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی نیز ضبط شده و چنین آمده: «قالب کفش‌دوزی. (ناظم‌الاطباء به نقل از اشتنگاس). این معنی در جای دیگر دیده نشد.»

شان[۲]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «کندو و خانهٔ زنبور عسل» ضبط شده و چندین شاهد نیز دارد.
همچنین معنای دیگری نیز برای آن به دست داده‌اند که با معنی مورد نظر ما همخوانی دارد: «و بعضی عسل غیرمصفیٰ» را نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).»

■ کوّارة؛ **شان** انگبین با شمع (کنزاللغات ۱۱۱۴)

شان[۳]

● معانی واژهٔ «الملاط» را در فرهنگ‌های دیگر بررسی می‌کنیم: گلی که در میان دو خشت نهند، بازوی استر (تاج‌الاسامی)، پهلو، گل دیوار (صراح)، پهلوی اشتر و گل بی‌کاه (مهذّب‌الاسماء)، گل دیوار و پهلو و کنارهٔ کوهان (منتهی‌الارب)

شاونی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گهواره‌پوش و چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند»، آمده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)
المِعْوَز؛ **شاونی** (البلغه ۱۷۰ح)
واژهٔ «شونی» هنوز در برخی از شهرهای خراسان به معنی «پارچه‌ای که بچّه را در آن می‌پیچند» و «کهنهٔ بچّه» نیز کاربرد دارد.

شاویدن

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «در فرهنگ شعوری آمده است که «شاویدن» به معنی «شدن» اگرچه خود بر وزن مصدر است ولی مفرد است و به دو معنی لفظ «شدن» استعمال می‌شود و دو بیت ذیل را بی نام گوینده، به ترتیب برای معنی گشتن و رفتن شاهد آورده است، امّا مجعول می‌نماید، چه جای دیگر دیده نشد:

همین آشفته و سرگشته شاوید
درونش تیشهٔ حسرت بکاوید.
در معنی رفتن:
از آنجا با غم فرقت بشاوید
به این آشفتگی ماندست جاوید. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱).»

شاهستن

■ و چون ایشان را دعا نکنند با سلام، **نشاهد** قتال کردن ایشان. (النهایه ۲۹۵)

شاهول

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «شاغول. شاقول. پاندول ساعت. || هر آلتی که حرکت و نوسانی دارد. (ناظم‌الاطباء).»

شب

■ المِنْفَض؛ **شِبّ** روغن‌گر (تاج‌الاسامی ۵۳۱)

شبر

■ البَلْسِن؛ **شبر** (مهذّب‌الاسماء ۵۲)

شپیل

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنا شده: «شافوت. و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان برآوردند. (برهان).»

■ در حالتی بود که آواز **شپیل** او را از آن حالت مشغول می‌کرد. (ترجمهٔ احیاء علوم، ربع عادات ۸۳۶)

شپیلیدن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به هر دو معنی آمده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)
و نبود مگر ور کار نماز ایشان که می‌کردند به نزدیک خانه مگر **شبیلیدن** و آواز دست آوردنی در دست زدن. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۵)
النَّقْر؛ صفیر زدن اسب را و **شپیلیدن** (تاج‌المصادر ۲۷ ح)

■ (معنی شمارهٔ ۲)
پهلوان برجست، هر دو گوش اسب بگرفت، چنان **بشپیلید** که اسب عاجز شد. (حمزه‌نامه ۷۹)

آن گل بستد و بشپیلید، آب از او بیرون آورد. (حمزه‌نامه ۱۹۹)

پس پهلوان قبضه‌اش را چنان بشپیلید که دست او گشاده شد و حربه در زمین افتاد. (حمزه‌نامه ۵۳۱)

أَعْصِرُ؛ بشپیلید. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۰)

یَعْصِرونَ؛ می‌شپیلند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۲۵)

شتاب گرفتن

● «شتاب گرفتن» در لغت‌نامهٔ دهخدا علی‌رغم شواهد متعدد از شاهنامه، نادرست معنی شده است. «شتاب گرفتن» (با حرف اضافهٔ «از» یا بدون آن) معنی دلتنگ و ملول شدن و سیر شدن از چیزی را می‌دهد نه معنی «شتاب گرفتن و تعجیل نمودن». به این شواهد که از لغت‌نامهٔ دهخدا نقل می‌شود، دقت کنید:

همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب
اگر دیر مانی نگیرد شتاب. فردوسی.

به زن گفت چندان دهش آب و نان
که از تن نگیرد روانش شتاب. فردوسی.

پیامی گزارم ز افراسیاب
اگر شاه ازین برنگیرد شتاب. فردوسی.

همی راند دستان گرفته شتاب
چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب. فردوسی.

چنانچه دیدید در ابیات بالا، تنها بیت آخر می‌تواند شاهدی برای معنی نوشته‌شده در لغت‌نامهٔ دهخدا باشد و موارد دیگر همگی مؤید نظر ماست.

همچنین برای این ترکیب، معنای «تعجب کردن» نیز از فرهنگ فارسی معین نقل شده و این بیت را نیز به عنوان شاهد ذکر کرده‌اند:

یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر برشمارمت گیری شتاب. فردوسی.

این معنی نیز درست به نظر نمی‌رسد و در اینجا نیز «شتاب گرفتن» به معنی «ملول و خسته شدن» است.

شتافتار

■ شتافتاران، ورداشتاران سرها ایشان واز نیاید بی ایشان چشم ایشان و دل‌ها ایشان گشته. (قرآن قدس ۱۶۰)

شتافتاران بی خواندار می‌گهند کافران: این روزی سخت است. (قرآن قدس ۳۵۷)

آن روز می بیرون آیند از گورها شتافتاران. (قرآن قدس ۳۹۰)

شتفت

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ کردیم آسمان را شتفتی نگه‌داشته. (قرآن قدس ۲۰۷)

ورداشت شتفت آن گرداگرد کرد آن را. (قرآن قدس ۴۰۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸، ۱۸۸، ۲۱۳، ۲۱۵ و ۳۲۷.

الأَجْهی؛ خانهٔ بی شتفت (مهذّب‌الاسماء ۱۱)

السَّقْف؛ شتفت (مهذّب‌الاسماء ۱۶۰)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۶، ۹۳، ۱۶۲ و ۳۲۵.

شتفته

■ بیتٌ مؤزَّجٌ؛ خانهٔ بنا شتفته (مهذّب‌الاسماء ۳۳۵)

شجیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا این چنین می‌خوانیم: «سرمازده شدن. (از لغت‌نامهٔ اسدی در حاشیهٔ لغت شجد).»

همچنین این مصدر به مصادر «شجانیدن و شجاییدن» ارجاع شده است که ما در زیر هر یک را نقل می‌کنیم:

«شجانیدن: شجیدن. به سرما دادن چیزی. (برهان قاطع). || سرما خوردن. (برهان قاطع):

خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد نار و برق بشجاید. (دقیقی).»

«شجاییدن: خشکیدن از سرما و افسردن از آن. (از فرهنگ نظام).»

برای ما معلوم نشد که چرا در شاهد مذکور از دقیقی، مصدر فعل «بشجاید» «شجانیدن» گرفته شده است.

شخاویدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصادر «شخانیدن» و «شخاییدن» به همین معنی مضبوط است.

شخشانیدن

● صورت لازم این مصدر یعنی «شخشیدن» در فرهنگ‌های فارسی به معنی «لغزیدن و لیز خوردن» ضبط

شده است.

مصدر «شخشانیدن» به معنی «لغزاندن» است و دارای معانی مجازی «لغزاندن» نیز هست. در شواهد زیر این مصدر هم به معنی «گمراه کردن» به کار رفته و هم به معنی «آسیب و گزند رساندن».

■ نَزْغٌ؛ **شخشانیدن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۰۲)

وَسْوَسَ؛ **بشخشانید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۰۷)

لَیُزْلِقونَکَ؛ **بشخشانند، بشخشانیدی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۴۹)

لایَسْتَخِفَّنَّکَ؛ سبک مکنند تو را و **مشخشانند** تو را. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۵۹)

لَیَسْتَفِزُّونَکَ؛ **بشخشانید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۶۶)

یُضِلُّونَ؛ **بشخشانند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۰۹)

یَنْزَغُ؛ **بشخشاند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۹۰۶)

فرعون قوم خویش را **بسخشانید**. (تفسیر قرآن مجید ۱۵۹/۲)

شخولنده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر این واژه یعنی «شخولیدن» به معنی «سوت و صفیر زدن» ضبط شده است.

■ الصُّفاری؛ تیر **شخولنده** (تاج‌الاسامی ۳۱۸)

شدار

● این واژه به عنوان جزء پسین برخی از اسم‌فاعل‌ها یا صفت‌فاعلی‌ها به کار می‌رود و از بن ماضی + پسوند «ار» ساخت گرفته است که یکی از ساخت‌های اسم‌فاعل یا صفت‌فاعلی در زبان فارسی است مانندِ فروختار، خریدار، پرستار و ...

در قرآن قدس این نوع ساخت بسامد بالایی دارد و مترجم این ترجمهٔ قرآنی، در برابر اسم‌فاعل‌ها و برخی از افعالی که به صورت فاعلی معنا می‌شوند، از این ساخت استفاده کرده است. نیز ← آمدار، آوردار، بردار، پذیرفتار، خوردار، گرویستار و ...

■ (معنی شمارهٔ ۱)

بگه: آمد حق و بشد باطل، باطل هست **شدار**. (قرآن قدس ۱۸۲)

گفت: من **شدار** هم بی خداوند خود، انوز ره نماید مرا. (قرآن قدس ۲۹۶)

شران

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی آمده است.

■ الثَّجّاج؛ باران **شرّان** (تکملة‌الاصناف ۴۰)

شرک

■ الغُضروف؛ **شرک** گوش و کرجک بینی و استخوان که بتوان چرید آن را. (مهذّب‌الاسماء ۲۴۴)

شرمسرار

● ← فرساد کردن.

■ پس من خاین باشم و **شرمسرار** گردم. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۸۲)

شسست

● ← بخّست.

شفت‌دندان

■ الأَرَصّ؛ **شفت‌دندان** (تاج‌الاسامی ۱۸)

شفته

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی متعددی آمده از جمله «هر چیز نازک و ظریف».

شفد

■ سَقْفاً؛ **شفد** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۵۸)

عُروشِها؛ **شفدها** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۷)

الظُّلَّة؛ سایه و سایه‌بان و ابر و قُبَّه و ابر و **شفد** به در خانه (تکملة‌الاصناف ۲۸۴)

السَّقْف؛ **شفد** و زبر هر چیزی (مقاصداللغه ۸۹)

العَرْش؛ تخت و **شفد** خانه (مقاصداللغه ۱۲۴)

سَقَّفَ؛ **شفد** کرد. (مقاصداللغه ۳۳۵)

شفش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.

شفق

● در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز این واژه به معنی «تباه از هر چیزی» ضبط شده است. نیز ← شفک.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

و بیارندشان همه به یکدیگر مانده یعنی همه نیکو هیچ شفق نی. (تفسیر نسفی ۹)

الدُّون؛ هر چیزی شفق (تکملة الاصناف ۱۲۳)

الخَیْش؛ کتان شفق (تاج‌الاسامی ۱۵۶)

القَزَمَة؛ گوسپند شفق (تاج‌الاسامی ۴۶۴)

الهِتْر؛ کار عجب و سخن شفق (تاج‌الاسامی ۶۲۷)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۱۳۹، ۱۴۲ و ۱۴۳.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

در نبی شارِکْهُمْ فرمود حق

هم در اموال و در اولاد ای شفق. (مثنوی ۱۹/۳)

المُزَنَّد؛ شفق (تاج‌الاسامی ۵۱۶)

النَّذْلُ و النَّذیل؛ مرد شفق (تاج‌الاسامی ۵۹۵)

السّاقِط؛ مرد شفق (تکملة الاصناف ۱۹۰)

■ (معنی شمارهٔ ۳)

الرِّک؛ باران شفق و اندک (تاج‌الاسامی ۲۱۱)

شفک

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: «کهنه و فرسوده و از هم رفته. (ناظم‌الاطباء). خلق. فرسوده. حقیر. (لغت فرس اسدی) ... || نادان و ابله و جلف. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از برهان):

پنداشت همی حاسد کاو باز نیاید

بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی (به نقل از انجمن‌آرا).

|| بی‌مایه. (فرهنگ فارسی معین)، بی‌هنر (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از برهان).»

چنین به نظر می‌رسد که واژهٔ «شفک»، کاربرد دیگری است از واژهٔ «شفق». ← شفق.

■ الأَزْعَکی؛ شفک (تکملة الاصناف ۱۰)

الفَسْل؛ مرد شفک (تکملة الاصناف ۳۴۱)

الرَّکیک؛ شفک (تکملة الاصناف ۱۴۷)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۱۵۱، ۱۶۱، ۳۵۶، ۳۷۹، ۴۸۴ و ۴۹۱.

شکار

■ الوَهَج؛ تابش شکار (مقاصداللغه ۲۱۵)

شکارآهنج

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ زبانیهٔ دوزخ ایشان را به کژک‌ها و شکارآهنج‌ها و چنگال‌ها بگیرند. (ترجمهٔ احیاء علوم، منجیات ۱۴۷۵)

الکَلُّوب؛ شکارآهنج (قانون ادب ۲۲۴)

المِلْزام؛ شکارآهنج (قانون ادب ۱۵۲۵)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۲۳۴ و ۱۵۶۰.

الکُلّاب؛ شکارآهنج (تاج‌الاسامی ۴۷۲)

شکافتار

■ شکافتار بام است و کنار شو را ساکنی و خرشید و مه به حساب‌اند. (قرآن قدس ۷۴)

شکال

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «شگال» ضبط شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده است:

گردد از فرّ شما گوهر الماس جمد

گردد از سهم شما دانهٔ یاقوت شگال. ازرقی هروی (از جهانگیری).

شکاوه

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «چوب خوشه. خوشهٔ انگور که انگور آن بخورده باشند. (دهار). عنشوش. عرجون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شکستگی

■ الجُحاف؛ شکستگی شکم از ناگوارد (تکملة الاصناف ۵۴)

همچنین در شواهد زیر ترکیب‌های «شکم‌شکسته» و «شکم‌شکستگی» را ببینید:

الجُحاف؛ شکم‌شکستگی از ناگوارد (تاج‌الاسامی ۱۰۰)

المَخْلوف؛ شکم‌شکسته (تاج‌الاسامی ۵۳۷)

شکنه[۲]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به این معنی آمده است.

■ التَّقَتُّل؛ به شکنه رفتن (المصادر ۸۱۲)

شکیزاندن

■ خواست فرعون که ایشان را از زمین مصر بشکیزاند. (کشف‌الاسرار ۶۲۷/۵)

شگفت فرمودن

■ تُکَلَّفُ؛ شگفت فرموده شود. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۴۴)

شگفت کردن

■ گراگر نیند پلید و پاک، ار همه شگفت کند ترا فراوانی پلید. (قرآن قدس ٦٢)

نگر شگفت نکند ترا مال‌های ایشان و نی فرزندان ایشان. (قرآن قدس ۱۱۴)

بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۲۷۸، ۲۷۸، ۳٦٦ و ۳۷۸.

شلک

● این واژه به معنی «گل سیاه چسبنده» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ طینٌ حُرٌّ؛ گل شلک (تکملة الاصناف ۲۷۸)

شلند

■ ابراهیم را نسوزد مگر این شلند که او آتش را می‌دمید و می‌افروخت. (تفسیر قرآن مجید ۱/۱۱۵)

شلی

■ الفِرسِک؛ شلی (مهذّب‌الاسماء ۲۵٦)

شم

● در نوشته‌های کهن که از لهجه‌ها و گویش‌های زبان فارسی متأثر شده‌اند، دو مصدر «شدن» و «شودَن» به موازات هم به کار می‌رفته است که امروزه در زبان فارسی ایران، صورت «شدن» باقی مانده است ولی در زبان فارسی تاجیکی و افغانی، صورت «شودن»، همچنان به کار می‌رود.

به گمان نگارنده، صورت‌های صرفی ماضی و مضارع از «شدن» چنین بوده است:

شدم، شدی، شد، شدیم، شدید، شدند.

شم، شی، شد (شهد)، شیم، شید، شند.

و از «شودن» چنین بوده:

شودَم، شودی، شود، شودیم، شودید، شودند.

شَوَم، شَوی، شَوَد، شویم، شوید، شوند.

از صورت مضارع مصدر «شدن»، در قرآن قدس، کاربردهای صرفی گوناگونی به کار رفته است. ← شم، شی، شیم، شید، شند.

به جای فعل «شَد» یعنی سوم شخص مفرد مضارع آن، «شهد» به کار رفته است. بسنجید با «بهد».

مصدر «شودن» به معنی «شُدن» در فرهنگ‌ها ضبط شده است و لغت‌نامهٔ دهخدا یک شاهد برای آن ذکر کرده است.

به شواهد دیگر این مصدر بنگرید:

و قوّت مبرزه را از عضل شُوْذ
عصب با این عضل هر دو یکی بوذ.

(میسری: اشعار پراکنده ۱۸٦)

به سال سیصد و هفتاد بوذیم
کزین نامه همی پردخته شوذیم.

(میسری: اشعار پراکنده ۱۹۳)

چنان‌که در معرفت عقلی تا از اهل خوف نشود (=نشد) و به اوامر و نواهی شرع قیام ننمود، نظر عقل او از آلایش هوا و طبیعت پاک نشد. (مرموزات اسدی ۲۴)

هرچند از اینها بیش می‌اندیشید [م.می‌اندیشد] کارش نیکوتر می‌شود(=می‌شد) و قدرش بلندتر می‌شود(=می‌شد) تا شاه به لشگر پیوست. (مقالات شمس ۲/۳۳)

در شاهدی که از «مقالات شمس» نقل شد، مصحّح محترم، علی‌رغم ضبط همهٔ نسخه‌ها، به این علّت که فعل «می‌شود» را مضارع دانسته‌اند، به جای «می‌اندیشید»، «می‌اندیشد» گذاشته‌اند و به جمله صورت مضارع داده‌اند؛ در حالی که تمامی نسخه‌ها و چاپ قدیم این کتاب، به تصحیح احمد خوشنویس، «می‌اندیشید» است.

نیز ← لهجهٔ بخارایی تألیف دکتر احمد رجایی بخارایی ص ۳۹۹.

■ زآنسوتر نشم زین زمین تا دستوری کند. (قرآن قدس ۱۴۹)

فرموده شدم که نرم شم خداوند جهانیان را. (قرآن قدس ۳۱۴)

شمارنامه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «نامهٔ اعمال» و نیز «پرونده و دوسیه» ضبط شده است.

شمشال

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «ساس» دارای چند مدخل است که مدخل‌های عربی این واژه، دارای این معانی‌اند: کرم‌خوردگی دندان، سیاهی است در دندان؛ دندانی است که خورده شده باشد؛ نگهبان. اصل مردم و شمشاد (مهذّب‌الاسماء:لغت‌نامهٔ دهخدا)

چنانچه دیدید این واژه در نسخه‌ای از مهذّب‌الاسماء که در دسترس مؤلفان لغت‌نامهٔ دهخدا بوده، «شمشاد» ضبط شده است.

شمیدار

■ **شمیداران** بند، چون شمیدن اشتران تشنه. (قرآن قدس ۳۶۲)

از میان سرگین و خون، شیری خالص گهارشتی **شمیداران** را. (قرآن قدس ۱۷۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۹۴ و ۳۴۰.

شمیدن

■ بخورید و **بشمید** و توهی مکنید. (قرآن قدس ۸۴)

می‌خورد زان می‌خورید از آن و **می‌شمد** زان **می‌شمید**. (قرآن قدس ۲۲۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۵۳، ۳۶۳، ۳۸۸، ۳۹۸ و ۴۰۱.

التَّعلیس؛ چیزی دادن مهمان را که **بشمد**. (مصادراللغه ۱۲۱)

التَّوَتُّح؛ اندک اندک **شمیدن** (مصادراللغه ۳۹۷)

شمیدن‌جای

■ المَشْرَب؛ **شمیدن‌جای** (مهذّب‌الاسماء ۳۰۶)

شناب کردن

● واژهٔ «شناب» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «شنا و آب‌بازی» ضبط شده است.

■ بدین کار عجایب است به آب جستم و **شناب** [م.شتاب] کردم و باز آن سوی گذشتم. (پند پیران ۶۱)

شنبد کردن

● واژهٔ «شنبد» به معنی «شنبه» در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است و شواهدی نیز دارد.

شنبه کردن

■ السَّبْتُ؛ **شنبه کردن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۳۸)

سَبْتِهِمْ؛ روز شنبه یا **شنبه کردن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۳۸)

لایَسْبِتونَ؛ **شنبه نکردندی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۵۳)

السَّبْت؛ **شنبه کردن** (دستورالاخوان ۳۲۸)

شنبهی کردن

● این ترکیب به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ سَبْتِهِم؛ **شنبهی کردن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۳۸)

أَلایَسْبِتونَ؛ **شنبهی نکردندی**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۷۵۳)

شند

● ← شَم.

■ ایمن **نشند** از مکر خدای بی قوم زیان‌کران. (قرآن قدس ۹۱)

سیر **نشند** به نفس‌ها ایشان از نفس اوی. (قرآن قدس ۱۲۱)

شنفته

■ شَنَفته‌پاره‌ای یا اسفنج‌پاره‌ای بدین روغن مورد غرق کنی و بر خایه و بر آن جای‌ها درگیری. (هدایة‌المتعلّمین ۴۱۱)

شنگ

■ الرَّجَل؛ **شنگ** شدن موی (قانون ادب ۱۳۰۰)

شنگل

■ چنین گفت که آن گاوی است که همهٔ پوست او زرد است ... زرد زرد تا **شنگل‌ها** و سُرُونش نیز زرد است. (تفسیر قرآن پاک ۱۵)

مر حیوان را آلت گوناگون داد ... یک گروه را **شنگل** و شاخ چون گاو و گاومیش و گرگ و آنچه بدین ماند. (آداب‌الحرب ۱۷۴ح)

شنگ‌موی

■ الرَّسِل؛ مرد **شنگ‌موی** (قانون ادب ۱۳۴۵)

شنودنده

■ همهٔ شما به دم شیطان رفتندی مگر اندکی از نارسیدگان، و خطاب شرع **ناشنودندگان**. (تفسیر نسفی ۱۷۶)

شنوندیدن

■ تو یا محمّد **بشنوندی** کرّان را و گرچه ایشان هیچ خرد را کار نفرمایند. (تفسیر شنقشی ۲۴۴)

شوالگه

■ **النّایَة؛ شوالگه** گوسپند (مهذّب‌الاسماء ۵۹)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۶۱، ۹۲، ۱۹۵، ۲۳۳ و ۳۷۲.

شوخ آبه

■ در پیش هر جبّاری است دوزخ سوزان ... خورانیده شوَد از **شوخ آبهٔ** ناگواران. (تفسیر نسفی ۴۸۵)

شورکومه

■ یکی گیا بود او را به تازی عکرش گویند ... و به پارسی **شورکومه**. (هدایة‌المتعلّمین ۴۵۷)

العِکْرِشَة؛ شورکومه (تکملة‌الاصناف ۳۱۸)

شوشست

● ← بخّست.

■ **مُکاءً؛ شوشست** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۰۸)

شونی

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «به پارچه‌های سه گوشه‌ای می‌گویند که طفل شیرخوار را در آنها می‌پیچند و این کلمه را در مورد دشنام هم به کار می‌برند در خراسان. (یادداشت به خط محمّد پروین گنابادی).»

■ (معنی شمارهٔ ۲)

النِّصاح؛ شونی (تکملة‌الاصناف ۴۵۵)

شوهنگ کردن

■ اوی وا ایشان است که می **شوهنگ کنند** آن رای نپسندد از سخن. (قرآن قدس ۴۲)

سوگند خوردند به خدای **شوهنگ کنیم** ور وی. (قرآن قدس ۲۴۷)

شوی[1]

● این واژه در فرهنگ‌ها و نوشته‌های پهلوی به همین معنی آمده است.

شه

● این فعل، گونه‌ای از «شو»، فعل امر از «شدن» است. بسنجید با «گه» فعل امر از مصدر «گفتن». نیز ← شَم.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

بشه توا(=تو) و خداوند تو کارزار کنید. (قرآن قدس ۵۳)

یا نوح! فرود **شه** به سلامی زیما. (قرآن قدس ۱۳۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۴۵، ۱۸۰ و ۴۱۱.

شهد

● در قرآن قدس، سوم شخص مفرد مضارع از سه فعل چنین است: شهد(=شود) از «شدن»، بهد (=باشد) از «بودن»، گهد(=گوید) از «گفتن». نیز ← شَم.

■ مپرسید از چیزهای ار اشکرا کرده **شهد** شما را، اندوهگن کند شما را. (قرآن قدس ۶۲)

پیکار مکنید تبه‌دل شید و **بشهد** دولت شما. (قرآن قدس ۱۰۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۰، ۴۲، ۷۱، ۷۷ و ۸۲.

شی[1]

● ← شَم.

شیانی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «شیان» به معنی «جزا و پاداش و مکافات» ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

شید

● ← شَم.

■ نکهید و کهسته **نشید**. (قرآن قدس ۱۱)

اویست خدای، چون می‌گردانسته **شید**. (قرآن قدس ۷۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۴، ۸۸، ۱۴۸ و ۱۵۲.

شیده

■ **الاَشْقَر؛ شیده** (قانون ادب ۵۶۳)

شیرخوردگی

■ **الرَّضاعَةَ؛ شیرخوردگی** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۰۰)

المِلْح؛ نمک و **شیرخوردگی** (تکملة‌الاصناف ۳۹۳)

شیشیدن

● «شیشیدن» یا «شسپیدن» یا «شپشیدن» به معنی «جستن، حمله کردن» است. در فرهنگ‌های فارسی، مصدری به صورت «شیشیدن» نیامده است. در برخی از فرهنگ‌ها واژهٔ «شپ» به معنی «جهنده و خیزکننده» آمده است. (← برهان قاطع) و همین معنی را برای واژهٔ «شسپ» هم نوشته‌اند. (← برهان قاطع). این کلمه در ترجمه‌ای دیگر از قرآن هم به کار رفته است. (بنگرید به خرد و کوشش، نامهٔ ادبیات و

علوم اجتماعی، مقالهٔ فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۷۷)

شاید واژهٔ «شپشپ» در این بیت مولانا با این کلمه پیوستگی داشته باشد:

مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد

ز حرمت عار می‌دارم، ازان بر عار می‌گردم.

(کلّیات شمس ۳/۱۹۷)

گمان می‌رود واژهٔ «شسپشن» که در ارتای‌ویرازنامک به معنی «اضطراب و آشوب» آمده است، با واژه‌های «شسپیدن، شسپ و شپشپ» پیوستگی داشته باشد:

šaspišn آشوب، اضطراب (واژه‌نامهٔ ارتای‌ویرازنامک ۱۸۴)

همچنین در سایر متن‌های فارسی میانه، مصدر «شسپیدن» و یا برگرفته‌های آن به کار رفته است: šaspîdan جهیدن. فارسی: شسپ و گشسپ (واژه‌نامهٔ بندهش ۲۱۹)

šaspîh جهش، خیز (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم ۳۹۷)

šaspih-zaned گام بردارد، بجهد (واژه‌نامهٔ گزیده‌ها زاداسپرم ۲۹۳)

شیفتی

■ بل گفتند: شیفتی‌ها خواب‌ها، بل درحیند آن، بل اوی شاعر کو آر بدیما نشانی. (قرآن قدس ۲۰۵)

شیم

● ← شَم.

■ هست ایما را هیچ شفاعت‌کنارانی تا شفاعت کنند ایما را؟ یا رد کرده شیم تا کنیم جد آن بودیم می‌کردیم. (قرآن قدس ۸۷)

شیناب

■ دلا تا کی کنی بر خشک شیناب

که سرگردان شدم از تو چو سیماب. (خسرونامهٔ عطّار ۱۵۷)

شینه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز این واژه به معنی «نوعی از نی» ضبط شده است.

شیوانیده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، مصدر «شیواندن» به معنی «شیار کردن» و «شخم زدن»، ضبط شده و این شاهد نیز برای آن ذکر شده: «گفت این گندم بر زمین بیفشان و زمین برشیوان و دانه به خاک بپوشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۷۹)».

ط

طاق

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گونه‌ای درخت» آمده است.

طراک

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «به معنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد. (برهان) (آنندراج).»

طریل

■ از آن دوستان که می‌گویم می‌باید که شما ببینید که از ماالند، یکی در صورت **طریل** است. (مقالات شمس ۱/۲۱۵)

صد **طریل** را خدمت باید کردن، تا به آن یک **طریل** برسی. (مقالات شمس ۱/۲۱۶)

ظ

ظاهره کردن

■ من در همهٔ جهان پسرکی دارم و قرآن همه ظاهره کرده است. (سیاست‌نامه ۲۰۷)

ع

عذر دادن

■ از بیم عذر دادن و بار شکر گزاردن که هیچ آزادمرد آن را برنتابد. (طبقات‌الصوفیه ۲۳۴)

عفج شدن

■ خدایا تفرقه‌اش ده، که من عاجز شدم، **عفج شدم** در جمعیت. (مقالات شمس ۱/۲۸۱)

علّت‌ناک کردن

■ و حمله آوردن **علّت‌ناک کردن** را و بریدن از مال و از آل. (مقامات حریری ۱۹۵)

عوک‌چوب

■ القال؛ **عوک‌چوب** (تکملة‌الاصناف ۳۵۵)

المِقْلی؛ **عوک‌چوب** (تکملة‌الاصناف ۴۵۰)

عیشرگاه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «محل عیش و عشرت و تفرج‌گاه» آمده است.

غ

غاژقدان

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه‌های «غازغان»، «غزغان» و «غزغن» به همین معنی مذکور است.

غاوزفر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ «غاو» چنین می‌خوانیم: «بر وزن و معنی گاو است که به عربی آن را بقر گویند چه در فارسی غین و گاف تبدیل می‌یابند. (برهان).

غراوشک

■ الزُّعلول؛ هو الطرخون یعنی **غراوشک** (تکملة‌الاصناف ۱۴۹ح)

الطَّرخآ؛ بیخ **غراوشک** (تکملة‌الاصناف ۲۷۲)

غریانشک

■ الطَّرخون؛ **غریانشک** (مقاصداللغه ۱۱۵)

غریژن

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی آمده است.

■ آنکه «حمیة» خواند، ای که در چشمه‌ای که **غریژن** داشت، فرو شود. (تفسیری بر عشر ۱۵)

حَمَاءٌ؛ **غریژن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۰)

حَمِئَةٍ؛ گل **غریژن** یا گرم ـ تیره (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۱)

غریژنگ

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ و بدرستی بیافریدیم ما مردم را ـ یعنی آدم را ـ از گل **غریژنگی**، از گلی بوی‌گرفته. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۴۲)

هرچند که می‌جنبانی به گفتن گویی خاشاک و **غریژنگ** از چشمه پاک می‌کنی. (معارف بهاءولد ۸۴|۲)

غریفج

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی آمده است.

■ سجده کنم مر مردمی را بیافریدیش از گل گنده از **غریفجی** سیاه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۴۲ح)

وگر اروغ آید تلخ چُن دود ... یا چُن گند **غریفج**. (هدایة‌المتعلّمین ۳۴۶)

من خلقی خواهم آفرید از گل خشک بانگ‌آور، از **غریفج** گردانیده رنگ و بوی و اثر. (تفسیر نسفی ۴۹۶)

گفت: نیم سجده‌آرنده مر خلقی را که آفریدی از گل و **غریفج** بی‌قیمت. (تفسیر نسفی ۴۹۷)

حَمَاءٌ؛ **غریفج** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۷۰)

حَمَاءٍ مَسْنونٍ؛ **غریفجی** بوی گرفتن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۶۵)

حَمَاءٌ؛ **غریفج** (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۱۹۲)

التُّرنوق؛ **غریفج** (تکملة‌الاصناف ۳۵)

الحَرْمَد؛ **غریفج** (تکملة‌الاصناف ۷۰)

نیز بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۴۱، ۴۲، ۸۹ و ۲۷۹.

الحَماءَة؛ **غریفج**، گل سیاه (مقاصداللغه ۵۱)

غریوست

● ← بخّست.

غلته

■ البُنْدُقَة؛ **غلته** (تکملة‌الاصناف ۲۹)

الدُّحْروجَة؛ **غلتهٔ** گوه‌غلتان (تکملة‌الاصناف ۱۲۵)

غلج

● این واژه با یک شاهد در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده
دامن بیا به دامن من **غلج** برفکن.

(معروفی بلخی :شاعران بی‌دیوان ۱۴۳)

غناسیدن

■ الفَخیخ؛ بانگ **غناسیدن** خفته (تکملة‌الاصناف ۳۳۰)

غنجه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه «جمع کردن و گرد آوردن» معنا شده است.

غندبر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «غنده‌بُر» به معنی «کارد و مقراض» ضبط شده است.

غنده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «گرد، فراهم آمده» و نیز به معنی «گلولهٔ پنبه و گلولهٔ خمیر نان» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

الشَّذْر؛ سیم غنده و زر غنده (تکملة الاصناف ۲۲۱)

المِضْغَط؛ غنده آماج و استرس چوب و اشکنجهٔ وراق (تکملة الاصناف ۴۱۱)

غوج

■ و چون خروس خصی کنند، **غوج** بخوشد بدین سبب **غوجش** ببرند. (نزهت‌نامه ۱۵۶)

غوشه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خوشهٔ غلات و خوشهٔ انگور و خرما» ضبط شده است.

■ داستان ایشان در انجیل همچون کِشتی است که بیرون آورد **غوشه‌های** خویش. (تفسیر نسفی ۹۷۲)

گرفتن **غوشه‌های** وی و چیدن میوه‌های وی. (تفسیر نسفی ۱۱۲۰)

الشِّمْراخُ و الشُّمْروخ؛ غوشهٔ خرما و انگور (تکملة الاصناف ۲۱۹)

العَسْقَبَة؛ شنگلهٔ انگور که از بن غوشهٔ کلان آویخته بود. (تکملة الاصناف ۳۱۶)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۱۱۶، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۷۵ و ۴۰۸ح.

السُّنْبُل؛ **غوشهٔ** کشت (تاج‌الاسامی ۲۵۵)

القِنْو؛ **غوشهٔ** خرما (تاج‌الاسامی ۴۵۸)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۱۴۴، ۱۵۸، ۲۳۷، ۲۶۷ و ۴۸۵.

غوشینه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «غوشنه»، به همین معنی ضبط شده است.

غیده

■ الزَّوان؛ **غیدهٔ** خواربار و آن دانه‌ای باشد در میان خواربار. (تکملة الاصناف ۱۷۲)

الشَّیْلَم؛ تخم گرده که در میان غله اوفتد یعنی **غیده**. (تکملة الاصناف ۲۳۳)

نیز بنگرید به تکملة الاصناف ص ۳۲۱ و ۳۸۳.

الزُّوان؛ **غیده** (تاج‌الاسامی ۲۳۳)

المَغْلوث؛ خواربار با **غیده** و کلوخ آمیخته (تاج‌الاسامی ۵۱۰)

ف

فا بذشتن

● پیشوند «فا» در فرهنگ‌ها به معنی «با» و نیز «وا» (پیشوند فعلی) ضبط شده است.

فا پنامیدن

● ← پنامیدن.

فا تولیدن

● مصدر «تولیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «رمیدن و دور شدن و به یکسو رفتن» ضبط شده است.

■ الوَجْأ؛ فا تولیدن و به کارد بزدن و سیلی زدن. (المصادر ۱۹۲)

الانْساغ؛ فا تولیدن و رستن درخت پس از بُرش (تاج‌المصادر ۴۶۵)

نیز بنگرید به تاج‌المصادر ص ۱۶۶، ۲۵۳ و ۵۵۵.

فادو

● بسنجید با خواستو شدن، دمرو کردن و سکارو.

■ هرآینه که ببرم دست‌های شما را و پای‌های شما را فادوا دست راست و پای چپ. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۵۶)

شما در گفتار اید فادوا. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۱۱۰)

بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۵۱۳، ۵۲۰ و ۷۳۰.

فادوئی کردن

■ و آنها که فادوئی و خلاف کردند در آن نبشته در خلافی‌اند دور از حق. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۹)

تا میانجی و داوری کند میان مردمان در آنچه فادوئی کردند در آن. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۶)

بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۴۵، ۳۶۱، ۵۲۴ و ۶۰۰.

همچنین این ترکیب با املاء «فادوائی کردن» و «فادوای کردن» نیز به کار رفته است:

و خلاف و فادوائی نکردند آنها که بدادند ایشان را کتاب. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۸۱)

پس بیاگاهاند شما را بدانچه شما در آن فادوائی می‌کنید. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۷۷)

بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۹۴، ۲۳۴، ۳۹۴، ۵۱۶ و ۸۴۴.

و اگر وعدهٔ حرب باز داده بودید شما، حقّا که فادوای کردید شما در آن هنگام کردن و باز هم نیامدید. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۸۴)

فاره

■ السَّماد؛ فاره و خاک سرگین‌آمیز (تکملة‌الاصناف ۱۸۵)

فاسیده

■ فامّا چُن سرد بود و تر، گونهٔ این کس فاسیده بود. (هدایة‌المتعلّمین ۱۳۴)

و جشنگی بسیار نبود و سوختن نبود و روی فاسیده بود. (هدایة‌المتعلّمین ۳۹۵)

بنگرید به هدایة‌المتعلّمین ص ۴۳۸ و ۴۴۹.

فاوا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «رسوا و شرمنده» مضبوط است. با این بیت:

بس که بخشد کف تو درّ و گهر
بحر شرمنده گشته و فاوا. (عمعق بخارایی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

نیز ← فاوا گشتن.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

ببرم دست‌های شما از فاوا او فر دارکنم شما را بجمله. (قرآن موزهٔ پارس ۹۴)

خِلافٍ؛ فاوا (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۰۷)

(معنی شمارهٔ ۲)

سخنان اللّه فاوا نباشند. (پلی میان شعر هجایی ۴)

شما در گفتار فاواایید. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۹)

فاوا بردن

■ با آن کی هیچ چیز راه فا نه‌داند مگر کش فا نمایند و فا آموزند و فاوا برند؟ (تفسیر شنقشی ۲۴۳)

پیسه کلاغی است که حدیث فاوا برد. (نفثة‌المصدور ۳)

المُور؛ خاک که باد فاوا برد. (مهذّب‌الاسماء ۳۳۵)

الوَشیجَة؛ آن چوب که بدان گندم درووده فاوا برند. (مهذّب‌الاسماء ۳۷۱)

فاوا شدن

■ فردا او را با ما بفرست تا فاوا شو، تا تو ببینی که ما خود او را نگاه داریم. (پلی میان شعر هجایی ۶۰)

چون پیوستن گردآمدن ایشان به دوبار فاوا شدن اندر زمستان او تابستان. (قرآن موزهٔ پارس ۴۴۴)

ای بارخدای نگه دار ما را در غربت ما ... و در فاوا شدن ما و در بازگشتن‌جای ما. (مقامات حریری ۸۳)

افتادن‌جای سر من ـ ای مولد من ـ سروج است و بدان جا فاوا می‌شده‌ام. (مقامات حریری ۲۱۳)

همیشه فاوا می‌شدم در مرکزها. (مقامات حریری ۳۷۰)

التَّقَلُّب؛ ورگردیدن و فاوا شدن (تاج‌المصادر ۷۸۲)

الدَّقْدَقَة؛ آواز دادن سم ستور در فاوا شدن (تاج‌المصادر ۹۰۸)

التَّرَقْرُق؛ فاوا شدن آب و اشک در چشم (تاج‌المصادر ۹۲۴)

التَّکَفُّوء؛ فاوا شدن (المصادر ۸۴۵)

فاوا کردن

■ (معنی شمارهٔ ۲)

تو داوری کن میان بندگان تو اندر آنچه ایشان اندران فاوا و خلاف می‌کردند. (قرآن موزهٔ پارس ۲۲۳)

و بداديم ایشان را پیدایی‌ها از کار، نه‌کردند فاوا او خلاف. (قرآن موزهٔ پارس ۲۷۲)

نیز بنگرید به قرآن موزهٔ پارس ص ۵، ۱۵۶ و ۳۳۱.

فاواگردیدن

● از این مصدر صورت متعدّی آن نیز به کار می‌رود، به نمونه‌های از این کاربرد بنگرید:

صِرَّفْناهُ؛ فاواگردانیدیم. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۳۰)

الذَّبْذَبَة؛ فاواگردانیدن (تاج‌المصادر ۹۰۱)

اللَّجْلَجَة؛ لقمه در دهن فاواگردانیدن (تاج‌المصادر ۹۰۲)

فاواگشتن

■ (معنی شمارهٔ ۱)

یا بگیرد ایشان را در آن فاواگشتن ایشان در سفرها. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۱۷)

تَقَلُّبُهُم؛ فاواگشتن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۳۳)

سَبْحاً؛ فاواگشتن (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۳۹)

التَّطْوِید؛ بسی فاواگشتن در کوه‌ها (تاج‌المصادر ۶۰۰)

التَّطْویف؛ بسی فاواگشتن (تاج‌المصادر ۶۰۳)

التَّفَیُّوء؛ فاواگشتن سایه (تاج‌المصادر ۸۴۵)

فاوایی

■ (معنی شمارهٔ ۱)

در آفریدن شما نیز نشان است و ... و اندر فاوایی گردش شب و روز و آنچه فرستاد خدای از آسمان روزی. (قرآن موزهٔ پارس ۲۷۰)

(معنی شمارهٔ ۲)

حقّا که ستمکاران در فاوایی‌اند دور از حق. (قرآن موزهٔ پارس ۵۰)

کافر شید شما بدان که بود فی‌راه‌تر و گم‌تر از آن کس که او بود در فاوایی و خلافی دور؟ (قرآن موزهٔ پارس ۲۴۵)

اختِلافٍ؛ فاوایی (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۰)

فتنک

■ السُّرْبَة؛ جماعت مرغان و فتنک رز (تکملة‌الاصناف ۲۰۵ح)

فجا

■ الشَّمَلَة؛ فجای انگور (تکملة‌الاصناف ۲۴۰)

فدرنجک

■ الهَیْعَرون؛ فدرنجک (تکملة‌الاصناف ۴۹۶)

الکابوس؛ فدرنجک (تکملة‌الاصناف ۳۶۶)

النَّیدُلان؛ فدرنجک (تاج‌الاسامی ۵۹۸)

الهَیْعَرون؛ فدرنجک (تاج‌الاسامی ۶۳۴)

نیدُلان؛ فدرنجک یعنی آنکه به شب با چنان نماید که مردم را فرو می‌گیرد. (صراح ۲/۲۵۹)

فدرنگ

■ پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری به در ... ون فراخت فدرنگ.

(خطیری: شاعران بی‌دیوان ۲۹۲)

اللِّزاز؛ فدرنگ (تکملة‌الاصناف ۳۷۴)

المِتْرَس؛ فدرنگ (تکملة‌الاصناف ۴۰۷) (تاج‌الاسامی ۵۲۷)

المَاذِن؛ فدرنگ (تکملة‌الاصناف ۴۳۰)

الشِّجار؛ فدرنگ (تاج‌الاسامی ۲۷۷)

قِطان؛ چوب فدرنگ (صراح ۲|۳۹۰)

فرا آب دادن

■ هر چه دل از خبر پرسید، جان از عیان جواب داد تا دل با عیان بازگشت و خبر فرا آب داد. (کشف‌الاسرار ۱|۶۰)

فرا آب کردن

■ رافضیان کوفه او را فرا آب کردند و چهل‌هزار مرد بر او بیعت بکردند . (نقض ۳۷۴)

دل عایشه نرم کردند و او را فرا آب کردند. (نقض ۳۷۷)

بدین فریب و غرور چنان بزرگواری را فرا آب کردند و مغرور بکردند. (نقض ۳۸۰)

فرا پنافتن

● چنانچه در متن فرهنگ اشاره شد، این واژه در کتاب «طبقات‌الصوفیه» به صورت «فرانیافته» ضبط شده که با توجه به شواهد دیگر از مصدر «پنافتن»، آن را بدین‌گونه تصحیح کردیم. ← پنافتن.

■ پس وی را فرا پناوم [م.نپاوم] تا ناچاره رسد به عذاب آتش. (کشف‌الاسرار ۱|۳۵۵)

فرا تولیدن

● ← فا تولیدن.

فراز کردن

■ بدان حدیث ننگرست، چشم بر هم نهاد، و چشم فراز کرد پیغامبر علیه‌السلام برو. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۱۰۴ح)

فراشتوک

● این واژه به صورت‌های «فراستو، فراستوک، فراشته، فراشترو، فراشتروک، فراشتک و فراشتو»در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ فراشتوک گوید: سبحان الذی خلق السماء بغیر عمد. (تفسیر قرآن مجید ۲|۳۵۲)

العَوْذَرَة؛ فراشتوک کوهی (تکملة‌الاصناف ۳۱۹)

فرت[۱]

● در برابر واژهٔ «فَرت» در لغت‌نامه‌های فارسی این چنین می‌خوانیم: «تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان به جهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند. (برهان).»

■ الهَلَل؛ فرت عنکبوت (السامی فی‌الاسامی ۳۵۲)

لُعابُ الشَّمس وَ خَیْطُ باطلٍ و مخاطُ الشّیطانِ؛ آنچه گرمگاه بینند ازو چون فرت عنکبوت. (السامی فی‌الاسامی ۴۲۲)

الصّیصیَةُ و الشَّوْکَة؛ خار که بدان فرت راست کنند. (السامی فی‌الاسامی ۱۹۱)

فرخج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معانی ضبط شده است و شواهدی نیز دارد: کفل اسب و دیگر حیوانات؛ رشوت و پاره؛ زشت و نازیبا.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

ریشیش بس فرخج ز گردن برون دمید
گویی خلاشمه است ز گردن برآمده.

(طیان مرغزی: شاعران بی‌دیوان ۳۱۹)

ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج.

(لبیبی: شاعران بی‌دیوان ۴۷۹)

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم
که بُد نتیجه طبع فرخج مردارم [م.مروارم]. (دیوان سوزنی ۶۴)

آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزوانه‌های دنیا، پیش من فرخج و مکروه‌ترین است. (مقالات شمس ۱|۲۷۳)

أُفٍّ؛ فرخجی باد (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۰۱)

فلانٌ عُرَّةٌ؛ یعنی فرخج است. (مطلع مقاصداللغه ۵۶)

فرخشیده

■ **الرِّجْرِجَة**؛ پالوده و **فرخشیده** (تکملة الاصناف ۱۵۶)

القَطیفَة؛ ... نان قطایف و **فرخشیده** (تکملة الاصناف ۳۶۱)

فرخمیدن

● ← پرخمیدن.

فرداد

■ اصفهبد او را بنشاند تا **فرداد** خروس او ردّ کرد. (تاریخ طبرستان ۱|۹۳)

فردره

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز آمده است.

■ **العارِضَة**؛ **فردره** و چوب زبر در (تکملة الاصناف ۳۱۲)

فرسادکردن

● در نوشته‌های کهن فارسی و در برخی از گونه‌های زبان فارسی افزودگی یا افتادگی «ر» فراوان دیده می‌شود. مانندِ اژدرها(=اژدها) (مثنوی ۲ | ۵۵)، برج(=بج) (معارف بهاءولد ۲ | ۷۶)، چکره(=چکه) (مثنوی ۳ | ۱۱۹)، درغل(=دغل) (دیوان ناصرخسرو ۱۹۳)، دروزخ(=دوزخ) (اسرارالتوحید ۲۰۸)، شاخره(=شاخه) (تکملة الاصناف ۴۶۸) نیز بنگرید به همین فرهنگ مدخل‌های برش، برورید‌ه، دروزغ، شرمسرار، لرس.

فرسک

● ← فرشک.

فرشته

■ **شَعْرٌ سَبِطٌ**؛ موی **فرشته** (تکملة الاصناف ۱۹۰)

شَعْرٌ رَجِلٌ؛ نه مرغول و نه **فرشته** (تکملة الاصناف ۱۴۸)

السَّبِط؛ موی **فرشته** (تاج الاسامی ۲۴۸)

فرشک

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «خوشه‌های کوچک انگور را گویند که به خوشهٔ بزرگ چسبیده و آن را به عربی خصله گویند. (برهان).» عربی آن خصله نیست بلکه غوره است. در مهذّب‌الاسماء آمده است: الغورة «فرشک ای دانهٔ سه چهار انگور درهم بسته» و در دستوراللغه معنی خصله را خوشهٔ انگور نوشته است. (از حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).»

شکل عربی صحیح این واژه، چنانچه در شواهد واژهٔ «فرسک» و «فرشک» دیدید، «العوزة» است که در حاشیهٔ برهان قاطع و به‌تبع آن لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه را «الغورة» ذکر کرده‌اند. در صورتی که در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «عوزة» به معنی «دانهٔ انگور» آمده است.

■ **العَوْزَة**؛ **فرشک** (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۱۷)

فرغامج

■ **التَّبیعَة**؛ **فرغامج** (تکملة الاصناف ۳۷)

فرغامه

■ **الحَوْلیّ**؛ **فرغامه** یک‌ساله و اسب کُرّهٔ یک‌ساله (تکملة الاصناف ۹۱)

التَّبیعُ و **التّابعُ** و **المَتْبوع**؛ سپس رو و **فرغامهٔ** یک‌ساله (تکملة الاصناف ۳۴)

فرغردن

● این مصدر، در فرهنگ‌های فارسی به معنی «سرشتن»، «آغشتن»، «خیساندن» و «تر کردن» آمده است.

■ بسیار نباشد اندر گرمابه چی بدان مقدار باشد که پوستشان **بفرغرد** و تر گردد. (هدایة المتعلّمین ۶۶۴)

فرغول‌کار

● واژهٔ «فرغول» به معنی «غفلت و غافل شدن و تأخیر و درنگ در کارها»، در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و شواهدی نیز دارد.

■ ایشان از خواندن ایشان **فرغول‌کارانند**؟ (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۶۸۰)

شما **فرغول‌کارانید**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۶۶)

گفت که خداوند تعالی از کرده‌های شما **فرغول‌کار** نیست. (تفسیر قرآن پاک ۲۲)

نبودیم ما از آفریدن آسمان عاجزان او **فرغول‌کاران**. (قرآن موزهٔ پارس ۵۷)

بدرستی که آن کس‌ها دشنام دهند، آزاد زنان پاک‌دامنان را، **فرغول‌کاران** را از زنا، گرویدگان را، بنفرین کرده‌اندشان درین جهان. (قرآن موزهٔ پارس ۷۱)

او شما ستمکاران **فرغول‌کاران** اید. (قرآن موزهٔ پارس ۳۰۲)

غافِلینَ؛ فرغول‌کاران (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۲)

فرغول‌کاری

■ بودیم ما در فرغول‌کاری او جاهلی، یعنی فرویش‌کار ازین روز. (قرآن موزهٔ پارس ۳۸)

آنانک ایشان در پوششی‌اند فراموشکاری و فرغول‌کاری. (قرآن موزهٔ پارس ۲۸۹)

بنگرید به قرآن موزهٔ پارس ص ۲۷ و ۲۸۵.

فرکانج

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «فرکامخ» به همین معنی برمی‌خوریم. نیز ← فرهانج.

■ العَکیس؛ فرکانج (تکملة‌الاصناف ۲۹۹)

فرواده

■ ممکن که فروادهٔ آرزوی من میوه آورد. (مقامات حریری ۱۰۴)

بنگرید به مقامات حریری ص ۲۷۳، ۲۷۹، ۲۸۸، ۳۴۸ و ۳۵۵.

فرواز

■ الرَّوافِد؛ فرواز (السامی فی‌الاسامی ۵۳۰)

الجایز؛ فرواز (تکملة‌الاصناف ۵۱)

فرو بارندیدن

■ او خدای آنست کی فرو بارندد از ابر آسمان آب بارانی. (تفسیر شنقشی ۱۵۴)

فرو بارندیم بدان زمین مرده و سرده و خشک و زمخگ آب باران را. (تفسیر شنقشی ۱۸۱)

فروختار

● این واژه، در فرهنگ‌های فارسی نیز به معنی «فروشنده» ضبط شده است.

■ بودن قمر در برج‌های معوج طلوع، فروختار را بهتر باشد. (نزهت‌نامه ۳۹۰ح)

فرودتن

■ یکتا باشید در پرستش او، و شاگردان فرودتنان یکتا را در عبادت خدای به بهشت. (تفسیر قرآن مجید ۱/۱۵۸)

فرودریختار

■ بگشادیم درهای آسمان را به آوی فرودریختار. (قرآن قدس ۳۵۷)

فرود یوبارانیدن

■ پس دیگران را هلاک کردیم به آب فرود یوبارانیدیم. (چند برگ تفسیر ۱۶)

فروزنه

■ الوَقود؛ هیزم و فروزنه و افرازه (تکملة‌الاصناف ۴۷۹)

فروزینه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی مذکور است.

■ بترسیت از آتشی که فروزینهٔ وی مردمانند و سنگ‌های کلان. (تفسیر نسفی ۹)

الوَقود؛ فروزینه (لسان‌التنزیل ۲۳)

وَقودُها؛ فروزینه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۶۱۳)

الذَّکیَّة؛ فروزینه (تکملة‌الاصناف ۱۳۴)

الضَّرَمُ و الضَّرَمَة؛ فروزینهٔ آتش (مقاصداللغه ۱۱۲)

فروشار

● هم‌ساخت است با کُنار ← کُنار.

فروشدار

■ نداند تفسیر آن مگر خدای فروشداران در علم. (قرآن قدس ۱۳)

بی فروشداران در علم ازیشان و مؤمنان می‌بگروینـد بدان فرود کرده شد بی توا (=تو). (قرآن قدس ۴۷)

فروکردنی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل مصدر «فروکردن» به این معنی برمی‌خوریم که با واژهٔ مورد نظر ما مرتبط است: «گستردن:

فرو کن نطع آزادی، برافکن لام درویشی
که با لام سیه‌پوشان نماند لاف دانایی. خاقانی.»

فروگرفتار

■ و نزدیک ایشان بهد فروگرفتاران چشم هم‌زادانی. (قرآن قدس ۳۰۱)

در ایشان بهد فروگرفتاران چشم، نرسید بدیشان انسی

پیش ایشان و نی جنی. (قرآن قدس ۳۶۰)

فروور

■ ایشان فروورند یعنی گروه گروه متفاوت نزد خدای عزّوجل. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۳)

وا بارخدای دستان نتوان، فروورهاتان را وا دریاوید. (پلی میان شعر هجایی ۷۶)

فرویش

● واژهٔ «فرویش» در فرهنگ‌های فارسی به این معانی آمده است: تقصیر و فروگذاشت؛ تعطیل و کاهلی و درنگ؛ فراموشی در کارها؛ درشتی و خشونت؛ بیکاری؛ برشته و بریان.

فرویش‌کار

● یکی از معانی واژهٔ «فرویش» در لغت‌نامهٔ دهخدا «فراموشی و از یاد بردن» است.

■ گفت: که خداوند تعالی از کرده‌های شما فرغول‌کار نیست، گفت: ای که فرویش‌کار نیست. (تفسیر قرآن پاک ۲۲)

گفت: خدای عزّ و جل از پای‌وه ایشان فرویش‌کار نیست. (تفسیر قرآن پاک ۳۳)

حقّا که بودیم ما در فرغول‌کاری او جاهلی، یعنی فرویش‌کار از این روز. (قرآن موزهٔ پارس ۳۸)

آنانک ایشان از نماز کردنشان فرغول‌کاران باشند یعنی فرویش‌کار. (قرآن موزهٔ پارس ۴۴۵)

بِغافِلٍ؛ فرویش‌کار (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۱)

غافِلینَ؛ فرویش‌کاران (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۶۲)

فرو یوبارانیدن

■ آنچه در دست داری، بیفگن، یعنی عصا ... تا آن همه رسن‌ها را و چوب‌ها را یک‌لقمه کند، به گلوا (=گلو) فرو یوباراند. (تفسیری بر عشر ۱۲۲)

ما بدین چه با نوح علیه‌السلام کردیم و بر قوم او که ایشان را برهانیدیم و دیگران را فرو یوبارانیدیم، منّتی بود از ما بر ایشان. (تفسیری بر عشر ۲۹۴)

فره آمدن

● واژهٔ «فره» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «بسیار و افزون و زیاد» ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

فرهانج

● واژهٔ «فرهانج» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «شاخهٔ بزرگی از درخت بویژه از تاک است که می‌بُرند و آن را در زمین فرو می‌کنند تا بعد بروید»، ضبط شده و در آنجا ذکر شده است که این واژه در برابر واژهٔ عربی «عکیس» است.

از سوی دیگر ذیل واژهٔ «عکیس» با دو معنی روبرو می‌شویم: یکی همین معنی (شاخهٔ درخت ...) و دیگر به معنی «نوعی طعام که از شیر و آرد سازند.»

با نگاهی به واژهٔ «فرکانج» در همین فرهنگ در می‌یابیم که واژهٔ «فرکانج» نیز در برابر واژهٔ «عکیس» آمده است و اینجاست که ما با دو واژهٔ شبیه به هم ـ «فرکانج» و «فرهانج» ـ با دو معنی متفاوت در برابر یک واژهٔ عربی روبرو هستیم.

■ العَکیس؛ فرهانج (السامی فی‌الاسامی ۵۱۹)

العَکیس؛ فرهانج یعنی آنکه بگذرانند در زیر زمین. (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۵۱۷)

فرهیب

■ محاباهای تو بر روی جنایت‌های خود می‌نگارم. و تا کی بردارد این فرهیب می‌نگرم. (طبقات‌الصوفیه ۵۷)

به حجاب حق جستن فرهیب است. (طبقات‌الصوفیه ۱۷۷)

نمی‌دانند که این فرهیب است که درآنند. (کشف‌الاسرار ۶۱/۱)

قصد آن دارند و به آن می‌کوشند که اللّٰه را اذی نمایند و نه به فرهیب او رسند و نه اذی او توانند. (کشف‌الاسرار ۶۹/۱)

هر که فرهیب رسول جوید، فرهیب من جوید. (کشف‌الاسرار ۶۹/۱)

فرهیفتن

■ محمّد را و یاران او را دین ایشان، ایشان را **بفرهیفت**. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۳۳)

فرهی کردن

■ ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی
زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی. (حدیقة‌الحقیقه ۲۹۳)

فریجاب

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

چنانچه در متن فرهنگ نیز به آن اشاره شد، این واژه در کتاب «لسان‌التنزیل» به صورت «قریجاب» ضبط شده که ما با توجه به شکل دیگر این واژه یعنی «فرج‌آب»، و شواهد دیگر آن در متون دیگر، آن را بدین‌گونه تصحیح کردیم.

■ قَطَلٌّ؛ **فریجاب** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۹۶۶)

لیلٌ سادٍ؛ شبی با **فریجاب** (تکملة‌الاصناف ۲۱۲)

الطَلّ؛ **فریجاب** (مقاصداللغه ۱۱۶)

فریدگی نمودن

● واژهٔ «فریدگی» به معنی «بطر و فیریدگی» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

فریژ

■ العَتَلَة؛ غندبر و پای‌تش و **فریژ** (تکملة‌الاصناف ۳۱۳)

النِّرْب؛ **فریژ** دیوار (تکملة‌الاصناف ۴۵۳)

الوَجّ؛ **فریژ** (تکملة‌الاصناف ۴۷۷) (تاج‌الاسامی ۶۰۹)

نیز بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۴۰۹ و ۴۹۳.

فریفتار

● این واژه در نوشته‌های پهلوی به کار رفته است.

■ منافقان می فریو اندازند وا خدای و اوی **فریفتار** ایشان است. (قرآن قدس ۴۵)

و نگر بنفریود شما را به خدای، **فریفتار**. (قرآن قدس ۲۸۵)

بفریفت شما را آرزوها، تا آمد فرمان خدای و بفریفت شما را به خدای **فریفتار**. (قرآن قدس ۳۶۵)

فرین

● در برابر واژهٔ «فَرین» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده:

«تابهٔ سفالین که در وی نان پزند. (منتهی‌الارب).»

ظاهراً این واژه عربی است.

■ الطّابون؛ **فرین** (تکملة‌الاصناف ۲۷۸)

فزایان

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «فزاینده و در حال افزودن»، ضبط شده است.

فسادکردن

■ نان او نان‌خرش ایشان او جامهٔ پوشیدنی‌شان میانه نه **فسادکردن** و نه تنگی کردن. (تفسیر شنقشی ۴۶)

فشل‌آمیز

● واژهٔ «فشل» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «بددل شدن و ترسیدن» آمده است.

فلخمیدن

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است و در حاشیهٔ برهان قاطع این مصدر تصحیف «فلخیدن» قلمداد شده است.

■ حَلْجاً؛ **فلخمیدن** پنبه، فلخودن پنبه، جدا کردن پنبه از پنبه‌دانه (مقدّمة‌الادب ۲|۱۳)

فلخمیده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به همین معنی ضبط شده است.

■ وَ هُوَ الحَلیج؛ و این پنبهٔ **فلخمیده**، و این پنبهٔ جدا شده از دانه (مقدّمة‌الادب ۲|۱۳)

فلخیدن

■ الحَلْج؛ **فلخیدن** پنبه (دستورالاخوان ۲۳۰)

فلق

■ جمع طفلان از معلّم در سبق
چست، تحسین می‌برد، کاهل، **فلق**. (رباب‌نامه ۶۹)

مویش را پاره‌پاره کردم، و همه برکندم، و دست‌هاش بخاییدم که خون روان شد، بستمش در **فلق**! (مقالات شمس ۱| ۲۹۲)

بسنجید با شفق و شفک.

فلوک

● این واژه می‌تواند صورت فارسی‌شدهٔ واژهٔ عربی «فلوق» باشد. ذیل واژهٔ «فلوق» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «شیر خفته و دفزک‌شده. (منتهی‌الارب). لبنٌ فلوقٌ؛ ای متجبن. (اقرب‌الموارد).»

فنج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی و نیز به معنی «فتق و ورم خایه» ضبط شده است.

■ عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج.

(منجیک ترمذی: شاعران بی‌دیوان ۲۲۲)

الأُدْرَة؛ فنج (تکملة الاصناف ۵)

قبعثاة؛ فنج (صراح ۱/۱۳۳) (منتهی‌الارب ۳/۹۹۳)

قرن؛ فنج زن (صراح ۲/۳۸۹)

دُلْعَة؛ فنج ماده (منتهی‌الارب ۲/۳۸۲)

عُناب؛ فنج (منتهی‌الارب ۳/۸۸۳)

قَرْن؛ فنج خرد زن (منتهی‌الارب ۳/۱۰۱۸)

الآدرة؛ با فنج (مقاصداللغه ۳)

الأدَر؛ فنج بزرگ (مقاصداللغه ۳)

القرن؛ چیزی بود در فرج زن چون فنج، از صحبت باز دارد. (مقاصداللغه ۱۴۷)

فنجا

● این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به همین معنی آمده است.

■ مُطوآء؛ یازیدن به دست، فنجا (مقدّمة‌الادب ۱/۳۳۰)

المُطَوآء؛ تب با استخوان اشکستن و قیل فنجا یعنی یازیدن (تکملة‌الاصناف ۳۸۳)

فند

■ نُقْطَة؛ فند، وند (مقدّمة‌الادب ۱/۲۶۷)

فوت

■ الإسْداء؛ فوت دربافتن (مصادراللغه ۵۸)

فوردبان

● این واژه در فرهنگ‌ها به صورت‌های «فوردجان، فوردگان و فوردیان» دیده می‌شود.

فوره

■ البورَق؛ فوره (تکملة‌الاصناف ۱۹)

العِضْرِم؛ فوره (تکملة‌الاصناف ۳۰۹) (مقاصداللغه ۱۳۳)

النَّیْطَرون؛ فوره (تکملة‌الاصناف ۴۶۸) (تاج‌الاسامی ۵۹۸) (مقاصداللغه ۲۰۳)

الهَمَد؛ فوره (تکملة‌الاصناف ۴۹۱) (تاج‌الاسامی ۶۲۶)

فوزرافه

■ المُلاءَة؛ فوزرافه (تکملة‌الاصناف ۴۴۵)

فوژای خواستن

■ نوح گفت: فوژای می‌خواهم به تو و فریاد که چیزی خواهم از تو که مرا به آن دانش نیست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۵۷)

فه

● این واژه در لغت‌نامه‌های فارسی به همین معنی نیز ضبط شده است.

■ المجرفة؛ فه (السامی فی‌الاسامی ۱۷۳)

المِجْدَفُ و المِجْداف؛ فه کشتی (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۴۹۱)

المِجْرَفَة؛ فه یعنی پارو (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۲۴۵)

فیرنده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «با ناز خرامنده، تکبر و افاده‌کننده و مسخره‌کننده»، ضبط شده است.

■ الأَشِر؛ منش‌زده، یعنی بزرگ‌منش و گردن‌کش و قیل فیرنده (لسان‌التنزیل ۷۰)

فیریده شدن

● در برابر واژهٔ «فیریده» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «خودرای بود و به خویش مغرور. (اوبهی). ظاهراً مصحف فیرنده است به صیغهٔ نعت فاعلی.»

البتّه این داوری درست نیست و «فیرنده و فیریده» هر دو می‌توانند در یک معنی بیایند.بسنجید با گرویده و گرونده.

■ چون بدانچه داده شدند فیریده شدند ... بگرفتیمشان ناگاه به عذاب. (تفسیر نسفی ۲۵۲)

ق

قابول

● این واژه به صورت‌های «قابوک» و «قابور» و «قابول»، در لغت‌نامهٔ دهخدا ذکر شده است؛ در برابر واژهٔ «قابور» چنین می‌خوانیم: «(اِ ترکی) قابوک. مخارجهٔ عمارت که در خانه‌ها می‌سازند و آن را در روم «کلک» گویند. (فرهنگ شعوری). || ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران و برف بر آن سیلان کند. (ناظم‌الاطباء).»

■ الطَّنَف؛ **قابول** (السامی فی‌الاسامی ۵۲۸)

قرو

■ واللّه که نشان‌های **قروی** ده یارست
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم.
(کلّیات شمس ۳/۲۲۷)

زنده جهان ز آب حیات تو است
مست **قروی** تو دل لاغری. (کلّیات شمس ۷/۱۰۲)
ای چشم و چراغ هر دو دیده
ما را به **قروی** جان کشیده. (کلّیات شمس ۷/۱٦۴)

قزاغند

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «جامه‌ای را گویند که در حشو آن ابریشم نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. گویند این لغت نبطی است. (برهان) (آنندراج) (غیاث).» ← قزاگند.

قزاگند

● در برابر واژهٔ «قزاکند» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «زره. جامهٔ جنگ. این لغت فارسی است و جمع آن قزاکندات. (اقرب‌الموارد).»

این واژه در برخی از گونه‌های زبان فارسی، بویژه در حوزهٔ ماوراءالنهر، به معنی «لحاف یا بالاپوش» به کار می‌رود.

■ السَّبَنجونَة؛ **قزاگند** (تکملة‌الاصناف ۲۰۵)
الدِّثار؛ **قزاگند** (مقاصداللغه ٦۹)

نماند نور روز از خلق پنهان
اگر تو درکشی سر در **قزاگند**. (دیوان ناصرخسرو ۱۸۴)
دادمش جوابی که چه منّت که مرا نیز
بی مادر تو هیچ نخسبید **قزاگند**. (دیوان سوزنی ۲۸)
ای **قزاگند** به خویشتن درکشیده، خیز. (تفسیر نسفی ۱۱۱۰)

قصر زدن

■ شب در صحرا بماند، از سرما **قصر زد** و همچنان بر پشت اسب بیفسرد. (آداب‌الحرب ٦۹)

قلماشات

● واژهٔ «قلماش» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «سخن یاوه و بیهوده و هرزه»، ضبط شده و شواهدی نیز دارد.
دکتر محمّد معین در حاشیهٔ برهان قاطع، این واژه را ترکی دانسته و مؤلف فرهنگ ترکی به فارسی «سنگلاخ»، «قلماش» را محرّف «قلماشت» دانسته است.

نیز بنگرید به حواشی استاد فروزانفر بر کلیّات شمس ج ۷، ص ۳۹۱.

ک

کابشک

■ الفاخر؛ ... خرمای کابشک (مهذّب‌الاسماء ۲۴۶)

کاپ

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ «کاب» چنین آمده: «پیاله‌ای است دراز هشت‌پهلو.»

■ عَزّ؛ کاپ بزرگ (مقدّمة‌الادب ۱/۱۴۶)

غُمَر؛ کاپ خرد (مقدّمة‌الادب ۱/۱۴۶)

کارچوب

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ حَفّ؛ چوبی که بر آن جامه بافند و آن را به پارسی کارچوب گویند. (کنزاللغات ۵۲۴)

کارفرمان

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «کارفرما» به همین معنی آمده است.

کاریژه

● این واژه به صورت «کاژیره» و «کاجیره» در فرهنگ‌ها ضبط شده است.

کاژوار نگرستن

■ می‌آگاهانید کاژوار و تیز نگرستن او. (مقامات حریری ۳۷)

کاژیره

■ القُرطُم؛ کاژیره تخم (البلغه ۲۹۹) (السامی فی‌الاسامی ۵۰۰) (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۵۰۳)

قُرطُم؛ کاژیره (مقدّمة‌الادب ۱/۷۹)

مُبَهْرَمُ و مُعَصْفَر؛ به کاژیره رنگ‌کرده (السامی فی‌الاسامی ۱۵۶)

الاِحریضُ و المُرّیقُ و البَهْرَمُ و البَهْرَمانُ و العُصْفُر؛ کاژیره (السامی فی‌الاسامی ۵۰۰)

العَصْفَرَة؛ به کاژیره رنگ کردن (تاج‌المصادر ۸۹۰) (المصادر ۸۸۰)

التَّعَصْفُر؛ به کاژیره رنگ شدن (تاج‌المصادر ۹۱۷)

العُصْفُر؛ کاژیره (مهذّب‌الاسماء ۲۳۱)

ثوبٌ مُعَصْفَرَةٌ؛ جامهٔ به کاژیره رنگ کرده (مهذّب‌الاسماء ۳۲۹)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۳۴، ۲۷۰ و ۳۲۴.

کاسباده

● در فرهنگ‌ها واژهٔ «عاثور» چنین معنا شده: چاه که از بهر گرگ کنند و از بهر صید و آبراهه (تاج‌الاسامی)، گو که بکنند صید را (مهذّب‌الاسماء)، چاه که از بهر شکار کنند، ریگستان دشوار (قانون ادب)، جای هلاک، بدی و شر و ... (لغت‌نامهٔ دهخدا)

کاست‌کار

● ذیل این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «دروغگو گویند چه کاست به معنی دروغ هم آمده است.»

■ الخائِنینَ؛ کاست‌کاران (فرهنگنامهٔ قرآنی ۶۸۴)

خَوّاناً؛ کاست‌کار (فرهنگنامهٔ قرآنی ۷۱۷)

الخوّان؛ کاست‌کار (قانون ادب ۱۶۴۳)

الخائِنون؛ کاست‌کاران (قانون ادب ۱۶۷۳)

کاست‌کاری‌کننده

■ وای مر کاست‌کاری‌کنندگان را. (قرآن موزهٔ پارس ۴۰۷)

کاسته‌خست

■ بفروختند او را به بهای اندک کاسته‌خُست، درمی چند معدوده، نامی است چیزی اندک را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۱۸۹)

کاسهٔ درویشان

● این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی آمده است.

■ الفَکّة؛ کاسهٔ درویشان بر آسمان (تکملة‌الاصناف ۳۴۴)

الفَکة؛ کاسهٔ درویشان، ستاره‌ای چند است بر شان دایره‌ای. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۴۵۵)

کاسیر

● ← زن‌کاسیر.

■ به کف آرد بلند کاسیری
باک ناید اگر بود ...ی
کار و باری چنین فرو سازد
پیش کاسیر جعبه بنوازد. (دیوان مسعودسعد ۸۰۹)

کاغ کردن

● ذیل واژهٔ «کاغ» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «آتش باشد که به عربی نار گویند. اسم است از کاغیدن به معنی ناله و فریاد. شاید این معنی از بیت ذیل مولوی به‌غلط استنباط شده باشد و درین بیت به معنی ناله و فریاد کردن است:

آنکه آتش‌های عالم ز آتش او کاغ کرد
تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید

(برهان قاطع چ دکتر محمّد معین، حاشیهٔ لغت کاغ) ...

‖ ناله و فریاد. (برهان):

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ
خر او می‌زند ز کنجد کاغ. سنایی.»

همچنان که دیدید معانی ارائه‌شده در فرهنگ حاضر، با معانی ارائه‌شده در دیگر فرهنگ‌ها متفاوت است.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ.

(کلیّات شمس ۱۲۵/۳)

ترکیب «کاغ کردن» در دیوان ابوالفرج رونی، نیز ظاهراً به معنی «فریاد و فغان کردن و یا ناله کردن» به کار رفته است:

به تن زو کوس‌خورده کوه ساکن
به تک زو کاغ کرده باد جاطل. (دیوان ابوالفرج رونی ۹۴)

کاغنه

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

■ الدُّرَحرَجُ و الذُّرّوح؛ کاغنه (السامی فی‌الاسامی ۳۵۴)
التَّذریح؛ کاغنه در طعام کردن (تاج‌المصادر ۵۵۰)

کافنیدن

■ اگر سنگ بزرگ بود یا به پهنا افتاده بود و بیرون نیاید آنگاه بباید کافنیدن و بیرون آوردن سنگ را. (هدایة‌المتعلّمین ۴۹۰)

اگر ورم به مفاصل بود، نباید کافنیدن چه هیچ به نشود. (هدایة‌المتعلّمین ۵۵۸)

کافیدن

● ذیل این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «کاویدن. کندن. شکافتن. تفحّص و تجسّس نمودن. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).»

■ لعاب تخم کتّان و لعاب حلبه با روغن بابونه ... به پهلو کند بباید کافیدن. (هدایة‌المتعلّمین ۳۴۰)

کاک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ کَعْک؛ کاک، نان خشک (مقدّمة‌الادب ۳۵۰/۱)

کالار

■ اگر بودی کالاری غنیمتی نزدیک و به راه شدنی آسان، حقّا که پس‌روی کردندی منافقان ترا. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۶۱۳)

هر کاروانی که از مکّه می‌آمد؛ خبر به ایشان می‌شدی همه را کالار می‌ستدندی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۸۸ح)

می‌جویید شما کالار این‌جهانی. (تفسیر شنقشی ۱۲۴)

او بمنشینید به هر راه‌گذری و برست می‌بندی و تهدید می‌کنید او کالار می‌روای. (تفسیر شنقشی ۱۸۶)

النَّفَدَ؛ کالار بر یکدیگر نهاده (تکملة‌الاصناف ۴۵۶)

کال‌رود

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ «کال» به چنین معنایی برمی‌خوریم: «زمین شکافته. (برهان) (ناظم‌الاطباء). آب‌کند. (آنندراج). لغتی است که از فرهنگ‌نویسان فوت شده است. این لغت از لغات پهلوی شرقی است و خاصّه مشهد و خراسان حالیه بوده است در ادبیات دری به نظر نیامده و درست به معنی کانال است یعنی نهر بزرگی که دستی آن را کنده باشند یا خود آب آن

را احداث کرده باشد (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۴).»

کالیوگی

● در فرهنگ‌ها واژهٔ «کالیو» و «کالیوه» به معنی «نادان و ابله و احمق»، ضبط شده است.

کالیوی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «کالیوی» به معنی «هذیان» ضبط شده و شواهدی نیز برای آن ذکر شده است.

■ التَّوَل؛ کالیوی گوسپند (تکملة‌الاصناف ۴۲)

التَّعَتُّهُ؛ خویشتن به دیوانگی و کالیوی فرا ساختن (تاج‌المصادر ۸۰۸)

کامستن

■ شیخ‌الاسلام گفت: خراز کامستید که پیغامبر بودید از بزرگی، امام این کار اوست. (طبقات‌الصوفیه ۱۸۲)

کامستید که انکار برین کار، این کار بودید که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود. (طبقات‌الصوفیه ۲۸۸)

زاری بر وی افتاد، کامستید که تباه شدید. (طبقات‌الصوفیه ۵۰۶)

گفت: یا پسر مادر! قوم سست گرفتند مرا و کامستند که بکشند مرا. (قرآن قدس ۹۵)

کامست که اشکرا کند آن، ار آن را نبود که ببستیم ور دل اوی تا بهد از مؤمنان. (قرآن قدس ۲۵۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۱، ۱۵۸، ۱۸۱، ۳۲۸ و ۳۸۴.

و از آن که گرانبها بود، کامستندید و نزدیک بود که نخریدندی و نه کشتندی. (کشف‌الاسرار ۲۲۸/۱)

نه کامستید مگر که ما را بیراه کردید. (کشف‌الاسرار ۲۱/۷)

کامستم که بسوختمی به بلایی از بی‌شرمی برباویده. (مقامات حریری ۶۶)

کامستم که فرو آمدی بدو چو باز بر صید. (مقامات حریری ۱۶۶)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۴۸، ۱۶۹، ۱۸۸، ۲۰۴ و ۳۱۰.

کامیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خواستن و آرزو کردن و رغبت داشتن» ضبط شده است.

مصدر «کامستن» و «کامیدن» در نوشته‌های پهلوی به همین معنی به کار رفته است.

■ کامید و نزدیک بید که آن روغن خانه روشن دارید. (کشف‌الاسرار ۵۲۹/۶)

کبیده‌با

● واژهٔ «کبیده» به معنی «دلیده و بلغور جو و گندم» و ترکیب «کبیده کردن» به معنی «بلغور کردن گندم»، در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

کچل‌پای

● ذیل واژهٔ «کُچَل یا کَچَل»، در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معنی برمی‌خوریم: «آدمی و حیوانی را نیز گفته‌اند که پاهای او کجواج باشد یعنی راست و درست نباشد. (برهان). آدم و حیوانی که پای او کژ است. (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری).»

کدرف

■ البَهْش؛ کُدرف (تکملة‌الاصناف ۱۷) (مقاصداللغه ۲۸)

الدَّوْم؛ کدرف درخت مُقل (مقاصداللغه ۶۸)

کذنبیج

● واژهٔ «الکُمْزَة» درشماری از فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین معنا شده: پارهٔ خرما (تاج‌الاسامی)، لختی از خرما و غیره فراهم‌آمده و توده‌ای از ریگ و خاک (صراح)، یک لخت از خرما و مانند آن و پشته‌ای از ریگ و خاک (منتهی‌الارب)

در دو فرهنگ عربی زیر علاوه بر معانی بالا این معنی نیز دیده می‌شود: ما أخذ بأطراف الأصابع (لسان‌العرب) (متن‌اللغه)

کراکر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه‌های «کَراکَر» و «کُراکَر» به معنی «زاغ و کلاغ»، مذکور است.

کرت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «کورت» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «کوزهٔ گردن‌باریک را گویند. این صورت در جهانگیری و رشیدی نیامده، ظاهراً «کوزه» را «کورة» خوانده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).»

نظر مرحوم دکتر معین دربارهٔ این واژه درست نمی‌نماید،

زیرا در شاهدی که نقل کرده‌ایم، این واژه به صورت «کرت» ضبط شده و از نظر شکلی نمی‌تواند با واژهٔ «کوزه» ارتباطی داشته باشد.

کردانی

■ این واژه به صورت جزء پسین صفت مرکب نیز به معنی «کردنی» کاربرد داشته است:

چون ورپوشید شما آن خواب نرم را وی بیم‌کردانی را از آن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۷۷)

و آگاه‌کردانی است این از خدای و پیغمبر او محمّد سوی مردمان. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۵۹۸)

کردین

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «کُردین» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «جامهٔ پشمی که «کوردین» هم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).»

کرز

■ الیافِع؛ کودک کرز (قانون ادب ۱۰۰۷)

الحَوْتَل؛ غلام کرز (قانون ادب ۱۳۱۱)

نیز بنگرید به قانون ادب ص ۹۳۲، ۹۴۱ و ۹۴۷.

کرزگاو

■ الخُوار؛ بانگ کرزگاو (تکملة‌الاصناف ۹۶)

الثَّوْر؛ کرزگاو (مقاصداللغه ۳۶)

کرش

■ التَّغْشیش؛ کرش گرفتن نان و خشک شدن آن (مصادراللغه ۱۸۹)

کرفه

■ کرفه‌ها برگرفته بودند که کس دررسید به باحفص. (طبقات‌الصوفیه ۱۱۵)

کرکرانک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی آمده است.

■ غُضروف؛ کرکرانک (منتهی‌الارب ۳/۹۲۰)

شرسوف؛ کرکرانک (صراح ۲/۸۶) (منتهی‌الارب ۲/۶۲۲)

کرکرک

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ غضروف؛ استخوان نرم، کرکری، چرندو، کرکرانک، کرکرک، کرنجی چرنده (مقدّمة‌الادب ۱/۱۷۱)

کرکری

■ الغُرْضوف؛ کرکری (تاج‌الاسامی ۴۰۴)

کره زنگ‌گرفته

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل واژهٔ «کَرَه»، به این معنی برمی‌خوریم: «زنگارمانندی را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد چه هر چیز کره‌گرفته را متکرج خوانند. (برهان) ... کپک ...»

کریجک [۱]

● در فرهنگ‌های فارسی، واژه‌های «کریج، کریجه، کریج و کریچه»، به معنی «مطلق خانهٔ کوچک» و نیز «خانه‌ای از نی و علف که دهقانان در کنار کشتزار می‌سازند»، ضبط شده است.

■ گفت بدان کریجک خویش خواهم شد. (تفسیر قرآن مجید ۲/۳۷)

کریشک [۱]

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است. همچنین صورت‌های دیگر این واژه را لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آورده: کریش، کریشنک و کریسنک.

■ بنا کردند بنای او ور کرانهٔ کریشکی افتادار. (قرآن قدس ۱۲۰)

الثُّبْرَة؛ کریشک (مهذّب‌الاسماء ۶۲)

الحُفْرَة؛ کریشک (مهذّب‌الاسماء ۹۴)

کریشک [۲]

● این واژه به هر دو معنی مذکور، در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

الفَرّوج؛ کریشک (مهذّب‌الاسماء ۲۵۰)

القَرّ؛ کریشک (مهذّب‌الاسماء ۲۶۲)

(معنی شمارهٔ ۲)
یَدٌ فَدْعاءُ؛ دستی که خورده‌اش از سوی انگشت کریشک کیل بود. (مهذّب‌الاسماء ۲۴۹)

کزغ

■ الوَشَقُ و الوُشَّقُ و الاُشَّق؛ کُزغ (الاسمی فی‌الاسماء ۲۷۷)

کزو

■ النَّقْنَقَة؛ بانگ کردن کزو (مصادراللغه ۴۸۱)
ابوالضَّحْضاح؛ کزو (مهذّب‌الاسماء ۹)
الضِّفْدَع؛ کزو (مهذّب‌الاسماء ۲۰۲)
نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۲۳۲، ۳۶۰ و ۳۷۷.

کژدو

■ الجُدّاد؛ کژدوی خرما و دسه (مهذّب‌الاسماء ۷۴)
نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۲۲۳، ۲۴۴، ۲۵۰ و ۳۷۰.

کژکار

■ اللّه دوست ندارد هر کژکاری ناسپاس. (کشف‌الاسرار ۳۷۴/۶)

کسپه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «کُسپه» و «کُسبه» ضبط شده است.

کسه

■ السِّنَة؛ خواب و کسه (مهذّب‌الاسماء ۱۷۱)

کشت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «قتل و کشتن» مضبوط است و یک شاهد از فردوسی نقل شده که نادرست به نظر می‌رسد. واژهٔ «کشت» در بیت فردوسی فعل است نه اسم این بیت چنین است:
به آواز گفت ای بد کینه‌جوی
چرا کشت خواهی نیا را بگوی. (فردوسی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

کشتار[1]

■ شاید که توا(=تو) کشتار هی نفس ترا که نبند مؤمنان. (قرآن قدس ۲۳۷)

کشش گرفتن

■ میل کرد میل‌کننده‌ای به فضل نهادن حاسبان، مستوفیان و سخت شد شور و کشش گرفت ستیهدن. (مقامات حریری ۱۵۴)

کشه

■ (معنی شمارهٔ ۱)
الشَّریجَة؛ بند مصحف و آن کمان کی از دو چوب مختلف کرده باشند و کشه و تنگ استر (تکملة‌الاصناف ۲۳۷)
الشَّریجَة؛ بند مصحف و کمان که از دو چوب مختلف کرده باشند و کشه و کهره. (مهذّب‌الاسماء ۱۷۶)
الضَّفْر؛ کشهٔ اشتر و گیسو بافته و رسن تافته (تاج‌الاسامی ۳۲۱)
الشَّریجَة؛ کشه (مقاصداللغه ۹۹)
(معنی شمارهٔ ۲)
الفَرْق؛ کشهٔ سر (مهذّب‌الاسماء ۲۵۰)

کشین

■ الجَثْلَة؛ کشین نی کوتاه و نه دراز (تکملة‌الاصناف ۵۹)

کفت‌ساره

■ الاَلَصّ؛ آنکه کفت‌سارهاش بلند باشد. (تاج‌الاسامی ۱۹)

کفتن

● بنگرید به مقالهٔ نگاهی به اسرارالتوحید، نشر دانش، سال نهم، شمارهٔ پنجم، ۱۳۶۸، ص ۴۹.
■ در آن وقت که خواجه حسن مؤدب، رحمة اللّه علیه، به ارادت شیخ بکفت در نیشابور و به خدمت شیخ بایستاد. (اسرارالتوحید ۱۹۵)

کفچلیزو

● در فرهنگ‌های فارسی، واژه‌های «کفچلیز» و «کفچلیزک» و «کفچلیزه» به این معنی ضبط شده است.
■ الدَّعامیص؛ کفچلیزویان (قانون ادب ۸۸۵)
المُفَرَّض؛ کفچلیزو (قانون ادب ۸۹۶)

کفچلیزه

■ الدُّعْموص؛ کفچلیزه (البلغه ۲۴۶)

کف‌کف

■ الخَرّارَة؛ کف‌کف (تاج‌الاسامی ۱۶۷)

کل

■ بدان گه که گیرد جهان گرد و میغ
کل و پشت چوگانت گردد ستیغ.
(ابوشکور بلخی: شاعران بی‌دیوان ۱۰۳)

الاِضْطِراب؛ در **کل** گرفتن (مصادراللغه ۲۵۴)

کلاجود

● این واژه به همین معنی به صورت «کلاجو» و «کلاجود»، در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

کلارگر

■ عجب است که ... **کلارگران** آوه و جولاهکان قاسان و کیاکان ساری و اُرَم و خربندگان سبزوار، در قفا محمّد و علی دارند و به بهشت برند. (نقض ۲۷۷)

کلاکو

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «کلاک» به معنی «دشت و صحرا و بیابان»، مذکور است، همچنین واژهٔ «کلاک‌موش» به معنی «موش صحرایی» در این لغت‌نامه دیده می‌شود.

■ الرّاهطاء؛ سولاخ **کلاکو** (تکملة‌الاصناف ۱۳۴)

القاصِعا؛ سولاخ **کلاکو** (تکملة‌الاصناف ۳۴۵)

اللُّغَیْزی؛ سولاخ **کلاکوی** کژ و پیچیده (تکملة‌الاصناف ۳۸۲)

کلج آمدن

■ و بیمار گفتی باشد که او را از من **کلج** [م. کلح] آید. (تفسیر قرآن مجید ۱/۲۵۷)

کلک[1]

■ چون یُحِبُّهُمْ می‌گویی، **کلک** گریبان تو گوید: ترا بر من حکم نیست. (روح‌الارواح ۲۹۵)

البَنیقَة؛ **کلک** پیراهن (مهذّب‌الاسماء ۴۷)

کلکوی

■ الفَلَق؛ **کلکوی** که بر پای دزدان نهند. (مهذّب‌الاسماء ۲۵۲)

کلکی

● واژهٔ «کِلِک» به معنی «احول و دوبین و لوچ» در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

کلم

■ الاِطار؛ **کلم** آس (مهذّب‌الاسماء ۳۶)

الدَّوّارَة؛ پرگار و **کلم** آسیا که دندانه ندارد. (مهذّب‌الاسماء ۱۲۰)

کلندره

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «مردی بشکوه و قوی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۸). مردی قوی بود و محکم. (فرهنگ اسدی نخجوانی) ... شاید این کلمه اصل قَلَندر یا قُلُندُر باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

داری کنگی کلندره که شب و روز
خواجهٔ ما را ز ... دارد خشنود. (منجیک، از لغت فرس اسدی.)»

■ پیش آمد مرا **کلندره**، که در روی او شفاعت‌کننده بود. (مقامات حریری ۳۱۰)

کلنگور

■ الحَبَّة الخَضْراء؛ **کلنگور** (مهذّب‌الاسماء ۸۳)

کماگویشی

● ظاهراً این واژه دارای چنین ساختاری است: کم + ا (میانوند) + گویش(بیش) + ی (مصدری).

کمرسار

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ الاِبْزیم؛ **کمرسار** (تکملة‌الاصناف ۳۳۵) (تاج‌الاسامی ۳۱)

الشِّفْشِقَة؛ **کمرسار** (تکملة‌الاصناف ۲۳۹)

کمشک

■ الثَّور؛ پارهٔ **کمشک** (مهذّب‌الاسماء ۶۱)

العَلاة؛ سندان و سنگ که بر آن **کمشک** خشک کنند. (مهذّب‌الاسماء ۲۲۵)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۲۱۷، ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۸۰ و ۲۸۹.

کمنگ

● دگرگونی آوایی گ / د نمونه‌های متعددی دارد. بسنجید با کلنگ / گلند و زغنگ / زغند و آونگ / آوند.

کموسه

■ القِسرقِس؛ **کموسه** (تکملة‌الاصناف ۳۵۱)

کم وکیل

● واژهٔ «کیل» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «کج و خمیده»

ضبط شده است و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد نقل شده:

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل. (قطران: لغت‌نامهٔ دهخدا)

در زبان فارسی امروز کاربرد «کج و کوله» به معنی «خمیده و ناراست» است که در نوشته‌های فارسی قدیم «کم و کیل» همین معنی را می‌رسانده است.

واژهٔ «کیل» می‌تواند کاربردی از «کول و کوله» باشد. که می‌توان آنها را از مصدر «کفتن یا کیفتن» به معنی «خم شدن، گشتن و منحرف شدن و کج شدن» دانست.

تا علیل و **کیل** دارد عاشقان را جان و پشت
آرزوی زلف **کیل** و بویهٔ چشم علیل. (دیوان قطران ۲۱۵)

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد **کیل** (دیوان قطران ۲۱۶)

الأَعوج؛ **کیل** (مهذّب‌الاسماء ۲۱)

میزانٌ مایِلٌ؛ ترازوی **کیل** (مهذّب‌الاسماء ۲۹۸)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۴۱، ۱۵۰، ۲۴۹، ۲۹۱، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۰ و ۳۳۳ و مصادراللغه ص ۹۵، ۹۶، ۱۰۶.

کنار

● این واژه که به عنوان جزء پسین، سازندهٔ اسم‌فاعل یا صفت‌فاعلی، که در قرآن قدس بسیار پرکاربرد است، از بن مضارع «کردن» و پسوند فاعلی «ـــ ار» ساخت گرفته است.

در دستور زبان فارسی، «بن ماضی + پسوند ار» به عنوان یکی از ساخت‌های اسم‌فاعل یا صفت‌فاعلی شناخته شده است مانند فروختار، خریدار، پرستار و ...

در قرآن قدس این ساخت کاربرد بسیاری دارد و بسیاری از اسم‌فاعل‌ها و صفت‌های‌فاعلی دارای چنین ساختی هستند.

ولی «کنار» در میان آنها استثناء است، زیرا از بن مضارع ساخت گرفته است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

خداوند توا(=تو) **کنار**ست، آن رای می‌خواهد. (قرآن قدس ۱۴۱)

بکن آن توا(=تو) **کنار** هی، کنی در زندگانی این گیتی. (قرآن قدس ۲۰۱)

کنجده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ خال؛ **کنجده** (مقدّمة‌الادب ۱/۱۷۸)

از این واژه، ترکیب «کنجده‌روی» نیز به کار رفته است:

کَلْفاً؛ **کنجده‌روی** شدن (مقدّمة‌الادب ۲/۵۵۶)

و هُوَ اَکْلَفُ؛ و این مرد **کنجده‌روی** (مقدّمة‌الادب ۲/۵۵۶)

کندیز

■ القُهُندیز؛ **کندیز** (تکملة‌الاصناف ۳۵۱)

القَلْعَة؛ **کندیز** (تکملة‌الاصناف ۳۶۱)

کنز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «کَـنَز» به همین معنی ضبط شده است.

کنک[1]

■ الإرْدَبَّة؛ **کنک** ناودان و جزو (قانون ادب ۱۶۵)

کنگل

● برای آگاهی بیشتر بنگرید به فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ذیل واژهٔ کُنگل.

کوبک

■ المِدَقَّة؛ **کوبک** و آنچه بدان خرمن نرم کنند. (تاج‌الاسامی ۵۶۱)

المِیْجَنَة؛ **کوبک** (تاج‌الاسامی ۵۷۵)

کوت

■ کور شدند و **کوت** شدند. (قرآن قدس ۵۹)

حشر کنیم ایشان را به روز رستاخیز و روی‌ها ایشان کوران، گنگان و **کوتان**. (قرآن قدس ۱۸۳)

کوت وکلمب شده

● واژهٔ «کوت» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «انباشته و مجموع» آمده است.

«کلمب» نیز می‌تواند صورت دیگر از «قلمبه» باشد.

کوجی

● واژهٔ «شبکة» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: کلوته، جنسی باشد از کلاه (الاسمیٰ فی‌الاسماء)، دام و کلوته (تاج‌الاسامی)، دام شکارچی، دام، چاه‌های نزدیک بهم، سوراخ کلاکموش و ... (لغت‌نامهٔ دهخدا)

کورک

■ الکَعب؛ **کورک** (مهذّب‌الاسماء ۲۷۹)

کور و کنست

■ او دست واداریمشان اندر گم‌شدگی و بیراهی‌شان **کور و کبود و کنست** می‌باشند. (تفسیر شنقشی ۱۵۶)

او خدای یله کند کافران را اندر گم‌شدگی و بیراهی‌شان، **کور و کنست** می‌باشند. (تفسیر شنقشی ۲۰۵)

ایشان اندر شک‌شان **کور و کنست** متحیر می‌گردند. (تفسیر شنقشی ۲۳۶)

کوزآوره

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «صراحی شیشه‌ای و بلوری» مذکور است.

■ القاقوزةُ و القازوزَة؛ **کوزاوره** (السامی فی‌الاسامی ۲۵۳)

کوزآوری

■ قرابه سر به لیف ز باده [م.باد] **کوزاوری**
مرغی در گردنا به لاف آری و جان.

(دیوان مسعود سعد ۴۱۲)

کوزابری

● در لغت‌نامهٔ دهخدا علی‌رغم سه شاهد که هر سه، واژهٔ «کوزابری» در آن به چشم می‌خورد، این واژه «کوزابر» ضبط شده است، به شواهد لغت‌نامه دقت کنید:

از آن کوزابری بازکردار
کلفتش بسدیّن و تنش زرین. (رودکی، یادداشت مرحوم دهخدا)

[ملک قغند] صلح خواست از اسکندر و دختر ... و فیلسوف و کوزابری به اسکندر فرستاد. و در شاهنامه نام کید هندو گفته است. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۸۰) و خسروپرویز را [ز] آنچه هیچ ملوک دیگر را نبود کوزابری بود هرچند از آن شراب و اگر آب فرو کردندی هیچ کم نیامدی. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۸۰)

■ از آن **کوزابری** بازکردار
کلفتش بسّدین و تنش زرّین. (محیط زندگی رودکی ۵۲۷)

کوزابری به سکندر فرستاد. (مجمل‌التواریخ و القصص ۱۱۹)

اَکْواب؛ **کوزابری‌ها** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۷۳) (فرهنگنامهٔ قرآنی ۲۲۴)

التّامورة؛ **کوزابری‌های** (تکملة‌الاصناف ۳۶)

الاِبریق؛ **کوزابری** (تکملة‌الاصناف ۳۳۲)

الکوب؛ **کوزابری** (تکملة‌الاصناف ۳۶۴)

القاقوزَة؛ **کوزابری** و قدح شراب و مشربه (تاج‌الاسامی ۴۶۰)

کوزبری

● چنانچه اشاره شد، این واژه در «دیوان سنایی» به صورت «گوربری» ضبط شده است که ما با توجه به شواهد متعدد از کاربرد دیگر این واژه، آن را تصحیح کردیم. بنگرید به کوزآوره، کوزآوری و کوزابری.

کوس

■ الشَّطْب؛ **کوس** کرباس (تکملة‌الاصناف ۲۱۶)

الشَّطط؛ **کوس** کرباس (مهذّب‌الاسماء ۱۷۶)

کوس کردن

● این ترکیب در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معانی آمده: لرزیدن؛ جنگیدن و پیکار کردن؛ حمله کردن و هجوم آوردن؛ فرو کوفتن به جانب کسی که مبارزت طلبد.

کوفِ آب

■ الحُباب؛ **کوف آب** (تکملة‌الاصناف ۶۶)

العُباب؛ **کوف آب** (تکملة‌الاصناف ۲۸۷)

این ترکیب به صورت «کوفهٔ آب» نیز به کار رفته است:

الغاریَة؛ **کوفهٔ آب** (تاج‌الاسامی ۴۰۸)

کوک

■ الجُثْوَة؛ **کوک** گندم (مهذّب‌الاسماء ۷۴)

السَّنْدَرَة؛ **کوک** غله (مهذّب‌الاسماء ۱۶۳)

کول[1]

■ المِمْخَضُ و المِمْخَضَة؛ **کول** شیر زدن (مهذّب‌الاسماء ۳۴۷)

کولیدن[1]

■ الهَریر؛ **کولیدن** سگ (مهذّب‌الاسماء ۳۷۹)

کولیدن[۲]

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «کندن و کاویدن زمین و حفر کردن» ضبط شده است.

کوه‌مژه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «کوه‌مزوه» به معنی «بیماریِی در چشم» بر می‌خوریم.

کویز

● واژهٔ «کویز» در فرهنگ‌ها به معنی «قفیز و پیمانه» ضبط شده است. همچنین در لغت‌نامهٔ دهخدا به مصدر «کویزدن» به معنی «گنجیدن» برمی‌خوریم.

به نظر می‌رسد که واژهٔ «کویز» به معنی «تحمّل و بردباری»، معنی مجازی برای این واژه باشد، زیرا «پیمانه و قفیز» می‌تواند همانند واژهٔ «حوصله» معنایی گسترده‌تر بیابد.

کویسته

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «غلهٔ کوفته‌شده و کوفته‌شده» مذکور است. همچنین مصدر «کویستن» به معنی «کوفتن غله» نیز آمده است.

کویلک

■ الجِزْمَة: کویلک خرما (مهذّب‌الاسماء ۷۷)

کویله

● این واژه در بیشتر ترجمه‌های قرآن به فارسی و نیز لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر «طلح و طلع» آمده است.

■ گویی باز می‌مندد از دندانی چو مروارید برهم‌نهاده یا از ژاله یا از کویله‌ها. (مقامات حریری ۱۳)

می‌مندید از مروارید تر و از ژاله و از کویله‌ها و از کاردو. (مقامات حریری ۱۴)

کهستن

■ واز بنکهستند شما را چیزی و عون نکردند ور شما. (قرآن قدس ۱۰۸)

نترسد از ستم و نی از کهستن. (قرآن قدس ۲۰۳)

بکهد خدای گوش و بیوزاید صدقه‌ها. (قرآن قدس ۱۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۶۸ و ۳۹۳.

کهسته

■ ایما بونده‌داداران هیم نیاوهٔ ایشان جد **کهسته**. (قرآن قدس ۱۴۱)

کهسته شدن

■ **کهسته نشد** از زندگانی اوی. (قرآن قدس ۲۸۶)

کیاخنی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «کیاخن» به معنی «آهستگی و نرمی» و نیز «آهسته و نرم» ضبط شده است و شاهدی نیز دارد:

درنگ آر ای سپهر چرخ دارا
کیاخن‌توت باید کرد کارا.

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲)

کیستان

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا این چنین معنا شده: «شکنجهٔ روغنگری و معصرهٔ آب‌انگورگیری. (ناظم‌الاطباء). ‖ شیرزنه. (ناظم‌الاطباء). ظرف کره گیری یا کره‌سازی. (از اشتینگاس).»

کیفتن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «عدالت کردن» و «میل و رغبت داشتن»، ضبط شده است.

صورت دیگری از این مصدر یعنی «کیبیدن»، در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است که در برابر آن چنین می‌خوانیم: «یک‌سو رفتن و تحاشی نمودن ... ‖ از جایی به جایی کشیدن و گردانیدن باشد. (برهان) (ناظم‌الاطباء). ‖ منحرف کردن، اضلال، میل دادن، از راستی به کژی افکندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امّت و از راهشان مکیب. (شهید، یادداشت ایضاً)

‖ فریفتن به عشق.(فرهنگ فارسی معین).»

چنانکه دیدید شاهد مذکور در لغت‌نامهٔ دهخدا، همان «کیفتن از» است. مصدر «کیفتن» به معنی «میل کردن و به سوی امری آهنگ کردن» است و با حرف اضافهٔ «از» معنایی عکس پیدا می‌کند. پس می‌توان معنای «روی گرداندن» را، در اثر تأثیر حرف اضافهٔ «از»، برای این فعل عنوان کرد. چنان که در شواهد زیر نیز به چشم می‌خورد.

■ فهو جواد جار علیه جوراً؛ ستم کرد و از راه بکیفت. (مقاصداللغه ۲۵۹)

قَرَضَ عنه؛ از وی بکیفت. (مقاصداللغه ۲۷۵)

کیلو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به این معانی آمده است: آبگیر و تالاب؛ خندق و مغاک؛ آنجای از کنار رودخانه که مردان در آنجا بدن خود را می‌شویند و غسل می‌کنند.

■ **الجِلْو؛ کیلو** (البلغه ۲۸۹) (السامی فی‌الاسامی ۴۸۴)

البَرْبَخ؛ کیلو (السامی فی‌الاسامی ۵۳۱)

الجِلْو؛ کیلوی کاریز (قانون ادب ۱۷۴۹)

کیلی

● ← کم و کیل.

■ بگه: یا اهل کتاب! چرا می‌واز زنید از راه خدای؟ کی بگرویست می‌طلبید آن را **کیلی** شما گوهان. (قرآن قدس ۱۷)

کیلی نبهد آن را و نرم شهد بانگ‌ها خدای را نیشنی بی سبوزی. (قرآن قدس ۲۰۳)

العِوَج؛ کیلی (مهذّب‌الاسماء ۲۳۷)

کینو

● بسنجید با خواستو شدن، دمرو کردن و سکارو.

گ

گاس

● بسنجید با «کاس» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خوک نر».

گاوباره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا فقط به معنی «گلهٔ گاو» ضبط شده است.

گاوجار

■ المِقْبَض؛ دستهٔ گاوچار (مهذّب‌الاسماء ۳۴۵)

الوَیْج؛ گاوجار (مهذّب‌الاسماء ۳۷۵)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ۱۵۸، ۳۴۳، ۳۴۶ و ۳۶۷.

گدشتاری

■ کی کند آن به **گدشتاری** و ستم، انوز در کنیم اوی را در آتش. (قرآن قدس ۳۲)

گینی فروانی را زیشان می شتاو کنند در بزه و **گدشتاری**. (قرآن قدس ۵۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۵۰، ۸۵، ۱۷۲، ۲۵۳ و ۳۲۴.

گدشتاری کردن

■ آن بدان نافرمان شدند و بودند می **گدشتاری کردند**. (قرآن قدس ۱۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶۰، ۹۷، ۲۹۹ و ۳۲۳.

گرانجی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «گوانجی» به این معنا ضبط شده و شواهدی نیز از شاهنامه برای آن ذکر شده است.

شادروان نوشین در «واژه‌نامک»، این واژه را «کرانجی» به معنی «بیطرف و کرانه‌گیر» دانسته است.

طبق گفتهٔ ایشان، در یک مورد از سه مورد کاربرد این واژه در شاهنامه، در نسخه‌های لندن و قاهره، این واژه به صورت «کرانجی» نوشته شده است.

میان سخن‌ها میانجی بوید
مخواهید چیزی **گوانجی** بوید. (شاهنامه ۷/۴۴۸ح)

به درگاه شاهت میانجی منم
که بر شهر ایران **گوانجی** منم. (شاهنامه ۸/۳۸۲)

چو شاپور مهتر **گوانجی** بود
که اندر سخن‌ها میانجی بود. (شاهنامه ۹/۱۰۰ح)

درخور گفتن است که بیست و پنج و شش سال پیش که دفتر دوم واژه‌های ناشناخته در شاهنامه را می‌نوشتم و در کنار آن ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس را برای چاپ آماده می‌کردم، به واژهٔ «کرانجی» یا «گرانجی» در این ترجمه، در برابر «عزیز» برخوردم. آن روزها گمان بردم و پیشنهاد کردم که بهتر است در این چند بیت شاهنامه، به جای «گوانجی» یا «کرانجی» واژهٔ «گرانجی» را بپذیریم.

امّا اکنون بر این باورم که اگر «گوانجی» را از «غوانچیک» سغدی (قریب. ۸۱۷۶) بدانیم هم در ضبط نسخه‌های شاهنامه دست نبرده‌ایم و هم به معنی درست بیت دست یافته‌ایم.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقالهٔ «شاهنامه را چگونه باید خواند؟»، علی رواقی، نامهٔ انجمن، سال اوّل، شمارهٔ دوّم، ذیل «گوانجی، کرانجی، گرانجی».

گرایانیدن

■ اَصْغی الانآء؛ **بگرایانیدش**. (مقاصداللغه ۳۳۰)

استمال قَلْبُه بکذی؛ دلش به چیزی **گرایانیدن** (مقاصداللغه ۳۸۹)

خداوند ما **مگرایان** دل‌های ما پس آنکه راه نمودی ما را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰۰ح)

بیوکند اندر زمین کوه‌ها که بگردند به شما تا **نگرایاند** شما را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۴۰۸ح)

گرایستن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این مصدر به این معنی و چندین معنی دیگر آمده است.

■ می‌خواهند به‌دم‌روندگان شهوت‌ها، که بگراییت شما گرایستن عظیم از ثواب سوی خطا. (تفسیر نسفی ۱۶۰)
رَکَنَ الیه؛ به وی گرایست. (مقاصداللغه ۲۴۳)
نَکَبَ نکوباً؛ بگرایست و نگوسار کرد. (مقاصداللغه ۲۵۱)
صَبا صباً و صِبْوَةً؛ دلش بگرایست. (مقاصداللغه ۲۶۵)

گرجین

● در برابر واژهٔ عربی «بیقر»، در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «جولاهه. (منتهی‌الارب). گرجین. ج، بیاقر. (مهذّب‌الاسماء).»

گردامون

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به مدخل «گردامون» برمی‌خوریم که در برابر آن چنین آمده: «گرداگرد. پیرامون: الحماره؛ آنچه گردامون حوض نهند تا آب نرود. (مهذّب‌الاسماء).»

گردانستن

■ اشنیدیم و نافرمان شدیم و بیشن جدا شنانیده‌ای و راعنا گردانستی به زبان‌ها ایشان. (قرآن قدس ۳۴)
بطلبیدند فتنه از پیش و بگردانستند ترا کارها تا آمد حق. (قرآن قدس ۱۱۳)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۸۲ و ۲۸۹.

گردایش

■ و از آیت‌های اوست آفریدن آسمان‌ها و زمین و گردایش زبان‌های شما. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۳۹۸ح)

گردنا

● این واژه در هر دو معنی مذکور، در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)
الحالُ و الدَّرّاجَة؛ گردنا که کودک را بدان رفتن آموزند. (السامی فی‌الاسامی ۷۳) (تکملة‌الاصناف ۱۲۶)
الدَّرّاجَة؛ گردنا که کودک بدان رفتار آموزد. (قانون ادب ۳۵۲)
الجَردناج؛ گردنا (مهذّب‌الاسماء ۶۸)
الحال؛ گردنا که کودک را بدان رفتن آموزند. (مهذّب‌الاسماء ۸۲)
الدَّرّاجَة؛ گردنا که کودک را بدان رفتن آموزند. (مهذّب‌الاسماء ۱۱۷)

(معنی شمارهٔ ۲)
المِطَثَّةُ و المِقَثَّةُ و الدُّوامَة؛ گردنا (السامی فی‌الاسامی ۲۰۶)
الدُّوّامَة؛ گردنا (تکملة‌الاصناف ۱۲۷) (قانون ادب ۱۵۳۰)
المِقَثَّة و المِطَثَّة؛ گردنا یعنی غلتانک‌بازی بچگان (تکملة‌الاصناف ۴۴۴)
المِقَشَّة؛ گردنا، بازی است. (مهذّب‌الاسماء ۳۴۵)

گردن‌برد گشتن

■ آنگاه ندا آمد که رو به سوی فرعون، لعنةاللّه، «انه طغی» که از فرمان ما گردن‌برد گشته است و گردن از فرمان ما ببرده‌ست. (تفسیری بر عشر ۱۰۸)

گردن‌بردگی

■ بفزاید بیشتری از ایشان آنچه فرستاد سوی تو از خداوند تو گردن‌بردگی و کافری. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۴۱۸ح)
نیز بنگرید به ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۴۱۹ح، ۵۵۳، ۶۶۶ح و ۲۰۲۴ح.

گردن‌برده

■ العاتی؛ گردن‌برده (تکملة‌الاصناف ۳۱۹)

گردن‌بردی

■ آنان که از تمرد و گردن‌بردی ایشان ندا کنند، گویند ایشان را ... کیست و که بوده‌ست ازیشان در دنیا بر خدای عزّ و جل دلیرتر و گردن‌بردتر و در کافری صعبتر؟ (تفسیری بر عشر ۷۸)
گردن‌بردی و بی‌فرمانی مکنید اندر باب این منّ و سلویٰ. (تفسیری بر عشر ص ۱۳۱)

گرده‌بر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «گرده‌بر» و «گردبر» به همین معنی مذکور است.

گرذ

● در فرهنگ‌های فارسی، ذیل واژهٔ «گَرد» به این معنی برمی‌خوریم: «برق و آن شعله‌ای است که به وقت باریدن باران در هوا بهم می‌رسد. (برهان).»

گرز

● ← گرذ.

گرس خوردن

● واژهٔ «گرس» به معنی «گرسنگی» در لغت‌نامهٔ دهخدا با دو شاهد شعری ضبط شده است.

گرسه‌ای

■کافر شد به نعمت‌های خدای، بچشانید اوی را خدایٰ لباس گرسه‌ای. (قرآن قدس ۱۷۴)

گرفتار

■ (معنی شمارهٔ ۱)

نیست هیچ موجنده‌ای یا نی اوی گرفتارست به پنک اوی. (قرآن قدس ۱۳۷)

نبودم گرفتار وی‌ره‌کناران را ایارانی. (قرآن قدس ۱۸۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲ و ۵۰.

گرم‌دار

● در فرهنگ‌ها واژهٔ «گُرم» به معنی «غم و اندوه و دلگیری» ضبط شده است.

گرمش

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی مذکور است.

■ جلا دهد بی‌آنکه گرمشی پیدا کند. (الابنیه ۲۳۸)

طبیعت نرم گرداند و افزار شکم پاک کند و این بی گرمشی کند. (الابنیه ۲۸۰)

و هُوَ الدِّفوء؛ و این گرم و این گرمش و این پوشش (مقدّمة‌الادب ۴۹۱/۲)

گرمه[۱]

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «هر میوهٔ پیش‌رس را گویند عموماً و خربزهٔ پیش‌رس را خصوصاً. (برهان). خربزهٔ پیش‌رس و کم‌حلاوت که آن را گرمک گویند و به عربی ملیون خوانند. (آنندراج).»

■ البَکیرَة؛ خرمابون گرمه (تکملة‌الاصناف ۲۸)

گرمه[۲]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط نشده است ولی واژهٔ «گرمه‌بیز» در این لغت‌نامه ضبط شده است و در برابر آن چنین آمده: «غربال سوراخ‌تنگ را گویند. (برهان). و گرمه‌ویز با واو به همین معنی است. (آنندراج). منخل. آردبیز. (مهذّب‌الاسماء).»

گرویستار

■ بپرخیزید از خدای و بهیلید آن بماند از گوش، ار هید گرویستاران. (قرآن قدس ۱۱)

بخورید زان ایاد کرده شد نام خدای ور آن، ار هید به آیت‌های اوی گرویستاران. (قرآن قدس ۷۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۶، ۲۱، ۲۵، ۵۳ و ۵۷.

گرویشت

■ایشان بخریدند کافری را به گرویشت، زیان نکردند خدای را چیزی و ایشان را عذابی دردمندکنار بهد. (قرآن قدس ۲۵)

منفعت نکند نفسی را گرویشت آن نبود به گرویست از پیش یا کسب کرد در گرویشت آن نیکی. (قرآن قدس ۸۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۴، ۲۷، ۱۱۰، ۱۷۳ و ۳۱۰.

گزایستن

■ لَیْسَ بِضارّ؛ نتواند گزایستن. (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۴۱۰)

گزردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین آمده: «از گزر (= گزیر) + دن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین). علاج کردن و چاره نمودن. (برهان) (آنندراج).»

گزین

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه‌های «کزین» به معنی «هر چیز ساخته‌شده از ابریشم خام» و نیز «کزین‌فروش» به معنی «فروشندهٔ ابریشم خام» به چشم می‌خورد.

به گمان نگارنده واژهٔ «گزین» به معنی «ابریشمین» است که در شاهد مذکور در برابر «قز» به معنی «ابریشم» به کار رفته است.

گزینه

● ذیل واژهٔ «گَزینه» در لغت‌نامهٔ دهخدا، چنین آمده: «غزنه = غزنی = غزنین = جزنق (معرب) = گنجه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).»

■ الجَزْنَة؛ گزینه (مهذّب‌الاسماء ۶۹)

گست‌خوی

● واژهٔ «گَست» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «زشت و قبیح» مذکور است و چندین شاهد شعری نیز دارد. همچنین ترکیب «گست‌خو» نیز به معنی «زشتخو و پلید» ضبط شده است.

نمونه‌هایی از کاربرد واژهٔ «گست» را در متون زیر ببینید:

کودک را بیرون آرد، و ریش‌های **گست** را پاک گرداند. (الابنیه ٦٢)

و چون برخوانند بریشان نشانهای ما پیدا و هویدا، بشناسی در روی‌های آنها که کافر شدند دشواری و **گستی**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ٦٧۴)

پدرم را گرفته‌ای به چه جرم؟

مکن این کز تو سخت **گست** آید. (دیوان قوامی رازی ٣٢)

■ الشِّنْظیر؛ **گست‌خوی** (مهذّب‌الاسماء ١٨٣)

القاذورة؛ مرد **گست‌خوی** فاحش به زبان (مهذّب‌الاسماء ٢۵٨)

نیز بنگرید به مهذّب‌الاسماء ص ١۵١، ١٦٣، ٢۴٦ و ٣۴۴.

گسترگاه

■ آنکه کرد شما را زمین **گسترگاهی**، او کرد شما را در آن زمین راه‌هایی. (قرآن موزهٔ پارس ٢۵۵)

گست‌روی

● ← گست‌خوی.

■ به روز رستاخیر ایشان از **گست‌رویان** بند. (قرآن قدس ٢۵۴)

تا اندوهگن و **گست‌روی** کند شما را به عذاب و عقوبت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵٣١)

گست کردن

● ← گست‌خوی.

گسید کردن

● این واژه صورت دیگری از کاربرد کلمهٔ «گسیل» است. «گسیل» صورت شرقی کلمه است که «ذ» در آن به «ل» شده است. قیاس کنید با هیذمند = هیلمند = هیرمند.

■ و هر کی از بنی‌سعد بیاورده بودند، بنواخت و دست بازداشت و چیز داد و به‌نیکوی **گسید کرد**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ٦۵٩)

ایشان را بنواخت و **گسید کرد**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ٧٩٣)

نیز بنگرید به ترجمهٔ تفسیر طبری ص ٧٩۵ و ١۴٢٦.

یا وا زنی گیریدشان به نیکو صحبت و معاشرت یا **گسید کنیدشان** دست وادارید تا سر و تن بشویند و از عدّت بیرون آیند. (تفسیر شنقشی ۴٦)

گشاریدن

■ هنگام **گشاریدن** یکی هنگام آمدن نوبتی دیگری باشد. (الاغراض‌الطبّیه ۵٢٩)

تب‌های بلغمی باشد که با لرزه نباشد و **گشاریدن** آن ظاهر نباشد. (الاغراض‌الطبّیه ۵٣٨)

گشامار

■ ناسپاسی کردند نعمت‌های خدای را، بچشانید اهل آن را خدای جامهٔ گرسنگی و بیم، یعنی بچشانید ایشان را طعم **کشامار**. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵٢٦)

گشتار

■ (معنی شمارهٔ ١)

کی بیچاره کرده شهد در گرسه‌ای جد **گشتار** بزه‌ای را خدای آمرزیدگاری رحمت‌کنارست. (قرآن قدس ۵٠)

کی ورگرداند بدیشان آن روز پشت اوی بی **گشتار** کازاری را. (قرآن قدس ١٠٢)

ایشان نمی‌گروند بدان جهن(=جهان)، از ره **گشتاران** هند. (قرآن قدس ٢٢٢)

(معنی شمارهٔ ٢)

نیست ور شما و نی وریشان بزهٔ آن، **گشتاران** اند ور شما برخی از شما ور برخی. (قرآن قدس ٢٣٠)

دوست دارند ار ایشان **گشتاران** بندی در اعراب. (قرآن قدس ٢٧۵)

گشتاگشت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت قید به معنی «گردش‌کنان و راه‌پویان» با ذکر یک شاهد، ضبط شده است.

گشتی

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

گشنامار

● به گمان ما بعید به نظر نمی‌رسد که واژهٔ «خشکامار» در این بیت رودکی با واژه‌های «گشنامار» و «تشنامار»، هم‌ساخت باشد:

از فراوانی که خشکامار کرد
زن نهان مر مرد را بیدار کرد. (محیط زندگی رودکی ۵۳۵)

گشنده

■ خدای دوست ندارد هر گشندهٔ [م.کشنده] نازنده را. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۱٦۹ح)

ای شگفت از تو یا بخواهی رفت گشنده و بخواهی گذاشت مرا سرگردان؟ (مقامات حریری ۳۱۳)

خدای دوست ندارد ... هر گشندهٔ نازندهٔ خودستاینده. (کشف‌الاسرار ۲/۴۹۸)

الجَوّاظ؛ بسیار گوشت و گشنده و بسیارخوار و گویند بَدمرد. (مهذّب‌الاسماء ۷۲)

المُختال؛ گشنده (مهذّب‌الاسماء ۳۲۱)

گشیدن

■ و می‌گشید پس جنازه، و نه چون گشیدن شما روز ستدن عطاها. (مقامات حریری ۷۳)

پس بگشید گشیدنی و برخواند بر بدیهه. (مقامات حریری ۲۷۵)

الاختیال؛ گشیدن [م.کشیدن] (قانون ادب ۱۳۹۵)

گشی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، واژهٔ «گشی» به معنی «خرامیدگی و جلوه‌گری و نازرفتاری» ضبط شده است.

■ فرمان بردم هوا را به فریفتگی و گشی کردم و چاره کردم و دروغ فرا بافتم. (مقامات حریری ۳۷۴)

تاریکی که بر نور گشی کند و در مقابلهٔ وی گردنکشی آورد. (داستان‌های بیدپای ۲٦٦)

الشَّمر؛ کشی کردن در رفتن (تاج‌المصادر ۲۲)

المَیح؛ گشی کردن در رفتن (تاج‌المصادر ۱۷۷)

گفتار

■ میان ایشان گفت گفتاری ازیشان: چند درنگ کردید؟ (قرآن قدس ۱۸٦)

شاید که من کنم نیکی در آن بهیشتم نه چنین آن سخنی که اوی گفتار آن است. (قرآن قدس ۲۲۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۷۴ و ۲۹۴.

گل‌کرد

● مترجم قرآن قدس این واژه را در برابر «بنیان» آورده است. می‌دانیم که این ترجمه مربوط به گونهٔ زبانی سیستانی است و در سیستان همه بناها را از گل می‌ساختند چنانکه در کتاب «مسالک و ممالک» می‌خوانیم: «بناهای ایشان همه از گل بود به حکم آن کی چوب را خوره افتد (ص ۱۹۳).»

■ بنا کنند وریشان گل‌کردی. (قرآن قدس ۱۸٦)

و می‌کنید گل‌کردهای، شاید که شما جاودانه شید. (قرآن قدس ۲۴۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۲۰ و ۱٦۷.

گلوچیدن

■ چنان کی خیزد آن کس اندرین جهان کی گلوچیده بودش دیو از دیوانگه آن دیوگلوچی. (تفسیر شنقشی ۵۸)

گل‌هون

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «گلهون» به معنی «کلوخ» ضبط شده است.

گمامند

■ المُرتاب؛ گمامند (مهذّب‌الاسماء ۳۲۳)

المُمْتَری؛ گمامند (مهذّب‌الاسماء ۳۳۴)

گمامندی

■ الرِّیبة؛ گمامندی و عیب (مهذّب‌الاسماء ۱۴۵)

گمان‌آبه

■ بیرٌ ظنونٌ؛ بی‌آب و قیل گمان‌آبه (تکملة‌الاصناف ۱٦)

گمان‌مندی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «گمان‌مند» ضبط شده است.

■ و بدرستی که بیم کرد ایشان را از گرفتن ما، **گمان‌مندی کردند** بیم‌کنندگان را. (قرآن موزهٔ پارس ۳۰۶)

گم‌بودگی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «هراسان شدن» آمده است.

با توجّه به برابرهای قرآنی، معنی مذکور در لغت‌نامه مناسب به نظر نمی‌رسد و بهتر است آن را به همان معنی «ضلال و گمراهی و گم‌گشتگی» بدانیم.

■ بودند از پیش اندر **گم‌بودگی** هویدا. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۶۲ح)

و لکن بود اندر **گم‌بودگی** دور. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۷۴۲)

نیز بنگرید به ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۵۹۴ح و ۱۹۱۰ح.

ایشانند که بخریدند **گم‌بودگی** بر راه راست و عذاب بر آمرزش. چون دلیرند ایشان بر آتش. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۹)

و بدرستی که ما ترا می‌بینیم در **گم‌بودگی** هویدا. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۴۹)

گروهی را راه نموده و یک گروه واجب گشته بریشان بیراهی و **گم‌بودگی**. (تفسیر شنقشی ۱۷۵)

هر کرا یله کرد اندر **گم‌بودگی** خدای جز وی‌راه‌نماینده نیست. (تفسیر شنقشی ۲۰۵)

ستمکاران یعنی کافران، امروز در فی‌راهی **گم‌بودگی‌اند** پیدا. (قرآن موزهٔ پارس ۵)

به خدای که بودیم ما در **گم‌بودگی** پیدا. (قرآن موزهٔ پارس ۹۷)

نیز بنگرید به قرآن موزهٔ پارس ص ۴۴، ۲۳۰، ۲۸۵ و ۳۴۲.

امّا امروزست که این بیدادگران بر تن و جان خویش از مشرکان و جهودان و ترساآن اندر **گم‌بودگی‌اند**. (تفسیری بر عشر ۵۴)

بگوی یا محمّد علیه‌السلام: «من کان فی الضلالة» هر که وی اندر **گم‌بودگی** و جاهلی و کافریست ... روز تا روز خداوند تعالی که رحمانست، آن **گم‌بودگی** ایشان بر **گم‌بودگی** می‌افزاید و **گم‌بودگی‌هاشان** بر **گم‌بودگی** زیادت گرداند. (تفسیری بر عشر ۸۲)

نیز بنگرید به تفسیری بر عشر ص ۸۳، ۱۳۳، ۱۸۱ و ۲۶۷.

ضَلال؛ **گم‌بودگی** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۲۷۳)

تَضْلیل؛ **گم‌بودگی** (فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ۱۴۵)

الضِّلّیل؛ آنکه مر **گم‌بودگی** را بسیار تتبّع کند. (تکملة‌الاصناف ۲۶۹)

گنداد

در ترجمه‌های دیگر قرآن، در برابر «زنیم»، «حرام‌زاده، بدنام، سند و سندره» آمده است. واژهٔ «گنداد» ظاهراً صورتی است از «ونداد»، از مصدر «وندادن، وندیدن» (=گنداد‌ن، گندیدن)، به معنی «یافتن» و در اینجا به معنی «بچه‌ای است که او را یافته باشند» و برابر است با واژهٔ «لقیط» در زبان عربی که آن هم به معنی «کوی‌یافت، یافته‌شده از کوی و بچهٔ سرراهی» است. همچنین واژهٔ «ونداگ» در بندهش به معنی «یافته» به کار رفته است:

vindâdag؛ یافته (واژه‌نامهٔ بندهش ۳۳۳)

گنداد‌ن

● در فرهنگ‌ها و متن‌های فارسی موجود نتوانستیم شاهدی برای این مصدر بیابیم، ولی در متون فارسی میانه فراوان به کار گرفته شده است:

vindadan؛ یافتن (واژه‌نامهٔ بندهش ۳۶)

vindîdag؛ یافته (واژه‌نامهٔ بندهش ۳۳۳)

vindâdan؛ یافتن (واژه‌نامهٔ بندهش ۳۳۵)

vindâdan؛ یافتن (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زادسپرم ۱۰۲)

vindidan / vindâdan؛ یافتن (واژه‌نامهٔ گزیده‌های زادسپرم ۲۱۵)

■ **گُندادم** اوی را و قوم اوی را، می سجده گرفتند خرشید را از بیرون خدای. (قرآن قدس ۲۴۵)

ایشان **گنداد‌ند** پدران ایشان را وی‌رهان. (قرآن قدس ۲۹۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۸۸، ۱۹۱ و ۳۹۲.

گندگیر

● این واژه از دو جزء «گُند» به معنی «خایه» و «گیر» بن مضارع از مصدر «گرفتن» ساخته شده است و این تعبیر بر اساس یک باور عامیانه شکل گرفته است:

خرچنگ کرده خف که بچسبه به گند او
ایساخ‌که پوشت لمبر جوزایه پندری.
(دیوان ملک‌الشعراء بهار ۱۳۲۹)

گنده

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ جَزیزة؛ گندهٔ پشم (کنزاللغات ۴۵۱)

دَجاجَة؛ یک گنده ریسمان (کنزاللغات ۵۹۴)

سبخ؛ گنده کردن ندّاف پنبه را بعد از وازدن (کنزاللغات ۷۳۹)

گنده‌پیچ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ المَلّاف؛ گنده‌پیچ‌های حلاج (قانون ادب ۱۱۲۸)

گوارانیدن[1]

■ ای خداوند ار هست این آن حق از نزدیک توا، بگواران وریما سنگی از آسمان. (قرآن قدس ۱۰۳)

بگوارانیدیم وریشان سنگی از سنگ گل. (قرآن قدس ۱۶۴)

نیز بنگرید قرآن قدس ص ۲۴۲ و ۲۴۸.

گوارانیدن[2]

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز آمده است.

■ گوارانیدن عطا بهای خواستن است. (مقامات حریری ۱۲۲)

گوارشن

■ الحَواطیم؛ گوارشن‌ها (قانون ادب ۱۵۶۰)

گواز

■ هدیه داد او را روشنایی آتش به مردی فراخ‌جود و گواز. (مقامات حریری ۳۱۶)

گوازایی کردن

■ گوازایی کن که پراگندن جود آرایش است. (مقامات حریری ۳۳۷)

گوازی کردن

■ گوازی کن اکنون بدان که نقد شود تا بستایند ترا. (مقامات حریری ۳۶۲)

گواژه کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «گواژه» به معنی «طعنه و ریشخند و تمسخر» آمده است.

گواشتن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ علامتش آن بود که نشاط و میل خوردنش نبود و چون بخورد، بد تواند **گواشتن**. (بازنامه ۱۴۰)

گوال

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ السَّماعَة؛ گویشهٔ گوال (مهذّب‌الاسماء ۱۷۰)

الکُرَز؛ گوال (مهذّب‌الاسماء ۲۸۴)

اللَّبید؛ گوال خُرد (مهذّب‌الاسماء ۲۸۹)

الجُوالِق؛ گوال (قانون ادب ۱۲۰۹)

الجَوالق؛ گوال‌ها (قانون ادب ۱۲۰۹)

الجَوالیق؛ گوال‌ها (قانون ادب ۱۲۴۶)

الجُوال؛ گوال (قانون ادب ۱۳۷۴)

الجُوالِقِی؛ گوال‌فروش (قانون ادب ۱۷۸۵) (مهذّب‌الاسماء ۷۶)

گوالانیدن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی به معنی «نمو دادن، افزون کردن و بالانیدن» ضبط شده است.

گودر

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ الجوذَر؛ گوذر (تکملة‌الاصناف ۵۰)

الجوذَر؛ گودر و بچهٔ گاو دشتی (مهذّب‌الاسماء ۷۶)

گورچشمه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «گورچشم» به همین معنی بر می‌خوریم.

گورده

■ کی بکشد مؤمنی را به‌خطا، آزاد کردن **گوردهٔ** مؤمنه و خون‌گها اسپرده بی اهل آن. (قرآن قدس ۳۹)

می طعام دهید اهلان شما را یا جامه پوشیدن ایشان یا آزاد کردن **گورده‌ای**. (قرآن قدس ۶۱)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۱۴ و ۳۶۷.

گورفیدن

● واژهٔ «گورفیدن = گرویدن»، یکی از واژه‌های ویژه‌ای

است که در کتاب «طبقات‌الصوفیه» به کار رفته است، مصحّح محترم، گمان برده است که ضبط درست این واژه گور(=گبر) + فیدن است (← طبقات‌الصوفیه ص صد و سی و پنج مقدمه) و استاد محترم، دکتر عزیزاللّه جوینی این واژه را گور + رفیدن یعنی «قبر را جاروب کردن و تمیز کردن» دانسته است (← نشریهٔ اختصاصی گروه آموزشی زبان و ادبیات فارسی، شمارهٔ ۲، ص ۱۰۴، سال ۱۳۶۴).

■ نشانها هویدا می‌کند و پیغام‌ها گشاده می‌رساند تا مگر شما به رستاخیز و دیدار خداوند خویش **گورفیدن** راست **بگورفید**. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۲۲)

گورفیده

■ و براستی که مزد آن جهان به است **گورفیدگان** را و پرهیزگاران را ازین جهانی. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۰۲)

خویشتن فرودار و فروتن باش **گورفیدگان** را. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۷۰)

نیز بنگرید به بخشی از تفسیری‌کهن‌به‌پارسی ص ۴۳، ۱۸۱، ۲۵۲، ۲۵۵ و ۲۶۹.

گورماست

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ الرَّثیئَة؛ **گورماست** (قانون ادب ۱۳۰)

المَهْدوم؛ **گورماست** (قانون ادب ۱۵۴۲)

گوروانه

● واژهٔ «فُرانِق» در لغت‌نامهٔ دهخدا تنها به این معنا آمده است: سیاه‌گوش و پروانگ؛ پیشرو لشکر؛ دلیل و برید.

گوزد

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

گوس

■ **گوس** به خدای گواهی میان ایما و میان شما، که بودیم از برستون کردن شما بارخواران. (قرآن قدس ۱۲۶)

بخوان نامهٔ توا، **گوس** به نفس توا(=تو) امروز ور توا(=تو) حساب‌کناری. (قرآن قدس ۱۷۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۹، ۱۱۴، ۱۵۶، ۲۰۸ و ۳۸۱.

گوسرای

● این واژه ظاهراً از دو بخش «گو» و «سرای» ترکیب شده است. «گو» شاید صورتی باشد از «گوه»(=گیه =وه =به) به معنی «خوب و نیکو» چنانچه در این شاهد به کار رفته است:

گفت: من گوه‌ام از وی، بیافریدی مرا از آتش. (قرآن قدس ۸۳)

امّا واژهٔ «سرای» از مصدر «سرودن» و «سراییدن» است به معنی «شنیدن» که در متن‌های فارسی میانه و متون فارسی کهن به کار رفته است:

سراینده باشید و بسیارهوش
به گفتار او برنهاده دو گوش. (شاهنامه ۸۷/۱)

تهمتن به رخش سراینده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت. (شاهنامه ۹۴/۲)

سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد. (شاهنامه ۶/۳)

همی‌گفت هر کس که ما بنده‌ایم
سخن بشنویم و سراینده‌ایم. (شاهنامه ۲۶۸/۷)

در فرهنگ‌های فارسی، واژهٔ «گوش‌سرای» ضبط شده و در برابر آن چنین آمده: «گوش‌سرای آن باشد که چون چیزی گویند، بشنود، و این شاهد را برای آن آورده‌اند:

دو گوش سخت کن و بیهده سخن مشنو
مباش رنجه که آنسان شنید **گوش‌سرای**. (لغت فرس، صحاح‌الفرس)

خواندمت شعرهای طبع‌آویز
گفتمت مدح‌های **گوش‌سرای**. (دیوان مسعودسعد ۵۱۸)

در ترجمه‌های قرآنی، در مقابل «اُذُن» این برابرها نهاده شده است:

گوش (ترجمهٔ تفسیر طبری) (کشف‌الاسرار) (ترجمه و قصّه‌های قرآن)، سخن‌شنو (تفسیر نسفی)، خوش‌شنوا (تفسیر ابوالفتوح رازی).

گوسی کردن

■ **گوسی کرد** خدای مؤمنان را کارزار کردن. (قرآن قدس ۲۷۵)

ای **گوسی** نکند به خداوند توا(=تو) اوی ور هر چیزی گوه است؟ (قرآن قدس ۳۲۰)

گوش[۱]

■ یا ایشان که بگرویستید! مخورید گوش. (قرآن قدس ۲۰)

گوش[۲]

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ «گوش»، به این معنی برمی‌خوریم: «سامع و مستمع و شنونده.(ناظم‌الاطباء). حرف‌شنو. شنوا. (یادداشت مؤلف).»

■ و از آن منافقان کسانی‌اند که می‌آزارند پیغامبر را و می‌گویند که او گوشی است یعنی هر سخن فرا شنود. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۳۱)

رسول را می‌رنجانند به سخن ... و می‌گویند وی همه گوش است. (کشف‌الاسرار ۱۵۴/۴)

گوش‌خرک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی آمده است، همچنان که شکل‌های دیگر آن مانند گوش‌خارک، گوش‌خر، گوش‌خز، گوش‌خزک، گوش‌خزه و گوش‌خیزک.

گوش‌خیه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «گوش‌خبه» با همین معنی برمی‌خوریم که ذیل آن این جمله به چشم می‌خورد: «و به این معنی گوش‌خیه (با یای حطی) هم به نظر آمده است. (از برهان). امّا ظاهراً مصحف «گوش‌خزه باشد».

■ الحَریشُ و دَخالُ الأُذُن؛ گوش‌خیه (تکملة‌الاصناف ۷۵)

گوشوان

■ براستاد کنید و گوشوان باشید بر هنگام نمازها همه. (کشف‌الاسرار ۶۴۱/۱)

و من بر شما گوشوان نیستم که من پیغام‌رسانم. (کشف‌الاسرار ۴۲۱/۴)

نیز بنگرید به کشف‌الاسرار ۴۱۴/۶، ۶۱/۸ و ۲۴۸/۱۰.

گوشیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گوش کردن و شنیدن» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

به جفت کسان چشم خود را مروش
بترس از خدا وان جهان را بگوش. (گرشاسب‌نامه ۲۶۴)

ملامت آن بود که در کار اللّه از خلق ناباک بود و سر خود او را می‌گوشد. (طبقات‌الصوفیه ۱۲۱)

بس فتنه‌انگیز است و طرب‌آمیز، خویشتن می‌گوش از فتنه. (طبقات‌الصوفیه ۵۲۵)

نیز بنگرید به طبقات‌الصوفیه ص ۱۱۴، ۳۸۳، ۴۳۹، ۵۰۷ و ۶۱۱.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقالهٔ یادداشتی دربارهٔ شرحی بر یک بیت حافظ، گلچرخ، شمارهٔ ۴، آبان ۷۱، ص ۱۱.

گول‌گرد

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل مصدر مرکب «گول گردیدن» به این جملات برمی‌خوریم: «در بیت ذیل از مولوی معنی وقت تلف کردن، بیهوده وقت گذراندن را می‌دهد:

کی نظارهٔ اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود. مولوی.»

نیز ← گول‌گشت نمودن.

گول‌گردی

● ← گول‌گشت نمودن.

گول‌گشت نمودن

● واژهٔ «گول‌گشت» در حقیقت همان واژهٔ «گلگشت» است که یکی از واژه‌های بحث‌انگیز حافظ به شمار می‌رود.

شماری از شارحان و مفسران شعر حافظ نیز نتوانسته‌اند معنایی روشن برای این واژه بیابند. در کتاب «گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ» نوشتهٔ «دکتر امین ریاحی»، چنین می‌خوانیم: «امّا گلگشت پیش از آن‌که به مصلّیٰ بپیوندد، در اصل اسم بوده، به معنی گشت و تماشای گل‌ها یا گشت مطبوع و زیبا، از نوع شکرخند (خندهٔ شیرین)، شکرخواب (خواب شیرین)، نزدیک بدانچه در گلبانگ و گلچرخ و گل گفتن هم آمده، امّا بعداً به صورت اسم مکان به کار رفته است و کاربرد اسم در معنی اسم مکان در فارسی نظایر دیگر دارد ... تصور می‌کنم در زبان محاورهٔ ما هم «گلچین گلچین رفتن» به معنی آرام و آهسته قدم برداشتن و به تفرج رفتن، با گلگشت بی‌ارتباط نیست.» (گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ ص ۱۵۰)

به گمان نگارنده واژهٔ «گلگشت» و «گول‌گشت» با

ترکیب‌های «گول‌گرد»، «گول‌گردی» و «گول گردیدن» مرتبط است و «گلگشت» و «گول‌گشت» نیز به معنی تفرج و تماشا یا تفرج‌گاه و تماشاگاه است وظاهراً با واژهٔ «گُل» به معنای معروف آن، پیوندی ندارد. ← گول‌گرد و گول‌گردی.

گوهم

● ← گه.

گوهند

● ← گه.

■ ایما پینداشتیم که نگوهند ... جنیان ور خدای دروغی. (قرآن قدس ۳۹۲)

گوهی

● ← گه.

■ گوهی ایشان گل‌کردی محکم کرده‌اند. (قرآن قدس ۳۷۵)

گوهی ایشان گورانی سوریده هند. (قرآن قدس ۳۹۶)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۷۷، ۱۴۱ و ۳۵۸.

گوهید

● ← گه.

■ ازمان بروید در سبیل خدای نگرست کنید و مگوهید کرا او کند بی شما صلح، نه‌ای مؤمن. (قرآن قدس ۴۰)

بگه: ای چه گوهید ار بگیرد خدای گوش‌های شما و چشم‌های شما. (قرآن قدس ۶۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸، ۴۸، ۱۳۰، ۳۳۶ و ۳۸۵.

گوهیم

● ← گه.

■ آن روز گوهیم دوزخ را: ای پر شدی؟ (قرآن قدس ۳۵۰)

گویجی

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژه‌های «گونجی» و «گوانجی» به معنی «عزیز و گرامی» و نیز «دلیر و شجاع» ضبط شده است. نیز ← گرانجی.

گویرمند

■ و با ما بود ابوزید سروجی بندکنندهٔ مرد بشتاب به ساحری خود و انس دل گویرمند و شگفت‌روزگار. (مقامات حریری ۱۲۵)

گویشتر

■ بی گویشتر مردمان شکر نمی‌گزارند. (قرآن قدس ۵)

بودند سختر از شما به قوت و گویشتر به مال‌ها و فرزندان. (قرآن قدس ۱۱۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۰، ۷۶، ۹۹، ۱۳۴ و ۱۷۶.

گه

● این فعل، گونه‌ای از «گو»(=بگو)، فعل امر از مصدر «گفتن»، است. بسنجید با «شُه» از مصدر «شدن».

صورت‌های مضارع مصدر «گفتن»، در «قرآن قدس»، به دو صورت است:

گهم، گهیم، گهی، گهید، گهد، گهند.

گوهم، گوهی، گوهد، گوهیم، گوهید، گوهند.

بنگرید به مدخل‌های گهد، گهند، گهیم، گوهم، گوهند، گوهی و گوهیم.

■ بگه: ای خدای و نشانهای اوی و پیغامبر اوی بودید می اوسوس کردید؟ (قرآن قدس ۱۱۵)

بگه: ندانم ای نزدیک است آن می وعده کرده شید یا کند آن را خداوند من غایتی. (قرآن قدس ۳۹۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۱۳۲، ۱۵۵ و ۳۴۸.

گهارشت

■ می شراب دهند شما را زان در شکنبهای آنست، از میان سرگین و خون شیری خالص گهارشتی شمیداران را. (قرآن قدس ۱۷۰)

بخورید و بشمید گهارشتی بدان بودید می‌کردید. (قرآن قدس ۳۵۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸، ۳۸۸ و ۴۰۱.

گهد

● ← گه.

■ گهد دیو: ازمان قضا کرده شهد کار، خدای وعده کرد شما را وعدهٔ حق. (قرآن قدس ۱۵۹)

این است کتاب ایما می سخن گهد ور شما به‌حق. (قرآن قدس ۳۳۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۲۰، ۳۵۰، ۴۰۶ و ۴۱۱.

گهم

● ← گه.

■ بگه: **نمی‌گهم** شما را نزدیک من است خزینهای خدای. (قرآن قدس ٦٩)

گهند

● ← گه.

■ **گهند**: در چی بودید؟ **گهند**: بودیم سست‌گرفتگان در زمین. (قرآن قدس ۴۰)

گهند: خداوند ایما! این گره(=گروه) شریکان ایمااند. (قرآن قدس ۱۷۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۳، ۳۴، ٦۳، ١٦٦ و ۳۸۳.

گهیشت

■ کی دور کرده شهد از آتش و در کرده شهد در **گهیشت** تدست برد. (قرآن قدس ٢٦)

خدای بخرید از مؤمنان نفس‌ها ایشان و مال‌ها ایشان، بدان کایشان را بهد **گهیشت**. (قرآن قدس ۱۲۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۱، ۴۳، ۸۵، ۱۲۵ و ۱۹٦.

گهیم

● ← گه.

گیاردن

■ روزی همه را جریده داریم. موری به‌مثل ضایع **نگیاریم**. (پلی میان شعر هجایی ۱۸)

این ناقه شما را خود نشانست بر آنکه من راست می‌گویم، **بگیاریدش**، رنجش مدارید. (پلی میان شعر هجایی ۳۷)

گیجیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گیج شدن، گیج خوردن و گیج گشتن» آمده است.

گیش‌موی

● واژهٔ «گیش» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی مطلق «کرک از هر حیوان که باشد»، مذکور است و شواهدی شعری نیز به نقل از فرهنگ شعوری دارد و در پایان این مدخل این جمله به چشم می‌خورد: «این لغت مخصوص به این فرهنگ (فرهنگ شعوری) است.»

گیند

● این فعل و صورت‌های صرفی دیگر آن (گینم، گینی، گینیم، گینید و گینند)، صورت‌های دیگری از «بینم، بینی و ...» است از مصدر «دیدن».

در گونهٔ زبانی قرآن قدس، تبدیل آوایی «ب» به «گ» بسیار دیده می‌شود. از جمله گد / بد، گراگر / برابر، گهانه / بهانه، گهیشت / بهشت، گیمار / بیمار، خون‌گها / خون‌بها و ...

گینم

● ← گیند.

■ من **می‌گینم** ترا و قوم ترا در وی‌رهی دیدور. (قرآن قدس ۷۲)

نمی‌نمایم شما را بی آن **گینم**. (قرآن قدس ۳۱۱)

گینند

● ← گیند.

■ **نگینند** در آن خرشید و نی زمهریر. (قرآن قدس ۳۹۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۹۴، ۹۸، ۱۰۰، ۱۲۸ و ۳۲۴.

گینی

● ← گیند.

■ **گینی** منافقان را می روی گردانند از توا (= تو)، روی گردانستنی. (قرآن قدس ۳٦)

گینی ایشان راکه در دل‌های ایشان بیماری، می شتاو کنند دریشان. (قرآن قدس ۵۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ٦۰، ٦۷، ۷۱، ۹۴ و ۱۰۰.

گینید

● ← گیند.

■ خدای اوی است ورداشت آسمان‌ها بجد ستون‌های که **می‌گینید** آن را. (قرآن قدس ۱۵۲)

گینیم

● ← گیند.

گیه

■ **قولی** نیکوا و آمرزشتی **گیه** از صدقه‌ای. (قرآن قدس ۹)

توا(=تو) گیه روزی‌داداران هی. (قرآن قدس ۶۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۱۴، ۳۲ و ۶۸.

ل

لای

● واژهٔ «مُدَبَّج» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: آراسته به دیباج و احمق زشت‌سر و خلقت و جغد و نوعی از مرغ آبی است (منتهی‌الارب)، آراسته به دیباج، نوعی از مرغ و جغد و زشت‌سر و زشت‌خلقت (فرهنگ نفیسی)، الذی زینت اطراف من الثوب بالدیباج، طائر من طیور الماء، قبیح الهیئة، أغبر منتفخ الریش، الرجل القبیح الوجه و رأس و الخلقة (متن‌اللغه)

لاینی

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ المِدَرَّعَةُ و الجُمّازَة؛ لاینی (السامی فی‌الاسامی ۱۶۰)

لبج

■ الخَریع؛ لبج استر چون آویخته بود. (تکملة‌الاصناف ۱۰۰)

الخَریع؛ لبج اشتر که فروآویخته باشد. (تاج‌الاسامی ۱۵۸)

الذِّئبان؛ باقی پشم بر گردن اشتر و لبج وی. (تاج‌الاسامی ۱۹۵)

العَرّ؛ ریش که بر لبج و دست‌ها و پای‌های اشتر برآید. (تاج‌الاسامی ۳۵۸)

لبیدن

● برای مصدر «لبیدن» در متن‌های فارسی چندان شاهدی نداریم. مسعود سعد گفته:

مسعود سعد چند کنی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لبیده. (دیوان مسعودسعد ۴۸۸)

به گمان نگارنده، این بیت را این‌گونه می‌توان تصحیح کرد:

مسعود سعد چند لبی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لبیده.

در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «لبیدن» به معنی «سخنان لاف و گزاف گفتن و هرزه‌گویی کردن» ضبط شده است.

لت [۱]

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این واژه به معنی «سیلی و طپانچه» آمده است.

■ بیوگند عصای [باهو، لت] همی آن اژدهائی بود پیدا و هویدا. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۵۵)

التَّهَرّیٔ؛ به لت بردن (مصادراللغه ۴۱۱)

لتو

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «لاتو» به این معنی ضبط شده است.

■ گفت: او در نسبت، جوزهٔ منست و در کسب، لتوی من. (مقامات حریری ۷۰)

تا بگذاشت آن را که بیفگند آن را لتوی او. (مقامات حریری ۲۰۵)

لخا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی مذکور است.

لخادو

■ کزین بهتر نشد زخم لخادو
بباید خوردن از حلتیت دارو. (دانشنامهٔ میسری ۲۲۰)

لرس

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «سیلی. طپانچه. لرش. (این لغت با معنی آن ظاهراً از مجعولات شعوری است).»

همچنین در مناقب افلاکی این واژه به صورت «لوس» ضبط شده که به نظر ما، این واژه می‌تواند تصحیف «لرس» باشد؛ به این شاهد توجه کنید: پیش ایشان فاتحه‌الکتاب آن حضور است، حضوری که اگر جبرئیل بیاید، لوس خورد. (مناقب افلاکی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

ذیل واژهٔ «لوس» در لغت‌نامهٔ دهخدا گفته شده شاید این واژه (لوس)، تصحیف «کوس» باشد.

همچنین در شواهد زیر به واژهٔ «لس» به معنی «لرس» در

ترکیب «لس‌خورده» برمی‌خوریم که آن هم به نظر می‌رسد شکل دیگری از همین واژه باشد؛ به این شواهد توجه کنید:
همه گویند که این مظلوم است امّا بتحقیق مظلوم آن زننده است، ظالم آن باشد که مصلحت نکند، آن لس‌خورده و سرشکسته، ظالم است. (فیه‌مافیه ۵۲)
پیغامبر علیه‌السلام به خانه بازرفت لس‌خورده [م.بس‌خورده] و سرشکسته. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۰۳۵)
نیز ← فرساد کردن.

لرس خوردن

■ در حضور اگر جبرئیل بیاید لرس خورد. (مقالات شمس ۱/۲۰۸)
نیز ← لرس.

لرس ولت

● ← لرس و ← لت[۱].

لس

■ الجَعِم؛ لُس طمع‌گین (مقاصداللغه ۴۱)

لفتک

● این واژه در زبان مردمان ماوراءالنهر هنوز به کار می‌رود، بنگرید به یاد بهار (مقالهٔ واژه‌های تاجیکی فارسی) ص ۶۳۲.
■ عروس با جمال لفتک دوزد، معاذاللّٰه که عروس به لفتک ماند. (معارف‌بهاءولد ۲/۲۷)
بعد دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزند مقنعه‌ای بر سر انداخته بود و لفتک‌ها پیش گرفته. (مقالات شمس ۱/۳۱۰)

لک[۱]

● ذیل این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین معنایی نیز به چشم می‌خورد: «چیز گنده را گویند و آن معروف است. (جهانگیری). هر چیز گنده و ناتراشیده باشد. (برهان). در افغانستان به معنی کلفت و لکی است و صاحب آنندراج گوید: در لغت ترکی نوشته که (لک بالضم) به معنی سطبر و گنده ترکی است.(آنندراج).»

لک[۲]

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «گلوله و گره برآمدگی بر تن» آمده است.
■ المَشَش؛ لُکی از لِنگ ستور بیامدن (تاج‌المصادر ۲۹۵)

لکا

● این واژه بدین معنی نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.
■ الیَرَنْدَج؛ لکا (تکملة‌الاصناف ۵۰۰)
الدّارِش؛ لکا (قانون ادب ۸۳۶) (تکملة‌الاصناف ۱۱۹)
اللَّکّ؛ رنگ لکا (قانون ادب ۱۲۶۱)
الدّارش؛ لکا بزن پوستی بود تنک و نرم و پیراسته. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۶۶)

لکاته

● به گمان نگارنده این واژه از دو جزء «لک، بن مضارع از مصدر لکیدن» و پسوند «اته = اده = ایه» تشکیل شده است. بسنجید با سنباده، چمباته و ← لکیدن و مغاده.

لکیدن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «لک رفتن و لکه رفتن» که نوعی از حرکت کردن اسب و شتر، میان یورتمه و قدم زدن است، آمده است.
برای آگاهی بیشتر بنگرید به مقالهٔ نگاهی به اسرارالتوحید، علی رواقی، نشر دانش، سال نهم، شمارهٔ چهارم، ۱۳۶۸، ص ۳۱-۳۰.

لوشگن

● واژهٔ «لوش» به معنی «لجن و گل سیاه» در فرهنگ‌ها آمده است.

لول

■ الکَریص؛ لول (تکملة‌الاصناف ۳۶۷)

لیرت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «مغفر» و نیز «جوشن» ضبط شده است.
■ الوَلیحَة؛ لیرت (تاج‌الاسامی ۶۲۲)

لیرد

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.
■ الغِرارَة؛ لیرد (تکملة‌الاصناف ۳۲۶)
الوَلیج؛ لیردها (تکملة‌الاصناف ۴۷۸)
الفَنیقَة؛ لیرد (مقاصداللغه ۱۴۲)

اَلوَلیحَة؛ لیرد (مقاصداللغه ۲۱۴)

م

ماسانده

● شاید این واژه تصحیفی از «بیانبارده» باشد.

ماشه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ الکَلْبَتان؛ **ماشه** (تکملة‌الاصناف ۳۷۰) (مطلع مقاصداللغه ۶۸)

ماغک

● واژهٔ «ماغ» به معنی «نوعی مرغابی» در فرهنگ‌ها ضبط شده و در متون شواهد بسیاری دارد.

مالستن

■ المِرَشَّة؛ [بشنجه]، چیزی باشد که جولا آب بدان بر کرباس زند در وقت **مالستن**. (مهذّب‌الاسماء ۳۴۰)

مالیده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، پس از معانی متعدد این واژه، این معنی نیز آمده است: «ریزریز شده. (ناظم‌الاطباء).»

■ الکاغَذُ المُرْزَن؛ کاغذ **مالیده** (مقاصداللغه ۱۸۴)

ماماناف

● در لغت‌نامهٔ دهخدا به واژهٔ «مام‌ناف» و «ماناف» به همین معنی برمی‌خوریم.

مامیان

■ و هی القابلة؛ و این **مامیان** (مقدّمة‌الادب ۲/۳۵۹)

مانستگی کردن

● واژهٔ «مانستگی» به معنی «شباهت و همانندی» در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

مانگ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ماه آسمان» آمده است و این شواهد را نیز برای آن ذکر کرده‌اند:

به گرمی بدیشان یکی بانگ زد
کزان بانگ تب‌لرزه بر مانگ زد. عنصری (از انجمن‌آرا)

نتابد پیش مهر روی او مانگ
که از شش‌دانگ حسن اوست یک‌دانگ. (؟)

■ به جنته چشمکان فا **مانگ** و پروین
همه شف می‌برم تا روج ویلا.
(بندار رازی؛ شاعران بی‌دیوان ۳۶۸)

شف مشکین‌خطش بی **مانگ** بر دیم
به دوش **مانگ** شف روشن نماید.
(بندار رازی؛ شاعران بی‌دیوان ۳۷۰)

آن کس که به نور **مانگ** و خورشید
تشبیه تو کرد فقدالبعید.
(بندار رازی؛ شاعران بی‌دیوان ۳۷۰)

مانداکی

■ الشَّبَه؛ **مانداکی** (مقاصداللغه ۹۸)

مانندی کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «مانندی» به معنی «**مشابهت** و همانندی» مذکور است.

ماهگان

■ اگر شک کنید عدّت ایشان راست سه **ماهگان**. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۸۸۶)

ماهه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ المِنْقَب؛ **ماهه** (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

المِجَرّ؛ دوال **ماهه** (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

المِیطَدَة؛ سر **ماهه** (السامی فی‌الاسامی ۱۷۴)

مایگان

■ پس کشتی در آب رفتن گرفت، تا شش **مایگان**. (تفسیری بر عشر ۲۹۴)

از مکّه به مدینه آمد و نماز سوی بیت‌المقدس کرد هفده **مایگان**. (تفسیر قرآن پاک ۱۰۹)

گفت: که ایشان را چه برگردانید از آن قبله که نماز کردندی

بر آن جانب هفده مایگان. (تفسیر قرآن پاک ۱۱۰)
گفت: نفرموده بودیم ما ترا بدان قبله که هفده مایگان به سوی آن نماز کردی. (تفسیر قرآن پاک ۱۱۲)
دیگر سی روز مایگان بخشیده بود هر روز کاری را. (تاریخ سیستان ۲۶۷)

محاکردن

■ خداوند ایما! بیامرز ایما را گنهان ایما و محا کن زیما گستی‌های ایما. (قرآن قدس ۲۷)
محاکند خدای باطل را. (قرآن قدس ۳۲۲)
نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۰۳، ۱۳۰، ۱۷۶، ۳۴۳ و ۳۵۸.
از پیش آنکه محاکنیم [م.محاکاکنیم] روی‌ها، بازگردانیم آن را بر پشت‌های آن. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۲۹۹ح)

محانیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «محائیدن» به همین معنی آمده است.

محودن

■ بر دل و جان تو نور عقل بتابد
چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی.

(دیوان ناصرخسرو ۹۲)
بمحاید خدای آنچه خواهد و بدارد آنچه خواهد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۸۱۵ح)
ای بار خدای بمحای بر خواسته‌های ایشان و نیز نه بر دل‌های ایشان تا بنبروند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۷۳)
عمر گفت: ندیدی که نبشتهٔ رسول‌اللّٰه از عهدنامه بمحود، اگر رسول بود، چرا رسالت خویش را بمحود؟ (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۰۸۹)
نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۳۵ح، ۹۲۰، ۱۰۸۷ و ۱۱۴۶.
و گر بخواهد خدای مهر کند فر دل تو، و بمحاید خدای فیهده و ناراست را. (قرآن موزهٔ پارس ۲۵۰)
الطَّلْسُ و الطَّمْس؛ محودن (تاج‌المصادر ۱۲۸)

مخودن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «مخائیدن» به معنی «پوشیدن و ناپدید کردن» آمده و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد نقل شده است:

نرسد بر چنین معانی آنک
حبّ دنیا رخانش بمخاید.

(دیوان ناصرخسرو چ مینوی و محقق ص ۲۲۴).

مذغند

● در برابر واژهٔ «ضَفِز» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «کبیدهٔ جو برای علف شتر. (منتهی‌الارب).»

مرخته

● آن گونه که دیدید، در برابر واژهٔ قرآنی «قائلون» در ترجمهٔ تفسیر طبری چنین آمده: «مرخته بودند در نیم‌روز»، برابرنهاده‌های دیگر «قائلون» را، در فرهنگنامهٔ قرآنی ببینیم: خواب نیم‌روز کناران، نیمروز خفتگان، خفتگان نیم‌روز، به روز گرم‌گاهین خفته، نیم‌روز خفتگان و ...

مرزه

■ الضَّفیرَة؛ ... چوب‌ها و سنگ‌ها که در زمین به‌درازا نهاده باشند مانند مرزه. (تکملة‌الاصناف ۲۷۱)
الحُباسَة؛ مرزهٔ زمین (تاج‌الاسامی ۱۳۸)
المُسَنّاة؛ مرزه (تاج‌الاسامی ۵۶۵) (مقاصداللغه ۱۸۵)
نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۳۷۶، ۳۸۷ و ۴۷۱.

مرغک مرغک شدن

● واژهٔ «سمادیر» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: خیرگی چشم (تاج‌الاسامی) (مهذّب‌الاسماء) (السامی فی‌الاسامی)، ضعف بینایی یا چیزی که نمودار شود مردم را به سبب ضعف بینایی از سکر و عشق که به سبب دَوَران سر حاصل آید (صراح)، ضعف‌البصر، و قد اسمدر بصره و قیل هو الشیء الذی یتراءی الانسان من ضعف بصره عند السکر من الشراب و غشی النعاس و الدُّوار (لسان‌العرب)

مرغنجه

■ البُرعومَة؛ مرغنجهٔ میوه (مقاصداللغه ۲۹)

مرغندگی

■ الدُّبَیْلَة؛ مرغندگی بر پشت (تکملة‌الاصناف ۱۲۶)

المَفرْوز؛ گوژپشت که مرغندگی دارد بر پشت. (تکملة‌الاصناف ۴۰۵)

مرغنده

■ البَثْرَة؛ مرغنده (تکملة‌الاصناف ۲۵)

الحَجم؛ مرغندهٔ استخوان (تکملة‌الاصناف ۸۰)

الحَلْق؛ گلوگاه و مرغندهٔ گلو (تکملة‌الاصناف ۸۹)

مروا گرفتن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «مُروا» به معنی «فال نیک، دعای خیر و مرحبا و تحسین»، در تقابل با «مرغوا» معنا شده و شواهد بسیاری از متون نیز برای آن ذکر شده است.

مرو گرفتن

■ گفتند: مرو گرفتیم به توا(=تو) و به کی وا توا(=تو). (قرآن قدس ۲۴۷)

گفتند: ایما مرو گرفتیم به شما.(قرآن قدس ۲۹۰)

مژدگوا

■ البُشارَة و البُشْریٰ؛ مژده گوا (مهذّب‌الاسماء ۴۹)

مست‌کار

■ کرا پادشاهی بود مست‌کار
ابی پادشاهی شود هوشیار.

(نصیحة‌الملوک ۱۴۲)

گه مستکار بودم، گه در خمار بودم
زان کار دست شستم، زین کار توبه کردم.

(کلّیات شمس ۳۶/۴)

اگرچه مال ندارم نه دستمال توم
اگرچه کار ندارم نه مست‌کار توم.

(کلّیات شمس ۵۹/۴)

همه مستی نه با انگور یارست
که آب نیشکر هم مستکارست.

(طوطی‌نامه ۱۳۲)

شدم بیخود، کرشمه کمترک کن
که من را باده و می مستکارست.

(دیوان امیرخسرو دهلوی ۵۳)

مست‌کاره

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «می انگبین» و نیز به معنی «دائم‌الخمر و همیشه‌مست» آمده است.

■ دو بوسم داد دوش و تا به امروز
خرابم زان شراب مست‌کاره. (دیوان امیرخسرو دهلوی ۵۰۱)

ژمه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره
نظری ز تو عفا اللّه چه میست مست‌کاره.

(دیوان امیرخسرو دهلوی ۵۱۱)

حرارتم چو فزاید ز شهدهای نفاق
ز جوع سوی می تلخ مست‌کاره کنم.

(دیوان امیرعلیشیر نوایی ۱۵۹)

سَکَراً؛ مست‌کاره (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۵۹)

سَکَر؛ می مست‌کننده، می انگبین، مست‌کاره (مقدّمة‌الادب ۳۱۰/۱)

مست‌کره

■ الکَسیس؛ مست‌کره (تکملة‌الاصناف ۳۶۷)

مستکه

■ الأَلوقَة؛ مستکه (تکملة‌الاصناف ۷)

الزُّبْد؛ مستکه (تکملة‌الاصناف ۱۶۵)

الجُباب؛ مستکهٔ ماده شتور (تکملة‌الاصناف ۴۵)

اللُّوقَة؛ مستکه (تکملة‌الاصناف ۳۸۱)

مشتن

■ بر ریش خویش ریدی
در مشت خویش مشتی. (دیوان لامعی گرگانی ۱۶۶)

مردی از عرب بتی را پیوسته می‌پرستید، روزی بنگریست، روبهی را دید کی بر آن می‌مشت. (لطائف‌الامثال ۱۸۰)

مشتو

■ بگرفتم مشتوی از پی پیغامبر بینداختم آن را. (قرآن قدس ۲۰۲)

الاِلْهاء؛ مشتو گندم افکندن در گلوی آسیا (مصادراللغه ۶۷)

مشته

● در فرهنگ‌های دیگر برابر واژهٔ «جحدر» چنین آمده است: کوتاه و محکم‌خلق (مهذّب‌الاسماء) (تاج‌الاسامی)، کوتاه و

سخت‌آفرینش (قانون ادب)

مشکیزه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

مغاده

● این واژه از دو جزء «مغ» و پسوند «اده» ساخته شده است. پسوند «اد و اده» گاهی به اسم اضافه شده و واژگانی مانند «مغاده، درزاده و چکاد و چکاده» ساخته‌اند و گاهی نیز به ریشهٔ فعل اضافه شده و واژگانی مانند «براده، پاساد، رهاد و پیماد» را شکل داده‌اند.

مگس‌لان

■ عاسل؛ کندوی مگس انگبین و آنکه از **مگس‌لان** انگبین گیرد. (کنزاللغات ۹۵۷)

مَل

■ تو بحمداللّه ولی‌عهد منی و **مَل** لشکر ساسانیانی پس من. (مقامات حریری ۳۶۴)

ملیزبانک

■ بزرالجَنَة؛ **ملیزبانک** (مهذّب‌الاسماء ۴۳)

التَّربة؛ **ملیزبانک** (مهذّب‌الاسماء ۵۴)

الخِفْج؛ خایه کرنب و **ملیزبانک** (مهذّب‌الاسماء ۱۱۳)

منجیدن

■ الشَّکوک؛ اشتر که کوهانش **بمنجند** تا فربه هست یا نه. (مهذّب‌الاسماء ۱۷۸)

منجیر

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «محوطهٔ شبکه‌داری که در جلو در به طور انحراف سازند تا عمارت از خارج دیده نشود... (ناظم‌الاطباء).»

مندنده

■ برخاست پوینده، بس بازآمد **مندنده**. (مقامات حریری ۲۰۲)

مندیدن

■ (معنی شمارهٔ ۱)

بگشادم در با **مندیدنی** و گفتم مر او را درشوید در سرای با درود. (مقامات حریری ۱۰۵)

هر که راست باشد فراست او، دراز شود **مندیدن** او. (مقامات حریری ۳۶۷)

تن من فدای دندانی که دروشانست **مندیدن‌جای** او. (مقامات حریری ۱۴)

نیز بنگرید به مقامات حریری ص ۱۹۰ و ۳۷۲.

منشتی

● واژهٔ «منشت» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «منش» ضبط شده است. و ذیل معانی «منش» نیز معنی «میل و خواهش و قصد و عزم» دیده می‌شود.

■ بپرخیزید آن از **منشتی** کارها. (قرآن قدس ۲۶)

شکیوای کن، چنان شکیوای کردند خداوندان **منشتی** از پیغامبران. (قرآن قدس ۳۳۹)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۶۹ و ۳۲۴.

منشتی شدن

■ طاعتی و قولی نیکوا(=نیکو)، ازمان **منشتی شهد** کار، ار راست گفتندی خدای را بودی گیه ایشان را. (قرآن قدس ۳۴۱)

منقر

● این واژه به صورت «مُنغُر» در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

■ چون تباشیر صبحدم بدمد

عزم تبسی و میل و **منقر** کن. (دیوان ابن‌یمین ۴۸۳ح)

این واژه به صورت «منغر» نیز در متون آمده است:

نرگس مست نگر تبشی و **منغر** در دست

چون زر پخته مرکّب شده در نقرهٔ خام.

(دیوان خواجوی کرمانی ۷۳)

من‌یزیدگر

■ المُنادی؛ **من‌یزیدگر** (السامی فی‌الاسامی ۲۱۹) (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۲۹۷) (مهذّب‌الاسماء ۳۳۴)

موجنده

■ گتر(=بتر =بدتر) **موجندگان** نزدیک خدای ایشانند که کافر شدند. (قرآن قدس ۱۰۶)

نیست هیچ **موجنده‌ای** در زمین یا نی ور خدای است روزی اوی. (قرآن قدس ۱۳۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ٦٨، ۱۰۲، ۲۲۹ و ۲۴۹.

مورچه

● این واژه در لغت‌فارسی به معنی «مهره» نیز آمده است.

■ الجُمان؛ مورچهٔ سیمین (تکملة‌الاصناف ۵۷)

التّوم؛ مورچهٔ سیمین (تاج‌الاسامی ۷۸)

مورساره

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به شکل‌های «مورسارج، مورسرج و مورسرک» ضبط شده است.

موریا

■ القرمید؛ موریا (تکملة‌الاصناف ۳۴۸)

میانجگی

■ تَوَسَّطَ؛ میانجگی کرد و در میان نشست. (مقاصداللغه ۳۷۴)

میانجیک

● ← ناشمارجیک.

مید داشتن

■ ار روی گردانی ازیشان طلبیدن رحمت خداوند توا(=تو) می مید داری آن را، بگه ایشان را قولی نیکوا(=نیکو). (قرآن قدس ۱۷۸)

کی هست می مید دارد پدیره آمدن خدای، زمان خدای آمدار است. (قرآن قدس ۲۵۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۴۲، ۱۹۳ و ۲۵۸.

میزدک بردن

■ میزدک برد ایشان را خداوند ایشان به رحمتی از وی. (قرآن قدس ۱۱۰)

میزدک بردیم اوی را به اسحق و از گدارهٔ اسحق یعقوب. (قرآن قدس ۱۳۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۹٦ و ۳۲٦.

ن

ناپرواس شدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «پرواس» به معانی «لمس و بسودن، ترس و بیم، رستگاری و پاداش و پادافره» آمده است.

ناجائیده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا «ناجاویده» و همچنین مصدر «جائیدن» به معنی «جویدن» ضبط شده است.

■ اِلْتِهام؛ **ناجائیده** به حلق فروبردن چیزی را و فروگوارانیدن چیزی را (کنزاللغات ۲۰۹)

ناخستون شدن

■ وای ویل و پای‌واه جاودانگی مر آن کس‌ها را که بی‌ستون شدند و به بندگی عیسی **ناخستون شدند**. (تفسیری بر عشر ۵۴)

تا نپندارند این کس‌ها را که به یگانگی و هستی ما **ناخستون شدند** ... که ایشان در زمین ما بر ما بیشی توانند کرد. (تفسیری بر عشر ۳۸۸)

ناخستون نشود به آیت‌های ما و آن محمّد است و قرآن، مگر کافران از جهودان و از بت‌پرستان عرب. (تفسیر قرآن مجید ۴۴۵|۱)

پس بگرفتم آن کسان را که **ناخستون شدند** به پیامبری پیغامبران. (تفسیر قرآن مجید ۶۱۸|۱)

ای گروه ناگرویدگان چگونه **ناخستون شوید** به خداوند تعالی با سوابق نعمت‌ها که او را به جای شما هست. (تفسیر بصائر یمینی ۵۰)

ناخستون می‌شوند بدان چه ورای آنست، یعنی انجیل و فرقان. (تفسیر بصائر یمینی ۱۱۰)

تَکْفُرونَ؛ **ناخستون می‌شوید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۴۳)

کَذَّبوا؛ **ناخستون شدند**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۱۰)

کَفَرْتُمْ؛ **ناخستون شوید**. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۲۲۳)

نیز بنگرید به فرهنگنامهٔ قرآنی ص ۵۷۲، ۱۱۸۶، ۱۲۲۱ و ۱۸۷۷.

ناخمردگی

● این واژه در فرهنگ عربی به فارسی «مطلع مقاصداللغه (نسخهٔ عکسی)»، به صورت «ناخمودگی» به کار رفته است:

الخرق؛ **ناخمودگی** (مطلع مقاصداللغه ۳)

ناخمرده

● این واژه در فرهنگ عربی به فارسی «مطلع مقاصداللغه (نسخهٔ عکسی)»، به صورت «ناخموده» به کار رفته است:

الاَخْرَق؛ **ناخموده** (مطلع مقاصداللغه ۳)

خَرُقَ خَرقاً؛ **ناخموده** شد. (مطلع مقاصداللغه ۸۰)

نارا شدن

● ← نارای شدن.

نارای شدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «نارای» به معنی «منکر و بی‌اعتقاد» آمده است.

■ایشان‌اند که زیان کردند ور نفس‌ها ایشان، بدان بودند به آیت‌های ایما می **نارای شدند**. (قرآن قدس ۸۲)

آن اند عادیان، **نارای شدند** به آیت‌های خداوند ایشان و نافرمان شدند پیغامبران اوی را. (قرآن قدس ۱۳۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۸۷، ۱۷۰، ۱۸۰، ۲۴۵ و ۳۱۸.

نارد

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ القُرادُ و العلَسُ و القتینُ و الطِّلَح؛ **نارد** (السامی فی‌الاسامی ۳۵۲)

الحَلَم؛ **نارد**خورده شدن ادیم (تاج‌المصادر ۲۷۸) (المصادر ۲۱۴)

ناروی

■ بودند که باز نمی‌استادند از **ناروی** و زشتیی که می‌کردند، بدرستی که بدست آنچه ایشان می‌کردند. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۸۲)

نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۵۴، ۱۸۲، ۵۲۳، ۶۷۳ و ۸۳۶.
فریفته شد پدر من به آراستن ناروی خود و مرا بدو داد پیش از آزمودن حال او. (مقامات حریری ۶۰)

نازشگاه

■ **المَفخَر**؛ **نازشگاه** (قانون ادب ۵۶۰)
المَفاخِر؛ **نازشگاه‌ها** (قانون ادب ۶۰۶)

نازمینه

● برای آگاهی بیشتر دربارهٔ پسوند «مینه»، بنگرید به مقالهٔ دکتر متینی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، شمارهٔ اوّل، سال نهم، ۱۳۵۲.

■ اندر بوستان‌های بهشت باشند نازمینه همی نازند و گرازند و سینه می‌افرازند. (تفسیری بر عشر ۲۶۸)

ناسزاوار

■ **ناسزاوار** شدند مر یکدیگر را هر فرقتی و جماعتی از ترسان مر فرقتی دیگر را. (تفسیر قرآن مجید ۲۰|۱)

ناسزاواری

■ در روی ایشان عیبی نه و در خوی ایشان **ناسزاواری** نه. (تفسیر بصائر یمینی ۴۷ ح)
ایزد (تع) از آن نهی کرد و گفت: آن حلال نباشد مگر میان ایشان **ناسزاواری** باشد. (تفسیر بصائر یمینی ۲۷۲ح)

ناش

■ **القِرْفَة**؛ پوست نار ای **ناش** و تهمت (مهذّب‌الاسماء ۲۷۴)

ناشگه

■ بیرون رو از صورت فریشتگان که حقّا که تُه(= تو) از خواران و **ناشگهانی** به عقوبت. (تفسیر شنقشی ۱۷۳)

ناشمارجیک

● این واژه از واژهٔ «ناشمار» و پسوند «جیک» ساخت گرفته است. این پسوند کهن در واژه‌های دیگری نیز یافت می‌شود. به شواهد زیر بنگرید:

ای بر همه قحبگان گیتی سرچیک
...ن تو فراختر ز سیصد خرچیک.

(فرالاوی: شاعران بی‌دیوان ۴۰)

الرّکوبَة؛ **بارجیک** (تکملة‌الاصناف ۱۵۸)
الظَّهْر؛ **تارجیک** (تکملة‌الاصناف ۲۸۲)
المَطیَّة؛ **بارجیک** (تاج‌الاسامی ۵۶۷)
الفُرْحَة؛ **مژده‌جیکی** (تاج‌الاسامی ۴۲۹)
نیز ← ناشمارجیک.

ناشناسا

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «غیرمعروف و نکره» ضبط شده است.

ناکشاد

● این واژه که به عنوان صفت برای «اسب» به کار رفته است، بیانگر سن و سال آن است که شامل حدوداً سنین بین دو تا چهار سال است.
معنی واژهٔ «جَذَع» را در دیگر فرهنگ‌ها ببینیم:
گوسپند و گاو به سال دوم درآمده (منتهی‌الارب)، در اسب پای به چهار سال گذاشته (از شرح قاموس: لغت‌نامهٔ دهخدا)، از کره اسب آنچه پای به دو سال گذاشته باشد (از صبح‌الاعشی: لغت‌نامهٔ دهخدا)، کره اسب به سال سوم (منتهی‌الارب)، اسب و گاو و گوسپند و آهوی دوساله و اشتر پنج‌ساله (مهذّب‌الاسماء)، اشتر پنج‌ساله و اسب و گاو و گوسپند دوساله (تاج‌الاسامی)

ناگواردی

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ برخطر شدیم و به کرانه رسیدیم به **ناگواردی**. (مقامات حریری ۳۱۸)

نام و نورد

تَفاخُرٌ؛ **نام و نورد کردن** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۵۱۶)

نانوشته

■ **الجُبّ**؛ چاه **نانوشته** (تاج‌الاسامی ۹۰)
الجَفْر؛ چاه **نانوشته** (تاج‌الاسامی ۹۶)

ناوچه

■ **الحَفّ**؛ **ناوچه** (البلغه ۱۱۵)
طَریدَة؛ ناوک دوک، **ناوچهٔ دوک**، پیله (مقدّمة‌الادب ۳۲۵|۱)

ناهموار شدن

■ **تَنازَعْتُم**؛ **ناهموار شوید**. (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۱۶۰)

ناهموار گشتن

■ خدای نه کارزار کردندی آن کس‌ها از پس ایشان از پس آنچه آمد بریشان پیدااِی‌ها؛ ولکن ناهموار گشتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۵۰ح)

و آنچه ناهموار گشتید اندر وی از چیزی، حکم آن مر خدای راست. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۶۳۸ح)

نیز بنگرید به ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۶۸۲ح، ۹۶۱ح و ۹۹۱ح.

اِخْتَلَفْتُمْ؛ ناهموار گشتیتان. (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۲۶)

تَخْتَلِفونَ؛ ناهموار گشتید. (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۱۳۱)

نیز بنگرید به فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ص ۲۶، ۱۴۱ و ۱۶۰.

نخستمین

■ صد قرن اگر گام زنی در ره او
چون درنگری نخستمین گام بود. (مختارنامهٔ عطار ۲۸)

در ره تو رونده را در قدم نخستمین
نیست به نیست می‌فتد هست به هست می‌رود. (دیوان عطار ۲۷۰)

علاج وی به هفتهٔ نخستمین، فصد قیفال بود. (هدایة‌المتعلّمین ۴۴۱ح)

نرته

■ چون نگذارد که چوب مهار در بینی‌اش کنند نرته‌ای چند از او بگیرند، او را خوش آید و رها کنند. (نزهت‌نامه ۹۵)

دور کردن شپش و نرته – ژیوه در روغن بنفشه نهند و بر کبوتر مالند نرته و شپش همه بیفتد. (نزهت‌نامه ۱۴۹)

نیز بنگرید به نزهت‌نامهٔ علائی ص ۵۹ و ۹۶.

نرّست

● ← بخَست.

■ امّا آنها که بدبخت شدند، در دوزخ باشند، ایشان راست در آن دوزخ دندستی و نرّستی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۹۳)

نشنوند آواز و نرّست آن. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۶۵۲)

چون بینندشان از جایگاه دور بشنوند آن را آوازی بخشم [ای دندستی ای صوت تغیّظ و هو التغضّب] و نرّستی [صوتاً شدیداً]. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۷۱۷)

همی بگرفتشان زلزله و اخگلا و هرّست و نرّست عذاب و عقوبت. (تفسیر شنقشی ۱۸۵)

نرماده

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز مذکور است.

نرم‌سار

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بردبار، صبور و شکیبا» ضبط شده است.

■ اَذِلَّة؛ نرم‌ساران مهربانان (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۳۳)

نرم‌ساران بر مؤمنان ... درشتان بر کافران ... جهاد کنند در راه رضای خدای‌تعالی با دشمنان. (تفسیر نسفی ۲۲۲)

الذَّلول؛ نرم‌کرده و نرم‌سار (تکملة‌الاصناف ۱۳۲)

نرو

■ الفُحّال؛ نروی خرما (مهذّب‌الاسماء ۲۵۴)

نرهٔ آب

● این ترکیب به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی ضبط شده است.

■ از زبر آن موج، موجی دیگر و «موج» نرهٔ آب باشد. (تفسیر قرآن مجید ۱/۲۴۴)

و چون فروپوشد مر ایشان را، ای که برآید بر ایشان موج موجی، و «موج» نرهٔ آب باشد. (تفسیر قرآن مجید ۱/۵۰۱)

جدا اوگند میان ایشان هر دو نرهٔ آب تا گشت از غرقه‌شدگان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۸۴)

و چون درآید بریشان نرهٔ آب چون سایه‌وان‌ها بخوانند خدای را ویژه کنندگان او را دین و دعا. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۸۳۶)

نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۷۰۵.

السَّیْلُ؛ نرهٔ آب (فرهنگنامهٔ قرآنی ۸۷۹)

المُوج ؛ نرهٔ آب (مهذّب الاسماء ۱۳۱۴)(فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۵۴)

نرّیدن

بنرّید، ابوزید چو نرّیدن زبانهٔ آتش. (مقامات حریری ۲۸۵)

الکَهْکَهَة؛ نرّیدن شیر (تاج‌المصادر ۹۱۱)

نژداغ

■ المِسْحَل؛ خرک نژداغ و خر دشتی (تکملة‌الاصناف ۴۲۳)

المِشْحَذ؛ نژداغ (تکملة‌الاصناف ۳۹۸)

المِسْحَل؛ خرک نژداغ (تاج‌الاسامی ۵۴۵)

نیز بنگرید به تاج‌الاسامی ص ۵٦۴ و ۵٦٦.

نسارش کردن

● در ترجمه‌های قرآنی برابر «مکر»، واژهٔ «ساختن» آمده است؛ دور نیست که واژهٔ «نسارش» صورتی از «بسازش» باشد.

نسارش‌کننده

● ← نسارش کردن.

نستک

■ الزُّحار؛ برینش و نستنک شکم (مهذّب‌الاسماء ۱۵۱)

نستوک

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «نِستَک» ضبط شده است.

نشاطی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «شادمان، خوشحال و آنکه به عیش و عشرت می‌گذراند»، آمده است.

■ الفَلَتان؛ اسب نشاطی (تکملة‌الاصناف ۳۴۲)

نشان‌پذیر

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «نشان‌پذیر» به معنی «متّصف» آمده است.

نشتگی

■ الخُرْق؛ نشتگی و فرکروسی و ناخمردگی در کار (تکملة‌الاصناف ۱۰۳)

نشته

■ الحَمقا؛ زن نشته (تکملة‌الاصناف ٦۵)

الحَمِق؛ نشته (تکملة‌الاصناف ۷۸)

الرَّعنا؛ نشته و کالیو (تکملة‌الاصناف ۱۳۵)

الهَبَنک؛ نشته کثیرالحمق (تکملة‌الاصناف ۴۹۴)

نیز بنگرید به تکملة‌الاصناف ص ۱۰۳، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۴۴ و ۱٦۲.

نشستار

■ گراگر نیند نشستاران از مؤمنان، جد خداوندان مضرت و جهادکناران در ره خدای ... و فضل کرد خدای جهادکناران را ور نشستاران، مزدی بزرگ. (قرآن قدس ۴۰)

ایما اینجا نشستاران هند. (قرآن قدس ۵۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۱۳ و ۱۱۷.

نشکیاج

■ النِّصل؛ نشکیاج خردک (تکملة‌الاصناف ۴٦٦)

نشوکردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «نُشو» به معنی «هموار، صاف و ساده» آمده است.

نغرجاق

● در برابر واژهٔ «غبیط» در فرهنگ‌ها چنین آمده: برنشستی همچون پالان شتر که به روی هودج بندند یا پالان خُرد (منتهی‌الارب: لغت‌نامهٔ دهخدا)، زمین که کرانه‌های آن بلند بود و میان هموار و پالان اشتر (مهذّب‌الاسماء)، پالان اشتر که زنان برنشینند و زمینی که اطراف او بلند باشد و میانه مغاک (تاج‌الاسامی)

نغروج

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت «نغروچ» ضبط شده است. همچنین این واژه به صورت‌های «نغلوج» و «نفروج» نیز در فرهنگ‌ها ضبط شده است.

■ المِحْلَج؛ نغروج که نان باز کنند.(تکملة‌الاصناف ۳۸۹)

المِدْمَک؛ نغروج (تکملة‌الاصناف ۴۲۰)

المِطْمَلَة؛ نغروج (تکملة‌الاصناف ۴۴۲)

مِطْمَلَة؛ نغروج نان‌بازکن (منتهی‌الارب ۷۷۰)

مِطْمَلَة؛ نغروج نان‌بازکن (صراح ۲|۲۳۰)

نغز

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی «لطیف، املس، صاف و روشن» ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۲)

البُهْمَة؛ سنگ نغز (تکملة‌الاصناف ۲۹)

الصَّفا و الصَّفواء؛ سنگ پاک و نغز (تکملة‌الاصناف ۲۴۴)

نغزکرده

■ المُخَلَّق؛ تیر نرم کرده و نغزکردهٔ لغزان (تکملة‌الاصناف ۴۲۸)

نغنخوادن

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به گونه‌های «نغنخلان، نغنخواد، نغنخوالان، و نغنخوابین» ضبط شده است.

■ النّانخواه: **نغنخوادن** (تکملة‌الاصناف ۴۶۹)

الیَنّی؛ **نغنخوادن** (تکملة‌الاصناف ۴۹۹)

نغنغه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل واژه «نغنغة» به این معنی برمی‌خوریم: «آواز لطیف و نغمهٔ سرود. (غیاث‌اللغات از لطایف‌اللغات).»

نکاف

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ القُفّاز؛ **نکاف** (تکملة‌الاصناف ۳۵۱)

نکال

■ نگیرم پیش رو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از **نکالی**. (دیوان ناصرخسرو ۳۱۰)
وز سخن و نامه من گشت خوار
نامهٔ مانی و نگارش **نکال**. (دیوان ناصرخسرو ۳۴۷)
یقین بدان که عروس جهان همه‌جاییست
کز اندرون به **نکالست** و از برون به نگار. (دیوان عطّار ۷۸۵)
نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چراغ سحرگهان گیرد. (دیوان حافظ ۱۰۳۴)

گفتند: ابلیسِ با تلبیس را **نکالی** کنید و پیش تخت بخت جلالت آدم صافی قدم بدارید تا **نکال** ابلیس چشم‌زخم جمال آدم بود. (روح‌الارواح ۲۹۶)

آینهٔ زدوده معذور باشد از پذیرا بودن نگار و **نکال** (مکاتیب سنایی ۶۰)

این واژه به صورت «نکاله» نیز به کار رفته است:

نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
خورده‌ست این گنده پیر زشت **نکاله**. (دیوان ناصرخسرو ۴۱۶)

نکزده

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «نکژده» و «نگژده»، ضبط شده است.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

الفَلَجَة؛ پاره‌ای از پاره‌های خیمه و **نگزدهٔ** [م. نگردهٔ] جوی (تاج‌الاسامی ۴۳۱)

نگراندن

■ رَسَقَ؛ **بنگرانید**. (مقاصداللغه ۲۴۳)

نگرستار

■ کردیم در آسمان برج‌ها و بیاراستیم آن را **نگرستاران** را. (قرآن قدس ۱۶۲)

بیرون آورد دست اوی، ازمان آن سپید بود **نگرستاران** را. (قرآن قدس ۲۳۸)

نگرست کردن

■ یا ایشان که بگرویستید! ازمان بروید در سبیل خدای **نگرست کنید**. (قرآن قدس ۴۰)

نگشتن

■ وحی کردیم بی موسی که بیوکن عصای توا(=تو). ازمان آن **می‌نگشت** آن می‌کردند. (قرآن قدس ۹۲)

بیوکن آن در راست دست توا(=تو)، تا **بنگسد** آن. (قرآن قدس ۲۰۰)

بیوکند موسی عصای اوی، ازمان اوی **می‌نگشت** آن می‌کردند. (قرآن قدس ۲۳۸)

می‌نگسد آن را و نکامد که بگهاراند آن را. (قرآن قدس ۱۵۸)

الاِلْتِهام؛ **بنگشتن** (مصادراللغه ۲۸۳)

نماردن

■ اگر پرسند کی: آن چیست کی ذره‌ای از آن شهری را بس کند، بگو کی: آتش است کی ذره‌ای جهانی را **بنمارد** و بسوزد. (عجائب‌المخلوقات ۷۲ح)

بحر چکل – دریایی است از مغرب آید به قلزم رسد و در آن ماهی بود کی اشتر را **بنمارد**. (عجائب‌المخلوقات ۹۳)

اگر به روز قصد کند کی بر آن رود اژدرهای، دریا وی را **بنمارد**. (عجائب‌المخلوقات ۲۱۳)

نمایش

■ (معنی شمارهٔ ۲)

و نیست فرمان ما مگر یکی چون **نمایش** به چشم. (ترجمهٔ

تفسیر طبری ۱۷۷۹ح)

نمایش کردن

■ (معنی شمارهٔ ۱)

بیرون آمد زکریا بر گروه خویش از محراب نمایش کرد سوی ایشان که نماز کنید بامداد و شبانگاه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۵۸)

نمرزه

■ (معنی شمارهٔ ۱)

المِدْحا؛ نمرزه (تکملة‌الاصناف ۳۸۳)

(معنی شمارهٔ ۲)

المَقْسَمَة؛ بخشش‌گاه آب یعنی نمرزه (تکملة‌الاصناف ۴۴۴)

نموسک

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

نمون کردن

■ نمون کرده‌ست سوی ایشان که نماز کنید بامداد و شبانگاه. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۹۵۸)

که نمون کردند سوی مادر تو، آنچه نمون کردند که درافکن او را در تابوت، پس درافکن او را در دریا تا برافکند او را دریا و کناره. (قرآن موزهٔ پارس ۱۴)

او نفرستادیم از پیش تو هیچ پیامبری، که نه نمون کردیم بدوی، که نیست هیچ خدای مگر من. (قرآن موزهٔ پارس ۲۹)

پس نمون بکرد به سوی بندهٔ خویش آنچه نمون کرد. (قرآن موزهٔ پارس ۲۹۸)

نواسته

● در فرهنگ‌های فارسی در برابر این واژه چنین آمده: «دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند. (برهان) (آنندراج). || خشت‌های روی هم نهاده‌شده در بنای عمارت و خشت‌های دیوار || سفال و تودهٔ سفال. (ناظم‌الاطباء).»

نواشته

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است، نیز ← نواسته.

■ النُّضاد؛ نواشتهٔ خشت (مهذّب‌الاسماء ۳۶۳)

الکُفَّة؛ نورد پیراهن و درز نواشته (تاج‌الاسامی ۴۸۸)

نواگاه

■ مُرْتَفَقاً؛ نواگاه (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۳۷)

نوان

● در برابر واژهٔ «کَنَف» در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی چنین می‌خوانیم: پناه و ناحیت (مهذّب‌الاسماء)، کرانه (تاج‌الاسامی)

■ الذَّری؛ نوان (تکملة‌الاصناف ۱۳۴)

نواندن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «نوانیدن» به معنی «به گریه و ناله درآوردن و گریاندن»، ضبط شده است.

نوچک

● ← نوچگن.

نوچگن

● واژهٔ «نوچ» از مصدر «نوسیدن» ساخته شده است.

■ لازِب؛ بردفسنده، نوچگن (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۳۷۶)

نوداران

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

نودران

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی آمده است.

نوژبه

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «نوجبه» با ذکر یک شاهد از رودکی به این معنی ضبط شده است.

نوسیدن

■ پاره‌ای از آن چوب‌ها که از تیر بیوفتاده بود در دامن او نوسید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۱/۳۵۰)

دستش بر گردن خشک شد مانند غُلّی و سنگ در دستش نوسید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۶/۱۳۶)

عبدالله عباس گفت: گِلی باشد درهم‌نوسیده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۶/۱۸۱)

نوشته

■ الطَّوِیّ؛ چاه نوشته (تاج‌الاسامی ۳۴۲)

نوشتی

■ دیده‌وری‌ها و نوشتی‌ها و فرود کردیم بی توا(=تو) قرآن، تا دیده‌ورکنی مردمان را. (قرآن قدس ۱۶۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۸۷، ۳۵۸ و ۳۵۹.

نوکار

■ بَدیعُ؛ نوکار (فرهنگنامهٔ قرآنی ۳۳۸)

نوکام

■ (معنی شمارهٔ ۱)

و خدای داناست به عقوبت فیدادگران که نوکام داشتند کارزار کافران را. (بخشی از تفسیری کهن ۱۰۷)

(معنی شمارهٔ ۲)

منم بدنام و ویرو نیز بدنام

منم نوکام و ویرو نیز نوکام. (ویس و رامین ۱۳۸ح)

نویساندن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی ضبط شده است.

نهربیده

■ مکن وا خدای خدای دیگر، بنشینی نهربیده‌ای خوارکرده. (قرآن قدس ۱۷۷)

ار آن را نبود که دررسید بدوی نعمتی از خداوند اوی، انداخته شدی ... و اوی نهربیده. (قرآن قدس ۳۸۷)

نهفتگی

● این واژه به این معنی نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است.

■ العِفَّة؛ نهفتگی (تکملة‌الاصناف ۳۱۷)

نهفت‌نیاز

■ بخورانید خواهندهٔ نهفت‌نیاز را و ناخواهنده را. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۰۵۸ح)

المَساکینُ؛ نهفت‌نیاز (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۴۹)

المُعْتَرَّ؛ نهفت‌نیازان (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۸۴)

المُعْتَرَّ؛ نهفت‌نیاز (تکملة‌الاصناف ۴۰۳)

نهوبست

● ← بخَست.

■ و ایشان در آن دوزخ آواز یکدیگر نشنوند از نهوبست دوزخ. (تفسیر قرآن مجید ۱|۱۳۳)

پس بگرفت ایشان را آن بانگ که بدان هلاک شدند به فرمان خدای‌تعالی، ای که آن نهوبست عذاب. (تفسیر قرآن مجید ۱|۱۹۰)

و ایشان هر یکی جرسی و دهلی به دست گرفته، در وقت آفتاب فروشدن آن چیزها به زدن گرفتندی تا آن قوم شهر را نهوبست آفتاب و گردون کمتر زیان داشتی. (تفسیری بر عشر ۱۵)

ایشان از بانگ و نهوبست آن گردون آفتاب هلاک شوندی. (تفسیری بر عشر ۱۷)

ایشان بیم و هراس مرگ انگشتان در گوش‌ها می‌کنند تا نهوبست آن آواز بدیشان نرسد. (تفسیر بصائر یمینی ۳۹)

نهورجای

■ المَغیض؛ نهورجای آب (مهذّب‌الاسماء ۳۱۰)

النَّشتوق؛ نهورجای آب (مهذّب‌الاسماء ۳۵۶)

نیازیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم: «خواستن و درخواست کردن چیز لازم و ضرور. (ناظم‌الاطباء). مصدر جعلی است از نیاز + یدن.»

نیشیدن

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «نگاه کردن. این کلمه در المدخل در احکام نجوم آمده. (از دکتر معین).»

■ و معرفة این درجات به جدول دریابد نیشیدن اندر هر برجی به درجات. (المدخل ۵۳)

این طریق تقویم است و اندر نیشیدن به وی و عمل کردن. (المدخل ۱۱۴)

نیلک کندن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «نیلک» به معنی «نشگون و نشکنج» آمده است.

نیم‌بالش

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

نیم‌لنگ

● در برابر واژهٔ «مان» در فرهنگ‌های دیگر چنین آمده:
آهن آماج و کلند که بدان زمین شیارند (منتهی‌الارب: لغت‌نامهٔ دهخدا)، تبری دو دم که بدان زمین را شخم زنند ... (از اقرب‌الموارد: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ المان؛ نیم‌لنگ (تکملة‌الاصناف ۴۳۰)

نیوشیدار

■ بطلبیدندی شما را فتنه و در شما نیوشیداران است ایشان را. (قرآن قدس ۱۱۳)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۳۷ و ۳۵۴.

و

وا بیکیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «بی‌کیدن» به معنی «آب را به دهن گرفته و تف کردن و پراندن» ضبط شده است.

واراغ

■ (معنی شمارهٔ ۲)

الصَّبیخَة؛ واراغ (تکملة‌الاصناف ۲۶۰)

واردن

● واژهٔ «ثُوَیْنا» در فرهنگ‌های دیگر چنین معنا شده: پالاون (تاج‌الاسامی)، واردن ای آرد خشک (مهذّب‌الاسماء)، آرد که بر روی نان ریزند. (بلغه)

از سوی دیگر، واژهٔ «واردن» در فرهنگ‌های فارسی از جمله در «برهان قاطع»، به معنی «وردنه»، چوبی که با آن خمیر نان باز می‌کنند، معنا شده است.

با توجه به شباهت آوایی «واردن» و «وردنه» می‌توان احتمال داد که معنای ضبط شده است برای این واژه در فرهنگ‌های فارسی درست باشد، بدون آنکه آن را با «ثُوَینا» مربوط بدانیم.

■ الثّوینا؛ واردن (السامی فی‌الاسامی ۱۸۰)

وارغ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا در چندین معنی آمده است؛ در میان این معانی به این عبارات برمی‌خوریم: «گلیم. پلاس: شبانگاه همان روز بود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم چون بامدادان آن ظالمان از گرد حصار بخارا بزودی برفتند و اهل بخارا خلاصی یافتند. (انیس‌الطالبین ۱۱۹).»

چنانکه دیدید معنا و شاهد ارائه‌شده با یکدیگر مناسبتی ندارند، زیرا از سیاق عبارت پیداست که پلاس و گلیم را در گردن نمی‌اندازند. در چند سطر بالاتر در همین کتاب چنین می‌خوانیم:

حضرت خواجه فرمودند: ما نیز امشب پالهنگ در گردن اندازیم و از حضرت عزّت - جلّت قدرته - درخواهیم، باشد که گشایش پدید آید. (انیس‌الطالبین ۲۲۱)

بیقین می‌توان گفت که واژهٔ «وارغ» در شاهد فوق به معنی «ریسمان و رسن» است که در شاهد ارائه‌شده در متن همین فرهنگ و شواهد دیگر آن در دیگر متون فارسی، به کار رفته است.

■ شبانگاه همان روز بود که فرمودند: امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم. (انیس‌الطالبین ۲۲۱)

الشَّریط؛ بند در و وارغ (تکملة‌الاصناف ۲۲۴)

ده‌هزار به وارغ تابیدن قرار دادند. (عالم‌آرای نادری ۴۳۳)

وارنگ

● در لغت‌نامهٔ دهخدا در برابر این واژه چنین می‌خوانیم: «خیار بزرگ معوّج. (ناظم‌الاطباء).»

وارون

● در برابر واژهٔ «عُجاهِن» در فرهنگ‌ها چنین می‌خوانیم: خارپشت، آنکه نسب وی صریح نباشد، رسول میان عروس و اهل او، زن دلّاله، خادم، طبّاخ و خوان‌سالار (از لغت‌نامهٔ دهخدا)، دلّاله آنکه پیغام برد میان زن و شوی، الطّبّاخ (مهذّب‌الاسماء)، طبّاخ و زن دلّاله (تاج‌الاسامی)

وازآمدار

■ ابراهیم بردباری زاری‌کناری وازآمدار بود. (قرآن قدس ۱۳۹)

اوی هست وازآمداران را آمرزیدگار. (قرآن قدس ۱۷۷)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲۱۰، ۲۲۱، ۲۶۶، ۲۸۱ و ۳۰۳.

وازآوردار

■ اوی که فرود کرد ور توا(=تو) قرآن، وازآوردار توست بی مکّه. (قرآن قدس ۲۵۸)

وازداشتار

■ کافران را نیست آن را وازداشتاری. (قرآن قدس ۳۸۹)

واززدار

■ توبه‌کناران، برستون‌کناران، سپاس‌داری‌کنان ... واززداران از گستی و نگه‌داشتاران حدهای خدای را و میزدک‌بر مؤمنان را. (قرآن قدس ۱۲۰)

وازگردانستار

■ ازمان خواهد خدای به قومی گدی(=بدی)، وازگردانستار نبهد آن را . (قرآن قدس ۱۵۳)
خدای حکم کند، وازگردانستار نبهد حکم اوی را. (قرآن قدس ۱۵٦)

وازگرفتار

■ ای چه گوهید آن می‌خوانید از بیرون خدای، ار خواهد به من خدای دشخواری، ای ایشان وازکناران‌اند دشخواری اوی را؟ یا خواهد به من رحمتی، ای ایشان وازگرفتاران اند رحمت اوی را؟ (قرآن قدس ۳۰٦)

وازگشتار

■ گفتند: زیان نیست، ایما بی خداوند ایما وازگشتاران هیم. (قرآن قدس ۲۳۹)

وازنیج

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است. همچنین صورت‌های دیگر آن، مانند «وازنیچ» و «بادپیچ»، نیز در این فرهنگ ضبط شده است. ← بازنیج.

واژیدن

■ گهی واژم که کی بی روز وا بی
گهی واژم که هرگز وا نبی روز. (دیوان باباطاهر ۳۲)
همه واژن به مو بی نام و ننگی
کسی که عاشقه چش نام و چش ننگ. (دیوان باباطاهر ۳۲)
این مصدر به صورت «واجیدن» نیز به کار رفته است:
همه عالم پر از گرده چه واجم
چو مو دلها پر از درده چه واجم. (دیوان باباطاهر ۴۰)
نیز بنگرید به دیوان باباطاهر ص ۲٦، ۳۷، ۵۴، ٦۳ و ٦۵.

والادگر

● این واژه به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی نیز ضبط شده است.

■ الرَّقّاص؛ والادگر (السامی فی‌الاسامی ۱۷۱)

والیدن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

وانج

● در برابر واژهٔ «وَهْط» در فرهنگ عربی به فارسی «مهذّب‌الاسماء» چنین آمده: زمین نشیب.

■ الوَهْط؛ وانج (مقاصداللغه ۲۱۵)

واهم انجختن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا مصدر «انجختن» به معنی «چین‌دار بودن و چین‌دار شدن شکم و ابرو» ضبط شده است.

وا هوشیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل مصدر «هوشیدن» به این معنی برمی‌خوریم: «به زبان پهلوی خشک شدن، بهوشید؛ خشک شد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).»

وایج

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به صورت‌های «وایچ» و «واییج» ضبط شده است.

■ عُروشِها؛ وایج‌ها، سفدها (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۰۱۷)
عَریشَة؛ جفتهٔ رز، خرک، وایج (مقدمة‌الادب ۱|۱۱۰)
مَعْروشاتٍ؛ وایج‌کردها (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۳۸۷)
یَعْرِشونَ؛ وایج می‌کنند. (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۸۲۳)

وایه

■ تا ز درگاه جود او شب و روز
سایلان را روا شود وایه. (آغاجی: شاعران بی‌دیوان ۱۹٦)
ترک مراد و وایهٔ دنیا گرفته‌ایم
مقصود ما به دین و به دنیا رضای اوست.
(دیوان نزاری قهستانی ۸۱٦)

اگر مردانه عزم دوست داری
به ترک وایه گفتن سهل کاری‌ست. (دیوان نزاری قهستانی ۸٦۲)

نیز بنگرید به دیوان نزاری قهستانی ص ۱۰۱۹، ۱۲۱۷ و ۱۱۵۵.

بس که باشد فرود پایهٔ وی
شر بود هر چه هست وایهٔ وی. (هفت‌اورنگ جامی ۲۱۶)

وایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیابد وایهٔ خود وای وی. (دیوان جامی ۷۱۱)

تجرید برون از آب و از گل
تجرید درون ز وایهٔ دل. (دیوان شاه‌داعی شیرازی ۱/۱۲۲)

الهَوىٰ؛ وایهٔ دل (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۸۸)

وحشت

■ یکی تودهٔ وحشتم از برون خشک
اگر مغز گنده نخواهی، مشورم. (دیوان سنایی ۳۷۴)

چون مادر بانگ او بشنود و بدو نگرد و او را بیند، بدان علامت، از آن حدث و وحشت و خاک هیچ پاک ندارد ... فرا رود و او را از میان آن همه وحشت برگیرد ... و از همهٔ وحشت‌ها پاک کند. (روضة‌المذنبین ۲۲۲)

از آن وحشت که دانی که چون باشد برخی بر جامه و برخی بر روی و برخی بر سر آلود. (روضة‌المذنبین ۲۲۳)

وخشیج

■ الشِّیح؛ ... وخشیج و درمنه (تکملة‌الاصناف ۲۱۹)

ورتا شدن

■ ازمان نومید شدند از وی، ورتا شدند رازکناران. (قرآن قدس ۱۴۹)

ورتا شم از شما و آن می‌خوانید از بیرون خدای و بخوانم خداوند خود را. (قرآن قدس ۱۹۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۳۹، ۱۹۵ و ۳۳۱.

ورحدگدشتار

■ شما قومی ورحدگدشتاران هید. (قرآن قدس ۲۴۲)

کی طلبد گدارهٔ آن، ایشان ایشان ورحدگدشتاران. (قرآن قدس ۳۹۰)

ورداشتار

■ شتافتاران ورداشتاران سرها ایشان واز نیاید بی ایشان چشم ایشان. (قرآن قدس ۱۶۰)

نبند ایشان ورداشتاران از گنهان ایشان هیچ چیزی. (قرآن قدس ۲۵۹)

وردامنده

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «دامنده» به عنوان صفت فاعلی از مصدر «دامیدن» ضبط شده است.

ور دامیدن

● مصدر «دامیدن» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «بردن باد خاک را و بر باد دادن چنانکه خرمن را»، ضبط شده است.

وردور

■ دانای ناپدیدی و حاضری بزرگوار وردور. (قرآن قدس ۱۵۳)

کردیم ایشان را ثنای نیکوای وردور. (قرآن قدس ۱۹۵)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳۳، ۱۶۵، ۱۷۹، ۲۰۳ و ۲۲۳.

وردوک

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ الهُرْدیّ؛ وردوک (تکملة‌الاصناف ۴۹۹)

الحُرْدیّ؛ وردوک (تکملة‌الاصناف ۹۱)

ورشتاد

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.

ور غلانیدن

● این مصدر به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

ورکار

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربوزه و هندوانه و خیار و کدو و بادنجان و مانند آن. (ناظم‌الاطباء) (برهان). رستنی که تنه ندارد. (آنندراج).»

■ النَّجْم؛ هر نبات که تنه ندارد چون ورکارها. (السامی فی‌الاسامی ۴۹۶)

الخِلْفَة؛ ورکار (البلغه ۳۰۰) (السامی فی‌الاسامی ۵۰۱)

ورگوشی

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «ورگوش. گوشوارهٔ درازی را گویند که تا به دوش برسد. (برهان)

(ناظم‌الاطباء). || لِهٔ گوش و نرمهٔ گوش. (ناظم‌الاطباء).»

■ الشَّنف؛ ورگوشی (السامی فی‌الاسامی ۱۶۵)

التَّشَنُّف؛ ورگوشی در گوش کردن (مصادراللغه ۳۸۷)

التَّشَنُّف؛ با ورگوشی شدن (دستورالاخوان ۱۴۶)

ورنامه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «سرِنامه و عنوان و آنچه بر سر کتابت‌ها نویسند که به شرف مطالعهٔ فلان برسد» ، آمده است. و این بیت شعر نیز به عنوان شاهد برای آن ذکر شده:

چون زان نامه ورنامه برخواندند

سخن‌های نغزش برافشاندند. (فردوسی: لغت‌نامهٔ دهخدا)

■ اللَّقَب؛ ورنامه (مهذّب‌الاسماء ۲۹۱)

ورواره

● این واژه کاربردی است از «فرواره» و «برواره» که در نوشته‌های قدیم و بویژه متون قرآنی در برابر «غرفه» آمده است.

■ المِحْراب؛ ورواره (مهذّب‌الاسماء ۳۳۸)

ورهمین

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است.

■ الغَلیث؛ ورهمین (السامی فی‌الاسامی ۱۷۷)

وژکهن

■ القَذافَة؛ وژکهن (مهذّب‌الاسماء ۲۶۱)

القُلاعَة؛ سنگِ وژکهن (مهذّب‌الاسماء ۲۷۲)

المِخْذَف؛ وژکهن (مهذّب‌الاسماء ۳۳۸)

وژنگ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ نِیْر؛ علم جامه، وژنگ، فراویز (مقدّمة‌الادب ۱/۲۸۹)

رُقْعَة؛ پاره، وژنگ، پاره‌ای که در جامه افکنند، پینه (مقدّمة‌الادب ۱/۳۶۰)

الرُّقْعَة؛ وژنگ (السامی فی‌الاسامی ۱۵۹)

النَّقْل؛ وژنگ در جامه دادن (تاج‌المصادر ۵۰)

الاِسْتِرقاع؛ به وژنگ آمدن جامه (المصادر ۷۶۳)

التَّردُم؛ به وژنگ آمدن جامه، و وژنگ دردادن آن (المصادر ۸۱۴)

وژولنده

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «شور و غوغا و تقاضاکننده و برانگیزاننده به جنگ را گویند ... »

همچنین مصدر «وژولیدن» نیز در لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط شده است، و از جمله به معنی «تقاضا نمودن» و «گزاردن کارها».

وستام کردن

■ ور خدای وستام کنید، ار هید گرویستاران. (قرآن قدس ۵۳)

چیست ایما را که وستام نمی‌کنیم ور خدای؟ (قرآن قدس ۱۵۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۶۸ و ۲۶۳.

وسنده

■ الزُّرْعوب؛ وسنده (تکملة‌الاصناف ۱۶۳)

العُمْشوشُ و العُمْشوق؛ وسندهٔ انگور (تکملة‌الاصناف ۳۰۱)

العِثْکالُ و العُثْکول؛ وسندهٔ خرما (تکملة‌الاصناف ۳۰۶)

وسه

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «چماق، عصا و چوبدست»، ضبط شده است و شاهدی نیز دارد.

وشار

■ السِّنْدانَةُ و السِّنْدان؛ وشار (تکملة‌الاصناف ۲۰۹)

وشبنک

■ البَقْلَةُ الحَمقآء؛ وشبنک (مهذّب‌الاسماء ۴۵) (مهذّب‌الاسماء ۹۰)

وشت کردن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «وشت» به معنی «سوت و صفیر» ضبط شده است.

■ الصَّفیر؛ وشت کردن دهان یعنی شخلیدن به دهان (مقاصداللغه ۱۰۸)

وشکردن

● این مصدر در فرهنگ‌های فارسی نیز به همین معنی

آمده است.

■ **التَّنحیب؛ بوشکردن** در کار (مصارالغه ۱۰۰)

التَّشْنیع؛ نیک **بوشکردن** (مصادراللغه ۱۲۹)

الاِنْکِماش؛ بوشکردن (مصادراللغه ۳۲۰)

التَّکَمُّش؛ بوشکردن (مصادراللغه ۳۸۲)

وشکرده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «شخص باتجربه و عاقبت‌اندیش» و همچنین «چست و چالاک و آماده» آمده است و شواهدی نیز دارد.

■ **حَشَد؛ وشگرده** (البلغه ۹۲ح)

الحَشْدُ و الحَفْل؛ وشکرده (السامی فی‌الاسامی ۲۳۴)

الحُشْد؛ جماعت **وشکرده** (تکملة‌الاصناف ۷۰)

وضعیدن

■ مولانا قطب‌الدین بچه‌ای را در خانهٔ مدرسه **می‌وضعید.** (بدایع‌الوقایع ۲|۳۷۸)

وغستگی

■ چون بچشیدند از آن درخت، پیدا شد **وغستگی** ایشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۲۴۳)

وغستن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «ظاهر کردن و آشکار نمودن» ضبط شده است.

■ **وغستن** این طریق در طبقهٔ ثانی بیشتر بود. (طبقات‌الصوفیه ۶)

نیز بنگرید به طبقات‌الصوفیه ص ۳۸۱، ۳۸۲، ۴۱۹ و ۴۴۹.

اللّه بیرون خواهد آورد از دل‌های شما آنچه می‌پرهیزید از **وغستن** آن. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۷۲)

نیز بنگرید به بخشی از تفسیری کهن به پارسی ص ۶ و ۲۶۷.

وغسته

■ غیب وی پوشیده، ازل و ابد **ناوغسته.** (طبقات‌الصوفیه ۶۴۳)

وندآو

■ **الجِزْجیر؛ وندآو** (تکملة‌الاصناف ۵۰)

وندہ

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ وز جملهٔ این غذاها کی گفتم بعضی آب پشت افزایند چُن کزر و پیاز ... وز تره‌ها، **وندہ.** (هدایة‌المتعلّمین ۱۵۷)

الجِرْجیر؛ وندہ (؟) یعنی انداو (مقاصداللغه ۴۵)

ویب

● این واژه در برابر دو واژهٔ عربی «راکِس» و «هادی» به کار رفته است. معانی هر کدام از این دو واژه را در فرهنگ‌های دیگر ببینیم:

راکس: گاو بیرونی (مقدّمة‌الادب)، گاوی که در خرمن بسته باشد و گاوان دیگر گرد بر گردی وی و گاو جوانه (تاج‌الاسامی)، گاو که در پیش گله برود و کول را نیز گویند(مهذّب‌الاسماء)، گاوی که در مرکز زمین بندند به وقت کوفتن (صراح)، آن [گاو] که در پیش گله بود (السامی فی‌الاسامی)، نر گاو جوان (قانون ادب)

هادی: گاو اندرونی، گاو اندرونین که خرمن بسته باشد (مقدّمة‌الادب)، نُهاز بُز و گاو دشتی که در پیش گله بود (تاج‌الاسامی)، گاوی که در مرکز خرمن بندند او را (صراح)، گاو اندرونی و گاو که پیشرو گلهٔ گاوان بود (دستورالاخوان)

وید

■ **المُجَذَّم؛ وید** (قانون ادب ۱۴۷۷)

ویراستن

● این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به معنی «پیراستن» ضبط شده است.

ویژه

■ آن کسانی که اختیار کردند زندگانی این جهان ور آن جهان و بازداشتند از دین خدای‌تعالی و جویند آن را **ویژه،** ایشانند در گمراهی دور. (ترجمهٔ قرآن ری ۲۴۰)

ویستو شدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «وی‌ستو» و «وی‌ستود» به معنی «کافر و منکر» ضبط شده است.

■ امروز نومید شدند آنها که **ویستو شدند** از دین شما. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۶۸)

ویک[1]

■ (معنی شمارهٔ ۱)

البوم؛ **وَیک** (تکملة‌الاصناف ۲۲)

ویک[۲]

■ نبود خدای که ستم کرد فریشان ویک بودند ایشان فر
تن‌های خویش‌شان ستم‌کنندگان. (قرآن موزهٔ پارس ۱۴۱)
این است روز فرانگیختن، ویک شما هستید که نمی‌دانید.
(قرآن موزهٔ پارس ۱۴۷)
او نیست فر شما وزر او بزه‌یی اندر آنچه خطا کرده بودید
شما بدان، ویک وزر بزه اندران بود که بعمدا قصد کنید به
دل‌های شما. (قرآن موزهٔ پارس ۱۵۹)

۵

هراسه

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.

■ فَزّاعَة؛ هراسه‌ای که در چهرهٔ مردم باشد. (مقدّمة‌الادب ۸۱/۱)

هرّست

● ← بخّست.

■ وی این بگفت، هرّستی بیامد، آن سنگ چون کوه عظیم فرورفت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۸۲)

گربه‌ای بر بام گنبد بدوید، هُرّستی بیامد، دقیانوس پنداشت که آن ملک تاختن آورد. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۸۴)

نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۸۵، ۱۸۷ و ۱۹۷.

باد رخا ... به زیر آن شادروان درآمدی و آن را برگرفتی هفت میل در هوا بردیدی، هرّست و جرّست در جهان افتادی. (قصص قرآن مجید ۲۸۳)

هرشه

● مؤلف کتاب تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی (ص ۱۳۲)، «هرشه» را «چنگال» معنی کرده است و این معنی در «فرهنگ معین» نیز ظاهراً به نقل از این کتاب است.

«چنگال» در زبان فارسی دارای دو معنا است: یکی پنجهٔ مردم یا جانوران و دیگر خوراکی است از روغن و آب و شکر جوشیده که نان را در آن ترید کرده و با دست (چنگال) آن را به هم می‌مالند و آن را چنگالی و چنگال‌خوست یا چنگال‌خوس یا چنگال‌خوش نیز می‌گویند. به هر روی هیچ یک از دو معنی ذکرشده با شواهد یادشده از «تفسیر ابوالفتوح» مناسبت و سازگاری ندارد.

واژهٔ «هَرشه» که به صورت‌های «هَرش»، «خرشه» و «خرش» نیز به کار رفته است، به معنی «آغوز» است، یعنی «نخستین شیری که پس از زاییدن از پستان خارج می‌شود و یا پنیرمایه». در گویش گیلکی این واژه به صورت «خرشه»، در معنی یادشده، هنوز متداول است و نیز در تداول مردم یزد، صورت «هُرُش و هُرِش» به کار می‌رود. امروز در خراسان به شیر غلیظی که پس از زادن از پستان آید، «فِلَه» گفته می‌شود. عبارت زیر که در الاغراض‌الطبیه (چاپ عکسی) آمده، نشان‌دهندهٔ یکی بودن «فله» و «هرش یا هرشه» است:

فُلَّه هرش است، مرطوب را زیان دارد. (الاغراض‌الطبیّه ۶۰۷)

این واژه به صورت «خرشه» و «خرش» نیز در متون فارسی کاربرد دارد:

و شیر غلیظ را عادت آنست که اندر کلی سنگ آرد و خرشه خون بسته را که اندر تن بود، بگشاید. (الابنیه ۲۸۳).

و خرش دیرگوار بود و سدد اندر جگر آورد. (الابنیه ۲۸۲).

«مرحوم بهمنیار» مصحح کتاب «الابنیه» دربارهٔ این دو واژه چنین نوشته است: «ظاهراً صورتی است از خرشا مخفف خرشا به کسر اوّل به معنی سرشیر».

این توضیح ظاهراً درست نیست، واژه‌های «خرشه» و «خرش» همانند «هرشه» و «هرش» فارسی هستند و معنی آن همان است که گفته شد.

نکتهٔ قابل ذکر، اینکه در برهان قاطع «فرش» و «فرشه» نیز به همین معنی «شیری که ... » دیده می‌شود؛ شاید «فرش» و «فرشه» یا مصحف «خرش» و «خرشه» و یا «هرش» و «هرشه» باشند. همچنین این احتمال نیز هست که این دو صورت تلفّظ‌هایی از «خرش» و «خرشه» بوده باشند.

■ استخوان و دندان و سم و سرو و هرشه و شیر و خایه که از آن مرغ بود. (النهایه ۶۰۱)

هرشهٔ او خرگوش بریان کنند و کودک را که در جامهٔ خواب گمیزد، دهند تا بخورد، زود بازگیرد. (فرخ‌نامه ۵۸)

آنچه از مردار پاک بود و حلال باشد انتفاع به او، ... چون

ببّرند و بنه کنند و استخوان است و دندان و سم و سرو و **هرشه** و شیر و خایه چون پوست بالایین پوشیده باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۲|۲۹۵)

شیر مردار مکروه گویند، برای آنکه ظرفش پلید است و نیز در **هرشه** همین گویند اگر مایع باشد، اگر جامد باشد روا دارند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۲|۲۹۶)

هرهمه

■ از هرکه درین باب رخصت طلبید و مشورت پیوست، **هرهمه** اشارت برین کردند که: گوهر جان، جوهر شریف است و بدلی ندارد. (طوطی‌نامه ۸٦)

و **هرهمه** مخلّد و موبّد شدند و عمری تازه یافتند. (طوطی‌نامه ۱۲۰)

هری

■ بدرستی **هری** آنند که تمام بدهد ایشان را خدای تو جزای کردار ایشان. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۹۳)

حَبُّ الزَّرْقَة؛ **هری** تخم (مهذّب‌الاسماء ۸۳)

هری‌وهمه

■ **هری‌وهمه‌ای** در نبشته‌ای است هویدا یعنی لوح محفوظ. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۳۷۹)

و نیست **هری‌وهمه‌ای** که نه همه نزد ما حاضر کرده خواهند بود. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۹۱۷)

نیز بنگرید به ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۱۳۲.

هسپاس

■ بیفزاید ایشان را از فزونی نعمت خویش، که او آمرزیدگارست و **هسپاس**. (قرآن موزهٔ پارس ۱۸۳)

او بیامرزد شما را، او خدای **هسپاس** است او بردبار. (قرآن موزهٔ پارس ۳۴۹)

نیز بنگرید به قرآن موزهٔ پارس ص ۲۵۰.

هسکیدن

■ به ورمسکیدن و **هسکیدن** معرفت او بنتوان شناخت. (طبقات‌الصوفیه ٦۳۹)

که چشم‌ها در آن روز در بالای **هسکد** و شزه ماند. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲۵٦)

هشتار

■ گفتند: یا هودا! نیاوردی بدیما دیدوری و نیم ایما **هشتاران** خدایان ایما از قول توا(=تو). (قرآن قدس ۱۳۷)

و می‌گهند: ای ایما **هشتاران** خدایان ایماالند برای شاعری دیوانه؟ (قرآن قدس ۲۹۴)

هکچه

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی مذکور است.

■ فاقّ؛ زغنک گرفته شد، **هکچه** گرفت، هلاک شد. (مقدّمة‌الادب ۲|۴۴۵)

فُواقاً؛ زغنک گرفتن، **هکچه** [م.هکچد] گرفتن (مقدّمة‌الادب ۲|۴۴۵)

فُیاق؛ **هکچه** که وقت جان کندن عارض گردد. (منتهی‌الارب ۳|۹۸۵)

هکری

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز ضبط شده است.

■ اللَّحق؛ **هکری** (مهذّب‌الاسماء ۲۸۹)

هکوی

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز به همین معنی ضبط شده است.

■ ای درماندیم به آفرینشت نخستین؟ بل ایشان در **هکوی** هند از آفرینشی نوا(=نو). (قرآن قدس ۳۴۹)

هکوی شدن

■ بهیلیم ایشان را در وی‌رهی ایشان **می هکوی شند**. (قرآن قدس ۹۹)

به زندگانی توا(=تو) که ایشان در مستی ایشان **می هکوی شند**. (قرآن قدس ۱٦۴)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۷٦، ۱۲۳، ۲۴۴ و ۲۹۷.

هکوی کردن

■ ار کردی ایما اوی را فریشته‌ای، کردی اوی را مردی و هکوی کردی ایما وریشان آن **می‌هکوی کنند**. (قرآن قدس ٦٦)

هکوی کنند وریشان دین ایشان. (قرآن قدس ۷۸)

هم

● در متون کهن فارسی، از مصدر «بودن» یا «استن» صورت صرفی دیگری برای مضارع داریم:

هَم	هیم
هی	هید
هَن	هَند

رجوع کنید به هر یک از این افعال در متن فرهنگ.

■ من آفریدگار هم آدمی را از گلی خشک از خلیشی گنده. (قرآن قدس ۱۶۲)

همانا

■ (معنی شمارهٔ ۱)

سَراب؛ **همانای** (فرهنگ لغات قرآن شمارهٔ چهار ۲۴۲)

هم‌پشت

● در لغت‌نامهٔ دهخدا عکس معنی مذکور آمده است یعنی «موافق، متحد و همدست».

هم‌چره

■ الخَلیط؛ هم‌جای و **هم‌جره** (البلغه ۶۱)

الخَلیط؛ هم‌جای و **هم‌چره** (السامی فی‌الاسامی ۲۲۴)

هم‌خند

■ بروید به حرب کافران گروه گروه **هم‌خُند**. (تفسیر شنقشی ۱۱۸)

شما را فریاد خواهم رسیدن به هزار فریشته از فریشتگان از پس یکدیگر اندر پیاپی **هم‌خند** به نصرت کردن شما را بر کافران. (تفسیر شنقشی ۲۱۱)

نیز بنگرید به تفسیر شنقشی ص ۱۰۰، ۲۱۲ و ۲۳۳.

هم‌سرایه

■ چگونه باشد حکم روش تو واگروه تو و **همسرایگان** تو؟ (مقامات حریری ۲۴)

به سخن آورد مرا به وصف او گرمی خمر نزد **همسرایهٔ** سخن‌چین. (مقامات حریری ۱۲۷)

نیز بنگرید مقامات حریری ص ۱۴۰، ۱۹۹ و ۳۵۷.

الزَّوَدان؛ زن در خانهٔ **همسرایگان** بسیار شدن. (تاج‌المصادر ۷۷)

هم‌سلف

■ السِّلف؛ **هم‌سلف** و هم‌داماد (مهذّب‌الاسماء ۱۶۱)

الظَّأْبُ و الظّام؛ **هم‌سُلف** و هم‌داماد (مهذّب‌الاسماء ۲۱۱)

هم‌سمر

■ شنودم آواز آوازکننده‌ای از مردان می‌گفت **هم‌سمر** خود را در مراحل. (مقامات حریری ۲۴)

مرا روزی کنند **هم‌سمری** از فاضلان، تا کوتاه کند درازی شب با مبالغت مرا. (مقامات حریری ۱۰۴)

منم آنکه می‌شناسی او را ای حارث، **هم‌سمر** ملوک خوش‌طبع. (مقامات حریری ۱۵۱)

همنگار

■ و **همنگار** کی قصد کردیم ما بدان چه کردند از کاری کنیم آن را گردی پراکنده. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۷۱۹)

و **همنگار** که دردمند در آن صور و درآوردند جان‌ها در کالبدها همی ایشان از گورها به سوی خدای ایشان می‌پویند به دشت قیامت. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۹۱۹)

همنگار که قیامت آمد، گویند شما را بروید سوی سایهٔ خداوند سه شاخ. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۲۸۵)

هن

● ← هَم.

■ گفت: من می‌خواهم که بزنی به تو دهم یکی را ازین دو دختر من، این **هن**، فر آنکه مزدوری کنی مرا هشت سال. (قرآن موزهٔ پارس ۱۲۰)

«کَذلکِ» چنین **هن** ... پیدا می‌کند خدای شما را سخنان خویش. (کشف‌الاسرار ۱/۵۸۲)

هنبارده‌کن

■ انوز بدانند فردا کی است دروزن **هنبارده‌کن**. (قرآن قدس ۳۵۸)

هنجیدن

● در لغت‌نامهٔ دهخدا این مصدر به معانی «بیرون کشیدن و بیرون آوردن»، ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

■ المَطیٰ؛ **هنجیدن** (قانون ادب ۱۱)

المُطَواء؛ **هنجیدن** (قانون ادب ۹۸)

هند

● ← هَم.

■ (معنی شمارهٔ ۱)

بگه: آتش دوزخ سختر به گرمی، ار هند که می‌دریاوند. (قرآن قدس ۱۱۷)

گفت: یا قوم من! ای گره(=گروه) من عزیزتر هند ور شما از خدای؟ (قرآن قدس ۱۴۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۳، ۱۵۱، ۱٦۸ و ۳۴۹.

(معنی شمارهٔ ۲)

ایما در گمامندی هند. (قرآن قدس ۱۵۷)

هنز

■ آنگاه به زه هنز باید خواند که در سر شکار بند باید داشتن. صواب آن بود که حلقه از آهن یا آبگینه در سر شکاربند بندند و هنز را به آن حلقه بیرون کشند و یک سر هنز را بازیار دارد و یک سر آن کس که باز دارد. (بازنامه ۹۱)

هنگ

■ چون تاریکی‌ها اندر دریای مغ، بپوشید مر او را هنگ یعنی موج از بر وی هنگ. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۱۱۸ح)

بیاید بدیشان هنگی چون سایه‌بان‌ها. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۴۱۲ح)

المَوْج؛ هنگ (تکملة‌الاصناف ۳۹۰) (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۴۵۴)

الهَنْجَة؛ هنگ (مهذّب‌الاسماء ۳۸۱)

هنگام کردن

■ هنگام می‌کندشان دیو و پیوس می‌دهد ایشان را و هنگام نمی‌کند ایشان را دیو مگر فریبی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۴۸)

بدرستی که خدای تعالی شما را هنگام کرد، هنگام درست و راست و من هنگام کردم شما را خلاف کردم با شما. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۴۸۹)

هنگام‌گاه

■ می دعوی می‌کردید که نکنیم ما شما را هنگام‌گاه حشر و سؤال و جزا. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۷۲)

ایشان را هنگام‌گاهی است که نیاوند فردا فرود آن هیچ پناهی. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ۵۷۴)

هو

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به همین معنی آمده است.

■ شبت گرم و خشک است اندر درجهٔ دوم، آماس‌های سرد را بپزاند و بکشاند هو آماسی. (الابنیه ۱۹۹)

المِدَّة؛ هو (البلغه ۷) (السامی فی‌الاسامی ۸۰) (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۱۳۲)

العَذّ؛ دویدن هو از جراحت و انداختن رگ خون را (تاج‌المصادر ٦۰)

الوَغْیُ و الغِیَة؛ گرد آمدن هو در جراحت (تاج‌المصادر ۱۷۳)

هواسیدن

● در برابر این مصدر در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده: «سوختن از بی‌آبی و تشنگی. (یادداشت مؤلف). || پژمرده و گندم‌گون شدن، کم‌خون گردیدن چنانکه لب از بیماری. (یادداشتی دیگر).»

■ الذَّبیب؛ هواسیدن لب از تشنگی (تاج‌المصادر ۱۵۴)

هواسیده

● در برابر این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا می‌خوانیم: «لبی را گویند که خون آن کم شده و خشک گردیده و گندم‌گون شده باشد. (برهان).»

■ شَفَّةٌ ظامیةٌ؛ لبی هواسیده (تکملة‌الاصناف ۲۸۴)

ظامیة؛ هواسیده (البلغه ۲۲) (السامی فی‌الاسامی ۹۵)

ظامیةٌ؛ مُتَغَیِّرَةُ اللَّوْن؛ هواسیده یعنی آب لب واچیده. (الاسمیٰ فی‌الاسماء ۱۵۳)

شفةٌ ظامیةٌ؛ لبی هواسیده (مهذّب‌الاسماء ۲۱۱)

هوبخت

■ رهیکان من یعنی کورفیدگان و هوبختان ترا بر ایشان دسترس نیست. (بخشی از تفسیری کهن به پارسی ۲٦۴)

هوژ آوردن

● چنانچه در متن فرهنگ نیز بدان اشاره شد، در متن «اسرارالتوحید» به تصحیح دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، این ترکیب به صورت «می‌هوژارم» به عنوان یک فعل بسیط ضبط شده است.

در حالی که با توجه به کاربرد مشابه واژهٔ «هوژ» در همین

متن (← هوژ گفتن)، چنین به نظر می‌رسد که این واژهٔ «هوژ» به عنوان پیشوند به کار می‌رفته است.

هوژ گفتن

■ ما از خدای‌تعالی به حاجت خواسته‌ایم که دوستی خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو **هوژ** گوییم. (اسرارالتوحید ۱۳۷)

هوسپاس

● این واژه در متون پهلوی hu-spas به معنی «شاکر و شکرگزار» به کار رفته است. (فرهنگ پهلوی مکنزی).

■ حقّا که خدای **هوسپاس** است. اندک مایه بپذیرد. (تفسیر شنقشی ۲۸)

هر که بکند کاری نکو، خدای **هوسپاس** داناست. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۲/۲۵۲)

بیفزاید ایشان را در فضل که او آمرزنده و **هوسپاسی** است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ۱۶/۱۰۳)

هوسنی

■ خدای‌تعالی حمیّت بردن بر شوهر به سبب زنی که **هوسنی** بود به قسمت زنان کرده است. (شرح فارسی شهاب ۱۳۲)

و مکروهست که مرد، **هوسنی** مادرش را به زنی کند، چون **هوسنی** وی با غیر پدر وی باشد. (النهایه ۴۶۷)

هوشا

● در برابر این واژه در فرهنگ‌های فارسی چنین آمده: «هوشاز. تشنگی سخت بهایم را گویند. (یادداشت مؤلف).»

هوشازده

● این واژه در فرهنگ‌های فارسی به معنی «بسیار تشنه و عطشان» آمده است.

■ الهِیْم؛ **هوشازده** (فرهنگنامهٔ قرآنی ۱۵۸۹)

الأَهْیَم؛ **هوشازده** (السامی فی‌الاسامی ۳۱۵)

الأَهْیَم؛ **هوشازده** یعنی آنکه گرماش بزند چندان آب کی خورد سیر نشود. (الاسمیٔ فی‌الاسماء ۳۸۰)

هولک‌چوب

● در لغت‌نامهٔ دهخدا واژهٔ «هولک» به معنی «گردوبازی» ضبط شده است.

■ القال؛ **هولک‌چوب** (تاج‌الاسامی ۴۵۲)

القُلَة؛ **هولک‌چوب** (تاج‌الاسامی ۴۶۷)

هومست

● ← بخَست.

هی

● ← هَم.

■ توا(=تو) تو **هی** وی‌خردی نادان. (قرآن قدس ۱۴۰)

آر بدیما آن می وعده کنی ایما را، ار **هی** از راست‌گفتاران. (قرآن قدس ۳۳۸)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۷، ۶۳، ۶۵، ۹۰ و ۹۵.

هید

● ← هَم.

■ یا مردمان! شما **هید** حاجتمندان بی خدای. (قرآن قدس ۲۸۶)

بیارید پدران ایما را ار **هید** راست‌گفتاران. (قرآن قدس ۳۳۲)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ۲، ۱۹، ۳۵۷ و ۴۰۳.

هیذ

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت «هید» به همین معنی ضبط شده است.

هیصد

● این واژه در گفتار مردم افغانستان هنوز معمول و متداول است.

■ **هیصد** پیل در میمنه و هیصده در میسره پیش در بارگاه ببندند. (حمزه‌نامه ۶۲)

چوبدست **هیصدمنی** برداشت و سر درون باغ کرد. (حمزه‌نامه ۳۷۰)

سورة المرسلات مکّی است ... صد و سی و یک کلمه است، **هیصد** و شانزده حرفست. (الدُّرر فی‌الترجمان ۵۴)

سورة الزُّخرف، مکّی است. هشتاد و نه آیت است نزد شامیان و نزد دیگران، **هیصد** و سی و سه کلمه است. (الدُّرر فی‌الترجمان ۱۰۸)

نیز بنگرید به الدُّرر فی‌الترجمان ص ۶۳، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۳۱ و ۱۳۳.

هیم

● ← هَم.

■ ایما اوی را نرم‌شداران **هیم**. (قرآن قدس ۱۶)

ایما ترسااان **هیم** آن بدان زیشان هست قسیسان و زاهدان.

(قرآن قدس ٦۰)

نیز بنگرید به قرآن قدس ص ٦۴، ۱۴۳، ۱٦۲ و ۳٦۳.

هیویدن

■ او را دید به دو تن بال او گرفته می‌آوردند و **همی هیوید**.

(ترجمه و قصّه‌های قرآن ۱۴۰۸) (قصص قرآن مجید ۴٦۹)

ی

یابان

● این واژه در نوشته‌های فارسی ماوراءالنهری امروزه کاربرد فراوانی دارد.

یادبر

■ الفَیّاشُ و الفَیوش؛ مرد یادبر [م.بادپر](تاج‌الاسامی ۴۲۱)

یخنین

■ الخَلْع؛ گوشت یخنین که به سفر برند. (مهذّب‌الاسماء ۱۰۶)

یغنیج

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت‌های «یغتنج، یغتج و یغنج» ضبط شده است. در برابر «یغتنج» چنین آمده: «نوعی از مار خوش‌خط‌وخال زردرنگ که در باغ‌ها و سبزه‌زارها بهم می‌رسد و می‌گویند زهر ندارد و یفتج و یفتنج نیز گویند. (از برهان) (از آنندراج) ...

مار یغتنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز. شهید بلخی (از لغت فرس اسدی)

که گیسو چو یغتنج و زلف چو کژدم. علی قرط.»

یکتاهی

■ الطّاق؛ یکتاهی (تکملة‌الاصناف ۲۷۵)

یک‌فریشه

● واژهٔ «یک‌فریشه» که به عنوان صفت برای «پشم» به کار رفته است، در برابر واژهٔ عربی «خبیبَة» نهاده شده است. معنی واژهٔ «خبیبَة» را در دیگر فرهنگ‌های عربی به فارسی می‌بینیم: پشم گوسفند (تاج‌الاسامی)، پشم کرهٔ دوساله و هی اجود من العقیقة و هی صوف الجذع (صراح)

یک‌لخت

● این واژه در لغت‌نامهٔ دهخدا به معانی دیگری ضبط شده و شواهدی نیز دارد.

■ هر که او در دین یک‌لخت باشد، فردا آنجا بدبخت باشد.
(پلی میان شعر هجایی ۴۹)

یوبان

● این واژه به همین معنی در لغت‌نامهٔ دهخدا مذکور است.
نیز بنگرید به مقالهٔ شادروان مینوی، مجلهٔ یغما سال نهم ص ۵۳۰. و پانوشت ص ۱۶۶ کلیله و دمنه ذیل واژهٔ «یوبه» و نیز حاشیهٔ برهان قاطع.

یوبه‌گاه

● واژهٔ «یوبه» در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنی «خواهش، آرزو و طمع» آمده است. ← یوبان.

کتابنامهٔ فارسی

آداب‌الحرب ↓

آداب‌الحرب و الشجاعه، محمّدبن منصوربن سعید معروف به فخر مدبّر، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، انتشارات اقبال، ۱۳۴۶.

احیاء علوم‌الدین، ابوحامد محمّد غزّالی، ترجمان مؤیدالدّین محمّد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.

ارشادالزراعه، قاسم‌بن یوسف ابونصری هروی، به تصحیح محمّد مشیری، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶.

اساطیر و فرهنگ ایران در نوشته‌های پهلوی، به کوشش دکتر رحیم عفیفی، انتشارات توس، چاپ اوّل، ۱۳۷۴.

اسرارالتوحید ↓

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید، محمّدبن منوربن ابی‌سعدبن ابی‌طاهربن ابی‌سعید میهنی، تصحیح و تعلیقات محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۶.

اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری، تصحیح و تعلیقات سیّد صادق گوهرین، چاپ شرق، ۱۳۳۸.

اسرارنامهٔ عطّار ↑ **اسرارنامه**

اسکندرنامه (روایت فارسی کالیستنسن دروغین)، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.

اسناد بخارا، چاپ تاشکند، ۱۹۶۵.

اسناد سمرقند، قرن ۱۶-۱۵ خواجه احرار، انتشارات انستیتو، تاریخ آکادمی علم‌وفن ازبکستان، چاپ مسکو ۱۹۷۳.

اشعار پراکنده ↓

اشعار پراکندهٔ قدیمی‌ترین شعرای فارسی‌زبان، با تصحیح و ترجمه و مقدّمه به زبان فرانسوی به کوشش ژیلبر لازار، قسمت ایران‌شناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۱.

اغراض‌السیاسه ↓

اغراض‌السیاسة فی اعراض‌الریاسة، محمّدبن علیّ‌الظهیری الکاتب السمرقندی، به تصحیح جعفر شعار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

الابانه (شرح‌السامی فی‌الاسامی)، متن عکسی (ضمیمهٔ فهرست الفبائی و لغات و ترکیبات السامی فی‌الاسامی)، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

الابنیه ↓

الابنیه عن حقایق‌الادویة (روضة‌الانس و منفعة‌النفس)، موفق‌الدین ابومنصور علی‌الهروی، به تصحیح احمد بهمنیار، به

کوشش حسین محبوبی اردکانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.

الاسمیٰ فی‌الاسماء، ابوسعد سعیدبن احمد میدانی، به تصحیح جعفرعلی امیدی نجف‌آبادی، انتشارات اسوه، چاپ اوّل، ۱۳۷۷.

الاغراض الطبیّه ↓

الاغراض الطبیّه و المباحث العلائیّة، سید اسماعیل جرجانی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

البلغه ← **کتاب‌البلغه**

التفهیم ↓

التفهیم لاوائل صناعةالتنجیم، ابوریحان محمّدبن احمد بیرونی خوارزمی، به تصحیح جلال‌الدین همایی، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی.

الدرر فی‌الترجمان، محمّدبن منصور المتحد المروزی، به تصحیح محمّد سرور مولایی، همکاری مرکز انتشارات علمی و فرهنگی و مؤسسه تحقیقات و مطالعات فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی، ۱۳۶۱.

الرسالةالسیاسة، ابوعلی حسن سلماسی، به تصحیح محمّدتقی دانش‌پژوه، مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین، ج ۲۵، ۱۳۶۱.

السامی فی‌الاسامی، ابوالفتح احمدبن محمّد المیدانی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

الصحیفة العذرا، سدیدالدین ابی‌الفضائل محمّد النسفی، رسالهٔ دورهٔ دکتری آقای جوکار، دانشگاه تهران.

المدخل ← **ترجمهٔ المدخل الی علم احکام النجوم**

المرقاة، منسوب به بدیع‌الزمان ادیب نطنزی، تصحیح سیّد جعفر سجّادی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

المصادر، قاضی ابوعبداللّه حسین‌بن احمد زوزنی، به کوشش تقی بینش، نشر البرز، ۱۳۷۴.

المعجم فی معاییر اشعارالعجم، شمس‌الدین محمّدبن قیس رازی، به تصحیح محمّد قزوینی، کتابفروشی تهران.

النهایه ↓

النهایة فی مجرّدالفقه و الفتاوی، ابی‌جعفر محمّدبن الحسن‌بن علی‌الطوسی، با ترجمهٔ فارسی آن، به کوشش محمّدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.

الهی‌نامه، شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، انتشارات زوّار، ۱۳۳۹.

الهی‌نامهٔ عطّار ↑

انس‌التائبین، احمد جام نامقی مشهور به ژنده‌پیل، به تصحیح و توضیح علی فاضل، انتشارات طوس، ۱۳۶۸.

انیس‌الطالبین ↓

انیس‌الطالبین و عدّةالسالکین، صلاح‌بن مبارک بخاری، به تصحیح و مقدمهٔ خلیل‌ابراهیم صاری‌اوغلی، به کوشش توفیق سبحانی، انتشارات کیهان، ۱۳۷۱.

انیس‌المعاشرین، (فرهنگ عربی به فارسی)، عکس نسخهٔ خطی، شمارهٔ عکس ۴۰۱۶، دانشگاه تهران.

اورادالاحباب ↓

اورادالاحباب و فصوص‌الآداب، ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.

بازنامه، ابوالحسن علی‌بن احمد نسوی، به تصحیح علی غروی، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، مرکز مردم‌شناسی ایران،

۱۳۵۴.

بخشی از تفسیری کهن، با یادداشتی از استاد مجتبی مینوی، با مقدمه و تصحیحِ محمّد روشن، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

بخشی از تفسیری کهن به پارسی، از مؤلفی ناشناخته، تحقیق و تصحیح سیّدمرتضی آیةاللّه‌زادهٔ شیرازی، مرکز فرهنگی نشر قبله، ۱۳۷۵.

بدایع‌الوقایع، زین‌الدّین محمود واصفی، به تصحیح الکساندر بلدروف، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

بیست مقالهٔ قزوینی، محمّد قزوینی، دنیای کتاب، چاپ دوّم، ۱۳۶۳.

پارسی نغز، گردآوردهٔ علی‌اصغر حکمت، ویژهٔ انجمن ایرانی سازمان فرهنگی یونسکو، ۱۳۳۰.

پلی میان شعر هجایی ↓

پلی میان شعر هجایی و عروضی فارسی در قرون اوّل هجری (ترجمه‌ای آهنگین از دو جزو قرآن مجید)، به اهتمام و تصحیح احمدعلی رجایی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.

پند پیران، متنی فارسی از قرن پنجم هجری، به تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

تاج‌الاسامی، مؤلف ناشناخته، به تصحیح علی‌اوسط ابراهیمی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۷.

تاج‌المصادر، ابوجعفر احمدبن علی‌بن محمّد المقرئ‌البیهقی، به تصحیح و تحشیهٔ هادی عالم‌زاده، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی، ۱۳۶۶.

تاریخ‌الوزراء، نجم‌الدّین ابوالرجاءِ قمی، به کوشش محمّدتقی دانش‌پژوه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی، چاپ اوّل، ۱۳۶۳.

تاریخ اولجایتو، ابوالقاسم عبداللّه‌بن محمّد القاشانی، به اهتمام مهین همبلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.

تاریخ بخارا، ابوبکر محمّدبن جعفر النّرشخی، ترجمهٔ ابونصر احمدبن محمّدبن نصر القبادی، تلخیص محمّدبن زفربن عمر، تصحیحِ مدرس رضوی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

تاریخ بلعمی، ابوعلی محمّدبن محمّدبن بلعمی، به تصحیح محمّدتقی بهار، به کوشش محمّد پروین گنابادی، کتابفروشی زوّار، ۱۳۵۳.

تاریخ بیهق، ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی معروف به ابن‌فندق، با تصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار و مقدمهٔ مرحوم علّامه قزوینی، کتابفروشی فروغی، چاپخانهٔ اسلامیه، ۱۳۰۸.

تاریخ جهانگشای جوینی، عطاملک عطاءالدّین‌بن بهاءالدّین محمّدبن شمس‌الدّین محمّد جوینی، به تصحیح محمّد قزوینی، ۱۳۵۵ هجری.

تاریخ سیستان، مؤلفان ناشناخته، به تصحیح ملک‌الشعراءِ بهار، کتابفروشیِ زوّار، ۱۳۱۴.

تاریخ شاهی ↓

تاریخ شاهی قراختائیان، مؤلف ناشناخته، به اهتمام و تصحیح محمّدابراهیم باستانی پاریزی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

تاریخ طبرستان، بهاءالدّین محمّدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب، به تصحیح عبّاس اقبال، انتشارات کلالهٔ خاور، ۱۳۲۰.

تاریخ‌نامهٔ طبری، گردانیده منسوب به بلعمی، به تصحیح و تحشیهٔ محمّد روشن، انتشارات نشرنو، ۱۳۶۶.

تحفة‌العراقین، حکیم خاقانی شروانی، به اهتمام و تصحیح یحیی قریب، چاپخانهٔ سپهر، ۱۳۳۳.

تذکرةالاولیاء، عطّار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح رنولد اِلِن نیکلسون، چاپ لیدن.

ترجمان‌البلاغه، محمّدبن عمر الرّادویانی، به تصحیح احمد آتش و انتقاد استاد ملک‌الشعراء بهار، انتشارات اساطیر، چاپ دوّم، ۱۳۶۲.

ترجمهٔ احیاء علوم ← احیاء علوم‌الدین

ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النّجوم، ابونصر حسن‌بن علی قمی، با مقدمه و تصحیحِ جلیل اخوان زنجانی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۷۵.

ترجمهٔ تاریخ طبری، ابوعلی محمّد بلعمی، عکس نسخهٔ محفوظ در آستان قدس، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

ترجمهٔ تاریخ یمینی، ابوالشرف ناصح‌بن ظفر جرفادقانی، به اهتمام جعفر شعار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

ترجمهٔ تفسیر طبری، مترجم ناشناخته، به تصحیح حبیب یغمایی، چاپخانهٔ دولتی ایران، ۱۳۳۹.

ترجمهٔ جاویدان خرد، شرف‌الدّین عثمان‌بن محمّد قزوینی، به تصحیح محمّدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

ترجمهٔ قرآن ری، به کوشش محمّدجعفر یاحقی، مؤسسهٔ فرهنگی شهید محمّد رواقی، ۱۳۶۳.

ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، مترجم ناشناس، به کوشش علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

ترجمهٔ کلیله و دمنه، ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۲.

ترجمهٔ مختصر نافع ← مختصر نافع

ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم، ابوعبدالله محمّدبن احمدبن یوسف کاتب خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.

ترجمه و شرح فارسی شهاب‌الاخبار، تألیف قاضی قضاعی، به تصحیح محمّدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

ترجمه و قصّه‌های قرآن، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.

ترک‌الاطناب ↓

ترک‌الاطناب فی شرح‌الشّهاب (یا مختصر فصل‌الخطاب)، ابوالحسن علی‌بن احمد معروف به ابن‌القضاعی، به کوشش محمّد شیروانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.

تفسیر ابوالفتوح رازی ← روض‌الجنان و روح‌الجنان فی تفسیرالقرآن

تفسیر بصائر ↓

تفسیر بصائر یمینی، معین‌الدّین محمّدبن محمود نیشابوری، جلد اوّل، به تصحیح علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.

تفسیر سورآبادی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بخش نخست.

تفسیر شنقشی ← گزاره‌ای از بخشی از قرآن کریم

تفسیر قرآن پاک، مترجم ناشناس، به اهتمام علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.

تفسیر قرآن کریم، ابوبکر عتیق سورآبادی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

تفسیر قرآن مجید (تفسیر کمبریج)، به تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

تفسیر مفردات قرآن، به تصحیح عزیزاللّه جوینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.

تفسیر نسفی، امام ابوحفص نجم‌الدّین عمربن محمّد نسفی، به تصحیح عزیزاللّه جوینی، بنیاد قرآن، ۱۳۵۳.

تفسیری بر عشر ↓

تفسیری بر عشری از قرآن مجید، مترجم ناشناس، به تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

تکملة‌الاصناف، (فرهنگ عربی به فارسی) علی‌بن محمّد الادیب الکرمینی، چاپ عکسی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اِسلام‌آباد، ۱۳۶۳.

جاویدان خرد ← ترجمهٔ جاویدان خرد

جهانگشای جوینی ← تاریخ جهانگشای جوینی

چند برگ تفسیر ↓

چند برگ تفسیر قرآن عظیم، سلسلهٔ انتشارات ریاست کتابخانه‌های عامهٔ افغانستان، کابل، ۱۳۵۱.

چهارمقاله، احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی، با تصحیح مجدد محمّد معین، کتابفروشی زوّار، ۱۳۳۳.

حدودالعالم ↓

حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب، مؤلف ناشناس، به کوشش منوچهر ستوده، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.

حدیقة‌الحقیقه ↓

حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقه، ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی‌الغزنوی، به تصحیح مدرس رضوی، چاپخانهٔ سپهر.

حمزه‌نامه، مؤلف ناشناس، به تصحیح جعفر شعار، کتاب فرزان، ۱۳۶۲.

حیّ‌بن یقظان، ابن سینا، ترجمه و شرح فارسی منسوب به جوزجانی، به تصحیح هانری کربن، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۶.

خرابات، فقیر شیرازی، با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه، دفتر نشر میراث مکتوب، چاپ اوّل، ۱۳۷۷.

خرد و کوشش (نامهٔ ادبیات و علوم اجتماعی)، شمارهٔ ۱۳، دورهٔ چهارم، بهار ۱۳۵۳.

خسرونامه، فریدالدّین عطّار نیشابوری، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتابفروشی زوّار، تهران، ۱۳۳۹.

خلاصهٔ جواهرالقرآن ↓

خلاصة جواهرالقرآن فی بیان معانی لغات‌الفرقان، ابوبکر اسحاق‌بن تاج‌الدّین ابی‌الحسن الحافظ الملتانی، تصحیح و حواشی و فهارس ظهورالدّین احمد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.

خلاصهٔ شرح تعرف، مؤلف ناشناس، به تصحیح احمدعلی رجایی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

خوابگزاری، به تصحیح ایرج افشار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

خوان‌الاخوان، ناصرخسرو، با مقدمه و حواشی و تراجم اعلام قویم ع، انتشارات کتابخانهٔ بارانی، ۱۳۳۸.

داراب‌نامه، مولانا شیخ حاجی محمّدبن شیخ احمدبن مولانا علی‌بن حاجی محمّد المشهور به بیغمی، با مقدمه و تصحیح و تعلیقات ذبیح‌اللّه صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹.

داراب‌نامهٔ بیغمی ↑

داراب‌نامهٔ طرسوسی، ابوطاهر محمّدبن حسن‌بن علی‌بن موسی‌الطرسوسی، به کوشش ذبیح‌اللّه صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.

داستان پدماوت، ملّاعبدالشکور بزمی، به کوشش امیرحسن عابدی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

داستان‌های بیدپای، محمّدبن عبداللّه البخاری، به تصحیح پرویز ناتل خانلری ـ محمّد روشن، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱

دستنویس م او ۳۵، متن اوستا و پهلوی سی روزهٔ کوچک، ویسپرد، به کوشش دکتر ماهیار نوّابی و دکتر کیخسرو جاماسپ اسا و با همکاری فنّی دکتر محمود طاووسی، انتشارات مؤسسهٔ آسیایی، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۵.

دستورالاخوان، تألیف قاضی‌خان بدر محمّد دهار، به تصحیح سعید نجفی اسداللّهی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

دستور دبیری، محمّدبن عبدالخالق المیهنی، به تصحیح عدنان صادق ارزی، انتشارات دانشکدهٔ الهّیات ـ دانشگاه آنقره، ۱۹۶۲.

دو فرس‌نامه ↓

دو فرس‌نامه منثور و منظوم (در شناخت نژاد و پرورش و بیماری‌ها و درمانِ اسب)، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی مک‌گیل، شعبهٔ تهران، ۱۳۶۵.

دیوان ابن‌یمین ← دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی

دیوان ابوالفرج رونی، به اهتمام محمود مهدوی دامغانی، کتابفروشی باستان، ۱۳۴۷.

دیوان ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری، به اهتمام یحیی قریب، کتابخانهٔ ابن‌سینا، ۱۳۴۱.

دیوان استاد عسجدی مروزی، به تصحیح و تحشیهٔ طاهری شهاب، چاپ دوّم، ۱۳۴۸.

دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی، به تصحیح حسینعلی باستانی‌راد، انتشارات کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۴۴.

دیوان اشعار خواجو کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، انتشارات پاژنگ، ۱۳۶۹.

دیوان اشعار ناصر بخارایی، به کوشش مهدی درخشان، از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، ۱۳۵۳.

دیوان امیرخسرو دهلوی ← دیوان کامل امیرخسرو دهلوی

دیوان امیرعلیشیر نوایی ↓

دیوان امیرنظام‌الدّین علیشیر نوایی، به اهتمام رکن‌الدّین همایون‌فرّخ، کتابخانهٔ ابن‌سینا، چاپ اوّل، ۱۳۴۲.

دیوان انوری، به اهتمام محمّدتقی مدرّس رضوی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوّم، ۱۳۶۴.

دیوان باباطاهر ← دیوان کامل بی‌نظیر باباطاهر عریان همدانی

دیوان جامی ← دیوان کامل جامی

دیوان حافظ، به تصحیح پرویز ناتل خانلری، خوارزمی، چاپ دوّم، ۱۳۶۲.

دیوان حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرّس رضوی، انتشارات کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۶۲.

دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدّین شاه‌حسینی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۸.

دیوان حکیم فرخی سیستانی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، کتابفروشی زوّار، ۱۳۷۱.

دیوان حکیم قطران تبریزی، به اهتمام محمّد نخجوانی، چاپخانهٔ شفق تبریز، ۱۳۳۳.

دیوان حکیم نزاری قهستانی، رسالهٔ دکتری سیّد علی‌رضا مجتهدزاده، به جمع و تدوین و مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق و دیباچهٔ مظاهر مصفا، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۷۱.

دیوان خاقانی شروانی، به تصحیح ضیاءالدّین سجّادی، کتابفروشی زوّار، ۱۳۳۸.

دیوان خلاق‌المعانی ابوالفضل کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی، به اهتمام حسین بحرالعلومی، انتشارات کتابفروشی دهخدا، ۱۳۴۸.

دیوان خواجو ← دیوان اشعار خواجو کرمانی

دیوان سنایی ← دیوان حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی

دیوان سوزنی ← دیوان حکیم سوزنی سمرقندی

دیوان سیف‌الدّین اسفرنگی، به تصحیح زبیده صدیقی، مولتان ـ پاکستان.

دیوان شاه‌داعی شیرازی ← کلّیات شاه‌داعی شیرازی

دیوان شرف‌الشعراء بدرالدّین قوامی رازی، به تصحیح میرجلال‌الدّین حسینی اُرموی معروف به محدّث، چاپخانهٔ سپهر، ۱۳۳۴.

دیوان شیخ فریدالدین محمّد عطّار نیشابوری، به تصحیح تقی تفضّلی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

دیوان صائب تبریزی، به کوشش محمّد قهرمان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۶۷.

دیوان عثمان مختاری، به اهتمام جلال‌الدّین همایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱.

دیوان عسجدی ← دیوان استاد عسجدی مروزی

دیوان عطّار ← دیوان شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری

دیوان عمعق بخاری، به تصحیح سعید نفیسی، انتشارات کتابفروشی فروغی.

دیوان عنصری ← دیوان ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری

دیوان فرّخی ← دیوان حکیم فرّخی سیستانی

دیوان قطران ← دیوان حکیم قطران تبریزی

دیوان قوامی رازی ← دیوان شرف‌الشعراء بدرالدّین قوامی رازی

دیوان کامل امیرخسرو دهلوی، به تصحیح سعید نفیسی، با همّت و کوشش م. درویش، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ دوّم، ۱۳۶۱.

دیوان کامل بی‌نظیر باباطاهر عریان همدانی، به تصحیح وحید دستگردی، کتابخانهٔ ابن‌سینا، چاپ چهارم، ۱۳۴۷.

دیوان کامل جامی، ویراستهٔ هاشم رضی، انتشارات سکه، ۱۳۴۱.

دیوان کمال‌الدّین اسماعیل ← دیوان خلّاق‌المعانی ابوالفضل کمال‌الدّین اسمعیل

دیوان کمال‌الدّین مسعود خجندی، به اهتمام ک. شیدفر، ادارهٔ انتشارات دانش، شعبهٔ ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۵.

دیوان کمال خجندی ↑

دیوان لامعی گرگانی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، سازمان انتشارات اشرفی، چاپ دوّم، ۱۳۵۵.

دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲.

دیوان ملک‌الشعراء بهار، به کوشش مهرداد بهار، انتشارات طوس، چاپ چهارم، ۱۳۶۸.

دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، کتابفروشی زوّار، چاپ سوّم، ۱۳۴۷.

دیوان ناصر بخارایی ← دیوان اشعار ناصر بخارایی

دیوان ناصرخسرو، به تصحیح مجتبی مینوی ـ مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۰.

دیوان نزاری ← دیوان حکیم نزاری قهستانی

ذخیرهٔ خوارزمشاهی، سیّداسماعیل جرجانی، به کوشش سعیدی سیرجانی، چاپ عکسی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

راحة‌الصدور ↓

راحة‌الصدور و آیة‌السرور در تاریخ آل سلجوق، محمّدبن علی‌بن سلیمان الراوندی، به تصحیح محمّد اقبال، شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران.

رباب‌نامه، سلطان‌ولد فرزند مولانا جلال‌الدّین مولوی، به اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، شعبهٔ تهران با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

روح‌الارواح ↓

روح‌الارواح فی شرح اسماء‌الملک الفتّاح، شهاب‌الدّین احمد (سمعانی)، به تصحیح نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸.

روض‌الجنان و روح‌الجنان، جمال‌الدّین شیخ ابوالفتوح رازی، تصحیح و حواشی حاج میرزا ابوالحسن شعرانی، انتشارات کتابفروشی اسلامیّه، ۱۳۹۸ هـ.ق.

روض‌الجنان و روح‌الجنان فی تفسیرالقرآن مشهور به تفسیر شیخ ابوالفتوح رازی، حسین‌بن علی‌بن محمّدبن احمد الخزاعی‌النیشابوری، به کوشش و تصحیح محمّدمهدی ناصح، مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷۱.

روضة‌الفریقین امالی‌الشیخ الصّالح ابوالرّجاء المؤمّل‌بن مسروربن ابی‌سهل‌بن مأمون الشّاشی الخمرکی ثم‌المروی، به تصحیح و تحشیه و تعلیق عبدالحیّ حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

روضة‌المذنبین ↓

روضة‌المذنبین و جنّة‌المشتاقین، ابونصر احمد جام نامقی معروف به ژنده‌پیل، با مقابله و تصحیح و مقدمه و توضیح علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

سلوک‌الملوک، فضل‌اللّه‌بن روزبهان خنجی، به تصحیح محمّدعلی موّحد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲.

سیاست‌نامه ← سیرالملوک

سیرالملوک (سیاست‌نامه)، خواجه نظام‌الملک ابوعلی حسن طوسی، به اهتمام هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوّم، ۱۳۴۷.

شاعران بی‌دیوان ← شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان

شایست ناشایست، متنی به زبان پارسی میانه (پهلوی ساسانی)، آوانویسی و ترجمه: کتایون مزداپور، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۹.

شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی)، تصحیح متن به اهتمام رستم علی‌اف، زیر نظر ع. نوشین، ادارهٔ انتشارات «دانش» شعبهٔ ادبیات خاور مسکو، ۱۹۶۷.

شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان (در قرن‌های ۳-۴-۵ هجری قمری)، تصحیح محمود مدبّری، نشر پانوس، ۱۳۷۰.

شرح‌التعرّف ↓

شرح‌التعرّف لمذهب‌التصوّف، ابوابراهیم اسماعیل‌بن محمّد مستملی بخاری، با مقدمه و تصحیح محمّد روشن، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۳.

شرح فارسی شهاب ← ترجمه و شرح فارسی شهاب‌الاخبار

شرح قصیدهٔ فارسی (خواجه ابوالهیثم احمدبن حسن جرجانی)، منسوب به محمّدبن سرخ نیشابوری، به تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کُربین و محمّد معین، قسمت ایران‌شناسی انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۳۴.

شهاب‌الاخبار ↓

شهاب‌الاخبار (شرح فارسی)، تألیف قاضی قضاعی، به تصحیح سیّد جلال‌الدّین محدّث اُرموی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.

شهریارنامهٔ عثمان مختاری غزنوی، به اهتمام غلامحسین بیگدلی، تهران، ۱۳۵۸.

صراح، (فرهنگ عربی به فارسی)، ابوالفضل محمّدبن عمربن خالد قرشی، چاپ سنگی، هند.

صیدنه، ابوریحان بیرونی، ترجمهٔ فارسی از ابوبکربن علی‌بن عثمان کاشانی، به کوشش منوچهر ستوده - ایرج افشار، ۱۳۵۸.

طبقات‌الصوفیه، خواجه عبداللّه انصاری، تصحیح و مقابله محمّدسرور مولایی، انتشارات طوس، ۱۳۶۲.

طوطی‌نامه (جواهرالاسمار)، عمادبن محمّدالنعری، به اهتمام شمس‌الدّین آل‌احمد، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

طوطی‌نامه (ترجمهٔ انگلیسی)، از انتشارات کتابخانهٔ اسدی، ۱۹۶۷.

عالم‌آرای نادری، محمّدکاظم مروی وزیرمرد، به تصحیح دکتر محمّدامین ریاحی، زوّار، تهران ۱۳۶۴.

عبهرالعاشقین، شیخ روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کربین و محمّد معین، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰.

عجائب‌المخلوقات، محمّدبن محمودبن احمد طوسی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

عوارف‌المعارف (مجموعهٔ رسائل)، شیخ محمود شبستری و غیره، به تصحیح علی‌اکبر نوری‌زاده، کتابخانهٔ احمدی شیراز، چاپ اوّل، ۱۳۶۳.

فارس‌نامه، ابن‌البلخی، به تصحیح گای لیسترانج و رینولد اِلِن نیکلسون، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.

فتوّت‌نامه ↓

فتوت‌نامهٔ سلطانی، مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری، به اهتمام محمّدجعفر محجوب، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.

فرائد غیاثی، جلال‌الدّین یوسف اهل فی رسائل السّلاطین مع ملوک و الوزراء، ۱۴۴ نامه به کوشش حشمت مؤیّد، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.

فرخ‌نامه، ابوبکر مطهّر جمالی یزدی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶.
فرخنده پیام ← مجلهٔ پیام
فرهنگ قرآن شمارهٔ چهار ← فرهنگ لغات قرآن خطی آستان قدس رضوی شمارهٔ ۴
فرهنگ کنزاللغات (عربی ـ فارسی)، محمّدبن عبدالخالق‌بن معروف، انتشارات مرتضوی.
فرهنگ لغات قرآن خطّی آستان قدس رضوی شمارهٔ ۴ با ترجمهٔ فارسی کهن، به کوشش احمدعلی رجایی بخارایی، با مقدمهٔ عزیزاللّه جوینی، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳.
فرهنگ لغات و تغییرات مثنوی، به کوشش دکتر سید صادق گوهرین، کتاب‌فروشی زوّار، چاپ دوّم، ۱۳۶۲.
فرهنگ مصادراللّغه (عربی به فارسی)، به تصحیح عزیزاللّه جوینی، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.
فرهنگنامهٔ قرآنی (فرهنگ برابرهای فارسی قرآن بر اساس ۱۴۲ نسخهٔ خطّی کهن محفوظ در کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی)، با نظارت محمّدجعفر یاحقی، مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲.
فضائل بلخ (ترجمهٔ فارسی)، عبداللّه محمّدبن محمّدبن حسین حسینی بلخی، به تصحیح و تحشیهٔ عبدالحی حبیبی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
فهرست‌السامی ↓
فهرست الفبایی لغات و ترکیبات فارسی السامی فی‌الاسامی، ابوالفضل احمدبن محمّدبن احمدبن ابراهیم میدانی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.
فیه‌مافیه ← کتاب فیه‌مافیه
قانون ادب، ابوالفضل حبیش‌بن ابراهیم‌بن محمّد تفلیسی، به اهتمام غلامرضا طاهر، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰.
قرآن خطّی شمارهٔ ۱۷۷ (سورهٔ مائده)، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن ششم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۶۳۱، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن هفتم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۹۹۹، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: ظاهراً قرن پنجم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۱۰۴۷، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: اواخر قرن هشتم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۱۰۸۹، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: محمّدبن محمّدبن ابراهیم نجم‌النوری، تاریخ کتابت: ۷۵۹ هـ ق.
قرآن خطّی شمارهٔ ۱۴۷۰، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: قرن هفتم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۱۸۵۶، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، زمان کتابت: حدود قرن ششم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۲۰۴۶، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، کاتب: نامعلوم، تاریخ کتابت: اوایل قرن ششم.
قرآن خطّی شمارهٔ ۱۲۲۱۴، کتابخانهٔ مجلس شورا.
قرآن قدس (کهن‌ترین برگردان قرآن به فارسی)، پژوهش علی رواقی، مؤسسهٔ فرهنگی شهید محمّد رواقی، ۱۳۶۴.
قرآن موزهٔ پارس ← ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس
قصص‌الانبیاء، ابواسحاق ابراهیم‌بن منصور ابن خلف النیسابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹.
قصص قرآن مجید، (برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی)، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.

قیام مختار ثقفی (مختارنامه)، به تصحیح محمّد چنگیزی، نشر فرهنگی رجاء، چاپ اوّل، ۱۳۶۸.
کتاب‌البلغه (فرهنگ عربی به فارسی)، یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
کتاب فیه‌مافیه، مولانا جلال‌الدّین محمّد مشهور به مولوی، با تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۸.
کشف‌الاسرار ↓
کشف‌الاسرار و عدةالابرار (معروف به تفسیر خواجه عبداللّه انصاری)، ابوالفضل رشیدالدّین میبدی، به اهتمام علی‌اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷.
کشف‌المحجوب، ابی‌الحسن علیّ‌بن عثمان‌بن ابی علی الجلّابی الهجویری الغزنوی، از روی متن تصحیح‌شدهٔ والنتین ژوکوفسکی، ترجمهٔ مقدمهٔ مفصل روسی به فارسی با تحقیقات نوین راجع به مصنّف و آثار وی و بحث تاریخی دربارهٔ تجلیات تصوف ایرانی، به قلم محمّد عباسی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۶.
کلیّات سعدی، به اهتمام محمّدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، چاپ هشتم، ۱۳۶۹.
کلیّات شاه‌داعی شیرازی، به کوشش محمّد دبیرسیاقی، کتابفروشی کانون معرفت، ۱۳۳۹.
کلیّات شمس (دیوان کبیر)، مولانا جلال‌الدّین محمّد مشهور به مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۵.
کلیّات عبید زاکانی، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، از نشریات مجلهٔ ارمغان، کتابفروشی ادب، ۱۳۳۲.
کلیله و دمنه ← **ترجمهٔ کلیله و دمنه**
کنزاللغات ← **فرهنگ کنزاللغات**
کیمیای سعادت، ابوحامد محمّد غزالی طوسی، به کوشش حسین خدیو جم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۶۸.
گرشاسب‌نامه، حکیم ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمایی، کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۵۴.
گزاره‌ای از بخشی از قرآن کریم (تفسیر شنقشی)، به تصحیح محمّدجعفر یاحقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
گلگشت، محمّد امین‌ریاحی، انتشارات علمی، چاپ اوّل، ۱۳۶۸.
لسان‌التنزیل، مؤلف ناشناس، به اهتمام مهدی محقق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.
لطائف‌الامثال ↓
لطائف‌الامثال و طرائف‌الاقوال، رشیدالدّین وطواط، به تصحیح سیّد محمّدباقر سبزواری، نشر مکتبةالصدوق غفاری، ۱۳۵۸.
لغت فرس، ابومنصور احمدبن علی اسدی طوسی، به تصحیح و تحشیهٔ فتح‌اللّه مجتبایی ـ علی اشرف صادقی، انتشارات خوارزمی، چاپ اوّل، ۱۳۶۵.
لغت‌نامهٔ دهخدا، علی‌اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اوّل و چاپ دوّم کامپیوتری.
لهجهٔ بخارایی ← **یادداشتی دربارهٔ لهجهٔ بخارایی**
متنی پارسی از قرن چهارم هجری (معرفی قرآن خطّی مترجم شماره ۴)، به کوشش دکتر احمدعلی رجائی بخارائی،

سازمان امور فرهنگی و کتابخانه‌های آستان قدس.

متون پهلوی، گردآورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب - آسانا، گزارش: سعید عریان، کتابخانهٔ ملّی جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۱.

مثنوی ↓

مثنوی معنوی، جلال‌الدّین محمّدبن محمّدبن الحسین البلخی الرومی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، انتشارات مولی، چاپ هشتم، ۱۳۷۰.

مثنوی هفت‌اورنگ، عبدالرحمن جامی، به تصحیح مرتضی مدرس گیلانی، چاپ دوّم، سعدی (سرای اخوان)، تهران ۱۳۶۶.

مجلهٔ پیام «فرخنده پیام»، مجموعهٔ مقالات تحقیقی و علمی، انتشارات دانشگاه مشهد، مؤسسه چاپ و انتشارات و گرافیک دانشگاه مشهد، بهمن ۱۳۵۹.

مجلهٔ یغما، زیر نظر حبیب یغمایی، انتشارات ایران، ۱۳۳۵.

مجمل‌التواریخ و القصص، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به همّت محمّد رمضانی، انتشارات توس، ۱۳۱۷.

مجموعه آثار غزالی ↓

مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

محیط زندگی رودکی ↓

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، کتابخانهٔ ابن‌سینا، تهران، ۱۳۴۱.

مختارنامه، فریدالدّین عطّار نیشابوری، به تصحیح محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، ۱۳۵۸.

مختصر نافع، محقق حلّی، ترجمهٔ فارسی از قرن هفتم، به کوشش محمّدتقی دانش‌پژوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.

مرصادالعباد، نجم‌الدّین ابوبکربن محمّد رازی معروف به دایه، به اهتمام محمّد امین‌ریاحی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶.

مرموزات اسدی ↓

مرموزات اسدی در مزمورات داوودی، نجم‌الدّین ابوبکر عبداللّه‌بن محمّد رازی معروف به دایه، به اهتمام محمّدرضا شفیعی کدکنی، دانشگاه مک‌گیل، مونترال ـ کانادا، مؤسسهٔ اطلاعات اسلامی شعبهٔ تهران با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۵۲.

مصادراللغه ← فرهنگ مصادراللغه

مصنّفات افضل‌الدّین محمّد مرقی کاشانی، تصحیح مجتبی مینوی ـ یحیی مهدوی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۶.

مصنّفات کاشانی ↑

مطلع مقاصداللغه، فرهنگ عربی به فارسی، عکس نسخهٔ خطّی، نام مؤلف: نامعلوم، زمان کتابت: ظاهراً قرن هفتم، ضبط در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ ۸۷۰.

معارف (مجموعهٔ مواعظ و سخنان بهاءولد)، به اهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر، ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۲.

معارف (مجموعهٔ مواعظ و کلمات سیّد برهان‌الدّین محقّق ترمذی به همراه تفسیر سورهٔ محمّد و فتح)، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ دوّم، ۱۳۷۷.

معارف بهاءولد ← معارف (مجموعهٔ مواعظ و سخنان بهاءولد)
معارف ترمذی ← معارف (مجموعهٔ مواعظ و کلمات سیّد برهان‌الدّین محقّق ترمذی)
معیار جمالی (واژه‌نامهٔ فارسی، بخش چهارم)، شمس فخری اصفهانی، ویراستهٔ صادق کیا، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.
مفاتیح‌العلوم ← ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم
مفتاح‌النّجات، احمد جام ژنده‌پیل، به تصحیح علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.
مقاصداللغه، (فرهنگ عربی به فارسی)، عکس نسخهٔ خطّی، ضبط در کتابخانهٔ ملّی به شمارهٔ ۱۱۴۴.
مقالات شمس تبریزی، شمس‌الدّین محمّد تبریزی، تصحیح و تعلیق محمّدعلی موحّد، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹.
مقامات حریری (ترجمهٔ فارسی)، پژوهش علی رواقی، مؤسسهٔ فرهنگی شهید محمّد رواقی، ۱۳۶۵.
مقامات حمیدی، قاضی حمیدالدّین ابوبکر عمربن محمودی بلخی، به تصحیح رضا انزابی‌نژاد، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵.
مقامات ژنده‌پیل (احمد جام)، سدیدالدّین محمّد غزنوی، به کوشش حشمت‌اللّه مؤید سنندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
مقدمة‌الادب (پیشرو ادب)، (فرهنگ عربی به فارسی)، جاراللّه ابوالقاسم محمودبن عمر الزمخشری الخوارزمی، به کوشش سیّد محمّدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.
مقدمهٔ ولدنامه، بهاءالدین محمّدولد، به تصحیح جلال همایی، کتابخانهٔ اقبال، ۱۳۱۵.
مکاتیب سنایی، ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، به تصحیح نذیر احمد، چاپخانهٔ صنوبر تهران، چاپ اوّل، ۱۳۶۲.
مناقب، اوحدالدّین حامدبن ابی‌الفخر کرمانی، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.
مناقب‌العارفین، شمس‌الدّین احمدالافلاکی العارفی، به کوشش تحسین یازیجی، دنیای کتاب، ۱۳۶۲.
منتخب رونق‌المجالس ↓
منتخب رونق‌المجالس و بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین، به تصحیح احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۳.
منتهی‌الارب ↓
منتهی‌الارب فی لغة‌العَرَب، (فرهنگ عربی به فارسی)، عبدالرحیم‌بن عبدالکریم صفی‌پوری، چاپ افست، به اهتمام و سرمایهٔ کتابفروشی اسلامیه ـ ابن‌سینا ـ خیّام ـ امیرکبیر ـ جعفری تبریزی و سنایی.
منطق‌الطیر (مقامات طیور)، شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری، به اهتمام سیّد صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲.
مهذّب‌الاسماء ↓
مُهَذَّب‌الاسماء فی مَرَتَّبِ‌الحُرُوف و الاشیاء، (فرهنگ عربی به فارسی)، محمودبن عمر الزَنجی السَجزی، تصحیح محمّدحسین مصطفوی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
مهمان‌خانهٔ بخارا، فضل‌اللّه‌بن روزبهان خنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱.
نزهت‌نامه ↓

نزهت‌نامهٔ علائی، شهمردان‌بن ابی‌الخیر، به تصحیح فرهنگ جهانپور، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲.

نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۲۱، دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱۳۳۸.

نصاب‌الصبیان، ابونصر فراهی، به اهتمام محمّدجواد مشکور، انتشارات اشرفی، چاپ اوّل، ۱۳۴۹.

نصیحةالملوک، امام محمّد غزّالی طوسی، با تصحیح مجدد و حواشی و تعلیقات و مقدمهٔ جلال‌الدّین همایی، سلسله انتشارات انجمن آثار ملّی، ۱۳۵۱.

نفثةالمصدور، شهاب‌الدّین محمّد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح امیرحسین یزدگردی، انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳.

نقض (معروف به بعض مثالب‌النّواصب فی نقض بعض فضائح‌الرّوافض)، نصیرالدّین ابوالرشید عبدالجلیل قزوینی رازی، به تصحیح میرجلال‌الدّین محدّث، انتشارات انجمن آثار ملّی، ۱۳۵۸.

نوشته‌های مانی و مانویان، به کوشش ایرج وامقی، پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی، چاپ اوّل، تهران، ۱۳۷۸.

نهج‌البلاغه (ترجمهٔ فارسی حدود قرن پنجم و ششم)، به تصحیح عزیزاللّه جوینی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اوّل، ۱۳۶۸.

واژه‌نامهٔ ارتای‌ویرازنامک، فریدون وهمن، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.

واژه‌نامهٔ بندهش، مهرداد بهار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

واژه‌نامهٔ طبری، صادق کیا، چاپخانهٔ بانک ملّی ایران، ۱۳۱۶.

واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم، مهرداد بهار، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

واژه‌های ناشناخته در شاهنامه، دفتر ۲ به مناسبت دوّمین جشنوارهٔ توس، نوشتهٔ علی رواقی، ۱۳۵۳.

وجه دین، ابومعین حمیدالدّین ناصربن خسرو قبادیانی مروزی، کتابخانهٔ طهوری، چاپ دوّم، ۱۳۴۸.

ویس و رامین، فخرالدّین اسعد گرگانی، تصحیح ماگالی تودوا ـ الکساندر گواخاریا، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹.

هدایةالمتعلّمین ↓

هدایةالمتعلّمین فی‌الطب، ابوبکر اخوینی البخاری، به اهتمام جلال متینی، انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴.

هزارهٔ فردوسی، تألیف جمعی از دانشمندان، دنیای کتاب، چاپ اوّل، ۱۳۶۲.

هفت‌اورنگ ← مثنوی هفت‌اورنگ

یادداشتی دربارهٔ لهجهٔ بخارایی، احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه مشهد، ۴۳-۱۳۴۲.

یاد بهار (یادنامهٔ دکتر مهرداد بهار) ویراستاران علمی: علی محّمد حق‌شناس، کتایون مزداپور، مهشید میرفخرایی، چاپ اوّل ۱۳۷۶.

منابع فارسی بخش ریشه‌شناسی

آبسالان، مجلهٔ انجمن فرهنگ ایران باستان، شمارهٔ ۱، سال چهارم.

اساس اشتقاق ← اساس اشتقاق فارسی

اساس اشتقاق فارسی: پاول هرن و هاینریش هوبشمان، ترجمهٔ جلال خالقی مطلق، جلد نخست، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶.

ارتای‌ویراف‌نامه (ارداویرازنامه): ترجمه و تحقیق ژاله آموزگار، معین، تهران ۱۳۷۲.

برهان قاطع: محمّدحسین خلف تبریزی، به تصحیح و تحشیهٔ محمّد معین، چاپ سوّم، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷.

ح برهان قاطع ← برهان قاطع

دستور تاریخی زبان فارسی: محسن ابوالقاسمی چاپ اوّل، سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها (سمت)، تهران ۱۳۷۵.

زبان آسی: محسن ابوالقاسمی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۸.

زبان پهلوی ادبیات و دستور آن: احمد تفضّلی، ژاله آموزگار، معین، تهران.

شایست ناشایست (متن به زبان فارسی میانه / پهلوی ساسانی): کتایون مزداپور (آوانویسی و ترجمه)، موسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۹.

فرهنگ بهدینان: جمشید سروش سروشیان، چاپ دوّم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

فرهنگ پهلوی به فارسی: بهرام فره‌وشی، چاپ سوّم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

فرهنگ سغدی (فارسی ـ انگلیسی): بدرالزمان قریب، چاپ اوّل، فرهنگان، تهران ۱۳۷۴.

فرهنگ فارسی به پهلوی: بهرام فره‌وشی، چاپ دوّم، دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

فرهنگ کوچک زبان پهلوی: د.ن.مکنزی، ترجمهٔ مهشید میرفخرایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران ۱۳۷۳.

فرهنگ هزوارش‌های پهلوی: محمّد جواد مشکور، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۶.

فره‌وشی ← فرهنگ فارسی به پهلوی

فصلنامهٔ فرهنگ زبان و ادب فارسی: دورهٔ پنجم، شمارهٔ اول، اردیبهشت ۱۳۸۰.

قریب ← فرهنگ سغدی

گرت. ← مجموعه یادداشت‌های پروفسور گرتسنبرگ دربارهٔ اشتقاق زبان فارسی (چاپ‌نشده)

لغت مختصر لهجه‌های بخارا: محمود بردیف، علم لالاگیه، ر– غفارّف، نشریات دانش، دوشنبه(تاجیکستان)، ۱۹۸۹ (به

خطّ سیرلیک).

ماده‌فعل‌ها ← ماده‌فعل‌های فارسی دری

ماده‌فعل‌های فارسی دری: محسن ابوالقاسمی، چاپ اوّل، دانشگاه تهران، ققنوس، تهران ۱۳۷۳.

مجموعهٔ مقالات ماهیار نوّابی: به اهتمام محمود طاووسی، نوید، شیراز ۱۳۷۷.

مجموعهٔ مقالات ماهیار نوّابی: به کوشش محمود طاووسی، جلد ۱، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۵.

مجموعه یادداشت‌های پروفسور گرتسنبرگ: دربارهٔ اشتقاق زبان فارسی که در مؤسسهٔ شهید محمّد روّاقی موجود است.

نامهٔ فرهنگستان ←فصلنامهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی

واژه‌نامه ← واژه‌نامهٔ طبری

واژه‌نامهٔ بندهش: مهرداد بهار، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵.

واژه‌نامهٔ ارتای‌ویرازنامک: فریدون وهمن، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

واژه‌نامهٔ زاداسپرم ← واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم

واژه‌نامهٔ گزیده‌های زاداسپرم: مهرداد بهار، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۱.

واژه‌نامهٔ شایست نشایست: محمود طاووسی، چاپ اوّل، دانشگاه شیراز، ۱۳۶۵.

واژه‌نامهٔ طبری: صادق کیا، چاپخانهٔ بانک ملّی ایران، تهران ۱۳۱۶.

واژه‌نامهٔ مینوی خرد: احمد تفضّلی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۸.

وام‌واژه ← وام‌واژه‌های ایرانی میانهٔ غربی در زبان ارمنی

وام‌واژه‌های ایرانی میانهٔ غربی در زبان ارمنی: ماریا (ترزیان) آیوازیان، چاپ اوّل، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، تهران ۱۳۷۱.

واژه‌های دخیل در قرآن مجید: آرتور جفری، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، توس، تهران ۱۳۷۲.

یادگار زریران: یحیی ماهیار نوّابی (متن پهلوی، ترجمه فارسی، آوانویسی و سنجش با شاهنامه)، اساطیر، تهران ۱۳۷۴.

کوتاه‌نوشت‌های منابع خارجی: الف (کتاب)

AiW.→ Altiranisches Worterbuch :Bartholomae.

Av.Gr.→ An Avesta Grammar :Jackson, A.w

BST.→ Berliner Soghdische Texte :Hansen, O.

CAD.→ The Assyrian Dictionary of the Oriental Institute University of Chicago, 1989, illinois, U.S.A.

CPD.→ A Concise Pahlavi Dictionary :Mackenzie,D.N.

DKS.→ Dictionary of Khotan Saka :Bailey, H.W.

ELP.→ Essai Sur La Langue Parthe :Ghilain,A.

FkhD.→ A Fragment of a Khwarezmian Dictionary :Henning, W.B.

GIP.→ Glossaire des inscription Pehlevies et Parthe :Gignoux,ph.

GMS.→ A Grammar of Manichean Sogdian :Gershevitch,I.

GNE.→ Grundriss der Neupersischen Ethymologie :Horn,p.

ID.→ Irano-Dardica :Morgenstierne, G.

IILF.I,II.→ Indo-Iranian Frontier Languages :Morgenstierne,G.

IIP.→ Indo-Iranian Phonology :Gray,H.L.

ISS.→ Indo-Scythian Studies :Bailey,H.W.

KDS.→ Kurdish Dialect Studies :Mackenzie, D.N.

MP.II.→ A Manual of Pahlavi, Vol.I :Nyberg,H.SI.

OPG.→ Old Persian :Kent, R.G.

VIS.I-III .→ Vergleichendes Worterbuch der Indogermanischen Sprachen :Pokorny,J.

PS.→ Persische Studien :Hubschmann,H.

SGS.→ Saka Grammatical Studies :Emmerick,R.E.

TSP.→ Textes Sogdiens :Benveniste,E.

ZP.→ Zoroastrian Problems in the ninth century books: Bailey, H.W.

کوتاه‌نوشت‌های منابع خارجی: ب (مجلّه)

BSOS. → Bulletin of the School of Oriental Studies

Hen.GGA → Acta Iranica

JRAS.→ Journal of the Royal Asiatic Society

Sogdica, Sogd → Soghdica, The Royal Asiatic Society

TPS.→ Transqctions of the Philological Society

VMT.→ Verbum des Mittel persichen per Turfan Fragmente

WPM.→ Boyce.M: A Word-List of Manichaean Middle Persian, Acta Iranica 9a.

کتابنامهٔ لاتین

Acta Iranica:1974,editon: Teheran - liege, diffusion: E.j.Brill,Leiden.

Andreas, F. and W.B. Henning: 1932-1934, Mitteliranische Manichaica aus chinesish Turkestan, I-III, Berlin.

Asia Major, London.

Back, M:1978 :Acta Iranica 18,Leiden.

Bailey, H.W:1976:Dictionary of Khotan Saka, Cambridge, university press.

Bailey, H.W:1967, Indo - scythian studies,(prolexis to the book of zambasta), cambridge university Press.

Bailey, H.W:1943, Zoroastrian Problems in the ninth Century books oxford.

Bartholomae, C:1961: Altiranisches Worterbuch, Berlin.

Benveniste, E:1940-45: Textes Sogdiens, Paris.

Boyce, M:1977:A word-list of Manichean Middle Persian and Parthian (Acta Iranica 9a), Leiden.

Bulletin of the school of oriental and african Studies (12-vols.):1931-33, London.

Emmerick, R.E:1968,Saka Grammatical studies, London.

Gershevitch, I:1954,A Grammar of Manichean Sogdian, Oxford.

Ghilain, A:1966,Essai sur La Langue Parthe, Louvian.

Gignoux, Ph:1972,Glossaire des inscriptions pehlevies et Parthe, London.

Gray, H.l:1965,Indo- Iranian phonology, New yak.

Hansen, o:1941,Berliner Soghdische Text, Vol. I, Berlin, Vol.II:1954, Wiesbaden.

Henning,W.B:1971,A Fragment of a Khwaremian Dictionary, ed. D.N.Makenzie, London.

Herzfeld, E:1924, Paikuli, 2 vols, Berlin.

Horn, P:1893,Grundriss der Neupersischen Ethymologie, Strassburg.

Hubschmann, H:1895,Presische Studien, Strassburg.

Indo- Iranian Jornal.

Jackson, A.W:1892,An Avesta Grammar, Stuttgart.

Journal of the royal Asiatic Society: cambridge university press, London.

Kellens, J:1974, Les noms-racines de Ĺ Avesta, Wiesbaden.

Kent, R.G:1953,Old Persian,(Grammar, Texts, Lexicon), New Haven.

Mackenzie, D.N:1971,A Concise Pahlavi Dictionary, Oxford.

Mackenzie, D.N:1962, Kurdish Dialect Studies,I-II, Oxford Un. press, London.

Mayhrhofer, M:1979, Iranisches Personennamenbuch, Band I, Wien.

Morgenstierne, G:1973,Indo-Iranian Frontier Languages, 5Vols., Norway, United Kingdom, United States.

Nyberg, H.S:1974,A Manual of Pahlavi, Vol.II, Wiesbaden.

Pokorny, J:1930,Vergleichendes Worterbuch der Indigermanschien Sprachen, I-II, Berlin und Leipzig.

Reichelt, H:1911, Avesta Reader, Strassburg.

Tedesco:1932-34,Zeitschrift fur Indology und Iranistik, Leipzig.

The Assyrian Dictionary (of the Oriental Institute of the Un. of Chicago): 1964-1998 (22 vols), I.J.Gelb and authors.

Transactions of the philological Society, London.

Utas, B:1988, Frahang I Pahlavik (transliteration, transcription and commentary from the posthumous papers of H.S. Nyberg), Otto Harrassowitz, Wiesbaden.